شاهنامه فردوسی چاپ امیر



بسم الله الرحمن الرحیم

# السلطان محمد علی شاه قاجار

بر ناقدان سخن و خردمندان بصیر پوشیده نیست که شاهنشاه مینو جایگاه خسرو عادل ابو اول دریادل نامدار ﴿ مظفرالدین شاه ﴾ انار الله برهانه پیش از آنکه فرمان ایزدی برسد و نوبت فرمانروایی و شهنشاهی باین برگزیده خسرو راستین آفتاب شهان و مالک رقاب جهان ﴿ شاهنشاه جوان و ثانی نوشیروان قهرمان الماء والطین خلد الله ظله فی الارضین السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان ابن الخاقان ﴾ خلد الله ملکه و دولته باز گذارد ❁ چنانکه بر نامه عنوان منثور و دیباچهٔ منظوم شرح آن آشکار است آن شهریار بزرگ که پاک روانش از گلشن مینو شاد باد و نیت پاک شاهانه را بر تصحیح و تنقیح کتاب شاهنامهٔ استاد بزرگوار و حکیم ماجد والاتبار ( ابوالقاسم فردوسی الطوسی ) روح الله روحه تصمیم داده و مقرر فرمود تا چند نسخ باستانی آن کتاب را از کتبخانه‌های جهان بدست آورده و هر یک از ابیات آنرا با یکدیگر در ترازوی مقابلت سنجیده لغات نادرست و نکات صحیح و متین بنگارند و اغلاط و سایش را که از تداول ایدی و تصرف عامیان فراهم شده است زایل کنند ❁ و این کار بزرگ را بر عهدهٔ امیر بخرد روشن ضمیر و وزیر کافی و دبیر صاحب السیف والقلم حضرت مستطاب اجل اشرف اکرم افخم ( حسین پاشاخان ) امیر بهادر جنگ ایده الله تعالی که اکنون آن لقب را برادر نام آور خود واگذارده و توقیع رفیع جهانبانش برحسب استحقاق و لیاقت طغرای منیع امیر جنگ سپهسالار اعظم کل عساکر ایران توشیح و مزین است محول فرمود ❁ و آنخواجه کامکار روز و شبان از بردن رنج نیاسود و از پرداختن گنج دریغ نفرمود و تجردان و هنرمندان را گرد آورده و انجمنی شایسته بیاراست تا گلشن شهنامه را از خار و خاره و خس پیراسته کرد و آن درخت کهن را از پیوند شاخهای کرد و کوه و رویدن شاخهای بهتر مرتب ترتیب داده مانند نگارچین شعار دین با تصاویر دلکش خوش بدیع که هر صفحه‌اش الکلیون است بر پرند و قلمون

| | |
|---|---|
| تصاویرش بزیبائی سراید طعنه بر آزر | خطش در روشنی تسخر زند بر خامهٔ مانی |

اما هنوز برگی دو سه بیش یا کم از آن نامهٔ خسروانی بر جای نمانده بود که خسرو خاکیان چتر گذاشته در ساحت مینوستان فرو شد و نه شهنشاه آن اوراق مجسم از هم در گسیخت و تمام اثر ماند و چگونگی دست فرسوده اقلام کاتبان قضا گشته و بسی نمانده بود که باقیات الصالحات مبین رنج و بهاء معدوم و فنا گردد ❁ تا در این ایام مجسته فرجام که ماه هشتم از سال اول جلوس میمنت مانوس همایون است رای جهان آرای اقدس اعلی بر آن علاقه گرفت که این اثر نکو را از تطاول و تداول دست عوام محافظت فرماید و بحکمت بالغهٔ حق تعالی بخواست که نام نیک پدر را دست پسر بر جای گذارد ❁ چنانکه داود علی نبینا و آله و علیه السلام ساز و برگ مسجد اقصی را از زر و سیم و گوهر و چوب و رخام آماده و زمین خرمنگاه ( ارونای یبوسی ) از پی این شروع خریده با مهندسی ( حیرام ) حکمران ایالت صور ) شالودهٔ آنرا بوجود بنی بر جای نهاد و ظاهر بیکار گرد تا روزی که فرمان الهی بوی در رسید که باید این هیکل پاک بدست ( سلیمان ) بنیاد شود ❁ چنانکه مولوی فرماید ❁ پس خطاب آمد ز درگاه خدا ❁ کای گزین پیغمبر فرخ لقا ❁ دل ملرزان زین خبر ❁ رو مده در دل ملال غم مخور ❁ گرچه بر ناید بجهد و زور تو ❁ لیک این مسجد برآید دور تو ❁ گرچه بر ناید بجهدت این تمام ❁ لیک پور تو کند آنرا تمام ❁ کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم ❁ مومنان را اتصالی دان قدیم ❁ مومنان معدود لیک ایمان یکی ❁ جسمشان معدود و اما جان یکی ❁ و چون او در تخت سلطنت و دیهیم سلیمان بمسند خلافت نشست در سال چهارم سلطنت خود که ۴۸۰ سال پس از خروج بنی اسرائیل و هزار و دوازده پیش از میلاد مسیح بود بنای آن پرداخت و چون آنکار بدست سلیمان انجام یافت در همه جا آن بقعه را از آثار سلیمان نام برند و روا باشد زیرا که گفته‌اند ( کار کرد آنکه بپایان رساند ) شاه محمد علی بسر آمد آلهی ❁ صاحب اورنگ و افسر و تاج و نگین است ❁ این سبتین ملکنه بوجب ❁ زانکه خداوند کار اهل زمین است ❁ گاه تمهید نظم ملک و سپاه است ❁ گاه ترویج کار دانش و دین است ❁ آنچه گویند آشکار و نهانی ❁ شاه چنین است و کار شاه چنین است ❁ پس بفرمود تا بوظیفهٔ سابق این کار بمصداق اعط القوس باریها و انزل الدار بانیها ﴿ بر ذمت و همت شخص شخیص سپهسالار اعظم ایده الله تعالی تحمیل شود که هم در سر انگار رنج برد و هم گنج تهی کرد ❁ و بشگفت اینکه آن خواجه کامکار با اینهمه کارها که از تدابیر امور لشکر و کشور بر عهده گرفته است خستگی تن را از خواندن شعر و قریض تلافی کند و آسایش جان را در صحبت دانشیان فراهم سازد ﴿ نظم ﴾

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| بدستش گاه تیغ و گاه خامه | به پیشش گه کتاب و گاه دفتر | سنان در خدمتش با خامه همدوش | قلم در حضرتش با تیغ همسر | گزیده خاطرش از فضل صد فضل | گشوده بر رخش از علم صد در |
| نفرساید دلش از خدمت شاه | نیاساید تنش از کار لشکر | همه کار جهان گیرد بدستی | تهی ماند مراورا دست دیگر | وز آن دست تهی پر کرد دایم | تهی دستان گیتی را ز زر |

و این کرت سپهسالار اجل و یدفرخ روشن ضمیر جناب جلالتمآب اجل میرزا اسمعیل خان ( عماد الممالک تفرشی مستوفی اول دیوان اعلی ) را که تربیت یافتهٔ حضرت و پروردهٔ مجد و بزرگی آن صاحب عمید و خواجهٔ رشید است بدین خدمت شایان نامزد فرمود ❁ صاحب الفضل زاده کاردان ( میرزا محمود خوانساری ) نیز که از مشاهیر معاریف مملکت تلفیق اوراق مباشرت طبع آنرا بر عهده گرفت تا بجهد و کوشش وی این نامه بپایان آمد ﴾

| | | | |
|---|---|---|---|
| شاه ایران را برای صید نخچیر و شکار | تیر سهم تنگشان از چرخ گردون هم گذشت | از زر لال گوهر جود شمسی در جو باد | نامهٔ فردوسی از فردوس شد |

## بسم الله الرحمن الرحیم

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| چو سلطان مظفر از این تیره خاک | بگلزار مینو شد آن جان پاک | جهان را به پور جهانبان سپرد | بنیکنامی ز گیتی بمرد | محمد علی شاه با فر و هنگ | ز آیینهٔ ملک بسترد زنگ |
| زمین را بپرداخت از دیو و گرد | بداد و دهش کشور آباد کرد | چو بنشست بر تخت شاهی نخست | ز شهنامه از مهر دادی درست | به دستور و گنجور و سالار گفت | هم از آنکه با هم آمد نهفت |
| که فرسوده در خواست در روزگار | ز شهنامهٔ نامی شهریار | کنون چون پی آن باستانی طراز | که نهفته از روزگاری دراز | امیر خردمند فرخ نژاد | که سالار جنبش است در داد |
| بشاه آفرین خواند و بوسید خاک | برافشاند از دیده جان پاک | همی گفت گاهی شاه دانش پژوه | بری در جهان جاودان با شکوه | بدست من آن نامهٔ پهلوی | نوی یافت چون نامهٔ خسروی |
| بدرت آن شهنشاه گوهر شناس | سخن را بماند از ره و آسپاس | که بشکفت مرو سخن در چمن | سخن را برآرد ز چرخ برین | دل او مرا راست این کار کرد | بشهنامه هوشم گرفتار کرد |
| وگرنه مرا از رهای بخشش | ببازو بر آن کاویانی درفش | ز بیتم کم از روشنی فارغ است | نه روزم کم از روز روشن تن است | دریغا که شاه از جهان رخت بست | روان گرو پال من در شکست |
| چو زین باغ شد شهریار کهن | بخشکید شاخ مرا بیخ و بن | دلم را ز داغ آسمان تیره کرد | ستاره مرا تیره در تیره کرد | ز بس در دلم شد ز اندوه رنج | سرود آمدم سوی شهنامه گنج |
| از آن پس که پرداختم گنجها | بدین نامه بردم بسی رنجها | پراکنده دیده فرسوده گشت | چو چون جگر آمد آلوده گشت | از آن چشمهٔ باستانی که بود | روان آب دانش چو زاینده رود |
| همی بجا هر یکی جوی خرد | شده آب روشن ز آلایش درد | وز آن ناف آهو که مه کان مشک | بجا نیست جز اندکی خون خشک | کنون شاه ما را ترا جانشین | چو از روی هستی پس از فرودین |
| هر کار فرمان دهد شاه نو | همه سفته گوشیم جان در گرو | شهنشه از این داستان بردمید | تو گفتی که خشم جهان را بدید | سپس گفت با میر روشن روان | بپیش آور آن نامهٔ باستان |
| که گر سفته کن باید پیش تازه کرد | پراکنده گر شد بشیرازه کرد | چو این گنج پر درهٔ بهر بود | همه پرونده کوه هنر بود | ز سود دلش چرا دیده بردوختی | بگشتی چراغی که افروختی |
| تو اکنون سرانجام سپاه منی | نگهبان دیهیم و گاه منی | به هر کار روی دلم سوی توست | دلم دیده ام روشن از روی توست | ز من گفتن از تو نیوشیدن است | ز من یاوری از تو کوشیدن است |
| چو اورنگ آن جایگه را فراز | بدرگاه شاهنشه سرفراز | بشاه جهان گفت کای نامجوی | چو این آب را اندر آری بجوی | بدستور شاهان یکی بر سخن | که این بنده را داستانی کهن |
| دو باشد مرا مایهٔ زندگی | یکی جان که شه را کند بندگی | دوم شاهنامه که گر نام شاه | بخورشید از آن برفرازم کلاه | بهر ترئی گرو را تو باد | ره آورد چهره سپاه تو باد |
| چو ارزوی بر کام شه کام من | که آرد بر نام شه نام من | شه آن نامهٔ پهلوانی چو دید | ز شادی دلش در بر اندر طپید | بفرمود تا انجمن ساختند | بدین کار شایسته پرداختند |
| چو سردار از شد در این کار | سپه را همی باید آموزگار | عماد الممالک بدستور میر | بدین کار پرداخت نغز و هژیر | گشاده دل و دست در انجمن | بی کار فرما شده رای زن |
| زر و گوهر اندر کف راد اوست | که هم کاروان است و هم کاروان | جهان جان فشاندند و زرفشان | سخنهای همراه گری نشانه | بکی زان میان نام محمود دان | که دل بیت در روی گردون فرشت |
| بفرمان میر مهین کار کرد | بتلفیق این نامه تیمار خورد | ز تخت کیومرث تا یزدگرد | پراکنده ها را بهم ساخت گرد | بطبع اندر آورد و پرداخت نقش | بیاد آوری آخر اینجا نوشت |
| چو شهنامه بر نام محمود بود | بمحمود هم پیش این تاروپود | چو بر نام محمود بود از نخست | سرانجام محمود از او نام جست | بمحمود شد فال شه را گشاد | که آغاز و انجام محمود باد |
| ایا باد بگذر سوی خاک طوس | بر آن نافه کن عنبر آلوده بوس | بفردوسی از من رسان این پیام | که امروز گیتی تراشد بکام | بیاختیم پس از نهصد سال | بر آمد گل و بار و رشد نهال |
| گهرهای دریای ملک که بود | پراکنده از سفته و نابسود | بپیوست دانای روشن ضمیر | در آن رشته کش یافت فرخ امیر | که نو استخوان ترا زنده کرد | روانت بمینو فرستنده کرد |
| | | کز آن گردنده گردون بپای | خداوند ماه و کیهان خدای | | |




بسم الله الرحمن الرحیم

بنام ایزد یکتا و خداوند بیهمتا که بودش با بیننده هستی است و نمودش در هر بلندی و پستی گوهر کش از سوده سوی و جاودر جای و دمان و دمادم از است و فروزنده ناکش
در پرده پوشی دیده نوشتگان پنهان و پدیدار زهی اننده هزاری و راز گشنده و بی‌بن و بی‌انباز کرکر بی کوشش و رنج و داور بی‌همت و بی‌هیچ که درزی بخشایش
لشکر او چربان در پهنه هستی بخت کسی در برد و درخشش نمایش چند از سروش و شبستان مغز مردم را برافروخت هوش و خرد را جنبش گرفت و اندیشه بدو آگه بدرخشید

روان را بدانش شناسا نمود | خرد را از روی دانش نمود | سپس خامه را با زبان جفت کرد | نی کلک را داور گفت کرد | زبان را چو خسرو وی باشکوه | ور اخامه دستور دانش پژوه

جهان جوی را دستور پیروز بخت | هویدا شود از سالار تخت | شود خوانده از خامه آن زبان | از ایرا که باشد ورا ترجمان

درود بیکران بر پاک روان فرخ سالار پیمبران و پس گروه آمیگران همین شاهان شاه بزرگوار و همین کارآگاه فرخنده تبار پیغمبر تازی نژاد روشنگر داد و دین شاه جهان ازو
کیهان خیو او و خشوران خشور ایزدی فر دستور خدیوان پیو بر بر من بنیاد زنگ دروغ که شارستان منش گلبن بستان و نگارستان بهرش فروزن آسمان شاخ توبا
بهر برگیت که بندکانش را ترابی هند و گزرمان بگاهی است که چاکرانش را دستگاهی هند شبی که خداوندش بهانی خواست خامه چالاکی بر پیکر بندگی جایه است
بارگاه آسمانی در زیر کشید و آوازه یزدانی بوبر گرفت تا بجائی راند که سروش بدانشدن باز ایستاد و پرده راز از نگبار ناپیدا و افرندی بر افتاد سخن کوتاه از سوده سوی
برون آمد و در تیمار نهانی جهان اندرون شد | با تن هستی هم جان میشمرد | خواجه جان او بتن میسپرد | پرده نشینان که زبس شنشد | توسن او یک تنه بگذاشتند
هرکه چراو بر در آن راز راند | او همه از اندیشه خود بازماند | زهی ارو برده که با فره یزدانی فرتاب و فر نور آسمانی تاب و شمیم و چراس فرخی نامه اندر بشت و برگ
و گراس باستانی ناهنجارها همه درهم نوشت خانه آباد را مرگت ترک و تازی کرد و نماز بردن پی دمان تازی فروشد بفرمان یزدان پاک زرخشنده گردون این خاک
یکی نامه از آسمانی بدست | نبشته در آن از بالا و پست | همه رازها در دل یکدگر | نهفته چو شیری اندر شکر | کلید در این فسون و گنج | سپرده نهان از کف دست و رنج
که هستند پاک گذاران وی | همه رازداران وی ازداران وی | در زمش تیمار بر پرورانده و دارا و فرخنده نبار و درش که هنروری ایزدی فسر خود و فره آسمانی فزود بند جادوی اهرمنان
از هم گسست و خانه فرهت ریمان از هم شکست زهی تاب و نیرو که در خیم خشم توسن نارسته از تیز بیش را با آرزیانه فرهنگ و خرد سخت برخیخت وهی فره و فره که با پیام پیروش
برنگ جهان را با رنگ خامه دانش درنامه هستی نیک برانگیخت | ای آن شهریاری که دیهیم و تخت | نبینند چو تو شاه پیروز بخت | نیارد ستاره چو تو روشنی



مدار و چو تو چرخ شیر اوژنی | بدین گیتی اندر تونی کدخدای | تونی ایزد او ربد گرسرای | در دو خدا بر سرشت نو باد | بر آن باغ و بستان و کشت و باد | بر آن لاله و سوسن و سنبلید
بر آن سرو شمشاد و نازو و بید | بهرام و کیوان و خورشید تو | مه و مهر و برجیس و ناهید تو | همین بندبانان همین پهلوان | نخجیان گردون و رهی لعلبان انجمن رای
فرگران ایزدی دهنا و گلگران خدائی بنیا پیره پیمبر و پوران پادشا بوران گروگروپیران راه که روان پیکر دانش و فروغ گوهر ببنشند تا شام تیره و بامداد
جهان یزدانی در و جاودان و جیدبرپاک روان ایشان باد
سپس در دمان فرخ برازندی و گاه فرخنده شاهنشهی شهریار پیروز گر بختیار و پادشاه والاگهر نامدار جانشین بزرگان مه آباد یادگار خدیوان کی نژاد نگهبان تخت
و افسر اشک و ساسان مرزبان مرز و کشور توران و خراسان و مدسار بر هوش پیش مدی و ستیزه نگار نامه رادی و بخردی آفتاب پهنه خاور سایه دادار
ارجمند ارجمند خداوندان خداوند گیتی فروز اهرمن سوز بالا تبار والانگار شاهان شاه کیانی نام اختر سپاه گردون نگاه که پادشاهان گردنام
بنام همایونش بر تیغ زنند و بار ساپان خاک پایش در نیاک خود تیغ کنند شهریاری که اهرمن شکر است گرچه در فرهی فرخ فرهیده بود دست راد او در بزرگ دریا است که دراد او بر وجیخ گوی برد
در نگارش سپهر بند سپهر دام هر دام را فروخته بود | همانش گان بیرش تیر آفتابش گان گروهیده بود | ... کهکشان را تنک مه نو نال کوه کوهیده بود | امید که سایه بخش
جاودان بار کش و جاکان پایدار و بایه بخش چون چرخ که خورشید درخشان استوار باد ایدون باد و دیرتر باج | چون در این روزگار و در این هنگام که از پرتو خورشید شهریاری
و نیروی نوید جهانداری پایه دانش با چرخ برین نهاده و مردم دانا بر سرکار ایستاده بخردان و هنرمندان از هر گوشه و کنار در پای تخت همایون انجمن ساخته و خردان
نامها شیر افسون نیکی بهم برداخته گیتی پر از رنگ و نگارات و جهان رشک بوستان بهار بازار سخن چنان گرم است که دست داد سخن سوداشو و کالای دانش خیابان
فراوان که برایگانی در همه جا پدید گردد | در بوستان دانش هنر دید زر در | و در آسمان بار برد دانش ماه و هور | تا به هنر گوی گریبان بخرد آن | چون ماه نو از چرخ دمی کنند از حجور
با فر شهریار توانا است پای تنگ | و از نوتبای هوش خیابات چشم کور | دانا چانگه نشسته بد در آنگاه | تا زود خاک راه شهنشه زاده دور | اندیشه پاک شهنشاه جهان
دانش شکوه داور کیوان پایگاه در پی آن بود که یادگاری بزرگ در انجمن دانشیان جای گذارد و بسته نامهای کهن را با هر پنجه بخش خود برنگارد و این فرخ نام
فرخ شیرین یگانه داستان بزرگان باستان و بوینه شهنامه شهریاران کشور ایران بر آمد از گفته استاد دانشور زنگو و فرجاد با هوش و دانش و نیرو با بهای با پیچ با بان
بخردو دانای وشیروان دانشمند ستوده فرخنده پی گوینده داستان آباد و کی دستان های انجمن باستان پیدا د بوستان پرای گلشن جمشید و کیقباد نامه نگار پرو زرپیروز
دانو شیروان | راز دار پرده ار شیرار و دان | و بگان و استانهای کهن | و هار کالای گرنهای سخن | سروده بزم گند اگران | تروه رزم گند آوران | فردوسی توسی
با گراو که پاک روانش جاوشان بهشت زنده شاد و باد
از ایرا بر مان همایون بیبن چاکر دربار گهربار و همین سالار تیمار فروزان شهریار دارای خامه و شمشیر دلیران دلیر و پیران پیر سروش تهمتن توش بستان
هوش نریمان منش خداوند فر و فره و فرهنگ فرزانه فرزین امیر بهادر جنگ و زیر در بار که ایزدش در سایه خداوند کیهان خواسته بهروز و روزگار زرداد
بخشایاد همی بسیج و کار بر آن شد که این نامه نامی بنگاری نغزتر از مرغول لاو و نیز زیبانگاران ونغمی و شستراز شب زنده داران نگارش داده بنگارخانه فرستند
و به روشیم فرواری چند از انجمن خسروان و بیگانه پهلوان بزرگ بیند و بر گهارازی کشور با فرهنگی سازند که در آنجا خش و فزون کرده بار ان با آز رند تا هر برگ بجای خود

چنین بنظر شیم آید و این نمودارها یکسره بر همه پرده‌های نگارگران ورنموده گردنامهای خدایان باستان باشند که با کوشش بسیار و جستجوی فراوان از یادگار نشانه
ولی فرادست آمده است پس از آنجا که این باستانی نامه نغز چندان بروزگار دراز دست فرسوده اندیشه داران و گرانجانان زبون ستم‌دیده هرگونه گونی
چندان ناشسته خویش وات و جم آرا پراکنده گشت چادوری و دوازدگی داشته و نوله و واژه‌اش از دستی پاچی برگاشته است که یکبارگی از گونه خویش برون
شده است و چنان پنداری که این نامه جز آن نامه شیواست که استاد سخنگو پیوسته و درهم بسته بود

لاد این بایسته همی بود که نخست با یغمانان چابکدست گران و جیان این گلشن دانش انغز دنگو بیارایند و دامن سره و سمرا از نوک خار جیره بدانند تا بوکه سخن هرهفت
کرده از پرده برون آید میرزا الاکبر پاکیزه منش شاه امیر بهادر وزیر دربار که جاودان جاوید زنده و شاد و گرامی باد دیر چون در شبانه روز از شام تا بام و آغاز
سپیده دم تا شبانگام از آستان بیرون نمی کناره نیارد جست و بناگزیر مانند سایه که در پی آفتاب همی گردد همواره از پی شه پویان است برای بس از چنین بایسته کار
بهیچ کاری پرداختن نتوانست جانش بروی شاه بود تشنه‌ای بر آب چشمش ز مهر شاه کشد سرمه‌ای زخواب گردد بگرد شاه چه در کاخ و چه بدشت چون بیج بگرد خاک زمین گرد آفتاب
از برای ساختن و فراهم بستن این کار سترگ را بدست دانش و چشم بینش را د مرد فرهنگی با فرهنگ پرورده دست هنر و نبرده کار جنگ ارشد الدوله علیخان
که فرمانده و کارآموز سپاه و زبان خاور و باختر را بخوبی آگاه است واگذار فرمود و بنا بمیزه با کوشش و بی باکی زود کاری کار بپایان آمد و از نخستین روز
شیخ عبدالعلی موبد پارسی گوی بیدگلی از دانشیان بزرگ که پیوسته پراکنده سخن را نیکویی بسنجد نگارش فرهنگنامه ویژه کردن در پیوستگانش نامزد گردید
و میرزا محمد حسین عماد الکتاب از مردم کشمین با کلک سیاه سپیدکار دست فرجود سرخ شبان باهودار را در نشستن آیینه آورد میرزا علیخان سپاهانی نیز که دودمان
مانی خاورستان است در کار نگارگری آن پرده از رنگ و نامه انگلیون را تازه نمود

بنده نگارنده هم که با خامه ذم فرادم ادیب الممالک محمد صادق الحسینی و از انجم خاک فراهان است این دیباچه را بزبان پهلوی یادگار نهادم

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| گرزنده گشت و کهن<br>گردون زمین سخن است<br>گر آسمان بدلم<br>گر بخت یار شود | از نظم چو پاک گهر من<br>ابر آستین سخن است<br>سد کوه بار کند<br>کار استوار شود | با خنده هنرم<br>سه بوستین من است<br>از نوک خامه خود<br>این شهد را بزنم | بولاهبه سخنم<br>خورشید بر نهم<br>فرهاد کوه کنم<br>و آن خار را بکنم | من شوخ دیده نیم<br>راه خدا نهلم<br>از روزگار رسید<br>هر جا که بارگی است | ز آیین رسیده نیم<br>گر آن سرشته گلم<br>غارات در جگرم<br>خورشید بار کنم | پاکست دل ایسنگم<br>آباد از او دلم<br>وز نام فتح شده<br>هر جا که انجمنی است | این بخت شوخ گم<br>آزاد از او تنم<br>شهدات در دهنم<br>سالار انجمنم |

روز ماه آدینه دهم شهریور ماه پارسی یزدگردی ۱۲۷۳ سالمه برجمهه هفتم بهمن ماه جلالی ۸۲۵ سالمه

بهمه تبارک و تعالی

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| بنام ایزد این نغز زیبا نگار<br>ز گوهرش برگ است و از سیم شاخ<br>بیابان پر گل فروزنده چو<br>زنان فرخنده باستان<br>بجا هشت با خامه مشکبیز | که آراسته خیاره بستون چار<br>برش انگبین است و بالا فراخ<br>چو خورشید رخشان فراز سپهر<br>سراید بخوبی بسی داستان<br>از او نام تا رسته رستخیز | برون آمد از پرده چون آفتاب<br>نگوئی که از بان بستو باغ<br>ز دیدارشان دیده را خیرگی<br>و این باغ آراسته چون بهشت<br>کهن شد شه غزنه را نام نیک | پراکنده از گیسوان مشک ناب<br>ز هر گلبن افروخته چندین چراغ<br>ز مرغوشان مشک را تیرگی<br>ابوالقاسم طوسی این نغز کشت<br>بماند از سخنگوی نام نیک | چو شاخی که در خاک شد پایه‌اش<br>بنان سیه چشم بالا بلند<br>زهی نامور نامه کز آب و رنگ<br>چو زین نامه گیتی پر آوازه کرد<br>اگر شاه غزنی سرانجام کار | گرفته گران بار گران سایه‌اش<br>با بروکان و گیسو کمند<br>با رنگ مانی کند کارنگ<br>از نام محمود شه ساز کرد<br>سپه کرد گوینده را روزگار |



| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| زگوهر ره زر برستان گرفت<br>ز دانش بیارایش هنگامه را<br>هر آنکس که بهره اندر این کار بیخ<br>از این نامور نامه در روزگار<br>چه بهره بر شاه فرمانرواست<br>نباید ستاره ز فرمانش چهر<br>که گر شاه غزنی با فسون پی<br>یکی بچه را زو ارش دی<br>نهفتش زمانه ز تاراج بند<br>به اندیشه مرد بی کم و کاست<br>دلیر و زبردست گنداور است<br>بهنجه چو باد و بجوشد چو ابر<br>هنر آستین هوش و امان ما<br>جهانبانت خواند جهانبین خویش<br>بدو نازد این فر فرهنگیان<br>بنیروی داوار پروردگار<br>سپهری که دانش او مرزبان<br>چو دشمن بکارش آید ستوه<br>بهر سوی گیتی فرستادگی<br>بر ایشان یکی داستان کرده‌ای<br>شده دست فرسوده روزگار<br>به نهان کریک گفته سرتاسرش<br>پراکنده خویش گرد آوریم | بسیار کار این بستان گرفت<br>نوی داد آن پهلوی نامه را<br>دو صد پهلوانش چنو دنگ<br>جهان ساخت بر بوی رنگ نگار<br>نیابد بنا در جهان که بدست<br>اگر داد بهتر نکاهش سپهر<br>ستم کرد بر جان استاد تو<br>دگر سغد و دستور با رنج دی<br>که کار را مرد سنگو دهد<br>بزرگی گرا شهریاری کراست<br>ابر شاه ما او و فر افزاست<br>بنبرد چو شیر و بدرد چو ببر<br>سخی و چو دادی گریبان دی<br>خداوند است یار آیین چو بیش<br>بدو بالد این تخت فرماندهی<br>من این پارسی چامه بستم بکار<br>بهشتی که فرهنگ در وی بکار<br>نهنگ است دریا جنگ آکوه<br>گر باید بدانندگان دسترس<br>برآشفته از اندیشه نکوه<br>نماند ایچ از او و نه آید بکار<br>نماند بگفتار مرد کهن<br>بر شهریار ارمغانی برم<br>بزرگان چو گرد ندید گفته گوش<br>نکوشیم در کار فرمان برم | هم از پایه و از مایه وی نگاشت<br>بسامان شهنامه کوشش نمود<br>رخ شاه محمود نشست از آن<br>هزار افسون شاه فرخ این<br>خداوند او شاه این کیان دیگاه<br>سخن از راست گفتن تمام همش<br>سپه کاره و دستور دانش از او<br>پراکنده خواننده در گوش وی<br>ادیبان گرانمایه و پیرو دو<br>گواهی بداد وی که و خورشید<br>مه و اختران را نیابد چشم<br>ز افسون یزدانش کشاد<br>با باد و سالار فرخ سرشت<br>توئی داد کیش و آیین داد<br>ستاره بر تخت شه خاک باد<br>بفرمان سالار دانش<br>بها دار میران هنر پیشه بود<br>سخن سخته گوید به هنگام گفت<br>کجا بد یکی مرد با فر و هوش<br>که فرهنگ و فرهنگ و پای سخن<br>سپهر هنر زیر و بالا شده است<br>کنون بد این باز و پیوسته شد<br>یا نیم با نیکوی نام خوش<br>کشیده از دل چو دریا خروش<br>سخن از ایوان کیوان بریم<br>و آن سپاه گاه گرامی سخن<br>چو از سال کوهی بر او بیش و خم | هم از پایه پیلان غرش شسته است<br>هنرپیشه هی داد وی بخش فرمود<br>که شد یاد و پادشه پادشا<br>برو بید در باغ سالار تخت<br>جهانبانش دانش برین تخت گاه<br>تو خواهی بل شاه شو بارش<br>روانش بفیروز و نیج سپهر<br>خسرو ز جانش دل و هوش وی<br>جدا ماند محمود شاه از خرد<br>فدیدند از آن نکونه دستور و شاه<br>فرزند ز بیم و بخشید ز خشم<br>اگر پایه‌اش آسمان است باد<br>گر دوده از تخت با دوده زرد<br>بدی از تو کم شد گری از تو کاست<br>بداندیش شه را شکم چاک باد<br>خداوند فرهنگ و فر و شکوه<br>که با شیر نر گو شد اندر نبرد<br>وز او هیچ رازی نشاید نهفت<br>بخواندش بیار و بنازش خوش<br>بکیوان زنند در سرای کهن<br>شکر خای رنج کالا شده است<br>از این پاده خورشید سر بسته شد<br>بجوییم از مهر شه کام خویش<br>بگفتند شه را نیاز آوریم<br>بگفتند و کردند کاری که گفت<br>ابیری فرو خواندند در انجمن<br>هزار و سه صد با یک بیست و دو | خداوند یکتای ایران زمین<br>ز تو نام گوینده را زنده کرد<br>جهان کار زشت وی از یاد برد<br>مظفر شه آن که جهان را ستود<br>خداوند را هیچ نتوان ستود<br>و این گفته یزدان گواه است<br>از آن پیدکه دستور دانا بدست<br>بداندیش و ش جان خیره کرد<br>گر آن شاه چندان گیتی بر است<br>گر این پاک دستور فرخنده پی<br>فراز و ببالا فروز و بهسپهر<br>شهنشه روان است و من زمین<br>از آن پس چو ولف زا خوان بنای<br>جهان خج زداد گر گمراهی<br>ترا شاه و شه را کیانی کلاه<br>دلیری که در جنگ آهن تن است<br>جو بار اسپید از بر تخت شاه<br>پی آنکه این نامه خسروی<br>سخن گستر از زبر نار و بر<br>بر آن چامه نغز کاستام<br>گستاز جوینده تار و پود<br>که در پای شه سر فشانی کنیم<br>بکاریم تخمی در این روزگار<br>دل و جان بر هش فر آزادم<br>که گفتارشان شد گرد از جهت | برآورد دست هنر از آستین<br>روانش ببینو فروزنده کرد<br>گر گیتی تو داو بر جنبش این ستر<br>همش با هنر را مر و پسم چاره است<br>بو بره که بینید بر نشانه<br>خداوند گیتی بجاه من است<br>دل و شن و چشم جهانم است<br>که و در دیده‌اش آسمان تیره کرد<br>گر این شاه و دستور را شکر است<br>شد از تخمه تاداران کی<br>بخشد چو دریا درخشد چو مهر<br>خرد رخت و فرهنگ پیرایش<br>که چشم شهی و بخت سپاه<br>گر جاوید ماند شهنشه بجای<br>جهان بر تو نازد و تو بر تخت شاه<br>رخش اورمزد و دلش بهمن است<br>بهشت است و گلبن سپهر و ماه<br>بسر سبزی شاه باید نوی<br>بدرگاه خود انجمن کرده سر<br>فرو بسته با دوش کشش فروش<br>پراکنده شد گوهر نابود<br>بباغ هنر باغبانی کنیم<br>که شاخش گل دانش آرد ببار |

کتبه عماد الکتاب ۱۳۲۲

# شرح احوال فردوسی طوسی علیه الرحمه

راویان آثار و ناقلان اخبار چنین روایت کنند که در ایام ملوک ماضی ملوک عجم خصوصاً ساسانیان و از ایشان نیز یزدجرد و شاه عادل انوشیروان را بجمع اخبار گذشتگان و تصحیح احوال و حکایات ایشان شدت ولوع بود و پیوسته باطراف و اکناف جهان کس فرستادی تا در هر مملکت که حکایات ملوک آنجا تجسس میکردند و نسخه آن بکتب خانه میسپردند چون زمان یزدجرد شهریار رسید مجموع آن در تواریخ متفرقه در خزانه او جمع شده بود دانشور دهقان را که از جمله اکابر مداین بود و شجاعت و حکمت باهم جمع داشت بفرمود تا آن تواریخ را فهرستی نهاده از ابتدای دولت کیومرث تا انتهای دولت خسرو پرویز بر ترتیب یاد کرد و هر سخن که در آنجا مذکور بود از موبدان و اوبیان پرسید و آنرا ملحق گردانید و تاریخی جمله در غایت کمال تا زمانی که سعد وقاص خزانه یزدجرد را غنیمت گرفت و آن تاریخ در میان غنایم بود و پیش عمر بردند مترجمی را فرمود که از مضمون این کتاب خبر دهد بعضی از آن حکایات چون قواعد عدل پسندیده بود و غیر آن از عزایم ملوک عجم و تدبیر وزرای ایشان بازگفت بغایت مرضی و مستحسن افتاد و فرمود تا بزبان تازی ترجمه کردند اما بعضی دیگر از سخنان نامعقول و ناپسند چون معتقدات عبده شمس و آتش پرست و قواعد صابیان و حکایت زال و سیمرغ و امثال آن بشنید فرمود که این کتاب شایسته ملاحظه و مطالعه نیست چرا که مشابهت تمام بدنیا دارد و دنیا سزاوار التفات و توجه نبوده و نخواهد بود پرسیدند که از چه جهت بدنیا ماند فرمود که از حضرت رسول علیه السلام شنیدم که الدنیا امت علی ربها فخلط حرامها بحلالها یعنی از آنکه دنیا پیش پروردگار بمقدار است حلال و حرام را در وی مختلط گردانیده و در این کتاب نیز حلال و حرام آمیخته است یعنی صدق و کذب بالجمله چون غنایم در میان اهل غزو قسمت کردند این کتاب بمردم حبشه رسید و از جهت ملک حبشه با دیگر غرایب نفایس خزانه یزدجرد هدیه بردند ملک حبشه فرمود که آنرا ترجمه کردند و بآن الفت و انس تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه و هندوستان آن کتاب متداول شد تا در خراسان دولت آل یعقوب رسید یعقوب لیث فرستاد و آن نسخه را بیاورد و فرمود که ابو منصور عبدالرزاق بن عبدالله فرخ را که معتمد الملک بود تا آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بپارسی نقل کند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد شهریار هرچه واقع شده بود بدان کتاب الحاق کردند پس ابو منصور عبدالرزاق وکیل پدر خود سعود بن المنصور المعمری را بفرمود تا آن نسخه را باتفاق چهار تن دیگر یکی تاج بن خراسانی از هری و یزدان داد شاپور از سیستان و ماهوی بن خورشید از نشابور و سلیمان بن نورین از طوس در تاریخ سنه ستین و ثلثمائه هجری این کتاب را درست کردند و در خراسان و عراق از آنجا نسخها گرفتند چون نوبت از ایشان بسامانیان رسید آل سامان را بمطالعه آن اهتمام تمام بود چنانکه دقیقی شاعر را فرمودند که آنرا نظم کند و دقیقی یک دو هزار بیت گفته بود که بر دست غلام خود کشته شد و آن همچنان بماند تا زمانی که دولت از ایشان منقطع شده و بدست سلطان محمود سبکتگین افتاد و چون او در زمان سامانیان نشو و نما یافته بود در مجموع امور اقتدا و اطلاق بایشان کردی و اکثر اوقات بمذاکره علوم و حکم و اشعار متوجه فی الجمله بمطالعه تاریخ ملوک عجم حرص تمام داشت و خواست که در آن تصرفی کند که همچنین از ایشان و سامانیان کرده باشد فرمود که آنرا منظوم گردانند و بعضی سبب افتادن این کتاب پیش سلطان محمود چنین گویند که یکی از ملوک زادگان فارس از نژاد انوشیروان خورفیروز نام از فارس که مسقط الراس او بود جلا نمود و گردش گردون و جور زمان و طالع واژون بخت شوم بالفت آن شهر غزنین که مقر سریر سلطنت آن شاه بود فرود آمد   چو سایه تهی گشته از خواسته   شده بدر جیش زغم کاسته   کرش قرص خور بی حجاب آمدی   چو دیده ز دانش پر آب آمدی   چو خورشید بحکم السلطان ظل الله یأوی الیه کل مظلوم و ملهوف لفت صدور خود را در آنحضرت القا کند   که سلطان چو آن قصه مطالعه کند   کرد رو فرش بداد کند   بحوالی درگاه و اطراف بارگاه متردد شد و شهزاده چون پیکر ماه نورانی تنزل در پلاس سیاه ظلمانی که امام سلطان بود و نیکو سیرت و پاک سریرت   مبارک نفس کم و بخت شمه از پریشانی حال و تفرقه مشوش بال خود او عرض کرد   جفاهای چرخ ستمکار گفت   غم دوری از مسکن و یار گفت   حدیث غریبی و فقر و نیاز   یکایک بنزدیک او گفت باز   امام نکونام چنانچه عادت کرامت او بود متعهد گشته قبول نمود که گاهی احوال او چندی بحضرت شاه جهان پناه معروض گرداند که روزگار بار رقم اقبال بر صفحه طالع واژون او نگارد   چون خورفیروز خورشید شرح احوال جهان فصیح و عبارات ملیح عرضه داشت کرد تا بوسیله امام معروض گرداند روزی بدرگاه سلطان داد با شاه چون بدرگاه رسید شعرا را دید که شعری صفت طلوع کرده بودند و ثریا وار بر آسمان

فلک اقتدار مجمع گشته بودند
سواران مضمار نظم دری   سلاطین تخت هنر پروری
بمیدان در افکنده گوی سخن   بر ایشان نظاره کنان انجمن
در انشای امثال این داوری
گرفتند طومار از عنصری   چو لؤلؤ بدریا چو گوهر بکان
فرستاد نزدیک شاه جهان   بر آن نظم چون چشم سلطان فتاد
چو در دانه در گوش خرم دماغی   ز بازار انجمن او بر گشود
بتشریف خاصش نوازش نمود   جهان خف فرمان ملک زکات
که نظم آورد عنصری این کتاب
خورفیروز از تحیر چو چون خور را فروخت و تار حقیقت این حال فرو رشد دانش فکرت

که آیا این چه کتاب باشد که قابل هنوز بعمال آن اشتغال نمود و مستحق این تربیت میشود و عنصری هنوز اساس بنای ارکان آن ننهاده مستحق چندین نوازش میگردد و از امام استفسار نمود امام گفت ملوک و سلاطین در اصل خلقت هر یک بچیزی مشغول و مشعوف بوده اند چنانچه بعضی باستعداد اسباب بزم و فرقه باستیعاب امور رزم و این سلطان هنرمند را بجود احسان او شعار هنرمندان میل است فضلای زمان و عقلای اکناف جهان و اقاصی و ادانی چون سما جوزا و عقد ثریا درین بارگاه فراهم آمده اند   هنر نزد آن شاه روشن بود   بود همچو جان در تن نا توان



هنرمند در عهد او کامران   که از بخش اقبال در زیر ران   در این چند روز نوشتی بعضی سیر الملوک از سیستان آورده اند و سلطان عادل عزایم همم بر آن تصمیم فرموده که جواهر آن اخبار و آثار در سلک نظم آورد اما اندازه عام و انبوه شعرا بر در از آنجهت است که اکثر ورزه و زمیعاد اوست که شعرا در منظومات خود را از انتظام عرض آورند و شعر عنصری در نظر خاطر ضمیر سلطان زیبا تر آمده او را تربیت فرمود   خورفیروز آهی سرد از جگر برکشید و اظهار تحسر و حزن تمام نمود امام فرمود که تحسر و حزن تو از چیست گفت   گرم چرخ گردی همین یاوری   شدی اختر طالعم مشتری   نیاسودمی یکدم از خورد و خواب   بدرگاه هش آوردمی این کتاب   امام گفت در قصه عرض کن که رفع مسکنی این حال را در نامه ثبت کن که بندگی حضرت سلطان اندیشه حضار بفرماید و در پایه سریر او متقدر تو بیفزاید   خورفیروز این حکایت در قصه خود درج کرد سلطان از فرط شغفی که بتحصیل این کتاب داشت با حضار او مثال داد و از کیفیت احضار کتاب از خورفیروز تفحص فرمود جواب داد که نسخه او بت من بوطن از محالات است اما بارسال رسول و نامه احضار کتاب ممکن است در زمان فرمود تا مکاتبی کردند و سلطان بقاصدی داد که بمقام او رود و بشمایل او رساند و کتاب بستاند و بیاورد   برون رفت قاصد چو برق جهان   نماد شب و روز سر در عنان   چو صرصر شدی در نشیب و فراز   شدی در دل شب چو روز دراز   چون بمقام خورفیروز رسید مکتوب باقوام او رسانید قاصد را با جواب و اباره عنایت کردند و کتاب بایشان دادند قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد و خورفیروز را بوسیله قرب و منزلت تمام در نزد سلطان پیدا شد   و در روایت دیگر آنکه چون خبر ولوع سلطان محمود بجمع کردن این کتاب در ممالک شایع شد ملک کرمان طالب دوستی سلطان محمود و دایم تحفه ها فرستادی و در آن ایام در کرمان از نژاد شاپور ذوالاکتاف کسی بود آذر برزین نام که دایم جمع اخبار ملوک عجم کردی ملک کرمان بشنید او را پیش سلطان محمود فرستاد و سلطان او را تحف و صلات نیکو داد و تحفه بسیار جهت ملک کرمان فرستاد و بنابرین محبت ایشان مستحکم گردید و دیگر در مرو گردی آزاد او نامی از نژاد زال سام نریمان بود و اخبار زال و سام و رستم ضبط داشت آن مجموع را بمحمود برد   القصه از انواع تاریخ ملوک عجم تمام پیش سلطان محمود جمع شد   و ارقام معروف که هر چند که فضلای مذکور در تفصیل سطور اهتمام و سعی تمام بکار برده اند اما بر ناظران حقیقت بین ظاهر و روشن است که رسیدن این کتاب از عرب بحبش و مشهور گشتن بدیار هندوستان با وجود اختلاف زبان و مباعدت مکان و باز رسیدن آن بایران و عودت بار بار ان و خلاف رای خردمندان نیز در هیچیک از کتب بوجود ذکری از آن نیست بلکه از نام رستم و سرداران ایران آگاهی ندارند هر کیفیت فردوسی در بیان تاریخ چندان داد احتیاط و حتیاط سپرده که در گفتن راست نیاید و خود در قصه یوسف و زلیخا که بعد از شاهنامه ساخته زبان اعتراف بر این معنی گشاده چنانچه   کنون کو مراد و زچندی بقاست   بمن بسپرم هر چه بینم رواست   بگویم سخنهای بیهوده هیچ   بگیرم ببیهوده گفتن بسیج   که آنده بسی تا ناید و فرمانت یک   دو صد زان نیرزد بیک تره خاک   سخنها که مایه ندارد زبن   نخواند خردمند آنرا سخن   و نیز گوید   بدین گونه سودا بخندد خرد   ز من خود کجا کی پسندد خرد   که یک نیمه از عمر خود کم کنم   جهانی پر از نام رستم کنم   و قطع نظر از قصه سیمرغ و زال و دیو و جادوان که از اختراع و جعل در اصل تاریخ بهم فروش شده چنانکه در عهد کیخسرو ذکر کتاب زند داده است که ظهور آن در زمان گشتاسب بوده موافق تاریخ زردشت بعد از صد و بیست سال از درون کیخسرو است در این ابیات آورده   برآورد و گنبد ز آتشکده   بمر زند و استا بر آزده   بجائی که گشتاسب بود آن سرشت   بنشد آذر باد و فر زند و ست   چو خسرو آب قرمز بخشت   بر افشاند و دینار بر زند و ست   و نیز ذکر مذهب عیسی در عهد اسکندر در این ابیات بیان نموده   همان از بر وخیز از آتش قصب   نشسته بر آن بر محب الصلیب   نشستند دوزا بآیین بخواست   برسم مسیحا و پیوند راست   بجاودار و دانند سوگند خورد   بدین مسیح و تیغ نبرد   اگرچه بر همه روشن و هویداست که عهد اسکندر زیاده از سیصد سال پیش از تولد حضرت عیسی است و علی هذا القیاس اغلاط بسیار است اگر بهر دو تحریر بماند کتابی دیگر باید و نظر ساران این کتاب سوای دوام نباشد کی تاریخ دو دیگر شاعر پس با عتبار تاریخ مشتمل بر احوال پادشاهان عجم از ابتدای سلطنت کیومرث تا کشته شدن یزدگرد و تسلط عرب بر عجم که در سنه ۳۱ هجری واقع شده و تمامی این مدت سه هزار و ششصد و هفتاد و چهار سال است   بدین تفصیل   مدت سلطنت پیشدادیان یعنی از کیومرث تا گرشاسب دو هزار و چهارصد و چهل و یکسال است و مدت سلطنت کیانیان یعنی از کیقباد تا اسکندر هفتصد و سی و دو سال   و مدت سلطنت اشکانیان ملقب بطوایف الملوک دویست سال   مدت سلطنت ساسانیان یعنی از اردشیر بابکان تا یزدگرد پانصد و یکسال است   و هرچند در قبالات تاریخ چندان اعتبار ندارد اما چون اغلب جمیع کتب تواریخ است ناچار آنچه بهتر از تشبیهات و نزاکات است و آنها از روی شاعریه چون همه فضلا   اما از خواص و عوام بسر زبانند که چنین کتاب در زبان فارسی کسی بنظم نکشیده صنعتی از توصیف و تعریف آنچه در افواه مردم است که فردوسی از لغت عربی احتراز کرده محض غلطات اگر چند دیگر شعرا استعراض لغت عرب بسیار کم شده و چون در این کتاب لغات پارسی و پهلوی قدیم و محاورات و اصطلاحات نادره بسیار آمده مناسب آن دید که فرهنگ آنها را از برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و موید الفضلا و مدار الافاضل و فرهنگ سروری و کشف اللغات و بهار عجم و اصطلاحات وارسته و شمس اللغات و صراح بر آورده در آخر جلد چهارم منطبع گرداند گویا مفتاح این گنجینه شاهوار است و چون بیان احوال فردوسی در دیباچه فضلای وقت بسیار مختصر تفصیل تمام ذکر کرده و دیگر جمیع مورخین هم این باب خوشه چین آن خرمن پیشین هستند مناسب دید که در اینجا بعینه نقل نماید و هر مقامی که خلاف درایت یا روایت باشد اشارت بدان در ذیل صفحه کرده آید

گویند که مولد حکیم فردوسی موضعی بود از مواضع طوس شاداب نام پدر او مولانا فخر الدین احمد بن مولانا شیخ الفردوسی و نام او منصور و کنیت او ابو القاسم چون متولد شد پدرش بخواب دید

که منظور ربانی که بسیار بلند بود برشد و روی بجانب قبله کرده نعره زد و از هر جانب آوازی شنید بامداد از نجیب الدین معبر که از مشاهیر معبران و تعبیر مختص منسوب بود کیفیت
این خواب پرسید شیخ نجیب الدین گفت که تعبیر آواز قولیست و این پسر تو سخنگوی شود که آوازه او بچهار رکن عالم رسد و آنجواب که از هر طرف شنیدی علامت آنست که در همه
اطراف و اکناف سخن او را بقبول تلقی استقبال نمایند فی الجمله فردوسی چون بسن تعلم رسید بتحصیل مشغول شد و در انواع کمال و دانش از امثال و اقران بسر آمد و در مطالعه کتب تواریخ
تمام داشت و اوقات خود بدان مصروف گردانیدی و منزل و مقام او در کنار جوئی بود که آب از رزه و خوس بدان جوی در آمدی و آب روان انبی است و هر وقت از جهه سیل که بند
آب شهر را ببرد آب از آنجوی منقطع شدی احوال فردوسی بغایت مشوش گشتی همه روزه آرزو میداشت و میگفت بزرگ سعادتی باشد اگر میسر شود که بند آب شهر که بخاشاک و خاک می بندد
بسنگ و آهک و آجر مستحکم گرده چنانکه آن را سیل منهدم نتواند کرد و بر خود فرض کرده بود که هرچه در تصرف آورد و خدای سبحانه و تعالی او را روزی گرداند در آن کار صرف کند و چنین گویند که
در آن ایام شنیده بود که وقتی شاعری بنظم کتاب شاهنامه مشغول بوده و بدست غلامی از غلامان خود کشته شد و سلطان محمود بنظم این کتاب میلی تمام داشت و فردوسی بسیار مستعد بود و اندیشه
نظم آن در خاطر داشت اما از هیبت بیگانه نتوانستی و با خود میگفت که این کار بتوانم کرد و مقصود من از این میسر شود و عزم مصمم این امر شد و لیکن تاریخ ملوک عجم تمام نداشت روزی با دوستی از دوستان
خود که محمد لشکری نام داشت در این معنی مشورت کرد آن عزیز او را در این معنی ترغیب و تحریض داد و استحسان بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجود است و اگر تو در خاطر داری بکتابت تمام
در آن اشتغال چه باید نمود پس فردوسی بی تردد خواست که بعض آن مشغول شود و این نیت در ضمیر گذرانید و از شیخ محمد معشوق طوسی علیه الرحمه که از جمله اولیاء الله بود استمداد همت کرد و شیخ فرمود
که میان جهد و زبان بگشای که بمقصود خواهی رسید فردوسی خرم خاطر گشت و دانست که همتی که از شیخ آن بزرگوار رفت بهدف مراد رسید پس ابتدای آن کرد و از جنگ ضحاک و فریدون
بعضی بنظم آورد و همه کس از شنودن آن رغبت شد و در آن وقت والی طوس ابو منصور بود و از جمله موالی سلطان باستحضار فردوسی بروایت این نظم اشارت کرد و چون آن حکایات بشنید بغایت مطبوع و
پسندیده یافت او را نوازش بسیار فرمود و گفت سعی بلیغ در اتمام کتابت جمیع مؤنات او کرد و فردوسی بدان مشغول گشت من قضاء الله ابو منصور را وفات رسید و مهم بدان کار را باقی و در نیت ابو منصور
در نسخ شاهنامه بعد از ذکر محمد لشکری مذکور بعد از آن سلطان ارسلانخان را بحکومت ولایت طوس فرستاد و در آن اوقات نام فردوسی پیش سلطان گذشته بود و هم در آن ایام حکم سلطان بنام
ارسلانخان رسید در باب طلب فردوسی بطوس ارسلان فردوسی را بخواند و کیفیت احوال بدو باز نمود فردوسی استعفا کرد و در تقاعد معذرت توسل جست مفید نیامد با تذکار شیخ معشوق او را
بخاطر گذشت تردد از باطن دور کرده متوجه گشت چون بهرات رسید خبری که از جانب غزنی بدو رسیده و معنی در آن عزیمت پیدا شد و صورت حال چنان تقریر کنند که چون فردوسی بهرات
رسید بدیع الدین دبیر که منشی حضرت و صاحب دیوان رسالت بود با عنصری و رودکی گفت در اشاره نظم این کتاب بفردوسی فایده مقصود میسر نگردد چراکه سلطان یقین دانست که اینجماعت بعد از
آن زمان بهستانه او رفت و این معنی موجب تنقیص مقدار آن طایفه است و دیگر که چون فردوسی بغزنین رسد چنانچه حق آن باشد از عهده بیرون نتواند آمد خجالت مضاعف شود و ایشان گفتند با سلطان
نمیتوان گفت که فردوسی را از راه باز گردانند اما تدبیری باید کرد که فردوسی نیاید و عذری فرستند عنصری و رودکی قاصدی فرستادند که با فردوسی بگوی که جمعی ما را در حق تو دعا و ثنای سپاسی که
بچه مرتبت و نظر را که بآن عزیز بهبودی تعلق شود این اندیشه رفته بود تا اکنون چنان معلوم میشود که غیر تغیر خاطر و تضییع اوقات شریف چیزی فایده نخواهد شد چرا که آمدن تو بغزنین بی
حضرت صادر شده و گرباره آن تقریر نموده و در مجلسی ذکر آن گذشته اکنون در اول امر ذکر آن باز نموده شد تا در حسد و تهور او را ان تقصیر منسوب کرده چون این سخن بفردوسی رسید متردد گشت
و خواست که باز گردد اندیشه کرد که شاید این سخنها غرض باشد چند روز در سرای ابوبکر وراق متواری شد تا در این اثنا بدیع الدین با عنصری مخالفتی پیدا شد باز گردانیدن فردوسی را اسناد او
کردند او متوهم شد و نزد وی کسی فرستاد تا با فردوسی بگوید که هر حکایت که از این باب باو رسانیده اند کذب و باطل بوده و از حسد عنصری و رودکی بوده اکنون اگر سخن با ایشان برابر توام
شد مسارعت نماید فردوسی در جواب بدیع الدین مکتوبی نوشت و این ابیات در آنجا درج کرد گوش از سروش بی مژده باد دلم گنج گوهر زبان اژدهاست چه سنجد بمیزان من عنصری
کیا چون گند پیش گلبن سری زبید ابنی باشد کودکی که رای فتوی زند رودکی و از هرات روان گشت و بغزنی رسید و بعضی چنین گویند که فردوسی را از عامل طوس ظلمی رسیده بود
و بتظلم بغزنی آمد و در آن ایام سلطان محمود از تواریخ ملوک عجم هفت داستان اختیار کرده بود و بهفت شاعر داده بود که هر یک داستانی از آن نظم آورند و شعر هر کدام که خوبتر باشد اتمام کتاب بعهده او
کنند و نام شعرا اینست اول عنصری دوم فرخی سیم زینبی چهارم عسجدی پنجم منجیک چگنی ششم خرمی هفتم زندی و لشکری ابو حنیفه اسکاف عنصری را داستان سهراب اتفاق
بود و شعرای مستعد که همه سیارات سپهر سخنوری بودند باشتغال امر سلطان مشغول شده و در اثنای این حال فردوسی بغزنی رسید و بکنار باغی فرود آمد و کسی بشهر فرستاد که بعضی از دوستان
از رسیدن او اعلام کند و وضو ساخت که دوگانه ازبرای خالق یگانه بگذارد اتفاقا شعرای غزنی عنصری و فرخی و عسجدی هر یک با غلامی خوب صورت از حریفان کریم صحبت خلوت دیده در آن باغ
چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست که زمانی نزدیک ایشان رود چون متوجه ایشان شد با خود گفتند که این زاهد خشک وقت عیش ما منغص خواهد کرد و اسباب الفت بگسلد با دوستی بیا دم کنیم
عنصری ما را از آن منع کرد و گفت شاید که دوستی کنیم و با هر کس دلیری نتوانیم دیگری گفت هر یک مصراعی بگوئیم و از او التماس رابع کنیم در غایت مشکل اگر بگوید مصاحب ما شاید و گرنه عذر او را بخواهیم عنصری
گفت این قاعده است چون برسید او را اعزاز نمودند و صورت حال تقریر کردند او در جواب گفت اگر توانم گویم و اتفاق همت ببرم عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن فرخی



گفت مانند رخت گل نبود در گلشن عسجدی گفت مژگانت همی گذر کند از جوشن فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن ایشان جنگ گیو و پشن پرسیدند
فردوسی تقریر کرد چنانکه مجموع فضل او را مسلم داشتند و مؤانست و مصاحبت و مباحثت با اینطایفه یار شد و شعرا او را امتحانات بسیار کردند و فردوسی در قسم بدیهه بغایت چابک بود
چو گشتی باسب بدیهه سوار برآوردی از خیل فکرت دمار برمخ سخن وصف ارتحال شکستی بیک حمله قلب جدال چون شعرای حضرت غزنی ارتفاع مدارج فنون هنر او معلوم کردند
راه مجالست سلطان بطرق معرفت او با حاجب بستان مسدود کردند از قضای حق سبحانه ندیمی سلطان را که او را ماهک گفتندی در آن باغ بفردوسی رسید و با او زمانی سخن در آمد ندیم
او را فصیح و دانشمند یافت مهر او در دل گرفت و بر سبیل ضیافت او را بخانه خود برد و بعد از طعام احوال پرسید که از کجائی و چه مقصود داری فردوسی حال خود تمام باز گفت از ظلمیکه بدو رفته
بود و آمدن بشهر و حکایت شاعران طعنه زدن ایشان ندیم نیز حکایت کتاب سیر الملوک را و مجلس شاعران و نظم کردن آن بدو گفت فردوسی را بغایت خوش آمد و خرم گشت و گفت مرا نیز
در نظم کتاب طبعی هست شاید که مرا در محل قصه بعرض سلطان رسانی گفت چنین کنم تا روز دیگر فردوسی را در محلی نشانید و خود بملازمت سلطان رفت و در این سخن یکهفته گذشت و مجال ندید
که سخن فردوسی را بعرض رساند چون ندیم بر کمال فضل او اطلاع یافت هر شب که از حضرت سلطان بمنزل خود راجع شدی تا بامدادان با ابو القاسم الحکیم بعیش و طرب باز سر نهادی
چنند از بهر عیش و طرب گریبانی از روز بر ذیل شب و ابو القاسم از ماهک التماس نمود که او را ذره وار در مطلع خورشید سلطان فرخ سیر جلوه دهد تا بدستیاری زمین بوسی پادشاه
همت بدست یافت و چاره باش حصول اتفاق نمد بوذرجمهر ابو القاسم و شاه مهر بی مهر ذره رود تا سپهر ماهک گفت امروز شعرا نیز در مجلس سلطان مجمع بودند و نجوم اوصاف سیر الملوک
که از مطالع ضمایر هر یک طلوع کرده بود و میر انگشت عرض بدان حضرت نمودند و مجلس بدان منتهی شد که عنصری داستان رستم و سهراب نظم کرده بود و سبب آن یکی دو بیت که از سپهر دعا او درخشنده
شد سلطان را فرمان چنان نفاذ یافت که بنای اتمام انتخاب بسخن او نهند پس ابو القاسم پرسید که آن دو بیت کدام است ماهک گفت چون رستم بر سهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه آن
بود که او را زنهار دادم و نیز او را زنهار دهد و چون رستم خنجر برکشید و دامن سهراب بدو سهراب در زیر خنجر گفت هر آنگه که تشنه شدی تو بخون بیالودی این خنجر آبگون زمانه بخون تو تشنه شود
باندام تو موی دشنه شود سلطان را این دو بیت مستحسن افتاد پس ابو القاسم با ماهک زمانی داستان رستم و اسفندیار نظم کرد چنانکه ماهک واقف بود و ابتدایش آن بود کنون خورد باید می خوشگوار
که می بوی مشک آید از جویبار شبی با ماهک گفت سیر الملوک بیشتر نظم کرده اند و صنعت سخنوری آن را اساس محکم نهاده ماهک گفت ممکن نباشد ابو القاسم گفت و بیتی از آن کتاب پیش من
هست که جوهر منظوم مطبوع آن از کلام عنصری گرانبهاتر و بیکران مجموعه افکار از صورت مخدره خاطر او زیباتر است فروغی درخشنده چون آفتاب نهان گشت در چادر مشکناب چو
ز روح القدس بگرفتش اوری نه از عالم عنصر عنصری درخشان زند بر نقاب خرد جواب خضر در میان سود پس ابو القاسم داستان با ماهک داد و او بملازمت سلطان آمد چو
در گوش سلطان سخن جا گرفت الف وار در جانش ماوی گرفت از ماهک سؤال فرمود که این بدر درخشان از برج افکار کدام روشن رای طلوع کرده و این کوکب ثواقب افلاک فصاحت
بمطالع این دیار که آورده ماهک گفت شخصی بواسطه کثرت ظلم و تعدی ظلمه از مسقط الراس خود روی بدرگاه سلطان جهان پناه نهاده و بحکم سابقه تقدیر بنده را با او اساس مؤانست و مصاحبت در کنار
افتاد و چون این قصه معلوم کرد گفت این کتاب را نظم داده اند و داستان رستم و اسفندیار بنده داد که بمطالعه شریف رسانیدم سلطان احضار او مثال داد که از او استفسار رود که اگر این کتاب
بتمامی نظم داشته باشد احتیاج تحمل آن ننهند پس ابو القاسم را بمجلس سلطان حاضر گردانیدند و سلطان از حقیقت نظم آن کتاب و داستان گشتاسف نمود ابو القاسم بر رخصت و بعد از ادای
وظایف دعای سلطان تقریر کرد که مردی غریبم و از ولایت طوس از ضرب سهام ایام و ظلم اهل وطن بظل عدل نواب سلطان پناه آورده ام و در سایه رأفت و رحمت پادشاه اسلام از آسیب
نافرجام آرمیده ام چون این قصه معلوم کردم این داستان بنظم آورده ام سلطان را خوش آمد و احوال طوس و احوال آنجا از او پرسید و در این اثنا استفسار نمود که طوس را که بنا کرده فردوسی گفت
طوس پسر نوذر منوچهر کرده است و سبب آن چنان کرده که در جنگی که کیخسرو طوس نوذر را بتوران فرستاد که با افراسیاب رزم کند با طوس گفته بود که زنهار که از راه کلات گذر نکنی که برادرم فرود
نامی از دختر پیران ویسه در آنجاست و جوانی سودائی مزاجست مبادا اندیشه رای جنگ آورد و همان کیفیت که در شاهنامه مذکور است تقریر کرد و چون طوس پسر نوذر بتوران رسید سخن شاه
کار نکرد و براه کلات رفت و میان ایشان جنگ قایم گشت و سرانجام فرود کشته شد کیخسرو از این حکایت و حرکت ذمیمه بر طوس غضب کرد چه او را فرستاده بود که خون پدرش باز خواهد
او برادرش بریخت القصه چون طوس از توران معاودت کرد خواست که نزد کیخسرو رود قصبه آنجا را شهر ساخت و بنام خود موسوم کرد تا آن شهر باقی باشد نام او بجای باشد چون این سخن
بسمع سلطان رسید و وقوف فردوسی بر کماهی احوال ملوک عجم معلوم کرد فرمان داد تا شعرای سبعه را حاضر گردانیدند و سوی ابو القاسم اشارت کرد که این مرد شاعریست و این داستان
بنظم آورده و بزرگان شاعران بغایت متحیر شدند پس سلطان او را خلعت داد و چون عنصری که مقدم شاعران بود لطافت شعر فردوسی مشاهده نمود و ابقا در آن روز پیشتر با او معرفت داشت
بود عنصر بنفسش شرار گشت و بنیاد طبعش متضعضع آمد گفت نشاید که در این روزگار کسی چنین سخن تواند گفت مکیف بهتر از این کسی را یارا نیست چه نظمت گزیرتر بود چه نثرت گزیرتر
از هر بود روان بر زبان همچو جان در بدن که گوید در این عصر چون تو سخن عنصری درج وجودش از جوهر گرانمایه انصاف مملو بود خط ناداشش از نقابی دانش مشغول بود از سر انصاف
لب او دهان بوسه برو داد ابو القاسم داد و گفت این نظم دلالت کند بدان سخن گرچه آمد ز چرخ بلند تو بارفعتش آن بردی ای هوشمند تو دادی در این عرصه داد سخن که بادی

ستوده به هر انجمن نبوده به جز عنصری پیشکار باندو نامه سخن یادگار تو شاهنشه ملک نظم دری بنده بیت گو عنصری به پیشش برابر بیاموختند ز با زرا بدوش بیاراستند
پس آنگاه سلطان ملک قاب مفوض بدو کرد نظم کتاب و در این حال سلطان در التماس فردوسی در وصف خط ایاز شعرا با تفاق اشارت بابوالقاسم کردند پس فردوسی در
بدیهه گفت مست است با چشم تو تیر بدست بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست گر پوشد عارضت زره عذرش هست کز تیر بترسد هر کس خانه نشست سلطان را ابیات
خوش آمد و از فردوسی بحجت فرمود ندکه یا فردوسی که مجلس ما را چون فردوس ساختی پس آنگاه او را بانواع نوازش خاصه اختصاص داده به تفضیل عنایات پادشاهانه زنگ جفای ایام
از آئینه ضمیر او بر زدوده و نظم سیر الملوک به وحوالت کرد پس بفرمود تا در پهلوی قصر سلطان جایی خوب از برای فردوسی بپاراستند و بموجب التماس او تمام آلات حرب و صورت پهلوانان و
جانوران از اسب و فیل و شتر و پلنگ و غیره چهار طرف دیوار مصوران تصویر کردند و صورت دیگر پادشاهان ایران و توران و بزرگان برابر یکدیگر با سلاح جنگ مصور نمودند و در اینجا
بگفتن شاهنامه مشغول گشت و غیر یک غلام و ایاز خاص دیگری را نزد او راه نبود و سلطان فردوسی را که بارها این داستان شنیده ام اما نظم فردوسی چیزی دیگر است عبارات او اثری دیگر
دارد در رزم و بزم و غیره و از سخن او فصاحت و بلاغت و دلیری و مروت و شور و جوش طرب می انگیزد و در مقام ضعف و کسر و حسرت و حزن و رقت و حیرت بیاورد و در جمال تسکین صحیح
و تسلی خاطر محزون میکند پس خواجه حسن میمندی را فرمود که هر هزار بیت که نظم آورد هزار مثقال طلا بدو دهند و فردوسی بجد تمام و غایت سعی و اهتمام در گفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه حسن
هر هزار بیت که فردوسی تمام میکرد هزار مثقال زر بدو دادی و او قبول نمیکرد و میگفت که غرض آن است که یکجا بستانم تا آنچه ذکرش پیش رفت بر بنای بند آب شهر طوس صرف کنم چنین گویند
که ارکان دولت سلطان از هر شهری با فردوسی انواع خلق و محبت و کرم مینمودند و فردوسی در مدح ایشان سخن گفتی حسن میمندی از این جهت با فردوسی نظر به درشتی و غباری در میان ایشان شد
بود و بهیچ نوع چنانچه فرموده سلطان بود با او بجا نیاوردی تا آنچه فردوسی گفت که حضرت حق عز شانه در ازل چنان تقدیر فرموده بود که این کتاب بر زبان من تمام شود و مراد در مال سلطان
طمعی نیست و بجاه و تقرب حسن میمندی احتیاجی ندارم و میگفت من بنده که زمبادی فطرت بوده ام مایل بمال هرگز و طامع بجاه نیز سوی در وزیر چرا فتنه شوم چون ناظم نزد بارگه پادشاه نیز
و گویند خواجه میمندی در طبع خوارج بود و فردوسی که شیع علیت بطبیعت داشت و اعدم الوجود میدانست و هر چند احباء و دوستان فردوسی را بموافقت و ترک مخالفت وزیر تحریص میکردند او اجتناب
و اعتراض زیاده مینمود و میگفت به دل هر که نقش علی کرد جای زمادر بود عیب آن تیره رای که ناپاک زاده بود خصم شاه اگر چند باشد برایوان و گاه زمیندی آئین بردی بگوی زنام
نشانش مکن جستجوی قلم بر سر او بزن سپو من که گمبادی نامش از هر انجمن و منهیان فتانان مفترقات او بخواجه حسن میرسانیدند و خواجه منتظر فرصت بود تا مکافاتی نماید آخر الامر آنچه نوبت
بجایی آورد چنانچه موضع خود شرح داده آید حکایت آن که جمع حساد طعن فردوسی میکردند و در مجلسه و اعتزال و رفض و بد مذهبی و دیگر تو انستند نسبت کردند از جهت این بیت بپیشکان آفریننده
نبینی مرنجان دو بیننده را و معتزلی اعتقاد بینی ظاهر این بیت دلالت میکند که رؤیت ممکن نیست بجایکه مذهب اعتزال است و بر بطلان این ابیات مکن گر بدین گنبد تیز گرد که درمان
زو نیز درد آزاو زاروگردی آزاو سرفراز و زاوه دان فزونی و هم زاو نیاز گفتند او فلسفی است چه این سخن بر آن دلالت کند که هر چه در جهان واقع میشود همه از تاثیر فلک است چون درد و فقر
و کمال و نقصان و مثال آن این مذهب فلاسفه است که اسناد حوادث بافلاک میکنند و از این ابیات نه گشت زمانه بفرسایدش نه آن رنج و تیمار بگزایدش نه از جنبش آرام گیرد همی
نه چون ما تباهی پذیرد همی گفتند این بیتها دلالت میکند که حرکات افلاک و اوضاع علویات بر همین طریقه همیشه خواهد بود و تغییر بآن راه نخواهد یافت و این مذهب دهریست و ابیات که دلالت
بر رفض میکند خود بسیار است اگر چشم داری بدیگر سرای بنزد نبی و وصی گیر جای گرت زین بد آید گناه منست چنین است و این رسم و راه منست بدین سبب گفتند رافضی است
و فضلا را باب غرض از این است دلالات ظاهرست محالست که گفتند هم فلسفی و هم دهری و هم معتزلی و هم رافضی باشد چه قائل بقدم عالم را ببغض و حب علی علیه السلام جمع گرداند بود و مرجع علی علیه السلام
بر غیر او بقدم عالم قائل نباشد و اسناد حوادث بتقدیر کند نه با افلاک و انجم و از این قبیل خیالات که در شعرا یافته اند از قضایای شعریست محمول بر حقیقت نیست و نیز از اسباب تنفر مزاج سلطان
طول مدت بود که میل بشعر و سماع کم شده و نیز نکته غریب واقع بود که در ابتداء ذهن فردوسی بآن نرسید و سلطان را در باره او نفرت پیدا شده و ایاز که با فردوسی طریقه پدر و فرزندی داشت
با او گفت اما چشم بیاراز دست رفته بود وفا... نرسیدن و آن نکته آنست که فردوسی در حکایات در ذکر آباء و اجداد سلاطین بسیار مبالغه کرده چنانچه از شاه کیخسرو گوید جهاندار نیک اختر و شاه تخم
ز تخم کیان شاه روشن نژاد نبیره جهاندار کاوس کی دل افروز و پرده دانش و نیک پی ز مادر همه از تخم افراسیاب که با جشم او کندی خور و خواب نبیره فریدون و پور پشنگ که گر
پیل شیران جهان کرد تنگ و همچنین از اسفندیار در وقت مفاخرت با رستم گوید نژاد من از تخم گشتاسب است که گشتاسب خود پور لهراسب است که لهراسب بد پور اورند شاه که اورند
بدی از زمان تاج و گاه بداورند از گوهری پشین که کردی پشین بسر آفرین پشین بود از تخمه کیقباد هنرمند شاهی و دلش پر زداد همیدون برو تا فریدون شاه که او بد کیان بود و زیبای
گاه و از این قبیل در شاهنامه بسیار است و بعضی بر مواضع در سخن گفتن کوشش کم اصلان نیز کرده و با مزاج سلطان محمود مفاخرت بجنب نیابت ناموافق افتاد و نیز سبب تنفر مزاج سلطان
آن بود که در آن مدت که فردوسی کتاب شاهنامه مشغول بود هر داستان که بنظم آوردی سخن او بهر اطراف میبردند و از اکابر هر کسی که اهل کرم بودی صلات بفردوسی میفرستادند و او
اعتماد بر وعده سلطان کرده بود و از آنها هیچ ذخیره نمی نهاد چنانچه کسی داستان اسفندیار و رستم پیش فخر الدوله دیلمی برد پانصد دینار طلا کرم فرمود و جهت فردوسی هزار دینار فرستاد

---

و پیغام بدو کرد که اگر بدین جانب گذاری کنی وظایف چندان اکرام تقدیم افتد که مزیدی بدان متصور نباشد این سخن در غزنی شهرت یافت و بسمع سلطان رسید و از موجبات ملال خاطر سلطان
شد امر کلی این قصه بود که در آن زمان سلطان را با دیلمان عداوتی عظیم بود و از فردوسی خاطر آزرده شد و حسن میمندی فردوسی را نزد سلطان برافضی نسبت کرد و سلطان را با ورفتاد
و موجب آن بود که اکثر ملوک دیلمی رافضی و معتزلی بودند و از خواب بامور خواب دیدن فردوسی رستم را و آن چنان واقع شد که در مجلس سلطان ذکر سخن پردازی فردوسی میکردند جمعی که
غرض و حسد داشتند گفتند در سخن او نکته و لطیفه نیست و از صنایع شعری خود بیکبارگی عاریست فاما چون میل طبایع اهل این که بافسانه است باستماع آن رغبت مینمایند و جمعی دیگر که نسبت با
فردوسی اعتقادی داشتند گفتند قطع این حکایات از سخن آرائی فردوسی است و بحث و مناظره ایشان بطول رسید پس در حضور سلطان بفردوسی مقرر داشتند که یک حکایت چنین در
نظم کند و بعرض رساند تا معیاری باشد که سخن تصرف چه مقدار زیاده بر اصل سخن است قصه جنگ رستم با اشکبوس کشانی اختیار کردند و اصل آن قصه زیاده از آن نیست که کاموس کشانی
اشکبوس را نبرد خواستن ایرانیان فرستاد رهام از طرف ایرانیان با او هم نبرد شد و با غرسوی کوه گریخت طوس آشفته گشت و خواست که بنفس خود با او بکار زار رود رستم گفت
تو سپهداری چگونه خود بکین خواستن مشغول گردی سپه را بجای بدار تا من جنگ او را کفایت کنم چنانچه گفته تو قلب سپه را بآئین بدار من اکنون پیاده کنم کارزار بعد از آن
پیاده پیش اشکبوس رفت و تیری بر اسب اشکبوس زد و چون اسب بیفتاد پیاده گشت و تیری بجانب رستم انداخت رستم را کرد و تیری بر سینه اشکبوس زد و او را هلاک کرد پس فردوسی بیاموخت
این حکایت بنظم آورد بجائیکه در شاهنامه است بعرض رسانید اهل مجلس انصاف دادند و بنظر شرح و بسط مقدور هیچ ذهن و طبیعت نیست و روشن است که غیر از الطاف در این
ابیات هزار و چه مقدار ابیات وی دوست دشمن و مستعدان مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند و چند ابیات که در وصف تیر انداختن اشکبوس از رستم گفته بمالید بالا چلیپی کرد تاب
بچرم گوزن اندر آورد شست ستون کرد چپ را و خم کرد راست خروش از خم چرخ چاچی بخاست چو سوفارش آمد به پهنای گوش ز چرم گوزنان برآمد خروش چو بوسید پیکان سرانگشت او
گذر کرد از مهره پشت او قضا گفت گیر و قدر گفت ده فلک گفت احسن ملک گفت زه بزد تیر بر سینه اشکبوس سپهر آن زمان دست او داد بوس کشانی هم اندر زمان جان بداد
تو گفتی که بهرگز ز مادر نزاد سلطان چند نوبت بر زبان راند و گفت هر چه از کابلستان و زابلستان بر رستم میرسید از ایشان چند بیت بآن بیاورند و در آن مجلس وصف شجاعت رستم و دلاوری او
جهانگیری او سخن بسیار گذشت چون شب شد فردوسی رستم را بخواب دید در دروازه گمان و اگر رستم پیاده میآمد خود بر سر جوشن در بر بسته هیبت ترکانی او در دست عطا جهانگیری که
و او را در جنگ اشکبوس ستایش کرده بود فردوسی پیش او رفت و سلام کرد و رستم بلطف و نوازش جواب داد و او را بنواخت و در روی او بخندید و بعد از آن بگریست و گفت حق گذاری تو بجای آوردم
کنم و قدرت آن ندارم اما وقتی طوقی از گردن دشمنی بیرون کردم که تصرف کنم با سر نیزه برداشتم و در زمین فرو بردم اکنون تو برو و آن را بردار و بکار خود ده و اشارت کرده و نیز از کان
بوت و به انجا افکند با دو فردوسی متذکر شد با خود گفت اگر باکسی گویم حمل بر مالیخولیا و سودا نمایند با هیچکس نگفت و لیکن در ضمیر او میگذشت که رؤیای صادقه اتفاقا بسیار واقع
میشود تا مدتی بر این بگذشت تا وقتی که سلطان را در کنار رکناباد عبور افتاد و فردوسی ملازم بود و آن خواب گذشته با ایاز گفت و لیکن گفت با مجلس اظهار مکن تا حمل بر ضعف ادراک اکنند
ایاز گفت در صفای باطن تو شکی نیست غالب آنست که این صورت واقع است و از مبدا فیاض بر نفس ناطقه تو ظاهر گشته القصه چون موکب سلطان بیرون دروازه منزل ساخت فردوسی آن
توده خاک که در خواب دیده بود بعین الیقین بدید پس ایاز این سخن با سلطان عرض کرد که چون در روی موکب همایون از آن موضع اتفاق میافتد اگر اجازت فرمایند با هم
حضرت مقامی معاینه شود سلطان را تشخص آن افتاد و ایاز فرمود تا بجد تمام بکار مشغول گشتند و از آن توده خاک بر داشتن آغاز کردند بعد از آن چند طوق بزرگ از زر سرخ یافتند چون طوق
پیدا شد نزد سلطان بردند و حکایت خواب فردوسی باز گفتند سلطان تعجب نموده و باز تفقد او گشت و فرمود که این طوقهای زرین بفردوسی بخشیدم چون پیش فردوسی بردند با وجود افلاس که
داشت گفت این بر جمیع شعر انجمن باید کرد و بی بهانه که فردوسی گفت قسمت نمودند و خود یکدینار تصرف نکرد و این ابیات خواجه علی آنجا یافت کرده و جب حال اهل مروت ای روزگار
از چه سبب بر نوشته این سروران و هر بدور زمان ها ز رستم که در نبرد گیتی که از شرف هرام تو بوسه داد و رکابش جان ها گیتی بجواب گفت بفردوسی عاجز در بند حق گذاردن جانها
آماده و نهاده فلان انجا دفینه از سی گر ز و خنجر کیتی ستان ها بود از زمانه دسترس او گرفتار هر چند شعرساز بود از آن دلها از مردگان که حکایت جهان چنین کنند بی التماس او وبی امتحان ها
معلوم میشود که دین ورد و مهر نواز این زندگان کنند از آن که دلها سرگین سانفوروز انجا کجان عصر بهترز رین و سبلت این جامگان ها چون فردوسی شاهنامه را بشصت هزار بیت تمام کرد
از سلطان استجازت عرض نمود سلطان فرمود که بیاورند فردوسی شاهنامه را با ایاز داد تا نزد سلطان برد چون بعرض رسید بی اندازه تحسین افتاد خواجه حسن را فرمود که پیلواری زر سرخ بدو
دهند که از ابتدای ظهور صناعت شعر تا اکنون کسی بدین طرز و اسلوب سخن خوب نگفته و هیچ جوهر لآلی کلام موزون بدین طرز نسفته که گوید چنین نظم چون در روان که گوید چو فردوسی
اندر جهان رسید بست نظمش بچرخ بلند که گفته است نظمی چنین ارجمند ز انفاس او بوی جان میدمد ز ترکیبش آب روان میچکد در آمد که تیغ زبان برکشید صف جنگ شاعران
بر درید ببیدان دانش چو آن پهلوان ندیدیم نظم آوردی تیز ران به پیشم چو گنجور گنج گهر کنون پیلوارش دهم گنج زر خواجه حسن بسبب انفعال گفت هر چند پیلواری زر در
میزان جهان پادشاه به پر پشه نسنجد و شخص همت سلطان در فضای پهناور کیهان نگنجد اما چون بر رای حکمت آرای عالی مخفی نیست که شاعری منفرط چون عمر بی اندازه است و ما سا حیات

اکنون خود باشد اگر این صله که پادشاه به فردوسی فرموده برسد جانش مفتی ... هلاک او خواهد بود        چو بگذشت از اندازه شادی و غم        روان تو خرم کرده و دژم        چو بنیاد عمر بداندیش
شاه        کننده آن دو رکن بقاش تباه        دیگر گفت ای پادشاه عالم پناه حیف است که روستائی شاعر را شصت هزار مثقال طلا بدهند اگر صلاح بندگان باشد او را شصت هزار
مثقال نقره کفایت سلطان فرموده که اقتضا بحجت او برکمال بعیب مرجع و حرامی خیره برقلم تخلید او مرجعت        خواجه حسن شصت هزار مثقال نقره در صره چند کرده و با ایاز همراه
کرده پیش فردوسی فرستاد و او در حمام بود چون بیرون آمد ایاز سلام کرده صره ها پیش او گذرانید فردوسی بغایت خوشدل شد بتصور آنکه زر سرخ است چون نگاه کرد نقره بود غمگین گشت
و با ایاز گفت که سلطان چنین فرموده بود ایاز حکایت پادشاه و خواجه حسن چنانچه عرض رفت من اوله الی آخره بیان کرد فردوسی چون این سخن بشنید بیست هزار مثقال نقره بحمامی
داد و بیست هزار مثقال با ایاز داد و بیست هزار بفقاعی داد که برد حمام نشسته بود و یک پیاله شربت بستد و بنوشید و با ایاز گفت که بعرض سلطان رساند تا بداند که این تاموری که دارم
کشیدم نه از بهر درم و دینار بوده بلکه آن مفخر در آن هنگام که چراغ ضمیر با آتش فکرت افروختم ضعاف و آلاف شمع ضمیر سوخته بلکه بنای این کار بر تخلید ذکر و ناموس نهاده و بابواب
ثنای جمیل بر چهره احوال خود گشاده است چون ایاز این سخن بعرض رسانید سلطان بر حسن میمندی خشمناک شد و او را بخطاب و عتاب عنیف و درشت مخاطب کرد و گفت که بواسطه این حرکات عرض ما را
عرضه توبیخ و تثریب شعرا ساختی و بانواع تحریش و ذم در زبان آن طایفه انداختی حسن در جواب گفت که صله پادشاه از یک درم تا صد هزار درم مساویست بلکه از مشتی خاک از حضرت
سلطان بدو فرستاده شدی بایستی که از روی اعزاز و اکرام آنرا بجای توتیا در دیده کشیدی و بساط رفاهیت و حماقت بسر پنجه ادب و کیاست درنوردیدی چنانچه استاد فردوسی گفته است
عطا گر چه اندک دهد پادشا        بسیارش گر باید نگاه        که هر کس که منظور شاهی بود        سزاوار سیم و کلاهی بود        گرت سیل باید ز قطره مشو        تو این نکته از جیب یکت بشنو
ز باران بود قطره را ابتدا        ولیکن شود سیل در انتها        چون میمندی این سخن بسلطان عرض کرد خاطر عزیز سلطان بر فردوسی بد شده فرمود که آن قرمطی را بامداد در پای پیل اندازم
و مطوحات او را عبرت سایرین باید ساخت در آن حکایت غضب سلطان بفردوسی گفتند از آن بغایت بترسید و متحیر شد و وثاق فردوسی در حریم بارگاه سلطان بود بامداد چون سلطان بطارمخانه
در باغچه درآمد فردوسی در قدم سلطان افتاده جزع نمود که حاسدان در حضرت پادشاه چنان نمودند که بنده از قرامطه و روافض است حاشا که خلاف نموده اند و بی او بی کرم سلطان
شنیدم بعنایت سلطان بیست و در نقد بر هر مذهب که گویند چون در ممالک سلطان از هر طایفه گبر و یهود و ترسا هستند و جزیه بدیوان پادشاه میدهند این بنده را یکی از طوایف شمارد
و خطاب قتل در باب روح از جان ناتوان بردارند        چو در ملک سلطان که جز خوش مشود        بسی هست ترسا و گبر و یهود        کز ایشان بجزیه کفایت کنند        زر و مال خویشان
حمایت کنند        گرفتند در ظل عدلش قرار        شده ایمن از گردش روزگار        چه باشد که سلطان گردون شکوه        دبیر اشمارد یکی زان گروه        چون جزع کرد و این ابیات را در بدیهه بخواند
از حدیث فردوسی صورت تشویر در مرآت ضمیر مرتسم شده و آتش غیرت خشم بزلال لطف منطفی گشت و از آن اندیشه باز آمد        ببوسید فردوسی آنگه زمین        بمالید بر خاک رخسار حزین
برون رفت آنگه ز درگاه شاه        ولی کرد از آن خلقه آهنگ راه        چون بمنزل خود معاودت نمود چند هزار بیت دیگر گفته بود اما بپاکنویس نبرده بود و مسودات را پاره پاره کرده در آتش انداخت و گفت
زلال روان بخش آن نظم پاک        در آتش فکنده و نیاورد باک        اگر چه شود کشته آتش ز آب        ولیکن شد آن آب ز آتش خراب        چون عازم شد که از غزنین بیرون رود بمسجد جامع در شد در موضعی
که پادشاه می نشست این دو بیت بر دیوار نوشت        خجسته درگه محمود زاولی دریاست        چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست        چو غوطها زدم اندر او ندیدم در        گناه بخت منست این گناه دریا نیست
پس از مسجد بیرون آمده استطاعت زاد سفر نداشت چون او را با ایاز صحبتی اتوت و بنوت مستحکم بود مکتوبی بدو داد و گفت ای فرزند چون از این تاریخ بیست روز بگذرد در هنگامیکه سلطان
فراغ خاطر داشته باشد این را بدو رسان و روی بهم گریستند و فردوسی برفت چون بیست روز از آن بگذشت ایاز آن مکتوب بعرض سلطان رسانید چون مهر از آن برداشت ابیات هجو
در آنجا نوشته بود القصه چون فردوسی مکتوب با ایاز تسلیم کرد از غزنین بیرون آمد و هیچ زاد و راحله نداشت روا بر دوش و عصا بدست پیاده روی براه نهاد و بسیاری از بزرگان و مشهوران
و دوستان خواستند که از عقب فردوسی بروند و حق مصاحبت بجا آورند و اسباب سفر مرتب کردانند اما از غضب پادشاهی و تحریک وزیر خائف بودند ولیکن ایاز از عقب فردوسی چنانکه
شایسته مروت و مردمی او بود اسباب سفر و مرکب فرستاد چنانچه هیچکس از آن اطلاع نیافت القصه احوال فردوسی و بی التفاتی پادشاه و ظلم وزیر چاسد در اطراف اشتهار یافت
و هر کس که اهل انصاف بود از آن ملالت داشت و چون خبر این قصه به قهستان رسید ناصر لک که والی آنجا بود با فردوسی محبتی تمام داشت و در آن حین که فردوسی در ولایت قهستان
رسید کسی بعرض ناصر لک رسانید پس حاجبی از محرمان خاص فرستاد و فردوسی را با عزاز تمام بقهستان آوردند و استقبال نمود و اکرام بسیار کرد فردوسی در خاطر داشت که در باب شرح
حال خود و ظلم سلطان حسد وزیر نظمی که در روزگار بماند بسازد که اگر آن مذمت باشد چون ناصر لک از دولتخواهان سلطان بود فردوسی را گفت که بدگوئی طور اهل کمال نیست خصوصا
پادشاهان را و از اینگونه آنچه موجب تسکین خاطر او بود فرمود و قفا بجای آورد و صد هزار درم بدو داد و التماس کرد که هیچ سخن در شکایت سلطان نگوید و فرستد و بنگاه ندارد و باکی که دیده و شنید
فردوسی را نیز از ده نسخه از این غیرکشیده بود و آن ابیات که گفته بود پشیمان شد پس از آن که شکایت از پادشاه و حسن میمندی کرده بود این ابیات گفته        بفرقی مرا گر چه خوشد چه سگر
زبید او آن شاه بیدادگر        گر آن هیچ شد رنج سی ساله ام        شنید از زمین آسمان ناله ام        بمی خواستم تا فغانها کنم        بگیتی از او داستانها کنم        چو از نیکویها دروغم خواست



| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| ازان پس درآیم بمیدان کار | بگویم نژاد و نسب بر اندیش | ازین سیم بهتر ز حد او بوش | نگم انجمان رو سیاه از تخت | که شود از آن آب هیچ آب بخت | چو دشمن نهید از درو دست باز |
| بتیغ زبانش کنم موبت باز | ولیکن ز فرموده محتشم | ندانم ازین بیش سر چون کشم | فرستادم از گفته داشتم | بنزدیک خود هیچ نگذاشتم | اگر باشد این گفتها ناصواب |
| بسوزان در آتش بشو آن ز آب | گذشتم ازیا سرو زینگ رای | و زاین داوری تا بدیگر سرای | رسد لطف یزدان بفریاد من | ستاند مجشه ازو داد من | فی الجمله ناصر لک او را بناز |

تمام روا نکرده و غایت مروت و کستاخی که او را با سلطان بود کتابتی کرده و عرض نمود که عجب از بندگان پادشاه که فردوسی را بعد از سی سال با غنا و هر گونه فساد اندیشش از درگاه با حسرت
نا امید باز گردانند و تمام حکایت فردوسی را از عجز و نیاز و سوز و که از که مشاهده کرده عرض داشت نمود و این دو بیت فردوسی در آنجا بنوشت        گذشتم از یا سرو زینگ رای        وزین داوری
تا بدیگر سرای        رسد لطف یزدان بفریاد من        ستاند مجشه ازو داد من        و پیش سلطان فرستاد اتفاقا روز جمعه بود که عرض داشت محتشم برسید و سلطان نیز آنروز که فردوسی دو بیت
بر دیوار مسجد نوشته بود چنانکه ذکر آن رفت بجامع نیامده بود و چون در این جمعه بیامد و بخواند بسیار متغیر و متفکر شده و در آن فکر از مسجد بیرون آمد چون ببارگاه رسید عرضداشت محتشم
مذکور از قهستان رسید پس یکباره کی متألم گشت و از این دو بیت که محتشم در نامه نوشته بود خوفی در دل سلطان پیدا شد جمعی مقرب الحضره که معتقد فردوسی بودند و در این مدت مجال میدیدند
وقت غنیمت شمرده عرض داشتند که از حسد این جماعت ظلم عنیف بر فردوسی رسیده و ننگ غیبت که ذکر این تا انتهای عالم باقی ماند و بعد الیوم دشمنان این حکایت به دستانها باز گویند و محل
بر بخل و حسد وقت کنند و سود ندارد و شصت هزار دینار زر در خزانه که چندین هزار از شی باشد هرگز تدارک نتوان کرد و ابیاتی را که با ایاز داده بود ظاهر کردند و سلطان بغایت متغیر شده و بدان
جماعت که خیانت با فردوسی کرده بودند غضب بسیار نمود و حسن میمندی را بخطاب عنیف مخاطب داشت بلکه نام آن بد فرجام بر جریده اموات بر نگاشت        چو فردوسی آن مرد والا گهر
همین شد ز میمندی چیره سر        او نیست بسی زان فسرده و مایه دید        و زاو بی سبب رنج و حرمان کشید        طبیعت مکافات آغاز کرد        سرش با دم تیغ انباز کرد        پس فردوسی از خوف
سیاست و بیم سلطان بمازندران رفت و در آنجا باصلاح شاهنامه مشغول گشت و چند بیتی مشتمل بر مدح والی آنجا بگفت و اضافه کتاب کرد والی مازندران در آن زمان از فرزندان قزل ارسلان
شمس المعالی بود و پسر او داماد سلطان بود و از طرف مادر دختر زاده مرزبان بن رستم بن شروین که مصنف مرزبان نامه است        ز غزنی چو فردوسی آمد برون        از آنجا بمازندران
شد درون        بگسترد آنجا بساط سخن        و زاو شد حکایت بهر انجمن        باصلاح شهنامه شد او بسیج        ز خود اندر آن نامه نگذاشت هیچ        در آن بوم و بر چون توقف نمود        بشهنامه
دو و بیش ستود        بنظمی که بر ترشد نهاد        بشعری که شعری بپایش فتاد        ستایش چنان کرد آن شاه را        که در تیره شب کردیان ماه را        ناگاه شخصی بر سبیل شد که حکایت او سمیع
والی رسانید و گفت شاعری از طوس آمده است و اهل تشیع است و کتابی آورده است که در غرق نظم در آورده است و آنرا شاهنامه میخوانند و میخواهد که بعرض پادشاه رساند والی قصه
او و سلطان تمام معلوم داشت و از غلات شیعه بود گفت چون او دو هستند از اهل بیت است اگر کتاب بنظر رسند دو حق و نهایت شایسته گرم القصه چون فردوسی کتاب شاهنامه پیش والی
گذرانید ابیات چندی در وصف والی در شاهنامه درج کرده بود و جهات شعرا تمام و نسب او را طول و عرض داده بود والی از آن بغایت خرم و مسرور شد و خواست بر توقف او
تصمیم داد و باز از خواندن و معاتبه سلطان در اندیشه افتاد و صله شکین پیش او فرستاد و تمهید عذری نمود و گفت چون سلطان از تو آزرده است مبادا از توقف تو مضرت عاید گردد
اکنون این مختصر بردار چنانچه کسی بر حال تو مطلع نشود بر موضعی دیگر تحویل کن        چو فردوسی آن جود و اشفاق دید        گزیده سخنهای والی شنید        پذیرفت در لوح خاطر نگاشت
همه پوشش و ال بر غربت کاشت        گرفت آن عطا را و بس شاد شد        و زانجا که سوی بغداد شد        چون در بغداد درآمد در آنجا با مجلس بابه صرافی داشت چند روز در دو شب
شتائی گذرانید روزی تاجری که با او سوابق معرفتی داشت انواع اکرام و احترام با او بجای آورده و فردوسی را بوثاق خود برده چون از مشقت راه و رنج سفر و پریشانی روزگار برآسود
در آنجا رحت اقامت نهاد        ز دامن غبار مشقت فشاند        وز اول حکایات خود باز گفت        هر آنچه از نهان بد بتاجر بگفت        چون فردوسی حال خود سراسر پیش تاجر گفت تاجر دو گفت
بحمد الله که فرجام کار در سایه خلیفه آرمیدی و بدار السلام رسیدی اکنون ایمن باش و آسوده و از حوادث و مکاره زمان فارغ که مرا پیش خلیفه قرب و منزلتی است که چنانچه که احوال تو بمسامع شریف
رسانم تا خلیفه را اطلاع کرده اند        تبی که نگاه شد تاجر نیکرای        بنزدیک دستور مشکل گشای        حکایات فردوسی پر هنر        بیان کرد و پیش او سر بسر        چو بر حال او گشت واقف وزیر
که در فضل و دانش مر او بی نظیر        طلب کرد و آن مطهر دین و داد        نشاندش باعزاز و تشریف داد        چون فردوسی در املای شعر عربی و فارسی سوار بلکه در معرفت دقایق علوم و بیگانه روزگار
بود قصیده تازی که بجان معانی مدح مشحون و چون در در غرر در صدف بیاض درج و مکنون بود بعرض رسانید فصحا و بلغا که در مجلس حاضر بودند در جانب فصاحت او تعجب نمودند و او را
عرضی چنانچه شایسته او بود نمودند و وزیر او را در حریم خود مسکن داد و فرمود که ترا نزد خلیفه رتبتی و منزلتی خواهد بود و حشمت رفیع پدید خواهد شد که صنعت سخنوری و آوازه فضل تو بمسامع شریف
او رسیده است        وزیر همایون و دانش پرست        سزاوار صدر و سزاوار دست        سخنهای فردوسی از بیش و کم        که خسته روان است و خاطر دژم        چو یار بساط خلیفه نهاد        چو
در جمله در گوش او جا بداد        سخنهای سلطان و پرخاش اوی        و زان رنج سی سال و پاداش اوی        دگر قصه میمندی سفله خوی        بداندیش و بدسیرت و هرزه گوی        به پیش خلیفه همه باز
گفت        که در دل از طیبان نشاید نهفت        چون خلیفه از حال فردوسی آگاه شد مثال فرمود فردوسی را نزد او بردند و او نوازش نموده فردوسی هزار بیت در مدح او انشا کرد

چون بمسمع خلیفه رسانید خلیفه برافروخت و بسیار بشکفت پس آنکه خلیفه گزینش کرد بالطاف شاهانه نوازش کرد بخش با جسم قدر و هم جاه داد بخلوت بزد و خوش داد داد
به و گفت کای مرد نیکو سیر سزد گر برآری بخورشید سر چو گفت نبی گرده و در خوش مدارک کند جز خطا زکردار خویش که هر دل کرد دوی بود حیله باید در او حزن و اندوه راه
چون فردوسی در بغداد رخت اقامت بینداخت کتاب شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد بجهت آنکه مدح ملوک عجم بود که آتش پرست بودند عیب میکردند فردوسی قصهٔ یوسف زلیخا را که
در قرآن مجید بیک سوره مذکور است بنظم آورد حکایات آن داستان بس خوش سخنهای جان پرور دلکش است بانقصه از قول داوران خوش که بستایدت مرد بسیار دان
الف لام را ملک آیات را بخوان تا بدانی حکایات را چون قصهٔ یوسف را بعرض رسانید خلیفه و اهل بغداد را خوش افتاد و در اعزاز و احترام او بقدر توانستند طاریخی و تجسس سلطان
بقوام و جوانی بستقصای انکشاف حال فردوسی کرد بعد معلوم شد که آن طوطی حدیقهٔ سخن گستری و همای بلند پرواز چرخ هنرپروری در شبستان حسان و مرکز امتنان خلیفه بغداد آرمیده
و بسایر رعایت و حمایت او بر اطراف و اکناف رایض حصول آمال او وزیده چو در ظل والی در اجای شد چو طوطی بشکرخای شد زبیده سلطان جور زمان برآشوبد و در ظل امن
امان سلطان محمود مکتوبی بدار الخلافه فرستاد و اساس کتاب بر قاعدهٔ تهدید و وعید نهاد و تصریح نمود که اگر آن قرمطیرا بدرگاه ما نفرستی شهر بغداد را در پای پیلان بسپرم چون کتاب
بخلیفه رسید فرمود که در ظهر کتاب سلطان بنویسند که الم والسلام چون رسول معاودت نمود جواب مکتوب بیاورد ارباب فکرت و خداوندان حدس و کیاست در آن سه حرف
متعجب بماندند و سلطان بغایت متفکر شد و از وزرا و ندما پرسید که این سه حرف اشارت بچیست تأمل بسیار در آن نمودند آخر الامر گفتند که سلطان خطاب بخلیفه کرده بود که بغداد را در پای پیلان
بسپرم خلیفه در جواب نوشته الم ترکیف فعل ربک باصحاب الفیل سلطان بغایت مسرور شده و ایشانرا خلعت داد هنر پایهٔ مرد افزون کند سر از جیب اقبال بیرون کند هنر
هرکجا افکند سایه چو ظل همایش دهد پایه کجا بهره‌مند است بیهنر باز هنرمند هرجا بود سرفراز بسوی هنر رو از آن تا فهم که کام دو گیتی از آن یافتم هنر از خرد هست بایسته تر
بود از جان گشته شایسته تر سلطان را بعد از چند روز در اثنای محاربه و مضاربه یکی از اعدا در خاطر افتاد و پیش از رفتن نامه فرموده با یکی از وزرا گفت که در این کتابت بیان در تهدید
چه خواهی نوشت گفت اگر ابوالقاسم فردوسی گفته اگر جز بکام من آید جواب من و گرز میدان افراسیاب سلطان محمود گفت آن بیچاره را زنا منتفع شده از اشعهٔ انوار بیان
او بر توسن شبستان آمال و شمس گشت سی سال رنج و مشقت کشید که تا نظم شهنامه در هم کشید بسی غوص در بحر خاطر نمود در شکر از اندیشه بیرون کشود دریغا که چندان
نکاور براند که کافور بر مشک عارض نشاند پس سلطان بفرمود تا شصت هزار دینار طلا با خلعتی شاهانه بدو دهند و عذر ماضی از او بخواهند چون سلطان بدو فرستاد فردوسی در آنحال
نیز شده و از بغداد بطوس معاودت نموده روزی در بازار طوس میگذشت که کودکی این بیت میخواند اگر شاه را شاه بودی پدر بسر بر نهادی مرا تاج زر فردوسی از غایت بیرون
که از مسامع جمیله بدو رسیده بود آهی برزد و غشی کرد چون او را بخانه بردند مرغ روحش از قفس قالب طیران و پرواز کرده بود و در آن هنگام که فردوسی را بمقبره میبردند صلهٔ سلطان سپید
و بشهر طوس در آوردند و فردوسی را دختری بود آن صله را پیش او بردند از قبول آن امتناع نمود و التفات بیچ بدان نقد ارکرده و آن وجه را به نبیان او صرف کردند و بعضی گویند که خواهر
فردوسی گفت برادر او را همیشه عزم آن بود که بند آب طوس را بسنگ آنکه ریخته کند و آن خیر از او یادگار بماند اکنون آن وجه صرف آن باید کرد القصه چنان کردند که خواهرش گفت
و آن معروف ببند عائشه فرخ شد هنوز آثار آن باقی است و حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده است که در تاریخ چهارصد و سی و هشت از هجری براه طوس رسیدم رباطی بزرگ نو ساخته دیدم
پرسیدم که این رباط که ساخته است گفتند این رباط از وجه صلهٔ فردوسی است که سلطان محمود از برای او فرستاده و چون خبر او برسید کشنده او وفات یافته بود ورثه او قبول
نکردند و عرضه داشت بسلطان کردند سلطان فرمود که همانجا عمارت کنید و این رباط خاصه از وجه اوست چنین گویند که چون فردوسی را وفات رسید هم در آن باغ او را دفن کردند و شیخ
بزرگوار شیخ ابوالقاسم گرگانی رحمة الله علیه که بزرگ عصر بود نماز جنازهٔ او حاضر نگشت و گفت فردوسی مرد عالم و زاهد بود ترک سیرت خود کرده و عمر در سخن بد و بیان و آتش پرستان
صرف کرد بر چنین کس نماز کردن واجب نیست و نباید کرد چون شب در آمد شیخ مذکور بشتر از خواب دید قصری عظیم در نظر پدید آمد در آنجا در شد سریری از یاقوت دید گفت این سریر از آن
کیست گفتند از آن فردوسی است در آنحال دید که فردوسی پیدا شد جامه سبز پوشیده و تاج زمرد رنگ بر سر داشت پرسید که ای فردوسی این جاه و حرمت از کجا پیدا کردی گفت از یک
دو بیت توحید حضرت حق سبحانه و تعالی عز شانه و آن بیت توحید که گفته ام این است ستایش کنم ایزد پاک را که گویا و بینا کند خاک را بموری دهد مالش نره شیر کند پشه
بر پیل جنگی دلیر اگر مور زین در اینجا این چهار را فریبنده جهان را بلندی و پستی توئی ندانم چه‌ای هر چه هستی توئی حضرت شیخ چون از خواب بیدار شد بر سر قبر فردوسی
رفت و نماز بگذارد و خوابی که دیده بود پیش مردم گفت و هر کس که شنید معتقد شد الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا خوشت قدر شناسی در این جهد پیر سپاس چاره را عاقبت کند و هی

گذشت شوکت محمود و در زمانه نماند جز این قدر که نشناخت قدر فردوسی

کتبه العبد الاقل محمد حسین [illegible] الکتاب فی شهر رجب سنه ۱۳[illegible]

## در هجو سلطان محمود فرماید

ایا شاه محمود کشورگشای / ز کس گر نترسی بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بدند / همه تاجداران کیهان بدند
فزون از تو بودند یکسر بجاه / بگنج و کلاه و بتخت و سپاه
نکردند جز خوبی و راستی / نگشتند گرد کم و کاستی
همه داد کردند بر زیردست / نبودند جز پاک یزدان پرست
نجستند از ده بجز نام نیک / وزان نام جستن سرانجام نیک
هر آنکس که در بند دینار بود / بنزدیک اهل خرد خوار بود
گرایید و گر شاهی گیتی تراست / نگویی که این خیره گفتن چراست
ندیدی تو این خاطر تیز من / نیندیشی از تیغ خونریز من
که بد دین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا غمز کردند کان پر سخن / بمهر نبی و علی شد کهن
هر آنکس که در دلش کین علیست / ازو خوارتر در جهان گو که کیست
منم بندهٔ هر دو تا رستخیز / اگر شه کند پیکرم ریز ریز
من از مهر این هر دو شه نگذرم / اگر تیغ شه بگذرد بر سرم
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان بسوزد بآتش تنش
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بمالم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی / بدل مهر جان نبی و علی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای / بنزد نبی و علی گیر جای
اگرت زین آید گناه منست / چنین است و این رسم و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم
ابا دیگران مر مرا کار نیست / برین در مرا جای گفتار نیست
اگر شاه محمود ازین بگذرد / مر او را بیکجو نسنجد خرد
چو بر تخت شاهی نشاند خدای / نبی و علی را بدیگر سرای
گر از مهرشان من حکایت کنم / چو محمود را صد حمایت کنم
جهان تا بود شهریاران بود / پیامم بر تاجداران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام / گهرهای معنی بسی سفته ام
چو فردوسی اندر زمانه نبود / بد آن بد که بختش جوانه نبود
نکردی درین نامهٔ من نگاه / بگفتار بدگوی گشتی ز راه
هر آنکس که شعر مرا کرد پست / نگیردش گردون گردنده دست
من این نامهٔ شهریاران پیش / بگفتم درین نغز گفتار خویش
چو عمرم بنزدیک هشتاد شد / امیدم بیکباره بر باد شد
بسی سال اندر سرای سپنج / چنین رنج بردم بامید گنج
ز ابیات غرا دو ره سی هزار / مر آنجمله در شیوهٔ کارزار
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند / ز گوپال و از تیغهای بلند
ز برگستوان و ز خفتان و خود / ز صحرا و دریا و از خشک و رود
ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ / ز عفریت و از اژدها و نهنگ
ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو / کز ایشان بگردون رسیده غریو
ز مردان نامی بروز مصاف / ز گردان جنگی گه رزم و لاف
همان نامداران با جاه و آب / چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو شاه آفریدون و چون کیقباد / چو ضحاک بدکیش بیدین و داد
چو گرشاسب سام نریمان گرد / جهان پهلوانان با دستبرد
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند / منوچهر و جمشید شاه بلند
چو کاوس و کیخسرو تاجور / چو رستم چو روئین تن نامور
چو گودرز و هشتاد پور گزین / سواران میدان و شیران کین
همان نامور شاه لهراسب را / وزیر سپهدار گشتاسب را
چو جاماسب کاندر شمار سپهر / فروزنده تر بد ز ناهید و مهر
چو دارای و داراب بهمن جهان / سکندر که بد شاه شاهنشهان
چو شاه اردشیر و چو شاپور او / چو بهرام و نوشیروان نکو
چو پرویز و هرمز چو نوذر قباد / چو خسرو که پرویز نامش نهاد
چنین نامداران گردنکشان / که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
چو عیسی من این مردگان را تمام / سراسر همه زنده کردم بنام
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد / بخواند هر آنکس که دارد خرد
نه زین گونه دادی مرا تو نوید / نه این بودم از شاه گیتی امید
بداندیش کش روز نیکی مباد / سخنهای نیکم ببد کرد یاد
بر پادشه پیکرم زشت کرد / فروزنده اخگر چو انگشت کرد
اگر مصطفی بودی از راستان / که اندیشه کردی درین داستان
بگفتی که من در نهاد سخن / بدادستم از طبع داد سخن
جهان از سخن کرده ام چون بهشت / ازین پیش تخم سخن کس نکشت
سخن گستران بیکران بوده اند / سخنهای بی اندازه بیموده اند
ولیکن اگرچه بود ندشان بسی / همانا نگفت از ایشان کسی
بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
جهاندار اگر نیستی تنگدست / مرا بر سر گاه بودی نشست
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
بدانش نبد شاه را دستگاه / وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو دیهیم دارش نبد در نژاد / ز دیهیم داران نیاورد یاد
اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
کف شاه محمود عالی تبار / نه اندر نه آمد سه اندر چهار
چو سی سال بردم بشهنامه رنج / که شاهم ببخشد بپاداش گنج
مرا از جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش گنج مرا در گشاد / بمن جز بهای فقاعی نداد
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه / ازان من فقاعی خریدم براه
پشیزی به از شهریاری چنین / که نه کیش دارد نه آیین و دین
پرستار زاده نیاید بکار / اگر چند دارد پدر شهریار
سر ناسزایان برافراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردنست / بجیب اندرون مار پروردنست
درختی که تلخست ویرا سرشت / گرش برنشانی بباغ بهشت

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| ور از جوی خلدش بهنگام آب | به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب | سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد | بعنبر فروشان اگر بگذری | شود جامهٔ تو همه عنبری |
| وگر تو شوی نزد انگشتگر | از او جز سیاهی نیابی دگر | ز بدگوهران بد نباشد عجب | نشاید ستردن سیاهی ز شب | بناپاک زاده مدارید امید | که زنگی بشستن نگردد سپید |
| ز بداصل چشم بهی داشتن | بود خاک در دیده انباشتن | چو پرورده کارش چنین آفرید | نیابی تو بر بند یزدان کلید | بزرگی سراسر بگفتار نیست | دو صد گفته چون نیم کردار نیست |
| جهاندار اگر پاک نامی بدی | ور ایزد و دانش گرامی بدی | شنیدی چو زانگونه گویا سخن | ز آیین شاهان و رسم کهن | دگرگونه کردی بکامم نگاه | نگشتی چنین اورنگ رام سپاه |
| از آن گفتم این بیتهای بلند | که تا شاه گیرد از اینکار پند | کزین پس بداند چه باشد سخن | بیندیشد از پند پیر کهن | دگر شاعران را نیازارد او | همان حرمت خود نگهدارد او |
| | که شاعر چو رنجد بگوید هجا | بماند هجا تا قیامت بجا | بنالم بدرگاه یزدان پاک | فشاننده بر سر پراکنده خاک | |
| | | که یا رب روانش بآتش بسوز | دل بندهٔ مستحق برفروز | | |

تمت بالخیر والسلام

## مختصریست از تاریخ و ترجمهٔ حال یمین الدوله سلطان محمود سبکتکین غزنوی

یمین الدوله سلطان محمود والی امیرالمؤمنین نسبش را نامه نگاران عصر سلطنت وی (بیزدگرد) آخرین شاهنشاه طبقهٔ ساسانیان باز رسانیده‌اند . چنانکه ذیلاً بنظر میرسد یمین الدوله سلطان محمود بن ناصرالدوله سبکتگین بن سرکنک بن اغماقونی بن جوخان بن قراحکم بن قزل ارسلان بن قرامان بن فیروز بن یزدگرد بن شهریار بن پرویز (خسرو) بن هرمز بن انوشیروان بن قباد بن فیروز بن یزدگرد بن بهرام (گور) بن یزدگرد (الاثیم - بزه کار) بن بهرام بن شاپور بن اردشیر بن شاپور (ذوالاکتاف) بن هرمز بن نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر (بابکان) بن ساسان (الاصغر ابوالملوک) ولادتش در روز عاشورا سنه ۳۶۱ هجری مطابق سنه ۹۷۱ میلادی اتفاق افتاد . پدرش سبکتگین که مورخان فرنگ او را (سوبکتاژین) بتصحیف خوانده و حاکم قندهارش نوشته‌اند . در عهد امرا از چاکران (ابواسحق بن البتگین) سرکردهٔ لشکر سامانیان شمرده میشد . ولی چون دارای کفایت و فراست بی پایان بود بواسطهٔ اسباب مزید تقرب وی در نزد البتگین موجود و فراهم گشته آخرالامر بشرف مصاهرت وی نائل گردیده و یکسره سامان لشکر و کشور بدو باز سپرد . اما سبکتگین چندان با لشکریان بلطف و خوشی سلوک ورزیده و خاطر ایشان را بمهر و عاطفت و مساعدت خود داشت که پس از مرگ البتگین یکسره بر امارت وی اتفاق نموده و او را بر خود سالار کردند . باندک روزگاری صیت شهرت و اقتدار وی بجوامع نامداران جهان و پهلوانان گیتی رسیده و بزرگان و دلیران بر دور وی انجمن کردند و قدرت و استیلای وی بمرتبهٔ ظاهر گشت که در سنه سیصد و پنجاه و هفت هجری مطابق سنه ۹۶۷ میلادی از قندهار که مرکز امارت و ریاست وی بود لشکری جرار بصوب مملکت هندوستان راند و با پادشاه هند محاربه کرده مملکت (لاهور) را که از بلاد مشهورهٔ آن سامان است فتح و ساخته ضمیمهٔ کشور خود نمود . ایالت (بست) و (قصدار) را نیز از تحت حکومت امرای سیستان موضوع کرده و بحیطهٔ تصرف خود اندر آورد . الغصه بر این منوال کوشش نمود تا در سنه ۳۶۶ هجری مطابق سنه ۹۷۶ میلادی بر مملکت غزنین دست یافت و کار ترقی وی روز بزیادت بود تا در سنه ۳۸۳ هجری مطابق سنه ۹۹۳ میلادی که (امیر نوح بن منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی) را که ملقب به (الرضی) امیر آل سامان بود در بخارا با (ابوعلی سیمجور) و (عبدالملک فایق) جنگ فراز آمد . و نظر بجهت حفظ ثغور خراسان رسولی نزد سبکتگین بغزنین فرستاد که از آنجا بخراسان رفته و کار ایالت و سپهسالاری آنجا را بعهده گیرد . در این بین پادشاه سامانیان امیر سبکتگین را ناصرالدوله لقب داد و سبکتگین بر حسب فرمان با پسر خود محمود بخراسان رفته امیر نوح نیز از بخارا بقصد خراسان نموده عساکر وی را در قرب هرات با لشکر بوعلی سیمجور محاربه اتفاق افتاد و دایره بر بوعلی در افتاده منهزم گردید و امیر آنها را تعاقب کرده جمعی از ایشان را بکشت
و چون در این سال کار خراسان بر امیر نوح مسلم گردید محمود بن سبکتگین را والی خراسان نمود . سال دیگر بوعلی لشکر بخراسان کشیده و محمود را از آن ناحیت اخراج کرد . کرت دیگر محمود با پدر بمدد شده و بتلافی برخاسته لشکر بر سر بوعلی فراز آورده در طوس او را شکست داده منهزم گردانید . و در ازای این فتح امیر نوح سامانی محمود بن سبکتگین را یمین الدوله لقب داد . اما ابوعلی سیمجور چون مغلوب عساکر محمودی شده و خود را عاجز و زبون یافت ناچار از در پوزش و ضراعت در آمده نامه بضراعت نزد امیر نوح بخارا فرستاده امان طلبیده و امیر نوح زنهار داده و بخارا احضارش نمود چون بدانجا رسید اتباع امیر بفرموده وی او را گرفته در بند کشیدند و همچنان در حبس ماند تا از دنیا برفت . یکی از شعرای آن عصر در این باب این دو بیت بنظم آورده

تمنّیا الغراب ابوعلی    رجالاً لایقلعون اباقبیر    وصیّر طوس معقله فصارت    علیه الطوس اشأم من طویس

در سنه ۳۸۷ هجری سنه ۹۹۷ میلادی در ماه رجب امیر نوح از دنیا برفت و پسرش ابوالحرث منصور بن نوح بجای وی برنشست . قضارا ناصرالدوله سبکتگین نیز در ماه شعبان از همین سال رحلت نمود و مدت امارت وی بیست سال بود . و چون خلافت خود را بپسر کهترش (اسمعیل بن سبکتگین) مقرر داشته بود محمود که خود را از هر جهت ارشد و اکبر می‌شمرد با برادر

قراجکم بعض الرای سیاه و این هم مورد [illegible] آل سبکتگین بوده است



پسند امارت محاربه کرد و اسمعیل منهزم گشته در قلعهٔ غزنین متحصن گردیده و ناچار محصور بر او در بود عاقبت کار وی تنگ شده و امان خواسته از قلعه فرود آمد محمود برادر را اکرام نموده محترما نگاهداشت و خود بر مسند امارت متمکن گردید . و منشور ایالت وی در غزنین و خراسان بطغرای خلافت انفاذ یافته جایی موشح گشت در سنه ۳۸۹ هجری سنه ۹۹۸ میلادی میان عساکر منصور سامانی با عبدالملک فایق و امیر بکتوزون متفق شده پادشاه خود را پس از یکسال و هفت ماه سلطنت از تخت فرود آورده و میل در دیده کشیدند . برادرش عبدالملک بن نوح را که کودکی خرد بود بر جای وی نشاندند محمود این ناسپاسی را بهانه جنگ فایق و بکتوزون ساخته بقصد کین خواهی منصور با ایشان محاربه آغاز کرد و پس از کوشش بسیار لشکر اعدا را منهزم و متعاقب ساخته بسیاری از ایشان را بکشت . و از آنجا بغزنین مراجعت کرد و نام سلاطین آل سامان را از سکه و خطبه بینداخت و خود را پادشاه مستقل خراسان و زابلستان خواند . و فرمان سلطنت وی بامضای خلیفهٔ بغداد مزین گردید . در سنه ۳۹۱ هجری سنه ۱۰۰۰ میلادی حکیم دانای بزرگوار (ابوالقاسم منصور فردوسی بن فخرالدین احمد فرخ) در حضرت وی شروع بنظم شاهنامه نمود و فردوسی را [illegible] بی شمار است که بعضی از آنها را در تذکره‌ها بنام دیگران ضبط کرده‌اند . چنانکه مرحوم لطفعلی بیک آذر بیگدلی طاب ثراه در تذکرهٔ خود که موسوم به (آتشکده) است مقداری از اشعار حکیم را که بدست آورده است بنام (خواجه منصور منطقی) نوشته . و در این باب سهوی بزرگ و گناهی عظیم کرده است زیرا که این ابیات بنام حکیم در بسیاری از کتب قدیمه مسطور است . و منصور منطقی را در میان شعرا نام نباشد و بدین نام و نشان کسی را نشناخته‌اند و برخی از ابیات حکیم را که از کتب متفرقه و نسخ عدیده در تتبع بدست آورده‌ایم در اینجا مینگاریم و هی هذه

بگوی ای هزار دستان ازین نقش    روزی که همی موی زنو ستاند    وان توی بیشی همی کشیدم    چون مور که دانه برد بلانه    باتوی بخانه شدم درگفت    منصور که داست ازین گانه

و همین این بیت اخیرش که گفت بعینه بیتی که احمد بن الحسین المتنبی راست    ولو قلم القیت فی شق رأسه    من السقم ما غیّرت من خط کاتب    و نیز فرموده است

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| بسی رنج بردم بسی نامه خواندم | ز گفتار تازی و از پهلوانی | بچندین هنر شصت و دو سال بودم | گر توشه برم زآشکار و نهانی | بجز حسرت و جز وبال گناهان | ندارم کنون از جوانی نشانی |
| | بیاد جوانی کنون مویه دارم | بر این بیت بوطاهر خسروانی | جوانی من از کودکی یاد دارم | دریغا جوانی دریغا جوانی | |

و نیز فرموده است

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| شبی در برت گر بیاسودمی | سر فخر بر آسمان سودمی | قلم در کف تیر بشکستمی | کلاه از سر ماه بربودمی | نهم پایه زین چرخ بگذشتمی | بچشم فرق گردون بفرسودمی |
| | جمال تو گر زانکه من داری | بدین خوبی از آنکه من بودمی | به بیچارگان رحمت آوردمی | بافتادگان بر ببخشودمی | |

و این دو بیت نیز سر آغاز قطعه‌ایست که بهنگام مسافرت از غزنین بدیوار بحاتم نوشت

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست | هیچ روی مرا و زمانه جوی بایست | برو مجاور دریا نشین گر روی | بدست فتنه [illegible] کجاش | بجسته در که محمود زاولی دریا | چگونه دریا گوزا گرانه پیدا است |
| شدم بدریا غوطه زدم نخستم | گناه بخت من است این گناه دریا نیست | و نیز در شکایت از بدبختی خود گفته است | | کی ابلهی شیر آلی بجست | گر باوی بدی بخت بر وی از [illegible] |
| فروز اختر از ماه و خورشید بود | سزاوار بازوی جمشید بود | خری داشت آن ابله گول | بجاش بدی جان خر مختصل | چنین شیر آلی کزاو ادبست | شنیدم که بر گردن خر بست |
| | من آن شیر زاغ سوکایم | که روشن کن از ماه تا ماهیم | ولیکن مرا بخت ابله شعار | بجسته است بر گردن [illegible] | |

این بیت از غزلی است که بدین ردیف فرموده    گرفته زخم دلم در دهان خدنگ ترا    بلذتی که طفل شیر خوار انگشت    اما در باب مثنوی یوسف و زلیخا که بحکیم نسبت داده‌اند سخن بسیار است و اساتید فن سرودن اینگونه ابیات را از طریقهٔ گفتار حکیم مستبعد دانسته‌اند    علی ای حال از خواندن و شنیدن گفتار حکیم ابوالقاسم فردوسی دو امر واضح گردد یکی اینکه آن بزرگوار استاد و خداوند سخن بوده و از آن روز که پایهٔ سخن بر جا نهاده‌اند هیچ آفریده چون او نام سخن بدست نگرفته است    دیگر اینکه از او مظلوم تر و بدبخت تر در همه عالم کس نبوده و نشنیده‌اند زیرا که چون از طوس بدارالملک غزنین آمد از در ناچاری و بیچارگی بود و با پای پیاده بی زاد و توشه از خانه بیرون آمده بود . و این از آن بود که عامل طوس بر وی ستم کرده و دو دانگ خراج دست فقادول برزقه که سرمایه معاش کدخدائی او بود در افزوده بیچاره را از طوس بیرون دوانید . و آگاهی نداریم که رفع شکایت و تظلم فردوسی از دربار سلطنت محمودی چگونه شد زیرا که در آنجا نیز پس از سی سال رنج و کوشش و جهد پاداشی بجز نایت ناسزا بروی رسید و جزای ستمکاری یافت . مجملا آنکه در فهرست این کتاب که بنام محمود ناسپاس بجا شنات از تخت [illegible] و مردم سفلهٔ دون پرست شکایت دارد و از آن همه نامداران و بزرگان که در پای تخت یمین الدوله بودند مانند (ابوالعباس اسفراینی وزیر) و (ابوالحسن محمد بن الحسن [illegible] حاجب) و (خواجه علی تزدی جانشین عبدالملک فایق) و (شمس الکفاة خواجه حسن میمندی) و پسرش (خواجه احمد حسن وزیر) و (احمد عبدالصمد) و (خواجه حسنک میکال) و (منوچهر شاه) و (آلتونتاش مقدم امراء قایمقام سبکتگین که منصب خوارزمشاهی یافت) و (امیر ارسلان جاذب صاحب فتوحات بزرگ و مونس آثار نیک و فاعل خیرات و مبرات فراوان) و (سبکتگین حاجب) و جز آنان هیچیک قدر ابوالقاسم فردوسی رحمة الله علیه را ندانست . بلکه بجای مهر و محبت در بارهٔ وی سعایت همی کردند و خاطر او بهلهٔ عداوت مذهبی که با وی داشتند خاطر بیچاره را برنجانیده و در نزد محمود که در تعصب طریقهٔ خود اول کس بود دشمنان ناسزا درحق وی گفتندی . چنانکه در آغاز داستان خسرو و شیرین بدین معنی تصریح فرموده

[illegible] سبکتگین [illegible] معین وی بسلطان سبکتکین

[illegible]

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| کنون داستان کهن نو کنم | سخنهای شیرین خسرو کنم | کهن گشته این نامه باستان | ز گفتار و کردار آن راستان | یکی نامه نو کنم زین نشان | کجا یادگار است آن سرکشان |
| بود بیت شش بار بیور هزار | سخنهای شایسته آبدار | نبیند کسی نامه پارسی | نوشته به ابیات صد بار سی | اگر باز جوید ازو بیت بد | همانا نباشد بر از پانصد |
| چنین پادشاهی و بخشنده‌ای | گیتی ز شاهان درخشنده‌ای | نگردد اندرین داستانها نگاه | ز بدگوی و بخت بد آمد گناه | حسد برد بدگوی در کار من | تبه کرد بر شاه بازار من |
| چو سالار شاه این سخنهای نغز | بخواند ببیند بپاکیزه مغز | ز گنجش من ایدر شوم شادمان | کزاو دور بادا بد بدگمان | وز آن پس کند یاد بر شهریار | مگر تخم رنج من آید ببار |
| که جاوید بادا سر و تخت او | ز خورشید تابنده‌تر بخت او | چنین گفت داننده دهقان پیر | که دانش بود فر و اورنگ گیر | غم و شادمانی بباید کشید | ز هر شور و تلخی بباید چشید |

بهواخواهان فردوسی در بر سلطان محمود چند تن بودند یکی ماهک ندیم دوم ایاز اوجاق سیم علی دیلمی که راوی ابیات شاهنامه همی بود چهارم بودلف کاتب که در نگارش شاهنامه از جانب سلطان مساعدت داشت و کتاب بخط وی منتشر گردید پنجم حسین قتیب سپهسالار طوس که مردی صالح و نیکوکار بود و خاطر حکیم ابوالقاسم را بنگاه داشتی بمی خود و گمان اینست که سپهسالاری وی در طوس بخواهش فردوسی بوده است و سلاطین سلف ایران عمال ممالک را سپهسالار خواندندی چنانکه عمال را که خدا ایشان بیدند و هنوز امرای بلاد افغان حکمرانان و ولات ممالک خود را سپهسالار خوانند و این سه تن را که در آخر نام بردیم فردوسی در خاتمه کتاب خود هر سه را یاد کرده (خاصه حسین قتیب) را که بر گردن خویش از او کرامت وی حقوق فراوان ثابت نموده است و آن ابیات این است

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| چو بگذشت سال از برم شصت و پنج | فزون کردم اندیشه درد و رنج | بتاریخ شاهان نیاز آمدم | به پیش اختر دیر ساز آمدم | بزرگان با دانش آزادگان | نبشتند یکسر همه رایگان |
| نشسته نظاره من از دورشان | تو گفتی بدم پیش مزدورشان | بجز احسنت از ایشان نبد بهره‌ام | بگفت اندر احسنتشان زهره‌ام | سر بارهای کهن بسته شد | وزان بند روشن دلم خسته شد |
| از آن نامور نامداران شهر | علی دیلم و بودلف راست بهر | حسین قتیب است آزادگان | که از من نخواهد سخن رایگان | که همواره کارم بخوبی روان | همیداشت آن فرو نوشروان |
| ازاویم خور و پوشش و سیم و زر | وز او یافتم جنبش و پا و پر | نیم آگه از اصل و فرع خراج | همی غلطم اندر میان دو واج | چو سال اندر آمد بهفتاد و یک | همی زیر شعر اندر آمد فلک |
| سی و پنج سال از سرای سپنج | بسی رنج بردم بامید گنج | چو بر باد دادند رنج مرا | نبد حاصلی سی و پنج مرا | کنون عمر نزدیک هشتاد شد | امیدم بیکباره بر باد شد |
| | سر آمد کنون قصه یزدگرد | بماه سپندارمذ روز ارد | ز هجرت شده پنج هشتاد بار | که گفتم من این نامه شاهوار | |

ازین بیت اخیر که حکیم قدس سره در تاریخ ختام کتاب فرماید چنان معلوم افتد که شاهنامه را در سنه ۴۰۰ هجری سنه ۱۰۰۹ میلادی بپایان آورده است و این سال مطابق سنه نهم از اول استقلال سلطنت محمود بوده و فردوسی نیز در سال دوم از سلطنت وی شروع بگفتن این نامه فرموده است (و بنابراین شاهنامه در مدت هشت سال بپایان آمده است) و اگر چنین باشد نقض بر گفتار حکیم وارد آید که در چند موضع از بردن رنج سی ساله و سی و پنج ساله خود افسوس خورده . و دیگر اینکه سلطنت محمود شاه من البدو الی الختم از روزی که خود را مستقل یافت تا زمانی که از کاخ بخاک اندر شد بحساب بیش از سی و دو سال نبوده (اگرچه مرحوم امیرالشعرا رضاقلی خان هدایت طاب ثراه) سی و پنجسال شمرده و بر فرض صحت این تقدیر (فردوسی که در سال دوم سلطنت وی شروع بدین کار کرده و یکسال پیش از رحلت محمود رخت بسرای آخرت برده است چگونه شاید گفت که سی و پنجسال یا سی سال در اینکار رنج برده)

در سنه ۳۹۳ هجری سنه ۱۰۰۲ میلادی یمین الدوله محمود سیستان را از خلف بن احمد امیر سیستان انتزاع نموده و برا در بند کشید و بیچاره در حبس آن غدار بماند تا در سنه ۳۹۹ هجری سنه ۱۰۰۸ میلادی وفات یافت و این خلف مردی عادل و عالم و نیکوکار بود و صاحب تالیفات و تصنیفات ستوده که از آن جمله تفسیری است بر قرآن مجید که بعلت قلم غایر تحریر بود و درباره وی گفته‌اند (خلف بن احمد احمد الاخلاف) و استاد سخن (ابوالحسن علی بن قلوغ فرخی سیستانی) در آغاز کار دهقان یکی از عمال خلف بوده است

در سنه ۳۹۴ هجری سنه ۱۰۰۳ میلادی (ترکان خاتون) دختر ایلک خان پادشاه تاتار را که (مهد چگل) لقب داشت در حباله نکاح آورد . و مهد چگل - لقبی است عام مر زنان بزرگ با نوان سلاطین را در آن عصر . در سنه ۳۹۶ هجری سنه ۱۰۰۵ میلادی لشکر بر سر (بیدا) پادشاه هند کشید و بیدا بقلعه کالنجر گریخته در آنجا محصور شد تا گرفتار محمودی شد . آخر الامر مبلغ خطیری برسم تقدیم فرستاده و اسنادهای مصالحت و مسالمت نموده کشور (پنجاب) و (مولتان) را نیز بغلام دولت محمودی تسلیم کرد . و سلطان خلعتی فاخر برای پادشاه هندوستان ارسال فرمود در خلال این حال (ایلک خان) چشم از قرابت و مودت سلطان پوشیده و فرصت غنیمت شمرده قصد خراسان کرد و این معنی که شنید سلطان شد و از هندوستان با یلغار لشکر بخراسان کشیده ایلخان را از خاک خراسان اخراج نمود . ایلک خان نیز با پادشاه ختن متفق گشته و با پنجاه هزار سوار مسلح و مکمل از جیحون عبور کرده متوجه بلخ گردیدند . محمود جنگ ایشان را از راه دور پذیره شده و آنان را منهزم گردانید . پس از هزیمت ترکان در تعاقب سخت گرفت که چندین هزار سوار چینی و تاتاری از هول و هراس در آب غرق شدند . آنگاه بسبب شدت سرمای زمستان بخراسان معاودت فرمود . ایلک خان پس از شکستی چونین تا چهار سال زنده بود و تا مرات رزم محمود نکرد

در سنه ۳۹۷ هجری سنه ۱۰۰۶ میلادی مجدداً لشکر بهند کشیده در چند موضع فتح کرد و غنایم وافر بدست آورد و هم در سنه ۳۹۸ هجری سنه ۱۰۰۷ میلادی لشکر بصوب ممالک هند رانده با فتح و غنیمت وافر





بازگشت نمود . در سنه ۴۰۰ هجری سنه ۱۰۰۹ میلادی دیگرباره بهند رفته با غنایم بمراجعت غزنین برگرفت . مجدداً در سنه ۴۰۱ هجری سنه ۱۰۱۰ میلادی گرت دیگر بغزو هند شتافته و در اثنای طریق راه را گم کرده عساکرش در مردابی که از دریا شور گذر بود گرفتار شده بسیاری از آنها بهلاکت رسیده ما بقی بخراسان بازگشتند

در سنه ۴۰۲ هجری سنه ۱۰۱۱ میلادی مجدداً با لشکری جرار ببلاد کشمیر و قنوج و ماربن و سواحل رود گنگ رفته و بسیاری از آن ممالک را فتح کرده غنایم و اموال بسیار و جواهر نفیسه بود منصوراً بغزنین آمد . در هنگامی که سلطان محمود مشغول محاربه هند بود لشکری از سلاجقه ترک بایران آمده بعضی از بلاد و نواحی را متصرف شدند . محمود پس از مراجعت بر آنها دست یافته و ممالک مغصوبه را ماخوذ فرمود و در این سال امیر مسعود را بسپهسالاری عراق و سپاهان نامزد فرمود و هم در این سال امرای خوارزم شوریده خوارزمشاه (ابوالعباس مامون بن مامون) را که آخرین پادشاه آل فریغون است بکشتند . و چون خوارزمشاه داماد سلطان محمود بود سلطان از این خبر خشمناک و متأسف شده قصد خوارزم نمود و پس از وصول بدانجا قتله مامون را بدست آورده بکشت و خوارزم را جزو سایر قلمرو خود محسوب داشته حکومت آنجا را به (آلتون تاش - یعنی سنگ طلا) که مقدم امرای دولت وی بود تفویض فرمود .

در سنه ۴۰۹ هجری سنه ۱۰۱۸ میلادی ایضا یمین الدوله بهندوستان سوق الجیش نموده غالب و مظفر رجعت فرمود در سنه ۴۱۳ هجری سنه ۱۰۲۲ میلادی نیز لشکر بجانب هند برده و فتوحات نمایان باز نمود

در سنه ۴۱۶ هجری سنه ۱۰۲۵ میلادی بغزوه سومنات رفته و بتکده آنجا را ویران کرد و چندان زر و گوهر قیمتی از آن بتخانه بدست آورد و باندازه از هندوان بکشت که تعداد قیمت غنایم و شماره مقتولین از حد بگذشت . بت بزرگ را که پنج ذرع طول آن بود سوخته و قطعه از آن را با خود بغزنین آورده در کریاس عتبه مسجد جامع نصب کرد و شعرا در این باب قصاید غرا گفته که از همه بهتر قصیده استاد ابوالحسن فرخی باشد که مطلعش اینست

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر — سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر

و هم عسجدی فرموده است

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد — کردار خویش را علم معجزات کرد

شطرنج ملک باخت ملک با هزار شاه — هر شاه را بنوع دگر شاه مات کرد

در سنه ۴۲۰ هجری سنه ۱۰۲۹ میلادی بری که در تحت حکم و طاعت (مجد الدوله بن فخر الدوله علی بن رکن الدوله حسن بن بویه دیلمی) بود رفت بدین سبب که خود نوشته بود و نامه بمحمود نوشته که مجد الدوله از تدبیر و سیاست ملک غفلت کرده شب و روز بمطالعه کتب و معاشرت نسوان مشغول است . اگر پادشاه لشکر بدین سوی باز فرستد مملکت ری برایگان وی را مسلم آید . محمود نیز لشکری بدان صوب فرستاده و کشور ری را از تصرف دیلمیان خارج ساخته بفرزند گرامی خود مسعود باز سپرد .

در سنه ۴۲۱ هجری سنه ۱۰۳۰ میلادی یمین الدوله سلطان محمود بن سبکتگین که خلیفه (القادر بالله عباسی) وی را (والی امیرالمؤمنین) لقب ساخته بود در غزنین بمرض اسهال و سوء مزاج بقولی از علت سنگ مثانه از دنیا برفت . (صاحب روضة الصفا) این پادشاه را در همه جا (محمود) نام برده و در خاتمه شرح حال وی گفته است که سلطان پیش از وفات دو روز فرمان داد تا از خزانه صرهای درم سفید و بدرهای دینار سرخ و انواع جواهر نفیس و اصناف نفوقات که در اوقات سلطنت جمع آورده بود حاضر کردند و در صحن عرض همه را بگسترانیدند و آن صحن در نظر بینندگان بستانی مینمود که گلهای الوان از سرخ و زرد و بنفش و غیر ذلک آراسته باشد . سلطان بچشم حسرت در آنها نگریست و زار زار بگریست و بعد از گریه بسیار بفرمود تا همه را بردند . مورخین از آنکه چیزی از آن نفقه بمستحقی نداد . با آنکه میدانست که در آن دو روز جان شیرین بصد تلخی خواهد داد . تا مسود اوراق این حکایت در تواریخ دیده خاطر او از آن شهریار غازی رنجیده و درخواست هیچکس در آن باب نشنیده و گاه بگاهی که از آن پادشاه در اثنای گذارش داستان به (محمود) تعبیر کرده ام بنابراین بوده است او را گوش سلطان محمود در روز پنجشنبه ۲۳ ربیع الآخر انتقال نموده در شبی تاریک که باران سخت میبارید در قصر فیروزه بخاک سپرده شد . عمرش شصت و یکسال بوده و سی و پنجسال یا سی و دو سال سلطنت کرد . ولیعهد سلطان محمود پسر کهترش سلطان محمد بود . اما سلطنت وی بعد از پدر چندان امتداد نیافت که امیر مسعود از صفاهان بغزنین آمده و روسای کشور و لشکر به وی پیوسته سلطان محمد را از تخت فرود آورده و بسلطنت مسعود اتفاق کردند . خاتون حرم سرایش چنانکه گفتیم (مهد چگل - ترکان خاتون) دختر (ایلک خان) پادشاه تاتار بود . و منکاری حرم سرایی از خاصان و مقربان بود که وی را حیله فندناری بیگفتند . در دولت محمودی هیچیک از وزرا و امرا مانند حیله فندناری در خاطر سلطان رسوخ نداشت و این حیله خیره مهد چگل در کارهای بزرگ اقدام کرده و نیک از عهده بر آمدی از آن جمله کار ولیعهدی سلطان محمد و فرستادن مسعود بعراق و سپاهان . و دیگر تقرب (خواجه حسنک میکال) با آنهمه سعایت که سایر امرا و وزرا درباره او بجای آورده و عداوتی که در سر مذهب بدو داشتند و سلطان نیز باطنا از تشیع وی دلگیر بود و خلیفه عباسی نیز بر او از راه تشیع دل بد کرده و خاطر رنجیده داشت و امیر مسعود از وی چندان بستوه بود که (وقتی یکی از ملوک هند شمشیری برسم تحفه بدو فرستاده بود و امرا در تعریف آن گفتندی که چندان برنده و آبدار است که بر آهن نمی‌ایستد . چون مجلس خالی شد مسعود از محرمان پرسید که این تیغ لایق چیست . بعضی گفتند غزای کفار و طایفه دیگر اعدای دولت و امثال آن هر کس چیزی اختیار کردند . مسعود گفت لایق آنست که با [illegible]

فرخی و عنصری [illegible]

بندم و چون حسنک پیش آمد و سلام و دهان بر ناکس زنم که تا سینه بدو بیم کرده و سلطان مرا بدین از قصاص نخواهد کرد . این سخن بجد بگفت و مستمعان تضرع کردند و گفتند مبادا چنین
حادثه شود که هر آینه موجب نفرت خاطر سلطان گردد . بعد از آنکه این خبر بخواجه ( احمد حسن ) رسید گفت فضل الهی بود که این حال واقع گشت و الا عرض و مال نماند بجائی که باقی بود
هم در سرای حبس بود و این کدورت از حسنک در دل مسعود بماند تا روزی که سلطان محمد را بقلعه فرستاد و از آنجا بهرات آمد حسنک باستقبال آمده بود و چون پای از اسب گردانید مسعود بان
گرفته و از دار بیاویختندش . و احمد حسن در آخر وزارت وزارت داشت و از کشتن حسنک تباهی یافته بود بدگشتی الحمد لله که خانهٔ کار من بر نواختن دوستان و کوفتن دشمنان شد )
نزد قوم حسنک در روزگار سلطان محمود کاروانی بترکستان فرستاد و خواجه احمد حسن التونتاش ایچ اقه زیرک و شاخ نهاد و بعد از زشت سلطان باز نمودند و سلطان کس فرستاد
تا کاروان را باز گردانیدند و نامه و پیغام و بیلاکات حسنک را از ایشان باز ستانند حسنک از ماجرا آگاه شده و از حیله‌داری چاره‌گری خواست . جمله در حال مکتوبی از مهد چگل با
چیزهای دیگر از ملبوسات که خاص خواتین بود گرفته با سرعی نهانی در بر کاروانیان فرستاده و بدیشان پیغام داد که چون کسان التونتاش ایشان را باز گردانیده و بدیوان آرند در برابر پادشاه
گویند که ما فرستادهٔ مهد چگلیم و مکتوبات نموده بیلاکات ظاهر نمایند . و عاقبت چنین کردند و مهد چگل با سلطان عتاب آغاز کرد که پس از زندگی از درگاه چون تو پادشاهی برای اقارب و عشایر
خود مثال مخرات برسم هدیه فرستم ابنغه خجالت و ملالت نفرستاده و من رسد و تحفه و حامل من بر سر دیوان نمایند و از این مقوله چندان شکایت کرد که سلطان متأثر شده از غایت تغیر
بقتل بزرگان که این فساد انگیخته بودند فرمان داد مهد چگل چون بدانست که بیگناهان خواست که بسبب او کشته شوند گفت ( انیطا بعد از این نوع کارها فرمان خواهند کرد و لازم نیست
که از جهت من کشته شوند که از قمر دیگر باشند فی الجمله التونتاش را زیاده از حد شکست رسید و احمد حسن نصیحت یافت و از جهة تا ذکر آنکه بعد اعزاز روانه کرد و این کار نبود جز

بدستیاری و موافقت حیله‌گر . . . .

نزد آورده‌اند که چون التونتاش را که مقدم امرای دیوان بود پادشاه بخوارزم فرستاد چون رکن رکین دولت بود همگنان تعجب داشتند که چگونه سلطان او را بجائی فرستد و چگونه وی
برضا از دربار سلطنتی دوری گزیند . امام ناصرالدین کرامی از اشراف غزنه با امیر مصادقتی تمام داشت و مرقبت حقوق مودت را پس از چندی بهانهٔ زیارت مقابر اکابر خوارزم
بدیدن التونتاش شتافت آنجه را کرده و در آنجا بود و گفت که ( ای امیر در حضرت سلطان عالمی را رجوع با آستان شما بود و منافع آن جهت نام و ناموس و مال و منال صد برابر خوارزم
و حکومت آن ترکستان اقتداری بر تمامی مملکت و اختیار حکومت کجا و جه را موجب چیست ) التونتاش تبسم کرد و گفت ( ای امام با هیچ آفریده بلکه با اخوة اهالی و اولاد خود این
اسکار نکرده‌ام اما از تو کتمان ندارم و راست بگویم که از ترک اختیار ممالک از فضه حیله‌داری کرده‌ام . سالها حل و عقد امور سلطنت بعهدهٔ من بود و در آن مدت هر چه داشت من خواستم گفتم
و هر چه کرد او کنود من خواستم بود و از این قضیه جان از چشم من تاریک بوده و هیچ تدبیر و تدارک نداشتم تا اکنون که خود را بگوشه افکندم و از آن قضیه وارهانیدم ان شاء الله تعالی شماتت
بدین جا سرایت نکند ) . از اینجا دانسته شود که زنان و پردگیان را در مزاج محمود چندان تصرف بود که هر چه خواستندی اگرچه بر خلاف مصلحت شاهزادگان و امرا و وزرای بزرگ بودی
انجامش همی رفت . اما اینکه نگارنده این مختصر در تقریظی که براین کتاب بنظم آورده‌ام دربارهٔ راز دار و دستور بار سلطان محمود سخن بدی رانده و گفته‌ام

اگر شاه غزنی با فسون دیو ستم کرد بر جان استاد طوس سیه‌کاره دستورش از راه برد روانش نجستند بدوزخ سپرد از آن بد که دستور دادش نشان دل روشن و چشم جان داشت
یکی سفله دستور بارش بدی وگر بخرد راز دارش بدی پراکنده کشتند در گوش وی فسردند جان و دل و هوش وی الی آخر الابیات

مرادم از دستور حسن میمندی بود که با قضای نفسانیت و خواهش طبع با حکیمی مانند ابو القاسم فردوسی ستم کرده و آنچه توانست دربارهٔ وی بدی بجای آورد هر که جور کردی مینو الهستی
تو آن نه که جائی توانی نکی وگر بخردی که وی را بدی شمرده‌ام مقصود ( علی خویشاوند ) است که از اقارب سلطان بود و بدین غرور که هم معتمد درگاه است و هم منتسب بدودمان
سلطنت با بزرگان در آویخته و خون بی گناهان را بر زمین بریخته . چنانکه ابو العباس اسفراینی وزیر را که از بزرگواران را در طلب اغراض نفسانیهٔ خود مظلوم و معدوم کرد و اگر کسی داستان
سعایت علی خویشاوند را دربارهٔ ابو العباس اسفراینی نیک بخواند هر چند سنگدل و قسی القلب بود بر آن بیچاره بخشاید و دلش سخت بدرد آید هم بر علی خویشاوند لعنت و نفرین بارد و هم
محمود را سرزنش نماید که چرا از خود رای و اندیشه نداشت و بگفتهٔ این سفلگان زبون از دست در ریختن خون بی گناهان و بزرگان فسرا آورده و بدین‌گونه گناهان عظیم

دامن پالودی

حکایت که محمود غزنوی شبی شاد کرد و شش جلد با منزل گشت کی غنچه و آتش لب تو دیده‌است لب تو بر آن مستمند از رکشت ندا رسید بحکم که ز بوج کام محمود شب سرور گذشت و لب تو کشت

خلیفهٔ بغداد در زمان سلطنت وی خلیفه ( القادر بالله عباسی ) بالقدر بالله بود که در سنهٔ ۳۸۱ هجری سنهٔ ۹۹۱ میلادی جلوس کرده و در ماه ذی الحجه از آن سال که محمود به سرای آخرت رفت او نیز رحلت
نمود و این خلیفه با سلطان محمود برغبت و رهبت سلوک فرمودی و گاه‌گاه در امور خطیره از حضرت و عدت وی استعانت خواستی و چون مذهب سلطان راستین بود بر طریقهٔ امام ابو حنیفهٔ نعمان
و در کلام بر مذهب اشاعره می بود و خلفای بغداد نیز راه و مذهب سنت و جماعت را پیروی داشتندی محمود در نظر ایشان ( محیی السنة و ممیت البدعه ) بودی . اما از خلفای اموی و غیر هم
که در ( اندلس ) فرمان روا بوده و شهر قرطبه را مقر خلافت داشتند با آنکه آنان نیز در طریقهٔ جماعت رهسپر بودندی سلطان محمود از ایشان تکلیف و طاعت نداشت و جاه بودی با چند تفاوت



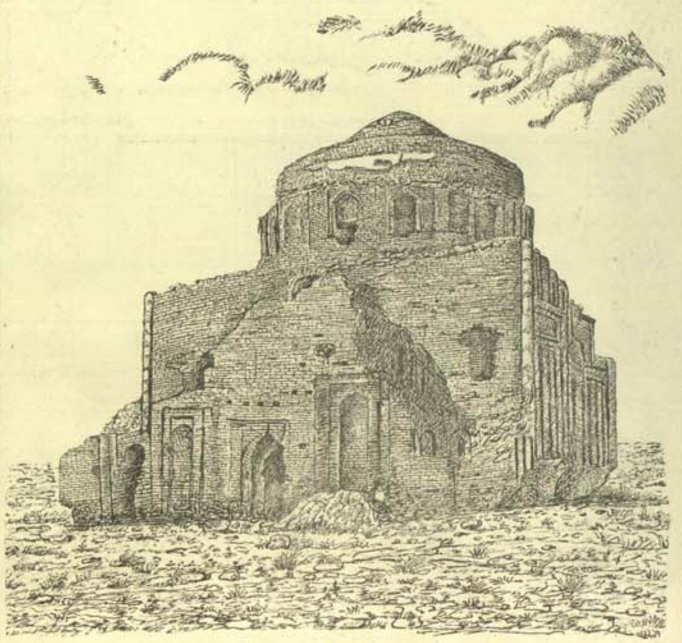


ایشان که در سنین ذیل خلافت در مغرب کردند . محمد المهدی ۳۹۹ هجری سنهٔ ۱۰۰۸ میلادی سلیمان المستعین بالله سنهٔ ۴۰۰ هجری سنهٔ ۱۰۰۹ میلادی
محمد المهدی ثانیاً سنهٔ ۴۰۰ هجری سنهٔ ۱۰۱۰ میلادی هشام الثانی ثانیاً سنهٔ ۴۰۳ هجری سنهٔ ۱۰۱۲ میلادی ملقب به ( مؤید ) حمود العلوی سنهٔ ۴۰۷ هجری سنهٔ ۱۰۱۶ میلادی القاسم سنهٔ ۴۰۸ هجری سنهٔ ۱۰۱۷
یحیی سنهٔ ۴۰۹ هجری سنهٔ ۱۰۱۸ میلادی هشام سنهٔ ۴۱۸ هجری سنهٔ ۱۰۲۷ میلادی الی سنهٔ ۴۲۲ هجری سنهٔ ۱۰۳۱ میلادی

( و از خلفای فاطمی مصر که بر مذهب تشیع بودند )

الحاکم بامر الله که در سنهٔ ۳۸۶ هجری سنهٔ ۹۹۶ میلادی خلافت یافت و الظاهر لاعزاز دین الله در سنهٔ ۴۱۱ هجری سنهٔ ۱۰۲۰ میلادی و اگر خواهیم سایر ملوک و سلاطین معاصر وی را
که در ایران و ترکستان و سایر صقاع و بلاد عالم حکم داری و فرمانروائی یافته‌اند نام بریم این رساله را گنجایش آن نباشد همچنین اگر فضلا و دانشمندان عصر او را نظر باطناب سخن که موجب
ملالت خوانندگان است برجوع سایر کتب واگذاشتیم

این نامهٔ مختصر را نگارنده محمد صادق الحسینی الفراهانی در یک شب با وجود فراهم نبودن اسباب و فقدان کتب لازمه مسوده نمود
بتاریخ لیلهٔ یکشنبه عید خجستهٔ غدیر خم سنهٔ ۱۳۲۱
بید اقل الاحقر الاصغر محمد حسین عماد الکتاب قلمی گردید در مطبعهٔ جناب آقا سید مرتضی بدستیاری آقا میرزا حسن مدیر المطبع بطبع رسید ۱۳۲۱



مقبرهٔ فردوسی علیه الرحمه در شهر طوس



السلطان مظفرالدین شاه قاجار

## بنام ایزد دهنده دادگر

بنام خدای که از راه گفت … بباغ خرد ورد حکمت شکفت
نوو از سخن پایه مرد را … شناسا چو از بوی خوش ورد را
همه آنچه مردان نکو گفته است … سخن نقش خوب در سفته است
بویژه که کلک هنر پایه … بدو بخشد از نظم پیرایه
کی بنگر این نامه نامور … هنر جیب او درج درج گهر
که فردوسی طوسی استاد فن … بنقشش بیاراست روی سخن
نبشته کسی یادگاری گزین … به از این شاهان ایران زمین
زهی این گرانمایه پارسی … که گر خود بخوانیش صد بارسی
بهر رو چنینش به از نخست … نیابی در او هیچ یک بیت سست
نه چون بزم اندرون هیچ بیش … بماند برین تنگی جای خویش
دگر ره چو در رزم پیچد عنان … جهان را کند پر ز گرز و سنان
بنخجیر گر چون سمند افکند … دد و دام را در کمند افکند
بدریا و ماهی چو والا نهنگ … بکهسار در همچو غران پلنگ
حکیمانه پوید چو راه سخن … روان حکیمان در آرد بتن
تو گوئی که بود او بچهر دگر … بگفتن برآورده از خاک سر
بدو زنده نام شهان عجم … منوچهر و طهمورث و زو و جم
چنین از کیومرث روشن روان … همی برشمر تا بنوشیروان
بماند از او در جهان نامشان … فروزنده تا حشر ایامشان
کنون از شهنشاه ایران پناه … تو گوئی بجایست آن بارگاه
جهانجوی سلطان مظفر که دین … بنامش بیاراست روی زمین
هنرزان شهان هرچه آری بیاد … پدیدار زین شاه فرخ نژاد
نیاکان که بودند از او پیشرو … بنجلد برین شاه و زاین شاه نو
پسندیده هر رسم کرد از روی … فروزنده ایوان قاجار از وی
بود رفته او آن مبارک درخت … که برگ و بر اوست اقبال و بخت
سریری که در یافت زاو پایگاه … کی آسمانیست پر مهر و ماه
ز خورشید برتر سپر تاج اوی … نوشته زمین بر جبین باج اوی
از آن شهریاران پیشین عصر … ببین یادگاری است از روی مهر
سزاوار این شاه بسیار دان … وزیریست کارآگه و کاردان
کسی کو بدین رتبه اندر خورست … اتابک اعظم علی اصغر است
بدوران این گنبد لاجورد … ندیدست گیتی چو او رادمرد



## بنام همایون شاهنشاه ایران

ز داد و خرد و حکمت ارشاد او … رعیت از او آسوده دشمن نژاد
سرانگشت او گر نبودی ز تاب … شدی عنبر اشهب مشک ناب
برون آرد از کلک معجز نگار … ز تنگ سیه گوهر شاهوار
گرفته فلک شکل انگشتری … نگین کرده او زهره و مشتری
گر او زر ببخشاید از بحر طی … شود خوار از انگشت او زری
غرض این شهنشاه والاتبار … که هر بخردی راست آموزگار
ز افسانه‌ای دانش از عقل و هوش … درین نامه بنهاد دل چشم و گوش
که دارد همی خاطر خویش شاد … ز نیکو منشهای شاهان راد
ولی با کم و بیش این داستان … نه چون نامه زو نسخی در میان
بفرمود تا برگشتند از قلم … همه کمش از بیش و از بیش کم
پس اخطی نغز و آراسته … برآمد درش از طبع پیراسته
که این نامه ماند بجا دیرباز … ز آثار شاهان گردن فراز
برون آمد این قصه شاهوار … بنام امیر پسندیده کار
امیر سخن سنج دانش پژوه … بهر کار استوار و پیش چو کوه
امیر همام و که جنگ آزمای … ز پشت پدر آورندش خدای
بمیدان او شیر و ببر و نهنگ … بمیدان برآرند ناخن چنگ
اگر کوه پیش آیدش در نبرد … شود از یکی زخم گرزش چو گرد
دلیران گیتی غلامش همه … هژبران نبرد کنامش همه
خداوند گفتار و کردار نیک … گرانمایه سردار و میر شکیک
ادیب و سخن سنج و پر داد … ز گردون گردانش بنیاد
هم از سرگذشت جهان باخبر … از او فزا تا آدم بوالبشر
جهان کرد این نامه را خوب سلک … که تیر فلک بوسد او را کلک
زهی شهریار پسندیده خوی … هنردوست و هنرمند جوی
خدا بود که دین در پناه وی است … بدین گفته نامش گواه وی است
برون آورد گوئی ز در راستی … برانداز افزونی و کاستی
ببخشش کف راد او مهر و میغ … نشان نی بر او ماه و گر دو تیغ
سخن سنج و راد و عطاگستر است … چو محمود صد جا گرش چاکر است
در آئین شاهی گردار نغز … شهان جهان پرستند از مغز
دل خلق عالم به شاه و از اوی … همه ملک موروث آباد از وی
بقا نامه فرو شد بدین بیت چند … در آغاز این نامه دلپسند

به نام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر — فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست — نگارنده بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
ستودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد گر سخن برگزیند همی — همان را گزیند که بیند همی
بدین آلت رای و جان و زبان — ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی — ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه — بژرفی بفرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست — بهستیش اندیشه را راه نیست
کنون ای خردمند ارج خرد — بدینجایگه گفتن اندر خورد
بگو تا چه داری بیار از خرد — که گوش نیوشنده زو برخورد

## گفتار اندر ستایش خرد

خرد بهتر از هر چه ایزد بداد — ستایش خرد را به از راه داد
خرد افسر شهریاران بود — خرد زیور نامداران بود
خرد زنده جاودانی شناس — خرد مایه زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای — خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی و زویت غمیست — ازویت فزونی هم ازوی کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان — نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد — که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش — دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا — همان خویش بیگانه داند ورا
ازوی بهر دو سرای ارجمند — گسسته خرد پای دارد ببند
خرد چشم جانست چون بنگری — تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس — نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان — کزین سه رسد نیک و بد بیگمان
خرد را و جان را که یارد ستود — وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود — ازین پس بگو کافرینش چه بود
تویی کردهٔ کردگار جهان — شناسی همی آشکار و نهان
همیشه خرد را تو دستور دار — بدو جانت از ناسزا دور دار
بگفتار دانندگان راه جوی — بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی — ز آموختن یک زمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن — بدانی که دانش نیاید به بن

## گفتار در آفرینش جهان و مردم

از آغاز باید که دانی درست — سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید — بدان تا توانایی آمد پدید
ازو مایهٔ گوهر آمد چهار — برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک — میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید — ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وز آن پس ز آرام سردی نمود — ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند — ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته — ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو — شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای — گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید — ببخشید دانا چنان چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد — بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ — زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید — سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه — یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود — بخاک اندرون روشنایی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب — همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت — بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیرویی — نپوید چو پویندگان هر سوی
وز آن پس چو جنبنده آمد پدید — همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر آمد بسان درخت — نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی — وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد — ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک و فرجام کار — نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر — ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان — نداند کسی آشکار و نهان
چو زین بگذری مردم آمد پدید — شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند — بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد — مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی — که معنی مردم چه باشد یکی
اگر مردمی خیره خوانی همی — جز این را ندانی نشانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند — بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار — تویی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین — چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین — چو کاری بیابی ازین به گزین
برنج اندر آری تنت را رواست — که خود رنج بردن بدانش سزاست
برنج اندر است ای خردمند گنج — نیابد کسی گنج نابرده رنج





نگر تا بدین گنبد تیزگرد — که درمان ازویست و زویست درد
نگشت زمانه بفرسایدش — نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی — نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی و زو دان شمار — بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخست چرخ کبود — نه از باد و آب و نه از گرد و دود
بچندین فروغ و بچندین چراغ — بیاراسته چون بنوروز باغ

## گفتار در آفرینش آفتاب و ماه

روان اندرو گوهری دلفروز — کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر — ز خاور برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا — شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب رسید — ز مشرق شب تیره سر برکشید
نگیرد [illegible] — نباشد ازین یک روش راستتر
ایا آنکه تو آفتابی همی — چه بودت که بر من نتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیچ — ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا — دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد — چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید — هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر — ترا روشنایی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست — بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شب آنگاه باریکتر — بخورشید تابنده نزدیکتر
بدینسان نهادش خداوند داد — بود تا بود هم بدین یک نهاد

## در ستایش پیغمبر و یارانش

اگر دل نخواهی که باشد نژند — نخواهی که دایم بوی مستمند
چو خواهی که یابی ز هر بد رها — سر اندر نیاری بدام بلا
بوی در دو گیتی ز بد رستگار — نکونام باشی بر کردگار
بگفتار پیغمبرت راه جوی — دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترا دانش و دین رهاند درست — ره رستگاری ببایدت جست
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی — خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه — نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار — بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین — خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول — که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در است — درست این سخن گفت پیغمبرست
گواهی دهم کاین سخن راز اوست — تو گویی دو گوشم پرآواز اوست
بدان باش کو گفت زو برگذر — تو گفتار او را نیاری بدر
علی را چنین گفت و دیگر همین — کز ایشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه — بهم بستهٔ یکدگر راست راه
حکیم این جهان را چو دریا نهاد — برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته — همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس — بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی — همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید — کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن — کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی — شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر — خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین — همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای — بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست — چنین است آیین و راه منست
دلت گر براه خطا مایلست — ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد جز از بی پدر دشمنش — که یزدان بآتش بسوزد تنش
گر اندازی ببازی جهان — نه برگردی از نیک پی همرهان
بهر نیکت باید آغاز کرد — که با نیکنامان شوی هم نبرد
نکوئی بهر جا چو آید بکار — نکوئی گزین و ز بدی شرم دار
ازین در سخن چند رانم همی — همانا کرانش ندانم همی

## گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

سخن هر چه گویم همه گفته‌اند — بر باغ دانش همه رفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای — نیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند — همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایه‌ای ساختن — بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامهٔ نامور شهریار — بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان — بیکسان روشن در زمانه مدان
ازو هر چه اندر خورد با خرد — دگر بر ره رمز و معنی برد
یکی نامه بد از گه باستان — فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی — ازو بهره‌ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد — دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست — گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد — بیاورد کاین نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان — وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی بآغاز چون داشتند — که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد بنیک اختری — بریشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان — سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن — یکی نامور نامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان — برو آفرین از کهان و مهان

## گفتار در سرگذشت دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده برین داستان / همه بخردان نیز و هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان
بنظم آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / ابا بد همیشه بپیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یکروز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفت و سر آمد برو روزگار
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند

## گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و اندرز دوست در این باب

الهی عفو کن گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا
دل روشن من چو برگشت ازوی / سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم / بپیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
برین گونه یک چند بگذاشتم / سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود / بگفتار این مر مرا یار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان / بر او آفرین از کهان و مهان
اگر نامدی این سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو / بنیکی خرامد مگر پای تو
نبشته من این نامهٔ پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروی بازگوی / بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من

## اندر ستایش ابومنصور بن محمد

بدین نامه چون دست بردم فراز / بفرمان آن مهتر سرفراز
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی / که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / ازان نیکدل نامور ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر / بزرگی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن / چو در باغ سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کیی برز و بالای شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
گرفتار زو دل شده ناامید / روان لرز لرزان بکردار بید
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن شاه شد بدسگال
یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار / اگر گفته آید بشاهان سپار
دل من بگفتار او رام شد / روانم بدین شاه و دیدار شد
چو جانم همی پند او کرد یاد / دلم گشت از پند او راد و شاد
بدین نامه من دست بردم فراز / بنام شهنشاه گردن فراز

## در ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو مرزبانی نیامد پدید
خداوند تاج و خداوند تخت / جهاندار پیروز و بیدار بخت
چو خورشید بر گاه بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان بود / گر او در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه فیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
چو دانسته آمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشهٔ شهریار زمین / بخفتم شبی لب پر از آفرین
دل من چو نور اندران تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت بر سان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاه از دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندین سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستاره است پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت این شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده‌اند / برای و بفرمانش زنده‌اند
بیاراست روی زمین را بداد / بر تخت پس تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جوینده‌ای
نپیچد کسی سر ز فرمان اوی / نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای
بدان شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخست / که آواز او بر جهان فرخست
بر آن آفرین کو کند آفرین / بر آن بخت بیدار و تاج و نگین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست / جهان شادمان از دل شاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی / چو دینار خوارست بر چشم اوی
نه کندآوری گیرد از باج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پرورده گاه / از آزاد و از بندگان درگهان
شهنشاه را سربسر دوستدار / بفرمان ببسته کمر استوار
شده هر یکی شاه بر کشوری / روان نامشان بر همه منبری

## در ستایش امیر نصر برادر سلطان

نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستنده فر نصر / زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود / سر تخت او تاج پروین بود
خداوند مردی و رای و هنر / بدو شادمان مهتران سربسر
و دیگر دلاور سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر / همه آفرین جوید از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد آزاد و شاد

بپیوستن آباد با تاج و تخت    ز دوده هم آزاد و پیروز بخت

### پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود

کنون بازگردم بآغاز کار    سوی نامهٔ نامور شهریار

سخن گوی دهقان چه گوید نخست    که نام بزرگی بگیتی که جست

### بر تخت نشستن کیومرث و رشک بردن دیو برو

که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد    ندارد کس آن روزگاران بیاد

مگر کز پدر یاد دارد پسر    بگوید ترا یک بیک از پدر

که نام بزرگی که آورد پیش    کرا بود از آن برتران پایه بیش

پژوهندهٔ نامهٔ باستان    که از پهلوانان زند داستان

چنین گفت کآیین تخت و کلاه    کیومرث آورد و او بود شاه

چو آمد ببرج حمل آفتاب    جهان گشت با فر و آیین و آب

بتابید ازان سان ز برج بره    که گیتی جوان گشت ازو یکسره

کیومرث شد بر جهان کدخدای    نخستین بکوه اندرون ساخت جای

سر تاج و تختش برآمد ز کوه    پلنگینه پوشید خود با گروه

ازو اندر آمد همی پرورش    که پوشیدنی نو بد و نو خورش

بگیتی در آن سال سی شاه بود    بخوبی چو خورشید بر گاه بود

همی تافت از تخت شاهنشهی    چو ماه دو هفته ز سرو سهی

دد و دام و هر جانور کش بدید    ز گیتی بنزدیک او آرمید

دو تا میشدندی بر تخت اوی    از آن بر شده فره و بخت اوی

برسم نماز آمدندیش پیش    از آنجایگه برگرفتند کیش

پسر بد مر او را یکی خوبروی    هنرمند و همچون پدر نامجوی

سیامک بدش نام و فرخنده بود    کیومرث را دل بدو زنده بود

ز گیتی بدیدار او شاد بود    که بس بارور شاخ و بنیاد بود

بجانش بر از مهر گریان بدی    ز بیم جداییش بریان بدی

چنین است آیین و رسم جهان    پدر را بفرزند باشد توان

برآمد برین کار یک روزگار    فروزنده شد دولت شهریار

بگیتی نبودش کسی دشمنا    بجز اندر نهان ریمن آهرمنا

برشک اندر آهرمن بدسگال    همی رای زد تا بیاکند بال

یکی بچه بودش چو گرگ سترگ    دلاور شده با سپاه بزرگ

سپه کرد و نزدیک او راه جست    همی تخت و دیهیم کی شاه جست

جهان شد بر آن دیو بچه سیاه    ز بخت سیامک هم از بخت شاه

همی گفت با هر کسی راز خویش    جهان کرد بر خسرو آواز خویش

کیومرث ازین خود کی آگاه بود    که تخت مهی را جز او شاه بود

یکایک بیامد خجسته سروش    بسان پری پلنگینه پوش

بگفتش بر از این سخن سربسر    که دشمن چه سازد همی با پسر

سخن چون بگوش سیامک رسید    ز کردار بدخواه دیو پلید

دل شاه بچه در آمد بجوش    سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش

### رفتن سیامک بجنگ دیو و کشته شدن او

بپوشید تن را بچرم پلنگ    که جوشن نبود و نه آیین جنگ

پذیره شده دیو را جنگجوی    سپه را چو روی اندر آمد بروی

سیامک بیامد برهنه تنا    برآویخت با پور آهرمنا

بزد چنگ وارونه دیو سیاه    دو تا اندر آورد بالای شاه

فکند آن تن شاهزاده بخاک    بچنگال کردش کمرگاه چاک

سیامک بدست خود و رای دیو    تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو

چو آگه شد از مرگ فرزند شاه    ز تیمار گیتی برو شد سیاه

فرود آمد از تخت ویله کنان    زنان بر سر و دست و بازو کنان

دو رخساره پر خون و دل سوکوار    دژم کرده بر خویشتن روزگار

خروشی برآمد ز لشکر بزار    کشیدند صف بر در شهریار

همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ    دو چشم ابر خونین و رخ باد رنگ

دد و مرغ و نخچیر گشته گروه    برفتند ویله کنان سوی کوه

برفتند با سوگواری و درد    ز درگاه کی شاه برخاست گرد

نشستند سالی چنین سوگوار    پیام آمد از داور کردگار

درود آوریدش خجسته سروش    کزین بیش مخروش و بازآر هوش

سپه ساز و برکش بفرمان من    برآور یکی گرد ازان انجمن

ازان بدکنش دیو روی زمین    بپرداز و پردخته کن دل ز کین

کی نامور سر سوی آسمان    برآورد و بد خواست بر بدگمان

بدان برتری نام یزدانش را    بخواند و بپالود مژگانش را

وزان پس بکین سیامک شتافت    شب آرامش و خوردن نیافت

### رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیو و کشته شدن دیو و مردن کیومرث

سیامک خجسته یکی پور داشت    که نزد نیا جای دستور داشت

گرانمایه را نام هوشنگ بود    تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود

بنزد نیا یادگار پدر    نیا پروریده مر او را ببر

نیایش بجای پدر داشتی    جز او بر کسی چشم نگماشتی

چو بنهاد دل کینه و جنگ را    بخواند آن گرانمایه هوشنگ را

همه گفتنیها بدو بازگفت    همه رازها برگشاد از نهفت

که من لشکری کرد خواهم همی    خروشی برآورد خواهم همی

ترا بود باید همی پیشرو    که من رفتنی‌ام تو سالار نو

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر    ز درندگان گرگ و ببر دلیر

بفرمان شاه جهان همه    سپاهی ز وحشی و مرغ و رمه

سپاهی دد و دام و مرغ و پری    سپهدار با کبر کند آوری

پس پشت لشکر کیومرث شاه    نبیره به پیش اندرون با سپاه

بیامد سیه دیو با ترس و باک    همی بآسمان بر پراگند خاک

ز هرای درندگان چنگ دیو    شده سست از خشم کیهان خدیو

هم در فتادند هر دو گروه    شدند از دد و دام دیوان ستوه

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ    جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

کشیدش سراپای یکسر دوال    سپهبد بریدان سر بی همال

بجای اندر افکند و بسپرد خوار    دریده برو چرم و برگشته کار

چو آمد مر آن کینه را خواستار    سرآمد کیومرث را روزگار

برفت و جهان مردری ماند ازوی    نگر تا کرا نزد او آبروی

جهان سربسر چون فسانست و بس    نماند بد و نیک بر هیچکس

جهان فریبنده را گرد کرد    ره سود بنمود و مایه نخورد

### پادشاهی هوشنگ چهل سال بود بر تخت نشستن هوشنگ

جهاندار هوشنگ با رای و داد    بجای نیا تاج بر سر نهاد

گذشت از برش چرخ سالی چهل    پر از هوش مغز و پر از داد دل

چو بنشست بر جایگاه مهی    چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که بر هفت کشور منم پادشا    بهر جای پیروز و فرمانروا

بفرمان یزدان پیروزگر    بداد و دهش تنگ بسته کمر

### بر آوردن هوشنگ آهن از سنگ

وزان پس جهان یکسر آباد کرد    همه روی گیتی پر از داد کرد

نخستین یکی گوهر آمد بچنگ    بدانش ز آهن جدا کرد سنگ

سرمایه کرد آهن آبگون    کزان سنگ خارا کشیدش برون

چو بشناخت آهنگری پیشه کرد    کجا زو تبر ارّه و تیشه کرد

چو این کرده شد چاره آب ساخت    ز دریا برآورد و هامون نواخت

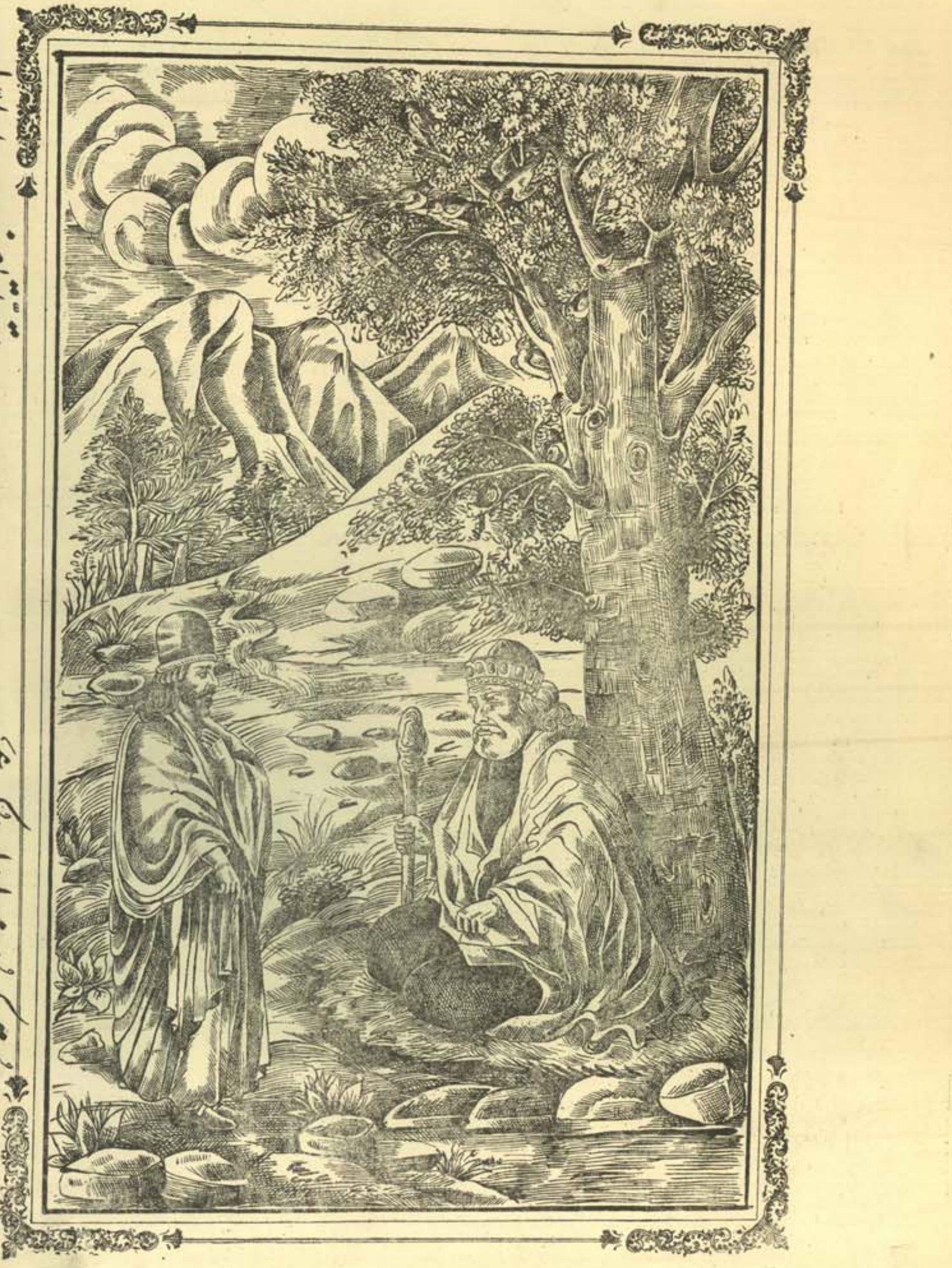
بجوی و برود آبها راه کرد    بفر کیی رنج کوتاه کرد

چو آنگاه مردم بر آن سان فزود    پراکندن تخم و کشت و درود

بپیمود پس هر کسی نان خویش    بورزید و بشناخت سامان خویش

از آن پیش کاین کارها شد بسیچ    نبد خوردنیها بجز میوه هیچ

همه کار مردم نبودی ببرگ    که پوشیدنیشان همه بود برگ



صورت کیومرث اول ملوک عجم

متعلق بصفحهٔ ۴ جلد اول

پرستیدن ایزدی بود پیش    نیا را همین بود آیین و کیش

## بنیاد نهادن جشن سده

به سنگ اندر آتش ازو شد پدید    کزو روشنی در جهان گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه    گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز    سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون    ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و هنگ    گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی بیازید دست    جهانسوز مار از جهانجو بجست
برآمد به سنگ گران سنگ خرد    همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ    دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز    پدید آمد آتش از آن سنگ باز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی    ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین    نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد    همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی    پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه    همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد    سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار    بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد    جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان    ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند    به ورز آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت    بدان ره شه آزاده جست جفت
ددشان بورزید ایشان خورش    همی خویشتن باج را پرورید
ز پویندگان هر چه مویش نکوست    بکشت و ز ایشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم    چهارم سمورست کش موی نرم
بدانگونه از چرم پویندگان    بپوشید بالای گویندگان
بجنبید و گسترد و خورد و سپرد    برفت و جز از نام نیکی نبرد
چهل سال با شادکامی و ناز    بداد و دهش بود آن سرفراز
بسی رنج برد اندر آن روزگار    به افسون و اندیشه بیشمار
چو پیش آمدش روزگار بهی    ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ    شد آن شاه هوشنگ با رای و هنگ
نه پیوست خواهد جهان با تو مهر    نه نیز آشکارا نمایدت چهر

## پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود برتخت نشستن طهمورث و پیدا کردن آیین رشتن و رام کردن جانوران

پسر بد مراورا یکی هوشمند    گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد به تخت پدر بر نشست    به شاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند    بچربی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه    مرا زیبد و خسروانی کلاه
جهان از بدیها بشویم برای    پس آنگه کنم در گهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو    که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آنچیز کاندر جهان سودمند    کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی    برید و به رشتن نهادند روی
چو پوشش ازان پوشش آمد بجای    ابا گستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هر چه بد تیز رو    خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید    سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه    همه رام کرد او میان گروه
ز مرغان هم آنکه بد نیک ساز    چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت    جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم    نخوانندشان جز به آواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس    کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد و یکسر چنان چون سزید    نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کین را نیایش کنید    جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه    ستایش مراو را که بنمود راه
مراو را یکی پاک دستور بود    که رایش ز کردار بد دور بود
خنیده بهر جای شیدسپ نام    نزد جز به نیکی بهر کار گام
ز خوردن همه روز بربسته لب    به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست    نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را    در بسته بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی به شاه    همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی    که تابید ازو فره ایزدی
چو او پیشرو شد چنین کاروان    تو شه را هنر بر بسیار روان
برفت اهرمن را به افسون ببست    چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی    همی گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی    کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر    که پردخته مانند ازو تاج زر
چو طهمورث آگه شد از کارشان    برآشفت و بشکست بازارشان

## بند کردن طهمورث دیوان را و مردن او

بفر جهاندار بستش میان    بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران    برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو    همی به آسمان برکشیدند غو
هوا تیره فام و زمین تیره گشت    دو دیده ورا اندر آن خیره گشت
جهاندار طهمورث بافرین    بیامد کمربسته رزم و کین
ز گیتی فرو آتش و دود و دیو    ز کیوان و ایران کیهان خدیو
یکایک بیاراست با دیو جنگ    نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره به افسون ببست    دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار    بجان خواستند آنگهی زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر    بیاموزی از ما کت آید به بر
کی نامور دادشان زینهار    بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند اوی    بجستند ناچار پیوند اوی
نوشتن به خسرو بیاموختند    دلش را بدانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی    چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی    نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر    ز هر در پدید آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار    همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود    چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری بگیر انجمن بلند    سپارش نکرد ایچ گاهی نژند
چو رفت از میان نامور شهریار    پسر شد بجای پدر نامدار

## پادشاهی جمشید هفتصد سال بود برتخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات جنگ و آموختن دیگر هنرها را بمردم

گرانمایه جمشید فرزند اوی    کمربسته و دل پر از پند اوی
برآمد بر آن تخت فرخ پدر    برسم کیان بر سرش تاج زر
کمربست با فر شاهنشهی    جهان سربسر گشته او را رهی
زمانه برآسود از داوری    به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی    فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی    همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم    روان را سوی روشنی ره کنم





نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون تیغ و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن کرد گرد / بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای / وزیشان بود نام مردی بجای
نسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاده و ژنده پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
برآسوده از داور و گفتگوی / تن آزاد و آباد گیتی بروی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی / همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
از آن پس که اینها شده آراسته / شهنشاه با دانش و خواسته
بفرمود پس دیو ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچه از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
بچنگ آمدش چندگونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم به بویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همه رازها نیز کرد آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد از آن پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور برآمد شتاب
چنین سال پنجه برورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همان کرد دنیا چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی / از آن بر شده فره بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
بنوروز نو شاه گیتی فروز / بر آن تخت بنشست فیروز روز
بزرگان بشادی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار / بماند از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندر آن روزگار
نیارست کس کرد بیکارئی / نبد دردمندی و بیمارئی
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
کی تخت برمایه کرده بجای / براو بر نشسته جهان کدخدای
نشسته بر آن تخت جمشید کی / بچنگ اندرون خسروی جام می
مر آن تخت را دیو برداشته / ز هامون برانداز افراشته
برافراخت تخت سپهبد رو / سراسر ز مرغان همه صف زده
بفرمان مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا برآمد برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
جهان بد بآرام از آن شادکام / ز یزدان بدو نو بنو بد پیام

## برگشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن بزرگان از او

چو چندی برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سربسر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / ز روی زمین رنج هرگز ستم
خور و خواب و آرامتان از من است / همان پوشش و کامتان از من است
بزرگی و دیهیم شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
بداروی و درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ کس را نکاست
جز از من که برداشت مرگ از کسی / وگر بر زمین شاه باشد بسی
شما را ز من هوش و جان در تن است / کس نگرود هر که اهرمن است
گر ایدون که دانید من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی / گسست و جهان شد پر از گفتگوی
سه و بیست سال از در بارگاه / پراکنده گشتند یکسر سپاه
منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / چو خسرو شوی بندگی را بکوش
ز یزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست آن فر گیتی فروز
ازو پاک یزدان چو شد خشمناک / بدانست و شد شاه از ترس پاک
چو آزرده شد پاک یزدان ازوی / [illegible]

## داستان مرداس تازی پدر ضحاک

همی زد جمشید خون در کنار / همی کرد پوزش بر کردگار
همی کاست زو فره ایزدی / برآورده بر روی شکوه بدی
یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدی بجای
بز و اشتر و میش را همچنین / بدوشندگان داده بد پاکدین
همان گاو دوشا بفرمانبری / همان تازی اسپ همچون پری
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاکدل را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بیوراسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود بر زبان دری ده هزار

از اسبان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / نبود آگه از زشت کردار اوی
بدو داد هوش و دل و جان پاک / پراکند بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه‌اش گشت نهار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را ز دانش تهی بود مغز
همی گفت دارم سخنها بسی / که آن را جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی و چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیک‌رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان ساده دل بود فرمانش کرد / چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای / چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه‌ور گاه اوی / ترا زیبد اندر جهان جاه اوی
برین گفته من چو داری وفا / جهاندار باشی یکی کدخدا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی / چه زو بست این بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
تو در کار خاموش میباش بس / نباید مرا یاری از هیچ کس
چنان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن برمکش از نیام
مر آن پادشا را در اندر سرای / یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با وی نبردی چراغ
بر آن راه وارونه دیو نژاد / یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان مهتر نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / یکایک نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان‌پرست
بهر نیک و بد شاه آزادمرد / بفرزند بر تا ز دو باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان گشت شوخ فرزند اوی / بجست از ره مهر و پیوند اوی
بخون پدر گشته همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
بگرد نهانی سخن دیگر است / پژوهنده را راز با مادر است
پسر کو رها کرد رسم پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
سبک مایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بریشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند نو دیگر افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی / نپیچی ز فرمان و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره گرفتی شگفت
جوانی بیاراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورشخانه پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
پس اهرمن بدکنش رای کرد / بدل کشتن جانور جای کرد
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش یکزمان تندرست
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
بخورد و بدو آفرین کرد سخت / مزه یافت زان مهتر شوربخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که شاد زی ای شاه گردن فراز
که فردات زانگونه سازم خورش / کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بنان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
سوم روز خوان را بمرغ و بره / بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بگو از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشه جانم از چهر تست
یکی حاجتستم بنزدیک شاه / وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی / ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی / نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد ازین نام تو
بفرمود تا دیو شد جفت اوی / همی بوسه داد از بر کتف اوی
ببوسید و شد بر زمین ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف / سزد گر بمانی ازین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند
ز هرگونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد
بجز مغز مردم مدهشان خورش / مگر خود بمیرند ازین پرورش
دوای تو جز مغز آدم مجست / برین درد و درمان نباید گریست
بروزی دو کس را ببایدت کشت / پس از مغز سرشان بباید درود
سر نره دیوان ازین جستجوی / چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته ماند ز مردم جهان

## تباه شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

از آن پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند از جمشید
برو تیره شد فره ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامجوی از هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته



یکایک از ایران برآمد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهتر است / پر از هول آن اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاهجوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ آوریدش جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه / سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / یکایک ندادش زمانی درنگ
باره مر او را بدو نیم کرد / جهان را ازو پاک پربیم کرد
نهان بود چند از دم اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازین پیش بر تخت شاهی که بود / از آن رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آوریده بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / که گیتی نخواهد گشادنت راز

## پادشاهی ضحاک از هزار سال یکروز کم بود
## برتخت نشستن ضحاک و بنیاد بیداد نهادن

همی پرورانندت با شهد و نوش / جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن بتو نیز چهر
بدو شاد باشی و نازی بدوی / همه راز دل برگشایی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد / بدلت اندر از درد خون آورد
چنین است کیهان ناپایدار / تو در وی بجز تخم نیکی مکار
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج
چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگاری دراز
نهان گشت آیین فرزانگان / پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانه جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماهرویی بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره بدخویی / بیاموختشان کژی و جادویی
بدین بود بنیاد ضحاک شوم / جهان شد مر او را چو گنجینه موم
ندانست خود جز بد آموختن / جز از غارت و کشتن و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمه پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه / وزاو ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی / مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا / دو مرد گرانمایه پارسا
یکی نامش ارمایل پاکدین / دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش / وز آن رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری
وز آن پس یکی چاره برساختن / ز هرگونه اندیشه انداختن
که گر زین دو تن کز ره ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند خوالیگری ساختند / خورشها باندازه پرداختند
خورشخانه پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار روشن روان
چو آمدش هنگام خون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند / جز این چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند / برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر / ترا از جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سری بی‌بها / خورش ساختند از پی اژدها
از اینگونه هر ماهیان سی جوان / از ایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست / بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بریشان بزی چند و میش / بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد / کز آباد ناید بدل برش یاد
پرستنده کردیش بر پیش خویش / نه رسم کئی بد نه آیین و کیش
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدش آرزوی
یکی نامور دختر خوبروی / بپرده درون داشتی گفتگوی
در ایوان شاهی شبی دیریاز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند

## دیدن ضحاک فریدون را در خواب

کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزه گاوسار
چنان بد که در کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بفر کیان
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ / نهادی بگردن برش پالهنگ
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزه گاورنگ
یکایک جوان گرد و کهتر بسال / کشیدی ز سر تا بپایین دوال
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانه صدستون
همی تاختی تا دماوند کوه / کشانش دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از بیم گفتی جگر
تو خفته بآرام در خان خویش / بدینسان چه ترسیدی از جان خویش
بجستند خورشیدرویان ز جای / از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت بگوی براز
بخورشید رویان سپهبد بگفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست
جهانی سراسر بشاهی تراست / سر ماه تا پشت ماهی تراست
توانیم کردن مگر چاره را / که بیچاره نیست پتیاره را
گرایدون که آیید داستان بشنوم / شود تا دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
نگین زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نامور بخت تست
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یکیک بدیشان بگفت
چنین گفت با ماه خوبروی / که بگذار این را و چاره بجوی
سخن سربسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی بازجوی
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن بخردان / ز اخترشناسان و از موبدان
شه پرمنش را خوش آمد سخن / که آن سرو سیمین برافکند بن
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد او ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان / بخیره مترس از بد بدگمان

جهان از شب تیره چون پر زاغ / هم آنگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخندان و بیدار دل بخردی
ز کشور بزرگان خویش آورید / بگفت آنچه آشفته خوابی که دید
بخواند و بیک جایشان گرد کرد / وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
نهان راز بر ما بباید گشاد / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی راست گوییم باز / بجانست پیکار و جان درگداز
وگر نشنود گفتنیها درست / بباید هم ایدون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود / وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سرفکنده نگون / بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل و پیش هوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام / کزان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ تر گشت و بیباک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / بدو گفت پردخته کن سر ز باد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / چو روز درازش سرآمد بمرد
سپهرت بساید نمانی بجای / اگر باره آهنینی بپای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه ترس و سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر / بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاوروی / ببندت در آرد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بنددم از منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش / وزان درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آنهم بدست تو بر / ازین کین کشد گرزه گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل تاجور باز جای / بتخت کئی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد
برآمد برین روزگار دراز / کشید اژدهافش بتنگی فراز

## گفتار اندر زادن فریدون از مادر

خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید برسان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی / روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام پرمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موش بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
دگر کس در جهان گاو چونان ندید / ز پیران سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفتگوی / بگرد جهان در همی جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو بازخورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / بر او بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او آنچنان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار / درختی کزو فر شاهی ببار
فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آگنده بود
دوان خسته دل گشته از روزگار / همی رفت گریان سوی مرغزار
کجا نامور گاو پرمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون در کنار
بدو گفت کاین کودک شیرخوار / ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / وزین گاو نغزش بپرور بشیر
وگر باره خواهی روانم برار / گروگان کنم جان بدین بخت خوار
پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین گفت با او پاکیزه مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی چند را
سه سالش پدروار از آن گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک زان جستجوی / شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / مر این را برم سوی البرز کوه
چو گفت اینچنین [illegible] / [illegible]
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
بزد بر سر تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او
بپذرفت فرزند او نیکمرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک بدروزگار / از آن گاو پرمایه و مرغزار
بیامد بدان کینه چون پیل مست / مر آن گاو پرمایه را کرد پست
بهر چه دیدار او جای جای / بیفکند وز ایشان بپرداخت جای
بشکوی خان فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند / بپای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت

## پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی آزار بود
ز تهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همیداشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
بضحاک گفتش ستاره شمر / که روز تو آرد فریدون بسر

چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو شیرین روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآورد ز ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند / مر آن اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را نبد ایچ اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به پیش اندرون شاه‌فش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ / برافراختی چون دلاور پلنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار / خبر شد بضحاک بدروزگار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان / بریدم ز ایران و از خانمان
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی‌زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر درآمد بجوش
دلش گشت پردرد و سر پر ز کین / بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمربسته او را کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد / بجز گفت مادر دگر باد باد

## محضر خواستن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوهٔ آهنگر آن محضر را

چنان بد که ضحاک را روز و شب / بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز و بالا ز بیم نشیب / شدی ز آفریدون دلش پرنهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ / گوی کی نژادی دلیری سترگ
اگرچه بسال اندکست او جوان / چنین گفت کو بد بیشی گمان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد / مراو را بنادان نباید شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم درآویختن
بباید برین بود همداستان / که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
بگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
بر آن محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
همانگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان / همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زنی هر زمان بر دلم نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا / بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای بر من یکی درنگر / که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم یکی بازگوی / وگر بیگناهم بهانه مجوی
بحال من ای نامور درنگر / میفزای بر خویشتن دردسر
مرا روزگار این چنین گوژ کرد / دلی پرامید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست / بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود / همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی وگر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شمارت بامن بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت بفرزند من چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من / همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی / بخوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشاه / که آید بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش / بران سوی محضر کرد او پرش
خروشید کای پایمردان دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی / از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار گزین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خامگوی / بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت / تو گویی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ما کار ازین زشت‌تر / بماندیم خیره بدین کار در
یکی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه / که ز ترسم شود روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آوای او را شنید
میان من و او در ایوان درست / کی آهنین کوه گفتی برست
همیدون چو او زد بسر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان‌پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
یکایک بنزد فریدون شویم / بدان سایهٔ فر او بغنویم
بپویید کاین مهتر آهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر نهاد و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش از دور برخاست غو



محضر نوشتن ضحاک از بزرگان و پاره کردن کاوهٔ آهنگر آن محضر را

متعلق بصفحهٔ ۱۰ جلد اول

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
به نیکی یکی اختر افکند پی

بیاراست آن را بدیبای روم
ز گوهر برو پیکر و زرش بوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه
یکی فال فرخ پی افکند شاه

فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش

وز آن پس هر آنکس که بگرفت گاه
بشاهی بسر بر نهادی کلاه

بر آن بی بها چرم آهنگران
بر آویختی نو بنو گوهران

ز دیبای پرمایه و پرنیان
بر آن گونه گشت اختر کاویان

که اندر شب تیره خورشید بود
جهان را ازو دل پر امید بود

بگشت اندرین نیز چندی جهان
همی بودنی داشت اندر نهان

فریدون چو گیتی بر آن گونه دید
جهان پیش ضحاک وارونه دید

سوی مادر آمد کمر بر میان
بسر بر نهاده کلاه کیان

که من رفتنی ام سوی کارزار
ترا جز نیایش مباد ایچ کار

ز گیتی جهان آفرین را پرست
بدو زن هر کار دشوار دست

فرو ریخت آب از مژه مادرش
همیخواند با خون دل داورش

بیزدان همی گفت زنهار من
سپردم ترا ای جهاندار من

بگردانش جانش نهیب بدان
بپرداز گیتی ز نابخردان

فریدون سبک ساز رفتن گرفت
سخن را ز هر کس نهفتن گرفت

برادر دو بودش دو فرخ همال
ازو هر دو آزاده مهتر بسال

یکی بود زیشان کیانوش نام
دگر نام پرمایه شادکام

فریدون بر ایشان سخن برگشاد
که خرم زیید ای دلیران و شاد

که گردون نگردد بجز بر بهی
بما باز گردد کلاه مهی

بیارید داننده آهنگران
یکی گرز سازید ما را گران

چو بگشاد لب هر دو بشتافتند
ببازار آهنگران تاختند

هر آنکس کز آن پیشه بد نامجوی
بسوی فریدون نهادند روی

جهانجوی پرگار بگرفت زود
وزان گرز پیکر بدیشان نمود

نگاری نگارید بر خاک پیش
همیدون بسان سر گاومیش

بر آن دست بردند آهنگران
چو شد ساخته کار گرز گران

بپیش جهانجوی بردند گرز
فروزان بکردار خورشید برز

پسند آمدش کار پولادگر
ببخشیدشان جامه و سیم و زر

بسی کردشان نیز فرخ امید
بسی دادشان مهتری را نوید

که گر اژدها را کنم زیر خاک
بشویم شما را سر از گرد پاک

جهان را همه سوی داد آورم
چو از نام دادار یاد آورم

## رفتن فریدون بجنگ ضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر
کمر تنگ بستش بکین پدر

برون رفت شادان بخرداد روز
به نیک اختر و فال گیتی فروز

سپاه انجمن شد بدرگاه او
بابر اندر آمد سر گاه او

بپیلان گردون کش و گاومیش
سپه را همی توشه بردند پیش

کیانوش و پرمایه بر دست شاه
چو کهتر برادر ورا نیکخواه

همی رفت منزل بمنزل چو باد
سری پر ز کینه دلی پر ز داد

رسیدند بر تازیان نوند
بجایی که یزدان پرستان بدند

در آمد در آنجای نیکان فرود
فرستاد نزدیک ایشان درود

چو شب تیره تر گشت از آن جایگاه
خرامان بیامد یکی نیکخواه

فرو هشته از مشک تا پای موی
بکردار حور بهشتیش روی

سروشی بد آن آمده از بهشت
که تا باز گوید بدو خوب و زشت

سوی مهتر آمد بسان پری
نهانش بیاموخت افسونگری

که تا بندها را بداند کلید
گشاده به افسون کند ناپدید

فریدون بدانست کان ایزدیست
نه اهریمنی و نه کار بدیست

شد از شادمانی رخش ارغوان
که تن را جوان دید و دولت جوان

خورشها بیاراست خوالیگرش
یکی پاک خوان زد [illegible]

چو شد توشه خورده شتاب آمدش
گران شد سرش سوی خواب آمدش

چو آن ایزدی فر و کار اوی
بدیدند آن بخت بیدار اوی

برادرش رشک بردند و برخاستند
تبه کردنش را بیاراستند

یکی کوه بود از برش برکده
برفتند هر دو نهان از گروه

بپایین کُه شاه جهان بد بناز
شده بدگمان از شب دیریاز

برفتند آن دو بداندیش گر
وز ایشان نبد ایچ کس را خبر

ز غار اندر افکند سنگی گران
ندیدند کار بد اختران

چو ایشان از آنگونه کردند سنگ
بدان تا بکوبد سرش بی درنگ

از آن کوه غلطان فرو گاشتند
بران خفته را کشته پنداشتند

بفرمان یزدان سر خفته مرد
خروشیدن سنگ بیدار کرد

بافسون همان سنگ بر جای خویش
ببست و نغلطید یک ذره پیش

فریدون کمر بست و اندر کشید
نکرد آن سخن را بر ایشان پدید

براند و بدش کاوه پیش سپاه
دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه

بر افراشته کاویانی درفش
همایون همان خسروانی درفش

بر اروند رود اندر آورد روی
چنان چون بود مرد دیهیم جوی

اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان

سوم منزل آن شاه آزاده مرد
لب دجله و شهر بغداد کرد

چو آمد بنزدیک اروند رود
فرستاد زی رودبانان درود

که کشتی و زورق هم اندر شتاب
گذارید یکسر برین روی آب

مرا با سپاهم بدان سو رسان
از اینها کسی را بدین سو ممان

نیاورد کشتی نگهبان رود
نیامد بگفت فریدون فرود

چنین داد پاسخ که شاه جهان
چنین گفت با من سخن در نهان

که کشتی گسیلی مکن تا نخست
جوازی بمهرم نیابی درست

فریدون چو بشنید شد خشمناک
از آن ژرف دریا نیامد بباک

بتندی میان کیانی ببست
بر آن باره تیزتک برنشست

سرش گرم شد کینه و جنگ را
بآب اندر افکند گلرنگ را

ببستند یارانش یکسر کمر
همیدون بدریا نهادند سر

بر آن بادپایان با آفرین
بآب اندرون غرقه کردند زین

سر سرکشان اندر آمد بخواب
ز [illegible] بادپایان در آب

بآب اندرون تن [illegible] پاک
چنان چون [illegible] تیره خاک

بخشکی رسیدند سر کینه جوی
ببیت المقدس نهادند روی

چو بر پهلوانی زبان راندند
همی کنگ دژهوخت خواندند

بتازی کنون خانه پاک خوان
برآورده ایوان ضحاک دان

چو از دشت نزدیک شهر آمدند
کزان شهر جوینده بهر آمدند

ز یک میل کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه

که ایوانش برتر ز کیوان نمود
تو گفتی ستاره بخواهد ربود

فروزنده چون مشتری بر سپهر
همه جای شادی و آرام و مهر

بدانست کان خانه اژدهاست
که جای بزرگی و جای بهاست

بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک
برآرد چنین جایگه از مغاک

بترسم همی زانکه با او جهان
یکی راز دارد مگر در نهان

همان به که ما را درین جای تنگ
شتابیدن آید بجای درنگ

بگفت و بگرز گران دست برد
عنان باره تیزتک را سپرد

تو گفتی یکی آتشستی درست
که پیش نگهبان ایوان برست

گران گرز برداشت از پیش زین
تو گفتی همی بر نوردد زمین

کس از روزبانان بدر بر نماند
فریدون جهان آفرین را بخواند

باسب اندر آمد بکاخ بزرگ
جهان ناسپرده جوان سترگ

طلسمی که ضحاک سازیده بود
سرش باسمان برفرازیده بود

فریدون ز بالا بزیر آورید
که آن جز بنام جهاندار دید

یکی گرزه گاو سر بر سرش
زدی هر که آمد همی در برش

وزان جادوان کاندر ایوان بدند
همه نامور نره دیوان بدند



سرانشان بگرز گران کرد پست
نشست از بر گاه جادو پرست

نهاد از بر تخت ضحاک پای
کلاه کئی جست و بگرفت جای

برون آورید از شبستان اوی
بتان سیه چشم خورشید روی

بفرمود شستن سرانشان نخست
روانشان پس از تیرگیها بشست

ره داور پاک بنمودشان
از آلودگیها بپالودشان

که پرورده بت پرستان بدند
سراسیمه بر سان مستان بدند

پس آن خواهران جهاندار جم
ز نرگس گل سرخ را داده نم

گشادند بر آفریدون سخن
که نو باش تا هست گیتی کهن

چه اختر بد این از تو ای نیکبخت
چه باری ز شاخ کدامین درخت

که ایدون ببالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی

چه مایه جهان گشت بر ما به بد
ز کردار این جادوی کم خرد

چه مایه کشیدیم رنج و بلا
ازین اهرمن کیش و این اژدها

ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت
بدین پایه از هنر بهره داشت

کش اندیشه گاه او آمدی
دگر [illegible] جادو آمدی

چنین داد پاسخ فریدون که بخت
نماند بکس جاودانه بتخت

منم پور آن نیکبخت آبتین
که بگرفت ضحاک ز ایران زمین

بکشتش بزاری من کینه جوی
نهادم سوی تخت ضحاک روی

همان گاو پرمایه کم دایه بود
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود

ز خون چنان بیزبان چارپای
چه آمد بران مرد ناپاک رای

کمر بسته ام لاجرم جنگجوی
از ایران بکین اندر آورده روی

سرش را بدین گرزه گاو چهر
بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر

سخنها چو بشنید ازو ارنواز
گشاده شدش بر دل پاک راز

بدو گفت شاه آفریدون توئی
که ویران کنی تنبل و جادوی

کجا هوش ضحاک بر دست تست
گشاده جهان از کمربست تست

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک
شده رام با او ز بیم هلاک

همی خفتن و خاست [illegible]
چگونه توان بود ای شهریار

فریدون چنین پاسخ آورد باز
که گر چرخ دادم دهد از فراز

برزم پی اژدها را ز خاک
بشویم جهان را ز ناپاک پاک

بباید شما را کنون گفت راست
که آن بی بها اژدها فش کجاست

براو خوبرویان گشادند راز
بگرد اژدها را سر آری بگاز

بگفتند کو سوی هندوستان
بشد تا کند بند جادوستان

ببرد او سر بیگناهان هزار
هراسان شد است از بد روزگار

کجا کشته بودش [illegible] پیش من
که بر [illegible] این سخن

فریدون بگیرد سر تخت تو
همیدون همی ترسد از بخت تو

دلش زان بد فال پر آتش است
همان زندگانی بر او ناخوش است

همی خون دام و دد و مرد و زن
بریزد کند در یکی آبزن

مگر کو سر و تن بشوید بخون
شود فال اختر شناسان نگون

همان نیز از آن مارها بر دو کفت
برنج دراز است و مانده شگفت

ازین کشور آید بدیگر شود
ز رنج دو مار سیه نغنود

بیاید کنون گاه باز آمدنش
که جایی نباشد فراوان نشش

گشاد آن نگار جگر خسته راز
نهاده بدو گوش گردن فراز

## گریختن کندرو فرستاده ضحاک از پیش فریدون و خبر بردن بضحاک

چو کشور ز ضحاک بودی تهی
یکی مایه ور بد بسان رهی

که او داشتی گنج و تخت و سرای
شگفتی بدلسوزگی کدخدای

ورا کندرو خواندندی بنام
بکندی زدی پیش بیدادگام

بکاخ اندر آمد دوان کندرو
در ایوان یکی تاجور دید نو

نشسته بآرام در پیشگاه
چو سرو بلند از برش گرد ماه

بیکدست سرو سهی شهرناز
بدست دگر ماه روی ارنواز

همه شهر یکسر پر از لشکرش
گرانمایگان صف زده بر درش

نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
نیایش کنان رفت و بردش نماز

برو آفرین کرد کای شهریار
همیشه بزی تا بود روزگار

خجسته نشست تو با فرهی
که هستی سزاوار شاهنشهی

جهان جفت کشور ترا بنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد

فرمودش فرمود تا رفت پیش
بگفت آشکارا همه راز خویش

بفرمود شاه دلاور بدوی
که رو آلت تخت شاهی بجوی

نبید آر و رامشگران را بخوان
بپیمای جام و بیارای خوان

کسی کو برامش سزای منست
ببزم اندرون دلگشای منست

بیار انجمن کن بر تخت من
چنان چون بود در خور بخت من

سخنها چو بشنید ازو کندرو
بکرد آنچه گفتش جهاندار نو

می روشن آورد و رامشگران
هم اندر خور خویش با مهتران

فریدون چو می خورد و رامش گزید
شبی کرد جشنی چنان چون سزید

چو شد بامدادان دوان کندرو
برون آمد از پیش سالار نو

نشست از بر باره راه جوی
سوی شاه ضحاک بنهاد روی

بیامد چو پیش سپهبد رسید
مراو را بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت کای شاه گردنکشان
ز برگشتن کار آمد نشان

شه مرد سرافراز با لشکری
فراز آمد از دیگری کشوری

از آن سرکشی کمتر اندر میان
بیامد سپهدار و بهره کیان

بیالست کهتر فزونتر ز پیش
از آن مهتران او بهنگام پیش

یکی گرز دارد چو یک لخت کوه
همی تابد اندر میان گروه

باسپ اندر آمد بایوان شاه
دو پرمایه با او همیدون براه

بیامد بتخت کئی بر نشست
همه بند و نیرنگ تو کرد پست

هر آنکس که بود اندر ایوان تو
ز مردان مرد و ز دیوان تو

سر از باره یکسر فرو ریختشان
همه مغزها خون برآمیختشان

بدو گفت ضحاک شاید بدن
که مهمان بود شاد باید بدن

چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که مهمان با گرزه گاوسار

بهانت آمد تو نزد کن حذر
گذشت او ز مهمان بکند آوری

بروی نشسته در آرام تو
ز تاج و کمر بسترد نام تو

بآیین خویش آورد ناسپاس
چنین گر تو مهمان شناسی شناس

بدو گفت ضحاک چندین منال
که مهمان گستاخ بهتر بفال

چنین داد پاسخ بدو کندرو
که آری شنیدم تو پاسخ شنو

گر این نامور هست مهمان تو
چه کارستش اندر شبستان تو

که با خواهران جهاندار جم
نشیند زند رای بر بیش و کم

بیکدست گیرد رخ شهرناز
بدیگر عقیق لب ارنواز

شب تیره گون خود بتر زین کند
بزیر سر از مشک بالین کند

چو مشک آن دو گیسوی و ماه تو
که بودند همخوابه و دلخواه تو

برآشفت ضحاک بر سان گرگ
شنید این سخن آرزو کرد مرگ

بدشنام زشت آن دو آوای سخت
نگفتی بشوریده با شوربخت

بدو گفت هرگز تو در خان من
ازین پس نباشی نگهبان من

چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که ایدون گمانم من ای شهریار

کز اینپس نیابی تو از تخت بهر
بمن چون دهی کدخدائی شهر

چو بی بهره باشی ز گاه مهی
مرا کار سازندگی چون دهی

زگاه بزرگی چو موی از خمیر
برون آمدی مهتر آمد بگیر

ترا دشمن آمد بگاه بر نشست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

همه بند و نیرنگ از ارژنگ بود
دلارام بگرفت و گاهت سپرد

چرا بر نسازی همی کار خویش
که هرگز نیامد چنین کار پیش

جهاندار ضحاک ازین گفتگوی
بهوش آمد و تیز بنهاد روی

بفرمود تا برنهادند زین
بران راه پویان باریک بین

## جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن

بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان جنگ آوران
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بی ره شدند
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک دلخون بدند
ز شهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند
بسر بر ز گرد و سپاه ابر بست / بنیزه دل سنگ خارا بخست
نخواهیم برگاه ضحاک را / مر آن اژدها دوش ناپاک را
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادوئی با فریدون براز
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کو را نیامد زمان
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش
چو این کار را جوید او کار این / پر آشوب گردد سراسر زمین
وز آن پس همه نامداران شهر / کسی را که بود از زر و گنج بهر
همه پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
بدان تا جهان از بد اژدها / بفر من آمد شما را رها
وگر نه من ایدر همی بوده می / بسی با شما روز پیموده می
که تا اژدها را برون آورم / چنانکه بدی خاک چون بسپرم
همی راند ازینگونه تا شیرخوان / جهانرا چو این بشنوی برخوان
همی راند او را بکوه اندرون / همیخواست کارد سرش را نگون
سر بخت ضحاک برگشت و پست / بهنگام سختی بپیروز دست
ازو نام ضحاک چون خاک شد / جهان از بد او همه پاک شد
بیاورد بسیار رایهای گران / بجائی که تنگیش بود اندر آن
بیا تا جهان را به بد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون کاری که کرد ایزدی / نخست این جهان را بشست ایزدی
شه دیگر گیتی نامجوی / بیاراست و بستد ز دست بدان
ببد در جهان پنجصد سال شاه / تا اختر شده ماند ازو جایگاه
فریدون چو شد در جهان کامکار / ندانست جز خویشتن شهریار
بروز خجسته سر مهر ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دل از داوری ها بپرداختند / بآیین کی جشن نو ساختند
می روشن و چهره شاه نو / جهان بر ز داد و ستره نو

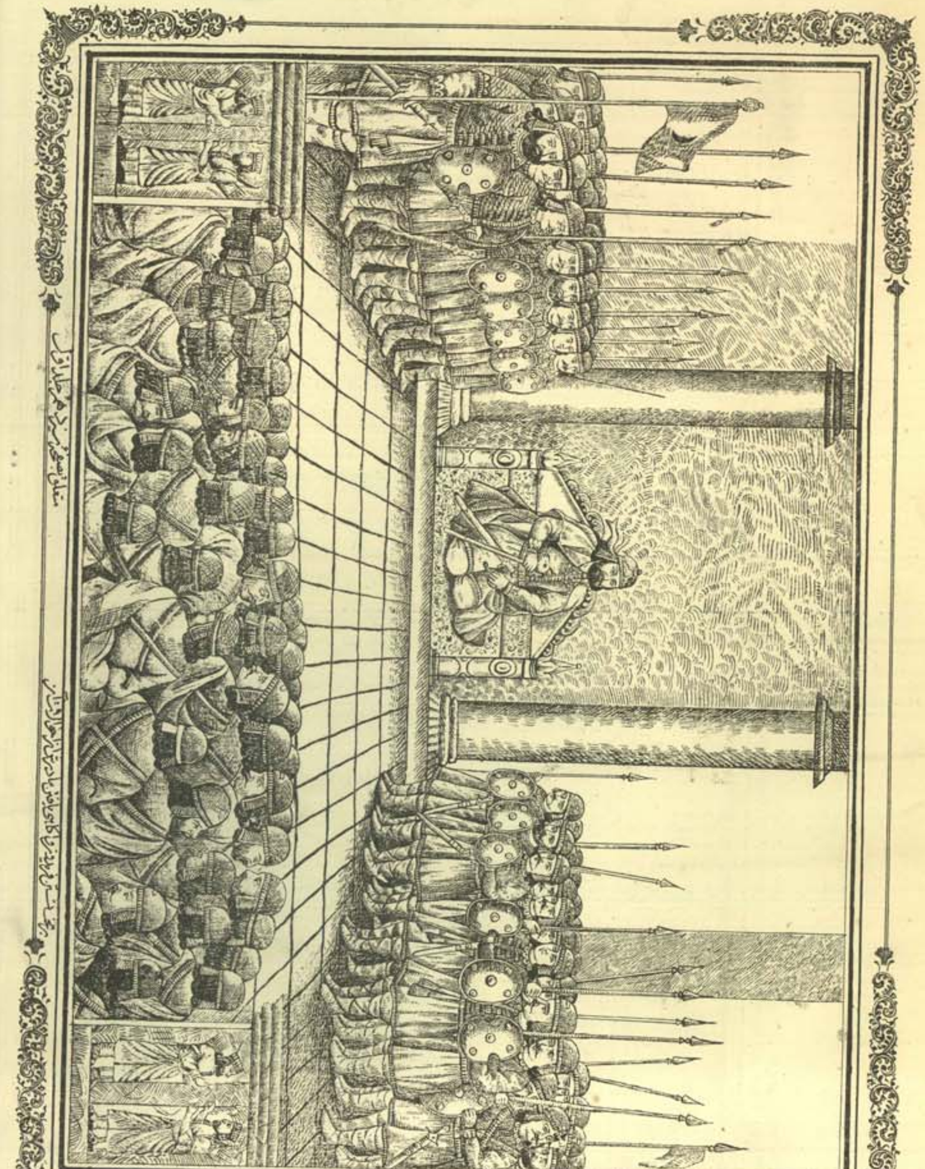
## فریدون ضحاک را بکوه دماوند

ز اسبان جنگی فرو ریختند / بدان جای تنگی برآویختند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندر آن همگروه
از آهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فریدون بکردار باد
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
ببندی بدان سان دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نباید که باشید با ساز جنگ / نه زین گونه جوید کسی نام و ننگ
بماند اندر آن تنگه ناپاک بود / جهان از ز کردار او پاک بود
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
همی گفت کاینجا کجا و نشست / بفال اختر بختتان زد نشست
چو بخشایش آرد و نیکی و هوش / به نیکی بباید سپردن بهش
جهان پیش او خاک دادند گیا / ز درگاه برخاست آوای کوس
و دام و دد بر و زرفت لشکر شهر / در آن شهرها فتنه پیچ بهر
بیامد روزگار که بر کوه و دشت / که نشسته بت بسیار خواهد گذشت
بیامد هم آنگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
گسسته شد از خویش و پیوند اوی / بماند او بکوه اندرون بند اوی
فرو بست دستش بر آن کوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز
نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
یکی بیشتر بند ضحاک بود / که بیداد کرد و ناپاک بود
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که خود پرورانی و خود بشکری
برفت و جهان دیگری را سپرد / بجز حسرت از دهر چیزی نبرد

## پادشاهی فریدون پانصد سال بود
## برتخت نشستن فریدون و آگاهی یافتن مادرش از احوالات آن

بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند

ز بر او مر کاخ را بام و در / ز رفت و بیم اندر آورد سر
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهره بود
بیارید چون ژاله از ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
ز آواز گردان بتوفید کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
همه پیر و برناش فرمان بریم / بکایک ز فرمان او نگذریم
از آن شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
برآمد بکایک بکاخ بلند / بدست اندرون شست بازی کمند
بدانست کان کار بست ایزدی / رهائی نیابد ز دست بدی
بجنگ اندرش آهنین پوشیده بود / بخون پریچهرگان تشنه بود
بدان گرزه گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ او کرد خرد
بکوه اندرون به بود بند اوی / نیاید برش خویش و پیوند اوی
نشست از بر تخت زرین اوی / بیفکند ناخوب آیین اوی
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیکروی جویند هر دو هنر
شما دیر مانید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خود شوید
فریدون فرزانه چون شد بشان / ز راه خرد پایگه ساختشان
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه
منم کدخدای جهان سر بسر / نشاید نشستن بیکجای بر
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بر آن روز کوتاه بر
ببردند ضحاک را بسته خوار / بپشت هیونی برافکنده زار
بیاورد ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تازیان بی گروه
چو بندی بر آن بند بفزود نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بماند او بدینگونه آویخته / وز او خون دل بر زمین ریخته
همان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
بداد و دهش یافت آن نیکوئی / تو داد و دهش کن فریدون توئی
و دیگر که کین پدر باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
نگه کن کجا آفریدون گرد / که از پیر ضحاک شاهی ببرد
چنین بیکسر کرد و در مهد / تو خواهی شبان باش خواهی رمه
برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی
زمانه بی اندوه گشت از بدی / گرفتند هر کس ره ایزدی
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست





کنون یادگار است ازو ماه مهر / بکوش و برنج ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پانصد / نیفکند یک روز بنیاد بد
جهان چون برو بر نماند ای پسر / تو نیز آز مپرست و انده مخور
نماند چنین دان جهان بر کسی / درو شادمانی نبینی بسی
فرانک نه آگاه بد زان نهان / که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی / سرآمد برو روزگار مهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر / بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست / به پیش جهان داور آمد نخست
نهاد آن سرش پست بر خاک بر / همی خواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار / بدان شادمان گردش روزگار
وزان پس هر آنکس که بود از نیاز / همی داشت روز بد خویش راز
جهانش نوا کرد و با کس نگفت / جهان را ازو داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز / چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز / کیانی که بودند گردن فراز
بیاراست چون بوستان خان خویش / جهان را همه کرد مهمان خویش
وزان پس همه گنج آراسته / فراز آورید آنچه بد خواسته
در گنجها را گشادن گرفت / نهاده همه رای دادن گرفت
گشادن در گنج را گاه دید / درم خوار شد چون پسر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار / همان اسب تازی بزرین فسار
همان جوشن و خود و زوبین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین / بپذرفت و بر مام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس / ستایش مر او را وزو بد سپاس
چنین تا بروزت فزون باد بخت / بداندیشگان را نگون باد بخت
ترا باد فیروزی از آسمان / مبادی بجز داد و نیکی گمان
وزان پس جهان یکسر از پیش شاه / ز هر گوشه‌ای برگرفتند راه
همه زر و گوهر برآمیختند / بتخت سپهبد فرو ریختند
جهان مهتران از همه کشورش / بدان فرهی جفت و درخورش
ز یزدان همی خواند آفرین / بران تخت و تاج و کلاه و نگین
بدولت برو داشته آسمان / گشاده برو بر ز نیکی زبان
که جاوید بادا چنین روزگار / برومند بادا چنین شهریار
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشستن بدان نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوس خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
هر آن چیز کز راه بیداد دید / هر آن بوم و برکان نه آباد دید
به نیکی ببست او در دست بد / چنان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
ببخت جهاندار هر سه پسر / بخسرو نژاد و ز در تاج زر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوبچهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه

## فرستادن فریدون جندل را بخواستگاری دختران شاه یمن برای پسران خود

فریدون از آن نامداران خویش / یکی را گرانمایه برخواند پیش
کجا نام او جندل راهبر / بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
بخوبی سزای سه فرزند من / چنان چون بشاید بپیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان / بدان تا بجویند آوازشان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خسرو گهر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز / زبان چرب و شایسته کار نغز
ز پیش سپهبد برون شد براه / ابا چند تن مرد انشکواه
یکایک ز ایران سر اندر کشید / پژوهنده هر گونه گفت و شنید
بهر کشوری کز جهان مهتری / بپرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همی رازشان / شنیدی همه نام و آوازشان
ز دهقان پرمایه کس را ندید / که پیوستهٔ آفریدون سزید
خردمند و روشندل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل بدو در درست / سه دختر چنان چون فریدون بجست
بیامد خرامان بنزدیک سرو / بشادی چو پیش گل آید تذرو
زمین را ببوسید و پوزش نمود / بران کهتری آفرین برفزود
که جاوید بادا سرافراز شاه / همیشه فروزندهٔ تاج و گاه
بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مباد انجمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی / فرستاده‌ای یا گرامی مهی
بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم / سخن هر چه پرسی تو پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگ آنکسی کو ندارش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که برگاه تا مشک بوید ببوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج / پراگنده رنج و بیاگنده گنج
بدان ای سرمایهٔ تازیان / کز اختر بری باد وارون زیان
که شیرین‌تر از جان و فرزند هیچ / همانا که چیزی نباشد بسیچ
بسنده نه بر کس ز فرزند جست / چو پیوند فرزند پیوند جست
ببد داده اندر جهان کس است / سه فرزند ما را سه دیس است
گرامی‌تر از دیده آنرا شناس / که دیده بدیدنش دارد سپاس
چه گفتا خردمند پاکیزه مغز / کجا داستان زد ز پیوند نغز
گر پیوند کس را نتابم ستم / نگرکش بباز خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال / همی دوستی را بجوید همال
چو خرم بود مردم روزگار / نه نیکو بود بی پسر شهریار
مرا با و شاهی آباد هست / جهان گنج و مردان و نیروی دست
سه پور گرانمایه دارم چو ماه / سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز / هرآرزو دوست ایشان دراز
مر این سه گرانمایه را در نهفت / بباید همی شاهزاده سه جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مر آن هر سه را نو نام کرده‌ام / چو بشنیدم این شد دلم شادکام
کرا نیز نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آید بکردیم یاد
کنون این گرامی سه گونه گهر / برآمیخت باید ابا یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / سزا در سزا کار بی گفتگوی
فریدون پیامم بدانگونه داد / تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون زآب کنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من / نبینند سه ماه این جهان بین من
مرا روز روشن شود تیره شب / نباید گشادن بپاسخ دو لب
گشاده بر ایشان بود راز من / بهر نیک و بد بوده انباز من
نشاید بپاسخ شتابید کنون / مرا چند راز است با رهنمون
بیاید در بار دادن ببست / بانبوه اندیشگان در نشست

فرستاده را جایگاهی گزید
که ما را ز گیتی ز پیوند خویش
فرستاده گوید چنین گفت شاه
دگر آرزوها سپارم بدوی
شنید این سخن مردم راهجوی
که ما چگان این ببینیم رای
بجز زمین پیشتان گسترم
ازو آرزوها برآید بجوی
فرستاده شاه پیش خرد
پسر خود گرامی بود شاه را
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش
کجا من ببینم سه شاه ترا
دو چشم که دلشان برآید ز دست
سراینده چندی چو پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان
چو ناسفته گوهر سه دختر ش بود
کنون خاستان بر او باید شدن
از ایرا که چون درد و با پادشا
شما هرچه گویم ز من بشنوید
نباید که باید شما را زبون
نشانید بر آن تخت شاهنشهی
نشانید کهتر ز مهتر بسر
میانه که است و کهتر کدام
بشکوه رانید یکسر سخن
که فرهنگشان هست با این هنر
بخرد ای و دانش چه اندر خورد
برفتند هر سه بیاراسته
فرستادشان لشکری بس ز پیش
بمثل اسپان ز رشک پری
فرود آوریدند آنگه بشان
نشستند هر سه بر آن انجمن
بخشید ز انگونه کو خسته
چنین گفت آری همین است راز

پس آنگه بکار اندرون بنگرم
ره سفت روشن به پیرایش
که او را شایست با تاج و گاه
شود دل پر آتش پر آب روی
ز ضحاک بازاد چه آمد بروی
که هر باد را نیز جنبی ز جای
به تیره هوا زهرشان گسترم
که کردار آزار بیننده روی
فراوان سخن ها بگفتی براند
بویژه که زیبا بود گاه را
ز نپسند هنگام ایشان پیش
فروزنده تاج و گاه ترا
ز نمارشان دست گیرم بدست
بوسید تخت جهان چون سپهر
نهفته برون آورید از نهان
نمودش بشد اختر افسر شهان
ز هر چیز کم رای فسون
نباید که باشد مگر با پسا
اگر کار بندید خرم شوم
نگار آورد مرد با فسون
سه خورشید رخ را چو سرو سهی
مهین باز نزد کهین تا جور
بباید همه نامشان بردنام
ز خورشید روشن سرو بن
بدانید این راه یکسره در بر
پسر را که چون پدر پرورد
ابا خویشتن بد آن خواهند
چو بیگانه فرزانگان چه خوش
فراکنده دینار و زر بری
چو شب روز شد گرد گلشکان
که گفتش فریدون بگرد جهان
سنگ چشم برگ برد و خشند
کهین یک داد و مه را به

فراوان کس اندر نشسته بر او
فریدون فرستاده نزد یمن
گرانمایه هر سه به پیوند کن
دگر سر بپیچم ز گفتار اوی
از اندیشه سخن هرچه آن بسیار
اگر شد فریدون چنین شهریار
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند

بر خویش خواندن بزرده مهران
گسترده پیش یکی خوب کام
به سر روی پوشیده دختر یکی
هراسان شده دل آزار اوی
سراسر پری بر بباید گشاد
نه ماییم کاینم با گوشوار
سر بر ره بگشاد لب راستید

## پاسخ شاه یمن بفرستادهٔ فریدون

که من شهریار تو را کهترم
سخن هرچه گفتی پذیرم همی
پس از شاه بر انجمن آن کام
بیایند شادان بزرگان کن
پس آنگه سه روشن جهان بین خویش
برافکن لب را بیاورد پیش
از آن رفتن چند ال را بگو
سروش ار بیاید چو شاخ سهی
سراینده باشد بسیار هوش
تکلفونی روشن دل پاک
کی ز روف بین است شایسته
برو نخستین کی بارگاه
بیالاه و بدار بر سه کی
میان نشستند هم اندر میان
بگویندگان برترین کهترست
نیابند با گیرسم سر
گرانمایه و پاک هر سه گهر
سوی خانه رفتند هر سه جوان

هرچه او بفرمود فرمان کنم
ز فرزند نازد که گیرم همی
نشاید زدن چو بفرمان کام
بشود دوش انجمن با یک کین
بدیشان سپارم آیین و کیش
سوی شهر ایشان چو جان و دروی
سخنها همه پاک نهاد پیش
گوهر پس هر سه بر خاک پیش
گشادند راه بر شاد و کوش
نگاری گوش آمد پیش بیش
که چون او نباشد بهر انجمن
نباز و شمار و بد پیشگاه
که از مه نه هند بار از ندی
بدان گه ز دانش بیاید زبان
مهین نشستند اندر خورست
نباشند آنگه گر خود جوا
بهر دل نهاده بگفت در
شب آمد بخفتند هر سه و شاد

## رفتن پسران فریدون پیش شاه یمن

شدند این سه پرمایه اندر کنار
یکی کاخ آراسته چون بهشت
سه دختر جهانجوی فریدون بجفت
ازین سه گرانمایه پرسید
تخفتی فرو ماند سرو یمن
بدانگه که پوشیده کار شان

برون آمد از یمن مرد و زن
همه از زر و سیم انگنده جفت
سپهبد برون آورید از نهفت
گزین سه ستاره که است کم
همیدون دلیران آن انجمن
هم در گشیدند باز از شان

همه راز با پیش شان بگفت
یکی رای خواهم زدن با شما
دروغ ایچ بابد ز خورد با هی
نه یارست با او سگالید کین
گشادند یک یک بپاسخ زبان
جهان بیان را ز فرخ برین بهست
بزی زین پادشاهی بسی
نه سرو سه را از گیتی بن
سه فرزند تو بر تو هست ارجمند
دگر ورشت گردان و تخت و نگین
بر آنگه آید ز در بند من
به پیشم روانهای بیدارشان
فرستم بسگالش با شاه باز
بگفت آنگه کجا گفت پاسخ شنید
سر انجمن سرو سایه فکن
سخنهای بایسته آراستم
چو پرسید سخن های فرخ نبید
خرد و دانش فضل بر او نیند
بجش دانش و رای و هم فرا
بیاراید پر از رنگ بوی نگار
مهین باز پس در میان ایستد
کدامین شایسته مهتر سال
برآید ترا کار و پیکار کاست
هم این رازهای مرا شنوید
پرازدانش و پرفسون آمدند
برآشفته برنا جوان از هون
همه داران ج رشید چهر
همه شکلهای بر آویختند
چه مایه بد و اندرون خوابشد
نشایست کردن بدین پایگاه
بیامد بر ایشان بر نام
گر آمیختن رنگ با دش خود
رخانشان پر از خوی شرم

نهفته برون آورید از نهفت
همی گرد خواهم رخشیم جدا
اگر گویم آری دل آن تهی
کسی کو بود شهریار زمین
جهان آزموده دلاور سر
سخن گفتن و بخشش آیین است
وگر جان کرد خواهی بسی
چو بشنید کار دانان سخن
بگویش که گرچه تو هستی بلند
اگر بادشا دیده خواهد نگین
بفرمان شاه این سه فرزند من
شود شاد دل دیده از شان
گر آید بدید از ایشان نیاز
بیامد چو نزد فریدون رسید
چنین گفت کاین شهر زمین
ز هر شاه هر سه را خواستم
بجوئی سخنهاش پاسخ دهید
زبان راستی را بیاراستند
همش گنج بیاید هم لشکر است
سه خورشید را چو باغ بهار
ازین هر سه کهتر بود پیش رو
بپرسید شاه از گزین سه حال
میانه خود اندر میانست راست
بدین گفتهای من بگروید
زپیش فریدون چو آن آمدند
چو خورشید زد سر ز کوه آن
کشیدند با لشکری چون سپهر
همه گوهر و زر بر افشاندند
بدریای گوهر بیارا بسند
بدید از ره چو تابنده ماه
میانه که است و مهتر کدام
بدانست شاه گرانمایه زود
سه دختر فرو بیش شان چو ر







سوی خانه رفتند با ناز و شرم
سه پور فریدون و آن ماه روی
جهانجوی زیر گل افشان درخت
بر آورد و سرو و باد و بهار
بدان ایزدی فر و فرهنگ و هوش
بر آزادگان و دانا و آزادمرد
سه آزاده را دید چون ماه نو
در گنجهای کهن کرد باز
بیاورد هر سه بدیشان سپرد
به اختر کسی آنکه و دختر خست
بدان تا چو دید و بدارد نشان
چنین هر سه کی را بدید خواسته
سوی فریدون نهادند روی
ز دوشان همی خواست کاگه شود
خود شان چو شاه جهان بین را
بیامد دمان سوی مهتر پسر
میانه برادر چو او را بدید
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید
گرت نام شاه فریدون گوش
فریدون فرخ چو شنید دید
بزرگان لشکر پس پشت اوی
به دو دست بگرفت و چون جان
وز آن پس سه فرزند خود را بخواند
کنون نام تان شاستیم نغز
ولاور که نه شیر اژدر دل و شیر
هنر خود و دلیری بر جایگاه
دلیر و جوان و هشیوار بود
دلیر و خرد مند و باراي بود
زن ایرج پاک خورشید
بسلم اندرون جست اختر بتان
از اختر بدیشان نشانی نمود
بیاندیشه نوروز روشن روان
نهفته چو بیرون کشید ایشان

پر از رنگ رخ لب پر آواز رزم
بخوردند می هر سه بر یاد اوی
بگفت آن سه آزاده نیکبخت
بدان تا برآرد بر ایشان زیان
با فسون شاهان و مردانگی
که چند بر خانشان بد گوهر
نشسته بر اختر خسروی گاه نو
گشاد آنگه گنج که بود راز
که شاه او نبود و سه شاه کرد
چو دختر بود روشن اختر بشست
چو جان پیش ال نگار دلبستان
ز هر چیز شان کرد آراسته
جوانان بیدار دل راهجوی
زبده کالیش کوته شود
همی ز رو باش آتش آمد برون
که او بود بر پایه تر ناجور
کمان را به زه کرد و اندر کشید
خروشید کان اژدها را بدید
رسید است با پدر جهان هوش
هنرها بدانست شد نامدید
جهان آمد و پاک در شادی
بر انداز و هر یک بساخت شان
تخت گرانمایگی بر نشاند
جهان چون بباید سزاوار نغز
تو دیوانه خو بش بخواندش ولی
که بد دل نباشد سزاوار گاه
بگیتی جز او را نشاید ستود
بهر جایگه پای بر جای بود
کجا او بخوبی سلیحش رهی
نمودش گر شتری تابان
گر آشوب و جنگ ایست دو
ببذر با اندیشه بدگان
بسه بهر کرد آفریدون جهان

سر آزادیان سرو شاه یمن
بدانگه که می چیره شد بر خرد
شد از یان شاه با فسونگران
جهان شد که بهتر ز ماهوی راغ
بدان بند جادو ببستند راه
فسرده پسر ها و برگشته کار
بدانست افسون نیابد بکار
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
ز گنجینه ال گفت شاه یمن
بپیش همه مو بدان سرو گفت
خروشید و با رعد و بانگ جست
چو فرزند آیین و فر

## بازگشتن پسران فریدون از یمن و آزمودن فریدون ایشان را

می آورد و بخواره کرد انجمن
کجا خواب و آسایش اندر خورد
یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
پسر بر نبارست بر یه زباغ
گر ایرج بسر دید ایشان نگاه
بیامد سه دختر به و یادگار
نبایدمان و خود روزگار
گردد جهان چو ایشان جهان بر گذشت
که بد ز فریدون نیاید یمن
که زیبا بود ماه را شاه جفت
ابر پشت شرزه هیونان مست
گرامی بدل برچه باد و چه نر

بگرد اندرون کوه یک یک دم
ز بیند خرد یافته مرد جنگ
چه شیر و دمنده چه جنگی سوار
عنان را گران کرد و بر گفت نام
همه گرزداران پرخاشخر
جهانجوی پس ستاره آیین و کیش
پیاده دوان برگرفتند راه
به پیش جهاندار آمد فراز
کجا خواست گیتی بنوز دم
بگیتی پراکنده کام تو باد
ز آتش مرا او را دلیری فزود
که هم با شتاب است هم با درنگ
همه مهتری باد فرجام اوی
کنون برگشایم بشادی دو لب
که اختر شناسان نمودند چهر
خداوند خورشید سعد و لبر
یکی باد سرد از جگر بر کشید

چو هر سه پسر از یمن با دم
پسر گفت با اژدها روی جنگ
چنین گفت اگر کارزار است کار
سبک تیغ را بر کشید از نیام
که فرزند او نیم هر سه پسر
برفت و بیامد پدر وار پیش
چو دیدند برناکان روی شاه
چو آمد بکاخ گرانمایه باز
چنین گفت کان اژدهای دژم
تو ای مهتر و سلم نام تو باد
میانه کز آغاز تیزی نمود
دگر کهتر آن مرد با هنگ و جنگ
کنون ایرج اندر خور نام اوی
بنام بزرگان که عرب
پس از اختر کرد کرد آن سپهر
دگر طالع تور فرخنده شیر
شداند و همین شاه چون دید

## بخش کردن فریدون جهان را بر پسران خود

یکی روم و خاور دگر ترک و چین
سوم دشت گردان ایران زمین

بر آتش نهان راست بگشاد لب
سبک بر سر آب زیر گلاب
برون آمد از گلشن خسروی
سه فرزند شاه آفرین خواستی
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
چنین خواست کردن بشان آزمون
پشنگی ساخت شاه یمن
ابا تاج و با گنج نادیده رنج
بداند که هرگز نیابد نشان
بدانید کین سه جهان بین من
ز گوهر بر کشته افروخته
ابا ماه دیدار خواسته شاهوار
چو از باز گردیدن این سه شاه
بیامد بسان یکی اژدها
برآهیخت گرد و بر آورد جوش
سبک پشت خم داد بگریخت زوی
بگفتا ازین اژدهای دژم
بدو گفت کز پیش با زشو
گرا از ره میره غیو شوی
ابا کوس و با ژنده پیلان
برفتند بر خاک داد ند بوس
بسی آفرین کرد بر کردگار
پدر بد کز جان از شمار دمی
که جستی سلامت ز کام نهنگ
ورا تور خواهیم شیر دلیر
ز خاک و ز آتش میانه گزید
بدانگونه آغاز شیر می نمود
زن سلم را نام کرد آرزوی
نوشته بیاورد و بنهاد پیش
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه
با ایرج برآشفته و دید شد
چو شاه آنچنین دید کرد آرزو
نخستین بسلم اندرون بنگرید

همی بود تا تیره برگشت شب
افروختن شان شاهی جای جواب
بیاراست آرایش جادوی
بجستند از آن سخت سرما بجای
بیامد سبک مرد افسون پژوه
نه برآرزو گشت خورشید و ماه
همه نامداران شدند انجمن
مگر نقشان بدورنج شکنج
که ماده شد این تره تخم کیان
سپرام بدیشان آیین من
عماری یک اندر دگر دو شه
همه بکار اندرون نیکبار
شد آگه فریدون بپا مد براه
گزو شیر گیتی بتابد رها
جهان گشت از آواز او پرخروش
هر زی برادر شش بتافت روی
اگر چند بود و شمال پرستیز
پلنگی تو بر راه شیران مرو
وگرنه نهنگ افسر و خوی
همان گرز و گاو پیکر بدست
فرو ماند بر جای پیلان کوس
گزو دید نیک و بد روزگار
چو بشناخت برگشت با فرهی
نگاه کرد زیرش بکردی درنگ
کجا زنده پیلش نیارد گزید
جهان گرزه هوشیاران نبرد
نگاه و درشتی دلیری نمود
زن تور را ماه آزاده خوی
ببید اختر نامداران خویش
گشاده دید طالع خداوندها
نبد سازگار یش با او بهر
گزو ایرجش پیدا بیاید برخ
همه روم و خاور مر او را گزید

بفرمود تا لشکری برکشید  گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای  همی خواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین  ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه  کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت کئی برنشست  کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند  جهان پاک توران شهش خواندند
وز آن پس چو نوبت بایرج رسید  مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران  همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا بود تاج  همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
سران را که بد هوش و فرهنگ و رای  مر او را چه خواندند ایران خدای
نشستند هر سه بآرام و شاد  جهان مرزبانان خسرو نژاد
برآمد برین روزگاری دراز  زمانه بدل بر همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد  بباغ بهار اندر آورد گرد
بر آیینه گردد و پیرا سخن  شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی  گرفتند بر پاکان چیرگی
کنون باز گردم بکردار سلم  که چون بخت ز ایرج همی خورد گرم
بجنبید مر سلم را دل ز جای  دگرگونه‌تر شد بآیین و رای

## رشک بردن سلم بر ایرج و رای زدن با تور در کار او

دلش گشته غرقه بآز اندرون  باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر  که داد او بکهتر پسر تاج زر
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین  فرستاده فرستاد نزد شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام  که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود  همی بر آن سر بر نگشته زود
بنزد برادر بچابک تور  که بود از دلش رای ایزد دور
بدان ای شهنشاه ترکان و چین  گسسته دل و دانش از به گزین
ز گیتی بیابان گرد ما را پسند  منش پست و بالا چو سرو بلند
ببینید دل بگرداند آسمان  کز انگونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت  یکی کهتر از ما به آمد ببخت
اگر مهترم من بسال و خرد  زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تخت و تاج و کلاه  نزیبد گر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر سه دژم  کزین سان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن  بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین  که از ما سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای سست  بفرزند چون اندرون ایمنیست
همیون فرستاده بگذارد رای  بیامد بنزدیک توران خدای
بگوی شنود همه یاد کرد  سر تور پر شد ز باد و گرد
چو این داستان بشنود تور دلیر  برآشفت ناگاه چون نره شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار  بگو این سخن همچنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر  از این گونه بفریفت ای دادگر
دلش تفت بخود نشانده بدست  کجا باغ او خون بار بست
ترا با من اکنون بجز گفتگوی  نباید بروی اندر آورد روی
زدون ای دو هشیار گردن کلاه  همی بر افگند تور زیک شاه
زبان آوری چرب‌گوی از جهان  فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگو این پیام  که ای شاه جهاندار و شادکام
نباید که باید دلاور شکیب  بجای نه بودی و جای فریب
نشاید دگر گفت اندرین کار هیچ  کجا آید آسایش اندر بسیچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز  برهنه شد آن روی پوشیده راز
بگفتن این برادر رزم آن آهنین  تو بهر اندر آمیخته انگبین
رسیده پس یک بگرد فراز  سخن‌ها اندر آشکار و راز

## پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

گزیده پس موبدی تیزبین  سخنگوی و بینادل و یادگیر
ز بیگانه پرداخته کردند جای  سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم چون کرد آن تخت  زشرم پدر روی گلنار بخت
فرستاده را گفت ره در نورد  نباید که یابد ترا باد و گرد
برون رفت نزد فرستاده شاد  بجز راه زشتی که کاری جاو
جوانی بکاخ فریدون فرود  نخستین ز بهر دو سرو ده درود
دو دیگر بگویش که ترسی خدای  جهاندار که باشد بهر دو سرای
جوان بود وز پیری سپید  نگردد سپیده گذشته سپید
چو سازی تنگ اندرین جای تنگ  شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک  ز تابنده خورشید تا تیره خاک
به آرزو خواستی سیم راه  نگردی بفرمان یزدان نگاه
ز جستی چرا از کژی و کاستی  نگردی بچشم اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد  بزرگان بدت تیز پیدا ز خرد
نه بدی هنر پاکی بیشتر  کجا دیگری را فسر بر سر
یکی را دم اژدها یافتی  یکی را بر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو  بدو گشته روشن جهان بین تو
نه ما زاده ایم و پدر کهتر هم  که بر تخت شاهی اندر خوریم
ابا دادگر شهریار زمین  برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج زان تارک بی بها  شود دور یابد جهان زو رها
سپاری تو گوشه از جهان  نشیند چو با گشته ز تو نهان
وگرنه سواران توران و چین  هم از روم گردان جوینده کین
فراز آوریم لشکری گرزدار  از ایران و ایرج برآریم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت  زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدانسان برین اندر آورد پای  کزان باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید  برآورده دید سر تا بدید
با بر اندر آورد و بالای او  زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بد برگران پایگان  بدی لشکری گردش اندر نیاپای
نشسته بر پشته شیر و پلنگ  بدست دگر زنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر  فرو شد برآمد چو آوای شیر
سپهبد نشد اشتابو بجای  ز اسپ مرگاه بنشسته
برفتند بیدار کار آگهان  بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه  یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند  کیانی زبان را نگهداشتند
چو بیش برو دی فریدون رسید  همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالا چو سرو و چو خورشید روی  چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم  گر بسته شادان دل آمد نرم
فرستاده چون پیش بد سجده کرد  سراسر زمین را ببوسید و سود
نشاندش فریدون هم آنگه ز پای  سزاوار گردش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست  همانک زنده خرم تو نخست
دگر گفت کاین دشت و راه دراز  چگونه سپردی نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه  همی داد بر خوبی پیشگاه
ز هرکس که پرسی بکام تواند  پیام جوانان بهوشیار
منم بنده شاه را با سزا  چنین بر تن خویش با پارسا
پیامی درشت آوریده و شاه  فرستنده بر خشم و من بیگناه
بگویم چو فرمان دهد شهریار
بفرمود تا پس زبان برگشاد  شنیده سخن سر بسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش  چو بشنید مغزش برآمد بجوش

## پیغام گذاردن فرستاده سلم و تور بفریدون

فرستاده را گفت کای هوشیار  ترا خود نبایست پوزش بکار





که من چشم خود همچنین داشتم  همی بر دل خویش بگماشتم
گوان دو ناپاک بیهوده را  دو اهرمن مغز پالوده را
باندیشه گرگ کرده گوهر پدید  درود از شما خود بدیشان برید
زبیدم مرا مغز تان شد تهی  همانا ز خردتان نماند آگهی
ندارید شرم و نه ترس خدای  شما را همانا خرد نیست رای
مرا پیش فرخ فریدون بدوی  چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز  نشد پست گرد و بجایست نوز
شما را نخاند جهان روزگار  نماند خنانده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک  درخشنده خورشید تابنده خاک
بتخت و کلاه و بتابید او  که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان  ستاره شناسان هم موبدان
بسی از بزرگان بی دست اندراز  که کردیم بر داد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن  ز کژی نه سر بود پیدا نه بن
همه ترس یزدان بد اندر نهان  همه راستی خواستم زین جهان
جو آباد و داده گیتی بتن  نخستم پراگندن انجمن
گر ایدون گمانم آباد تخت  سپارم بشه دیده نیک بخت
شما را کنون گر دل از راه من  بکژی و تاری کشیده انجمن
به بینید کردگار بلند  چنین از شما گرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید  همان بر که کارید آن بدروید
چنین گفت با مهتر پرهنر  ز نیرنگ جادو مرا اسپای
تخت خرد بر نشست آزمان  چرا آن چنین دیو انباز تان
بترسم که در چنگ این اژدها  روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتن است  نه هنگام تیزی و آشفتن است
ولیکن چنین گوید این سالخورد  که بودش سه فرزند آزاد مرد
گر چون آز گردد ز دلتان تهی  همان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک  سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بسنده دید  نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هر چه دانید از کردگار  بود رستگاری بروز شمار
بجوید و آن توشه از کینه  بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی  زمین را ببوسید و برگاشت روی
ز پیش فریدون چو آن باز گشت  تو گشتی که با باد انباز گشت

## سخن گفتن فریدون با ایرج از کردار سلم و تور

فرستاده سلم چون گشت باز  شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند  همه بودنی پیش او باز راند
ورا گفت کای پور جنگجوی  ز خاور سوی ما نهادند روی
از اختر چنین آهشان بد بود  که باشند شادان بکردار بد
وگرشان بدو کشور آشوب جست  که آن بو هارا درشتی بجست
برادرت چندان برادر بود  کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو  بگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری  سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کرد و گوشه جهان  بد پیمان گشادند بر من نهان
گرت سر بکار است بیچ کار  در گنج بگشای و بربند بار
تو گر چاشت را دست یازی بکام  وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
نباید که گیتی ترا یار جست  بی آزاری و راستی یار تست
که گردون سه ایرج پر از مهر  بدان مهربان گفت کی شهریار
چنین داد پاسخ که ای شهریار  نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما بسی بگذرد  خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند گل ارغوان  کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنجت و فرجام رنج  پس از رنج رفتن بجای سپنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت  درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد  کش خون خوردن و بار کین آورد
نهاده نشستنگه و نگین  چو باید سپردن و خفتن زمین
ازان تاجور نامداران پیش  ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور یابم من از شهریار  بهان بگذرانم بسی روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه  شوم پیش هر دو دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من  چنان چون گرامی تن و جان من
به بیهوده از شهریار زمین  ندارید خشم و مجوئید کین
کجا پیچه دارد چنین من امید  مگر تا چه بد کرد با جمشید
بفرجام شد هر کسی بر کار  نماند بکس جاودان تاج و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار  نباید چشیدن بسی روزگار
بیاسائیم ایگمه گر شاد دل  شویم ایمن از دشمن بدگمان
دل کینه‌ور شان بدین آورم  سزاوارتر زانکه کین آورم
فریدون چو بشنید گفتار اوی  دلش شادمان شد بدیدار اوی
بدو گفت شاه ای خردمند پور  برادر همی رزم جوید تو بزم
مرا این سخن یاد باید گرفت  ز مه روشنایی نیاید شگفت
ز تو بر خرد پاسخ ایدون سزید  ولت مهر پیوند شان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها  نهد بخرد اندر دم اژدها
چو پیش آیدش خیره گز ایندرم  کز آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای  بر آرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه  بفرمای تا با تو آید براه
ز بد دو دل اکنون یکی نامه من  نویسم فرستم بدان انجمن
اگر با پسر تو ترا بهر نیست  که روشن روانم بدیدار تست

## رفتن ایرج با نامه فریدون نزد سلم و تور

یکی نامه بنوشت شاه زمین  بخاور خدا و بسالار چین
چنین گفت کاین نامه پندمند  نیرزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی و جنگی دو شاه جهان  میان کیان چون درخشان نگین
از آن پس که هرگونه دیده جهان  شده آشکارا برو بر نهان
گراینده گرز و تیغ گران  فروزنده نامداران سران
نباینده شب بر آورد سپید  گشاینده گنج پیش از امید
کنون چو بگشت آسمان همای  برو خاک گیتی دژآورده رای
نخواهم همی جز خوشی از کلاه  نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
سه فرزند را خواستم آرام و ناز  از آن پس که گشتیم پیر دراز
برادر که بو دو دلشان دژم  وگرچه نزدیک کسی بر ستم
دوان آید از بهر آزار تان  همان آرزومند دیدار تان
بیفکند شاهی شما را گزید  جهان کرز و بیداران شنید
ز تخت اندر آمد برین برنشست  برفت و میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهتر است  بمهر و نوازندگی در خور است
گر ایشان آزاده و نوش خوی  چو پرورده تن شد روان چو رم
چو از بود دانش بگذرد زود جند  ز دستنیه دخش ارجمند
نشاندند برنامه بر مهر شاه  ز ایوان بر ایرج گذر کرد راه
نسبندیه ای چند بر تاج سر  جهان چون بود را نا بگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیک شان  نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش  سپهبد سرافراز بر پرده بیش
چو در خروی برادر بمهر  یکی تازه تر سر کشاید جهر
دو برخاستند با یکی تنگ خوی  گرفتند پرسش بر آرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای  برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه  که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان دل شد از مهر او  دل از مهر و دیده پر از چهر او
سپاه پراکنده شد جفت جفت  همه نام ایرج بد اندر نهفت

گر او هست زیبای شاهنشهی    جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران    سرش گشت زانکار یکسر گران
بلشکرگه آمد دلی پر ز کین    جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن    خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهنده از هر دری    ز شاهی و تاج و ز هر کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت    که یکیک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامه باز گشتن ز راه    همانا نکردی بلشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند    یکی چشم ز ایرج نه برداشتند
هم از چاره و مهر گردش بسی    بدان نامه دو لشکر و هر کسی
ببینند این فر و اورند اوی    بدل بر گزینند پیوند اوی
سپاه دو شاه از پذیره شدن    دگر بود و دیگر بباز آمدن
از ایرج دل ما همه تیره بود    بر اندیشه اندیشه‌ها بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه    از این پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای    ز تخت بلند اوفتی زیر پای
بر این گونه از جای برخاستند    همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب    سپیده برآمد بپالود خواب

## کشته شدن ایرج بدست برادرانش

دو بیهوده را دل بر آنکار گرم    که دیده بشوید هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای    نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید    پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون    سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی    چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان    مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج    بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد    همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن    یکی خوبتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی    اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه    نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین    نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست    بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو    سرانجام خشت است بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر    کنون گشتم از تخت و از تاج سیر
سپردم شما را کلاه و نگین    مدارید با من شما هیچ کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد    نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزارتان    وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من    نباشد جز از مردمی دین من
چو بشنید تور این همه سر بسر    بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند    نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای    همی گفت و برجست هزمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست    گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار    از او خواست ایرج بجان زینهار
نیامدت گفت ایچ ترس از خدای    نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار    بپیچد بخون منت روزگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان    کز این پس نیابی خود از من نشان
پسندی و همداستانی کنی    که جان داری و جان ستانی کنی
پسنده کنم زین جهان گوشه‌ای    بکوشش فراز آورم توشه‌ای
میازار موری که دانه کش است    که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل    که خواهد که موری شود تنگدل
بجان برادر چه بندی کمر    چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز    مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید پاسخ نداد    دلش بود پر خشم و سر پر ز باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید    سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش    همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی    گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون از آن چهرهٔ ارغوان    شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور از تن پیلوار    بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار    وز آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست    بر این آشکارا بباید گریست
چو شاهان کشی بیگنه خیره خیر    از این دو ستمکاره اندر مگیر
بیاکند مغزش بمشک و عبیر    فرستاد نزد جهانبخش پیر
چنین گفت کاینک سر آن نیاز    که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت    شد آن شاخ گستر نیاور درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم    یکی سوی چین و یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه    سپاه و کلاه آرزومند شاه

## آوردن تابوت ایرج را نزد فریدون

چو هنگام برگشتن شاه بود    پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه جست    همان تاج را گوهر اندر نشست
پذیره شدن را بیاراستند    می و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند و پیل از درش    ببستند آذین بهر کشورش
برین اندرون بود شاه و سپاه    یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد    نشسته بر او سوگواری بدرد
خروشان بزاری دل افگار    یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان    نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد    به پیش فریدون شد آن شوخ مرد
زتابوت زر تخته برداشتند    که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید    بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد ز اسب آفریدون بخاک    سپه سر بسر جامه کردند چاک
سیه شد جهان دیدگان شد سپید    که دیده دگرگونه بودش امید
چو خسرو بدانگونه آمد ز راه    چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس    رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل    پراکنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه    پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد    کنان گوشت بازو بر آن لاجورد
سپهر خود بمهر زندگان    نه نیکو بود راستی از کمان
بدینگونه گردد جهان بر سپهر    نخواهد بتو روی بنمود چهر
چو دشمنش گیری نمایدت مهر    وگر دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست    دل از مهر گیتی بباید شست
سپه داغدل شاه با های هوی    سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا جشن شاهان بدی    ورا بیشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان    بیامد ببر بر گرفتش نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید    سر تخت را بی سر شاه دید
برافشاند بر تخت خاک سیاه    بکیوان برآمد فغان سپاه
همی سوخت کاخ و همی خست روی    همی ریخت اشک و همی کند موی
بیازار تا رخ زمین بیست    فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت    بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار    سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر    درین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش کنده در پیش من    تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد ز انسان بسوز    که هرگز نبینند جز تیره روز

بداغ جگرشان کی آزرده
که بخشایش آورده بشیان ده
چو این بچه را برید سر
ببرد سر آن دو بیدادگر
زمین بستر و خاک بالین او
شده تیره روشن جهان بین او
حسرت ز بُریده بروز اهرمن
تن آزاده کام شیران کفن
همه دیده پرآب و دل پر ز خون
نشسته چنان مرگ را رهنمون
برآمد برین نیز یک چندگاه
شبستان ایرج نگه کرد شاه
که ایرج بر او مهر بسیار داشت
قضا را کنیزک ازو بار داشت
چو هنگامهٔ زادن آمد پدید
یکی دختر آمد ز ماه آفرید
نیازی همی بود اندر کنار
بماند از ایرج یکی یادگار
نیا نامزد کرد و نوشیش تنگ
بپرورد او چند برآمد درنگ
چو برگشت یک چند چرخ کبود
ببر بر شکفتی گر چون نمود
برنده بدو گفت کای تاجور
یکی شاد کن دل ز ایرج نگر
گر ای کاج سکی دیده بودی
که ایزد ازو شد نبودی
بگفتا که این روز فرخنده باد
دل بدسگالان بکنده باد
جهان پرورید شکر بادجو
برادر بکند شتن بیدی رو
چنین تا برآمد برین سالیان
نیامدش اختر زمانی زیان
نیا تخت زرین و گرز گران
بدو داد و پیروزه تاج سران
چو اسپان تازی بزرین ستام
چو شمشیر هندی بزرین نیام
برانگونه آراسته گنجها
بگرد آمده بر بسی رنجها
به پهلوانان لشکرش را
همه نامداران کشورش را
بجستی تو آیین و زور بزرگ
شده در جهان پیش انبار گرگ
قبا داد و چو گشوا زرین کلاه
بسی نامداران گیتی پناه
چو آگه شدند آن دو بیدادگر
ز کار منوچهر و حال پدر
یکایک بر ایشان شده دریست
که از روشنیشان چاره بیست
با فر و با هوش و با رای و شرم
بگفتند بالا بسیار گرم
بگرد و غبار چو مشک و عبیر
چو دینار و دیبا و خز و حریر
چو پرداخته شان دل از خواسته
فرستاده آمد برآراسته
سر شش سزاوار وشش ارجمند
نفس برکشند ز چرخ بلند
دل آن کان دو بدخواه بیدادگر
برآب دیده و زشرم دو
چه گفتند گفتند کای پرخرد
هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بزیر جهان سیخ و زود از دها
ز دام قضا هم نیابد رها
همی چشم داریم از آن تاجور
که بخشایش آرد به ما بر مگر
سوم دیو کاندر میان جو نوم
میان بسته دارد ز بهر گزند

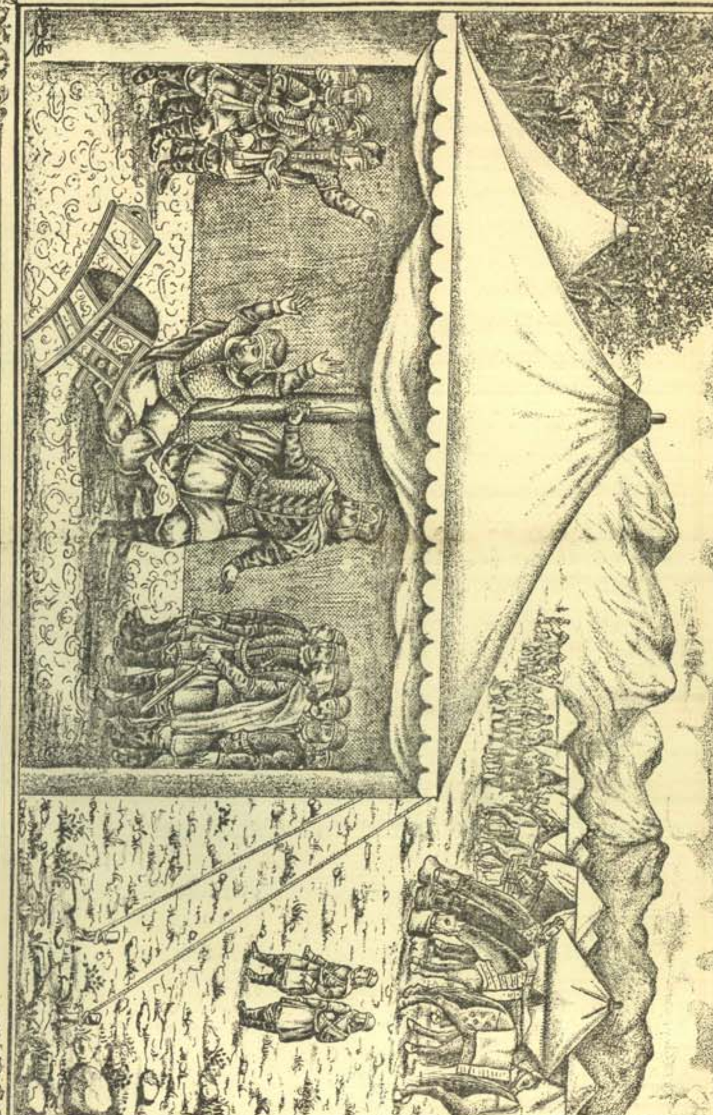
همی خواهم ای داور کردگار
که چندان امان یابم از روزگار
چو دیدم جهان زان پس شادم
کی خاک بالا بچادرم
در بارسته گشاده زبان
همی گفت زار ای نبرده جوان
خروش و فغان و دو چشم پرآب
ز بهر دام و دد نبرده آرام و خواب
همه جامه کرده کبود و سیاه
نشسته باندوه و سوگ شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت
بران ماه بر رویان همی برگذشت
پری چهره را بچه به در نهان
ازان شاد و شد شهریار جهان
شد امید کوتا برشه دراز
بپرورد و ش او شادی و ناز
مر آن ماه رخ را ز شیر پای
تو گفتی مگر ایرج استی بجای
بشنگ آنکه پور برادرش زاد
نژاد از گرانمایه گوهرش داد
یکی پور زاد آن هنرمند ماه
چگونه سزاوار تخت و کلاه
جهان بخش الب پر ز خنده گشت
تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد
بخشود و دیده بدو باز داد
می روشن آورد و فرخنده جام
مرا او را نهادش منوچهر نام
پرستنده کش بر او داشتی
زمین را بپی نسپریدی گذاشتی
هنرها که بد پادشا را بکار
بیاموختش نامور شهریار
کلید در گنجهای گهر
همان تخت زرین و تیغ و کمر
چو از جوشن و ترک و رومی زره
گشاده در و بر ببسته گره
سراسر سپاهی منوچهر دید
دل خویشتن زو پر از مهر دید
بفرمود تا پیش او آمدند
همه با دلی کینه جو آمدند
سپهدار چون قارن کاویان
سپهکش چو شیروی چون اوکنان
چو شد ساخته کار لشکر همه
برآمد سر شهریار از رمه
دل هر دو بیداد شد پر نهیب
که آخر همی رفت سوی نشیب
که سوی فریدون شدند بکین
بپرسش که چاره این درد چیست
چو دیدند هول شب تیره تار
در گنج خاور گشادند باز
ابا پیل گردنکش و رنگ و بوی
ز خاور بایران نهادند روی
چو آورد نزد فریدون پیام
تخت از جهان را ز بر دند نام

## پیغام سلم و تور نزد فریدون

نیشان شده داغ دل بگناه
همی سوی پوزش بجو بیند راه
بماند به تیمار و دل پر ز درد
چو ماندیم ای شاه دادگرد
دو دیگر که ناپاک بی باک دیو
بپرید دل از ترس کیهان خدیو
اگر چه بزرگست ما را گناه
به بیدانشی بر نهد بیگناه
اگر پادشه را سر از کین ما
شود پاک روشن شود دین ما

که از تخم ایرج یکی نامور
ببینم برین کینه بسته کمر
برانگونه کز بیت چندان بی بر
همی تا کیا زنش اندر کنار
کنون زان پس ای تاجدار زمین
که تو کرده ای نامبردار گرد
سراسر به کشورش بُرد و یلان
بهر جای کرده یکی انجمن
چه مایه چنین روز بگذشتند
همه زندگی مرگ بید انشتند
یکی خوب چهره پرستنده دم
کجا نام او بود ماه آفرید
از و رخ برخ شده دلش ار امید
بکین پسر داد دل را نوید
جهانی گرفتند پروردنش
برآمد بیا ز و بزرگی تنش
چو بر رست آمدش هنگام شوی
چو پروین شیرین رخی چون پری
گوی بود از تخم جمشید شاه
سزاوار شاهی و تخت و کلاه
چو از ماه در مهربان شد جدا
سبک نامزدش بر او پادشا
نهاد آن گرانمایه را در کنار
نیابش همی کرد بر کردگار
فریدون چو روشن جهان بین بدید
بچهر نو آمد سبک بنگرید
چنین گفت کز پاک مام و پدر
یکی شاخ شایسته آمد بَر
بیای ای ز چنگ ساز ادی
روان بر پدرش چهر و نیا
چو چشم و دل را و شهنا آرشد
سپهبند با دی هستم آوار شد
سراپرده و بیده ز رنگ رنگ
بدو اندرون خیمه‌های پلنگ
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
سپرهای چینی و زوبین جنگ
کلید در گنج آراسته
بیخور او داد با خواسته
بشاهی بر او آفرین خواندند
ز بر جد بتاجش برافشاندند
چو گرشاسب گردنکش و زرمند
چو سام نریمان یل ارجمند
ز سلم و ز تور آمد این آگهی
که شد روشن آن تاج شاهنشهی
نشستند هر دو بر اندیشگان
شده تیره روز جفا پیشگان
ببستند از آن انجمن هر دو آن
یکی با دل مرد چیره زبان
ز گنج و گهر تاج زر خواستند
همه پشت پیلان بیاراستند
هر آنکس که بد بر در شهریار
یکایک فرستادشان یادگار
که جاوید بادا فسر دو گروه
که فرگی ایزد او را سپرد
بیابی که دارم ز هر دو رهی
بر این درگاه شاهنشهی
از این ما که چشم آفتاب بود
که گفتار شان کس تواند شنود
نوشته چنین بود مان از بخش
بر رسم پوشش اندر آمد روش
بیا بر چنین چیره شد رای تو
که منند و فرزانه شد جای تو
و دیگر بهانه سپهر بلند
که گاه هم نیافت و گاهی گزند
منوچهر را با سپاه گران
فرستند نزدیکی با یشکران

متعلق بصفحهٔ ۱۹ از جلد اول شاهنامه



کشته شدن ایرج بدست برادرانش

بران تا چو بنده به پیشش بپای / بباشیم جاوید پیشش بپای
فرستاده آمد دل پر سخن / سخن زانچه بشنود پیدا ز بن
بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی بپیراستند
نجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته بسر بر نهاده کلاه
بیکدست برزین شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر تاج و تخت بلندش بدید
فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازش تخت و تاج و نگین
چو برآفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده را پیش بنشاند مهر
بگفتش بدان شاه کشته پسر / پیام دو فرزند بیدادگر
میان بستن او را بسان رهی / سپردن بمه و تاج و تخت مهی
چو بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزند ناپاک رای
نهانی دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشنتر آمد پدید
که گفتار خیره نیرزد بچیز / ازین در سخن خود نرانیم نیز
کنون چون ز ایرج بپرداختند / بخون منوچهر برساختند
سپهدار چون قارن رزمخواه / چو شاپور نستوه پشت سپاه
درختی که از کین ایرج برست / بخون برگ و بارش بخواهیم شست
کنون زان درختی که دشمن بکند / برومند شاخی برآمد بلند
سپاهی کز آن کوه تا کوه جای / بجنبند و کوبند گیتی بپای
شنیدم چنین پوزش نابکار / چو گفت آن جهانجوی بی‌برد بار
هر آنکس که دارد روانش خرد / گناه آن سگالد که پوزش برد
سه دیگر فرستادن تخت عاج / بدین ژنده پیلان پیروزه تاج
سری بی بها راستاند بها / گر بد ترا از بچه اژدها
پدر تا بود زنده با پور سر / ازین کین نخواهد گشادن کمر
نپرورد و نو خواست از ان جای / هما که بزین اندر آورد پای
بباید بکردار باد دمان / بگلبرز با تاج دل بدگمان
کی برده و بر نشان ساخته / ستاده رده جای پرداخته
نشستنگه نو بیاراستند / ز شاه نو آیین خبر خواستند
دو دیگر ز کردار گردان سپهر / که دارد همی بر منوچهر مهر
فرستاده گفت آنکه روشن بهار / ندید او ببیند در شهریار
ببالای میدان و راغ بهشت / بهنای ایوان و باغ بهشت
ابر پشت پیلانش بر تخت زر / ز گوهر همه طوق شیران نر
خرامان شدم نزد آن ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند
جهان را ازو دل پر از بیم و امید / تو گفتی مگر زنده شد جمشید

گرگان درختی که از کین برست / بآب دو دیده تو آیم نشست
ابا گنج و با پیل و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
نشست از بر تخت پیروزه شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
دو رویه بزرگان کشیده رده / بطوق و بزنجیر زرین زده
برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد
ز بالا فرو برد سر پیش اوی / همی بر زمین بر بمالید روی
زمین گلشن از پایهٔ تخت بست / هوا روشن از پایهٔ بخت جست
گشاد او زبان و دسیار رنج / بدو داد شاه جهاندار گوش
که ما بنده و خاکپای توایم / فرستاده بنده برای توایم
خریدن ازو باز خون پدر / بدینار و دینار و تاج و کمر

## پاسخ فریدون پیام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

شنیدم همه هر چه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز من
اگر بر منوچهرتان مهر خاست / تن ایرج نامورتان کجاست
نبینند رویش مگر با سپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه
بیکدست بر پیش او بر سپای / چو شیراویه شیراوژن رهنمای
از آن تا کنون کین او کس نجست / گر بخت زمانه ندیدیم سست
بیامد کنون چون هژبر ژیان / بکین پدر تنگ بسته میان
دو دیگر که گفتند باید که شاه / دل از کین بشوید ببخشد گناه
که هر کس که تخم جفا را بکشت / نخوشید و از چنده خرم بهشت
ز روشن جهاندار ازان نشنوم / سپه دل زبان پر ز گفتار کم
بدین هر دو بهای گرد گونه گون / بجوییم کین و بشوییم خون
که گوید که جان گرامی پسر / فروشد بزر بر کشته پدر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / نگه کن بگیر و بزودی برو
چه بودنها بر روشن روان / بدو آن گرانمایه گرد جوان
ز دیدار چون خاور آمد بدید / بهاتون کشیده سرپرده دید
دو شاه و دو کشور نشسته بر او / بخشند کاه فرستاده باز
بجستند هر گونه آگهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
بزرگان که استند و دستور گشت / چه باید است شان گنج و گنجور گشت
بهارست خرم در اردیبهشت / همه خاک عنبر همه زر خشت
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز / سرش با ستاره همی گفت راز
تبیره زنان پیش پیلان بپای / بهر سو خروشیدن کرنای
نشسته بر او شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشانش بر سر کلاه
منوچهر چون راد سرو بلند / بکردار طهمورث دیوبند

بپوییم تا آب و رنگش دهیم / چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
بشاه آفریدون بر آگهی / بفرّ بود و با تخت شاهنشهی
ابا تاج و با طوق و با گوشوار / جهان چون بهار از خور شهریار
بزرین عمود و بزرین کمر / زمین کرده خورشید گون سر بسر
فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بفرمود و دادش سزاوار جای
همه بنده خاکپای توایم / همه یکسره بنده رای توایم
پیام دو خونی گفتن گرفت / همه راستی‌ها نهفتن گرفت
ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن
فرستاده گفت و سپهبد شنید / مر آن گفت را پاسخ آمد پدید
نگه کرد پس گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت
بگو آن دو بی‌شرم ناپاک را / دو بیداد و بدمهر و بیباک را
که کام دو دیو دام بودش نهفت / سرش را یکی تنگ تابوت جفت
ابا گرز و با گاویانی درفش / زمین گشته از نعل اسپان بنفش
چو شاه قلبان و سرو یمن / بپیش سپاه اندرون انجمن
ز خوب آمدی او دو فرزند خویش / که من جنگ را کردمی پیش پیش
ابا نامداران ایران بهم / چو سام نریمان و گرشاسب جم
گر از تا چنین گشت گردان سپهر / خرد خیره شد تیره شد جای مهر
گرامی رسش آید ز یزدان پاک / شمارا ز خون برادر چه باک
مکافات این هر دو بد جهان / ببایید و این هم نماند نهان
سر تاجداران هنر و شم بزر / که نه تاج باد و نه تخت و نه زر
به ایرج ایستاده بیت مارینا / سخن چند گویم و چندین دراز
فرستاده آن هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
که با سلم و با تور گردان سپهر / ز بس بر چین اندر آرد بچهر
بیامد بدرگاه پرده سرای / بپرده درون بود خاوندخدای
بیامد بهنگام سالار بار / فرستاده را برد زی شهریار
ز شاه آفریدون و از لشکرش / ز گردان جنگی و از کشورش
سپهدارشان شیر و سالار گرد / بجنگ اندران نامبردار گرد
سپهر برین کاخ میدان اوست / بهشت برین روی خندان اوست
بیکدست پیل و بیکدست شیر / جهانی بتخت اندر آورده زیر
تو گفتی که میدان بجوشد همی / زمین با سمان بر خروشد همی
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آکنده مهر و زبان چرب گوی
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی روان و دل پادشاست



ز آهنگران کاوه بر پیش سر / به پیشش کی رزم دیده پسر
عجب برش گرشاسب گنداوری / دو فرزند بر پای پیشش بپای
همه بسته دامان کمانه برگ / هژبر یکی گرشاسب برپای بر
اگر بر زمین بر زند گرز کین / بترسد زمان و بلرزد زمین
شمارد همی گنج با پدید / کسی در جهان این بزرگی ندید
مبارز چو شیروی و ارغند شیر / چو شاپور یل ژنده پیل دلیر
همه دل پر از کین و پرچین بروی / جز از جنگشان نیست چیز آرزوی
نشستند و جستند هر گونه رای / سخن‌ها بسر بود و پیدا نه پای
خبر چون شد از این با نیا / از آنجایگه برد و مرد کیا
سواران ز لشکر برون تاختند / ز چین و ز خاور سپه ساختند
دو لشکر ز توران و چاچ و ز چین / شتابان چو باد اندران پرزمین
بهنگام خیر با فریدون رسید / که لشکر از ایرانیان برکشید
بدام آیدش تا نگاید به پیش / پلنگ از پس پشت و پیلان به پیش
بیاورد و اندر گذشتابه همی / که تفسیده آهن بتابد همی
من اینک بیارا بروی دژه / بجنبید که گشتاسم از بن گروه
سراپرده شاه بیرون کشید / درفش همایون بهامون کشید
بفرمود تا قارن جنگجوی / ز پیلو ز بشت اندر آورد روی
خروشیدن تازی اسپان ز دشت / ز بانگ تبیره همی درگذشت
سپه سیصد بر نهاده بنار / دو سیصد هزار از دو کارزار
به پیش اندرون گاویانی درفش / بچنگ اندرون تیغهای بنفش
سپهدار چون قارن کینه‌دار / سواران جنگی چو سیصد هزار
بیامد به پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر بدان پهن دشت
همی تاخت چون مه میان گروه / دیا مهر تابان از البرز کوه
کی لشکر آراسته چون بهار / بشیران جنگی آوای کوس
دو خونی همی با سپاه گران / برفتند آگنده از کین سران
بدو گفت نزد منوچهر شو / بگویش که ای پیر به شاه نو
دلیکن چو اندیشه گرده دراز / خرد با دل تو نشیند براز
که از بیشه نارون تا بچین / سواران جنگند و شیران کین
چو بشنید گفتار فرخ قباد / دژم گشت و برگشت و پاسخ نداد
سپاس از جهاندار یزدان جهان / شتاشنده آشکار و نهان
بفر خدا و بخورشید و ماه / که چندان نمانم ور اهستگاه
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستنگه و رود و می خواستند
بگفتند کاین رزم بر من است / جهان را ز جنگ و کین جستن است

کجا نام او قارن رزم زن / سپهدار بیدار لشکرشکن
بر جان جنگی چو شیرخند همام / که از پیل و شیران برآرد دمار
جهان پهلوان گر بجنبد ز جای / جهانی بر زمش ندارند پای
چه روبه به پیشش چه درنده شیر / چه مردی به پیشش چه سیصد دلیر
همه گرد ایوان دو رویه سپاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
چو دست بر کوهه پیل کوس / هوا گرد و از گرد چون آبنوس
بر ایشان همه بر شمرد آنچه دید / سخن هر چه از آفریدون شنید
بسلم بزرگ آگهی تور گفت / که آرام و شادی شد اندر نهفت
بباید بسیچید ما را بجنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ
فتاد اندران بوم برگشتگی / سپاهی بدینسان نهادند روی
ابا ژنده پیلان و با خواسته / دو خونین بکینه دل آراسته
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ز پیلو بهامون گذارد سپاه
شکیبائی و هوش و رای خرد / هژبر ژیان را بدام آورد
منوچهر گفت ای سرافراز شاه / گر آید بنزدیک تو کینه خواه
بکین جستن از دشت آوردگاه / برآرم بخورشید گرد سیاه

## لشکر کشیدن منوچهر برزم سلم و تور

جهان تیره شد روز روشن بزاد / تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز لشکر که پهلوان با دو پیل / کشیده دو رویه رده ژنده پیل
همه نامداران جوشنوران / برفتند با گرزهای گرن
همه زیر برگستوان اندرون / ندیدشان بجز چشم از آهن برون
همه نامداران جوشنوران / برفتند با گرزهای گران
چپ لشکرش را بگرشاسب داد / ابر میمنه سام یل با قباد
سپهبد چو قارن مبارز چو سام / سپه تیغها برکشید از نیام
بسلم و بتور آگهی تاختند / که کین آوران جنگ برساختند
کشیدند لشکر بدشت نبرد / سواران جنگی و مردان مرد
اگر و خبر آمد از ایرج نژاد / ز تاج و ز کوپال و جوشن گداد
بدانی که کار بیت از اندر پیش / بترسی ازین لشکر از خویش
درخشیدن تیغهای بنفش / چو بینند با گاویانی درفش
قباد آنگهی آمد نزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید ازان کینه خواه
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
که بر هم زند چشم زیر و زبر / ابی تن بلشکر نمایش سر
همانگه که روشن جهان تیره گشت / طلایه پراکنده بر گرد دشت
خروشی برآمد ز پیش سپاه / کز ای نامداران و گردان شاه

چو شاه دین پیرو و دستور شاه / چو پیروز گرشاسب گنجور شاه
غلامان چینی و رومی هزار / همه پاک با طوق و با گوشوار
که بارده شدن پیش او جنگجوی / که شمشیرشان اندرون کرد گوی
بکف تیغ سام نریمان بپای / همی خون بچکاند از کین بجای
سپهدار چون قارن کاوگان / به پیش سپاه اندرون کاویان
گرآیند زیبا بجنگ آن گروه / شود کوه هامون و هامون چو کوه
دو مرد جهاندیده را دل بدرد / بپیچید و شد روشنان لاجورد
جهان نامور بهتر چون بود / که آموزگارش فریدون بود
نباید که آن بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
سپاهی که از راه کرانه بنود / بدان بد که اختر جوانه نبود
سپه چون بنزدیک ایران کشید / و زایشان که دو دشت پدید آمدند
یکی داستان زد جهاندیده کی / که مرد جوان چون بود نیک پی
دو دیگر که بد مردم بدکنش / بفرجام روزی بپیچد تنش
نگردد بیک لابه بد روزگار / بجان و تن خود خود زینهار
از انجمن کس ندارم برد / کجا جست باید با دستبرد
همی رفت لشکر گروها گروه / چو دریا بجوشید هامون و کوه
ز کشور برآمد سراسر خروش / همی کر شده مردم تیز گوش
از آن پشت پیلان بتخت زر / ز زر اندرون چند گونه گهر
دلیران یکایک چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان
سراپرده شاه بیرون زدند / ز تبیره لشکر بهامون زدند
منوچهر با قارن رزم زن / برون آمد از بیشه نارون
رده برکشیدند بر کین سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه
طلایه به پیش اندرون با قباد / کمین‌ور چو گرد تلیمان نژاد
ز بیشه بهامون کشیدند صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
یکایک طلایه برآمد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت آری که دارم پیام / بر آنسان که گفتی پر از رنج نام
اگر بر شماره و دو روز و شب / همی کرده‌ای جستی پس عجب
بدرد دل منور تن از نهیب / چنین دیدگانی باز از نشیب
منوچهر خندید و گفت آنگهی / که چونین بگوید کرا ابلهی
کنون گر بجنگ اندر آریم رم / شود آشکارا نژاد و گهر
بخواهیم ازو کین فرخ پدر / کنم پادشاهش بزیر و زبر
به پیش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
میان بسته دارید و بیدار دید / همه در پناه جهاندار دید

کسی کو بود کشته زین رزمگاه / بهشتی شود شسته پاک از گناه
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز سالار نوروز و از داد بخت
بدارید یکسر بجای خویش / گر از بنگه گر پای منهید پیش
چو فرمان دهد آن سپهبد کنیم / زمین ز خون رود جیحون کنیم
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با دل کینه ساز آمدند
منوچهر برخاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو تابنده شاه
همان پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان چو پیل دمان
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی ز روی زمین لاله رست
بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه / شدند از نهیبش دلیران ستوه
دل قارن آزرده شد زان نهیب / نماند آن زمان بر دلاور شکیب
یکی گرز زد بر سر سام شیر / که شد سام را روی چون قیر تیر
به پیش صف آمد بکردار باد / بفرخ منوچهر آواز داد
در ایران جز او نیست ما را کسی / ندارد هم او تیر پایان بسی
چو تیغ من آهخته آید برون / کند هفت کشور چو دریای خون
که ای چیره سرور به دیر باز / مرا کرد باید از آن سرفراز
برانگیخت اسب و بیامد دمان / تو گفتی مگر گشت کوهی روان
بدو گفت گرشاسب کای نیو مرد / چگونه نخندم بدشت نبرد
که رزم مرا کرده آرزوی / روان سازم از خونت امروز جوی
زمانی بغلطید در خاک و خون / همه مغزش از خود آمد برون
بغرید گرشاسب در رزمگاه / ز نعره بلرزید خورشید و ماه
همه چیرگی با منوچهر بود / کز و مغز گیتی پر از مهر بود
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند رای درنگ
بنه برنهادند گر ساختند / همه رای بیهوده انداختند
دو بیدار لشکر بیاراستند / شبیخون بسی آرزو خواستند
منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بسیار هوش
کمینگاه را جای شایسته دید / سواران جنگی بایسته دید
چو آمد سپه در بجای خویش / درفش فروزنده بر پای پیش
هوا را تو گفتی همی بر فروخت / چو الماس روی زمین را بسوخت
شب تیره و روی هامون چو قیر / ز هر سو ببارید باران تیر
ز خون روی صحرا چو جوی روان / ز بانگ سواران جهان پر فغان
پس و پیش او لشکر جنگجوی / بروی اندر آورده بودند روی
عنان را بپیچید و برگاشت روی / برآمد ز لشکر یکی های و هوی

هر آنکس که از لشکر روم و چین / بریزید خون اندرین دشت کین
چو پیدا شود چاک روز سپید / دو بهره بپاید ز روز شید
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف نزد سالار شیر

## لشکر آرائی منوچهر بجنگ سلم و تور و کشته شدن شیروی بدست گرشاسب

سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
یکی بزمگاهست گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کرنای
پی زنده پیلان جهان اندرون / چنان چون ز بیجاده بر بیستون
چو قارن نگه کرد او را بدید / بر دوست و دشمن کمین بر کشید
چو سام سپهبد بر او بنگرید / بغرید چون رعد و پیش دوید
سر و ترک آن نامور گرد خورد / وزان پس بشیر کین دست برد
که آن پهلوان کو سپهبد ز ایل / که گرشاسب خوانند جهاندار ایل
در ایران و توران چو من جنگ کس / هم آورد من پهلوانست و بس
چو بشنید گرشاسب آن گفت و شنید / چو ترک بد سالار خاور رسید
ترا پیش من نیز مردانگیست / کنون مغفرت بر تو خواهد گریست
سرافراز گرشاسب چون بنگرید / بخندید چون ترک شیروی دید
که شیر توانی و جنگ آوری / مرا خنده آید بدین داوری
چو بشنید گرشاسب گرز گران / ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بر آن خاک بر جان شیرین بداد / تو گفتی که شیرو ز مادر نزاد
به نیرو کمان و به شمشیر تیز / در افگند در سرکشان رستخیز
زمانه بیکسان ندارد درنگ / گهی بهره نوش است و گاهی شرنگ

## شبیخون کردن تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن تور بدست منوچهر

که چون شب شود ما شبیخون کنیم / به دشت و به هامون پر از خون کنیم
چو کار آگهان آگهی یافتند / دوان نزد منوچهر بشتافتند
سپه را بسالار قارن سپرد / کمینگاه بگزید سالار گرد
چو شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد کمر بسته کارزار
جز از جنگ و پیکار چاره ندید / خروش از میان سپه بر کشید
بغرّ اندرون بانگ پولاد خاست / بابر اندر آن آتش و باد خاست
سپهدار ترکان چو باد دمان / به تیغ آوریده سپه آنزمان
در آن کین و آشوب و آن دار و کش / نه با اسب زور و نه با مرد هش
یکی بانگ برزد به بیداد گر / که باش ای ستمکاره بدگهر
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندر آن نامور کینه خواه

بهشتی بماند تا جاودان / بمانید با فره موبدان
ببندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
به آواز گفتند تا زنده ایم / همه اندر جهان شاه را بنده ایم
چو گفتند این سروران دلیر / از آنجا برفتند برسان شیر
سپیده چو از جای خود بر دمید / میان شب تیره اندر خمید
پر از خشم سر ابروان پر ز چین / همی بر نوشتند گیتی زمین
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
برفتند از جای یکسر چو کوه / دهاده برآمد ز هر دو گروه
یکی پهلوان بود شیروی نام / دلیر و سرافراز و جوینده کام
بغرید شیروی چون نره شیر / یکی نیزه در دست و اسبش دلیر
نگه کرد شیروی و شد چون پلنگ / به پیش دلاور درآمد بجنگ
سوی لشکر خویش کرد او روی / دو گرد و سرافراز پرخاشجوی
اگر در نبرد من آید کنون / بپوشانمش جوشن لاله گون
سر تیغ من جان شیران برد / همان گرز مغز دلیران خورد
بشیروی گرد آنگهش آواز کرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد
چنین داد پاسخ که شیر دژم / سر ژنده پیلان تن برکشم
بدو گفت شیروی کای زورمند / بیکبار پیش دلیران مخند
بدو گفت کای بیبر گشته بخت / چرا سرکشی تو از تاج و تخت
بزد بر سرش گرز گاو روی / بخاک اندر آمد سر جنگجوی
دلیران توران همه جنگجوی / بگرشاسب یکسر نهادند روی
چنین تا شب تیره اندر کشید / درخشنده خورشید شد نا پدید
دل سلم و تور آمد از غم بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
چو از روز رخشنده نیمی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
چو آمد شب و روز شد در نهان / سپاهی گرفتند سرتا سر جهان
شنیده به پیش منوچهر شاه / بگفتند تا برنشاند سپاه
بپرداز جان نامور هر هزار / دلیران مردان خنجر گذار
شبیخون سگالیده را ساخته / به پیوسته تیر و کمان آخته
ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ
دو لشکر بیکجا شده جنگ کوش / بگرد اندر افتاد بانگ خروش
جهانجوی قارن چو آشفته پیل / زمین کرد از خون چو دریای نیل
برآورد شاه از کمینگاه سر / ببند تور را از دو روی گذر
چو تور آنچنان دید بر گشته شد / بدانست کش بخت برگشته شد
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی / نگونسار شد خنجر از مشت اوی

ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
کسی را اگر سالها پرورد / وزو جز بخوبی دمی نشمرد
بپرسش مدارای برادر بدید / اگرچه و بد بیگرانت توام
شاه آفریدون کی نامکرد / زنیک و بد روزگار نبرد
که روز بهانست ایهم دلگشای / کجا دیو باشد همیشه بجای
همش داد و دین است و هم فرهی / همش نام و هم گنج شاهنشهی
بفرمان او داد و آفرین / جهان شد ز دادش پر از داد و دین
ازیشان شبیخون و از ما کمین / کشیدیم و جستیم هرگونه کین
شنیدم که کار شبیخون گرفت / بیچارگی راه افسون گرفت
نهفتنش بر تیره بگذاشتم / چو باد از پس رزمش برداشتم
جهان جوی خون پدر ایرج شهریار / بتابوت زر اندر افکنده خوار
سر تور بریدم فرستادمت / ز دل بند اندوه بگشادمت
بجنگ آرمش سر ببرم ز تن / بسازم ورا کام شیران کفن
که خون برد خواهد سر شاه چین / بریده سر شاه ایران زمین
بیامد فرستاده شوخ زهی / سر تور بنهاد در پیش اوی
همین گشت و بیچاره شد از روزگار / بمرگ برادر بموئید زار
جهانجوی استاده بد پیش باز / که دارد زمانه نشیب و فراز
الانی دژش باشد آرامگاه / بیزد کزو بر بگیریم راه
کی جای دارد سر اندر سحاب / ز خارا برآورده از قعر آب
چو اندیشه کردم از آن جای تفت / کجا بود آن رازها را نهفت
در چاره او بگیرم بدست / گر این را بجنگ دژ اندر آبست
شوم من هم اکنون شبی نیمروز / از آن نیز از هیچ مگشای لب
گزیده ز نام آوران شش هزار / همه کار دیده گه کارزار
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را نخواهم نهفت
چو بر دژ شوم برفرازم درفش / درفشان کنم تیغهای بنفش
بیامد چو تیر و بدژ در رسید / سخن گفت با دژ ز دار مهرش بدید
تو با او به نیک و بد یار باش / نگهبان دژ باش و بیدار باش
چو دژدار چونین گفتار شنید / همان مهر و انگشتری را بدید
مر او را تورا اندکی پیشه بود / ابا پیشه آن تیز اندیشه بود
کی بد سگال و کی ساده دل / سپهبد همه چاره آماده دل
نه اندیشه در کار تندی بکن / بیندیش و بنگر ز سر تا به بن
گز آنک مهتری خنیده هنر / پژوهش نبود در کار تفت
خورشید و بنمود گنگ نشان / بنیروی و گردانی گردنکشان

سرش را هم آنگه ز تن دور کرد / دد و دام را از تنش سور کرد
چو این کرده شد مرد را گرد گاه / از آن پس بتازید با ویژگان
منوچهر چون گشت فیروز بخت / سر تور ببرید و برگشت سخت
نخست آفرین بر جهاندار کرد / که بخت جهان خفته بیدار کرد

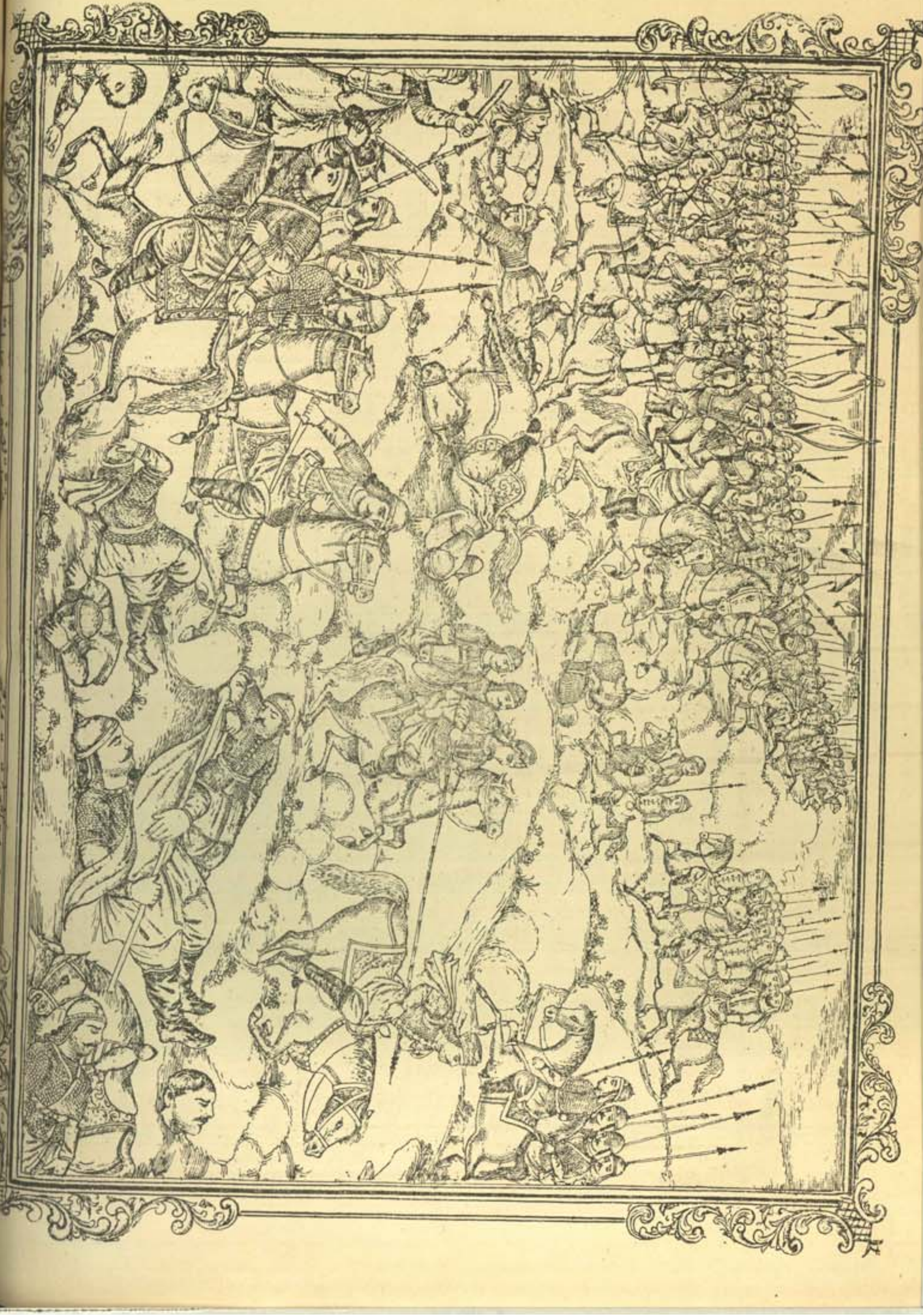
## نامه منوچهر نزد فریدون با سر تور

جهانجوی روشندل پاکدین / خداوند دیهیم و تاج و نگین
رسیدم بفرخ بتوران زمین / سپه برکشیدیم و جستیم کین
به پیروزی نامور شهریار / برآوردم از دشمنان خون و دمار
کمین ساختم در پس پشت اوی / نماندم بجز باد در مشت اوی
بکندمش چون کین ایرج ز دل / بریدم سرش زان تن بیبها
برادر بخشود و سرش ز دشت / جهان آفرینم برو برگماشت
بسازم همان کار سلم بزرگ / روم بر سرش چو بر میش گرگ
بنامه درون هرچه بد کرد یاد / بنوک نی برافکند بر سان باد
که فرزند شه چند پیچد ز دین / بنوید دگر کش پدر همچنین
فریدون کی بر منوچهر بر / ابی آفرین خواند از دادگر

## آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن دژ الانان را

نهاده ز هر چیز گنجی بجای / بر او فکنده سایه پر همای
چو قارن شنید آن سخنهای تلخ / چنین گفت کای مهتر کینه خواه
بیاید درفش همایون شاه / هم انگشتر تور با من براه
منوچهر گفتش که ای نیک رای / برو کت نگهدار بادا خدای
همه نامداران پرخاشجوی / ز لشکر بدریا نهادند روی
شوم سوی دژبان به پیغمبری / نمایم بدو مهر و انگشتری
شما روی یکسر سوی دژ نهید / چو من برخروشم دمیده دهید
چنین گفت کز نزد تور آمدم / نفرمود تا یک زمان دم زنم
گر آید درفش منوچهر شاه / سوی دژ فرستد یکی با سپاه
همانگه در دژ گشادند باز / بدو آشکارا نهانست راز
به نیک و بد هر چه شاید بدن / بیاید همی داستانها زدن
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد / بدو گفت ازو مرد دژ بباد
بگفتار شیرین بیگانه مرد / بویژه به هنگام ننگ و نبرد
ز نیرنگ دشمن نگرداند یاد / حصاری بدانگونه بر باد داد
چو شیروی برآید درفش کیان / بدو روی بنهاد زی پهلوان

فلک را ندانم چه دارد گمان / که بد کینه را جان و داران
ز تخت اندر آرد نشاند بخاک / از این کار زین پس ندارید باک
بیامد بلشکرگه خویش باز / بدید آن نشان شب دراز
سپاس از جهاندار فریاد رس / نگیرد بجز او در دست کس
دگر آفرین بر فریدون کیی / خداوند تاج و خداوند گرز
همه راستی راست از بخت اوی / بفر و زبانی از تخت اوی
سه جنگ گران کرده شد در دو روز / چه در شب چه با روز گیتی فروز
همان تور بد کار برگشته بخت / ابا صد هزاران سوار از بخت
نگا کی جدا از جنگ برگاشت روی / پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
فرستادم اینک بنزد نیا / بسازم کنون سلم را کیمیا
رهانم ز تن چنان جان اوی / که ویران کنم کشور و خان اوی
اگر سلم در ژرف دریا شود / وگر بر فلک چون ثریا شود
فرستاده آمد ز پیش پدرم / ز شرم فریدون برآرم دم
گذر یکسان گرامی دو پور نژند / دو دیگر که کین خواه نو بود گرد
بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه / وز آن پس که کار اندر آمد بگاه
بپیچیدش اندر یکی حصن بود / برآورده سر تا بچرخ کبود
پس اندیشه منوچهر از آن یاد کرد / که گر سلم چیره ز دشت نبرد
که گر حصن دریا بود جای او / کسی نگسلاند ز بن پای او
مر او رفت باید ازین چاره زود / رکیب و حصارش بباید ببود
اگر شاه بیند ز جنگ آوران / نگهبان سپاه از سپاهی گران
بخواهم کنون چاره ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس
چو نزدیکی دژ رسیدند باز / یلان و دلیران گردن فراز
بچاره گر در شوم برفراز / وز آن پس همه کار باشد بساز
سپه را بشیروی داد و بماند / بشیروی شیراوژن جنگجوی
مرا گفت روز و دژبان بگوی / که روز و شب آرام و حصن مجوی
شما یار باشید و نیرو کنید / گرگان سپاه و دژ آکنید
نگر تا نگویی و دهقان چه گفت / که راز دل او بد کودل نهفت
چو دژدار با قارن رزمجوی / بکار یک بالا نهادند روی
چنین گفت با نیزه جنگی نهنگ / که ای پرهنر نیزه تیز چنگ
پژوهش نمایی و بترس از کمین / سخن هرچه باشد ز رزمی همین
چو شب روز شد قارن رزمخواه / درفشی برافراخت چون گرد ماه
در حصن بگرفت و اندر نهاد / سرانرا ز خون بر سر افسر نهاد



بیکدست قارن گرد دست تیز / سر بر زبر تیغ آتش و آب ریز
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید / نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
یکی دود دیدی سر اندر سحاب / نه دژ بود پیدا نه کشتی بر آب
درفشیدن آتش و باد خاست / خروش سواران و فریاد خاست
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / همان دژ نمود و همان روی دشت
گسستند از ایشان ده و دو هزار / همی دود آتش برآمد چو قار
همه روی دژ شد چو دریای قیرگون / همه روی صحرا شده رود خون
زن و کودکان بهاری شدند / بر او سپهبد بزاری شدند
بجستند شان قارن نامدار / به پیروزی دولت شهریار
وزانجایگه قارن کینه خواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه و بر آیین بگفت آنچه کرد / از آن گردکشان روز کار نبرد
بر او بر منوچهر کرد آفرین / که بی تو مبادا اسب و کوپال و زین
چو شد گشت از قارن گرد شاد / شهنشاه بر سر همه گرد باد

### آمدن کاکوی نبیرهٔ ضحاک از دژ هوخت گنگ بیاری سلم و کشته شدنش بدست منوچهر

تو زایدر برفتی بیامد سپاه / تو آیین یکی نامور کینه خواه
ابا نامور لشکر ساخته / همه تیغ کینه برافراخته
نبیره جهاندار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی نامور گرد با صد هزار / سواران گردنکش نامدار
بگفت از دلیران من چند مرد / که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست / که یارش ز دژ هوخت گنگ آمدست
یکی دیو جنگیش گویند جست / گه رزم باک و با زور دست
بپوزاند اندر آورد و منو هوش / بگرز دلیران بپوید هش
چو این بار آید سوی ما بجنگ / وز ابر گرایم بر پیش سنگ
بگفت قارن که ای شهریار / که آید به پیش تو در کارزار
کدامست کاکوی کاکوی کیست / هم آورد تو در جهان مرد کیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد برو پوست بهنگام جنگ
چو برخاست آواز شیپور و نای / بتعلب اندر آن شاه بگزید جای
چنین گفت قارن بشاه جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
من اکنون بهوش و دل پاک تیز / یکی چاره سازم بدین کار تیز
گرانمایه ای ز دژ هوخت گنگ / چو کاکوی پیداره ناید بجنگ
بدو گفت پس نامور شهریار / که دل را بدینکار غمگین مدار
تو خود در بجنگ کشتی دین ساختن / سپه بردن و کینه را تاختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز / تو دم برزن ای گرد گردن فراز
بگفت این و آواز شیپور و نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
ز گرد سواران و آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی / همان گرز و نیزه روان داردی
دمادم خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده بخون چنگ و برد است تیغ / چکان قطره خون از تارک تیغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / وز او موج بر اوج خواهد زدن
برآویخت یک یک بدیگر سپاه / جهان گشته چون روی نیلی سیاه
همانگه دمان گرد کاکوی شیر / بپیش سپاه اندر آمد دلیر
میان دو صف شاه آزرمجوی / همان گرد کاکو بدان گرد روی
برون رفت کاکوی برزد خروش / برآویخت با شاه چون پیل و گو
منوچهر شه چون برآواز دید / بکردار شیر ژیان بردمید
بکاکوی بر حمله کرد سخت / برآویخت با او بجنگی نخست
تو گفتی دو پیلند و شیر ژیان / گشاد و کمین دست و بند میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / که جنبید بر سرش رومی کلاه
زره تا کمربند او بر درید / ز آهن تنش آتش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / بخاک شد جایگه اندر تنش
و ز جنگی بدانگونه تا نیمروز / که گفت ایدرش بود گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند / بخاک ابا خون برآمیختند
چو خورشید تابان بگنبد نگشت / بخون غرقه شد کوه و دریا و دشت
همی گشت بر خون گرد کوه و دشت / ز انداز و آویزش اندر گذشت
دل شاه در جنگ برگشت تنگ / بغرید و آنگه بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفت آن تن پیلوار
بینداخت خسته بدان گرد خاک / بشمشیر گرد زمین چاک چاک
شده مرد تازی بخیره بباد / چنان چون ورا بد ز مادر بزاد

### گریختن سلم سوی حصار و کشته شدن بدست منوچهر

چو او کشته شد دست بنهاد بری / شکسته شد و دیگر آمد برای
همی شد ز کینه سر کینه دار / گریزان همی رفت سوی حصار
جهان تیغ زهرابگون دیده گشت / گریزنده را راه دشوار گشت
بر آن خشم و بر کینه سالار نو / نشست از بر چرمه تیزرو
پس اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دنان برگرفتند راه
رسید آگهی تنگ در شاه روم / خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه / کجا یابی اکنون چه جویی براه
بیکباره برگستوان ور بتاخت / بگرد سپهر چرمه اندر بتاخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو / فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که پرورده آمد ببار / ببینی برش هم کنون در کنار
کنون تاجت آوردم ای شاه بدبخت / بیار آمد آن خسروانی درخت
چو در گور تنگ است بنوشت گنبد / به نیک و بد دیگران گمشد
همی تاخت اسب اندرین گفتگوی / بتک تنگ تنگی رسید اندر اوی
گرت بار خارست خود کشته‌ای / وگر پرنیانست خود رشته‌ای
بفرمود تا سرش بر داشتند / نبیره برآراند افراشتند
سپاه اندر لشکر بگفت اندر آی / ازان زور و آن تیزی جنگجوی
یکی تیغ زد بر بر و گردنش / بدو نیمه شد خسروانی تنش
گرفتند سر و گروه را گروه / پراکنده در دشت و جای کوه
یکی برگرفت و پاکیزه مغز / که بود او سخن‌های گفتار نغز
همه لشکر سلم همچون رمه / که بپراگند روزگاری رمه
بگوید که گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
گروهی خداوند بر چار پای / گروهی خداوند گشت و سرای
نکشتند تازی منوچهر شاه / شود گرم و باشد زیان سپاه
کنون شاه را سر بسر بنده ایم / دل و جان بمهرش آگنده ایم
گرفتش اگر جست خواهی سخن / نداریم سرزوی آویختن
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم / نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
برآید بمان کام کو را هواست / از ایراکه بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش / سپهدار خیره بدو داد گوش
سران کمر پیش شاه آمدیم / همانا که بس بیگناه آمدیم
بر آنچه که آن از ره ایزدیست / همه راه اهریمن و بد است
سرافراز دیدار زمین تو زاد / بدی را تن تو بپرور مباد
چنین داد پاسخ که من کام خویش / بخاک افگنم برکشم نام خویش
چو پیروز گردد دمان دستگاه / که کار شده رسته با پیشگاه
کنون داد داد است و بیداد شد / سر از کشتن سر آزاد شد
شما گر همه کینه دار منید / وگر دوستدار و بیار منید
بدان راه بد ودشت کو کنید / همه تو بدان پر خرد گو کنید
کجایی که تان هست با شاه بوم / اگر زرگکاهین است گر مرز روم
همه مهر جوید افسون کنید / ز تن آلت جنگ بیرون کنید
خروشی برآمد ز پرده سرای / گرامی پهلوانان فرخنده رای
بروشن روان یاد دارم جایگاه / همه نیکوی یاد دارم دستگاه





از ایشان سپه سر بریده نگون / گریزنده جنگی که شد لعلگون
وز آن پس همه جنگجویان چین / یکایک نهادند سر بر زمین
بدان لشکر و ساز جنگ / برآمد ز نزدیک پور پشنگ
بیاورد پیش گرد با گروه / یکی توده کردند بر سان کوه
چو از جوشن و ترگ و برگستوان / چه کوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر چون خستان / باندازه برپای کرد ساختمان

### نامه منوچهر با سر سلم بر فریدون و باز آمدن بایران

فرستاده را خواند و کرد گرد / سر شاه خاور بر او سپرد
یکی نامه بنوشت نزد نیا / چه از جنگ و از چاره و کیمیا
بتخت آفرین کرد و بر کرد کار / دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر / کز اویست نیروی و فر و هنر
به نیک و بد زیر فرمان اوست / همه کردها زیر فرمان اوست
کنون بر فریدون بزد داستان / خردمند و بیدار شاه زمین
نماینده رازهای جهان / فروزنده تاج و تخت مهان
گشاینده بند این بدی / جهان داور و هم فره ایزدی
بنزدی شاه آن دو بیداد کار / گشادیم بر دست افسونگران
بفرمان یزدان جهان آفرین / کشیدیم کین از سواران چین
سرانشان بدیدم بشمشیر کین / بکشتم چو نالاوردی زمین
نمانیم گیتی یکی کینه ور / بفر فریدون بر اختر
من اینک پس نامه بر سان باد / بیایم کنم هرچه فرمودت یاد
سوی دژ فرستاد شیروی را / جهان گرد گرد جهانجوی را
بفرمود کاخ آراسته برگرای / کنون چه باید بجان کن برای
به پیلان گرانمایه آنرا چه آن / برآید در شاه نا کاسته
بفرمود تا کوس رویین و نای / بیارند در پیش پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید / ز چین و ز سوی آفریدون کشید
چو آمد بنزدیک تیشه باز / نیا را بدیدار او شد نیاز
برآمد ز درگاه کرنای / سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه دشت پیلان پیروزه بخت / بیاراست سالار بیدار بخت
همه مهد زرین بپیلان چین / بگوهر بیاراسته همچنین
ز هر گونه گونه درفشان درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه / دمادم بسیاری ... سپاه
بزرین ستام و بزرین کمر / بسیمین رکیب و بزرین سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته / پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه / فریدون بپیاده بیامد براه
همه گیل مردم چو شیر یله / ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان / دلیران و هر یک چو شیر ژیان
بپیش سپاه اندرون پیل شیر / پس شاه پیلان و گردان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید / سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسب سالار نو / درختی نو آیین پر از بار نو
زمین را ببوسید گرد آفرین / بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست / ببوسید و بستردنش پای و دست
بیامد بگاه و فرستاد کس / بر سام نیرم که زو دادی و بس
بسام آنچنین گفت شاه کهن / که ای نامور مهتر انجمن
بسر شد مرا روز چندان که گشت / سپهر از بر چرخ گردان گذشت
کنون چنبری گشت سرو سهی / نماند بکس روزگار بهی
درختی که سر برکشد ز انجمن / مر او را بتاج و بتخت کهن
سپردم بگفت این نبیره ترا / که من رفتنی گشته ام زین سرای
توانا بهر کار شو یار او / چنان کن که از تو نماند هنر

### نهادن فریدون تاج بر سر منوچهر

گرفتش بیک دست شاه جهان / بداد و بدست جهان پهلوان
گرای داد کرداد وزنا بسکوی
پس آنگه سوی آسمان کرد روی
تو گفتی که من داد کردار دارم / بپیش سپهبد در آیاد ورم
همم داد داد و همم دادگری / هم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای / مرا بر کنون سوی دیگر سرای
از این بیش اندر این جای تنگ / نخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار شیروی با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بجشید آن خواسته با سپاه / چه ده روز بد مانده از مهر ماه
بفرمود تا پیش منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد روز برگشت بخت / بپژمرد برگ کیانی درخت
همی سرزدن از زبردستی / بدو شادی اندر همی زیستی
گرانمایه از برتاج و گاه / نهاده بر خسروان آن شاه
بتوجه در آن سر زمانی براز / چنین گفت کای نامور شهریار

### بر تخت نشستن منوچهر و مردن فریدون

که بر گشت و تاریک شد روزگار / از این سال افروز و دلسوز
برادر چنین گشته در پیش من / بکینه بکام دل بدخواه من
هم از نو و نیو بسم کرده ام / بروی جوانان چنین بر بدید
نبرد او بفرمان من باج و برم / جهان گشت بر هر سه بیداد و درم
پر از خون دل پر ز گریه دو روی / همی تا بسر آمد زمانه بدوی
فریدون شد نام او باز ماند / برآمد بر این روزگاری دراز
بهر نیکنامی ببر و راستی / که کردی اسپهر بر وی کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونین ببستش میان
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از روزگار و چه زو بار خورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج / برآویختند از بر عاج تاج
بیدرود کردنش خفته پیش / جهان چون بود رسم آیین کیش
در و دخمه بستند بر شهریار / شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
منوچهر یک هفته با درد بود / دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود
یکی هفته با سوگ بد شهریار / از و شهر و بازارها سوکوار
جهان را سراسر فسوس است و باد / تو فرزند مردم خرد مند شاد
اگر دادهای تو چون بشکرم / فسوس است و بازی خامی دریم
یکایک همی پرورشان نیاز / چه کوتاه چه عمر و چه عمر دراز
چو مرده او را زیار خوای بسند / چه غم گر بود خاک اگر پاسبند
اگر شهریاری وگر زیر دست / چو از تو جهان این نفس را گسست
همه در دو خویی و شد چو خوار / بجا ماندند لت را شتاب

### پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود و بر تخت نشستن منوچهر و آیین فریدون پیش نهادن

بتنگ آن که او نیکوی یادگار / نماند اگر چند گر شهریار
پس آنگه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوک او داشتند
بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
در داد و نیها با فسون ببست / بر او پهلوانان انجمن شد و نشست
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و دهش هم برادگی / به نیکی و پاکی و فرزانگی
چنین گفت با سرفرازان لشکرش / گروهی که بودند در کشورش
منم گفت بر تخت گردان سپهر / هم خشم و جنگست و هم داد و مهر
هم دین و هم فره ایزدی / هم بخت نیکی و دست بدی
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم

نشاند از بر شیر زرینه کفش / فروزنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ / همین اندر آن جان ندارم دریغ
که برزم دریا دو دست منست / دم آتش از رزم شست منست

دل اژدها را بدست کوته کنم / ز بیم اندرون رنگ دیده کنم
گراینده گرز و نماینده تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را پرستنده ام

بر او فشه بدون فرخ روم / نیامان کمین بود اگر مانیم
همی دست بر روی گریان نیم / همه داستانها ز یزدان زنیم
از او تاج و تخت و ازویم سپاه / وز اویم سپاس و بدویم پناه

هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را / ز نیرو بداشتن مردم خویش را
براو نهشتن سر بیشی و گنج / بکوشم بدم فاینده رنج

همه نزد من سر بسر کافرند / وز اهرمن بدکنش بدترند
هر آن بدکنش کوته ببرد دراز / ز یزدان و از منش بی نیاز
وز آن پس بشمشیر یازیم دست / کنم سر بسر کشور از کینه پست

چو برگفت زینگونه شاه جهان / بنزد بزرگان و روشن دلان
همه پهلوانان روی زمین / بر او یکسره خواندند آفرین
که فرخ نیای تو ایرج براه / ترا داد و آیین تخت و کلاه

ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و هم فره موبدان
ترا باد جاوید تخت و کلاه / که شایسته تاجی و زیبای گاه
دل ما یکایک بفرمان تست / جهان جان بزیر پیمان تست

جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دوختست / ز تو داد و از من پسندیده است
پدر بر پدر شاه ایران تویی / گزین سواران و شیران تویی

تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگاری مرا / بتخت کئی زینهاری مرا
برزم اندرون شیر پیچنده / ببزم اندرون شید تابنده

زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی بشمشیر روی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
از ایشان همه نوبت است رزم / ترا جای تخت و نگار و بزم

نیاکان من پهلوانان بدند / پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسپ تا نیرم نامدار / سپهدار بودند و خنجر گزار
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن به بینید آوردم اندکی

مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد مهر و رای تو داد
جهانجوی چون بود بندگی شاه را / گر بسته ام جنگ بدخواه را
بر او کرد بر آفرین شهریار / بسی دادش از بدره شاهوار

پس از پیش بخشش گر از بد کام / بپیش پهلوانان نهادم گام
فرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی بر آیین و راه
کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان

نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار

## گفتار اندر زادن زال زر و افکندن سام نریمان او را در البرز کوه

نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای آرام را

نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ داشت و از مشک موی
از آن ماه جفتش امید فرزند بود / که خورشید چهره و برومند بود

ز سام نریمان هم او بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد و زان چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز

بچهره نکو بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدینگونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان

کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از پاک جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او را بفرزند مژده بداد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد

که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بد او آنچه زاید همی کوششی / همی جان برخ هوش آراستی
ترا در پس پرده ای نامجوی / یکی پاک پور آمد از ماهروی

یکی پهلوان بچه شیردل / نماید بدین کودکی چهر دل
تنش سیم و موی و رخ چون بهشت / بر او بر نبینی یک اندام زشت
ز آهو تهی گشتش سپید است موی / چنین بود بخش تو ای نامجوی

بدین بخشش کرد باید پسند / مکن جانت ناسپاس و دل از نژند
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده درآمد سوی نوبهار
یکی پیر سر پور پرمایه دید / که چون او ندیده ز کس کس شنید

همه موی اندام او همچو برف / ولیکن رخش سرخ بود و شگرف
چو فرزند را دید موی سپید / ببود از جهان یکسره ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه و دانش بدیگر منش

سوی آسمان سر برآورد راست / ز داور همانگاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام / و گر کیش آهرمن آورده ام

بپوزش بکرد کردگار جهان / بمن بخشاید اندر نهان
بپیچد همی بر جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
از این بچه چون بچه اهرمن / سیه چشم و مویش بسان سمن

چو آیند و پرسند گردنکشان / چه گویم از این بچه دیونشان
چه گویم که این بچه دیو کیست / پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / از این بچه در آشکار و نهان

از این ننگ بگذارم ایران زمین / نخوانم بر این بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بدید از وی / همی کرد با بخت گفت و گوی
بفرمود پس تاش برداشتند / از آن بوم و بر دور بگذاشتند

یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را لانه بود / که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز

جهان پهلوان او که بی گناه / نه بنت رنگ سپید و سیاه
بدو مهر ببرید و بفکند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان را درین بچه شیر / کجا کرده بد بچه از شیر سیر

دگر من ترا خون دل آدمی / سپاسش ایچ برتر تنها همی
که تو خود مرا زنده بیجون ولی / دلم بگسلد گر ز تن بگسلی
و دو دام بر بچه از آدمی / بسی مهربانتر بدی از همی

همان خرد کودک بدان جایگاه / شب و روز افتاده بی پناه
زمانی سرانگشت را مکید / زمانی خروشیدنی برکشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / ببرواز برشد بلند از بنه

یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دایه جوشنده دید
ز خارش گهواره و خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
نگه کرد اندرش تیره خاک ازش / ببر و شیر خرشید گشته بلند

[illegible] / مگر سایه یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ چنگ / بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه / که بودش در آنجا کنام گروه

سوی بچگان برد تا بشکرد / بدان ناله زار او ننگرد
بفرمود یزدان نیکی دهش / یکی بودنی داشت اندر بوش
خداوند مهری به سیمرغ داد / نکرد او بخوردن از آن بچه یاد

کسی را که یزدان نگهدار شد / چه شد گر بره دیگری خوار شد
بسیمرغ آمد صدا سوی پدید / که ای مرغ فرخنده پاک دم
کند دار این کودک شیرخوار / گزین تخم مردی در آید ببار
ز کشتنش جهان پهلوان روان / بیایند شد شیر ژیان
سپردیم او را درین کوهسار / ببین تا چه پیش آورد روزگار
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بر آن خرد خون از دو دیده چکان
شگفت آمد ایشان برو فگندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
بدینگونه تا روزگاری دراز / برآمد که بد کودک آنجا براز
چو آن کودک خورد پرمایه گشت / بر آن کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیمین میانش چو غرو
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر جای مانند بسام سوار
نشانش پراگنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان

## بخواب دیدن سام نریمان زال را

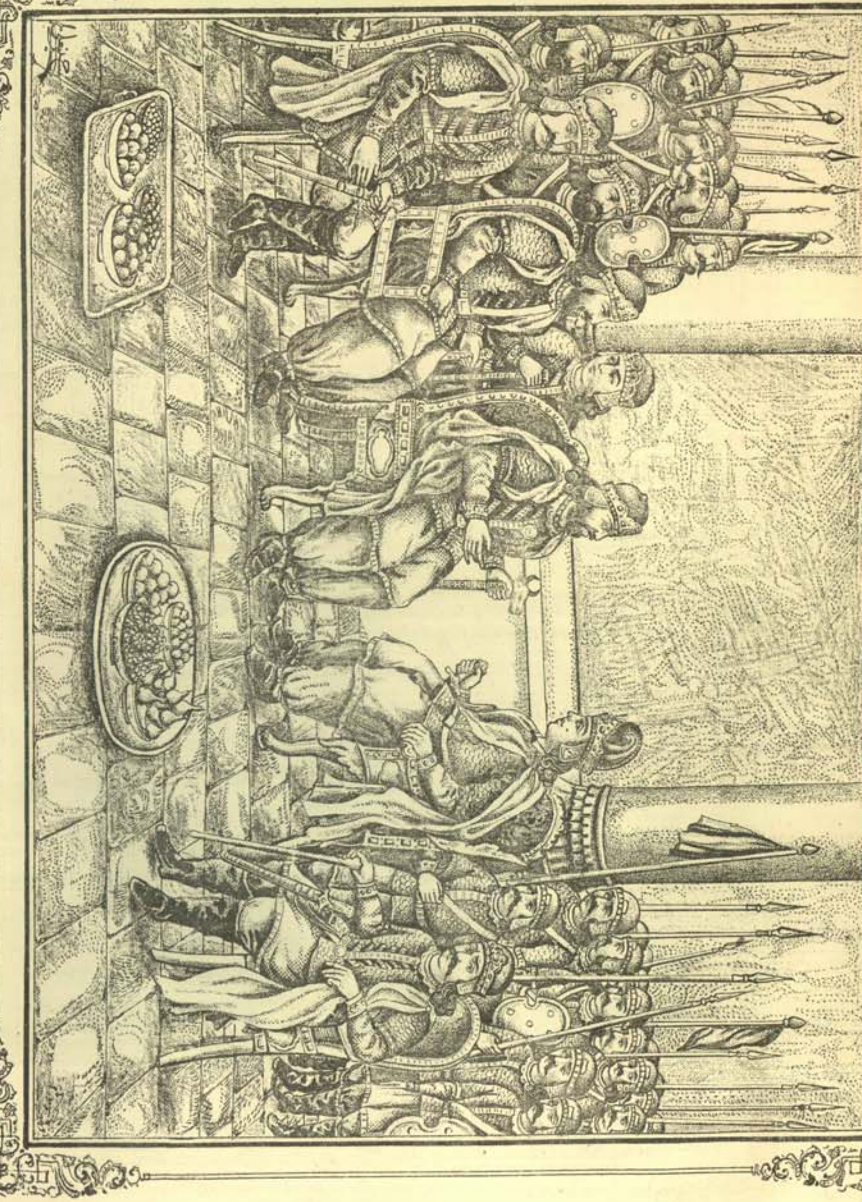
بسام نریمان رسید آگهی / از آن نیک پی پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دمان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / سواری فراز آمدی نیکنام
وز آن مژده دادی ز فرزند او / بدان برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / جز آن هرچه از کار وا شنید
چو گوید بگفت اندرین داستان / خردمند کاین بت بچه نشان
گر زنده است آن خورد کودک / و یا شد ز سرما و مهر تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو ز یزدان شود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
گر از خاک و از سنگ شیر و پلنگ / چو ماهی در آب اندرون با نهنگ
همه بچه را پروراند دد / ستایش بیزدان رسانیده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بچه بچه را افکنی
ز موی سپیدش دل آمد بتنگ / تن روشنش پاک زافت نهنگ
نگه تا نگوئی کو او زنده نیست / بیارای بر جستنش بر تابیست
که یزدان سپاس که دادنگاه / گر از دو ز گرما و سرما تباه

## بخواب دیدن سام زال را بار دوم و رفتن او بجستنش بکوه البرز

بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که او هست نیکی ده رهنمای
بر آن بد که روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز بنهد روان
بجوید مگر باز یابد ورا / بدل شادکامی فزاید ورا
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / گر اندیشه دل شتاب آمدش
چنین دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی پر ز درد / زبان بر گشادی بگفتار سرد
که ای مرد ناپاک ناپاک رای / زدیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون خنگ بید
جهان و همین بر دوت بهره داد / همی کم کنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو / که در بخت هر روز زیبت نو
پسر گر نزدیک تو بود خوار / مرا اوست پرورده کردگار
گر او مهربانتر مرد وار نیست / ترا خود بمهر اندران پایه نیست
بخواب اندر آنچ جو خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بپرسید از آن خواب کز کردگار / نباید که بیند بدو روزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همی بر نشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / گرافکنده خود کنده خوانستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی از دور برکشیده بلند / که نامد ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیر صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
ستاده جوانی بکردار سام / بدیدش که بر گشت گرد کنام
ابر آفریننده کرد آفرین / بمالید رخسارگان بر زمین
گر از پیشان بن کوه مرغ افگند / ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو دادگر داور است / توانا و از برتران برتر است
ره برشدن جست و کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
ستایش کنان گرد آن کوه بر / برآمد ز جایی ندید او گذر
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشنروان و ز خورشید و ماه
بپوزش بر توبه افکنده ام / ز ترس تو جان را پراکنده ام
گر این کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بد گوهر اهرمن است
برین بنده بیچاره دستگیر / مراین پرگنه را تو کن دستگیر

## آوردن سیمرغ زال را نزد سام

بر همت برافراز این بنده را / بمن باز ده پور افکنده را
چو با داور این راز گفته شد / نیایش همانگه پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ از آن کوه / بدانست چون دید سام گرد
که آن آمدنش از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ آزاده بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای رنج دیده نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه هم نیک سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
همی نام چون باز گردی بجای / گو نات خواند پیل بر سنهای
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کس میان جهان
بدینگونه فرزند جوی آمده است / ترا نزد او آبروی آمده است
روا باشد اکنون که بر آرزوست / پی آزار تر نیک وا راست
بودان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
برآواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش من
اگر چند مردم ندیدی و دادی / ز سیمرغ آموخته گفتگوی
زبان چند و بود و رای درست / تن خسته تا یکی بر دو آن گهست
بسیمرغ بنگر که تا آن چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو فرخنده گاه من است / دو پر تو فرخنده کلاه من است
سپاس از تو دارم بسی کردگار / که آسان شد از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه / چو بینی و رسم کیانی کلاه
گر ایدون نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی کشدم ترا
ترا بودن ایدر مرا در خور است / ولیکن ترا آن ازین بهتر است
ابا خویشتن بر یکی پر من / همیشه همی باش با فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفتگوی آورند
بر آتش برافکن یکی پر من / که بینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپروردهام / ابا بچگانت بر آورده ام
هم آنگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که باشد مرا مهر تو در دل
دلش کرده بدرام و برداشتش / گرازان ببر اندر آمد افرتش
ز بر دوازش آورد و نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار و در خشم چون بهار / پدر چون بدیدش بنالید زار



مقابل صفحهٔ ۳۷ از جلد اول

فرو برد سر پیش سیمرغ زود — نیایش همی آفرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر — بدان داد او نیرو و فر و هنر
که بیچارگان را همی یاوری — به نیکی بهر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند — بمان همچنین جاودان زورمند
هم آنگاه سیمرغ برشد بکوه — بمانده بر او چشم سام گروه
پس آنگه سپهبد بپای کودک رسید — همی تاج و تخت کئی را سزید
برو بازوی شیر خورشید روی — دل پهلوان دست شمشیر جوی
سپهبدش بر دیدگان پر ز خون — چو پیوسته لب با رخ مانند خون
جز از موی او بر نکوهش نبود — بدی دیگرش بر تو وهش نبود
دل سام شد چون بهشت برین — بر آن پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن — گذشته سخن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست — از آن پس که آورد دست با زو بست
پذیرفتم از خدای بزرگ — که دل را بر او بر ندارم سترگ
منوچهر هم آید از نیک و بد — از این پس چه خواهی چنان بند
تنش را یکی پهلوانی قبای — بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه و بالای خواست — همان جامه خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند — گشاده دل و شاد کام آمدند
ببیرون زنان پیش بردند پیل — برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کرنای — همان زنگ هندی و هندی درای
سواران همه نعره برداشتند — بدان خرمی راه بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند — ابا پهلوانی فزون آمدند

### آگاه شدن منوچهر از آمدن سام با زال و فرستادن نوذر را بطلب ایشان

ز زابل بشاه آمد این آگهی — که سام آمد از کوه با فرهی
از آن آگهی شد منوچهر شاد — همی از جهان آفرین کرد یاد
منوچهر را بد دو پور گزین — دلیر و خردمند با فر و دین
یکی نام نوذر دگر گرد زرسب — بیدان بپا خاست آذر گشسب
هنرمند تا نوذر نامدار — شود تا زیان پیش سام سوار
چو بشنید کی روی تابان سام — که به پرورید اندر آرام
کند آفرین کیانی بروی — بدان شادمانی که گشاد روی
هنرها بدش تا سوی شهریار — شود تا همه کند آشکار
وز آنجا سوی زابلستان شود — بر آن چهره پرستان شود
چو نوذر بر سام نیرم رسید — یکی نوجوان پهلوانزاده دید
فرود آمد از اسب سام سوار — گرفتند هر یک گرا کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام — وز ایشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ — زمین را ببوسید سام سترگ
دمان سوی درگاه بنهاد روی — چنان کش بفر بود و بیم جای
فراز کی پیل بر زال زر — بشاند و براندش یکسر وی
چو آمد بنزدیکی شهر شاه — شهنشه پذیره شدش با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام — پیاده شد از اسب و بگذارد گام
زمین را ببوسید پس پهلوان — که جاوید زی شاد و روشن روان
منوچهر فرمود تا برنشست — مران پاکدل مرد خسروپرست
سوی تخت ایران نهادند روی — چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد — کلاه کیانی بسر بر نهاد
بیکدست قارن بیکدست سام — نشستند روشن دل و شاد کام
پس آراسته زال را پیش شاه — بزرین عمود و بزرین کلاه
گر از آن بیاورد سالار بار — شگفتی بماند اندر او شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت — که این را بهانا کسی نیست جفت
بدین برز و بالا بدین خوب چهر — تو گویی که آرام جانست و مهر
چنین گفت مر سام را شهریار — که از من تو این برز زنهار دار
بخیره میازارش از هیچ روی — بکن شاد دارش مشو جز براوی
گرفته کیان یاره و چنگ شیر — دل هوشمندان و فرهنگ پیر
بیاموز او راه و ساز رزم — همان شادکامی و آیین بزم
ندیده است جز مرغ و کوه و کنام — کجا داند آیین شاهی و نام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند — بدان تا چرا خوار شد ارجمند
یکایک بدو سام یل باز گفت — ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت
در چنگ دندان آن گشت دراز — که خون گشت بر سر سپهر افراز
برفتم بفرمان کیهان خدای — بالبرز کوه اندران سخت جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب — سپهرست گفتی ز غار اندر آب
بدو بر نشستی چو کاخ بلند — زهر سو بر او بسته راه گزند
بدو اندران بچه سیمرغ و زال — تو گفتی که هستند هر دو همال
همی بوی مهر آمد از باد اوی — بدل راحت آورد و می یاد اوی
نبد راه بر کوه از هیچ روی — دو دیدم همی کرد او سو بسوی
مرا بوده پور کم بوده خوست — بدلسوزگی جان همی رفت خواست
ابا داور پاک گفتم براز — که ای چاره بخش و خود بی نیاز
رسیده بهیچی بر آن تو — اگر دو فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام من ابی برکناه — بنزد خداوند خورشید و ماه
امیدم بخشایش تست بس — بچیزی دگر نیستم دسترس
تو این بنده مرغ پرورده را — بخواری و زاری برآورده را
یکی چهره پوشد بجای حریر — بزد گوشت هنگام پستان شیر
رسانی مرا این پیام را راه کن — نگه دار و این رنج کوتاه کن
بده مهر من روانم منوز — مرا باز بخش و دلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد — نیایش بها گه پذیرفته شد
بزد پر و سیمرغ برشد بابر — همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار — گرفته تن زال را در کنار
ز بخش جهان پاک پرمشک شد — دو دیده مرا با دو لب خشک شد
ز سیمرغ پویه پر ز خویش — فرود از سرش جای گردید پیش
بپیش من آورد و چون دایه — که در مهربانی ورا پایه
زبانم برادر ستایش گرفت — بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بس آنده فرزند پیدا گشت — تو گویی که با چرخ انباز گشت
من آوردمش نزد شاه جهان — بر آنکار را کردم نشان

### جستن موبدان اختر زال را و بازگشتن سام با زال از بر زابلستان

بفرمود پس شاه با موبدان — ستاره شناسان هم بخردان
بجویید اختر زال جست — بدان اختر از بخت سالار کیست
چه گیرند بلندیش خواهد بدن — همه دستها را ببایدش زدن
ستاره شناسان هم موبدان — گرفتند پیدا از اختر نشان
بگفتند با نامور شهریار — که او پهلوانی بود نامدار
هشیوار و بیدار و گرد و دلیر — سپهدار گرد دلیر شیرگیر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد — دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین — که خوانند هر کس برو آفرین
ز اسبان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر — بگسترده دیبای بسیار هم
غلامان رومی بدیبای روم — همه پیکر از گوهر زر بوم
زبرجد طبقهای پیروزه جام — چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و زر چیزها — بهم پیش بردند فرمان برش
همان جوشن و ترک و برگستوان — همان نیزه و تیغ و گرز گران
همان تخت پیروزه و تاج زر — همان مهر یاقوت و زرین کمر
بهرشش منوچهر عهدی نوشت — سراسر ستایش بسان بهشت



همه کابل و دنبر و مای و هند — ز دریای چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست — بنوی نوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند — پس اسب جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام بر پای خاست — بگفت ای گزین مهتر راد و راست
شده تا برافراخته چرخ ماه — چو نوشاد شد شاه و برسر کلاه
بمهر و برای و بخوی و خرد — زمانه همی از تو رامش برد
به گنج گیتی بچشم تو خوار — سیاه و سپید نام تو یادگار
فراز آمد و تخت را داد بوس — ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی — نظاره بر او بر همه شهر و کوی
تو آمد ستده ری نیمروز — خبر شد ز سالار گیتی فروز
که آمد با خلعت و تاج زر — ابا عهد و منشور و زرین کمر
بیاراسته سیستان چون بهشت — گلش مشک سارا بد و زر خشت
بسی مشک و دینار بر بیختند — بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان — سراسر میان کیان و جهان
بر آنجا که بد مهتری نامجوی — ز گیتی سوی سام بنهاد روی
گر فرخنده دایه ای بمن جوان — بدین تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند — ابر زال زر زر برافشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود — خردمند بود و جهاندار بود
برانداز و شان خلعت آراستند — همه پایه برتری خواستند
پس آنگاه سام از پی پور خویش — بزرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیدگان از کشور بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان — که ای پاک هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه — که لشکر همی راند باید براه
سوی کرگساران باز ندران — همی راند خواهم سپاه گران
دل و جان ما بد بماند بسی — مژه خون دل برفشاند همی
نگاه جوانی کنند آوری — بلی بنهده و پیاخته داوری
پسر دادو یزدان پسندیدنم — ز بی دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش — همان آفرینده کاشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند — بپرورد تا شد چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز — جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم آموختن — روانش از هنرها برافروختن
مدانید کاین یادگار من است — بپرور بشادی زنهار من است
گرامیش دارید و پندش دهید — همه راه و رای بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه — سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی — که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنان دان که زابلستان جای تست — جهان بیش سر بزیر فرمان تست
ترا غافلان باد و آباد و تر — دل و دست ماند تو شاد و تر
کلید در گنجها پیش تست — دل شاد و غمگین یکم پیش تست
دل و پشت هرچه خواهد بکام — بجای آر از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان — که خود نیست خواهم من ایدر توان
کسی کاینه کو زمادر بزاد — من آنم سزد گر بنالم بداد
چه با شیر ازین کجا داشتی — ندارم که آمد گه آشتی
گهی زیر چنگال مرغ اندرون — چمیدن بخاک و مزیدن بخون
کنامم نشست آمد و مرغ یار — بدانگه که بودم زمرغان شکار
کنون در بماندم زبر روزگار — چنین پرورانده مرا روزگار
ز گل بهره من بجز خار نیست — بدین با جهاندار پیکار نیست
بدرگفت پرو همن دل سرآست — بپرداز و بر کوی هرچت هواست
ستاره شمر مرد اختر گری — چنین روز را اختر نیک رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه — هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
که رفتست زحکم یزدان سپهر — بما در نباید گسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه — سواران گردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی — بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ — همه دانش و داد دادن بسیج
دگر با خردمند مردم نشین — که نادان نباشد بر آیین و دین
که دانا اگر دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود
تو فرزند زندی یادگار منی — بهر کار دستور یار منی
امیدم بداور بروز شمار — که از بخت و دولت شوی بختیار
بگفت این و برخاست آوای کوس — هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ هندی درای — برآمد ز دهلیز پرده سرای
ابا سی هزار از دلیران گرد — چو شیران جنگی که کارزار
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی — یکی ساخته لشکری جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه — بدان تا پدر چون کند رای سپاه
پدر زال را تنگ در برگرفت — شگفتی خروشید اندر گرفت
همی زال را دیده در خون نشاند — بر آن رخ همی خون دل برفشاند
پدر بود تا بازگردد ز راه — شود شادمان سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام — که تا چون ز پدر شاد کام
نشست از بر نامور تخت عاج — بسر برنهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرز و گاو سر — ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدان انجمن — پژوهیده هر چیز و هر گونه راز
ستاره شناسان و دین آوران — سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با وی بهم — ز واندی همی راه بر بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن — که گفتی ستاره است از افروختن
برای هنرش بجایی رسید — که چون خویشتن در جهان کس ندید
سواران شیرشکار بی در جهان — گرفته از آن داستانها بهر
ز خوبیش خیره شدی دو زمان — چو دیدی بشاهی برآورد چنین
هر آنکس که نزدیک او دور بود — کمان سنگ بر زده کافور بود
چنین هم همی گشت گردان سپهر — ابر سام و بر زال گسترد مهر
چنان بد که روزی چنان گرددی — که در پادشاهی بخندد زمی
برو نرفت با وره گرد او خوش — که بادی کی بود شاه آن کوش
سوی کشور هندوان کرد روی — سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جایگاهی بیاراستی — می و رود و رامشگران خواستی

### سرگذشت زال با مهراب کابلی و عاشق شدن زال بر رودابه دخت مهراب

گشاده در گنج و فکنده رنج — برآیین او هم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان — گرازان و خندان و دل شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام — زبردست و با گنج و گسترده کام
بیالا کرد آزادسرو — برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت مغز ردان — دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی — ز کابل همه بوم و بر داشتی
ببیند هر سال با سام ساو — که با وی نبرد نشسته زینج
چو آگه شد از کار دستان سام — ز کابل بیامد به هنگام بام
ابا گنج و اسبان آراسته — غلامان و هر گونه خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر — ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پرگوهر شاهوار — یکی طوق زرین برجد نگار
سران هرچه بودند کابل بپای — بیاورد با خویشتن سوی شاه
چو آمد بدستان سام آگهی — که زیبا همی آمد اندر مهی
پذیره شدش زال با خوشمنش — بآیین کیی با گروه ساختش
سوی تخت پیروز باز آمدند — گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان — نشستند بر خوان او فرخوان

گسارنده می آورد و جام
نگه کرد مهراب در پور سام

خوشش آمد همانش بد آرزوی
ولیکن نه زر گشت در کار اوی

از آن دانش و رای مهراب گرد
دل و دانش و هوش او را ببرد

چو مهراب برخاست از خوان زال
نگه کرد زال اندر آن برز و یال

چنین گفت با مهتران زال زر
که زیبنده‌تر زین که بندد کمر

بچهر و ببالای او مرد نیست
گمانش کی او را هم آورد نیست

یکی نامدار از میان مهان
چنین گفت کای پهلوان جهان

پس پرده او یکی دختر است
که رویش ز خورشید روشن‌تر است

ز سر تا بپایش بکردار عاج
برخ چون بهار و ببالا چو ساج

بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند
سرش گشته چون حلقه پای‌بند

رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناردان

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
مژه تیرگی برده از پر زاغ

دو ابرو بسان کمان طراز
برو توز پوشیده از مشک ناز

اگر ماه جویی همه روی اوست
وگر مشک بویی همه موی اوست

سر زلف و جعدش چو مشکین زره
فکنده است گویی گره بر گره

دو انگشت برسان سیمین قلم
برو کرده از غالیه صد رقم

بهشتی است سرتاسر آراسته
پر آرایش و رامش و خواسته

ترا زیبد ای نامور پهلوان
که مانند هست بر آسمان

چو بشنید زال این سخنها ازوی
بجنبید مهرش بر آن ماهروی

برآورد مر زال را دل بجوش
چنان شد کزو رفت آرام و هوش

که از نیکوی مرد اندر بود
بخوبی ازین زاده خود چون بود

شب آمد دل اندیشه بنشست زار
بنادیده بر شد بجان سوگوار

چو زد بر سر کوه بر تیغ شید
چو کافور شد روی گیتی سپید

در بارگه شاه دستان سام
برفتند گردان بزرین نیام

در پهلوان را بیاراستند
چو بالای بر پایگان خواستند

برون رفت مهراب کابل خدای
سوی خانه زال زابل خدای

چو آمد بنزدیکی بارگاه
خروش آمد از در که بگشای راه

بر پهلوان اندر آمد چو گو
بسان درختی پر از بار نو

دل زال شد شاد و بنواختش
وز آن انجمن سر برافراختش

بپرسید کز من چه خواهی بخواه
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

بدو گفت مهراب کای پادشا
سرافراز و پیروز و فرمانروا

مرا آرزو در زمانه یکی است
که آن آرزو بر تو دشوار نیست

که آیی بشادی سوی خان من
چو خورشید روشن کنی جان من

چنین داد پاسخ که این رای نیست
بخان تو اندر مرا جای نیست

نباشد بدین سام همداستان
همان شاه چون بشنود داستان

که ما میگساریم و مستان شویم
سوی خانه بت‌پرستان شویم

جز این هر چه گویی ترا پاسخ دهم
بدیدار تو رای فرخ نهم

چو بشنید مهراب کرد آفرین
بدل زال را خواند ناپاک دین

خرامان برفت از بر تخت اوی
همی آفرین خواند بر بخت اوی

برو هیچکس چشم نگماشتند
مر او را ز بیگانگان داشتند

از آنگونه بد دین و بیراه بود
زبان از ستودنش کوتاه بود

چو دستان سام از پسش بنگرید
ستودش فراوان چنان چون سزید

چو زو شد دل پهلوان [illegible]
چنان گرم دیده با گفتگوی

مر او را ستوده یکسر جهان
همان کز پس پرده بودش نهان

ز بالا و دیدار و آهستگی
ببایستگی هم ز شایستگی

دل زال یکباره دیوانه گشت
خرد دور شد عشق فرزانه گشت

سپهدار تازی سر راستان
بگوید برین بر یکی داستان

که تا زنده‌ام چرمه جفت منست
خم چرخ گردون نهفت منست

[illegible] بباید که رعنا شوم
بنزد خردمند رسوا شوم

از اندیشگان زال شد خسته دل
بر انگاره بنهاد پیوسته دل

همی بود پیچان دل از گفتگوی
مگر تیره گردد ورا آبروی

همیگشت گیتی برو بر سپهر
دل زال آگنده یکسر بمهر

## شیفته شدن رودابه بر زال و رای زدن با کنیزکان و چگونگی آن

چنان بد که مهراب روزی پگاه
برفت و بیامد از آن بارگاه

ستایش همیکرد با خود بزال
ز مردی و گردی و از فر و یال

گذر کرد سوی شبستان خویش
دو خورشید دید اندر ایوان خویش

یکی سیمبر رودابه خوب چهر
یکی چون سیندخت با رای و مهر

بیاراسته همچو باغ بهار
سراسر پر از رنگ و بوی و نگار

شگفتی برو ماند اندر بماند
جهان آفرین را برو بر بخواند

یکی سرو دید از برش گرد ماه
نهاده ز عنبر بسر بر کلاه

بدیبا و گوهر بیاراسته
بسان بهشتی پر از خواسته

بپرسید سیندخت مهراب را
ز خوشاب بگشاد عناب را

که چون رفتی امروز و چون آمدی
که کوتاه باد از تو دست بدی

چه مردست این پیر سر پور سام
همی تخت یاد آیدش یا کنام

خوی مردمی هیچ دارد همی
پی نامداران سپارد همی

چو گوید ز سیمرغ فرخنده زال
چگونه است چهره چگونه است یال

چنین داد مهراب پاسخ بدوی
که ای سرو سیمین بر ماهروی

بگیتی در از پهلوانان گرد
پی زال زر کس نیارد سپرد

چو دست و عنانش بایوان نگار
نشیند به برزین چو اندر [illegible]

دل شیر نر دارد و زور پیل
دو دستش بکردار دریای نیل

چو بر گاه باشد زر افشان بود
چو در جنگ باشد سرافشان بود

رخش سرخ مانند ارغوان
جوان سال و بیدار و دولت جوان

اگرچه سپیدست مویش برنگ
[illegible] بردی بدرد نهنگ

بکین اندرون چون نهنگ بلاست
بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست

نشاننده خاک در کین بخون
فشاننده خنجر آبگون

از آهو همان کش سپیدست موی
نگوید جز این مردم عیبجوی

سپیدی مویش بزیبد همی
تو گویی که دلها فریبد همی

چو رودابه بشنید این گفتگوی
برافروخت گلنار گون کرد روی

دلش گشت پر آتش از مهر زال
ازو دور شد خورد و آرام و هال

چو بگرفت جای خرد آرزوی
دگرگونه تر شد بآیین و خوی

چه نیکو سخن گفت آن راد زن
ز مردان مکن یاد در پیش زن

دل و تن بجان بود [illegible]
ز گفتار باشند گوینده رای

ورا پنج ترک پرستنده بود
پرستنده و مهربان بنده بود

بدان بندگان خجسته بگفت
که بگشاد خواهم نهان از نهفت

شما یک بیک رازدار منید
پرستنده و غمگسار منید

بدانید هر پنج و آگاه بید
همه ساله با بخت همراه بید

که من عاشقی ام چو بحر دمان
ازو برشده موج تا آسمان

پر از مهر زالست روشن دلم
بخواب اندر اندیشه زو نگسلم

روانم همیشه پر از مهر اوست
شب و روزم اندیشه چهر اوست

نداند کسی راز من جز شما
که هم مهربانید و هم پارسا

کنون این سخن را چه درمان کنید
چه خواهید با من چه پیمان کنید

یکی چاره باید کنون ساختن
دل و جانم از رنج پرداختن

پرستندگان را شگفت آمد آن
که بدکاری آید ز دخت شهان

همه پاسخش را بیاراستند
به تنگی دل از جای برخاستند

که ای افسر بانوان جهان
سرافراز دختر میان مهان

ستوده ز هندوستان تا بچین
میان شبستان چو روشن نگین

ببالای تو در چمن سرو نیست
چو رخسار تو تابش پرو نیست

نگار رخ تو ز قنوج رای
فرستد همی تا بچین و ختای



ترا خود بدیده درون شرم نیست
پدر را بنزد تو آزرم نیست

که آنرا که انداخت او از بر در
تو خواهی که او را بگیری ببر

که پرورده مرغ باشد بکوه
نشانی شده در میان گروه

کس از مادران پیر هرگز نزاد
وز آن کس که زاید نباشد نژاد

چنین سرخ رخساره و قیر موی
شگفتی بود گر بود پیر خوی

جهانی سراسر پر از مهر تست
برابر نما صورت و چهر تست

ترا با چنین روی و بالای و موی
ز چرخ چهارم خور آید بشوی

چو رودابه گفتارشان را شنید
چو از باد آتش دلش بر دمید

بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم
بتابید روی و بخوابید چشم

وز آن پس بخشم و بروی دژم
بابرو ز خشم اندر آورد خم

چنین گفت کای خام بیکارتان
شنیدن نیرزد گفتارتان

دل من چو شد بر ستاره تباه
چگونه توان شاد بودن بماه

بگل [illegible]
اگرچه گل از گل [illegible]

کرا سرکه دارد بود بر جگر
شود ز انگبین داروی او بتر

نه قیصر بخواهم نه فغفور چین
نه از تاجداران ایران زمین

ببالای من پور سام است زال
ابا بازوی شیر و با کتف و یال

گرش پیر خوانی همی گر جوان
مرا او بجای تن است و روان

جز او هر که گر اندر دل من مباد
جز از وی بر من مبارید یاد

مرا مهر او دل ندیده گزید
همان دوستی از شنیده گزید

برو مهربانم نه بر روی و موی
بسوی هنر گشتمش مهرجوی

پرستنده آگه شد از راز اوی
چو بشنید دلخسته آواز اوی

[illegible]
شدند آن پرستندگان هم زبان

بآواز گفتند ما بنده‌ایم
دل مهربان پرستنده‌ایم

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
نیاید ز فرمان تو جز بهی

یکی گفت از ایشان که ای سرو بن
نگر تا نداند کسی این سخن

چو با صد هزاران فدای توایم
خرد را فرامش رای توایم

سیه نرگسانت پر از شرم باد
رخانت همیشه پر آزرم باد

اگر جادویی باید آموختن
ببند و فسون چشمها دوختن

بپریم با مرغ جادو شویم
بپوییم در چاره آهو شویم

مگر شاه را نزد ماه آوریم
بنزدیک تو پایگاه آوریم

لب سرخ رودابه پرخنده کرد
رخان معصفر سوی بنده کرد

## رفتن کنیزکان رودابه به پیش زال و بازگشتن ایشان با هدیه و پیغام نزد رودابه

که این بنده را گر توی کاربند
درختی برومند کاری بلند

که بر ز یاقوت بار آورد
خرد باد آن در کنار آورد

پرستنده برخاست از پیش اوی
بر آن چاره بیچاره بنهاد روی

بدیبای رومی تن آراستند
سر زلف بر گل بپیراستند

پرستنده هر پنج تا رودبار
بهر بوی و رنگی چو خرم بهار

بماه فروردین سر سال بود
لب رود لشکرگه زال بود

از آنسوی رود آن کنیزان بدند
ز دستان همی داستانها زدند

همی گل چدند از لب رودبار
رخان چون گلستان و گل در کنار

بگشتند هر سو همی گل چدند
سراپرده را چون برابر شدند

نگه کرد دستان ز تخت بلند
بپرسید کین گل پرستان کیند

چو پر گل شدند از گلستان‌ها
پرستنده ما را ز فرمان ما

چنین گفت گوینده با پهلوان
که از کاخ مهراب روشن روان

پرستندگان را سوی گلستان
فرستد همی ماه کابلستان

چو بشنید دستان دلش بر دمید
ز بس مهر بر جای خود نارمید

خرامید با بنده پرشتاب
همی رفت دستان بنزدیک آب

چو زانسو پرستندگان [illegible]
کمان خواست از ترک [illegible]

پیاده همی شد ز بهر شکار
خشنسار دید اندر آن رودبار

کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد
بدست جهان پهلوان در نهاد

بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب
همی تیر انداخت اندر شتاب

ز پروازش آورد آنگه فرود
ز خونش شده لعل [illegible] رود

بترک آنگهی گفت زانسو گذر
بیاور تو آن مرغ افگنده پر

بکشتی گذر کرد ترک سترگ
خرامید نزد پرستنده ترک

پرستنده پرسید کین پهلوان
سخن گفت دلشاد و شیرین زبان

که این شیر بازو گو پیلتن
چه مردست و شاه کدام انجمن

[illegible]
[illegible]

ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار
ببندگان بر چنین کامکار

سبک بنده دندان بلب بر نهاد
مگو گفت ازین گونه بر شاه یاد

شه نیمروز است و فرزند سام
که دستانش خوانند شاهان بنام

نگردد فلک بر چنین یک سوار
زمانه نبیند چنین نامدار

پرستنده با کودک ماهروی
بخندید و گفتش که چونین مگوی

که ماهیست مهراب را در سرای
بیک سر ز شاه تو برتر بپای

ببالای ساج است و همرنگ عاج
یکی ایزدی بر سر از مشک تاج

دو نرگس دژم و دو ابرو بخم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم

[illegible]
سر زلف چون حلقه پای بند

دو جادوش پر خواب و پر آب روی
پر از لاله رخسار و پر مشک موی

نفس را مگر بر لبش راه نیست
چو او در جهان نیز یک ماه نیست

خرامان ز کابلستان آمدیم
بر شاه زابلستان آمدیم

سزا باشد این دخت در خور بود
که با زال رودابه همسر بود

پرستندگان هر یکی آشکار
بگفتند از خوبی آن نگار

برین چاره تا آن لب لعل فام
کنیم آشنا با لب پور سام

چنین گفت با بندگان خوبچهر
که با ماه خوب است رخشنده مهر

بهوشنگی چون جهان رای کرد
دل هر کسی مهر را جای کرد

چو خواهد کسی [illegible]
[illegible]

[illegible]
بدین داستانست خوی جهان

دلاور چو [illegible]
بماند [illegible]

[illegible]
[illegible]

چنین گفت مر جفت را باز نر
چو بر خایه بنشست و گسترد پر

ازین خایه گر بایه بیرون کنم
ز پشت پدر خایه بیرون کنم

از ایشان چو برگشت خندان غلام
بپرسید از او نامور پور سام

[illegible] همی راز گفت
بباید که با من همی باز گفت

که با تو چه گفت آنکه خندان شدی
گشاده لب و سیم دندان شدی

بگفت آنچه بشنید با پهلوان
ز شادی دل پهلوان شد جوان

چنین گفت با کودک ماهروی
که رو آن پرستندگان را بگوی

که از گلستان یکزمان مگذرید
مگر با گل از باغ گوهر برید

نباید شدن تان سوی کاخ باز
بدان تا پیامی فرستم براز

درم خواست با زر و گوهر ز گنج
گرانمایه زربفت دیبای پنج

یکی درج پر گوهر شاهوار
برون کرد از [illegible]

دو انگشتری از منوچهر شاه
گزین کرد از بهر فرخنده ماه

بفرمود کاین نزد ایشان برید
کسی را مگویید پنهان برید

پرستنده زین و رخساره پنج
ابا گرم گفتار و دینار و گنج

بدیشان سپردند زر و گهر
بنام جهان پهلوان زال زر

پرستنده با ماه دیدار گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت

مگر آنکه باشد میان دو تن
سه تن نانهان است و چار انجمن

بگو ای خردمند پاکیزه رای
سخن گر براز است با ما سرای

چو آگاه گشتند از کار زال
که [illegible] آرام حال

پرستنده گفتند با یکدگر
که آمد بدام اندر آن شیر نر

کنون کار رودابه و کار زال   بجای آمد این روز فرخنده فال
بیامد سپهبد هم گونه شاه   گر بود اندر آن کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز   بگفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید تا گلستان   بیامد چو خورشید کابلستان
پریروی گل رخ بتان طراز   برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن   ز بالا و دیدار آن سرو بن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد   بدان تا که با او چه اندر خورد
بگوید بما یکایک سخن   بگوئید گر نکنید ایچ بن
اگر راستیتان بود گفتگوی   بنزدیک خانان بود آبروی
وگر هیچ کژی گمانی برم   بزیر پی پیلتان بسپرم
رخ بندگان گشت چون سندروس   بپیش سپهبد زمین داد بوس
از ایشان یکی بود کهتر بسال   که او بد سخنگوی و پر دل بزال
چنین گفت کز مادر اندر جهان   نزاید کسی در میان مهان
بدیدار سام و ببالای اوی   بپاکی دل و دانش و رای اوی
دگر چون تو ای پهلوان دلیر   بدین برز و بالا و بازوی شیر
همی می چکد گفتی از روی او   جهانیست یکسر کرم خوی او
بدانگان بت خرم سیم تن   یکی ماه رویست لشکر شکن
سه دیگر چو رودابه ماه روی   یکی سرو سیمین برنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن   بسرو سهی بر سهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین   فروهشته بر گل کمند کمین
بمشک و بعنبر سرش بافته   بلعل و زبرجد برش تافته
بت آرای چون او نبیند بچین   بر او ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم   سخنهای شیرین بآوای نرم
که اکنون چه چاره است با من بگوی   یکی راه جستن بنزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست   همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی   بتازیم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان   ز گفتار و دیدار روشن روان
فریبیم و گوییم هرگونه‌ای   میان اندرون نیست وارونه‌ای
سر مشک بویش بدام آوریم   لبش را بلب پور سام آوریم
فزاید مگر پهلوان با کمند   بنزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره   شود شیر شاد از شکار بره
ببین آنگهی خوش آید ترا   بدین گفته رامش فزاید ترا
بکاشش بکردند ز ایشان بهم   دل پهلوان گشت خالی ز غم
برفتند خوبان و برگشت زال   شبی بر درازان ببالای سال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ   بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ   زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید   شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند   دل تنگی از جای برخاستند
که امروز نوروز و گرگونه نیست   بباغ اندرون بود از دیو نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم   ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
بفرمان رودابه ماه چهر   پی گل برفتیم ز ایدر بمهر
ترا چیست زینگونه گفتارها   که گل چیده‌ایم از سر خارها
نگهبان در گفت کامروز کار   نباید گرفتن بدیگر شمار
که زال سپهبد بکابل درست   زمین پر ز خرگاه و از لشکر است
نبینید کز کاخ کابل خدای   بزین اندر آرد شبگیر پای
بروز آمد شدن پیش اوست   که هستند با یکدگر سخت دوست
اگر تان ببیند چنین گل بدست   کند بر زمینتان همانگاه پست
نیاید دگر بیرون از حرم   مبادا که آید سخن بیش و کم
شدند اندر ایوان بتان طراز   نشستند با ماه گفتند راز
که هرگز ندیدیم اینگونه شید   رخی همچو گل روی و مویش سپید
برافروخت رودابه دل از مهر   بیامد از آن تا ببیندش چهر
نهادند دینار و گوهر بپیش   بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام   بدین ما ستاره بآواز نام
پریچهره هر پنج بشتافتند   چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان پر هنر   نباشد چو او کس بآیین و فر
که مرد است بر سان سرو سهی   همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ   سواری ببالا و برز فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون   لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر   بشیوار و نوبه دل شاه فر
سراسر سپید است مویش برنگ   از آهو همینست وین نیست ننگ
برخ چند آن پهلوان جهان   چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی همی آنچنان بایدی   اگر خیستی مهر فزایدی
بدیدار تو داده امش نوید   ز ما باز برگشت دل پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز   هنرهای او برچه گوییم باز
چنین گفت با بندگان سروبن   که دیگر شدستی برای و سخن
بهانه زال کو مرغ پرورده بود   چنان پیر سر بود و پژمرده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان   سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من بپیشش بیاراستید   بگفتید و زانپس بها خواستید
بگفت این و لبها پر از خنده داشت   رخان همچو گلنار آگنده داشت
چنین گفت پس بانوی بانوان   پرستنده را گر آید روان
برده شبانگه سوی او شوید   بگوئید و گفتار او بشنوید
که کامت برآید بیارای کار   بیا تا ببینی همی پر نگار
پرستنده رفت و خبر داد باز   بیاید بنزدیک سرو طراز
چنین گفت بانو بهر دو روی   که اکنون بیاید ره چاره جوی
که بر داده هر آنچه بود داد   سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار سازید رودابه زود   نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار   ز چهر بزرگان بر او بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند   طبقهای زرین پر آراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند   همی مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان   سمن شاخ سنبل بدیگر کران
همه زر و پیروزه بد جای شان   بروشن گلاب اندر آمیختند
از آنجا که دخت خورشید روی   برآمد همی بوی خورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید   در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام   که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی   چنان چون بود مردم جنگجوی

## رفتن زال نزد رودابه و با یکدیگر پیمان عروسی بستن

برآمد سیه چشم گلرخ ببام   چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار   پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد   که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد   بر آن کس که او چون تو فرزند زاد
پرستنده خرم دل و شاد باد   چنانی سراپای کو کرد یاد
شب تیره از روی تو روز گشت   ز بویت جهانی دل افروز گشت
پیاده بدین سان ز پرده سرای   برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهبد کزان باره آوا شنید   نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام از او گوهر تابناک   ز تاب رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر   درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک   خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان   نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو   بدین چرب گفتار با ناز تو



بسی رنج بردم شبان دراز   ز مهر تو ای دلبر سرفراز
جهان پیش چشمم همه تنگ بود   هم آواز مرغ شب آهنگ بود
دمی دل ز یاد تو غافل نماند   بجز آرزوی تو در دل نماند
بسی لابه کردم بپروردگار   بماندم شبان سیه سوگوار
گر از تو دادار کامم دهد   کسی از تو آید بپیامم ز پی
چه پیکان آهم بکیوان رسید   مرا دوست زلف جانان سپید
دلم ز آتش عشق در جوش بود   زبانم ز گفتار خاموش بود
چه گویم که در هجرت ای دلفروز   جهان میشود دم شب تیره روز
بجز یاد روی توام زشت بود   بکامم اندرم شهد انگشت بود
همه روز در چشم من تیره بود   که دیده بپا در رخت خیره بود
نه آسوده‌ام گه ز شام و شید   همی داده دل را بوصلت نوید
بیاد رخت روزم جشن ختم   بماه و با ستاره شبا ختم
مرا هم سخن گنبد آبنوس   شب تیره تا گاه بانگ خروس
بسی رنج بردم بچشم بکس   جهان آفرین داد این بود بس
مرا کار جز ناله زار نیست   ولی از درون نرگس آگاه نیست
کنون با نوای پر از آورم   بدرگاهت ای مه نیاز آورم
اگر یار باشند گردون و بخت   ندارم تمنای دیهیم و تخت
نخواهم که بینم بجز روی تو   بهانت آ داده سیه موی تو
توئی آرزویم نهان و پدید   بروی تو دادم روان را امید
نگه کن که خود شاه زابلستان   شده بنده بر ماه کابلستان
تو مانند خورشیدی اندر سپهر   تنم داده جان تن و دل بمهر
بفرمان تو چشم و گوش منست   ببالای تو در جان و هوش منست
نثار روان هرچه با ناشتم   برای نثار رهت داشتم
اگرچه ز شاهان با افسرم   بدرگاه تو کمترین کهترم
چو رودابه بشنید گفتار زال   نگه کرد آن برز و کوپال و یال

## پاسخ رودابه مر زال را

فزون دیدنش از آنچه بشنیده بود   ورا زان شنیدن پسندیده بود
پی اژدها جنگ آور شیرگیر   رخ ارغوانش چو بدر منیر
روان اندرش جاودانی ...   لبش تا ز از لعل یاقوت خواست
گوی نغز گفتار و بازو ستبر   بکیهان گراینده تیغش ابر
نتابید گر آتش گوی ستون   به پیکار او شیر بودی زبون
ببالا و رخ سرو و ماه تمام   خیره ز دیدار فرزند سام
بشیوار و با فر و فرهنگ و برز   فلاخن ور و کوبنده گرز
زبان چون بگفتار نرم آورد   از او کوه پولاد شرم آورد
جهانجوی بالا و رنگ و هنر   چه مهراب صد بنده اش بر درا
نشاید بجز خسروی گاه را   نماند بجز تو گر ماه را
چو رودابه این‌سان بدیوانه شد   بجا ماند و از هوش بیگانه شد
چو آتش عشق در جوش شد   زبانی فزون بسته خاموش شد
چو از بیهشی هوشش آمد بجای   چنین گفت کای زابلستان خدای
ز هجر تو دریا کنار من است   همه گریه و ناله کار من است
شب و روز از دوریت بیقرار   ندیده ترا بوده ام خواستار
چو دیدم رخت هوش من بیش شد   ز مهرت سراسر دلم ریش شد
شبانگه دو چشم مرا خواب نیست   دو چشمم بجوی اندرون آب نیست
در اندیشه ام نیست جز روی تو   نگیرم سراغی جز از کوی تو
کنون جان من زیر فرمان تست   گروگان دل من به پیمان تست
نمانده دگر طاقت و تاب من   بیاد تو بیداری و خواب من
نوایی که از مهر خوانیم   و با ز آتش تیز بگدازیم
دل زال از اندیشه پر تیر شد   بمهر پری آتشش تیز شد

## پاسخ زال رودابه را

یکی ناز بر کرد دستان زال   که با نوای آن گفته شد منفعل
چنین گفت کای لعبت خوب چهر   که ای آسمان آفتاب سپهر
سر و جان من برده در بند توست   دلم آرزومند پیوند تست
همی خواستم از داور کردگار   جهان آفریننده هور و ماه
که روزی چو جان گیرمت در کنار   شبستان من بر تو گیرد قرار
اگرچه پدر سخت آزار دم   به پیوند ضحاک نگذاردم
روم در برش لابه بسیار کنم   ببالای اندرش تا بها سر کنم
نشانمت بر باره تیزپی   فرستم شتابان بدرگاه کی
گر از این سخن با منوچهر شاه   نماید چه بر رسم و آیین و راه
گرایی به پیوند من   وگر نه ز غم گنبد بند من
کنم چاره بهر تیمار من   بسازد همی چاره کار من
کی پورش آمد بدرگاه شاه   ببوسدش خاک در بارگاه
گر از شاه ایران بیابد جواز   نباید سزاوار گفت و دراز
ز مهراب گردم ترا خواستار   دهم هرچه خواهد به پیوند یار
فراوان دهم گنج و هم خواسته   فرادهم اگر گرد و آراسته
بچشم بد و سر چو خواهان بود   جهان چون سزاوار شاهان بود
اگر سر نتابد ز پیوند زال   بجز زر گرانش دهم گوشمال
ستانم از او چیره و کشورش   بخاک سیاه اندر آرم سرش
سپهدارم از مرز زابلستان   بگویم همه بوم کابلستان
زمین و زمان پست سازم همی   چه بر گاو و سر دست یازم همی
همه بوم این مرز و بران کنم   کنام پلنگان و شیران کنم
بنیروی من در جهان مرد نیست   بروی مرا کس هم آورد نیست

## پاسخ رودابه زال را

ببینی که از پور سام سوار   چو آید بر این مردم نابکار
چو بشنید رودابه خندید و گفت   که ای مور مرد و فرزانه جفت
کنون با کیت رزم و پیکار نیست   به پیش اندرت جز رخ یار نیست
اگر خواستاری مرا بیش و کم   که در پنجه تو است جان و تنم
نوای هژبر جنگ آور نامجوی   از آنگه که زی من شدی راه جوی
کی جان من پیش تو ارزش بهای   دو چشمم ز خاک رهت سرمه سای

## پاسخ زال رودابه را

ترا با گل بوی از روی سپرد   مرا فرمان ز خاره روی ستم
کمال خوشی گر برای توام   هر کار خود رهنمای توام
بدو گفت زال ای بت چون بهار   کرم بای بد بر سر ار زو بار
بیاد تو گیتی بگردار نور   گذرگاه من هست بر چشم حور
ایا ماه دیدار بیجاده لب   ز نیل آفتابی فروزان شب
فروغ رخت مهر عالم فروز   که ز او هست شبهای تاریک روز
ندیدم جهت گرامی دلفروز   نبودی نشان از شبان دراز
تو مهری این کاخ چرخ برین   تو بر آسمانی و من بر زمین
چه خورشید تابنده ای جنگ ...   سوی خویشتن بر کشم در ده ...
ندانی که خورشید با فروجاه   همی افکند سایه بر خاک راه
در این خاکدان بودی ای چو مرغم ددل   گرمی برکشیدم بسوی تو زال
تنم را چو جان کاشش بر دارد   بر سیم بر یار دمساز بود
غم عشق تو داد از دشت خوی   ایا من که گردید لم سپید موی
چو زینگونه گفتار با سوز و مهر   بگفت و شنو رفت با خوبچهر
دل از درد از جا برآمد زجوش   ندانم که گو بنده بود وگر گوش
کرانه نیز شب می نبرد شب   نیابد فرصت نهادن ز دست

یکی چاره راه دیدار جوی / چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پریروی گفت سپهبد شنود / ز سر شعر گلنار بگشود زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / کس از مشک زانسان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر / بر آن غبغبش نار بر نار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره / که بازیده شد تا بن یکسره
پس از باره رودابه آواز داد / که ای پهلوان بچه گرد زاد
کنون زود بر تاز و برکش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سر گیسو از یک سوم / ز بهر تو باید همی گیسوم
بدان پروراندم من این تار را / که تا دستگیری کند یار را
نگه کرد زال اندر آن ماهروی / شگفتی بماند اندر آن روی و موی
بسایید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم / برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفکند بالا نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره / برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز / بیامد پریروی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانه زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر / بدان روی و بالا و آن موی و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید / بدزدیده در وی همی بنگرید
بدان شاخ و یال و بدان فر و برز / که خارا بخاک آمدی زیر گرز
فروغ رخش را که جان برفروخت / [illegible]
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماهروی / که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد برین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن / بجان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم / چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز پیکار و از خشم و کین
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گواه / که بر من نباشد کسی پادشاه
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تخت و تاج است و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را زال بدرود کرد / تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند تیره و پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت تیز / نبایست آمد چنین در ستیز
نگر کین دو مهرآزمای نژند / گسستند از دل بدیدار بند
ز بالا کمند اندر افگند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان گروها گروه
بیامد بر پهلوان بارگاه / وز آنجایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد و خواننده را / که خوانند بزرگان [illegible] را
چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند

## رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد / دل ما پر از ترس و امید باد
بجنبانش امید و ترس از گناه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
ستودن مر او را جهاندار چون / شب و روز بودن بپیش اندرون
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را به نیکی نماینده راه
بدو ویست گیهان خرم بپای / هم او داد و داور بهر دو سرای
بهار آرد و تیرماه و خزان / برآرد پر از میوه دار رزان
جوان دارد از روشنی رنگ و بوی / کهش پیر دارد دژم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم
جهان را فزایش ز جفت آفرید / که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار / که او را نه انباز و نه جفت و یار
هر آنچ آفریدست جفت آفرید / گشاده ز راز نهفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آری سخن / سراسر همین است گیتی ز بن
زمانه بمردم شد آراسته / وزو ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
دو دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدیم مرد جوان را بپای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد بماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / از آن رفته نام و بدین مانده بخت
کنون اینهمه داستان منست / گل و نرگس بوستان منست
دل از من رمیده است [illegible] / بگویید این را چه درمان برد
نگفتم من این تا نگشتم همی / بمغز و خرد در نیاید کمی
بر کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردون [illegible] منست
گزیدن اگر دخت مهراب را / ببارم ز دیده همی آب را
دلم گشت با دخت سیندخت رام / چگویید باشد بدین رای سام
وگر بشنود این منوچهر شاه / گمان جوانی برد زین گناه
به کهتر چه بهتر چو شد جفت جوی / شوی چون بآیین نهادیش روی
بدین در خردمند را جنگ نیست / که هم راه دینست و هم ننگ نیست
چه گوید کنون موبد پیش بین / چه بینند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه ز ایشان پر از کیمیا
کشنده سخن کس نیارد نهفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو بشنید ز ایشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افگند بن
که دانم که زین بیش [illegible] / بدین رای بر من نکوهش کنید
ولیکن هر آنکو بود بدمنش / بباید شنیدن بسی سرزنش
مرا گر بدین رهنمایش کنید / وزین بند راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و نیکی و از راستی / بدین داورم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سر بسر بنده ایم / وزین پس [illegible] فزوده ایم
که بودست [illegible] / بزن پادشا را [illegible]
ابا آنکه مهراب زان پایه نیست / بزرگست و مردی و کم مایه نیست



همانست کز گوهر اژدهاست / وگرچند بر تازیان پادشاست
اگر شاه با ما بگردد گمان / نباشد ازین ننگ بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان / جنان چون تو دانی بروشن روان
ترا خود خرد زان فزون بیشتر / [illegible]
مگر گوی نامه بنزدیک شاه / فرستد که دارای او را نگاه
منوچهر از رای سام سوار / بگرداند [illegible] بدین کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند

## نامه زال بسام در باره شیفتگی خود برودابه

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر نوید و درود و پیام
نخست آفرین گستری [illegible] / بدان دادگر کآفرین آورید
ازویست شادی ازویست زور / خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
[illegible] / فروزنده اختر جاودان
چماننده دیزه هنگام گرد / چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه / فشاننده خون ز ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته / سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان [illegible] کارزار / [illegible]
من او را سپاسی یکی بنده ام / بمهرش روان و دل آگنده ام
ز مادر بزادم بدان سان که دید / ز گردون به من بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا برد سیمرغ در کوه هند
مرا خورد و خون بود بر جای شیر / [illegible]
امیدم بسیمرغ مانده مدام / [illegible]
نیازم بد آن کو شکار آورد / ابا بچگانم در شمار آورد
همی پوست از باد بر تن بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام / به اورنگ بر سام و من در کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش / بر آنگونه پیش آوریدم خروش
کس از داد یزدان نیابد گریغ / اگرچه سپهر اندر آید بمیغ
[illegible] دلیر / [illegible] شیر
که خارست کان بر تو اندر بود / [illegible]
یکی کار پیش آمدم دلشکن / که نتوان نهفتش بر انجمن
پدر گر دلیرست و گر اژدهاست / [illegible]
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست / من آنم که دریا کنار منست
به رنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همه انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم / نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چو فرموده اکنون جهان پهلوان / گشایم ازین رنج دستی بیان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت / که گوهر گشاده کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر / به پیکار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش / کنم راستی با آیین و کیش
[illegible] / بدو باز داد ایزد داورا
به پیمان چنین گفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون اندرین است بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسب / ز کابل سوی سام شد بر دو اسب
بفرمود گفتا ار باید یکی / نباید ترا دم زدن اندکی
[illegible] / [illegible]
فرستاده از پیش او باد گشت / بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
بنزدیکی گرگساران رسید / [illegible] سپهبد بدید
[illegible] / چماننده یوز و رمنده شکار
چنین گفت با غمگسار خویش / [illegible] سواران بدید
گز آمد سواری دمان کابلی / [illegible]
فرستاده زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار / همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامه نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام / فرستاده گفت آنچه بودش پیام
سپهبد بگشاد از آن نامه بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد و بر جای خامش بماند
بپسندش نباید چنین آرزوی / دگرگونه باشدش او را بجوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید / [illegible]
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخجیرگه سوی خانه باز / بدلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای / [illegible] سوی دانش گرای
[illegible] در انجمن / نباشد پسندیده پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست / بپرداز دل را بدانچت هواست
از این مرغ پرورده وز دیو زاد / [illegible] نژاد
سرش گشت از اندیشه زال [illegible] / [illegible]
سخن هر چه بر بنده دشوارتر / دلش خسته تر زان و تن زارتر
گشاده تر آن باشد اندر نهان / [illegible]

## رای زدن سام با موبدان در کار زال و نامه او را پاسخ نوشتن

چو برخاست از خواب با موبدان / یکی انجمن کرد با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر / گر از جام این بر چه آید بسر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم / بر آمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار
ز اختر بجویید و پاسخ دهید / سر جامه بر نقش فرخ نهید
ستاره شناسان بروز دراز / همی ز آسمان بازجستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند / که دو دشمن از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال / که باشند با هم دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید ببندد بمردی میان
جهانی ز پای اندر آرد به تیغ / نهد تخت شاه از بر پشت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
[illegible] / ز شیرافکنان [illegible] گران
ازو بهره مهتران رسد / [illegible] با ایران رسد
بخواب اندر آرد سر دردمند / ببندد در رنج و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید / ازو پهلوان را خرام و نوید
پی بارهٔ او گو جهاند [illegible] / بمالد بر او روی جنگی پلنگ
چو پیلان جنگی و شیر ژیان / تبه گردد از گرز آن پهلوان
خنک پادشاهی که هنگام اوی / زمانه بشاهی برد نام اوی
چو بشنید گفتار اختر شناس / بخندید و بپذیرفت ز ایشان سپاس
ببخشیدشان پهلوان زر و سیم / چو آرامش آمد بهنگام بیم
فرستاده زال را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که [illegible] بجوی بگوی / که این آرزو را مکن هیچ روی
ولیکن چو پاسخ بدین [illegible] / [illegible]
[illegible] کنون تو پوشیده دار / بدان تا بداند کس از روزگار
سخن تنگ [illegible] ازین رزمگاه / سوی شهریاران [illegible] سپاه
[illegible] / [illegible] کار بر ورد گار
فرستاده را داد چندین درم / بدو گفت خیز و مزن هیچ دم

## آگاه شدن سیندخت از شیفتگی رودابه و زال و خشنود شدن

## آگاهی یافتن مهراب از شیفتگی رودابه بزال و برآشفتن و براه آوردن سیندخت او را



## آگاهی یافتن منوچهر از پیوند زال و رودابه و نگمیش شدنش و فرستادن نوذر را بطلب سام

همه موبدان قصه برخوانده
و را خیره و یکدگر خوانده
بگفتند کز ما تو داناتری
بپاسخ شکیبا تواناتری
همان کن که با آرزو در خورد
دل اژدها را خرد بشکرد
چو بشنید از ایشان گرامی شاه
سرانجام آن را بجست راه
هنر بود تا نوذر آمد به پیش
ابا ویژگان بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار
بپرسش که چون رستی از کارزار
چو دیدی بگویش کز ایدر گرای
ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
همانگاه برخاست نوذر ز شاه
ابا ویژگان سر نهاده براه
سوی سام نیرم نهادند روی
ابا ژنده پیلان پرخاشجوی
چو آنجا رسید سام یل آگه شد
پذیره سوی پور کی شاه شد
بر نامداران پذیره شدند
ابا ژنده پیل و تبیره شدند
رسیدند پس پیش سام سوار
بزرگان ابا نوذر نامدار
بپرسش گرفتند با یکدگر
روان بزرگان پرخاشگر
از آن پس نشستند در مرغزار
سخن گفته آمد ز هر خوشگوار
پیام پدر شاه نوذر بداد
بدو داد و سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم
ز دیدار او روشن جان کنم
ببد اندر آن روز مهمان سام
بدیدار سام آن گره شادکام
نهادند خوان و گرفتند جام
نخست از منوچهر بردند نام
پس از نوذر و سام سه شهری
گرفتند شادی ز هر کشوری
به شادی سر آمد شب دیریاز
چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروشش تبیره برآمد ز در
هیون و نگار اندر آورد بر
سوی بارگاه منوچهر شاه
بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی
بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش
چو دریای جوشان که آید بجوش
برفتند آنگاه زوبین وران
ابا جوشن و گرزهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد
سپر در سپر قبه سرخ و زرد
ابا کوس و با نای و رویینه سنج
ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
از آنگونه لشکر پذیره شدند
جهان از درفش و تبیره شدند

## آمدن سام نزد منوچهر و سرگذشت رزم مازندران گفتن و فرستادن منوچهر سام را بجنگ مهراب

چو آمد به نزدیکی بارگاه
پیاده شد و راه بگشاد شاه
چو شاه جهاندار بنمود روی
زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش
چنان چون سزا بود بنواختش
پس از کرگساران مازندران
وزان نره دیوان و جنگ آوران
بپرسید بسیار و تیمار خورد
سپهبد سخن یک به یک یاد کرد
که شادان زی ای شاه تا جاودان
ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم در آن شهر دیوان نر
چه دیوان که شیران پرخاشخر
که از تازی اسپان تگاورترند
ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان
پلنگان جنگی گمانندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی
از آواز من هوششان شد تهی
بشهر اندر آن نعره برداشتند
وز آن پس همه شهر بگذاشتند
سپاهی گران کوه تا کوه مرد
که پیدا نبد روز روشن ز گرد
همه پیش من جنگجوی آمدند
چنان خیره و پوی پوی آمدند
زمین جنب جنبان شد و روز تار
پس اندر فراز آمد و پیش خوار
برافتاد ترسی اندرین لشکرم
ندیدم که تیمار او خوردم
مرا کار افتاده بود از نخست
زدم بانگ بر لشکر بدگمان
برافراشتم گرز سیصد منی
برانگیختم بارهٔ آهنی
بغریدم و گفتم من شان
تهی گشت از هیبتم مغزشان
بهر حمله صد تن فکندم ز پای
بگرز دو پی شد همه خاکپای
چو آهو بره از بر شیر نر
رمیدند یکسر از آن کار و سیم
نبیره جهاندار سلم سترگ
به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی را نام کرگوی بود
که با فر و با یال کوه روی بود
نژادش هم از تخم ضحاک بود
سر سرکشان پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ
نبد دشت پیدا نه کوه و نه تیغ
چو برخاست زان لشکر کش گرد
رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرزه یک زخم برداشتم
سپه را همانجای بگذاشتم
چنان برخروشیدم از پشت زین
که چون آسیا شد بریشان زمین
دل آمد سپه را همه باز جای
سر اسپ سوی رزم کرد اندر آی
چو بشنید کرگوی آواز من
جهان چشم کوپال سر با زمین
پیاده بنزدیک من رزم ساز
چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کآرد بخم کمند
چو دیدم کشیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ
به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تکاور بر انگیختم
چو آتش برآمد بر او بر بجستم
کمانم چنان شد که سندان شکن
بشد دوخته خود با مغز او
نگه کردم از گرد چون پیل مست
برآمد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم پیش او ناگهان
گراز کوه زنهار خواهد کلان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
همی جستمش تا کی آید بجنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز
من از جیب دو چنگال کردم دراز
گرفتم کربند مرد دلیر
ز زین برگرفتم بکردار شیر
بخاکش فگندم چو پیل ژیان
ز دم تیغ هندی ورا بر میان
چو افگنده شد شاه از آنگونه خوار
سپاه وی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه
هر سو شده انجمن هم گروه
سوار و پیاده دو ره سی هزار
فکنده به دشت آمد اندر شمار
سپاهی و شهری و جنگی سوار
همانا که بودند سیصد هزار
گرفتار گشتند از آن سروران
ده و دو هزاری نام آوران
چو بسنجید اندیش با بخت تو
بپیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه
برافراخت تا ماه فرخ کلاه
چو روز از شب آمد بگوش شتوه
سوی گرزه فرو شد بکوه
می و مجلس آراست شد شادکام
جهان پاک دید از بد بدگمان
به یک جا ز کوتاه کرد روز شب
سپاه و سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پرده بارگاه
گشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ
بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن پهلوان
همی خواست گفتن ز مهراب و زال
که شاه جهان پیشتر برگرفت
نخواهد ز بد دژم سر گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان
گنهکار بر دار گرد جهان
که هندوستان اندر آتش فروز
همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از تو رها
که او مانده از تخمه اژدها
زمان تا زمان زاو برآید خروش
شود رام گیتی از آن گفت و گوش
هر آنکس که پیوسته او بود
ز پیوند ضحاک جادو بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی
ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود
بیاراست آنگه سخن برگشود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم
که کین از دل شاه بیرون کنم
پرستید تخت و بمالید روی
بر آن نامور مهر انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه
بران باد پایان پوینده راه
به مهراب و دستان رسید این سخن
که شاه و سپهبد فگندند بن

## آگاهی یافتن زال از آمدن سام بجنگ مهراب و بازگشتنش از آن

برآمد همه شهر کابل بجوش
ز ایوان مهراب برشد خروش
چه سیندخت و مهراب و روداوه نیز
بنومید گشتند از جان و چیز



خروشان ز کابل همی رفت زال
فرو هشته لفچ و برآورده یال
بگفتا اگر اژدهای دژم
بباید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را نخواهی درود
نخستین سر من بباید درود
بپیش پدر شد پر از خون جگر
پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد بسام دلیر
گر آید ز روبه بچه نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند
درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدش با تبیره و زر
سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان پر آذین درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پیاده آمد از دو گام
بر انگیخت بالای زرین ستام
چنین تا بنزدیک شد زال زر
شد شاد از آن چهر و بالا و بر
چو روی پدر دید دستان سام
پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
پیاده بزرگان شدند از دو سوی
چو سالار خواه و چو دیهیم جوی
زمین را ببوسید زال دلیر
سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر تازی اسپ سمند
چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند
به تیمار و با گفتگو آمدند
که آزرده گشتست از تو پدر
یکی پوزش آورد و بگشاد بر
چنین داد پاسخ که این پاک نیست
سرانجام مردم بجز خاک نیست
بدو گر بد اندر آرد خرد
همانا سخن بر سخن گسترد
گشاد او زبان را بر او بخشم
پس از شرم آب اندر آورد چشم
چنین تا بدرگاه سام آمدم
گشاده دل و شادکام آمدم
فرود آمد از اسپ سام سوار
هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر
زمین را ببوسید و گسترد بر
یکی آفرین کرد بر سام گرد
وز آب دو نرگس بگل بر شخ
که بیدار دل پهلوان شاد باد
روانش پرستنده داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود
زمین روز جنگ تو گریان شود
کجا در زه تو چه روز جنگ
شتاب آید اندر سپاه و درنگ
سپهری کجا باد گرز تو دید
همانا ستاره نیارد کشید
زمین سر بسر سبزه با داد تو
روان و خرد گشت آباد تو
همه مردم از داد تو شادمان
ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من ز داد تو بی بهره ام
وگرچه به پیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد
ز گیتی بر آید با کس نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه
گر از من کسی را بد آید ز راه
مرا آنکه سام یل استم پدر
اگر نیست با این نژادم هنر
ز مادر بزادم بینداختی
بکوه اندران جایگه ساختی
فکندی به تیمار زاینده را
بر آتش سپردی فزاینده را
ز گهواره بردم بچنگال شیر
نه از هیچ خویشی مرا بود بر
ببردی بکوه و بیفکندیم
دل از ناز و آرام برکندیم
ترا با جهان آفرین بود جنگ
گر از چه سپید و سیاهست رنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید
بچشم خدائی بمن بنگرید
نبرده مرا ای یل تیغ یلی
یکی یار چون دخت کابلی
ابا تخت و با گنج و گرز گران
ابا رای و با مهر و تاج سران
نشستم بکابل بفرمان تو
نگه داشتم رای و پیمان تو
تو گفتی که هرگز نیازم بدست
دهی گرچه کاری نیاراستت
ز مازندران هم بپرداختی
هم از گرگساران چو پرداختی
که ویران کنی کاخ آباد من
چنین داد خواهی همی داد من
من اکنون به پیش تو استاده ام
تن زنده خشم ترا داده ام
بیاره میانم بدو نیمه کن
ز کابل مپیمای با من سخن
که مهراب کابل بفرمان تست
به پیمان تو زینسان رای تست
به کرد او نگاه و چه دیگری
که ره داد کینه سازی بری
وگر آنکه گفتی که بر کام تو
کنم شهر ایدر جهان رام تو
بگو هر چه خواهی که فرمان تراست
بکابل گزندی بود مر تراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال
برافروخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همه راست است
زبانت بدین راستی برگواست
همه کار من با تو بیداد بود
دل دشمنان تو پر از شاد بود
زمین آرزو خود همی خواستی
به جنگی دل از جای برخاستی
بدو پس چنین گفت سام دلیر
گر آرام گیرای یل نره شیر
شود چیره تا چاره کار تو
بسازم کنون چنبره باز از تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه
بدست تو ای پر هنر نیکخواه
مگر شهریار اندرین داستان
بر او آید از کینه باستان
چو بیند هنرها و دیدار تو
نخواهد شهنشاه آزار تو
سخن هر چه باید بیاد آورم
روان و دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما
بکام تو گردد همه کارها
بیازد کند شیر جنگ آوری
هر آنجا که او شد بیاید شکار
مگر خود بکام تو گردد سخن
بدین گونه باشد ز سر تا به بن

## نامه فرستادن سام نزد منوچهر بدست زال زر

نویسنده را پیش بنشاند بر
ز هر در فراوان سخن راند او
سر نامه کرد آفرین خدای
کجاست و باشد همیشه بجای
ازویست نیک و بد و هست و نیست
همه بندگانیم و ایزد یکیست
برآنچه که او خواست اندر روش
بر آنکش چرخ روان آفرینش
خداوند کیوان و خورشید و ماه
و زو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندران هر زمان که سوار
برزم اندران ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر
ز شادی به هر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون بچنگ
کشنده سر افراز جنگی پلنگ
ز نام و ز بوس تو کوه بلند
شود خاک نعل سمندش بلند
جهان از دل پاک و پاکیزه کیش
به آبشخور آری همی گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجای
برادی بسال اندر آورده پای
همی کرد کافور گیرد سرم
جهان زیر خورشید و ماه و سپهر
چو بستم میان بر یلی بنده وار
ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و گرد افکن و مرد
چو من کس ندیده به گیتی سوار
نبد آب گردان اندر آب
چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر ببودی گیتی نشان
بر آورده گرد از گردنکشان
چو آن اژدها کو ز رود کشف
برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای اوی
جهان کوه تا کوه پهنای اوی
جهان را ازو بود دل پر هراس
سپه داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک کرد از پرندگان
جهان در گیتی درندگان
ز زهرش همی پر کرکس بسوخت
زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب
همان از هوا تیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای
جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود
که با او همی دست یارست سود
برو بر جهاندار یزدان پاک
بیفکندم از دل همه ترس و باک
ببازو ببستم بنام ملک
نشستم بر آن پیل پیکر سمند
بزین اندران گرزه گاو سر
ببازو کمان و به گردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم
مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد بدرود هر کس که بود
که بر اژدها گرز خواهم کشید
بدیدمش گفتی چو کوه بلند
کشان موی سر بر زمین چون کمند
ز تابش جهان در خم سیاه
ز فر او ز گرده فکنده پرا
چو دیدمش پر ز خون دو چشم
مرا دید و غرید و آمد بخشم
کمانی چنین بردم ای شهریار
که دار و درخت آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود
ابا بر سپهر برشده تیره دود

ز بانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ برسان شیر / جهان چون بود کار مرد دلیر
کمی پر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی‌درنگ
بتوی ز فکر کردم آن تیره رزم / مرا نامد و زخم باشش کام
چو شد دو دمش یک گران ز اژدها / بماند ازو شگفتی به بیرون زبانش
هم اندر زمان نگری بی‌گمان / زدم بر دهانش بپیچید ازان
سه دیگر زدم همچنان بر زورش / برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آوردمش بر زمین / بر آهختم آن گاوسر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای / بر آهختم بیلن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
ز زخمی چنان شد که دیگر نخواست / ز نشترش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پرخون و زرداب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
به کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی به من
جهانی بر آن جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یکزخم از آن خواندند / جهانی بر او گوهر افشاندند
چو زو بازگشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / وز آن پس هر چند کاهم زبان
بر آن بوم تا سالیان بر نبود / چو از سوخته خاک خار و بر و
گر از جنگ دیوان بگویم باز / ز گفتار آن نامه گردد دراز
چنین و چند این هر جایم بر گی / سر از اسپ آوردمی زیر پی
کی من چنین بد چه یارای / برو زنی شیر درنده جای
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تختگاهست و اسپم زمین
به گرگساران و مازندران / بتو راست کردم بگرز گران
نگردم زمانی بر و بوم یاد / ترا خود همی تیز بر تو شاد
کنون این بر افراخته یال من / همان خم کو بنده کوپال من
دو نهان کر نبوده نماند کسی / بر و کرد کاهم چنانند همی
کنم چنین آمد از دست شصت / زمانه مرا پاک گونه بخست
سپردیم نوبت کنون زال را / کز او شاید او بنده کوپال را
چو من کرده‌ام از دشمنان کم کند / هنرهای او دولت خرم کند
کی آرزو دارد اندر نهان / بباید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان بیزدان نکوست / کجا نیکویی زیر فرمان اوست
نکردیم برای شاه بزرگ / که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من / شنیدست شاه جهانبان من
که با او بکردم میان گروه / چو آوردمش باز از البرز کوه
که از رای و سر نیچیم هیچ / در این روزها گرد زی من بسیچ
به پیش من آمد پر از خون دو چشم / همی چاک چاک آمد از بیم اوش
مرا گفت بر دار آمل کنی / سزا گر که آهنگ کابل کنی
چو پرورده مرغ باشد بکوه / فکنده بدو دور از میان گروه
جهان ما ببیند بکابلستان / چو سرو سهی سبز گلستان
چو دیوانه گردد بنادید تخت / ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجائی رسید / که بخشایش آرد هر آنکس که دید
ز بس درد کو خورد و برگ گیاه / چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کمی کردش دل شده دستمند / چو آید بنزدیک تخت بلند
همان کن که با مهتری درخورد / ترا خود نیاموخت باید خرد
گیتی را خود جهت و بس / چه اندوه بسیار و چه فریادرس
سزد گر شهنشاه با فر و داد / یکی کار این چاکر آرد بیاد
ز سام نریمان شاه جهان / هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو با رنج شستند و شد رای راست / شدند از دو دستان بر پای خواست
چو خورشید سر سوی خاور نهاد / شب از تیرگی تاج بر سر نهاد
نخفت و نیاسود تا بامداد / وز اندیشه بردل نیامدش یاد
چو آن جایگه شیر جنگی بخست / سپیده بخندید و بگشاد لب
بیامد بر زین اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کرنای
شب و روز نی خورد و نبود بخواب / همی راند ز اندوه دل پر شتاب

## خشم گرفتن مهراب بر سیندخت و رفتن سیندخت نزد سام در کار عروسی زال و رودابه

برفتند گردان با او بر اه / دمان و دنان رخ سوی تختگاه
چو شد زال فرخ ز کابلستان / بیه سام یکزخم در گلستان
چو در کابل آید سپاهان جنگ نیست / سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
برآشفت و سیندخت را پیش خواند / همه خشم رودابه بر وی براند
بدو گفت کاکنون جز این رای نیست / که با شاه گیتی مرا پای نیست
گرازیدت با دخت پاک تن / نشستم ز رازتان بر سر انجمن
اگر شاه ایران از این خشم کرد / براساید و رام گردد زمین
کابل که با سام با او نهفت / مرا زخم گرزش که یارد چشید
چو بشنید سیندخت پیش نشست / دل چاره جو اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای / که او ژرف بین بد بپرورد رای
و ز آنجا پس روان دست کرده گش / بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / در اندیشه تنگ بود رای کن
ترا خواسته گر ز بهر تنست / ببخش و بدان کین شب آبستنست
اگر چند باشد شب دیر باز / برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / مزن بیش با من چنین داستان
بگو آنچه دانی و جان را بکوش / وگر چاره خون من بر بپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بود کت بخواهم بیاید نیاز
مرا رفت باید به پیش سام / کشیدن همین تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتارها را بپزد
زمن رنج جان و ز تو خواسته / سپرد آن به من گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینت کلید / همه گنج و گوهر نباید کشید
پرستنده و اسب و تخت و کلاه / بیاراست خویشتن تر بر راه
اگر شهر کابل نسوزد بما / چو پژمرده شد بر سرشت روزها
چنین گفت سیندخت با نامدار / بجای روانش است خوار آید
نباید که چون من شوم چاره جوی / نوردید به راه انجمن آری بروی
مرا دخت جان اندر جان تو است / کنون با تو ام روز پیمان تو راست
یکی تخت پیمان ببند زو نخست / پس آنگه بفرمود ره چاره جست
بیاراست تا زاد به جای زر / بدو گفت بیاقوت بر مایه سیم
پس از گنج مهراب هر چه شمار / برون برد و بنهاد سیصد هزار
ده اسب گرانمایه با ساز زر / پرستنده پنجه بزرین کمر
ببین سام آورده هدیه / از اسبان تازی ... پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شصت / یکی جام می هر یکی را بدست
پر از مشک و کافور یاقوت و زر / یکی پر شراب و یکی پر شکر
چهل تخت دیبای پیکر بزر / طراز همه گونه گونه گهر
بزرین دو صد سیم و صد تیغ هند / هر تیغ زهر آبداده پرند
صد اشتر همه ماده و سرخ موی / صد اشتر همه بارکش راه جوی
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره و گوشوار
سیان سپهری یکی تخت زر / بر او بافته چند گونه گهر
زرش خسروی جیب پنهان اوی / سوار سرافراز بالای اوی
وز آن پس ده پیلان هندی چهار / همه جامه و فرش گرد نه بار
چو پرداخته کار اندر آمد باسب / چو گردی بکردار آذرگشسب
یکی ترک رومی بسر بر نهاد / یکی باره زیر اندرش چو باد



بیامد گراز آن بدرگاه سام / نه آواز داد و نه بر گفت نام
نگاران گمان گفت تا ناگهان / بگویند با سرفراز جهان
گر آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب کرد آوری دو پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار / بگفت آنچه بشنود تا داد بار
فرود آمد از اسب سیندخت و رفت / بپیش سپهبد خرامید تفت
ز سیندخت بوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل / رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک به پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
پر اندیشه بنشست بر پای بست / بکش کرد دست و سر افکنده پست
همی گفت با دل جهان پهلوان / که خیره چرا رنجه باید روان
که جانی کجا مایه چندین بود / فرستادن زن چه آیین بود
فرو برد سر کید و دم نزد / همی رای زد بیش با بر کم نزد
گر اینجا بستنده پذیرم همه / زمن گردد آزرده شاه و رمه
دگر باز گردانم از پیش زال / برآرد بکردار سیمرغ بال
شود رنجه آزرده گردد ز من / چه پاسخ بگویمش در انجمن
چو اندیشه بسیار کرد اندر آن / سرانجام اندیشه آن پهلوان
برآورد سر گفت کاین خواسته / غلامان و پیلان آراسته
شود نیز کشور دستان سپید / بنام مه کابلستان نهید
بر مهر و سیندخت از پیش سام / زبان کرد گویا و دل شاد کام
چو آن پیش گنجور بفرستاد / رسیده و هیچ ندیده رفته
سر بت رخی بار و بیگانه دید / سمن پیکر و سرو بالا بدید
یکی جام بگرفته هر یک بکف / پر از مشک یاقوت و در و صدف
به پیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چو دید آنچنان پهلوان دلیر / ستاند او را جانچ چون سرو
چو با پهلوان کار در ساختند / زبیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیره گیتی برافروختند
بداد تو شد بسته دست بدی / بگرزت گشاده ره ایزدی
گنه کار اگر بود مهراب بود / ز خون دلش مژه پر آب بود
سر بیگنهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید نبرد
پرستنده و خاک پای تو ایم / همه زنده و کهتر رای تو ایم
از آن ترس کاو هوش تو دیده‌ام / وز خشنه خود سیدهم
نباید چنین کارش از تو پسند / بیانه چو تو خون رخیش پر سپند
خداوند ما و شما خود یکیست / بیزدان ما هیچ پیکار نیست
گذشته ز توقیعات بد / چه در چین و کابل چه در هند
نشاید خورد آتش پر فروغ / توانی که زین در بکشم دروغ
پرستیدن مردم را هم بداست / چو با راه آرزو را پر دست
توانی ز بشکوه او برکشی / ابا بیگنهان بر آویختن
بدو سام یل گفت با من بگوی / هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری با جمال / مرا دخت او را کجا دید زال
بروی و موی و بخوی و خرد / بن کوه با کوه اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی / بر آن سان که دیدی یکایک بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت گوان
یکی بخت پیدات خواهم بخت / گر لرزان شود زو بر و بوم داد
گر از تو بباید بجانم گزند / نه آنکس که بر تن بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست / جهان گنج و خویشان و بنیاد هست
چو آمین شود هر چه گفتی بگوی / بگوییم بجوییم بدین آب روی
نهفته همه گنج کابلستان / بکوشم رسانم بزابلستان
بدین تیز هر چیز گاندر خورد / بیابد ز من چیز پر خرد
گرفت آن زمان سام دستش بدست / همان عهد و سوگند و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند اوی / همان راست گفتار و پیوند اوی
ز سیندخت بشنید و بر پای خواست / بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان نام رودابه را برد اوی / که دستان همی جان فشاند بر اوی
همه دوده تا من تو و یزدان پاک / شب تیره تا برکشید روز چاک
همه بر تو بر خواندیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنه کار و بدگوهریم / بدین پادشاهی اندر خوریم
من اینک به پیش تو ام مستمند / هر آنکس که کشتنی است بستنی را ببند
دل بیگنهان کابل مسوز / گران تیره کی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانش چو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من / درستست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست / بمانید شادان دل و تندرست
بدین نیز همداستانم که زال / ز گیتی چو رودابه جوید همال
شما گر چه از گوهر دیگرید / همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی ز بن تنگ نیست / ابا کرده کار جهان جنگ نیست
جهان آفریند که آمدش رای / که ماندیم و ماییم با پای جای
یکی بر فرازد یکی بر نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی در فرازی و دل آراسته / یکی را دل از دیگری کاسته
سرانجام هر دو تن خاک اندر است / که هر گوهری کشته زین گوهرست
کنون بشنو ای فر خو پیکری / مپندیش و اندوه میاور بجای
بکوشم کنون از پی کار تو / ازین لابه و ناله زار تو
یکی نامه بالای دو دست شد / نبشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / جهان شد که گفتی برآورد پر
بدین اندر آمد که زین راندم / همان نامه پیش از پیش راندم
بدین نامه شاه پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بیدل شده است / ز آب مژه پای در گل شده است
برو بس ز بهر اندرون بخواند / سزد گر براندیم دو ز پوست
یکی زودی آن بچه اژدها / مرا نیز شاه و بستان بها
نکرده ببن دلبند آیدم / مرآن روی و موی پسند آیدم
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان / کند بنده را شاد و روشن روان
چو ماه بکاخ من اندر رسد / سرم بر شود ز آسمان بلند
بکابل چو تو شهریار آوریم / همه پیش تو جان نثار آوریم
لب سام سیندخت پر خنده دید / همه رنج کین از دلش کنده دید
بخندید و بگفت سام دلیر / گر اندیشه دل اکن هیچ بیر
بکام تو آید پس کار زود / چو بشنید سیندخت نوزش نمود
بیامد از آنجا که شاد کام / رخ از خرمی گشته یاقوت فام
تو زین ... دلاور بکردار باد / برافکند و مهراب را مژده داد
گر اندیشه بد مکن یاد هیچ / دلت شاد کن کار رفتن بسیچ
مر اینک پس نامه اندر دوان / بیایم بجویم ره بر زمان
دوم روز چون چشمه آفتاب / بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه سالار دهیم جوی
زداوز نو بر آمد ز درگاه سام / مه بانوان خواندش نام
بیامد بر سام نزدش فراز / سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن بجای / شدن شاد و دیدن شه کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو / نوازن بمهراب پیمان نو
ورا سام یل گفت بر گرد و رو / بگو آنچه دیدی بمهراب گو

## رسیدن زال نزد منوچهر و نامهٔ سام را دادن

## آزمایش موبدان زال زر را

## پاسخ زال موبدان را



## نمودن زال هنرها نزد منوچهر

## بازگشتن زال با پاسخ نامهٔ منوچهر و آگاهی دادن سام مهراب شاه را

من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش این کنم
ز تو چشم اهریمنان دور باد / دل و جان تو خانهٔ نور باد
چو بشنید سیندخت گفتار اوی / بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفکند پیکر بزر / ز برجد برو بافته سربسر
دگر پیکرش از خوشاب بود / که هر دانه قطرهٔ آب بود
در ایوان یکی تخت زرین نهاد / بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت مر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود و پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / بخورشید بر جادو بنهاد پشت
نشاندند اندران خانهٔ زرنگار / کسی را نبد راه و ندادند بار
همه کابلستان بیاراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند / بدیبای رومی بپیراستند
نشستند بر پیل رامشگران / نهادند بر سر ز زر افسران
پذیره شدندش بیاراستند / ز کابل پرستندگان خواستند
کجا برفشانند مشک و عبیر / همی گستراندند خز و حریر
فشاندند بر سر همی مشک و زر / که شد از گلاب آن همه خاک تر
وز آنسو دمان زال با یاران اوی / سوی زابلستان نهادند روی
همی راند دستان گرازان شتاب / چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب
کسی را که بد ز آمدنش آگهی / پذیره برفتند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد زره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان / همی داشت اندر برش یکزمان
چو شد زود با زال پوینده پیک / بگفت آن کجا دید و بشنید نیک
نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شد آنگه شکفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام / پیمبر زنی بود سیندخت نام
ز من خواست پیمان و دادم زبان / که هرگز نباشم بر او بدگمان
ز هر چیز کز من بجویی تو راست / سخنها براو بر نهادیم راست
نخست آنکه تا شاه زابلستان / شود جفت با ماه کابلستان
دگر آنکه زی او مهمان شویم / بر آن دختر پاک دل خوش شویم
فرستاده آمد ز نزد اوی / که شد ساخته کار پیوند اوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را / بگوییم مهراب آزاده را
ز شادی چنان تازه شد زال سام / که رنگش برآمد شنبلیدفام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / گراید و گفتم برو شو روان
سپه رانی و ما ز بستر شویم / بگوییم و زان در سخن بشنویم
به دستان نگه کرد و خندید سام / بدانست کورا از این چیست کام
سخنهاش جز جفت مهراب نیست / شب تیره مر زال را خواب نیست
چنین است اندازهٔ کار مهر / نماند هنر چون نماید چهر
بفرمود تا زنگ هندی درای / زدند و گشادند پرده سرای
هیونی برافگند گرد دلیر / بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد براه / ابا زال و پیلان چندی سپاه
فرستاده آمد به مهراب زود / سراسر بگفت آنچه دید و شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان / برخ گشت همچون گل ارغوان
بزد نای رویین و برخاست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران / زمین شد بهشت از کران تا کران
زبس گونه گون پرنیانی درفش / چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش
چه آوای نای و چه آوای چنگ / خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است / یکی رستخیز است یا رامش است
همی رفت از آنگونه تا پیش سام / فرود آمد از اسب و بگذارد گام
گرفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین / چو بر سام و بر زال زر همچنین
نشست از بر بارهٔ تیز رو / چو از کوه سر بر زند ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر / یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر زآوای هندی درای / ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و بام رامشگر است / زمانه بآرایش دیگر است
بشد زال با اسب از کران تا کران / براندوده از مشک و از زعفران
همه پشت پیلان پر از کوس و نای / در و دشت بر سان خرم سرای
برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته سیصد پرستندگان
بران جشن هر یک یکی جام زر / بدست اندران پر ز مشک و گهر
همه سام را آفرین خوان شدند / وزان جامها گوهر افشان شدند
بران جشن هر کس که آمد فراز / شد از خواسته یک بیک بی نیاز
بزیر پی پیل و اسبان گهر / چو اختر همی تافت بر چرخ بر
چو دینار و از گوهر پربها / نبودی درم را در آنجا بها
بخندید سیندخت را سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت
چنین گفت سیندخت کای پهلوان / همان روز نماییش با بانوان
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز گنج و ز تخت و ز تاج و ز شهر / مرا هرچه باشد شمار است بهر
برفتند زی خانهٔ زرنگار / کجا اندر او بود خرم بهار
نگه کرد سام اندران ماهروی / به کامت شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی / برو چشم را چون گشاید همی
بزال آنگهی گفت کای نیکبخت / ز یزدان ترا یاوری باد سخت
که زو بت گزیده چنین پر فروغ / گزیده گزیدی چه باید دروغ
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند عهدی بآیین و کیش
بیک تختشان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند
سر شاه با افسر زرنگار / سر ماه با گوهر شاهوار
بیاورد و بسپرد فرخ خواسته / همان نامهٔ گنج آراسته
برو خواند از کهنها هرچه بود / که گوش آن نیارست گفتن شنود
چو سام آنچنان دید خیره بماند / بر آنگونه نام یزدان بخواند
برفتند از آنجا بجای نشست / ببودند یک هفته با می بدست
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز / بشادی گرفتند یک هفته ساز
همه شهر بود پرآوای نوش / سرای سپهبد بهشتی بجوش
نه زال و نه آگاه بیجاده لب / نخفتند یک هفته در روز و شب
ابا یکدگر از بس آمیختن / نشد گوهران شب درانگیختن
بزرگان لشکر ابا دستبند / کشیدند صف پیش کاخ بلند
ببودند یکهفته با نای و رود / ابا شور و جشن و خرام و سرود
سر ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان راه پیمود تفت
از آن پس که او رفته بد زال باز / بشادی یکی هفته بگرفت ساز
عماری و بالای هودج بساخت / یکی مهد با هر دو در ساخت
چو سیندخت و مهراب پیوند خویش / سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش / پر از آفرین لب نیکی کنش
رسیدند پیروز در نیمروز / جهان شاد و خندان و گیتی فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد / سه روز اندران بزم بگماز کرد
پس آنگاه سیندخت انجامنام / خود و لشکرش سوی کابل برام
چو زال گرانمایه بگشاد کام / بکام دل خویشتن دید سام
سپرد آن زمان پادشاهی بزال / برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی گرگساران سوی باختر / درفش خجسته برآورد سر
شوم گفت کاین پادشاهی تراست / دل و دیده با ماند اندر راست
منوچهر منشور آن شهر و بر / مرا داد و گفتا همی از دو

برستم ز آشوب بدگوهران
بویژه ز گردان مازندران
ترا دادم ای زال این جایگاه
همین پادشاهی و تخت و کلاه
بشد سام یکزخم و بنشست زال
همی مجلس آراست [illegible]

## گفتار اندر زادن رستم از مادر

بسی برنیامد برین روزگار
که آزاده سرو اندرآمد ببار
بهار دل‌افروز پژمرده شد
دلش را غم و رنج بسپرده شد

ز بس بار کو داشت اندر نهان
بپژمرد رودابه چون زعفران
شکم گشت فربی و تن شد گران
شد آن ارغوانی رخش زعفران

بدو گفت مادر که ای جان مام
چه بودت که گشتی چنین زردفام
چنین داد پاسخ که من روز و شب
همی برگشایم بفریاد لب
چنان گشته بیخواب و پژمرده‌ام
تو گویی که من زنده و مرده‌ام

همانا زمان آمدستم فراز
وزین بار بردن نیابم جواز
تو گویی بسنگستم آگنده پوست
و یا آهن است آنکه زو اندروست
بی‌آرام سیندخت از رود اوی
گریستی چو دیدی رخ زرد اوی

چنین تا گه زادن آمد فراز
بخواب و بآرام بودش نیاز
چو آمد که بار بر و خستنی
که کردن آن آسان رها جستنی
چنان شد که یک روز ازو رفت هوش
از ایوان دستان برآمد خروش

خبر شد بسیندخت و بشخود روی
بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
یکایک بتابان سیند آگهی
که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر
پر از آب رخسار و خسته جگر

همی کند موی و همی خست دست
بر آن غم همی بود بر سان مست
شبستان همه خستگان کنده موی
برهنه سر و موی و ترکرده روی
بدل آنگهی زال اندیشه کرد
وز اندیشه آسان ترش گشت درد

چو از پر سیمرغ آمدش یاد
بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت
وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا
بدو آمد آن مرغ فرمانروا

چو ابری که بارانش مرجان بود
چه مرجان که آرامش جان بود
بیامد دمان تا بنزدیک زال
کزین چاره مرغ فرخنده فال
ستودش فراوان و بردش نماز
بر او کرد زال آفرین دراز

چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست
بچشم هژبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین بر ماه روی
یکی کودک آید ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر
نیارد گذشتن بسر برش ابر

وز آواز او چرم جنگی پلنگ
شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هزاران کرد گاه از کوپال اوی
ببیند بر و بازو و یال اوی
از آواز او اندر آید ز جای
دل مرد جنگی فولادخای

برای خرد سام سنگی بود
بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل
بانگشت خشت افکند بر دو میل
نیاید بگیتی ز راه زهش
بفرمان دادار نیکی دهش

بدان تاش بینی تو خرمی
بدین آمدن ارزه مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون
یکی مرد بینادل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن
ز دل بیم و اندیشه را پست کن

تو بنگر که بینادل افسون کند
ز پهلوی او بچه بیرون کند
بکافد تهیگاه سرو سهی
نباشد مر او را ز درد آگهی
وزو بچه شیر بیرون کشد
همه پهلوی ماه در خون کشد

وز آهن بد و زد کجا کرد چاک
ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویم ابا شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بیالای بر خستگیش
ببینی هم اندر زمان رستگیش

بر آن مال از آن پس یکی پر من
خجسته بود سایهٔ فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن
به پیش جهاندار باید شدن
گرا و دادت این خسروانی درخت
که هر روز نو بشکفاند بخت

برین کار دل هیچ غمگین مدار
که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند
فکند و بپرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت
برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت

بر آن کار نظاره بد یک جهان
همه دیده پرخون کهان و مهان
فرو ریخت سیندخت ز دیده خون
که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبد چیره دست
مر آن ماهرخ را بمی کرد مست

بکافید بی‌رنج پهلوی ماه
بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی‌گزندش برون آورید
که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گو شیرفش
ببالا بلند و بدیدار کش

همه موی سر سرخ و رویش چو خون
چو خورشید رخشنده آمد برون
دو دستش پر از خون ز مادر بزاد
ندارد کسی این چنین بچه یاد
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن
که نشنید کس بچه پیل تن

شبانروز مادر ز می خفته بود
ز می خفته هم دل ز هش رفته بود
[illegible]
[illegible]
چو از خواب بیدار شد سرو بن
بسیندخت بگشاد لب در سخن

بر آن زر و گوهر برافشاندند
ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند
بسان سپهری بر افراختند
بیکروزه گفتی که یکساله بود
یکی توده سوسن و لاله بود

بخندید از آن بچه سرو سهی
بدید اندرو فر شاهنشهی
ز تن دور کرد آن گران بند را
چو دید آن گرانمایه فرزند را
بگفتا برستم غم آمد بسر
نهادند رستمش نام پسر

از او زال و سیندخت خرم شدند
بفرمود تا زیرکان آمدند
یکی کودکی دوختند از حریر
ببالای آن شیر ناخورده شیر
درو اندر آگند موی سمور
برخ بر نگارید ناهید و هور

بیاراستش بر ز دیبای حریر
بچنگ اندرون داد چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان
بیکدست گوپال و دیگر عنان
نشاندند و را بر اسب سمند
بگرد اندرش چاکران ارجمند

چو شد کار زی پیر همه ساخته
جهان چون بهشتی برو آخته
بسوی تکاور بر انگیختند
بفرمان بر او بر درم ریختند
پس آن صورت رستم زال زاد
فرستاد نزدیک سامش بداد

یکی جشن کردند در گلستان
ز کابلستان تا بزابلستان
همه دشت با باده و نای بود
بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت مهراب شاد
بزد ده بدرویش دینار داد

بزابلستان از کران تا کران
نشسته بهر جای رامشگران
شد کشور از مهتران پر ز برد
هم اندر نشستند چون تار و پود
پس آن پیکر رستم شیرخوار
ببردند نزدیک سام سوار

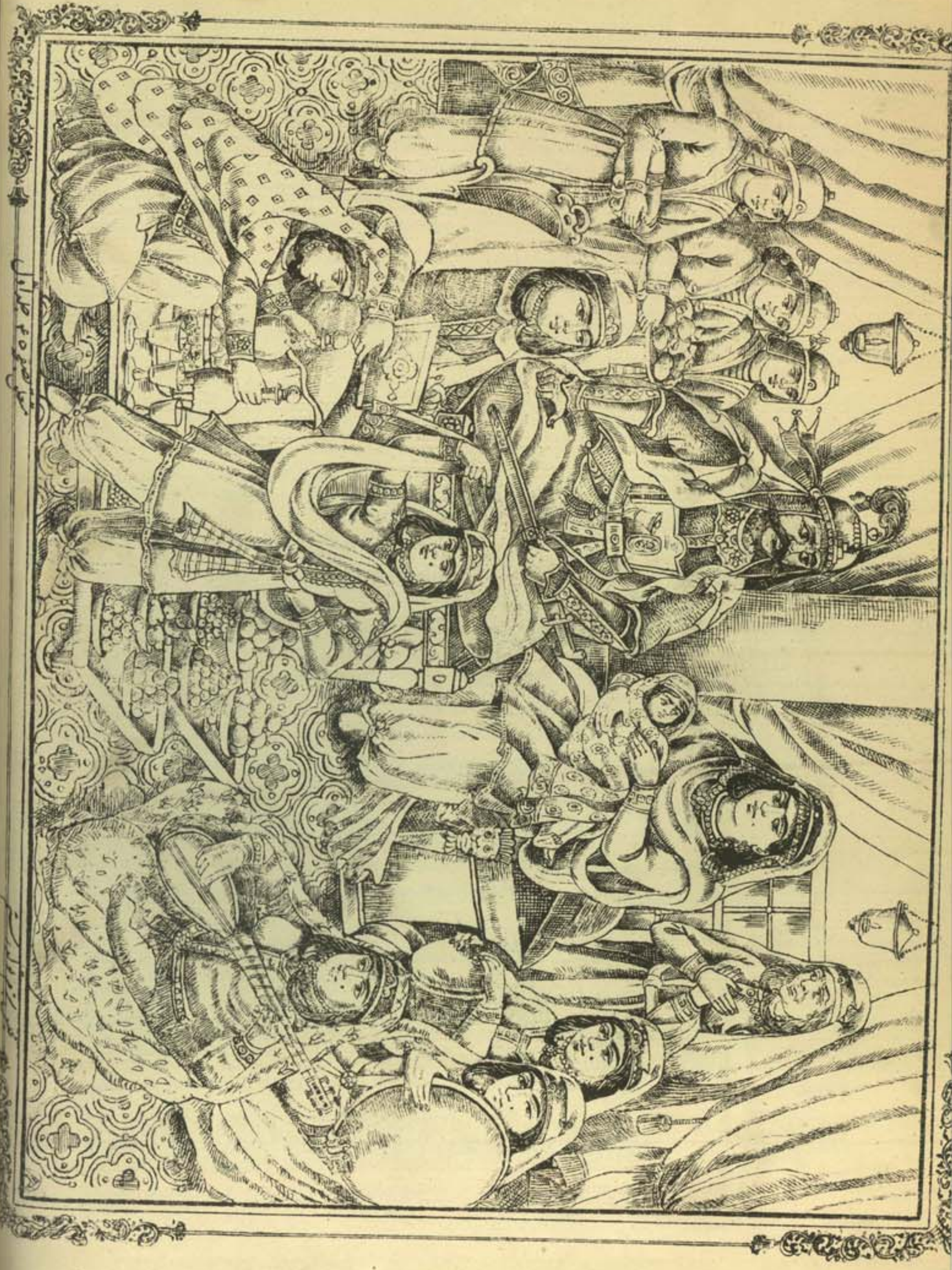
فرستاده شاد و پیش جام
همه گرد و خرم شد و شادکام
ابر سام یل موی بر پای خاست
مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش
سرش ابر ساید زمین دامنش

وزین پیر فرستاده نزد اوی
درم ریخت تا سرش گشت راست
بیاراست جشنی که خورشید و ماه
نظاره شدند اندر آن جشنگاه
بشادی برآمد ز درگاه کوس
بیاراست ایوان چو چشم خروس

بفرمود آیین گران تا گران
همه شهر سکسار و مازندران
می آورد و رامشگران خواند
بخواهندگان بر درم برفشاند
چو یکهفته بگذشت زانگونه کار
نویسنده بنشاند آن نامدار

پس آن نامه زال پاسخ نوشت
بیاراست چون مرغزار بهشت
بتخت آفرین کرد بر کردگار
بر آن شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را
خداوند شمشیر و گوپال را

بس



پس آمد بر آن پیکر پرنیان / که یال یلان داشت و کتف کیان
هنر بود و گوهر آنچنان ارجمند / بدارید کردم نباید گزند
ستایش بسی کرد و دم اندر نشان / شب و روز با کرده کار جهان
کز آن زنده بد سیندخت جان برگزین / ز تخم تو بوری برآیین من
کنون شد مرا از تو پشت راست / نباید جز از نیکویش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان / بر زال و بشنید آن شادکام
چو بشنید زال این سخنهای نغز / گر و شیروان اندر آرد بمغز
بشادی نشستند شادمانی فزود / برافراخت گردن چو جمشید گود
همی گشت از آنگونه بر سر جهان / برهنه شد آن رازهای نهان
برستم همی داد ده دایه شیر / کجا چند آن شیر برنا بسیر
چو از شیر آمد سوی خورد نی / شد از نان و از گوشت پرورده پی
بدی پنج مرده مر او را خورش / بماندند مردم از آن پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود / جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی بجای / ببالا و فرهنگ و دیدار و رای
هنر خود بدو بود دانش آموزگار / که خود بود بازیگرش روزگار

## آمدن سام بدیدن رستم

چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان بمانند شیر
کس اندر جهان کودکی نارسید / بدان شیر مردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای
چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیدگان را ببرد
نوید و گر مهراب کابل خدای / پذیره شدند آن شناوند رای
بزد مهره بر جام و برخاست غو / برآمد ز هر سو ده و دار و رو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپردار سرافگنده ترنج و زرد
خروشیدن نای رویین و پیل / همیرفت آواز بر چند میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند / برو تخت زرین بپیراستند
نشستاز بر تخت زر پور زال / ابر قامت سرو با کتف و یال
ابر سرش تاج و کمر بر میان / سپر پیش و در دست گرز گران
چو مهراب و چو زال در پیش پیل / ز گرد اندر آن گشته همرنگ نیل
رخ رستم زال از آن کرده بانگ / همی تافت چون آفتاب از فراز
چو از دور سام یل آمد پدید / سپه را و دیده بره بر کشید
فرود آمد از اسب مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
بگانگت نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل برشکفت / چو فرزند را دید با یال و سفت
چو بر پیل بر بچه شیر دید / بخندید و شادان دلش بردمید
نگهبان رستم بدان ای ساز / چو شد نزد سام یل سرفراز
چنانش با پیل پیش آورید / کز و خیره شد هر که رویش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که تنها هزاران بزی سال دیر
دلیرا که با پور زال اسپرا / سرافراز تا جایگاه افتراز
فرا آن ستایش بس اندر جهان / که چون تیغ بردن ندیدی زمان
ببوسید رستمش تخت ای شگفت / ثنا را یکی نو ستایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال / چو دیدش بر پیل با کتف و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بندهام پهلوان سام را / نشایم خور و خواب و آرام را
همی اسب و زین خواهم و درع و خود / هم از تیر و ناوک فرستم درود
سر دشمنان را سپارم بپای / بفرمان دادار برتر خدای
بمهر تو ماند همی چهرهام / مگر چون تو باشد همی بهرهام
وز آن پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
پس آنگه بایوان نهادند روی / همه راه با شادی و گفتگوی
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد برین بر یکی ماهیان / برنجی ببستند هر گز میان
همی خورد هر کس که آوای داد / همی گفت هر کس شادی سرود
بیک گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم عمودی بدست
به پیش اندر آن سام گیتی‌گشای / فرو شسته از تاج پر بهای
برستم همی در شگفتی بماند / برو بر زبان نام یزدان بخواند
بدان بازو و یال آن سینه و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان سطبر / دل شیر و نیروی ببر و هزبر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد / بپرسی کسی این ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدان نیکوی چاره چون آورند
بسی نیز باد از آفرین / که ایزد بدین ما فزود اندرین
بدین روی خوب و بدین چهر و یال / کسی کس ورا نباشد همال
بدین شادمانی کنون بگذریم / همی جان اندوه را بشکریم
که گیتی سپنج است بر زاو برو / کهن شد یکی دیگر آید بنو
می آوردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد به بستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید / ز جز خویشتن را نیامد پدید
همی گفت تخمم از زال زر / نه از سام و از شاه با تاج و فر
می و رستم و اسب شبدیز و تیغ / نبارد با سایه گسترد میغ
که من زنده آیین ضحاک را / بپی سنگ سازم کنم خاک را
بسازم کنون من ز هر سو سلیح / همی گفت چون بین ره مرنج
پر از خنده گشته لب زال سام / ز گفتار مهراب شد شادکام
سر ماه سام نریمان بگاه / بران تخت فرخنده بگزید راه
سپاهش ز زابل چو آمد بدر / بشد زال و رستم ابا پدر
ابا نامور رستم شیردل / که از شیر بردی بشمشیر دل
همی رفت بر پیل رستم دژم / ببدرود کردن نیازا بهم
مژه کرد سام نریمان پرآب / که فرمش بر زدی بیامد شتاب
چنین گفت مر زال را کای پسر / گمانا نباشی جز از دادگر
بنزدیک شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته
همه سال بسته دو دست از بدی / همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که هر کس که از جهان / یکی یادت آشکار و نهان
بر این پند من باش و مگذر ازین / بجز بزره و راست مسپر زمین
که من را دل اندر گواهی همی / که آمد بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود گفت / که این پند ما را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زابل درای / ز پیلان خروشیدن کرنای
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گرم کرد و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند اوی / پر از آب رخ دل پر از خنده وی
سه منزل برفتند و گشتند باز / گشیدن آن سپهبد براه دراز
وز آن سوی زال سپهبد براه / سوی سیستان با زبردان سپاه
چنان هم که بود او با آیین بزم / جهان چون بود در خور ساز بزم

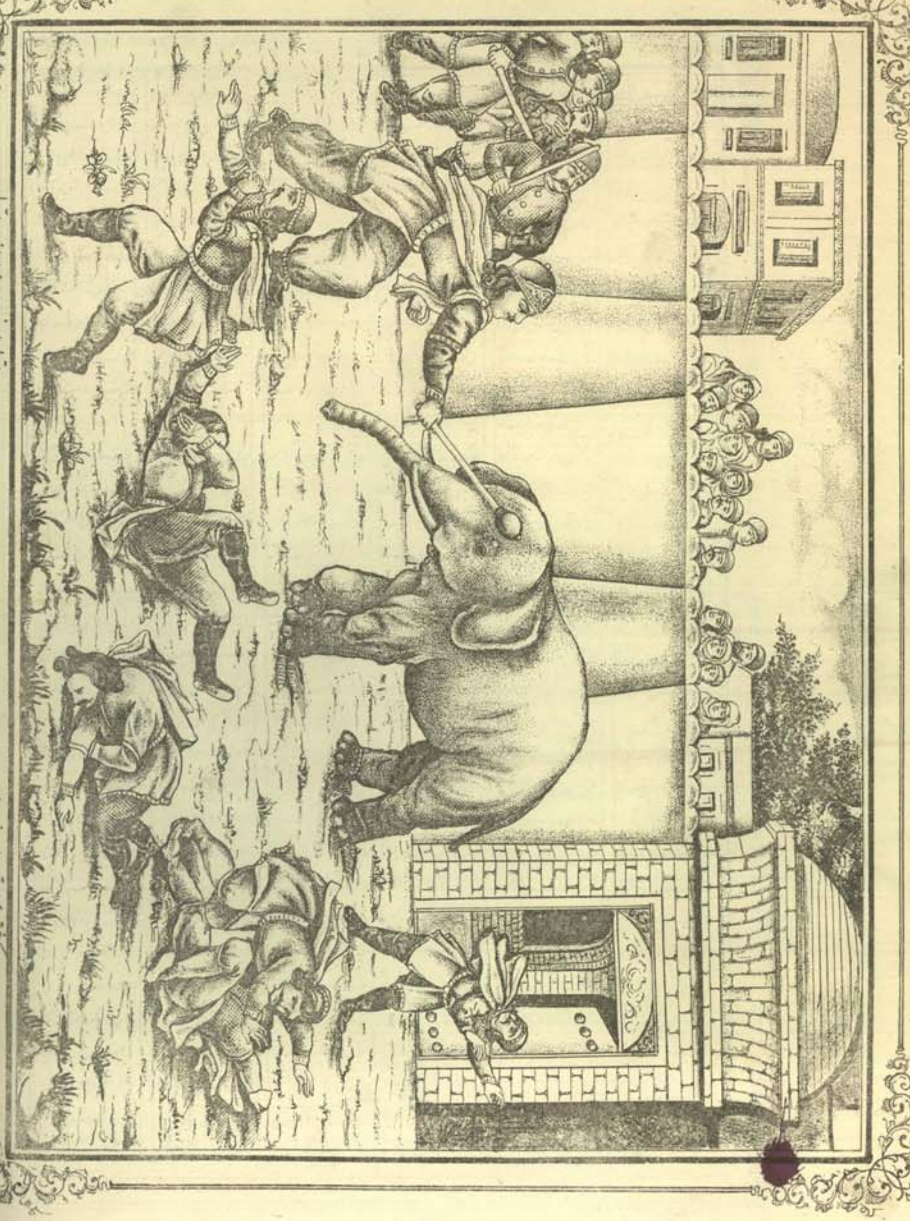
## کشتن رستم پیل سپید را

شب و روز با رستم شیرمرد / همی کرد شادی هم باده خورد
چنین تا که بگذرد روز در بوستان / همی باده خوردند با دوستان
غنوشنده گشته دل از بزم / شده شادمان نامداران بهم
می لعلگون با بجام بلور / بخوردند تا در سرا شاد سور
چنین گفت فرزند را زال زر / که ای نامور نور خورشید فر
دلیران را خلعت و بار شان / کسانی که باشند گردن‌فراز
چو بشنید رستم ز باب انجمن / بدان نامداران که بد انجمن

ببخشید رستم بسی خواسته   ز پیلان و اسپان آراسته
وزان پس پراکنده گشت انجمن   بسی خواسته بافته تن بتن
سپهبد بسوی شبستان خویش   بیامد بر ایشان که بد رستم خویش
تهمتن چمیدون سرش پر شراب   بیامد گرازان سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش   خروشیدن آمد همی از درش
که پیل سپید سپهبد ز بند   زناگشت و آمد بمردم گزند
از آن کوی و برزن بجوش آمدست   ز مستی چنین خروش آمدست
تهمتن ز خواب اندر آمد چو باد   ز مردم بپرسید و کرد یاد
چو زآن گونه گفتارشان آمد بگوش   دلیرش و گردش آمد بجوش
دوان گشت و گرز نیا برگرفت   برون آمد و راه اندر گرفت
کسانی که بودند بر درگهش   همی بسته کردند بر وی رهش
چو سالار بر دوده سپهبد بدید   رها کردنش هیچگونه ندید
گرازان سپهبد نامور   چگونه گشائیم پیش تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند   تو بیرون شوی کی بود این پسند
تهمتن شد آشفته از گفتنش   یکی مشت زد بر سر و گردنش
بر ایشان که شد سرش مانند گوی   بسوی دگر ان اندر آورد روی
رمیدند از آن پهلو نامور   دلاور بیامد بنزدیک در
بزد دست و بشکست زنجیر و بند   چنین زخم زان نامور دید سپند
برون آمد از در بکردار باد   بدست اندر آن گرز و سر پر زباد
بیرفت تا زانکجا ژنده پیل   خروشنده مانند دریای نیل
که گرد کوهی خروشنده دید   زمین زیر آن کوه جوشنده دید
ز نوبت بدید ز نامداران خروش   بدیشان که بیند رخ گرگ و میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر   بترسید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مر او را بدید   بکردار کوهی بر او بردمید
برآورد خرطوم پیل ژیان   بدان تا برستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش   که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید بر خود که بیستون   بزخمی بیفتاد خوار و زبون
بیفتاد پیل دمنده ز پای   تهمتن بیامد بسنگ از جای
بخفت او چو خورشید از خاوران   برآمد بسان ز رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد   ز پیل دمنده برآورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را   بخاک اندر افکند فرتش را
سپهبد چو بشنید زیشان سخن   که چون بود ز آغاز و انجام بن
بگشاد بر خاچیان ژنده پیل   که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزمگاهان که آن پیل مست   بگرد سپه حمله در هم شکست
اگر چند در رزم پیروزگر   دری بد از و رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد برش   ببوسید زال آن ستبر سرش
بدو گفت کای بچه نره شیر   برآورده چنگال کشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو   بفر و بمردی و بالای تو
کنون پیشتر زانکه آواز تو   برآید وزان بگسلد ساز تو
بخون ریزیان کمر را ببند   برو تا زیان آید کوه سپند
حصاری بر شکست بالای کوه   پر از سبزه و آب و دور از گروه
یکی کوه بینی سر اندر سحاب   که بر وی نپرد پران عقاب
چهار است فرسنگ بالای او   سپید و چهار است پهنای او
پر از سبزه و آب و دیبا و زر   بسی اندرو مردم و جانور
درختان بسیار گشت و دار و   کسی خود ندیده است زینگونه جز
ز هر پیشه کار و ز هر میوه دار   در او آفریده است پروردگار
یکی راه بر روی در بیش نیست   بسان سپهری برافراخته
ز جان که گوی از دلیران بجنگ   بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصار اندر آورد پای   در اندر نیامد کس از هیچ جای
شب و روز بودی بزم اندرون   همیدون همی چاره کاری فزون
بماند اندرون هم سالی فزون   سپاه اندرون سپهبد برون
سرانجام سنگی بینداختند   جهان را ز پهلو بپرداختند
سپه بی سپهدار گشتند باز   بنزدیکی شاه گردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر   که شیر دلاور شد اندر زمین
خروشید بسیار و زاری نمود   همی چهرزنان لها بر فرود
یکی هفته می بود با سوک و درد   سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار دژ اندر کشید   بیابان و بیره سپه گستریم
نشست اندر آنجا بسی سال شاه   سوی باره دژ نداشت راه
ز دروازه دژ یکی تن برون   نیامد بر او هیچ شد اندرون
که حاجت نبدشان بیک برگ کاه   اگر چند در بسته بد سالها
سرانجام نومید برگشت سام   روان جز بنار رسیده بکام
کنون ای پسر گاه آمد کنون   که سازی یکی چاره پر فسون
بروی شاد و دل ها بکار روان   بدیشان که نشناسدت بدوهان
تن خود بکوه سپند افکنی   بن و بیخ آن به رگان برکنی
که اکنون نماند کسی نام تو   ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم   مر این دژ و دارو زود درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر هوشمند   هر آنچت بگویم ز من گوش دار
برآرای تن چون تن ساروان   شتر خواه از دشت یکسر روان
بیار اشتر و بر نمک دار و بسا   چنان رو که نشناسدت هیچ کس
که بار نمک هست آنجا عزیز   نقیبت از آن به ندانند چیز
چو باشد حصار گران پرورش   بودی نمکشان خورد پرورش
چو بشنید بار نمک ناگهان   پذیره دوند کت نهان چنان

## رفتن رستم بکوه سپند و گرفتن دژ

چو بشنید رستم بر آراست کار   بدیشان که ندرخور کارزار
بیار از نمک در نهان گرد گرز   بر آهیخته پهلوی زال زر
ز خویشان تنی چند با خود ببرد   کسانی که بودند هشیار و گرد
بیار اشتر و درع و کاروان   نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چاره خویش در خنده   چنین تا بنزدیک کوه سپند
رسید و از که دیده بانش بدید   بنزدیک سالار مهتر دوید
بدو گفت کامد یکی کاروان   بنزدیکی دژ یکی ساروان
گمانم که باشد نمک بارشان   اگر بر رسد مهتر از کارشان
فرستاد مهتر یکی را دوان   بنزدیکی سرور کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار   بیا و مرا آگهی ده ز کار
فرود آمد از دژ بهنگام گرد   بر رستم آمد بکردار گرد
بدو گفت ای مهتر کاروان   مرا آگهی ده ز بازرگان
بدان تا بنزدیک مهتر شویم   بگوییم و گفتار او بشنویم
پاسخ چنین گفت رستم بدوی   که رو نزد آن مهتر نامجوی
ببین کوبش از گفتها یک بیک   که در بارشان هست چیزی نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز   بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروان است کشتی تمام   نمک بار دارند آنی نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای   لبش گشت خندان شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز   بدان تا شود کاروان بر فراز
چو آگاه شد رستم نامجوی   ز پستی ببالا نهادند روی
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ   پذیره شدندش همه بی درنگ
چو رستم بنزدیک مهتر رسید   زمین بوس کرد آفرین برگزید
ز بار نمک برد پیش بسی   بسی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش   چو تابنده و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس   ابا نیکدل مرد نیکی شناس



[illegible]

## نامه نوشتن رستم بزال از فیروزی در کوه سپند

[illegible]

## پاسخ نامه رستم از زال زر

[illegible]

## نامه زال بسام

[illegible]

## اندرز نمودن منوچهر پسر خود را و مردن

[illegible]





[illegible]

## پادشاهی نوذر هفت سال بود
## بر تخت نشستن نوذر و برگشتن از آیین منوچهر و براه آوردن سام او را

[illegible]

بزرگان ز گفته پشیمان شدند  بنوی دگر باز پیمان شدند
بپوزش همه پیش نوذر شدند  بجان و تن ویژه کهتر شدند
چو سام اندر آمد بنزدیک شاه  زمین بوس کرد از بر تختگاه
سبک نوذر از تخت آمد فراز  سپهبد در آغوش بگرفت باز
از آنپس بر خویش بنشاختش  بپرسید بسیار و بنواختش
سپهبد ورا گفت کای شهریار  تویی از فریدون یلی یادگار
جهان باش در پادشاهی داد  که هرکس بنیکی کند از تو یاد
چنان دان که هر کو جهان را شناخت  در او جای آرام بودن نساخت
هرآنکس که دل بند دارد جهان  هشیوار خوانندش از ابلهان
فراز آورد گنج و هم خواسته  مرادش همه کرده آراسته
فدای شبیخون سپر بر سرگ  کند بر سرش برنهد تیره ترگ
زتختش سوی تیره خاک آورد  سر و تاجش اندر مغاک آورد
بماند دلش بسته این سرای  خورش نیابد بنزد خدای
روانش بماند در آن تیرگی  بهرسال جانش پر از خیرگی
خردمند رنج اندرون کی برد  که بگذارد اینجا و خود بگذرد
بمرگ درویش و سر تاج زر  یکی بود خواهد در این رهگذر
چنان باش اندر سپنجی سرای  که رنجه نباشی بنزد خدای
فریدون شد و زو ره دین بماند  بضحاک بدبخت نفرین بماند
چنین گفت نوذر که ای نامدار  بگفتار تو بسپرم روزگار
پشیمانم از کرده خویشتن  از اینپس نوازش کنم من بتن
بفرخ پی نامور پهلوان  جهان شد بنوی سپه سرجوان
براو دخت نوذر بتخت مهی  نشست اندر آرام با فرهی
از آنپس یکی بزمگه ساختند  یکی هفته با رود و می باختند
جهان پهلوان پیش شد بپای  بدستوری بازگشتن ز جای
بنوذر در پندها برگشاد  سخنهای نیکو بدو کرد یاد
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه  همان از منوچهر زیبای گاه
ز گیتی بداد و دهش داشتند  به بیداد در چشم نگماشتند
دل او ز کژی بجای آورید  چنان کرد نوذر که او رای دید
دل مهتران شاد و گرم کرد  همه داد و بیداد آزرم کرد
چو گفته شد این گفتنیها همه  ز گردنکشان و شبان و رمه
برو در گرفت آن جهت نوذری  چو با تاج و با تخت و انگشتری
غلامان و اسبان زرین ستام  پر از گوهر سرخ زرین و جام
بر آن بنده گذشت چندی سپهر  نه با نوذر آرام بودش نه مهر
چو بگذشت از شاهیش هفت سال  شکست اندر آمد بدان بیهمال

## آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر و لشکر فرستادنش بجنگ نوذر

پس آگه ز مرگ منوچهر شاه  بشد آگهی تا بتوران سپاه
ز نارفتن کار نوذر جهان  یکایک بگفتند با بدگمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ  چنان خواست کاید بایران بجنگ
همی یاد کرد از پدر زادشم  هم از تور بدروز کی تیزدم
ز کار منوچهر و از لشکرش  ز گردان سالار و از کشورش
بنامداران لشکرش را  بخواند و بزرگان کشورش را
ز ارجاسپ و گرسیوز و بارمان  چو کلباد جنگی هژیر ژیان
سپهدار چون پیل و شیر جنگ  که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پور افراسیاب  بخواندش سخن دید و آمد بتاب
سخن راند از سلم و از تور و گفت  که این کین نیزدان نباید نهفت
سریرا کجا منوچهر شد بخت  برادر چنین کار پوشید بخت
که با ما چه کردند ایرانیان  بداندیشه بستند کین بر میان
بخواهم کنون کین تور بزرگ  همان شاه آزاده سلم سترگ
کنون وز تیزی کین جستن است  رخ از خون دیده گه شستن است
چه گویید اکنون چه پاسخ دهید  یکی رای فرخ بدین برنهید
ز گفت پدر تند افراسیاب  بجوشید و آمد دلش با شتاب
بپیش پدر شد گشاده زبان  دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم  هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی  جهان از چنین جنگ اندر گذاشتی
بیا تا از این پس بکین آوری  بایران نگردد کسی سروری
کنون هرچه بایست دید از نیا  ز کین جستن و جنگ و از کیمیا
گشادن بر تیغ تیز منست  گه شورش و رستخیز منست
بفر پشنگ اندر آمد شتاب  چو دید آن سهی قد افراسیاب
برو بازوی شیر و هم زور پیل  وزو سایه افکنده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ  چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ  بایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند پسر  سزد گر برآرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد سرا و بجای  از ایرا پسر خواندش رهنمای
چو این گفت لشکر ز کشور بخواست  سپاهی ز نام آوران گرد راست
در گنج آکنده را باز کرد  سپه را بخشش همه ساز کرد
زپیش پشنگ آمد افراسیاب  دلی پر ز کینه سری پر شتاب
چو شد ساخته کار جنگ آزمای  بکاخ آمد اغریرث رهنمای
بجوش اندر شد پر اندیشه دل  که اندیشه دارد همی پیشه دل
بدو گفت کای کار دیده پدر  ز ترکان نبردی برآورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شد است  سپهبد سپه سالار نیرم شد است
چو گرشاسپ جنگی ز آرام زن  جز این نامداران آن انجمن
تو دانی که از تور و سلم سترگ  چه آمد از آن تیزبن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه  که ترکش همی سود بر چرخ ماه
ازین در سخن هیچگونه نراند  بآرام بر نامه کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود  کزین شورش آشوب کشور بود
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ  که افراسیاب آن یل لادهنگ
یکی نره شیر است روز نگاه  یکی پیل جنگی گه کارزار
بخیره که کین نیا را نخواست  سزد گر نباشد نژادش درست
ترا آنسرا او بباید شدن  هر نیک و بد رای فرخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود  بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسبان شود کوه و دشت  کنون باز بال یلان برگذشت
جهان سبز گردد بسی از خوید  بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد بر سبزه و گل برید  سپه را سوی دشت آمل برید
دهستان بکوبید در زیر نعل  بتابد از خون کشیده لعل
منوچهر از آنجا که جنگجوی  بکینه سوی تور بنهاد روی
از آنپس سپاهی چو ابر سیاه  بیاید بر آید بدین رزمگاه
شما نیز باید که هم زین نشان  برآید گرد از سر سرکشان
سپه را او نوذر ایران پناه  بدو گشت آراسته تخت و گاه
از ایران چو او کم شد اکنون چه باک  نیرزند آنان بیک مشت خاک
ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست  که نوذر جوانست و در بیشه نیست
بکوشید با قارن رزم زن  دگر گرد گرشاسپ آن انجمن
گر او نیست باید بر آورد کین  بدین رو مرا او ز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید  دل بدسگالان بر آتش کنید

## آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

چنین گفت با پور نامجوی  که چرخ از کمین اندر آرم بروی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان  ببستند گردان توران میان
دگر روز چون بردمید آفتاب  بگردان کین اندر آمد شتاب
ز دندان پیل و دمه کوس  جهان شد ز گرد سپه آبنوس





جهانی برآمد ز ترکان و چین  همان گرزداران خاور زمین
که آن زابلستان کرانه بود  همان بخت نوذر جوانه بود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید  جهان گفتی از خور شد ناپدید
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه  بجنباند از پادشاهی سپاه
بزد کوس و لشکر بهامون کشید  سپه را همه سوی جیحون کشید
سپاه جهاندار بیرون شدند  ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی  سپهدارشان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی  جهانی سراسر پر از گفتگوی
چو لشکر بنزد دهستان رسید  جهان گفتی از خور شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار  کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ  بر این برنیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین  دو سالار کرد از بزرگان گزین
شماساس دیگر خزروان گرد  ز لشکر سواران بیاشان سپرد
ز جنگ آوران گرد چون سی هزار  برفتند شایسته روزگار
سوی زابلستان نهادند روی  بکینه دهستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد  ورا دخمه سازد همی زال گرد
از آن سخت شادان شد افراسیاب  بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
بیامد چو پیش دهستان رسید  برابر سراپرده برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان  که خورشید گفتی شد اندر نهان
سپه را که دیدت کران شمار  تو شو چار صد بار بشمر هزار
بپوشید گیتی زمین یک ورغ  سراسر بیابان چو تور و فروغ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار  همانا که بودند جنگی سوار
بلشکر نگه کرد افراسیاب  بنوی بر اشکسته هنگام خواب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ  که جستیم نیکی و آمد بجنگ
بد لشکر نوذر ار بشمریم  شکار است یکسر گر آن بشکریم
دگر سام رفت از پس شهریار  همانا نیاید بدین کارزار
فراهم آوریدم بایران زمین  چو او شد ز ایران بخواهیم کین
ستودان همی سازدش زال زر  ندارد همی جنگ را پای بر
همانا شماساس در نیمروز  نشسته است با تاج گیتی فروز
بدین کار هنگام جستن نکوست  زدن گاه بر مرد هشیار دوست
چو کابل شود مرد هنگام کار  از آنپس نیاید جهان در کنار
بخون نگاور برآورده پر  بشد نزد سالار خورشید فر
سپیده چو از کوه سر بر کشید  طلایه بپیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود  همه ساز و آرایش جنگ بود

## کشته شدن قباد بر دست بارمان و جنگ همگروه هر دو لشکر

یکی ترک بد نام او بارمان  همی جست تا گفت بیدار مان
بیامد سپه را همی بنگرید  سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه  نشان داد از آن لشکر و بارگاه
وز آنپس بیامد بسالار گفت  که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار  بجویم از آن انجمن کارزار
ببینند پیدا ز من دست برد  چو از من کسی را نخوانند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند  که گر بارمان را رسد این گزند
دل مرزبانان شکسته شود  بر این انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید  که انگشت ازینپس نباید گزید
پر از رنگ شد روی پور پشنگ  ز گفتار اغریرث آمد بتنگ
بروی دژم گفت با بارمان  که جوشن بپوشی برزم گران
تو باشی بر آن انجمن سرفراز  بانگشت و دندان نیاید نیاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد  سوی قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نامور نامدار  که داری که با من کند کارزار
که گرد دلیر از بزرگان مرد  از آن انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد  مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش  ز گفت برادر برآمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم  از آن لشکر گشن بد جای خشم
ز چندان همی مردم جنگجوی  یکی پیر جوید پی رزم اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد  میان دلیران زبان برگشاد
گر سالار تو اکنون بجایی رسید  که از جنگ و دست بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان  جوانی گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر  همی برفرازد بخورشید سر
تو نی مایه ور که خدای سپاه  همی بر تو گردد همه رای شاه
بخون گر شود لعل موی سپید  شوند این دلیران بما ناامید
شگفت اندر آمد بدین رزمگاه  پر از درد گردد دل نیکخواه
یکی گرد با قارن رزم زن  چه گوید برادر در آن انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد  که این چرخ گردون چنین داد داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست  سر و یال من سودن ترگ راست
نگاه جسته منوچهر باز  از امروز بودم دل اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد  شکار است و مرگش همی بشکرد
یکی را برآید بشمشیر هوش  بدانگه که آید دو لشکر بجوش
تنش کرکس و شیر را در خورست  سرش نیزه و تیغ برنده راست
بگیتی بسر آید زمان  بر رفت باید سبک بیگمان
اگر من شوم زین جهان فراخ  برادر بجایست با برز و شاخ
پس از رفتنم مهربانی کنید  یکی دخمه خسروانی کنید
سرم را کلاه و ز شنگ و کلاب  تنم را بدانجای جاوید خواب
سپارید ما را و ساکن شوید  بیزدان دادار ایمن شوید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست  بآوردگه رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان  که آورد چشم سرت را زمان
بیایست آن کو خود روزگار  همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان با قباد  که یک چند گردون مرا داد داد
بجای تو آید که آید دمان  نیاید زمان نی تو خود بدگمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را  نداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور  همی این بر آن آن بر این کرد زور
بفرجام پیروز شد بارمان  بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد  که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر  شد آن شیردل پیر سالار فر
بشد بارمان نزد افراسیاب  شکفته دو رخسارها جاه و آب
یکی غلتش داد اندر زمان  که کس آن نیاورد اندر گمان
که لشکر بدو خیره شد سر بسر  بدان طوق و یاره و زرین کمر
ابا کوس و گرز و کلاه شهان  کس از کهتران پیش آن زمان
چو او کشته شد قارن رزمجوی  سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین  تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزم زن  وز آنسوی ترکان و آن انجمن
سرافراز گرسیوز رزمجوی  ابا لشکر گشن بنهاد روی
ز آواز ایشان و گرد سپاه  نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماسگون  سنانهای آهار داده بخون
بگرد اندران همچو آذر بر آب  که شنگرف باره بر او آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ  پر از آب شنگرف شد جان تیغ
بهر سو که قارن برانگیخت اسب  همی تافت آهن چو آذرگشسب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند  همه مرجان کز کین همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید  بزد اسب و لشکر سوی او کشید

برادر شد آن گرد سنگ و خرد / سرانجام منهم بر این بگذرد

مرا دید با گرزهٔ گاوروی / بیاید بنزدیک من جنگجوی

شب آمد جهان سر بسر تیره گشت / مرا بازو از کوفتن خیره گشت

## جنگ لشکر نوذر با افراسیاب بار دوم و شکست خوردن نوذر

بغرید کوس و بنالید نای / تو گفتی زمین اندر آمد ز جای

دو ... برآمد ز هر دو گروه / بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه

...

ندانم که دیدار باشد جز این / یک امشب بکوشیم و دشت چین

شما دل مدارید بس مستمند / که تا بد چنین بود چرخ بلند

بدادش مر این پند و چون شد پدید / پس آمد ز نزد شاه و نیرو کشید

## جنگ نوذر با افراسیاب بار سوم و گریختن نوذر سوی دهستان

تبیره برآمد ز درگاه شاه / نهادند بر سر ز آهن کلاه

بیاراست قارن قلب اندرون / که با شاه باشد سپه رهنمون

...



...

چو بشنید نوذر که قارن برفت / چو شیر از پس او دمی تاختی

## گریختن نوذر پس قارن و گرفتار شدن بدست افراسیاب

خود و نامداران سپه را ... / تو گفتی که شان بر زمین جای نیست

اگر با تو گردون نشیند براز / بیابی هم از گردش او جواز

سرت گر بساید برابر سپاه / سرانجام خاکست از او جایگاه

...

## داستان کاساس و خزروان با زال و مهراب



## آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن خزروان و کلباد و کشتن او نوذر را و نشستن بر تخت ایران

## آگاهی یافتن زال و رستم از مرگ نوذر و گرد آوردن لشکر برای جنگ افراسیاب

## آگاهی یافتن ستادان از بند شدن بزرگان ایران و فرستادن

[illegible]

## کشواد را بشهر آمل برای رهائی ایشان

[illegible]

## کشتن افراسیاب اغریرث را

[illegible]

## رفتن زال بجنگ افراسیاب و زو را پادشاه نمودن

[illegible]

## پادشاهی زو پنج سال بود بر تخت نشاندن زال زو را و آشتی کردن ایران و توران و مردن زو

[illegible]



[illegible]

## پادشاهی گرشاسب نه سال بود بر تخت نشستن گرشاسب و مردنش و باز آمدن افراسیاب بایران

[illegible]

## آگاه شدن زال از آمدن افراسیاب بایران و خواستن رستم اسب و سلیح نبرد را از پدر

[illegible]

یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه / گر آیند ز توران به پیشم گروه
سرانشان بکوبم بدان گرز بر / نیاید برم هیچ پرخاشخر
شکسته کنم من بدو پشت پیل / ز خون رود رانم چو دریای نیل
یکی درع خواهم ز بهر میان / که از آب و آتش نباشد زیان
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش / بر او هیچ زخمی نه کار آیدش
بآورد رزمی کنم با سپاه / که خون بارد از ابر آوردگاه
نباشد خدنگ مرا پایدار / کجا ز آهنی کرده باشد گذار
کنم روی کشور همه بی سپاه / سنانم کند زیر دار از سپیخ
همه راه در پیش جنگ آورم / سر سرکشان زیر چنگ آورم
چنان شد ز گفتار او پهلوان / که گویی برافشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام / که ای سیر گشته ز آرام و کام
بیارم برت گرز سام سوار / که دارم ز روی جهان یادگار
فکندی بدان گرز پیل ژیان / که جاوید بادی تو ای پهلوان
بفرمود تا گرز سام سوار / بیارند زی پهلو نامدار
تهمتن چو گرز نیا را بدید / دو لب کرد خندان و شادی گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر / که ای پهلوان جهان سر بسر
یکی اسپ خواهم کجا گرز من / کشد با چنین فر و این برز من
سپهبد ز گفتار او خیره ماند / بدو بر زمان نام یزدان بخواند
که هرچه بود وش بر پیلتان / بیاورد و بهری ز کابلستان
به پیش رستم همه رانده اند / بر او داغ شاهی همی خوانده اند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش / بپشتش بیفشاردی دست خویش
ز نیروی او پشت گاوی بخم / نهادی که بودی زمین بر شکم
چنین تا بیامد یکایک تنگ / فسیله همی رفت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار

## گرفتن رستم رخش را و لشکر کشیدن بجنگ افراسیاب

یکی کره از پس بالای اوی / سرین و برش هم به پهنای اوی
سیه چشم و بور ابرش و گاودم / سیه خایه و تند و پولادسم
تنش پر نگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران
به بر آب بود ای پی برخنگ را / بروز از خور افزون و بشب نیا
یکی مورچه بر پلاس سیاه / شب تیره دیدی دو فرسنگ راه
بنیروی پیل و ببالا هیون / بزهره چو شیر و که بیستون
چو رستم بدان مادیان بنگرید / مر آن کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را بازگیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست / که از داغ رویش ورانش تهیست
چنین داد پاسخ که رخشش خوی / گزین است هرگونه گفتگوی
ببر رخش خوانیم و بور ابرش است / بخوبی چو آب و برنگ آتش است
نداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمدست / بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار
ندانیم ای پهلوان جهان / به رازست یا این هم اندر نهان
بپرهیز تو ای سوار مرد / اگر چون چنین اژدها برگرد
که این مادیان چون درآید بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو بشنید رستم به پنهان سخن / بدانست گفتار مرد کهن
بینداخت رستم کیانی کمند / سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش / همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان / ز آواز او خیره شد مادیان
یکی پشت زد بر سر و گردنش / بچنگال اندر افتاد لرزان تنش
سر اسپه چون باد برگشت ازوی / بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند / بر او تنگ‌تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور / بیفشرد یک دست بر پشت بور
کمر داد پشت از فشردن تهی / تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت این پشت بخت نشست / کنون کار کردن بدست منست
برآمد چو باد دمان از برش / بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
ز چوپان بپرسید کاین اژدها / بچند است و این را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی / برو راست کن روی ایران زمی
مر این را بر و بوم ایران بهاست / بر این بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد / چنین گفت نیکی ز یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را / سرش گرم شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ گردش و تیزتگ / بدیش که دار و دلی زورگ
کشد جوش و خود و کوپال اوی / تن پیل دارد بر و یال اوی
چو زابلستان جنگ آمدش یارگی / دل از غم بپرداخت یکبارگی
لبان گشت ترش کرد دزدیسته / همی نوشد شیر زبر گزند
چپ و راست گفتی که جادو بدست / بیاورد تا زنده آهو شدست
ز رنج نرم و کفک افکن و دست کش / سرین گرد و بنیاد اندام خوش
دل زال از شد چو خرم بهار / ز رخش نو آیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد / برآمد ز لشکر همی شاد باد
بزد مهره در جام بر پشت پیل / وز او برشد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کرنای / همان زنده پیلان هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز / زمین مرده را بانگ بر زد که خیز
سپاهی برآمد ز زابل برون / چو شیران همه دست شسته بخون
به پیش اندران رستم پهلوان / پس پشت او سالخورده گوان
جهان تیغ ز لشکر و دشت تیغ / که بر سر نبارست پرید زاغ
تبیره زدندی بسی جا بجای / جهان را نه سر بود پیدا نه پای
بهنگام بشکوفه و گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی خوار ری / بدان فرخواری که بد آب و نی
وز ایران و ماه و بیامد سپاه / ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند / سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کای فرهنگ / بیاورد لشکر از ابر دی آب
سپاه ببری لشکر آراستم / بسی سر در رزم همی خواستم
پراکنده و شهر ای بی تخت شاه / بهر کار بیرون شدی بی سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو / ز کشتی یکی آفرین خواست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان / بتخت کئی بر کمر بر میان
شهی کو بود با درنگ و داوری / که بیمر نباشد تن آدمی
نشاندید بودید با فرخان / یکی شاه با فر و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد / که با فر و برز است و با رسم و داد

## فرستادن زال رستم را بالبرز کوه بآوردن کیقباد و بازآمدنش با او

برستم چنین گفت فرخنده زال / که بر گیرد کوپال و بفرازد یال
گزین کن یکی لشکری نامور / برو تازیان تا به البرز کوه
ابر کیقباد آفرین کن یکی / نگین پیش او برد در تنگنای
بدو هفته باید که اندر روی / گه و بیگه از تاختن نغنوی
بگوی کرد لشکر بیاراستند / همی تخت شاهی بپیراستند
که در خورد تاج کیان جز تو کی / نه بنشیم شاها تو فریادرس
چو زال زر امید ستانها بگفت / تهمتن ز زین اندر آنگه برفت
بر رخش اندر آمد هم آنگاه شاد / بیامد گرازان بر کیقباد
ز ترکان بسی بد طلایه براه / رسیدند ایشان بل صفی

برادگر



بر آن تخت با او مدار از بچنگ / یکی گرز گاو پیکر بجنگ
یکی جوز آورد رستم چو کوه / به تنها تن خویشتن بی گروه
یکی حمله کرد از جای برکندشان / پراکنده و از هم در افکندشان
بهر سو که تازان شدی جنگجوی / گردان گشته ز خون آن نهنگ جوی
فراوان ز توران تنان کشته شد / بسر بر سپهبد یلان گشته شد
دلیران توران بر آشفتند / سرانجام از رزم برگشتند
نهادند سر سوی افراسیاب / بدل پر ز خون دیده پر ز آب
بگشتند و از همه بخشیدکم / سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون / ز ترکان دلیری کوی پرفسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / وزآنجا برو تا دو منزل سوار
دلیر و خردمند و هشیار باش / بپاس اندرون سخت بیدار باش
که ایرانیان مردم پرفنند / همی تا کمان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون / به پیش اندر آی و مزن بی قلون
سر راه بگرفته دیوان بجست / بر آن دان جنگی و پیلان مست
وزآن روی رستم دلیر گزین / به پیمود زی شاه ایران زمین
ز تنگ سپید و تا بالبرز کوه / یکی جایگه دید پس با شکوه
درختان بسیار و آب روان / نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاد نزدیک آب / برآورده بخت شکناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بر آن تخت بر پیشگاه
رده برکشیده ز یی پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار / بیابان جشنی برنگ و نگار
چو دید آن دمر پهلوان را براه / پذیره شدندش از آنجایگاه
چو نزدیک رستم فراز آمدند / بپیشش همه در نماز آمدند
بگفتند کای پهلو نامدار / نشاید از اینجا گذر کردن کنون
که ما میزبانیم و تو میهمان / فرود آی اینجا الف شدن ما
بدان تا بدو دست شادی برم / بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه / بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید بنام از انکار باز / که پیش است بسیار رنج دراز
همه مرز ایران پر از دشمن است / بهر دوده با تم و شیون است
سر تخت ایران ابی شهریار / مرا باده خوردن نشاید بگاه
نبایدت نشستن با رام و ناز / گزین غم ندانم شب و روز باز
بگفتند کای نامور پهلوان / اگر سوی البرز پویی توان
سزد گر بگویی تو ای نامجوی / که آنجا گرامی یکی نیکخوی
که ما خیل آن فرخ فرخنده‌ایم / کز اینجا چنین بزم افگنده ایم
اگر کس ترا رهنمونی کنیم / بهنگام یاری فزونی کنیم
چنین داد پاسخ بدان انجمن / کز شاهی در آنجاست با گرز و نیز
سرافراز کیقباد افرازیم / ز تخم فریدون با داد کام
کسی کز شما دارد او را بیاد / نشانی دهیدم سوی کیقباد
چو بر گفت از نهان گو پیلتن / شنیدند گفتار او انجمن
سر آن دلیران زبان بر گشاد / که دارم نشانی من از کیقباد
گرامی فرود آمد از جای شاد / بفرمودی از روی خود جان ما
بگویم ترا من نشان قباد / که او را چگونه است رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد / چو بشنید از ایشان نشان قباد
بیامد و مانند لب و دماغ / نشستند در زیر آن سایه‌ها
جوان ز بر تخت زرین نشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد / وز آزاده مردان آزاد گرد
دگر جام باده برستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که ای پهلوان / پیام آورید بر روشن روان
سر تخت ایران بیاراستند / بزرگان بشادی ورا خواستند
منم آن گزین جهان سر بسر / که خواهند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا بالبرز کوه / قباد دلاور چنین با گروه
ثنای برآو آفرین کن یکی / نگین پیش او برد در تنگنای
بگوییش کز گردان فرخواسته / سر تخت ایران بیاراستند
نشان از تو آنی بداد و مرا / دهی و شاهی رسانی مرا
ز گفتار رستم دلیر جوان / بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر / بتخت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان / نیاد و دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد / تن زنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی / جهت سرکشی با دو هم فرهی
فرود آی ساتم تو شاه جهان / تو زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را / که بگشایم از بند گوینده را
بیایی بگویم ز جنگاوران / بنزد یکی شاه روشن روان
قباد دلاور برآمد ز جای / تو رستم سپهدار پور دلیر
تهمتن همانگه زبان بر گشاد / پیام سپهبد ز ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید / ز شادی دل اندر برش پر طپید
بیارید پس گفت جام نبید / بیاد تهمتن یکی می کشید
تهمتن بمستی یکی جام می / بخورد آفرین کرد بر جان کی
برآمد خروشش از دل پر ز دم / فراوان نشاط و می اندر کم
نشستند خوبان بربط نواز / یکی عود سوز و یکی عود ساز
سراینده این غزل ساز کرد / دف و چنگ و نی زاهم آوازه کرد
که امروز روزیست فرخنده دم / که رستم نشستست با کیقباد
بشادی زمانی برآریم کام / ز جمشید گوییم و نوشیم جام
بده ساقی نوش لب جام می / بنوشم بیاد شهنشاه نیک پی
بده ساقی نوش لب جام جم / که نزد آیدا گنج زر دل ز کام
از این پنج شش روزه گیتی نیاب / شب و شاهد و شمع و برآب
فلک تندخویست با هر کسی / تو با او مکن تندخویی بسی
می لعل خور ز خون و لبها مزیز / تو خاکی چو آتش مشو تند و تیز
می لعلگون خوشتر است ای سلیم / ز خونابه اندرون بیم
اگر دامن آلوده گرددی / خرابست هستی مداد و به پی
وزآن آب رنگین دلیکه من / بیاد آنکه نفرین کند پیرزن
از ابریشم چنگ و آواز رود / سراینده این بیتها می سرود
چو دوری گذشت از می ارغوان / برافروخت رخسار شاه جهان
چنین گفت آنگه با پهلوان / که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید / یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان ز تازان رسیدند بزم / نهادند آن تاج زر بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید / از آن تاج رخشان با بر سپید
بیاراست مجلس شاهوار / بدو شانگاه می بین خوبیار
تهمتن مرا شد چو باز سپید / رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه / ز یاز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کنداوران / نشانست خواب از پیمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم / بیاری یزدان دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای / بنوز نشسته و اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد / بیامد گرازان با کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید / چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار / پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زانگونه دید / برآمد خواست صف برکشید

تهمتن بدو گفت کای شهریار / ترا رزم جستن نباید بکار
من و رخش و گوپال و برگستوان / همانا ندارند با من توان
دل گرگ و بازو مرا یار بس / نخواهم جز ایزد نگهدار کس
برین دست و گرز و در انجمن / که آید بگرز و بشمشیر من
بگفت این و از جای برکرد رخش / بگرزی سواری همی کرد بخش
یکی را گرفتی زدی بر دگر / ز بیمی فرو ریختی مغز سر
یکایک ربودی سواران ز زین / ببر پنجه و برزدی بر زمین
به تیر و به نیزه بخستشان ز دست / سر و گردن و پشتشان می‌شکست
قلون دید دیوی بجسته ز بند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند
بر او حمله آورد مانند باد / بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت / قلون از دلیریش شد در شگفت
ستد نیزه از دست او نامدار / بغرید چون تندر از کوهسار
بزد نیزه و در ربودش ز زین / نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن / بدیدند لشکر همه تن بتن
برانداخت برزش خروش و سپر خوار / برآوردش از مغز کیوان دمار
سواران همه روی برگاشتند / قلون را بدانگونه بگذاشتند
هزیمت شد از روی سپاه قلون / بیکبارگی بخت گشته نگون
تهمتن گذشت از طلایه سوار / بیامد شتابان سوی کوهسار
گیا بد علف زار و آب روان / فرود آمد آنجا که بد پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز / تهمتن همی کرد هر گونه ساز
زآرایش جامهٔ پهلوی / همان تاج و آن یارهٔ خسروی
چو شب تیره شد پهلو پیش بین / برآراست با شاه ایران زمین
بنزدیک زال آوریدش بشب / بیامد شدن هیچ گشاده لب
نشستند یکهفته با رای زن / شدند اندران موبدان انجمن
که شاهی چو شد کیقباد از جهان / نباشد کسی آشکار و نهان

## برتخت نشستن کیقباد و لشکر کشیدنش برزم افراسیاب

بیاراستند بزم و کردند شاد / ببزم و بباده بر کیقباد
بهشتم بیاراست تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
بشاهی نشست از برش کیقباد / همان تاج گوهر بسر برنهاد
همه نامداران شده انجمن / چو دستان و چون قارن رزمزن
چو کشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بر آن تاج نو
از آن پس بگفتند کای شهریار / سوی رزم ترکان برآرای کار
قباد از بزرگان خروشی شنید / بیامد برابر صفی برکشید
بفرمود تا موبد مهتران / بپوشند زآهن سلیح گران
منادی برآمد ز درگاه شاه / که ای پهلوانان ایران سپاه
کنون گاه رزم است کین آوریم / بترکان سرکش کمین آوریم
هر آنکس که مردی کند کارزار / ز ما خلعت و بخشش از کردگار
دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد / نشست از بر رخش و برخاست گرد
دو ده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
بیکدست مهراب کابل خدای / بیکدست گستهم جنگی بپای
طلب اندرون قارن رزمزن / ابا گرد کشواد لشکر شکن
به پیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سالخورده گوان
پس پشتشان زال با کیقباد / بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاوه با درفش / جهان گوشه شد سرخ و زرد و بنفش
چو گفتی شده آرمیده زمین / که موج خیزد ز دریای چین
سپه در سپر شد همه دشت و راغ / درفشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشته دریای قیر / برافروخته شمع از او صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه
وز آن سو برآراست افراسیاب / ابا نامداران چشمهٔ آب
چو جاسوس و بنه در کمینه بخست / سرافشانده از هر یک گوهر کشته
شماساس و گرسیوز از میسره / ز بهر آبداده سنان یکسره
طلایه بیامد ز توران سپاه / ابا چند تن نامور کینه خواه
برآمد یکی ابر برسان قیر / سبک گشت بر چرخ بهرام پیر
دو لشکر برآمد ز یک روی جای / ز سر بود پیدا سپه را نه پای
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین کرد با آسمان دست بوس
ز نعل ستوران پولاد سای / زمین چون فلک خواست فرسنگ جای
سر نوک نیزه ستاره ببرد / سر تیغ تاب از شراره ببرد
ز خون خاک میدان کین گشت سیر / ز شمشیر شیران نمی‌رست شیر
کمند افکنی هم ز جان میگرفت / ز گرمی روان از روان میگرفت
سبک قارن رزمزن بردمید / چو شیر ژیان نعره برکشید
میان سپاه اندرآمد دلیر / همی برخروشید چون نره شیر
زمانی وز آن دشت جولان نمود / ز بازو هنرهای مردان نمود
همی گفت پیش دلیران بهم / یکی پهلوانی ز ایران منم
یکی مرد خواهم سوار و دلیر / که با هم گرازیم میدان دلیر
بمیدان نیاید کسی در برش / که در پهلوانی نیابد سرش
برانگیخت از کین افراسیاب / سری پر ز کین و دلی پرشتاب
بشد تا زبان تا بتوران سپاه / اگر دوش شد تیره خورشید و ماه
گهی چپ شد و گه سوی راست / بگرد و دو از هر کسی کینه خواست
بهر حمله قارن سرفراز / بیفکند گرد و گو و تیز تاز
بگرز و به تیغ و سنان دراز / بجنگید با پیل سرفراز
گذشته زمین گرد مانند کوه / شده زاو دلیران ترکان ستوه
شماساس دید و گرد دلیر / که برهم خروشید چون نره شیر
بیامد دمان تا برادر رسید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بگفتا منم قارن نامدار / بزد بر سرش تیغ زهر آبدار
بکین اندرآمد شماساس گرد / بیفتاد برجای و در دم بمرد
چنین است کردار گردان چرخ / گهی چون کمانست گاهی چو تیر
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد / چگونه نبود ساز جنگ و نبرد
به پیش پدر شد بپرسید از اوی / که با من جهان پهلوانا بگوی

## جنگ رستم با افراسیاب و جدا کردن افراسیاب را از پشت زین و گسستن کمربند و افتادن و گریختن افراسیاب و ربودن رستم تاج از سرش و رزم ترکان

کز افراسیاب آن نه اندیشه کرد / کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش / که پیداست تابان درفش بنفش
نشانم ده تا که بکار سازم بدی / میان یلان سرفرازم بدی
اگر یار باشد مرا هور و ماه / کشانش بیارم بنزدیک شاه
برافرازد و خیزد اندر جنگ / من و گرزه و میدان و پور پشنگ
من امروز بسته کمرگاه اوی / بگیرم کشانش بیارم بروی
بفرمان جان آفرین یک خدای / اگر کوه باشد برآرم ز جای
ببندم بیارم بر کیقباد / مرا آن بکینش پدر داده داد
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست / دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه / ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر / درفشش سیه بسته بر خود بر
بسا کز گردد دلاور بود / برزم اندرش چرخ و برابر بود
بیکجای ساکن نباشد بجنگ / چنین است آیین پور پشنگ
نهنگ است در رزم و با آرد دم / ز هشتاد رش بیش نایدش کم
از او خویشتن را نگهدار سخت / که مردی دلیر است و بیداربخت
شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب



بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ رنج روان
جهان آفریننده یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست
اگر اژدها باشد و دیو نر / بیاورش گرفتند بند کمر
ببینی کنون در صف کارزار / گران شاه جنگی برآرم دمار
بدان گونه با وی برآیم بجنگ / که بر روی بگریزانمش تنگ
برانگیخت آن رخش و دید ستم / برآمد خروشیدن گاودم
دمان رفت تا سوی توران سپاه / یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بدانگونه دید / نگفتند زآن کودک نارسید
ز گردان بپرسید کان اژدها / ز پیلوی از بند گسسته رها
کدامست کاین را ندانم بنام / یکی گفت این پور دستان سام
بود دور زین سام و دستان کش است / که گنجینه چون آب جوشن کش است
زمین که با گرز سام آمدست / جوان است و جویای نام آمدست
به پیش سپاه آمد افراسیاب / چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران / بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین / فرو کرد گرز گران را بزین
چو افراسیابش بدانگونه دید / بزد چنگ و تیغ از میان برکشید
زمانی بکوشید با پور زال / تهمتن برافروخت چنگ و یال
بزد دست رستم کمر اندر آمد بچنگ / جدا کردش از پشت زین خدنگ
بخواست بردن پیش قباد / دو بد جنگ روز نخستین بیاد
ز رنگ سپهدار و جنگ سوار / نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش
تهمتن همی بود جنگ دراز / ربود از سرش تاج آن تاجور
بیکدست رستم کمر ماند و بود / بدست دگر تاج از سر ربود
سپهدار چون جنگ رستم بجست / بخایید رستم همی پشت دست
چو الکند گرفتش ز زین برکش / همی برگرفت همچو مرشد کش
چو گردان ایران همه تن بتن / برفتند نزدیک آن پیلتن
چو قارن چو کشواد و گردان همه / بر رستم شدند آفرین خوان همه
تهمتن بگیرا بر خویش خوار / همه کار رفته بدو باز رام
بگفتا گرفتم کمربند شاه / مدان تا بیارم با ایران سپاه
گسسته شد از هم کمربند اوی / نبد چاره از دست بودا دوی
چو برخاست از خاک آن پیلتن / چو خورشید رخشنده و تاج سر
ربودم بتوفیق جان آفرین / بزودی برش نزد شاه گزین
که تا برکشم تیغ تیز از میان / کمر رستمی بر بتورانیان
بر آواز ترک آمد از پشت پیل / خروشیدن کوس از چند میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه / که رستم بدرید قلب سپاه
ببرد و سپهدار ترکان چه سید / درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افکند خوار / خروشی برآمد ز ترکان بزار
گرفتند گردش دلاور سران / پیاده ببردند آن سروران
سپهدار ترکان چو شد زیر دست / یکی بارهٔ تیز تک برنشست
پس آنگاه راه بیابان گرفت / سپهدار با گرد و خود جان گرفت
جوانی ز دو شید از کیقباد / بفرمود تا لشکرش همچو باد
بیکبار ره بر خیل توران زنند / بروبخ ایشان زمین برکنند
ز جای اندرآمد چو آتش ز باد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
ز دست دگر زال مهراب شیر / برفتند پرخاشجوی و دلیر
برآمد خروشیدن دار و گیر / درخشیدن خنجر و خشم تیر
برآن ترک زرین و زرین سپر / عنان شد ستاره ز چاک تبر

## رزم ایرانیان با ترکان و شکستن ترکان و گریختن بتوران

تو گفتی که ابری برآمد ز زنگ / زمین گرد و روز بر زنگ
دو لشکر بیکجا برآویختند / تو گفتی همی اندر آمیختند
ز بویدن مرد و خروشیدن کوس / همی کرد بر چرخ ... سوس
ز آسیب شیران پولاد چنگ / درید دل شیر و چرم پلنگ
زمین گرد ره بد سرخ رستم بجنگ / یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
بهر سو که رخش برانگیختی / چو برگ خزان سر فرو ریختی
بشمشیر یازان چو بگذاشت دست / سر سرفرازان همی کرد پست
اگر بر زدی بر سر آن سرفراز / همه پیکر گردش با برج ساز
بشمشیر بر گردن افراختی / چو کوه از سواران سر انداختی
ز خون دلیران بدشت اندرون / چو دریا زمین موج زن گشت خون
همه روی صحرا سراسر بپای / برزم اندر اسپ جنگ آزمای
ز رستم ستوران در آن پهن دشت / زمین شد شش و آسمان گشت هشت
فرو رفت و برخاست بر دشت گرد / بجایی نم خون و بر ماه گرد
برو زنبر زد آن یل ارجمند / بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
بریده و دریده و گشت و ... / بلا زاسرو سینه و پا و دست
هزار و صد و شصت گرد دلیر / بیکزخم شد کشته در جنگ شیر
که گردن فراز از زال زر / بدان نیمه دار بازو ورا
بشادی دل اندر برش برجهید / کر رستم در نهان بهر مند دید
برفتند ترکان چنین تا جیحان / کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا بجیحون نهاد اندرون / کلید در گنج باشد تحفه
گشته سلیح و گسسته کمر / ز بوق و ز کوس و ز پای و پر
سه روز آن سپه بر لب آب / بروز چهارم از آنجا برفت
همه پهلوانان ایران سپاه / ز ره بازگشتند نزدیک شاه
بدو بر یکی گنج کشته ستوه / گرفته ز ترکان گروه گروه
بجا آمدند آن سپاه جهان / شدند آفرین خوان بشاه جهان
وز آن سو تهمتن چو برگشت باز / بیامد بر شاه ایران فراز
چو شاه آنچنان دید بر پای خاست / گرفتش سر و دست رستم بدست
نشاندش بیکدست خود ... / بدست دگر نامور زال زر
وز آن سو که بگریخت افراسیاب / همی تازیان تا بد آزوی آب
یکی هفته بنشست نزدیک او / بهشتم برآراست با خشم ده
برفت از لب رود تا رزمگاه / زبان برگشاده و کو جنگ

## گذارش نمودن افراسیاب پیش پدر سرگذشت جنگ رستم و خواهش آشتی نمودن

بدو گفت کای نامبردار شاه / ترا بود این جنگ بستن کمان
یکی آگهی شکستن ز شاه / بزرگان چنین داد اندر راه
تو دانی که مردان پیش شکن / ستوده نباشند در انجمن
نه از تخم ایرج زمین پاک شد / نه زهر گزاینده تریاک شد
سواری بدو آمد از بیست سام / که دستان شناسی ... سام
یکی چون ز رود کرد آید بجای / جهان را نماند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بکینه کی نو در اندرگشاد
بترسید جانم بگشت خاک / ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
بیاید بسان نهنگ دژم / تو گفتی سپهرا ... بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب / بنیزه و بگرز و به تیغ و رکیب
بیاید گرفتش کمربند من / تو گفتی که بگسست پیوند من
بیامد نگر بازهم بر دمید / کس اندر جهان آن بگفتی بدم
درفشی ... برنگ گران / ز زین اندر افکند گرز گران
بدان ذوهر گز نباشد هنر / دو پایش بخاک اندرون سر برابر
چنان برگرفتم ز زین خدنگ / تو گفتی ندارم بیک نیم سنگ
گریزند گشت و بند قبای / ز چنگش قبا دم نگون در گرای
سواران جنگی همه همگروه / کشیدم از جنگ آن ...

تو دانی که شاهی از آن جنگ کین / بجنگ اندرون تور و آهنگ کین
خانش سپرده بدان پاک دست / همش کوه و هم ظلم و هم راه بست
ز گفتی که از آهنش کرد رام / بزودی پشنگش برآورد نام
چو گر نیدی سام را دست برد / ز ترکان نماندی سرافراز گرد
نماندست با او مرا تاو هیچ / برو رای آن آشتی ایچ
بر ما ده بود و بخشنده راست / ترا کین پیشین نباید خواست
از امروز کاری بفردا ممان / که داند که فردا چه گردد زمان
نگر تا چه بایست ایم برز / همان ترک و زرین و زرین ستام
چو کلباد و چون بارمان دلیر / که بودی نگارش همه زر و سیم
قلون دلاور که رستم بکشت / کنون با دمان اژدها ابهشت
گر از من سپاه تور کشته شد / که اغریرث پر هنر کشته شد
بسی بود اوندم از روزگار / دمان زیس و بر داغ ازو
کنون از گذشته مکن هیچ یاد / سوی آشتی باز با کیقباد
بدست دگر قارن رزم زن / گر چیش بدانست هرگز بکین
سپهدار توران دو و ده برآب / نگفتی فره مانده ز افراسیاب
یکی مرد با هوش و دل برگزید / بایران فرستاد چون مهر
یکی نامه بنوشت ارژنگ وار / برآورده صد گونه رنگ و نگار
جهان آفریننده بی نیاز / بفرمان او دان نشیب و فراز
شب عنبرین مهر و بی بام وای / شفق در دو آشام از جام وای
یکی را برآرد بچرخ بلند / بخیر انجا که افکند مستمند
که از تور بر ایرج نیک بخت / پدید آمد پیدا ز پی تاج و تخت
برآنم که کرد آفریدون بتخت / بگار آستی بر بخشش بخت
بر و بوم ما بود هنگام شاه / نگر و اندرین مرز ایرج نگاه
بود زخم شمشیر و خشم خدای / نیابیم بهره بهر دو سرای
سر زنده زال اچن برگرفت / ز خون یلان خاک شنگرف گشت
دگر آرزو بیت اندوه و رنج / شدن رنگ لادر سرای سپنج
نگر تا مگر دد بدین کیقباد / سر مرد بخرد نگردد ز داد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزدیک ایران نژاد
ز هر بابه چیزی گران بوم جو / ابا نامه آن بد بها کرد راست
چنین داد پاسخ که دانی درست / که از ماند چندستی بخت
بدین روزگار اندر افراسیاب / بیاید بایران و بگذشت آب
ز کردار بد گر پشیمان شوم / بنوی ز سر باز پیمان شود
بنوی یکی باز پیمان ببست / بباغ بزرگی درختی برست

بدست وی اندر یکی پشه ام / وز آن آفرینش پراندیشه ام
دلیران و شیران بسی دیده ام / جهان پیچ زانگونه نشنیده ام
چه در پاسش پیش و چه بیلان / چه درنده شیر و چه پیل ژیان
جز از آشتی جستن رای نیست / که با او سپاه ترا پای نیست
همان بخش ایرج ز ایران زمین / که دادش فریدون با آفرین
از آن کر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
ترا جنگ ایران چه بازی بود / ز بازی سپه را دراز بود
همان تازی اسپان زرین لگام / همان تیغ هندی بزرین نیام
خوزان کجا زال بگشت خرد / نوازش بگرز گران دست برد
جز این تاجداران گردن فراز / فزون گشته آمد بدین کارزار
جز ای بد و نیکی روزگار / در امروز و فردا گرفتن شمار
هم آنگه پشیمانی آید به پیش / برا رنجه شد دل ز کردار خویش
گرت دیگر آید یکی آرزوی / اگر دادرا آید سپه چاره جوی
سه دیگر چو گشواد زرین کلاه / که آمد بکابل بر آن سپاه

## نامه پشنگ بکیقباد و آشتی خواستن

که ویسه بدش نام آن نامور / برادر مر او را ز نام و پدر
بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد برآفرین پیشگاه
روان شد بفرمان او بود و بود / وز او دارد آرام خاک سیاه
خور از زرد جونی چو خوبان چین / پرستار چاره بالش نشین
وز او بر روان فر و بر دین و داد / گر او دارد این چشم ما تار و تو
گر این کینه از ایرج آمد پدید / منوچهر تا سر آن کین کشید
سزد گر بمانیم با هم برین / نگردیم ز آیین و راه سران
همان بخش ایرج بد ایران زمین / که از آفریدون بد و آفرین
دگر همچنان چون فریدون بگنج / بسلم و بتور و بایرج سپرد
سرانجام هم جنبش خاکی خویش / نباید کسی بهره از جای خویش
دگر باز شنگ بجنگ آوریم / سر خود بدام نهنگ آوریم
کسی زانه بیند چون بچو / وز ایران نباید ز ابر و نیاب
هم از گوهر و تاج و هم تخت زر / هم از خوب رویان زرین کمر
ببردند نامه بر کیقباد / سخن نیز ز آنگونه کردند یاد

## پاسخ نامه پشنگ از کیقباد و بازگشتن پشنگ بتوران

شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل ما و دود شد بر از درد و داغ
مراست از کینه آز و رنج / بپیچیدم ام در سرای سپنج
فرستاده آمد بیان پشنگ / رساند نامه نزد پشنگ

یکی پیل تن دیدم و شیر جنگ / ز هوش و ز دانش ز رای و ز ننگ
همانا که گوپال سیصد هزار / ز ودش بران تا رک نامدار
همی تاخت کیان چو روز نگار / بتازی همی آمدش کارزار
جهانجوی پشت سپاهست و سم / بسواری اندر بناهست سم
زمینی کجا آهن او کرد / بدانگه بود زال و رستم
تو دانی که دیدی از آهنگ جنگ / میان شنیدن ببینی شنیده
گلستان که امروز گردد بهار / تو فردا همی گل نباید بکار
از این بیشتر نامداران گرد / که باد اندر آمد بخواری بچر
شما سامیان را بود شکر باد / که قارن بکشتش بآوردگاه
بر آن هم نام و ننگ نکست / که کشتی که هرگز نبایدش
که باز آمدم همان سرکشان / پس پشت هر یک فرش کاویان
بی گستم آزرده از روزگار / ببخشد گناه مرا شهریار
بیکدست رستم که تابنده بود / که رزم با او نشاید بر زور
چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار شاهست با فرزی
که چندان سخنهاش یاد اندرا / سر پرش اکنون ای داد
دبیر نویسنده را گفت شاه / که پیش آرد طاس و مشک سیاه
خداوندی یار و هم یار و جفت / از اویست پیدا و پنهان نهفت
فرازنده طاق فیروزه فام / برازنده صبح ز ایوان شام
به نوذر راه سر افکند کی / بگوش اندران حلقه بندگی
کنون بشنوانی تو ای کیقباد / نگویم از رای شاهی و داد
بر آن بر همی راند باید سخن / نباید که بر خاش باد رمن
ز خرگاه تا ماوراءالنهر / که چون میان قیس اندر گذر
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بجنبیم از آن پس نجوییم کین / که چندین بلا خود بیرزد زمین
بدانیم با آن رشی بیچ خاک / سرو پای گرباسن و جای خاک
همانا که سنگی برآزگاره / نخوانیم ما دیگر آزار خود
اگر باد از دود سپاه بوم / دو کشور بود زین سخن شادکام
از اسپان تازی بزرین ستام / هم از تیغ هندی بسیمین نیام
چو بشنید شه کیقباد آن همه / برآورد سر از میان رمه
ز تور اندر آمد نخستین ستم / که شاه ایرج شد ز تخت کم
از کینه اغریرث پرخرد / نه آن کرد کز مردمی در خورد
شمار اسپ بارم از آنروی آب / اگر باد آتش افراسیاب
نه بر تخت با او سپه را براند / همی گرد بر آسمان برفشاند





ز جیحون گذر کرد و مانند باد / وز آن آگهی شد بر کیقباد
بد آشتی پیش از آوردشان / بدین روز گز من آوردشان
سزد گر هر آنکس که دارد خرد / بکژی و نا راستی ننگرد
وز ایدر سوی کابل مهراب دم / سراسر سنان برز بهر آب دم
برستم بسی جامه و اسب داد / بدانسان که بد در خور کیقباد
از آن پس چنین گفت فرخ قباد / که بی زال تخت بزرگی مباد
نماند همه ساله بر نیچ پیل / ز پیروزه و جوشن و از آب نیل
دگر باره زاین بهتر آرایت / دو گنجهاش بگشاد نیت
برافکنده خلعت چنان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید
نشستنگه آنگه باصطخر بود / کجا زاد آنجایگه مخزن بود
بتخت کیان اندر آورد پای / بداد و بآیین فرخنده رای
نخواهم بگیتی جز از راستی / که خشم خدا آورد کاستی
همه در پناه جهاندار بید / خردمند بید و بی آزار بید
چراگاهشان بارگاه منست / هر آنکس که اندر پناه منست
بسی شهر خرم بنا کرد کی / چو صد ده بنا کرد بر گرد ری
سراسر بیاورد و گرد آخر پیش / بدیشان نگه کرد دل کرده ریش
پسر بد مر او را خردمند چار / که بودند آزاد در جهان یادگار
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام تا باز آمد بخت
بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو گفتی ز تابوت و بردار تخت
تو گر دادگر باشی و پاکرای / بیابی بر آنش یاد بگر سرای
در آنجای جای تو آتش بود / بد نهاد و تلخ و ناخوش بود
بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بجای کاخ
نخستین گل شاه غارت کنند / پس آنگه دل افکار غارت کنند
جهان را چنین است رسم و نهاد / بیارد ز خاک و دهدشان بباد
درخت برومند چون شد بلند / گر آید ز گردون برو بر گزند
چو از جایگه بگسلد بیخ خویش / شود خشک و آید بجای خوش
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با بیخ تندی میاغاز ریک
اگر گم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سر بسر
هم از تخت و هم طوق و هم گوشوار / همان تاج زرین زبرجد نگار
چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
چنین گفت کاندر جهان شاه کیست / گذشته ز من در خور گاه کیست
چو رامشگری دیو زی پرده دار / بیامد که خواهد بر شاه بار

چنان گشت شادان دل شهریار / که دشمن شد از پیش بی کارزار
چنین گفت با نامور کیقباد / که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
ز زاولستان تا بدریای سند / نوشتیم عهد ترا بر پرند
کجا پادشاهی بجنگ منست / وگر چند روی زمین تنگ نیست
سرش را بیاراست از تاج زر / همان کرد کاهش بزرین کمر
بگوی دستان نیز شاد / کز او ماند مان یادگار از جهان
بگسترد زربفت بر مهد زر / یکی گنج کش کس ندانست مر
اگر باشدم زندگانی دراز / ز تا من کنم در جهان بی نیاز
درم داد و دینار و تیغ و سپر / کز او بود در خور کلاه و کمر

## پای تخت ساختن کیقباد باصطخر و گرد جهان گشتن و مردنش

چنین گفت با نامور انجمن / اگر گیتی مرا از کران تا کران
تن آسانی از داد و رنج منست / کجا آب و خاکست گنج منست
هر آنکس که دارد خورید و دهید / سپاهی خوردن مرا بر نهید
سپاهی ز آن پس گرد آورید / نگه دید گیتی جهان را بدید
سوی پارس بنهاد آنگاه روی / چو چنگ زمانه رسید اندر اوی
از آن آزمند نام آوران یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد
نخستین چو کاوس با آفرین / کی آرش دوم و سوم کی پشین
چو دانست کامد بنزدیک مرگ / بپژمرد خواهد همی سبز برگ
چنانم که گوئی ز البرز کوه / کنون آمدم شادمان با گروه
دگر آز گیرد سرت را بدام / برای کی تیغ تیز از نیام
بدان ای گرامی سکو نهاد / نباید که گوشی بجز دل بداد
چنین آمد این گیتی از خو بلند / بدار و نیاز آور و رنج بار
بسی پادشاهان گردن فراز / که رفتند از اینجا گرم و گداز
ز گفتار فرزانه دل مرد سیر / سخن بشنو و یک بیک یاد گیر

## پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود

بدو چون بفرزند ماند جهان / که دانگاه از او کرد جهان
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی و بن

## بر تخت پادشاهی نشستن کیکاوس و آهنگ مازندران کردن

یکی تخت زرین بلورش پایها / نشسته بر او بر جهان کدخدای
مرا زیبد اندر جهان برتری / نباید زمن جست کس را دوای
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران

بدو گفت رستم که ای شهریار / سوی آشتی در گه کارزار
خبر شد بدین ده فرخ پشنگ / بشتری همی سر بپیچد ز جنگ
تو شو تخت با افسر نیمروز / بدار و همی باش گیتی فروز
بسی خلعت آراست شاه رمه / ابر پهلوانان سپرد آن همه
ز گردون گیتی مرا او سپرد / چو بسید روی زمین مرد گرد
یکی جامه شهریاری بزر / ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
فرستاد نزدیک سام سوار / که خلعت تو را زین فزون باد کام
همان قارن و سیه و گشواد را / چو برزین و خرّاد و پولاد را
وز آنجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید
نهانی نهاد اندرخ سوی او / کز او بود سالار و بیم و امید
اگر پیل با پشه کین آورد / همه رخنه در داد و دین آورد
همه پادشاهان مرا لشکرند / سپاهی و شهری مرا یکسرند
وز آنکس کجا باز ماند ز خورد / نباید بسی توشه از کار کرد
چو ده سال بر گشت گرد جهان / همه داد کرد آشکار و نهان
نشست از بر تخت با موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
بر آنگونه صد سال شادان بزیست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
چهارم کی ارمین کجا بود نام / سپردند گیتی بآرام و کام
سر ماه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با او براند
تو بخشی که بی آگهی بگذرد / پرستنده او ندارد خرد
بدان خویشتن بنده داری همی / پس آزاد دشمن سپاری همی
ترا دادم این تاج شاهی و گاه / بداد و دهش پوی و بیدار راه
درختیست با شاخ بسیار بار / برش تازه گل شاخ یکسر نگار
کز ایشان کنون ماندست یاد / بگیتی بماندست جاوید بس
بسر شد کنون قصه کیقباد / ز کاوس باید کنون کرد یاد
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
مر او را سپارد گل و برگ باغ / بهاری بکردار روشن چراغ
گر او بفکند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
چو رسم بدش باز یابد کسی / نخواهد که ماند بدو در بسی
ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان سر بسر پیش او بنده دید
همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
بخورد باده همی گفت شاه / در او خیره مانده سران سپاه
اگر در خورم بند کی شاه را / بگشاید بر تخت او راه را

برفت از در پرده سالار بار / بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر درست / ابا بربط و نغز رامشگرست
همی راه جوید بر پیشگاه / چو فرمان دهد نامور پادشاه
بفرمود تا پیش او خواندند / بر رودسازانش بنشاندند
به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست / بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جستجوی / همه ساله هرجای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فروردین / همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار / بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار وز خواسته
بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران بزرین کمر
کسی کاندران بوم آباد نیست / بکام از دل و جان خود شاد نیست
چو کاوس بشنید از او این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزم جویش ببست اندران / که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد ز آسودن و کام سیر
کجا کاهلی تیره بختی بود / بدو بر همی رنج و سختی بود
وگر بد دلی پیشه گیرد جوان / بماند تنش پست و تیره روان
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم ببخت و بفر و نژاد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
مرا برد لشکر بمازندران / سراسر گرفتن بگرز گران
سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی / کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد / چنین شد دل و لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو / چو خراد و گرگین و بهرام نیو
بآواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
وز آن پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر / که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت / ببوزردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآرد هلاک / نماند بدین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد / نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش و پر فسون / مر این آرزو را نبد رهنمون
اگر شایدی بردن این بوم بر / بمردی و نام و بگنج و گهر
منوچهر کردی بدین پیش دست / نکردی بدین جست خویش نشست
بدین چاره باید کنون ساختن / نهانی یکی چاره نو ساختن
یکی چاره باید نمودن برین / که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران
مر این بند را چاره اکنون یکیست / بسازیم و اینکار دشوار نیست
هیونی تگاور بر زال سام / بباید فرستاد و دادن پیام
که گر گل بسر داری اکنون مپای / یکی تیز کن مغز و بنمای رای
بگوید مر این شاه کاوس کی / که بر خیره کاری نو افکند پی
که آخر پشیمانی آید ازای / بباید کنون نیز برکاشت رای
مگر کو شود از یکی پندمند / سخن بر دل شهریار افکند
بگوید که این اهرمن داد یاد / در دیو هرگز نباید گشاد
مگر زالش آرد ازین کینه باز / وگرنه سر آمد نشیب و فراز
بدین رای گشتند یکسر گوان / که انگار را زال چاره روان
سخنها ز هر گونه پرداختند / هیونی تگاور برون تاختند
دوان رو همی تاخت تا نیمروز / چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین دادش از نامداران پیام / که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / که از دانش اندازه نتوان گرفت
درین کار اگر تو نبندی کمر / نه زن ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را در دل اندیشه خاست / بپیچیدش اهرمن از راه راست
برنج نیاکانش از باستان / نخواهد همی بود همداستان
همی گنج بی رنج بگزایدش / همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سستی کنی زین سخن / سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد / که بردی ز آغاز بر کیقباد
تو با رستم شیر ناخورده سیر / بیاراستی چو شیر دلیر
کنون آنچه با او شد پیش اوی / بپیچید جان بد اندیش اوی
چو بشنید دستان بپیچید سخت / که شد زرد برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
سخن با جهاندیدگان نشنود / شب تیره با رای خود بغنود
کسی کو بود در جهان پیشگاه / بر او بگذرد سال و خورشید و ماه
وز اندیشه تیغ او در جهان / طبرزد یک سر کمان جهان
نباشد شگفت ار ز من نگرود / شوم خسته ار پند من نشنود
وزین رنج آسان کنم بر دلم / از اندیشه شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین / نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هرچه آید ز پند / ز من گر پذیرد بود سودمند
وگر تیز گردد گشادست راه / تهمتن هم ایدر بود با سپاه
بر اندیشه بگذشت شب دیرباز / چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه / بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو / ببهرام و گرگین و گردان نیو
که دستان بنزدیک ایران رسید / درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه / سری کو کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد بتنگ / پیاده شدندش همه بیدرنگ
بر او سرکشان آفرین خواندند / سوی شاه با وی همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین / برآسایش این رنج کردی گزین
همه سر بسر نیکخواه توایم / ستوده بفر کلاه توایم
بدان نامداران چنین گفت زال / که هر کس که او را بفرسود سال
همه پند پیرانش آید بیاد / از آنچ او همه چرخ گردانش داد
نشاید که گیرم از او پند باز / گر از پند یابد خود بی نیاز
ز پند ار خرد گر بگردد سرش / پشیمانی و رنج باشد برش
بآواز گفتند ما با توایم / ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند / بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر / پس او بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام / نشسته بر اورنگ با فر و کام
تو گفتی منوچهر باز آمدست / بتاج اندرون سرفراز آمدست
کش کرد دست و سر افکنده پست / همی رفت تا جایگاه نشست
از آن پس ثنا خواند بر شهریار / چنان چون بود در خور نامدار
چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافرازتر مهتر اندر جهان
چو تو تخت شاهی و افسر ندید / نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
سزاوار تختی و تاج جهان / نباید نباشد چو تو در جهان
همه سال پیروز بادی و شاد / دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
کی نامبردار بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش



بپرسیدش از رنج راه دراز / ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر / که نوشه بزی شاه پیروزگر
سرت سبز بادا تن و جان درست / مبادا کیانی کمرگاه سست

## پند دادن زال بکاوس در باز داشتنش از مازندران و نپذیرفتن او

همه شاد و روشن ز بخت تو ام / بر افراشته سر ز تخت تو ام
از آن پس یکی داستان برگشاد / سخنهای بایسته را درگشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان / سزاوار تاجی و تخت مهان
تو از آفریننده بدون شهی و گاه / مبراد مهر از تو این روزگار
شنیدم یکی نو سخن بس گران / که شه دارد آهنگ مازندران
سخن بشنو ای نامور شهریار / برادی یکی پند آموزگار
که رادی سر خوبی و مهتریست / ز رادی فشنده وفا هم بهریست
همه سال خرم ز کردار خود / ببند بد مردم پر خرد
بدان کیتش پیش یزدان پاک / ز کردار بد بودش ترس و باک
جوانی خردمند و برتر منش / بگیتی کس نشنود سرزنش
خردمند پیروز با جنگ و سنگ / بنیک و بد و خودشناسا درنگ
بهوش و باندیشه و جنگ کی / ندارد زمین و زمان بر بپی
اگر بردباری سپر مردمیست / بباید بیاران بباید گریست
ترا باد خوبی و شادی و کام / بگیتی ز نیکی برآورده نام
تو آنی بجای تو جمشید بود / که تاجش چو رخشنده خورشید بود
یکی پند دیگر بگویم ترا / ز دل تیرگیها بشویم ترا
نگردد کس بر این کار او سر گران / نبودش بدل یاد مازندران
فریدون نکرد این چنین کار یاد / که خود بخت ضحاک را داد باد
همه دیو و دد بد بفرمان اوی / سراسر جهان بد بپیمان اوی
بسر بر مرا زو چندی گذشت / سپهر از بر خاک چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ / وز او مانده بر بسی گنج و کاخ
ز تو پیشتر پادشه بوده اند / مر این راه هرگز نپیموده اند
ابا لشکر گشن و گرز گران / نکردند آهنگ مازندران
که آن خانه دیو افسونگرست / طلسمست و در بند جادو درست
همان زو ابا نوذر و کیقباد / چه بابا بزرگان که داریم یاد
مر آن بند را هیچ نتوان گشاد / مده مرد و گنج و درم را بباد
همانوش از دو کس آنجا نشاند / وز آید رکنون ای رفتن ...
مر آنرا بشمشیر نتوان شکست / بگنج و بدانش نیاید بدست
گر این نامداران ترا کهترند / چو تو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر فزونی درختی مکار
سپه را بافسون نباید کشید / ز شاهان کس این رای فرخ ندید
چنین پاسخ آورد کاوس باز / که از اندیشه تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا افزون از جم / فزونست مردی و فر و درم
که با روانبدیش نفرین بود / نه آیین شاهان پیشین بود
سپاه و دل و گنجم افزونترست / جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو پرداختی شد گشاده جهان / از آهن چه داریم گیتی نهان
همان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد
اگر بر نهم باژ و ساو گران / اگر کس نمانم بمازندران
جهان خوار و زار اندر پیش من / چه جادو چه دیوان آن انجمن
شوم شان یکایک بدام آورم / گر آیین شمشیر نام آورم
بدان تا بدین کام شاد در سید / ولیکن بسی رنج باید کشید
تو با رستم اکنون جهاندار باش / نگهبان ایران و بیدار باش
بگوش تو آید خود این آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی
سفرهای بر کار کردن درنگ / گر آید ز که یار می نیاید بچنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
جهان آفریننده یار منست / سر نره دیوان شکار منست
اگر داد گویی همی یا ستم / برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشه من دل بپرداختم / سخن هر چه دانستم انداختم
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم / بدلسوزگی با تو گوینده ایم
نپرهیزم از کس بجز از نیاز / جهانجوی از این بسته ناید بجواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / مبادا که پند من آیدت یاد
نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت / نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
سزد گر نبخشد شه از گفت من / گر از نیک خواهی نگفتم سخن
سبک زال با شاه بدرود کرد / دل از رفتنش پر غم و دود کرد
پشیمان مبادی ز کردار خویش / تو یاد روشن دل و دین و کیش
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
بزال آنگهی گفت گیو از خدای / همی خواهم آنکو بود رهنمای
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او هور و ماه
ز تو دور بادا بد آز و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آییم و اندر رویم / جز از آفرین سخن نشنویم
بجایی که کاوس را دسترس / نباشد مر او را اندرام بکس
ز هر گونه ای رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
کنون چاره ما همین است و بس / که جز پهلوان شاه ما نیست کس
پس از کردگار جهان آفرین / تو داری همه مهد ایران زمین
شما گوش دارید فرمان شاه / سپهبد مکنید این رزمگاه
امیدم چنانست بر بی نیاز / که بینم شما را همه شاد و باز
چنین گفت دستان که دانا بگفت / بنقد براو راه تدبیر خفت
چو زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت
بگفت این و برگشت دستان ز کار / ره سیستان را برآراست کار

## رفتن کاوس بمازندران

چو بر طوس و گودرز فرمود شاه / کشیدند سر بر نهادن براه
چو شب روز شد شاه گند آوران / نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ترا تیغ کینه بباید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه / که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز بر خواست آوای کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز / بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب / بدان جایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود / بدانجایگه دیو را بیم بود
بگسترد زربفت بر کوهسار / هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی / نشسته بر تخت کاوس کی
همه شب همی مجلس آراستند / شبگیر کز خواب برخاستند
پراگنده نزدیک شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید بگرز گران / گشاینده شهر مازندران
چنین گفت با گیو کاوس کی / که بگشای چنگال و بگذار پی
برو تا در شهر مازندران / همی تیغ و شمشیر و گرز گران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / تنی کن که او را نباشد روان
شب آور بجائی که باشی بروز / وز او هر چه آباد بینی بسوز
چنین تا بدیوان رسد آگهی / جهان کن سراسر ز جادو تهی
کمربست و رفت از در شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران / بیازید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار / ندیدند از تیغ او زینهار

همی کرد غارت همی سوخت شهر / بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / کز او خرمی نزد او بهره دید
بهر کوی برزن فزون از شمار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده و زین بستر با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده و زر / بیکجای دینار و جای گهر
پی اندازه گرد اندرش چارپای / بهشت است گفتی همیدون بجای
بکاوس بردند از آن آگهی / بدان خرمی جای آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران را بهشت است جفت
همه شهر گوئی که بتخانه است / ز دیبای چین بر گل آذین بست
بتان بهشتند گوئی درست / بگلنار رخشان وی رضوان بشست
وگر گوشت کینه ابر ایرسان / ز غارت گشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود / که جان و دلش زین سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید / چنان رو که بر چرخ گردد پدید
بگویش که آمد بمازندران / بغارت ز ایران سپاهی گران
همه شهر مازندران سوختند / بچنگ آتش کینه افروختند
جهانجوی کاوس شاه پیشرو / ز لشکر بسی رزمسازان نو
کنون گر نباشی تو فریادرس / نه بینی بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت / ابا نامه شاه و پیغام تفت
چو آمد بنزدیک آن سرفراز / بگفت آنچه بشنید از آن رزمساز
سراسر بگفت آنچه بشنیده بود / جهان نیز از آن کو برآشفته بود
چنین پاسخش داد دیو سپید / که از روزگاران مشو ناامید
مندیش از شاه ایران سپاه / گر آید با لشکری کینه‌خواه
بیایم کنون با سپاهی گران / پی او ببرم ز مازندران
بگفت این و چون کوه بر پای خاست / سرش گشت با چرخ گردنده راست
وز آنسوی کاوس تا آن زمان / رسیدش بمازندران ناگهان (?)
چو شاه اندر آن جای خرم رسید / سراپرده بر دشت هامون کشید
ز بس حیله و خوی که سرخ و زرد / همی چشم بیننده را خیره کرد
چو بر جهان تافت آفتاب / شدی روی کشور چو دریای آب
ز اسبان و مردان آراسته / زمین چون بهشتی پر از خواسته
درون سراپرده تختی بلور / تو گفتی همی تابد از چرخ هور
نشسته بر آن تخت کاوس شاه / بسر بر نهاده کیانی کلاه
بزرگان لشکر نشسته بجای / که بودند با نیک و بد رهنمای
چنین گفت کاوس با مهتران / که ای سرفرازان کندآوران
شبانگه یکی سنگ او چند (?) / برآئین فرمان دیو سپید
کنون شاه مازندران را بدست / بیارم برآرم بدیوان شکست
نخواهم که در پیش آن مرزبان / به پیغام نامه گشایم زبان
چو خورشید برآمد از خاوران / برآئیم یکسر بمازندران
نه شاهش بمانیم و نی لشکرش / بگیریم سرتاسر کشورش
بکوبیم سرشان بنعل ستور / بدیوان نمانیم کیدست زور
همه مرز را زیر پا آوریم / مراد دل خود بجا آوریم
بزرگان نهادند سر بر زمین / بخواندند بر جان شاه آفرین
که دست بد از شاه کوتاه باد / زمین و زمانش نکوخواه باد
همه بندگانیم فرمان پذیر / خداوند شمشیر و گوپال و تیر
برنج از کجا باز ماند سپاه / که بستند پرورده گنج شاه
همه جان فدای شهنشه کنیم / یکی رزم شاهانه آماده کنیم
ولیکن ستمکاره دیو سپید / نگردد بدان جایگه ناپدید
که او دیو بسیار جادو گر است / بدیوان مازندران او سر است
گراوه هراسد از این کارزار / برآریم از جان دیوان دمار
ببودند تا شب در این گفتگوی / همی لاف زد هر یکی کارجوی
بدینگونه آن روز تا وقت شام / همی بخت کاوس بود او بکام

## کور کردن دیو سپید کاوس با لشکرش را

شب آمد یکی ابر شد بر سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قار است گفتی جهان / همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار
ز گردون بسی سنگ بارید و خشت / پراکنده شد لشکر ایران بدشت
وز ایشان فراوان تبه گرد نیز / نبود از بد بخت مانده چیز
بسی را از ایران گرفتند پیش / ز درد شهنشاه دل گشته ریش
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / سر نامداران از او پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه / بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولتی نیز برگشته پیر
همه داستانهای با درد گفت / که خیره بماند شگفت اندر شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج
دریغا که پند جهانگیر زال / نپذرفتم و آمدم بدسگال
بسی چو یک هفته اندر کشید / بدیده از ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید / که ای شاه بی بر بکردار بید
همی برتری را بیاراستی / چراگاه مازندران خواستی
همه نیروی خویش بر جان بسل / بدیدی و کس را ندادی دل
تو با تاج بر تخت نشکیفتی / خود اندیشه گونه بفر نیفتی (?)
بسی برده کردی ز مازندران / بکشتی بسی را بگرز گران
نبود از ره دیو سپید آگهی / که گردون کند از ستاره تهی
کنون آنچه اندر خورد کار تست / دلت یافت آن آرزوها که جست
نبودی اگر پند آموزگار / برآوردمی من ز جانت دمار
نمی‌ماندم کین از لشکرت / بهم بر زدم سربسر کشورت
ولیکن اگر شاه لشکرشکن / بود عهد و پیمان بنیروی من
که بر ملک ایران نیارم ستیز / وگرنه برآوردمی رستخیز
ندارم شما را برنج و غمان / که تا خود شما را سرآید زمان
همی گفت آید بود در روزگار / بخشم و ستیزه ابا شهریار
وز آن نره دیوان خنجرگذار / گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر کمند او کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد
سراسر همه بند بر ساختند / چو از بند و بستن بپرداختند
خورش دادشان اندکی جانسوز / بدان تا که مانند روزی بروز
وز آن پس همه گنج و شاه و سپاه / چو از تاج یاقوت پیروزگاه
سپرد آنچه دید از کران تا کران / بارژنگ سالار مازندران
بر شاه برگفت او را بگوی / کز ایدر تن اکنون بهانه مجوی
که من هر چه بایست کردم همه / بخاک آوریدم سراسر رمه
همه پهلوانان ایران و شاه / نه خورشید بینند روشن نه ماه
کشتن نکردم بر او بر نهیب / بدان تا بداند فراز و نشیب
بزاری و سختی برآمد خروش / کسی نیز ننهد بر این کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی / بمازندران شاه بنهاد روی
ببرفت با لشکر و خواسته / اسیران و اسبان آراسته
سپرد آن بشاه و سبک بازگشت / بر آن برز کوه آمد از پهن دشت

## پیغام فرستادن شاه کاوس بزال و رفتن رستم بمازندران براه هفت خوان و چگونگی آن

چو این کرد برگشت دیو سپید / سوی خان خود رفت برسان بید
بمازندران ماند کاوس شاه / همی گفت کاین بود از من گناه
از آن پس جهانجوی خسته جگر / برون کرد گردی چو مرغی بپر
که بود او ز شاه و ز لشکر جدا / بیامد دمان تا بر پادشا





سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیک دستان بیامد چو دود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت / بخاک اندر آمد سر تاج و تخت
ز زر و گنج و آن لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردون بدیوان سپرد / تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شد و خیره بخت / نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست آهرمنم / همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آیدم / همی از جگر سرد باد آیدم
نبودم بفرمان تو هوشمند / ز کم بخردی بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بمن در میان / همه سود را مایه باشد زیان
فرستاده مازندران رفت زود / چو مرغ پرنده بکردار دود
چو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید بر تن بدرید پوست / ز دشمن نیامد آنچه آمد ز دوست
برو شد دل از دور گردد پدید / بر آواز نامه چو خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کز این پس چمیم و چریم / وگر خویشتن را چرا پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی تو تیغ جهانبخش کین
همانا که از بهر این روزگار / ترا پرورانید پروردگار
مر این کار را تو ز پی کن کنون / مرا سال شد از دو صد برفزون
از این کار یابی تو نام بلند / رهائی دهی شاه را از گزند
نشاید بدین کار آهرمنی / که آسایش آری و گر دم زنی
برت را ببر بیان سخت کن / سر از خواب اندیشه پردخت کن
هر آن تن که جنبش بسالی بود / که گوید کز آن پس روانش سپید
اگر جنگ دریا کنی خون شود / از آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید / بجان از تو دارند هرگز امید
همان گردن شاه مازندران / همه مهره بشکن بگرز گران
از این پس ببستن کمر را بنام / پراکنده گردد ز نام تو کام
پس از رفتن شاه ماند بجای / بمازندران بوم آید بپای
که روشن کنی نام سام سوار / بگیتی نبوده چو او نامدار
وز آن پس بگردد جهان نام تو / بلرزند دیوان ز هنگام تو
چنین داد پاسخش رستم که راه / دراز است من چون شتابم براه
بشنیده رفتن شاه مازندران / از آن پس سپیده بمازندران
چو من وارسم کی بماند نژاد / چنو نازکی از تخم شاه قباد
از این راه و شاه این سخن گفت زال / دو راه است هر دو به رنج و وبال
یکی دیر باز آنکه کاوس رفت / دو دیگر که بالاش یا شد دو هفت
پر از شیر و دولت و پرتگی / بماند برو چشمت از خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین / که یار تو باد اجهان آفرین
اگر چه برنج است هم بگذرد / پی رخش فرخ ورا بسپرد
شب تیره تا بر کشد روز چاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک
اگر باز بینم بر و یال تو / سر و بازوی چنگ و کوپال تو
و گر هوش تو نیز بر دست دیو / رساند بیزدان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت / کجا چون که آید بباید گذاشت
نخواهد همی ماند اندر کسی / بخوانندش ار چند ماند بسی
کسی کو جهان را بنام بلند / بگیرد نباشد برفتن نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر / که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای / بزرگان چنین دیده اند رای
همان از تن خویش نابوده سیر / نباید کسی چشم درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم جز از داور دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم و تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است از انجمن / بیارم چندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید / ز تیغ و نه پولاد هندی بید
بنام جهان آفرین کرد روی / که رستم بگرد اندر رخش پای
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ / فکنده بگردنش بر پالهنگ
سر و مغز پولاد را زیر پای / پی رخش برده ز شیر از جای
چو خورشید برزد سر از تیغ راغ / جهان گشت از وهم چون پر زاغ
چو خورشید برزد برآورد یال / بر او آفرین کرد بسیار زال
که کامت بگیتی فزاینده باد / تن دشمنانت گدازنده باد
همیشه بهر جای گسترده دام / نهاد او بر سر رخش لگام
ز ایشت یزدان داد ار باد / سر دشمنانت نگونسار باد
چو سیلی ز رخش اندر آورد پای / ز رخش رنگ بر جای و دل هم بجای
بیامد پر از آب رودابه روی / همی زار گریان و دستان بوی
چنین گفت رودابه با پهلوی / برستم که دارد همی بوی اوی
مرا او غم خود گذاری بسی / بیزدان چه امید داری همی
بدو گفت کای یار در نیکوئی / نگفتیم این راه بر آرزوی
چنین آمدم بخشش از روزگار / تو جان و تن من بزنهار دار
بیدار و کردش فکند بیش / که دانست کش نابینند بیش
زمانه بر ایشان بسی بگذرد / بپیش خرد دادها بشمرد
همان روز بد کز تو اندر گذشت / بر آن بد که او گیتی آباد گشت
برون رفت آن پهلو نیمروز / ز پیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه بیک روزه بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی
بدینسان پی رخش بر بد راه / نتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون به رخش جست اندر به شور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
پی رخش آتش نبود آن زمان / تک گور شد تنگ او گران
کند و پی رخش و رستم سوار / نیاید از او دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر / بچنگ اندر آورد گوری دلیر
کشید و بکشتش گور آن زمان / بیامد بر شه چو شیر ژیان
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت / بر او خار و خاشاک و هیزم بسوخت
از آن پس که چونش بجانش گرد / بر آن آتش تیز بریانش کرد
بخورد و بینداخت و در خواب خوش / همین بود و یک دست و بی دود خش
لگام از سر اسب برداشت خوار / چرا دید بگذاشت در مرغزار
یکی جست از بستر خواب ساخت / در بیم را جای ایمن شناخت

## خوان اول کشتن رخش شیر را

بخوابید و شمشیر در زیر سر / بآرام بنهاد چون شیر نر
در آن نیستان بیشه شیر بود / که پیلی نیارست از آن نی درود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر / بسوی کنام خود آمد دلیر
بنی بر یکی بیشه خفته بد / بر او یکی اسب آشفته دید
بخفت اسب گفت آید ار بنگ است / چو خواهم سوارم خود آید بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش / همی تیز دندان بپشت اندرش
همی زد بخاک وحش تا پاره کرد / ددی را بدانجا ره و چاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ / جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار / که گفت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته بر دست اوی / من این ببر و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی بمازندران / کمند و کمان تیغ و گرز گران
نه بینم چو تو باره تیزتک / به تندی و تیزی و نرمی و رگ
چرا آمدی نزد من با خروش / خروش توام چون رسیدی بگوش
سرم گرز خواب خوش آگه شدی / ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و برآسود دیر / که نامبردار گرد دلیر
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

تن رخش بستر دو زین برنهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

### خوان دوم فرو ماندن رستم از تشنگی و برهنمایی غرم بچشمهٔ آب رسیدن

نشست از بر رخش جنبان چو گرد — بخوان دوم پهلوان وی کرد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر — همی رفت بایست بر خیره خیر
بیابان بی آب و گرمای سخت — کز او مرغ گشتی بتن لخت لخت
چنان گرم گردید هامون و دشت — تو گفتی که آتش برو برگذشت
تن رخش و گویا زبان سوار — ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسپ ژوپین بدست — همی رفت پویان بکردار مست
نبیند همی چاره جستن رهی — سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر — همه رنج و سختی تو آری بسر
گرایدون که خشنودی از رنج من — بدان گیتی آگنده کن گنج من
ببویم بسی تا گر کردگار — دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایمن ز آزار چنگال دیو — گشاید بی آزار کیهان خدیو
گنهکار و افکندگان تواند — پرستنده و بندگان تواند
رهانی تو شاهان پاک بر دست رنج — کزو داده‌ام یاشان کنون جان و تن
تو گفتی که من دادگر داورم — بسختی شکسته ورا یاورم
اگر داد بینی همی کار من — بگردان همی تیره بازار من
وزین کار گردی مرا دستگیر — مسوزان تن بر دل زال پیر
مکن رنج این لشکرم را بباد — من و لشکر و کشور و مرز و شاه
همی گفت با خویشتن پیلتن — کجا باشش آمد ز گور و کفن
که بودی اگر با سپاهیم کار — بیاوردشان نخمی شیردار
بیک حمله زیر و زبر کردمی — دم از جان ایشان برآوردمی
وگر زانکه پیش آمدی کوه و سنگ — بیک حملهٔ من نکردی درنگ
بگرز گران کردمی کوه پست — نبودی بر دیو مرا او درشت
دگر زانکه دریای جوشان بدی — گذشتی ز دریا به بیرون بدی
بنیروی دارنده یزدان پاک — بیاکندمی دره اندر مغاک
ولیکن چه سود آمد مردی و زور — که شد بخت سازنده برنام کور
بر این بر دوان تشنگی چون کنم — بمرگ روان بر چه افسون کنم
تن پیلوارش چو اینگونه شد — شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بدان گرم خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین — بپیمود پیش تهمتن زمین
از آن تفتن خویش اندیشه خواست — بدل گفت آبشخور اینجا کجاست
همانا که بخشایش کردگار — فراز آمدست اندرین روزگار
بیفشرد شمشیر بر دست راست — بزور جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش و تیغی بچنگ — گرفته بدست دگر پالهنگ
همی رفت پیش و همی رفت گرد — همی از فرسنگ همی برشمرد
بره بر یکی چشمه آمد پدید — که میش سراوار آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی — چنین گفت کای داور راستگوی
برین چشمه جای پی میش جست — همان غرم دشتی مرا خوش نشست
بجایی که تنگ اندر آید سخن — پناهت بجز پاک یزدان مکن
که هر کس که از داور یک خدای — بپیچد خرد را ندارد بجای
بران غرم برآفرین کرد چند — که از چرخ گردون مبادت گزند
گیاه و در و دشت تو سبز باد — مبادا ز تو بر دل یوز یاد
بپویم که با بازوی نیرو کمان — شکسته کمانها و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیلتن — وگرنه پر اندیشه بود انجمن
که در سینه اژدهای بزرگ — نخسپید بادت بچنگال گرگ
شده پاره پاره کتان و کشان — ز رستم بدشمن رسید این نشان
زبانش چو پرداخته شد ز آفرین — ز رخش تگاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاک — بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد — بسیچید و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان — جدا کرد ازو پای و چرم و میان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت — برآورد ز آب و در آتش بسوخت
بپرداخت از آن پس بخوردن گرفت — بچنگ استخوانش فشردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد بآب — چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستیزنده گفت — که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی — تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید — ترا از پی زین و تنگ آفرید
بخفت و بیاسود و بگشاد لب — چمان و چران رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها — کز او پیل گفتی نیابد رها
بکوبم از آن اژدهای دژم — که هشتاد گز بود از دم بدم

### خوان سیم کشتن رستم اژدها را

بدانجایگه بودش آرامگاه — نکردی ز بیمش برو دیو راه
نیارست کردن کس آنجا گذر — ز پیلان و دیوان و شیران نر
همان بیشه کامد نیابد رها — ز جنگ بداندیش نر اژدها
بیامد جهانجوی را خفته دید — بر او بر یکی اسب آشفته دید
بر اندیشه شد تا چه آمد پدید — که یارد بدینجا که آرمید
نخستین سوی رخش بنهاد روی — دوان رخش شد پیش دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک روی و سم — چو تندر خروشید و افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد — سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید — شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش برخیره پیکار کرد — بدانگونه سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون — ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش — همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد — برآشفت و رخساره گلرنگ کرد
بیابان سراسر همه بنگرید — جز از تیرگی شب به دیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت — که تاریکی شب نخواهی نهفت
همی باز داری سرم را ز خواب — به بیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز — سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران — کشم خود و شمشیر و گرز گران
ترا گر کشم ار سرت آید بجنگ — ز بهر تو آرم من او را بچنگ
نگفتم که امشب مکن شتاب — همی باش تا من بجنبم ز خواب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش — ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم — همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان — نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود — کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از رهبر دشت نارسید — چو بادی دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک — ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش — برآشفت با بارهٔ دستکش
جهان کرد روشن جهان آفرین — که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید — سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار — زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام — کز این پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من — روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها — که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست — بلند آسمانش هوای منست
نیارد بریدن بسر عقاب — ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست — که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم — ز دستان و از سام و از نیرمم



بتنهایی کینه ور لشکرم — برخش دلاور زمین بسپرم
ببینی ز من دستبرد نبرد — سرت را بگیرم کنون در گرد
برآویخت با او بجنگ اژدها — نیامد بفرجام هم زو رها
بدستان یا بخت با پیلتن — تو گفتی برستم در آمد شکن
چو زور تن اژدها دید رخش — کز انسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و درآمد شگفت — بکند اژدها را بدندان دو کتف
بدزدید چون رخش بیدار گو شیر — در او خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از بر سرش — فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید — یکی چشمه خون اندر او بردمید
چو رستم بدان اژدهای دژم — بر آن یال و بشکوه آن تیز دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید — شگفتی همی اندر او بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک — روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن از او در شگفتی بماند — همی پهلوی نام یزدان بخواند
باب اندر آمد سر و تن بشست — جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر — تو دادی مرا دانش و زور و فر
که چشم چه دید و چه شیر و چه پیل — بیابان بی آب و دریای نیل
مرا دشمن ار بسیار و گر اندکیست — چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته — بیاورد گلرخش را ساخته
نشست از بر رخش و ره برگرفت — چمان سوی راه جادوان برگرفت

### خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را

همی راند پویان براه دراز — چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیاه دید و آب روان — چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید — یکی جام زرین پر از می پدید
یکی غرم بریان و نان از برش — نگه کرد ریحان بگرد اندرش
چو رستم جهان جای بایسته دید — خداوند را آفرین گسترید
خور جادوان چو رستم بدید — از آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از اسب و زین برگرفت — بغرم و نبان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی — یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود — بیابان کجا خانه سور بود
تهمتن مر او را به بر در گرفت — بزد رود و گفتارها برگرفت
که آواره بد نشان رستم است — که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگست میدان او — بیابان و کوهست بستان او
بمه جنگ با دیو و نر اژدها — ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار — نکرده است بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم — و یا با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود — همان نغمهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار — وگرچند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی — بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن به یزدان نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان — می و رود با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست — نهفته برنگ اندر اهریمنست
یکی طاس می برکفش بر نهاد — ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر — دگرگونه برگشت جادو بچهر
روانش گمان نیایش نداشت — زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید — تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند — سر جادو آورد ناگه به بند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی — بر آنگونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند — پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد — دل جادوان زو پر از بیم کرد

### خوان پنجم برکندن رستم هر دو گوش دشتبان را و زاری نمودن او در پیش اولاد

وز آنجا سوی راه بنهاد روی — چنان چون بود مردم راهجوی
همی رفت پویان بجایی رسید — که اندر جهان روشنایی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی ببند اندر است — ستاره بخم کمند اندر است
عنان رخش را داد و بنهاد روی — نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وز آنجا سوی روشنایی رسید — زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز سبزی شده نوجوان — همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود — نیازش بآسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش — بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد آن هر دو بر آفتاب — بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر اسب برداشت خوار — رها کرد بر خوید و بر کشتزار
بپوشید چون خشک شد خود و گبر — کجا کرد بستر بسان هژبر
سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش — نهاده بدسته برش دست خویش
چو در سبزه دید اسپ را دشتبان — گشاده زبان شد دمان و دنان
سوی رستم و رخش بنهاد روی — یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن — بدو دشتبان گفت کای اهرمن
سر اسب در خوید بگذاشتی — برنج نابرده برداشتی
بگفتار او تیز شد مرد هوش — بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن — نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت — غریوان و زو ماند اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان — یکی نامداری دلیری جوان
شد آن دشتبان نزد او با خروش — پر از خون بر دو دست و برکنده گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه — پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
بدو دشت سرتاسر اهرمن است — وگر اژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسپش برانم ز کشت — مرا خود باسب و بکشته نهشت
مرا دید و برجست و یافه نگفت — دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود — برون آمد از سوز دل همچو دود
[illegible] — ابا او ز بهر چه کردست بد
همی گشت اولاد در مرغزار — ابا نامداران ز بهر شکار
عنان را بپیچید با سرکشان — بدانسو که بد از تهمتن نشان
چو آمد تنگ اندر آن جنگجوی — تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برنده تیغ — کشید و بیامد چو غرنده میغ
رسیدند چون تیغ بد گرد فراز — همان اسب در کشت افکنده باز
بدو گفت اولاد نام تو چیست — چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن بر اینسو گذر — بر نره دیوان پرخاشخر
چرا گوش این دشتبان کنده — سر از آب اندر کنار آورد
همیدون جهان بر تو سازم سیاه — ابر خاک آرم سر این کلاه
چنین گفت رستم که نام من ابر — اگر ابر باشد بزور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد — کفن دوزد و جوشن و خود و گبر
بگوش تو گر نام من بگذرد — دم و جان و خون دلت بفسرد
نیاید بگوش تو هر انجمن — کمند و کمان گو پیلتن
هر آن نام کو چون تو زاید بسر — بیکتن بدان آهن آبدار
تو با این سپه پیش من آمدی — همی گور بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام — بیاویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دو دو بیفگنده خوار — سر از تن ز رخش بپای اندرم
چو شیر اندر آمد میان رمه — بکشت آنکه بد زان بنشستشان همه
سوی بندشان تن برآید بدام

شکسته شد آن لشکر پهلوان / گریزان برفتند تیره روان
باولاد چون رخش نزدیک شد / بکردار شب روز تاریک شد
بدو گفت اگر راست گویی سخن / ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی و پیدا کنی راستی / نیاری بکار اندرون کاستی
وگر کژی آری بگفت اندرون / روان سازم از جسم تو جوی خون
بجایی که بسته است کاوس شاه / نمایم ترا یک بیک شهر و راه
کنون تا بنزدیک کاوس کی / صد افکنده فرسنگ بخشنده پی
میان دو صد چاهساری شگفت / بپیمایش اندازه نتوان گرفت
سر نره دیوان چو دیو سپید / کز او کوه لرزان بود همچو بید
چنین برز و بالا و این کار کرد / نه خوبست با دیو پیکار کرد
کنارنگ دیوی نگهبان اوی / همه نره دیوان بفرمان اوی
پراکنده در پادشاهی سوار / همانا که هستش هزاران هزار
تو تنها تنی و اگر آهنی / بسایی بسوهان آهرمنی
بنیروی یزدان پیروزگر / [illegible]
بدانسو که هست کاوس کی / کنون راه بنمای و بردار پی
بدانجا که کاوس لشکر کشید / ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
نهمتن باولاد گفت آن کجاست / کز آتش برآید همی چپ و راست
درخشی که سر دارد اندر سحاب / ستاره ز ره برکشیده طناب
بپیچید اولاد را بر درخت / ببند کمندش بیاویخت سخت
ز خواب اندر آمد گو تاجبخش / وز آنجا برفت او بنزدیک رخش
بارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بلشکرگه جنگجوی
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب / بیامد برو چون آذرگشسب
چو دیوان بدیدند کوپال او / بدرید دلشان ز چنگال او
چو برگشت خورشید گیتی فروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
چو بشنید از او تیز بنهاد روی / بیامد دوان پیش او راهجوی
بایرانیان گفت پس شهریار / که ما را سر آمد بد روزگار
همی گفت لشکر که کاوس شاه / ز بند گرانش شده جان تباه
وزین گشته بود اندر ایرانیان / کجا پهلوان تنگ بسته میان
چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر / چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر
بدو گفت پنهان از این جادوان / همی رخش را کرد باید نهان
همه رنجهای تو بی بر شود / ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
گذر کرد باید بر هفت کوه / ز دیوان بهر جا گروها گروه
بغار اندرون گاه دیو سپید / کز او بند لشکر به بیم و امید

در و دشت به برزگرد و سوار / برآگنده گشتند بر کوهسار
بیفکند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
نمایی مرا جای دیو سپید / همان جای پولاد غندی و بید
من این تاج و این تخت و گرز گران / بگردانم از شاه مازندران
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم / بپرداز و بگشای یکبار چشم
ترا خانه بید و دیو سپید / نمایم من این کو دادی نوید
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد / بیاید یکی راه دشخوار و بد
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / شب پاسبانند بر کوهسار
یکی کوه یابی مر او را بتن / بر و کتف و یالش بود ده رسن
چو زان بگذری سنگلاخ است و دشت / که آهو بر آن ره نیارد گذشت
وز آن روی بزگوش تا نرم پای / چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
چنان لشکری با سلیح و درم / نبینی یکی را ازیشان دژم
بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت گر با منی راه جوی
چو بینند آن برز و بال من / بجنگ اندرون زخم کوپال من
بگفت این و برجست بر رخش شاد / دوان پیش او اولاد مانند باد
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب
در شهر مازندرانست گفت / کز از شب دو بهره نیارد نخفت
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو / که هر ساعتی برآرد خروش و غریو

## خوان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو را

[illegible] / [illegible]
یکی نعره زد در میان گروه / تو گفتی بدرید دریا و کوه
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
[illegible] / [illegible]
ز اولاد بگشاد خم کمند / نشستند زیر درخت بلند
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
خروشیدن رخش آمد بگوش / روان و دلم تازه شد زان خروش
[illegible] / تو گویی مگر خواب گوید گر
بیامد هم اندر زمان پیش اوی / یل آتش افروز پرخاشجوی
غریو برآورد بسیار و بردش نماز / بپرسیدش از رنجهای دراز
چو آمد بدیو سپید آگهی / که ارژنگ شد روی گیتی تهی
تو اکنون ره خانه دیو گیر / برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
یکی غار پیش آیدت هولناک / چنان چون شنیدم پر از بیم و باک
توانی مگر کردن او را تباه / کز اویست سالار و پشت سپاه

برفت رستم چو پیل دژم / کمندی ببازو درون شصت خم
ز آب اندر آمد [illegible] / بپیش اندر افکنده و خود برنشست
بجایی که بسته است کاوس شاه / کسی کاین بدیها نمودست راه
تو باشی بر این بوم و بر شهریار / [illegible]
تن من بپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هر چه پرسی نشان
[illegible] / [illegible]
میان دو کوه است پر هول جای / نپرد بر آن آسمانش همای
چو پولاد غندی سپهدار اوی / چو بید و چو سنجه نگهدار اوی
ترا با چنین شاخ و دست و عنان / گذارند تیغ و گرز و سنان
وز آن بگذری ژرف آب است پیش / که پهنای او راه فرسنگ بیش
ز بزگوش تا شهر مازندران / ره زشت و فرسنگهای گران
ز پیلان جنگی هزاران دویست / کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
ببینی گر این کین پیلتن / چو آید بدان نامدار انجمن
[illegible] / [illegible]
نیاسود تیره شب و پاک روز / همی راند تا پیش کوه اسپروز
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
سپهبد چو پولاد و ارژنگ دیو / همه پهلوانان دیو سپید
بگفت آن زمان رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده بنمود روی
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / جهان را بفر و فره [illegible]
یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش
برون شد [illegible] ارژنگ دیو / چو آمد بگوش از تهمتن غریو
پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت ز آنسو که بد انجمن
برآهیخت شمشیر کین پیلتن / ز دیوان بپرداخت آن انجمن
تهمتن ز اولاد پرسید راه / بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید کاوس آواز اوی / بدانست انجام و آغاز اوی
[illegible] / کجا کرد با شاه ترکان نبرد
ندارم چاره و این بند سخت / همانا که از ما بگردید بخت
چو نزدیک کاوس شد پیلتن / همه سرفرازان شدند انجمن
گرفتش بآغوش کاوس شاه / ز زالش بپرسید و از رنج راه
بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه نره دیوان شوند انجمن
اگر یار باشد ترا یزدان پاک / سر جادوان اندر آری بخاک
گذارش پر از نره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
سپه را ز غم چشمها تیره شد / مرا دیده از تیرگی خیره شد



[illegible] / [illegible]
امیدم ببخشایش کردگار / کز آن پس چو جنگی برآری دمار
کز او پیل جنگی چاره گرست / فراوان بگرد اندرش لشکرست
همه بوم و بر بازیابید و تخت / بیار آید آن خسروانی درخت
ابا خویشتن برد اولاد را / بیراند بر رخش چون باد را
بنزدیک آن غار بی بن رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
[illegible] / مرا راه بنمای و بگشای راز
ز دیوان ببیشی نشسته یکی / جز از جادوان پاسبان اندکی
سر و پای اولاد محکم ببست / بخم کمند آنگهی برنشست
[illegible] / ز تیغش بماند در بیم جان
وز آنجایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سراسر شده غار از او ناپدید
بغار اندرون دید رفته بخواب / بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
از او شد دل پیلتن پر نهیب / [illegible]
[illegible] / چو پیل سرافراز و شیر دژم
درآمد بدو رستم نامدار / گرفته بر و یال او استوار
[illegible] / کز از جان شیرین شدم ناامید
همی گفت از اینگونه دیو سپید / [illegible]
سرانجام از آن کینه و کارزار / بپیچید بر خود گو نامدار
فرو برد خنجر دلش بردرید / جگرش از تن تیره بیرون کشید
[illegible] / بیامد برون رستم کینه خواه
وز آن پس نهاد از بر خاک سر / چنین گفت کای داور دادگر
[illegible] / [illegible]
ز داد تو بینم همی هرچه هست / دگر کس ندارد در این کار دست
بیامد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بست آن کیانی کمند
بمازندران کس نباشد دگر / که پرخاش جوید ز تو نامور
[illegible] / [illegible]
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران
سر دیو و جادو هزاران هزار / بیفکند باید بخنجر بزار
وز آنسو دو چشم بزرگان براه / که کی باز گردد یل رزمخواه
ستایش کنانش دو دیده بپیش / براو آفرین بود ز اندازه بیش
دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد بدو شاه زین پس امید

چنین گفت فرزانه مردی سترگ / [illegible]
کو پیلتن جنگ را ساز کرد / وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
[illegible] / نشاید بر ماندید خوار و دژم
بزرگان برو خوانند آفرین / [illegible]
نیاسود در ره گو نیکخواه / [illegible]
باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم و دیو اندر آید بخواب
بدانگه تو پیروز باشی مگر / اگر یار باشدت پیروزگر
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام

## خوان هفتم کشتن رستم دیو سپید را و رها کردن کاوس و ایرانیان را از بند و چگونگی آن

بغرید غرنده چون پلنگ / چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
برآشفت بر سان شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
[illegible] / همه غار را کرده زیر و زبر
[illegible] / همی گل شد از خون سراسر زمین
گر ایدونکه از جنگ این اژدها / بریده پی و پوست یابم رها
[illegible] / ز تنها خوی و خون روان شد بجوی
بزد چنگ و برداشتش نره شیر / بگردن درآورد و افکند زیر
همه غار یکسر تن کشته بود / جهان همچو دریای خون گشته بود
گشاد از میان آن کیانی کمر / برون کرد خفتان و جوشن ز بر
ز هر بد تویی بندگان را پناه / تو دادی مرا گردی و دستگاه
[illegible] / [illegible]
ز داد تو هر ذره مهری شود / ز فرت بشیری سپهری شود
باولاد داد آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر
بهر کار باشی تو پیروزبخت / سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
بچیزی که دادی دلم را نوید / همی باز خواهد نوید امید
یکی کار پیش است و رنج دراز / که هم با نشیب است و هم با فراز
وز آن پس مگر خاک را بسپریم / وگر نه ز پیمان تو نگذریم
به پیروزی از رزم آن [illegible] / بخنجر ز یالش جدا کرده سر
رسید آنگهی نزد کاوس کی / گو پهلوان شیر فرخنده پی
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرماید اکنون شه پیروزگر

چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاک با خون برون
بایرانیان گفت بیدار بید / که من کردم آهنگ دیو سپید
وگر یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور
از آنجایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گزنده گروه
[illegible] / [illegible]
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون بگذر زمان کرد باید درنگ
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا برآمد بلند آفتاب
میان سپه اندر آمد چو گرد / سر از تن بخنجر همی دور کرد
[illegible] / نجستند با او یکی نام و ننگ
بکردار دوزخ یکی غار دید / تن جادوان از تیرگی ناپدید
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در غار تاریک چندی بجست
برنگ شبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز بالا و پهنای اوی
یکی آسیا سنگ را در ربود / بنزدیک رستم درآمد چو دود
[illegible] / [illegible]
گرفت آن بر و یال گرد دلیر / که آرد مگر پهلوان را بزیر
بدل گفت رستم گر امروز جان / بماند بمن زنده مانم جاودان
ز کهتر نه مهتر ز نام آوران / نبینند رویم بمازندران
تهمتن بنیروی جان آفرین / بکوشید بسیار با درد و کین
زدش بر زمین همچو شیر ژیان / چنان کز تن وی برون کرد جان
چو دیوان بدیدند کردار اوی / [illegible]
[illegible] / یکی پاک جای پرستش بجست
توانائی و مردی و فر و زور / همه کام از گردش ماه و هور
[illegible] / [illegible]
ستایش چو کرد آن یل سرفراز / [illegible]
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهان را به تیغ آوریدی بزیر
سزد گر ببینی یکی کار من / کجا با تو بد راست گفتار من
به پیمان بگشتن نه اندر خوری / که شیر ژیانی و کی منظری
همی شاه مازندران را ز گاه / بباید ربودن فکندن بچاه
ترا زین سپس بی نیازی دهم / بمازندران سرفرازی دهم
بشادی برآمد ز گردان فغان / که آمد سپهدار روشن روان
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / [illegible]
براو آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مبادا کلاه و سپاه

بران مام کو چون تو فرزند زاد   نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هر دو فرخ تراست   که پیل هشیوار اگر کهتراست
کنون خونش آر تو در چشم من   همان نیز در چشم این انجمن
گرو باز بینیم دیدار تو   که بادا جهان آفرین یار تو
تهمتن دل دیو پیش آورید   ازو خون بچشم شاه اندر کشید
بجنبش چو اندر کشیدند خون   شد آن دیده تیره خورشیدگون
هم اندر زمان رستم پرهنر   کشید اندر ایشان ز خون جگر
همه دیده‌ها شان بشد روشنا   جهانی سراسر بشد گلشنا
نهادند زیر اندرش تخت عاج   بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران   ابا رستم و نامور مهتران
چو طوس و چو گودرز و گستهم گو   چو رهام و گرگین و بهرام نو
بدین گونه یک هفته با رود و می   همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه   جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران   پراگنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی   چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند   همه شهر یکسر همی سوختند
بکشتند چندان از آن جادوان   که از خون همی رفت جوی روان
بدانگه که تیره شب آمد به تنگ   گوان آرمیدند یکسر ز جنگ
پس آنگه چنین گفت کاوس شاه   که اکنون مکافات کرد گناه
جهان چون سزا دید پیشان رسید   ز کشتن کنون سر بباید کشید
برستم چنین گفت کاوس کی   که ای گرد فرزانه نیک پی
بباید یکی مرد با هوش و سنگ   کجا باز داند شتاب از درنگ

## نامه کاوس بشاه مازندران

شود نزد سالار مازندران   کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال   بزرگان که بودند با او همال
دگر روز چون گنبد تیز گرد   بگسترد بر چرخ دیبای زرد
یکی نامه بر حریر سپید   بدو اندران چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب   پدید آورید اندر آن زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر   کزو گشت پیدا به گیتی هنر
خرد داد و گردون سپهر آفرید   درشتی و تندی و مهر آفرید
به نیک و بد و داد ما را دستگاه   خداوند گردنده خورشید و ماه
دگر گفت کاین نامه با آفرین   ز کاوس کی شاه ایران زمین
بنزد سپهبد مازندران   که با دیو جادو بود همبران
بدان ای گرفتار بند غرور   که ایزد رسم سرای غرور
اگر داد گر باشی و پاک دین   ز هر کس نیابی جز از آفرین
وگر بد نهان باشی و بد کنش   ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار گر داد گر باشدی   ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای کسی بین که یزدان چه کرد   ز دیو و ز جادو بر آورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار   روان و خرد بودت آموزگار
همانجا بمان تاج مازندران   بدین بارگاه آی چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری تو تاو   به بازو نداری بکند ارساو
اگر گاه مازندران بایدت   اگر زاین نشان راه بگشایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید   دلت کرد باید ز جان ناامید
ندانی چو رستم کند رای جنگ   ز تیغش بدریا بسوزد نهنگ
چو نامه بسر برد فرخ دبیر   نهاد از برش مهر مشک و عبیر
بخواند آن زمان شاه فرهاد را   گراینده گرز پولاد را
کزین بزرگان این شهر بود   ز بیکاری و رنج بی بهره بود
بدو گفت کاین نامه چند بند   ببر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد   زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا رزم را بان بدند   سواران پولاد خایان بدند
کسی را که بینی تو با تاج و زر   لقشان چنین بود بسیار سال
بدان شهر بد شاه مازندران   هم آنجا دلیران و کنداوران
یکی را فرستاد فرهاد پیش   ورا کرد آگه ز کردار خویش
چو بشنید گرز کاوس شاه   فرستاده با پیش آمد ز راه
پذیره شدند از سپاهی گران   دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید   از ایشان هنر خواست کاید پدید
چنین گفت کامروز مردانگی   جدا کرد باید ز دیوانگی
همه راه و رسم پلنگ آورم   سر هوشمندان بجنگ آورم
چنان چون فرستاده با نو شود   ز دیدار ایشان هنر ساخت
پذیره شدندش ز جنگ آوری   سخنها نرفتند پیچ آر از وی
چو رفتند نزدیک فرهاد گرد   از آن نامداران یکی دست برد
یکی دست بگرفت و بفشار دوش   بی استوانها بیازار وش
نگشتند پیچ فرهاد را روی زرد   بیامد بر او رنگ بدی
ببردند فرهاد را نزد شاه   ز کاوس پرسید از رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر   می و مشک بد بیخته بر حریر
مر آن نامه بر خواند و بد بدی   بپیچید از آن نامه پرخاشجوی
چو آگه شد از رستم و کار دیو   پر از خون شدش چشم و دل پر ز غم
بدل گفت پنهان چو آفتاب   شب آید بود گاه آرام خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید   نخواهد شدن جان او ناپدید
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید   که شد کشته پولادغندی و بید

## پاسخ نامه کاوس از شاه مازندران

چو آن نامه شاه یکسر بخواند   دو دیده بخون دل اندر نشاند
شد از روزش جهان آشفته هوش   برسر فراز آید ایران خروش
بروز چهارم بدو گفت رو   بنزدیک آن بخرد شاه نو
چنین گوی پاسخ بکاوس کی   که در جام تیراست نی آب می
تو در کار تندی ندانی که من   برآورده‌ام سر ز هر انجمن
من آنم که گوئی بر و دوم گاه   رها کن بیا سوی این بارگاه
مرا بارگه زان تو برتر است   هزاران هزارم فزون لشکر است
بهر جا که در جنگ بنهند روی   نماندست سنگ و نه رنگ و نه بوی
چو سیصد سوارم دو صد هزار است   که در جنگ کیر ندشه رابد است
اگر من کنم رای آوردگاه   ندانی تو خود باز ماهی ز ماه
بهانا ترا زندگانی بسامد   زمانت ز ایران تا نیمروز
برآرای کار و بیارای پاسخ   که من رزم را گر بخواهم بسیج
بیارم یکی لشکری شیرفش   برآرم شما را سر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست   که در بارگاه تو یک پیل هست
از ایران برآرم یکی تیره خاک   بلندی نداند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد ازو داوری   بلندی و تندی و کندآوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت   عنان پیچ سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید   همه پرده رازها بردرید
چنین گفت او آسمان برتر است   سرای بلندش بزیر اندر است
ز گفتار من سر بپیچید نیز   جهان پیش چشمش سر نیزه بخیز
جهاندار مر پهلوان را بخواند   همه گفت فرهاد با او براند
بپیچید ازین گفته رستم چنان   که هر موی بر تن شدش چون سنان
چنین گفت کاوس با پیلتن   کزین ننگ بگذارم این انجمن
مرا بر دباید سوی او پیام   که من برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ   جهانی بکردار غرنده میغ
شوم چون فرستاده نزد وی   بگفتار خون اندر آرم بروی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه   که از تو فروزد نگین و کلاه
بهمی تو ای هم تو پیل دلیر   بهر کینه بر سرفراز شیر



بغرید و تا رفت پیش دبیر   سر خامه را کرد پیکان تیر

## نامه فرستادن کاوس نزد شاه مازندران و بردن رستم نامه را بنزد او

پس از آفرین جهان آفرین   چنین گفت کای گشته از راه و دین
بگیتی سخن گفتن تا بکار   نه خوب آید از مردم هوشیار
اگر سرکشی زین هنر و ندهی   بفرمان گرانی بسان رهی
نسازی همی کشور خود خراب   بسازی همین تاج بی کین و آب
جهانی بمازندران شاه و مان   ز رستم بیابی رهائی ز جان
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم   ز دریا بدریا سپه برکشم
ز خون جوی رانم بمازندران   بخاک اندر آرم سر سروران
دو دیگر چه حاجت مرا با کس است   که این رزم رستم شمار این است
چو آهنگ میدان کند در نبرد   سر نره دیوان در آرد بگرد
بمردی او در جهان مرد نیست   بگیتی کس او را هم آورد نیست
چو آمد بمیدان یل کینه ساز   نداند همی کرد شیب از فراز
که او پهلوانیست در روز جنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ
روان بداندیش دیو سپید   و هر کس که از ابتر نوید
چو نامه بنزد آور و شاه را   جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر افکند گرز گران   چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس کی   فرستاده و نامه افکند پی
فرستاده چون نزد بردم   کمندی بینداخت بر پشت خم
بزیر اندرش باره گام زن   یکی ژنده پیل است گوئی بتن
چو کوهی روانست آن نامدار   تو گفتی که شیرست گاه شکار
چو بشنید سالار مازندران   ز لشکر گزین کرد چندی سران
بفرمود شان تا پذیره شدند   هژبر ژیان را پذیره شدند
برآراسته لشکری چون بهار   برفتند نزدیک آن نامدار
چو چشم تهمتن بدیشان رسید   بره بر درختی کشن شاخ دید
گرفتش بیانگه دو شاخ درخت   ز تندی مر آن را به پیچید سخت
درختان ز بن و بیخ برکند زود   که او را تن پر زیان نبود
بکند و چو ز و بین بکف در گرفت   بماندند لشکر همه در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید   سواران بسی زیر شاخ آورید
یکی از بزرگان مازندران   کجا او بدی پیشرو بر سران
یکی دست بگرفت و بفشاردش   همی آزمودش بیازار دوش
بخندید ازو رستم پیلتن   شده خیره زان چشم آن انجمن
بدان خیره اندر بفشرد چنگ   بر دوش که از دست او زنگی
بشد هوش از آن مرد ز و راز   ز بالای اسب اندر آمد به پای
یکی شد بر شاه مازندران   بگفت آنچه دید از گران مایگان
سواری که نامش کلاهور بود   که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان پرخروش   بگردی جز از جنگ هیچ آرزوی
پذیره شد او را بخوبی خرام   بر دوش بر چرخ گردون نشاند
بدو گفت پیش فرستاده شو   هنرها پدیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد ز خشمش دژم   ز چشم اندر آرد ز آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر   به پیش جهانجوی مرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ   دژم روی گاه بد و داد جنگ
بیفشرد چنگ سرافراز پیل   شد از درد پیچش بکردار نیل
بپیچید و اندیشه او دور داشت   ببردی ز خورشید خور آب داشت
بیفشرد چنگ کلاهور سخت   فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
کلاهور دست آو بخته   پی و پوست ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود با شاه گفت   که بر خویشتن درد نتوان نهفت
تو آشتی بهتر آید ز جنگ   فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست   اگر رام گردد به از ساو نیست
پذیریم بر شهر مازندران   بپیچیم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم   بیاید که جانها بر آسان کنیم
غمین گشت بد گوهر نابکار   ز گفت کلاهور برگشته کار
تهمتن بیامد هم اندر زمان   بر شاه بر سان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند در خورش   ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج و راه دراز   که چون رانده اندر نشیب و فراز
وز آن پس بدو گفت رستم ولی   که داری برو بازوی پهلوی
بپرسید وز تو بلاک آمدست   ز تو مر ورا سر بخاک آمدست
چنین داد پاسخ که من چاکرم   اگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من پیامم بکار   که او پهلوانست و گرد و سوار
جهان آفرین تا جهان آفرید   چو رستم سرافراز نامد پدید
یکی کو باشد برزم اندرون   از آزرم گر کرد شش جکو یم کجون
چو او رزم سازد چه باید گروه   کند کوه دریا و دریا چو کوه
برزمش چو پیل دمنده شیر و دیو   چو آورد و بگیرد برآرد غبار
به تنها یکی نامور لشکر است   پیامم ورا نه اندر خور است
ولیکن مرا او فرستاده است   بگویم پیامی که او داده است
همی گویدت رستم نامدار   که گر بخردی هم ز رشتی بکار
تو بسیار تخم بدی کاشتی   ره مردمی خوار بگذاشتی
چه کردی تو با شاه ایران زمین   ابا لشکر و پهلوانان کین
مگر گوش از نام رستم تهیست   که چرخ فلک کمتر از خشم اوست
اگر جفت شاه نبودی که من   بیایم بنزدیک این انجمن
نه ما دمی زنده از لشکرت   همی بر سر نیزه بودی سرت
بدو داد پس نامور نامه را   پیام جهانجوی خود کامه را
بگفت آنکه شیر آورد   سر سرکشان در کنار آورد
چو بشنید پیغام و نامه بخواند   دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کای جنگجوی   چه باید همی جستن این گفتگوی
بگویش که سالار ایران توئی   اگر چه دل و جنگ شیران توئی
بشد شاه مازندران با سپاه   برآورد رنگ زرین و بر سر کلاه
مرا بنده خواند پیش خویش   نه راه کیان باشد و رسم و کیش
بر اندیش و تخت بزرگان مجوی   گرایند ترا خواری آید بروی
سوی شهر ایران بکردار عنان   وگرنه برآرد زمانت سنان
اگر با سپه من بجنبم ز جای   تو بیداد بینی سرت را ز پای
تو افتاده بیگان در گان   یکی رای پیش آر و بگذر گمان
چو من تنگ روی اندر آرم بروی   سرآید ترا تیزی و گفتگوی
زمین نیز بر پیش رستم بپای   بگویش که ای پهلو نیکنام
چه چیزت ز کاوس کی میرسد   اگر راه بود دیک ز من صد
بسان طلا سرفرازت کنم   ز سیم و درم بی نیازت کنم
سرت بگذرانم ز خورشید و ماه   ترا سر فرازی و هم پرستار
نگه کرد رستم برو تیز و تن   نگاه و سپاه و در پهلوان
نیایدش مغز گفتار اوی   سرش تیز تر شد بیازار اوی
چنین گفت کای بخرد شهریار   همانا که شد تیره‌ات روزگار
بگر پهلوان رستم سرفراز   بگنج و سپاه تو دارد نیاز
شه نیمروز است و فرزند زال   که سیرا مکتبی ندارد همال
از این باب اگر مجتبای زبان   که آرد زبانت برون از دهان
نشد تافته شاه زاین گفتگوی   بخون ریز بد گوهر آور و روی
بگیر این فرستاده زاینجا برین   ز تختش فرود آر و گردن بزن
بشد تیز از خیمه تا پای تخت   که گیرد سر دست آن نیکبخت
فرود آورد او را از آنجا بزیر   که رستم بغرید چون نره شیر
سر و دست بگرفت و پیش کشید   از آنجا که پیشش خوش بکشید

[illegible]

## رزم کاوس با شاه مازندران و کشته شدن شاه مازندران

[illegible]



[illegible]

## نشاندن کاوس اولاد را بر تخت مازندران

[illegible]

یکی ویژه خلعت بدو داد گفت / که پیوسته نیکی کند در نهفت
سپرد آنگهی تخت شاهی بدوی / وز آنجا سوی پارس بنهاد روی
چو کاوس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد بسی با بخورشید جوش / زن و مرد شد پیش او با خروش

## بازآمدن کاوس از مازندران بایران و گسی کردن او رستم را بسیستان

همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان سربسر نو شد از شاه نو / ز ایران برآمد یکی ماه نو
چو بر تخت بنشست فیروز شاد / در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی دهان را بخواند / بدیوان و دینار دادن نشاند
برآمد خروشش از در پهلوین / بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند / بدان نامور تختگاه آمدند
تهمتن بیامد ببر بر کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
بخواست دستوری از نامور / که تا باز گردد سوی زال زر
سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه پیش بیار / یکی خسروی تاج گوهرنگار
یکی دست زربفت شاهنشهی / ابا یاره و طوق با افسری
صد از ماهرویان بزرین کمر / صد از مشک مویان با زیب و فر
صد اسب گرانمایه زرین ستام / صد اشتر سیه موی و زرین لگام
همه پارسان را به خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامه بر حریر / ز مشک و می و عود و عنبر عبیر
سپردش بسالار گیتی فروز / بنوی همه کشور نیمروز
جهان کرد پس چند کاوس شاه / نباشد بر آن تخت کس با کلاه
وز آن پس برو آفرین کرد شاه / که بی تو مبیناد کس پور و ماه
دل نامداران بنو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
فروجست رستم ببوسید تخت / بسیچ کند کرد و بربست رخت
خروشی تبیره برآمد ز شهر / ز شادی بهر کس رسانید بهر
برآمد بهر سوی بانگ درای / خروش کوس با ناله کرنای
بشد رستم زال و فرخ نژاد / جهان کرد روشن بآیین و داد
بشادی بر تخت زرین نشست / همه جور و بیداد را در ببست
زمین را ببخشید بر مهتران / چو باز آمد از شهر مازندران
بدادش بطوس آنکه اسپهبدی / بدو گفت از ایران بگردان بدی
پس آنگه سپاهان بگودرز داد / ورا گاه و فرمان آن مرز داد
وز آن پس بشادی و می دست برد / جهانرا نمود او بسی دست برد
بزد گردن غم بشمشیر داد / نیامد بسی دل از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم / شد آراسته همچو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
بزد روشنائی و برگ درخت / همی آفرین خواند بر تاج و تخت
بهر ساختی صد هزار آفرین / بر آن شاه دادار جهان آفرین
که آباد دارد جهانرا بداد / ابا داد و بخشش کند نیز یاد
یکی خبر شد که کاوس شاه / ز مازندران بستد آن تاج و گاه
بماند یکسر در این در شگفت / که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار / کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آگنده از خواسته

## گردیدن کاوس در جهان و جنگ او با شاه بربر و هاماوران و مصر

شنیدی همه جنگ مازندران / کنون کوش کن رزم هاماوران
از آن پس چنان کرد کاوس رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
از ایران بشد تا بتوران و چین / گذر کرد از آن پس بمکران زمین
ز مکران شد آراسته تا زره / میانها ندید ایچ بند و گره
پذیرفت هر کشوری باژ و ساو / نکرد آزمون گاو با شیر تاو
چنین هم گرازان ببربر شدند / جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ / زمانه دگرگونه تر شد برنگ
سپاهی بیامد ز بربر برزم / که از لشکر شاه برخاست بزم
تو گفتی ز نیزه چو بیشه گشت / هوا از گرد اسبان پر اندیشه گشت
کس از خاک دشت هوا را ندید / ز گرد سپه پیل شد ناپدید
ز رخم اندر آمد بسی موج موج / بدانسان که برخیزد از آب موج
چو گودرز گیتی بدانگونه دید / ز کوه عمودی گران برکشید
چو طوس و فریبرز و گستهم شیر / چو خرّاد و گرگین و گیو دلیر
چو بجنبید میسره گشت راست / خروشی ز سواران جنگی بخاست
ز هر دو سپه بر فلک شد خروش / زمین سپه بود دریا برآمد بجوش
ز بس گرز و باران الماس تیر / ز تاب سواران با دار و گیر
تو گفتی جهان کام نر اژدهاست / ز گردان روان را زمانه بکاست
ز گرد سواران هوا بست میغ / دم کوس تندر بد و برق تیغ
بدش تیرباران و خنجر تگرگ / روان گشته از برق با آتش مرگ
سپهدار گودرز لشکر شکن / بدست اندرون تیغ دشمن فگن
خروشان و جوشان چو پیل دمان / یکی حمله آورد بر بدگمان
ز بازو چو بگذارد آن تیغ تیز / برآورد از بربری رستخیز
ز سوی دگر گیو پرخاشخر / ز بازو نمودی بگردان هنر
بیکزخم ده سر فگندی نگون / زمین کرده از تیغ دریای خون
چو طوس آنچنان دید از قلبگاه / بجنبید و آمد با ورد گاه
بزد اسب با نامداران هزار / ابا نیزه و تیر جوشن گذار
برآویخت در پیش قلب سپاه / وز آن پس ابا برق و فر شاه
ز گردان ایران و کاوس شاه / هزیمت نمودند یکسر سپاه
تو گفتی به بربر سواری نماند / بگرد اندرون نیزه داری نماند
بشهر اندران هر که بد پیرمرد / چو برگشته دیدند با او نبرد
بپیش کاوس شاه آمدند / جگر خسته و عذر خواه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم / همان باج را گردن افگنده ایم
بجای درم زر و گوهر و سیم / سپاسی ز کشور بسر بر نهیم
ببخشود کاوس و بنواختشان / یکی راه و آیین نو ساختشان
وز آنجایگه بانگ شیپور و درای / خروش آمد و ناله کرنای
بنوفید گیتی چو لشکر براند / بروز اندران روشنائی نماند
چو آمدش از شهر بربر گذر / سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه / نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران / بسر بر نهادند باژ گران
چو فرمان گزیدند و جستند راه / بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید
ببد شاه یک ماه در نیمروز / گهی بود و می خواست کوباز توز
برین بر نیامد بسی روزگار / که بر گوشه گلستان رست خار
کس از آز نامش نیاید جواز / نشست آمدش چرخ تیغ دراز
چو شد کار گیتی بر آن راستی / پدید آمد از تازیان کاستی
ز کاوس کی روی برگاشتند / در کهتری خوار بگذاشتند
یکی با گهر بود با گنج و کام / درفشی برافراخت از مصر و شام
چو آمد بشاه جهان آگهی / که انباز دارد بشاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز / شده شاد دل شاه گیتی فروز
جهان پهلوانرا نیاورد پیش / بماندش همان شهر و ماوای خویش
سران و گزینان ایران زمین / همه بر دو شان از پی رزم و کین





سپه بر سپه تا نوشته تمام / بجوشید شمشیرها در نیام
زمین گشت جنبان چو کشتی بر آب / ز گرد سپه تیره شد آفتاب
سپه را ز هامون بدریا کشید / بدانسان که دشمن در اندر دمید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت / بیاراست لشکر بدو در بتاخت
همانا که فرسنگ بود ده هزار / اگر پای را رای گردی شکار
براند تا در میان سه شهر / ز گیتی بر اینگونه جوید بهر
بدست چپش مصر و بربر براست / زمین در میانه بدانسو که خواست
بپیش اندرون شهر هاماوران / بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه / برآمد ز آب زره با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر / سپه را سوی بربر آمد گذر
سپه بود چندان که پیل و پرن / ز بربرستان نیز شد انجمن
سپاهی که صحرا و دریا و کوه / شد از نعل اسبان ایشان ستوه
نبد شیر درنده را جایگاه / ز گوران و ماهی بدشت و براه
[illegible] / هم اندر هوا پر پران عقاب
همه برنشستند کی بود راه / دد و دام را بر جهان جایگاه
چو کاوس لشکر بجنگی کشید / کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از درع و از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
ز بس خود زرین و زرین سپر / بگردن درآورده رخشان تبر
تو گفتی زمین گشت زرد روان / همی بارد از تیغ هندی روان
ز گردش هوا گشت چون سندروس / زمین سربسر گشت چون آبنوس
بدریده گوش از دم گاودم / زمین آمد از سم اسبان بخم
ز بانگ تبیره به بربرستان / تو گفتی زمین گشت لشکرستان
دو لشکر چو بر هم رسیدند تنگ / دل از کینه آگنده و سر ز جنگ
ز هر دو طرف برکشیدند صف / بکف خنجر و بر لب آورده کف
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس / برون رفت بهرام و گرگین و طوس
وز آنسو که گودرز کشواد بود / چو گیو و چو شیدوش فرهاد بود
فگندند بر یال اسبان عنان / بزهر آب داده نوک سنان
چو بر کوهه زین نهادند سر / خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همی سنگ و آهن کشند / و با آسمان و زمین بر زنند
بجنبید کاوس در قلبگاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
جهان تیره گون تاریک شد چشم مرد / بیارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی / بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون / زمین شد بکردار دریای خون
سه لشکر چنان تیغ زن برمیان / که سر باز نشناختند از میان
یکی نعره زد گیو و گفت ای سران / بکوشید در رزم بد گوهران
روان خسته برگشتن از کارزار / اگر جان سپاریم در کارزار
ز گردان ایران سپه بر کران / برانگیختند اسب تند و دوان
یکی اژدها گشت دیگر پلنگ / یکی پیل نامی یکی شیر جنگ
نهادند بر دشمنان تیغ کین / بسا سر که افگنده شد بر زمین
برآمد خروشیدن دار و گیر / چو باران ببارید زوبین و تیر
ز بس نیزه و تیغ زهر آبدار / همی تیره شد چشم خنجر گذار
بپیوست گردی چو ابر سیاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
هوا گشت از نیزه چون بیشه ای / دل هر سواری در اندیشه ای
زمین خون گرفته شد رخنه بر زمین / یکی لاله زاری شد از دشت کین
ز پیکان الماس و پر عقاب / نتابید رخشان تیغ آفتاب
فلک را ز گرد سواران نگار / گرفته هوا کرکس گوشتخوار
ز بس دست بی پای و پای بی دست / تو گفتی گران رنگ کرکس برست
ز کشته بهر جای بر توده بود / بخون دشت یکسر پالوده بود
شکسته شد آن شاه و هر سه سپاه / همه یک بیک گشته زنهار خواه
نخستین سپهدار هاماوران / بیفگند شمشیر و گرز گران
غمین گشت و از شاه زنهار خواست / بدانست کان روز روز بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران / سپهبد دهد باژ و ساو گران
ز اسب و سلیح و ز تخت و کلاه / فراوان فرستاد کاوس شاه
[illegible]
ببندد ره بربر و مصر و شام / بدینگونه دادند هر دو پیام
ز گوینده بشنید کاوس کی / بر این گفتها پاسخ افگند پی
که یکسر شما در پناه منید / نجوینده تاج و کلاه منید
از آن پس بکاوس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت

## خواستگاری نمودن کاوس سوداوه دختر شاه هاماوران را و بزنی آوردن او را

که از سرو بالاش زیباتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است
ببالا بلند و بگیسو کمند / زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فروهشته گیسو ز سر بر زمین / زبانش بر آن ماه با آفرین
بهشتی است آراسته پر نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد بجز جفت شاه / چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای / چنین داد پاسخ که نیکست رای
من او را کنم از پدر خواستار / که زیبد بمشکوی ما آن نگار
گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه اش تیغ و گرزش گران / بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کورا بمن باز کن / بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان / بجویند کاراگهان و مهان
که خورشید روشن ز تاج منست / زمین پایه تخت عاج منست
هر آنکس که در سایه من پناه / نیابد ازو کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم بسی / ز تخم آتشی را بشویم بسی
پس پرده تو یکی دختر است / شنیدم که تخت مرا در خور است
که پاکیزه جفتست با کردگن / ستوده بهر شهر و هر انجمن
تو داماد یابی چو پور قباد / چنان دان که خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار چیره زبان / بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم / بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس دادش درود و سلام / وز آن پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
بدل گفت هر چند کو پادشاست / جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان این یکی دختر است / که از جان شیرین گرامی تر است
فرستاده را گر کنم سر خوار / ندارم پی و مایه کارزار
وگر نور دیده فرستم بدوی / ابا دیده تیره شود چشم روی
همان به که ایدر ورا نیز چشم / بخوابیم و بر دل بپوشیم خشم
از آن پس که بسیار اندیشه کرد / خردمندی و رای را پیشه کرد
چنین گفت با مرد شیرین سخن / که سر نیست این آرزو را بن
بخواهد از من گرامی دو چیز / که آرامش دیگرم نیست نیز
مرا پشت گرمی بدان خواسته است / بفرزند بودم دل آراسته
من آن پس جان نماند همی / وگر شاه ایران ستاند همی
سپارم ورا هر چه خواهد بدوی / نتابم سر از رای و فرمان اوی
غمی گشت سوداوه را پیش خواند / ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز / که بخت از مهی هست بی نیاز
فرستاده چرب گوی آمدست / یکی نامه با داستان آمدست
همی خواهد از من که بیکام من / ببرد ز دل خواب و آرام من
چه گوئی تو اکنون بگوی و چه چیست / بدین کار یکباره رای تو چیست
بدو گفت سوداوه کز چاره نیست / ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان / بر و بوم خواهد بسی از مهان

به پیوند با او جهانی درم / کسی شهر و شادمانی بهم
کرا دو بس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بدختر بود
بگفتند سالار هاماوران / همی ساخت آن کار با مهتران
ز هودج فرو هشته دیبا جل / سیاه ایستاده رده چیل خیل
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / دلارای و آنخو بچهره سپاه
دو یاقوت خندان و نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
یکی انجمن کرد با بخردان / زنیده دل پیره سر بود
غمین شد دل شاه هاماوران / ز هر گونه چاره جستا اندران
شود شهر هاماوران ارجمند / چو بینند رخسار شاه بلند
گر شهر و دختر بجا ماند بدی / نباشد گر بر سرش باژ دی
ترا بی بهانه بجنگ آورد / نباید که با سور جنگ آورد
بشد با دلیران و کندآوران / بهانی شاه هاماوران
چو در شاه شد شاه گردنفراز / همه شهر بر وی بپیشش نماز
چو دیدش سپهدار هاماوران / پیاده شدش پیش با مهتران
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاد
ببستند بر لشکرش راه جان / پرستنده در پیش ایرانیان
ز بربر همه لشکر آگه شدند / بکاخش چنین بود در ره شدند
گرفتند ناگاه کاوس را / جهان گیو و گودرز و هم طوس را
چگونه در این مردم ژرف بین / چه دانی تو ای کاردان بخردان
زنا دوستی راز پیدا کند / جهان گو در وقت رسوا کند
چنین است کیهان ناپاک رای / همی خیره بخشید زجای
یکی دژ برآورده در کوهسار / تو گفتی سپهر آتش اندر کنار
ز گردان گندآور ده هزار / همه نامداران چنین گذار
که سوداوه را باز جای آورند / سراپرده را زیر پای آورند
بدیشان چنین گفت کاین بند و داد / سوده ندارند مردان مرد
بی تخت زرین که سنگ گنبد / ز پوشش کی دست کوته کنید
چو کاوس را بند باید کشید / مر اینکه سپه جایه برید
نشستن بجایی که شهر یار / پرستنده او بود و هم غمگسار
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی / سپاهش بایران نهادند روی
ز ترکان و از دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاهی گران
بشد نزد افراسیاب از زبان / برآویخت با لشکر تازیان
بشمشیر از آن لشکر نامدار / بگشتند بسیار در خاک زار
چو غرم و دنده زچنگال گرگ / برفت آن دلاور سپاهی بزرگ

بدانست سالار هاماوران / که سوداوه را آن نیاید گران
فرستاده شاه را پیش خواند / وز آن نامداران بخواند
بیاورد پس خسرو خسته دل / پرستنده سیصد عماری چهل
عماری بیاورد آراسته / پس پشت او اندرون خواسته
ز هودج برآمد یکی ماه نو / چو از راه بسته شاه برگاه نو
دو ابرو بمانند پیچان کمان / گرامی شده گشتی دل مردان
سزاوار سوداوه را خواندیش / از او کام بستند بآیین و کیش
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاد نزدیک کاوس شاه

## چاره کردن شاه هاماوران و گرفتن کاوس را

بدانست سوداوه رای پدر / که با سور پرخاش دارد بسر
ز هر جنس اندیشه گفتگوی / تراز این نباید جز آنده بروی
یکی شهر شاه را شاه نام / جهان از در سور و جشن و خرام
همه گوهر و زعفران ریختند / بدینار و عنبر برآمیختند
از ایوان سالار تا پیش در / همه دزد یاقوت با بیدوزر
همی بود یک هفته با می بدست / خوش و خرم آمدش جای نشست
بر اینگونه تا کس این شدند / ز خون و چراو زنبیم گزند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن / گسترانند آرزو ساختن
و گر کین بجو چون دگر شاه / بیاورد ان که آوران
چو پیوسته خون نباشد کسی / نباید براد برون این نبی
چو بهر کس را بجواسی بنود / ببابید بود و زبان آرزو
چو کاوس خیره گی بسته شد / بهاماوران رای پیوسته شد
بدان دژ فرستاد کاوس را / جهان گیو و گودرز و هم طوس را
سراپرده او بتاراج داد / بر بایگان بدرد و تاج داد
چو سوداوه پوشیده گان را بدید / بتن جامه خسروی بردرید
خراز و زچنگش نگرد دید / که جامه زره بود و تخشش حمید
پرستندگان را ز کنگان کرد نام / سمن بر زخون برآواز کام
نگفتند گفتار او باپدر / برازگین [illegible]

## لشکر کشیدن افراسیاب بایران و پناه بردن ایرانیان برستم زال

کنون لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سراز خورد و آرام خواب
سپهبد سوی کارزین دست برد / بهر کس که میزد همی کرد خورد
بود دریای الماس شد کان لعل / تن کشته فرسوده در زیر نعل
بجنگ اندرون بود لشکر شاه / بدادند سر از بهر کلاه

یکی دهستان بزرد آنشهریار / ز کار خود و گردش روزگار
ببستند بندی بر آیین خویش / بدهقان که بود آن زمان بیش
هزار اشتر و اسب و استر هزار / ز دیبا و دینار کردند بار
یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز مشک سیه کرده بر گل نگار / فرو هشته بر خالیه گوشوار
نگه کرد کاوس خیره بماند / ستوده بر نام یزدان بخواند
وز آن پس وگفت چون او بدست / بشکوی زرین پسندید جست
اگر شاه بیند بهانه مکن / بیاید خرامان سوی انجمن
بر آنگونه با او همی چاره جست / نهانش بد بود رایش درست
بکاوس یکی گفت کین رای [illegible] / تراخو [illegible] بجای نشست
ز سوداوه گفتار باور نکرد / نبدانست زنهار کین سرآید
بد آن شهر بودنش جای نشست / به شهر سر [illegible] آذین ببست
بشهر اندر آوای رود و سرود / بهر بر کشیدند چون تارو پود
بزرین طبقها فرو ریختند / بسر مشک و عنبر همی بیختند
شب ورد زد بر سر چو گوهر [illegible] / میان بسته بد شاه هاماوران
سر خفته بودند آراسته / سکالیده و اجای بر خواست
ز بربرستان چون بیاید سپاه / بهاماوران شاد دل گشت [illegible]
گرفتند و بستند دربند سخت / نگونسار گشته همه فر و بخت
بود تیز چو پیوسته خونی که مهر / بتر روز تو تا گردش چهر
بود کو بجا ماند تو گمره / هم از رشک مهر تو لاغر شود
یکی کوه بودش سر اندر سحاب / برآورده از زرد ازفر آب
همه مهتران گرد او بر بند / ابا شاه کاوس در فر کند
رفتند پوشیده روی آن چهل / عماری یکی در میان چهل
بشکنی کند اندر افکند چنگ / بشد زخ کلان را بخون درکشید
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / بدریدو قبان ز آوای کوس
بدانی تو هم کاوس نیست / اگر چه در افاک باشد نهفت
ببخشش فرستاد نزدیک [illegible] / جگر خسته از غم نخون شسته روی
پراکنده شد در جهان آگهی / که کم شد ز بالبر سرو سهی
چو بر تخت زرین نه بد شاه / بجستن گرفتند هر کس کلاه
از ایران برآمد بهر سو خروش / شد آرام گیتی پر از جنگ جوش
سپاهش ز پیلان بهم بسکرد / همه حمله کردند مانند کوه
بایشان بیارد گوپال و تیغ / شدند آن دلیران برآه گریغ
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز بخت فزونی سر آمد زیان





سپاه اندر ایران پراکنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد
بدو گرفتند ایران سپاه / بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
بگفتند هر کس که شور بد بخت / به پیش اندر آمد کنون کار سخت
کنون جای تخت و جای کلاه / نشستنگه تیر جنگ اژدهاست
نشسته آرام بر تختگاه / همه بنده باشیم تا پادشاه
بیامد بر رستم جنگ آور زرد / دلش گشت پرتاب و جان پر زدرد
چو پایم ز کاوس کی آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی
سر از کابل و زابل بخواند / میان بست و بر جنگ لشکر براند
که من آمدم با سپاه گران / سوی رزم سالار هاماوران
همان نزد سالار هاماوران / شدند نامداری ز کندآوران
دگر گفت کای شاه هاماوران / همانا که هستی بد گوهران
بدیشان بیاید ز خوبی ستم / نگیتی ندانی همی بد و گرم
که در جنگ هرگز نباشد زمین / و گر چند باشد دلش پر زکین
وگر بسته نیابی ز اندر زمین / سرت را همی در خواهی تن
وگرنه بیارای جنگ مرا / نگردی تو پیدا [illegible] جنگ مرا
همانا شنیدی نواز مهتران / که چون کرده ام جنگ مازندران
از آن نامه [illegible] / برآورده چون رعد غران خروش
همی بند [illegible] آراسته / اگر رای این آرزو خواسته
هم اندر زمان لشکری گرد کرد / که شد روز روشن شب لاجورد
چو بشنید پاسخ کو سپلبن / دلیران لشکر شدند انجمن
که من آن نهنگ [illegible] / ستانم همه مرز هاماوران
بفرمود تا برنشیند سپاه / پی رزم هاماوران کینه خواه
بتاراج و کشتن بیاراستند / [illegible]
بیامد ناکام آمد بجنگ / شد مرد را روزگار درنگ
کوپیلتن گفت جنگی منم / [illegible]
به نیزه بکوشید دو کارزار / برآورد [illegible]
عقاب اندر آن دشت [illegible] / نبودش هاماوران [illegible]
همان نامداران زابل گروه / که با نیزه بودند مانند کوه
چو بشنید سالار بار این سخن / دو مرد جوان خواست از انجمن
که این پادشاهی [illegible] / همه بود نیک [illegible] جنگ
وگرنه از این بر همه برسد / و داد است بر هر سوی دست
نهادند سر سوی هاماوران / زمین گشت کوه از کران تا کران
که شاه سه کشور همی جنگجوی / نبک رو سوی من نهادند روی

چنین است رسم سرای سپنج / همه از پی آز باد و دو رنج
دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش بر پور دستان شدند
دریغ است ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
کنی گرز پلنگان [illegible] / بدین بوم ما را بود [illegible]
وگرنه زن و کودکان [illegible] / بچنگال دیوان بود خیره خیر

## آگاهی یافتن رستم از گرفتاری شاه کاوس و نامه نوشتن بشاه هاماوران

بگردد آتشش همی بردمید / چو باد دمان لشکر اندر کشید
بدان تا نمایم بهر داوری / هر آنکس که بوده است از لشکری
یکی نامه بنوشت با گیرودار / پر از گرز و شمشیر و از کارزار
زبهر گوهری بر توان پس نشان / که نیرنگ سازی بگرد دلکمان
که بر شاه ایران کمین ساختی / به بیهوشی در بدانده تهی
تراکردم آگه از این برتری / به پیچی و بوئی ره کهتری
ندانی که چون من کمر را بجنگ / زتیغم بیوزد بدریا نهنگ
بدارای کیهان و هر ماه و خورشید / برزم و به بزم و به بیم و امید
فرستاده شد با هاماوران / بداد و پیام جهان پهلوان
چنین داد پاسخ که کاوس کی / [illegible]
بیایم بجنگ تو من با سپاه / بدانگونه سازیم آیین راه
سپاهی همه نیزه و گرزدار / [illegible]

## لشکر کشیدن رستم و رزم او با شاهان هاماوران و مصر و بربر

سوی ژرف دریا بیامد بجنگ / که بر خشک بر بود ره با درنگ
خبر شد بشاه هاماوران این / که رستم نهاده است بر [illegible]
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه / [illegible] شب آمد سپاه
بپوشید پس جوشن کارزار / [illegible] دلاور برآورد باد
سواران سوی نیزه بردند دست / خروشان بگرد از پیلان مست
برآورد گرز گران از دوش / بر انگیخت رخش و برآمد خروش
تو گفتی که دلشان برآمد زتن / ز هولش پراکنده شد انجمن
بدان فرستد هم اندر زمان / بمصر و بربر چو باد دمان
گرایند و گاه باشید با من یکی / ز رستم [illegible] بجنگ اندکی
چو نامه بنزدیک شان رسید / که رستم بدان دشت لشکر کشید
به کوه کوه صف برکشید / پی مور شد از زمین ناپدید
اگر جنگ رامن بجستم زجای / دلیران [illegible]

سرانجام نیک و بدش بگذرد / [illegible]
که مارا نبد تا تو باشی پناه / چو گم شد کنون تخت کاوس شاه
همه جای جنگی سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی
اگر رای بیند جهان پهلوان / [illegible]
کنون چاره باید انداختن / دل خویش از این رنج پرداختن
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته ام جنگ را کینه خواه
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه / [illegible] و کار سپاه
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاده نزد کاوس شاه
تو دل شادمان دار و [illegible] / که اینک رسیدم [illegible]
بتخت از جهان آفرین کرد یاد / [illegible]
[illegible] برتری / تو به گوهری و [illegible]
نه مردی بود چاره جستن بجنگ / نرفتی بر پیم دلاور نهنگ
اگر شاه کاوس یابد رها / تو رستی ز چنگ [illegible]
بکشور بخشای بر خویش هم / بدان تا نگردی پریشان زغم
که من کین کاوس و ایران سپاه / نخواهم ز تو [illegible] پادشاه
چو برخواند نامه سرش خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
تو هر گه که آیی به بربرستان / سواران همه گرد کرد [illegible]
فرستاده را خوار کرد و براند / همی آتش خشم و کین برفشاند
[illegible] فرستاده سرفراز / چو آمد بنزد سپهبد فراز
پر از خشم و کین کرد سوگند یاد / بمهر و کین و بدین و بداد
[illegible] / [illegible]
بکشتی و ز ور تن سپاهی گران / رسیدند نزدیک هاماوران
برآشفت و [illegible] بر شد خروش / جهان آمد از غارت [illegible] خروش
چپ و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون نامور خواستند
بگردان چنین گفت پس پهلوان / [illegible]
نیستان شد از نیزه آوردگاه / ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
چو دیدند لشکر بر و یال او / بدست اندران گرز و گوپال او
گریزان بیامد شاه هاماوران / زپیش تهمتن سپاهی گران
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون / نوشته [illegible] دل از آب خون
از آن سو شاه از [illegible] / بگردیم در جنگ [illegible]
همه دل پراز بیم برخاستند / سپاه دو کشور بیاراستند
چو رستم جهان پهلوان [illegible] / نهانی بر افکند [illegible]
نباید که این کین تو بر رسد / که کار بد از مردم بد رسد

## رزم دوم رستم با شاه هاماوران و فیروزی یافتن و رها شدن کاوس شاه از بند



## پیغام فرستادن کاوس کی بشاه روم و پاسخ از او

## نامهٔ کاوس با فراسیاب

## باز آمدن کاوس از بربر و جنگ کردن با افراسیاب و فیروزی یافتن

## آمدن کاوس بپارس و آغاز کردن آرایش

## گمراه کردن و فریفتن ابلیس کاوس را و رفتن او بآسمان و افتادنش بزمین آمل

## رفتن رستم و سپهداران ایران نزد کاوس و باز آوردنش بتخت‌گاه ایران



## نخچیر کردن رستم با هفت پهلوان بشکارگاه افراسیاب و چگونگی آن

برفتند از آن پس بنخجیرگاه   همه بزم جوی و همه رزم خواه
که دو دشت نخجیر برداشتند   ز گردون همی نعره بگذاشتند
ز درنده شیران زمین شد تهی   بپرنده مرغان سپید آگهی

کی هر سوی مرغ و نخجیر بود   اگر کشته گر خسته تیر بود
ز شاخ گوزنان رمه در رمه   زمین پشته گشت آهن همه
ز بازان هوا همچو ابر بهار   ز خون دد روان زمین لاله زار

دمان باز و یوزان بر آهو بره   کمین ساخته بر که و بر دره
بیاورد هر جای خرگوش و رنگ   ستوران بخوی غرق باد و رنگ
گرفته سوی کبک شاهین شتاب   ز خون کرده چنگل چو عنقا خضاب

فتاده خروش طبل از بر   گریزان ز گرد سواران بزیر
ز گرد و دهان نعره برداشتند   کمین آوران گوش بفراشتند
نهاده با آهو سیه گوش چشم   جهان چون درفش از کمینگاه خشم

بهر سو یکی نامدار از سپر   فکندی ز گور و ز آهو سپر
سپهدار با حمله با شیر و گرگ   ز پیکان همی بر خیالماس مرگ
گه افکنده نخجیر بر دشت و راغ   گهی زد بناوک بر میغ ماغ

سر گور بود از کمندش بدام   دل شیر شیر اوژن اندر نیام
بیفکند بس گور جنگی به تیر   دل از کشته شان خون کرده سیر
پر از خرمی بد روان جهان   ز آواز مرغ و تک آهوان

ببودند روشن دل و شادمان   ز خنده نیاسود لب یکزمان
سوی ترک باز رفتند شاد   ز بزم و ز نخجیر دادند داد
نشستند و رامش برآراستند   ز دلها غم و رنج در کاستند

بکف جام و در گوش بانگ رباب   بر آتش سر ران گوران کباب
چو یکهفته زانگونه با می بدست   ببودند شادان دل و می پرست
بهشتم تهمتن بیامد پگاه   یکی رای شایسته زد با سپاه

چنین گفت با نامور مهتران   بزرگان و گردنکشان سران
که از ما بافراسیاب این زمان   همانا رسیده آگهی بیگمان
نتابد که آن دمن برنشان   بزد رای با نامور سرکشان

یکی چاره سازید باید بجنگ   کنید دشت نخجیر بر یوز تنگ
بباید طلایه بره بر یکی   که چون آگهی داد او اندکی
بیابید ما آگهی از سپاه   نباید که گیرد بد اندیش راه

گرازه سر تخمهٔ گیوگان   بیامد بدان کار بسته میان
چنین گفت با نامور پهلوان   که من رفت خواهم بره بر دوان
بدو گفت رستم که ای نامدار   برو تا زبان خلل وو دو بار

بپاس اندر آمد که بیدار باش   سپه را همه خود نگهدار باش
گرازه شد آن نامبردار شیر   ابا چند نامی سوار دلیر
سپه را که چون او نگهدار بود   بهر چاره دشمنان خوار بود

بنخجیر کردن نهادند روی   نکردند کس یاد پرخاشجوی
## آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان بشکار در زمین توران و لشکر کشیدن بر سر ایشان
پس آگاهی آمد بافراسیاب   از ایشان شب تیره هنگام خواب

ز لشکر جدا ماندگان را بخواند   ز رستم بسی داستانها براند
وز آن هفت گرد سوار دلیر   که بودند هر یک بکردار شیر

وز آن پس بلشکر سرا برگفت   که ما را فتادست کاری شگفت
بباید کنون چاره ساختن   بناگاه بردن یکی تاختن
گر این هفت یل را بجنگ آورم   جهان پیش کاوس تنگ آورم

چنین گفت با نامداران جنگ   که ما را کنون نیست جای درنگ
بگرد از نخجیر باشد شدن   سپه را بناگه بر ایشان زدن
روان سواران توران سپاه   بدان رای گشتند همرای شاه

گزین کرد شمشیر زن سی هزار   همه نامداران در کارزار
چنین گفت کز راه یکسو شوید   شب و روز از تاختن نغنوید
براه بیابان برون تاختند   بدو جنگ را گردن افراختند

بهر سو فرستاد بیمر سپاه   بر آن سرکشان تا بگیرند راه
چو نزدیک نخجیرگاه آمدند   شتابان چو کینه خواه آمدند
گرازه چو گرد سپه را بدید   بیامد سپه را بهم بنگرید

نگه کرد گیو پدید آن سپاه   سیاهی که بد همچو ابر سیاه
بدیدش که از جا خاست از گرد گرد   درفشی پدید آمد از لاجورد
گرازه چو باد دمان بازگشت   ابا نعره و بانگ و آواز گشت

چو آمد بنزدیک نخجیرگاه   تهمتن بسی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد   ازاده بدین خسروی بازگرد
که چندان سپاهست کاندازه نیست   ز لشکر بلندی بماهی گرست

درفش جفا پیشه افراسیاب   همی بد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت   بدو گفت با مات پیروز بخت
تو از شاه ترکان مترسی چنین   ز گرد سواران توران زمین

سپاهش فشرده چو از دمه تیز   عنان پیچ و برگستوان ور ستیز
بدین دشت اگر ویژه تنها منم   که با گرز و با رخش و با جوشنم
نباشد پس اندیشه ز افراسیاب   وز آن لشکر گشن و چندان شتاب

برانداخت کینه گرا راه جست   همه شهر توران بجنگ آمدست
چنین کینه گاهی بباید مرا   از ایران سپاهی نباید مرا
شده هفت گرد سوار انجمن   چنین نامداران شمشیر زن

سپه گرچه باشد بسی از هزار   فزونی لشکر نیاید بکار
یکی مرد با پانصد و صد هزار   سواران اسب افکن نیزه دار
اگر نامور پیشرو افراسیاب   بیاید همی زین بدین روی آب

همانا که برگشت اختر روزگار   گر آید بیاید بر آن نامدار
توای میگسار از می زابلی   بپیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود ساقی می و داد زود   تهمتن بشد اندر و شاد زود

بکف بر نهاد آنکه رخشنده جام   نخستین بکاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد   همیشه تن و جانش آباد باد
دگر باره بستد زمین داد بوس   چنین گفت کاین باده بر روی طوس

سران جهاندار برخاستند   ابر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست   بمی با تو ابلیس را پای نیست
همی گر ز گرزم و میدان جنگ   نیابد جز از تو کسی را بچنگ

می زابلی سرخ در جام زرد   تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف بر نهاد   جهان آفرین را نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین   تهمتن بر او بر گرفت آفرین

که جام برادر برادر خورد   هژبر آنکه او جام می بشکرد
ز نیکان و رامش نکرد هیچ کم   بشادی بپرورد و کاهید غم
چنین گفت پس گیو با پهلوان   که ای نازش شهریار و گوان

شوم ره بگیرم بر افراسیاب   تمام کرامم بدین روی آب
سرپل بگیرم بدان بدگمان   بدارمش از آن روی پل یکزمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح   گر ابر سر آمد نشاط و مزیح

شده تا ز بان سرپل دمان   بزه بر نهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید   چو آمد درفش جفا پیشه دید
ز گرد شسته بود شیر از روی آب   به پیش سپاه اندر افراسیاب

فرستاده کرد گیو سترگ   بآگاهی پهلوان بزرگ
## رزم رستم با تورانیان در شکارگاه افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان   نشست از بر ژنده پیل ژیان

شد پیش توران سپه او بجنگ   هژبر ژیان چون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید   تو گفتی که هوشش از تن پرید



ز جنگ آور و بازو و دل اوی   بگردن برآورده کوپال اوی
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار   چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چو بهرام و چون زنگه شاوران   چو برزین و فرهاد و جنگ آوران

جهان لشکر سرفراز از بجنگ   همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند   بسان پلنگان بر آراستند
بغرید تا بوق و کوس نبرد   ز دوده برزم اندران حمله کرد

کشیدند شمشیر و زوبین و گرز   دلاور سواران با فر و برز
دلیران ایران بکوشش درون   بر و یال و باره همه غرق خون
بدانگونه شد گیو در کارزار   چو شیری که گم کرده باشد شکار

پس و پیش هر سو همی کوفت گرز   دو تا کرد بسیار با لاو برز
ز توران فراوان سر گشته شد   ز نام آوران بخت برگشته شد
رسیدند تا راه و ره ساز آن چمن   بیاده خبر سالار توران زمین

بدانسو که گرگین میلاد بود   که با گرز و با تیغ فولاد بود
یکی پهلوان بود نامش گرزم   ز توران سپه پیش آمد برزم
بغرید گرگین چو او را بدید   پس آنگه زغرابان کمان برکشید

بر آن پهلوان تیر باران گرفت   هوا را چو ابر بهاران گرفت
گرزم دلاور چو زانگونه دید   سپر بر سر آورد و جوشن پدید
یکی نیزه زد بر سر اسب اوی   بیفتاد گرگین پرخاشجوی

همانگاه گیو دلاور رسید   نگه کرد و او را پیاده بدید
بر آشفت برسان غرنده شیر   یکی بانگ زد بر گرزم دلیر
کمربند او را گرفت و ز جای   بکند آن هژبر نبرده وری

میانش بنخچیر به تنگ کرد   دل پیر فرتوت از رزم گرد
همیدون سپهبد سر نوذران   همی کوفتی سر بگرز گران
گرازه بسان گراز دژم   همی حمله آورد با تیز دم

همی رزم زانگونه گودرز کرد   که از جان بزرگان برآورد گرد
زواره بیامد بکردار شیر   بیازید کمان اژدهائی بزیر
همی تاخت چون باد گرگین کو   ابا نامداران و گردان نو

چو فرزند و بر زین و نام آوران   کشیدند شمشیر و گرز گران
یکی نعره زد گیو در کارزار   که افراسیاب آن شه نامدار
که ای ترک بدبخت کم بوده نام   چرا رنجه گشتی بدین کار خام

فراموش کردی تو رزم سران   که باز آمدی با سپاهی گران
کجا گاه از پهلوانان منی   از این نامداران ایران منی
سپهدار چون رستم و طوس شیر   چو گودرز و گرگین سوار دلیر

همه بر زنند این سپاه تو را   بخاک اندر آرند گاه تو را
وز آن سو تهمتن چو شیر ژیان   بغرید و گفت ای بد بدنشان
چرا تا زبان پیش ما تاختی   چنین رزم با انجمن ساختی

بجایی که رستم بود کینه خواه   نه لشکر بماند نه تخت و نه شاه
مرا خود نباید بجنگ کس   من و گیو و تورانیان جمله بس
ز توران نخواهیم یکتن برد   که یکسر نمانند اندر نبرد

بگفت این و برافراخت زرینه تیغ   بتوبید برسان غرنده میغ
از آن پس که رستم بازآرد داد   که ای ترک شوریده بدنژاد
تو در جنگ مردان پسنده نئی   که پژمرده ای هیچ زنده نئی

بر او چون تو مانند و دوده گیر   پس پرده دختران سوگ گیر
که کار تو اکنون بجائی رسید   که از جنگ جنگت بباید کشید
همی گو کنون تیغ مردان مرد   کز این پس بیاید نیاید نبرد

بدین تیغ هندی بترم سرت   بگرید بتو جوشن و مغفرت
چو افراسیاب این سخنها شنید   دلش گشت پر درد و دم در کشید
ز رستم بپرسید افراسیاب   نگرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

پس لشکر اندر همی راند رزم   جهان را ز هر سو همی خواند گرم
چو رستم چنان دید گرز گران   بگردن برآورد و بفشارد ران
به پیش سپاه اندر آمد دلیر   بغرید برسان غرنده شیر

پس پشت او پور کشواد بود   که با جوشن و گرز پولاد بود
سواران و گردان ایران دلان   بجنگ اندر آن گرز و نیزه گوان
برآمد درخشیدن تیغ تیز   زمین از نهیب آمد اندر گریز

چو شد تیره بر چشم توران سپاه   بگردون برافراخت رستم کلاه
ز پیران بپرسید افراسیاب   که این دشت جنگست یا جای خواب
که در جنگ جستن دلیران بدیم   بکالش گرفتیم و شیران بدیم

کنون پشت رو باز بینیم همی   سر از رزم کوتاه بستیم همی
ز شیران توران شنیده تویی   جهانجوی و هم رزم دیده تویی
عنان را تبیدی یکی برگرای   برو تیز از ایشان سپردار جای

چو پیروز گر باشی ایران براست   تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید   چو باد دمان از میان بر دمید
بپیچید با نامور ده هزار   ز ترکان دلیران خنجرگذار

سبک ران بجنگ اندر آورد گرد   برآشفت و آهنگ آورد کرد
چو آتش بیامد بر پیلسم   که او بود نیروی جنگ و نکم
تهمتن طبرها برآورد و گفت   تو گفتی که بستند خور زیر نهفت

برانگیخت اسب و برآمد خروش   بر ایشان که دریا درآمد بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت   از آن نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب از کران   چنین گفت با نامور مهتران

دگر تا شب آن جنگ هم بر نشان   میان دلیران گردنکشان
بجا ماند ما سواری بجای   نبایست کردن چنین رزم رای
کجا نامداری که با خشم و کین   شود سوی گردان ایران زمین

بخاک آوری رستم ای نامور   بدو بخشم این تاج و تخت و کمر
چو بر گشت زانگونه افراسیاب   از آن کشته انبوه سر پرشتاب
دلیری که بد پیلسم نام اوی   گوی کی نژادی یلی نامجوی

کروسیه بدش نام فرخ پسر   برادرش پیران پیروزگر
در ایران و توران هم آورد اوی   نبودی بجز رستم جنگجوی
چو بشنید پیلسم این چنین   برابر برآورد و از خشم چین

بیامد بنزدیک افراسیاب   سرش پر ز جنگ و دلش پرشتاب
چنین گفت با شاه ترکان گزین   دلیر و جوانم از این انجمن
چه خاکست چشم چه طوس دلیر   چه گیو یل آن نامبردار شیر

چه بهرام و چه زنگه شاوران   گرازه که بست از در جنگ آن
جهان سکزی مرگ بر تیره جان   گر شاه هش شاید همی بر زمان
اگر شاه فرمان دهد پیلسم شیر   میان یلان اندر آیم دلیر

همه پیشروان سرافراز تیغ   بزرم کنم با جهان زیر میغ
کنم افسر نامداران بگرد   سر ترکشان بترم به تیغ نبرد
بدو گفت شاه ای دلیر جوان   سر نامداران و پشت گوان

تو پیروز باشی و این کارزار   همه دشمنان تو را کار زار
بدین رزم فرخنده باید شدن   به پیروزی و نام باز آمدن
که یزدان نیکی دهش یار باد   سر بدسگالان تو بردار باد

تو پویی چو بر رستم نامور   ابر کین او بست خواهی کمر
## رزم پیلسم با دلیران ایران و کشته شدن الکوس بدست رستم
نگه کن که در کارزار این بود   بداندیش و خون ریز و بر فر بود

بگردی ستانی بدان نابکار   گر او دست این جنبش کارزار
چو بشنید گفتار شه پیلسم   نبود ایچ مانند رخشنده خم

نشست از بر اشتری پوی باد   تو گویی ز رزمش نبد هیچ یاد
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد   چپ و راست زد تیغ و گرز نبرد
چو باد اندر آمد بگرگین رسید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید

یکی تیغ زد بر سر اسب اوی / نگاور ز درد اندر آمد بروی
چو آمد به گستهم رزم آزمای / بکردار آتش برآمد ز جای
چو شیر ژیان شد بر پیلسم / برآویخت با آتش تیزدم
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / گزندی نیامد به پیوند اوی
بدست اندرش چوب نیزه شکست / بینداخت آن چوب نیزه ز دست
جوان دید بر پیلسم تیغ تیز / کشید و درآمد دلی پرستیز
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی / نبود از سرش ترگ بر جان گزی
برهنه سر و نیزه اشکسته خوار / فرو ماند بیچاره در کارزار
چو از بیشه زنگه شاوران / بدان آل و زور گردآوران
بیاری بیامد بر گستهم / ورا دید زانگونه آشفته دژم
یکی حمله آورد بر پیلسم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
پذیرفت حمله دلاور نهنگ / درآمد یکی تیغ هندی بچنگ
بزد تیغ و برگستوان کرد چاک / سر باره اندر آمد بخاک
دلاور بیفشاند دامن خره / برآورد و زد بر کمرگه گره
پیاده برآویخت با نامدار / بگرد اندرش همچو شیر شکار
یکی گرد تیره برانگیختند / بدانگه که با هم درآویختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان پیش چشمش عدو تیره دید
بزد بر دو چون رعد در کوهسار / و یا شیر جنگی گه کارزار
بیامد بیاری بر هر سه یار / برآویخت با پیلسم بر چهار
دلاور نشد هیچگونه ز رنگ / میان دلیران درآمد بجنگ
گهی تیغ زد گاه گرز گران / چنین تا فرو ماند دست سران
چو پیران ز قلب سپه بنگرید / برادر بد آنجای بیچاره دید
بیاری بیامد برش تازیان / خروشان و جوشان چو شیر ژیان
چنین گفت با گیو کای نامدار / شما را هنر نیست در کارزار
که با ماداری بکردار شیر / شده جنگجو خوار گرد دلیر
بنزدیک مردان که گیر و دار / یکی با یکی جوب در کارزار
بگفت و بر ایشان یکی حمله کرد / که بر چرخ گردون برآورد گرد
وز آن روی رستم بکردار شیر / میان سپاه اندر آمد دلیر
به تیغ و بگوپال و گرز گران / بکشتند توران سپه را سران
چو بد آنچنان پیلسم جنگجوی / بزد رخش و آمد بنزدیک اوی
برآویخت با پیلسم نامدار / بیامد با او دلاور سوار
گریزنده شد پیلسم اژدها / که از دست گردی بیامد رها
دلیران ایران سراسر سران / بدست اندرون گرز و تیر و کمان
بکشتند چندان ز توران سپاه / که از کشته شد دشت تا چرخ و ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست / که چندین بسستی زنم شیر انج
بسی بی کو را خواستی / همه رزم با رستم آراستی
همیشه ز ایران همی یاد اوی / کجا شد کنون آتش و باد اوی
بالکوس شد آگهی زین سخن / که سالار ترکان مرا کرد بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بخون تشنه دیدیکان جنگ را
بیامد دمان تا بقلب سپاه / بر شاه توران بپیمود راه
بآواز گفتا که جنگی منم / به پیش صف اندرون جنگی منم
چو رفت اندر آمد بر مرد شهریار / به تنها روم من بدین کارزار
چو بشنید زو شاه توران زمین / انجمن لشکر سران برگزین
بزد نعره او ز لشکر سوار / ز مردان جنگی فزون از هزار
همه باستان سرفشان شده اند / چو ناهید بر مرز درخشان شدند
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / بپوشید از گرد خورشید و ماه
زواره بدو دار زد جنگجوی / بدو تیز الکوس بنهاد روی
کمانی چنان برد کو رستم است / بدانست کز تخمهٔ نیرم است

### کشتن رستم الکوس را و رزم با افراسیاب و شکست ترکان

زواره برآویخت با او بهم / به نیزه بکردار شیر دژم
سنان دار نیزه بدو نیم گشت / زواره ز الکوس بی‌بیم گشت
بزد دست وان تیغ برآن کشید / ز گرد سواران جهان تار بد
بکین اندرون تیغ زخمش شکست / سوی گرز برد و بخون ماند دست
بینداخت الکوس گرزی چو کوه / که از زخم او شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بیهوش گشت / بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
فرود آمد الکوس تیز از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بدانگونه یافت / بکردار آتش سوی او شتافت
بالکوس بر زد یکی بانگ تند / کجا دست شد سست و شمشیر کند
چو الکوس آگاه از رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد برون
بزین اندر آمد بکردار باد / ز مردی یل درنماند بش
بیامد بدو گفت رستم توی / کنام بدو رفت از تو کم توی
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / نه بیهوده زان شیر مستی دلیر
زواره بزد دار بر زین نشست / بر از خون دل آزرده از گرز پست
برآویخت الکوس با پیلتن / بپوشید برزن تو زی کهن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز جوشن نیامد به پیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش / بخون جگر غرقه شد مغفرش
به نیزه بجنبید و از زین برگرفت / دو لشکر بدو ماند و اندر شگفت
ز دوش بر زمین همچو یک لخت کوه / پر از بیم شد جان توران گروه
بدین همنشان هفت گرد دلیر / کشیده شمشیر بر سان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران / نهادند بر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید / بسوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان / که بر جنگشان چیره شد بدگمان
بکوشید و رای پلنگ آورید / یکایک بمیدان کین و زنگ آورید
چو لشکر شنیدند آواز اوی / بر رستم نهادند یکباره روی
چو آن دید رستم ابا هفت گرد / بتندی بر ایشان یکی حمله زد
جهان برگرفتند لشکر ز جای / که پیدا نبد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز ترک آوران / که شد لعل خاک از کران تا کران
بکشتند چندان بهر جای بر / به با سرجدا از تن جدا کرد و دست
بآوردگه جای کشتن نماند / سپه را ره برگشتن نماند
سپهدار توران چو زانگونه دید / سبک ترک ابن جنگ مردان کشید
عنان را بپیچید و گرفت راه / همی شد به تیزی چو ابر سیاه

### گریختن افراسیاب از رستم و بازگشتن رستم با پهلوانان به پیروزی به ایران

تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / پس پشت جنگ‌آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کی هوشیار / کمر بستی اندر گه کارزار
که من شاه را بر تو بیجان کنم / ز خون دشت را همچو مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش‌گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر
چو نزدیکی شاه توران رسید / بدل گفت ماند زمانش پدید
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست تا او سرش را ببند
ترک اندر افتاد و خم دوال / سپهدار ترکان بزد و بدیل
دگر آنکه زیر اندرش باد پای / بکردار آتش برآمد ز جای
بیفتاد از کمندکو ملیتن / پر از آب رخ خشک مانده دهن
یکایک سواران پس اندر دمان / شکسته سلاح و گسسته روان
همی تاخت چون باد افراسیاب / شتابنده بگذشت از روی آب
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان افسهم
ز لشکر هر آنکس که بد جنگ ساز / دو بهره نیامد بخرگاه باز
بکشته نبودند یا خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر / ز تیغ و ز خفتان و خود و کمر



ز بر پایه ایوان زرین ستام / ز ترک کمرشیر زرین ستام
خزاین هر چه پرمایه تر بود نیز / ز پرنیان‌ها بد بسیار چیز
همه گرد کردند ایران سپاه / بدل شادمان گشته زان کارزار
میان‌ها گشاد و کس رشته را / ببخشند مردان برگشته را
بدان دشت نخچیر باز آمدند / ز هر گونه با اسب و ساز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه / ز نخچیرگه و از دشت نخچیرگاه
وز آن گرز دیران همه گشته کس / زواره ز اسپ اندر افتاد و بس
نگر کین چنین گفت پس پهلوان / گزاینده بر شاه و ز روشن روان
بر آن نامه نزدیک کاوس کی / بگو آنچه دوران بیفکند پی
همه به جا داد و فرشاه نیز / بگردان گردنکشان داد چیز
بدان دشت فرخنده پر پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان
سوم هفته نزدیک شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر به رنج
جهان را چنین است بازی ابیت / ز هر رنگ و نیرنگ بازی بسیست
نه زو شاید این شدن و نه ناز / نه نومید گشتن بزور نیاز
برین بر آن و زیم که رد / خردمند مردم چرا غم خورد

### آغاز داستان سهراب و رستم

سخنها بدین داستان شد به بن / چنان چون در آمد ز بالا سخن
کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم
اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند گوییمش ار بی‌هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز / بکس بر نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیوباردی / ز پیر و جوان خاک بسپاردی
اگر آتشی گاه افروختن / بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست / چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب / کرانی مرگ را هست پیری سبب
در اینجای رفتن نه جای درنگ / بر اسب قضا گر کشد مرگ تنگ
جهاندان که دادست بیداد نیست / چو داد آمدش جای فریاد چیست
جوانی و پیری بنزد اجل / یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آگنده‌ای / ترا خامشی به که تو بنده‌ای
پرستش همان پیشه کن با نیاز / همه کار روز پسین را بساز
برین کار یزدان ترا راز نیست / اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتی در آن کوش چون بگذری / سرانجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب گویم درست / از آن کین که با او پدر را بجست

### رفتن رستم بشکار و رسیدن نزد شاه سمنگان

ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
ز موبد بدانگونه برداشت یاد / که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و بر رخش اندر آورد پای / برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
سوی مرز توران بنهاد روی / چو شیر دژآگاه نخچیرجوی
چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج‌بخش / بخندید و از جای برکرد رخش
به تیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند بر دشت نخچیر چند
ز خاشاک و ز خار و شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره‌گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
پس آنگه خرامان شد نزد آب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت / بدان دشت نخچیرگه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ز هر سو برون تاختند / کمند کیانی در انداختند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان اندکی بر دمید
پی را بدان سر ازین گشت / دو کس را بزخم لگد کرد پست
سه تن کشته شد زان تن ارجمند / بیامد سر رخش جنگی ببست
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
سوی فسیله کشیدند رخش / بدان تا بیابند ازان تخم رخش
شنیدم که چل مادیان کش گرد / یکی تخم برداشتند زوی برد
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دست‌کش
بدان مرغزار اندران بیکرم / ز هر سو بسی بارگی راندند
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترک و شمشیر و ببربیان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم
چه گویند گردان که رخشش کو برد / تهمتن بدینسان بجست و ببرد
کنون رفت باید بیچارگی / غم و دل نهادن به یکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر / بجائی نشانش بیابم مگر
بپشت اندر آورد زین و لگام / همی گفت با خود دل نیکنام
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین پشت
پی رخش بر داشت ره برگرفت / پر اندیشه‌ها در دل اندر گرفت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج بخش / بنخچیرگه زو رمید بی رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هرکس که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
پیاده بشد پیش او زود شاه / بر او انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
در این شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و راه تو ایم
تن خواسته زیر فرمان تست / سرا رجندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دل بدگمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من جدا شد بی‌لگام و فسار
کنون تا همگان نشان پی است / از آنسو کجا جویبار وی است
ترا باشد ار باز جویی سپاس / بیابی تو پاداش نیکی‌شناس
ور ایدونک رخشم نیاید پدید / سرا ز ابی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل / ز اندیشه آزاد داریم دل
که تیزی و تندی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
بنیرخش رستم نماند نهان / چنان تازه تا مور در جهان
بجوییم رخشت بیاریم زود / ابا پر هنر مرد کار آزمود
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی / شد از مژده دلشاد و مهمان اوی
کرا زیاد دار ازو رخش خوش / ستاده بود بهره زان تخم خویش

## آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان نزد رستم و بزنی گرفتن رستم او را

## گفتار اندر زادن سهراب و یافتن نژاد خود از مادر که پدرش رستم است





## گزیدن سهراب اسب را و لشکر کشیدنش بجنگ کاوس

## فرستادن افراسیاب هدیه و نامه پیش سهراب با لشکر و برانگیختن او را بجنگ ایران

بخوان نامه شاه توران زمین / ببین تا چه فرمان دهی اندرین
بزد کوس و سوی ره آورد روی / جهان شد پر از لشکر جنگجوی
دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید
هنوز آن زمان گستهم خورد بود / بخوردی گراینده و گرد بود
چو آگه شد از کار لشکر هجیر / بپوشید جوشن بکردار شیر
بدان لشکر ترک آواز داد / چنین گفت کان گرد پهلو نژاد
بدید و نیامد کس او را بجنگ / که بد برز بالا و بازو و چنگ
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بترکی نباید مرا یار کس
ز رستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کند کرکس اندر نهان
چو آتش بیامد کو پیل زور / چو کوهی روان گرد از جا ستون
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی زاو بدل درش یاد
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
ز کارش فرو ماند [illegible] / کز ایشان دلیری بیابان گرفت
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
زنی بود بر سان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
بپوشید درع سواران بجنگ / نبود اندر آن کار جای درنگ
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
ز جنگ آوران لشکر سرفراز / مر او را نیامد کسی پیش باز
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ چینی بکردار باد
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
هم آورد را دید گرد آفرید / که بر سان آتش همی بردمید
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه را چاره جوید بجنگ
بدست اندر زوبین و پیچان عنان / پس پشت خود کرد آنگه سنان
چو بر زین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنایی ببرد
بدانست سهراب کو دختر است / سر و موی او از در افسر است
زنانشان چنین‌اند ز ایران زمین / چگونه‌اند گردان جنگ آوران
نیاید بدام جهان تو گور / ز جنگم رهایی نیابی مشور
دو لشکر نظاره بر این جنگ ما / بدین گرز و شیر و آهنگ ما
نباید که چندین درنگ آوری / کزین رزم خویش ننگ آوری
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید بدین آشتی جنگ جست
یکی بوستان بود اندر بهشت / بالای او سرو دهقان نکشت

جهانجوی چون نامه او بخواند / از آنجا که بنشست لشکر براند
کس را نبد تاب با او بجنگ / اگر زیر پیش آمدش با نهنگ

## رسیدن سهراب بدژ سپید و رزم کردن با هجیر و گرفتن هجیر را

چو سهراب نزدیک آن دژ رسید / هجیر دلاور مر او را بدید
که گردان کدامند جنگ آوران / دلیران و کار آزموده سران
چو سهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
چرا خیره تنها بجنگ آمدی / خرامان بجنگ نهنگ آمدی
بتر گرد گیران سوار دلیر / [illegible]
بخندید سهراب کاین گفتگوی / بگوش آمدش تیز بنهاد روی
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / نیامد سنان اندر او جای گیر
بزد بر زمینش چو لخت کوه / بجان و دلش اندر آمد ستوه
رها کرد از او جنگ و زنهار داد / چو خوشنود شد پند بسیار داد
بدژ در چو آگه شد از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر

## رزم سهراب با گرد آفرید

کجا نام او بود گرد آفرید / که چون او بجنگ اندرون کس ندید
عنان گرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
که گردان کدامند سالار کیست / ز رزم آوران جنگ را یار کیست
چو سهراب شیر اوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افکن او را بدید
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
کمان را بزه بر ببازو فکند / سمندش برآمد برابر بلند
عنان برگرایید و برداشت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
بزد بر کمربند گرد آفرید / زره بر تنش یک بیک بر درید
بزد نیزه او بدو نیم کرد / نشست از بر زین و برخاست گرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بپیچید بر پشت خود از سرش
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید بآوردگاه
[illegible] / بینداخت آمد میانش ببند
گشادش ز رخ آنگه گرد آفرید / مرا زانچرا این هیچ چاره ندید
کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف کشیده سپاه
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / تو آنی چنان کت مراد و هواست
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان

جهاندیده گردان کشور گشای / نشستند بر جوی با دل و رای
سوی مرز ایران سپه را براند / همی سوخت آباد و چیزی نماند
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با گرز تیر
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بداندیش و گردنکش و نامدار
نشست از بر بادپایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
که با من بگردد در این کینه گاه / ز چندین دلاور سران سپاه
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چو مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
سبک نیزه بر نیزه اندر فکند / که از یکدگر باز نشناختند
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میانش دلیر
ز اسب اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و بد آگهی جستجوی / بنزدیک هومان فرستاد وی
خروش آمد و ناله مرد و زن / که کم شد هجیر اندر آن انجمن
غمین گشت و بر زد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
که با من کی آزمون بر جنگ / بگردد بسان دلاور بجنگ
چنین گفت کامد دگر باره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نشد مرغ را پیش تیرش گذر
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را برافراخت گرد
چو آشفته شد شیر و تندی نمود / سر نیزه را سوی او کرد زود
ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان بباد اندر آید بگوی
بیاورد او را پسندیده بود / نتابید از او روی و برگشت زود
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او
سواران جنگی بروز نبرد / همانا با بر اندر آید گرد
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگجویی تو ای ماهروی
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
که با دختری او بدشت نبرد / بدین سان بابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
چو رخسار بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشود عناب را
ز دیدار او مستمند دلش / تو گفتی که درج بلا شد دلش





بدو گفت زین گفته اکنون مگرد / که دیدی مرا روز ننگ و نبرد
عنان را بپیچید گرد آفرید / سمند سرافراز بر دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
بخندید کای نیکدل شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
بخندید بسیار گرد آفرید / بباره برآمد سپه بنگرید
بدو گفت سهراب کای خوب چهر / بتاج و بتخت و بماه و بمهر
کجا رفت پیمان که کردی چو مرد / چو بشنید گفتار گرد آفرید
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / [illegible]
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / [illegible]
بتاراج داد آنهمه بوم و رست / بیکبارگی دست بد را بشست
چو گفت این عنان را بپیچید و رفت / سوی جای خود راه را برگرفت
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / پراگنده چون بنده مردی براه
یکی پهلوانی بپیش اندرون / که سالش ز دو هفت ناید فزون
چو شیر ژیان هست جنگ اندرش / ز دریا و از کوه تنگ آیدش
تو گویی مگر [illegible] رستم است / [illegible]
شده پیش سهراب رزم آزمای / [illegible]
درست است کنون چاره کار اوست / پر آزار جان پر ز درد و پوست
هم آورد او در جهان [illegible] / نباشد بجز رستم زال زر
بر آن کوه بخشایش آرد زمین / کجا اسب رانند بر او ز کین
زمانه نگردد که خود زور دست / بگیرد کسی [illegible] بدست
سر بخت گردان فرو خفته گیر / برآرد کس بر آسمان تیره گیر
که این باره را جست باید [illegible] / [illegible]
فرستاده ره سوی راه راست / پس نامه آنگاه بر پای خواست
[illegible] / برفتند همه دوده با او بهم
بدان بد که گردان دژ را بهم / [illegible]
بشب رفته بودند با گژدهم / سواران دژ دار و گردان بهم
بفرمان بپیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
مرا چشم زخمی عجب رو نمود / [illegible]
بناگاه پنهان شد آن دلربا / شدم من [illegible] مبتلا
ندانم چه کرد آن فسونگر مرا / که ناگه مرا بست راه سخن
مرا محنتی بیکران رو نمود / کز از یاد دوری مرا گشت سود
ولی عشق پنهان نماند که راز / بر دم نیاید همی اشک باز

بدین باره دژ دل اندر مبند / که این نیست برتر ز چرخ بلند
برفت سهراب با او بهم / بیامد بدرگاه دژ گژدهم
از آزار گرد آفرید و هجیر / پر از درد بودند برنا و پیر
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای گرد توران زمین
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای سپهبد بدست آورم
بخندید و آنگه بافسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
دریغ آن بر و بازوی و کتف و یال / نداری کس از پهلوانان همال
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دژ بجنگ آمدش
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکار او دست کوتاه گشت

## نامه گژدهم بکاوس و گذارش نمودن از سهراب

نخست آفرین کرد بر کردگار / نبود آگهی گردش روزگار
ببالا ز سرو سهی برتر است / چو خورشید تابان بد و پیکر است
بایران و توران چو او مرد نیست / کمی کس او را هم آورد نیست
چو آمد رسید اینچنین پادشاه / ابا لشکری نامور کینه خواه
که بر هم زند [illegible] جنگجوی / [illegible]
سواران ترکان [illegible] / عنان پیچ ز انگونه نشنیده‌ام
بیاید که او در میان دو صف / یکی مرد جنگ آور آرد بکف
اگر دم زند شهریار اندرین / [illegible]
[illegible] / تو گویی که سام سوار است و بس
[illegible] / همه روی زی کشور ما نهیم
چو نامه بمهر اندر آمد شب / فرستاده بر جست و بگشاد لب
بزیر دژ اندر یکی راه بود / کجا گژدهم زان ره آگاه بود
چو خورشید بر زد سر از برج گاو / بیابان ببستند توران گروه
[illegible] / خروشی چو شیر ژیان برکشید
چو سهراب و لشکر بدژ در رسید / بباره درون گژدهم را ندید
همی جست گرد آفرید و ندید / دلش مهر پیوند او برگزید
غریب آهوی آدم در کمند / کز از بند جست و مرا کرد بند
زهی چشم بندی که آن پر فسون / ندیدم نهفته و را رخت چون
بآن رزم و آن روی و آن گفتگوی / ندیدم دگر دلبری همچو اوی
بزاری مرا خود بباید گریست / که دلدار خود را ندانم که کیست
غم جان برآرد و خرد اندرون / اگر چند عاشق بود ذوفنون

بپای آورد زخم کوپال من / ترا اندکی خسته ور پیل تن
در دژ گشادند و گرد آفرید / تن خسته و بسته در دژ کشید
بر دختر آمد همی گژدهم / ابا نامداران و گردان بهم
سپاس از خداوند چرخ بلند / که ناید بجان تو دشمن گزند
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
چو بیچاره گردی مپیچان سوی / ز گفتار به رو پشیمان شوی
چنین بود و روزی نبود از زمین / بدین درد غمگین مکن خویشتن
ولیکن چو آگاهی آید بشاه / که آورد گردی ز توران سپاه
ترا بهتر آید که فرمان کنی / بسر نامور سوی توران کنی
بزیر دژ اندر یکی جای بود / کجا دژ بد انجای برپای بود
برآیم بشبگیر این باره گرد / نهیم اندر این کار شور و نبرد
چو برگشت سهراب گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مرد دبیر
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان کند آوران
[illegible] / بایران ندیدم چنین دستبرز
بنام است سهراب گرد دلیر / نتازد بر او چیره از پیل و شیر
هجیر دلاور میان را ببست / یکی باره تیز تک برنشست
که سهراب اسپ از پشت زین برگرفت / برش ماند و زان بازو اندر شگفت
نباشد بگیتی چو او رزم ساز / [illegible]
نخواهم که با او بجایی بود / هم آورد اگر کوه خارا بود
[illegible] / جهان زیر رخشش آشفته کرد
ندارم طاقت در این جنگ او / بدین گرز و چنگال و آهنگ او
اگر خود شکیبیم بجنبد چو شیر / نکوشیم و دیگر نکوشیم چیز
[illegible] / نبینند ترا هیچکس زان سپاه
بنه بر نهاد و سر اندر کشید / بدان راه بیراه شد ناپدید
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی باره تیز تک برنشست
بیامد در دژ گشادند باز / ندیدند در دژ کسی سرفراز
هر آنکس که بود اندر آن جایگاه / [illegible]
همی گفت از این پس دریغا دریغ / که شد ماه تابنده در زیر میغ
پری پیکری ناگهان رو نمود / دلم را ربود و غم را فزود
مرا تلخ شد زندگی بی خوشش / تنم شد اسیر نگار بخوش
از آن گفتنش هر که آرم بیاد / ز غم خشک شد سوزد اندر زبان
بگفت و همی جست از خرمی / نمی‌خواست رازش بداند کسی
ز بس مهر آمد [illegible] / نماند ایچ بر روی سهراب رنگ

ازان گاه چون ماه خورشید چهر   ز سهراب زانست خون در جگر
ولی از فراز ... ایشان بدوست   که او را بپرسید ... دوست
بدام کسی پای بند آمدست   ز زلف تنی در کمند آمدست
جهان بیکشد ... و خونین سپهر   هوس پرده زاده و یاد ... گهر
یکی فرمنی جست و گفتش براز   که ای شیر دل گرد گردن فراز
بزرگان پیشین آیین و کیش   گرامی ندیدند کس را چو خویش
نژاده نبوده دل از دوست   نگشتند از باده و مهر سست
صد آهوی مشکین بخم کمند   گرفته دو دل را بکردند بند
فریب پری پیکران جوان   نخواهد کسی کو بود پهلوان
کنیز ار رسد گردی و سروری   که مه فلک را که مشتری
توای شیر دل مهتر دیوبند   ز مهر گرگستی چنین بستند
نه رستم جهانگیر ... سرو دست   کرا از مهر ماهی بباید گرفت
ترا خواند فرزند فرخنده باب   تویی سرور و مرد در جنگ و تاب
ز توران بکاری بزرگ آمدیم   شتاور بدریای خون آمدیم
سر مرز ایران گرفتیم تنگ   چنین دژ بآسانی آمد بچنگ
اگر چند این کار باشد بکام   ولی هست در پیش کاری تمام
بیاید شهنشاه کاوس و طوس   چو رستم که با شیر سازد فسوس
سپهدار گودرز و گیو دلیر   فرامرز و بهرام و رهام شیر
چو گرگین میلاد و فرهاد و زاد   گرازه که از پیل باشد زیاد
چنین نره شیران پولاد چنگ   کمر بسته کین بی نام و ننگ
بیایند یکسر به پیکار ما   که داند که خود چون بود کار ما
تویی مرد میدان این سروران   چه گردنکشان پری پیکران
بدل سرو کن مهر خوبان شنگ   که فردا نمانی ز مردان جنگ
توای نوجوان از دلیری چو گوش   گرفتی یکی کار دشوار پیش
اگر یکدلی کام حاصل کنی   وگر نه سر اندر سر دل کنی
بنفشه دان که کاری که داری دوام   بلندی پذیرد ازان کار نام
تو کاری که داری نبردی بسر   چرا دوستی زی بکار دگر
بمردی و مردی جهان را بگیر   ز شاهان بهشت و تاج و سریر
چو کشور بدست تو آید فراز   بهرجای خوبان بر زمت غاز
کسی خفته مهر دلبر بود   که او از زر و زور لاغر بود
هر آنکس که شد کامران در جهان   پرستش کنندش کیان جهان
چو هومان بدینسان سخن برشمرد   سراسر بسهراب یل برشمرد
وز آن گفته سهراب بیدار شد   دلش بسته بند پیکار شد
بگفت ای سرافراز ... چنین   بگفتار خوبت هزار آفرین
شد این گفت تو داروی جان من   کنون با تو گشت پیمان من
جهان از سراسر چو ... بتاب   در آرم بفرمان افراسیاب
بگفت این و دل را ز دل برکنید   برآمد برافراز تخت بلند
ز تیغ حصار و درنگ و شتاب   فرستاد نامه بر افراسیاب
وز آن پس ... شد شاه توران زمین   همیکرد سهراب را آفرین
وزانسو چو آمد بخسرو رسید   غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند   درین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم   بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز و کشواد گیو   چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند   کم و بیش آن پهلوان را براند
چنین گفت با پهلوانان بزرگ   که این کار گردد بما بر دراز
بدیشان که گردیم گوید بسی   از اندیشه دل ... شود همی
چه سازیم تدبیر این کارزار   بایران هم آورد او نیز کیست
برآن رهنمایند یکسر که گیو   بزابل شود نزد سالار نیو
به رستم رساند ازین آگهی   که با بیم شد تخت شاهنشهی
مر او را بخواند بدین رزمگاه   کزو نیست ایدر نیازا پناه
نشست آنگهی ... دبیر   که کاری گزاینده شد ناگزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار   به رستم که ای پهلو نامدار

## نامهٔ کاوس برستم و طلبیدنش بجنگ سهراب

نخست آفرین کرد بر پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان
جهان ... که اندر جهان جز تو کس   نباشد بهر کار فریادرس
بدان گرزه ترگ زیبا سری   یکی تاختن کرد با لشکری
بدو در نشسته است ... خود با پناه   بدان مردم دژ گرفت از راه
یکی پهلوانیست گرد و دلیر   تن ژنده پیل و دل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب وی   اگر تو که تیره کنی آب اوی
توای پهلوان زاده شیر دل   ز دشمن بود ... شیر دل
سرافراز و گرد و دلکش و نامور   ز گردان گیتی برآورده سر
سپهدار نامی کو پیلتن   ستون یلان تابش انجمن
دل و پشت گردان ایران تویی   بچنگال و نیروی شیران تویی
ستاننده شهر مازندران   گشاینده بند هاماوران
زگرز تو خورشید گریان شود   ز تیغ تو بهرام بریان شود
چو گرد پی رخش تو ... نیست   هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند   سنان تو بر کرگ ... افکند
توی از همه بد بایران پناه   ز تو برفرازند گردان کلاه
درود از خداوند روز شمار   بگرشاسب نیرم بسام سوار
گرانگونه ... تخم و نژاد   جهانگیر و شیراوژن ...
مرا بخت روشن بدیدار تست   بوی خرم و جاودان شاد زیست
گرانمایه کاری تو آمد بپیش   گرانمایه ... آن ... پیش
نشستند گردان سراسر بهم   بخواندند آن نامه گردان بهم
بدانگونه دیدند گردان نیو   که نزد تو آید گرانمایه گیو
... تو آرد مر این نامه را   بدانی بد و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و بشب   مکن داستان را گشاده دو لب
اگر دوستداری ... هوی   یکی برگزین گرز و بنمای روی
وگر خفته ... برجه بپای   وگر خود بپایی زبانی بپای
که با سواران بسیار هوش   برانی ز زابل برآری خروش
برافشان که گردیم ازو باد گرد   براز تو باشد ورا هم نبرد
چو برخوانی این نامه ... درنگ   برآرای و برکش سپه سوی جنگ
نهاد از بر نامه مهری چو قیر   ز عنبر برآمیخته ... عبیر
چو نامه بخواندی ... آمده باد   بگیو دلاور بکردار باد
بگیو آنگهی گفت بشتاب زود   عنان تکاور ببایدت بود
نباید که چون نزد رستم شوی   ز زابل بجایی دگر بغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد   بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فراز است این مرد گرد   بداندیش را خوار نتوان شمرد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب   برفت و بخشید آرام و خواب
شب و روز تازان چو باد دمان   نه بر واپسی آب و نانی ... نان
چو نزدیکی زابلستان رسید   خروش طلایه بدستان رسید
که آمد سواری ز ایران چو گرد   برانگیخت باره ره ... 
تهمتن پذیره شدش با سپاه   نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدندش گیو و گردان بهم   هر آنکس که بد زین ... 
از اسب اندر آمد گو نامدار   از ایران بپرسید از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند   زمانی ببودند دو دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد   ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند   بخندید و ز آن کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از جهان   سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباید شگفت   ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت





ندانم در این آی یزدان چه جست   چنین پهلوان ترک فرخنده نیست
من از دخت شاه سمنگان یکی   دلیر و دلارام و شاد و کودکی
همه روز آن گرامی بماند بجنگ   بتوران که رو گاه شتاب و درنگ
فرستاد و شد نزد گوهر بسی   ببالا و یال و بدست ... کسی
چنین پاسخ آورد کان ارجمند   بسی بر نیاید که گردد بلند
هنوز آن نیازد دلم جان من   نه مرد مصاف و لشکر شکن
چو آیدش هنگام ... و هوش   بسی سروران از بر آرد بزیر
همی می خورد با لب شیر بوی   شود بیگمان زود پرخاشجوی
بیا تا کنون سوی ایران شویم   بشادی سوی کاخ دستان شویم
ببینیم تا رای این کار چیست   همان پهلوان ترک فرخنده گشت
بیامد سوی کاخ دستان فراز   یل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ بزم شدند   زمانی ببودند بی غم شدند
چنین گفت رستم که این باک نیست   که آخر سرانجام جز خاک نیست
بگوید کس این ماه را از کجاست   ندانم کنون کاین سوار از کجاست
فرستاده چنین پاسخ آورد باز   که دیری نباشد از آن سرفراز
ببالا شود هم سر او بلند   بدستان اندران گرز و برز ...
ببازو قوی و بتن زورمند   ستاره در آرد ز چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت   بمردی بر چرخ گردنده رفت
ولیکن هنوزش گو رزم نیست   همان در خور سور و در بزم نیست
از ایشان که گویی تو ای پهلوان   که آمد سوی رزم ایرانیان
ز باره همیبر دلاور شکند   جنبش سراسر بخم کمند
نماند چنین کار آن نیک پیش   وگر چند گستاخ گرد و دلیر
گر او بیستاد نزد ... پاک   که بر دامن ز دشمن برآرد هلاک
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن   که ای گرد سالار لشکر شکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد   ز گردان و خسرو نگیریم یاد
بباشیم و یکروز دم برزنیم   یکی بر لب خشک نم برزنیم
وز ایدر بسازیم نزدیک شاه   بگردان ایران نمایم راه
گر بخت رخشنده بیدار نیست   وگر نه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای   ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور   دلش با تو آرد هنگام سور
چو ماند همی رستم زال را   نداده یکی شیر دو گو پال را
همان تیز خون سام جنگی بود   دلیر و جهانگیر و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ   نباید گرفتن چنین کار تنگ
یکی است برو بند دستان شیر   بیاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم پرخمار   بیامد تهمتن بیاراست کار
ز مستی هم آن روز باز آمدند   دوم روز رفتن نیامد بیاد
بخورد و رستم بجوانیکان   که اندر زمان آوردند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند   می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر   برآراست مجلس چو خشا خور
سه دیگر سحر گه بیاورد می   نیامدش یاد از کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو   چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست   بدین داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود از آنکار و دل پرشتاب   شده دور از گوش و آرام خواب
بزابلستان کرد درنگ اندرم   ازین پیش کاوس تنگ آورم
شود شاه ایران بما خشمگین   ز ما پاک رائی در آید بکین
مرا خود گفته است کاوس شاه   که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم ... دل مکن   که با ما نشوره کس اندر زمین
صبوحی از آنروز بر خواستند   از اندیشه شاد دل برنشستند
بخورد تا جشن ازین گونه چند   دم اندر دم نای رویین گشند

## آمدن رستم و گیو نزد کاوس شاه و خشم گرفتن کاوس بر رستم

بیاراستند رخش رستم تمام   بزرین رکیب و بسیمین ستام
خوارانی یل شنیده ندای   برفتند با ترک و جوشن زجای
برآراست رستم سپاهی گران   ز واره شدش بر سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه   پذیره شدندش بگودرز راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان   پیاده شده پیش ایشان دوان
پیاده شد از اسب رستم همان   گرفتند پرسش یل دو جهان
گرازان بدرگاه شاه آمدند   گشاده دل و نیکخواه آمدند
برفتند و بردند پیشش نماز   برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست   پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من   کند پست و پیچد ز پیمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من   سرش کندمی چون ترنجی ز تن
بفرمود پس طوس را شهریار   که رو هر دو را زنده برکن بدار
کنون هر دو را زنده بر دار کن   وزو ... 
زگفتار او گیو را دل بخست   که بردی بر رستم بدینگونه دست
شده تند کاوس چون پیل مست   بشد راست مانند شیر عرین
برآشفت با گیو و با پیلتن   بدو خیره ماندند همه انجمن
خود از جای برخاست کاوس کی   برافروخت بر سان آتش زنی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت   بدو مانده پرخاشجویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد   ...
تهمتن بزد دست بر دست طوس   تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر   برآورد رستم بتندی گذر
تهمتن برآشفت با شهریار   که چندین مدار آتش اندر کنار
بکار است ازیکه گر بد ...   ترا شهریاری اندر خور است
چنین تاج بر تارک بی بها   بسی هنر اندر دم اژدها
من آن رستم زال نام آورم   که از خون تو ...
ز مصر و ز چین و ز هاماوران   ز روم و ز سقسار و مازندران
جگر خسته تیغ و رخش منند   همه بنده درپیش رخش منند
تواند رهاند ... زمین ...   بکینه چرا دل پراکنده ای
تو سهراب را زنده بر دار کن   پرآشوب و بدخواه را خوار کن
چو خشم آورم شاه کاوس کیست   چرا دست یازد بمن طوس کیست
چرا دارم از خشم کاوس باک   چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
مرا زور و فیروزی از داور است   نه از پادشاه و نه از لشکر است
جهان آفرین پشت و رخش گاه منست   زمین گرز و شمشیر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم   ... برسر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار منند   دو بازو و دل شهریار منند
چو آزاده ام ... نه من بنده ام   یکی بنده آفریننده ام
دلیران بشاهی مرا خواستند   همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه   گشاد آشکار رسم و آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت   نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه مرد گیتی سرای منست   ز تو نیکویها بجای من است
نشاندم مر این تخت بر کیقباد   که کاوس دانم چه خشمش چه باد
وگر کیقباد ... ز البرز کوه   نزاری چنانده میان گروه
نیاوردمی من بایران زمین   ... کمر بند شمشیر و کین
ترا این بزرگی نبودی کدام   اگر کوی شهما بدستان سام
اگر من نرفتم بمازندران   بگردن برآورده گرز گران
که گنده ... دل منزد ... سپید   گرا بود بر بازوی خود امید
چو برگفت زانگونه گفتار چند   بگردان در بند گیتو وند
بایرانیان گفت سهراب گرد   بباید نماند بزرگ و نه خرد

شما هر کسی چاره جان کنید / خرد را بدین کار پیچان کنید
بایران نبینید ازین پس مرا / شما را زمین پر کرگس مرا
برون شد بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیراوژن تاجبخش
بزد اسب و از پیش ایشان برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
غمین شد دل نامداران همه / که رستم شبان بد و ایشان رمه
بگودرز گفتند کاین کار تست / شکسته دل او بسزا درست
سپهبد که از تو سخن بشنود / بگفتار تو بیگمان بگرود
بنزدیک آنشاه دیوانه شو / وز این در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب و دراز آوری / مگر بخت گم بوده باز آوری
هم آنگه نشستند با یکدگر / سراسر بزرگان پرخاشخر
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر / چو زنگه و گرگین سوار دلیر
همی آن بدین این بدان گفت شاه / ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم که هست او جهان پهلوان / بجنبید کاوس کی را روان
برنج و ببخشش فزون او ز بس / نبودهست هرگز جز او چاره‌گر
چو بستند دیوان بمازندران / هم آنشاه و هم با همه بندگران
ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید / جگرگاه دیو دژم بردرید
بیاوردش و تخت شاهی نشاند / براو آفرین بزرگان بخواند
وگر ره چو او را بهاماوران / ببستند پایش ببند گران
ز بهرش جهان شهریاران گشت / بهاماوران هیچ ننمود پشت
بیاورد او را سوی تخت باز / بشاهی همی برد پیشش نماز
چو پاداش او باشد اینچنین / نبینیم جز زردی و مهر کین
ولیکن کنونت بهنگام کار / که تنگ اندر آمد چنین روزگار
نباید که آید بدو بر ز ننگ / جوانان نبینند ما را بجنگ
چه سازیم اکنون که رستم برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
بی او نباشیم در رزم شاد / همه رزم گشت اکنون چو باد
کسی باید اکنون برفتن دمان / مگر باز گرداند آن پهلوان
بگودرز گفتند کاین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
سپهدار گودرز کشواد گفت / بنزدیک خسرو خرامید و رفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد / کز ایران برآوردی امروز گرد
فراموش کردی ز هاماوران / وزان کار دیوان مازندران
که گویی ورا زنده بر دار کن / ز شاهان نشاید گزافه سخن
مکافات رستم نبودی درست / ز شاهان کسی این بد از کین نجست
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ / ابا پهلوانی بکردار گرگ
که داری که با او بدشت نبرد / شود برفشاند بر او تیره گرد
یلان ترا سربسر گژدهم / شنیدست و دیدهست از نیرمکم
همی کوه آرد ز جنبش بجاد / که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود / بیازارد او را خرد کم بود
خرد باید اندر سر شهریار / که تیزی و تندی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست کو دارد آیین و راه
پشیمان شد از هر چه آن گفته بود / ببیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست / لب پیر با پند نیکوترست
شما را بباید بر او شدن / بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزی من تهی / نمودن بدو روزگار بهی
بیاور تو او را بنزدیک من / که روشن شود جان تاریک من
چو گودرز برخاست از پیش اوی / پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند بر ره گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
نیایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست / بتیزی سخن گفتنش نغز نیست
بجوشد هم آنگه پشیمان شود / بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه / مر ایرانیان را نباشد گناه
گر بگذارد این شهر ایران بسی / کند روی فرخنده و شادی کسی
هم او زین سخنها پشیمان شدست / ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
سزایم بدین گفتن ناسزا / که گوید بتندی مرا پادشا
کز او را ز بند آوریدم برون / سوی تاج و تختش همم رهنمون
گهی رزم دیوان مازندران / گهی جنگ با شاه هاماوران
ز بند و ز تنگی رهانیدمش / چو در دست دشمن چنان دیدمش
ز دانش ندارد سرش آگهی / اگر تیزی و تندی و ابلهی
سرم گشت سیر و دلم کرد بس / بجز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد تهمتن / چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران و گردنکشان / بدیگر سخنها برند این گمان
گر این ترک برسد بشیر سرفراز / بگوید بدینگونه هر کس براز
که ایشان که گردد هم آواز کی / همه بوم و بر گردد از ما تهی
که چون رستم از ترک ترسید جنگ / مر او تور را نیست جای درنگ
ز آشفتن شاه و پیکار اوی / بدیدم بدرگاه بر گفتگوی
ز سهراب یل رفت یکسر سخن / چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین برشده نامت اندر جهان / بدین بازگشتن مگردان نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه / مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
که تنگ است بر ما ز توران زمین / پسنده نباشد بر پاک دین
برستم بر این داستانها بخواند / تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را / که بسیار بیهوده این مرز را
بدو گفت اگر بیم دارد دلم / نخواهم من این جان از تن گسلم
تو دانی که گر برزم از کارزار / ولیکن سبک داردم شهریار
چنین دید رستم از آن کار اوی / که برگردد و آید بدربار اوی
از آن ننگ برگشت و آمد براه / خرامان بیامد بکاوس شاه
چو از دور شه دید بر پای خاست / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت / چنان رست باید که یزدان بکشت
وزین نکالیده بدخواه نو / دلم گشت باریک چون ماه نو
وگرنه مرا پشت لشکر توئی / در این تخت شاهیم افسر توئی
بیاد تو نوشیم می‌ها ز جام / بمهر تو کوشیم هم صبح و شام
مرا شاهی و افسر و رنگ تست / ز جمشید باشیم هر دو درست
مرا تاج و تخت و ترا تیغ و زور / چنین داد دارنده ماه و هور
ترا خواهم اندر جهان یار و بس / که باشی بهر کار فریادرس
بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن / پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که گیهان تراست / همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی
جهان برده تو یکی کهترم / وگر کهترم خود اندر خورم
وگر هم نباشد مرا سایبان / ببندیم پیشت کمر بر میان
چنین گفت کاوس کای پهلوان / ترا باد پیوسته روشن روان
چنین بهتر آید که امروز بزم / بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگه شاهوار / شد ایوان بکردار خرم بهار
گرانمایگان را همی خواندند / بداختری گوهر افشاندند
از آواز ابریشم و بانگ نای / سمن چهرگان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاده دو لب
بخوردند می تا جهان تیره گشت / دل نامداران ز می خیره گشت





بمستی بوده و گشتند باز / بیهوده گردان شب دیریاز

## لشکر کشیدن کاوس کی بجنگ سهراب

چو خورشید آن چادر قیرگون / بدرید و از پرده آمد برون
بفرمود کاوس تا گیو و طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپهدار و جوشن وران صد هزار / شمرده بلشکر که آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت / که از گرد اسپان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس / بجنبید گفتی در آوای کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه / شده روی خورشید تابان سیاه
درخشیدن خشت و زوبین ز گرد / چو آتش پس پرده لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس / بیامد ببارید ازو سندروس
جهان را شب و روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
از ایشان چنان شد که در رسید / شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی بنعل و به پیل
خروشی بیامد از آن دیدگاه / بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب از آنگونه آوا شنید / بباره برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود / سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه بنگرید / دلش گشت پر بیم و دم درکشید
وز آن پس چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو این لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیشم نیاید باوردگاه / گر آید و گر یاری دهد هور و ماه
سلیح است چندان و مردم بسی / سرافراز نامی ندانم کسی
کنون من ببخت شه افراسیاب / کنم دشت را همچو دریای آب
بتنگی نداد ایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام بخواست از میگسار / نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
بیاراست بزم و بخوردن نشست / بگردش دلیران خسرو پرست

## رفتن رستم بلشکرگاه سهراب و کشتن ژنده رزم و چگونگی آن

وز آن سو سراپرده شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای / نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید شد از جهان ناپدید / شب تیره بر روز دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته رزم و دل کینه خواه
گر دستور باشد مرا تاجور / گر ایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کاین کار تست / که روشن روان بادی و تندرست
همیشه جهاندار یزدانت باد / بکام دل و رای و پیمانت باد
تهمتن یکی جامه ترک وار / بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید / خروشیدن و بانگ ترکان شنید
بدان دژ درون رفت مرد دلیر / بنخجیر چون آهوان نره شیر
بکاخ سرافراز کرد و دید / ز شادی خانش چو گل بشکفید
چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته بیکدست او ژنده رزم
دگر چو هومان سوار دلیر / دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهرش چو خون
ز گردان گرد اندرش صد دلیر / جوان و سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دستبند / بپیش دل افروز تخت بلند
همه یک بیک خوانده آفرین / بدان برز و بالا و تاج و نگین
همی بود رستم بدانجا ز دور / نشسته نگه کرد گردان تور
نیایش کنان کاری بر او فرخ ژند / گوی دید برسان سرو بلند
بدان لشکر اندر چو او کس نبود / نبودش چو جنبید پیرسته زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی / سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی شست بر گردنش / بزد تیز و بر شد روان از تنش
بدانجا که خنگ شد ژنده رزم / سرآمد براو روز پیکار و رزم
بدانگه که سهراب آهنگ جنگ / نمود و گه رفتن آمدش تنگ
طلبکرد او را بزم ژنده رزم / که او دیده بد پهلوان گاه رزم
بدو پور شاه سمنگان زمین / همان خال سهراب با آفرین
بدو گفت کای گرد روشن روان / ز تخت اندر آی این نو جوان
که چون نامور سوی ایران سپه / بنزد یکی شاه و دلیران سپه
چو تنگ اندر آید سپه پیش کین / چو او را فسانی بپور گزین
بیامد بنزدیک او ژنده شیر / زمانی همی بود سهراب دیر
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم / کجا شد که جایش تهی شد ز رزم
بیامد بدید او ورا اکنون / فتاده شده جانش از تن برون
ز کارش بگشتند سهراب را / بخود تیغ گردش چو خود خوار
برفتند و دیدنش افکنده خوار / برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان برآورد و باز آمدند / ز دردش دل اندر گداز آمدند
بسهراب گفتند شد ژنده رزم / سرآمد براو کار پیکار و رزم
چو بشنید سهراب برجست زود / بیامد بر ژنده برسان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران / بیامد ورا دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت و خیره بماند / دلیران جنگاوران را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب سر نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه / سگ و مرد را دید در دمه
ربود از دلیران یکی گوسپند / بزاری و خواری بخاکش فکند
اگر یار باشد جهان‌آفرین / چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند / بخواهم ز ایرانیان کین ژند
بیامد نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همی خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر / که ای بخردان و ای دلیر
اگر کم شد از تخت من ژنده رزم / نیامد همی سیر جانم ز رزم
بهومان بفرمود تا میخوریم / همه لشکر غم ز می بشکریم
چو برگشت رستم بر شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسدار
زره بر گو پیلتن را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی بر خروشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم که از آن سپاه / بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید و ز آنش فغان برکشید / طلایه چو آوای رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی / چنین گفت کای مهتر کینه جوی
پیاده کجا بوده تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش بگیو آن کجا کرده بود / چنان شیرمردی که آزرده بود
بر او آفرین کرد گیو گزین / که بی تو مبادا اسب کوپال و زین
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه / ز ترکان سخن رفت و از رزمگاه
ز سهراب وز برز و بالای او / ز بازوی و کتف و بر و یال او
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست / بکردار سرو است بالاش راست
از ایران و توران نماند بکس / تو گویی که سام سوار است و بس
وز آن مشت بر گردن ژنده رزم / کز آن پس نیامد به بزم و برزم

## پرسیدن سهراب نام و نشان پهلوان ایران از هجیر

بگفتند و پس رود و می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر دشت زرین سپر / زمانه برآورد از چرخ سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمه پیل رنگ

یکی تیغ هندی به اندر برش / یکی مغفر خسروی بر سرش
که ای نغز کز رستمت تهم / تنم اندر خشم و روی کرد دژم
نباید یکی تنه بالا گزید / بجایی که ایران سپه را رسید
هنرمند تا زنده پیشش هجیر / بدو گفت کژی نباید ز تیر
نشانه نباید که خشم آورد / سرافشان شود زخم کم آورد
بهر کار در پیش کن راستی / چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی / بکژی مکن رای و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رهایی ز من / سرافراز باشی بهر انجمن
ز ایران هر آنچه بپرسم بگوی / متاب از ره راستی هیچ روی
اگر راست گویی سراسر سخن / بیابی ز من نیکی بی‌بن
بیارم ترا گنج آراسته / بیابی بسی خلعت و خواسته
ور ایدونکه کژی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بروی / بکژی چرا بایدم گفتگوی
نبینی جز از راستی پیشه‌ام / بکژی نیاید خود اندیشه‌ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست / ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردنکشان وز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را / چو طوس و چو کاوس و گودرز را
دلیران و گردان ایران‌زمین / چو گستهم و چون گیو [illegible]
ز بهرام وز رستم نامدار / ز هرچت بپرسم بمن برشمار
بیکایک نشانی بمن بر نما / اگر سر تن خواهی و جان بجا
سراپرده و دیبه رنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ
بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل / یکی تخت پیروزه برسان نیل
یکی زرد خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود / که بر درگهش پیل و شیران بود
وز آن پس بدو گفت کز میمنه / سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده سیاه / زده گردش اندر ستاده سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش / پس پشت پیلان و شیران بپیش
زده پیش او پیل پیکر درفش / بدرفشش سواران زرینه کفش
چه باشد ز ایرانیان نام اوی / بگو تا کجا باشد آرام اوی
چنین گفت کان طوس نوذر بود / درفشش کجا پیل پیکر بود
سپهدار و از تخمهٔ پادشاه / سرافراز و لشکرکش و کینه خواه
ندارد با رزم او شیر تاو / بزرگان ز بیمش پذیرند ساو
بپرسید کان سرخ پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفش بنفش / درفشان گهر در میان درفش
پس پشتش اندر سپاهی گران / همه نیزه داران جوشنوران
که باشد بدین نام او بازگوی / ز گردی بیاد و ستایی بروی
چنین گفت کان فر آزادگان / سپهدار گودرز کشوادگان
سپهکش بود کاو کشنده دلیر / دو پیل [illegible] دو پیل و دو شیر
کجا پیل با او نکوشد بجنگ / نه از دشت بیرون ز کوه پلنگ
دگر گفت کان سبز پرده سرای / بزرگان ایران بپیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
برادر نشسته یکی پهلوان / ابا فر و با سفت و یال گوان
از آنکس که بر پای پیشش برست / نشسته سپهبد و او برترست
یکی باره پیشش ببالای اوی / ز بیمش همی اسپ بالای اوی
بخود بر زمان بر خروشد همی / تو گویی که دریا بجوشد همی
یکی پیل برگستوان در پیش / همی جوشد آن مرد بر جای خویش
بایران نه مردی ببالای او / کمندی فروهشته تا پای او
درفشش ببین اژدها پیکرست / بر آن نیزه بر شیر زرین سرست
که باشد بنام آن سوار دلیر / که هر دم همی بر خروشد چو شیر
هجیر آنگهی گفت با خویشتن / که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین بیکران شیر مرد / ز رستم برآرد بناگاه گرد
از آن نیاید که پنهان کنم / ز گردنکشان نام او افگنم

## پرسش سهراب نشان رستم را از هجیر و پنهان داشتن

بدو گفت کز چین یکی نیکخواه / بنوی بیامد بنزدیک شاه
بپرسید پیش از فرخ هجیر / بگفتا که نامش ندارم [illegible]
دگر باره پرسید سهراب ازوی / که باری مرا نام چینی بگوی
بپاسخ چنین گفت با او هجیر / که ای پرهنر مهتر شیرگیر
بدین در بدم من بدان روزگار / کجا او بیامد بدین شهریار
کدام است کاین چینی این پهلو است / که هرگونه ساز و سلاحش نو است
چنین گفت سهراب زاولیان / کجایی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید دیده نشد باورش
بگام [illegible] از آن هجیر / کزو کار تنها شود دلپذیر
نشسته ببر بر دگرگونه بود / ز رفته نمانگاه بر گرد بود
قضا چون ز گردون فرو هشت پر / همه زیرکان کور گردند و کر
وزان پس بپرسید کز مهتران / کشیده سراپرده بر کران
سواران بسیار پیلان بپای / برآید همی نالهٔ کرنای
یکی گرگ پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده زرین سرش
میان سراپرده تختی زده / ستاده غلامان به پیشش رده
ز ایران بگو نام آن پرورست / کجا جای دارد نژادش کیست
چنین گفت کان پور گودرز گو / که خوانند گردان ورا گیو گو
ز گودرزیان چند مهتر است / بایران سپه بردهٔ مهتر است
سرافراز داماد رستم بود / بایران زمین سپهدار کم بود
بدو گفت از آن‌ها که تابنده شید / برآید یکی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی بپیشش سوار / رده برکشیده فزون از هزار
پیاده سپهدار و نیزه وران / شده انجمن لشکر بیکران
ز دیبا فروهشته زیبا جلیل / غلام ایستاده رده خیل خیل
نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بر آن عاج کرسی ساج
چه نام است او را ز نام آوران / سپهبد نژاد است یا سروران
بدو گفت او را فریبرز خوان / که فرزند شاه است و تاج گوان
بدو گفت سهراب کاین در خور است / که فرزند شاه است و با افسر است
ز هر سو ز هر جا بدر شاه / بیاید به پیشش جهان با کلاه
بپرسید از آن زرد پرده سرای / درفشی درفشان به پیشش بپای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / ز هرگونه برگستوانی درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز / سرش ماه سیمین و بالا دراز
چه خوانند او را ز گردنکشان / بگو تا چه داری ازو هم نشان
چنین گفت کو را گراز است نام / که در جنگ شیران ندارد لگام
هشیوار از تخمهٔ گیودن / که بر درد و سختی نباشد گران
نشان پر بجست با او بگفت / همیداشت آن راستی در نهفت
جهان را چه سازی که خود ساخته است / جهاندار ازین کار پرداخته است
زمانه نشسته دگرگونه داشت / جهان کو گذارد و بیاد گذشت
چو دل برنهی در سرای سپنج / همه زهر یابی و درد و رنج
دگر باره پرسید از آن سرفراز / از آن کش بدیدار او بد نیاز
وز آن پرده سبز اسپ بلند / وز آن مرد وانا بداده کمند
از آن پس هجیر سپهبدش گفت / گر از تو سخن را نباید نهفت
گر از نام چینی جهانم همی / از آنست کو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کاین نیست داد / ز رستم نکردی سخن هیچ یاد



کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهتر است / گزیدن سپه مرزبان کشور است
برزمی که کاوس لشکر کشد / بپیل ژیان تخت و افسر کشد
جهان پهلوان باشدش پیشرو / چو برخیزد از دشت آوای گو
چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدن کان گو شیرگیر
کنون رفته باشد بزابلستان / که هنگام بزم است در گلستان
بدو گفت سهراب کاین خود مگوی / که دارد سپهبد بهر جنگ روی
بر آتش نشسته جهان پهلوان / بر آن برجهند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگویم که گفتار من اندکیست
اگر پهلوان را نیابی بمن / سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان / گشاده کنم گنجهای نهان
ور ایدونکه این راز داری ز من / گشاده بمن بر نپوشی سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای / میانجی کن اکنون بهر دو سرای
[illegible] / بدانگه که بگشاد راز نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهر است / که تا ناسوده بجای اندر است
چو از بند و پیوند یابد رها / چو بشنیده مهری بود بی‌بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه
بزرگی چو پیدا بود در جهان / کجا ژنده پیل اندر آرد زجان
اگر خود بپستی تو چنگال اوی / چنان هیبت و پیکر و یال اوی
ندانی که از وی نیابد رها / نه در بوته شیر و نه نر اژدها
بزخم سپر گرز سندان شکن / برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش ز آسمان اندر آید بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست / چو گرد پی اسب او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند / سرش برتر است از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد / بجنگش چه شیر و چه پیل و چه گرد
نخواهم که با او بصحرا رود / هم آورد او کوه خارا بود
هنرهای رستم بگرد جهان / همه آشکاراست پیش مهان
تو با او بسنده نباشی بجنگ / چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ
کمینی نه دیدی تو جنگ آوران / که بودند با گرزهای گران
چو افراسیاب آن سپهدار چین / ابا نامداران توران زمین
بشمشیر کین رستم پیلتن / ببارد آتش بر آن انجمن
بدو گفت سهراب کز آزادگان / سپه بخت گودرز کشوادگان
[illegible] / [illegible]
تو مردان جنگی کجا دیده / که بانگ پی اسب نشنیده
که چندین ز رستم سخن بر زبان / برانی ستایی ورا هر زمان
گرش بینم آنگاه آیدت یاد / [illegible]
از آتش ترا بیم چندان بود / که دریا بآرام جنبان بود
چو دریای سبز اندر آید بجای / ندارد دم آتش تیز پای
سر نرگی اندر آید بخواب / چو تیغ آتشش برکشد آفتاب
چو بر گفت از آنگونه سهراب گرد / چنین گشته هر زمان همی برگرد
بدل گفت ناکاردیده هجیر / اگر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک با زور و دست / چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر که جنگجو انجمن / بر انگیخت آن بارهٔ پیلتن
بدین گونه این گفت این یال او / شود کشته رستم بچنگال او
ز گردان نباید کسی جنگجوی / که با او بروی اندر آرد بروی
از ایران نباشد کسی کینه خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی / نگردد سیه روز و خون [illegible]
چو گودرز و گستهم و نوذر گزین / همه نامداران با آفرین
چو گیو و چو جانگیر لشکرشکن / که باشد بهر جا سر انجمن
چو بهرام و رهام گردن فراز / چو بشنیدش شیر اوژن رزم ساز
پس از مرگ من مهربانی کنند / ز دشمن بکین جان ستانی کنند
نباشد چو ایران تن من مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد
چو من سر بکند از زمین [illegible] / [illegible]
بسهراب گفت این چه آهنگ است / همانا از آن هست گفتن است
چرا باید این کینه آراستن / به بیهوده چیزی ز رنج آختن
که آگاهی آن نباشد بزم / بدین کینه خواهی بریدن سرم
بهانه نباید بخون ریختن / چه باید کنون گفت این انجمن
همی پیلتن را نخواهی کشت / بهانگت آسمان نباید بدست
نباید ترا جست با او نبرد / برآرد بآورد گه از تو گرد

## تاختن سهراب بخیمهٔ کاوس و برکندن خیمها

چو بشنید گفتارهای درشت / سر بر دلان تو ده شود دشت
نهان کرد ازو [illegible] / عجب ماند از آن گفتهای نهفت
ز بالا [illegible] پشت / بیفکندش آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشه های دراز / ز هرگونه کرد بیکار ساز
ببست از پی کینه آنگه کمر / نهاد از بر سر درش تاج زر
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد
گرفتش سنان آن گو دگند / گران گرز را پهلو و بند
ز تندی بجوش آمد و خون جگر / نشست از بر بارهٔ تیزتگ
بآورد گه رفت چون پیل مست / چو کوه روان پیش او جابجست
برون آمد و روی در گرد کرد / برآورد بر چرخ ناورد گرد
بیامد دمان تا بقلب سپاه / رسید او بنزدیک کاوس شاه
بکردار گوران ز چنگال شیر / رمیدند از وی سران دلیر
ز پای رکیب و ز دست و عنان / ز بازوی آن آب داده سنان
کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه
وز آن پس دلیران شد انجمن / بگفتند کاینست کو پیلتن
نشاید نگه کردن آسمان [illegible] / که با او شدن پیش او جنگجوی
وز آن پس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه آزاده مرد / چگونه است کارت بدشت نبرد
چرا کرده‌ای نام کاوس کی / که در جنگ شیران نداری پی
گر این نیزه در مشت پیچان کنم / سپاه ترا جمله بیجان کنم
کی بخت سوگند خوردم ببزم / بدانشب که کشته شد ژنده‌رزم
کز ایران هنرمند یکی نامدار / نگیرم زنده کاوس کی را بدار
که داری ز ایرانیان تیزچنگ / که پیش من آید بدین دشت جنگ
کجا گیو و گودرز و طوس دلیر / فریبرز کاوس و گستهم شیر
سوار جهان رستم نامور / [illegible]
درآیند و مردی نمایند بمن / درین رزمگاه از پی خشم و کین
نگفتی همی بود خاموش بس / از ایران ندادند پاسخ بکس
از آن پس بجنبید از جای خویش / بزد یک پرده سراپرده بیش
هم آورد پشت و سنان [illegible] / بزد تند و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز پای / ز هر سو برآمد دم کرنای
چنین گفت کاوس کاواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یکی زنده رستم بره آگهی / کز این ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد / از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد / شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار / که گردی مرا نام گیتی ستان
کجا نام بودی کجا ساز بزم / ندیدم ز کاوس جز بیخ رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بر و بار از زین کنند

ز نیرو گره کرد رستم دو دست
همی آن بدین این بدان کرد زور
نشست از بر رخش چون تیره دود
چو سهراب را دید آن یال و شاخ
بمالید سهراب کف را بکف
ببالا بلندی و با کتف و یال
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ
کسانیکه دیدند رزم مرا
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی
من ایدون گمانم که تو رستمی
ز امید سهراب شد نا امید
یکی تنگ میدان فرو ساختند
بزخم اندران تیغ شد ریز ریز
ز اسپان فرو ریخت برگستوان
یک از دیگر ایستاده آنگاه دور
همه چوبها باز و اندر ستور
مرا خوار شد جنگ دیو سپید
چو آسوده شد باره هر دو مرد
همه تیرباران نبود ایچ سخت
بزور از زمین کوه برداشتی
فرو داشت دست از کمربند اوی
بزد گرز و آورد کتفش بدرد
مرا جنگ آید بتو بر ز دل
بپیچی رسید این از آن آن از این
بایران سپه تاخت سهراب گرد
چو رستم بنزدیک توران رسید
بلشکر که خویش تا زند زود
دژم گشت رستم چو او را بدید
بدو گفت سهراب توران سپاه
بکشتی بگیریم فردا پگاه
برفتند و روی هوا تیره گشت
شب تیره آمد سوی لشکرش

زره گیر را دید کاندر گذشت
تهمتن چو از پرده آوا شنود
ز داده کمان کاوس شاه
برستم چنین بر سام جنگی ز جنگ
بیاورد گرز از پی صف
ستم یافتی ز بسیار سال
زمین سرد و جنگ جوانمرد گرم
اگر زنده مانی مترس از نهنگ
شنیده نگونی که بزم مرا
بجنبید سهراب را دل بدوی
که از تخمه نامور نیرمی
برو تیره شد روی روز سپید
بکوتاه نیزه بسی تاختند
چه رزمی که پیدا کند رستخیز
زره پاره شد بر میان کیان
بپازند پا به تیر از تیغ و گرز
چه ماهی به دریا چو در دشت گور
ز مردی شد آن مرد را دل امید
ز آزار جنگ و ز تنگ نبرد
تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
گران سنگ را نرم چون موم کرد
شگفتی فرو ماند از خدای
به پیچید در راه دلیری نخورد
که از خون آغشته گشته بگل
چنان تنگ شد بر دلیران زمین
عنان باز پیچید و بر تیره سپرد
پشیمان شد از کار دیگر بکشید
که اندیشه دل بدانگونه بود
خروشی چو شیر ژیان برکشید
ازین رزم دو ده هم کینه بکاه
ببینیم تا بر که گردد سپاه
ز سهراب گردون همی بر گذشت
میان سوده از جنگ آن بر سرش

شتاوار از بر رخش خسته ز بن
بدل گفت این رزم اهریمن است
بدو گفت زاید بر مرد پیشتر
بدو گفت زاید بپیکر شویم
بگفتا و بر رستم بر آریم
بیاورد گو تو را جای نیست
به پیری بسی دیدم آوردگاه
مرا دید در جنگ دریا و کوه
همی جست آرد تو بر دلم
بدو گفت کز تو بپرسم سخن
چنین داد پاسخ که رستم نیم

## نبرد رستم با سهراب

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان
گرفتند از آنپس عمود گران
فرو ماند اسپ دلاور ز کار
جهانی شگفتی ز کردار تست
نماندی مردم از ریخ و آز
ز دست یکی پیر و دو جوان
بزه بر نهادند هر دو کمان
چنین شد دل هر دو از یکدگر
کمربند سهراب را چاره کرد
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند
بخندید سهراب گفتا ای سوار
اگرچه کوی سر و بالا بود
که از یکدگر روی برگاشتند
بزد خویشتن را بایران سپاه
چنین گشت واندیشه کرد او نه دور
میان سپید سهراب را
بدو گفت کای ترک ترکی نژاد
تو آهنگ کردی بایران نخست
برین دشت هم دار و هم منبرست
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
بهومان چنین گفت کامروز هور

همی گفت گرگیر کش تاب بین
ز نام سنجر از پی کین است
بمن دار گوش از بلان بیشتر
برآورد که برین آهو شویم
بیکجای هر دو دو مرد گویم
ترا خود بیکدست من پای نیست
بسی بر زمین پست کردم سپاه
که با نامداران توران گروه
نخواهم که جانت ز تن بگسلم
همه راستی باید افکند بن
هم از تخمه سام نیرم نیم
بجنگ باز بیزه هر دو جوان
همی کوفتند آن برین این بران
یکی را نبد دست و بازو توان
شکسته هم از تو هم از دست
یکی دشمنی ز نفس زنده باز
نه گردی نام آوری از جهان
یکی سالخورده دگر نوجوان
گرفتند هر دو دوال کمر
که از زین بجنباند اندر نبرد
بخسته و خسته دیر آمدند
بزخم دلیران نئی پایدار
جوانی کند پیر کانا بود
دل و جان باندیشه گذاشتند
بدستش بسی نامور شد تباه
که کاوس را بیکمان بد رسید
زمین لعل کرده بخون سپاه
ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
کسی با تو پیکار کینه نجست
گرو وش چنان زیر تیغ اندر است
نیاسایم از تاختن کر زمان
بر آمد جان گرد بر جنگ تو

همی بست بر گرز نام و ننگ
ببر دست و پوشید ببر بیان
درفشش بزد بنده با او بهم
بجنبید سهراب پرخاشخر
از ایران و توران نگه کرد کس
نگه کرد رستم بدان سرفراز
تبه شد بسی دیو بر دست من
چه کردم ستاره گوای منست
نشانی نبرگان ز یال و هنست
یکایک نژادت مرا با دوا
که او پهلوانست و من کمترم
بیاورد گرد رفت و گرز گرفت
بشمشیر هندی برآویختند
ز زخم عمود اندر آمد بجسم
تن از خوی پر آب و همه پر ز خاک
از این دو یکی را نجنبید پی
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ
به پیری رسانیدم اندر روزگار
زره بود و خفتان و ببر بیان
تهمتن اگر دست بردی بسنگ
میان جوان از سپه آگهی
دگر باره سهراب گرز گران
بزد اندر آن رخش گوئی کمر
تهمتن نداد ایچ او را جواب
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ
میان سپه اندر آمد چو گرگ
از این پر هنر ترک نوخاسته
سر نیزه پر خون و خفتان درست
چرا دست با من نبودی بهم
بدو گفت رستم که شد تیره روز
گراید دگر بار ز شمشیر و تیر
دگر باره ز پیراندر شن آمدت
شمار اسپهر زان سوار دلیر

ببر گستوان بر زده طوق جنگ
ببست آن کیانی کمر بر میان
همی رفت پرخاشجوی و دژم
نگفت کو پیلتن نامور
چو من باشم و تو آوردیس
بدان سفت و جنگ پس دراز
ندیدم بدانسو که بودم شکن
بمردی جهان زیر پای منست
بایران ندانم ترا نیز جفت
ز گفتار خوبت مرا شاد داد
نه با تخت و گاه و نه با افسرم
همی ماند از گفت او در شگفت
همی زآهن آتش فرو ریختند
جهان را پایان گردان دژم
زبانهاشان از تشنگی چاک چاک
خرد دور بد مهر ننمود چهر
ندیدم که آید بدینسان بجنگ
دو لشکر نظاره بدین کارزار
ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
گبندی سپه یکسر از جنگ
بماند از هنر دست رستم تهی
ز زین برکشیده و بفشردران
دو دست سوار از همه بر گشت
شگفتی فرو ماند ریچ در باب
بدانسان که نخجیر بیند پلنگ
پراکنده گشتند خورد و بزرگ
بخفتان بر و بازو آراسته
چو شیری که گردد ز نخچیر مست
چو گرگ آمدی در میان رمه
چو پیدا کنند تیغ گیتی فروز
چنین آشنا شد تو هرگز مگیر
شگفتی روا است ور زمین آسمان
که با یال و آن چنگال شیر





چرا آن شما را چه گفت و چه کرد
اگر گویم از کار آن نامدار
بدو گفت خوهان که فرمان شاه
تو گفتی زنیستی که گونی خواسته است
از ایرانیان من بسی کشته ام
بپیچم ز بیم از جنگ و هنر
بنام خدای جهان آفرین
که امروز سهراب جنگ آزمای
که او بود بر زین و نیزه بدست
نتابید با او نتابید روی
بنهانش بر پرسش جنگجوی
چنین گفت رستم ز گفتار اوی
که گر پیر و جهان کودک نارسید
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند
همی خواستم کش ز زین بر کنم
بدان تا بگیرم فرو دار کی
که تا وی چه پیروزی و دستگاه
بدان تا ز ایزد چه دستگاه
بگفت این و برخاست پیل آفرین
از آن آخورد فی خواست رخش
چنین داد پیشش برادر سخن
همی باش در پیش پرده سرای
بیاید بکین آورد گاه
چنین بود فرمان یزدان پاک
کس اندر جهان جاودانه نماند
دو مرگ را آن گونه کرد پای
بگیتی چو ایشان نبد شهریار
تو گیتی بر ایشان نماند گذشت
اگر جنگ سازد ز نرمی مکن
چو خورشید بنشان بگستر در
بیامد بدان دشت آوردگاه
زبالای من جنبش بالش کم
نشانهای دریام بسی

که او بود هم زور من در نبرد
نه چندان بود کاید اندر شمار
چنین به که آید بجنبد سپاه
که این جنگ را کین آراسته است
ز تیر از خون چنان گل آغشته ام
به پیکان همه روز بر آتش ام
نمانم ز گردان یکی بر زمین
بگونه بجنگ اندر آورده پای
چو گرگین بسنه و آمد بر نشست
شد اندر دلیران یکی جنگجوی
برزم میدان کینه بروی
بر شاه کاوس بنهاد روی
بدین شیر مردی که دیدم بجنگ
ز هر گونه آزمودم چند
چو او گر کسانش بخاک افکنم
بگیتی گرانیم ماند کی
هم او آفریننده هور و ماه
براین ترک بدخواه گمراه
دژم گشته از پیش آن انجمن
پس اندیشه دل را بشست
که بیدار دل باش و تندی مکن
چو خورشید تابان برآید ز جای
بسازید جنین سوی رزم راه
که گردد به دست جوانی هلاک
ز گردون مرا خود بهانه نماند
بابیاد آمد و برآید ز جای
سرانجام رفتند زی گاه
مرا نیز بر وی بباید گذشت
جهان روی کرد و از آنرا سخن
سیه زاغ پران فرو برد پر
نهاده ز آهن یکی بر سر کلاه
برزم اندرون دل نهاده بدم
بدل نیز تلخی بیاید همی

چه کرد او با لشکرم سربسر
دو بازوش مانند ران پیل
به کارزار سخت و ساز بود
عنان باز پیچید و بر داشت راه
اگر شیر پیش آمدی بیگمان
چو گردان مرا زوی سینه تیز
کنون خوان همی باید آراستن
چنین گفت با رستم گردگو
بیامد چو با نیزه او را بدید
ز گردان کسی پای او ننهشت
سواری نشد پیش او یک تنه
چو کاوس کی پهلوان را بدید
ببالا ستاره بباید همی
سرانجام گفتم که من پیش این
گراز باد جنباندی کوهسار
چو فردا بیاید بدشت نبرد
بدو گفت کاوس یزدان پاک
کند تازه پژمرده کام ترا
بلشکرگه خویش بنهاد روی
جهانگیر بدو حال سهراب کرد
بشبگیر چون من بیاورد گاه
گراید دگر پیروز باشم بجنگ
بپایکی سوی زابلستان شوند
تو خرسند گردان دل مادرم
همی بود شیر پلنگ و نهنگ
اگر سال گردد فزون از هزار
بروی زرکر شاب بر زین بود
همه مرگ رائیم پیر و جوان

که چون او ندانم بگیتی دگر
بجوشید آواز او در و پیل
بیاورد گشتن آغاز بود
بایران سپه تاخت از ایدرگاه
رستم چنین دیانت گرز گران
زره در تنشان شود ریزه ریز
بیاید همی خشم زو دل کاستن
که آنگونه هرگز ندیدم نبرد
بگردار شیر ژیان بردمید
بجز پیلتن پای او ننهشت
بتاخت از قلب تا میمنه
برو خویش نزدیک جایش گزید
تنش را زمین برنتابد همی
بسی گرد را بر گرفتم ز زین
نجنبید ابر زین بر آن نامدار
بکشتی همی بایدم چاره کرد
تن بدسگالان کند چاک چاک
بر آرد بخورشید نام ترا
بر اندیشه جان دو دیگر گزید
سراسر همه هرچه بد بر شمرد
روم پیش آن ترک نوزادخواه
بیاور دگر بر نیایم دنگ
از ایدر بنزدیک دستان شوند
چنین راند ایزد قضا بر سرم
تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
همین است راه و همین است کار
سپهر برین گرد گاهش بسود
بگیتی نماند کسی جاودان

## کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم از او بچاره

وز آنروی سهراب با انجمن
بر و کتف و یالش بماند من
کانی برم شکاو در ستم است

همی می گسارید با رود و زن
تو گوئی که دانند برزو و تن
که چون او نبرده بگیتی کم است

یکی بر مرد است بریان شیر
ندانم که کرد جان پسر ببر
بیامد یکی مرد پرخاشجوی
چنین گفت سهراب کز این سپاه
وز این بر شما جز ظفار بنود
چو فردا بیابش است روز بزرگ
وز آنروی رستم سپه را بدید
بیامد دمان تا میان سپاه
خنیده همی بود و بر بوش
هم آمد پشیمن نگهداشتم
ز هر سو همی شد دمان و دمان
ز سهراب رستم زبان برگشاد
دو بازو بر تنش چو ران هیون
گرفتم دوال کمربند اوی
از او باز گشتم که بیگاه بود
بکوشم ندانم که پیروز کیست
من امشب همی جان آفرین
بدو گفت رستم که با تو شاه
زواره بیامد خلیده روان
سپه را دو فرسنگ بد در میان
بیاور سپاه و درفش مرا
دگر خود دگرگونه گردد سخن
زمین کیش بیدیک سخن
بکوشش که تو دل این در مبند
بسی باره دد گرد دیدم پست
اگر کار بخشد شاه بلند
ز زیان و سام آن دو گردن فراز
چو خرسنده گرددز دستان بگوی
ز شب نیمه گفت سهراب بود
تهمتن بپوشید ببر بیان
بهومان چنین گفت کان شیر مرد
ز پای و رکیبش همی بوی
نباید که من با پدر جنگجوی

نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
گرفتند یکی کینه چون دگر
بدین لشکر کش بنهاد روی
نگرد از دلیران کسی پیشباه
ولیکن نباید کسی خود چه سود
پدید آید آنکس که باشد بزرگ
سخنها ندانگو گفت و شنید
ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
ز نیرو و بیفتاد ترک از برش
سپه را بر او هیچ نگذاشتم
بزیرا اندران بود پیش جهان
ز بالا و بر زش همی کرد یاد
همانا که دارد سطبری فزون
بیفشاردم سخت پیوند اوی
که شب سخت تاریک و بیگاه بود
ببینیم تا رای یزدان بیست
بنام فراوان بسی اندر زمین
بر آید همه کامه نیکخواه
که امروز چون گشت بر پهلوان
گشاده نباید کمر بر میان
همان تخت و زرینه کفش مرا
تو زاری مسازو نژندی مکن
که روز تهمتن در آمد بهبن
مشو جاودان بهر جانم نژند
نیاورد کس دست مرگ دست
همان نیز طهمورث دیو بند
ز فرزند گیتی نبد شاد باز
گراز شاه گیتی سر تاب روی
دگر نیمه آرام خواب بود
نشست از بر اژدهای ژیان
که با من همی گرد و اندر نبرد
بجنبد بشوم آورد چه من
شوم خیره روی اندر آرم بروی

ز دو دار کردم بسی شرمناک / سپه را و روم از سر تیره خاک
نگوید کسی جز به بد نام من / نباشد بجز دوستدار کام من
شنیدی که در جنگ مازندران / چه کرد آن سپهبد بگرز گران
جهانجوی سهراب یل روز رزم / بآرامگه رفت از تخت بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ / بچنگ اندران گرزه گاو رنگ
ز کف هشت این تیر و ترکش کمین / بزن چنگ بیداد را بر زمین
همان کس که گر آید به رزم / تو با من بساز و بیارای بزم
ز نام تو گردم همی جستجوی / گمانم که با من تو با من بگوی
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نکردیم هرگز چنین گفتگوی
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بدو گفت سهراب کای دیر پیر / اگر جنبت پندت جایگیر
اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان برآرم ز دست
چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون همی ریختند
برستم درآویخت چون پیل مست / برآورد از جای و بنهاد پست
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندر آید بسر
بسهراب گفت ای یل شیرگیر / کمند افکن و گرز و شمشیر گیر
نخستین که کشتی نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
بدین چاره از چنگ آن اژدها / همی خواست یابد ز کشتن رها
رها کرد از دست و آمد بدشت / بدشتی که بر پیش آهو گذشت
بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دست شد کار خام
بگفت و دل از جان او برگرفت / بماند و همی ماند اندر شگفت
که فردا بیاید بدین جنگ / ببینی بگردنش زیر پلنگ
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
که چون رفت خواهد سپهر از برش / نخواهد ربودن کلاه از سرش
از آن زور پیوسته رنجور بود / دل او از آن آرزو دور بود
بدانسان که از پاک یزدان بخواست / ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
همان زور خواهم که آغاز کار / مرا دادی ای پاک پروردگار
همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی به بازو کمانی بدست
ز نیکارش اندازه‌ها برگرفت / چنین گشت و زو ماند اندر شگفت
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / چرا آمدی باز نزدم دلیر
دو بارت امان دادم از کارزار / به پیرت ببخشیدم ای نامدار
ببینی کزین پیر مرد دلیر / چه آید بروی تو ای نره شیر

نباشد امید سرای دگر / بباید که رزم آورم با پدر
سراسیمه گردم از آن انجمن / بجز بد نباشد ز خون ریختن
بدین خشم ما نه همی خشم اوی / ولیکن ندارد بدی جستن اوی
بشبگیر چون بردمید آفتاب / سر جنگجویان برآمد ز خواب
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
نشستیم هر دو پیاده بهم / بمی تازه داریم روی دژم
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
ز من نام پنهان نباید کرد / چو کشتی تو با من کنون هم نبرد
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
و دیگر که در جای تنگ و نبرد / بزورش بجویند مردان نبرد
مرا آرزو بد که بر بسترت / برآید بهنگام هوش از سرت
ز اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
بزد دست سهراب چون پیل مست / چو شیر دمنده ز جا برجست
یکی نعره برزد پر از خشم و کین / بزد رستم شیر را بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید / همیخواست از تن سرش را برید
دگرگونه این باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
اگر بار دیگرش زیر آورد / بیفکندنش نام شیر آورد
دلیر و جوان سر بگفتار پیر / بداد و بشد زآن سخن جایگیر
بنخچیر با وحش بود / از آن کس که با او نبرد آزمود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان / اسیری رسیدی همانا ز جان
نگه کن که زین پیشه و کارکرد / چه آرد به پیشت بدشت نبرد
بلشکرگه خویش بنهاد روی / بخشم و پر از غم دل از کار وی
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسان یکی کوه پولاد گشت
برزم نبالید بر بی نیاز / نیایش بسی کرد بر چاره ساز
شنیدم که رستم ز آغاز کار / چنان یافت نیرو ز پروردگار
بنالید بر کردگار جهان / بزاری همی آرزو کرد آن
چو باز آنچنان کار پیش آمدش / دل از بیم سهراب پیش آمدش
بدو باز داد آنچنان کش بخواست / بیفزود در تن هر آنچش بکاست
گرازان و چون شیر غره زنان / سمندش جهان و جهان را کنان
چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید
چرا آمدی باز پیشم بگوی / سوی راستی خود نداری تو روی
چنین داد پاسخ بدو پیلتن / که ای نامور گرد لشکر شکن
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم

بشد تا ابا گیتی شوم سپاه / که بر مرز ایران و توران سپاه
بدو گفت هومان که در کارزار / ز سیلیت رستم بن چند بار
چو یک بهره از تیره شب درگذشت / خروشش ز طلایه برآمد ز دشت
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
که شب چون شدی روز چون خاستی / ز پیکار دل بر چه آراستی
بپیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
که تو پور دستان سام یلی / گزین پهلوان رستم زابلی
ز من گو اگر کز تو جستی جوان / بکشتی کمر بسته دارم میان
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار و رنگ و فریب
کسی کز تو ماند سخن آن کند / ببرد روان تن بزندان کند
جهانند بر سنگ اسب نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد
کمربند رستم گرفت و کشید / ز بس زور گفتی زمین بردرید
نشست از بر سینه پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید گشاد از نهفت
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / بدانگونه بر باشد آیین ما
یکی از دلیری دوم از زمان / سوم از جوانمردیش بیگمان
همی بر شد آواز هومان چو گرد / بیامد بپرسید از او از نبرد
دریغ آن بر و برز و بالای تو / رکیب دراز و یلی پای تو
یکی داستان زد بدین شهریار / که دشمن مدار ار چه خوارست خوار
بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
فراوان شده سوی آب روان / چو جان رفته کو یابد از نو روان
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
که گر سنگ را او بسر برشدی / همی بر دو پایش بدو در شدی
که گفتی ز نیروش نشناید همی / که رفتن بره بر نتاند همی
بیزدان بنالید کای کردگار / بدین کار این بنده را پاس دار
وز آن آب خورده بجای نبرد / پر اندیشه بودش دل و روی زرد
بر آنگونه رستم چو او را بدید / عجب ماند در روی بس بنگرید
چو نزدیکتر شد بدو بنگرید / مر او را بدان فر و آن برز دید
همانا که از جان تو سیر آمدی / که در جنگ شیران دلیر آمدی
نگویند کاینگونه مردان مرد / همانا جوانی تو را خیره کرد
دگر باره پیمان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت

بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر

## کشته شدن سهراب بدست رستم

سپهدار سهراب و آن زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان / زمانه برآمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کاو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بردرید
بپیچید زان پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کاین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم درین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر / ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
دگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت / بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم زال سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش / همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید / بیفتاد و هوش از سرش برپرید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی / بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهره خود نگر / ببین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کاین بدترست / به آب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندر آن دشت بر پای بود / پر از گرد و رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان در آن دشت کین
چنان بد گمانشان که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر بفرمود شاه / گرایید پوئی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی
بیاید چو جمشید آواز گشت / که بینیم سر جمله بر کوه و دشت
بانبوه زخمی بباید زدن / بدین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
گر اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان هم از بهر من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز به نیکی درایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر / بجستی نمانم کی تاجور
چه دانستم ای پهلو نامور / که باشد روانم بدست پدر
وزین دژ دلیری ببند من است / گرفتار خم کمند من است
بسی از نشان تو پرسیده ام / همه به خیال تو در دیده ام
جز آن بود تقدیر بخشای او / از او باز ماند تهی جای او
چو گشتم ز گفتار او ناامید / شدم با جرم تیره روز سپید
ببین تا کدامست از ایرانیان / نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا / بدیدم نشد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر / که من کشته گردم بدست پدر
چو بر تو آمدم رفتم اکنون چه باک / بجو گر ببینمت باز شاد
ز سختی بر رستم فرو بست دم / بر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد بپیشش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی / همه بر نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو زانگونه دیدند بر خاک سر / دریده همه جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کاین کار چیست / ترا دل بدینگونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش / نماند آنزمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید کس / کزین بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده براو جامه و خسته تن
چو رستم برادر برانگونه دید / بگفت آنچه از پور کشته شنید
شبان شوم من ز کردار خویش / ستانم مکافات زاندازه بیش
دریده جگرگاه پور جوان / گرید براو چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم به پیرانه سر / بریده پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
گنهکار آن لشکر اکنون توئی / نگه کن بدیشان گر انصفی
که با تو مرا روز بیکار جست / همان پیش ایوان جای گشت خفت
برادرش را گفت پس پهلوان / که برگرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب / مکن بر کسی هیچگونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان / بهومان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان که بد / که بنمود سهراب را دست برد
هجیر ستیزنده بدگمان / که میداشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست با او بگفت / روانش بپیدانشی بود جفت
بد این بد از شومی او رسید / بباید مرا او را سر از تن برید
زواره بیامد بر پیلتن / ز هومان سخن راند و از انجمن
نگاه هجیر بدگمان / که سهراب را او سرآمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بزد هجیر آمد از دشت کین / گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید / سرش را همی خواست از تن برید



کشته شدن سهراب بدست رستم
متن صفحه ۱۰۱ جلد اول

## نوشدارو خواستن رستم از کاوس برای سهراب و نداون کاوس

## مردن سهراب و زاری کردن رستم بر او و بردن تابوت سهراب را بزابلستان نزدیک زال و رودابه



## آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدن سهراب

[illegible]

## آغاز داستان سیاوش

چو دانا پسندد پسندیده گشت

اگر زندگانی بود دیرباز
بدین دیر خرم بمانم دراز

[illegible]

## آوردن طوس و گیو زن خوبچهره را از نخچیرگاه و بزنی گرفتن کاوس اورا

[illegible]



[illegible]

## گفتار در زادن سیاوش و تربیت کردن

بگفتند با شاه کاوس کی
که برخوردی از ماه فرخنده پی

[illegible]

## بازآوردن رستم سیاوش را بایران

چو آمد بر کاخ کاوس شاه
خروش آمد و برگشادند راه

[illegible]

## عاشق شدن سودابه بر سیاوش

[illegible]

فرستاده رفت و بدید این پیام / برآشفت از آن کار آن نیکنام
بدو گفت مرد شبستان نیم / چو بیم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سوداوه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت

بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون تو ندیده است خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و فغستان خویش

بگویش که اندر شبستان برو / بر خواهران بسر زمان نو
همه روی پوشیدگان را بمهر / پر از خون دلست و پر آزار چهر
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم

بدو گفت شاه این سخن در خورست / بر او مهر او بر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت / که خون رگ و مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کت بدید

بویژه که پیوسته خون بود / چو از دور بیند ترا چون بود
پس پرده من ترا خواهرست / چو سوداوه خود مهربان مادرست
پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین

سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو بر نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
نهانی چنان بر دگر را بدر / پژوهد بسی تا چه دارد بسر

که بیداردل بود و چیره زبان / بشو راه بینا دل بدگمان
بپیچید و با خویشتن راز کرد / از انجام آهنگ آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی / ز سوداوه یابم بسی گفتگوی

چنین داد پاسخ سیاوش که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه
از آنجا که گاه آفتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه بنهاد بر سر کلاه / بخوبی و دانش بآیین و راه

مرا ره نما سوی بخردان / بزرگان کار آزموده ردان
دگر نیزه و تیر و گرز و کمان / بپیچیدن اندر صف کاروان
دگر تخت شاهی و آیین بار / دگر بزم و رزم و می و بیکار

چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مهر کاین بشنوی

مرا پیچ اندیشه بد بدل / همی شادی آرای و غم برگسل
ببین تو همی کودکان را یکی / که بر شاه مانند شوند اندکی
پس پرده اندر ترا خواهرست / پر از مهر سوداوه چون مادرست

سیاوش چنین گفت کز نام تو / بیایم کنم هرچه شه گویدا
گرایند و کرفه بدان شاه پور / از آن پس برافرختن آیین بود
یکی مرد بر نام او هیربد / ز دوده دل شهر و جانش تمیز

که تنها رهی هیچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بهر زانکه گفت / که چون بر کشید از تیغ آن نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش / نگر تا چه فرمایدت آن بکوش

بتو داده فرمای تا پیش او / نثار آور و گوهر و مشکبوی
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشاندند با زعفران
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار

بر او آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد براز
چو پروخته شد هیربد با نوا / سخنهای شایسته چندی براند
سیاوش از آن گفت با او براز / بیارای دل را به دیدار نو

برفتند یکجای هر دو بهم / روان شاد و مان تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود زیبان به
شبستان همه پیش باز آمدند / بدیدار او بزم ساز آمدند

همه خانه پرداز کران تا کران / پر از مشک و دینار و زر گران
درم پیش پایش همی برفشاندند / چو با زر و گوهر بر آمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در خوشاب روی زمین

می و بوی و آواز رامشگران / همه بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوبرویان پر از خواسته
سیاوش چو اندر شبستان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید

براو بر زمین زر و گوهر نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سوداوه ماه روی / جهان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن

یکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سر افگنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تفت

بیامد خرامان بر دش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و زلفش بسی دیرباز / نهاده زدیبا بر افسانه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / ببالیش کم رو ز و شب هر سپاس

که کس را نبسان تو فرزند نیست / همانا شه را نیز پیوند نیست
سیاوش از ایشان کنار آن بجست / جهان جو ستی تا زره و ابر زدست
به نزدیک خواهر خرامید زود / که آنجا که کار نا ساز بود

بر او خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامید و آمد بر تخت باز
شبستان همه پر شد از گفتگوی / که اینت سر و تاج و نیکوی

تو گفتی بر او دم فشاند بسی / روانش خرد بر فشاندی همی
سیاوش بپیش پدر شد بگفت / که دیدم پرده سرای نهفت
بدین نیکوی در جهان بهترست / ز یزدان یگانه نباید جست

زجم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی به شمشیر و گنج و سپاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و رود و ساز بر ساختند / دل از بود نیها بپرداختند

چو شب گشت پیدا شد روزگار / شد اندر شبستان کی نامدار
پژوهید سوداوه را شاه گفت / که این راز از من نباید نهفت
ز هوشنگ و رای سیاوش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتار اوی

بیند تو آمد خرد مندتست / از آواز بگزید دیدن بدست
بدو گفت سوداوه بخت ای شاه / نه بند برگاه شاه و سپاه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان

بدو گفت شاه ار بمردی بپیچ / نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سوداوه گر گفت من / بپرورده شد و رای او جفت من
که از تخم خویشش یکی زین دهم / ندارد نداران بر زن دژم

که فرزند آزاده را در جهان / بدید او در میان جهان
مرا دختران اند مانند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
هم از تخم کی آرش کی پشین / نبود بر شاهی که آذین

بدو گفت کای پیچ و بکام تست / بزرگی بجز جام نام من است
سیاوش بشگیر شد نزد شاه / همه همسرت خوانند بر تاج گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت

بدو گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / زپشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته ام زرد رو / تو دل بر گشائی بیداد داد

چنین یافتم آفرین زبان / نگفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی برگزین / نگه کن پس پرده کی پشین

بجان کی ترش ... / ز هر سو بیارای و بگشای دل
چنین گفت من شاه را بنده ام / بفرمان و رایش سر افگنده ام
هر آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست



جهاندار که سوداوه این بشنود / دگرگونه گوید بدین گرد و
بسوداوه زینگونه گفتار گفت / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نه بند که از آب در زیر گاه

گزین تو باید بدو گفت این / از آنم بیج منشش در انجمن
ز گفتار او مهربانی بود / بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / نهانش ز اندیشه آزاد شد

بشاه جهان پرستار اندر گرفت / ترا پیش تخش نباید بگفت
نیابی ز سوداوه چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کآن مهر گفتار اوست / همی ناوه بر ریز بر ترش بوست

مرا بنده بستان بترسید گفت / سپهر از بر خاک تیره گشت

## رفتن سیاوش بار دوم پیش سوداوه

نشستست از بر تخت سوداوه شاد / ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد

به دختران ازبر خویش خوام / بیاراست بر تخت زرین نشاند
بیکشنبه شبان تو آیین بجای / تو گفتی بهشت است کاخ و سرای
چنین گفت با هیربد ماهروی / کز ایدر برو با سیاوش بگوی

که باید که رنگ کی جلی خویش / نمانی مرا سرو بالای خویش
بیامد دمان هیربد گفت زود / جهانی که آن در شبستان شنود
خرامان بیامد سیاوش برش / بدید آن نشست سرو فرش

بپیش شبان تو آیین بپای / تو گفتی بهشت است گاه و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / که گوهر بیارسته رود و بوی
سیاوش بر تخت زرین نشست / ز پیشش بکش کرده سوداوه دست

بنازد بشاه و تو آیین بود / که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر بدین تختگاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
بهم تا رسیده و تابان طراز / که پیشش شتابان ایزد از شرم و ناز

یکی گفت خوش آمد سرای تو / نگه کن بدیدار و بالای او
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / از ایشان یکی چشم از او برنداشت
همی این از آن بر گفت ما / نباید و بدین شاه کردن نگاه

رفشته بر یک سوی تخت گوش / یکایک نشانده بتخت خویش
چو ایشان برفتند سوداوه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگوئی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهره تو فره ایزدیست

هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
از این خوبرویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد

که من بر دل پاک شیون کنم / بر آید که از دشمنان ایمن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه راستانی ای ما و ران
که او پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران بر آورد گرد

پر از بند سوداوه کو دخت زاد / نخواهد مرا ماه و ده و افزون تو
بپاسخ سیاوش نگشاد لب / پریچهره بردوشت ارتیغ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گرایند و گر بپسند در گاه نو

نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری بخدانه کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سر ز تاج
نباشد شگفت ار به سنگ رد / که یا بخوبی کس شهره

گراید و که با من تو پیمان کنی / بپیچی ز اندیشه آسان کنی
یکی دختر آید ز سید بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر مپیچ اندکی

چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدین راه مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند / بدارم ترا همچو جان ارجمند
من اینک بنزد تو استاده ام / تن و جان شیرین ترا داده ام

ز من هر چه خواهی بکام تو / بر آرم بپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت یکبوسه داد / جهانا که از شرم او زرد شد
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم

چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا و دوارا و کیهان خدیو
ز من بازپر بیوفائی کنم / نه با اهرمن آشنائی کنم
اگر سرد گویم بر این شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم

یکی جادوی ساز و اندر نهان / برو گردد از شهریار جهان
همان به که با او بآواز نرم / سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش از آن پس بسوداوه گفت / که اندر جهان مر ترا کیست جفت

نمانی گر نیم من ماه را / نشانی کسی را بجز شاه را
کنون دخترت بر که باشد مرا / نباید بجز او کسی باشد مرا
بر این باش با شاه ایران بگو / نگه کن که پاسخ چه یابی از او

نخواهم من او را وپاکیزه شن / زبان را بیرد گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من / نباید دگر کس برای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من / بیامیخت با جان تو مهر من

مرا آفریننده از خویش / چنین آفرینده نگار این پیش
تو این راز مگشای با کس مگوی / مرا جز نهفتن همان نیست رای
سزا با توانی و هم مهتری / من ایدون نگیرم که تو مادری

نگفت ابن بیرو بند اندر زمان / ز سوداوه رفت آن دل هوشمان
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سوداوه او را بدید
بر شاه شد زآن سخن مژده داد / که کار سیاوش همه کرد یاد

گر آید گرد ایوان بسر / بتان سیه چشم گردم رسد
بتان بود ایوان پر از خوبچهر / که گفتی همی بارد از ماه مهر
بر او دختر من پسندش نبود / ز خوبان کسی ارجمندش نبود

جهان شاه شد زآن سخن شهریار / که مادش کنی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندی گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر
هم از پاره و تاج و انگشتری / جهان تخت و هم طوق کنداوری

ز هر چیز گنجی بیاراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سوداوه خیره بماند / بدیده فزون خیره او هم
اگر او نیاید بفرمان من / روا دارم ار بگسلد جان من

بدو نیک هر چاره کاندر جهان / کشند آشکارا و اندر نهان
بیارم گراو سر بپیچد ز من / کنم زاو فغان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زر نگار

سیاوش را در بر خویش خوند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / که آن تیغ زدت کز تاج گاه
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست

بسوداوه خواهم همی جستنم / نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام / خروشان و جوشان و آزرده ام

همی رود و رامش همی روز داد / برآنم که خورشید تابان ورد
کنون هفت سالست تا مهر من / همی خون چکاند ابر چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا

فرود آمد از تخت آنگه جانشان / بیارایمت تاج و تخت و کلاه
و گر تو نیائی بفرمان من / بپیچی ز رای و ز پیمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه / شود تیره بر چشم تو هور و ماه

سیاوش را گفت کای نیک دل / که از مهر دل برزهم و بیاد
چنین با پدر بیوفائی کنم / ز مردی و دانش جدائی کنم
تو با نوی شاهی و خورشید گاه / سزد گر تو آیی بدستان گاه

از آن تخت برخاست با خشم و / بدو اندر آن دخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهانی بداندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی

بزد دست و جامه بدرید پاک    بناخن دو رخ را همی کرد چاک
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست    که گفتی شب رستخیز است راست
بیامد چو سودابه را دید روی    خروشیده و باغ پر گفتگوی
چنین گفت کامد سیاوش ز تخت    برآراست چنگ و برآویخت سخت
بینداخت افسر ز مشکین سرم    چنین چاک شد جامه اندر برم
سیاوش را سر بباید برید    بدیشان بود بند بد را کلید
کسی کرد و درگاه تنها بماند    سیاوش و سودابه را پیش خواند
چرا خواندم اندر شبستان ترا    کنون غم مرا بند و دستان ترا
سراسر سخنها همه باز گفت    سخنها که رفته بد اندر نهفت
ز فرزند و از تاج و از خواسته    ز دیبا و از گنج آراسته
ترا دادم از این میان گفت بس    نگفتم بکار است هیچ ز کس
یکی کودکی دارم اندر نهان    ز پشت تو ای شهریار جهان
برین کار بر خیره جای شتاب    که تنگی دل آرد خرد را بتاب
بدان بازجستن همی چاره جست    ببوئید دست سیاوش نخست
ز سودابه بوی می و مشک ناب    همی یافت کاوس و بوی گلاب
ز هاماوران زآنچش اندیشه کرد    که برخیزد آشوب و جنگ و نبرد
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت    ببایست ازو هر بد اندر گذاشت
بدو گفت کاین خود چنین نیز هیچ    بهشیاری و رای رفتن بسیچ
چو دانست سودابه کو گشت خوار    بیاوخت با دل اندیشه یار
گران بود و اندر شکم بچه داشت    همی از گرانی بسختی گذاشت
یکی داروی ساز کاین بگسلی    تهی مانی و راز من نشکلی
مگر کاین شود بر سیاوش درست    کنون چاره این بباید بجست
چو شب تیره شد داروی خورد زن    بیفتاد از او بچه اهرمن
نهاد اندر او بچه اهرمن    خروشید و طشتش برجامه تن
دو کودک بدیدند مرده و زشت    ز ایوان کیوان فغان برگذشت
نگه کرد و بگشاد خود و بیم دم    بشبگیر برخاست و آمد دژم
بیاورد سودابه از دیده آب    همی گفت روشن چنین آفتاب
بگفت کاین بچه در مان گسیخت    نشاید که این بر دل آسان گسیخت
ز سودابه در رزم هاماوران    سخن رفت هر گونه با مهتران
بدینکار یک هفته بگذشت نیز    جهان زار آمد ز جادو قفیز
سرانجام گفتند کاین کی بود    بجامی که زهر آگنی می بود
نه پیداست از دانش این آسمان    نه اندر زمین این شگفتی بدان
بنالید سودابه و داد خواست    ز شاه جهاندار فریاد خواست

## فریب دادن سودابه کاوس را

بگوش سپهبد رسید آگهی    فرود آمد از تخت شاهنشهی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل    بدانست کردار آن سنگدل
که جز تو نجویم کسی را ز تن    چنینست همی راند باید سخن
برآشفت شد زان سخن شهریار    سخن کرد هر گونه با استوار
خرد شد هر دم چه گوید کنون    نوی شرم از آید ستان تو خون
بهوش و خرد با سیاوش بگفت    که این راز از من نباید نهفت
همه راستی جوی و بنمای روی    سخن بر جهان آفتابی بگوی
چنین گفت سودابه کاین نیست راست    که او از بتان جستن من بخواست
بگفتم که چندین بر این بر بچشم    همه نیکو نهادند خشم
مرا خواست کآرد بکاری بچنگ    دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
ز بس پیچ گشتن ز رنگ کبود    جهان پیش من تنگ و تاریک بود
که کرد باید برین بر نخست    گواهی بدل چو گردد درست
بدو بازوی سرو بالای اوی    سراسر بپرسید هر جای اوی
همی گشت سودابه را خوار کرد    دل خویشتن را پر آزار کرد
دو دیگر در آنگه که در بند بود    بر او نه خویش و نه پیوند بود
چهارم گز او کودکی داشت خرد    غم خورد را خورد نتوان شمرد

## چاره کردن سودابه در کشتن سیاوش

یکی چاره جست اندر آن کار زشت    ز کینه ببوی درختی بکشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست    که آغاز پیمانت خواهم درست
مگر کاین چنین بد بچندین دروغ    بدین چاره تو گیرد فروغ
گر این نشنوی آب من نزد شاه    شود تیره و دور مانم ز گاه
دو بچه چنان چون بود دیو زاد    چه باشد خود از دیو جادو نژاد
نهان کرد ز زاد او خود نهفت    فغانش برآمد بکاخ از نهفت
چو بشنید کاوس ز ایوان خروش    غریوید و بگشاد از خواب گوش
برآشفت سودابه را خفته دید    سراپرده شبستان برآشفته دید
همی گفت کو چه کرد از بدی    بگفتار او خیره این شدی
از آن پس بیامد کاوس شاه    کسی را که کرد ای باختر نگاه
بدان تا شود آگه از کار او    بداندیش و بدخوی کردار او

## پرسیدن کاوس از ستاره‌شناس کار بچگان را

دو کودک ز پشت کسی دیگرند    نه از پشت شاهند و نه این زند
نشان بد اندیش ناپاک زن    بگفتند با شاه و با انجمن
همی گفت بد استانم ز شاه    برخم و با فگندن از تخت گاه

برآمد خروش از شبستان اوی    فغانش ز ایوان برآمد بکوی
برآشفت از تخت زرین برفت    سوی شبستان خرامید تفت
خروشید سودابه در پیش اوی    همی ریخت آب و همی کند موی
که از تف جان تنم پر ز زهر    چه پرهیزی از من تو ای بچهر
بدل گفت این راست گوید همی    وز آهنگ نه زشتی بجوید همی
کسانیکه اندر شبستان بدند    هشیوار و همه پرستان بدند
نگردی تو این بد که من کرده‌ام    ز گفتار بیهوده آزرده‌ام
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود    وز آن کو ز سودابه آشفته بود
بگفتم همه هرچه شاه جهان    بدو خواست داد آشکار و نهان
برآشفت با خواسته کار زشت    بدختر مرا راه و بیداد جست
نگر دامنش هیچ بوی من    بگفت و خراشیده شد روی من
چنین گفت با خویشتن شهریار    که گفتار هر دو نباید بکار
ببینم که این دو گنهکار کیست    بباید فرو بد سزاوار کیست
نبد از سیاوش چنان پر ز بوی    نشان بودن زید اندر وی
بدل گفت اینز انشهر تیز    بباید کنون کردنش ریزریز
پرستار سودابه بد زود رفت    بپیچید از آن درد و بگشاد لب
سیاوش از آن کار بد بیگناه    خردمندی وی بدانست شاه
کمن باد ازین بیشه با کس بگوی    نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
زنی بود با او پر از دو درون    پر از چاره و رنگ و بند و فسون
چو پیمان ببستند زرش بیاورد    سخن گفت زاید ز گفتن بسیج
بکاوس گویم که این از منست    چنین کشته دیو ساهرمن است
بدو گفت زن من ترا بنده‌ام    بفرمان و رایت سرافکنده‌ام
یکی طشت زرین بیاورد پیش    نهفت اهرمن با پرستار خویش
در ایوان پرستار خفته بدند    همه نزد سودابه رفتند زود
برسید و گفتند با شهریار    که خون رفت بر روی ریخ ز کار
دو کودک برافگنده زشت زار    نهاده بخواری و خسته جگر
دل شاه کاوس شد بدگمان    برفت و در اندیشه شد یکزمان
بجست و ز ایران بر خویش خواند    بپرسید و بر تخت زرین نشاند
وز آن کودکان نیز بسیار گفت    همی داشت پوشیده اندر نهفت
همه زیج و صلاب بر داشتند    بدان نیز یک هفته بگذاشتند
که از گوهر شهریاران بدی    ازاین زیج جستن آسان بدی
نماند آشکار کاوس با کس نگفت    همی داشت این راز را در نهفت
ز فرزند کشته بپیچید دلم    زمان تا زمان جان من بگسلم

بدو گفت شاه ای تن آرام گیر  چگونی سخنهای نادلپذیر
همه روزبانان درگاه شاه  بفرمود تا برگرفتند راه
چه شهر و برزن بجای آورند  زن بدکنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند  جهاندیدگان تیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را براه  بخواری ببردند نزدیک شاه
بخوبی بپرسید و گرمش بدید  بسی زر و با نیز دادش نوید
بگفت این سخن پیش آن شهریار  بهرچند پرسید زاو چند بار
وز آنپس بخواری و چوب و بند  ببردند تا نزد شهریار بلند
نشد هیچ خستو بدان داستان  بر شاه بردند به داستان
بفرمود کز پیش بیرون برند  بسی چاره سازند و افسون برند
چو خستو نیامد سیاوش باز  ببردند و بنشست آئین و فر
ببردند زن را از درگاه شاه  ز نخچیر گفتند و از بند چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه  بگویم بدین نامور پیشگاه
ندارم از این کار هیچ آگهی  سخن هرچه گویم بود ز ابلهی
بگفتند با شاه کاین زن چه گفت  جهان آفرین داند اندر نهفت
بسودابه فرمود تا رفت پیش  ستاره‌شمر گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک ز جادو زنند  به بدار زشت اهرمنند
چنین پاسخ آورد سودابه باز  که نزدیک ایشان جز این است راز
فرو خواندشان آن سخن در نهفت  ز بیم سیاوش نیارند گفت
ز بیم سپهبد گو پیلتن  بلرزد همی شیر در انجمن
کجا زور دارد و هشتاد پیل  ببندد چو خواهد ره رود نیل
جهان لشکر نامور صد هزار  گریزند با او در صف کارزار
مرا نیز با باب او چون بود  نگردیده همواره پرخون بود
جز آن کو بفرماید آهرمناس  چه گوید سخن در که جوید سپاس
ترا خود غم خورد و فرزند نیست  مرا هم فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری  بدان گیتی افکندم این داوری
ز دیده فزون زان بباریده آب  که بردارد از رود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم  همی زار بگریست با او بهم
گهی کرد سودابه رخسته دل  بر آن کار بنهاد هوشنده دل
چنین گفت کاندر جهان این سخن  بپرهیزم تا بر چه آید به بن
ز پیشش همه موبدان را بخواند  ز سودابه چندی سخنها براند

## رای زدن کاوس در کار سودابه و سیاوش

چنین گفت موبد به شاه جهان  که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی  بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هر چند فرزند بخت افکند  دل شاه از اندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران  پر اندیشه گشتی بدیگر کران
ز هر در سخن چون بدین گونه گشت  بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند  که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سودابه را پیش خواند  همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت این از هر دوان  بگردد مرا دل بر اندیشه دان
گر آتش تیز پیدا کند  گنه کار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش  که من راست گویم بگفتار خویش
نگنده نمودم دو کودک تباه  از این بیشتر خود نباشد گناه
سیاوش را کرد باید نخست  کز این بد بکرد و تباهی بجست
بپور جوان گفت شاه زمین  که رای تو چه بیند کنون اندر این
بپاسخ چنین گفت با شهریار  که دو رنج مرا این سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم  ازین ننگ خوارست گر بگذرم
پراندیشه شد جان کاوس کی  ز فرزند و سودابه نیکپی
گزین دو یکی گر شود نابکار  از آنپس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز  گر ایدون بر آن شود کار نغز
جهان به کزین زشت کردار دل  بشویم کنم چاره و دل گسل
چو گفت آن سپهبد ز نیکو سخن  که باید دلی شهریاری بکن
بدستور فرمود تا ساربان  هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند  همه شهر ایران بدیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی  همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند  شمارش گذر کرد بر چون و چند
بدور از دو فرسنگ هیزم کشید  چنین جست باید بلا را کلید
همی خواست دیدن سر راستی  ز کار زن آید همه کاستی
چو اینجا نهان سر بسر بشنوی  نیاید ترا گر بزن بگروی
کسی بجز پارسازن مجوی  زن بدکنش خواری آرد بروی
زن و از دو تا هر دو در خاک به  جهان‌پیک را زین هر دو ناپاک به
نهادند بر دشت هیزم دو کوه  جهانی نظاره شده هم گروه
گذر بود چندانکه جنگی سوار  سیاوش بتنگی نکردی گذار
پس آنگاه فرمود پرمایه شاه  که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز  دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود  زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان  جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند  بدان چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر  یکی خود زرین نهاده به سر
هشیوار با جامه‌ای سپید  لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی بارگی برنشسته سیاه  همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن  چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی به مینو همی جست راه  نه بر کوه آتش همی رفت شاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز  پیاده شد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید  سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت انده مدار  کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و تباهی مراست  اگر بیگناهم رهائی مراست
ور ایدونک زین کار هستم گناه  جهان آفرینم ندارد نگاه
سرافرازی ار بی گناهیم پیش  از این کوه آتش نیابم تپش
سیاوش چو آمد بآتش فراز  همی گفت با داور پاک راز
مرا ده از این کوه آتش گذر  رها کن تنم را ز فتنه پدر
چو زانسو که بیارد ز ایزد بجود  سپه را برانگیخت بر سان دود
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر  غم آمد جهان را از آن کار بهر
از آن دشت سودابه آوا شنید  از ایوان بیام آمد آتش بدید
همی خواست کو را بد آید بروی  همی بود جوشان و با گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم  زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
تو گفتی در آن به که اسب سیاه  همی داشت خود را در آتش نگاه
سیاوش سیه را بتندی بتاخت  تو گفتی که اسبش به آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید  کسی خود دو اسب سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون  که تا او کی آید ز آتش برون
ز آتش برون آمد آزاد مرد  لبان پر ز خنده برخ همچو ورد
چو او را بدیدند برخاست غو  که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی  همی بر تنش جامه بی بر شدی
چنان آمد اسب و قبای سوار  که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود  دم آتش و باد یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت  خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند  همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان  میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر  که بخشود بر بیگنه دادگر



[illegible]

## خشم نمودن کاوس بر سوداوه

[illegible]

## آگاهی یافتن کیکاوس از آمدن افراسیاب و سگالش کردن با موبدان

[illegible]

## لشکر کشیدن سیاوش بجنگ افراسیاب

[illegible]



[illegible]

## نامهٔ سیاوش بکاوس شاه

[illegible]

## پاسخ نامهٔ سیاوش از شاه کاوس

[illegible]

## خواب دیدن افراسیاب و ترسیدنش از آن و پرسیدن گذارش آن از موبدان

پرستندگان تیز برخاستند / بهر سو یکی غلغل آراستند
ببر در گرفتش بپرسید از اوی / کز این داستان با برادر بگوی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب
زمین جنگ شخی که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
برفتی ز هر سو یکی رود خون / سراپرده و خیمه گشتی نگون
همه نیزه‌ها شان سر آورده بار / وز آن هر سواری سری در کنار
که گردی ز تیک هر سو بسی / ز بوسیده چشم نبودی کسی

## رای آشتی زدن افراسیاب با سیاوش



## آمدن گرسیوز با پیغام پیش سیاوش

## رفتن رستم نزد کاوس با نامهٔ سیاوش

## تندی نمودن شاه کاوس بر رستم و بازگشتن رستم بسیستان



## پاسخ نامه سیاوش از کاوس کی

## رای زدن سیاوش با بهرام و زنگه شاوران

## پیغام سیاوش با افراسیاب

## نامهٔ افراسیاب بسیاوش



## بازگشتن زنگهٔ شاوران با پاسخ نامهٔ افراسیاب بنزد سیاوش

## نامهٔ سیاوش بکاوس و رفتن او بتوران بنزد افراسیاب

تنیده بگیتی مهر و وفا
از آهرمنی دور و دور از جفا

گر ایدونکه با من تو پیمان کنی
بدانم که پیمان من نشکنی

بسازم بر این بوم آرامگاه
بمهر و وفای تو ای نیکخواه

گر از بودن ایدر بر آنگونه است
برین کرده خود بباید گریست

وگر جفت فرمای تا کدخدم [illegible]
نمانی ره کشور دیگرم

بدو گفت پیران که مندیش ازین
جوانه ز گردنکشی ز ایران زمین

گروان دل از مهر افراسیاب
مکن هیچگونه برفتن شتاب

پراگنده نامش بگیتی بد است
ولیکن جز آنست مرد ایزدست

خرد دارد و هوش و رای بلند
بچیزه نیارد بر او گزند

مرا نیز خویشی است با او بخون
بجز پهلوانم بخیش و بخون

مرا نزد او آبروی است و جاه
فراوان مرا گنج و تخت و سپاه

همانا بر این بوم و بر صد هزار
بفرمان من پیش باشند سوار

ده و دو هزار آنکه خویش منند
شب و روز بر پای پیش منند

هم بوم و بر هست و هم گوسفند
هم اسب و سلیح و کمان و کمند

مرا بیشمارست ازین هر کسی
نهفته جز این نیز دارم بسی

فدای تو بادا همه هرچه هست
گر ایدر کنی تو شاهی نشست

پذیرفتم اکنون ز یزدان ترا
برای دل هوشمندان ترا

پذیرفتم از پاک یزدان که من
پرستنده باشم بجان و بتن

کنانم که یابی ز بدها گزند
نداند کسی از چرخ بلند

نگر گرد تو آشوب خیزد و شهر
برآمیزی از دور تریاک و زهر

سیاوش سر آن گفتها شاد گشت
برافروخت زاندیشه آزاد گشت

بخوردن نشستند با یکدگر
سیاوش پسر گشت و پیران پدر

برفتند با خنده و شادمان
ره بر گشتند جای و زمان

چنین تا رسیدند نزدیک گنگ
که آن بود خرم سرای درنگ

## رسیدن افراسیاب و سیاوش بیکدیگر

چو شد نزد افراسیاب آگهی
که آمد سیاوش با فرهی

جهان دید سرتا سر آراسته
چو تنها بهشتی پر از خواسته

سیاوش چو او را پیاده بدید
فرود آمد از اسب و پیشش دوید

پیاده بکوی آمد افراسیاب
از ایوان میان بسته و پر شتاب

گرفتند مر یکدگر را ببر
همی بوسه دادند بر چشم و سر

وز آنپس چنین گفت افراسیاب
که بد در جهان اندر آمد بخواب

از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ
به آبشخور آید گوزن و پلنگ

بر آشفت گیتی ز تور و ز ایر
کنون روی کشور شد از رزم سیر

دو کشور همیشه پر از شور بود
جهان زو دل از آشتی دور بود

بیارام گردد زمانه کنون
بر آساید از جنگ و از جوی خون

کنون شهر توران ترا بنده‌ام
همه دل بمهر تو آگنده‌ام

مرا با تن و جان همه پیش تست
سپهدار پیران تن خویش تست

پدروار پیش تو چهر آورم
همیشه پر از خنده چهر آورم

همه گنج بی‌رنج در پیش تست
همه شاد و نیکی کم و بیش تست

سیاوش برو آفرین کرد سخت
از آنجای مهر تو گردد تخت

سپاس از خداوند جان آفرین
کزو یافت آرام گیتی چنین

که دیدم ترا خرم و شاد دل
ز بند جهان گشته آزاد دل

سپهدار دست سیاوش بدست
بیامد بتخت مهی بر نشست

بروی سیاوش نگه کرد و گفت
که این را بگیتی نباشد جفت

بدینگونه مردم نبود در جهان
چنین روی و بالا و فر کیان

وز آنپس به پیران چنین گفت او
که کاوس را نیست اندک خرد

که بشکیبد از روی چونین پسر
بدین برز و بالا و چندین هنر

مرا دیده چون دیده زد روی
بماند دلم خیره در کار اوی

که فرزند باشد کسی را چنین
دو دیده بگرداند اندر زمین

ز ایوانها پس یکی برگزید
بدو کاخ زرنفت را گسترید

یکی تخت زرین نهاده بپیش
همه پایها چون سر گاومیش

بدیبای چینی بیاراستند
ز هرگونه سازها خواستند

بفرمود تا رود سوی کاخ
بپاشید کافور و مشک فراخ

سیاوش را در پیش ایوان بدید
سر طاق ایوان بکیوان رسید

بیامد بر آن تخت زرین نشست
بسوار جان اندر آمد بدست

چو خوان سپهبد بیاراستند
فراوان پرستنده کان خواستند

کس آمد سیاوش را خواندند
بر آن تخت زرینش بنشاندند

ز هرگونه رفت با او سخن
همه شادمانی فکندند بن

چو از خوان سالار برخاستند
نشستنگهی باده آراستند

برفتند با رود و رامشگران
بیاده نشستند یکسر سران

بدو داد جان و دل افراسیاب
همی با سیاوش بدش خورد و خواب

همی خورد می تا جهان تیره گشت
سر میگساران ز می خیره گشت

سیاوش با او خرامید شاد
بستی ز ایران بیادش شاد [illegible]

وز آنپس همان شب بخورد او شاه [illegible]
بدانکس که بود اندر آن رزمگاه

چنین گفت با شیده افراسیاب
که چون سر بر آرد سیاوش ز خواب

تو با پهلوانان و خویشان من
کسی کو بود مهتر انجمن

بشبگیر با باده و با غلام
گرانمایه اسبان زرین ستام

ز لشکر همی هر کسی با نثار
ز دینار وز گوهر شاهوار

بر آنگونه پیش سیاوش بزم
بشوار رو بیدار و خامش بزم [illegible]

فراوان سپهبد فرستاد چیز
از آنگونه یک هفته بگذشت نیز

## گوی زدن و هنر نمودن سیاوش در پیش افراسیاب

یکی با سیاوش چنین گفت شاه
که فردا بسازیم هر دو بگاه

با گوی و چوگان بمیدان شویم
زمانی بسازیم و خندان شویم

ز هر کس شنیدم که چوگان تو
ببینند گردان میدان تو

بدو گفت شاها انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

همی ز تو جویند شاهان هنر
که یابد هر کار بر تو گذر

مرا روز روشن بدیدار تست
همه از تو خواهم بد و نیک بخت

تو فر همایی و زیبای گاه
تو تاج کیانی و پشت سپاه

بشبگیر کز خواب برخاستند
همه روی میدان بیاراستند

بهاران و گردان میدان شویم
گرازان و با روی خندان شویم

چنین گفت پس شاه توران بدوی
که با آن گزینیم در زخم گوی

تو باشی از ایزدی آزرده گی [illegible]
بدو همه هم آی نشان انجمن [illegible]

سیاوش چنین گفت با شهریار
که کی باشدم دست و چوگان بکار

برابر بیارم زدن با تو گوی
بمیدان هم آورد دیگر بجوی

از ایرا که همراه و یار توام
بدین چون سواران نوم [illegible]

سپهبد ز گفتار او شاد شد
سخن گفتن هر کسی یاد شد

بجان و سر شاه کاوس گفت
که با من تو باشی هم آورد و جفت

نگر کن ز پیش سواران منم
بدان تا نگویند کو یار کیست

کنند آفرین بر تو مردان من
شکفته شود روی خندان من

سیاوش بدو گفت فرمان تراست
سواران و میدان و چوگان تراست

سپهبد گزین کرد گلباد را
چو گرسیوز و جهن و پولاد را

چو پیران و نستیهن جنگجوی
چو چوگان که بر دوش کی گوی [illegible]

بنزد سیاوش فرستاد داد
چو روزی دگر خویشتن شیده داد [illegible]

دگر اندریمان سوار دلیر
چو اخواست شیر جنگی دلیر [illegible]

سیاوش چنین گفت کای نامجوی
از ایشان که باشد چنین گوی [illegible]

ببر یار شاهند و تنها منم
بمیدان چو چوگان ایشان منم

گراینده و کهرم شیرگیر [illegible]
بیارم از ایران میدان سوار



بدو یار باشند در زخم گوی
بر آسمان گر این بود برد گوی [illegible]

سپهبد چو بشنید آواز دستان
بدان دشت آن گشت همداستان

سیاوش از ایرانیان هفت مرد
از این گرد شاید که اندر نبرد

خروش تبیره ز میدان بخاست
همی خاک با آسمان گشت راست

از آواز شیپور و دم گرنای
تو گفتی بجنبید میدان ز جای

فکندند گوئی بمیدان شاه
بر آمد خروش دلیران بماه

سپهبد بگوی ز میدان ببرد
بر اندر آمد جهان چون سزد

سیاوش بانگیخت اسپ نبرد
چو گوی اندر آمد نشستش بگرد

بزد هیچنان تا بمیدان سپه [illegible]
بر آسمان گرد از چشم شد ناپدید

بفرمود پس شهریار بلند
که گوئی بزد با سیاوش برزم

سیاوش بر آن گوی برداد بوس
برآمد خروشیدن نای و کوس

سیاوش با سب دگر بر نشست
بینداخت آن گوی گوئی ز دست

پس آنگه بچوگان برو کار کرد
چنان شد که با ماه دیدار کرد

ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی بر کشید

بمیدان یکی مرد چونان نبود
کسی از ایشان دوی چندان نبود

از آنگونه خندان شد افراسیاب
سر نامداران بر آمد ز خواب

بآواز گفتند هرگز سوار
ندیدیم بر زین چنین نامدار

یکی نامور گفتا ز ایشان بود
هر آنکس که با فر یزدان بود

ز خوبی و دیدار و چهره و بر
بدانم که [illegible]

ز میدان یکسو نهادند گاه
بیامد نشست از بر گاه شاه

سیاوش نشست بر او تخت
بدیدار او شاه شد شاد بخت

بلشکر چنین گفت پس نامجوی
که اکنون شما راست میدان و گوی

همی ساختند آن دو لشکر نبرد
همی تا بر آمد بخورشید گرد

از این مو رزآموزی گفتگوی [illegible]
همان آن که این این از آن نیکخوی [illegible]

چو ترکان ز تندی بیاراستند
همی بردن گوی را خواستند

ربودند ایرانیان گوی پیش
بماندند ترکان ز کردار خویش

سیاوش چنین گفت با ایرانیان
سخن گفت بر پهلوانی زبان

که میدان بیاراست با کارزار
بر آن بخشش و گردش و کارزار

چو میدان بسر آمد بیداد [illegible]
بترکان سپارید یکبار گوی

سواران عنانها گرده ز رزم [illegible]
نگردند از آنپس کسی یک کرم [illegible]

یکی گوی ترکان ببستند اند [illegible]
گرازنده تن سر بر افراختند

سپهدار ترکان چو آواز داد
بدانست کان پهلوانی چه بود

چنین گفت پس شاه توران سپاه
که گفتست با من یکی نیکخواه

که او را بگیتی کسی نیست جفت
بتیر و کمان و بر و یال و سفت

سیاوش چو گفتار او بشنید
ز فتراک کان کئی بر کشید

سپهبد کمان خواست تا بنگرد
یکی بر گراید کمان ترا

[illegible]
همی آفرین کیانی بخواند

بگرسیوز تیغ زن داد [illegible]
که خانه بمال و برادر برد [illegible]

بگوشه بیندی برزه آورد کمان [illegible]
نیاید بزه [illegible] کمان

[illegible]
بیالید خانه [illegible]

بره کرد خندان چنین گفت شاه
توان زد ازین تیر چرخ [illegible]

مرا نیز روز جوانی کمان
چنین بود تا اکنون [illegible]

با ایران و توران کسی را بجنگ
بیاورد گرزن بهنگام جنگ

مگر پهلوان رستم پیلتن
که سازد همی رزم با اهرمن

برو یال کتف سیاوش [illegible]
نخواهم همی بیشتر پشت زین

نشانه نهادند بر اسپریس
سیاوش نکرد ایچ با کس درنگ

نشست از بر بادپائی چو دیو
بیفشرد ران و برآمد غریو

به پیچید وز تیر گوید تبه [illegible]
زه آمد براو از نهیب [illegible]

یکی تیر زد بر میان نشان
نهاده بر او چشم گردنکشان

نه تنها دگر باره هم چار پر [illegible]
بپیچید اندر آن ران و بگشاد بر

نشانه دو باره یک تاختن
سزیل بود اندر اندر ختن [illegible]

عنان را بپیچید بر دست راست
بزد باره دیگر بر آن کش بخواست

کمانرا بزه کرد و بر باز و فکند [illegible]
بیامد بر شهریار بلند

فرود آمد و شاه برپای خواست
هنر گفت بر گوهر بر گواست

وز آنجایگه سوی کاخ بلند
برفتند شادان دل انجمند

نشستند و خوان می آراستند
سزاوار رامشگران خواستند

می چند خوردند و گشتند شاد
بنام سیاوش کرده شد داد [illegible]

بخوان بر یکی جشن آراست شاه
ز اسب و ستام و ز تخت و کلاه

همان پوشش از جامه نابرید
گر اندر جهان [illegible]

ز دینار و از بدرهای درم
ز یاقوت و پیروزه آذین کنم [illegible]

پرستار چندین و چندین غلام
یکی پر ز یاقوت رخشنده جام

بفرمود تا خواسته بشمرند
همه سوی کاخ سیاوش برند

ز هر کس بتوران می خویش بود [illegible]
ورا مهربانی بدو بیش بود

کمند و کلاه همه خواسته
بیاره خوانهای آراسته [illegible]

## نخچیر کردن سیاوش با شاه افراسیاب

چنین گفت آنگه که لشکر همه [illegible]
که با شید او را سراسر رمه [illegible]

بد شاهزاده چنین گفت شاه
که فردا [illegible] نخچیرگاه

بیا تا که دل شاد و خرم کنیم
روان تا بنخچیر بیشم کنیم [illegible]

بدو گفت هرگه که رای آیدت
بر آنسو که دل رهنمای آیدت

برفتند روزی بنخچیرگاه
همیرفت با باز و با یوز شاه

سپاهی ز هر گونه با او برفت
از ایران و توران بنخچیر گفت [illegible]

سیاوش بشاه از [illegible]
چو با داد یاران سپه بردمید [illegible]

سکندخان و گرازان شد رکیب [illegible]
همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی را بشمشیر و دیگر بتیر [illegible]
دو و [illegible] ترا زو شده گور [illegible]

بیک جوی یک سو کرانه نبود [illegible]
نظاره شده آن لشکر شاه زو

بگفتند یکسر همه انجمن
که ایشان سرافراز و شمشیرزن

باو انگفتند با یکدگر
که با باد آمد ز ایران [illegible]

بنزد سپهبد در آمد بنیک [illegible]
سزد گر بسازیم با شاه جنگ

سیاوش همیدون بنخچیر گور
همی تاخت و افکند بر دشت سوار [illegible]

بغار و بکوه و بهامون بتاخت
بشمشیر و تیر و به نیزه بتاخت

بهر جایگه بر یکی توده کرد
سپه را بنخچیر آسوده کرد

وز آنجایگه سوی ایوان شاه
همه شاد دل بر گرفتند راه

سپهبد چه شادان بدی چه دژم
بجز با سیاوش نبودی بهم

ز جهن و ز گرسیوز و هر گروه
بکس داد گیتی و شادان [illegible]

اگر با سیاوش بدی روز و شب
اگر بر گشادی بخنده دو لب

بر اینگونه یکسال بگذاشتند
غم و شادمانی بهم داشتند

## بزنی دادن پیران دختر خود را بسیاوش و شرح آن

سیاوش یکی روز و پیران بهم
نشستند و گفتند بر بیش و کم

بدو گفت پیران کزین بوم و بر
جایی که باشد کسی بر گذر

از این مهربانی که بر تست شاه
بنام تو خسپد بآرامگاه

چنان دان که تو نیز [illegible]
نگارش تو نی غمگسار تو نی [illegible]

بزرگی و فرزند کاوس شاه
سزاوار پس هرکس آماده [illegible]

پدر پیر گشت و تو برنا دلی
نگر تا ز تاج کئی نگسلی

با ایران و توران تو نی شهریار
ز شاهان یکی پرمرادگه [illegible]

نبینیت پیوسته خون کسی
کجا داردی مهر بر تو بسی

ز توران سزاوار انباز تو
نیابم کسی چنبره ساز تو [illegible]

برادر نداری نه خواهر نه زن
چو شاخ گلی بر کنار چمن

یکی زن نگه کن سزاوار خویش   از ایران بنه دل و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست   همان تاج و تخت دلیران تراست
پس پردهٔ شهریار جهان   سه ماهست با زیور اندر نهان
که گر با مراد و به بودی براه   از ایشان نه برگشتی بی سپاه
سه اندر شبستان گرسیوزند   که از مام و از باب با پروزند
نبیرهٔ فریدون و پور شاه   که هم تاج دارند و هم جایگاه
بر ایشان نگه کن که تا جفت چون   که پیوسته شاه گردی کنون
پس پردهٔ من چهارند خرد   چو باید ترا بنده باید شمرد
از ایشان جریره است مهتر بسال   که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده است   به پیش تو اندر پرستنده است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس   مرا همچو فرزند خود می شناس
ز خوبان جریره مرا درخور است   که پیوندم از خان تو بهتر است
مرا او بود نازش جان و تن   نخواهم جز او کس از این انجمن
سپاسی نهادی از این بر سرم   که تا زنده ام حق آن نسپرم
چو پیران ز نزد سیاوش برفت   بنزدیک گلشهر تازید تفت
بپرسید کهتر کای نامجوی   چرانی تو شادان بدیشان بگوی
بدو گفت پیران کای نیکزن   شدستم سرافراز بر انجمن
چگونه نباشیم امروز شاد   که داماد ما شد نبیرهٔ قباد
بدو گفت کار جریره بساز   بفر سیاوش گرد فراز
بیاورد گلشهر دخترش را   نهاد از بر تارک افسرش را
بیاورد دینار وز زر و درم   برنگ و ببوی و ببخشید کم
بیاراست او را چو خرم بهار   فرستاد در شب بر شهریار
مر او را به پیوست با شاه نو   نشاندند بر گاه چون ماه نو
نداند کس گنج او را شمار   همان تخت زرین و گوهرنگار
سیاوش چو روی جریره بدید   خوش آمدش خندید و شادی گزید

## خواستن پیران فرنگیس دختر افراسیاب را از برای سیاوش و گفتگوی وی با افراسیاب

همی بود با او شب و روز شاد   نیامد ز کاوس وز پیش یاد
بدین نیز چندی بگردید چرخ   سیاوش را بد ز هر کار برخ
دراهر زمان پیش افراسیاب   فزون شد همی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران پرهیزگار   سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه   ز اوج فلک برفرازد کلاه
شب و روز روشن روانش توئی   دل و جان بهوش و توانش توئی
چو با او تو پیوسته خون شوی   از این پایه هر دم فزون شوی
اگرچند فرزند من خویش تست   مرا غم ز بهر کم و بیش تست
اگرچه جریره است پیراسته   از این انجمن مر ترا خواسته
ولیکن ترا آن سزاوارتر   که از بهر شاه جوئی گهر
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی   نبینی بگیتی چنین روی و موی
ببالا ز سرو سهی برتر است   ز مشک سیه بر سرش افسر است
رخش را توان کرد نسبت بماه   اگر ماه دارد دو زلف سیاه
هنرها و دانش ز دیدار بیش   خرد را پرستار دارد به پیش
ز توران جز او جفت انباز تو   نباشد کسی نیز دمساز تو
ز افراسیاب ار بخواهی رواست   چنان بت بکشمیر و کابل کجاست
شود شاه پرمایه پیوند تو   درخشان شود فر و اروند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی   بجویم بدین نزد او آبروی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت   که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای   کسی را ز فلک بخت با پای
ولیکن مرا با جریره نفس   به آید نخواهم جز او نیز کس
نه در بند کامم نه در بند جاه   نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
بسازیم با هم به نیک و بد   نخواهم جز او گر بمن بد رسد
بدو گفت پیران که من کار رای   بسازم تو بگذر ز تیمار ای
من او را به پیکار جستن کنم   بفرمان او رخ بدینسو کنم
وز آن بخت ناکام بیهوده تو   زبان بخت دارد ولی بود تو
سیاوش بگفت ای خردمند پیر   اگر بود خواهد سخن ناگزیر
تو دانی چنان کن که کام تو است   چو گردون گردنده رام تو است
نگر من بایران نخواهم رسید   نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان کیم پروردگار است   تهمتن که خرم بهار منست
چو بشنید چون زنگه شاوران   جز این با مداران کند آوران
چو از روی ایشان بباید برید   بتوران جستی جای باید گزید
بدین باش و این کدخدائی بساز   مگو این سخن با زمین جز براز
همی گفت و مژگان پر از آب کرد   همی بر زد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار   بسازد خردیافته مرد کار
نباید که از تو گردان سپهر   کزاو نیست پرخاش با داد و مهر
بایران اگر دوستان داشتی   بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدر است   سر تخت ایران بچنگ اندر است
بگفت این و برخاست از پیش او   چو آگاه شد از کم و بیش او

## گفتار در خواستن پیران از افراسیاب فرنگیس را بجهت سیاوش و مکالمات افراسیاب با پیران

بشادی بباید در گاه شاه   فرود آمد و برگشاد در راه
همی بود در پیش دیگر زمان   بدو گفت سالار زنگی گمان
کسی کو بزندان و بند من است   گشادنش در دو گزند من است
که چندین چه باشی بخشم آزمای   چه خواهی بگیتی چو آمدت رای
سپاه و زر و گنج من پیش تست   مرا سودمندی کم و بیش تست
خردمند پاسخ چنین داد باز   که از تو مبادا جهان بی نیاز
ز خشم و ز بند من آزاد گشت   ز بهر تو بیکار من باد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه   ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
ز بهر سیاوش پیامم دراز   رسانم بگوشش ببندید راز
مرا حاجت از تو امشب خوش است   کس از مهتران تو در دوشش است
مرا خواسته هست و گنج و سپاه   بخت تو هم تیغ و هم تاج گاه
کنون همچنین کدخدائی بساز   به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
مرا گفت با شاه توران بگوی   که من شاد و دل گشتم و نامجوی
بپروردیم چون پدر در گمان   همی شادی آورد بختم جهان
بر اندیشه شد جان افراسیاب   چنین گفت با دیده کرده پر آب
پس پردهٔ تو یکی دختر است   که ایوان و تخت مرا درخور است
فرنگیس خواند ورا مادرش   شوم شاد اگر باشم اندر خورش
کر ای دایه بچه شیر نر   چه رنجی که جان هم نیاری بسر
که من اندهم پیش این دختران   نبودی بر این گفته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند   که جانش خرد بود و رای بلند
و دیگر که از پیش کند آوران   ز کار ستاره شمر موبدان
بگوشم او را کی پر هنر   تو لی بر شوی خون شی آید بسر
نخستین که آید ز تو پیش جنگ   همان پرورانندهٔ آز و چنگ
مرا با خیره شگفتی بسی   نبودی همی کار دیده کسی
شمار ستاره به پیش پدر   از این رانده بود بد سر تا بسر
کز آمیختهٔ تور و از کیقباد   یکی شاه گردد ز مرز و داد
بگیرد دیار سر همه کشورم   نگارش برآمد همی بر سرم
سر و گنج و تخت و سپاه مرا   همان کشور و بوم و گاه مرا
شود از خیره سراسر تباه   ز دشمن نیابیم کسی پناه
کنون باورم شد که او نیز جفت   که گردون گردان چه دارد نهفت



از این دو نژاده یکی شهریار   بیاید بگیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم و رست   ز تخت من آید ورا گیر و دست
چرا کشت باید درختی بدست   که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاوس وز تخم افراسیاب   چو آتش بود تیز با موج آب
ندانم بایران گراید بمهر   وگر سوی توران کند پاک چهر
برا بر کمان زهر باید چشید   دم مار خیره نباید گزید
ندارش چندان که اندر بود   مرا او بجای برادر بود
چو زاید رکند سوی ایران گذر   بخوبی بیارایم اندر بشهر
فرستم بتنگی چنین دو پدر   جهان چون بپیچد و بی دادگر
بدو گفت پیران که ای شهریار   دلت را بدین کار رنجه مدار
نگفت ستاره شمر کر و ایچ   خرد گیر دانی سیاوش بسیچ
کسی کز نژاد سیاوش بود   خردمند و بیدار و خامش بود
از این دو نژاده یکی تاجور   بیاید برآرد بخورشید سر
بایران و توران بود شهریار   دو کشور برآساید از کارزار
ز تخم فریدون و از کیقباد   فروزنده تر زاین نباشد نژاد
وگر خود جز این راز دارد سپهر   نیفزاید از بیش و کاهد ز مهر
نخواهد بدن بیگمان بودنی   نکاهد بهنر جز فسرودنی
نگه کن که اینکار فرخ بود   ز بخت آنچه پرسی ترا پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار   که رای تو بر بد نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن   تو نیز آنچه خواهی بخوبی بکن
دو تا گشت پیران بروی شه نماز   بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود   برو برشمرد آن کجا رفته بود

## عروسی فرنگیس با سیاوش

نشستند شادان همه شب بهم   بباده نشستند جان را خرم
چو خورشید از چرخ گردنده سر   برآورد بر سان زرین سپر
سپهدار پیران بیاراست دست   یکی باره تیز رنگ برنشست
بکاخ سیاوش نهاد روی   بسی آفرین کرد و برداد اوی
چنین گفت کامروز برساز کار   بمهمانی دختر شهریار
چو فرمانده من سزاوار رای   سیاوش بجنبدم به تیمار وی
سیاوش دل پر آزرم بود   ز پیران رخانش پر از شرم بود
که داماد او بود بر دخترش   همی بود چون جان و دل در برش
بدو گفت رو هر چه خواهی بساز   تو دانی که از تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران بخانه رفت   دل و جان ببست اندر آن کار تفت
در خانهٔ گنجهاشه نابرید   بگلشهر بسپرد پیران کلید
کزاو بود بانوی پهلوان   ستوده زنی بود روشن روان
گنج آنچه بد اندران نامدار   گزیده ز زربفت چینی هزار
ز هر جنس طبقها و فیروزه جام   پر از نافهٔ مشک و پر عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار   دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
ز گستردنیها شتروار شصت   ز زربفت پوشیدنیها دو شصت
چه پیکرش سرخ کرده بزر   پر از بافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرین شتروار سی   طبقها و از جامهٔ پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار   سه نعلین زرین برجد نگار
پرستنده و سیصد بزرین کلاه   ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
پرستار با جام زرین بدست   تو گفتی بایوان درون جای نیست
همی صد طبق مشک و صد زعفران   بیرفت گلشهر با خواهران
بزرین عماری بدیبای نیل   برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد با توز بهر نثار   ز دینار با خویشتن صد هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز   زبانها پر از آفرین بود نیز
ز نیزار بوسید گلشهر و گفت   که خورشید را گشت باید نهفت
خجسته بر و بوم پوشنگی   با هستگی هم بشایستگی
وز آنروی پیران بر افراسیاب   ز بهر سیاوش همه پر شتاب
بدادند دختر بآیین خویش   جهان جوی بود در خور دین و کیش
به پیوستگی بر گوا ساختند   چو زین شرط و پیمان بپرداختند
پیامی فرستاد پیران چو دود   بگلشهر تازی فرنگیس زود
شود تا رساند سوی شاهزاد   بگفت آن زمان تا فرنگیس شاد
بیامد هم آنشب شدن نزد شاه   بیاراستش گاه او را بماه
همی گفت تا زود بیاراستند   سر مشک بر گل بپیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو   بنزدیک آن تاجور شاه نو
فرنگیس و شهزاده با یکدگر   نشستند و بودند چون ماه و خور
خور و ماه با هم چو پیوسته شد   دل هر دو با یکدگر بسته شد
سیاوش چو روی فرنگیس دید   سراپای آن ماه چون بنگرید
قدی دید سرو و رخی چون ماه   فرو هشته در بر دو زلف سیاه
دو رخسار زیباش چون سیم و زر   دو چشمش ستاره بوقت سحر
دهانی پر از در لبی چون عقیق   تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
دهان و لبش بود گوهر فشان   سخن گفتنش بود گوهر نشان
فرشته بخوی و چو عنبر بموی   بدل مهربان و بجان مهرجوی
بود اندر او نیز رنگ بهشت   تو گفتی که حور بود از بهشت
سیاوش چو خورشید و او ماه بود   خور و ماه با هم چه دلخواه بود
ببودند با یکدگر شادمان   فزودی همی هر زمان مهرشان
بگفتند فرمان ماهی نهفت   نیامد سرکش از او در نهفت
زمین باغ گشت از کران تا کران   ز شادی و آواز رامشگران
بر آنکار بگذشت یک هفته نیز   سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز اسپان تازی و از گوسفند   هم از جوشن و خود و گرز و کمند
ز دینار و از بدرهای درم   ز پوشیدنیها و از بیش و کم
از آنمرز تا پیش دریای چین   همه نام بردند شهر و زمین

## دادن افراسیاب کشوری را بسیاوش و گشتن او گرد پادشاهی خویش

نه از رنگ صد گونه بالای اوی   نشایست بود پهنای اوی
نوشتند منشور بر پرنیان   همه پادشاهی بر رسم کیان
بکاخ سیاوش فرستاد شاه   ابا تخت زرین و زرین کلاه
وز آئین بیاراست ایوان زر   هر آنکس که رفتی بنزدیک در
می و خوان و خوالیگران یافتی   بخوردنی چند آنکه بر تافتی
بروی و رفتی سوی خان خویش   بدی شاد و گسترد خوان خویش
در بسته زندانها برگشاد   از او شادمان بخت او نیز شاد
هشتم بیامد سیاوش بگاه   ابا گرد پیران بنزدیک شاه
گرفتند هر دو ره آفرین   که ای مهربان شهریار زمین
نشستت تا جهانست پاینده باد   زمانه بچشم تو تابنده باد
بگیتی سراسر چو تو شاه نیست   ز تو بگذری در جهان داد نیست
وز آنجایگه بازگشتند شاد   بسی از جهاندار کردند یاد
چنین تا بیکسال با داد و مهر   همی گشت برچرخ گردان سپهر
فرستاده آمد بنزدیک شاه   بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که بر چند ترا نامور شهریار   همی گوید ای مهتر نامدار
بود گشت زمین دل بکرد و بسی   و تابان نشستند پر بود بی
ازیدر ترا دادم تا بچین   یکی گرد برگرد بنگر زمین
بشهری که آرام و رای آیدت   همه آرزو آنجا بجای آیدت
بشادی جهانی ببیگی بیان   ز خوشی بپرداخت دل گمرهان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد   بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
سپاه و سلیح و نگین و کلاه   ببردند با گنج با او براه
فراوان عماری بیاراستند   پس پرده خوبان بپیراستند

ازاو بازگشت پیران گرد
همی بود یک ماه مهمان وی
بیامد سوی پادشاهی خویش
از آن پادشاهی خوشی بخواست
یکی روش دیاد و یکسوش کوه
سیاوش به پیران زبان برگشاد
نشستنگهی خواهم اینجا
تو خرم کنی باشد مرا بوم و گنج
یکی شهر سازم در این جای من

عنان با عنان سیاوش سپرد
بدانسان چنین بود پیمان اوی
سپاه از پس پشت و پیران به پیش
که گفتی زمین گشت با موج راست
بیکسو بخیره ور از گرد
که ایدر بود بوم فرخنده
جای چون بود در خور تاج و گاه
زمین و زمان از تو دارم سپنج
که خیره بمانند از آن انجمن

## ساختن سیاوش گنگ دژ

به شادی برفتند سوی ختن
ز خوردن بیاسود یکروز شاه
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند
ز بس غلغل و ناله کرنای
هوا نیلگون و زمین خیره‌رنگ
بسازم من ایدر یکی خوب جای
بدو گفت پیران که ای نیکرای
سیاوش بدو گفت کای مجتبای
سیاوش فرو ماند و پیران بجای
بگفتند یکسر به شاه زمین
یکی دهستان گویت پس نگفت
خداوند دارند و بخت و دست
کجا آن سپه و تاج شاهنشهان
کجا آنکه در کوه بودش کنام

بهمه داماران شدند انجمن
گهی باده و گه به نخچیرگاه
بزرگان به نزد شهنشه شدند
تو گفتی همی دل بجنبد ز جای
زده بیم و نشش چو پشت پلنگ
که باشد بشادی مرا دلگشای
بدان روی کت آید ست آید بجای
درخت بزرگی تو آری ببار
در آن بوم فرخنده و دلگشای
که بس نیک فرخنده و جان‌فزای
که اندیشه از دوی توان برگرفت
به چرخ خفتات و ایزدی گیست
کجا آن دلاور گرامی جهان
بروید ز آرام و از نام و کام

## رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد پیران در بارهٔ باز گرفتن از کشورها

## رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد سیاوش در باز گشتن او گرد پادشاهی خود و ساختن سیاوش گرد را

## باز آمدن پیران نزد سیاوش و رفتنش پیش افراسیاب

هزار از خود و دسته مردان گرد   چو هنگامه رفتن آمد سپرد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه   سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید   پیاده شد از دور کو را بدید

سیاوش فرود آمد از پیل جنگ   بیامد گرفتش در آغوش تنگ
بگشتند برگرد آن شارسان   که هم پیش از این سر برآورده شان
سراسر بگشتند ایوان و باغ   همی تافت هر سو چو روشن چراغ

سپهدار پیران بهر سو براند   بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت اگر فر و برز کیان   نبودیت با دانش اندر میان
که آغاز کردی بدین نیک جای   کجا آمدی جان از ایشان بجای

بیامد ابا رستخیز این نشان   میان دلیران و گردنکشان
پسر بر پسر همچنین شاه باد   جهاندار فیروز و فرخ نهاد
چو یک بهره زان شهر خرم بدید   بایوان و باغ سیاوش رسید

بکاخ فرنگیس بنهاد روی   چنان خرم و شاد و دیهیم‌جوی
پذیره شدش دختر شهریار   بر سینه دینار کردش نثار
پریچهره مانند خورشید روی   چو سرو روان بر سرش مشک بوی

به پیش پدر رفت با او بهم   پرستار بسیار با بیش و کم
چو بر تخت بنشست آنجای بر   پرستنده بسیار بر پای بر
بر آن شیفته چندان ستایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت

ثنای جهان آفرین یاد کرد   بدان کو چنین جای آباد کرد
وزانپس سخن زان گرفته کار   می و خوان خوالیگر و رنگ بار
ببودند یک هفته با می بدست   گهی خرم و شاد دل گاه مست

بهشتم ز آورد پیش آورید   همان هدیه‌ها سربسر چون سزید
ز دینار و اسپان زرین تنگ   بزرین ستام و بچاچی خدنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار   همان یاره و طوق گوهر نگار

بداد و بیامد بسوی ختن   همی راند تا پیش شاه ختن
چو آمد بشادی بایوان خویش   بدیدار شد در شبستان خویش
نگه کرد کاخی چو خرم بهشت   ندیدند کاندر که رضوان بکشت

بدانجای خرم کنون شکرد   سر اسپه بچندگانی برد
که خرم بهشت است آن جای او   نشسته بجای همه رای او
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش   نشسته سیاوش با فر و هوش

بر اشرح بمانی گمی زمین   بر و شادمان سیاوش بمین
خداوند آنشهر نیکوتر است   تو گویی فرشته است و رنج و خرد است
ببینی فرنگیس با جاه و آب   چو ماه دو هفته بر آفتاب

وز آنجایگه نزد افراسیاب   همیرفت پرسان گشتی بر آب
بیامد بگفت آن کجا کرده بود   همان تاج کز کشور آورده بود
که در کشور هند چون بزم کرد   بناز اندر آنشهر بکشید گرد

وز آنجا که کار سیاوش بدید   سراسر بدو کرد آنچه دید
ز کار سیاوش بپرسید شاه   از آنشهر و ز کشور و تاج و گاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت   کسی کو ببیند در او دی بهشت

بتانا که آمد از آنشهر باز   ز خورشید بهتر سرفراز
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز   پسندیده مردم پاک مغز
کنون دیو رستش آوردم چو   ز خوبان نگارید آنشهر بر

یکی شهر دیدم که اندر زمین   نه بیند چنان کس بتوران و چین
ز بس باغ و ایوان و آب روان   برآمیخت گیتی چنین با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور   چو گنج گهر بود و بر سان هور

گرابه و دیگه آمد ز مینو سروش   نباشد بدان فر و اورنگ و جوش
کجا گردباد گیتی پدید   ترا چون نباشد بچیزی نگاه
بدان زیب و آیین که داماد تست   بخوبی بکام دل شاد تست

و دیگر که در کشور از جنگ و جوش   برآشوب چون پیش آمد بهوش
بماناد بر تو چنین جاودان   دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار   که شاخ برومندش آمد ببار

بگرسیوز آن داستانها بگفت   نهفته برون آورید از نهفت

## فرستادن افراسیاب گرسیوز را بنزد سیاوش

برو شادمان تا سیاوش گرد   ببین تا چه جایست برگرد گرد

سیاوش بتوران زمین دل نهاد   وز ایران نگیرد همی هیچ یاد
چو آوردگه زود بر تخت و کلاه   چو گودرز و بهرام و کاوس شاه

نه بیند همی رستم زال را   نگیرد دگر گرز و کوپال را
فرنگیس را کاخهای بلند   برآورده و دور از آن شهر بند
بجایی که آنجا نخواب و خورد   ببازید شهری چو خرم بهار

برو تا ببینی سر و تاج او   همان تخت فیروزه و باج او
چو بر تخت بنشست آن دلگشای   بهشتم بزرگی که گو کن برای
چو نخچیر می‌باشد و دشت و کوه   نشستید بیت فراوان گروه

بدانگه که جام می آید بدست   چو خوردی بشادی بیابی نشست
به پیش بزرگان گرانمایه ار   ستایش کن و نیز نامیش دار
یکی چند بسیار ز سیاه در   ز دیبا و باب و ز تاج و گهر

همان گوهری تخت و دیبای چین   همان باره و گرز و تیغ و نگین
ز زر و ز گوهر نثاری گران   شمرده ز هرگونه گوهران
ز گستردنیها و از بوی و رنگ   ببین تا ز گفت چه آید بچنگ

فرنگیس را دیده بر آستین   برو باز بانی پر از آفرین
اگر شاد و خندان بود بیمدان   بدانشهر خرم دو هفته بمان
نگه کرد گرسیوز نامدار   سواران توران گزیده هزار

خنیده سوارانش آورد گرد   شد آغاز بان تا سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید آمد براه   پذیره شدش تا زبان با سپاه
گرفته همه یکدگر را کنار   سیاوش بپرسیدش از شهریار

بایوان کشیدند از آنجایگاه   سیاوش با پادشاه آنجایگاه
دگر روز گرسیوز آمد پگاه   بیاورد نامه به پیغام شاه
سیاوش بر آن خلعت شهریار   نگه کرد و چون گل شد اندر بهار

نشست از بر باره گام زن   سواران ایران شدند انجمن
بشهر و ببرزن یکایک بدید   نمود و سوی کاخ بنهاد روی
هم آنگه بر سیاوش رخ باد   بیامد سواری ورا مژده داد

کو از دختر پهلوان سپاه   یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام کردند فرخ نژاد   بدیره شاید بچیران شود
هم آنکه ورا با سواری گر   نگه کرد و شاه بر افروده بر

همان مادر کودک ارجمند   چو برزد سرآمد جوان بلند
بزر بود ...   ز دو دست آنچ زرد و دینار
نهادند بر پشت آن نامه بر   که نزد سیاوش خود کامه بر

بگوییش که هرچند من سالخورد   بدم لیک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت ...   از این به جهان گر نباشد همی
فرستاده را داد چند ...   که آن دخترش گشت ...

چو بشنید گرسیوز آمد دو گفت   که پیران بشد نیز با شاه جفت
بکاخ فرنگیس رفتند شاد   ورا نیز از اینده ستایش داد
فرنگیس را دید بر تخت عاج   نهاد و بسر برز پیروزه تاج

بر شاه رخ چندی برزین کلاه   ستاده همه او رخ پیش شاه
چو چشم فرنگیس او را بدید   تو گفتی روان از تنش بر دمید
فرود آمد از تخت و گرد شمار   بپرسید شاد از شهر و از شهریار

دل و مغز گرسیوز آمد بجوش   دگرگونه‌تر شد بآیین و هوش
دلش گفت سالی برین بگذرد   سیاوش کسی را بکس نشمرد
همی با و شادی به تخت گاه   همش گنج و هم بوم و بر ...



نهان دل خویش پیدا نکرد   همی بود با جان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش   ببسیار شادان دل از گنج خویش
نهادند در کاخ زرین دو تخت   نشستند شادان دل نیکبخت

نوازنده رود با میگسار   بیامد بر تخت گوهرنگار
ز نام بلند تو ای دوده ...   ز شادی بیاد دل را در و ده
چو خورشید تابنده گشاد راز   بهر جای بود چنان چه تا ز ناز

## گوی زدن سیاوش با گرسیوز و هنر جنگ نمودن

سیاوش از ایوان بمیدان گذشت   بیازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی   سپهبد سوی گوی بنهاد روی

چو او گوی در خم چوگان گرفت   هم آورد او خاک میدان گرفت
دگر ره چو در روی میدان فتاد   رسیدند در آن هنر کی نژاد

دگر باره در زخم چوگان گشت   تو گفتی که تن جان ترکان نجست
ز چوگان بازی گوی شد ناپدید   تو گفتی سپهرش همی برکشید
به بندی و لشکر همی تاختند   کجا برگرد گوی بیاختند

چو گردان بمیدان نهادند روی   ز ترکان یکی بند ...
سوی گوی گردان کند آوری   برانگیخت اسپ از بهرکران
بفرمود تا تخت زرین نهند   بمیدان پرخاش زودین نهند

دو مهتر نشستند بر تخت زر   بدان باگرانبر فرازنده سر
سیاوش از ایرانیان هفت مرد   بسان یکی سرو آزاده شد
یکجای گردان برانگیختند   ز توران و ایران برانگیختند

بدو گفت گرسیوز ای شهریار   هنرمند و از خسروان یادگار
سواران میدان بگرد اندرو   نبرد این گرفتند تنگ و نبرد
بترکستان و دهقان ...   هنرها پدیدار کرد آن گوان

بنیزه سیاوش برانگیز دست   برین انجمن آمد از تخت نشست
هنرها که هرگز دو گرد ...   بزد گرمانی ترکان ...
نهادند بر طرف آوردگاه   نظاره براه بر هرسو سپاه

سیاوش یکی نیزه شاهوار   کجا وهشتی زنده ...
زره را بهم بر ببستند پنج   کرا زنگ زره زین بسوی بلخ
بآوردگه رفت نیزه بدست   عنانرا بپیچید چون پیل مست

بزد نیزه و برگرفت آن زره   زره را نهادند پنج و شده گره
که در جنگ ...   بنخچیر بر شیر که ...
سواران گرسیوز رزم ساز   برفتند با نیزهای دراز

فراوان نگشتند گرد زره   ز میدان نیزه برنشد یک گره
ز آورد نیزه برآورد دست   زره را بینداخت آنکه خواست
کمان خواست با تیرهای خدنگ   نشان اندر میان جوشن ...

یکی دیگر از آنکه ...   نظاره بگرد سیاوش ...
سیاوش بپرداخت گیلی چاه   دو جوشن دگر آهن آورد
بزد هم بدانگونه ده چوبه ...   برآورد و افکند و ...

از آنجا یکی برگذارد ...   همی هر کسی نام بردار کج
بر آن چار جوشن دگر ...   گذر کرد بر شه نامور
بیا تا من و تو بآوردگاه   بتازیم هر دو به پیش سپاه

بگیریم هر دو دوال کمر   نبرد از جنگی دو بر خاسته
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   با ایران و توران تر اینست ...
و از ایران سپه نیست همتای تو   هم آورد تو با بیالای تو

گرانمایه گو دار است ...   ترا با گمان بر زنم بر زمین
ز ترکان فراینت جنگ کسی   چو اسپ من ... زمانی بی
اگر تو مرا بر نهی بر زمین   نگردم بجائی که جویند کین

سیاوش بدو گفت کاین خوبی ...   که تو مهتری شیر پرخاشجوی
چنان دان که از تو دلاورترم   نبرد این نبرد از تو برترم
هم از ترک و توران کسی برگزین   که با من نبرد و تنها ز راه کین

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی   ز بازی کنی بانی پیاده بروی
همان اسپ تو شاه اسپ منست   کلاه تو آذرگشسپ منست
نبرد دو تن جنگ میدان بود   پر از خشم اگر چه خندان بود

ز گیتی برادر توئی شاه را   همی بر بغل آوری با هرا
سیاوش بدو گفت کاین نیست ...   مرا با نبرد تو خود پای نیست
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان   برانگیخت با دو کی بر ...

گرانمایه گو راست ...   سر سرکشان زیر گرد من است
کنم هرچه گویی بفرمان تو   و زاین لشکر رای و پیمان تو
بخندید گرسیوز نامجوی   نه با خویش آمدش گفتار اوی

بزرگان چنین گفت کای سرکشان   که خواهد که گردد که گیتی نشان
بگو تا کنی گرد میدان بکار   بنزدیک آن نامور شهریار
سراینده بودند و لب با گره   بپاسخ بیامد گروی زره

بهم گفت شایسته کار کرد   اگر فیلسوار کسی هم نبرد
یکی با سیاوش نبرد آورد   سر سرکشان زیر گرد آورد
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   ز گردان لشکر ...

سیاوش بدو گفت کز نیکوی ...   نبرد بزرگان را خواه گشت
سیاوش ز گفت گروی زره   برو پر ز چین کرد و رخ پر گره
دگر سرکشی بود نامش دمور   که همتا نبودش بتوران نژاد

چو بشنید گفت سیاوش خروش   بیامد سیاوش بپیچید زود
از ایشان دل یاد آراسته   بمیدان نبرد مرا خواسته
به بند میان گروی زره   فرو برد چنگال و برزد گره

ز زین برگرفتش بمیدان فکند   بیازش بیامد بگیرد و کند
بر خنده بیچاپن ...   سیاوش بیاورد بنهاد روی
جهان خوار شد آنچه در پیش ...   که ماندند گردنکشان در شگفت

فرود آمد از اسب و بنشست شاد   بر آن خنده بر تخت زرین نشست
و زانپس ببچید سوی ...   گرفتش بر و گردن او ز روی
و زان تخت زرین بایوان شدند   تو گفتی که بر اوج کیوان شدند

نشستند یکهفته با رود و می   بزرگان از آن فرخنده پی
برآشفت گرسیوز از کار اوی   همی شد دلش زرد رخسار اوی
به ششم برفتن گرفتند ساز   سیاوش همه هر چه بود ...

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه   پر از لابه و پرسش نیکخواه
و زانپس مر او را بسی پند داد   برفتند از آن شهر آباد و شاد

## بازگشتن گرسیوز و چاره کردن نزد افراسیاب از کشتن سیاوش

فراوان بگفتند با یکدگر   از آن پس برستارگان ...
یکی مرد را شاه از ایران بخواند   که از ننگ ما راه خون در دلم

دو شیر دمان چون بود روی گرد   که بودند گردان پرخاشجوی
چنین گفت گرسیوز کینه جوی   که ما را آمد از ایران بروی
سرانجام از این گمرهی سخن   نه بر بستم این کار شه را اینن

چنین تا بدرگاه افراسیاب   برفت و نکرد هیچ آرام و خواب
چنان زار و بیچاره گشته گوی   ز چنگال ما یکدل یکسو ...
فراوان سخن گفت ...   بخواند و بخندید و برگشت شاه

کلاه گرسیوز نامدار   بدان تازه رخساره شهریار
چو نزدیک سالار توران سپاه   رسیدند بر هر گونه شاه
بیامد ز پیش دل افراسیاب   بگین دو در ...

همه شب بپیچید چون مور زار   همه جامه بر تن کرد چاک
همی بود یکدل پر از کین و درد   بدانگه که خورشید شد لاژورد
سر پر ز کینه بیامد بخواب   بیامد بنزدیک افراسیاب
بیگانه بر رخت کرد جای   نشستند و گفتند هر گونه رای

## فرستادن افراسیاب گرسیوز را برای آوردن سیاوش

ترا گفت باید بر ما شدن — بر او فراوان نباید بدن
نیاز آمد ما را بدیدار تو — بدان پرهنر جان بیدار تو
بر امش باش و بشادی بجام — می و جام با ما چرا شد حرام
چو نزدیک شهر سیاوش رسید — ز لشکر زبان آوری برگزید
که از بهر من بر گذر زی نگاه — بپیچم بپذیره خیانی براه
فرستاده نزد سیاوش رسید — ز گرسیوز آنچه شنید گو را بدید

## بازگشتن گرسیوز نزد افراسیاب با نامهٔ سیاوش

## راز گفتن سیاوش با فرنگیس

## خواب دیدن سیاوش و گفتن آن بفرنگیس و دلداری فرنگیس اورا



## گرفتاری سیاوش بدست افراسیاب

زیران گوی بود کهتر بسال
که بخشش خون و زکین کاشتی

ز دشمن چنین پاسخ آورد شاه
که خورشید از آن گرد تیره شود
خردمند هم مردم بدگمان

## زاری کردن فرنگیس پیش پدر برای سیاوش

سیاوش که بگذاشت ایران زمین
همی بر تو کرد از جهان آفرین



بلاغ بلندش کی خانه بود
فرنگیس از آن خانه بیگانه بود

## کشته شدن سیاوش بدست گروی زره بفرمان افراسیاب

که افراسیاب آن بی مغز سر
ز آخور بیاورد پیش پهلوان
فرنگیس را دید چون بیهشان
فرنگیس را کرده بر ره گذر
گرفته ورا روزبانان کشان

## آمدن پیران ویسه نزد افراسیاب و رهانیدن او فرنگیس را

از اسب اندر افتاد پیران بخاک / همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
ببوسید پای و سر او بمهر / روانش ز آتش پر از آب چهر
همی گفت کاین کار را نیز بخت / بداد آنکه سالار را نیز تخت
ز بس آنکه سرو سهی را نخفت / که بر شاخ گل بر سازد گزند
بفرمود تا روزبانان در / ز فرمان زمانی بتابند سر
یکی دست جامه بپوشید و رفت / بدینسان که گیتی که جانش نهفت
بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
چو آمد بدر بر تو ای نیکخوی / گر آوردت این روز بد را برو
چو ابر دلت تیره شد چهره زرد / ببرد از دلت شرم کیهان خدیو
کت آموخت این کار ناسازگار / که بادا ورا رزم بخت و روزگار
بگیتی سیاوش را بیگناه / بخاک اندر انداختی نام و جاه
بایران رسد زین بدی آگهی / بر آشوبد این روزگار بهی
سپاه پهلوانان کز ایران زمین / که با لشگر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده تو دست بدی / شد آن نگار از ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست / بیامد دل شاه توران بخست
بر آن اهرمن بر که نفرین سزد / که بچه را نیست شوی آورد
پشیمان شوی زین بر روز دراز / بپیچی جهانا بگرم و گداز
ندانم که این گفتن از که گست / وزین آفریننده را پی بجست
کنون بازگشتی بفرزند خویش / رسیدی بیازار پیوند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی / چنین روز بد را بیاراستی
تو او را جهانا فرنگیس مجست / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
بفرزند با کودکی در نهان / ز فتنی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من / فرستد مرا سوی ایوان من
ورا نیز چونکه اندیشه زان کودکیست / همانا که این درد و رنج اندکست
جان تا جدا گردد از کالبد / بپیش تو آرم همی سازیم
بدو گفت ازیدر که گوئی بیار / مرا کردی از خون او بی‌نیاز
سپهدار پیران ز آن شاد گشت / از اندیشهٔ بد دل آزاد گشت
بیامد بدرگاه و او را ببرد / ببین تیز بر روزبانان شمرد
بی آزار بردش بشهر ختن / خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان گلشهر گفت / کز این خوبرخ را بباید نهفت
همی با پرستش پرستار وار / ببین تا چه بازی کند روزگار

## در خواب دیدن پیران سیاوش را و زادن کیخسرو را شنیدن

بر آن نیز بگذشت یکچند گاه / گران شد ز کودک فرنگیس ماه
شبی قیرگون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و دام و دد
چنان دید سالار پیران بخواب / که شمعی برافروخته ز آفتاب
سیاوش بتخت و تیغی بدست / بآواز گفتی نشاید نشست
از آن خواب نوشین سر آزادگان / رفته جام گیتی یکی یاد کن
که روزی نو آیین و جشنی نوست / شب زادن شاه کیخسرو است
سپهبد بپیچید در خواب خوش / بجنبید گلشهر خورشید فش
وز آن گفت پیران که خیز و برو / خروشنده پیش فرنگیس شو
سیاوش را دیدم ایدر بخواب / درخشان‌تر از ماه و از آفتاب
که گفتی مر او چند خسبی بپای / ببخش جهاندار کیخسرو آی
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه / جدا گشته دیدار بر ماه شاه
بدید و بشادی سبک برگذشت / بکاخ اندر او پر آواز گشت
بیامد بسالار پیران بگفت / که گوئی که با ماه شد تاج و تخت
یکی اندر آمد و شگفتی بدید / بزرگی و رای جهان آفرین
که گوئی نشاید که گر تیغ را / وبا جوشن و گرز و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار / بدو دید و بخندید و کرد و نثار
بدان روز بالای آن شاخ و یال / که گفتی برو بر گذشتست سال
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب / بجنگ و نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن / که گر بگسلد زین سخن جان من
خانم که یازد بر او شاه چنگ / مرا گر سپارد بکام نهنگ
بدانگه که بنمود خورشید تیغ / بخواب اندر آمد سر تیره میغ
بیامد دمان پهلوان سپاه / بر از ترس و امید نزدیک شاه
همی بود تا جای پرداخت شد / بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید فش جفت را / جهاندار و بیدار و افسونگرا
بجفت یکی بنده با فر و هوش / که گفتی ورا ماه داد است پوش
نماند زنو گیتی کمین / تو گوئی که گهواره بخت وی است
اگر تور را روز باز آمدی / بدیدار دودش نیاز آمدی
فریدون گرد است گوئی بجای / بفر و بچهر و بدست و پای
بر ایوان نشید چونکش نگار / بدو تازه شد فرهٔ شهریار
وز اندیشهٔ بد بپرداز دل / بر آسود از رنج و پرداز دل
جهان کرده روشن جهان آفرین / گر آید دو سد جور و بیداد کین
روانش ز ناز کرده خود را / برآورد از دل یکی باد سرد
پشیمان شد از بد که کرده بود / دم سرد از دل خود برآورد گرد
ز تیزی پشیمانی آمدش سود / مر آن درد را هیچ درمان نبود
بدو گفت بر من بد آید بسی / سخنها شنیدستم از هرکسی
بر آشوب و جنگ این دو کشور / همی یاد دارم ز آموزگار
گر از تخمهٔ تور و از کیقباد / یکی شاه بر مرزها باز داد
جهان را بمهر وی آید نیاز / بایران و توران بر اندیشناک
کنون بود بی هرچه بایست بود / نداد رنج و درد و اندیشه
ز خون سیاوش شب تار آفتاب / نبه کشت بر جان افراسیاب
نباید دگر باره از خون این / روان خیره کرد و دل اندر گمین
اگر شاه را ایچ خواهد گزند / قلم رفت و این بودنی کار بود
ملکدم بنیکی دهش بازگشت / نخورده مر از روزگار دشت
مدارد بش اندر میان گروه / فرستید نزد شبانان کوه
بدان تا بداند که من خود کیم / بدیشان سپرده ز بهر چیم
نیاموزد از کس خرد یا نژاد / ز کار گذشته نیایدش یاد
بگفت آنچه باد آیدش زین سخن / همی تو شمرد این سرای کهن
چه سازی که چاره بدست تو است / ور از آب و در دام شد
گر آید دگر بد بینی از روزگار / بنیکی هم او باشد آموزگار
بیامد بر پهلوان شادمان / همه نیک بودش بپل اندر گمان
بر اندیشه شد تا بایوان رسید / کز آن خرد و بخشش چه آید پدید
جهان آفرین را ستایش گرفت / بر آن شاه نو را ستایش گرفت
چو دانست کو جان نبیند برش / وز آن گشت نیکو بد آید برش
بباشید تخم کئی بخاک / زمین نیز در جایگاهش بخاک
تعوذ باد بر این گزنده جهان / نه ز آن آشکارا مرا در نهان
شبانان کوه قلو را بخواند / وز آن شاهزاده سخنها براند

## سپردن پیران کیخسرو را بشبانان

بدیشان سپرد آن دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
که او را بدارید چون جان پاک / نباید که بیند ورا باد و خاک
برآرید کامش بنیکی تمام / پرستش کنیدش بخوی غلام
بیاد آنکه تنگ آید از روزگار / اگر دیده و دل کند خواستار
نهادند انگشت بر چشم و سر / ببردند بر کوه آن تاجور
سر اشان ببخشید بسیار چیز / یکی دایه با وی فرستاد نیز
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / بخسرو بر از مهر بگشاد چهر



چو شد هفت ساله گو سرفراز / هنرها ز دانش بیگفت راز
ز چوبی کمان کرد و از روده زه / ز هر سو بر افکند بر زه گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ / بجنگ گراز آمد و رزم گرگ
چنین تا بر آمد برین روزگار / بیامد بفرمان آموزگار
وز آنجایگه شد بشیر و پلنگ / همان چوب خیره‌اش ساز جنگ
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت / بیامد بنزدیک پیران گشت
کز این پس مرا از شیر بد / سوی پهلوان آمدم با گله
همی کرد نخچیر آهو نخست / ره شیر و جنگ پلنگان بجست
کنون نزد او جنگ شیر ژیان / بجانست نخجیر آهو همان
نباید که آید بر او بر گزند / زمین بیندن پهلوان بلند

## آوردن پیران کیخسرو را از کوه قلو و بردنش نزد افراسیاب

چو بشنید پیران بخندید و گفت / بماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر باره دست کش / بیامد بر شیر خورشید فش
هم آنگه بر آمد بر او جوان / که گرد بالای او پهلوان
روان گشت شهزاده و بامداد / بیامد دوان پیش و بوسه داد
چو پیران بدید آنچنان فر و چهر / رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز / همیگفت با داور پاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاک دین / تو بادی درخشنده توران زمین
از ایرا که گیتی بدانم همی / بجز مهر آنت نخواند همی
شبانزاده را چنین در کنار / نگیری و از کس نیابد نها
خردمند را دل بر او بر بسوخت / بکردار آتش دلش بر فروخت
بدو گفت کای یادگار مهان / پسندیده و نامبردار جهان
شبان جست از گوهر تو کسی / وز آن در شبستان سیار من بسی
ز مهر جوان آب بر زد بچشم / همان جامهٔ خسروی کرد راست
بایوان خرامید با او بهم / روانش ز مهر سیاوش دژم
همی پرورانیدش اندر کنار / بدو شادمان بود و روزگار
از او دور شد خورد و آرام و خواب / ز مهروی و خشم افراسیاب
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در جدا داشت آرام و مهر
کس آمد ز نزدیک افراسیاب / شب تیره هنگام آرام و خواب
شه نامور پهلوان را بخواند / گذشته سخنها بر او بر براند
گر اندیشهٔ بد بجنبد دلم / بپیچید همی غم ز دل گسلم
از این کودکی کز سیاوش بماند / تو گفتی مرا روز شد ناپدید
نبیره فریدون شبان پرورد / ز رای بلند این کی اندر خورد
ز اندوه گر گوشه پیچد بدست / نگرد و هر آنگه که آن ایزدست
چو کار گذشته نگیرد بیاد / بود شاد و ما نیز باشیم شاد
و گر هیچ خوی بد آید پدید / بسان پسرش بباید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خورد چون بیهشان / ز کار گذشته چه داری نشان
کسی را که در کوه شبان پرورد / چو دام و دد است او چه داند خرد
تو خود زین چنین و زنهار گوش / بدو گفت آنچه دمند سپاه
که پروردگار از چه برتر است / جهان از با مهربان دو رست
اگر شاه فرمان دهد در زمان / بیارم بر شاه آن تیره جان
نخستین یکی پیمان با شاه کن / ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون بتاج و بتخت و کلاه / بیامد چو راستی را نگاه
بسان تو در کش بخشاوند / بداد آر کیهانش سوگند یاد
نیاز آوریدم به پیم فزود / بدادار کیهان و بهرام و هور
ز پیران چو بشنید افراسیاب / سر پر و جنگی در آمد بخواب
یکی بخت سوگند شاهانه خورد / بروز سفید و شب لاجورد
بدادار کو آسمان آفرید / سپهر و دد و دام جان آفرید
که ناید بدین کودک از من ستم / نه هرگز زده بر زم تیره دم
زمین را ببوسید پیران گفت / که ای او گر شاه با داد جفت
برو دم من بر چو شاه جست / بنیل جت بر فلک با ینب
به نیکی تو در جستهای تو باد / زمین تا زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان / بتاج ار خوان و بدل شادمان
بدو گفت کز دل خرد دور کن / چو رزم آوری پخش سوگند
مر او پیش او جز بنیکا مگی / کردار بدان چیزهٔ دولگی
اگر زو بپرسد بگرد خیره دل / یکی امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان / سپش کیانی کمر بر میان
یکی بارهٔ گامزن خواست نغز / بدان برنشست آنچه باک نغز
بیاید بدرگاه افراسیاب / جهانی بدو دیده کرده پر آب
رو ارد و بر آمد که بگشای گاه / کزی آمد و آیین کو تاج خواه
ببر رفت با پیش آن شاه گرد / سپهدار پیران در پیش برد
بیامد بنزدیک افراسیاب / بیار ایچ از شرم و از چهر آب
زمانی نگه کرد و او را بدید / همی گشت رنگ رخش تا چه دید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید / شد از جان کیخسرو او نا امید
از آنپس نگه کرد و خیره بماند / و خارا بخواند و جان را براند
بدانچه بدی زال آن جنگ او / بدان فر و جاه و فرهنگ او
زمانی چنین بود و بگشاد چهر / زمانه بدلش اندر آورد مهر
بدو گفت کای نو رسیده شبان / چو آگاهی است ز روز شبان
بر گوسفندان چه گردی همی / بروش او چون شرد
چنین داد پاسخ که کیخسرو نیست / مر او خود کمان تو ز تیر نیست
بدو گفت از آیدم بر آنچ چی / بنزدیک شاه دلیران شوی
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت / سواری بر آمد دوش برگذشت
نه دیگر بپرسیدش از مام و باب / وز ایران از شهر آرام و خواب
بدو گفت جائی که باشد پلنگ / ببر دو دل مردم تیز چنگ
بپرسید ز آموزگار / ز نیک و بد گردش روزگار
چنین داد پاسخ که درنده شیر / نیارد شکار گراز ای بزیر
بخندید شاه و چو گل بر شکفت / بر کیخسرو آنگاه گفت
نخواهی بیری تو آموختن / ز دشمن بخواهی تو کین توختن
بدو گفت در شیر رو عرین نماند / شبانزا بخواهم من از دشت و ده
بخندید خسرو ز گفتار اوی / سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کایند از دو جای / ز سر برجش پاسخ آورد بای
بیاید جهانا بدو نیک نوی / نه بینیا ببود مردم کینه جوی
بیاموزد انجه مادر سپار / بدست کی مرد پرهیزکار
ز دشمن نبوی سیاوش گرد / مگردان بد آموز را هیچ گرد
بده هرچه باید ز گنج و درم / ز اسب و پرستنده از بیش و کم
سپهبد بدو گفت کای شاب / بیاورد تسر از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته / خرامان و چشم بدی دوخته
همی گفت کز داور روزگار / جهان از درختی نو آمد ببار
در گنجهای کهن باز کرد / ز هرگونه شاهانه ساز کرد
ز دیبا و دینار و در و گهر / ز اسب و سلاح و ز تاج و کمر
هم آنجا مهم هوا ای درم / ز کشور دینار و از بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود / بداد و بهش آفرین بر فزود
کسی کرد شان سوی آن شارسان / کجا گشته بد آن زمان خارسان
ز کیمن کیخسرو آنجا رسید / ز هر سو بسی مردم آمد بدم
بدیره سپردند روی زمین / زبان همه شهر پر آفرین
گر آن تیغ برکنده و فرخ درخت / از آنگونه شاهی بر آورد بخت

## شکایت فردوسی از پیری خود

## آگاه شدن کاوس از کشته شدن سیاوش

## آگاهی یافتن رستم از کشته شدن سیاوش و رفتن بنزد کاوس



## کشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدن بتوران زمین

## رزم فرامرز با ورازاد و کشته شدن ورازاد

بزد کوس رویین و هندی درای / سواران سوی رزم کردند رای
سپاهی بیامد چو دریای آب / نهنگ سپه بود افراسیاب
بدو گفت شمشیرزن سی هزار / برآید از او در کارزار
فرامرز آنجا شد با لشکرش / بیامد فرستاده اندر سرش
چو پیدا ز دل یاری و راه جوی / که یاره نهان سوی توران کوی
فرامرز را دست بسته چو سنگ / بگردن نهاده ورا پالهنگ
بدو گفت پس شاه توران سپاه / که ای نامور زاده رزمخواه
فرامرز پور جهان پهلوان / دلیرات و بیدار و تخم گوان
چو گفتند از اینداستان [illegible] / بنه بر نهاد و سپه بر نشاند
طلایه چو گرد سپه در رفت / بپیچید سوی فرامرز تفت
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آهار داده بخون
چو سرخه بدانگونه پیکار دید / سنان فرامرز سالار دید
بدو گفت کای [illegible] بخت / [illegible] بر تخته رخت
بدو گفت سرخه که اینجا گوی / چه دانی که گیتی چه آرد بروی
بگفت و بزد نیزه اش بر کمر / بجنبید بر زین که نامور
ز نیروی اسپان ز زخم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست
کمربند بگرفت و از پشت زین / برآورد ناگه بزد بر زمین
فرامرز بیش و پسر شد چو گرد / به نیروی از رزمگاه نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بر آن نامبردار گرد جوان
یکی داستان [illegible] / که هر کس که سر برکشد ز انجمن
از آتش نمی جز فروختن / جهانی چو پیش آیدش سوختن
به سرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاده بد در چمن
ببندند دستش بخم کمند / ببالید برخاک چون گوسفند
بدو پس [illegible] گفت ای سرفراز / چرا کشت خواهی مرا بیگناه
برآنکس که آن شاه را سر گرفت / برآنکس که آن طشت و خنجر گرفت
بر رستم آمد بگفت این سخن / که افکند پور سپهدار بن
همین کودکی از نشست [illegible] / همی چاره و حیله سازد دگر
بجان و سر شاه ایران زمین / سرافراز کاوس با آفرین
بسوی زواره نگه کرد شیر / بفرمود کش آنچنان بی گزیر
جهانا به خواهی ز پروردگان / چه پروردگان داغ دل بردگان
تو لشکر بیاره ز دشت نبرد / نهان پر ز خون و سران پر زگرد
به شهر ایران گریسته ام / ز خون سیاوش جگر خسته ام

## فرستادن افراسیاب سرخه را بجنگ رستم و گرفتار شدنش بدست فرامرز

کمند از جهان از به پور زال / بجنگ تهمتن نیاید همال
کنون پیشرو باش و بیدار باش / سپه را ز رستم نگهدار باش
بیایم بدرگاه افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
یکی داستان دارم از روزگار / که هر جای آرام بسی یادگار
نباید که این شوی زنو بجنگ / که در جنگ سازی [illegible]
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید / درفش و سپه سوی هامون کشید
از ایران سپه بر شد آوای کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس
تو گفتی که برشد ز گیتی بخار / برافروخت ز آن آتش کارزار
فرامرز پور سرافراز داد / به نیزه در آمد کمان باز داد
سیاوش را خون بریزی بخاک / [illegible]
منم سرخه از تخم افراسیاب / که سوزد ز بیمم نهنگ اندر آب
بخندید و گفتش ببین زور پیل / اگر گرد جهان پیش خشت و نیل
ز توران سپهدار سوی [illegible] / [illegible]
سواران ایران کمر دار و گو / دمان از پس پرکشیده غریو
پیاده به پیش اندر افکنده خوار / بلشکرگه آوردش از کارزار
به پیش اندر آن سرخه را بسته دست / [illegible]
تهمتن بر او آفرین کرد نیز / در و دشت بخشید بسیار چیز
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگش آموزگار
فرامرز بشنفت اگر [illegible] / که پولاد را دل بر آتش نشست
بر [illegible] چون بهار / ز رنگ سپه گرد و پر گل نگار
بسان سیاوش سرش تن زند / [illegible] کفن
سیاوش مرا بود هم آل و دوست / روانم پر از درد و اندوه اوست
نبخشای بر نوجوانی من / بدین پایه خسته روانی من
چنین گفت رستم که گر شهریار / جهان را دل اند شاید و سوگوار

## کشتن سرخه پسر افراسیاب را بفرمان رستم

که تا مرز گیتی بوم زنده را / ز ترکان اگر شاه و گر بنده را
همان طشت و خنجر زواره ببرد / چو آزادگان روز نام آورد
سر از تن جدا کرد و بر دار کرد / دو پایش ز بر سر نگونسار کرد
بکشتند کان نامور کشته شد / جهان دولت تیز برگشته شد
نگونسار سر و تاج افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب

شهنشه چو از گنگ بیرون کشید / سپه را ز تشنگی بهامون کشید
ز گنگ آوران سرخه را [illegible] / ز رستم فراوان [illegible]
بسوی سپنجاب همچو باد / ز آرام و شادی مکن هیچ یاد
تو فرزندی [illegible] / ز پشت و هم تن سپاهی [illegible]
بدو گفت سرخه که ای شهریار / ز جان تهمتن برآرم دمار
بجایی که پرخاشجوید بجنگ / [illegible] بجنگ
نک کار دیده [illegible] / [illegible] دیده جنگ
دلیری کن و رزم ایشان بسیج / [illegible] هیچ
بسوی سپنجاب آمد چو باد / چو اندیشه رزم با دلش یاد
خروش سواران و گرد سپاه / [illegible] نهان گشت ماه
گذشته بهر سو فکنده سران / زمین کوه گشت از کران تا کران
فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
تو با رنج نامی از این پهن دشت / که مرگ اندر این دشت سوی تو گشت
از آن آمدم سوی میدان تو / که از تن رهانم بکبر جان تو
یکی نیزه زد بر [illegible] / ز کوهه بر اوش سوی پال اسب
بدانست سرخه که با باد وی / نزاد و غمی شد بپیچید روی
فرامرز چون سرخه را یافت جنگ / بیازید [illegible] جنگ
درفش تهمتن هم آنگه ز راه / بد آمد بآهنگ پیل و سپاه
بچاره [illegible] خون پراکنده بود / سر دشمن از جنگ برگشته بود
فرامرز را دید بیچون نهنگ / سر دشمن از خون شده لاله رنگ
جوانی چنان کو هر جایی آورد / نبردی جهان زیر پای آورد
[illegible] / ز دل از خویش آشکار اکند
بفرمود پس تا برندش بدشت / ابا خنجر و روزبانان و طشت
چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن نزد وی تیز تفت
[illegible] / همیشه بنفرین گشادم دو لب
دل طوس [illegible] بخشایش آورد سخت / بر آن نامبردار گم بوده بخت
همیشه دل و جان افراسیاب / پر از درد با او و دیده پرآب
نشانده سیاوش بخاک اندرون / بر و یال او پوشیده غرق خون
هر آنکس که با ما [illegible] / بزرم از آن مرز و آن انجمن
سرش را بخنجر برید زار / زمانی خروشید و برگشت کار
بر آن کشته از کین برافشاند خاک / [illegible]
برید سرش را نگونسار کرد / تنش را بخون غرقه بر دار کرد
[illegible] کرد چاک / خروشان سر برافشاند خاک



همی گفت زار ای دلیر [illegible] / سرا نامدار ای جهان خسروا
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که بر ما [illegible] کنون خورد و خواب
[illegible] ابر پشت پیل / جهان شد ز لشکر چو دریای نیل
بگردان لشکرش آواز کرد / که ای نامداران و مردان مرد
بگفت این و فرمود تا کرنای / [illegible] با تبیره و هندی درای
چو برخاست از دشت گرد سپاه / کس آمد بر رستم کینه خواه
سپهبد که پیلسم چو بشنید / که آمد سپهدار توران پدید
تو گفتی ز شب بود پیدا نه روز / همان گشت خورشید گیتی فروز
بیامد سوی میسره بارمان / ز ترکان سپاهی [illegible]
چو گودرز کشواد بر میسره / [illegible]
تهمتن بپیچید مر جنگ را / برافراشت از کین دل تنگ را
چنین بود هر دو سپه جنگجو / [illegible]
بیامد بقلب سپه پیلسم / دلی پر ز کین چهره کرده دژم
گرایید و [illegible] دریغ / یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ
به پیش تو آرم سر و رخش او / همان گرز و تیغ جهانبخش او
اگر پیلتن را بجنگ آوری / زمانه بر آساید از داوری
از ایران و توران [illegible] / همان گوهر و گنج و [illegible]
همی [illegible] افتد از نام خویش / [illegible] کام و فرجام خویش
بود زان سخن تیز بر شاه تنگ / شکسته شود دل سپه را بجنگ
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ / [illegible] بر شاه تنگ
برآید بدست من این کارکرد / [illegible]
بیاراست آن جنگ را پیلسم / همی راند چون شیر با باد و دم
بایرانیان گفت رستم کجاست / که گویند کو روز جنگ اژدهاست
بدو گفت رستم [illegible] بجنگ / همانا [illegible]
فرامرز چون دید بازآمدش / همان [illegible] جنگی بکار آمدش
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو [illegible] دلیر گرانمایه دید
و دیگر که از [illegible] / ز اختر شناسان و از بخردان
هنر [illegible] در جهان سربسر / بایران و توران نبینند دگر
شوم بر گرایم تن پیلسم / ببینم چه دارد [illegible]
همی گشت بر لب برآورد کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف
ببینی کنون زخم جنگی نهنگ / [illegible] سوی جنگ
بگفت و دلیران [illegible] جنگ / [illegible]
بگفت و برانگیخت از جا نوند / در آمد بکین چون سپهر بلند

دریغ آن گو ارغوانی چو ماه / دریغ آن بر و برز و بالای شاه
به کینه ز چشم [illegible] / نهانی ز خفتان و جوشن [illegible]

## لشکر کشیدن افراسیاب بگرفتن کین سرخه

چو برخیزد آواز کوس از دو روی / بجوید زمان مرد پرخاشجوی
خروش آمد از [illegible] گاو دم / دم نای سرغین و رویینه خم
که آمد سپهدار افراسیاب / سپاهی بمانند کشتی بر آب
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی درفش
خور و ماه گویی ز تنگ اندر است / ستاره بکام نهنگ اندر است
سوی میسره [illegible] تیغ زن / بقلب اندرون [illegible] انجمن
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران بیدار با بوق و کوس
بیازید بر قلبگاه [illegible] خویش / زواره پس اندر فرامرز پیش
درخشیدن تیغهای بنفش / بابر اندر آمد سنان و درفش

## جنگ رستم با پیلسم و برزمین زدن رستم او را

از او شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بتوران نباشد چو تو کس بجاه / بتخت و بمهر و بتیغ و کلاه
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه [illegible] بخت
کسی سوی دوزخ نپوید بپای / دگر خیره سوی دم اژدهای
برادر تو دانی چه کمتر بود / فزون تر برادر چه مهتر بود
به پیش تو با نامور چاره کرد / [illegible]
چو بشنید از او این سخن شهریار / یکی اسب شایسته کارزار
سپر بر سر [illegible] و نیزه بدست / غریوان [illegible] پیلان مست
بگویند [illegible] آید بجنگ / که بر جنگ او [illegible]
برآویختند آن دو جنگی بهم / دمان گیو گودرز با پیلسم
بزد تیغ بر نیزه پیلسم / از آن تیغ شد نیزه او قلم
برآویخت با یکی شیر مرد / [illegible]
ز اختر بد و نیک نشنوده بود / [illegible]
همانا که او از زمان آمد است / [illegible]
یکی نیزه [illegible] برگرفت / [illegible] بر سر گرفت
چنین گفت کای نامور پیلسم / مرا خواستی تا بسوزی بدم
برآویختند آن دو جنگی بهم / همان پهلوان و دگر پیلسم
چنین گفت رستم ز ترکان سالار / ندیدم بدین [illegible] کارزار
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / ز زین برگرفتش بکردار گوی

بجوید [illegible] آرامگاه / [illegible] آوردگاه
چو برخاست آوای کوس از دو روی / بپوشید جوشن همه لشکرش
چو بر کوه [illegible] پیل بربست کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
همه رزم را دل پر از کین شدیم / تن دشمنان جای زوبین کنیم
زمین آمد از نعل اسبان بجوش / بابر اندر آمد ز لشکر خروش
همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
برآمد خروش سپاه از دو روی / جهان شد پر از مردم جنگجوی
سپهدار توران برآراست جنگ / گرفتند کوپال و زوبین بچنگ
وزان سو تهمتن سپه برکشید / زمین شد ز گرد دلیران پدید
فریبرز با رستم کینه خواه / ستاده [illegible] با نیزه در قلبگاه
شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ / ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
تو گفتی هوا کوه آهن شدست / سر کوه بر ترگ و جوشن شدست
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پرخرد نامبردار شاه
ابا رستم امروز جنگ آورم / [illegible] جنگ آورم
بدو گفت کای نامبردار شیر / همانا که پیلت نیارد بزیر
بگردون سپهر اندر آری سرم / سپارم بتو دختر و افسرم
بدو گفت [illegible] برنای تیز / همی با تن خویش دارد ستیز
گر او با تهمتن نبرد آورد / سر خویشتن زیر گرد آورد
به پیران چنین گفت پس پیلسم / گر این پهلوان [illegible] دژم
همانا کنون [illegible] افزون تر است / شکستن دل [illegible] اندر خور است
بدو داد با تیغ و گرز گران / همان جوشن و ترگ و برگستوان
در آمد بمیدان بکردار گرد / [illegible] خروشان یکی ویله کرد
چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی نیزه زد گیو را [illegible] / برون آمد از [illegible] دو پای رکیب
دگر باره زد بر سر ترگ اوی / شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی
بدل گفت رستم که گر پیلسم / ز ترکان [illegible]
که گر پیلسم از بد روزگار / گذر یابد و بیند آموزگار
بلشکر چنین گفت کز جای خویش / بیاید [illegible] پای خویش
[illegible] / بچشم اندر آورد رخشان سنان
کنون آمدم تا ببینی مرا / ز گردنکشان برگزینی مرا
فراوان بگشتند در کارزار / همان گرز با تیغ شد پاره پار
[illegible] با پلنگ / [illegible]
میان [illegible] برگاه / بر آن [illegible] برساخته جایگاه

## رزم رستم با افراسیاب و گریختن او از رستم و فرستادن افراسیاب گنج و انجمن





## نشستن رستم بر تخت افراسیاب

## بخشش کردن رستم توران را بپهلوانان خود و ویران کردن رستم ملک توران را

## باز آمدن رستم بایران و رفتن افراسیاب بتوران

بیامد به سر سوی شاه جهان    جهان باد ازان فرخ جهان
چو بشنید گودرز ز افراسیاب    گرفته طوس و رستم بر آرزوی
شد او باختر سوی دژ گنگ    دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید    جهان کشته و کهتران برده دید
ز اسب و ز گنج و ز تاج و ز تخت    نه شاداب بر شاخ برگ و درخت
جهانی ز آتش پر افروخته    همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خوناب شاه    چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این بد فرامش کند    همی جان بیدار بیهش کند
بدو گفت یکسال ازین کین کنید    سر بستر و ترگ بالین کنید
بایران زمین رزم کین آوریم    بجنگ آسمان بر زمین آوریم
ز هر بره و بوم فرزند خویش    جهان از پی گنج و پیوند خویش
همه شهریاران بپای آوریم    بکوشیم و این کین بجای آوریم
بیک رزم اگر پادشاهان بجست    نشاید چنین کردن اندیشه سست
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم    بتوری یکی تازه راه آوریم
برآراست از هر سوی انجمن    نبود ایچ هنگام بر دشمن
بزودی یکی لشکری گرد کرد    همه بستان و سلیح نبرد
چو کار سپاه او همه ساز کرد    در گنج و دیرینه را باز کرد
خود و لشکرش سوی ایران کشید    کمین دلیران و شیران کشید
ز اسب و سلیح و ز مردان مرد    گسسته ز ایران برآورد گرد
همه سوخت آباد و بوم و درخت    بر ایرانیان بر شد آن کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال    دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز    برآمد برین روزگاران دراز

### بخواب دیدن گودرز سروش را و آگاهی یافتن از کیخسرو

نشسته بزابل یل پیلتن    گرفته جهان ترک شمشیر زن
چنان دید گودرز یک شب بخواب    که ابری برآمد ز ایران پرآب
بر آن ابر باران خجسته سروش    بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهی که گردی رها    وزین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریار نو است    کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار    هنرمند و از گوهر نامدار
سرافراز و از تخمه کیقباد    ز مادر سوی تور دارد نژاد
بایران چو آید پی فرخش    ز چرخ آنچه جوید دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر    کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آرد آب    نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود    شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران گردنکشان    نیابد جز از گیو کس زو نشان
چنین است فرجام کار سپهر    بدو دارد از داد و گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد    ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید    ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید پیدا شد از تیغ راغ    برآمد بکردار روشن چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج    بیاراست ایوان بکرسی ساج
برانداخت آنگاه و گیو را پیش خواند    وز آن خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو    همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر ای پاک تن    پر از آفرین شد سراسر زمن
بفرمان یزدان خجسته سروش    مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و دم    بشستی جهان را سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست    جهانی پر از کین و بی نم چراست
از ایرا که بی فر و بی داد شاه    ندارد همه راه شاهان نگاه
چو کیخسرو آید ز توران زمین    سوی دشمنان افگند رنج و کین
نیابد کس او را ز گردان نیو    مگر نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند    که از تو گشاید غم و رنج و بند
بیخ است تیغ نام و فر گنج    بیازو که نامت برآید ز رنج
همی نام جستی میان دو صف    کنون نام جاوید آمد بکف
گناه از جهان دور است و بخت    چنین نام نیکو نگردد کهن
جهان را یکی شهریار آوری    درخت وفا را ببار آوری
اگر جاودانه نمانی بجای    همان نام به زین سپنجی سرای
دو دیگر بیابی سپهر بلند    گشاید بدست تو از تنگ بند
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام    بکوشم برای تو تا زنده ام
بخواهم ایدر اگر آید بجای    بفرخنده نام تو ای رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت    ز خواب پدر مانده اندر شگفت
مهین جهان بانوی گیو بود    که دخت گزین رستم نیو بود
بیامد شتابان بنزدیک اوی    چنین گفت کای مهتر نامجوی
شنیدم که تو رفت خواهی بتور    که خسرو بجویی ز نزدیک و دور
چو دستور باشد مرا پهلوان    شوم نزد رستم بر و شیروان
مرا آرزو چهره رستم است    ز نادیدنش جان من پر غم است
تو بدرود باش ای جهان پهلوان    که بادی بسالی بسی شادمان
بفرمان سالار بانو برفت    سوی سیستان روی بنهاد تفت

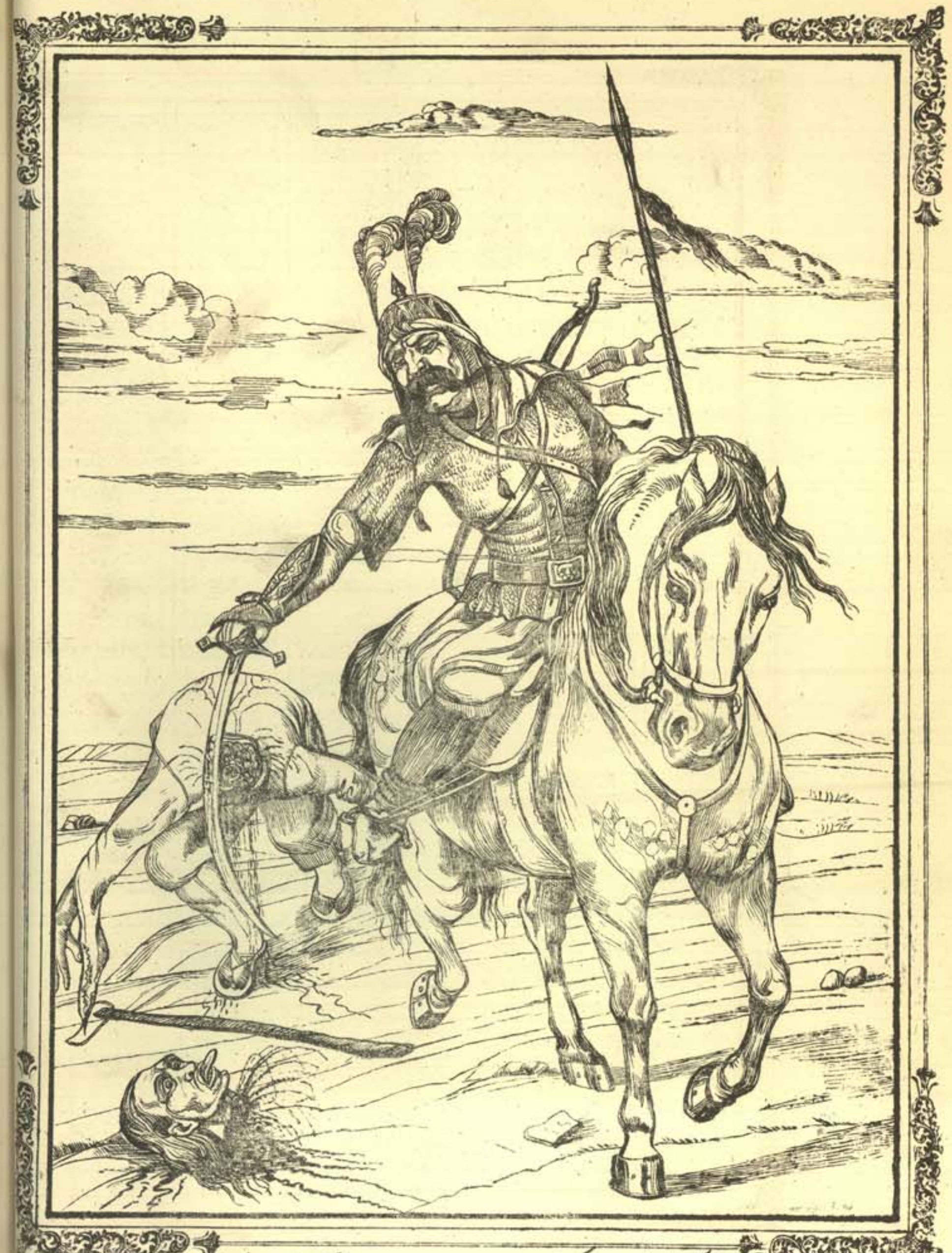
### رفتن گیو بتوران بجستجوی کیخسرو

چو خورشید رخشنده آمد پدید    زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمربسته گیو دلیر    یکی بارگی بادپایی بزیر
بدو گفت گودرز با رای و بخت    روانم ز دوری تو تیره گشت
بگودرز گفت ای جهان پهلوان    دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی مرا بار بس    نشاید کشیدن بره در کس
چو مردم برم خواسته آیدم    از آن پس مرا کارزار آیدم
کمندی بفتراک و اسپی روان    پرند آورم جامه بند دوان
مرا دشت و کوه است گنج و جای    گر ایدر بیاید یکی رهنمای
نشاید که در شهر ما بگذرم    مرا باز و هند و کیفر برم
به پیروز بخت جهان پهلوان    بیابم برت شاد و روشن روان
تو مر بیژن خورد را در کنار    ببر در نگهدارش از روزگار
بیاموزش آرایش رزم را    نشاید کز رزم یا بزم را
بدین کودکی من ز زاد و ددم    ز مردی که او را بسنده دیدم
تو بدرود باش و مرا یاد دار    روان را ز داد و من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این    بدو دانیم راز جهان آفرین
بشویی ز بهر پرستش جان    برنج جهان آفرین راند خون
که او هست برتر ز هر برتری    جهاندار و او هست هر مهتری
زمین و زمان و مکان آفرید    توانایی و ناتوان آفرید
بدو هست امید ازو ترس و باک    خداوند آب آتش و باد و خاک
اگر باشدم یاور و رهنمای    بتوفیق آن نامور کدخدای
بفرمان یاران آمد برون    بدل پر ز درد و رخ پر ز خون
نه بنده سرو دو زاد و ... بسیر    جهنده چیا را بکردار شیر
ذات گیتی بسته دگر    ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بیار انجمن گر جهان ... دانی    ز هر بزرگی ببستند ره او
سرانجام بستر ز خاک است و خشت    ازو بهره زیر است و زرگ است و خشت
چو دانی که ایدر نمانی دراز    بنارک چرا بر نهی تاج آز
همان آز را زیر خاک آوری    سرش با سرانده خاک آوری
ترا با جهان شادمانی بس است    کجا رنج تو بهره دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد    سوی گور و تابوت تو ننگرد
ز او نیز شادی همی بگذرد    همان مرگ زیر پیش بسپرد
همان نیز شادی سر آید همی    سرش زیر گرد اندر آید همی

ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن
به نیکی گرای و میازار کس / ره رستگاری همین است و بس
مپیچ دل بر جهنده جهان / که با تو نماند همی جاودان
اگر چند مانی بباید شدن / پس آن شدن نیست باز آمدن
کنون ای خردمند بیدار دل / مشو در گمان پای برکش ز گل
ترا کردگارست پروردگار / توی بنده و کرده کردگار
چو گردن باندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید خور و خواب با او نشست / که خستو نباشد به یزدان که هست
دلش کور باشد سرش بی‌خرد / خردمندش از مردمان نشمرد
ز هستی نشانست بر آب و خاک / ز دانش مکن خویشتن در مغاک
توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جان را نگارنده اوست
جهان آفرید و مکان و زمان / ز پشه و مور و پیل ژیان
چو سالار ترکان بگفت این سخن / بجنبی برآرم سر از انجمن
جهان شاهزاده چو اژدر گشت / به پیش آمدش روزگار درشت
هم از پشه داد او ز کردگار / درختی نو آورد بار از جهان
که با او بکرد آنچه بایست کرد / برآورد از مغز داور شگرد
خداوند کیوان و خورشید و ماه / کزو نیست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی / از او نیست فزونی و هم کاستی
خداوند بخشنده و کارساز / خداوند روزی ده بی‌نیاز
خداوند گیتی خداوند مهر / خداوند ناهید و گردان سپهر
جز از رای و فرمان او راه نیست / خور و ماه از این گردش آگاه نیست
بفرمان او گیو بسته میان / بیامد که دارشیر ژیان
به تنها چو رفت و کس از برد / تن آزرده به یزدان سپرد
همی تاخت تا مرز توران رسید / هر آنکس که در راه تنها بدید
زبان را ببسته کی بیاراستی / ز کیخسرو از وی نشان خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی / تنش را ز جان زود کردی تهی
به خم کمندش برآویختی / ز دور از برش خاک برریختی
بدان تا نداند کسی راز اوی / جهان نشنود نیز آواز اوی
بگیرد همی بره با خویشتن / که از هم چون بود از آن انجمن
ببرفت با او چو هیدون براه / براور ازو گشاد تا چند گاه
بدو گفت روزی که اندر جهان / سخن پرسم از تو یکی در نهان
گرامند که یابم ز تو راستی / نشوی به دانش دل از کاستی
بخشم تو بر هر چه خواهی ز من / ندارم دریغ از تو من جان و تن
چنین داد پاسخ که دانش بس است / ولیکن پراکنده با هر کس است
وگر زانکه از من بجستی آگهی / ز پاسخ نیابی زبانم تهی
بدو گفت کیخسرو اندر کجاست / بباید سخن بر گشادن براست
چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام / خود این نام هرگز نپرسیده‌ام
چو پاسخ چنین گفت با او بخشم / بزد تیغ و انداختش سرنگون
بپیمود هر جای چون بی‌نشان / اگر یاد از شاه نیز از نشان
چنین تا برآمد بر این هفت سال / میان سوده از تیغ و بند دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / کجا خورد گاهی گیا آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه / برنج و بسختی و دور از گروه
بدانگه که رستم بر این روی آب / بیاورد لشکر هم اندر شتاب

## یافتن گیو کیخسرو را در مرغزار

سپهدار توران بجنگ آمده / دگر باره توران بجنگ آمده
به پیران بفرمود پس شهریار / که کیخسرو شوم را اندر آر
ز ناچیز بیاورد باد از خشم / بر او بر سوی وار بسته هش
فرستاد پیران هم اندر زمان / فرستاده نزد شاه جهان
بیاورد پور سیاوخش را / جوان جسته دیده جان بخش را
سروش بیاورد بدانجایگاه / برآمد بر این خسته گنبد گاه
چو گیو دلاور بتوران زمین / بدو خیال بجنگست اندر کمین
چنان شد که روزی پر اندیشه شد / بنزد یکی نامور بیشه شد
دلافروز اندر آمد دژم / جهان خرم و گیو را دل بچشم
زمین سبزه و جوی پر آب دید / همه جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسب در کوه هشت / بخفت و همی دل پراندیشه داشت
همی با دل خویش اندیشه کرد / که من چو ور مانم ز خواب و ز خورد
ز کیخسرو اندر نیابم نشان / چه دارم همی خویشتن در کشان
بجنگیدن ما که دیو پلید / بر پهلوان بود کاو خواب دید
بمانا که خسرو ز مادر نزاد / وگر زاد و اوش زمانه بباد
ز جستن مرا رنج و سختی است بهر / انوشه کسی کو بمیرد بزهر
کنون گر بر زنده یاران من / بزرم اندران غمگساران من
یکی نامجوی و دگر شاد روح / مرا بخت برکند فشاند کوه
همی بر فشانم بخیره روان / خمیده روانم چو چشم کمان
دل بر ز خرم کرد آن مرغزار / همی گشت و شه را شده خواستار
یکی چشمه دید درخشان ز دور / یکی سرو بالا دلارام پور
یکی جام می برگرفته بچنگ / بسر بر زده دسته بوی و رنگ
ز بالای او فره ایزدی / پدید آمده رایت بخردی
تو گفتی سیاوش بتخت عاج / نشسته است بر سر ز پیروزه تاج
همی بوی مهر آید از روی او / همی زیب تاج آید از موی او
همی گفت گیو این بجز شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده بد و نیز تنها دروی / چو تنگ اندر آمد بر و کیا ای
کرو رست شد بر دریغ اوی / پدید آمد آن نامور گنج اوی
چو از چشمه کیخسرو او را بدید / بخندید و شادان دلش بردمید
بدل گفت این گرد جز گیو نیست / بدین مرز خود زین نشان بیوفت
مرا گر بخواهد همی خواستار / بایران برد تا کند شهریار
چو تنگ اندر آمد گو نامدار / برآمد ز جا خسرو شهریار
ورا گفت کای گیو شاد آمدی / خرد را چو شایسته داد آمدی
چگونه سپردی بر این مرز راه / ز طوس و ز گودرز و کاوس شاه
چه داری خبر چون هستند شاد / همی در دل از رنجه آزاد باد
جهانجوی رستم گو پیلتن / چگونه است و شاه و آن انجمن
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند / زبان را بنام جهانبان براند
بدو گفت دانم که کیخسروی / که اندر جهان شهریار نوی
چنین گفتش ای گیو خسرو منم / جهان را یکی مژده نو شم
بدو گفت گیو ای سپهر فراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
برآنم که پور سیاوش توی / ز تخم کیان شاه با هش توی
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که تو گیو گودرز ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
ز گشواد و گیوت که داد آگهی / که با خرمی باد و فرهی
بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان گشادی سخن / بدانگه که اندر زمش آمد بن
همی گفت با مور مادرم / که از در چه آمد ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید / پدید آورد دشمنه باکلید
بدانگه که گردد سرافراز نو / از ایران بیامد یکی شیر نو
مرا او ز سوی تخت ایران بدی / بر نامداران و شیران برد
جهان را بدرد جای آورد / همان کین ما را بجای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان / ز فر و بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود / چو بر گلستان نقطه قار بود
تو گشتای و دنیای باز و من / نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه



رفتن گیو بتوران بجستجوی کیخسرو

متعلق بصفحه ۱۴۰ از جلد اول

رفتن کیخسرو و گیو گرفتن شبرنگ بهزاد



رفتن کیخسرو و گیو و فرنگیس با ایران از توران

نبرد گیو با کلباد و نستیهن و گریختن ایشان

آمدن پیران پی کیخسرو و جنگ او با گیو

## رها کردن فرنگیس پیران را از گیو

## آمدن افراسیاب از پس کیخسرو

## رسیدن کیخسرو و گیو و فرنگیس با یران و پذیره شدن گودرز ایشان را



## رسیدن کیخسرو نزد کاوس با صطخر

[illegible]

## سرکشی کردن طوس از کیخسرو و پیغام فرستادن گودرز نزد او

[illegible]

## لشکر کشیدن طوس و گودرز بر یکدیگر

[illegible]

## سخن گفتن گودرز و طوس درباره کیخسرو و فریبرز در پیش کاوس شاه

[illegible]



[illegible]

## رفتن طوس و فریبرز به دژ بهمن و با ناامیدی بازگشتن

[illegible]

## رفتن کیخسرو با گودرز به دژ بهمن و گرفتن آنرا بشکستن طلسم

[illegible]

بفرمان یزدان کنم دژ تهی / که اینست فرمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / بر او بست آن نامهٔ سرفراز
جهان درفشی برآورد پست / ز گیتی بجز فرهٔ شاهی نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه رفت / بنزدیک آن برشده باره رفت
بدو گفت کاین نامهٔ پندمند / ببر سوی دیوار حصن بلند
بنه نیزه و نام یزدان بخوان / بگردان عنان نیزه و تنگ بران
بشد گیو و نیزه گرفته بدست / پر از آفرین کرد یزدان نیک
چو نامه بدیوار دژ در نهاد / پیام جهانجوی خسرو بداد
ز یزدان یکی دانش و داد کرد / پس آن چرمهٔ تیزرو باد کرد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید / خروش آمد و خاک دژ بردمید
هم آنگه بفرمان یزدان پاک / از آن بارهٔ دژ برآمد تراک
تو گفتی که رعد است اندر هوا / خروش آمد از دشت و از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر
چو کوه و در از بستان جهان تیره شد / چپ و راست بر هر سوی بنگرید
ببارید از پهلوان شیر سنگ / بدید اندر گردان عنان و رکیب
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه / چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دژ یکی تیرباران کشید / گلان را چو ابر بهاران کشید
برآمد یکی میغ بارش تگرگ / تگرگی که بر دار و از ابر مرگ
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک / بسی تیر بر کنگره شد بخاک
وز آن پس یکی روشنی بردمید / شد آن تیرگی سپه ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه / بنام جهاندار و از فر شاه
برآمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان و روی زمین
برفتند دیوان بفرمان شاه / در دژ پدید آمد آن جایگاه
پدیدار شد آن شاه آزادگان / ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر دید اندران دژ فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
در آنجا که آن روشنی بردمید / شد آن تیرگی سربسر ناپدید
بفرمود خسرو بر آنجا کنام / یکی گنبدی تا به ابر سیاه
دراز او و پهنای او ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون چو نیم از یک تازی اسب / برآورد و بنهاد آذر گشسب
نشستند گرد اندرش موبدان / ستاره شناسان هم بخردان
وز آن شارسان گرد چندان درنگ / ز آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت لشکر براند / بنه برنهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد بایران ز شاه / از آن ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی فرو مانده اندر شگفت / که کیخسرو آن فر و بالا گرفت
همه مهتران یک بیک با نثار / برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه / از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش درآمد ز گلرنگ زیر / هم از پشت شبرنگ شاه دلیر
بوسیدند دستش برادر بدر / هم آنجا بیفگند تختی ز زر
بر آن تخت فیروزه بنشاندش / بشاهی بر او آفرین خواندند
نشست از بر تخت زر شهریار / بسر بر یکی تاج گوهر نگار
همان طوس با کاویانی درفش / بیامد ابا کوس و زرینه کفش
بیاورد پیش جهانجوی برد / ز پیرایه بوسید و او را سپرد
بدو گفت کاین گنج و زرینه کفش / بتخت بهین کاویانی درفش
ز لشکر بدین تا سزاوار کیست / یکی پهلوان اژدها کار کیست
بدو داد که ما را ازین ناید بس / کنه کرد و او هم سرانبه پس
ز گفتار پورش برآورد جوش / نه بخت از آن بهره رای خواست
جهاندار پیروز بنواختش / بخندید و بر تخت بنشاختش
ورا گفت کاین کاویانی درفش / هم این پهلوانی و زرینه کفش
ببینم سزای کسی در سپاه / ترا زیبد این نام و این دستگاه
چو از تو کسی را سزاوار نیست / دل و درد ما ز تو آزار نیست
ترا پور شش اکنون نباید کلاه / نه بیگانه را خواستی شهریار
وز آنجا سوی پارس بنهاد روی / چو از تخت و بیدار و دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی / که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش با رخی ارغوان / ز شادی دل پیر گشته جوان
چو آمد بر چهره و نبارا بدید / بخندید و شادان دلش بردمید
پیاده شد و بر دو چشمش نماز / بدیدار او دید بیار ایناز
بخندید و او را ببر در گرفت / ستایش برآورد و بر کرد گفت
که پیروز برگشت شیر از نبرد / دل و دیدهٔ دشمنان خیره کرد
بدو شاه کاوس خواند آفرین / بدان خوب دیدار و رای و دین
بدان برز و آن فر ایزدی / بر آن زیب و اورنگ و آن فرهی
چنین گفت کای کردگار سپهر / خداوند ماه و خداوند مهر
که کردی مرا با جهان نیکنام / بدین خوب چهره شدم شادکام

## نشانیدن کاوس کیخسرو را بر تخت شاهی

وز آنجا سوی کاخ رفتند باز / به تخت جهاندار دیهیم ساز
بشادی ز اسپان فرود آمدند / زبان و روان پر درود آمدند
چو کاوس بر تخت زرین نشست / گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش / ز کشور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج / بکرسی شد از پایه در تخت عاج
ز گنجش زبرجد نثار آورید / بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند / که خسرو بچهر و بچیزی اغازه
ز پهلو برفتند برمایگان / سپهبد سران و گرانمایگان
بشاهی بر او آفرین خواندند / همه زر و گوهر برافشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یک دست بستد دگر داد داد
همی دیم ازین رفتن اندر فریب / زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان / جز از شادمانی مکن تا توان
بخوبی بیارای و بیشی ببخش / مکن روز را بر دل خویش بخش
بخور هر چه داری فزونی بده / تو زیبنده بهر دشمن مست
ترا داد و فرزند را هم دهد / همان شاخ گر بیخ تو بر جهد
ببینی که گیتی پر از خواسته است / جهانی بخوبی بیاراسته است
کی نیست در بخشش و داد کر / همی شادی آرای و اندوه مخور
سخن راند گویا بر این داستان / دگر گوید از گفتهٔ باستان
که خسرو چگونه نشیند بگاه / چگونه فرستد به توران سپاه
سپهدار بر تخت پیروز شاد / همی بود با سرفرازان بداد
پراکنده شد لشکر سرفراز / همه با شادی و کام دل ساز
جهانجوی بر تخت شاهنشهی / نشسته فروزان با فرهی
دل آشنا گشت ازو بی دژم / دل دوستان پر ز امید و بیم
بگردون گردان کله برفراخت / همه شادمانی ز یزدان شناخت
دو بهره ز شیر و فرخنده دین / زبان را بپرداختی ز آفرین
به پیش جهاندار داور بپای / همی بود و شگفت کای پارسای
ز دادم بکام تو کردی روا / بجستم ز جنگ و دم اژدها
بلندی تو دادی و زور و فر / که خواهم از او باز خون پدر
ازو جوی ز گرسیوز و از گزی / کنم خون روان و جان بردی
دل پر ز کاوس شادان کنم / روان سیاوش پر از آن کنم
شهنشاه بس کاین سخن گفته شد / نیایش هم آنکه پذیرفته شد
بیالیز چون برکشد سرو شاخ / سر سبز شاخش برآید بکاخ
ببالای او شاد باشد درخت / چو بیندش بنازد دل و بشکفت
دل روزگار بس همی پرورد / جهانی ز کردار او برخورد



اگر پادشاهی بود دادگستر / بباید که خیلی کند آخور
هنر گر گمانی بر او بر سپهر / گر این سه گذشتی چهار است نیز
هنرها نژاد است و با گوهر است / سه چیز است و هر سه به بند اندر است
بزرگی بود تا نباشد گهر / نژاده کسی دیده ای بی هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود / نیاز و تهیدستی و پیشتر
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر آنکه آموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار / کزو دیدی بود خلعت کردگار
چو این هر سه یابی خرد بایدت / شناسندهٔ نیک و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم / نیاساید از آز و از رنج و غم
که بر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / وز او خیره تر نیز بیچاره نیست
جهانجوی کز این چار شد بی نیاز / همش تخت سازنده بود و فراز
کنون باز گردم بآغاز کار / که چون بود کردار کی شهریار
چو تاج بزرگی بسر برنهاد / ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
بگسترد گرد جهان داد را / بکند از زمین بیخ بیداد را
هر آنجا که ویران بد آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاری ببارید نم / بشوی از زمین زنگ بزدود غم
جهان شد پر از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری ز هر مهتری
چو کیخسرو آن شاه بر گاه شد / جهان بی کران از کارش آگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهی / به سر بر نهاد آن کلاه مهی
بند و جهان کس بهنگام اوی / که او سپه را در آورد دام
جهان گشت پر چشمه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه / ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
چو آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزد سپهدار گیتی فروز
که بر تخت بنشست فرخنده کی / بهر جای بزرگی برافکند پی
نخواند او سیاوش را جایگاه / بدان تا نماند پرستش بجا
تهمتن سوی شاه بنهاد روی / ابا شادکامی و با رنگ و بوی
ابا زال سام نریمان بهم / بزرگان کابل همه پیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس / بدید گوش پلنگان و کوس
به پیش اندرون نامور انجمن / درفش بنفش از پس پیلتن
سوی شهر ایران گرفتند راه / چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
دل شاه شد ز آشتی شادمان / سراینده را گفت آباد مان
که اویست پروردگار مهی / وزو نیست پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای رویین و کوس
ز پهلو به پهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
پذیره شدندش چو در روز راه / جهان پهلوانان چندان سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید / بخورشید گرد سپه برکشید
خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس / ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند / ز شادی بر او آفرین ساختند
گرفتند بر پهلوان در کنار / بپرسید شیر اوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند / گشاده دل و شاد و کام آمدند
نهادند سوی تهمتن روی / گرفتند شادی بدیدار اوی
وز آنجا که سوی شاه آمدند / پدیدار فرخ کلاه آمدند
چو چشم گو پیلتن را بدید / ز رنگش ز مژگان برنج
فرود آمد از تخت و کرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بدی شاد و روشن روان
همی خواست و خاکش ... / که پرورده کار سیاوش توئی
سر زال زر را ببر در گرفت / ز بهر دو دست و سر گرفت
تو از تخت کی برنشاندی / بر ایشان همه نام یزدان بخواند
که گرد رستم سراپای او / نشست و سخن گفتن و رای او
رخش گشت پرخون و دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت کای شهریار / جهان را توئی از بدی یادگار
ندیدم من اندر جهان چون تو کس / بدین فر و مانندگی با درم
وز آن پس چو از تخت برخاستند / نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا تیره شب تخت / گذشته سخنها همه باز گفت
چو خورشید شمشیر رخشان کشید / شب تیره گون گشت سر ناپدید
برآمد ز درگاه آواز نای / بزرگان سوی شاه کردند رای

## گردیدن خسرو گرد پادشاهی خود و پیمان بستنش با کیکاوس بکین افراسیاب

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و گستهم و رهام شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چو انبوه گشتند بر پیشگاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
که خواهم که بینم سراسر زمین / همه مرز ایران با آفرین
سوی شهر بر سان ... / بشادی گذاریم یک روزگار
بدین رای گشتند یکسر جهان / که بینید و بشنید هر از جهان
بجز شد شهریار جهان / ابا نامور رستم پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان
چو شاپور و بهرام شیر زن / چو گرگین و چون بیژن تیغ زن
چو فرزند او چون زنگهٔ شاوران / گرازه که او بد ز جنگ آوران
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / زبس جوشن و خود و گرز گران
همه بوم ایران سراسر بگشت / آباد و ویرانی اندر گذشت
بیران بوم و بر کار آباد بود / همه بود ویران ز بیداد او
درم داد و آباد کرد آن بگنج / ز داد و ز بخشش بیارای گنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت / جهان خرم بود و مردم بشگفت
جهان پر ز رود و جام می خواسته / بدیدار گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی / همان با می و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذر آبادگان / بشد با بزرگان و آزادگان
همی خورد باده همی تاخت اسب / بیامد سوی خان آذر گشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت / بآتشکده بر نیایش گرفت
بیامد خرامان از آنجایگاه / نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان / نبودند جز شاد و مان گزیدان
چو برشد سر از جام روشن گلاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاک / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست با کاوس کی / دو شاه سرافراز و دو نیکدل
ابا رستم گرد و دستان بهم / همی گفت کاوس چندین و کم
از افراسیاب اندر آمد سخت / دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه با سیاوش چه کرد / چگونه ز ایران برآورد گرد
ابا پهلوانان که بیجان شدند / زن و کودک و خرد پیچان شدند
بسی شهر بینی بایران خراب / نه گشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی فر و برز است / ز مردان و از دشت و از رود و دشت
ز فر بزرگی و نیک اختری / ز شاهان هر گوهری برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی / نباید که پیچی ز داد اندکی
که بر کین کنی دل از افراسیاب / دم آتش اندر نیاری بتاب
بخوبی بپرورد و [illegible] / نه پیچی و گفت کسی نشنوی
که گنج و در افزونی گیری بدست / به پیش از فراز آیدت پای
به گنج و به تیغ و بمهر و کلاه / بگفتار با او نگردی ز راه

## شمردن کیخسرو پهلوانان را و امید دادن بخشش کردن ایشان را و سان لشکر دیدن

فرستاد و بیش پیش صد تن نوا
برانید ایران و توران گوا

بپیچید گردن ز فرمان شاه
بیامد ترا کرد پشت و پناه

سر شهریاری جهان آرمند
تو بودی بسان سرو چیند

چو خواهی که گردد دلم پر ز جوش
نباشم بدین کین تو کینه کوش

فرستی بمن تا بجوین نبرد
سر ایشان ببرم بدرد و جنگ

بر آرام جان زیم بی کین خواب
گر کین توزم ز افراسیاب

بروی زمین گشت چون پر ز خشم
ز ایشان از کوه باید آمد چراغ

چو از روز شد کوه چون سندروس
با برانداز آمد خروش خروس

چنین گفت رستم بشاه زمین
گرانمایه بردار با آفرین

چو کاوس شد بیدل و پیر سر
بیفتاد ازو نام تخت و هنر

فراوان بگرد مرز هستیون بهشت
دهستان بسیار بر باغ و کشت

ز تنگ نیمه بر بسته دار دگر
شقنج و کشمیر و آن بوم و بر

ز بس غارت و کشتن و تاختن
سراز یاد و توران برآمد نهفت

اگر باز زد و یک شاه آورد
وگر چیره بر این بارگاه آورند

تو آن بادداری که ایران سپاه
ببخت تو شاه زد و هم شکار

فرامرز را ده سپاهی گران
جهان چون بباید ز جنگ آوران

گشاده شود کار زوت آن زمی
بکام نهنگان رسد شست اوی

چنین تاج و تخت تو فرخنده باد
سپهر روان پیش تو بنده باد

چو خورشید تابان برآمد ز کوه
برانده آمد ز گفتن ستوه

نهادند بر کوهه پیل تخت
بیار آمدان خسروانی درخت

یکی تاج بر سر ز در و گهر
بجنگ اندران گرز و گاو سر

بمیز و میان سپه پیل کام
ابا زنگ زرین و زرین ستام

تو گفتی همام اندر آمد عقاب
دگر گشت خم سپهر اندر آب

سراپرده بردند از ایوان بدشت
سپهر از خور و شید آن تیره گشت

از آن نامور خسرو کشوران
چنین بود در پادشاهی نشان

نخستین فریبرز بد پیش رو
که زر کرده پیش جهاندار نو

همی رفت با تاز و با زیب و فر
سپاهی همه غرق در سیم و زر

بپیش اندر گودرز کشواد بود
که گیتی برای وی آباد بود

هزاران پس پشت او سرفراز
جهاندار با بنده های دراز

پس پشت یک اندر گیو و درفش
همه با دل و تیغ و زرینه کفش

گودرز بر شاه کرد آفرین
چو بر گیو و بر لشکرش همچنین

زبان زود شش بکام چو ایران شد دی
همه در دل شکر شنید اندی

همی خواند بر شهریار آفرین
از او شاه شد شاد ایران زمین

برآشفت کاوس از آن آشتی
ز رستم گمان برد بد داشتی

زمین تو بگذاشت ایران زمین
درفش و سپاه و کلاه و نگین

از آن پس تو بر من آراستی
ندیده جهان مرگ و ره جستی

گروی زره و آنگه از تخم تو
کسی را که در گیتی افکند شور

دگر هیچ از رای گفتار من
بیارای لشکر به پیکار من

چو بشنید گرگین ز خسرو پیام
به پیش جهاندار بگذارد گام

سپهبد بیامد بایوان خویش
برفتند گردان سوی خان خویش

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
از ایران سخن گفت و از تاج و گاه

ابر ز ابلستان یکی شهر بود
کز آن بوم و بر تور را بهر بود

گرفتند آن شهر تورانیان
پس آنجا بماندند ایرانیان

جهانیست از خوبی آراسته
دراو بیکران لشکر و خواسته

اگر نیمه داشت سوی مرز چین
بپیوست با مرز توران زمین

کنون شهریاری با ایران رسید
پی تو ز جنگ شیران ترست

چو آنجا ز یکسر بدست آوریم
بتوران زمین برشکست آوریم

ببین تا سپه چند باید بکار
گزین کن ز گردان چه باید بدار

بگو تا ببندد بدین کین کمر
که هم پهلوانست و هم نامور

چو از شاه بشنید رستم سخن
دلش تازه شد چون گل اندر چمن

بفرمود خسرو تا سالار بار
از آن پس که خوان خورش تیاربار

برآمد تبیره ز درگاه شاه
دو دو بر کشیدند بر بارگاه

بیامد نشست از بر پیل شاه
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

فروهشته از تاج دو گوشوار
بگردنش طوقی ز برجد نگار

یکی مهره در جام زد دست شاه
بکیوان رسید از خروش سپاه

همی چشم روشن جهان از زدید
سپهر و ستاره شنا زاندرید

چو بر پشت پیل آن شه نامور
زدی مهره بر جام و بستی کمر

همی بود بر پیل در پهن دشت
بدان تا سپه پیش او درگذشت

ابا گرز و با تیغ و زرینه کفش
پس پشت خورشید پیکر درفش

بر او آفرین کرد شاه جهان
که با دست بزرگی و فر جهان

درفش از پس پشت او شیر بود
که جنگش بگرز و بشمشیر بود

یکی گرگ پیکر درفش سیاه
پس پشت گیو اندران با سپاه

تو گفتی که گیتی همه زیر اوست
سر سروران زیر شمشیر اوست

پس پشت گودرز گستهم بود
که فرزند بیدار گودرز بود

ابا لشکری گشن آراسته
برا گرز و شمشیر و بر خواسته

پس گستهم اشکش تیز هش
که با رای دل بود و با فر و هش

ازین بر سیاوش کی بازگرد
بدان تا چو ایشان برآورد گرد

بیاه تو جستای دیبشان
که گم باد نامت ز گردنکشان

چنین چند گویم سخنهای نو
همانا که دوزخ سزد جای تو

چو گرسیوز و چون دمور و دمان
که بستند بر کین ایشان میان

وگرنه بداد از یزدان پاک
بخورشید و مه و آذر تابناک

نشستند از بر بارگه ره بجوی
بتوران زمین نو بنهاد روی

می آورد و رامشگران خواستند
فراوان بدستی در و گوهر فشاند

زواره فرامرز با او بهم
ز هر گونه رای زد بیش و کم

منوچهر کرد آن ز بیگان تهی
یکی خوب جایست با فرهی

کنون باز و ساوش توران بخ
سوی شاه ایران همی ننگرند

مر آن مرز جنگگاه خوانند نام
جهاندیده دهقان گستر دوام

فراوان در آن مرز پیل است و گنج
تن بیکران ز ایشان برنج

یکی لشکری باید اکنون بزرگ
فرستاد با پهلوانی سترگ

برستم چنین پاسخ آورد شاه
که جاوید بادی بدین راستاه

زمینی که پیوسته مرز تست
بهای زمین در خور ارز تست

ز خوگاه تا بوم هند و هندوستان
ز کشمیر تا مرز جادو پرستان

فراوانش بر آفرین کرد و گفت
که با جان پاکت خرد باد جفت

می آورد و رامشگران را بخواند
وز آواز ایشان همی خیره ماند

ببستند بر پیل رویینه خم
برآمد خروشیدن گاو دم

همی رفت شاه از بر ژنده پیل
بر آن تخت پیروزه بر جان پیل

ز خوشاب و ز زر و ز برجد نگار
بیاراسته دو یاره زیاقوت زر

ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد
زمین شد سیه آسمان لاجورد

ز دریا تو گویی که برخاست موج
سپاه اندر آمد همی فوج فوج

نبودی جز پادشاهی روا
نشستن بگرد بر پادشا

کشیده رده برستاده سپاه
برو بر سپهدار شان پیگاه

یکی باره بر نشسته سمند
ز فتراک بر حلقه کرده کمند

بهر کار بخت تو پیروز باد
همه روزگار تو نوروز باد

پس پشت شیدوش با درفش
زمین گشته ز آن شیر پیکر بنفش

تبیره بسر بود هفتاد و هشت
از ایشان سپه جلی بر دشت

چو آمد بنزدیکی تخت شاه
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه

همی تیزه بودی بجنگش پلنگ
کمان یار او بود در جنگ

یکی با پیکر درفش از برش
بیامد ز آورده تابان سرش

یکی گرز دار از نژاد همای
برانی که جنبش بودی بپای

سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ / سگالیده جنگ مانند قوچ
ز کرگس و جهان پشت شان / برهنه یک انگشت شان
سپه دارشان بود رزم آزمای / گرانمایه گاه گوئی بجای

درفشی برآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار / بر آن شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل / رده بر کشیده سپه برد و میل

بیامد بر تخت کرد آفرین / بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
از آن پس دگرگون سپاه گران / همه نامداران جوشن وران
سپاهی که زیشان جهاندار شاه / همی بود شادان دل و نیکخواه

گزیده پس اندرش فرشیدورد / گرانمایه لشکر خسرو آباد بود
سپه را گرد اندر ... / بهر جای بودی بهر کارزار
یکی پیکر آهو درفش از برش / بدان سایه آهو اندر برش

همیرفت بر سان شیر دمان / ابا لشکر گشن و پیل ژیان
سپاهش همه تیغ هندی بدست / زره ترکی و زین ... نشست
چو دید آن نشست سرو گاه نو / بسی آفرین خواند بر شاه نو

گرازه سر تخمه گیوگان / پس او همیرفت با ویژگان
بزین اندران جامهای کمند / ابا او شادمان که بود ...
درفشی همیبرد پیکر گراز / سپاهش کند ...

سواران جنگی و مردان دشت / بسی آفرین کرد و پیش گذشت
دمان از پسش نگهشاوران / ببند دلیران و کند آوران
درفشی پس پشت پیکر هما / همیرفت چون کوه ... جای

هر آنکس که از شهر بغداد بود / ابا نیزه و تیغ پولاد بود
همه برگذشتند بر جای / سپهبد همیداشت بر پیل جای
بسی آنکه بر شاه کرد آفرین / بر آن ارز و بالا و تیغ و نگین

پس او بره ده فرامرز بود / که با فر و با برز و با ارز بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران / همه جنگجویان و کند آوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز / همه سرفرازان گیتی فروز

درفشش چنان والا ور ... / که گیتی بنودی ز رستم ...
سرش هفت همچون سر اژدها / تو گفتی ز بند آمدستی رها
پیاده بیان ... / بسی آفرین کرد بر شهریار

که جاوید بادی و روشن روان / بماند نشه تاج و تخت کیان
دل شاه گشت از فرامرز شاد / همی کرد با وی بسی پند یاد
دو گفت برکش سوی هندوان / همان مرز خرگاه تا جادوان

همه از قنوج و کشمیر و سند / بگیرای سپهبد هندی ...
ز توران سپه هر که آنجا بود / اگر ناتوان ور توانا بود
هر آنکس که با تو بجوید نبرد / سراسر بر آور سرانشان بگرد

کسی کو بزرست ... میان / جهان کن که او را ...
تو فرزند بیدار دل رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
کنون مرز هندوستان مر تراست / ز قنوج تا مرز دستان تراست

ترا دادم این پادشاهی ترا / هر کار چیره مکن کار زار
هر جا که باشی دروش باش / همی دار بر مردم خویش باش
ببین تا نگه دو ... / که گر ...

ببخش و ببارای و فرهنگ جوی / چو دانی که فردا چه آید بروی
مشو در جوانی خریدار گنج / به کس مپیچ و منمای رنج
... در سرای فسوس / ... دگر ببین تا چه باید ...

ز تو نام باید که ماند بلند / مکن دل ... گیتی نژند
مر او را روز هم بگذرد / وزین چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان باد و تن ... / بتابید سپه سوی راه دراز

جهان آفرین از تو خوشنود باد / دل بد سگالان پر از دود باد
چو بشنید پند جهاندار نو / پیاده شد از باره تند رو
ز شیر ابو سپید و برش نماز / گرانمایه پور ... جنگجوی

بسی آفرین کرد بر شاه نو / که اندر فزون باش چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت / همی خواندش از رفتن او ...
بسی پند داد اندر گفتنش ... / ... دو گوشش ... باش

بچهره میازار جان کسی / نباید که بیند ز افسر بسی
هر سو که باشد یکی نامجوی / تو بدی فرستاد از ترس ...
نخستین ... / که تا ماند آن بر تو نفرین ...

چو کارت ... / درشتی مکن ...
همه کارها را سرانجام بین / چو بد خواه ...
... / ...

... / ز سوگند ...
چو نیکی نماید کیهان خدای / تو با هر کسی نیز نیکی نمای
... / ...

مکش آتش ... / اگر گیتی ...
... / ...
... / ...

به انسان ... / جهان چون ...
جهاندار گر شاد ... / زبان ... گفتی سخن
... / ...

برزم ار سوار ار پیاده ... / زمین از دلیرانش ...
بروم و بچین و بهند ... / بردی بگرد آنچه او ...
... / ...

ور آنچه ... / زبان می ...
دگر چون که ... / گرانسته ...
... / ...

دو بگر ... / ...
اگر دیو ... آمد از اژدها / بود ... تیغ و گرز ...
... / ...

بگردان گرد ... / گر آید مر این کار ...
بیاموزش ... / همواره گرز ...
... / ...

نگاه ... / از آنکس ...
فرامرز رفت ... / بسوی سراپرده آمد ز دشت
... / ...

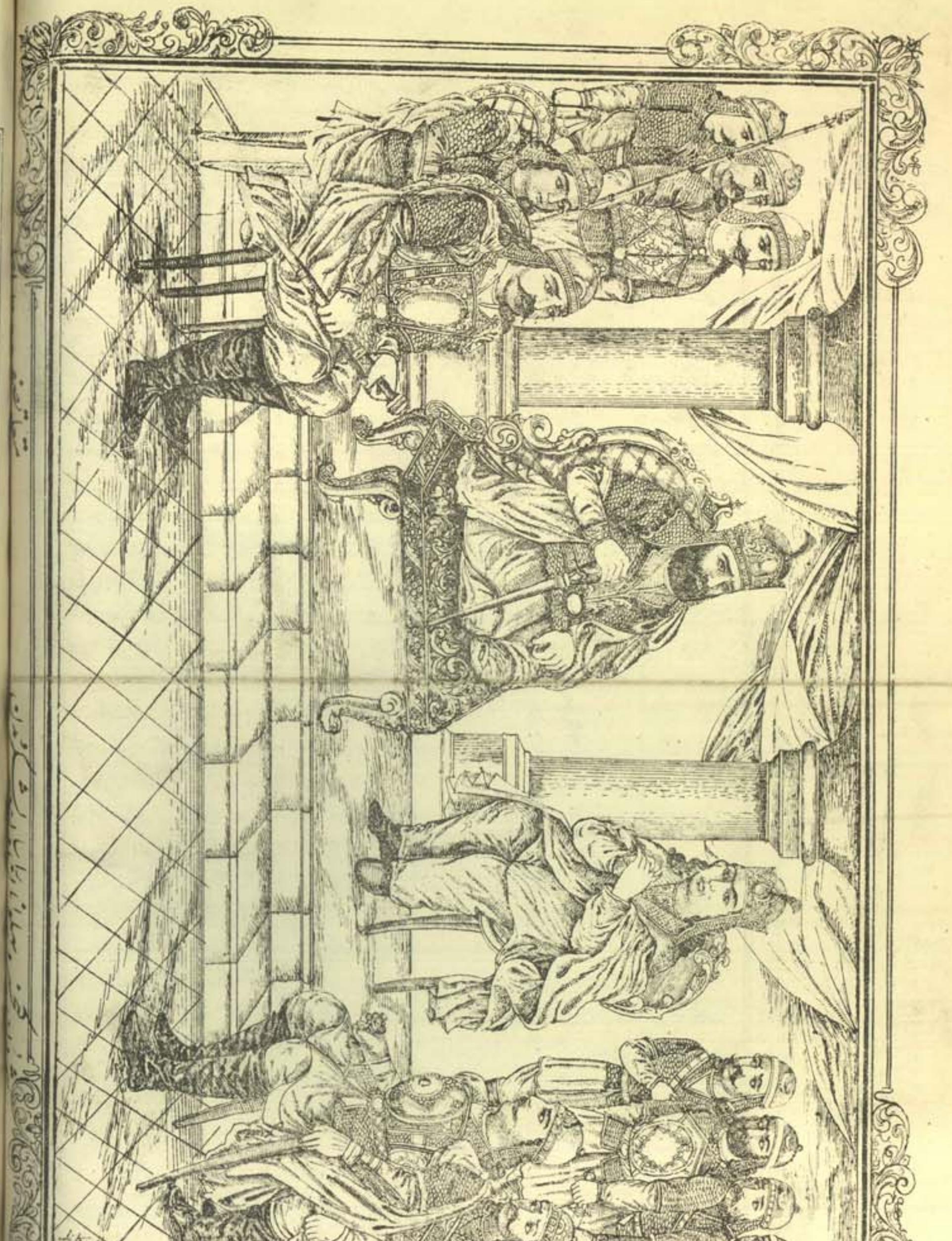
زمین ... / ز ...
چو رستم ... / بجام بزرگ اندر ...
... / ...

کجا تور و سلم و فریدون کجاست / همه ...
بنوییم ... / دل ...
... / ...

شب تیره ... جام می / چو روشن شود روز ...
بگوییم ... / ...
... / ...

... / در اینجنگ ...
اگر یار باشد جهان آفرین / ...
... / ...

... / بگوی که ...
جهاندار چون ... / سپه ... دشمن ...
... / ...



سرشک اندر آید به مژگان ز رشک / سرشکی که درمان نداند پزشک
سپهبد چو خواند ورا دوستدار / نباشد وفا با خرد سازگار
کسی را کش از بن نباشد خرد / خردمندش از مردمان نشمرد
چو خورشید بنمود پهنای گوش / نشست از بر تند بالای جوش
ز کشور برآمد سراسر خروش / هوا پرخروش و زمین پرز جوش
هم اسپ و زره و کوپال و بخش / ز نالیدن گاو و نای و درفش
بشد طوس با کاویانی درفش / بپای اندرون کرد زرینه کفش
ز اسب گرانمایه در پیش رو / که از لشکر او بد جهانجوی نو
چو لشکر همه نزد شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند
بیامد با اختر کاویان / بفرمان او بست باید میان
دگر گفت با طوس کای نامدار / یکی پند گویم ز من یاد دار
کشاورز یا مردم پیشه‌ور / کسی کو برزمت نبندد کمر
بطوس آنگهی گفت کای هوشمند / مر این گفته را سر بکار بند
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / گر آن ره روی خام گردد سخن
پسر بودش از دخت پیران یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
نداند ز ایران کسی را بنام / از آنسو کشیدن نباید لگام
براه بیابان بباید شدن / نه نیکو بود جنگ شیران زدن
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه / سوی کاخ با رستم نیکخواه
وز آوردن او در پادشا / که با ما چه کرد آن بد بی‌حیا
بخواست کرد خود و داورم / نگهدار شد ایزد دادورم
فرستادم این بار طوس و سپاه / [illegible]
وز آنسو که بد طوس و دیگر سپاه / همی رفت تا پیش آمد دو راه
بماند بر جای پیلان و کوس / میان تا بیاید سپهدار طوس
بگودرز گفت این بیابان خشک / اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چپ و دست آباد و آب روان / بیابان چو تیم و ریگ روان
همان به که لشکر بدانسو بریم / بیابان و دشت کمان نسپریم
گر از دان سر از گفته پادشاه / نباید گرای خسته گردد سپاه
بنیکو نگشتند به بهستان / کجا طوس پیش از نبرد دستان
بسوی کلات اندر آمد ز راه / گرفته همه راه و بیره سپاه
پس آگاهی آمد بنزد فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
سپاه برادرت ز ایران زمین / همی سوی توران گراید بکین
خروش سپاه و فغان سوار / همی سنگ بشکافت در کوهسار
ز راه کلات است آهنگشان / ندانم کجا اوفتد جنگشان
کسی کو نژاد و بزرگان بود / ز پیشی نماند پسر کان بود
گرش آرزو باز دادن روا / جهان آفرینش نخواند همه

## فرستادن کیخسرو طوس را برزم توریان

ز بر اندر آورد و بیرون بره / جهان چون می زرد شد کنیده
ز آواز اسپان و گرد سپاه / همی بر فلک راه گم کرد ماه
بگردش سواران گودرزیان / میان اندران اختر کاویان
بزرگان که با طوق و افسر بدند / جهانجوی و از تخم نوذر بدند
یکی پیل پیکر درفش از برش / بپا اندر آورده زرین سرش
بیفرمود تا نامداران گرد / ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بفرمان او بود باید همه / گر این بنده باژ داد که شاید همه
ز ارفت باید بفرمان من / نباید گذشتن ز پیمان من
نباید که بر روی ورزد باد سرد / بکوشید جز با کسی هم نبرد
دل پهلوانان همی گرم دار / بگفتار با هر کس آزرم دار
در آنجا فرود است و با مادرست / یکی لشکری گشن کند آورست
برادر بن شیر ما مانده بود / جوان بود و هم سال فرخنده بود
سپه دارد و نامداران جنگ / یکی کوه در راه دشوار و تنگ
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار
یکی مجلس آراست با پیلتن / ردو موبد و خسرو پاک تن
مرا زی شبانان بباید دوید / [illegible]
بسی رنج بردم ز داد و کین / که هر کو نبا داد ابر آفرین
جهان بر بداندیش تنگ آورم / سر دشمنان زیر سنگ آورم
ز یکسو بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سوی راه چرم
کدامین پسند آیدت شاه گو / بفرمان روم هم بران ره سپاه
چو راه نیم روز بی بیم و راز / تا به آسایش آید نیاز
براید بدین راه روزی گذر / به پیش سپه گرد و هم راهبر
بدو گفت گودرز بر پایه شاه / ترا پیشرو کرد بر این سپاه
بدو گفت طوس ای گو نامدار / از اندیشه اندیشه دل برار
براند از آن راه پیلان و کوس / بفرمان و رای سپهبد طوس
همی سوخت شهر و همی کند جای / بر آنجا که اندر نهادند پای

## آگاه شدن فرود از آمدن لشکر ایران و رفتنش با تخوار بدیدن ایشان

همه کینه جوی و همه رزم ساز / همه جنگ را جنگ کرده دراز
نوشته نه کار دیده جوان / دلش گشت پردرد و تیره روان
چو بیکام دل بنده باید شدن / بکام کسی دست باید زدن
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل / شود زان آرزوهای دل گسل
چو ایشان سراسر بشوری / ببینی سپه بایدت خواند
تبیره برآمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و آوای کوس
ز چاک سلیح و ز آوای پیل / تو گفتی بیاکنده گیتی به نیل
سپهدار با اختر و گرز و نای / بیامد به در بر درو سرای
برفتند یکسر ز پیش سپاه / گرازان و تازان بنزدیک شاه
برفتند یکسر چو کوه سیاه / نتابید خورشید روشن ز ماه
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد به پیش سپاه
به دو داوری به پیش سپاه / که سالار او بست جو بنده راه
نیاز زو بباید گسیرا براه / چنین است آیین تخت و کلاه
نباید که [illegible] بپیچ / که بر کس نماند سرای سپنج
ز تخم سیاوش [illegible] / نباید که تشنه شود سیر آب
روان سیاوش چو خورشید باد / بدان گیتیش جای امید باد
کنون در کلات است با مادرست / جهاندار با فر و با لشکرست
هم او مرد جنگست و گرد و سوار / بگوهر بزرگ و به تن نامدار
براهی دوم که تو فرمان بری / نباید که فرمان ما بگذری
فراوان سخن بد از افراسیاب / ز درد دل خویش و از رنج و تاب
وز آنپس که آورد گیوم براه / بباید دمان از پس ما سپاه
کنون او بود جوشن و تن مرا / اگر کرد مر از کین نباید روا
و زو پهلوان گفت کین غم مدار / که کاست تا آرد همه روزگار
سپاهی که گودرز پیش تو / بنه بود و پیلان برخاشخر
چو آمد بر سپه کشان طوس نرم / سخن گفت آنگه زبان گرم
همان به که سوی کلات و چرم / برانیم منزل کشیم از بیم
ندیدیم از آن رنج راه دراز / اگر بود تخمی نشیب و فراز
بدار زه که گفت او سپه را برانی / مکن بر سپه کار رفتن گران
گر این شاهراه ار بگذریم / سزد گر نداری تو اندوه و غم
سپهبد برآن راه لشکر براند / بر او اندر آن روشنایی نماند
چو فرمان خسرو نیاورد یاد / اگر تا سر انجام چون چست باد
ز پای هیونان و گرد سپاه / زمین شد بکردار دریای نیل
کمین سیاوش سپاه بزرگ / فرستاد با کینه خواه سترگ
تو گفتی که دریا بجوش آمد است / برآورد موج و لباد پوشش است
فرود آمد از دور جشت بند / بیاید نگه کرد کوهی بلند



بفرمود تا هرچه بودش گله / سوی تاز از کوه سپندان برد
وز آن پس بیامد در دژ ببست / یکی باره تیزتگ برنشست
جریره زنی بود مام فرود / ز توران سیاوش ورا برد زود
چه گویی چه باید کنون ساختن / نباید که آرد یکی تاختن
ترا نیک داند بنام و گهر / ز هم خون و از مهر و نیک اختر
روان سیاوش پر از نور باد / بنیکی ز یزدانش منشور باد
نژاد تو از مادر و از پدر / همه نامدار و همه نامور
گر او کینه جوید همی از نیا / ترا کینه زیباتر از کیمیا
کی شاید که از خشم نالد پلنگ / ز دریا خروشان بیاید نهنگ
بگردی و مردی و بخت و نژاد / باورنگ و سنگ و هنر جنگ داد
خردمند کین بیاید گزید / که راند سخنها و داند شنید
سپه را بیارای و لشکر کشی / ز بهر روان سیاوش کنی
ز شیر و از ترگ و بر گستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
چنین گفت از آنپس بباید درود / گر او را سخن با که باید سرود
جریره چنین گفت با گردنو / که چون گرد لشکر ببینی ز دور
همیشه سرو نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
چه پرسی ز گردان و گردنکشان / تخوار دلاور بگوید نشان
یکی دیده بان آمد از دیدگاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه
چو برگفت زانگونه آن دیده بان / ز جای اندر آمد سپهبد روان
جوانی که جانش بخواهد پرید / کجا ایستاده به پیری رسید
جوان با تخوار سراینده گفت / ز هر چت بپرسم نباید نهفت
رسیدند گردان میان دو کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه
سوار و پیاده به زرین کمر / از ایشان درخشنده شد کوه و بر
چنین پاسخ آورد دانا تخوار / که بر تو نهانی کنم آشکار
درفشی پس پشت او دیگرست / چو خورشید تابان برو پیکرست
ورا نام گستهم گژدهم خوان / بترسند ز زور و ز خشم گوان
درفشی پس او ست پیکر چو ماه / تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه
ورا گرد شیدوش دارد بپای / که گویی همی اندر آید ز جای
درفشی پس پیکر گاومیش / سواران پس و نامداران پیش
درفشی کجا شیر پیکر بزر / که گودرز کشواد آرد بسر
درفشی کجا غرم دارد نشان / ز بهرام و گودرز کشوادگان
چو جنگ بگویم نشان گوان / بپیچم از آن پس و جوان
اگر یار باشد خداوند هور / مر این کینه را باز خواهم بزور
فسیله ببندند از آورد دشت / نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
چو برخاست آواز کوس از برم / جهان گشت چون آبنوس از جرم
برادر آمد فرود جوان / چنین گفت کای مادر مهربان
جریره بدو گفت کای رزمساز / بروز هرگز مبادت نیاز
ز گیتی چو خسرو ترا خواستار / ز بهر سیاوش همه روزگار
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / سزد گر زمانه مرا و ترا بستود
برادرت چون کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید بکین تاختن / کمر بر میان بستن و ساختن
همان مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین با افراسیاب
تو پور جهاندار و هم مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
بلشکر نگه کن که سالار کیست / وز آن مهتران نام بردار کیست
همه بخش کن بر دلیران شاه / [illegible]
ز گیتی برادر ترا گنج بس / همان کین و آیین بیگانه کس
که باید که باشد مرا پای مرد / ازان مرز و ایران روز نبرد
نگه کن سواران کند آوران / چو بهرام چون زنگه شاوران
ازین هر دو هرگز نگشتی جدا / کنارنگ بودند و او پادشا
گر ایشان که و دشتبانند همه / بگوید نشان شبان و رمه
که دشت و در و کوه پر لشکرست / تو خورشید گویی میان اندرست
برفتند پویان بچاره فرود / جوان از سر بخت برگشته بود
گزیده ده تیغ بلی برز کوه / که دیدار به یکسر ایران گروه
کنارنگ با آگه و ارد درفش / خداوند کوپال و زرینه کفش
ز پس ترگ زرین و زرین سپر / ز کوپال زرین و زرین کمر
ز بانگ تبیره میان دو کوه / دل کرگس اندر هوا شد ستوه
چنان چون که آن پیل پیکر درفش / سواران و شمشیرهای بنفش
برادر به دریست با فر و کام / سپهبد فریبرز کاوس نام
پس گرگ پیکر درفشی دراز / بگرد اندرش لشکر رزمساز
ورا بیژن گیو خواند همی / که خون از آسمان برفشاند همی
درفشی پس پیکر او گراز / که گویی سپهر اندر آرد بگاز
گزین گوان شیر فرخنده است / که گویی گرو با سپهر است راست
درفشی پلنگست پیکر گراز / [illegible]
درفشی عقاب است با تیز چنگ / که زوبین کشد در فضا روز جنگ
جهانجوی کمانی بر این پیکر / [illegible]
بجنبید با پیر شاه سوار / [illegible] کارزار
چو آنگه سوی سپهبد کوه برد / بشد اندران سوی انبوه برد
زبام دژ اندر جریره بدید / ازان سهم لشکر دلش بردمید
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس / به پیش بزرگان سپهدار طوس
با ایران برادرت شاه نو است / جهاندار بیدار کیخسرو است
چو ازین بزرگان تیغ آختن / ندارد که آرد یکی تاختن
بدو داد پیران مرا از نخست / وگرنه ز ترکان همی زن نجست
[illegible] / برده دل پر از جوش و سر پر ز خون
به پیش سپاه برادرت رو / تو کین جوی او باش و او شاه نو
که اندر جهان چون سیاوش نبود / [illegible]
کمر بست باید بکین پدر / بجای آوری دین نژاد و گهر
خرام آرد گردنکشان را نخواه / همی خلعت آرای بالای گاه
[illegible] / ز آیین قبا و کلاه و کمر
سپه را تو باشی ازیشان پیشرو / تو کین خواه نو او جهاندار نو
[illegible] / بگو تا فرستم درود و پیام
نشان خواه از این دو گو سرفراز / کز ایشان مرا او ترا نیست راز
تو ز اندر برو بی سپه با تخوار / مدار ایچ تن بردل خویش خوار
بدو گفت رای تو ای شیرزن / درخشان کند دوده و انجمن
[illegible] / درفش است پیلان و مردان جنگ
از انبار چون گرد گردون سپهر / [illegible]
بمانند خیره فرود و تخوار / از آن لشکر و آلت کارزار
چو بینی ازین نام ایشان بگوی / کسی را که دانی از ایران بروی
تو گفتی که کان اندرون زر نشاند / برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
سپهدار شمشیرزن بی‌شمار / همی رفت گرد از در کارزار
سرافراز طوس سپهبد بود / که در کینه پرخاش او بد بود
پس پیل پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار گرد و سترگ
[illegible] / دلیرفش گردان و کند آوران
درفشی کجا پیکرش هست ببر / همی بگسلد ناو میان هژبر
گرازه بود نام گرد دلیر / که بازی شمارد همی رزم شیر
درفشی کجا پیکرش هست گرگ / نشان سپهدار گیو سترگ
درفشی کجا آهوش پیکرست / که نستوه گودرز با لشکرست
همه شیر برنده و گرد و سوار / کجا یک بگویم دراز است کار
چنین گفت شاه جوان با تخوار / که کین پدر باز خواهم ز خوار
اگر زاد باید بجنگ آورم / سرکار ایشان بجنگ آورم

از اندیشه باب آن گو نیکبخت / بپردازم آنگاه و بهرام تخت
دگر گفت بدو من بجای آورم / سر گاهشان باز جای آورم
چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری بیامد بسی نامدار
گرانمایه و گرد از لشکر یکیست / [illegible]
دگر زانکه باشد نگار آگهان / که شیر دو خواهد سپه را نهان
سبکبار گردد و هم آگهی / گسیلم این بر و بوم از شاهی
بزد اسب و آمد بپیش گروه / پراندیشه جان و سر سوی کوه
همانا نه اندیشه از ما بسی / تندی بر آید ببالا بسی
چنین گفت پس ای نیای فرود / کزایران تندی پیاده نمود
چو خسرو ز توران بایران رسید / یکی هفته شاه بد نا پدید
چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ / بغرید بر سان غرنده میغ
فرودش چنین پاسخ آورد باز / که تندی مکن تندی آمد بیان
فزونی نداری تو چیزی ز من / بگردی و مردی و نیروی تن
سخن برنشست از تو پاسخ دهی / شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانست و کوس
فریبرز و چون بیژن شیرمرد / چو اشکش که دستاو سپهر نبرد
ز گودرزیان با ده و هم شمار / [illegible]
مرا گفت چون بر تو آید سپاه / بپرسد شود نام بهرام خواه
بدو گفت بهرام کای نیکبخت / تو بی بار آن خسروانی درخت
بدو گفت آری فرودم درست / از آن سرو افکنده شاخی برست
فرود دلاور چو این را شنود / زخفتان همی گره برگشود
براو آفرین کرد [illegible] / بر آمد ببالای تند فراز
و ندیم اگر زنده دیدی پدر / همانا نگشتی از این شاد تر
برسم بدانم که سالار کیست / بزرم اندر آن نامبردار کیست
یکی هفته با شاه کامی و ناز / [illegible]
سزد گر بگویی تو با پهلوان / که آید بدین کوه روشن روان
بیارا بهم تا ببینیم [illegible] / یکی رزم سازم بدر و دگر
بدو گفت بهرام کای شهریار / جوان و هنرمند و گرد و سوار
هنرمند و [illegible] / نیارد همی بر لب از شاه یاد
همی گفت از تخمه نوذرم / جهان را بشاهی خداوند [illegible]
که خود کامه مردیست [illegible] / کسی دیگر آید نباشد درو
اگر زو بجنبد سخن گوی و بس / چرا ماند این روز بر کوه کس
نباید بر تو بجز یک سوار / چنین است این [illegible]

نگین بدو پس بهرام سرش / تو برانی آرم همه کشورش
جو ایرانیان از بر کوهسار / ببینند تا گر فرود و تخوار
که جوشان شود زین سپاه گروه / براند دمان تا سر زرد کوه
وگر باشد او نیز پرخاشجوی / ببندد کشانش بیارد بروی
هم آنجا بدو نیم باید زدن / فرو هشتن از کوه باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت / که این کار بر ما نماند نهفت

## رفتن بهرام بدیدن فرود و رسانیدن پیام او بطوس

گمانی بسی آن بهم بر سرش / زره با همان خسروانی برش
چه مردی بدو گفت بر کوهسار / نبینی همی لشکر بیشمار
سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد / ببالای لب از گفتار سرد
سراپای دوست و دل نغز کوش / زبان بسته اند و چشم و گوش
بدو گفت بهرام برگوی هین / تو بر آسمانی و من بر زمین
ز گردان چو گودرز و هم گیو / چو شیدوش گرگین و رهام نیو
جز این پهلوانان بنام آوران / جهان نامور زنگه شاوران
بدو گفت بهرام کای شیر مرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد
وگر نامداری ز گستهم اوران / کجا نام او زنگه شاوران
سیاوش که شد کشته بر بیگناه / وز آن پس اغدال گشت ایران سپاه
بدو گفت بهرام بنمای تن / نشان سیاوش بنما بمن
ببهرام بنمود بازو فرود / ز عنبر بگل بر یکی خال بود
فرود آمد از اسب شاه جوان / نشست از بر سنگ و شیر روان
که دیدم ترا شاد و روشن روان / هنرمند و بینا دل پهلوان
یکی سور سازم چنانچون توان / ببینم بشادی رخ پهلوان
وز آن پس گر از آن بپیش سپاه / بتوران شوم داد کینه خواه
بیاشیم کینه [illegible] / نکالیم هر گونه بیش و کم
چو با شیر جنگ آشنایی دهم / [illegible] کوای دهم
بگویم من این پس [illegible] / [illegible]
بدانم که کیخسرو آفرین / بیاورد کوشش ز توران زمین
سزد گر بپیچد ز گفتار من / گر آید به تندی و پیکار من
و دیگر که با ما [illegible] / بشاهی برادرت [illegible]
بنزد من آیم چو او گشت رام / ترا پیش لشکر برم شاد کام
کنون بنگ بنگر که باهست رای / [illegible] از جای

بدو روز جهان آفرین کردگار / بدیهیم کاوس و پروردگار
برآشفت از ایشان سپهدار طوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
ببیند که این دو دلاور که اند / بدان تند بالا ز بهر چه اند
وگر کشته آید کشانش بخاک / بیارد ندارد ز کس بیم و باک
وگر دو بکشند [illegible] سیاه / وز ایشان یکی کشت بیداد راه
روم هر چه گفتی بجای آورم / سر کوه یکسر بپای آورم
چنین گفت پس با سوار تخوار / کز این کیست آمد چنین خوار وار
یکی باره زیر [illegible] و دست / بفتراک بر بسته دارد کمند
بنام و نشانش ندانم همی / ز گودرزیانش گمانم همی
ز گودرز دارد همانا نژاد / یکی لب به پرسش بباید گشاد
اگر بشنوی بانگ آوای کوس / نترسی ز سالار بیدار طوس
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت / بدین گونه بر ما نباید گذشت
نگه کن مرا تا مرا [illegible] / اگر هست بیهوده همتای دست
فرود آنزمان گفت سالار کیست / بجنگ اندران از در کار کیست
چو گستهم و گردیم و نیم آوران / گرازه سرافراز جنگ آوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام / نبردی و بگذاشتی کام کام
چنین داد پاسخ مر او را فرود / که این بد ایشانم ز مادر شنود
که هستند [illegible] پدر / سزد گر بجویی از ایشان خبر
فرودی نوای [illegible] جوان / کجا و بدیدی ز روشن روان
کز آنگونه پیکر بکار چین / ندانند نگارید کس بر زمین
بدانست کو از نژاد قباد / ز راه سیاوش از او زاد
ببهرام گفت ای سرافراز مرد / جهاندار و بیدار و شیر نبرد
بر آن آمدم من بدین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
ببینم ز هر گونه بسیار مر / ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر
سزاوار این جستن کین تم / بجنگ آتش تیز بر زین نهم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس / بزین اندر آید سپهدار طوس
که اندر جهان کینه [illegible] / نه بیند و جهان کس ز گردنکشان
ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او از در پند نیست
بشوریده با گیو و گودرز و شاه / ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
بجز از من [illegible] / نباید که بیند [illegible]
مرا گفت بنگر که بر تیغ [illegible] / چه رفتی بپرسش که از بهر چیست
وگر جز من آید ز لشکر کسی / نباید بر او بودن ایمن بسی
یکی گرز [illegible] / فرود آنزمان [illegible]



بدو داد و گفت این ز من یادگار / همی دار با خود که آید بکار
چو بهرام برگشت با طوس گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
شمار از دل و دست راد آمدست / بدین کینه او نیز با راد آمدست
ترا گفتم و را بنزد من آر / سخن را مکن هیچ از او خواستار
تو رفتی و با او دیدی داستان / شناختش گشتی تو همداستان
نترسیدی از بیژن یک سوار / نه شیر ژیان بود بر کوهسار
سپه دید و برگشت [illegible] / بخیره [illegible] فراز و نشیب
[illegible] / بپیش من آرد در این انجمن
بترس از خدا و ز خورشید و ماه / ولیکن ز شرم آور از روی شاه
ز جنگش [illegible] نیاید بجان / غم آری بسی بر دل شادمان
ز گردان [illegible] / [illegible]
هر آنکس که روی سیاوش ندید / بخواهد بدید او آرمید
بیاید وگر [illegible] طوس / [illegible] براو بر فسوس
چنین گفت با رزم دیده سوار / که طوس آن سخنها گرفته است خوار
چنین داد پاسخ مر او را تخوار / که این پور بیدار گرد سوار
چنین گفت با مرد دانا فرود / که هنگام جنگ این نشاید شنود
به تیر اسب بیجان کنم یا سوار / چه گویی تو ای کار دیده تخوار
نداند که تو دل بیاراستی / که با او همی آشتی خواستی
ز بالا [illegible] براند از برش / که بر دوخت با ترگ رومی سرش
[illegible] / که از خوی بد مرد کیفر برد
تو خواهی که گرگین آن نامدار / وگرنه سم کینه [illegible] خواستار
بسوی سپهبد [illegible] / همی شد چو شیر ژیان جنگجوی
ببین تا کدامست از ایران [illegible] / که آید دمان بر سر کوهسار
[illegible] / نگین آمدست این جهانجوی [illegible]
[illegible] / دل طوس گردد [illegible]
فرود دلاور بر انگیخت اسب / یکی تیر زد بر میان زرسپ
فزونی برآمد ز ایران سپاه / همی بر گرفتند گردان کلاه
ز گردان جنگی بنالید سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
ز بس خشم [illegible] / همیزد چو خشم آورد شیر نر
سپهدار طوس است آمد بجنگ / نیایی تو با کار دیده [illegible]
فرود جوان تیز شد با تخوار / که چون رزم پیش آمد [illegible]
چنین گفت کار آزموده تخوار / که شاهان سخن را ندارند خوار
[illegible] / سراسر زیان اندر آرند پاک

چو طوس سپهبد بدید آن پیام / بیاشیم روشن دل شاد کام
بدان گه آن فرود است فرزند شاه / سیاوش که کشته شد بیگناه
اگر رای بیند سپهبد [illegible] / خرامد کند جان او شادمان
گراو شهریارست پس من کیم / بدین لشکر اندر ز بهر چیم
مرا گویی این لشکر [illegible] / چه غم باشدم [illegible]
تو دانی که ترکان از این گونه اند / همی بر سگالند بر [illegible]
وز آن پس چنین گفت با لشکران / که ای نامداران و جنگ آوران
[illegible] / همی زان خبر [illegible]
که [illegible] شاه است [illegible] زاده ای / سواری تمام آور و جنگجوی
سپهدار شد [illegible] از گفت اوی / بشد تند بهرام یل جفت اوی
بدیشان چنین گفت بهرام گرد / [illegible]

## کشته شدن ریونیز بدست فرود

[illegible] رسید که شد / دلش پر جفا بود و خسته شد
که آمد سواری و بهرام [illegible] / مرا دل [illegible]
چهل خواهرستش چو خرم بهار / پسر خود جز این نیست اندر تبار
چو آید به پیکار گند آوران / بخواهش [illegible] خواهران
چنین گفت با مرد جنگی تخوار / [illegible] کارزار
چو او با تو [illegible] جنگ آورد / همی بر برادرت تنگ آورد
بخاک اندر آمد سر ریونیز / [illegible]
چنین گفت پس پهلوان با زرسپ / که بفروز دل را چو آذرگشسپ

## کشته شدن زرسب بدست فرود

[illegible] / سرافراز سر بر کشید از نشیب
تخوار آنزمان لب ز هم برگشاد / سخنها همه یک بیک کرد یاد
چو بیند بر و بازو [illegible] / [illegible] گشاد از برت
بداند سپهدار دیوانه طوس / [illegible]
که با جوشن و زین [illegible] / روانش ز پیکان او برفروخت

## رفتن طوس بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

نشسته ز بر [illegible] کوهی بزرگ / که بینند پشت [illegible] سترگ
بر کوه آمد آراسته جنگ را / [illegible] آویخته جنگ را
برو تا دو دژ به بندیم سخت / ببینیم تا چیست فرجام بخت
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان / چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان
تو خود یک سواری اگر [illegible] / همی کوه خارا ز بن بر کنی
[illegible] اندر آید بدست / [illegible] نشاید شکست

جز این [illegible] زین / [illegible] افسر و خسروانی نگین
نبود آن نشانی که اندر نژاد / ز کاوس [illegible] کیقباد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس / که من دارم این لشکر و بوق و کوس
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه / بر این کوه بگرفت راه سپاه
نبینم ز خود کامه گوهر زیان / [illegible] سپه را زیان
همین بیهنر ترک بدگوهرست / بد اندیش خسرو و لشکرست
یکی نامور خواهم و نامجوی / که آرد سوی کوه این ترک روی
بدو گفت بهرام کای پهلوان / مکن هیچ بر خیره تیره روان
که گر صد سوار از سپاه گروه / شود پیش او تا بسر تیغ کوه
[illegible] / بیازد ز تا سوی کوه بلند
بر آن کوه بر خویش کیخسروست / که گویی او به ز صد پهلوانست
چو بهرام داد از فرود آن نشان / ز ره بازگشتند گردنکشان
چو از تیغ بالا فرود آن بدید / ز ترکان کمان کی بر کشید
ببین تا اگر یاد آید [illegible] / سر [illegible] آهن [illegible]
[illegible] / جوان و هنرمند و داماد طوس
[illegible] گذار / اگر زنده ماند بر آرم دمار
یکی تیر بگشای بر مرد بر / اگر طوس را زو بجوشد جگر
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز / بزه بر کشید آن جهاندیده نیز
چو سالار طوس [illegible] بنگرید / شد آن کوه بر چشم او ناپدید
سلاح سواران جنگی بپوش / بجان و تن خویشتن دار گوش
زرسب آمد و ترک بر سر نهاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
چنین گفت شیر ژیان با تخوار / [illegible]
که این پور طوس است [illegible] / که از پیل جنگی [illegible]
بدان تا بخاک اندر آید سرش / نگون اندر آید ز باره برش
چو نزد دگر شد بر تیغ کوه / نظاره [illegible] ایران گروه
بیفتاد و برگشت از او باد پای / همی شد دمان [illegible] جای
دل طوس پر خون و دیده پر آب / بپوشید جوشن بسیم اندر شتاب
خمان راه بپیچید سوی فرود / دلش پر ز کین و سرش پر ز دود
تخوار سپه دیده گفت آن زمان / که آمد بر کوه کوهی دمان
چو فرزند و داماد او [illegible] / تبه کردی اکنون ببیند [illegible]
بجنگ اندران مرد [illegible] / ز بر آتش تیز بر گل نهند
ز ایرانیان [illegible] / بجنگ تو آیند بر کوهسار
چه باید ترا تندی و جنگ شیر / بدو شو مکن جنگ بر خیره خیر

سخن هر چه بایست زین گفت — نگفت و بپیچید از و نهفت
بنام و ز آنها پرویان اوی — بُدند ایستاده پر از رنگ و بوی
سنان برگرفت و بیامد چو باد — بزد بر خدنگی و گر بر نهاد
که شاهان پیاده نسازند جنگ — اگر چه بود کار دشوار و تنگ
ز اسپ اندر جنگ پایاب او — ندیدی بر و بازوی پرتاب او
کنون شد پیاده یکی جان بدو — دل طوس پرکین و سر پر ز باد
که اندر نشاید بانگ سوار — چگونه بجه در صف کارزار
سپهبد فرود آمد از کوهسر — برفتند گردان پرانده بر
سپاس از خداوند ای پهلوان — کز آن تیر تیزت نگشت روان
اگر شهریارست با گوشوار — چو گیرد چنین لشکر کش خوار
ز گردان ایران و آزاده کشت — ز تیرش سپهبد بجو پشت
بخوبی فرو تن ز روی نشین — از این بیش خواری چه باید کشید
همی گفت و جوشن همی بست گرم — همی بر تنش بر بزد به چرم
چو باد جهنده بر انداخت اسپ — ببالا بر آمد چو آذرگشسپ
همه یک ز دیگر دلاور ترند — ابر تارک لشکران افسرند
کمین بر پشت پشت آوریم — مگر دشمنان را ز پشت آوریم
بدو گفت کاین اژدهای دژم — که مرغ از هوا اندر آرد بدم
همی ابر گرد و هشیر ز خون — همی دود کوه و بیابان بچم
ورا گیو خوانند پیل است و گرد — گه رزم دریای نیل است و کُه
بکش چرخ و پیکان همی اسپ اوی — مگر خسته گردد به بیون گران
بزد تیر بر سینهٔ اسپ گیو — فرود آمد از اسپ و برگشت خو
کز اسپ است خسته و تن خسته نه — توان شد دگر بار بسته میان
چرا دید پشت از تگ سوار — که دست تو بود اندرین کارزار
تو خیره همی کار را دید هیچ — ندانی تو آئین رزم و بسیج
بدو گفت نشنیدی از رهنمای — که در جنگ دشمن بباید بجای
که زین بر ندارم من از پشت اسپ — مگر کشته آیم بکین زرسپ
بده تا بپوشم سلیح نبرد — کی آید بپای از مرو مرد
کرا دید و گفت زنده بباید گذشت — جهان بر فراز از نشیب آمد شست
ز اسپ جانداد و هم روی نشست — سپهبد که کینی نداد و بجنبد
گریز اگر کس شود یا بجای — وگر نه بدان در نبودی بپای
کزین کوه من بر نگردم ز اسپ — مگر کشته گردم بکین زرسپ
چنین داد پاسخ ورا گستهم — که تو نی نخواهم ز فرق توکم
برو گفت یک بارگی ها ببین — کرا است بر آید یکی برگزین

ز جایه و دستور ناکاروان — ورا جنگ سود آمد و جان زیان
همه بر سر باره نظاره بود — ز دیبای چینی یکی باره بود
چنین گفت با شاه جنگی تخوار — که گر جفت خواهی یکی کارزار
دو لشکر نباشد که در زمان — نباید یکی جوید ترا نگان
فرود از تخوار این سخنها شنید — که از باره گرد و اندر کشید
بلشگر که آمد بگردون سپهر — پیاده بر از گرد و آسیمه سر
پرستندگان خنده برداشتند — همی نعره از چرخ بگذاشتند
گرفتند تکبیر با آفرین — که ای نامور پهلوان زمین
بجید از آن کار زیبای گیو — که آمد پیاده سپهدار نیو
نشاید که باشیم هم شان — بدخشان که او آورد دستان
بجان فدای سیاوش کنیم — نباید که این هم فرامش کنیم
گراو نوز جوانست و منر قباد — کی در نبرد اوی اندر گشاد

## رفتن گیو بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

فرود سیاوش چو او را بدید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
ولیکن نه خودست با پهلوان — بر نجه و چون تن بیروان
بگو کاین سوار سرفراز کیست — که بر روت و تنش باید گریست
همان پهلوانست با فر و برز — خداوند گوپال و شمشیر و گرز
بدو رنجه گرداو همی بی سپر — نه بی اسپ گردد و شیر نر
چو زه را ابشستاند آری گره — خدنگی نباید گذر بر زره
پیاده شود باز گردد گر — کشان چون سپهبد بگردد بسیج
ز نام سپهبد گوی نعره بخوان — همی خنده گیو از گوازه بکاست
بر گیو شد بیژن شیر مرد — فراوان سخنها بگفت از نبرد
ز ترکی چنین اسپ خسته بدست — برفتی سر اسپ بر سان مست
همی گفت گفتارهای درشت — چو بیژن چنان دید بنمود پشت
نه تو نغز داری نه رای درست — مبادا کسی کو ترا پرورد
وز آنجا بیامد دلی پر ز خشم — سری پر ز کینه بر گستهم
بدو گستهم گفت کاین نیست جای — تو بر خیز و بر ره بالا بپوی
مرا بارگی که جوشن کشد — دو ماهاست کاو را بکار اندر کشد
بدرست آنکه شیر از تنگ کرد — بگردون گردان همی ننگرد
بدو گفت بیژن که شگن دلم — کنون یال و بازو ز هم بگسلم
بدو گفت گستهم کاین بایست — خرد هیچ از این بیژنی آگاه نیست
مرا گر بود بارگی صد هزار — دم و یال بر کوه شاهوار
هنرهای تازین بر آنگه بود — بیازند و گر کشته آید روا است

فرود جوان را دژ آباد بود — بدژ در پرستنده هشتاد بود
از آن بازگشتن فرود جوان — از ایشان همی بود نیرو روان
اگر نامور طوس را لشکری — نه زان پس که آید که اسپ افگنی
چو آید سپهبد بر تیغ کوه — نباید پسش پیکان آن گروه
خدنگی بر اسپ سپهبد بزد — چنان کز کمان سواران سزد
گوازه همی زد پس او فرود — که این نامور پهلوانا چه بود
که پیش سواری یکی مرد پیر — از اینجا پر از خطا تیغ از بیم تیر
چه بد زانکه باز آمدی تندرست — بآب مژه رخ نبایدت شست
چنین گفت کین را خود اندازه نیست — رخ نامداران از این تازه نیست
اگر طوس را چاره تیزی بود — زمانه پر آشوب گشت از فرود
زر اسپ گرانمایه ناو شد باد — سوار سرافراز نوذر نژاد
بکام نهنگ سپهرش بد رنگ — ز خونش کنم ارغوان روی سنگ
نشست از بر اژدهای دژم — خرامان بیامد براه جرم
همی گفت کاین لشکر رزمساز — ندانند راه نشیب و فراز
نباشند فرزند ترسم کمین — اگر خسرو آید بتوران زمین
اگر گرد از ایشان بالا نخواهد — بسوی شبستان آن خواجو
که دست نیای تو پیران شکست — دو لشکر ز توران همی برشکست
بایران برادرت را او کشید — بخون گنه کرد و کشتی بدید
سلیح سیاوش بپوشید جنگ — ترنجید ز پیکان تیر خدنگ
کمان را بزه کرد جنگی فرود — سرخانه چرخ بر کتف سود
برفتند گردان همه پیش گیو — که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
که ای باب شیراوژن پهلوان — کجا پیل با تو ندارد توان
بدو گفت چون خسته شد بارگی — بدو دادمی سر بیکبارگی
بر آشفت گیو آنگه از ده درشت — یکی تازیانه بزد بر سرش
دل بیژن از تیزی آمد بدرد — بدادار دارنده سوگند خورد
که اسپان تو باره و سرکش — کجا بر نخواهد بر رفته آخوش
یکی ترک رفتست بر تیغ کوه — بدو خیل نظاره بر او گروه
نیایم دگر تیز جنگ ای — برفتار و زور و بالای ای
اناو بازگشتند دل پر زدرد — کس آورد و با کوه خارا گرد
یکی سخت سوگند خورد او بماه — بدادار کیهان و دیهیم شاه
بدو گفت بیژن بکین زرسپ — پیاده شوم نخواهم خود اسپ
ندارم هنر از تو آزاد تیغ — نه گنج و نه جان نه اسب و نه تیغ
یکی رخش بودش بگرد اگر گ — گسسته زنار و بند دستگ

بدو کار

ز بهر جهانجوی مرد جوان / بر او بر فکندند برگستوان
فرستاده ریو سیاوش برش / همان خسروانی یکی مغفرش
سوی سپدکوه بنهاد روی / چنان چون بود مردم کینه‌جوی
نگه کن بهین تا ورا نام چیست / بر آنم دو جنگی که خواهد گریست
ندارد جز این گیو فرزند نیز / گرامی تر است از تن و جان و چیز
بر او تیره روز بین نیاید کلاه / سزد گر پیاده کند کارزار
نگشت از ایرانیان چند تن / نباید ستم کرد بر خویشتن
بغلطاو بیژن چه انگشت اژدهای / سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
بپی مرا گر بسا بی بجای / که در جنگ از آن پس نیاید بپای
سپر بر ده و زره را نیافت / وز آن روی بیژن همی برشتافت
روان بیژن اندر پس شتابای / یکی تیغ برنده در مشت اوی
ز باره فراوان بیاریک / بدانست کان نیست جای درنگ
پیاده بر طوس از آن رزمگاه / چنین گفت با پهلوان سپاه
سپهدار شاه که دارد ننگ / اپاین بر برا اندازه نتوان گرفت
تن ترک بدخواه بیجان کنیم / ز خونش دل سنگ مرجان کنیم
دلیران ز دژ دار مردی هزار / سوی کلات اندر آمد سوار
همان جفت بیژن ماه فرود / روان پر ز تیمار و دل پر ز دود
سراسر سپدکوه پر زوختی / پرستنده و دژ همی سوختی
رخش گشت پر خون و دل پر ز دود / پیاده دمان تا بر فرود
پیاده چنین گفت مرد جوان / که از خم چنین چند باشی نوان
بدست گروی آمد او از زمان / سوی جان من پیشه آید دمان
سپه را همه گرز و جوشن بداد / یکی ترگ پر مایه بر سر نهاد
سپهدار طوس از آن روز چو دید / بزد کوس و رویینه از باد داد
سوی کوه یکسر برفتند پاک / چو ترگ درنده بر خشمناک
چو کوس با ناد کرنای / دم نای سرغین و هندی درای
ز گرد سواران و از تیر تیر / سر کوه شد همچو دریای قیر
به پیش همه طوس بسته کمر / بدست اندران تیغ و بر سر سپر
فراز و نشیبش همه کشته بود / سر بخت مرد جوان گشته بود
چپ و راست بیک و یکشب باز / ز اندیشه پیچ از نشیب و فراز
حصار ایچید و تنها برفت / ز بالا سوی دژ شتابید تفت
فرود جوان ترگ بیژن بدید / بزد دست و گرز از میان برکشید
نوان گشت بیژن ز زخم جوان / رسیده ز سر هوش و از تن توان
جوان سپهدار جنگ آزموده / همی زد اسب و همی زد خروش

دل گیو شد زان سخن پر ز درد / چو اندیشه کرد او ز کار فرود

## نبرد فرود با بیژن گیو و گریختن او از دست بیژن اندرون دژ

بخسرو تخوار سراینده گفت / که این راز ایران کسی نیست جفت
تو اکنون سوی بارگی دار دست / دل شاه ایران نباید شکست
تو با او بسنده نباشی بجنگ / نگه کن که اما پس آرد بچنگ
چو تنگ اندر آمد بدو پور گیو / کمان را بمالید سالار نیو
یکی تیره زد کای سوار دلیر / بجان تا ببینی کنون رزم شیر
چو بیژن همی برگشت از فرود / فرود از برش تیز تیری بسود
از آن تند بالا چو بر سر رسید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بر برگستوان بر زد و کرد چاک / گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
خروشید بیژن که ای نامدار / ز مردی پیاده دلیر و سوار
سزد گر برزم چنین یک دلیر / شود نام بردار یکدشت شیر
سپهبد بدرند و سوگند خورد / که این دژ برآرم بخورشید گرد

## نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن او و گرفتن طوس دژ کلات را

پیاده بمه و گرامی نجفت / شب تیره با درد و غم بود جفت
دلش گشت پر درد و بیدار شد / روانش پر از رنج و تیمار شد
بدو گفت بیدار گرد ای پسر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
مرا گر زمانه شده است اسپری / ز نام ز بخشش فزون بشمری
بگوشم بیرم زغم زار زار / نخواهم از ایرانیان بیهای
میان زیر خفتان و هم بست / پیاده کان کیانی بدست
سپاه کیانی همه برزدند / پس آنگاه سوی سپهبد شدند
همه کوه و دژ لشکر انجمند / چو مور و ملخ بر هم آمیختند
فرود آمد از باره دژ فرود / دلیران ترکان بر انگیخت گرد
ندید هیچ هامون و جای نبرد / همی کوه و سنگ اسب را خیره کرد
پیاده سران سپه گرد اوی / سوی باره دژ نهاد او روی
همه خیره ماندند ایرانیان / که چون او ندیدند شیر ژیان
ز بس گرد و شمشیر و پیکار کرد / بخورشید تابان برآورد گرد
چو رهام و بیژن کمین ساختند / فراز و نشیبش همی تاختند
به بیژن در آمد چو شیر دژم / نبود آگه از بخشش چرخ خم
چو رهام وی دید آن دو آمد ز پشت / خروشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد یک ده بیژن اندر رسید / بزخمی پی باره او برید

فرستاد کس گستهم را بخواند / بسی داستان از جوانی براند
بیاورد گستهم درع نبرد / بپوشید بیژن بکردار گرد
چنین گفت شاه جهان تخوار / که آمد بنوی یکی نامدار
گو فرخ زنگه گواست گرد دلیر / بهر جنگ پیروز چون نره شیر
دو دیگر که دارو جهان را ز زده / کجا گیو زد بر گریبان گره
مکن ای جهاندار بازار هوش / نشیبان شود مرد بیهوده گوش
بزد تیر بر اسب بیژن فرود / تو گفتی با ساندران جای بود
بدانی که بابی اسب مردان جنگ / چگونه خرامند جنبه بجنگ
یکی تیر دیگر بینداخت شیر / سپر برسپه آورد مرد دلیر
فرود گرانمایه با دژ برگشت / همه باره دژ پر آواز گشت
در بند حصن اندر آمد فرود / دلیران دژ در ببستند زود
چنین بازگشتی و شرم نبود / دریغ آن دل و جنگ جنگی فرود
اگر کوه خارا ز پیکار اوی / شود آب دریا بود کار اوی
بکین زرسب گرامی سوار / بتازم بسازم یکی کارزار
چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر چرخ لشکر کشید
در دژ ببستند از آنروی تنگ / خروشش بر چرخ خواست و آوای چنگ
بخواب آتشی دید کز دژ بلند / برافروختی پیش آن ارجمند
سپاره بر آمد جهان سر بسر / همه کوه پر جوشن و نیزه دیدم
سراسر همه کوه پر دشمن است / در دژ پر از نیزه و جوشن است
بروز جوانی پدر کشته شد / مرا همچو او روز برگشته شد
سرانجام هر زنده را مردن بود / خود این زندگی دم شمردن بود
چو خورشید تابنده بنمود چهر / خرامان برآمد بچشم سپهر
سپهبد برون آمد از جای خویش / دل زاو و غوغ فرزند و ابادیش
ز هر سو برآمد خروش سران / گراینده شد گرزهای گران
هوا پر شد از تیرهای خدنگ / بپاید گرز و بیاید سنگ
از آنجوا از آنسو خروشان شدند / برزم اندرون بخت کوشان شدند
بدینگونه تا گشت خورشید راست / سپاه فرود اندر آن کار کاست
ز ترکان نماند ایچ با او سوار / همی کرد تنها یکی کارزار
با وردگه گشت بازوش سست / ز گردان پس آنگاه کینه بجست
چو بیژن پدید آمد اندر نشیب / سبک شد عنان و گران شد رکیب
همی خواست تا بر سرش برزند / یکی زخم خود و سرش بشکند
بزد بر سر کتف آن مرد شیر / فرو ماند از کار دست دلیر
بیاورد خود و چند از آن جا گران / بنگشت از جنگ کند آوران



## کشتن جریره پرستندگان خود و شتان را و زاری کردن ایرانیان بر فرود

## لشکر کشیدن طوس از کلات سوی کاسه رود و کشتن بیژن پلاشان را



## تنگ آمدن لشکر ایران از باریدن برف

## سوختن گیو کوه هیزم و گذشتن لشکر ایران از آب

## گریختن تژاو از بیژن و گرفتار شدن اسپنوی

## آگاه کردن تژاو افراسیاب را از لشکر ایران و گرد شدن لشکر توران




## شبیخون پیران بر لشکر ایران و شکست ایرانیان و این را جنگ پشن گویند

## نامهٔ کیخسرو به فریبرز و خواندن طوس را نزد خود

## رسیدن طوس نزد خسرو و خشم گرفتن خسرو برو

## سپهسالار شدن فریبرز و در تنگ خم تاختن او از پیران در جنگ



## رزم فریبرز با پیران و شکست خوردن ایرانیان

سواران این تیغهای بنفش / اگر تو نیایی بمن ده درفش
مرا داد شاه این درفش سیاه / همان پهلوانی و تخت و کلاه
بدو نیمه کرد و بخشم کاویان / یکی نیمه بگرفت و رفت از میان
کشیدند گوپال و تیغ بنفش / به بیکار آن کاویانی درفش
کمان زه کرد بیژن چو گرد / بر ایشان یکی تیر باران کرد
دگر باره از جای برخاستند / برآن دشت رزمی نو آراستند

## بازرفتن بهرام برزمگاه بجستن تازیانه و کشته شدنش بدست تژاو



## کشتن گیو تژاو را بکین برادر خود بهرام

## بازگشتن فریبرز با لشکر بایران



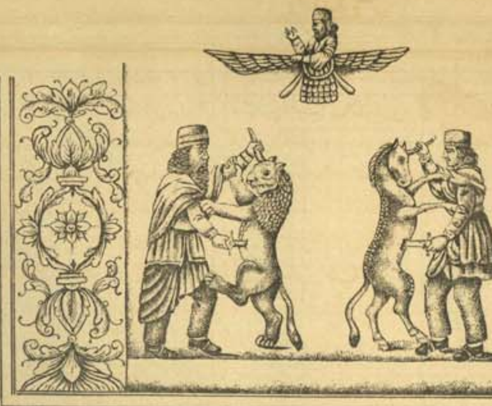
## خشم نمودن کیخسرو بر فریبرز و ایرانیان

## بخشیدن کیخسرو گناه طوس و ایرانیان بخواهشگری رستم

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| همی مرغ و ماهی بر ایشان گریست | گر او بر رباید در مرغزار | از ایرانیان پشت توران | پر از درد پشت و پشت پیلان | دلیران همه دست کرده بکش | به پیش جهانجوی خورشیدفش |
| پلنگان ز خاک اوانده بس | چو دیدم سر ترکشی کوه و دوس | بپاشد ز دیو و ز پیل و ز ران | بکین پیش کینه‌ور جنگ آوران | که دیدش بپای بپا شیر دل | چو بشنید بیژن ز پیر شیر دل |
| همه یک بیک پیش تو بنده‌ایم | ز شرم تو تا سر افکنده‌ایم | اگر جنگ فرمان دهد شهریار | همه جان فشانیم در کارزار | نبینند ز ایوان به جز تیز شاه | اگر شیر و گر دوزخ بود راه |
| چو پیسر سپهبد از پیش خواه | چنین گفت کز رای تا کی پیشان | ز دو دوش شیر دو نیز پیش | بی جفت و ز جنگجوی ما پیش | چو بگذشت کاوه جهان تیغ جست | ز توی دل بی بهری از تیغ پست |
| نباید که بی رای تو پیل و کوس | جهندی برانند سپهبد طوس | نه دیو گر سگین دست برد | کز روشن روان باد بهرام گرد | ز گفتار به گوی ز نام ننگ | جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ |
| | اگر بیشه باید فراوان درنگ | همان نام هستی که مانند پلنگ | دم داد و روزی ما از انجام | بسی با سپهبد سخنها براند | |
| | | بپایان آمد این داستان فرود | کنون رزم کاوس پیش آوریم | | |

مظفرالدین شاه قاجار

بفرمان تیمسار شهریار تاجدار ایران پناه شاهنشاهان پور خسروان که زمان و بختش پاینده و جاوید باد
و به سرپرستی شت یو ارجمند فرهمند دانشمند حسین پاشاخان امیر بهادر جنگ مهین سردار
و کشیکچی باشی و برگزاری پستو جایگاه علی خان سرتیپ ارشد الدوله و بدستیاری
شت موبد شیم عبدالعلی کاشانی بنگارش خانه زاد درگاه کیوان اخترگاه
محمد حسین عماد الکتاب قزوینی نخستین لخت شاهنامه در پایه شاهنشین
تهران در چاپخانه سلالة السادات آسید مرتضی انجام یافت
سالمه و ماه جلالی مطابق هزار و
۱۳۱۹
سیصد و نوزده هجری



## بنام ایزد بخشاینده مهربان

### فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ توران با رودیم



### فرستادن افراسیاب لشکر بیاری پیران

### جنگ گروهی ایرانیان و تورانیان

### کشته شدن ارژنگ بدست طوس نوذر

### جنگ هومان با طوس

## جنگ دوم ایرانیان و تورانیان بسرداری طوس و پیران



## جادوئی ساختن ترکان و شکست خوردن ایرانیان

## پناه گرفتن طوس با لشکر ایران بکوه هماون

## گرد گرفتن پیران هماون را

## شبیخون زدن ایرانیان بر ترکان

## فرستادن کیخسرو رستم را بیاری طوس و ایرانیان



## زنی کردن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را

## دیدن طوس سیاوش را بخواب و مژده فیروزی از او یافتن

## فرستادن افراسیاب خاقان را بیاری پیران



## رای زدن طوس و گودرز در کار جنگ و دیدن دیدبان لشکر فریبرز را از دور

بدو دیده‌بان گفت از ایدر بگاه  نبینم همی جنبش و جستجوی
از آن سو بتاب و شتاب اندرم  وزین سو تو گویی بخواب اندرم
ازین گفته شد پهلوان پر ز درد  فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت ای ازین گنج  ازین پس برافتد با کین سپید
شوم پر کشم چشم و آغوش را  بگیرم بر گیو و بشنیده هوش را
همان بیژن گیو و رهام را  سواران جنگی و خودکام را
بیاورد کز خون بیخ هر کسی  بپوسیم ز ترکان بیازم بسی
نهادند زین بر سمند چمان  خروشش آمد ز دیده هم در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش  ز درد و ز تیمار آزاد باش
گر از راه ایران یکی تیره گرد  برآمد گراز و روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه  برآمد بکردار تابنده ماه
به پیش اندران گرگ پیکر یکی  یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفش گرازه بپیکر برش  پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بدی  ز دیدار تو دور چشم بدی
چو گفتارهای تو آید بجای  بدانسان که گفتی بیاکرد رای
بجنبید چندان ز هر گوشه گنج  گر آنچ نیازت نباشد برنج
وز ایدر چو رزمی بیاری شوم  بنزدیک شاه دلیران شوم
ز ایشان بخشش بدهم تا کیان  سرت بر فرازم بجاه از جهان
ز بهر من اکنون ازین دیده‌گاه  برو سوی سالار ایران سپاه
سخن هرچه دیدی بشاهی بگوی  سبک باش و از هر کسی چاره جوی
بدو دیده‌بان گفت کز دیدگاه  نشاید شدن پیش ایران سپاه
چو پیچم که روی زمین تار گشت  بدین دیده‌گه دیده بیکار گشت
نگر دار سیمرغ این دیدگاه  برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان  که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره بشکر ز کوه بلند  کز ایشان بنزدیک آید گزند
چنین داد پاسخ که فرخنده گاه  بکوه هماون رسید آن سپاه
جهان شاد شد زان سخن پهلوان  که بیجان شده باز یابد روان
وز آن روی پیران بکردار گرد  همی اندر آمد بدشت نبرد
سواری بشد بر بیامد ز پیش  بگفت آن کجا دیده بد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت  که شد بیگمان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه  بابر اندر آمد از آن رزمگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد  رخان زرد و لبها شده لاجورد
بماند ز گردون چه بیم گروه  پراگنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای گرده یکی انجمن  همه نوبه گرده بر خویشتن
گر ز آزاد لیران خسرو نژاد  گز ایران بشاهان بکینه باد
کنون گور را کام شیران بود  زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار چو بشنود گیو گفت  که برخیز و بگشای راز از نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند  ببین تا که اند و چه و چون و چند
همی بر که این ره آید سپاه  که داور سپارد و رهنگاه
شد بیژن گیو تا تیغ کوه  برآمد ز اندوه دور از گروه
همی گرد از آن که هر سو نگاه  درفش و سواران و پیل و سپاه
بیاید بسوی سپهبد دوان  پر از درد دل پر ز اندوه جان
بدو گفت چندان سپاهست و پیل  که روی زمین شد بکردار نیل
درفش و سنانها اندازه نیست  خود از گرد بر آسمان تازه نیست
اگر شیر با بخت اندازو ر  همی از تیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی  دلش گشت پردرد و پرآب روی
سران سپه را همه گرد کرد  ببیند دو تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار  نیابیم بسی جز غم کارزار
بسی گشتم اندر فراز و نشیب  نیامد بروی از جهان بد نهیب
کنون چاره کار باید گزیست  اگرچه سلیح و سپاه اندکیست
بسازیم با شب شبیخون کنیم  زمین را ز خون رود جیحون کنیم
اگر گشته آییم در کارزار  سپهبد بود چون بود شهریار
نگویند بی‌نام گردی بمرد  نگر زیر خاکم بیابد سپرد
بدین رام شد پهلوان سپاه  بر آن کس که بود اندران بنگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر  نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
سر از رنج ماهی برآورد ماه  ز دریا تا قاف شهر سیاه
بیامد دمان دیده‌بان پیش اوی  دوان گشته و روی پر آب جوی
چنین گفت کای پهلوان سپاه  از ایران سپاه آمد از پیش شاه
بدیدم که یکسر بخورشید رنگ  میانشان یکی اژدهای بجنگ
سپهبد بخندید با مهتران  که ای نامداران گنده آوران
چو بر بند کان کار کرد دراز  خداوند گیتی گشایش بساز
چو باز آمد اکنون بجوییم جنگ  گهی با شتابیم و گه با درنگ
به نیروی یزدان گو پیلتن  بیاری بیاید بدین انجمن
ز ترکان برآید همه کام ما  برآید بخورشید بر نام ما
از آن پس بدیده‌بان گفت روشن روان  بمژده و داد سپهر جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ  خروشش آمد از کوه و آوای زنگ
همه شب بباید جهان پهلوان  بشادی گشتند و روشن روان
چو خورشید برچرخ لشکر کشید  شب تیره بازید و شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین  بزرگان و گردان توران زمین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ  نسازیم و روزی بباید درنگ
کی تا سر افراز گردنکشان  ابا این سواران مردم کشان
برآسپاد از رنج و راه دراز  هم از تاختن در نشیب و فراز
ببینم که ایرانیان بر چه راه  بدین رزمگاه اندران باکمام
چنین گفت پیران که خاقان چین  خردمند شاهست و با آفرین
بر آن رای اندام روز گشن را بجوی  کرا اورسد سر ساخت
خروشیدن آمد ز پرده سرای  جهان شد ز کوس و ز کرنای
ز پیلان نهادند بر پنج تخت  سراسر ز دیبای چینی درخت
ز برجد نشانده بتخت اندرون  ز دیبای زربفت پرمایه گون
بزرین ستام و بچاچی خدنگ  بزرین رکابی و پرمایه تنگ
ز افسر به پیلان برنگار  همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیانی درفش  چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم  کز ایشان همی آرزو خواست بزم
زمین شد بکردار چشم خروس  ز بس رنگ و آرایش و بانگ کوس
برفتند شاهان لشکر ز جای  هوا پر شد از ناله کرنای
سنانها درخشان چو شاخی سیاه  شده روی هامون ز لشکر سیاه
چو آواز طوس سپهبد بدید  سپه آنچه بودش بدو برکشید
ببستند گردان ایران میان  بیاورد گیو اختر کاویان
ز آوردگه تا سر تیغ کوه  از ایران سپه بد گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین  چو پیروز و چون گلبد پیش‌بین
نظاره بکوه هماون شدند  نه بر آرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید  خروش سواران ایران شنید
ببند آمد و گفتا ایشان سپاه  سواران بر او جنگجوی رزمخواه
سپهدار پیران بکرکو بگفت  هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد سراپا و پوشید بچاد  بزد اسب تازی بر رزمگاه
از آن که برخیره روز نبرد  هنرهای دشمن کند زیر گرد
بدیدم سواران گردنکشان  نگردی دو مردان که این نشان
بدو گفت پیران که اندر سپاه  بجز نام یا داد اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین  که اکنون چه سازیم بر دشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز  سپردیم و دیدی نشیب و فراز



بمان تا سه روز اندرین بنگاه  بیاسایم آسوده گرد و سپاه
سپه را کنم زین سپس بر دو نیم  برآمد کنون روز بیگار و بیم
بتازند شبگیر تا نیمروز  نبرده سواران گیتی فروز
بر و بی خنجر و گرز و سنان  همی رزم جویند با بدگمان
وگر تیره روز دگر لشکرو  بکوشند تا شب برآید ز کوه
شب تیره آسوده گاز جنگ  برم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ  سواران با شتاب و بسیچ
چنین گفت کاموس کاین رای نیست  بدین هوش اندر مرا پای نیست
دریغا به مردم بدینگونه جنگ  چرا جست باید بچندین درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم  بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم از ایدر سپاه  نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم  بکام دلیران و شیران کنیم
زن و کودک و خرد و پیر و جوان  نه شاه و نه گنج و نه پهلوان
بایران نمانیم بر و بوم و جای  نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
بدو روز چندین چه باید گذشت  غم و درد و اندوه و تیمار دشت
بگیریم اشگ و باره راه  که ایشان برآیند از این رزمگاه
چو با دست پیسه و مان بر دو مه  سپه جمله باید که اندر جهد
یکی پشته بینی ببالای کوه  تو فرشه دار گردان ایران گروه
بر آنسان کزایشان بر سر سر  بپیچند ازین پس که مویه گر
بدو گفت خاقان جز این رای نیست  بگیتی چو تو لشکر آرای نیست
همه نامداران بر این هم سخن  که کاموس شیر اوژن افکند بن
بگفتند و از جای برخاستند  همه شب همی لشکر آراستند

## رسیدن فریبرز بکوه هماون با لشکر

چو خورشید بر کشور لاجورد  سراپرده روز زد دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیدگاه  بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد  ز گرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز از جای خویش  بیاورد پوینده بالای خویش
نشست از بر باره رهنمای  برانگیخت بر سان آتش ز جای
سوی گرد و تاریک بنهاد روی  همی شد خلیده دل و راهجوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید  درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود از ایران سپه پیش رو  بپیوند و خویش سالار نو
پیاده شد از اسب گودرز پیر  به لشکر از گودرز و اش بر
گرفتند مر یکدگر را کنار  بیارید گودرز خون در کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر  همیشه بجنگ اندرون ناگزیر
ز کین سیاوش تیغ داری این  دریغا سواران گودرزیان
از ایشان ترا مرده بسیار باد  سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه  که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از ایشان بباریدگودرز خون  که بودند خفته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر که از تخت بد  همی بر زبان بر بسی دم بدم
از این جنگ پور و نبیره نماند  سپاه و درفش تو تیره نماند
فراموش شدم کار آن کارزار  گذشت رزم و گذشت کار
سپاه است چندان برآمد و ریغ  کز ایشان زمین گشته چون بر ز تیغ
بدان لشکر طوس با این سپاه  چو کاو سپیداست و موی سیاه
ز چین و ز سقلاب و از هند و روم  ز ویرانه گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور  که بر جنگ ما بر نبسته کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست  ز تنها گرد و برابش رواست
فریبرز گفت و پس از من چه بی  بیاید نبودش بجز رزم رای
شب تیره تا سپیده دمان  بباید بخوبد بره برز مان
کنون من کجا گیرم آرامگاه  کجا رانم این خوار مایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت  که گفتار او راشاید نهفت
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد  تهمتن نفرمود ما را نبرد
بباشند گفتا اندران رزمگاه  نباید شدن پیش ترکی سپاه
بباید بر آن رزمگاه آرمید  یکی تا درفش من آید پدید
بپرسید و گودرز با او برفت  براه هماون خرامید تفت
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه  بشد دیده‌بان نزد توران سپاه
به پیران چنین گفت پس دیده‌بان  که بر جنگ بنده کمر بر میان
گز ایران یکی لشکر آمد بدشت  از آن روی سوی هماون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین  که آمد سپاهی از ایران زمین
ندانم که چندست سالار کیست  چه سازیم و درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای  بجایی که هستی تو باشی بپای
بزرگان درگاه و هر سر بیاب  سپاهی بکردار دریای آب
تو داری چه کردی درین جایگاه  برانید شست با خوار مایه سپاه
کنون چون تو بین سربسر لشکرست  چو خاقان منشور و چون من سرست
بمان تا آوریم  تو در بسته با کلید آوریم
گر از کابل و زابل و مرز هند  شود روی گیتی چو چینی پرند
همانا به تنها کس نیند  بگویی که ایرانیان چون کنند
تو ترسانی از رستم نامدار  نخستین از او من برآرم دمار
گرانش گرانان اندر آرم بدام  نمانم که ماند بگیتیش نام
تو از لشکر سیستان خسته  دل خویش در جنگشان بسته
یکی باد دست من اندر نبرد  نگه کن چو برخیزد از دشت گرد
ندانی که اندر جهان مرد کیست  دلیران که اند و جهانجوی چیست
بدو گفت پیران انوشه بدی  همیشه ز تو دور دست بدی
همه سر بسر گفتی آن با دو بس  مبادا هم آورد تو هیچکس
به پیران چنین گفت خاقان چین  که کاموس را راه داد گزین
بگرد از پیش آورد هر چه گفت  که با کوه پایست و با پیل جفت
از ایرانیان بخت چندین مگن  دل جنگجویان چنین مشکن
بایران نمانم یکی سرفراز  برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستند با جاه و آب  فرستم بنزدیک افراسیاب
همه ای گروه به بند گران  وز ایشان فراوان بُرید سران
بایران نمانیم برگ درخت  نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و گرد و هژیر  بر آن نامداران خاقان چین
بلشکرگه آمد شده شادمان  برفتند گردان هم اندر زمان
چو هومان و تاک و فرشیدورد  بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه  یکی چیره با درفش سیاه
ز کار آگهان نامداری دلی  برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس کو بند هست  سپاهی سرافراز و خسرو پرست
چنین گفت پیران بهومان گرد  که باید ز روی دل اندیشه برد
هر آنچه کآید از ایران سپاه  بر گیو و طوس اندرین رزمگاه
چو رستم نباشد از ایشان  دم او بر این هر ترکان
ابا آنکه کاموس و زنجیر  همی پیلتن را ندارد بگرد
مبادا که او اندر آید بجنگ  و گر چند کاموس باشد نهنگ
بدو گفت هومان که ای پهلوان  چه داری باندیشه تیره روان
ز رستم ز زابلستان لشکرست  فریبرز را خاک و خون بستر است
چنین گفت پیران که از تخت گاه  شدم دور و بیزارم از بوم و ماه
که چون من شنیدم کز ایران سپاه  خرامید و آمد بدین رزمگاه
بشد مغز و جان و سرم پر ز درد  برآورد دم از دل یکی باد سرد
بدو گفت کلباد کان دردهست  چرا باید از طوس و رستم گریست
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه  بیابان اندران
چو ایشان بپیش اندر چه خاک  ز نخجیر و طوس و رستم چه باک

پراگنده گشتند از آن جایگاه
بفرمود تا برکشیدند کوس
که با دیو در جنگ رستم چکرد
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ
همان افسر پهلوانان بزر
جوانی نبرد چندان بجنگ آوریم
چو رستم بیاید نکوهش کند
از آن پیش کاید تهمتن بجنگ
از این کوه کس پیشتر نگذرد
چه داری تو زنده اختر خویش را
چو خورشید زد خیمه بر پشت گاو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد
بیامد بدان کرده سپاه
وز ایران سوی گفتی ز توران سپاه
نهاده بر آن گرز بر یال و کفت
ز ترک کمند گودرز کشواد جفت
که گرد تهمتن برآمد ز راه
چو با میسره راست شد میمنه
سپه را گذر داد دریای آب
که ایرانیان را که کارزار
وز آن پس بدانگونه آواز کرد
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت
چو کاموس دست گشاده بدو
بزد بر کمرگاه گیو از نبرد
سبک تیغ را برکشید از نیام
بدانست کو مرد کاموس نیست
بزد تیغ بر گردن اسب طوس
دو گرد و گرانمایه و یک سوار
سوی خیمه رفتند هر دو گروه
از آن جنگ و دیده گشاده لب
چو بشنید گودرز کشواد جفت
پیاده شد از اسب رستم همان
که هم خویش بود از دو برباز

## رزم کاموس با طوس و گیو

## رسیدن رستم بلشکر ایران



## لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

من امروز جنگ آورم با سپاه / تو با پیل و با کوس در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا / به ابر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بمن / که تو پیشرو باش زین انجمن
یکی سخت سوگندهای دراز / بخورد و برآهیخت گرز از فراز
که امروز من چیره بر این گرز جنگ / بجویم و گر باره از ابر رنگ
چو بشنید خاقان بزد کرنای / تو گفتی که دارد همی خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر / بلرزید و تابان بپرید چهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان ز قلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ هندی درای / همی دل برآورد گفتی ز جای
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل
بچشم اندر آن روشنایی نماند / همان ماه و آن آشنایی نماند
پر از خاک شد چشم و کام سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / به چرخ اندر آن ماه گم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت / برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردون سپهر / ببینیم تا بر که گردد بمهر
چگونه بود گردش آسمان / کرا زین بزرگان سرآید زمان
درنگی نبودم بر او اندکی / سه منزل همی کرد در خشم یکی
کنون سم آن بارگی کوفتست / ز راه و ز رنج اندر آشوفتست
نیارم بر او کرد نیرو بسی / شدن جنگ جستن به پیش کسی
همه امروز در جنگ یاری کنید / بر این دشمنان کامکاری کنید
ببینیم فردا که تا چون شود / کرا دامن بخت پرخون شود
سپهبد بزد نای رویینه خم / خروشش آمد و نالهٔ گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره / جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندران طوس نوذر نژاد / زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهان شد بکردار اندر دمید / کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه / بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندان که دریای روم / از ایشان شود هیچ پیدا نه بوم
کشانی و شگنی و هری سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
چغانی و چینی و سقلاب و هند / کشانی و رومی و هندی و سند
زبانی دگرگون بهر گوشه / درفشی نو آیین و نو توشه
ز پیلان و آرایش تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت / بدیدارشان خوب چهره و زشت
بر آن کوه سر ماند رستم شگفت / برگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید همی چرخ مهر / چه بازی کند برگشاده سپهر
بنالید کای کردگار بلند / همی تو نیی برتر از چون و چند
نگارنده گونه گون جانور / فروزنده انجم و ماه و خور
وزین رزم یاری دهی بی نیاز / که بیچاره ام من تو چاره ساز
گر این گشت یار سندی بدم / بفر و زیم سربلندی دهم
فرود آمد از کوه و دل پر ز درد / گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت کامن کمر بسته ام / بیکسال یکجای ننشسته ام
فراوان سپه دیده ام پیش از این / ندیدم که لشکر بود بیش از این
بفرمود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
از آن کوه سر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در خون کشید
همی بانگ از دو لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید شب را جدایی نماند
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندر آن خیره گشت
خروش سواران و هامون و دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز جوش سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا برآورد پر
همه تیغ و ساعد ز خون گشت نیل / خروشان شده خاک در زیر پیل
دل اژدها و دل گرازان ز تن / دلیران ز خفتان بریده کفن
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / اگر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آوریم / بدین رزمگاه بلند آوریم
جهانجوی را جان بجنگ اندر است / وگر نه سرش زیر سنگ اندر است

## نبرد رستم با اشکبوس و کشته شدن اشکبوس

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد
ز گردان ایران هم آورد خواست / ز جولان او در جهان گرد خاست
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد بابر
برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بر آن نامور تیر باران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود / بجنبانش بر تیز چون باد بود
برآهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
نبد کارگر گرز بر ترگ اوی / اگر چند سخت بود مرگ اوی
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بزد گرز بر ترگ رهام گرد / کله خود او گشت از آن خورد خورد
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسب کآمد بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
همی در هم تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون ترس روس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را بباز و بزه بر فکند / ببند کمر بر بزد تیر چند
یکی تیر زد دست رنگ آبنوس / خرامید و آمد بر اشکبوس
خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن بدو گفت کای شوم تن / چه پرسی تو نام من این انجمن
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی تن بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / سوار اندر آید بهر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو سیصد سوار / برانید ای تیز روز این کارزار
کشانی بدو گفت با تو سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا کنون سرآرد زمان
چو نازش به اسب گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینهٔ اسب اوی / که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت / که بنشین بنزد گرانمایه جفت
برد گر بگیری سرش در کنار / زمانی بر آسایی از کارزار
[illegible] / ندارد چو تو خیره او هم کسی
کمان را بزه کرد و پس اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس

برستم بر آنگه ببارید تیر  تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
نداری ز جنگ آوران بهره ور  نگردی به تیر و کمان بهره ور
کمان را بمالید رستم بچنگ  بغرید مانند غران پلنگ
بمالید چاچی کمان را بدست  بچرم گوزن اندر آورد شست
چو پیکان ببوسید انگشت او  گذر کرد از مهرهٔ پشت او
کشانی هم اندر زمان جان بداد  تو گفتی که او خود ز مادر نزاد
چو برگشت رستم هم اندر زمان  سواری فرستاد خاقان دمان
چو خاقان چین پر و پیکان تیر  نگه کرد برنا دلش گشت پیر
کنون چیره با نیز شاهان بگفت  دل کوه در جنگشان آمدست
کجا تیر او بگذرد بر درخت  ندانم چه دارد بدل شوربخت
بایران ندانم که انبر و کیست  وزین لشکر او را هم آورد کیست
کز این نامدار پیاده که بود  کز انگونه آمد سر او ربود
بپیران چنین گفت چون گرد گرد  که دشمن ندارد خردمند خرد
چو رستم نباشد از او باک نیست  ز نامم اگر کین دلم چاک نیست
وز آنجا که نزد کاوس تخت  بزد نیک بختور و طوس رفت
چنین گفت کاموس کامروز جنگ  چنان شد که نام اندر آمد بننگ
ببالای او بر زمین مرد نیست  وزین لشکر او را هم آورد نیست
پیاده بدین رزمگاه آمدست  بیاری ایران سپاه آمدست
که بر کوه ایشان که آن شیر مرد  چگونه خرامد بدشت نبرد
چگونه است مردی و دیدار او  چگونه شوم من به پیکار او
یکی مرد بینی چو سرو سهی  بدیدار با زیب و با فرهی
کمین سیاوش کند کارزار  کجا او به تیر و روش اندر کار
نه برگیرد از جای گرز نهنگ  اگر افکند بر زمین روز جنگ
برزم اندر آید بپوشد زره  یکی جوشن از بر ببندد گره
نسوزد در آتش نه در آب تر  شود چون بپوشد بر آیدش پر
ابا این شگفتی برزم نبرد  سزد گر نداری تو او را بمرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی  برافروخت ناگاه بازار اوی
خروشان چو آن فرزی بی دریغ  که روشن شود زان دل تیره میغ
بسی آفرین خواند پیران برای  که ای شاه بینا دل و رهنمای
بگفت این و پیش خاقان چین  همی گفت با هر کسی همچنین
دلیران لشکر شدند انجمن  که بودند دانا و شمشیر زن
چو کاموس پیل افکن شیر مرد  چو منشور جنگی سپهر نبرد
بسی ایزد رزم را هر کسی  از ایران سخن گفت هر کس بسی

همی رنجه داری تن خویش را  دو بازو و جان بداندیش را
ترا بخت برگشته بینم همی  بدین رزمگه گشته بینم همی
پس آنگه ببند کمر برد چنگ  گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
ستون کرد چپ را و خم کرد راست  خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس  سپهر آن زمان دست او داد بوس
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه  که دارند پیکار گردان نگاه
گر آن نامور تیر بیرون کشید  همه تیر تا پرش در خون کشید
به پیران چنین گفت کاین مرد کیست  ز گردان ایران ورا نام چیست
همی خوار کردی بپیش سخن  جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن
از ایرانیان گیو و طوس گرد  که با فر و برزند و با دستبرد
شوم تا بپرسم به پرده سرای  بیاریم ناکام هشتن بجای
همانا که رستم بدین رزمگاه  بیاری بیامد ز نزدیک شاه
کنون نامدار از ایران سپاه  همی برخروشند از آن رزمگاه
چنان دان که جنگی هزار از طوس رفت  فریبرز و گرگین چو کاموس رفت
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ  برفت و بیامد از نیش گرگ
برزم اندران کشته شد اشکبوس  وز آن شاد شد دل گیو و طوس
کمانش تو دیدی و تیر آمدست  به نیروی شیر ژیان برترست
بدو گفت پیران که او دیگرست  سواری سرافراز کند آورست

## پرسیدن کاموس نشان رستم از پیران

گراید و گه او بیستگاه راه  مرا رفت باید با ورد گاه
مبارز نگاهان که از او بآب  از او گشت پیچان و دیده پر آب
سلاح ورا بر نتابد کسی  گشسند آزمایش ز گردان بسی
زهی بر کمانش بر از چرم شیر  یکی تیر و پیکان او ده ستیر
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ  بپوشد ببر اندر آید بجنگ
یکی رخش دارد بزیر اندرون  که گویی روان شد که بیستون
برین شاخ و این یال و بازو و کفت  بهرمند باشی نباشد شگفت
به پیران چنین گفت کای پهلوان  تو بیدار دل باش و روشن روان
که زین بر ندارم من از پشت بور  بنیرو و دانش چند او بود
بکام تو گردد همه کار ما  نماندست بسیار پیکار ما

## رای زدن ایرانیان و تورانیان و صف آرائی نمودن

بخرگاه خاقان چین آمدند  همه دل پر از رزم و کین آمدند
کمار کهانی سوار دلیر  وگر جنگش آن نامبردار شیر
وز آنپس بر ایشان شدند از درست  ز کینه بخون دست بایست شست

ترا تیر بر من نیاید بکار  نئی مرد گرد فکن نامدار
نئی مرد پیکار و دشت نبرد  هم اکنون شود چهر بخت تو زرد
خدنگی برآورد پیکان چو آب  نهاده برو چار پر عقاب
چو سوفارش آمد به پهنای گوش  ز چرم گوزنان بر آمد خروش
قضا گفت گیر و قدر گفت ده  فلک گفت احسن ملک گفت زه
نگه کرد کاموس و خاقان چین  بر آن برز و بالا و آن تیغ و کین
میان سپه تیر بگذاشتند  بر آن تیر را نیزه پنداشتند
تو گفتی که گیتی فرو ماند  ز گردنکشان کمترین پایه اند
بدو گفت پیران که ایران سپاه  کسی را ندانم بدین پایگاه
در آورد چون مانی پیش طوس  جهان کرد بر گونهٔ آبنوس
بیامد پراندیشه و روی زرد  بپرسید از آن نامداران درد
بزرگان ایران گشاده دلند  تو گویی که آهن همی بگسلند
بدو گفت پیران که هر چند یار  بیاید بر طوس از ایران سوار
سپه را چو رزم گرانست پیش  بجویند هر یک بدین نام خویش
ببینید تا چاره کار چیست  برین خستگیها پر آزار کیست
دلم زان پیاده بدو نیم شد  گر از لشکر ما پر از بیم شد
همانا که آن سگزی جنگجوی  که چندان بسی برشمردی تو ای
بپرسید پیر و بیدار دل  کجا بسته بد اندران کار دل
ز بالا و زورش چه دارید نشان  بگوید آورد با سرکشان
بدو گفت پیران که ایرج دهیا  گر او باد آید کند رزم او
یکی رزم سازیست خسرو پرست  نخست او برد سوی شمشیر دست
برزم اندرون چون ببندد میان  تنش زور دارد چو شیر ژیان
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش  شود موم از او موم تنگ آیدش
بجام می ار بیاغ اندرش  درفشان چو خورشید روز اندرش
نیارا داز بانگ هنگام جنگ  همی آتش افروزد از خاک و سنگ
چو بشنید کاموس بیدار هوش  به پیران سپرد آنزمان چشم و گوش
ببین تا چه خواهی ز نو کرد بخت  که خوردند شادان بیدار بخت
اگر جان تو شاد و روشن کنم  بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
وز آنجا که گرد لشکر گشت  همه پرده و خیمه بر گذشت
ز خورشید چون شد هوا لعل فام  شب تیره بر چرخ بگذارد گام
شبیران و سنگی و شنگل زنند  ز سقلاب چون کندر و شاه هند
بزرگان توران سران ختن  همه پیش خاقان شدند انجمن
برفتند یکسر بآرام خویش  بخیمه بُدند با کام خویش



کشته شدن الوا بدست کاموس کشانی

گرفتار گشتن کاموس کشانی بدست رستم



بگفتند با خاک پیش سران
چنین است رسم جهان جهان

ز لشکر برفتند کند آوران
گهی با غم و درد و گه شادمان

تنش را بشبر کردند چاک
همه درد و رنج است تا بار غم

بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
بردی نباشد ترا بیش و کم

داستان رستم با خاقان چین

کشته شدن چنگش بدست رستم

بگرد اندرش دلاور سوار
زمانی همی داشت تا شد غمین
همه نامداران ایران زمین

فرستادن خاقان هومان را نزد رستم و خواستن رستم پیران را

بخم کمندش گرفت این سوار
درفشی دگر خست و اسپی دگر

تو این گرد را خوار مایه مدار
دگرگونه جوشن دگرگون سپر

## رفتن پیران نزد رستم و سخن گفتن درباره آشتی و جنگ

برآرم ازین رزمگه جنگ دار
بزرگان و خویشان افراسیاب
همه زین شمار اند و خویش منست
شوم باز گویم بگردان سخن
وزآنجا بیاید بلشکر چو باد
بدانید کاین شیر دل رستم است
چو او کینه کش باشد و رهنمای
نگه کن که این بوم ویران شود
دریغ این دلیران و چندین سپاه
نبرد آن جهانجوی فرمان کن
بتاراج بستی همه زین بیش
دل رستم آگنده از کین اوست

سرآورد بجای کیا خاک بار
که با تخت و گنجند و با جاه و آب
مرا این آب را در جهان جوی نیست
بشنود و شگفت خاقان چین
کسی را که بود و ویسه نژاد
بدین رزمگاه از در ماتم است
سواران گیتی ندارند پای
بکام دلیران ایران شود
زنی فرمان آن نامدار انجمن
زخون کشته بر زعفران لاله دید
که آورد و سازد بر و بر نبرد

به دل گفت پیران که از رزمگاه
چنین بود کو گفت با من سخن
مرا چاره خویش باید گرفت

## سگالش نمودن تورانیان در جنگ ایرانیان و دل نهادن بر آن

بزرگان و شیران زابلستان
بزرگان گنهکار چون ویسه چی
ز پیر و جوان باز ماند دستگاه
همی گفتم این شاه بیداد را

[illegible]



## سخن گفتن رستم با لشکر خویش

[illegible]

سوی خیمه خویش رفتند باز
بخواب و به آسایش آمد نیاز

### لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان و جنگ ناکرده کردن

چو بنمود خورشید رخشان کلاه
چو سیمین سپر گشت رخسار ماه
برسید ماه از پی گفتگوی
بچرخ اندر آمد چو خورشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس
شد از گرد اسپان جهان آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد
بپوشید رستم سلیح نبرد
رده برکشیدند ایران سپاه
سپر جنگجوی و پدر کینه خواه
سوی میمنه پور کشواد بود
که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست
دل نامداران بکینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای
نماند آن زمان بر زمین نیز جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه
که دارد دلیران ز دشمن نگاه
وز آن روی خاقان بقلب اندرون
ز پیلان زمین شد سراسر نیلگون
ابر میمنه کندر شیرمرد
سواری دلاور بگاه نبرد
سوی میسره جنگ دیده کهار
زمین خسته در زیر نعل سوار
همی گفت پیران به پیش سپاه
بیامد بر شنگل کینه خواه
بدو گفت کای نامبردار هند
ز شیران بفرمان تو تا بسند
مرا گفته بودی گرفته نگاه
ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
برآرم ز گردان ایران نفیر
نه برنا گذارم بجا و نه پیر
وز آن پس بجویم ز رستم نبرد
سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل که از گفت خویش
نگردم ز نیکی ز من کم و بیش
شوم هم کنون پیش آن گرگ پیر
تنش را بدوزم به پیکان تیر
از او کین کاموس جویم بجنگ
بر ایرانیان بر کنم کار تنگ
هم آنگه سپه را بسه بهره کرد
بزد کوس و از دشت برخاست گرد
برفتند یک بهره با زنده پیل
سپه بود صف برکشیده دو میل
سر پیلبانان بتنگ و نگار
همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر
میان بند کرده ز زرین کمر
فرو هشته از پیل دیبای چین
نهاده بر او تخت و مهد زرین
چو بنشست خاقان به پیل سفید
بر آن تخت شادان دل از پر امید
برآمد دم نای و کرنای
برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میمنه سی هزار
سواران گردنکش نیزه دار
سوی میسره سی هزار دگر
کمان برگرفتند و چینی سپر
بقلب اندرون پیل خاقان چین
همی بر نوشتند روی زمین
ابر قلب شنگل میان دو صف
یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی ز سر تا بپای
گرفته همی چتر بر جای جای
پس پشت او دست چپ و راست
ابر قلب با او از ایشان بخواست
چو پیران چنان دید دل شاد کرد
ز رزم تهمتن بسی یاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار
بکام دل ما کند روزگار
درین باز چندین سوار دلیر
سرافراز هر یک بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر بپای
یک امروز و فردا مگر رزم رای
پس پشت خاقان چینی بایست
که در رزم بودن ترا روی نیست
که گرز ابلی با درفش و سپاه
ببیند ترا کارکرد و تباه
ببینیم تا چون بود کار ما
چه بازی کند بخت بیدار ما
وز آنجا که شد با دل انجمن
بجائی که بد پهلو پیلتن
فرود آمد و هستی کرد چند
گرفت از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که آید بروبت نهیب
مبادا که روز تو گیرد نشیب
چو رفتم ز نزد تو ای پهلوان
بیامد بدم پیر و جوان
بگفتم هنرهای تو هرچه بود
ز گیتی ترا خود که یارد ستود
هم از آشتی دم هم از جنگ
سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
بفرجام گفتند کاین چون کنیم
کز ازرای او کینه بیرون کنیم
تواند داد گنج و زر و خواسته
ز ما هرچه او خواهد آراسته
نشاید گنهکار را دادن بدوی
بر اندیش و این راز با رزمجوی
گنهکار جز خویش افراسیاب
که دانی بخواری ز بی شتاب
ز ما هر که خواهد همه خیر خرد
بزرگند و با تخت و با فر و برز
چگونه سپاریم و این کی توان
از آن آرزو سر بگردد جوان
سپاهی بدینسان بیامد زمین
ز سقلاب و ختلان و توران زمین
کجا آشتی خواهد افراسیاب
که چندین سپاه آرد از خشک و آب
بپاسخ نکوهش بسی یافتم
از ایرا بسیر و تو بشتافتم
از ایشان سپاهی چو دریای آب
گرفتند رخشیده چشمی شتاب
سراپای خود را ندانند هیچ
ترا جز بسگزی نخوانند هیچ
نبرد تو خواهد بسی شاه هند
به تیر و کمان و به هندی پرند
مر این داستانست کز پیلتن
بفرجام گریان شوند انجمن
چو بشنید رستم برآشفت سخت
به پیران چنین گفت کای شوربخت
چه داری چنین تیغ و چندین ز رب
کجا پای داری تواند نهیب
مرا از دروغ تو شاه جهان
بسی یاد کرد آشکار و نهان
چو دیدم کنون دانش و رای تو
دروغست یکسر سراپای تو
پلنگی بسی خیره در جوی خویش
بلرستان آذین بدر آید بجیش
اگر دو رخ چشمی بشب اجای
ز بومی که داری همی بر بپای
اگر گفتم این خاک بیداد شوم
گذاری بیابان و آباد بوم
چنین زندگانی نیارد بها
که با شیر اندر دم اژدها
ببینی گر شاه ما داد و مهر
جوان نوازنده و خوب چهر
ترا خوردن بار و جرم و جنگ
همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ
نداری کسی با تو این داوری
ز تخم پراکنده خود برخوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت
برو شند شاه و ابر و تاج و تخت
تنها که دانم جز از تو چنین
که از مهتران تو با داوری
مرا جان و دل بر فرمان تست
همیشه روانم گروگان تست
یک امشب زنم رای با خویشتن
بگویم سخن سر بسر با انجمن
بیامد هم آنگه میان سپاه
دلش پر دروغ و سرش کینه خواه
چو برگشت پیران ز هر دو گروه
زمین شد بکردار رخشنده کوه
چنین گفت رستم بایرانیان
که این جنگ را بسته اید میان
شما یک بیک سر پر از کین کنید
بروهای جنگی پر از چین کنید
که امروز رزمی بزرگست پیش
چه آید ز اندازه گرگ و میش
مرا گفته بود آن نیاز [illegible]
از این رزم بود دل اندر [illegible]
که رزمی بود در میان دو کوه
جهان شد بخون هر گروه
شوند انجمن کار دیده مهان
در آن رزم پیدا بگردد جهان
یکی کین نهان گردد از روی بوم
شود گرز پولاد مانند موم
هر آنکس که آید بر من بجنگ
شما دل ندارید از آن کار تنگ
دو دستش ببندم بخم کمند
اگر یار باشد سپهر بلند
شما سر بسر یکسره بنکرد
مباشید از آن یاد اندر نبرد
مرا گر برزم اندر آید زمان
نمیرم بزرم اندرون بیگمان
ترا نام باید که ماند دراز
نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند
بس ایمن شود در سرای گزند
اگر یار باشد روان با خرد
بنیک و بد روز اندر خورد
خداوند تاج و خداوند گنج
نبندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه
که فرمان تو برتر از چرخ ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز
که ماند ز ما نام تا رستخیز
بگفتند و برخاست آوای کوس
هوا تیره گون شد زمین آبنوس
ز دو روی تنگ اندر آمد سپاه
کی ابر گفتی برآمد سیاه
که باران او بود شمشیر تیز
جهان شد بکردار دریای قیر





ز پیکان پولاد و پر عقاب
سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون
ستاره بیالود گفتی بخون
چو گیرد ز کین گرزه گاو چهر
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماسگون
شده ابر و باران آن ابر خون
گراییدن گرزهای گران
جهان چون بود تنگ آهنگران
بخون و بمغز اندران خار و خاک
شده غرق ترک سران چاک چاک
چنین گفت گودرز با پیر پسر
که تا من بروی ببستم کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان
نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از کشته گیتی بدینسان بود
یکی خاره و گر تن آسان بود
بنزد شنگل به پیش سپاه
ستم گفت گرد افکن رزمخواه

### رزم رستم با شنگل و رهائی یافتن او از دست رستم

ببینم که آن مرد سگزی بجنگ
چه دارد ز مردانگی چاره و چنگ
بر انداخت تا جایگاه نبرد
درآمد بمیدان و آواز کرد
که آن جنگجو مرد سگزی کجاست
همانا که آید بجنگم رواست
چو آواز شنگل برستم رسید
ز لشکر نگه کرد و او را بدید
چنین گفت کز گرد کار جهان
نخستم جز این آشکار و نهان
که بیگانه زین مرز گشت انجمن
دلیری کند رزم جوید ز من
که شنگل بیاید ز خاقان چین
نگه کرد مردان توران زمین
بر شنگل آمد باواز گفت
که ای بد نژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر
تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر
نگه کن که سگزی کنون بر گذشت
کفن بیکار [illegible]
بگفت این و بر گرد کوه گران
بجنگ اندر آن نیزه جانستان
درآمد بر او پیلتن چون باد
بکین باز زد ای پهلوی بر گشاد
یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین
نگونسار کرد و زدش بر زمین
بر او برگذر کرد و او را ز تخت
بشمشیر برد آن زمان نیز دست
برفتند از آن روی گندآوران
ز بهر آمد اده بر [illegible] آوران
یکی حمله کرد او بر پهلوان
ز ترکان و سقلاب و از هندوان
گرفتند چون گور شیر اندر میان
ربودند شنگل ز پیل ژیان
بجان شنگل از دست رستم بجست
زره بود و جوشن تنش را نخست
گرازان و رخساره کان پر ز چین
همه رفت تا پیش خاقان چین
چنین گفت شنگل که ای مرد مست
بگیتی کسی هم آورد نیست
یکی زنده پیل است بر پشت کوه
بگرز رزم سپاه زند حمله گروه
به تنها کسی رزم تو [illegible]
نجوید چو جوید نیابد رها
بدو گفت خاقان ترا با داد
دگر بود رای و دگر بود باد
سپه را ابر بود تا هم گروه
بر اندند یکسر بکردار کوه
سرافراز را در میان آورد
تو شنگل را سر زیان آورد
بشمشیر گردان توران گروه
بدو حمله کردند هر یک چو کوه
بشمشیر برد آن زمان شیر دست
چپ لشکر چینیان بر شکست
هر آنگه که خنجر برآرد [illegible]
همه دشت بی تن سر اندر خمی
نه با جنگ او کوه را جای بود
نه با خشم او پیل را پای بود
بدو نیزه گرفتند گرد اندرش
که خورشید تاریک شد بر سرش
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر
که شد ساخته ز پیل شیرگیر
کمان برد کاندر نیستان [illegible]
ز خون دشت کشور چنان شد درست
بیک زخم صد نیزه کردی قلم
خروشان چو شاخ سر اندر دم
دلیران ایران پس پشت اوی
گشاده دل آکنده و جنگجوی
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ
تو گفتی هوا ژاله بارد ز میغ
ز کشته همه دشت آوردگاه
تن بی دست و سر بد و ترک و کلاه
تو گفتی آسمان چون زمین شد ز خاک
بسی گردن و بر شده چاک چاک
چنین گفت لشکر همه همگروه
که از کشتگان گشت هامون چو کوه
ز چینی و شنگی و از هندوی
ز سقلاب و هری و از پهلوی
سپه بود بر خاک چون دریا و کوه
ز کشته و خسته شده همگروه
بیاورد پیران بگلبا درون
گر این زنگه شد همه رنگ و بوی
که با او بجنگ اندرون پای نیست
چنو در جهان لشکر آرای نیست
کسی کو نه زین جوش آسمان
نباشد خردمند و هم آسمان
که بر خاشجوان سر و صد هزار
پسنده نبودند با یک سوار
از این کین بدآمد بافراسیاب
ز رستم کجا یابد آرام و خواب
همانا که ما را نکوهش کند
چو از رزم جویی پژوهش کند
دو دیگر که او را بخشم آوری
رهایی نیابد سر از داوری
چنین گفت رستم بایرانیان
گر این جنگ ما را نیاید زیان
هم اکنون من این پیل با تاج آبنوس
همان تخت با تاج آراسته
ز چینی ستانم با ایران دهم
بدان شادمان روز فرخ نهم
نخواهم ز ایرانیان یار کس
یکی رخش و ایزد مرا یار بس
یکی را ز سقلاب و شکان چین
نمانم که پی بر نهد بر زمین
که امروز پیروزی روز ماست
بلند آسمان اختر افروز ماست
بدآید بر ایشان ز گفتار بد
بدآید به پیش بد از کار بد
گرایدون که شیر و دیده دادگر
بیند آورد رخش رخشان اختر
برانید شت من گور سانی کنم
برو دشت را شورسانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید
بکوشید و با باد همسر شوید
بکوشید چون من بجنبم ز جای
شما بر فرازید چنگ و درای
ز بس خاک سر کند آبنوس
ز گرد سواران و آوای کوس
بکوبید کوپال و گرز گران
چو پولاد در تنگ آهنگران
ز انبوه ایشان مدارید باک
ز دریا برآرید آرنج خاک
دریده صفهای سقلاب و چین
نباید که بینند جز از زمین
همه دیده بر خنجر من نهید
چو من برخروشم سپه دو دهید
وز آنجایگه رفت چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست
ز لشکر سوی کند آمد نخست
بده میمنه یک بر هم در دهید
بسی ترک و سر بدرکه شد ناپدید
یکی خویش کاموس ساوه بنام
سرافراز و هر جای گسترده کام

### رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

بیامد به پیش تهمتن بجنگ
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بگرد و به دست چپ و دست راست
ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای زنده پیل
ببینی کنون موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس خوار
نبینی همی این سپس کارزار
چو گفتار ساوه برستم رسید
بزد دست و گرز گران بر کشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش
بدو نیم گفتی تنش از سرش
بیفگند و رخش از بر او براند
بگیتی ز ساوه نشانی نماند
از او جان لشکر پر آزار کرد
درفش کشانی نگونسار کرد
ندید ایچ پیشش کسی پایدار
همی نعل رخشش سر آورد بار
وز آنجایگه شد سوی میسره
غمی گشت لشکر همه یکسره
کهار کهانی در آنجایگاه
کوی شیرفش با درفشی سیاه
برآشفت چون ترک رستم بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت من کین توران و چین
بخواهم ز سگزی و از دشت کین
نبرد وی از مهتران با من است
دل شیر و گرز گران با من است
برانگیخت اسب از میان سپاه
بیامد بر پیلتن کینه خواه
ز نزدیک چون ترک رستم بدید
برخساره شد چون گل شنبلید
دل گفت یکبار با زنده پیل
چو خورطاس خوردست بر پای نیل

### کشته شدن کهار کهانی بدست رستم

تو گفتی برآید دگر گفت نی
دو گفتار کان با خرد جفت نی

گرازی بهنگام با پیرجای
به از پهلوانی و سر زیر پای

گریزان بیامد سوی قلبگاه
نظاره بر او بر بهر سو سپاه

درفش تهمتن میان گروه
بسان درخشان ز بر تیغ کوه

همی تاخت رستم پس او چو گرد
زمین لعل گشت و هوا لاجورد

یکی تیره و زو بر گرفت بنداوی
بدیدند خشان و پیوند اوی

بپیچید برسان برگ درخت
گر از شاخ او برزند باد سخت

نگونسار کرد آن درفشش که بود
تو گفتی کمار کمانی نبود

بدیدند گردان که رستم چه کرد
چپ و راست برخاست گرد نبرد

درفش همایون بر زنده کوس
بیاید سرافراز گودرز و طوس

خروش آمد از بوق ایران سپاه
چو پیروز شد گرد لشکر پناه

جهانجوی رستم که ایران سوار
بر من فرستید صد نامدار

هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج
هم آن یاره و آن طوق و آن فر و تاج

ز چینی ستانم بایران درم
به پیروز شاه دلیران دژم

از ایران بیامد دلاور هزار
زره دار با گرزه گاوسار

چنین گفت رستم با ایرانیان
که کمر بیندید کین را میان

بجان و سر شاه خورشید ماه
بخاک سیاوش بایران سپاه

که گر نامداری ایران زمین
هزیمت پذیرد ز سالار چین

نبینید کز بند باد آورد چاه
نهاده بسر بر کلاه و کلاه

بدانست لشکر که او شیرجوست
بجنگش سرین گوزن آرزوست

همه سوی خاقان نهادند روی
سپه واندر دل شاه دیهیم جوی

تهمتن بپیش سپه حمله برد
عنان را بر رخش گاو سپرد

همی خون چکانید بر چرخ ماه
ستاره نظاره بر آن رزمگاه

ز بس گرد کز رزمگه بردمید
جهان شد که کس روی دیگر ندید

ز بانگ سواران و زخم سنان
نبود ایچ پیدا رکیب از عنان

تو گفتی که خورشید در پرده شد
زمین زیر نعل اندر آزرده شد

هوا گشت چون روی زنگی سیاه
ز کشته ندید ایچ بر دشت راه

همه دشت زین بود و خفتان و خود
تنان را همی داد سرها درود

ز گرد هوا ابر پرباد شد
زمین پر ز آواز پولاد شد

بینی‌ها را از بی نام و ننگ
بیازند بر خیره بسیار جنگ

برآورد رستم بر آیین خروش
تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چنین گفت کاین پیل و این تخت عاج
همان یاره و افسر و طوق و تاج

بایران سزاوار کیخسرو است
که او در جهان شهریار نو است

شما را چه کار است با تاج و فر
بدین زور و این کوشش و این هنر

همه دست ما سوی بند آوریم
سپا زانجمن گشت آورید

ز رستم بنزدیک شاه زمین
که منشور دارم ز خاقان چین

شما را زمین بندگانی بس است
که تاج و نگین بهر دیگر کس است

وگرنه من این خاک آوردگاه
ز نعل ستوران برآرم بماه

بدشنام بگشاد خاقان زبان
بدو گفت کای مرد بی دین روان

## گرفتار شدن خاقان و شکست خوردن لشکر توران و شرح آن

بایران آن شاه و آن انجمن
همی زینهارت باید ز من

تو سگزی که از هر سگی بدتری
همی شاه چین بایدت لشکری

یکی تیرباران بکردند سخت
چو باد خزان برز و برگ درخت

هوا ابر پوشید بر آفتاب
نبیند جهان جنگ جنگی بخواب

چو کوه در باران الماس دید
ز پیکار رستم دلش بردمید

برآن نامور کش ساری دگر است
بجنبان چنان باسواری دو دست

کمان‌های چاچی و تیر خدنگ
نگهدار پشت تهمتن بجنگ

گمو آگهی گفت بر کش سپاه
برانید پشت بر بیش دشمن سپاه

نه هنگام آرام و آرایش است
نه روز درنگ است و آسایش است

برو با دلیران که بی دست راست
نگه کن که پیروز هومان کجاست

تهمتن گذر پیش خاقان چین
همی آسمان بر زند بر زمین

بدان دیو چهر گرسیوز آفرین
که نفرین بر آن گاه و آن روز کین

برآشفت زان هم چو شیر پلنگ
بیامد بر تهمتن بجنگ

چنین گفت رستم برانام شیر
که ترسم که زخمم شد از کام سیر

چو او سست گردد پیاده شوم
بخون و بخوی آب داده شوم

یکی لشکر است ایچ پور و تیغ
تو با پیل و با پیلبانان بپیچ

همه پاکشان پیش خسرو برم
ز شنگان چین را بنو بیرم

وز آنجایگه بر خروشید سخت
که بازرگان این اهرمن شوربخت

اباگم شده بخت و بیچارگان
همه زار و هشیوا و آوارگان

شمار از رستم نبود آگهی
وگر مغزتان از خرد شد تهی

که او اژدها را ندارد به مرد
همه پیل جوید بروز نبرد

شما را سر از رزم من سیر نیست
مرا هم جز از گرز و شمشیر نیست

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
خم خام در گوهه زین فکند

برانگیخت اسپ و برآمد خروش
همی اژدها را بدرید گوش

بهر سو که خام کمند انداختی
زمین از دلیران بپرداختی

نبودش جز از رزم چین آرزو
بیازد و خم خام چین در برد

بر آنگه که او جست راه کمین
ربودی بخشم کمندش ز زین

بدان رزمگه برسپید طوس
برآمد ز ناگه بوق و کوس

جوانی به فرطوس آن جنگ
برآویخت با پیلتن چون پلنگ

تهمتن برآشفت و شد چون پلنگ
گرفت از بر زین و آمد بجنگ

بیفکندشان کوه چون سام گرد
بستش دو دست و بلشکر سپرد

وز آنجا بشد تازیان پیش صف
کمندی بیازد و گرزی بکف

چو خشم چه دید آنگه رستم چه کرد
وز آن نامداران برآورد گرد

برآشفت با خویشتن جنگجوی
بتیزی سوی رزم بنهاد روی

ابر پیلتن تیرباران گرفت
کمان را چو ابر بهاران گرفت

تهمتن بینداخت خم کمند
میان دلیر اندر آمد به بند

ابرنیان ادود خود بازگشت
ومان سوی کالوی آمد بدشت

چو کالو بیامد بر آمد بدشت
یکی گرز و یک تیغ هندی ببست

بزد بر سر ترک رستم چو باد
گو نامور تیره از بر گشاد

بزد پس بن نیزه کالو را
ربودش چو چوگان یکی گوی را

بیفکند از پشت زین خدنگ
ببستند و دستش بخم کمند

نگه کرد خاقان از آن پشت پیل
زمین دید جنبان چو دریای نیل

یکی پیل برپشت کوهی بلند
بجنگ اندر از چرم شیران کمند

همی گرگس آورد و از بر سپاه
ستاره نظاره بر آن جنگ‌گاه

چو خاقان از آن پشت پیل سپید
ورا دید بپرید از دل امید

یکی نامداری ز لشکر بجست
که گفتار ایران بدانند درست

بدو گفت رو پیش آن شیرمرد
بگویش که تندی مکن در نبرد

جهانی و شکلی و چینی و دهر
از این کینه در دل نداریم بهر

یکی شاه ختلان یکی شاه چین
ز بیگانه مردم نیافت کین

یکی شهریار است او پیش آب
که آتش بما نامد اندر آب

جهانی برانگونه گرد انجمن
بدآورد و این رزم بر خویشتن

کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ
همی آتش تیز آید ز جنگ

بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم
وز آن پس چو خواهی گروگان کنیم

فرستیم هرسال هم باژ و ساو
بنزد سپهدار ده چرم گاو

فرستاده آمد بر پیلتن
زبان پر ز گفتار و دل پر ز من

بدو گفت کای مهتر رزمجوی
چو رزمت سرآمد کنون بزم جوی

نداری سپاه از خاقان چین
ز کار گذشته بدل هیچ کین

چو او باز گردد تو زاو بازگرد
که اکنون سپه را سر آمد نبرد

چو کاموس دست تو گشته شد
سر سرفرازان همه گشته شد





چنین نامور چند گاهی ز ما
چه کردیم با تو چه خواهی ز ما

چنین چند باشی بخون ریختن
نگشته دلت سیر زآویختن

چو بر گفت گفتار خاقان بپای
چنین داد پاسخ گو نامجوی

کز آن گنج و پیلان و اسپان و تاج
بنزدیک من باید و تخت عاج

تا تاج ایران نهاد بر روی
چه باید کنون لابه و گفتگوی

چو داند که لشکر بجنگ من است
شتاب سپاه از درنگ من است

بخواهش همی باز گردد اندم
مگر گرفته دیگان داندم

بخشم سرش طوق و تاج من است
همان پیل با تخت عاج من است

فرستاده گفت ایچه خواهی بخش
بدشت آهوی ناگرفته مبخش

بهر دشت مرد است و پیل بپا
چو خاقان که با تاج و گنج و کلاه

که داند که خود چون بود روزگار
که پیروز برگردد از کارزار

چو بشنید رستم برانگیخت رخش
بنام کفت شیراوژن تاج بخش

تهم زورمند و بیازد کمند
چه روز فسوس است هنگام پند

چو خاقان چینی کمند مرا
چو شیر ژیان دیدن بند را

ببیند گرفتار خواهد شدن
زجان نیز بیزار خواهد شدن

بینداخت آن نامدار کمند
سر آن سواران همی کرد بند

بیاید بنزدیک پیل سپید
شهنشاه چین شد ز جان ناامید

نگه کرد پیل از در شاه چین
بغرید چون تندر از ابر چین

درآورد و برجنگ زو بیرجنگ
بینداخت بر رستم تیز چنگ

که شاید بر رستم شکست آورد
سر نامداران بدست آورد

چو زو بین بر رستم شد کارگر
بینداخت رستم کمندش ببر

چو از دست رستم رها شد کمند
سر شهریار اندر آمد به بند

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
ببستند بازوی خاقان چین

پیاده همیراند تا رود شهد
ز پیل و ز تخت و ز تاج و ز مهد

چنین است رسم سرای فریب
گهی بر فراز و گهی بر نشیب

چنین بود تا بود گردان سپهر
گهی جنگ زهرست و گه نوش و مهر

همیرا برایی ستیغ بلند
کرا کی خوار و زار و نژند

گهی از ماه اندر آری بچاه
گهی از چاه اندر آری بماه

گهی برآری و شاهی دهی
گهی اندر دریا بماهی دهی

نباید که آن مهر تا آبر کین
که بر دامن توی جهان آفرین

جهان را بلندی و پستی تویی
ندانم چه هر چه هستی تویی

از آن پس بگرز گران دست برد
بزرگش جهان و جهان خود تو خرد

جهان شد در دشت آوردگاه
که شد تنگ بر مور و بر پشه راه

ز بس کشته و خسته شد جوی خون
یکی خیره و دیگری سرنگون

چو آن بخت تابنده تاریک شد
بما نیک روز تو نزدیک شد

برآمد یکی باد و ابر سیاه
نشد روشنایی ز خورشید و ماه

سر از پای دشمن ندانست باز
بیابان گرفتند و راه دراز

نگه کرد پیران بدان کارزار
جهان تیره شد گردش روزگار

درفش بزرگان نگونسار شد
بخاک اندر آن خستگان خوار شد

ز منشور و فرطوس و خاقان چین
ز آن نامداران توران زمین

بنشستند گرد و گهیا و گفت
که زو بین و خنجر ببایدنهفت

نگونسار کرد آن درفش سپاه
برفتند پویان به بیراه و راه

بدو بخش گیو تاراج کرد
در و دشت چون پر دراج کرد

بجست از چپ لشکر و دست راست
بدان نامداران که پیران کجاست

چو او را بدیدند گشتند باز
دلیران سوی رستم کینه ساز

نگشت ایچ آن جنگی از کارزار
برخسته و زخم در کارزار

برفتند با کام دل سوی کوه
تهمتن بپیش اندران با گروه

تن از جنگ خسته دل از رزم شاد
جهان را چنین است ساز و نهاد

همه ترگ و جوشن ز نخچیر خاک
شده خوق و برگستوان چاک چاک

بر از خون سر و پا و تیغ و رکیب
ز کشته ندید ایچ فراز و نشیب

چنین تا نشستن بپرداختند
یکی از دگر باز نشناختند

سروتن بشستند و دل شسته بود
که دشمن ببند گران بسته بود

چنین گفت رستم با ایرانیان
که اکنون بباید گشودن میان

به پیش خداوند پیروزگر
نگوپال باید نه گنج و کمر

بسر بر بخاک سیه برنهید
از آن پس همه تاج بر سر نهید

کز این نامداران یکی نیست کم
که اکنون نشیند پستی و دل دژم

چو آگاهی آمد بشاه جهان
مران باز گفت این سخن ناگهان

که طوس سپهبد بکوه آمده است
ز پیران و هومان ستوه آمده است

من از گفته شاه رفتم ز هوش
برآمد ز پیکار مغزم بجوش

ز گودرز و بهرام و از گیو نیو
دلم تیره تر گشت برسان شیو

از ایران همی تاختم تیز چنگ
زمانی بجایی نکردم درنگ

چو چشمم برآمد بخاقان چین
بران نامداران و مردان کین

بزره کاموس آن فر و برز
جهان پهلوان شاخ آن دست گرز

بدل گفتم آمد زمانم بسر
کنون من بر وی بستم کمر

از این بیش مردان چنین پیش ساز
ندیدم بجایی بهر دراز

رسیدم بدوان بازنداز
شب تیره و گرزهای گران

ز مردی بپیچید سر گرز دلم
نگفتم کرا زجان و دل پیلم

بدین رزم تاریک شد روز من
سپه شد دل گیتی افروز من

کنون گر بپیش یزدان پاک
بغلطیم با درد و یک بخاک

سزاوار باشد که او داور بود
بلند اختر و بخش کیوان بود

مبادا که این کار گیرد نشیب
مبادا که آید بما بر نهیب

و گر آنگه کار آگهان تا کمان
بزد آگهی زین بشاه جهان

بیاراید آن نامور پیشگاه
بسر بر نهد خسروانی کلاه

ببخشید درویش بسیار چیز
که بر جان او آفرین باد نیز

کنون چاره رزم بیرون کنیم
با سایش آرامش افزون کنیم

غم و کام دل بیگمان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد

جهان به که با جام می بشمریم
بر این چرخ نامهربان بنگریم

کنون میگساریم تا نیم شب
بیاد بزرگان گشاییم لب

سپاس از جهاندار پیروزگر
کزویست مردی و بخت و هنر

سرو گردن اندر سرای سپنج
نداریم چندین بدرد و برنج

بزرگان برو خواندند آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین

پسندیده با داد آن نژاد و گهر
همان نام کوچون تو زاد پسر

کسی را که چون پیلتن کو بر است
ز گردون گردان سرش برتر است

تو دانی که با ما چه کردی ز مهر
که از جان تو شاد باد سپهر

همه کشته بودیم و برگشته روز
تو زنده گشتیم و گیتی فروز

بر آن مهتران پهلوان آفرین
همی کرد و برداور داد و دین

ابا مرد با پیل با تخت عاج
بیارند با طوق و زرین و تاج

می خسروانی بیاورد و جام
نخستین ز شاه جهان برد نام

چو خرم شد از می جهان پهلوان
برفتند شادان و روشن روان

چو برزد شب بدرید ماه
نهاد از بر چرخ پیروزگاه

طلایه پراکنده بر کوه و دشت
چو زنگ و درنگ شاه اندر گذشت

به آمد این خیمه تا تابناک
گر دارا بقوت شد روی خاک

چو تیره برآمد زپرده سرای
برفتند گردان لشکر ز جای

چنین گفت رستم بگرد کشان
که جایی نیامد ز پیران نشان

بیاید شدن سوی آن رزمگاه
بهر سو فرستاد باید سپاه

شد پیشرو دشمن شیر مرد
بجایی که بود دشت نبرد

جهاندیده بر گستوان خواسته
بهر سو یکی گنج آراسته

همه روی هامون چو تابنده دید
بخاک اندر افکنده و تیره دید

ندیدند زنده کسی را بجای
زمین پر ز خرگاه و پرده سرای

بنزدیک رستم رسید آگهی / که شد روی کشور ز ترکان تهی
بدینگونه دشمن میان دو کوه / سپه چون گریزد ز ما همگروه
تن آسانی و رنج باز آورد / چو رنج آوری گنج باز آورد
از این پس تو هومان و کلباد را / چو پیران و روئین و پولاد را
چو پیروز برگشتم از کارزار / به شد همه کرده فرجام کار
از او چیز بستان و پاشش ببند / بنه بر یکی پشت پیل بلند
نگر تا که دارد ز ایران سپاه / همه خواسته گستره پیشگاه
وز آن پس بها شاه یابد بتخت / پس آنگه مر او را ترا برد رخت
ز تیر و کمان و ز برگستوان / ز گوپال و از خنجر هندوان
خدنگی بیندازمی چارپر / از این پس بر آن سرکردگی گهر
همه گرد و این خواسته زان بدین / بفرمود و گرگین گهی آفرین
بدین مژده و پیلان و این خواسته / بدین لشکر و گنج آراسته
چو از پاک یزدان نکردیم یاد / نگشتند از گشت این چرخ شاد
همین خواسته بر همو نام هست / فرستم سزاوار چیزی که هست
وزاید زشوم تازیان با درنگ / ازیکی نه والا بود مرد جنگ
سرت بر تبان در آرم بخاک / بدو آورم راه یزدان پاک
فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه نزدیکی او را سزید
هنرمند و با دانش و بانژاد / تو شاهی و این دیگران از تو شاد
ابا خویشتن پیشکار و دبیر / هیونان و ابرنج استه سربسر
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
سرنامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
برآرنده ماه و کیوان و هور / نگارنده فر و دیهیم و زور
وز او آفرین باد بر شهریار / زمانه مهان او از او یادگار
کشانی و شکنی و چینی و هند / سپاهی ز چین تا به دریای سند
چهل روز پیوسته‌شان جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون زمین پر ز گل
بهر شهر ایران که رستم بُند / ز پیلان گرفتم بخشم کمند
سوی جنگ آرم کنون ای گوا / اگر پیش تیغ من آمد گوی
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بدست فریبرز خسرو نژاد
بیرفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
نشستند با رامش و رود و می / یکی هست رود و دگر دست نی
هم آنگه ز دهلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
بیابان گرفتند و راه دراز / همی شد خرامان لشکر فراز

ز نامردی و خواب ایرانیان / برآشفت رستم چو شیر ژیان
طلایه نگفتم که بیرون کشید / در و راغ چون دشت آمون کشید
چه گویم که روزی تن آسان شوم / ز تیمار ایران هراسان شوم
اگر کین دراندیشدت لشکری / تو از کشوری بستم از کشوری
طلایه نگه کن که از خیل کیست / سرآهنگ این دوده را نام چیست
بدیشان فرستش بنزدیک شاه / اگر کشته گردد بدان بارگاه
برانید تا پیش شاهان بدند / همه نامداران کیهان بدند
سپهبد بیامد همه گرد کرد / برفتند گردان بدشت نبرد
یکی کوه بد در میان دو کوه / نظاره شده گرد او هر گروه
چو رستم نگه کرد خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
یکی گنج از ایشان همی برد رد / یکی دیگر آید از او برخورد
بگنج و بانبوه بودند شاد / زمانی ز یزدان نکردند یاد
کنون این بزرگان هر کشوری / گزیده ز هر کشوری مهتری
جهان را به تیغ و به نیروی دست / گشاییم سراسر بدانسان که هست
کسی کو نه کار و خونی بود / بکشور بماند زبونی بود
همه گفت گودرز کای نیکرای / تو تا جاودانه بمانی بجای
چنین گفت کای مهتر نامدار / هم از تخم شاهی هم از شهریار
نباشد چو تو در جهان دیگری / دلاور جوانی هنرپروری
همان باره و فر و طوق و تاج / همان ژنده پیلان با تخت عاج

## فرستادن رستم نامه فیروزی به پیش کیخسرو و رفتن فریبرز

رسیدم بفرمان میان دو کوه / سپاه سه کشور شده همگروه
ز کشمیر تا دامن کوه شهد / سراپرده و پیل دیدیم و مهد
همه شهریاران کشور بدند / ابا گنج و با تخت و افسر بدند
سرانجام از این دولت دیر یاز / سخن گویم این نامه گردد دراز
چو فرطوس و منشور و خاقان چین / که فرزان هندی ز رستش زمین
سرش را کنم افسر خویشتن / بکین سیاوش سر انجمن
ابا شاه و پیل و هیون سه هزار / از آن رزمگه بر نهادند بار
بدرود کردن گرفتش کنار / ببارید آب از مژه شهریار
برفتند از آنجا به آرام خویش / گرفته سر هر کسی کام خویش
تهمتن میان تاختن را ببست / بر آن باره تیزتک بر نشست
تهمتن چنان گفت با طوس و گیو / که ای نامداران گردان نیو

ز بازار بشتاب بگشاد گفت / که کس را نخوردست با خوی جفت
شما سر بآسایش و خوابگاه / سپرده بدو دشمن رنج و راه
برآشفت با طوس همچون پلنگ / که اینجای خوابست یا رزم و جنگ
اگر تاو دارید جنگ آورید / مرا زین سپس کی بچنگ آورید
چو مرد طلایه نیابی بجوب / هم اندر زمان بست پایش بچوب
ز دیبا و از گوهر و تخت عاج / ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
ز چین و ز سقلاب و از هند و دهر / به گنج و داران گیرند و شهر
کرانه ز زرین و بیجاده تاج / ز دیبای رومی و از تخت عاج
کمانکش سواری گشاده بری / تن زورمندی و کند آوری
چنین گفت کاین روز تا یادگار / گهی بزم سازد گهی کارزار
از این بود کاموس و خاقان چین / که آتش برآمد از ایران زمین
سپه بود و هم گنج آباد بود / کنالش همه کار بیداد بود
بر این ژنده پیلان فرستم بشاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
ندانم بدو بدکنان را بهم / هر آنکس بپایم از این تیغ هم
بخوانی یکایک بشوئیم دست / بدان انجمن کو بباید نشست
تهمتن فرستاده را باز جست / که با شاه گستاخ باشد نخست
گر از آدگوران باهش توئی / بر شه بجای سیاوش توئی
یکی رنج برگیر از ایدر برو / بر نامه من بر شاه نو
فریبرز گفت ای هژبر دمان / سر را بر آهنگ بسته میان
بفرمانش بر نامه خسروان / ز عنبر نوشتند بر پرنیان
ستوهنده شیر از نهیب تو ور / تا آینده سوگ در بزم سور
سپهر و زمان و زمین آن تست / روان و خرد زیر فرمان تست
همانا که شمشیر زن صد هزار / ز دشمن فزون بود در کارزار
برستیدم از دولت شهریار / برآوردم از رزم گشتگان دار
میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون از کشته نشاید گذشت
همانا که شمشیر زن سی هزار / ز دشمن بکشتم که کارزار
فرستادم اینک بر شهریار / ابا بدره و گوهر شاهوار
ز با تا پر از آفرین تو باد / سر چرخ گردون زمین تو باد
فریبرز کاوس شادان برفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
چو زلف شب تیره آمد پدید / از آنجایگه سوی لشکر کشید
چو خورشید بنمود با ناز زرد / سپهر کرد بر پرده لاجورد
بفرمود تا توشه بر داشتند / همی راه دشوار بگذاشتند
من این بار بارنگ اندر آیم بجنگ / بدانم که پیکار بد جای تنگ





که رزمست کاینجا و گر بر رسند / سپاه آمد از چین و سقلاب و هند
بزد کوس و از دشت برخاست گرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
یکی هفته ره رفت و آمد فرود / سپه شد ز لشکر همه دشت و رود
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
چو بگذشت از آن دشت و هامون چند / ز گردش نیاسود چرخ بلند
فریبرز نزدیک خسرو رسید / ز نیزه همی سید گوری بدید
بدو داد آن نامه پهلوان / فرو خواند آن خسرو خسروان
غمان زو بپیچید و آمد براه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
توان زد دو فرمان رسانیدیم / بدین تاج و دولت رسانیدیم
چو این گفت از آنجایگه بازگشت / بر آن پیل و آن بستگان کرد گشت
یکی خرم ایوان بپرداختند / همان جای خاقان چین ساختند
تخت آفرین کرد و بر کرد گاه / که او دید پیروزی کارزار
سپهری که اینگونه برپای کرد / شب و روز و گیتی آرای کرد
وز آن پس چنین گفت کای پهلوان / تو پاکیزه تن باش و روشن روان
هیونان بسیار و افکندنی / ز پوشیدنی هم پراکندنی
وز آن رنج بردن بتوران سپاه / شب و روز بودن با ورد گاه
کسی کو که رستم بود پهلوان / سر دوگر باید همیشه جوان
که وقتی مرا مویه‌ای داد پند / که چون دشمن زنده یابی ببند
بمانیم تا زنده ماند ببند / گرانیش باید ز خاقان گزند
بهر کار شتاب ای نیکبخت / بخون ریزه زانکه کار سخت
پرستنده چون تو ندارد سپهر / ز بخت تو هرگز مبادا بمهر
صد از جعد مویان زرین کمر / صد اسب گرانمایه با ساز زر
ز پوشیدنی شاه و دستی ز زر / همان باره و طوق و زرین کمر
فرستاد و فرمود تا بازگشت / از ایران بسوی سپهبد گذشت
فریبرز برگشت از پیش شاه / بکام دل شاه ایران سپاه
ز کاموس و منشور و خاقان چین / شکست اندر آمد بتوران زمین
ز گردنکشان شد آفتاب / چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
بخواری فکندند در پشت پیل / سپه بود گرد آمده بر دو میل
وز آزادی ایران برافروختن / شده بایکی نامور انجمن
وز این سو بجنگ اندر آید سپاه / تهمتن به پیش اندرون کینه‌خواه
همه بردباره روان را بخواند / ز کار گذشته سخنها براند
ز انده و کاموس و خاقان چین / بجستند گفتی مرا بر زمین
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم

من او را چنان مست بیهش کنم / تن خاک گور سیاوش کنم
از آن نامداران پرخاشجوی / بیار اندر آمد همی گفتگوی
فرود آمد آنجا بجستند شاه / بزرگان بشکرش دل گرد راه
ابا بدره و باز و چندین نثار / ببردند نزدیک آن نامدار
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
ببی آفرین کرد بر شهریار / بگفتا که ای شاه بروزگار
شگفتی فرو ماند از آن رزمگاه / که گفته به پهلوان سپاه
فرود آمد و پیش او داد خاک / بلند و بگفت ای جهاندار پاک
زمین و زمان پیش من بنده شد / جهان پر ز گنج من آگنده شد
بفرمودشان تا بزندان برند / بنزدیک آن بستگان بر برند

## پاسخ نامه رستم از کیخسرو با خلعت

نگر تا چنین تیره بخت آمدید / بگیرا سزاوار تخت آمدید
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه / ز ایران و پیلان و تخت و کلاه
همه آلت تازه سواران رزم / بپیش تو ز ایشان که آید بزم
ز کارت خبر بد مرا روز و شب / گشاده نکردم به بگماز لب
ببند تو بر پیل خاقان چین / رسیده ز غم روان پر ز چین
بکشتی ز دو داور از بر خبر / که هرگه که خواهی توان کردن این
و دیگر اگر چند در کارزار / کسی نگذرد خسرو نامدار
از این کشته شد با سر دستیاب / کز اینها دمی نیست بی افراسیاب
نوشته و پرده شده زان آفرین / نهادم ز بر نامه خسرو نگین
صد اشتر همه بار دیبای چین / صد اشتر از افکندنی همچنین
سراسر همه به بها ساختند / یکی گنج از ایشان بپرداختند
چنین گفت کز جنگ افراسیاب / نیارام یا مه نخورد و نه خواب

## آگاهی یافتن افراسیاب از شکست لشکر توران

از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شد چرخ گردنده را راه تنگ
سرانجام از این لشکر بیشمار / سواری نماند اندر کارزار
ببردند از ایدر با ایران زمین / بزرگان هزاران و خاقان چین
کشانی و چینی و هندی بماند / که منشور شمشیر رستم بخواند
گرآیند زیا ما بجنگ آن گروه / شمرکوه یا موج یا موج کوه
گز ایران یکی لشکر جنگجوی / بدین نامداران نهادند روی
سپاهی چنان کشته و خسته شد / دو بهره ز گردنکشان بسته شد
گر آیدی که رستم بود پیش روی / نماند بر این بوم و بر خار و جوی

که از هند و شگنان و سقلاب و چین / نخوانند از این پس بر او آفرین
دو منزل برفتند از آن رزمگاه / که از کشته بد روی گیتی سیاه
همی بود با رامش و می بدست / یکی شاد و خرم یکی خفته مست
وز آن سو فریبرز کاوس شاه / سوی شاه ایران بپیمود راه
پذیره شدش شاه گند آوران / ابا بوق و کوس و سپاهی گران
سپهبد بد از تو دلشاد باد / جهانی بداد تو آباد باد
نگه کرد خسرو بر آن بستگان / هیونان و پیلان و آن خستگان
ستمکاره گرد و بر من ستم / برای پدر کرد با درد و غم
سپاس از تو دارم از آن انجمن / یکی جان رستم تو مستان زمن
وز آن پس بفرمود تا هرچه بود / ببردند نزدیک گنجور زود
همه روز شاه نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
خداوند خورشید و گردان سپهر / کز او بیست برخاش و پیوند و مهر
غم و شادمانی ز یزدان پاک / کز او بیست مردی هم ترس و باک
ز دیبای چینی و از تخت عاج / ز رهبان تازی و از طوق و تاج
گرانکس کی کش سرآید زبیش / برانگونه سیر آید از جان خویش
شب و روز در پیش یزدان پاک / نوان بوده‌ام و ز دل شده چاک
نباید مرا کشتنش دلپذیر / همان به که در بند باشد اسیر
چو کشته بود زنده گر دشمناز / کسی کی تواند بسی دیرباز
تو شاهست زو دشمن ناید گذشت / گزو ست این گردار خوی است
توای پهلوان یل ارجمند / همی دست گشای و دشمن ببند
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام و کمرها بپیراستند
ز یاقوت رخشان و انگشتری / ز خوشاب و زر افسر و برتری
دو سد رز اگر زد و تیغ بنفش / یکی تاج زرین و زرینه کفش
اگر کان سر شهریار بلند / بحجم کند تو آید به بند
پس آگاهی آمد با فراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب
چهل روز کیسان همی جنگ بود / شب و روز گیتی بلو تنگ بود
بزرگان و آن نامور پهلوان / ببستند کیسر ببند گران
گذشته جهان شد که در رزمگاه / گسیرانه بپای رفتن براه
پر از خون همه مرز بیش از دو میل / تهی شد زمین از بزرگان و پیل
چو افراسیاب این سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
تنگ بسته شد تنت آسا بار گران / چنان ساز ده کان لشکر بیکران
با ایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود بر چند میل
یکی کوه کی بود بر سان نیل / کز این لشکری بردمد و دم بری

بیامد چنان هم ز زین برگرفت / که ماندند گردان بدو در شگفت
اگر بند بگسست و بند قبا / بیفتادم از چنگ او زیر پا
چنین است بر دوده داد دام / ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که او با بزرگان مازندران / چه کرد او به تنها بگرز گران
بدزد پهلوی دو سپید / جگرگاه و پولاد و خفتان درید
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران ز سقلاب و چین / با ایران همه رزم جستند و کین
ندا از لشکر ما کسی کم شدست / از این کشور از خون دریا شدست
که آمد که ما رزم جوییم و جنگ / بکوشیم با شمشیر چون پلنگ
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن چه خواری همی
زما در همه مرگ را زاده ایم / میان را بجستن گشاده ایم
اگر خاک ما را بپی بسپرد / از این گروه خویش کیفر برد
بکین کر جبیدیم یکسر میان / نماند کسی زنده ز ایرانیان
زبر ما کنون شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوران برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
در گنج بگشاد و دینار داد / روان را بخون دل آباد داد

## رسیدن فریبرز نزد رستم با خلعت و لشکر کشیدن رستم بیداد و گشادن در شهر بیداد

چنان شد ز گردان جنگی زمین / که گفتی سپهر اندر آمد بکین
وز آن نزد گردان ایرانیان / بکین یک بیک تنگ بسته میان
چو این بنده بر در سر آمد پدید / فریبرز نزدیک رستم رسید
دل شاد و با خلعت شهریار / بدو داد زرین تاج با گوشوار
از او شاد دل شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
بزرگان بپرسید هر یک ز شاه / ز راه و ز کشور ز تخت و کلاه
بدو شاد چنین گفت خسرو که شاد / که شاه جهان تیغ رست است
بنه نامداران ایران سپاه / شده شادمان زان سرافراز شاه
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد باد از رستم زمین
از او جان شاه و جهان شاد باد / بر و بوم ایران بدو آباد باد
وزآنجایگه نیز لشکر براند / بیامد بیک روز و یک هفته بماند
بنخجیر گور و بمی دست برد / از آنگونه بگذشت روز و شمار
وز آنجا که لشکر اندر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود / دژی بود و از مردم آباد بود
همه خورد نیشان ز مردم بدی / پریچهره فرزند کم بدی
بخوان چنان شهریار پلید / نبودی بجز کودک نارسید
پرستندگانی که نیکو بدی / پدیدار و بالای آهو بدی
از آن پاک تخمه بجوان پرورش / بدینگونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بر آن دژ فرستاد با گستهم / دو گرد گرانمایه با او بهم
یکی بیژن گیو و دیگر هژیر / که در جنگ بودند با او دلیر
بر آن شاه را نام کافور بود / که ویرا بر آن شهر منشور بود
چو بشنید کامد ز ایران سپاه / سپهبد یکی نامور کینه خواه
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افگن و مرد میدان بدند / برزم اندرون سنگ و سندان بدند
بر او تاخت کافور با گستهم / در آویختند آن دو لشکر بهم
یکی رزم کردند بر سان شیر / که پیش کو زن اندر آید دلیر
ز گردان ایران بسی کشته شد / سر رزمجویان همه گشته شد
چو گستهم گیتی بر آن گونه دید / جهان کف دیوار و زد دم
بفرمود تا تیرباران کنند / بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان نگیرد ز پیکان نشان
بگرز گران جمله دست آورید / ز نیز دست از زیر دست آورید
بپوشید یکسر برانگیخت جنگ / چو غرنده شیر و چو شیرازه جنگ
دلیری و گردی بجای آورید / سرانشان همه زیر پای آورید
ز هر سو بر ایشان بر آویختند / که آتش ز دریا بر انگیختند
بر ایرانیان شد دگر کار تنگ / همه سر کشیدند یکسر ز جنگ
فراوان از ایرانیان کشته شد / ببر بر سپهر آگنده شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود / که گفتی عنان است باد بسود
بگویی بر رستم که چندان بتاب / بجنبان عنان با سواری دوست
شد بیژن گیو برسان باد / سخن بر تهمتن همیکرد یاد
گران کرد رستم زبانی بر آب / بدانست لشکر فراز و نشیب
بر آن سان بیامد بر آن رزمگاه / که سیل اندر آمد ز کوه سیاه
فراوان از ایرانیان کشته دید / بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بکافور گفتا ای بد هنر / کنون رزم را بر تو آرم بسر
یکی حمله آورد کافور سخت / بر آن باره و بر خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر / که آید مگر بر پل شیر گیر
به پیش اندر آورد رستم سپر / بشد تیغ او بر سپر کارگر
کمندی بینداخت بر پور زال / همان از کمندش ببرد یال
خروشی برآورد چون پیل مست / فرو ماند کافور بر جای کند
عمودی بزد بر سرش پور زال / که بر سم شکستش سر و ترک و یال
ز نیرو فرود آمدش تیغ بر / بیفتاد کافور بر خاک خست
چنین تا در دژ یکی حمله برد / بزرگان نبودند پیدا ز گرد
در دژ ببستند و از باره تیر / فرو ریختند از پی دار و گیر
بگفتند کای مرد با زور و هنگ / بر آنگونه پیلی بیفکند و پوش
بدر نام تو چون برادی چه کرد / کمند افگنی با سپهر نبرد
و دیگر است پیچ اندر آن شارسان / که دانند و خوانندش نگارستان
چو تور فریدون ز ایران نژاد / ز هر گونه دانندگان را بخواند
یکی باره دستکند از اینگونه بی / ز سنگ و ز چوب و ز خشت و گل
بر آورد از ایشان فسون و دریغ / بیالود و رنج دیدی گرد کنج
بسی رنج بردند مردان مرد / که این باره و دژ برآرند گرد
بند کس این باره بر پادشاه / بر این رنج بردن ندارد بها
سلیح است اندر بسی خوردنی / بزیر اندران راه آوردنی
اگر سالیان رنج رزم آوری / نباشد بدست تو بجز داوری
نیامد بر این باره بر منجنیق / ز افسون تور و دم جاثلیق
چو بشنید رستم بر اندیشه شد / دل از رزم جوشش چو یک بیشه شد
یکی رزم بود وش خبر آزموده / سپاه اندر آورد بر چار سوی
بیکروی کوه و دگر روی / پس پشت او پیل با بوق و کوس
بیکروی برشکر زابلی / زره دار با خنجر کابلی
ز بالا همه سنگ باران بود / فرو ریختندی بر آن گرد گیر
چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه دژ بر او مانده اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر بر زدی / زمانه سرش را همی در ربودی
ابا خنجر پیکان همی ریخت / بدو ساز کاری یکی گشت جفت
یکی باره ز آن پس بکند گرفت / ز دیوار مردم فگندن گرفت
ستونها نهادند زیر اندرش / بیالود نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد / بچوب اندر آتش برافکنده شد
فرود آمد آن باره تور گرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید / کمانها و تیر خدنگ آورید
کوان از پی گنج و فرزند خویش / همان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بداده یکسر بباد / گرامی تر آنکو زما در بزاد
دلیران پیاده شدند از کمان / سپرها گرفتند و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم / به پیش اندران بیژن و گستهم





دم آتش بتر زو بباران شب / هزیمت بود زین پس ناگزیر
چو از باره دژ به بیرون شدند / گریزان و گریان بهامون شدند
بتاراج و کشتن نهادند روی / بدو در نبرد آزمایان جنگجوی
از ایشان بگشتند بهری بجنگ / دگر بهره کردند گردان اسیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستور و غلام و پرستار نیز
بسوی بنه بر گرفتند راه / از آنجا ببردند ایران سپاه
تهمتن بیامد سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
ز پیروزگشتن نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بیامد نهان هیرا آشکار / بیاراستند گفت با گرد گاه
ز پیروزی ایزد نیایش گرفت / بر آن نیکوی ها ستایش گرفت
بزرگان به پیش جهان آفرین / نهادند یکرویه رخ بر زمین
بر آن نامدار آفرین ساختند / جواز یاد یزدان بپرداختند
که هر کس که چون تو نباشد بجنگ / نشستن آمدش با نام و ننگ
تن پیل وار این هنر و جنگ شیر / ز دانی نیاشی ز پیکار سیر
یکی خلعتی بابد ازو دادگر / تهمتن چنین گفت کاین روز فر
تماشا سر بسر بهره دارید از این / نه جای گله است از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار / سپردار و برگستوان ور سوار
نماند که ترکان شوند انجمن / شود تازیان تا بر زمن
چو جنگ شب تیره زلف سیاه / از اندیشه خمیده شد پشت ماه
بشد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندر آن ... شدند
بر آمد نشست از بر تخت عاج / ... که خورشید بنمود تاج
ز توران بیامد سرافراز گیو / گرفته بسی نامداران نیو
بسی خوبچهره و بتان طراز / گرانمایه اسپان هر گونه ساز
ببخشید و دیگر همه بر سپاه / فرستاد بهری بنزدیک شاه
ز آن پس چو گودرز و چون طوس و گیو / چو گستهم و رهام و شیدوش نیو
ابا بیژن گیو برخواستند / یکی آفرین نو آراستند
جهان را بمهر تو آمد نیاز / چنین گفت گودرز کای سرفراز
نشاید که بی آفرین تو لب / گشاییم از این پس بر روز و شب
همه بزمی شاه و روشن روان / همیشه خرد پیرو و دولت جوان
مبادا که این کوه آید بسر / ... بر تاج بر بر
همه بی نیازی و نیک اختری / ابر مهتران جهان سروری
خداوند گیتی پناه تو باد / زمین و زمان شکوه تو باد
جهان را بداد آرام بر خاک / کسی کو بپیمود روی زمین
یکی جای از این بیش لشکر بدم / نیازم بدو سالخورده شدند
ز شاهان و از پیل و از تخت عاج / ز مردان و اسپان و از گنج و تاج
کز این لشکر از جنگ چاره بود / ستاره برآمد شب تار بود
بگشتیم گرد دل اندر بسی / ندیدیم درمان این از کسی
خروشان همیم از دم اژدها / کمان تو آورد ما را رها
سرافراز و با هش تو تهمتنان / تو بی تاج ایران ... سران
مکافات این کار یزدان کند / که چهر تو پیوسته خندان کناد
بیاد آتش تو نیستان دست / ز باغان پر از آفرین است
که آباد باد از گردان زمین / تهمتن بر ایشان گرفت آفرین
... از آزاد و کافت ... / دل و چشم بر نام تو ...
رخم تازه از زیب چهر شماست / روانم فروزان ز مهر شماست
بباشیم شادان گیتی فروز / وز آن پس چنین گفت کامد بروز
بیارم سوی جنگ افراسیاب / برانیم و آتش برآریم ز آب
برانیم لشکر بر آن بوم و بر / بسازیم یکباره زیر و زبر
می و رود و رامشگران خواستند / بر این بر نهادند بر خواستند

## آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم و ساز جنگ نمودن

چو آگاهی آمد بافراسیاب / که رستم سوی جنگ دارد شتاب
همه پر بیان ترفش خوار شد / ولیکن این سخن پر ز تیمار شد
دل گفت بکار او کار گشت / سپاه است بسیار و سالار کیست
که از تف تیغش نگردد تباه / که باره شدن پیش او زو بخواند
بپرسید از آن پس ... / که با وی که داریم در جنگ جفت
بزرگان همیشیم همتای اوی / که در رزم گیرد همی جای اوی
که چندین سپاه از دم رستم بتاب / چنین گفت لشکر بافراسیاب
... که از خاک آورده ام / همی موج خون اندر آری ببار
سلیح است بسیار و مردان کیخ / دل از جنگ جستن چه داری برنج
نگه کن بر این نامداران کو / ز جنگ سواری تو غمگین مشو
... که روی کشور آهن ... / اگرچه دلیر است او کین ...
سخنهای کوتاه ازو شد دراز / تو با لشکری چاره او بساز
از آن پس نشاه و ز ایران که / سرافراز را اندر آور بچاک
خسرو آباد و ماند تخت / ز آن بوم ایران شاخ درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار / جوانان شایسته کارزار
زن و کودک خورد و پیوند خویش / ز هر بر و بوم و فرزند خویش
سپر بسر تن بکشتن دهیم / از آن پس که کشور بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن / فراموش کرد آن همه انجمن
یکی باره اندیشه افکند پیش / ز بوم نیاکان و از بهر خویش
... او پاسخ که من با خنگ / به پیش آورم چون شود کار تنگ
فغانم که کیخسرو از تخت خویش / شود شاد و بهرام از بخت خویش
بجنگ دراز اندر آریم گرد / سر زابلی را برو ز نبرد
... اندیشه چون کم شود / برزم نیاید بر رستم شود
نبیره فغانم نه پرخاشجوی / بکشیم نشانم این گفتگوی
بکین نواز جای بر خواستند / بفرمود تا لشکر آراستند
... سرکشان آفرین خواندند / سرافراز را سوی کین خوانده اند
یکی شیردل بود فرغار نام / قفس دیده و تیز جسته ز دام
بهر جای او را پسندیده بود / سپهبد از او جنگها دیده بود
... نکان جای پرداخت گرد / بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه / نگه کن بدین رستم رزمخواه
که دارند از این بوم و بر زمین / سوارش نگه کن که چندان تو گنج
... دلیران جنگی و مردان کین / بدو نیک گردان ایران ببین
چو فرغار برگشت و آمد براه / نگار آگهی شد با ایران سپاه
به بیکانگان هیچ ننمود روی / غمی شد دل مرد دیهیم جوی
... شاه و فرزند خویش خوانند / بسی راز شایسته با او براند
بشد و چنین گفت کای پرخرد / سپاه تو تیمار تو کی خورد
که آمد بر این رزم چندین سپاه / بپاکند کان لشکر جنگبار
... سپهدارشان رستم شیردل / که از خاک سازد ز شمشیر گل
چو کاووس و نوذر و خاقان چین / کمار و چو فرطوس با آفرین
سپاهی که شیر تا رود سند / اگر کند روشن دل ای شاه بند
... پیروزی رستم شیرگیر / بکشتند و بردند چندین اسیر
چو گرد آزا بالنگر آویز بود / گهی رزم و گه روی پرهیز بود
ز پیل اندر آورد و شان کرد بند / سرانجام رستم نجم کند
... از گردان هر کشوری / ز هر سو که بد از بزرگان سری
سلیح و همیونان و اسپان و تاج / بایران فرستاد با تخت عاج
همه نامداران و گردنکشان / بدین کشور آمد کنون زین نشان
... بدر نام بسی گنج و تخت / که گردان شناسند از آن گاه تخت
کنون هر چه گنجست و تاج و کمر / هم از طوق زرین و زرین سپر
به هنگام نازاست و رود و زاد / ز رستم همه سوی الماس ...

[illegible]

## خواستن افراسیاب شاه پولادوند را برای جنگ رستم

[illegible]



[illegible]

## رزم پولادوند با گردان ایران

[illegible]

## جنگ رستم با پولادوند

[illegible]

دو دست نیازد عنان یافت پیاده شو ای دیو وز غار جوی
به پولاد چینی نبد کارگر فرو ماند پولاد بر خاک سر
کرا مرد زین بر درخشان جنگ ببند از دو این خنجر تیره رنگ
نکردم من این آلت کارزار تو نیز اینکه داری بمیدان بیار
بدو گفت پولاد جنگی بسند بکشتی بباید آمد از مرد مرد
بدان تا کرا بر دهد روزگار که برگردد آزرده از کارزار
بکشتی همی بند و افسون کنی که تا چنبر از یال بیرون کنی
که یاری نیابد کس از هر دو روی بجنگ دلیران پرخاشجوی
به پیمان که از هر دو روی سپاه بیاری نیاید کسی کینه خواه
همی دست سوده بر یکدگر گرفته دو جنگی دوال کمر
هم اکنون بخاک اندر آرد سر
برو تا ببینی که پولادوند بکشتی همی چون کند دست بند
چنین گفت شیده که پیمان نگاه نه این بود با او به پیش سپاه
بدشنام بگشاد خسرو زبان برآشفت و شد با سپه بدگمان
عنان برگرائید و آمد چو شیر بیاورد گاه و دو مرد دلیر
بخنجر جگرگاه او بر شکاف هنر باید از کارکرده نه لاف
برستم چنین گفت کای جنگجوی چه فرمائی کهتران را بگوی
بدو گفت رستم که جنگی منم بکشتی گرفتن درنگی منم
وگر جستن جنگ از زور دست دل من بخیره چه باید شکست
وز آنپس بیازید چون شیر چنگ گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خروشی برآمد ز ایران سپاه بخیره زبان برگرفتند راه
کمان گرد رستم که پولادوند
گریزان بشد پیش افراسیاب دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
تهمتن چو پولاد را زنده دید همه دشت لشکر پراکنده دید
ز بگذشت بیژن ز بگذشت گیو جهاندیده رستم و گرگین نیو
چرا اسپ همی او باید بیاد چرا گرد باید همی رزم یاد
چنین گفت پیران بافراسیاب که شد روی گیتی چو دریای آب
ز خون جوانان که بد زان گروه بجنبید دلها به پیکان ستوه
به پیش اندرون رستم شیرگیر زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
چو رستم بیامد ترا پای هست بجز رفتن از پیش او رای نیست
سپهبد چنین کرد و گو راه ... همی تاخت از رزم کوتاه ...
تهمتن بیاراست کز آن زمان که نیزه بدرید و شمشیر گان
سپه سر بسر نعره برداشتند همی نیزه بر کوه بگذاشتند

چنین پاسخ آورد پولادوند که این گرز بر من نیاید گزند
چو تنش برستم نیامد بکار برآشفت و شد تیره بر روزگار
سلیحی که پوشیم تا بر میان وگر پوشم و پیش آیم دمان
بگشتند بار دگر هر دو تن گراینده پولاد با پهلوان
گرت رای بینید چو شیر ژیان بکشتی ببندیم هر دو میان
بدو گفت کای دیو ناسازگار ز رزم دلیران نئی پایدار
بگفت و فرود آمد از پشت رخش دل دیو از بیم او گشت بخش
وز آنپس ز اسپان فرود آمدند زمانی برآسود کی دم زدند
میان سپه نیم فرسنگ بود ستاره نظاره بر آن جنگ بود
چو شیده بر و یال رستم بدید یکی باد سرد از جگر بر کشید
ز بیشی گردان با جز گریز مکن خیره با چرخ گردان ستیز
بزرگی بیاموز ... اگر جستن از در آورد زبای
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز نباید ز پیکار تو کار نغز
بدو گفت گردیو پولادوند ازین مرد بدخواه یابد گزند
که گرد و پیکار و چیل ... فروشان چو رعد بهاران ...
که گرد کیوا ندر افراسیاب بدان خیره گفتار و چندان شتاب
که کن بکردار افراسیاب گر آن سو همی شد دل پر شتاب
شما را چرا بیم باشد همی چنین دل به دو نیم باشد همی
گراینده کن این جادوی بخرد ز پیمان یزدان کسی بگذرد
یکی زور بنمود و پولادوند میان ... ز جا در کشید
بابر اندر آمد دم کرنای خروشیدن سنج و هندی درای
بر خشن دلیر اندر آورد پای بماند آن تن اژدها را بجای
همه خورد در تن شده استخوان چنان جست از بیم رستم دوان
دلش تنگ ترگشت و لشکر ز هم جهاندیده گودرز ...
تو گفتی که آتش برافروختند جهان از خنجر همی سوختند

## گریختن افراسیاب از رستم و کشته شدن نیمهٔ لشکر او و بزنهار آمدن نیمی دیگرش

چه باشی که با تو کس ایدر نماند بشد دیو پولاد و لشکر براند
ز دریا و دشت و بیابان و کوه سپاه اندر آمد همه هم گروه
پیاده شدن تا بدان روی چین گراینده گو کشتی بروی زمین
دو نیمش بماند و او خود برفت سوی چین و ماچین خرامید تفت
بکوشید و شمشیر و گرز آورید هنرها ز بالا و برز آورید
چنان شد در و دشت آوردگاه که از کشته جائی ندید راه

برآورد پولاد تیغ بخش بزد بر سر رستم تاج بخش
همی گشت پولاد از آن پای سست دگر باره با رستم زال گشت
چنین گفت رستم که این ... ز ره آب گردان ...
نیاید بکس گرز گران کارگر بر آن ببر رخشان و پولاد بر
بکشتی بگردیم با یکدگر بگیریم هر دو دوال کمر
همی سپورد با چند آوری بیاسود است بر سر چند آوری
بدین برنهادند هر دو سخن یکی سخت پیمان فکندند بن
بکشتی گرفتن نهادند روی دو گرد سرافراز دو کینه جوی
که پولادوند و تهمتن بهم برآویختند آن دو شیر دژم
بدرا چنین گفت کاین زورمند که خواهی دوار رستم دیو بند
چنین گفت با شیده افراسیاب که شد مغز من زین سخن پر شتاب
بگوش که او چون بر آرد ...
تو این آب روشن مگردان سیاه
نماند برین رزمگه زنده کس ترا زین سر بازیافت و بس
بپولاد گفت ای سرافراز شیر بکشتی گرا ... مرا در زیر
ز بخت است آب و بباید دوان چو بشکست پیمان همی ...
بیاید همی تا دل افروز دشت بکشتی همی خنجر آموز دشت
هم اکنون سر و یال پولادوند بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
شما را ز پیمان شکستن چه باک که او در بخت بر با که خویش خاک
بگردن بر آورد و زد بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
همی استخوانش همی بگسلید رخ او شده چون گل شنبلید
چو چین صف آمد دل شیرگیر که گرد و پولاد بر سان تیر
فتاده در آن خاک تیره در آن زمانی شده هوش از آن زخم ...
بفرمود تا تیرباران کنند هوا را چو ابر بهاران کنند
بلشکر چنین گفت پولادوند گر بی تخت و بی گنج و نام بلند
سپه را به پیش اندر افکند و رفت ز رستم همی بند جانش بکفت
بجنبم که با رستم شوم دست نشاید بر این بوم ایمن نشست
بمانا ز ایرانیان صد هزار فرو رفت بر گستوان در سوار
تو مردم نماند آن بود دیو چنین جنگ و پیکار و چندین غریو
سپه را چنین صف کشیده بیان خود و دیو برگان سوی دریا بران
سپاه اندر آمد به پیش سپاه زمین گشت برسان ابر سیاه
... جدا از کین خویش که نخچیر بیند ببالین خویش
برفتند یک بهره بنار خواه گریزان برفتند بهری براه

شد از بی شبانی رمه تار و مار　　بدوشت تن و بیدست وال
چنین گفت رستم که گشتن بس است　　زمان بهره از بهره هر کس است
زمانی همی بار زهر آورد　　زمانی ز تریاک بهر آورد

بهر جانه رزم بیرون کشید　　بدو خوب کاری بافزون کشید
چه بندید دل در سرای سپنج　　که دارد دگر شاد و گاهی برنج
زمانی چو ابر اندر آید بجنگ　　زمانی بودی پر از بوی و رنگ

بی آزاری و خامشی برگزین　　که گوید که خسرو بی آزار نیست
بجستند از آن دشت چیزی که بود　　ز سیم و زر و جامه تا بود
سراسر فرستاد نزدیک شاه　　غلامان و اسبان و تیغ و کلاه

وزان بهره خویشتن برگرفت　　بدو افسر و مشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه　　ز چیزی که بود اندر آن رزمگاه
نشان خواست از شاه توران سپاه　　ز هر سو بجستند بیراه و راه

نشانی نماند از بر خشک و آب　　نیاگاهی آمد ز افراسیاب

## بازگشتن رستم و طوس بایران

ز ترسایت چندان و چندان گله　　که از بارگی شد سپه بی گله

ز توران زمین بر نهادند رخت　　سلیح گرانمایه و تاج و تخت
خروش آمد و ناله گاو دم　　جرس برکشیدند و رویینه خم
سوی شهر ایران نهادند روی　　سپاهی بر آنگونه با رنگ و بوی

چو آگاهی آمد ز رستم بشاه　　خروش آمد از شهر و از بارگاه
ز ایران بخیره برآمد ابر　　که آمد خداوند کوپال و گرز
یکی شادمانی بد اندر جهان　　میان کهان و میان مهان

دل شاه شد چون بهشت برین　　همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش　　بجنبید کیخسرو از جای خویش
جهانی بآیین شد آراسته　　می و رود و رامشگران خواسته

همان پیل با پیل زرکاران　　پر از مشک بود و می و عنبرا
ز افسر بسر پیلبان برنگار　　ز گوشش اندر آویخته گوشوار
بسی زعفران و درم ریختند　　ز بر مشک و عنبر همی بیختند

تهمتن چو تاج سپه را فزود　　جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز　　بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش بآغوش در شاه تنگ　　چنین تا برآمد زمانی درنگ

بسی آفرین خواند شاه جهان　　بدان نامور پهلوان جهان
بفرمود تا پیلتن برنشست　　گرفته بهر راه دستش بدست
همی گفت چندین چرا ماندی　　که بر ما ز جان آتش افشاندی

بدو گفت رستم که ای نامداران　　نبودیم بی تو دل شادمان
ز ره سوی ایوان شاه آمدند　　بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار　　بنزدیک او رستم نامدار

چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو　　چو فرهاد و گرگین و رهام نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه　　وزان رنج و پیکار توران سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار　　سخن دار از آنت ازین کارزار

می و جام و آرام با بخت　　پس آنگاه از آن کار پرسید از او
نهادند خوان و بخوردند شاد　　که تا ما ربودی بهانا براه
بجوان بری آورد در لشکران　　بپرسش گرفت از کران تا کران

ز افراسیاب و ز پولادوند　　گشتی از آب داد و گزند
وزان رزمهایی که از پیش رفت　　میان یلان بوده کنداوران
ز خاقان و کاموس و از اشکبوس　　وز آن لشکرکش با پیل و کوس

بدو گفت گودرز کای شهریار　　زمانه نزاید چو رستم سوار
اگر دیو و شیر آید و اژدها　　ز چنگ دلاورش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار　　بویژه بر این پهلو نامدار

چنان شاد شد زین سخن تاجور　　تو گفتی کیوان برآورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان　　جهانگیر و بیدار و روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار　　نگه دارد اویش گردش روزگار

ازین پهلوان چشم بد دور باد　　به زندگانیش با سور باد
ببودند یک هفته با می بدست　　ازو شادمان تاج و تخت و نشست
سخنهای رستم بنای و برود　　بگفتند بر پهلوانی سرود

تهمتن یکی ماه نزدیک شاه　　همی بود با جام در پیشگاه
وز آن پس چنان گفت با شهریار　　که ای پرهنر خسرو نامدار
جهاندار با دانش و نیکخوست　　ولیکن بر او چیره آز آرزوست

در گنج بگشاد شاه جهان　　ز هر مایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری　　ز دیبا و از جامه بربری
پرستار با افسر و گوشوار　　صد اسب و صد اشتر زرین بار

طبقهای زرین پر از مشک و عود　　دو نعلین زرین و چینی عمود
برآراسته گوهر شاهوار　　چنان چون بود درخور نامدار
بنزد تهمتن فرستاد شاه　　دو منزل همی رفت با او براه

چو خرم شد از راه و از رزم و بزم　　فرود آمد و برد رستم نماز
وز آنگه رد و ز ایران برفت　　سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت بر شاه راست　　همی گشت گیتی بر آنسان که خواست

سرآوردم این رزم کاموس کش　　دراز است و نیز از آن رزم کین
گرازنده دستان کم و بیش بدی　　روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند　　که نفزود بر بند پولاد بند

کنون رزم اکوان سخن گوی شاد　　که چون بود با رستم نامدار
تو بر کردگار روان و خرد　　ستایش گزین تا که اندر خورد
چنین ای خردمند روشن روان　　که چون باد او راست و نیو آن

همه دانش ما به بیچارگی است　　به بیچارگان بر بباید گریست
ببین دو رخ او که هست و نیست　　روان و خرد راهنمای تو است
بیا تا خلف زین بسیار گوی　　تو هم بر آنی که گوئی سوی

سخن هیچ بهتر ز توحید نیست　　بناگفتن و گفتن ایزد یکیست
ترا هر چه بر چشم سر بگذرد　　نگنجد همی در دل با خرد
جهان و آنکه یزدان نیکی دهش　　ز هر آفت و رنج گردان منش

تو گر سخته ای راه سنجیده پوی　　نیاید بدین سر گزین گفتگوی
بیک دم زدن رستی از جان تن　　همی بس بزرگ آمدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو　　سرای جز این باشد آرام تو

نخست از جهان آفرین یاد کن　　پرستش بر این یاد بنیاد کن
گراو بست گردون گردان بپای　　هم او بست بر نیکویی رهنمای
جهان پر شگفت است چون بنگری　　ندارد کسی آلت داوری

گر جانت گفتار تو نیکنیست　　نخست از خود انداز بیداد گیر
و دیگر که بر سرت گردان سپهر　　همی تو بمانی بهر روز چهر
نباشی بر این گفته همداستان　　که دهقان همی گوید از باستان

خردمند کاین داستان بشنود　　به دانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری　　شوی رام و کوته شود داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان کهن　　اگرچه نباشد سخن دلپذیر

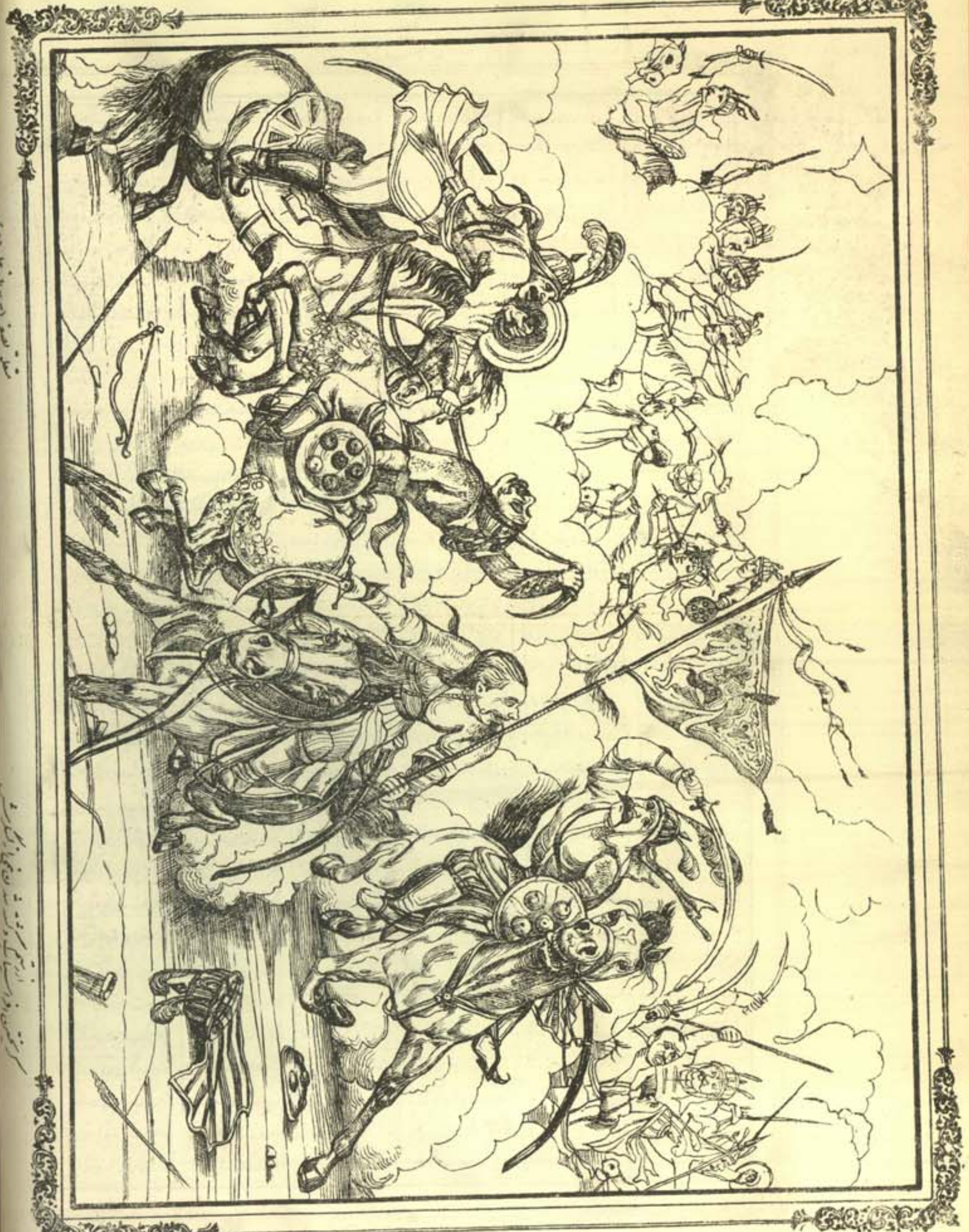
شنگلوی دهقان چنین کرد یاد　　که یک روز کیخسرو از بامداد

## خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو

بیاراست گلشن بسان بهار　　بزرگان نشستند با شهریار

چو گودرز و چون طوس و گستهم　　چو برزین و گرشاسب از تخم جم
چو گیو و چو رهام کار آزمای　　چو گرگین و خراد فرخنده رای
به یاد شهان رزم کاموس گو　　ز خاقان و منشور و فرطوس بود

بیاد شهنشاه خوردند جام　　می خوردن اندر همه شادکام
جواز روز یک ساعت اندر گذشت　　بیامد ز درگاه چوپان ز دشت
نشسته به پیش خسرو زمین بوسه داد　　چنین گفت با شاه فرخ نژاد



بهم تاخت اسپ اندر آن پهن دشت
فرود آمد و رخش را آب داد

## انداختن اکوان دیو رستم را در دریا

همی گشت رستم چو بیدار شد
جهانی از آنجا گرد و خراب



همه بیشه و آبهای روان
بهر جای دراج و قمری نوان

سبک تیغ کین از میان برکشید
چو رستم بشناید گان دمدم
کریزان رستم پس اندر دمان
بیازد و فلک بزه و بر کمان

## رزم رستم با افراسیاب در چراگاه اسبان و گریختن افراسیاب و کشته شدن اکوان دیو بدست رستم

شتابان همی تاخت چون آن گروه
سراسیمه و زار و خسته به تیر
چو بشنید افراسیاب این سخن
دو تازه شد روزگار کهن

غلامان رومی بزرین کمر   پرستندگان نیز با طوق زر
یک امروز با ما بباید بدن   وز آن پس همی رای رفتن زدن
چو با زاو رستم هم آواز گشت   سپهدار از آنجایگه بازگشت
ازین کار اکنون سخن شد بسر   ابا پهلوان رستم نامور
کنون زین سپس رزم بیژن بود   نبرد گرازانش رفتن بود
شبی چون شبه روی شسته بقیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
ز تاجش سه بهره شده لاجورد   سپرده هوا را بزنگار و گرد
نموده ز هر سو بچشم اهرمن   چو مار سیه باز کرده دهن
فرو مانده گردون گردان بجای   شده سست خورشید را دست و پای
نه آوای مرغ و نه هرای دد   زمانه زبان بسته از نیک و بد
خروشیدم و خواستم زو چراغ   درآمد بت مهربانم بباغ
بنه [illegible] و بزم را ساز کن   بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
گهی یکسره دل [illegible] ساخت   تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
مرا گفت آن ماه خورشید چهر   که از جان تو شاد باد سپهر
پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ   همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بگفتم بیارای مه خوب چهر   بخوان داستان و بیفزای مهر
چنان چون ز تو بشنوم در بدر   بشعر آورم داستان سر بسر
بگفتار شعرم کنون گوش دار   خرد یاد دار و دل و هوش دار
ز پیوست با شهر ایران سپهر   بر آزادگان بر بگسترد مهر
ز گیتی دو بهره بر او گشت راست   که کین سیاوش همی زو بخواست
یکی جام یاقوت بر می بچنگ   دل و گوش داده بآوای چنگ
شه نوذران طوس لشکرشکن   چو فرهاد و چون بیژن رزم زن
پریچهرگان پیش خسرو بپای   سر زلفشان بهمن مشک سای
که بر در بیامد ز ارمانیان   سر مرز ایران و توران میان
بگفت آنچه بشنید فرمان گزید   بپیش اندر آوردشان چون سزید
که ای شاه پیروز جاوید زی   که خود جاودان زندگی را سزی
که نوشه بزی شاد تا جاودان   بهر کشوری دست رس بر بدان
سوی شهر ایران یکی بیشه بود   که ما را بدان بیشه اندیشه بود
گراز آمد اکنون فزون از شمار   گرفت آن همه بیشه و مرغزار
درختان کشته که داریم یاد   بدندان بدو نیمه کردند شاد
بر ایشان ببخشود خسرو بدرد   بگردان گردنکش آواز کرد
ببرد سر آن گرازان بتیغ   ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
[illegible] اسب آورید زرین لگام   نهاده بر او داغ کاوس نام

ز گستردنیها و از تخت عاج   ز دیبا و دینار و پیروزه تاج
بودند و خوردند با هم نبید   شکیبا نبد رای رفتن پدید
جهان پاک بر مهر شه گشت راست   همی گشت گیتی بدانسان که خواست
ستایش کنم ایزد پاک را   که گویا و بینا کند خاک را

## داستان رزم بیژن با گرازان

دگرگونه آرایشی کرد ماه   بسیج گذر کرد بر پیشگاه
سیاه شب تیره بر دشت و راغ   یکی فرش افکنده چون پر زاغ
هر آنگه که بر زد یکی باد سرد   چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
زمین زیر آن چادر قیرگون   تو گفتی شدستی بخواب اندرون
نبد هیچ پیدا نشیب و فراز   دلم تنگ شد زان درنگ دراز
مرا گفت شمعت چه باید همی   شب تیره خوابت نیاید همی
برفت آن بت مهربانم زباغ   بیاورد رخشنده شمع و چراغ
دلم بر همه کار پیروز کرد   شب تیره همچون گه روز کرد
بپیمای تا من یکی داستان   ز دفتر برت خوانم از باستان
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی   مرا امشب این داستان باز گوی
مگر طبع شوریده بگشایدم   شب تیره زاندیشه خواب آیدم
بگویم پذیرم ز یزدان سپاس   ابا مهربان جفت نیکی شناس
چو کیخسرو آمد بکین خواستن   جهان ساز نو خواست آراستن
زمانه چنان شد که بود از نخست   به آب وفا روی خسرو بشست
[illegible]   ز گردان لشکر همی کرد یاد
بزرگان نشسته بر او بهم   فریبرز کاوس با گستهم
همه باده خسروانی بدست   همه پهلوانان خسروپرست
همه بزمگه پر ز رنگ و نگار   کمربسته در پیش سالار بار
همی راه جوینده نزدیک شاه   ز راه دراز آمده دادخواه
برفتند یکسر بنزدیک شاه   غریوان و گریان و فریادخواه
ز شهری بداد آمده [illegible]   [illegible]
بهر هفت کشور تویی شهریار   ز هر بد تو باشی بهر شهریار
چو پایه بدو اندرون کشتزار   درخت بر آور همه میوه دار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه   وز ایشان شده شهر ارمن ستوه
نیابد بدیشان بسنگ سخت   که ما را بیکبار برگشت بخت
[illegible]   که جوید همی نام در انجمن
یکی خوان زرین بفرمود شاه   که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز دیبای رومی بیاراستند   پس از انجمن نامور خواستند

[illegible]   [illegible]
دو فرسنگ با او بشد شهریار   [illegible] کنار
برین گونه گردد همی چرخ پیر   گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
[illegible]   کند پشه بر پیل جنگی دلیر
[illegible]   [illegible]
شده تیره اندر سرای درنگ   میان کرده باریک و دل کرده تنگ
چو پولاد زنگار خورده سپهر   تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
جهان گشت [illegible]   کجا موج خیزد ز دریای قار
جهان از دل خویشتن پر هراس   جرس برگرفته نگهبان پاس
بدان تنگی اندر بجستم زجای   یکی مهربان بودم اندر سرای
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب   بیاور یکی شمع چون آفتاب
می آورد و نارنج و به   ز دوده یکی جام شاهنشهی
مرا مهربان یار بشنو چه گفت   از آن پس که گشتیم با جام جفت
[illegible]   شگفت اندرو مانی از کار چرخ
مرا گفت کز من سخن بشنوی   بشعر آری از دفتر پهلوی
ز تو طبع من کرده آراسته   ابا مهربان یار پیراسته
بخواند آن بت مهربان داستان   ز دفتر نوشته که باستان
ز توران زمین کم شد آن جنگ و کار   برآمد بخورشید بر تخت شاه
بجوی که یکباره بگذشت آب   [illegible]
بدو بار بار آراسته گاه شاه   نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو   چو گرگین میلاد و شاپور نیو
می اندر قدح چون عقیق یمن   بپیش اندرون دسته نسترن
ز پرده درآمد یکی پرده دار   بنزدیک سالار شد هوشیار
چو سالار هشیار بشنید گفت   بر شاه خسرو خرامید و رفت
[illegible]   [illegible]
[illegible]   وز ارمانیان نزد خسرو پیام
سر شهر توران در مرز ماست   بیکروی ایشان بلا بر بلاست
چراگاه ما بود و بنیاد ما   ایا شاه ایران بده داد ما
[illegible]   از ایشان بیاید بما بر گزند
چو بشنید گفتار فریادخواه   بدرد دل اندر بپیچید شاه
[illegible]   [illegible]
ز هر گونه گوهر بدو بخشند   همه یک بدیگر برآشفتند
چنین گفت پس شهریار زمین   که ای نامداران با آفرین



[illegible]   وز آن پس کنم گنج من گنج خویش
نهاد از میان گوان پیش پای   ابر شاه کرد آفرین خدای
چو بیژن چنین گفت گیو از کران   نگه کرد و آن کارش آمد گران
جوان ار چه دانا بود با گهر   ابی آزمایش نگیرد هنر
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت   جوانمرد بیدار و هشیار بخت
تو این گفتها از من اندر پذیر   جوانم بکردار و در رای پیر
کسی را کجا چون تو مهتر بود   ز دشمن بترسد سبک سر بود
وز آن پس بپیچید بیژن براه   کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همی رفت چون شیر کف افکنان   سر گور و آهو ز تن برکنان
تذروان بچنگال باز اندرون   چکان از هوا بر سمن برگ خون
چو بیژن به بیشه برافکند چشم   بجوشید خونش بر او بر ز خشم
بگرگین میلاد گفت اندر آی   وگر نه یکسو بپرداز جای
هر آنگه بیاید ز جنگم رها   بگرزم از تن سرش کن جدا
تو برداشتی گوهر و سیم و زر   تو بستی بر این رزمگه را کمر
چو ابر بهاران بغرید سخت   چو باران فرو ریخت برگ از درخت
گرازی بیامد چو آهرمنا   زره را بدرید بر بیژنا
بزد خنجری بر میان برش   بدو نیمه شد پیلتن پیکرش
که دندانشان پیش شاه آورد   تن پیلشان بر ره آورد
بداندیش گرگین شوریده هش   بیکسو ببیشه درآمد خمش
بدل بر اندر آمد از آن کار درد   ز بدنامی خویش تن سرد کرد
[illegible]   نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
به بیژن چنین گفت کای پهلوان   دل کاردار و خرد را روان
چه با رستم و گیو و با گستهم   چه با طوس نوذر چه با گرد هم
یکی جشنگاه است زایدر نه دور   بدو روزه راه اندر آید بتور
زمین پرنیان و هوا مشکبوی   گلابست گویی که آب جوی
[illegible]   شود چون بهشت آن لب جویبار
ستاره زند بر گل یاسمین   بدو ماهرویان با آفرین
همه رخ پر از گل همه چشم خواب   همه لب پر از می بجای گلاب
گیریم ز ایشان پریچهره چند   بنزدیک خسرو شویم ارجمند
برفتند هر دو براه دراز   یکی آن یکی کینه ساز
بیابد منیژه بر آن دشت تور   خود و دختران سپهبد بسور
ابا ماهرخ دلبران ختا   پریچهرگان و همه دلربا
نشستند خرم بدان جشنگاه   همه دشت پر شد ز خورشید و ماه

## رفتن بیژن با ارمان بجنگ گرازان

که جز تو مبیناد ایوان تو   بگیتی پراکنده فرمان تو
نخست آفرین کرد مر شاه را   به بیژن نمود آنگهی راه را
بدو نیک و هرگونه باید شنید   ز هر شور و تلخی بباید چشید
چنین گفت کای شاه پیروزگر   تو بر من ببستی گمانی بر
چو بیژن چنین گفت شه شاه شاد   بدو آفرین کرد و فرمانش داد
بگرگین میلاد گفت آنگهی   که بیژن با رمان نداند رهی
بیاورد گرگین میلاد را   هم آورد و همسر روز نبرد
ز چنگال یوزان همه دشت غرم   [illegible]
بدینسان همه راه نگذاشتند   همه راه را باغ پنداشتند
گرازان گرازان آگاه از این   که بیژن نهادست بر روز کین
چو من با گراز اندر آیم بشیر   برو تا بنزدیک آن آبگیر
به بیژن چنین گفت گرگین که رو   که پیمان نه این بود با شاه نو
چو بیژن شنید این سخن خیره شد   [illegible]
برفت از پی خوک چون پیل مست   یکی خنجر آبدار او بدست
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت   همی سود دندان خود بر درخت
چو روبه شد آن دان دلیر   تن از تیغ پرخون دل از جنگ سیر
بگردان ایران نماید هنر   ز خوکان جنگی جدا کرد سر

## رشک بردن گرگین بر بیژن و انداختنش در دست منیژه دختر افراسیاب

کسی کو بره بر کند ژرف چاه   سزد گر کند خویشتن را نگاه
برآید ترا اینچنین کار چند   بنیروی یزدان و بخت بلند
[illegible] درین پهن دشت   بکردیم و گردون بر آن برگذشت
یکی دشت بینی همه سرخ و زرد   کز او شاد گردد دل رادمرد
خم آورده از بار شاخ سمن   صنم شد گل و گشت بلبل شمن
پریچهر بینی همه دشت و کوه   بهر سو بشادی نشسته گروه
زند خیمه زانگه بدان مرغزار   ابا صد کنیزک همه چون نگار
همه دشت بینی بیاراسته   چو بتخانه چین پر از خواسته
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان   بجنبیدش آن گوهر پهلوان
میان دو بیشه یکی روز راه   فرود آمد آن گرد لشکر پناه
بتوران زمین کس ندید همچو اوی   بدیدار و بالا و باروی موی
عماری چهل جمله از سیم و زر   بدو اندرون لعبت سیم بر
چو دانست گرگین که آمد بجا   همه دشت از او شد چو چشم خروس

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد   مگر بیژن گیو فرخ نژاد
من آیم بفرمان بر این کار پیش   ز بهر تو دارم تن و جان خویش
بفرزند گفت این جوانی چراست   بنیروی خویش این گمانی چراست
براهی که هرگز نرفتی مپوی   بر شاه خیره میر آبروی
سر خوک را بگسلانم ز تن   منم بیژن گیو لشکر شکن
بدو گفت خسرو که ای پرهنر   همیشه تویی پیش هر بد سپر
تو با او برو با ستور و بنه   همش راه بر باش و هم یار بند
برفت از در شاه با یوز و باز   بنخچیر کردن براه دراز
[illegible]   چو بیژن چه طهمورث دیو بند
رسیدند آنجاکه آن بیشه بود   وز آن شاه گردان پر اندیشه بود
چو آمد بنزدیک بیشه فراز   بسیجید بر سوی جنگ گراز
بدانگه که از بیشه خیزد خروش   تو بردار گرز و بجای آر هوش
کنون از من این یارمندی مجوی   بجز آنکه بنمایمت جایگاه
به بیشه درآمد بکردار شیر   کمان را بزه کرد مرد دلیر
همه جنگ را پیش او تاختند   [illegible]
برانگیختند آتش کارزار   برآمد همی دود از آن مرغزار
سراسان بخنجر ببرید پست   [illegible]
بگردون برافکند هر یک چو کوه   شده گاو میش از کشیدن ستوه
به بیشه درآمد بجنبش کبود   بر او آفرین کرد و شادی نمود
دلش را بپیچید آهرمنا   بدی ساختن خواست با بیژنا
[illegible]   براه جوانی بگسترد دام
کنون گفتنیها بگویم ترا   که من چند گه بوده ام ایدرا
کجا نام ما زآن برآید بلند   بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
همه بیشه و باغ و آب روان   یکی جایگاه از در پهلوان
خرامان بگرد گلان بر تذرو   خروشیدن بلبل از شاخ سرو
منیژه کجا دخت افراسیاب   درخشان کند باغ چون آفتاب
همه دخت ترکان بپوشیده روی   همه سرو قد و همه مشک بوی
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه   شویم و بتازیم یک روز راه
[illegible]   جوان بد جوان وار برداشت گام
در آن مرغزاران ارمان دو روز   همی شاد بودند با باز و یوز
گرامی بنزدیک افراسیاب   دلش آتش [illegible] پر ز آب
فراوان همی ساز جشن بهم   بداندشت آورده از بیش و کم
به بیژن پس آن داستان برگشاد   وز آن جشن و رامش بسی کرد یاد

بگرگین چنین گفت پس بیژنا / که من پیشتر سازم این را فنا
ز بیژن همی رای هشیار تر / شود دل ز دیدار بیدار تر
بگنجور گفت آن کلاه پدر / که در بزمگه بر نهادی بسر
بیاورد گنجور چون آن بگفت / ز بیژن پهلوان این شنفت
به اسپ اندر آورد پای و برفت / همی تفت تا آمد بجای نهفت
بنزدیک آن خیمهٔ خوبچهر / بیامد بدلش اندر آویخت مهر
ببست اسپ را اندر آن جایگاه / همی کرد پنهان بدیشان نگاه
در اندیشه شد بیژن نامدار / که چون گیرد آن ماه گردون نگار
یکی اسپ بسته به پیش درخت / منیژه فرو ماند از آن کار سخت
بپرده درون دخت پوشیده روی / بجوشید مهرش بر آن مهرجوی
بپرسش که چون آمدی ایدرا / که آوردت ایدر بدین چادرا
که من سالیان تا بدین مرغزار / همی جشن نو سازم اندر بهار
ندیدم چو تو هیچ ای ماهروی / چه نامی تو و از کجایی بگوی
چنین گفت خودکامه بیژن بدوی / که من ای فرستادهٔ خوبروی
سرانشان ببرّم بکندم براه / که دندانشان برم نزد شاه
همی دیدم این دشت آراسته / چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه رسانید راز
بدایه بگفتا تو دانا تری / همی برنهی جان من مهتری
بدیدار تو چشم روشن شود / در و دشت و خرگاه گلشن شود
سوی خیمهٔ دخت افراسیاب / بیامد همی گام زد با شتاب
بپرسیدش از راه و از کار باز / که با تو که آمد بجنگ گراز
نهادند خوان و خورش گونه گون / همی ساختندش فزونی فزون
ز دیبا زمین کرد طاوس رنگ / ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
سه روز و سه شب شاد بوده بهم / گرفته بر او خواب مستی ستم
منیژه چو بیژن دژم روی ماند / پرستندگان را بر خویش خواند
بدادند چون خورده شد مرد سست / ابی خویشتن بیژن افتاد پست
بگسترد کافور بر جای خواب / بیامیخت برچوب صندل گلاب
بایوان بیاراستش جای خواب / به بیداری بیژن آمد شتاب
بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماهروی به بالین سرا
ز گرگین بخواهی که گرگین من / براو بشنوی درد و نفرین من
بمردان ز هر گونه کار آیدا / گهی بزم و گه کارزار آیدا
هنوز اندر آید به پیش تو / چه داری بیاد دل خویش تو
[illegible]

شوم برگستوان بپوشم زود / که توران زمین چون بیشه سود
براو گفت گرگین برو شاد باش / همیشه ز اندوه آزاد باش
که روشن شدی زو همه بزمگاه / بیاورد کمر آنچه بزم است راه
بپوشید رخشنده رومی قبای / بتاج اندر آویخت پرّ همای
بیامد چو نزدیک آن بیشه شد / دل از کام خویشش پراندیشه شد
به دشت از آوای رود و سرود / روان را همی داد گفتی درود
ز دیدار خوبان همه مرغزار / بیاراسته همچو باغ بهار
چو آن خوبچهره ز خیمه براه / بدید آن رخ پهلوان سپاه
برخسارگان چون سهیل یمن / بنفشه دمیده بگرد سمن
فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند
بپرداز با سیاوش خشیا / که دل را بمهرت همی بخشیا
بر این جشنگه بر ندیدم کس / ترا بینم ای سرو آزاده بس
چو دایه بر بیژن آمد فراز / براو آفرین کرد و بردش نماز
سیاوش نیم نه پری زادگان / از ایرانم از شهر آزادگان
چو زین بزمگه آگهی یافتم / سوی گیو گودرز بشتافتم
اگر نیک رای کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
که رویش چنین است و بالا چنین / چنین آفریدش جهان آفرین
فرستاد پاسخ هم اندر زمان / کت آمد بدست آنچه بردی گمان
فرستاده آمد همان رهنمای / دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
بپرده در آمد چو سرو بلند / میانش بزرین کمر کرده بند
چرا این چنین قد و این روی و برز / برنجانی ای خوبچهره بگرز
نشستنگه رود و می ساختند / ز بیگانه خرگه بپرداختند
چه از مشک و عنبر چه یاقوت زر / سراپرده آراسته سر بسر

## بردن منیژه بیژن را بکاخ خود و گرفتار شدنش بدست افراسیاب

عماری بسیجید رفتن براه / ازان خفته را اندران جایگاه
چو آمد بنزدیک شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا
درافگنده داروی هوش بگوش / بدان تا بجا آیدش هوش و جوش
بپیچید بر خویشتن بیژنا / بیزدان بنالید ز اهرمنا
که او بد بدین بد مرا رهنمون / همی خواند بر من بسی افسون
کی جام می بر نهادش بدست / همی گفت ای شیر خسرو پرست
اگر شاه یابد ز کارت خبر / کنم جان شیرین به پشت سپر
[illegible]

وزانجا هم آنگه بپیچم عنان / بگردون برآرم زه دودمان
جوان سپهبد برآراست کار / همی کرد اندیشهٔ هر شکار
همان طوق کیخسرو و گوشوار / همان یارهٔ گیو گوهرنگار
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین
بزیر یکی سروبن شد بلند / که تا ز آفتابش نباشد گزند
فرود آمد از اسپ آنگاه زود / بزیر یکی سایه بید بود
کجا کم شد از پهلوان صبر و هوش / نهاده بآوای ایشان دو گوش
چو افتاد چشم منیژه بدوی / یکی مرد دید با رنگ و بوی
کلاه جهان پهلوان بر سرش / فروزان ز دیبای رومی برش
نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوش مگر زنده شد یا پریست
اگر خواست اندر جهان رستخیز / که بفروختی آتش مهر تیز
بگویش که تو مردمی یا پری / بر این جشنگه بر همی بگذری
پیام منیژه به بیژن بگفت / دو رخساره بیژن چو گل برشکفت
منم بیژن گیو ز ایران بجنگ / برزم گراز آمدم تیز چنگ
گر چهره ز دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
مرا سوی آن خوبچهر آوری / دلش با من اندر بمهر آوری
چو دایه چنین با منیژه بگفت / منیژه چو بشنید راز نهفت
گر آئی خرامان بنزدیک من / برافروزی این جان تاریک من
نماند آن زمان جایگاه سخن / بخواهید از سایه سروبن
منیژه بیامد گرفتش ببر / گشاد از میانش کیانی کمر
بشستند پایش بمشک و گلاب / گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ و رامش سرای
می سالخورده بجام بلور / برآورده با بیژن گیو زور
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار بیژن نیاز آمدش
بفرمود تا داروی هوشبر / پرستنده آمیخت با نوش بر
بدیگر نشستنگه کام را / دگر سوی از بهر آرام را
نهفته بکاخ اندر آمد بشب / به بیگانگان هیچ نگشاد لب
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمنبر در آغوش یافت
چنین گفت کای کردگار مرا / رهایی نخواهد بدن زایدرا
منیژه بدو گفت دلشاد دار / همه کار نابوده را باد دار
بخور می مخور هیچ اندوه و غم / نه از غم فزونی بیاید نه کم
نهادند بهره و بخوردن سرا / که هم دار و هم پیش و هم پس سرا
[illegible]



نهفته بپرسید و باز جست / بروی نگه کرد کار آنچه جست
بدانست دربان ز آغاز کار / شتابید نزدیک دارای نیل
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / تو گفتی که بید است هنگام باد
ز کار منیژه بخیره بماند / قراخان سالار را پیش خواند
اگر هست خود جای گفتار نیست / و لیکن بشنید چه درمان بیست
زمانه چرا ماند و این بند دید / غم شهریار آن و فرزند دید
چو گرسیوز آمد بنزدیک در / از ایوان خروش آمد و نوشخور
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید / می و غلغل و نوش پیوسته دید
ز در چون به بیژن برافگند چشم / بجوشید خونش برآورد خشم
خروشید گرسیوز آنگه بدو / که ای خویش ناشناس ناپاکرو
کجا گیو و گودرز کشوادگان / که سر داد باید همی رایگان
همیشه بیک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
نزد کسی پوست بر من گرا / همی سیری آید تنت از سرا
تو دانی نیاکان و شاه مرا / شناسی همین پایگاه مرا
ورم نزد سالار توران بری / بخواهم بر او داستان یکسری
چو دانست کز جنگ جوید همی / بخون بخشش دست شوید همی
سراپای بستش بکردار یوز / چه سود از هنر چون که برگشت روز
بر آنسان بنزدیک افراسیاب / برو در رخ زرد و دیده پرآب
ز من آب روی جستم این پیچگاه / نبود اندر این کار کس را گناه
بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
سواران پراگنده بر گرد دشت / فراوان عماری برو برگذشت
بدو اندرون خفته بت پیکری / نهاده ببالینش بر افسری
که تا اندر ایوان افراسیاب / نشد هیچ بیدار چشم از خواب
چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که روز بدت کرد بر تو شتاب
نگفت و دروغ آزمودن بسی / نخواهی بسر ز من بود کسی
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان / توانند کوشید با بدگمان
اگر شاه خواهد که بیند مرا / دلیری نمودن بدین انجمن
چو از بیژن این گفته بشنید چشم / بر ابرو شکنج و برآورد خشم
بسنده نبودش همی ننگ و درد / کنون رزم جوید به ننگ و نبرد
بگون بخت را زنده بر دار کن / وز آن پس بیا گرد آن انجمن
چو آمد بر بیژن خسته دل / ز آب مژه پای مانده بگل
بجنبش نیاکان خسرو منش / پس از مرگ باشد بسی سرزنش
[illegible]

کسی کز گزافه سخن راندا / درخت بلا را بجنباندا
خبر آگه کردن بد آن پیچ رای / دوان از پس پرده پوشیده پای
بدستان ز ره چون بزرگان برفت / برآشفت و اندیشهٔ آن بگفت
بدو گفت ازینکار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / ز گفت قراخانش آمد شتاب
برو با سواران هشیار سر / نگهدار مر کاخ را بام و در
خروشیدن چنگ و بانگ رباب / برآمد ز ایوان افراسیاب
بزد دست و برکند بندش ز جای / بجست اندر آن در میان سرای
در آنجا نشستند پرستنده بود / همه با رباب و نبید و سرود
فتادی بچنگال شیر ژیان / کجا برد خواهی تو جان از میان
نه شبرنگ با من نه رهوار بود / همانا که برگشتم امروز بود
بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام
دگر خیز اندر جهان رستخیز / نبیند کسی پشت من در گریز
اگر جنگ سازید با من جنگرا / همیشه بپوشم بخون چنگ را
تو خواهشگری کن مرا زو بخون / سزد گر بنیکی شوی رهنمون
وفا کرد با او بسوگند ها / بخوبی بدادش بسی پندها
چنین است گردنده گوژپشت / چو نرمی نمودی بیابی درشت
چو آمد بنزدیک شاه اندرا / گرودست بسته برهنه سرا
وز ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
پری بیامد بگسترد پر / مرا اندر آورد خفته ببر
یکی چتر توری برآمد ز دور / گرفته ز هر سو سواران تور
پری یک بیک ز اهرمن کرد یاد / میان سواران بیامد چو باد
گناهی مرا اندر این بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
توانی گز ایران بگرز و کمند / همی رزم جستی بنام بلند
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی هوشیار
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد پیراهنا
یکی اسپ فرمای و گرز گران / گزین کن ز ترکان هزار از سران
گر ایشان زاندر یکی بسپرم / بدو گفت چون این سخنها شنید
برهنه چنین بند بر دست و پای / هم اندر زمان زو بپرداز جای
بدان تا ز ایرانیان این پس / نیارد بتوران نگه کرد کس
همی گفت اگر بر سرم کردگار / نبشته است مردن بهمه روزگار
روانم بماند همی در بهای / ز شرم پدر چون شود باز جای
[illegible]

نگه کرد کو کیست شهرش کجاست / بدین آمدن نیز تا زان چه خواست
بیامد بر شاه توران بگفت / که دخترت از ایران گزیدست جفت
گر از پس پرده دختر بود / اگر تاج دار و بد اختر بود
چنین داد پاسخ قراخان بشاه / که در کار هشیار تر کن نگاه
بگرسیوز اندر یکی بنگرم / گز ایران چه دیدیم خوابیم هم
نگر تا که بینی بکاخ اندرا / ببند و کشانش بیار ایدرا
سواران در و بام ایوان شاه / گرفتند و هر سو ببستند راه
بیامد بنزدیک آن خانه زود / کجا اندر او مرد بیگانه بود
چو بیژن نشسته میان زنان / لب پر می و پاسخ نیامد گمان
بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازم برهنه تنا
بگیتی نبینم همی یارکس / جز ایزد مرا نیست فریادرس
که من بیژنم پور کشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان
پس آنگه بگرسیوز آواز کرد / که با من چنین بخت بد ساز کرد
ز تورانیان من بدین خنجرا / برزم فراوان پراز اسرا
نگه کرد گرسیوز آن جنگ اوی / بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی
به پیمان جدا کرد از او خنجرا / بخوبی کشیدش ببند اندرا
چنین است گردنده کار جهان / که ماتم کند سور او در نهان
بدو آفرین کرد کای شهریار / سزد گر کنی راستی آشکار
ز هر یکی باز کم بوده را / برانداختم بیهده دوده را
ز اسپم جدا کرد و شد تا براه / که آمد همی لشکر و دخت شاه
یکی نو عماری بد اندر میان / کشیده بر او چادری پرنیان
مرا ناگهان در عماری نشاند / بر آن خوبچهره فسونی بخواند
پری بیگمان بخت برگشته بود / که بر من همی جادوی آزمود
کنون نزد من جز چنان بسته دست / همی خواب گوئی بکردار مست
گر ازان هردان و شیران جنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
چگونه جهد شیر بی چنگ تیز / اگر چند باشد دلش پر ستیز
بیاور دگر کی ز آهن زار / همی زنده مانم برزم مدار
ببینی که این بر کنش رهنما / فزونی سگالد همی بر سنا
هنرها ی داری و زان بیش ... / کرا باشد از هر سو او برگذر
بشنیدش از پیش افراسیاب / دل از در دو خسته و دیده پرآب
ز دار و ز کشتن نترسم همی / ز گردان ایران بترسم همی
دریغا که شادان بتیغ و دشنم / برآید همه کام دل دشمنم
[illegible]

دریغا که از من ندارد خبر / که ماند ستم اینجای خسته جگر
دریغا ندارد پدر آگهی / که بیژن ز جان گشت خواهد تهی
دریغا که پر درد رخسار من / چنین گر چرا گشت پرگار من
دریغا که چنگال یاران من / چو آگه شوند از غم جان من
بدرد و دل آوخ که بریان شوم / چو بر جان من زار و گریان شوند
گر ایزد مرا بر نبخشایدا / تن از زخم خوردن بفرسایدا
ببخشد جهان آفرین بر تنم / شود زار و پرخون دل دشمنم
ایا باد بگذر بایران زمین / پیامی ز من بر بشاه گزین
بگودرز و گستهم و گیو دلیر / بطوس و فریبرز و نامی شیر
بگردان ایران رسانم خبر / وز آنجا بزابلستان برگذر
برستم رسان زود از من خبر / بدان تا ببندد بکینم کمر
بگویش که بیژن بسختی در است / تنش زیر چنگال شیر نر است
بگودرز کشواد از من بگوی / که از کار گرگین بد آبروی
مرا در بلائی فکند او که کس / نبینم همی هیچ فریادرس
بگرگین بگوی ای یل سست رای / چه گوئی تو با من بدیگر سرای
که من با تو مردی نمودم بسی / که هرگز نکردست کس با کسی
مکافات آزاده ای ساختی / بدام بلا اندر انداختی
گمان تو این بد که من کار تو / بگویم بگردان ز کردار تو
ز نامردی خویش ترسیدیا / ز جان و روانم تو بستردیا
کنون گیو چون حال من بشنود / بسال دراز از تو بی نگرود
بریده کند نامت اندر جهان / نیارند گفتن ز بهرت مهان
بنالید و دل از جهان برگرفت / سزد گر بمانی بدین در شگفت
ببخشود یزدان جوانیش را / بهم بر شکست آن کلانش را

## درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب

کشنده همی کند جای درخت / پدید آمد از دور پیران بخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید / همه راه ترکان کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند / فروهشته از دار پیچان کمند
بتورانیان گفت کاین دار کیست / دل شاه توران بر آزار کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژن است / از ایران کجا شاه را دشمن است
بزد اسب و آمد بر بیژنا / جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / دهن خشک و رفته ز رخ آب و رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی / از ایران چرا سوی خون آمدی
همه داستان بیژن او را بگفت / بتاراج چون دیدش بدخواه جفت
ببخشود پیران ویسه بروی / فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود تا یکزمانش بدار / نگردند و گفتش هم ایدر بدار
بدان تا ببینم کی روی شاه / نمایم بدو اختر نیک راه
ز فرمان پیران نبودش گزیر / بگفتند کای پهلوان شیرگیر
بداریم او را هم ایدر بپای / که تا پهلوان باشدش رهنمای
بزد اسب پیران ویسه برفت / بر شاه توران خرامید تفت
بکاخ اندرون شد پرستارفش / بر شاه بر دست کرده بکش
بیامد دمان تا بنزدیک تخت / بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش تختش بپای / چو دستور پاکیزه رهنمای
سپهدار را هست کار آرزوی / بپا ایست پیران آزاده خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی / ترا بیشتر نزد من آبروی
اگر زر تو خواهی و گر گوهرا / و گر پادشاهی و گر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چرا برگزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست / ز پیش اندر ایستاد بر پای جست
که جاوید بادا ترا تخت و جای / نباید بجز تخت تو تخت جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست / ز خورشید تابان نیایش تراست
مرا هرچه باید ز بخت تو هست / ز اسبان و مردان و نیروی دست
مرا آرزو از پی خویش نیست / کس از کهتران تیز درویش نیست
هم از پادشاهیت آباد ما / بزرگان فرخنده بنیاد ما
همی جشن خرم تو آرام من / نه چندی کسی کم کند نام من
ز من شاه را پیش از این چند بار / همی دادمی پند در چند کار
بگفتار من هیچ نامد فراز / بدان و بشستم و ستاد کار باز
نکش گفتمت پور کاوس را / که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که بد شاه آزاد کیان / بهر تو بسته کمر بر میان
که ایران بپیلان بکوبندمان / ز هم بگسلانند پیوندمان
بخیره بکشتی سیاوش را / ز زهر اندر آمیختی نوش را
فراموش کردی مگر گیو را / جهان پهلوان رستم نیو را
ندیدی همانای ایرانیان / که گردند با شهر توران میان
ز توران دو بهره بپای ستور / سپردند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ پیکانشان / همانا نسودست از رنج کام
که رستم همی سر فشاند ز داوری / بخورشید بر خون بگاه داوری
بر آرام بر کینه جوئی همی / گل زهر خیره ببوئی همی
اگر خون بیژن بریزی بدین / بتوران برآید یکی گرد کین
خردمند شاهی تو با کهترا / تو خود چشم دل باز کن بنگرا
نگه کن کزین بد که گستردیا / ابا شاه ایران چه برخوردیا
همانا همی خواستار آوری / درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو گردد نداریم پای / ایا پادشاه جهان کدخدای
بر از تو نداند کسی گیو را / پلنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ / که آید ز بهر نبیره بجنگ
همانست ای شاه گیو سترگ / که کوته سخن کرد بر تو بزرگ
ز من بنده ای شاه بپذیر پند / ز خشم دل خویش برگیر بند
چو برزد بر آن آتش تیز آب / چنین پاسخش داد افراسیاب
که بیژن ندانی که با ما چه کرد / بایران و توران شدم روی زرد
شنیدی گر این بیشتر دخترم / چه رسوائی آمد بپیران سرم
همه نام پوشیده زآئین من / ز بیژن بگسترد بر انجمن
گر این ننگ تا جاودان ایدرم / بخندد همه کشور و لشکرم
گر او باید از من رهائی بجان / ز هر سو گشایند بر من زبان
برسوائی اندر جهانم سمر / بپالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بروی / که ای شاه نیک اختر نیکخوی
چنین است چون شاه گوید همی / بجز از نام نیکو نجوید همی
ولیکن من این رای هشیار من / یکی بنگرد ژرف سالار من
ببندیم او را به بند گران / کجا دار و کشتن نیرزد بر آن
ازو پند گیر و ندار زیان / نبیند نژاد از بنیش بی سیان
هر آنگو بزندان تو بسته ماند / ز دیوانها نام او کس نخواند
چنان کرد سالار توران که دید / دلش با زبان شاه یکتای دید
ز دستور پاکیزه راهبر / درخشان شود شاه آگاه و فر
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بند گران ساز و تاریک چاه
دو دستش بزنجیر برکش بپیل / یکی بند رومی بکردار پیل
بپیوند مسمارهای گران / ز سر تا بپایش ببند اندران
از آن پس نگون اندر افکن بچاه / که بی بهره ماند ز خورشید و ماه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریای کیهان خدیو
نگونسار بربند چون بستنان / بیاور ز بیژن بدان کین ستان
به پیلان گردونکش آن سنگ را / که پوشند سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه را برپوش / جهان تا بزاری برآیدش هوش
وز آنجا بایوان آن بیهنر / منیژه کزو ننگ دارد گهر
برو با سواران و تاراج کن / نگون بخت را بی سر و تاج کن





بگوی ای بنفرین شوریده بخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
بننگ از جهان پست کردی سرم / بخاک اندر انداختی افسرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه / که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
بهارش توئی غمگسارش تو باش / در این تنگ زندان پرستارش باش
ز پرده برآر و به بیژن سپار / بدان تا بمیرد همه روز زار
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ / بهستی ندیدار این روز ننگ
فرستید گرسیوز از پیش اوی / بکردند کام بد اندیش اوی
کشان بیژن گیو را پیش وار / ببردند بسته بدان چاهسار
ز سر تا بپایش بآهن ببست / بروی بیابان بزنجیر دست
سوی چاه و خایسک آهنگران / فرو برد مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ برساختند
وز آنجا بایوان آن دخترش / بیاورد گرسیوز آن لشکرش
خبر چون بگوش منیژه رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
همه گنج او را بتاراج داد / از آن پس به بسته در تاج داد
منیژه بیامد یکی چادرا / برهنه دو پای و گشاده سرا
کشیدش دوان تا بدان جای چاه / دو دیده پر از خون و رخ چون تباه
بدو گفت اینک ترا خانمان / زواری بر این بسته تا جاودان
چو گرسیوز از چاه او بازگشت / منیژه ابا درد و سوز گشت
خروشان همی گشت بر گرد دشت / چو یک روز و شب بر او برگذشت
بیامد خروشان بنزدیک چاه / یکی دست را اندر او کرد راه
چو از کوه خورشید سر بر زدی / منیژه ز هر در همی نان چدی
همی گرد کردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی / بدین شوربختی همی زیستی

## بازگشتن گرگین بایران و دروغ گفتن او درباره بیژن

وز آن سو که گرگین میلاد بود / که با بیژنش خیره بیداد بود
سوی راه توران نگه داده چشم / ز گفتار بیهوده خود بخشم
چو گفته گرگین بر آنجا بپای / همی بود بیژن نیامد بجای
ز هر سوش بیژن بجستن گرفت / رخان را بخونابه شستن گرفت
پشیمانی آمدش از کار خویش / که چون بدسگالید با یار خویش
بشد تازیان تا بدانجایگاه / کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت و کس را ندید / نه نیز اندر آن بانگ مرغی شنید
بهنگام برگرد آن مرغزار / بجستش دمادم ازو خواستار
بناگه ز دور اسب بیژن بدید / که آمد از آن جو بیاران دمید
گسسته لگام و نگونسار زین / فرو برده لنج و برآورده کین
بدانست کو را تباه است کار / بایران نیاید بدین روزگار
اگر دار آمد و گر چاه بند / ز افراسیاب آمدستش گزند
کمند اندر افکنده و برگشته روی / ز کرده پشیمان دل چاره جوی
از آن نامور اسب بیژن براه / بخیمه درآورد و روزی بماند
وز آنجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که بیژن نبود است با او براه
بگفتا این سخن گیو را شهریار / بدان تا ز گرگین کند خواستار
پس آگاهی آمد بشاه آنکه گیو / ز گم بودن پور آن پور نیو
ز خانه بیامد دمان تا بکوی / دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت بیژن نیاید همی / بیاران ندانم چه باید همی
بفرمود تا پور کشواد را / کجا داشتی پور فرهاد را
بر او بر نهاد اندر آن زین خدنگ / گرفته دل گیو کین نهنگ
هم آنگه بد او اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
در پیش شاه بود خواستار / که بیژن کجا ماند و چون بود کار
بدل گفت گرگین بد و بدگمان / همانا بدی ساخت اندر نهان
شوم گر نبینم رخ بیژنم / هم آنگه سرش را ز تن برکنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیشش اندر دوید
بگشت غلطان بخاک اندرا / شخوده رخان و بر سینه برا
بپرسید و گفتا ای گزین سپاه / سپهدار ایران و سالار شاه
فزون ره بدین راه چون آمدی / که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان بیژن نباید همی / کنون خوارتر گر برآید همی
دو چشمم بروی تو آمد ز خشم / بپالایم از دیدگان خون گرم
کنون هیچ مندیش کو را بجای / نیابد گزند و بگویم نشان
چو اسب پسر دید گرگین بدست / پر از خاک و آسیمه بر سان مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش / از اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
بجائی که از تیغ سرش یاد می / بر جایگه پهلوی بر دمی
همی کند موی از سر و روی پاک / خروشان بسر بر همی بیخت خاک
همی گفت ایا کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم مهر و چهر
چو از من جدا ماند فرزند من / روا دارم ار بگسلی بند من
روانم بر آنجای پیکان بری / ز درد دل من تو آگه تری
مرا خود ز گیتی همین بود بس / جدا ماند کم یار و فریادرس
کنون بخت بد گردش از من رها / چنین یادم اندر دم اژدها
ز گرگین پس آنگه سخن باز جست / که چون بود خود روزگار از نخست
زمانه بجایش کسی برگزید / و یا خود ز چشم تو شد ناپدید
ز بد با برادر چه آمد بگوی / که افکند بند سپهری بروی
چو دیو آمدش پیش در مرغزار / که او را چه کرد و برگشت کار
تو این اسب بیمرد چون یافتی / ز بیژن کجا روی برتافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش / سخن بشنو و پهن بگشای گوش
کز این کار چون بود و کردار چون / در آن بیشه با خوک پیکار چون
بدان پهلوانا و آگاه باش / همیشه فروزنده گاه باش
برفتیم از ایدر بجنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم گرده چو دست / درختان بریده چو آگاه پست
بهر جای گشته کنام گراز / بهر شهر مانده از او درگداز
چو در جنگ نیزه برافراشتیم / ببیشه درون نعره برداشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه / نه اندک که هر جای گشته گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر / بشد روز و ماند دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فکندیمشان / بسمار دندان بکندیمشان
وز آنجا بایران نهادیم روی / همه راه شادان و نخچیر جوی
برآمد یکی گور از آن مرغزار / کز آن خوبتر کس نبیند نگار
بکردار گلگون گودرز موی / چو خنگ شباهنگ فرهاد پوی
چو سیمرغ بال و چو پولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
تو گفتی نگار است اندر بهار / بهاری ندیدم چنو پرنگار
چو بیژن بدید آن نگاریده گور / دلش اندر افتاد از آن تگ و شور
برانگیخت از جای شبرنگ را / همی پست کردی بنعلش سنگ را
چو بیژن بنزدیک آن گور شد / تو گفتی بتابید کی هور شد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند / بسرش اندر افکند بیژن کمند
فکندن همان بود و بردن همان / دمان گور و بیژن پس اندر دوان
بتازید زی گور گرد سوار / برآمد همی دود از آن مرغزار
بکردار دریا زمین بردمید / کمند افکن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتم بر دشت و کوه / که از تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان / جز این اسب با زین پس اندر کشان
دلم شد پر آتش ز تیمار اوی / که چون بود با گور پیکار اوی
بماندم فراوان در آن مرغزار / همی گردش بهر سوی خواستار

ازآن بازگشتم چنین ناامید    اگر گور ژیان بود و دیو سپید
رخش زرد گشته هم از بیم شاه    تنش لرز لرزان دل پرگناه
بخواهد ازاو کین پور گزین    وگر چند تنگ آید او را ازین
به بیژن چه سود آید از جان او    دگرگونه سازیم درمان او
بگرگین یکی بانگ برزد بلند    که ای بدکنش بدتن پرگزند
پس اکنون به دستان بند گران    کجا یابم آرام و خواب و خور
پس آنگه بخنجر ز تو کین خویش    بخواهم ز بهر جهان بین خویش
بر او آفرین کرد کای شیر نر    همیشه بشادی جهان را گذار
بجانش برآزم گرایان بدم    ز بیم چه بیش بر این بدم
کی آب دار و کوپال زرین    ز بیژن نداری نشانی جز این
نمی شد ز درد دل گیو شاد    برآشفت و بنهاد بر سر کلاه
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو    سخن گفت با خسرو از پور نیو
که اکنون شنیدستم از بوده ها    ز بیداد دل ای سرور جهان
بران کینه که بر بود بیژنا    همی رزم جوید چو اهریمنا
چو گرگین به درگاه خسرو رسید    نگردان در شاه نزد خلید
چو در پیش کیخسرو آمد زمین    ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سر دشمنان تو بادا بگاز    بریده چنان چون سران گراز
چو خسرو چنین گفت گرگین جای    فرو ماند خیره هم ایدون بجای
چو گفتار با یک دگر شد نماند    برآشفت و از پیش تختش براند
که گر شیر با کین گودرزیان    بکوشد تنش را سرآید زمان
بفرمود خسرو بپولادگر    که بند گران ساز و مسمار سر
من اکنون بجستن فرستادمش    فرستم همه در خور کارزار
بدانگه بیاید مه فروردین    که بفروزد اندر جهان روز دین
بهرمز شود پاک فرمان ما    پرستش که فرمود یزدان ما
کنم آفرین بر نیاکان ما    گزیده جهاندار نیکان ما
بخندید و بر شاه کرد آفرین    که بی تو مبادا زمان و زمین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت    بهر سو سواران فرستاد تفت
چو نوروز خرم فراز آمدش    بدان جام فرخ نیاز آمدش
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید    دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای    بدان تا بود پیش یزدان بپای
ز فریادرس زور و فریاد خواست    وز آهرمن بدکنش داد خواست
ز کار و نشان سپهر بلند    همه کرد پیدا چه و چون و چند
همه بودنیها بدو اندرا    بدیدی جهاندار افسونگرا

چو بشنید گیو این سخن هوشیار    بدانست کو را تباهست کار
چو فرزند را گم بود یافت    سخن را بدانگونه آلوده یافت
پس اندیشه کرد اندر آن نیک بد    نیاید همی وشتانی پدید
بباشیم تا این سخن نزد شاه    شود آشکارا ز گرگین گناه
تو بردی ز ره مهتر ماه را    گزین سواران و شاه مرا

## خشم کردن کیخسرو بر گرگین و بزندان فرستادنش

ازو شد جهاندار نیک اخترا    ببینی که بر سر چه آمد مرا
کنون آمدی شاه گرگین ز راه    زبان پر ز یاوه روان پرگناه
اگر داد بیند بر این کار ما    کی بیگرد و ژرف سالار ما
رخ شاه بر گاه بیرنگ شد    ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
چو از گیو بشنید خسرو سخن    بدو گفت مندیش و زاری مکن
که من با سواران ایران بجنگ    سوی شهر توران شوم بیدرنگ
تو شو دل بیکبار غمگین مدار    من او را بیابم بجو استوار
ز تیمار بیژن همه پهلوان    ز درگاه با گیو رفته نوان
چو الماس ندانهای گراز    بر تخت بنهاد و بردش نماز
ندانهاش را چون نگه کرد شاه    بپرسید و گفتش که چون بود راه
زبان پر ز یاوه دهان پرگناه    رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه
همش خیره سر دید و هم بدگمان    بدشنام بگشاد خسرو زبان
اگر نیستی از پی نام بد    و با سوی یزدان سرانجام بد
هم اندر زمان کردمی پاسخت    که از شیر گیرد بد اندیش به
ز بیژن گر آگهی یابمی    بدیگار هشیار بشتابمی
بدانگه که از گل شود باغ شاد    ابر سر همی گل فشاند باد
بخواهم من آن جام گیتی نمای    شوم پیش یزدان بباشم بپای
بگویم ترا هرکجا بیژن است    بجام اندرون این مرا روشن است
بکام تو بادا سپهر بلند    ز چشم بدانت مبادا گزند
بجنبش فراوان گرو جهان    که آید گرانو بجای نشان

## دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای

خرامان از آنجا بیامد بگاه    بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
ز ماهی بجام اندرون تا بره    نگارید پیکر همه یکسره
هر هفت کشور همی بنگرید    که آید ز بیژن نشانی پدید

ز گرگین سخن چو سپه خیره شد    همی چشمش از زردی و تیره شد
ببرد اهرمن گیو را دل ز راه    که گرد اندر آورد بر وی سپاه
چه باشد مرا گفت ازین شستنا    که کام بدگوهر اهریمنا
ازاو کین کشیدن همی کار رفت    سنان را پیش با او رفت
بخندی مرا او زیک و یکی    بگرد جهان اندرون چاره جوی
نباشد ترا پیش ازین دستگاه    که تا من ببینم یکی روی شاه
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه    دو دیده پر از خون دل کینه خواه
ز گیتی یکی پور بودم جوان    شب و روز بودم بدو شادمان
بد آگاهی آورد از پور من    از آن نامور پاک دستور من
ز گرگین بد داد من شهریار    گر او گشته اندر جهان خاکسار
کنون آگهی گفت گرگین چه گفت    چه گوید کجا ماند آن نیک جفت
ز بیژن بجایت خورشید باش    برآید که گم بوده فرزند باش
بکین سیاوش کشم لشکرا    به پیلان سرآرم من این کشورا
نشد گیو را دل پر اندوه و درد    دو دیده پر از آب و رخ لاجورد
برفت از در کاخ تا پیش ای    پر از شرم جان بد اندیش ای
که خسرو به هر کار جستن ز داد    همه روز کارش چو نوروز باد
کجا ماند از تو جدا بیژنا    بدو بر چه بد ساخت اهریمنا
سخن چند گفت تا ساز داد    از آن بیشه و گور و آن مرغزار
بدو گفت نشنیدی این داستان    گرو ستانم و مانست از آن داستان
ابر موبدی سرت ای زمین    بچندی بگردید زرنج اهرمن
بگیو آگهی گفت باز آر هوش    بجوییش هر سو و هر جا بکوش
وگر دیر یابم ازاو آگهی    تو جای خرد را مگردان تهی
زمین جای در سبز در بوشدا    هوا بر گلان زار بخروشدا
کجا هفت کشور بدو اندرا    ببینم بر و بوم هر کشورا
چو بشنید گیو این سخن شاد شد    ز تیمار فرزند آزاد شد
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین    که از تو فروزد کلاه و نگین
بهمرز ایران و توران بپای    سپرد و نامه نشانش بجای
بیامد بر امید دل پهلوان    ز بهر پسر گیو گشته نوان
ببخشود مر گیو را شهریار    بخواهید آن جام گوهرنگار
بخورشید بر چون جهان آفرین    درخشنده بر چند کرد آفرین
پس آن جام برکف نهاد و بدید    در او هفت کشور همی بنگرید
چو کیوان چو هرمز چو بهرام شیر    چو ماه و چو مهر و چو ناهید و تیر
سوی کشور گرگساران رسید    بفرمان یزدان مراورا بدید



بدان چاه بسته به بند گران    ز سختی همی مرگ جست اندر آن
که زندانست بیژن تو دلشاد دار    ز بهر من و بهر آزادوار
ز بس رنج و سختی و تیمار او    پر آزار و گشتم من از کار او
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد    زبانش ز خویشان پر از یاد کرد
که خواهد شدن دردم اژدها    کز آرد مرا و از این غم رها
ببر نامهٔ من بر رستما    فرخ استاده بره بر دما
بر رستم یکی نامه فرمود شاه    نوشتن ز مهتر سوی نیکخواه
تویی از نیاکان مرا یادگار    همیشه کمربسته کارزار
جهان را ز دیوان و از نر دران    بشستی و کندی سر از سران
سر پهلوانان لشکر پناه    بنزدیک شاهان ترا دستگاه
هر آن بند کز دست تو بسته شد    گشایندگان را جگر خسته شد
بران و بد تا دست فریاد خواه    بچیری برآری ز تاریک چاه
ز زاری ز مانیان آمده داد خواه    کز آن خوک شد بیشه کشت تباه
تو خود دانی ای مهتر شیرمرد    که گیو سپهبد برادی چه کرد
دل گیو هرگز به غم سان نبود    ز بیژن بسی درد و رنج آزمود
تو دانی و بشنید گودرز و گیو    که هستی بهر کشور از مرز نیو
که هرگز بدین دودمان غم نبود    فروزنده تر زانچه جان کم شود
بهر سو که جویش نیابم بجای    بهر نیک و بد پیش من بد بپای
زر و دانش و گنج و از خواسته    بیارم به پیش تو آراسته
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین    بشد گیو و بر شاه کرد آفرین
چو نخچیر از آنجا که برد آشتی    دو ده روزه یک روزه بگذاشتی
چو از دیده گه دیده بانش بدید    سوی زابلستان فغان برکشید
خود دیده بشنید دستان پیام    بفرمود بر چرمه کردن لگام
بدل گفت کاری نو آمد بشاه    که گیو است آید و دستیده راه
ار دو بزرگان بدستان بداد    ز شاه و دلیران فرخ نژاد
چو بشنید دستان پر از درد گشت    خروشید رخسار او زرد گشت
بدو گفت تا من پیش تو ای    ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
برفتند هر دو بایوان زال    گرفتند هر دو سخن از سگال
پر از آرزو دل پر از آب روی    ز دیده فشانده برخ برد جوی
از آب اندرآمد گرفتش ببر    بپرسید از خسرو تاجور
چو آواز بیژن رسیدش بگوش    برآمد ز ناکام از او یک خروش
جهان شاد گشتم بدیدار تو    بدین پرسش گرم و گفتار تو
بجز بیژن ای گرد گردنکشان    که از بند داند کجا هندش نشان

یکی دختری از نژاد کیان    ز بهر زوارش ببسته میان
گرفتم داری بزندان و بند    از آن پس که بر جانش آمد گزند
بر آنسان گذارد همی روزگار    که هر دم گرید چو ابر بهار
چو ابر بهاران بباریدگی    همی مرگ جوید بدان زندگی
نشاید مگر رستم تیز چنگ    کز آن ژرف دریا برآرد نهنگ

## بردن گیو نامهٔ کیخسرو نزد رستم زال درباره رستگاری بیژن

نژاد او کردن بمردی پلنگ    به دریا خروشان نهیب نهنگ
چه ماه به تاجداران نگاه    ربودی و برکندی از پیشگاه
همه چادر از ایشکستی گرز    بیفروختی تاج شاهان برز
گشاینده بند بسته تو ای    کیان را سپهر خجسته تو ای
کنون این یکی کار شایسته پیش    فراز آمد ای شایسته خویش
همه گفتها از بن باز گفت    نموده به آنجا که بیژن نهفت
بجنگ تو چون هم چاه زندان    چه گرد آمد آلاور گرز گران
همه اصفهان تا بهمدان و ری    همه جای چاکند و بر خاک پی
شناسی به نزدیک من جایشان    زبان و دل و رای آگاهشان
بند گیو را خود جز او پور کس    چه فرزند بودش چه فریادرس
چو این نامه من بخوانی بپای    سبک باش و با گیو خیز ایدر آی
بفرخ پی برشده نام تو    ز توران برآید بهنگام تو
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت    ره سیستان را بپیمود تفت
بیابان گرفت و ره پیرسند    همیرفت پویان بیابان نوند
که آمد سواری سوی سیرسند    سواران بگرد اندرش برده بند
بزد اسب و آمد پذیره براه    بدان تا نباشد مگر کینه خواه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه    نیایش کنان بر گرفتند راه
همه درد دل پیش دستان بگفت    غم پور گم بوده با او براند
وز آن پس نشان تهمتن بجست    بپرسید و گفتش که رستم کجاست
چنین گفت دستان که اندر بره    که رفتست از دشت نخجیر گو
چو گیو اندر آمد ز ایوان براه    تهمتن بیامد ز نخجیرگاه
چو رستم دل گیو را خسته دید    به آب مژه روی او شسته دید
ز گودرز و از طوس و از گستهم    ز گردان لشکر همه بیش و کم
زبانی خروشید زاری نمود    وز آن پس که پیلتن را ستود
که بیجان شده باز یابد روان    و با پیره سر مرد گردد جوان
نبینی که برمن چه آمد سرا    چه آمد ز بخت بد اندر خورا

سوی گیو کرد آنگهی روی شاه    ببخشید و رخشنده شد پیشگاه
که بیژن بتوران ببند اندراست    زوارش یکی نامور دختر است
ز پیوند و خویشان شده ناامید    که از زار لرزان چو یک شاخ بید
بر این چاره اکنون که جستند رهای    که تخم و میان بستهٔ این بپای
که بنده و برکش سوی تیموز    شب از رفتن و هم مباسای روز
نویسنده نامه را پیش خواند    از این داستان چند با او براند
که ای پهلوان زاده پرهنر    ز گردان گیهان برآورده سر
دل شهریاران و پشت کیان    بفریاد هر کس کمر بر میان
بپاد دشمنان گرز تو بیجان شده    بپالوده و برکه تو بر اثر شده
چه افراسیاب و چه خاقان چین    نبشته بنام تو بر نگین
ترا ایزد این زور پیلان که داد    بروباز و چنگ فرخ نژاد
چنین کار نامد بگودرز یار    از آنرو چهران تو را شایان
بیامد در اینکار آزرده گیو    بود بیشی از پی پور نیو
بزرگست و گردست و دانا بنج    بدو شاد گشته دل راد تو
دل و جان من نیز شد خسته    از آن نامور پهلو و بوسنند
سزد گر نداری تو آزار و رنج    بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
فراوان بزد نیش و دستگاه    مراو بیابی مراینک خواه
بدان تا بدیگار با ما هم    زنی رای فرخ بهر بیش و کم
چنان چون بیاید بسازی که او    اگر بیژن از بند گردد رها
سواران و از دوده همه برنشان    به یزدان نیایید و تا شش کجا
بکوه و بصحرا نشاندند او    همی شد خلیده دل و راه جوی
و رفتی درفشان پس پشت او    یکی کابلی تیغ در مشت اوی
بره گیو را دید پژمرده روی    همی آمد آسیمه پویه پوی
بپرسید دستان از ایرانیان    ز شاه و بزرگان و توریانیان
همی گفت رودم نبینی برنگ    ز خون مژه پشت پایم خنگ
بدو گفت رستم بنخجیر گور    و ما دم بباید که بررفت بود
تو تا رستم آید بخانه بپای    یک امروز با ما بشادی گرای
پذیره شدش گیو کامد فراز    پیاده شد از اسب و برد نماز
بدل گفت باری تباهست کار    بایران بر شاه و بر روزگار
ز شاه و ز نور و ز نام و ز نیز    ز فرهاد و گرگین و از جست
برستم چنین گفت کای آفرین    گزین همه مهتران زمین
درستند اینها که بردی تو نام    وز ایشان درود و سلام و پیام
بگیتی مرا خود یکی پور بود    که هم پور و هم پاک دستور بود

شد از چشم من در جهان ناپدید / بدین روز و ماه کس چنین غم ندید
چنینم که بینی به پشت ستور / شب و روز تازان چو تابنده هور
ز بیژن شب و روز چون بیهشان / بگیتی بجستم ز هر کس نشان
کنون شاه در جام گیتی نمای / بپیش جهان آفرین شد بپای
چه تابید خورشید و گرد آفرین / بجشن کیان افسر و فر و دین
پس آمد ز آتشکده سوی گاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش / بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد از او شهریار / ببند گران و به بد روزگار
چو در جام کیخسرو اندرون نمود / سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پر امید / دو رخساره زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره‌گر / تو بندی بفریاد هر کس کمر
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / همی برکشید از جگر باد سرد
وز آن پس که نامه برستم بداد / همه کار گرگین بدو کرد یاد
از او نامه بستد دو دیده پر آب / همه دل پر از کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار / فرو ریخت از دیده خون برکنار
که خویشان بد از گیو دیرباز / زن گیو بد دختر سرفراز
همان پیلتن دختر گیو داشت / فرامرز پیل آن زن نیو داشت
همان بیشتر ز دختر پیلتن / گوی سرافراز در انجمن
بگیو آنگهی گفت مندیش از این / که رستم نگرداند از رخش زین
گرو دست بیژن گرفته بدست / همه بند و زندان او کرده پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه / برآرم من او را ز تاریک چاه
وز آنجا بایوان رستم شدند / بره بر کی رای رفتن زدند
چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند / ز گفتار خسرو بخیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه / برآن نامور پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشتافتم / بفرمان شه راه را ساختم
بدین آمدن رنج برداشتی / چنین رنج دشوار بگذاشتی
بدانستم این رنج و پیکار تو / کشیدن بهر کار تیمار تو
چه باید ترا نزد من دستگاه / بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران / کمر بسته در پیش جنگ آوران
بدیدار تو بخت شادان شدم / ولی بهر بیژن پریشان شدم
نبایستی کایدون سوکوار / ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر این نامهٔ شاه را / بفرمان ببرم سپرم راه را
ز بهر تو من خود جگر خسته‌ام / برآن کار بیژن کمر بسته‌ام
بکوشم بدین کار اگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
من از بهر بیژن ندارم دریغ / فدا کردن جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان ببندم کمر / ببخت جهاندار پیروزگر
بیارمش از آن بند و تاریک چاه / بیارمش بر نامور پیشگاه
سه روز اندرین خوان بباشید شاد / همی نوش می وز غم آزاد باد
کز آنخانه زآن جای بخشنده بخت / مرا با تو گنج و تن و جان و تخت
سه روز اندرین خانه باشیم شاد / ز گردان و از شاه گیریم یاد
چهارم سوی شهر ایران شویم / بفرمان شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت برجست گیو / ببوسید دست و سر و پای نیو
بر او آفرین کرد کای نامور / بنیروی مردی و بخت و هنر
بیامد بر تو چنین چاره‌دان / دل و زور پیل و هش موبدان
ز هر نیکوئی بهره‌ور بود با / چنان کز دلم زنگ بزدود با
چو رستم دل گیو پدرام دید / وز آن خود به نیکی سرانجام دید
بیالا ز خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان و گیو / نشستند بر خوان سالار نیو
بخوردند نان و می خواستند / نشستنگه رود و می ساختند
نوازنده رود و با میگسار / بیامد بایوان گوهرنگار
همه دست جام از می لعل فام / خروشنده چنگ و گسارنده جام
سه روز اندر ایوان رستم شراب / بخوردند و کرد او برفتن شتاب
بروز چهارم گرفتند ساز / چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار / سوی شهر ایران بسیجند کار
سواران گردنکش از کشورش / همه راه را ساخته بردرش
کربست و پوشید رومی قبای / بیامد برخش اندر آورد پای
بزین اندر افگند گرز نیا / پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
بگردان برافراخته گوش رخش / ز خورشید برتر سر تاجبخش
خود و گیو با زابلی صد سوار / ز لشکر گزید از در کارزار
چو از بردنی بود برداشتند / بزابل فرامرز بگذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید / سر تخت کیخسرو آمد پدید
کی باد نوشین دل و دو سپهر / برستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد هم آنگاه گیو / که باید مرا رفتن از پیش نیو
شوم گفت آگه کنم شاه را / که بپیمود رخش تهم راه را
بدو گفت رستم برو شاد باش / بگو شاه را کز غم آزاد باش
چو رفت از بر رستم آن پهلوان / بیامد بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / فراوان ستود و برو برد نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه / که رستم کجا بود و چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار / برآمد ببخت تو هرگونه کار
تنابید رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامهٔ شاه دادم بوی / ببالید نامه بچشم و بروی
عنان با عنان من اندر خورست / چنانچون بود مرد خسروپرست
برانم من از پیش تا نزد شاه / بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست / که پشت بزرگان و تخم وفاست

## پذیره شدن بزرگان ایران رستم را و رسیدن او بکیخسرو

گرامیش کردن سزاوارست / که نیکی نمایت و خسروپرست
بفرمود خسرو بفرزانگان / بخسرو نژادان و مردانگان
بگفتند گودرز کشواد را / شه نوذران طوس و فرهاد را
دو بهره ز گردان گردنکشان / چه از گرزداران و دشمن کشان
بآیین کاوس برخاستند / پذیرفتن او را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / خروشان ستور و درخشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده همی با نماز آمدند
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان / بپرسیدش از رنج دیده گوان
بپرسید مهر کی از شاه / ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
نشستند گردان رستم باسب / بکردار رخشنده آذرگشسب
چو آمد بر شاه کهتر نواز / نوان پیش او رفت بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو رسید / که مهر و ستایش مر او را سزید
برآورد سر آفرین کرد و گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
که هرمزد بادت بدین پایگاه / چو بهمن نگهدار تخت و کلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر / نگهبان تو باد بهرام و تیر
ز شهریور بادی تو پیروزگر / بنام بزرگی و فر و هنر
ترا باد فرخ نهاد و نژاد / ز خرداد بادا بر و بوم شاد
از آذرت رخشنده شب همچو روز / تو شادان و تاج تو گیتی فروز
سفندارمذ پاسبان تو باد / خرد جان روشن روانت باد
دی و آذر و مهر فرخنده بود / در بدی بر تو بسته باد
ز آبانت هم کار فرخنده باد / سپهر روان پیش تو بنده باد
تن چارپایانت مرداد باد / همیشه تن و بخت تو شاد باد





چو این آفرین کرد رستم بپای / شهنشه بدادش بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور دست بدی
توئی پهلوان کیان جهان / نهان آشکار آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه / که ای دار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش / بدین پرهنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام / درستند و خرم دل و شادکام
فرو رفت رستم ببوسید تخت / که ای پرهنر شاه بیداربخت
ببخت تو هر سه درستند و شاد / انوشه کسی کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس و گوان را بخواه
در باغ بگشاد سالار بار / نشستنگهی ساخت پس شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبه خسروانی بباغ / بگسترد و شد بوستان چون چراغ
درختی زدند از در گاه شاه / کجا سایه گستردی بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت زرد / بر او گونه گون خوشهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار / فرو هشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی بد تهی
بدو اندرون مشک سوده بمی / همه پیکرش سفته برسان نی
که شاه بر گاه بنشاندی / بر او باد از آهنگ بفشاندی
بیامد نشست او بزرینه تخت / بسر برش برزد مشک از درخت
همه نیکباران به پیش اندرا / همه بر سران افسر از گوهرا
ز دیبای زربفت و چینی قبای / بپیش گاه سپهبد بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار / ببر بر همه جامه زرنگار
همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوانی و نابوده مست
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزنده عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشست از بر گاه زیر درخت
برستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند به روزگار
ز هر بد توئی پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان / همه بر در رنج بستی میان
شناسی تو کردار گودرزیان / تن آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته داری ز دشمن بپای / همیشه به نیکی مرا رهنمای
بتنها تن گیو از انجمن / ز بهر بد سر بوده در پیش من
چنین غم بدین دوده نامد بنیز / غم از بهر فرزند بر هر چه چیز
بر اینکار اگر تو ببندی میان / پذیره نبایدت شیر ژیان
بدین کار اگر تو نبندی کمر / نبینم بگیتی دگر چاره‌گر
کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را ز توران بد آمد بروی
ز اسب و سلیح و ز مردان و گنج / ببر هر چه باید مدار ایچ رنج
چو رستم ز کیخسرو اینها شنود / زمین را ببوسید و برجست زود
بر او آفرین کرد کای نیکنام / چو خورشید هر جای گسترده کام
ز توران با آز و خشم و نیاز / دل بد سگالان گرم و گداز
توئی بر کیان شاه و سالار و کی / کیان جهان مر ترا خاک پی
که چون تو ندیدست یک شاه گاه / ز تابنده شید و رخشنده ماه
بد از زنگیان تو کردی جدا / تو بستی بافسون بند اژدها
بکنده دل دیو مازندران / بفر کیانی و گرز گران
مرا داد از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی بآرام و شاد
ستم کوش را او بفرمان شاه / بدان سو روم کو نشاید براه
چنین کز پی سور اگر برسم / هوا بارد آتش بدو ننگرم
گر آید بزرگانم اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم بفر تو این کار کرد / سپهبد نخواهم ز مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر بر او آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
بیاست برونده دستان شدند / ز یاد سپهبد بدستان شدند
بشادی همی خورد می شهریار / گشاده بشادی در نوبهار

## رهائی یافتن گرگین از خواهش رستم

چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کآمد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای نیک پی فرخ نیکنام
درخت بزرگی و گنج و وفا / در راه مردی و بند بلا
کرا داد چون تو مرد بیگر نژاد / جهان را زمان بی تو هرگز مباد
گرت رنج ناید ز گفتار من / بگویم کنون با تو کردار من
نگه کن تو در کار این گوژپشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نبود / نبشته چنین بود و بود آنچه بود
برآتش نهم خویشتن پیش شاه / گر آزرمش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من / به پیران سر این بد سرانجام من
برا گر بخواهی ز شاه جهان / چو خرم زبان با تو بندم میان
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک / مگر بازیابم من آن کیش پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از آن درد و پیغام او / غم آمد از آن بیهده کام او
فرستاده را گفت رو باز گرد / بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیده داستان پلنگ / بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا / نیابد ز چنگ هوا کس رها
خردمند کآرد هوا را بزیر / بود در نهانش چو شیر دلیر
بیایدش برون نخجیر پوی / نه نیز از روان بخشش آید بروی
تو دستان نبودی چو روباه پای / ندیدی مگر دام نخجیرگیر
نشاید بر این بیهده کام تو / که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون پیش بیچارگی / فرو مانده هست بیچارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا / برافروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند گردد رها / بفرمان دادار کیهان خدا
رها بودی از بند و رستی بجان / ز تو دور شد کینهٔ پهلوان
وگر جز بدینگونه گردد سپهر / ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم بدین کینه خواه / بنیروی یزدان و فرمان شاه
وگر من نیایم بهر بند گیو / بخواهد ز تو کین فرزند نیو
برآمد بر اینکار یک روز و شب / از اینکار بگشاد بر شاه لب
دوم روز چون شید بنمود تاج / نشست از بر نیلگون تخت عاج
تهمتن بیامد بگستره بر / بخواهش بر شاه پیروزگر
ز گرگین سخن رفت با شهریار / از آن گم شده بخت بدروزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من / همی بگسلی بند و زنهار تن
که سوگند خوردم بتخت و کلاه / بداد ار خرداد و خورشید و ماه
که گیتی ببیند ز من جز بلا / مگر بیژن از بند گردد رها
جز این آرزو هر چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه / که ای با گهر نامور پیشگاه
اگر بد سگالید بیچاره‌یی / فدا کردن جان بسیچد همی
گر آمرزش شاه باید به پیش / بتر زوش شاید همی دین و کیش
هر آنکس که گردد ز راه خرد / سرانجام بپیچد ز کردار بد
بنزد گرگی یاد کردار اوی / همیشه بهر کینه پیکار اوی
بپیش نیاکانت بسته کمر / بهر کینه کو با کی کینه ور
اگر شاه بیند ببخشدش / مگر بخت یک لخت بدرخشدش
برستم ببخشید پیروز شاه / رهانیدش از بند و تاریک چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار / که چون اندر خواهی بن کینه کار
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه / که باید که با تو بیاید براه
بر آن هم ز بد گوهر افراسیاب / که بر خون بیژن بگیرد شتاب

## رفتن رستم بتوران بسان بازرگان برای رهانیدن بیژن

## گفتن منیژه سرگذشت بیژن برستم



## آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

بدین رنج کز من تو برداشتی / همه رنج من شادی انگاشتی
بگردی ره تاج و تخت و کمر / همان گنج و خویشان و بام و بر
اگر بام از جنگ این اژدها / بدین روزگار جوانی رها
گروار نیکان یزدان پرست / بپویم بپای و بیازم بدست
بسان پرستار پیش کیان / بیا دامنش تنگ بندم میان
کنون این یکی رنج بر دار نیز / گر این رنج یابی بسی گنج و چیز
منیژه همیرم شتابید سخت / چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم ببر / که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه لشکر کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان / شود آشکار راز گیتی نهان
که لشکر کشد تیره شب پیش روز / بچرخ سپهر گیتی فروز
منیژه بشد آتشی برفروخت / که چشم شب قیرگون را بسوخت
بگوشش اندرون بانگ رویینه خم / که آمد زره رخش رویینه سم

## برآوردن رستم بیژن را از چاه

تهمتن بپوشید رومی زره / برافکنده بند زره را گره
به پیش خداوند خورشید و ماه / بیامد ورا کرد پشت و پناه
یکی گفت چشم بدان کور باد / بدین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین / ببستند بر کرد که بند کین
بر اسپان نهادند زین خدنگ / همه جنگ را ساخته تیز چنگ
تهمتن برخشنده بنهاد روی / همی رفت پیش اندران راه جوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز / بدان چاه اندوه گرم و گداز
چنین گفت رستم بآن هفت گرد / کزوی زمین را بباید سپرد
بباید شما را کنون تاختن / سر چاه از این سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه / که از سنگ پرداخته مانند چاه
ببودند با سنگ بسیار جنگ / شده مانده گردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بپالود خوی / که سنگ از سر چاه ننهاد پی
ز اسب اندر آمد گو شیرنر / ز زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت بر بیشه شهر چین / بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز نیروی یزدان بکوشید مرد / سر چاه بگشاد و آواز کرد
ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کارت بد روزگار
ز گیتی همه نوش بودیت بهر / ز دستش چرا بستدی جام زهر
چنین گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش / همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بدینسان که بینی مرا خان و مان / ز آهن بتن بر ز سنگ آسمان
بکندم دل از این سرای سپنج / ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو / ببخشود بخشنده یزدان تو
کنون ای جهاندیده فرخنده پی / مرا ماند از تو یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را / ز دل دور کن کین و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من / چه دانی که چون بود پیکار من
ندانی تو ای مهتر شیرمرد / که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید برآورد جهان بر من / بدو رستخیز آمد از کین من
بدو گفت رستم که گرمه خوی / بیازی و گفتار من بشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای / بپاسخ اندر آیم شوم از جای
بگفتار رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش
بپاسخ بدو گفت بدبخت من / ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین چنین بد که بر من رسید / بدین تو ز نزم بباید کشید
کشیدیم و گشتیم خوشنود از وی / ز گیتی دل من بیاسود از اوی
فرو هشت رستم بزندان کمند / برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز / گدازنده از درد و رنج و نیاز
همه تن پر از خون و خسته ز زور / از آن بند و زنجیر بگذارد زور
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند / بجا کرد از او حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند از آن چاهسار / بیکدست بیژن بدیگر زوار
برازغم نشستند هر دو جوان / یکی یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشید و خود بر نشست
از آن پس چو گرگین بنزدیک او / بیامد بمالید بر خاک رو
ز کرد اندر پوزش آورد پیش / بپیچید از آن خام گشاده خوش
دل بیژن از کینش آمد براه / مکافات ناورد پیش گناه
شتر بار کردند و اسپان زین / بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش با ماه و آن / کشیده درفش و گرز گران
کمی کرد باره بر آراست کار / بتاراج بد و در خور کارزار
بشد با بنه اشکش تیزهوش / که دار و سپه را بجای کسش
بپیش اندران کاروان بنه / سپاهی بنزدیک او یکتنه
به بیژن بفرمود رستم که شو / تو با اشکش و با منیژه برو
که من امشب از کین افراسیاب / نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
کم خواب نوشین بد و بر نیاید / سرش را بجرم برم نزد شاه
تو و با منیژه که من رستخیز / برآرم ز توران کنم جنگ تیز
یکی کار سازم کنون بر درش / گرفتند و بخشند و بر لشکرش
بسی رنج دیدی تو از بند و چاه / نبایدت بودن بدین رزمگاه
چنین گفت بیژن منم پیش رو / که از من یکی کینه باید نو
که بیچانم از رنج و زندان و بند / بیامد برزم اندرون دردمند
برفتند با رستم این هفت گرد / بنه اشکش تیزهش را سپرد

## شبیخون زدن رستم با هفت گرد در ایوان افراسیاب و باز گشتنش

عنانها فکندند بر پشت زین / کشیدند گردان همه تیغ کین
شدند تا بدرگاه افراسیاب / بهنگام آسایش و کار خواب
بزد دست و بگسست مسمار و بند / چو شیر ژیان خویشتن را فکند
برآمد خروش ... / درخشیدن تیغ و باران تیر
سر از انجمه سر جدا شد ز تن / برآر خاک جنگ و برانگیختن
ز دهلیز او رستم آواز داد / که خواب خوشت بر تو ناخوش بباد
بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه / کر ابان دیدی ز آهن براه
منم رستم زابلی پور زال / بهنگام خوابت و گاه نهال
شکستم در و بند و زندان تو / که بر سنگ گران مرمحکمتان نیز
رها شد سر و پای بیژن ز بند / بداماد بر کس نباید گزند
ترا رزم و کین بسا و خشم بس / در اندیشه گردی زخش بس
که بر جان بیژن گرفتی شتاب / ولت خیره بینم همی سر بخواب
چنین هم برآورد بیژن خروش / که ای ترک بدگوهر خیره هوش
برا بیش از آن تخت و زخت جای / مرا بسته در پیش گرده بپای
همی رزم جستم بسان پلنگ / برآورد بیژن بکردار سنگ
کنون گشاده بها نو ببین / که با من نگوید زبان شمشیر کین
بزد بانگ در خانه افراسیاب / گرو زم آورا زاجنه تا سخ آب
بر ایشان ز هر سو بگیر و ببند / که گوید که گرگین و که خوید کلاه
ز لشکر هر آنکس که آنجا شدم / همه کشته یا خسته باز آمدم
ز هر سو خروش تکاپوی خاست / ز خون ریختن بر درش جوی خاست
هر آنکس که آمد ز توران سپاه / زمانه تهی ماند از او جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب / وز آنجا که گریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش / همه فرش دیبای او کرد پخش
بر یحبرگان سپهبد برست / گرفته همی است گردان بدست

گرانمایه اسپان زرین لگام — نشانده یکی در میان جای جنگ
از ایوان سالار بستند بار — بتوران گروهی بس نامدار
ز پهلو بتاخت اسپان بگو — بدان تا بخیره از آن کارشور

چنان رنجه شد رستم از رنج گام — که بر هر کسی رنج بود از کلام
سواران ز بس رنج و تابان رنگ — بگرانی برخشیده رنگ
بلشکر فرستاد رستم پیام — که شمشیر کین برکشید از نیام

که من بی‌کام گراینش بکین — سپه گرد و از رستم اسپان زین
کشن لشکری ساز و افراسیاب — که تو شد تیره و رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ — همه جنگ را ساخته تیز چنگ

نگهبان بد و برآمد بزد ور — همی بد به راه سواران تور
منیژه نشسته به خیمه درون — پرستنده در پیش با رهنمون
چو رستم بدیدش بیکو نهاد — یکی داستان زد ز گردان یاد

## لشکر کشیدن افراسیاب پس رستم و جنگ کردن با او و شکست یافتن افراسیاب

همی داستان خواست تهمتن براوی — که گر جنگ نیز بر زد و بش بوی
چنین است رسم سرای سپنج — گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

چو خورشید برزد سر از کوهسار — سواران توران ببستند بار
بتوفید شهر و برآمد خروش — تو گفتی همی کر شد از نعره گوش

بدرگاه افراسیاب آمدند — گرازان بگاه در صف زدند
همه جنگ را کینه ساخته — دل از بوم و از جای برداخته
بزرگان توران گشاده کمر — به پیش سپهدار بر خاک سر

همه جنگ را پاک بسته میان — همه دل پر از کین ایرانیان
گر اندازه بگذشت ما را سخن — چه افکند باید بر این کار بن
که ما را از این ننگ تا جاودان — بماند ز گردار بیشی نشان

بایران بمردان بخوانند نام — زنان گر نشسته و اند نام
برآشفت مهتر بسان پلنگ — از آن ننگ را ساز فرمود و جنگ
به پیران بفرمود تا بست کوس — که بر ما ز ایران چنین است فسوس

برو نامی روز مین درگاه و شاه — بپوشید در شهر توران سپاه
بدان صف کشیدند پیش سرای — خروش آمد از بوق و هندی درای
سپاهی ز توران برآمد زرم — که روی زمین جز دریا نماند

چو از دیده‌گه دیدبان بنگرید — ز هرا چو دریای جوشنده دید
بر رستم آمد که پیچ کار — که گیتی سیه شد ز گرد سوار
بدو گفت ما زین نداریم باک — همی جنگ را برفشانیم خاک

بیامد نشیر گیتی گرد و بار — بپوشید خود جامه کارزار
ببالا برآمد سپه بنگرید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی داستان زد سوار دلیر — که روبه چه سنجد بچنگال شیر

بگردان جنگ آور آواز کرد — که پیش آمد امروز ننگ نبرد
کجا تیغ و ژوبین آهن گذار — کجا نیزه و گرزه گاوسار
هنرها کنون کرد باید پدید — بدین دشت کین باید کشید

برآمد خروشیدن کرنای — تهمتن برخش اندر آورد پای
از آن کوه رستم بهامون کشید — چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید
کشیدند لشکر بر آن پهن جای — ز هر سو ببستند از آهن سرای

بیاراست رستم یکی رزمگاه — که از گرد اسپان جهان شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم — سواران بسیار با او بهم
چو رستم و چون زنگه بر میسره — ز خون دشت آن جنگ دریا شود

خود و بیژن گیو در قلبگاه — نگهبان گردان پشت سپاه
پس پشت لشکر که بیستون — حصاری ز شمشیر پیش اندرون
چو افراسیاب آن سپه را بدید — که سالارشان رستم آمد پدید

همی گشت و چون شیر شنقان جنگ — سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر بیامد صفی برکشید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد — سوی میمنه رفت هومان گرد

بگرسیوز شده قلب سپاه — سپرد و همی کرد هر سو نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه — از آهن بکردار کوه سیاه
برانگیخت از جای رستم ستور — بیامد بنزدیک سالار تور

فغان کرد کای ترک شوریده بخت — ز ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
تراچون سواران دل جنگ خفت — ز گردان لشکر بر آهنگ خفت
که چندین به پیش من آیی بکین — بمردان و اسپان بپیچی زمین

چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ — همه پشت بینم ترا سوی جنگ
ز دستان تو نشنیدی این داستان — که بر گوید از گفته باستان
که شیری نترسد ز یکدشت کار — نتابد تو را آن ستاره چو هور

بدرد دل و گوش غرم سترگ — اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر — بترسد ز چنگال او کبک نر
نه روبه شود آزمودن دلیر — نه گوران بتابند چنگال شیر

چو کاوس سبکسار خسرو مباد — چو باشد به پادشاهی بداد
برآیند شب و ماه و مهر از دو جای — رهایی نیابی بجان و بتن
چو این گفته بشنید ترک دژم — بلرزید و برزد یکی تیز دم

برآشفت کای نامداران تور — بدین دشت جنگ است یا بزم سور
بباید کشیدن بدین کار رنج — که بخشم شما را از این رنج گنج
بجوشید و یکباره جنگ آورید — جهان بر بد اندیش تنگ آورید

چو گفتار سالار کردند گوش — ز گردان لشکر برآمد خروش
چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب — تو گفتی جهان غرق گشت اندر آب
فرو کوفت بر پیل رویینه خم — دمیدند شیپور با گاو دم

ز جوشن یکی باره آهنین — کشیدند گردان در آن دشت کین
بجنبید دشت و بتوفید کوه — ز بانگ سواران هر دو گروه
درخشان بکردار تیغ تیز — تو گفتی برآمد همی رستخیز

ابی گرز پولاد همچون تگرگ — بیارید بر جوشن و خود و ترگ
وز آن پستی از تنها رخش درفش — شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا از سپاه — بخورشید گفتی برآمد سیاه

بهر سو که رستم برافکند رخش — سران سواران همی کرد بخش
بجنگ اندران گرزه گاوسار — جهان پر ز بانگ گشته چهار
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ — پراکنده گردان سپاه بزرگ

سران سواران چو برگ درخت — فرو ریختند از باد و برگشت بخت
بگردان چنین گفت کای سروران — سواران ایران جنگ آوران
نتابید بر جنگ و بر بیم و بید — سراز از خون بر سر افسر نهید

که امروز هنگام کین جستن است — جهان را ز اهریمنان شستن است
همه زور گردی بجای آورید — جهان را ز مردی بپای آورید
بپوشید افروزای سروران — که تا هست گیتی بگرد و نهان

چو گردان کرد و نگه از تهمتن — شنیدند زیشان نبردی سخن
برآمد چو باد اشکش از دست راست — ز گرسیوز تیز کینه بخواست
چو گرگین و زنگه و شیر آوران — چپ لشکر شاه توران بدید

تلبانه زان پیش تیز جنگ — همی رزمگاه آمدش جای تنگ
همه رزمگه سر بسر جوی خون — درفش سپهدار توران نگون
جهاندار چون بخت برگشته دید — دلیران توران برگشته دید

بشکند شمشیر هندی ز دست — یکی اسپ آسوده را پشت شست
خود و سرکشان سوی پیکار تافت — که ایرانیان کام کینه نیافت
برفت از پسش رستم شیرگیر — ببارید بر لشکرش گرز و تیر

ده و فرسنگ خون از دهان دژم — همی مردم آمیخت گفتی بدم
سواران جنگی ز توران هزار — گرفتند زنده پس از کارزار
بلشکرگه آمد از آن رزمگاه — که بخشش کند خواسته بر سپاه



## باز آمدن رستم از توران به درگاه کیخسرو



## لشکر فرستادن افراسیاب با ایران

## آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن لشکر توران و فرستادن گودرز را بجنگ ایشان

## بازگشتن گیو با پاسخ پیران ویسه و صف کشیدن هر دو لشکر

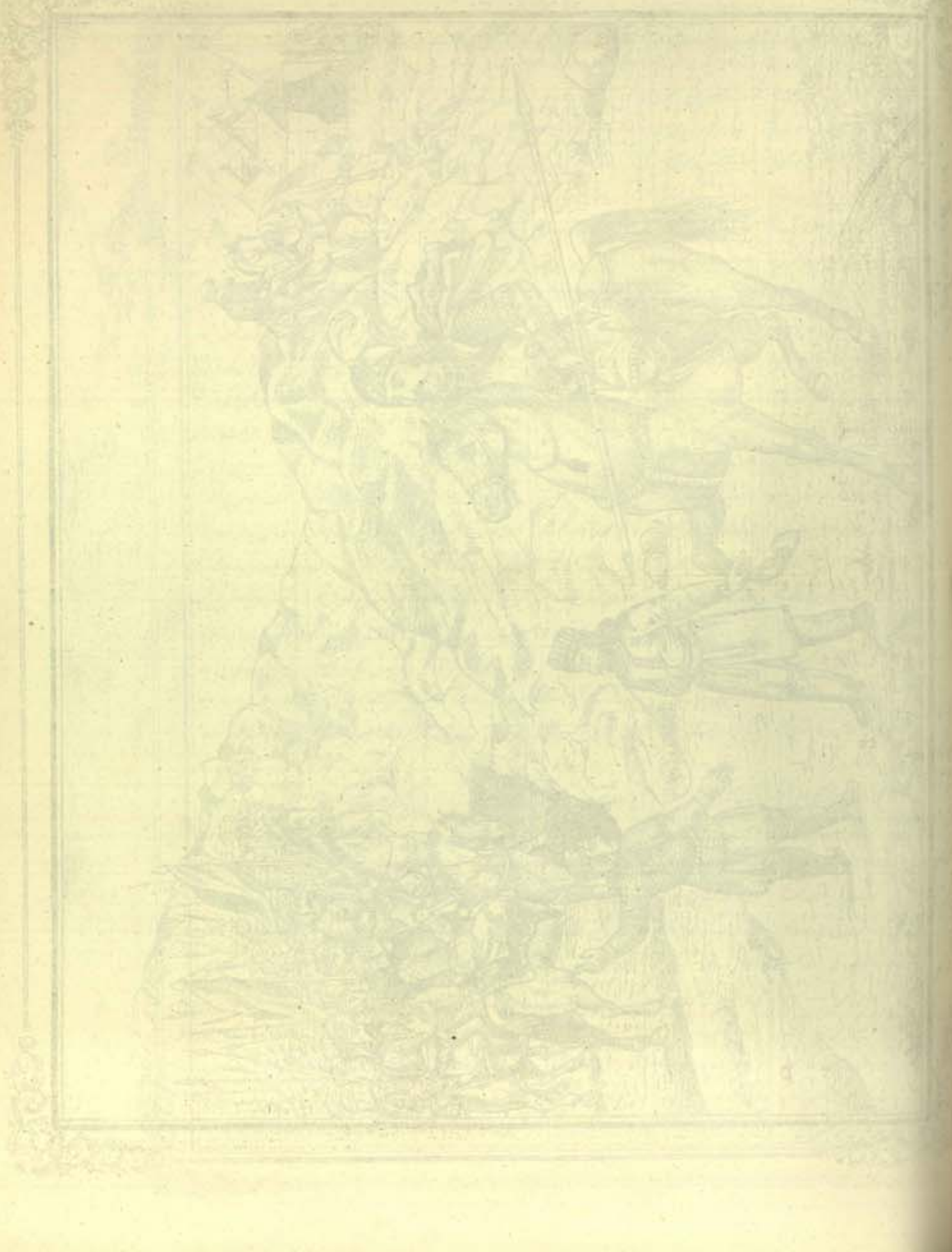


## پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

درخشیدن تیغهای بنفش / از آن سایهٔ کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر / ستاره همی برفشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت / بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه / پس پشت لشکر بهیر و بنه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان / زواره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز برخاستند / بیک روی لشکر بیاراستند
بر نام فرمود پس پهلوان / که ای نازش تخت و تاج کیان
برو با سواران سوی میسره / نگهدار تو روز و هور از بره
برافروز لشکر تو از فر خویش / سپه را همی دار در پر خویش
بدان آبگون خنجر نیوسوز / چو شیر ژیان از یلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم / ز گردان لشکر یکی گستهم
دگر گژدهم رزم را ناگزیر / فروهل که بگذارد از چرخ تیر
بفرمود با گیو تا ده هزار / برفتند برگستوان ور سوار
سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی / که بد جای گردان پرخاشجوی
برفتند با گیو جنگ آوران / چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار / نگهبان لشکر سوی رودبار
همیدون فرستاد بر سوی کوه / درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیده بان بر سر کوه بر / برآمد برآورد از انبوه سر
شب و روز گردن برافراخته / از آن دیده گه دیده بر تاخته
بجستی همی راه توران سپاه / پی مور را گر بدیدی براه
ز دیده خروشیدن آراستی / بگفتی و گودرز برخاستی
بر ایشان بیاراست آن رزمگاه / که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باید بجنگ / نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وز آن پس بیامد بسالارگاه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش دل افروز برپای کرد / طلایه بلب اندرون جای کرد
سراپرده خواند نزدیک خویش / پس پشت شیدوش فرخ کیش
سپهدار گودرز شان در میان / درفش از برش سایهٔ کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور / نگه کرد دیدار لشکر ز دور
بدان ساز و آن لشکر آراستن / دل از رنج و تیمار برکاستن
در و دشت و کوه و بیابان سنان / عنان یافته سر بسر در عنان
سپهدار پیران همی گشت سخت / برآشفت با تیره خورشید بخت
وز آن پس نگه کرد جای سپاه / نبایدش بر آرزو رزمگاه
نه آوردگه دید و نه جای صف / همی بر زد از خشم کف را بکف
بر آنسان که آمد بباید شتاخت / چو سوی یلان آید آید تاخت
پس از نامداران گردان خویش / کسی کو کند جنگ را دست پیش
وز آن جنگ سازان فزون از شتاب / کسی کو بدان کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / که بودند شایستهٔ کارزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه / سپاهی همه شیراوژن و رزمخواه
بخواند اندر میان چپ و جاب را / فرستاد سپه را دو بر جاب را
چپ رزمگاهش به پیلسم سپرد / ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد / ابا سی هزار از یلان نبرد
گرفتند بر میمنه جایگاه / زمین سر بسر گشت از آهن سیاه
چو ژنگوله و گرد کلباد راد / سپهرم که بد روز فریاد داد
فرستاد با تیزه ورده هزار / بجنگ سواران خنجرگذار
بزورفت روئین و نسته تن / ابا ده هزار از یلان ختن
بدان نامداران بیشه چو شیر / کمینگه کند با یلان دلیر
طلایه فرستد برود و بکوه / سپهدار ایران شود زو ستوه
گراز از که بی نهد پیشتر / بجنبد اگر خویشتن بیشتر
سپهدار روئین بگردار شیر / پس پشت او اندر آید دلیر
همان دیده بان بر سر کوهسار / نگهبان ز بیستاره شمار
گر ایشان گر سواری دور / عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش / همه رزمگه آمدی زو بجوش
دو لشکر بروی اندر آورد روی / همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سپه روز و شب / تو گفتی بگیرا بجنبید لب
بجنبید گودرز کز جای خویش / سپارم بدیشان همه جای خویش
سپاه اندر آید پس پشت من / نماند بجز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه / همی جست نیک اختر و هور و ماه
که تا روزگاری که نیک اختر است / کدامست جنبش کرا در خور است
کجا بر دمد باد روز نبرد / که چشم سواران بپوشد بگرد
بر ایشان بیایم بگردنگاه / نگهدار باد اندر آرم سپاه
وز آن روی پیران بدان دو دوش / که گودرز را دل بجوشد بخشم
کند پشت بر رخت را اندر سپاه / کمین اندر آرد پس پشتش ز راه
بروز چهارم ز پشت سپاه / بشد بیژن گیو تا قلبگاه
بجنبش پدر شد همه جایگاه / همی آسمان بر پراکند خاک

### آشفته شدن بیژن از درنگی جنگ و سخن گفتن او با گیو

همی گفت کای باب کار آزمای / گرانی بدین خیره بودن بجای
به پنجم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آمد بکار
ز خورشید شمشیر گردان بدید / نه گردی بروی هوا بر دمید
سواران بخفتان و خود اندرون / بجرّا برگ در بجنبید خون
دلیران همه زیر بار اندرند / ز آهن بزنگ و نگار اندرند
یاران پس از رستم نامدار / نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا نیامد بجنگ پشن / از آن گشتن و رزمگاه کهن
بلادون که چندین پسر کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
جگر خسته است و کم گرده راه / نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پرسش بر چشم باید فکند / نهاد است سر سوی چرخ بلند
سپهدار کو با شمرده سپاه / ستاره شمارد همی گرد ماه
تو بشناس کاندر تنش نیست خون / شد از جنگ جنگ آوران او زبون
شگفت از جهاندیده گودرز نیست / که او را روان خود بد بمرز یست
شگفت از تو دارم همی ای پدر / که شیر ژیان از تو جوید هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم / یکی تیز کن مغز و بنمای خشم
کنون چون جهان گرم و روشن بود / بجیرد همی رزم لشکر نوا
جوان روزگار خوشی بگذرد / چو پولاد وی زمین بسپرد
چو بر تیره تا گرد افسر و جنگ / پس پشت برف آید و پیش جنگ
که آمد ز گردان به پیش سپاه / که آورد گرد بر این رزمگاه
ولایه و نگه ترس بسی از کمین / ز جنگ آوران و ز مردان کین
کمین را بباید سواری هزار / گزین من اندر خور کارزار
برآریم گرد از کینگاه شان / سرافشان کنیم از بر ماه شان
ز گفتار بیژن بخندید گیو / بسی آفرین کرد بر پور نیو
بدادار گفت از تو دارم سپاس / تو دادی مرا پور نیکی شناس
همش زور دادی همش هوش و دل / شناسای هر کار و جویای کین
بمن بازگشت این دلاور جوان / جهان جوی چون بود بچهٔ پهلوان
چنین گفت مر جفت را نره شیر / که فرزند ما گر نباشد دلیر
بریم از او مهر و پیوند پاک / پدرش آب دریا بود مام خاک
ولیکن تو ای پور چیره سخن / زبان بر نیا بر گشاده مکن
که او کار دیده است و داناتر است / بر این لشکر نامور مهتر است
کسی کو بود سودهٔ روزگار / نباید بهر کارش آموزگار
سواران ما گر نبار اندرند / ز ترکان بزنگ و نگار اندرند
همه شور بخشند و برگشته سر / همه دیده پر آب و پر خون جگر



همی خواهد این پیر کار آزمای / گر زنگان بجنگ اندر آرد بپای
و دیگر که از اختر نیک و بد / همه گردش چرخ را بشمرد
بجسته نیاز آگهیست رای / سزد گر نداریم روی قبای
وزآن لشکر ترک هومان دلیر / بیامد به پیش برادر چو شیر
به پنجم فراز آمد این روزگار / میان بسته در جنگ چندین سوار
گرت رای جنگست جنگ آزمای / وگر رای برگشتن ایدر مپای
از ایشان همه رزمگه کشته بود / زمین سر بسر جوی خون گشته بود
ز جنگ آوران بهره برگزین / برو تو بنگر بدین دشت کین
گزین بزرگان کیخسرو است / سر نامداران و هم پهلوانست
بگردن فرازی و مردانگی / برای و بشوار و فرزانگی
کنون با تنش اندرون جان بود / برین کینه چون باد پیچان بود
بکوشید باید بدان تا مگر / از آن کوه پایه برآرد بسر
چو دو یار گردان در آریش آن / چو شیر ژیان جان برآرد بتن
کسی کو بنام بلندش نیاز / نباشد چه گردد همی گرد آز
ز لشکر فرستند پیش کمین / اگر بر نوردی برآورد زمین
نگه کرد هومان بگفتار اوی / همی خیره دانست کردار اوی
وگر گفت بکین جستن آهنگ جست / بجانت درون آتش جنگ جست
چو آمد بلشکرگه خویش باز / همی سود دندان بسان گراز
بیامد بنزدیک ایران سپاه / پر از جنگ دل سر پر از کین شاه
ز دانا بهر کار سازد درنگ / هم اندر نیامد به پیکار جنگ
چو هومان چنین رزم تندی نمود / ندانم چه آرد دگر جام سود
بیامد که جوید ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بدو باز خورد
کجا رفت خواهی همی چون نوند / بجنگ اندران گرز و بر زین کمند
سر و بیخ گفت هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد نیام
همه یکسر بازگشتند از اوی / سوی ترجمانش نهادند روی
اگر جنگ جویی کشاده است راه / سوی نامور پهلوان سپاه
وز آنسو هیونی تکاور دوان / طلایه برافکند زی پهلوان
وز آنجا خروشی برآورد سخت / که ای پور سالار بیدار بخت
بیاورد با من بباید گشت / سوی رود خواهی و گر کوه و دشت
هر آنکس که پیش من آید بکین / زمانه برو در نوردد زمین
ز ترکان ترا بخرد انگاشتم / جز آنگونه هستی که پنداشتم
یکی داستان از کیان یاد کن / نه دام خرد گردن آزاد کن
دو گوشش بجوشش سر تیغ آن گرد / دل گرد توران پر از رنج کرد

پس پشتشان ورا گروه گروه / برو لشکر کینه در جستجو
چو پیش آید آن روزگار بهی / کند روی گیتی ز ترکان تهی
شوم جامه رزم بیرون کشم / همی روی بر مرده گلگون کنم

## سرزنش کردن هومان پیران را از درنگی جنگ

وز آن پس میان سوده دل پر ز کین / نهاده دو دیده با یران زمین
که تنگ است بر تو ایا پهلوان / برانگار خسته دبیر و جوان
نه خاست یاد آن سواری کم است / نه آمد وه با پهلوان ستم است
چو بشنید پیران ز هومان سخن / به دو گفت شتاب تندی مکن
کی آمد کیخسرو از شاه بن / همی سرفراز و سر انجمن
سه دیگر که پر داغ دارد جگر / پر از خون دل از درد چندین پسر
چهارم دو لشکر میان دو کوه / فراز آورید است گرد و گروه
گرانمایه گردند و سستی کنند / بجنگ اندران پیش دستی کنند
بر ایشان بگردد همه کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
و دیگر که از نامداران جنگ / نیاید کسی پیش توران پلنگ
ترا نام از آن به نباشد بلند / برابر نشان نیز باید گزند
چنین داد پاسخ گز ایران سوار / که آید که با من کند کارزار

## آمدن هومان پیش لشکر ایران و از ایشان هم نبرد خواستن

چو پیران بدانست کو شد بجنگ / براو بر جهان گشت زاندوه تنگ
سبکبار تندی نباید نخست / بفرجام کار اندر آرد شکست
جهان آورش باد فریادرس / جز او پیش بینم همی یار کس
طلایه بیامد بر ترجمان / سواران ایران همه بدگمان
بایرانیان گفت پس ترجمان / که آمد گو تیغ و گرز گران
چو دیدار ایشان گز آزادی / گر ایستون و خسروی برزوای
که روپیش هومان ترکی زبان / همه گفته با راو بر بخوان
ز سالار و گردان و گردنکشان / هومان بیاوند یک یک نشان
که هومان از آن رزمگه چون نهنگ / سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
بجنبان جنان اندرین رزمگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
وگر تو نیایی نگر گستهم / بیاید دمان با فریدل بهم
وگر تیغ ما را ببیند بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
که تنها برین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
که هر کو بجنگ اندر آید نخست / ره بازگشتن نباید درست
برو بازگرد ای سر ده سوار / چو آگه شود گیو پیل نامدار

ببینی تو کوپال گودرز را / که چون درنوردد همی مرز را
چنین گفت بیژن به پیش پدر / که ای پهلوان جهان سر بسر
چو آیم جهان پهلوا را بکار / بیایم کمر بسته کارزار
که ای پهلوان رد آزاد سپاه / گرفت اندرین جنگ ما را سپاه
چه داری بروی اندر آورده روی / چه اندیشه داری دل اندر گوی
همان لشکر است آنکه از جنگ / برفتند رفته ز رخ آب و رنگ
ورت آرزو خفت و خور بخن / نخواهی همی لشکر انگیختن
مرا ده ای برادر که این رزمخواه / که آمد برمن چنین با سپاه
و دیگر که از پهلوانان شاه / ندانم چو گودرز کس را بجاه
که از تن سرشان جدا ماندیم / ز شیرا بخون گرد بنشاندیم
ز هر سو که جویی بدو راه نیست / بر اندیشه گاه بیخ کوتاه نیست
چو از کوه بیرون کشد لشکرش / یکی تیرباران کنیم بر سرش
تو پشت سپاهی و سالار شاه / برآورده از چرخ و کیوان کلاه
ز گردان کسی را ابی نام تر / بجنگ دلیران بی آرام تر
وگر بر تو بر دست یابد بخون / شود این دلیران ترکان زبون
ترا خود همی مهربانیست خوی / مرا کارزار آمده است آرزوی
شوم چرمه گام زن زین کنم / سپیده دمان جستن کین کنم
نشست از برزین سپیده دمان / چو شیر ژیان بای بر ترجمان
بکوشید بس تا که هومان جگر / یکی داستان یاد کرد از پدر
ز بانی که اندر سرش مغز نیست / اگر دربیاره همان نغز نیست
چو هومان دلیر بدان رزمگاه / که گودرز کشواد با سپاه
برسید کاین گرد پرخاشجوی / بخیره بدشت اندر آورد روی
که این شیر دل با هژبر ازم / همی با شما کرد خواهد نبرد
همه دست نیزه گذاران ز کار / فرو ماند از فر آن نامدار
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز و زو ستوری جنگ نیست
که گردان که اسند و لشکر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست
ز پیش طلایه چو هومان برفت / بیامد بنزدیک رهام تفت
چپ لشکر و جنگ شیران اوی / نگهبان سالار ایران توی
که جوید نبرد دم ز کند آوران / بتیغ و سنان و بگرز گران
چنین داد رهام پاسخ بدوی / که ای نامبردار پرخاشجوی
بر آنی که اندر جهان تیغ دار / خنده و کمر چون تو دیگر سوار
نه اندیشی از تیغ گیو دلیر / که پیران برادرت آن نره شیر
بیامد بسر دو و گوشت زار / شوی نزد توران بخت خوار



## خواستن بیژن نبرد هومان را از گودرز و دستوری یافتن

## رزم بیژن با هومان و کشته شدن هومان



## آسودن بیژن و هومان با زیر پیکار پرداختن شان

بدو داد و گفت ای گو زوربر
کس این اژدها را نیابد برنج
وز آزردن پیران پر از درد و خشم
دل از درد خسته پر از آب چشم
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ
بخون برادر نسازی درنگ
ببرد ده هزار آزموده سوار
میان بسته بر کینه کارزار
بدو گفت نستیهن آمد بکین
که از خون پیران بسیجید کین
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه
بیاورد نزدیک ایران سپاه
چو کارآگهان آگهی یافتند
بسوی گودرز بشتافتند
بلشکر بفرمود پس پهلوان
که بیدار باشید و روشن روان
بدو گفت نیک اختر و کام تو
شکسته دل دشمن از نام تو
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار
دلیران پرخاشجویان هزار
فرود آمد از ابر گردی سیاه
بپوشید دیدار توران سپاه
چو بیژن به نستیهن اندر رسید
درفش سرو بکار را بدید
عمودی بزد کاتش از ترگ او
تهی ماند از مغز و برگشت کار
که ترکان بدیدن پر از چهره اند
بجنگ اندرون پاک بی بیم اند
چو پیلان همه دشت پرکینه گر
فکنده ز تنها جدا کرده سر
چو پیران شنید آن زمان با سپاه
برادرش را گشت گیتی سیاه
هیونی برون تاختند آن زمان
برفت و بدید و بیامد دمان
ازایدر هیونی بدان رزمگاه
همه ترک بینم فتاده براه
همی کند موی و همی ریخت آب
وز آورد شد خورد و آرام و خواب
دریغ آن هژبر افکن کرد گیر
دلیر و جوان و سوار هژیر
چو لختی بنالید گفتا سپاه
سیه شد بچشم همی هور و ماه
ز کوه کنابد برون شد سپاه
ببندد روشنائی ز خورشید و ماه
میان سپه کاویانی درفش
بپوشید اندرون تیغهای بنفش
بکردند جنگی که چون آن نشان
نداند گروان و گردنکشان
همی گفت کامروز رزمی گران
بکردیم و کشتیم ازیشان سران
نویسنده نامه را خواند گفت
برآورد خواهم سخن از نهفت
یکی نامه فرمود نزدیک شاه
باگاه کردن ز کار سپاه
ز ایچ کاو داد و به گیو را
بزرگان فرزانه نیو را
ز هومان و نستیهن جنگجوی
سراسر همه یاد کرد اندر اوی
برون تاخت از آن پس افراسیاب
که با لشکر آمد بنزدیک آب
که خسرو آید به پشت سپاه
ببر بر نهد مر گوان را کلاه
دو گرد از رستم و پیوند
ز لهراسب و از اشکش هوشمند
نشستند و خسروی ساختند
فراوان تکاور برون تاختند
گشادی سپه را بدین تیغ و دشت
دل شاه ترکان همه برگشت

## شبیخون کردن نستیهن و کشته شدن او بدست بیژن و با هم آویختن هر دو لشکر

گرگین هومان تو باز آوری
سر دشمنان را بکار آوری
دو بهره چو از تیره شب درگذشت
ز جوش سواران بجوشید دشت
سپیده دمان او بجائی رسید
کز آن دیده گه دیده بانش بدید
که آمد سپاهی چو آب روان
کرا گر ندارند گوش و زبان
همه گوش دارید آواز شان
که تا کی بیاید ز لشکر نشان
بر ره که باید ز گردان گزین
از این نامداران و مردان کین
رسیدند پس یک بدیگر فراز
دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
سپهبد چو آن گرد تیره بدید
که از دشت لشکر بشد ناپدید
یکی تیر بر اسب نستیهنا
رسید از گشاده بر بیژنا
چنین گفت بیژن بایرانیان
که هر گو ببندید کمر بر میان
دلیری گرفتند گند آوران
کشیدند یکسر پرند آوران
ز ترکان دو بهره فتاده نگون
بزیر پی اسب غرقه بخون
بکارآگهان گفت از این رزمگاه
هیونی که تازد بایران سپاه
که نستیهن اینک بدین رزمگاه
ابا نامداران توران سپاه
چو بشنید پیران برآورد جوش
بماند آن زمان با سپهدار هوش
همی گفت کای کردگار جهان
بماناکه با تو بدستم نهان
برادر گرامی تر از جان من
سر ویسگان گرد هومان من
گرامایه اکنون بدین رزمگاه
بجنگ اندر آورد باید سپاه
چو از کوه یکسر برون تاختند
جهانجو به یکبار بر ساختند
همه نامداران پرخاشخر
ابا نیزه و گرزه گاو سر
شبانگه سوی چشمه رفتند باز
دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
کمانی برم جنگ پیران کنون
دوانند سوی شاه توران کنون

## نامه گودرز بخسرو و یاری خواستن

بخسرو نمود آن کجا رفته بود
سخن هر چه پیران بدان گفته بود
وز آن لشکری کز پس چو پلنگ
بکوه کنابد در آمد بجنگ
ز گودرز و بیژن بروز نبرد
که با گرز داران تاراج کرد
کرا او ز لب زود جیحون سپاه
بایران گذارد بدین رزمگاه
و راینه که پیران کند وقت پیش
نخواهد سپه یار از شاه خویش
ز گودرز شان بچنبر جنبر
رساند که شاه سپه دار دگر
بفرمود تا رفت پیش هجیر
جوانی بکردار هشیار پیر
به لشکر باکردار شیر
دمان و دنان با دو پایان بزیر
بنستیهن آنگه فرستاد کس
که ای نامور گرد فریادرس
برابر بیابان برشبیخون کنی
زمین را بخون رود جیحون کنی
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز
سپه را همی سوی هامون بتاز
گرفتند ترکان همه تاختن
بدان تاختن گردن افراختن
یکی بانگ زد سوی کارآگهان
که آمد سپاهی ز توران دمان
بدانسان که رسم شبیخون بود
سپهدار داند که او چون بود
بخواند آن زمان بیژن گیو را
همان تیغ زن پهلو نیو را
بنیره شد آن تاختن را چو شیر
سپه اندر آورد بر روی بزیر
همه گرزها برکشیدند پاک
یکی ابر بست از بر تیره خاک
کمان را بفرمود کردن بزه
برآمد خروشیدن گرد و ده
ز دور اندر آمد تکاور بروی
رسید اندر او بیژن نامجوی
بجز گرز و شمشیر گرد و دست
کمان بر سرش بر کشم پاک نیست
هوا سربسر گشت زنگار گون
زمین شد بکردار دریای خون
از این رزمگه تا بتوران سپاه
دمان از پس اندر گرفتند راه
نشانی بیارد ز نستیهنم
وگرنه دو دیده ز سر بر کنم
بریده سر افکنده بر پای پیل
تن از گرز خسته بکردار نیل
بزد دست و نیزه ز رومی قبای
برآمد خروشیدن نای نای
که بگسست از بازوانش و زین
چنین تیره شد اختر و هور کین
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ
گرزه با بود در چنگش پلنگ
بزد نای روئین و بربست کوس
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
سپهدار ایران بزد کرنای
سپاه اندر آورد و بگرفت جای
سپیده دمان اندر آمد سپاه
بیکبار تاگشت گیتی سیاه
سپهدار ایران بر بیدرسید
از اندیشه گرد دلش نارمید
وز او بازخواهد بجنگ سپاه
رسانم کنون آگهی من بشاه
اگر برگشاید دو لب را ز بند
زبان آورد بر سرت بر گزند
فرستادن گیو و بیژن بمهر
نمودن بدو کار گردون سپهر
وز آن پس کجا رزمگه ساختند
از آن رزم دلها بپرداختند
سخن سربسر آن کجا رفته بود
بنامه درون یکسر او را نمود
توانی که با او نداریم پای
ابا شاه ایران جهان کدخدای
بخسرو رسد زین سخن آگهی
که با او چه سازد بخت رهی
چو نامه بمهر اندر آورد بند
بفرمود تا بر ستور نوند
بگفت این سخن سربسر پهلوان
به پیش هشیوار پور جوان

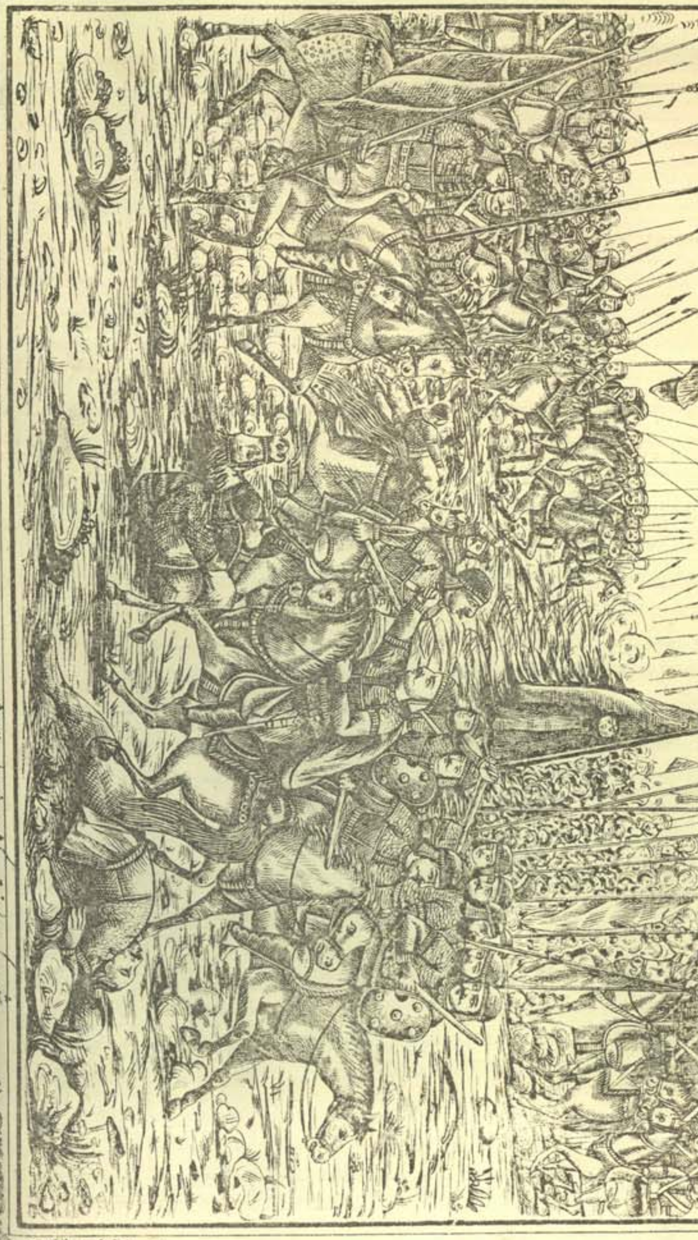
چنین گفت کای پور هشیار دل … یکی تیز گردان پر انگاره دل
شب و روز تا سایهٔ سر بخار … بر نامهٔ من بر شهریار
برو نزد ز پرده سرای بدر … بهر منزلی بر جهونی دگر
چو از راه ایران برآمد سوار … کی آمد بر خسرو نامدار
چه بوده است باری که بس ناگمان … رسیدی بدرگاه شاه جهان
فرو دان برسید و بنواختش … بر خویشتن جایگه ساختش
بدو داد پس نامهٔ پهلوان … جوان خردمند و روشن روان
بیاکند و از پس بخور گفت … که دینار و دیبا بیار از نهفت
همیدون بر و خویش هجیر … ابا زین زرین و اسب هژیر
هجیر و بزرگان خسرو پرست … گرفتند یکسر همی پی بدست
بپوشید نو جامهٔ بندگی … دو دیده چو ابری بباراندگی
بیزدان بنالید از افراسیاب … همه داد از دو دیده فرو ریخت آب
چو آن نامه را باز پاسخ نوشت … پدید آورید اندر او خوب و زشت
دگر آفرین کرد بر پهلوان … که جاوید بادی و روشن روان
سپاس از جهاندار یزدان ما … که بر روز کشته گردان ما
بنزدیک پیران فرستاده ام … چه مایه وراسپندها داده ام
که هر گستری کان نه بی خواسته است … زنگی به پیچید روان کاسته است
کنون آشکارا شد آن کو نهفت … که پیران توران گراید بمهر
تو با دشمن از خوب گفتی رواست … از آزاد کار و به گفتن سزاست
مر این داستان کز کار کرد … تو پیروز باشی و بخت بلند
به بیداد و برخیت بیکار تو … سپند است یزدان نگهدار تو
ز پیران فرستاده شد نزد تو … سپهبد به پیران چنان داشت روی
کز او بر لب رود جیحون درنگ … نه زآن گروه کاید سوی ما بجنگ
چو لهراسب چون آتش تیز چنگ … چو رستم بپاه ملان در جنگ
بپیچم سخن کاگهی خواستی … بهر گوان دل بیاراستی
وز آنسو که رفت آتشش تیز هوش … برآمد ز خوارزم تکبیر خروش
الانان و غوکث پرداخت … شد آن پادشاهی همه ساخته
تو بشناس کو شهر آباد خویش … بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش
بدان تو ز هر گز مباد آز دل … گر او بگذراند سپه را ز رود
دهستان و گرگان و آن بوم و بر … بگیرد بر آرد بخورشید سر
چو هومان و نستیهن از شاه … جدا شد غم انگار در دشت و
به پیکار سیندش از افراسیاب … بجای آر دل روان شاد و بر مباست
چنین است امیدم که از رود گاه … وبد شادمانی مرا کردگار

اگر هرگزت ز دشمن درنگ … همی جست باید گزند گاه
بیدار و دکرون گرفتش بر … برون آمد از پیش فسرخ بدر
خور و خواب و آرامشان بر شمر … چو تاریک شب رایت او بدید
پذیره فرستاد و شناخ را … چو پایه دلیران بشناخ را
بفرمود تا پرده بر داشتند … ره پیش زد و گاه بگذاشتند
ز گودرز و از مهتران سپاه … ز هر یک سراسر بپرسید شاه
نویسنده نامه را پیش خواند … بفرمود تا نامه بر روی بخواند
بیاورد بدره چو فرمان شنید … بپرسید تا شد سرش نامه دید
بیاراستش خلعت افکند نیز … درم داد و دینار و هر گونه چیز
نشستند گودرز و کیخسرو بهم … همی رای زد خسرو از بیش و کم
دو تا گرد پشت و فرو برد سر … همی آفرین خواند بر دادگر
وز آنجا بیامد چو سرو سهی … نشست از بر گاه با فرهی

## پاسخ نامهٔ گودرز و لشکر کشیدن کیخسرو بیاری و فرستادن طوس بدهستان

نخسته سپهدار بسیار هوش … جشن ای آتش جنگ جوش
چو خسرو ترا روشنائی فزود … ز دشمن برآورد ناگاه دود
نبند رفت بدگوهر شنیدیمن … بجنت اندر آن کار بود من
مرا زاین سخن بود پیش آگهی … که پیران کینه نگردد تهی
ببیند جهان جز با فراسیاب … دلش را تو از مهر او برمتاب
و دیگر ز پیکار جنگ آوران … کجا با دو گردی بگرز گران
خیره کجا چون تو دارد نیا … بجنگ اندرون باشدش کیمیا
تو زور دلیری یزدان شناس … چنین داد از او داور کیمیا
چنین است یکسر که گفتی سخن … کنون باز پاسخ فکندیم بن
که خاقان چین لشکر آرد ز چین … فراز آمدش از دو روی کمین
بر او دشمن آمد ز هر سو پدید … از آن بر لب رود لشکر کشید
بدان ای سپهدار آگاه باش … بهر کار با بخت همراه باش
بر رزم اندران شید و برگشته راه … سوی شهر ارگنج بنهاد روی
گر افراسیاب اندر آید براه … ز جیحون برانبوه گذارد سپاه
نگهدار پیران بماند بجای … بدشمن بدگرد پیش پای
بیاورد کند پیش دستی بجنگ … ببندد پس این در تارک و تنگ
من اندر پی طوس با پیل و گاه … بیاییم بیارم بیاری سپاه
گر از نامداران ایران سپاه … بجوید ز فرمان او بر گرد
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی … نباید که بر تابی از پیل پی
همیدون کنانم که چون من ز راه … شتابیده اندر آرم سپاه

بپوستان این نامه اندر زمان … بروجشم بگردار باد دمان
ز لشکر ز خویشان و وز تن بخواه … سگان بر لب کاو زشان
بر اینگونه پویان براه آمدند … بهفتم بنزدیک شاه آمدند
بپرسید چون دید روی هجیر … که ای پهلوان زاده شیرگیر
همی اندر آمد چو خسرو بدید … نگر کرد بر خاک مالید روی
دو دو بزرگان بخسرو رسانید … بهکار لشکر بدو باز راند
چو بر خواند نامه بخسرو دبیر … ز یاقوت رخشان یکی تاج پیر
بی دست زر جامهٔ شهریار … بیاورد با تاج گوهر نگار
از آن تخت با شاه بر خواستند … نشستنگر رود می ساختند
شتابکی خسرو و سر و تن بشست … بپیش جهاندار آمد نخست
از او خواست فیروزی و فرهی … از او جست دیهیم و تخت مهی
دبیر خردمند را پیش خواند … سخنهای شایسته باو براند
نخست آفرین کرد بر دادگر … خداوند پیروزی و زور و فر
خداوند کوپال و تیغ بخشش … فرازندهٔ گاویانی درفش
نخست آنکه گفتی که برگوار … بزرگان همه زاده خو را
سپهبد کی داستان در ایران … که دستور پیش برآورد کین
ولیکن من از خوب کردار اوی … نجستم همی ز رف پیکار اوی
که او بر خرد برگزیند هوا … بکوشش نخ و بد زهار اکجا
ز نیک اختر و گردش چرخ … ز کوشش نمودن برآن رزمگاه
ز شیران چه زاید مگر شیر زود … جهانجوی پور نیا داورد بیر
چهارم که گفتی که افراسیاب … سپه را همی بگذراند ز آب
بدان ای پر اندیشه هشیار من … بهر کار شایسته سالار من
و دیگر کز آن لشکر بیکران … پراکنده برگرد توران سران
گر از جایگاه او نهد پای پیش … بدشمن سپارد همه جای خویش
برای که شد رستم شیر مرد … برآمد ز بند و ز کشمیر گرد
وز آنسو که لهراسب با پیل ها … همه مهتران بر گشادند راه
بگیرند گردنکشان پشت اوی … نماند بجز باد در دشت اوی
نخستین او و دهستان و دو لب … که نامد بمن زاو خبر روز و شب
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس … ببندد و سپهدار طوس
تو از جنگ پیران چه تابی روی … سپه را بیارای پس جنگجوی
چو پیران شود تو چو دلیر … مکن هیچ دل پیش او دو جور
بر ایشان تو پیروزی یابی بجنگ … اگر دل نداری بر اینکار تنگ
بر ایشان شمار انده بر سند کام … نخورشید تابان برآورد دام



| | |
|---|---|
| ز طوس و ز کاوس برزد سپاه | درود فراوان فرستاد شاه |
| زبس مهربانی که بد بر سپاه | سراسر همه رزم برای شاه |
| هم آنگه سه نوذران را بخواند | بفرمود تا پیش لشکر براند |
| فریبرز برآمد ز درگاه طوس | خروشیدن نای رویینه کوس |
| دو هفته همی اندر آن شد سپاه | که شد روشنائی ز خورشید و ماه |
| ابا صد هزار از گزیده سران | همه پهلوانان گند آوران |
| بهم آمد از پیش خسرو دمان | گرازان و نازان دل شادمان |
| پذیره شدندش جهان سر بسر | همه مهتران بسته زرین کمر |
| که چون بر سپه گسترانید مهر | چگونه ز پیغام بگشاد چهر |
| چو بگشاد مهرش بخوانده ز مهر | سخنها بدو کرد خواننده یاد |
| همه نامداران لشکر بگاه | برفتند بر سر نهاده کلاه |
| سپه یکسره خواندند آفرین | بر آن مهربان شهریار زمین |
| در گنج و دینار و تیغ و کمر | همان افسر و جوشن و خود زر |
| یکی لشکری گشت برسان کوه | زمین از پی باد پایان ستوه |
| برفتند پیش سپهبد گروه | از انبوه لشکر بکردار کوه |
| باسب و سلیح و بسیم و بزر | به پیلان جنگی و شیران نر |
| همی خورد می شاد با چنگ و نای | همی با یلان رزم را کرد رای |
| ز دستور فرخنده رای آگهی | بجست اندر آن جشن کین شهی |
| سر نامه کرد آفرین بزرگ | بیزدان پناهش ز دیو سترگ |
| اگر تو که گودرز این خواستی | که کینه بجستی بیاراستی |
| تن پیرسان بگندی بخاک | ز یزدان نداری همی ترس باک |
| نگه کن کز ایران و توران سوار | چه مایه تبه شد در این کارزار |
| اگر باز نامد شده روزگار | بگیتی درون تخم کینه مکار |
| هر آنگه که موی سیه شد سپید | ببودن نماند فراوان امید |
| وز آن پس که داند که پیروز کیست | کنون بخت را گیتی افروز کیست |
| بگوی کنون تا من اندر شتاب | تو نزدیک رستم بافراسیاب |
| هر آنشهر کز مرز ایران تهی | بگو تا بکنش ز ترکان تهی |
| دگر طالقان شهر تا فاریاب | همیدون بجنبش اندرون اندر آب |
| دگر از در بلخ تا بدخشان | همین است از این پادشاهی نشان |
| همیدون برو تا در سغد نیز | نجوید کس آن پادشاهی بچیز |
| بپردازم این تا در هندوان | ندارم تا ریگ ازینپیش روان |
| وز ایمرز پیوسته تا کوه قاف | بخسرو سپارم ابی جنگ و لاف |
| بسوگند پیمان کنم پیش تو | گر اینست نباشم بداندیش تو |

| | |
|---|---|
| برآن نامه بنهاد خسرو نگین | فرستاده را داد و کرد آفرین |
| همی گفت اگر لشکر افراسیاب | بجنباند از جای و گیرد شتاب |
| بسوی دهستان سپه برکشید | بدو گفت خوارزم لشکر کشید |
| سپاه و سپهبد برفتن گرفت | زمین سم اسبان نهفتن گرفت |
| پراکنده برگرد گیتی خبر | ز جنبیدن شاه پیروزگر |
| بنزدیک گودرز بنهاد روی | ابا نامداران پرخاشجوی |
| ابا خلعت و خوبی و خرمی | تو گفتی جهان نو آورد زمی |
| چو آمد بر نامور پهلوان | بگفت آنچه دید از شه خسروان |
| پس آن نامه شهریار جوان | بگودرز داد و درود جهان |
| سپهدار بر شاه کرد آفرین | بفرمان ببوسید روی زمین |
| پس آن نامه شاه فرخ بچهر | بیاورد و بنهاد پیش و پس |
| سپهدار روزی دو تا را بخواند | بدیوان و دینار دادن نشاند |
| بروزی دهان داد و بنهاد کلید | چو آمد گه کینه جستن پدید |
| دل تر و شیران ازیشان بپیم | همه غرقه در آهن و زر و سیم |
| بدیشان نگه کرد سالار برد | زمین تیره و روی آسمان چو زر |
| اگر یار باشد جهان آفرین | نپیچم عنان را ز آیدر بچین |
| به پیران سپید آگهی زین سخن | که سالار ایران چه افکند بن |

## نامه پیران بگودرز کشواد

| | |
|---|---|
| دگر گفت کز کردگار جهان | نخواهم همی آشکار و نهان |
| برآمد ز گیتی همه کام تو | چه گویی چه باشد سرانجام تو |
| ز مهر و خرد روی برتافتی | کنون آنچه جستی همه یافتی |
| که آمد که بخشایش آید ترا | ز کین جستن آسایش آید ترا |
| روانت مرنجان و مگداز تن | ز خون ریختن بازکش خویشتن |
| بترسم که گر بار دیگر سپاه | بجنگ اندر آید در این کینه گاه |
| ور ایدونکه خواهی تو خون ریختن | بدین رزمگه با من آویختن |
| بدان تا بفرمایدم تا زمین | ببخشیم و بپردازیم کین |
| از آباد و ویران همه بوم و بر | که فرمود کیخسرو دادگر |
| دگر پنج شهر است تا بامیان | دگر مرز ایران و جای کیان |
| فروتر که از دشت آموی و زم | همیدون بختلان در آید بهم |
| وز آنسو که شد رستم نیوسوز | سپارم بر او کشور نیمروز |
| ز کشمیر و از کابل و قندهار | روا رو سوی سند هم زین شمار |
| وز آنسو که اشکش شد همچنین | بپردازم اکنون سراسر زمین |
| بدانی که من راستی خواستم | بمهر و وفا دل بیاراستم |

| | |
|---|---|
| چو از پیش خسرو برون شد هجیر | سپهبد بسی رای دانا پذیر |
| سپه را بجنباند از جای | بر ارزقت باد چنین است رای |
| کمان اشکش بود روز جنگ | بجنگ اندر آید میان پلنگ |
| تو گفتی که خورشید گردان بجای | بماند از نهیب سواران بجای |
| چو طوس و دیگران شاه ایران برفت | سبک شاه زین برنشست و برفت |
| ابا پیل و با کوس و با فرهی | ابا تاج و با تخت شاهنشهی |
| چو آمد بنزدیک پرده سرای | برآمد خروشیدن کرنای |
| نوازیدن شاه و پیوند اوی | همی گفت آزادی بنده وای |
| نوازیدن شاه بشنید ازوی | بمالید آن نامه بر چشم و روی |
| ببود آن شب و رای زد با پسر | شکیبا نشست و بگشاد در |
| دبیر آن زمان پند و فرمان شاه | یکایک همی خواند پیش سپاه |
| ز اسپان کله هرچه بود از گنج | بلشکر گه آورد یکسر گروه |
| برافشاند بر لشکر آن خواسته | سوار و پیاده شد آراسته |
| بفرمودشان جنگ را ساختن | دل آگوش و او بکین آختن |
| چنین گفت کز گاه جم تا کنون | نیاراست کس لشکری همچنین |
| چو این گفت فرزانگان را بخواند | ابا نامداران برآهش نشاند |
| از آن آگهی شد ولش پر نهیب | سوی چاره برگشت و بند و فریب |
| یکی نامه فرمود پس تا دبیر | نویسد سوی پهلوان گزیر |
| گر کز میان و ز روی سپاه | جهاندار بردار و این کینه گاه |
| نگه کن که چندان ز گیران تن | ز خویشان نزدیک و شیران تن |
| گر آمد که گردی از این کینه سیر | بخون ریختن بر نباشی دلیر |
| بکین جستن مرده تا بدید | سر زندگان چند خواهی برید |
| پس از مرگ نفرین بود بر کسی | گراو نام زشتی بماند بسی |
| نبینی ز هر دو سپه کس بپای | بپرد روان کینه ماند بجای |
| به غمان همی جنگ شیران نی | جهان از پی بوم ایران کنی |
| چنان چون بگاه منوچهر شاه | ببخشش بماند ایران نگاه |
| از ایران بکوه اندر آیم بتخت | در خو رکجان تا در بوم بست |
| دگر گورگانان فرخنده جای | نهاده است نامش جهان کدخدای |
| چو شکان و چون ترمذ و ویسه گرد | بخارا و شهری که هستش گرد |
| ز نزدیک او باز خواهم سپاه | سوی باختر برکشانم راه |
| وز آنسو که لهراسب شد جنگجوی | الانان اندر سپارم بدوی |
| وز آن پس که این کرده باشم | ز هر سو بر خویش خوانم ز سر |
| سوی شاه توران فرستم خبر | که ما را ز کینه سپهبد بسر |



| | |
|---|---|
| همیدون تو نزدیک خسرو بهم | کی نامه نویس و بگشای چهر |
| فرستم همه سربسر نزد شاه | در کین ببند و گر بر سپاه |
| که بگذشت هنگام شاه بزرگ | ز بد گوهری سلم و تور سترگ |
| نباید گزین خوب گفتار من | کمانی ببستی بزد انجمن |
| ولیکن بر این کینه آویختن | جدا و هر جای خون ریختن |
| که چندان ز ما بد و دادگر | گراز و پسر و از و این تا رم |
| کجا داد و بیداد پیش بگذشت | هوا از کینه کسر و شت رای |
| به یک سو گرفتار آرام | مرا ز سوی جنگ باز آوریم |
| کی کش گنهکار داری همی | وز او برد دل آزار داری همی |
| نیازاری ازین سپاه مرا | نسوزی بر و بوم و گاه مرا |
| نسازم بر ایرانیان بر کمین | بگیریم خشم و بخوبیم کین |
| ور ایدونکه ایشان بخوبی برد | دگرگونه خواهی همی کار کرد |
| ببیت از و نامه بر بند را | بخواند آن گرانمایه فرزند را |
| چو روشن یکی بر آن آزادگان | فرستاده با ده سوار دگر |
| سپهدار برجست زانجا که بود | با توش [illegible] آورد زود |
| دبیر آمد و نامه برخواند زود | بگودرز گفت آنچه در نامه بود |
| بروشن چنین گفت پس پهلوان | که ای پر سالار فرخ جوان |
| بر اندیشه گشت دل پهلوان | نشسته خود و رای زن [illegible] |
| ز بالا چو خورشید گیتی فروز | گشتی سپهبد که نیمروز |
| چو هفته بگذشت هشتم پگاه | نویسنده نامه را خواند شاه |
| که برخواندم آن نامه را سر بسر | شنیدم ز گفتار تو در بدر |
| دلت با زبان هیچ همسایه نیست | روان ترا از خرد مایه نیست |
| تو شوره زمینی که از دور آب | نماید چو تابد بر او آفتاب |
| گر تا جهان گرد و اکنون بسیم | نه جای فریب است و پیوند و چهر |
| نخست آنکه گفتی من از مهر [illegible] | ز یزدان و از گردش [illegible] تیز |
| که گر داد بودی بدل اندرون | ترا پیش دستی نبودی سخن |
| نبا زید بجنگ اندر لشکری | ز کشور دمان تا دگر کشوری |
| ولیکن سرشت بد و خوی بد | ترا بگذراند ز رای خرد |
| بد از تور و سلم اندر آمد زمین | سراسر بکشتند و بیداد و کین |
| منوچهر آن کینه را باز خواست | بفیروزی جهان کردگار است |
| ز سر تا منوچهر تو کین نهاد | همیدون با نوذر و کیقباد |
| نباید بدانگه ترا داد و باد | که بر بیگنه جان شیرین بداد |
| بدان ای جهاندیده پر فریب | هر کار دیده فراز و نشیب |

| | |
|---|---|
| گزین از ره مهر گفتار من | ز خون ریختن با تو پیکار من |
| وز آن پس که آن کرده باشیم تیز | گروگان فرستم هر گونه چیز |
| ز دو ملکه از داد و سر گشته شد | کجا ایرج نامور کشته شد |
| که من خوبچهر این بگویم همی | سرانجام جنگی بجویم همی |
| بسوزد همی بر سپه بر دلم | بکوشم که کین از میان بگسلم |
| اگر بسپرد هیچ گفتار من | بجوی همه ژرف پیکار من |
| گزین کن ز گردان ایران [illegible] | کسی کو گراید بگرز گران |
| همیدون من و تو باوردگاه | بگردیم یک با دگر کینه خواه |
| به پیش تو آرم بروز نبرد | بیابد تن بیجان یکی [illegible] گرد |
| گذرشان همی تا بتوران شوند | گلیسا انسازی بر ایشان گزند |
| سوی شهر ایران همه زین نشان | گذارم یکایک سوی شاه شان |
| برانبوه جوئی همی کارزار | سپه را سراسر بجنگ اندر آر |
| پسر بد مرا ورا سر انجمن | گر آید نام روشن و روشن تن |
| بیامد خردمند روشن روان | دمان تا سراپرده پهلوان |
| ز پیران برسید و از لشکرش | ز گردان و از شاه و از کشورش |
| ز بس خوب گفتار و از پند خوب | نبودن بدو راه و پیوند خوب |
| مهمان بود با دبخت | پس این پاسخ نامه باید بخت |
| پس آن نامه را پاسخ آراستند | سخن هرچه نیکوتر آن خواستند |

## پاسخ نامه پیران از گودرز

| | |
|---|---|
| بفرمود تا نامه پاسخ نوشت | درختی ز کینه بجوی بکشت |
| رسانید روشن بر ما پیام | یکایک همه هرچه بردی تو نام |
| بهر کار چربی بکار آوری | سخنها چنین بر نگار آوری |
| ولیکن نه کار فریبست و بند | بهنگام گرز و سنان و کمند |
| گرا و اخواهد جهاندار زد | گرا برد بد بخت پیروز هور |
| نخواهم که آید مرا پیش جنگ | دلم گشت ز انگار تاریک و تنگ |
| نخستین که آمد به پیش تو گیو | بزرگان هشیار و گردان نیو |
| تو کردی همه جنگ را پیشدستی | سپه را تو بر کندی از جای خویش |
| بدی خود در این تخمه در گوهر است | بد مهر این گوهر اندر خوراست |
| فریدون که از درد دل و ز [illegible] | بنفرین گشادی بر ایشان دو لب |
| اگر تور بد کرد و بد دید باز | گذشتند از آن روزگار دراز |
| بکاوس کی کرد خود آنچه کرد | برآورد از ایران آباد گرد |
| چه مایه بزرگان با تاج و گاه | از ایران بکشتند از این کینه خواه |
| که یزدان مرا زندگانی دراز | از آن داد با بخت گردن فراز |

| | |
|---|---|
| چو پیمان همه کرده باشیم راست | زمین خواسته هرچه خسرو بخواست |
| بپیوندم از مهر و آیین و دین | بدو زرم بد ست و فا خشم و کین |
| جز این هرچه باید به نیکی بخواه | وز آن پس بر این نامه کن بر بشاه |
| مرا گنج و مردان از آن نیز بیش | بر و آگهی نام از آن پیش پیش |
| دو بهرکه از کردگار جهان | بترسم همی آشکار و نهان |
| گنهکار داری مرا بیگمان | نخواهی بگفتار کردن نگاه |
| همیدون من از لشکر خویش [illegible] | گزینم چو باید ز هر بخرد |
| اگر بیگناهان خون ریختن | باسایش آیند از آویختن |
| اگر تو بخواهد تا بی بخون | شود بخت گردان کمان گون |
| دگر من نیوم بر تو پیروزگر | دید مرد ا اختر نیک بر |
| از ایشان نگردد یکی کاسته | شوند این از جان و از خواسته |
| هر آنخون که آید بکین ریخته | تو باشی بدان گیتی آویخته |
| بخواندش که نزدیک گودرز شو | سخن گوی هشیار و پاسخ شنو |
| بیامد چو گودرز را دید دست | بکش کرد و سر پیش بنهاد پست |
| بزد دست و روی پیش آن نامدار | بیاورد و بگذارد پیغام خویش |
| نوازنده پیران که در نامه یاد | چه آورد و از پند نیکو چه داد |
| سراپرده نو برو آرستند | نشستنگه خسروی ساختند |
| یکی هفته گودرز با رود و می | همی نامه را پاسخ افکند پی |
| می و رود و رامش بیاراستی | فرستاده را پیش خود خواستی |
| سر نامه کرد آفرین از نخست | دگر پاسخ آورد نیک و درست |
| ولیکن شگفت آید از کار تو | مرا آنچنین خوب گفتار تو |
| کسی را که از تن نباشد خرد | گمان بر تو بر مهربانی برد |
| مرا با تو جز کین و پیکار نیست | که پاسخ درود از گفتار زشت |
| ولیکن از این گفته پاسخ شنو | خرد یار کن بخت را پیشرو |
| دلت با زبان آشنائی ندارد | مدانگه که این گفته بر لب گماشت |
| ابا پند و اندرز و گفتار نغز | بزرگان ایران با گسترده مغز |
| خرد کز پس آید ز پیش آمدی | بفرجام آرام پیش آمدی |
| شنیدی که بر ایرج نیکبخت | چو آمد بتور از پی تاج و تخت |
| بیاری و از داد نیکی و خوش | همش مهر دل بود و هم پرورش |
| باو افراسیاب آمد آن خوی بد | از آن نامداران اندک خرد |
| وز آن پس بخون سیاوش باز | فکنده آنچنین کینه نو دراز |
| دو دیگر که گفتی تو با پیر سر | بخون ریختن چند بندی کمر |
| که از شهر توران بروز نبرد | ز کینه برآرم بخورشید گرد |

براران چون هنصد سر نامدار | کز ایشان جدا شد که کارزار
بباید کنون بست ما را کمر | ننازم برابر بنیان بوم و بر
پیاده همه گرد و یکسر سوار | دو اسپه سواران در کارزار

## پیغام فرستادن پیران با فراسیاب یاری خواستن از او

نه زیبا بود جز تو بر تخت را | کلاه و کمر بستن و بخت را

چو بشنید گفتار پیران مرد | دلش گشت پر درد و رخساره زرد
ز هر سو سپه اندر آور بجنگ | برادر بر جان گشته از درد و ننگ
فرستاده را پس بر خویش خواند | همه زنده تا شب همی راند

## پاسخ پیغام پیران از افراسیاب

ترا بیشتر نزد من دستگاه | توئی برتر از پهلوانان بجاه
توئی مهتر پهلوانان زمین | که باد ایچ جانت هزار آفرین

## جنگ ایرانیان و تورانیان بهم گروه



## برگشتن ایرانیان و تورانیان از جنگ و پیمان کردن گودرز و پیران بجنگ یازده رخ

ازو کین هفتاد پور گزین / بخواهم بزور جهان آفرین
دل پهلوان گشت از آن پر ز درد / که رخسار آزادگان شد چو زرد
برفتند و شبگیر باز آمدند / پر از کینه و رزم ساز آمدند
بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران فرخ گوان
که تا این زمان هرچه رفت از نبرد / بکام دل ما همه گشت گرد
چو با چرخ گردان فراوان نشست / هرو دان کجا باز زو خود شکست
چه بد بود و بیکرده بیدادستم / ز باد آمدش پادشاهی بدم
فریدون فرخ شد او را گو / ببستش بدان پادشاهی کمر
با فراسیاب آمد آن بدخوئی / ز بد بد ببینید نه نیکوئی
وز آن پس کجا گیو از ایران زمین / چه مایه بسختی بتوران بماند
بکاوک چو زنده کی خسرو سپید / بر او آفرین کرد گو را بدید
بکرد آنچه بود از فزونی زکین / جهاندارشان داد که داد آن زمین
کز چندین سر پیش کن کشته شد / دل نامداران همه گشته شد
همی چاره سازد بدان تا سپاه / ز توران بیاید برین رزمگاه
بهانه کند باز گردد ز جنگ / بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
پذیرفتم این از شما سر بسر / که من پیش بندم برین کین کمر
گر کس در جهان جاودانه نماند / ز گیتی ز ما جز فسانه نماند
شما نیز باید که هم زین نشان / ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بتوران چو هومان سواری نبود / که با بیژن گیو رزم آزمود
وزان پس که پیران بخواهد گذر / با نبوه لشکر بیارد چو گرد
بر آنم که ما را بود دستگاه / وز ایشان برآریم گرد سیاه
از آنگه که یزدان جهان آفرید / چو تو پهلوان در جهان کس ندید
فدا کرده جان و فرزند و چیز / ز سالار شاهان چه خواهند نیز
گرایدون که پیران ز توران سپاه / سران آورد پیش تو کینه خواه
ز کینه همه پاک دل خسته ایم / کمر بر میان جنگ را بسته ایم
بدان نامداران گرفت آفرین / که ای پهلوانان شاه زمین
چپ لشکرش بود رهام گرد / بفرمود و خورشید پیکر سپرد
تو با کاویانی درفش و سپاه / بپشت سپه باش لشکر پناه
سپه را بفرمود کز جای خویش / که کس نباید نهد پای پیش
سپه سر بسر پیش او تاختند / همه خاک را بر سر انداختند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
همان چون سواری بسوی نشیب / ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
تو باید که پیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ گردان کنی

وز آن پس بروی سپه بنگرید / سپه را همه گونه پژمرده دید
بفرمودشان بازگشتن بجای / سپهدار نیک اختر رهنمای
بسالار برخواندند آفرین / که ای نامور پهلوان زمین

## سخن گفتن گودرز با سپهداران سپاه خویش در بارهٔ جنگ

نخستین که ضحاک بیدادگر / ز گیتی بشاهان برآورد سر
برآمد بر آن کار او چند سال / برانداخت یزدان ازان بدسگال
بدو بند اهریمنی برگشاد / بیاراست گیتی سراسر بداد
چو در شهر ایران بگسترد کین / بگشت از ره داد و آیین و دین
نهالش ز خاک و بنیش سنگ / خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
وز آنجا بایران نهادند روی / خبر شد به پیران پرخاشجوی
وز آن پس کجا کین سیاوش بخاست / سوی گاه زود اندر آمد راست
کنون با سپاهی همه جنگجوی / بیامد بر ما اندر آورده روی
سر از راه خواند اکنون بجنگ / بگاه بباید شدن تیز جنگ
بد آنگه که سازند با ما نبرد / از آن نامداران برآریم گرد
ابا پیره سرتن برین رزمگاه / بکشتن دهم پیش ایران سپاه
بمان نام بهتر که ماند بلند / که مرگ افکند سوی ما هم کمند
ببندید بر کینه یکسر کمر / هرآنکس که هست از شما نامور
چو برگشته شد بخت او شد نگون / بریده سرش زار و غلطان بخون
همیدون بانبوه ما را چو کوه / بباید شدن پیش او همگروه
بگفت این سخن سر بسر پهلوان / بپیش جهاندار فرخ گوان
پرستنده چون تخم فریدون بداشت / که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
همه هرچه شاه از شما برترست / ز طوس آن کنون از تو بیند درست
زما او بیازرد و زایشان بتر / اگر تا کجا بچه سر از کارزار
فدای تو بادا همه جان ما / سراسر براینست پیمان ما
چنین است آیین جنگ آوران / سرافراز شیران نیزه وران
سوی راست جای فریبرز بود / کنارنگ و کارزاران داد و زود
بفرمود پس گستهم را که شو / سپه را تو باش اندر آن پیشرو
همه گستهم را کنند آفرین / شب و روز باشند بر پشت زین
که با پیره سر پهلوان سپاه / گزین گشت و شد سوی آوردگاه
شب و روز در جوشن جنگجوی / نگر تا گشاده نداری تو روی
یکی دیده بان بر سر کوه دار / سپه را ز دشمن بی اندوه دار
درآید وگر از ما برین رزمگاه / بد آگاهی آید ز توران سپاه

ز رنج برادر ز خون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
بدان تا تن رنج برداشتن / بیاساید از جنگ و پیکارشان
شب خواب چون روز و رو خواهی / ز پیکار بر دل چه آراستی
سزد گر شما بر جهان آفرین / بخوانید روز و شبان آفرین
فراوان شگفتی رسیدم بسر / ندیدم جهان را گذر بر گذر
چه مایه جهان را ستمگر بداشت / جهان آفرین او همه درگذاشت
چو بیداد او داد گر برگذاشت / یکی داد گر را برو برگماشت
از ضحاک بدگوهر بدمنش / که گردند شاهان ورا سرزنش
سیاوش ورا بفرجام کار / بکشت و برآورد از ایران دمار
همی رفت کم بوده چون بیهشان / که یابد ز کیخسرو آنجا نشان
بیک با سپاه اندر آمد براه / که هر دو کنندشان بره بر تباه
بدادن که آمد سپاهی گشن / شبیخون بایران بجنگ پشن
چو با ما بسنده نخواهد بدن / بسی داستانها بخواهد زدن
اگر ما برین کار سستی کنیم / بر آهنگ او پیش دستی کنیم
درآید وگر پیران ازین کینه جوش / گر او رو کند جنگ او دست پیش
کنون گرد پیران و زوبین و گیو / بیک یک بیازیم مردان نیو
زمانه بر دن بکشتن نگیت / وفا با سپهر روان اندکیست
که دولت گرفت از شمایان شکیب / کنون کرد باید برین کین نهیب
بباید نگوهیده از ایشان بجنگ / نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
که بستند یکسان همه خسته دل / ببیمار بر نیز پیوسته دل
برو سر بسر خواندند آفرین / که ای شیردل مهتر پاک دین
ستون سپاهی و سالار شاه / ز تو برفرازند گردان کلاه
همه سر بسر مر ترا بنده ایم / ز دل مهر تو آگنده ایم
درآید وگر لشکر همه هم گروه / بجنگ اندر آرد بدشت و بکوه
چو گودرز پاسخ بدینسان شنید / شد اندر دلش روشنائی پدید
سپه را بفرمود تا بر نشست / بکینه کمر بر میان بر ببست
کشیدند و شد فرخ و گاه پورزن / بهر کار شایسته دستور بن
ترا بود باید بسالار گاه / نگهبان و هشیار روز و شب پگاه
برآمد خروش از میان سپاه / گرفتند زاری بر آن رزمگاه
سپهدار چون گستهم را بخواند / بسی پند و اندرزها او براند
چو آغازی از جنگ پرداختن / مبر خواب را بر تو بر تاختن
درآید وگر آید ز توران زمین / شبی ناگهان تاختن از کمین
که ما را بآوردگه برکشند / سری نا سپاسان توران کشند





سپه را گر آتش سپاری بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
پذیرفت سر تا بسر پند اوی / همی جست از آن کار پیوند اوی
خروشان بسر بر بد و روی زرد / برادر ز خون برادر بدرد
سران را ز لشکر سراسر بخواند / فراوان سخن پیش ایشان براند
بهر روزی از فرّهی ماستان / بگیتی پراکنده در کامتان
بر آنید یکسر کزین رزمگاه / بسستی اگر بازگردد سپاه
برون کرد باید ز دل تاب را / گزیدن برین جنگ هنگام شب
جهان لشکر است آنکه از جنگ ما / بپیچید و پس کرد آهنگ ما
چنین کرد گودرز با ما سخن / سران برگزینیم از آن انجمن
وگر جمله ها در آید بجنگ / پذیره شویش همه تیز چنگ
اگر سر بپیچد کس از گفت من / بفرمایش سر بریدن ز تن
میان بسته پیش من چون رهی / سپر را او بکشتن دهی
همه شب همی خفتند آن انجمن / که افکند سالار بیداد من
نگفتی که از فضل ایشان زمین / بپوشند همی جاودان آهنین
یکی دیده بان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
کزین تخمه پیلگان کین / همه کشته شد جز شما بی نشان
پراگنده سالار توران سپاه / خروشان بیامد به آوردگاه
بدو گفت کای پرخرد پهلوان / برنج اندران چند پیچی روان
بدان گیتی او جای نیکان گزید / نگیری تو آرام کو آرمید
جهان سربسر پاک بیمر گذشت / برین کینه پیکار ما سر گذشت
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر کت برآید ازین کینه کام
اگر من بدست تو گردم تباه / نجوئی تو کینه ز توران سپاه
مرا با سپاه تو پیکار نیست / بر ایشان ز من ترس و تیمار نیست
به پیران چنین گفت کای نامور / شنیدیم گفتار تو سر بسر
وز آن پس بیاورد ز ایران سوار / ز بس کشتن و غارت و جنگ و کار
نتابید و جنگ را ساختی / بکردار آتش همی تاختی
بپیران سپه اکنون آوردگاه / نگردیم با یکدگر بی سپاه
کنون تا بشبگیر نبرد آورند / سر یکدگر را بگرد آورند
که دیدار دیده بدیشان برم / دو سالار ازین گونه جنگ آورم
گوردی زره گر میان سپاه / سراسر همه بود نفرین شاه
چو رهام و گودرز با بارمان / برفتند با یکدگر بدگمان
چو با بیژن گیو روئین گرد / بجنگ از جهان روشنائی ببرد
هجیر و بهرام نگر داده بو / از آن رزمگه بر کشید و برو

چهارم خود آید بجنگ سپاه / شده نامبردار با فرّه و جاه
بگودرز گفت آنچه فرموده بدی / میان بسته دارم بمیدان جای
همه سر بسر سوگوار و نژند / بر ایشان ز رزم گشته چرخ بلند
چنین گفت کای کار دیده گوان / همه سوده رزم پیر و جوان

## سخن گفتن پیران با سرداران خویش

پس از زایران دلاور سران / بپایند با گرزهای گران
چنین داستان اندر آمود آن / که هر روز یزدان بود جاودان
کنون از بر و بوم و فرزند خویش / گرانمایه از جان و پیوند خویش
یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفتگوی
اگر سر همه سوی خنجر برم / بروزی برآدم و روزی کام
گرفتند گردان پاسخ شتاب / که ای پهلوان داور افراسیاب
چرا سر بپیچیم ما خود کدام / چنین بنده ای تو ز بهر چه ام
بشبگیر آواز شیپور و نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد جهان را درفشید زرد / چنین گفت کای نامداران گرد
ور آید وگر ما ز گردون نبرد / بد آید بسر روز ما با کسی
گرفتند مر یکدگر را کنار / پدر و جگر بر گرستند زار

## نامزد کردن پیران و گودرز سرداران را برای جنگ یازده رخ

دو لشکر چنین با یکی دیگر / فکندی چو پیلان تن و درسپر
چرا کشت باید همی بیگناه / سخن بر نهادم کنون دوراه
به تنها من و تو برآید شت کین / بگردیم جنگ آوران همچنین
بپیش تو آیند فرمان کنند / بپیمان سرشان گروگان کنند
چو گودرز گفتار پیران شنید / ز اختر همه کار او تیره دید
ز خون سیاوش با فراسیاب / همه سوده بر گوی و سر بر متاب
سیاوش بسوگند تو سر بداد / تو دادی جگر مر ورا را بباد
مرا حاجت از کردگار جهان / برانسگونه بود آشکار و نهان
کنون نامزد کن سران سپاه / که پیش دلیران من رزم خواه
سپهدار ترکان برآراست کار / ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
ابا هر سواری ز توران سپاه / از ایران یکی شد به آوردگاه
کگرفت رزم سیاوش همی / سرش را برید از تن پاک
گرازه بشد با یک جنگ / چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو خواهست بازگه شادوران / دگر برته با کهرم از باورا
چو گودرز کشواد و پیران بهم / همه ساخته دل بکین و ستم

بگفتار گودرز زینسان شنید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
پس از جنگ چندین که آمد شکست / بتوران بر از درد بود و ندبست
چو پیران جهاندیده لشکر همه / چو از گرگ درنده خسته رمه
شمارا ببرزد یک افراسیاب / چه مایه بزرگی و جاه آوراب
بیک رزم گاه شمارا نکشت / کشیدید بیچاره از جنگ دست
یکی را زما زنده اندر جهان / نبیند کس از کهتران و مهان
جهان سربسر با فراز و نشیب / چنین داستان نقش اندر فریب
برین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
گر آید وگر بیابان جای آورد / سرا از لشکر بجای آورد
وگرنه سرشان برآرم بدار / دو روبه بود گردش روزگار
تو از دیرگاه است با گنج خویش / گزیده‌ستی از بهر ما رنج خویش
بگفتند و از پیش برخواستند / به پیکار یکسر بیاراستند
نشستند بر زین چنیده دمان / همه نامداران بنیزه گمان
شمارا نگهبان توران سپاه / همی بود باید برین رزمگاه
شما جنگ را خود میانید زود / شناسید از ایدر بتوران چو دود
وز آن پس زهم روی برگاشتند / فرو بیدن و بانگ بر داشتند
چو گودرز کشوادگان را بدید / سخن گفت چندی و پاسخ شنید
روان سیاوش از آنجا بدو / کز آن بوم توران برآری تو دود
سپاه دو کشور همه شد تباه / که آمد که پرداز این کینه گاه
ور آیدونکه هستی چنین کینه دار / از آن پایه کو سپاه اندر آر
زما هر کرا هست پیروز بخت / رسد خود بکام و نشیند بتخت
وگر تو شوی کشته بر دست من / ابا نامداران آن انجمن
نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار
که چون کشتندش بریده سر / بر از خون دل از درد خسته جگر
وز آن پس که نزد تو فرزند من / بیامد کشیدی سر از پند من
گر روزی تو پیش من آئی بجنگ / کنون کامدی نیست جای درنگ
بیایند رزم آزموده سران / به تیغ و سنان و بگرز گران
برون تاختند از میان سپاه / برفتند تا جای آوردگاه
نهادند پس گیو را با گروی / که هم زور بودند و پرخاشجوی
دگر با فریبرز کاوس تفت / چو کلباد ویسه بآورد رفت
چو گرگین کار آزموده دلیر / ابا اندریمان برفتند چو شیر
ودیگر فروهل ابا زنگله / برون تاختند از میان گله
بخون تشنه هر دو سپهبد بکین / جدا ز پادشاهی چرا زهر دین

## جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

## رزم گیو با گروی زره و گرفتار شدن گروی

## رزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

## جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

## رزم رهّام با بارمان و کشته شدن بارمان

## رزم بیژن با رویین و کشته شدن رویین



## جنگ هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

## رزم گرگین با اندریمان و کشته شدن اندریمان

## رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

## رزم زنگهٔ شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست بدست زنگه

## جنگ گودرز با پیران و کشته شدن پیران

ز گودرز بگریخت شد سوی کوه
شد از درد دست و دو دست ستوه

همی شد بر آن کوه سر بر دمان
گر او باز گردد گو پهلوان

نگه کرد گودرز و بگریست زار
بترسید از آن گردش روزگار

بدانست کش نیست با کس وفا
میان بسته دارد ز بهر جفا

فغان کرد کای نامور پهلوان
چه بودت که ایدر پیاده دوان

بکردار نخچیر در پیش من
کجات آن سپاه ای سر انجمن

کجات آن همه زور و مردانگی
سلیح و دل و گنج و فرزانگی

ستون گوان پشت افراسیاب
کنون شاه را تیره شد آفتاب

زمانه ز تو پاک برداشت پی
نه جای فریبست چاره مجوی

چو کارت چنین گشت زنهار خواه
بجان یابیت زنده برم نزد شاه

بخواهت ز شاه پیروزگر
که هستی چو من پهلو بر سر

بدو گفت پیران که این خود مباد
بفرجام بر من چنین بد مباد

کز اینپس مرا زندگانی بود
بزنهار رفتن گرانی بود

من اندر جهان مرگ را زاده‌ام
بدینکار گردن ترا داده‌ام

شنیدستم این داستان از مهان
که هرچند باشی بخرم جهان

سرانجام مرگست زو چاره نیست
من ایرا از اینجای بیغاره نیست

همی گشت گودرز بر گرد کوه
نبودش ره و راه آهسته رو

پیاده ببود و سپر برگرفت
چو نخچیر جویان کم اندر گرفت

گرفت سپر پیش و زوبین بدست
بیالا نهاد و سر از جای جست

همی دید پیران او را ز دور
بجست از بر سنگ بالا بزور

بینداخت زوبین بگرد دلیر
برآمد بیازوی سالار پیر

چو گودرز شد خسته بر دست اوی
ز کینه بخشم اندر آورد روی

بینداخت زوبین به پیران سپید
زره در برش سربسر بردرید

ز پشت اندر آمد برآمد جگر
بغلطید و آهسته برگشت سر

برآمدش خون جگر از دهان
دو دستش همی رفت زی بر دهان

چو بشنید زان اندر آمد بسر
بزوبین پولاد خسته جگر

بر آن کوه خارا زمانی طپید
پس از کین و آورد کو آرمید

زمانه بزهر آب داده خدنگ
بزد بر دل شیر و چرم پلنگ

چنین است خود گردش روزگار
نگیرد بسی پند آموزگار

چو گودرز بر شد بر آن کوهسار
بدیدش بدانگونه افکنده خوار

شکسته دل و دست و چنگال و سر
دریده سلیح و گسسته کمر

چنین گفت گودرز کای نره شیر
سر پهلوانان و گرد دلیر

جهان جز من و چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید

فرو برد چنگال و خون برگرفت
بخورد و بیالود روی ای شگفت

ز خون سیاوخش و شیده زار
ستایش همی کرد بر کردگار

ز خون ساختن گرامی پسر
بنالید بر داور دادگر

سرش را همی خواست از تن برید
چنان بدکنش خویشتن را ندید

درفشش ببالین او بر پای کرد
سرش را بدان سایه بر جای کرد

سوی لشکر خویش بنهاد روی
بجای جزین باز و سرخ آن جوی

چو پیروز برگشت شیر از نبرد
درفشش دل افروز بر پای کرد

بکینه چو بیان پرخاشجوی
ز بالا بلشکر نهاد او روی

ابا کشتگان بسته بر پشت زین
بنهان برآورد آئین کین

چو با کینه جویان نبد پهلوان
خروشی برآمد ز پیر و جوان

که گودرز بر دست پیران بگرد
ز پیری بخون اندر آورد گرد

همی زار بگریست لشکر همه
ز نادیدن پهلوان رمه

درفشی بدید اندر آن تیره گرد
گرازان بشادان ز دشت نبرد

چو گودرز زان کرده بد برگشت
دل آزادگان بی آزار گشت

برآمد ز لشکرگه آواز کوس
همی گرد بر آسمان آبنوس

بزرگان بر پهلوان آمدند
پر از خنده و شادمان آمدند

چنین گفت لشکر که او پهلوان
مگر بازگردد بتیره روان

که پیران کی شیر دل برده بود
همه پاله جوی آورده بود

سخن یاد کرد آن زمان پهلوان
بدان انجمن آشکار و نهان

بانگشت بنمود جای نبرد
بگفت آنچه با او زمانه چه کرد

بر نام فرمود تا بر نشست
بآوردن او بیازا جست

بدو گفت کو را ازین بر نهند
فرود آرش از کوهسار بلند

درفش و سلیحش چنان هم که هست
ببند و میانش ببر پیچ دست

برآنگونه چون پهلوان کرد یاد
برون تاخت رهام چون تیغ باد

کشید از بر زین تن روشنش
بخون اندران غرقه بد جوشنش

چنان هم ببستش ببند کمند
فرود آوریدش ز کوه بلند

درفشش چو از جایگاه نشان
همه گرد دان گرد کشان

همی خواند نفرین بر این بر سر
ابر پهلوانان زمین در بدر

گرامی نامور ایرانیان
پرستنده تاج و تخت کیان

فدای سپه کرد جان و تن
به پیروزی و رزم کار تکین

چنین گفت گودرز با مهتران
که چون نم گشت از جهان گران

مرا او دل آمد که افراسیاب
سپه را گذارد بدین روی آب

سپاه وی آسوده از رنج و تاب
بمانده سپاهم چنین از نشان

من این هوشمندی فرستاده‌ام
بسی شاه را بنده‌ها داده‌ام

اگر شاه ترکان بیارد سپاه
نداریم پای اندرین رزمگاه

کنام جهان است کو با سپاه
بر دوی بیاید بر این رزمگاه

مر این کشتگان را بباید بکین
چنین هم بدارید بر پشت زین

کجا همچنین نزد شاه آوریم
شود شاد و زاین بارگاه آوریم

که آشوب ترکان و ایرانیان
از این بر کام شد از درمیان

بیزدان جهان آرم ایدر
که آید جهاندار خورشید فر

بیارد سپاهی همه کینه ور
بفرزند این رزمگه را سپهر

اگر شاه ترکان بیارد سپاه
بیاری بیاید بدین رزمگاه

چو خسرو بیاید ندارم باک
ز ترکان بشیری بزدای پاک

همه یکسره خواندند آفرین
که بستد بیاد از زمان و زمین

همه سودمندی ز گفتار تست
خور و ماه روشن ز دیدار تست

برفتند با کشتگان همچنان
گروی زره را پیاده کشان

ببندند کمندش میانه و چنگ
فکنده بگردنش بر پالهنگ

چو زو کین بجای رشکر شدند
بنزد سپهبد سپاه آمدند

بپیش سپه بود گستهم شیر
بیامد بر پهلوان دلیر

ز تیزاب و سیده و گرد آفرین
سپاهت بی آزار گفتا ببین

چنانچون سپهری سپردیم هم
در این بود گودرز با گستهم

هم اندر زمان از لب دیده‌بان
خروش آمد از کوه زید فغان

کز آن گرد شد دشت چون تیره شب
شگفتی برآمد فغان از حلب

ز خورشید کوس بگرنای
بجنبید پیشت کمی زجا بی

همان تخت پیروزه بر پشت پیل
درفشان بکردار دریای نیل

خواندند بسان پرنده درفش
ز تابیدن سرخ و زرد و بنفش

درفشی بکردار سرو سهی
بدید آمد از دور با فرهی

بگردش سواران و جوشنوران
زمین شد نهفته ز کران تا کران

پس هر درفشی درفشی بپای
چو از اژدها و چو پیکر همای

اگر همچنین تیز رانی کنند
بگوزر دگر بر نجار سند

ز کوه گنابد همی دیده‌بان
بدید آن شگفتی و آمد دوان

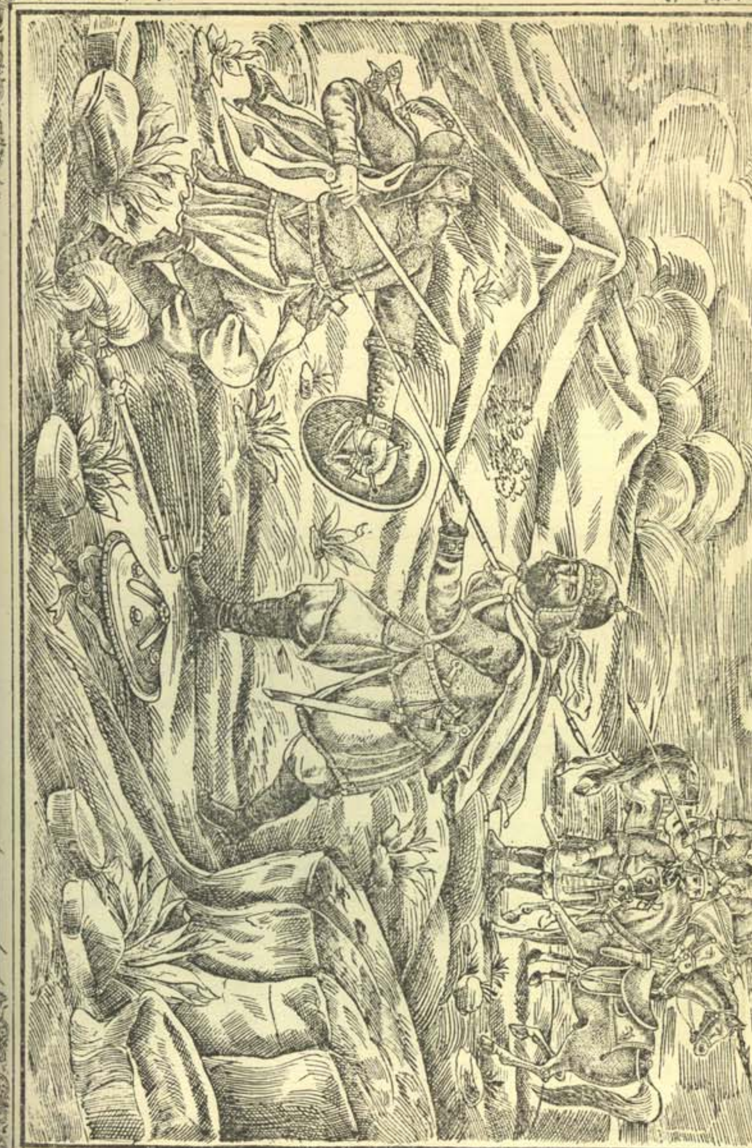
## آگاهی یافتن لهاک و فرشیدورد از کشته شدن پیران و گریختن ایشان

چنین گفت گر چشم من تیره گشت
از اندازه و بیداری خیره خست

ز ترکان برآورد گرد از مغاک
همه ریگها سربسر گشت خاک

سپاه اندر آمد ز بالا چپ
فروشان بهر یک درفشی بدست

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| درفش سپهدار ایران نگون | همی بینم و تنش غرقه بخون | همان جو و لاد و گراز ایدر برفت | ابا گرد پیران بیاورد تفت | همی بینم از دور شان سرنگون | فگنده بر اسپان تن پر ز خون |
| وز آنسوی ریبه کی جست و گرد | پدید آمد و دشت شد لاجورد | میان سپه کاویانی درفش | به پیش اندر آن تیغهای بنفش | درفش شهنشاه با بوق و کوس | پدید آمد و شد زمین آبنوس |
| برفتند لهاک و فرشیدورد | بدان دیدگه بر ز دشت نبرد | بدیدند کشته برادر خویش | سپهبد برادر جهاندار خویش | ابا ده سوار گزیده سران | ز ترکان دلیران جنگ آوران |
| بدان دیدگه زار و پیچان شدند | ز خون برادر خروشان شدند | همی زار گفتند کای نره شیر | سپهدار ترکان سوار دلیر | چو بایست آن رادی و راستی | چو رفتن ز گیتی چنین خواستی |
| کنون کام دشمن برآمد همه | بدین بر ز گیتی سرآمد همه | که جوید همی در جهان کین تو | که گیرد کنون راه و آیین تو | بر شهر توران و افراسیاب | بدانگاه گردد سراسر خراب |
| چه باید بریدن سر خویش پست | بخون غرقه کردن تن و تیغ و دست | چو اندرز پیران نهادند پیش | برفتند بر خیره گفتار خویش | ز گودرز چون خواست پیران نخست | چنین گفت با گرد فرشیدورد |
| که گر من شوم کشته بر کینه گاه | مناکس بیاید بپیش سپاه | که گر من نباشم بر این دشت کین | شود تنگ بر ما بدین سرزمین | ز تخمه و دیده ماند کسی | که اندر سرش مغز باشد بسی |
| کز ایرانیان هر چه ما را کشند | سری تنان از ایران بکشتند | ز گودرز خواهد سپه زینهار | تنا خویشتن را ندارید خوار | شما راه سوی بیابان برید | اگر گرد دشمن چنان بر دمید |
| پلنگی که خویش نشد با ... | همه دیده پر خون و تن پر گداز | بدانست لشکر سراسر همه | که شد بی شبان آن گران گله | همه یک سپهبد بزاد و گریان شده | چو بر آتش تیز بریان شده |
| برو نیک لهاک و فرشیدورد | برفتند لب پر ز باد سرد | که اکنون چه سازیم از این جایگاه | چو شد پهلوان پشت توران سپاه | که او زد بتیر بستن کمر | ز آهن کلاه بر نهادن بسر |
| چنین گفت لهاک و فرشیدورد | که از خواست یزدان که را گیرد درد | چنین اندر آمد ورا کردگار | که بر کینه کشته شود خوار و زار | بشمشیر گردد جدا سر ز تن | نیاید جدا ز خاک تیره کفن |
| ز هر جای گشته کشان دشمنش | پر از خون سر و جامه و جوشنش | کنون بود بی بود و پیران گذشت | همه کار و کردار او باد گشت | کنون سپه بود تا زنده بود | همه رسم جانش آگنده بود |
| سپه را ز دشمن نگهدار بود | سر نامدارش بر او خوار بود | بدان گیتی افتاد نیک و بدش | بهانا کو کار کرد ایزدش | پس از رفتن خویش تا رزمگاه | ز گودرز پیمان ستدند در نبرد |
| که گر من شوم کشته در کینه گاه | بجوئی تو کینه ز توران سپاه | که ز ایشان همی تا بتوران شوم | بر ایشان نسازی کمینه گزند | از ایشان نجوید بد اندر جهان | از آن پیدا کنون نیست بیم زیان |
| سه کار است پیش آمده ناگزیر | همه گوش دارید برنا و پیر | اگرتان بزنهار باید شدن | بر ایشان زنان رای باید زدن | وگر باز گشتن بنگاه خویش | سپردن به تنگ و به بیداد خویش |
| وگر جنگ را گرد گیرد جهان | یکایک بجوی آب داده سنان | وگر رای دارید با کینه جنگ | بر این زنگ گرد باید درنگ | که پیران ز هر سو خواسته | سپهبد که لشکر آراسته |
| زمان تا زمان لشکر آید پدید | همه کینه زیشان بباید کشید | ز هر گونه رانیم یکسر سخن | چو از خواست یزدان نیاید بهین | راه دو گونه ای شهریار | بهانا که بر ما بگیرند راه |
| وگر تا بر غار باشد همی | بباید سپه را رفتن ز جای | دل هرکسی پر ز تشویش شاه | وگر تان همی سوی ایران پناه | تا دو برادر ماند چشم | که هرگز نخوابیم ... خشم |
| وز این تخمه ویسگان کس نماند | که بندد کمر بر میانش نبود | براند ز بالا پیران ز دم | بر ما بیابان بتوران شویم | سوی راه و گونه با یکجا بره | بکوشیم با همتان دستگاه |
| چو ترکان شنیدند از ایشان سخن | گرانمایگان پاسخ افکنده نیز | که بالا و بادو پیل نامدار | کشته شده بر این گونه خوار | و آرزوی کیخسرو آید پدید | که یاد آورد این رزم گاه آرمید |
| نه اسپ و سلیح و نه تاج و کمر | نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر | نه نیروی جنگ و نه راه گریز | نه با خویشتن گرد باید ستیز | اگر باز گردیم گودرز و شاه | پس ما بر آیند پیل سپاه |
| رهایی نیابیم کین جهان | نه خرگاه بینیم و نه دودمان | ز زنهار بر ما کنون چاره نیست | سپاه است بسیار و سالار نیست | وز آن پس چو از شاه توران بیاک | چو افراسیاب چو گشت خاک |
| چو آهسته شاه ایران نبود | که بر لشکرش مهربانی نمود | بیاری لشکر بیاید دمان | خود و نامداران بی آزادگان | شنا مادران بدان سوی آب | نشسته بآرام با خورد و خواب |
| چو لشکر چنین پاسخ آراستند | دو بر پای از جای برخواستند | بدانست لهاک و فرشیدورد | کشان تنگ هنگام ننگ نبرد | بدانست گوینده لشکر همه | ببه گرد دژم بی شبانی رمه |
| به ره رو گردن گرفتند باز | بیابان گرفتند و راه دراز | درفشی گرفته بدست اندرون | بر از درد دل دیدگان پر ز خون | برفتند با نامور ده سوار | دلیران شایسته کارزار |
| به ره بر سواران ایران ز دم | نگهبان راه و دلیران بدم | برانگیختند اسپ ترکان چو پی | طلایه بفرمود بر جای پای | که پی اسکالید شان جنگ خواست | که از خون زمین گشت چون لاله زار |
| از ایرانیان کشته شد دشت و دم | دلیران و شیران روز نبرد | ز ترکان چو آن دو سرافراز گرد | ز دست طلایه کسی جان نبرد | وز آنجا برفتند هر دو دلیر | بر این بیابان بکردار شیر |
| پس از دیدگه دیدبان کرد غو | که ای سرفرازان گردان نو | از این لشکر نیو و نامدار | برون رفت با نامور ده سوار | جهان با طلایه بر آویختند | که با خاک خون اندر آمیختند |
| تهی دشت گشتند از ایرانیان | دو تن نیز رفتند به سیان | چو بشنید گودرز گفت این دو گرد | نه خوار گرد لهاک و فرشیدورد | برفتند با گرد و ان از این | شکسته شدندشان دل از تاختن |
| گریزان ز ایران به توران شدند | بر این لشکر آید همانا گزند | که جوید کنون نام نزدیک شاه | بپوشید سر خود برومی کلاه | شود نزد لهاک و فرشیدورد | برآرد ز هر دو بشمشیر گرد |
| همه مانده بودند اندر جهان | شده دشت سوده ز آهن پیان | نداد ایچ پاسخ بجز گستهم | که بود اندر آورد شیر دژم | بیا لالا گفتای سپهدار راد | چو رفتی آورد توران سپاه |
| سپردی مرا کوس و پرده سرای | بپیش سپه بر ببودن بپای | دلیران همه نام جستند و ننگ | مرا بهره نامد بهنگام جنگ | کنون من بیکار نام آورم | شوند شان یکایک بدام آورم |
| بخندید گودرز و شادان گشت | رخش تازه شد وز غم آزاد گشت | بدو گفت نیک اختری تو بزرگ | که شیری و نخچیر تو ترک گرگ | روان آفریننده یار تو باد | جو لهاک سپهبد نگار تو باد |



## رفتن گستهم پی لهاک و فرشیدورد

## رفتن بیژن پس گستهم

## کشته شدن لهاک و فرشیدورد بدست گستهم و خسته شدن گستهم و فرود آمدن در کنار چشمه سار



## رسیدن بیژن بگستهم

## و خیمه فرمودن کیخسرو مر پیران … و کشتن گروی زره را

تن زنده بسیار بیجان چو پیل / بدست ابر بهمن دل رود نیل
چنان هم چنین بود بر ابر شاه / بدان تا ببینند روی سپاه
بر ایشان همی خواند شاه آفرین / که آباد بادا بگردان زمین

بیامد پس پشت لشکر چو کوه / ببرفت گودرز خود با گروه
همان ده مبارز که در رزمگاه / برآورده بودند گرد از سپاه
سر کشتگان را فکنده نگون / سلیح و تن و جامها پر ز خون

پس لشکر اندر همی راندند / ابر شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه / پیاده بشد نیز در پیش شاه

همان کشتگان را بخسرو نمود / بگفت آنکه هم رزم هرکس که بود
گروی زره را بیاورد گیو / دوان تا سپهدار ایران نیو
چو خسرو گروی زره را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید

ز اسب اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین کرد بر کردگار
ز یزدان سپاس و بدو بیم شاه / کرا او داد پیروزی و دستگاه
ستایش همی کرد بر پیش شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

ز دادار بر پهلوان آفرین / همی خواند و بر لشکرش همچنین
گرامی مداران فرخنده پی / شما آتش و دشمنان خاک نی
سپهدار گودرز با دودمان / که باشند بر جان آتش دمان

همه جان و تن را فدا کرده‌اند / دم از شهر توران برآورده‌اند
کنون گنج شاهی با شما راست / ندارم دریغ از شما دست راست
وز آن پس بر آن کشتگان بنگرید / چو روی سپهدار توران بدید

فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / که گرد از بکینش همه یاد کرد
بپیران نگه کرد و آتش فروخت / که گفتی کی آتش بر افروخت
یکی داستان زد پس از مرگ اوی / بخون دو دیده بیالود روی

که بخت بد از اژدهای دژم / برام آورد شیر شرزه بدم
بروی نیاید کسی زاد و رها / چنین آمد این تیز چنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من / میان بسته بودی بهر کار من

ز خون سیاوش پر از درد بود / بدان کار کس را نیازرد بود
جهان مهربان بود و دژخیم گشت / وز او شهر ایران پر از بیم گشت
مرا او برادر بدی زان نجای / دگرگونه پیش اندر آورد رای

فراوان همی دادمش نیز پند / نیامد سخن گفتار من سودمند
از او از سیاوش نه برگشت سپهر / کنون شهر ایرش چنین داد بهر
مکافات او ما جز این خواستیم / همی تخت و دیهیمش آراستیم

از اندیشه او سخن در گذشت / فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
دلش بر جفا گشت بر جای مهر / بدان سر دگرگونه بود چهر
بیامد بجنگ شما با سپاه / که چندان ز ایرانیان شد تباه

همی پند گودرز و فرمان من / بیفکند و گفتار گردان من
نه کرد و مهر دل پاک را / زبهر اندر آمیخت تریاک را
ز توران بپیچید و آمد دمان / بر او بر ز گودرز بودش زمان

پسر با برادر کلاه و کمر / سلیح و سپاه و در و بوم و بر
بداد از پی کین افراسیاب / زمانه بدو کرد چندین شتاب
بفرمود پس مشک و کافور ناب / ببیرا اندر آمیختن با گلاب

تن خویش با او از آن بیشتر / بکافور و مشکش بیاکنده بر
بدریای رومی تن پاک اوی / بپوشید آن کوه شد خاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر / برآورده سر تا بگردون سپهر

نهاده در او تختهای سران / چنان چون بود در خور مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه / کمر بر میان و ببر بر کلاه
چنین است کردار این پرفریب / چه بایدت فراز است و چندین نشیب

خردمند را دل بگرد از اوی / بماند همی خیره در کار اوی
وز آنپس گروی زره را بدید / بر او کرد نفرین و نفرین سزید
نگه کرد خسرو بر آن دشت زی / [illegible]

همی گفت کای کردگار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
جهاندار کاوس برکرده بود / جهان آفرین را بیازرده بود
که بودی چنین بر سیاوش گذشت / ندانم چه زآن بیگنه کینه داشت

ولیکن بنیروی کیهان خدای / جهاندار نیکی ده رهنمای
که کین سیاوش ز افراسیاب / بخواهم بر این کینه گیرم شتاب
گروی زره را نگه کرد تا گره / بفرمود تا بر کشیدند زه

چو بندش سراسر جدا شد ز بند / سرش را بریدند چون گوسپند
بفرمود از آنپس بگندن آب / بگفتا چنین باید از هر باب
چنین است کردار این گوژپشت / بپرورد و پروردهٔ خویش کشت

ببد شاه چندی بر آن رزمگاه / بدان تا کند ساز کار سپاه
ده و پادشاهی کرا در خور است / کسی کز در خلعت و افسر است
بگودرز داد آن زمان اصفهان / کلاه بزرگی و تخت جهان

بزرگان که بودند با او بجنگ / چو از کوشش کین و آن نام و ننگ
باندازه اندر خور کارشان / بیاراست خلعت سزاوارشان
از آنان که بودند مانده بجای / که پیران بر ایشان بسر بر بپای

فرستاده آمد بنزدیک شاه / خردمند گردی ز توران سپاه

## زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو

که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم

کس از خواست یزدان نیابد رها / اگر چه بود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما خواره‌ایم / جهان تنگ بسته ز بیچاره‌ایم
نبد ما بکار سیاوش گناه / ببیراد اهرمن شاه را دل تباه

کی با دو سالار ناپاک رای / بشرم از بزرگان و ترس خدای
از آن روز تا این زمان خسته‌ایم / ز درد و دل از دیده رخ شسته‌ایم
ز توران همه دودمان بر غم است / زن و کودک خورد را ماتم است

نه بر آرزو رزم خواه آمدیم / ز بیم بر و بوم و گاه آمدیم
از این کار ما را بد آمد بسر / پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بجان گرد ما جان همی زینهار / نبندیم پشت کمر بنده وار

همه خود بکام نهنگ اندریم / که با لشکر نو بجنگ اندریم
بدین لشکر اندر بسی مهترند / کجا بندگی شاه را در خورند
گنهکار مائیم و او پادشاست / از او هر چه آید بما بر رواست

سران سر بسر پیش او آوریم / نه با کین و با گفتگو آوریم
گر از ما بدل اندرون کین بود / بر این سر دشمن آیین بود
ار ایدونکه بخشایش آرد رواست / همان کرد باید که شه را هواست

چو بشنید گفتار ایشان بدرد / ببخشودشان شاه آزاد مرد
بفرمود تا پیش او آمدند / بدان آرزو چاره جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین / پر از خون دل و دیده پر آبگین

سپهبد سوی آسمان کرد سر / که ای دادگر داور چاره گر
همان لشکر است اینکه سر پر زکین / همی خاک جستند از ایران زمین
که زهر گزاینده بر کنند / سر سرکشان اندر آن افکنند

چنین کردشان بی نیاز از دگر / نه رای و نه دانش نه پای هنر
بدو دست یازم که او یار بس / ز گیتی نخواهم جز او یار کس
برآیند بستان ز کی نیکرای / که از کین بزین اندر آورد پای

گر این بار بخشند تخت من است / کنون کار بیدار بخت من است
بر این کین اگر تخت و تاج آوریم / و گر رسم تابوت ساج آوریم
و گر نه بجنگ پلنگ اندریم / بتوران گرکسانست مغز سرم

کنون بر شما گشت کردار بد / شناسد هر آنکس که دارد خرد
نیم من بخون شما تشنه جنگ / بخیره چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه شهند / اگر چند بدخواه گاه شهند

هر آنکس که خواهد که باشد درست / ورا بنگه تو ارش آید نخست
هر آنکس که خواهد که زنهار خویش / گذارد بگیرم بر او راه پیش
ز بیشی و کمی و از رنج و آز / به نیروی یزدان شدم بی نیاز

چو ترکان شنیدند گفتار شاه / ز سر برگرفتند یکسر کلاه
به پیروزی شاه خسرو شدند / پلنگان جنگی چو آهو شدند
بفرمود تا هر که دارد سلاح / بیارند یکسر ز تیغ و رماح

ز برگستوان و ز رومی کلاه / یکی توده کردند تا چرخ ماه
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / زدند آن سرافراز ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران / که تا زنده‌ایم از کران تا کران

همه شاه را چاکر و بنده‌ایم / به دل لابه‌ای آگنده‌ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه / ببخشید یکسر گناه سپاه
ز بیم شان از آن پس پراکنده گرد / همه بوم از آن مردم آگنده کرد

## بازآمدن بیژن با گستهم با لاش لهاک و فرشیدورد بلشکر ایران در نزد کیخسرو و چاره کردن خسرو خستگی گستهم را

وز آن پس خروش آمد از دیدگاه / که گرد سواران برآمد ز راه
سراب و سرگشته بر اوشته راه / همی بینم از دور بانگ سوار

همه نامداران ایران سپاه / بماندند چشم از شگفتی براه
که تا کیست این مرد از ایران زمین / که یار و گه دشت باید کمین

هم اندر زمان بیژن آمد دوان / بزه بر کمان و فکنده کمان
بر اسپان چو لهاک و فرشیدورد / فکنده نگونسار پر خون و گرد
بر اسب دگر بد پر از درد و خشم / بآغوش ترک اندرون گستهم

چو بیژن به نزدیک خسرو رسید / سر تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی / بشد شاد خسرو بدیدار اوی
بپرسید و گفتش که ای شیر مرد / کجا رفته بودی بدشت نبرد

ز گستهم بیژن سخن یاد کرد / ز تیمار کرد و ز خورشید گرد
وز آن زاری و خستگی گستهم / ز جنگ سواران همه بیش و کم
کنون آرزوی گستهم را یکیست / که آن کار بر شاه دشوار نیست

بدادار شاه آمدستش جواب / وگر جان از این پس گذارد رواست
بفرمود پس شاه آزرمجوی / که آرند گستهم را نزد اوی
جهان شد ز بس خستگی گستهم / که گیتی همی برنیایدش دم

دلاور چو بوی شهنشاه یافت / بپیچید و دیده سوی او شتافت
ببارید از دیدگان آب مهر / سپهبد پر از آب خون کرد چهر
بزرگان که بودند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

دریغ آمد او را سپهبد بزرگ / که شد آن کمین بر سرش زیر گرگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهره بد خستگان را امید
رسیده بمیراث نزدیک شاه / بیازوش بودی همه سال ماه

چو مهر دلش گستهم را بخواست / گشاد آن گرانمایه از دست راست
ابر بازوی گستهم بر ببست / بمالید بر خستگیهاش دست
بزرگان که از هند و از روم و چین / چه از شهر توران چه ایران زمین

همه شان بگرد جهان برگماشت / ز بهر چنین وز ایشان برداشت
بیالین گستهمشان بر نشاند / ز هر گونه افسون بر او برخواند
وز آنجا بیامد بجای نماز / همی با جهان آفرین گفت راز

دو هفته برآمد بر آن خسته مرد / بپیوست و برخاست از رنج و درد
بر اسپش ببردند نزدیک شاه / چو شاه جهان کرد در وی نگاه
بر یزدان بگفت کز کردگار / بود هر کسی شاد و بهروزگار

ز بهروزی آمد غم گستهم / نخورد این دل شادمان یک دم
همه مهر پروردگار است و بس / نه از دانش و دو از مهر کس
بخواند آن زمان بیژن گیو را / بدو داد دست گو نیو را

که از نیکبختی ز یزدان شناس / مدارا ز تن خوشی هر ز سپاس
گر اوست جاوید فریاد رس / بسختی نگیرد جز او دست کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد / جهاندار گستهم را زنده کرد

بگستهم گفتش که زنهار ده / ندیدم چو بیژن به آیین کلاه
گر او رنج بر خویشتن برگزید / ستایش بر آنگونه کی بندی
برفتند بنشسته یک هفته نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز

فرستاد هر سو فرستادگان / نشد نزد بزرگان و آزادگان
که زاید که آید با ساز جنگ / که داریم آهنگ زینسان جنگ
چو از جنگ ایران شدی بی نیاز / یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

## در ستایش سلطان محمود و گله روزگار

پس آگنده اندر سخنهای نغز / بیارای اکنون بسا کز تو مغز
که چون رنج هست کینه ز افراسیاب / ز رنج فراوان شده زو دیاب

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین / که زاینده را تخت و تاج و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج / خداوند شمشیر و خفتان و رنج
که گنجش ز بخشش بنالد همی / بزرگی ز نامش ببالد همی

زده یا بد با سپاه و دست / جهان برگرفته کلاه و دست
بگیتی بکان اندرون زر نام / که خورشید بخشش ورا برنخواند
ز دشمن بستاند رساند بدوست / خداوند بهر و زگر یار اوست

به بزم اندرون گنج بر کف نهد / چو در رزم آید بن شیر و پیل افکند
چو او مرز گیرد و شمشیر تیز / برانگیزد اندر جهان رستخیز
از آن دست و آن تیغ گوهرفشان / ز گیتی نجوید همی جز نشان

که در بزم دریا شود اندر سپهر / به رزم اندرون شیر خورشید چهر
گرامی ابر در جهان خاک و آب / همان بر فلک چشمه آفتاب
که چون او نبودست شاهی بجنگ / ز بخشش کوشش نام و ننگ

اگر مهر با کین نیابی بروی / ستاره ز بخشش فرو ریزدی
تنش ز ور بندست چندین سپاه / که اندر بیابان بادرنب راه
پس لشکرش هشتصد زنده پیل / خدای جهان یار و جبرئیل

همی از خواه زیر بسر مهتری / ز بهر نامداری و بسر کشوری
اگر باز دست کشور و هند / همان گنج و هم تخت و شهر و هند
که یارد گذشتن ز پیمان اوی / وگر سر کشیدن ز فرمان اوی

که در بزم گیتی به روشن است / به رزم اندران کوه در جوشن است
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد

جهانگیر جهان باشد او شاد باد / بلند اخترش افسر او باد
که آرایش چرخ رخشنده اوست / به بزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد هست و هم نیکنامی و داد / جهان بی سپهدار و افراز مباد

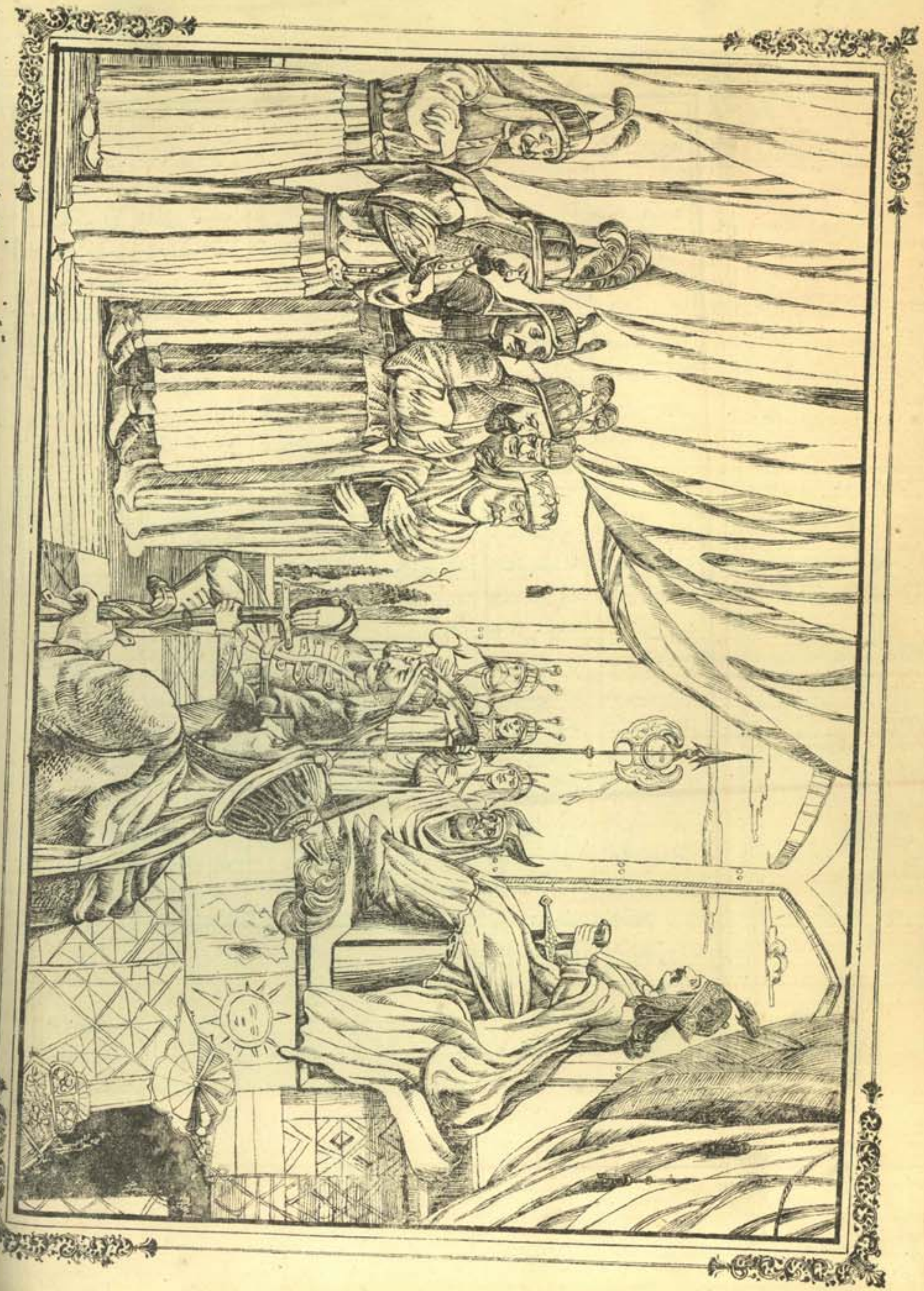
سپاه و دل و گنج و دستور هست / همان رزم و بزم همان سور هست
یکی در گسترده شد در جهان / که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا فرش را پسند و مرد داد است / نشستنگه فضل بن احمد است

نبد خسروان این چنین کدخدای / بپرهیز و داد و دین برای
که آرام این پادشاهی بدوست / که او بر سر نامداران نکوست
گشاده زبان و دل پاک دست / پرستنده شاه و یزدان پرست

ز دستور فرزانه و دادگر / پراکنده رنج من آمد به بر
به پیوستم این نامه باستان / پسندیده از دفتر راستان
که تا دور زیری مر او را بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد

ندیدم جهاندار بخشنده / نگاه کیان بر درخشنده
همی داشتم تا کی آید پدید / جوادی که جودش فرخ آید کلید
نگهبان این گنج و هم تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج

به رزم دلیران توانا بود / به چون و چرا بیننده و دانا بود
بیار آورد شاخ دین خود / گلانش همانش خود پرورد
باندیشه زی کردگان بود / همیشه نیایش بیزدان بود



چنین سال بگذاشتم شست و پنج / به درویشی و زندگانی و رنج
چو پنج از بر سال شصتم نشست / بدانسان که باد بهاری بجست
من از شصت و شش گشتم چو سست / بجای عنانم عصا شد بدست
رخ لاله‌گون گشت بر سان ماه / چو کافور شد رنگ ریش سیاه
ز پیری خم آورد بالای راست / هم از نرگسان روشنائی بکاست
بدانگه که بد سال پنجاه و شست / جوان بودم و چون جوانی گذشت
فزونی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد پرورش را گزند
که ای نامداران گردنکشان / که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد / زمین و زمان پیش او بنده شد
بداد و ببخشش گرفت این جهان / سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ اوی / که جاوید بادا بر و بوم اوی
از آن پس که گوشم شنید آن خروش / نخواهم همی ماندن آواز گوش
به پیوستم این نامه بر نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار بلند / که چندان بماند تنم بی‌گزند
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم تمام سخن در نهان
وز آن پس تن بی‌هنر خاک راست / روان را روان سوی افلاک راست
جهاندار بخشنده دادگر / کز او دید بیدار بختی هنر
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
خداوند زیبا و برتر منش / ز آزاد و دور از بیچاره و سرزنش
به رزم اندر آید چو شیر و پلنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک / ز بخشش ندارد دلش هیچ باک
جهاندار محمود خورشیدفش / به رزم اندرون شیر شمشیرکش
مرا از جهان بی‌نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
که جاوید بادا سر و تخت اوی / بکام دلش گردش بخت اوی
دلیر آنکه او را تواند ستود / کسی کش ستایش نداند ستود
که شاه جهان از کیان برتر است / چو بر بارگه مشتری افسر است
کی بندگی کردم ای شهریار / که ماند زمین در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
بر این نامه بر عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبیناد کس پیشگاه
هم او را ستایند کردار اوست / جهان سر بسر پر ز آثار اوست
چو پایه ندارم ثنای ورا / ستایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد / خرد بخت او را فزون‌زاد باد
دلش شاد بادا چو خرم بهار / تن آزاد از گردش روزگار
از او شاد باد و دل انجمن / به هر کار پیروز و چیره به تن
همی تا بگردد فلک چرخ وار / بود اندر او مشتری راه گذار
جهان باد جاوید در عز و ناز / از او دور چشم بد بی‌نیاز
کنون زین سپس نامهٔ باستان / بپیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیش آیدم گردش روزگار / نباید مرا پند آموزگار
چو بیکار کیخسرو آمد پدید / نباید زمین جادو و تنها شنید
بدین داستان در بیارم همی / بسنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه یافتم زین نشان / کز این سخن یافتم بیش از آن
ز آموزگار ابنهاده دو چشم / گهی شادمانی گهی پر ز خشم
شگفت اندر این گنبد تیزرو / بماند همی دل پر از رنج نو
چنین بود تا بود دور زمان / ببوی تو اندر شگفتی بمان
یکی را همه سال رنج است و سوز / پشیمانی و درد بایدش خورد
نگیرد همه بهره شهد است و قند / تن آسانی و ناز و تخت بلند
بگرد همه رفتن اندر فریب / گهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین پروراند همی روزگار / فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هر آنگه که سال اندر آمد به شست / بباید کشیدن نشیب و نشست
ز هفتاد بر نگذرد بر کسی / ز دوران چرخ آزمودم بسی
اگر بگذرد آنهم از آن بر است / بر آن زندگانی بباید گریست
اگر شست ماهی بیابی به شست / خردمند از او باقی راه جست
نپایم بر این چرخ گردنده دیر / ز بر دامن ام خورشید را
جهاندار اگر چند کوشد به رنج / نیازد به کین و نیاز و به گنج
بپیش فرود آید به دیگر سرای / بماند همی کوشش او بجای
نواز شاه کیخسرو اکنون بگیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا / ز شمشیر و با چاره و کیمیا
نیابد گذشت و خود آیدش نام / جهان بنده منشور او بر نگار

## لشکر آراستن کیخسرو و بجنگ افراسیاب

چنین است رسم سرای سپنج / بدان کوشش تا دور ماند ز رنج
چو شد کار گودرز و پیران بسر / بجنگ دگر شاه پیروزگر
بیاراست بر هر سوئی مهتران / برفتند با لشکر بیکران
برآمد خروشیدن کرنای / بهامون کشیدند پرده سرای
کی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروشی برآمد ز دشت و درگاه
بدشت اندرون راه رفتن نبود / سپهر اندرون جای خفتن نبود
جهان کر شد از نالهٔ بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
چو بر تخت پیل آن شه نامور / زده مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
برزمی که لشکر فرستاده بود / بسی پند و اندرزها داده بود
چو لهراسب چون رستم تیزچنگ / که از زرف دریا برآرد نهنگ
دگر نامور اشکش پهلوان / پسندیده و راد و روشن روان
بفرمودشان بازگشتن بدر / هر آنکس که بد گرد پرخاشخر
در گنج بگشاد و روزی بداد / بسی از روان پدر کرد یاد
فرستاد کاید از آن انجمن / سخنگوی و روشندل و رای زن
هر آن مایه داری و خودکامه / نوشتند بر پهلوی نامه
که پیروز کیخسرو از پشت پیل / بزد مهره و گشت کشور چو نیل
نه آرام بادا و نه شام و خواب / کز او ساختن کین افراسیاب
چو برخواند آن نامه هر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی برآمد خروش / زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری / از آن نامداران هر کشوری
از آن پس مگر دیده گرد سپاه / بیاراست بر هر سوئی رزمگاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
که باشند با او بعلف اندرون / همه جنگ را دست شسته به خون
سر آن را که بد اندر آن انجمن / بزرگان و بیدار دل رایزن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ / چو گودرز کشواد آن پیر گرگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش / که او بود با کاویانی درفش
بگسترد مر طوس را کرد جای / منوشان خوزان فرخنده رای
که بر کشور پارس بودند شاه / ببین جشن و بزم و زرین کلاه
وز آن پس فرزند آرش رزم‌توز / چو گوران شه آن گرد لشکر فروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود / که رزم با بخت همراه بود
کی شاه کرمان که هنگام جنگ / نکردی به دل یاد رای درنگ
چو شیدوش فرزانه شاه زمن / دگر شیردل ایرج پیلتن
که بر شهر کابل بدو پادشا / جهاندار و فرزانه و پارسا



چو شماخ سوری شه سوریان / کجا رزم را بسته بودی میان
فروزان از آزاد قارن رزم زن / به هر کار پیروز و لشکر شکن
که بر شهر خاور بد او پادشا / جهاندار و بیدار و فرمانروا
هر آنکس که از تخمهٔ کیقباد / بزرگان باد و نش و پاک‌زاد
بدست چپ خویش بر جای کرد / دل افروز را لشکر آرای کرد
بزرگان که از تخم گودرز نیز / ز روز شب تیره بر تاره بیغ
کی پشن گیو و رام گرد / کجا شاه‌شان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان ری / برفتند یکسر بفرمان کی
دگر آنکه بود او ز تخم زرسب / فروزندهٔ فرخ آذرگشسب
پس پشت او را بگستهم داشتند / همی نیزه از تیغ نگذاشتند
برستم سپرد آن زمان میمنه / که یکدل سپاهی و یکتن بدند
هر آنکس که از زابلستان بدند / دگر مهتر و خویش دستان بدند
دهستان سپهدار آنان بدند / همی نام و آرایش جنگ خواستند
سپاهی گزین کرد بر میسره / چو خورشید تابان بسیج بزم
سپهدار گودرز کشواد بود / به هر سپهدار و فرهاد بود
بزرگان که از بردع و اردبیل / به پیش جهاندار بود اردبیل
سپهدار گودرز را خواستند / چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه / ابا پیلان جنگی ببستند راه
نهادند سر سوی پشت پیل / زمین شد که دریا ای پیل
هزاران دلیران روز نبرد / بصندوق در ناوک انداز گرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار / همه جنگجوی و همه نامدار
ز بند آوردان جنگ آوران / که بودند با نگه شاوران
گزیده سپاهی گردان کرخ / بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده ببودند بر پیش پیل / اگر کوه پیش آمدی بر دو میل
دل سنگ بگداختندی بتیر / نبودی کس آن زخم را دستگیر
پیاده پس پیل کرده بپای / ابا نیزه‌ها نیزه و سرگرای
سرِ پای گیلی به پیش اندرون / همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده همی از پس شیرگیر / سپردار با تیر جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ / بیاکنده ترکش بر تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرده شاه / سپردار با درع و رومی کلاه
ز گردان گردنکشان سی هزار / فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر دهستان نجار / که در چشم او بد بداندیش خوار
کز آن تخمهٔ نامور شه بود / بزرگی بدانگه در آن تخمه بود
بدست فریبرز سپرده بود / که نزدیک او لشکر انبوه بود
بزرگان رزم آزموده سران / ز دشت سواران نیزه وران
سراپای پیش و پیاده زهیر / که آهو ربودی ز چنگال شیر
بفرمود تا نزد نستوه شد / چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی هم از روم و بربرستان / یکی شیر نام کوه برستان
سوار و پیاده بدی ده هزار / برفتند سوی چپ شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدند / جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آرش سپهدار شان / گزینه چنین نگهدار نشان
دگر نامداری که در خان نژاد / جهاندار و از تخمهٔ کیقباد
کجا نام او شاه فیروز بود / سپهدار و لشکر افروز بود
شه غرچگان بود بر سان شیر / کجا پشت پیل آوردی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد / سر تخمه را لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند / ابا نیزه و گرز و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فرود و جم / برازکین آل از تخمه زادشم
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
سپردار سپه گیو گودرز را / بد و تازه شد دل بهر مرز را
پس گیو آمد دگر سکنان / برفتند خلش نگار و دوکان
سپاهی پس پشت سرافراز گیو / برفتند گردان بیدار نیو
فرستاد بر میمنه ... / دلاور سواران شمشیر دار
دگر ده هزار از دلیران گرد / پس گیو گودرز را برشدو
ز ... بید ... تیغ زن / ابا گوبیان اندر آن انجمن
که باشد بجنگ اندران یار گیو / سپاه سرافراز و گردان نیو
فرستاد بر میسره سی هزار / گزیده سوار از در کارزار
ز گردان چند ده مردان کرخ / بپیش سپه با کمانهای چرخ
بدان تا همی تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
زواره بدین جنگ پیشرو / سپاهی بهر جنگ سازان نو
ز گردان بیچ آوران ده هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
به پیش اندران قارن رزم زن / سرِ نامداران آن انجمن
بدان نامیان درو دیده‌ور / بود گرد در آب در کاروان
ز آن پس گستهم گژدهم گفت / که با قارن رزم زن یار جفت
بفرمود تا در میان پور ... / بگرد و بهر جای با بوق و کوس
بدان تا بنید و نبیند ادت / گهی کالجا بجنب یزدان پرست
تا نباشد کسی ز خورد و خواب / ستم تیز برکس نیارد روا
همی هرچه باید بخواهد ز شاه / هر کار باشد زبان سپاه
جهان پر ز گردون و گاومیش / ز هر خورش دامیر بیش
به هر سو طلایه بیدار کرد / سرِ خفته از خواب بیدار کرد
بفرمود تا رستم کینه خواه / نگهدار باشد بهر جایگاه
کجا کوه بد دیده‌بان داشتی / سپه را پراکنده نگه داشتی
به هر سو فرستاد کار آگهان / همی جست بیدار کار جهان
همه غار و کوه و بیابان و دشت / به هر سو بسی گرد لشکر بگشت
ضاها یک اندر دگر ساختی / همی جنگ را گردن افراختی
از ایشان که ترسانند بیم رنج / همی راند با خویشتن شاه گنج
بدین گونه چون کار لشکر بساخت / بگردون کلاه کئی بر فراخت

## آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر کشیدن او بجنگ کیخسرو

دل مهتر شاه با ... / بجز جنگ کردن نکرد آرزوی
سپهدار ترکان از آن روی چاچ / نشسته بارام بر تخت عاج
دو باره ز لشکر هزاران هزار / سپه بود با آلت کارزار
بر آن مرز کسار برچه بجوی / ز برگ درخت و ز کشت و درو
بخوردند یکسر همه بار و برگ / جهان را همی آرزو بود مرگ
سپهدار ترکان بیکبند بود / بسی گرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین / نشسته بر شاه توران زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای / ز خیمه بد بر زمین هیچ جای
جهانجوی بر دانش افراسیاب / بخیمه نشسته بخورد و بخواب
نشستن اندر آن شهر آگه بود / که گنده ز فریدون آورده بود
برآورده کنده آتشکده / همه زنده و استاره ...
درا ما کند در بی پهلوی / اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام گنده بریکند گشت / زمانه بر او بند داورند گشت
فزون فریدون بد افراسیاب / ز کنده برفتن گذر کی شتافت
خود دو دو برگاش نشسته بدست / سپر از سپاهش همی خیره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود / فراوان سپرده درون بر ...
برده درون خیمه‌های پلنگ / بر آئین سالار ترکان جنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت زر ...
نشسته بر او شاه توران سپاه / بدست اندران گرزه و برگ ...

ز بیرون و بیژن برو بر سپاه   فراوان درفش بزرگان بپای
زره بر درش خیمه هر کسی   که نزدیک او آب بودش بسی
برادرش چند و چندی پسر   ز پیکارشان آنکه بد نامور

بخواست کآید بدشت سیاه   بیاری پیران ازان جایگاه
بخرگه سواری بیامد چو گرد   سخنهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پی یکدگر   رسیدند گریان و بر خاک سر

به هر کس یاد کرد آنچه دید   ازان پس که ایران چو آنها شنید
ز پیران و هومان و فرشیدورد   وزان نامداران روز نبرد
چه روی سپاه و چه پشت سپاه   چه زاری رسید اندر آن رزمگاه

هم آنروز کیخسرو آنجا رسید   زمین کوه تا کوه لشکر کشید
ز بنهار شد لشکر او همه   هراسان شد از بی‌شبانی رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره شد   سیه شد رخش چون دلش تیره شد

خروشان فرود آمد از تخت عاج   به پیش بزرگان بیفکند تاج
خروشی برآمد ز لشکر بدرد   رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه جایش بپرداختند   ز خویشان یکی انجمن ساختند

ازان درد بگریست افراسیاب   همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت رای جهان‌بین من   سوار سرافراز رویین من
چو هومان و لهاک و فرشیدورد   سواران و شیران روز نبرد

ازین جنگ پور و برادر نماند   سپهدار و سالار لشکر نماند
بنالید و بر دیگر اندازه گشت   غم و درد لشکر بر او تازه گشت
پس آنگه یکی سخت سوگند خورد   همی گفت با رنج و تیمار و درد

بیزدان که بیزارم از تخت عاج   سرم سیر و بیزار باشد ز تاج
قبا جوشن و اسب تخت من است   کلاه خود و نیزه درخت من است
ازین پس نخواهم [illegible]   اگر خویشتن تاج را پرورم

مگر کین آن نامداران من   جهانجوی و خنجرگذاران من
بخواهم ز کیخسرو شوم‌زاد   که تخم سیاوش بگیتی مباد
که خوشتان همی بود ازین گفتگوی   ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی

که لشکر بنزدیک جیحون رسید   بهر روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند   ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشیدورد   ز رویین و گردان روز نبرد

بدیشان چنین گفت افراسیاب   کزین پس نجوییم آرام و خواب
که دشمن سپه کرد و شد سوی جنگ   نه هنگام رایست و گاه درنگ
کنون گاه کین است و خون ریختن   بشمشیر روان اندر آویختن

هم رنج مهر است و هم رنج کین   ز پیران و از شاه ایران زمین
بزرگان توران با فراسیاب   بجنبید و کردند مژگان پرآب
که ما سر بسر شاه را بنده‌ایم   نگردیم ازین کینه تا زنده‌ایم

چو پیران و رویین و [illegible]   چو فرشیدورد آن فرخ [illegible]
کنون ما همه پیش شاه اندریم   اگر سرفرازیم اگر کهتریم
ز خون گرد و رود و کوه دریا شود   درازی با سپهر پهنا شود

یکی برگراییم ازین کینه‌گاه   اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان ازان تازه شد   بنالید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد   دلش پر ز کین و سرش پر ز باد

گله هر چه بودش بدشت و بکوه   ببخشید بر لشکرش هم گروه
ز ترکان شمشیرزن سی هزار   گزین کرد شاه از در کارزار
ز جیحون بفرمود تا بگذرند   بکشتی بر آب را بسپرند

بدان تا شب تیره بی ساختن   بکشتی نیارد کسی تاختن
فرستاد بر هر سوی لشکری   بسی چاره برساخت از هر دری
نهان بود فرمان یزدان پاک   که بیدادگر شاه گردد هلاک

شب تیره بنشست با بخردان   جهاندیده و رایزن موبدان
ز هر گونه با هم بسی ساختند   جهان را چپ و راست انداختند
بر آن برنهادند یکسر که شاه   ز جیحون بدانسو گذارد سپاه

همی چاره جست از بد بدگمان   سپه را دو نیمه کرد آن زمان
قراخان که او بود مهتر پسر   بفرمود تا رفت پیش پدر
پدر بود گفتی بمردی بجای   ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

ز چندان سپه نیمی او را سپرد   جهاندیده و نامبردار گرد
بفرمود تا در بخارا بود   پشت پدر کوه خارا بود
هم او دم فرستد سلیح و سپاه   خورش بازپس کم شد اندر زراه

سپهبد ز بیکند بیرون کشید   دمان بر لب رود جیحون کشید
سپه بود بسیار با زور و بار   بیاورد کشتی فزون از هزار
نگفته بر آب کشتی گذشت   سپه بود یکسر همه کوه و دشت

ز انبوه پیلان و شیران ژم   گذرهای جیحون پر از باد و دم
ز کشتی چو آب شد ناپدید   بیابان آموی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب   پراندیشه از رزم بگذاشت آب

پراکنده بر سو هیونی دوان   یکی مرد بیدار و روشن‌روان
ببیند که تا از چپ و دست راست   که بالا و پهنای لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوی کارساز   چنین گفت با شاه گردن‌فراز

که چندین سپه را بباید بجنگ   علف باید و ساز و جای درنگ
ز جیحون و دریای گیلان بدست   چراگاه اسبان و جای نشست
بدین روی جیحون بر آب روان   خورش آورد مرد روشن‌روان

میان اندران ریگ جای فراخ   سراپرده و خیمه بر جای کاخ
دلش تازه‌تر شد ازان آگهی   بنالید بر گاه شاهنشهی
سپهبد بسی دیده بد کارزار   گرفتی بگفتار آموزگار

بیاراست قلب و جناح سپاه   طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان پیلبان و جایگاه بنه   بر میسره نیز با میمنه
بیاراست لشکر کی شاهوار   بقلب اندرون تیغ‌زن صد هزار

نگه کرد در قلبگه جای خویش   سپهبد بدو لشکر آرای خویش
گزین کرد دست چپش را پشنگ   که او دستیی بود در روز جنگ
که لشکر چنو نامداری نبود   بهر جای چون او سواری نبود

پشنگ آنکه شیده پدرش نام خواند   که شیده بخورشید تابنده ماند
برانگیخت اسب و درآمد بجنگ   گرفتی کمند و شدی سوی جنگ
بجز طوم پیل اندر آویختی   ز آواز او شیر بگریختی

همه نیزه آهنین داشتی   که آورد بر کوه بگذاشتی
ز گردان و گردنکشان صد هزار   بدو داد شاه از در کارزار
ز شیده که بود او کهتر بسال   برادر بد او را و فرخ همال

دلیری که جاجن بدی نام اوی   پراکنده گرد جهان کام اوی
که بودی به پیش پدر رایزن   بدانش سرش برتر از انجمن
بدو داد ترک چگل صد هزار   سواران شایسته کارزار

که باشد نگهبان پشت پشنگ   ز بیچاده سر را باز دار از نهنگ
نبیره جهاندار افراسیاب   که از پشت شیران بدی کامیاب
سوی میمنه لشکری برگزید   که خورشید گشت از جهان ناپدید

تنازی و بمی و چناغ سوار   همه پهلوانان خنجرگذار
که سالارشان بود نجم پسر   یکی نامور گرد پرخاشخر
ورا خواندندی گو گرد گیر   که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر

بتوران چو او نامداری نبود   چو او از دلیران سواری نبود
ز گردان جنگ‌آوران سی هزار   برفتند با خنجر کارزار
ورا موبد نجاس با او برفت   بیاری چنین سرافراز تفت

جهاندیده و شیر پیلار شان   پشنگ دلاور نگهدارشان
همه سی هزار از یلان گوان   برفتند با گرز و تیر گران
سپهبد چو افریژ جنگجوی   که با خون یکی داشتی آبروی

اندکی



ازان نامور تیغ‌زن چل هزار   گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز پیلتن   جهانجوی سالار آن انجمن
همه دود و پیل آن سرافراز شاه   سر نامداران و پشت سپاه

وزان پس گزید از یلان ده هزار   دلیران شایسته کارزار
بفرمود تا در میان صف   بیاورد گه بر لب آورده کف
پراکنده بر لشکر اسب افکنند   دل پشت ایرانیان بشکنند

سوی باختر بود پشت سپاه   شب آمد به پیلان ببستند راه
چنین ساخت سالار گیتی فروز   که دارد سپه چشم بر نیمروز
چو آگاه شد شهریار جهان   ز گفتار بیدار کارآگهان

ز ترکان و از کار افراسیاب   که آورد لشکر بدین روی آب
سپاهی برین سوی جیحون کشید   که شد سنگ و ریگ جهان ناپدید
چو بشنید خسرو که آن بخواند   شنیده همه پیش ایشان براند

سپاهی جنگ‌آوران برگزید   بزرگان ایران چنان چون سزید
چشیده بسی از جهان شور و تلخ   بیاری گستهم نوذر ز بلخ
بالشکرش بفرمود تا سوی رزم   برو لشکر و گنج و پیل و درم

بدان تا پس اندر نیاید سپاه   کند رای شیران ایران تباه
وزان پس یلان را همه بر نشاند   بزد کوس رویین و لشکر براند
بیرفت با رای و هوش و درنگ   که تیزی پشیمانی آرد بجنگ

سپهدار چون در بیابان رسید   گذر دید و سازش لشکر بدید
سپه را که از سوی خوارزم بود   همان گیو و دستان در آن رزم بود
بیامد بر و پشتشان بر آب   میان یک و پیش اندر افراسیاب

خود و رستم و طوس و گودرز و گیو   بسی لشکر از نامداران نیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه   بیابان نگه کرد و بیراه راه
چو آگاه شد زان سپاه نیا   دل پادشا شد پر از کیمیا

که لشکر فزون بود از آن بیشمار   همه ژنده‌پیلان و مردان کار
بگرد سپه بر یکی کنده کرد   طلایه ز هر سو پراکنده کرد
شب آمد کنده در افکند آب   بدان سو که بد روی افراسیاب

خنک بر پراکند بر گرد دشت   که دشمن نیارد بر آنجا گذشت
چو خورشید تابان ز برج بره   بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید   بر و نای رویین و صف برکشید

جهان شد پر آوای کوس سپاه   یلان برنهادند آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین ز آهن است   ز نیزه هوا همچو جوشن است
دو لشکر چنان شد که روز و شب   نگیرد از ایشان نجنبید لب

از آن سو و آن سوی بر دشت کین   پیاده به پیش اندرون همچنین
تو گفتی زمین کوه آهن شد است   همان پوشش چرخ جوشن شد است
ستاره‌شمر پیش او شهریار   پراندیشه و زیجها در کنار

همی بازجستند راز سپهر   به صرلاب تا بر که گردد به مهر
سپه اندر آن جنگ نظاره بود   ستاره‌شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ   بپیش پدر شد دلاور پشنگ

بدو گفت کای نامدار جهان   سرافراز گردنکشان جهان

## سخن گفتن پشنگ با افراسیاب

بفر تو زیر فلک شاه نیست   ترا ماه و خورشید بدخواه نیست

شود کوه آهن چو دریای آب   اگر بشنود نام افراسیاب
زمین برنتابد سپاه ترا   نه خورشید تابد کلاه ترا
نیامد ز شاهان کسی پیش تو   جز این بدگهر پدر خویش تو

سیاوش اگر چون پسر داشتی   برو رنج و مهر پدر داشتی
کی باد ناخوش ز روی هوا   براو برگذشتن نبودی روا
ازو سیر گشتی چو گشت درست   که او تاج و تخت و کلاه تو جست

کزو در گشتی جهاندار شاه   بدو بازگشتی نگین و کلاه
کنون آنکه آمد به پیش نهنگ   بگیتی نیابد فراوان درنگ
بپروردی این شوم ناپاک را   پدروار بسپرد این خاک را

همیداشتی تا برآورده بر   شد از مهر شاه او شد از تاج زر
ز توران چو مرغی بایران پرید   تو گفتی که چهره کس او را ندید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد   بر آن خوبها نا سزا دار مرد

همه مهر پیران فراموش کرد   پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
همی بود خواهش چو آمد بدشت   چنان مهربان پهلوان درگذشت
از ایران کنون با سپاهی بجنگ   بیامد به پیش نیا تیزچنگ

نه دینار خواهد بسی نه کلاه   دگر اسب و شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان چو از جان بجویی همی   سخن جز به نیسان نگوید همی
پدر شاه و فرزانه از بادشاه   بر این راست گفتار من بر گواه

سپه را چه باید شمار و شمر   بشمشیر جویند گردان هنر
سواران که در میمنه بسته‌اند   همه جنگ را دل و تنگ بسته‌اند
اگر دستور باشد مرا پادشا   از ایشان سواری نمانم بجا

بدو رزم سر و ترکشان تیرگیر   نبینیم از کنده و آب گیر
چو بشنید افراسیاب این سخن   بدو گفت شتاب و تندی مکن
سخن هرچه گفتی همه راست بود   جز از راستی را نشاید شنود

ولیکن تو دانی که پیران گرد   بگیتی همه راه نیکی سپرد
نبد در دلش کژی و کاستی   بجستی بجز خوبی و راستی
همان پیل بد روز جنگ او نزد   چو دریا دل و رخ چو تابنده هور

برادرش هومان جنگی نبرد   چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران کین صد هزار   همه نامجوی از در کارزار
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش   من اندر جهان با غم و با خروش

از آنگونه بر دشت کین کشته شد   زمین بر شان چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند   ز تیمار دلها همی بگسلند
نبینند جز مرگ پیران بخواب   نخواند کسی نام افراسیاب

نباشیم تا نامداران ما   بزرگان لشکر سواران ما
ببینند ایرانیان را بخشم   ز دل کم شود درد و تیمار و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه   ببینند با گنج و تخت و کلاه

مبارز پراکنده بیرون کنم   وز ایشان بیابان پر از خون کنم
چنین داد پاسخ که ای شهریار   جز اینگونه جویی همی کارزار
با نبوه جستن نه نیک است جنگ   شکستی بود باد ماند بچنگ

مبارز ز لشکر نخستین منم   که اسب‌افکن و گرد و رویین‌تنم
کسی را ندیدم که روز نبرد   فشاند بر اسب من از باد گرد
مرا آرزو جنگ کیخسرو است   که او در جهان شهریار نو است

اگر بود با بیگان جنگ من   رهائی نیابد هم از جنگ من
وگر دیگری پیش آید به جنگ   بخاک اندر آرم سرش بیدرنگ
دل پشت ایران شکسته شود   بر آن انجمن کار بسته شود

بدو گفت کای کار نادیده مرد   شهنشاه کی با تو جوید نبرد
اگر جویدی هم نبردش منم   تن و نام او زیر پای افکنم
گر او با من آید به آوردگاه   برآسایند از جنگ هر دو سپاه

بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد   چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسیچ ما ندانست پشت و بپای   نمانیم اگر تو کنی رزم رای
نه لشکر ببندد نه یزدان پرست   که تو جنگ او را کنی پیش دست

بشیده بگفت ای جهاندار رو   که با داد از روزگار تو دود

## بردن شیده پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

چو با خسرو آهنگ داری بجنگ   بگردان دل خود [illegible]

برو کافریننده‌ات یار باد   سر بدسگالت نگونسار باد
بکیخسرو از من پیامی رسان   بگویش که گیتی دگر شد بسان
نبیره که جنگ آورد با نیا   سرش بر بلا باشد و کیمیا

چنین بود رای جهان آفرین
که گردد جهان پر ز پرخاش و کین
که بر پشت اسبان بجای زنیست
پر از خون بگرد ار هیلان منیست
تو این کین بگودرز و کاوس مان
که پیش من آرند لشکر دمان
همه ریگ صحرا ز لشکر زمین
همه تره شیران کند آوزین
کز چندان سر نامور بیگناه
جدا کرده از تن بر این رزمگاه
بر این کار باشم ترا رهنمای
که گنج و سپاهت بماند بجای
هر آن بوم و بر کان ز ایران تهی
بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه
ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
ورایدونکه جان ترا اهرمن
بپیچد همی تا بپوشی کفن
بگردیم هر دو بآوردگاه
بر آساید از جنگ هر دو سپاه
سپاه تو در زینهار منند
همه مهتران دیار منند
ور ایدر شد پای مردی چنان
جوانی خردمند و روشن روان
ورایدونکه با او بجوئی نبرد
دگرگونه خواهی بسی کار کرد
ز لشکر گزینیم جنگ آوران
سرافراز با گرزهای گران
سران را بیاری برون آوریم
بجوی اندرون آب خون آوریم
ببینیم تا این سپهر بلند
کرا خوار دارد کرا ارجمند
گزین کرد از آن بخردان چار مرد
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
زره چون طلایه بدید از دور
درفش و سنان سپهدار تور
تنی چند از ایرانیان خسته شد
وز آن روی پیکار پیوسته شد
بایرانیان گفت نزدیک شاه
سواری فرستید با رسم و راه
سواری بیامد ز طلایه برفت
بر شاه ایران خرامید تفت
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت رو پیش او شادکام
درودش ده از ما و بشنو پیام
جوان نیز بگشاد شیرین زبان
که بیدار دل بود و روشن روان
بیامد بر شاه ایران بگفت
که پیغام با با خرد بود جفت
وز آن پس چنین گفت کافراسیاب
پشیمان شده است از گذشته شتاب
نداند که گردد جهان بلند
بگرد و جهانت روز گزند
همه بخردان و ردان سپاه
بآواز گفتند کاین نیست راه
ز لشکر کنون شیده را برگزید
کز این کینه بند بلا را کلید
بیاورد گستاخ با او نبرد
نباید که مانیم با رنج و درد
یکی را ز ما تا نماند بجای
نه شهر و بر و بوم ایران بپای
همی پوزش آرد بدین رزم و گرد
به بیچارگی جست خواهد نبرد
سپارد بگنج تو از گنج خویش
مگر باز دارد بدین رنج خویش

سیاوش نه بر بیگنه کشته شد
از آموزگاران سرش گشته شد
ورایدونکه گوئی که تو بدتنی
بداندیش و از تخم آهرمنی
تو خویشی و ایشان مرا دشمنند
جهان تا همین جنگ ایشان کنند
هر آنگه که فرمان بجویم و تنگ
چو دریا کشند ای پسر رو بجنگ
گر از پیش من بازگردی بجنگ
بهانا که آیدت از اینکار ننگ
چو کار سیاوش فرامش کنی
نیارا بتوران سیاوش کنی
ز گنج نیاکان مرا هرچه هست
ز دینار و از تاج و تخت و نشست
فرستم همه همچنین پیش تو
سپر پهلوان و بر خویش تو
جز از رزم و خون گر ز تن راست نیست
بنزد تو بند مرا جای نیست
چو من کشته گردم بدین پیش دشت
سپه بندگان و پسر خویش تست
دگر آنکه ایدر شتابی بجنگ
نتابی تو با کارزار و درنگ
بیاورد گر با تو جنگ آورد
دل شیر و چنگ پلنگ آورد
جهان تا بباید بپا شد سپاه
چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
زمین را ز خون رنگ دیبا کنیم
ز بالای بدخواه پهنا کنیم
بزرگان ایران و توران زمین
بجویند با یکدگر رزم و کین
چو بدخواه پیغام من بشنود
بپیچد بدین پند من بگرود
بسی آفرین کرد و آمد برون
دو رخساره پر آب و دل پر ز خون
ز ترکان هر آنکس که پیش برد
ز ناکاره دیده سواران نو
هم اندر زمان شد ز انجا سپه
نگهبان ایرانیان دیده
بگوئید کز روشنان شیده نام
ز شاه آوریدست چندین پیام
که پیغمبر شاه توران سپاه
که پر تیش با درفشی سیاه
چنین گفت کاین شیده خال منست
ببالا و مردی همال منست
چو قارن بیامد به پیش سپاه
بدید آن درفش درفشان سیاه
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب
ز آرام و از بزم و از رزم و شتاب
چو بشنید خسرو ز قارن سخن
بیاد آمدش روزگار کهن
بکوشید گر دل بپیچاندم
بپیشی لشکر بترساندم
کنون کار با راه جز این نیست رای
که من دل پر از کین شوم پیش اوی [?]
جهاندیده پرمایه افراسیاب
بجز چاره سازی نبیند بخواب
همی خواهد از شاه ایران نبرد
بدان تا کند روز ما پر ز گرد
بدست تو گر شیده گردد تباه
یکی نامور کم شود زان سپاه
کسی نیست ما را ز تخم کیان
که کین را ببندد کمر بر میان
همی گویدت اسپ و گنج و درم
که بنهاد توران زبی راد و شم [?]
هر آن شهر کز بوم ایران تهی
همی کرد خواهد ز ترکان تهی

نگه کرد تا بود پیران چه کرد
چو روی زمین خاک و خورشید زرد
بگوهر نگر تا ز تخم منی
نکوهش همی خویشتن را کنی
نه زآن گفتم این کز تو ترسان شدم
وگر بر گذشتم هراسان شدم
ولیکن همی ترسم از کردگار
ز خون ریختن و از بد روزگار
چو با ما بسوگند پیمان کنی
نگوئی که پیمان ما بشکنی
برادر بود چون تو جنگی پلنگ
که در جنگ دریا کند کوه و سنگ
ز اسب و سلیح و ز جوشن و زکم
که میراث ماند از نیا زادشم [?]
دو لشکر بر آساید از رنج رزم
جهان رزم ما باز گردد به بزم
تو از لشکر خویش بیرون خرام
من از جای خود هم بجنبم ز گام
وگر تو شوی کشته بر دست من
کسی را نیازارم از انجمن
گر آهسته پیش تو آید پشنگ
چو جنگ آورد دور باش از درنگ
ببینیم تا بر که گردد سپهر
کرا بر نهد بر سر از تاج مهر
شب تیره زاو دامن اندر کشید
یکی چادر شعر بر سر کشید
دوم روز هنگام بانگ خروس
ببندیم بر کوهه پیل کوس
سوم روز لشکر بگرد از کوه
در آریم در رزم و کین همگروه
به تنها تن خویش از آوردگاه
پدیدار و دور از میان سپاه
برون رفت با او ز لشکر هزار
خردمند و شایسته کارزار
بره با طلایه بر آویختند
بناکام بی شیده خون ریختند
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ
همی باز خواند آن طلایه ز جنگ
ز افراسیاب آن سپهدار چین
بر ما در شاه ایران زمین
همی شیده گوید که هستم پیام
کسی با بدیش تا گذارد پیام
نگه کرد گردنکشی از گوان
نشد پیش جز قارن کاویان
بیامد بر شیده داوش درود
ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
چو بشنید قارن سخنهای نغز
از آن نامور ترک بیدار مغز
بخندید خسرو ز کار رنب [?]
وز آن جستن چاره و کیمیا
دو رخ چشم پر آب و لب پر سخن
دل پر از دردهای کهن
بگردم بآورد با او بجنگ
بهنگام کوشش بسازم درنگ
نداند جز از تنبل و جادوئی
فریب و بداندیشی و بدخوئی
تو بر تیزی او دلیری مکن
از ایران و از تاج سیری مکن
نگر دور از ایدر تو گردی هلاک
ز ایران برآید یکی تیره خاک
نیای تو پیر جهاندیده است
بتوران و چین ارجمند و پسندیده است
همان تخت زرین و تاج سران
کمرهای زرین و گرز گران
بایران خرامیم پیروز و شاد
ز کار گذشته نگیریم یاد



ز بیگونه گفتند پور جوان
جز از نامور رستم پهلوان
وز آن پس چنین گفت کاین خیره راه
بایران خرامید از رزمگاه
بکاوس کیخسرو پوزش آریم
بدین بدگمان چون بوی بنگریم
سیاوش ورا هیچ بیگناه
بگشت از پی تخت و گنج و کلاه
همی از نیا این سخن آیدم
همان کین پیشین بیفزایدم
که از جنگ ایشان نیابان شتاب
گر افشانده گفت افراسیاب
نخواهد شهنشاه جز نام نیک
بهر کارها در سرانجام نیک
سپاهی خرد شان و پشت نبرد
جز از شاه ایشان این دلیری نکرد
بدانید کاین شیده روز نبرد
بدر راند اندر چو هامون برد
همان آتش از دو بود و دژ
گراینده شیر و تندی بود
نبیره فریدون و پور قباد
دو جنگی بود یکدل و یک نهاد
بفرمود تا قارن رزمخواه
شود باز و پاسخ گذارد ز شاه
هنریافته مرد جنگی بجنگ
بگوید که رزم جستن درنگ
بزور جهان آفرین کردگار
بدیهیم کاوس پروردگار
کرا پشت گرمی ز یزدان بود
همیشه دل و بخت خندان بود
سپیده دمان بت مهان من
بخنجر ببینند سر افشان من
گر ایدونکه پیروز باشم بجنگ
نسازم بدو خیره تا درنگ
چو این گفته باشی بشیده بگوی
که ای پرخرد مهتر نامجوی
جهانداری گفت از انجمن
شود اینت باید بود هم کفن
بیامد دمان قارن از نزد شاه
بنزدیکی آن درفش سیاه
همه هرچه دید آشکار و نهفت
بپیش اندر یک یک بگفت
سرش گشت گردان و دل پر نهیب
دمانست کآمد به تنگی نشیب
بدین رزم نشگفت گوئی دلم
بر آنم که دل را ز تن بگسلم
من و خسرو و دشت آوردگاه
بر انگیزم از شاه گرد سیاه
نشست از بر اسب جنگی پشنگ
ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه
یکی نامداری بشد نزد شاه
همی گوید آن نامور تیز جنگ
که با شاه گوئید کآمد پشنگ
همه لشکرش زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
که جز خاک تیره نشستش مباد
بجز آرزو کام و دستش مباد
نباید که خود کسی جنگ و جوش
بر آنم که گودرز دارد بگوش
همه پیش او بنده فرمان بوم
بدان ورد تیره یک دانش
گهی بر فراز و گهی بر نشیب
گهی شادمانی گهی با نهیب
میان وصف شیده او راشم
یکی باد سرد از جگر بر کشید

که رستم همی ز آشتی سر بکاشت
ز درد سیاوش دل کینه داشت
کجا آنهمه پند و سوگند ما
که کردیم با شاه پیوند ما
شنیدی که بر ایرج نیک بخت
نیامد ز تور آن زبی تاج و تخت
فریبنده ترکی از آن انجمن
بیاید خرامان بنزدیک من
گمانی نبردم که ایرانیان
گشایند از کینه کین بر میان
چو ایرانیان این سخن را ز شاه
شنیدند پیچان شدند از گناه
که شاه جهاندار برز منش
نخواهد که بر ما بود سرزنش
نخواهد که گر خیره تو بدان
که بر ما بود ننگ تا جاودان
سلاحش در بر گرد از جادوئی
ز کژی و تاری و از بدخوئی
کسی را که یزدان دهد هست فر
نباشدش با جنگ او پا و پر
بسوزم بدو تیره جان و برش
چو کاوس را سوخت او در برش

### پاسخ یافتن شیده از کیخسرو و بازگشتنش

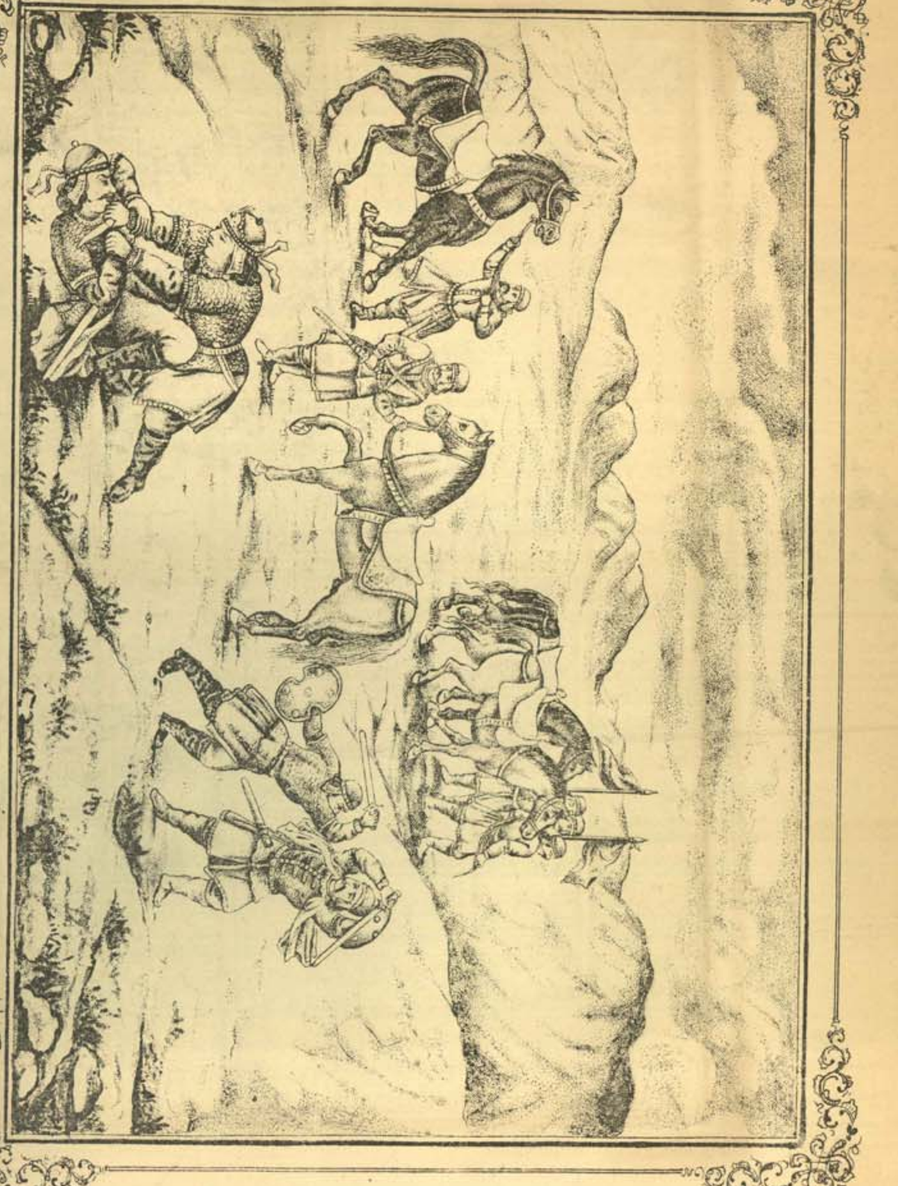
نخواهم ز تو بوم توران نه گنج
که بر کس نماند سرای سپنج
که چندان نمانم شما را زمان
که بر گل وزد تند باد خزان
بر و بوم و گنج و سپاهت مراست
همان تخت و شهر و کلاهت مراست
کسی را نخواهم از ایران سپاه
که با او بگردد بآوردگاه
سپارد خروشان کنیم از دو روی
ز خون دشت گردد برنگ دو روی
تو ایدر بتنها بدام آمدی
نه بر جستن ننگ و نام آمدی
گزند آیدت زان سر پر گزند
که از تن بریده چو آن گوسپند
سخن هرچه بشنید با او بگفت
همه هرچه بد آشکار و نهفت
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم
غمی گشت و برزد یکی تیز دم
بدو گفت فردا بدین رزمگاه
ز افکنده موران نیابند راه
بر گشت کاشاه ترکان چین
دل خویش را بد کرد آن چنین

### رزم کیخسرو با شیده پسر افراسیاب و کشته شدن شیده

بجوشن بپوشید روشن برش
ز آهن کلاه کیان بر سرش
که آمد سواری میان دو صف
خروشان و جوشان و تیغی بکف
بخندید از او شاه و خشان مراست
درفشی بزرگی بر آورد راست
خروشی بر آمد که ای شهریار
تن پاک را رنجه مدار
سپهدار با گرز و با گبر و خود
ز لشکر فرستاد چندی درود
چو خورشید بر چرخ گردد بلند
ببینید تا بر که آید گزند
سپه را که چون او نگهبان بود
همه چاره جنگ آسان بود
بر انگیخت شبرنگ بهزاد را
که اندر نوشتی تنگ باد را
بدو گفت پور سیاوش توئی
خردمند و بیدار و خامش توئی

همی لب بدندان بخائید شاه
همی کرد خیره بدیشان نگاه
چو بر تخت برزد ز افراسیاب
بماند از او گرد ایران جواب
نبود ارچه آمد ز افراسیاب
که بر گشتن وی گرفتش شتاب
همی آرزو کرد با من نبرد
شما را چرا شد چنین روی زرد
کسی را ندیدم از ایران سپاه
که افکنده بودند در رزمگاه
بپوزش گشادند بنده ایم
هم از مهربانی سر افکنده ایم
اگر بنده از ایران سواری نبود
که یارست با او نبرد آزمود
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
که ای موبدان نماینده راه
نباشد سلیح شما کارگر
بدان جوشن و خود و پولاد بر
همان با شما او نیاید بجنگ
ز فر و نژاد و خود آیدش ننگ
سواران و شیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین
که ابکار ما دیر و دشوار گشت
سخنها از اندازه اندر گذشت
کنون تا خداوند خورشید و ماه
که را شاد دارد بر این رزمگاه
بدان خواسته نیست ما را نیاز
که از جور و بیداد آمد فراز
پشنگ آمد و خواست از ما نبرد
ز ره دار با لشکر دار و برد
من و شیده و دشت و شمشیر تیز
بر آرم بفرجام از او رستخیز
وز آن پس یلان را همه همگروه
بجنگ اندر آرم بگرد از کوه
نه از بهر پیغام افراسیاب
که روز بدت کرد بر تو شتاب
بگرید جهان زار بر تو بدرد
که کاوس گرید همی بر پسر
بشد شیده نزدیک افراسیاب
دلش چون بر آتش نهاده کباب
ز آن خواب و از روزگار دراز
بدو روز هر کس همیداشت راز
سپهبد بدو گفت کز باد او
نگیر تا دو روز ای پسر جنگ یاد
چو خورشید تابان بر آورد فش
درفشان کند روی چرخ بنفش
چو روشن شد آن چادر لاجورد
جهان شد بکردار یاقوت زرد
درفشی یکی ترک جنگی بجنگ
خرامان بیامد میان جنگ
تو گوئی یکی اژدهای دژم
همی سوخت خواهد جهان را بدم
یکی ترک رومی بسر بر نهاد
درفشی بنام گودرز داد
تهمتن را همه تخت بودی نشست
که بر کین کمر بر میان تو بست
که کین بجنبید از آوردگاه
چپ و راست قلب و جناح سپاه
اگر آنکه پیروز گردد پشنگ
وز رستم بجوشید سامان جنگ
شما هیچ دل را مدارید تنگ
چنین است آغاز و فرجام جنگ
میان بسته با نیزه و خود و گبر
همی گرد نعلش بر آمد با بر
نبیره سپهدار توران سپاه
که سایه همی ترک بر چرخ ماه

برآی که بر تو گمانی برد / جهان دیده گو خسرو پرورد
اگر مغز بودیت با یال خویش / نکردی چنین جنگ را دست پیش
اگر جنگجویی ز پیش سپاه / برو دور بگزین یکی جایگاه
که ایران و توران ببینند کس / نخواهیم یاران فریادرس
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر درنده کارزار
منم داغ دل پور آن بیگناه / سیاوش که شد کشته بر دست شاه
برای پدر از جهان کین آمدم / نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چون بیاراستی / ز لشکر برون راه خواستی
مرا خواستی کس نبودی روا / که پیش فرستادمی ناسزا
کنون آزمون کن یکی رزمگاه / که باشد بدور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی / سپاهی نیاید کسی کینه‌جوی
هم ایشان که دارند با ما نبرد / ز بد روز ایشان بگردد نفش
برفتند هر دو ز لشکر بدور / چنان چون شود مرد شادان به سور
رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بران شخ بی آب تنها و جنگ
بیابان که اندر خور رزم بود / بدانجایگه مرز خوارزم بود
بزیر بر آسمانش عقاب / از آن بهره شخ دیوار سر
نهادند آوردگاهی بزرگ / دو جنگی بکردار درنده گرگ
سواران چو شیران جسته ز غار / که باشند برخشم روز شکار
بگشتند با نیزه‌های دراز / چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزه‌شان سنان / برآمد آب برگستوان و عنان
بروی عمود و بشمشیر تیز / بگشتند با یکدگر پر ستیز
هوا شد ز گرد سواران سیاه / بگشتند سر اندر آورده گام
چو شیده دل و زور خسرو بدید / ز پشتش ز ترگان بریخ بر چکید
بدانست کان فره ایزدیست / وزاو بر تن خویش باید گریست
همان اسپش از تشنگی شد غمی / غروبی بر او اندر آمد کمی
چو زو تنگ شد با دل اندیشه کرد / اگر گرد شاه را کوهم اندر نشیب
بیا تا بکشتی پیاده شویم / ز خون خوی آرد او دوشوم
پیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو شوم رهنما / نشوم بیکان و ردم اژدها
بدو گفت شاها بتیغ و سنان / بگیرد هر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده بیاید که جوییم جنگ / نگردد از شیران پیاده به جنگ
نهان دار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشه بدگمان
بدل گفت کاین شیر با زور چنگ / تیره شد جوان پور پشنگ
گر آسوده گردد سر افشان کند / بسی شیر دل را خروشان کند
وگر من پیاده بگردم بجنگ / بارانیان بر کشد کارزار
بدو گفت رهام کای نامور / بدین کار زنگی گردان کنیم
چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید مرا اندیشه چندین بهم
اگر پای بر خاک ماند نهان / من از تخم گشواد دارم نژاد
پیاده شوم پیش او رزم ساز / تو شاهی جهاندار گردن فراز
برهام گفت آن زمان شهریار / که ای مهربان پهلوان سوار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ / چنین داد که با تو نباید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست / ز ترکان چنین لشکر آرای نیست
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وز آن سو بر شیده شد ترجمان / که از دوری گزین از دیده گمان
بلوای بدو گشتن ترا پای نیست / که با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز / به از با تن خویش کردن ستیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت / که آواز مردان نباید نهفت
چنان دان که تا من ببستم کمر / همی بر فرازم بخورشید سر
بدین زور و این فره و دستگاه / ندیدم بآوردگه تیز گرد
ولیکن ستوده مرا از گزند / بیاید که گیرم بکار ستیز
هم از گردش چرخ بر نگذریم / اگر دیده اژدها بسپریم
گر آید مرا هوش و دست / نه دشمن ز من باز دارد نه درد
ندانستم این زور مردی بجست / بر این نامور فره ایزدیست
پیاده بگردد به بازم بروی / به یکباره خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان / که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان هیچکس خود / که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن گر اکنون چنین است کام / ز کام تو هرگز نپیچم لگام
فرود آمد از پشت شبرنگ شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بر نام داد آن گرانمایه اسپ / پیاده بکردار آذرگشسب
بوارزو دور دیدش پیاده بجنگ / فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
بهامون چو پیلان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن بر و زور شاه / جهان ایزدی فر و آن دستگاه
همی جست چاره که یابد رها / دل چاره گر زان بسازد بها
چو آگاه شد خسرو از زور اوی / وز آن پس برآورده آواز اوی
بزور جهان آفرین کردگار / برزد دست کیخسرو نامدار
بکردار شیری که بر گور نر / زند چنگ و گور اندر آرد بسر
گرفتش بچپ گردن و راست پشت / برآورد و زد بر زمین بر درشت
همه مهر و پشت او / شد آزرده رزان وگشت بی
یکی تیغ تیز از میان برکشید / سراسر دل نامور بر درید
برآورد جوشن بدرید چاک / پس آنگاه بر بارکش بخت خاک
برهام گفت این بد ناهمال / و لیکن سبک سر را بود خال
پس از کشتنش مهربانی کنید / یکی دخمه خسروانی کشید
برش را بتیغ و خشک / بشویید تن را بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرین نهید / بگیر بر سرش عنبرآگین نهید
که کرد او پس تن جانش زراه / بدید آن تن نامبردار شاه
که با خون ازان رنگ / سوی لشکر شاه نگه داشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه / که ای نامور دادگر پادشاه
یکی بنده بودم من او را ز بن / نه جنگی سواری و نه پهلوان
بزن بر تغای شاه / که از جان تو شاه باد
بدو گفت شاه آنچه دیدی مکن / بیارا تکوی اندر آن انجمن
دل و دیده ما داران براه / که شیده کی آید ز آوردگاه
سواری دمان تیغ بر آن یک / برهنه سر و دیده پر خون گرم
برآورد و پوشید و راز نهفت / همه پیش سالار ترکان بگفت
سپهدار گشت از جهان ناامید / بگفتند آن چو کافور موی سپید
بسر بر پراکنده رنگ / ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
نخ شاه ترکان / برو جامه و دل همه بر دریم
خروشی بر اندر میان سپاه / که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با مویه افراسیاب / کز این پس نه آرام جویم نه خواب
مرا اندرین سوگ یاری کنید / همه تن بتن سوکواری کنید
نبندند سر تیغ ما را نیام / نه هرگز بوم زین سپس شادکام
چنین یکسان درد / نمانیم از ایران زمین
نه مردم / کوتاه شد بد و آزرده
سپاه از آن دیده در آب نم / که خون کرم
از آن شاه و راد جنگی / وز آن پس برو بر همی
همی بخت از دیده خون / بروردن زار
همه نامداران پاسخ گذار / زبان برگشادند بر شهریار
کز این او گر بر تو آمد گناه / دل بد سگالان هراسان کناد
زمانیز کمتر شا / شب و روز بر درد و کین
سپه را همه دل خروشان کنیم / بیاورد که بر سر افشان کنیم





زخسرو نبد هیچ پاینده چیز    کنون کینه برکینه بفزود نیز

سه دل گشته بر زاد و نار    خروشان و جوشان بهر زخم تو

## جنگ بگرده لشکر کیخسرو و افراسیاب و گریختن افراسیاب از جنگ

چو خورشید برزد سر از برج گاو    ز هامون برآمد خروش چکاو

تبیره برآمد ز پرده سرای    جهان نالهٔ کوس با کرنای

ز گردان شمشیرزن ده هزار    بیاورد جهن از در کارزار

بیامد جهانجوی جنگی بجنگ    سواران ترکان کمانها بچنگ

ابا ده هزار آزموده برون    زبان پر ز دشنام و لب پر ز خون

چو خسرو بر آنگونه بر دید شان    بفرمود تا قارن کاویان

ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه    ابا ده هزار آزموده گروه

سوی جنگ گستهم نوذر چو گرد    بیامد دمان با درفش نبرد

جهان شد ز گرد سواران بنفش    زمین پر سپاه و هوا پر درفش

بجنبید خسرو ز قلب سپاه    هم افراسیاب اندر آن رزمگاه

چنین بود تا آسمان تیره گشت    همی چشم جنگ آوران خیره گشت

چو پیروز شد قارن رزم زن    بهمن دلاور در آمد شکن

چو برداشتن کوه بنشست شاه    یلان بازگشتند از آوردگاه

از ایرانیان شاه شد شهریار    که چهره بدند اندر آن کارزار

همه شب همی جنگ را ساختند    بخواب و بخوردن نپرداختند

چو برزد سر از برج خرچنگ هور    جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور

سپاه دو کشور کشیدند صف    همه جنگ را بر لب آورده کف

سپهدار ایران ز پشت سپاه    بشد دور با گستری نیکخواه

تو گفتی سپاه بیاده بود    جهان آفرین را فراوان ستود

بیالید رخ را بر آن تیره خاک    چنین گفت کای داور داد و پاک

تو دانی که گر من ستم دیده‌ام    بسی روز بد را پسندیده‌ام

مکافات کن بد کنش را بخون    تو باشی ستمدیده را رهنمون

وز آنجایگه با دلی پر ز خشم    پر از کین سر از تخمهٔ زادشم

بیامد خروشان بقلب سپاه    بسر برنهاد آن خجسته کلاه

خروش آمد و نالهٔ گاودم    دم نای روئین و رویینه خم

وز آن روی لشکر بکردار کوه    برفتند جوشان گروها گروه

سپاهی بکردار دریای آب    بقلب اندران جای افراسیاب

چو بهرود سپاه اندر آمد ز جای    تو گفتی که دارد در و دشت پای

بپرسید ز گردیده آفتاب    ز پیکان الماس و تیر عقاب

زبس نالهٔ بوق و بانگ سپاه    ز گرز یلان اندر آن رزمگاه

همی آب گشت آهن و کوه و سنگ    بدریا نهنگ و بهامون پلنگ

زمین پر ز جوشن هوا پر خروش    هژبر زیان را بدرید گوش

جهان سربسر گفتی اهرمن است    بدامن بر آستین دشمن است

بهر جای بر توده چون کوه کوه    ز گردان ایران و توران گروه

همه رنگ خون شد سر دشت و جای    ز تیر آبدول برآمد ز جای

همه بوم و بر زیر نعل اندر است    چو کرباس آهار داده بخون

وز آنپس دلیران افراسیاب    برفتند برسان کشتی بر آب

چو صندوق پیلان نماند بجای    کجا ناوک انداز بود اندر آی

حصاری ز آهن بقلب سپاه    برآورده از پیل و بربسته راه

ز صندوق پیلان ببارید تیر    برآمد خروشیدن دار و گیر

برفتند پیلان و نیزه وران    هم از قلب لشکر سپاهی گران

نگه کرد افراسیاب از دو پیل    بر آن لشکرکش و صندوق پیل

همه زنده پیلان بلشکر براند    جهان تیره شد روشنایی نماند

خروشید کای نامداران جنگ    بیدار بید بر خویشتن جای جنگ

همه ماده بر پیش صندوق پیل    سپاه است بکار تاخیده نیل

ز قلب از صندوق بر برکشید    سوی میمنه میسره برکشید

بفرمود تا جهن رزم آزمای    شود با بزرگان لشکر ز جای

براو ده هزار آزموده سوار    همه نیزه‌دار از در کارزار

سوی میسره شیر جنگی نبرد    بشد تیز با نامداران مرد

چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید    که خورشید گشت از جهان ناپدید

سوی ما در آن خود کرد روی    که بودند گردان پرخاشجوی

بفرمود تا بر سر میسره    بتابند چون آفتاب از بره

برفتند با نامور ده هزار    زره دار با گرزهٔ گاوسار

تلیغ سوی میمنه بود شاد    کز او نامداران ایران سپاه

گزین کرد جنگ آوران بهره    جوانان گردافکن کارزار

میان دو صف تیغها برکشید    ابر کوهه زین سر اندر کشید

دو لشکر بر آنسان برآویختند    جهان شد که گفتی برآمیختند

چکاچاک برخاست از هر دو روی    ز پرخاش خون اندر آمد بجوی

بیکسو کشیدند صندوق پیل    جهان شد بکردار دریای نیل

چو برخاست گرد از چپ و دست راست    جهاندار دهقان جنگی بخواست

بجنبید با رستم از قلبگاه    خروشان و جوشان دلیر سپاه

برآمد خروشیدن بوق و کوس    بیکدست خسرو سپهدار طوس

بیابان بکار و بیابان فش    همه پهلوانان ز ترکان کش

بر دو دل از جای برخواستند    چپ شاه ایران بیاراستند

سوی راستش رستم جنگجوی    زواره برادرش بنهاد روی

جهاندیده گودرز کشوادگان    بزرگان بسیار و آزادگان

بیوند بر دست رستم بپای    زره بسته جوشان ...

برآمد ز آوردگه گیر و دار    نشنید بدانگونه کس کارزار

زبس کشته بر دشت آوردگاه    بی ره ندیدند بر خاک راه

چه رنگ برخسته و کشته بود    کسان را که از رزم برگشته بود

بیابان بکردار جیحون ز خون    یکی پیکر دیگری سرنگون

خروش سواران و اسپان ز دشت    ز بانگ تبیره همی برگذشت

دل کوه گفتی همی زد بسی    زمین با سواران بپیچد همی

سری بی تنان و تن بی سران    ز برگشتن گرزهای گران

ز رخشیدن خنجر و تیغ تیز    همی جست خورشید راه گریز

تو گفتی که ابری برآمد سیاه    ببارید خون اندر آن رزمگاه

چو فرطوس بر میسره شد تباه    بدست فریبرز کاوس شاه

بدست منوچهر بر جستنه    کسیلا که صد پیل زد یک تنه

یکی باد و ابری در آن تیره روز    برآمد ز چرخ گیتی فروز

بپوشید روی زمین تیره گشت    جهان دیده از ترکی خیره گشت

بدانگه که شد خور سوی نشیب    دل شاه ترکان بجست از نهیب

ز جوشن سواران هر کشوری    ز هر مرز و هر بوم و هر کشوری

دگرگونه جوشن دگرگون درفش    جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

نگه کرد گرسیوز از پشت شاه    بجنگ اندر آورد یکسر سپاه

سپاهی فرستاد بر میمنه    گرانمایه و یکدل و یک تنه

سوی میسره همچنین لشکری    پراکنده بر سر سوی هر دری

سواران شمشیرزن چل هزار    گزیده بزرگان خنجرگزار

چو گرسیوز از پشت لشکر برفت    بپیش برادر خرامید تفت

برادر چو روی برادر بدید    به نیرو شد و لشکر اندر کشید

برآمد ز لشکر دو دار و گیر    بپوشید روی هوا ابر تیر

چو خورشید از پشت آن گنبد شد    بدوار شب روز نزدیک شد

تو بینی که گرسیوز بد نهان    بیامد به پیش برادر نوان

کز اکنون ز گردان که جوید نبرد    زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد

سه باز کش چون شب آمد بگوش    که اکنون برآید ز ترکان خروش

تو در جنگ باشی سپهدار گرد    مکن با تن خویش چندین ستیز

دل شاه ترکان پر از خشم و جوش / ز تندی نبودش بگفتار هوش
دو شاه دو کشور چنان کینه‌دار / برفتند با خوار مایه سوار
چو او بازگشت اسقیلا جو گرد / پیاده که با شاه خود بد سترگ
چو آن دید شاه از میان گروه / برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه
نبد کارگر نیزه بر جوشنش / ز ترس آمد اندر دل روشنش
سبک تیز دیلا چو آن زخم شاه / بدید آن دل و زور و آن دستگاه
برافراسیاب این سخن مرگ بود / کجا کار ناساز و بی برگ بود
که این شیرمردی ز رزم است دست / مرا بازگشتن ز جنگ است بست
همه روی صحرا چو دریا کنیم / ز خورشید تابان تر از گنیم
سپهدار ترکان بنه بر نهاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد
دو ماه و دو شاه از سپهر بگذرد / همی چون و روز و شبان بشمرد
سپیده چو از کوه سر بر دمید / طلایه سپه را بهامون ندید
چو بشنید خسرو دمان شد بخاک / ستایش کنان پیش دادار پاک
ز گیتی ستمکاره را دور دار / زمینش همه ساله پرخورد دار
ستایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید باد این سزاوار گاه
شب تیره از دست آزادگان / نشد نامداری چنین رایگان
چو پیروزگر داد ما را مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
برین پرسش و جنبش و رای تست / که یاد داد و بنده را پای نیست
وزین بخرد اندرین رزمگاه / همی گشت جستند از ایران سپاه
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
دگر گفت شاه جهانبان سخن / بدو داد زنده بر جان من
شمار سواران افراسیاب / نبیند خردمند هرگز بخواب
وز آن نامداران بسته دو دست / که صد شیر با جنگ هر یک بدست
نهادند بر نامه مهری ز مشک / از آن پس گذر کرد بر ریگ خشک
سپه در سپاه قراخان رسید / همی گفت هر کس که گنج آنچه دید
خروشی برآمد تو گفتی که ابر / همی خون چکاند ز چشم هژبر
چو گشتند بر ماکیان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
همانا که از صد فزاید بست / بر آن رفتگان بر بباید گریست
ز بی دانشی آنچه آمد بر اوی / تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
نباشد بارام بهشت گنگ / که هم جای جنگست و جای درنگ
گلزریون شاه ترکان سه روز / ببود و برآسود با باز و یوز
در آنجایگه شاد و خندان بخفت / تو گفتی که با ایمنی بود جفت
همی خورد می روز و شب با مهان / بهر سو فرستاد کارآگهان

برانگیخت اسپ از میان سپاه / بیامد دمان تا به آوردگاه
ندید ایچ گرسیوز و جهن روی / که او پیش خسرو شود کینه‌جوی
دمان شاه ایران چو جنگی پلنگ / دگر برز و بالا سرافراز جنگ
بزد نیزه بر اسقیلای گُرد / ز زین برگرفتش زمین را سپرد
چو خسرو دل زور او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیارید اندر گریزان برفت / همی بود تیزش که گیتی بگفت
ز توران سواران آگه شدند / ز جوی بهره دشت کوته شدند
گرامیده و نکام امروز بهار / ز راحت بشادی ترا در گشاد
دو شاه و دو لشکر جهان پر نیاز / بلشکرگه خویش رفتند باز
طلایه بفرمود تا ده هزار / بود ترک و برگستوان ور سوار
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آموی و بگذشت آب
بیامد بمژده بر شهریار / که پرداخته شد شاه از این کارزار
همی گفت کای روشن کردگار / جهاندار و دادار و پروردگار
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز / که از لشکر شاه چین ماند باز
مر ایشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه
بگیتی مراد استایش کنید / شب و روز او را نیایش کنید
بباشم برین رزمگه پنج روز / ششم روز هرمزد گیتی فروز

## نامه فیروزی کیخسرو بنزدیک کیکاوس

نبشتند نامه بکاوس شاه / جهان چون سزا بود از آن رزمگاه
بزرگیش با کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
بزیده چو سپهبد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
بهر جنگ بر دشت و از روز بر / ز پیچ آفرین بر جهان آفرین
در این رزمگه آفرین باد گفت / همه سال با اختر نیک جفت
سپهدار ترکان چه مایه گریست / هر آنکس که از تخمه او بزیست
همی بودش اندر بخارا درنگ / بخواست کآید شیران بجنگ
زبان برگشادند بر شهریار / که بیچاره گشتند از آن کارزار
کنون با دل از رنج و درد خویش / گشتیم چندی ز پیوند خویش
گرازید و نکه روشن شود در ابنی / از آن دربجا اندر آرد سپاه
برین برنهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند از آن سوی بیشه گنگ / بجائی خوش فراوان درنگ
سپه خواند از هر سوئی بیکران / بزرگان گردنکش و مهتران

## رفتن کیخسرو پس افراسیاب و بار دوم

از ایرانیان چند نامی بکشت / چو خسرو بدید اندر آمد بدشت
عنانش گرفتند و برتافتند / بدان رنگ آموی بشتافتند
که آن هر سه تن کوه خارا بدند / جفا پیشه و چیره را بدند
دمان شاه بالا به پیش سپاه / یکی نیزه زد بر کمربند شاه
بزد بر میانش بدو نیم گشت / دل پور و طلا پر از بیم گشت
سپه چون بدیدند آن دست برد / برآورد کر باشد ایچ گرد
چو آورد گه خوار بگذاشتند / بفرمود تا بانگ برداشتند
چو روشن شود روز بازار کین / درفش از بر مرز مار آهین
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپه از بر کوی گردان گذشت
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که من چون گذر یابم از رود آب
همه روی کشور بیراه و راه / سراپرده و خیمه بی سپاه
همه خیمه بینیم و پرده سرای / ز دشمن سواری نماند بجای
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل جان بدخواه کور
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
همی گفت هر کس کز ایدر فسوس / که او رفت با لشکر و بوق و کوس
چو دشمن بود شاه را کشته به / گر آواره از جنگ برگشته به
گر آنکه خواهد کند شور بخت / کی بهتر بنشاند بتخت
بهفتم برانیم زاده سپاه / گر او کین ز آیت ... خواه
نشستند ایرانیان دارگرد / سزاوار آن کشتگان خورد خورد
سر نامه کرد آفرین خدای / ستایش بر او هم او رهنمای
رسیدم ز ایران بریگ فرب / بجنگ گران کرد و سه روز و شب
برادر بد و خویش و پیوند اوی / گرامی بزرگان و فرزند اوی
برفت او و ما از پس او دمان / گذشتیم تا بر چه گردد زمان
چو از رزم برگشت افراسیاب / جو با دو مان تیز بگذاشت آب
ز هر گرانمایه فرزند اوی / بزرگان و خویشان و پیوند اوی
از آن پس از آن انجمن آنچه ماند / بزرگان بر تخت پیش خواند
که از لشکر ما بزرگان که بود / گذشتند و زیشان دل ما شخود
بر آن رود جیحون یکی رزمگاه / بکردیم زان سان که فرمود شاه
چو شاه اندرین کار فرمان برد / گلزریون بدهر بگذرد
برفتند یکسر بگلزریون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
یکی گنگ بودش بسان بهشت / گلش مشک سارا بد و زرش خشت
می و گلشن و چنگ و آهنگ چنگ / گل و مجلس و رطل افراسیاب
همی بود تا بر چه گردد زمان / بدین آشکارا چه دارد نهان



چو کیخسرو آمد بر آن روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
گر این آمدن کس ندارد بباک / بخواهید ما را ز یزدان پاک
ببخشید گنجی بر آن شهر بر / همی خواست کآباد گردد بجز
که آمد بنزدیک او کاکله / ابا لشکری چون هژبر یله
سپاهی که سوی بیابان بزرگ / فرستاده و سالار ایشان طورک
سپاهی که از بربر و از دبیل / بیامد بفرمود تا گیل گیل
دگر گفت تا لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیوسوز
برفتند این هر دو زیبای تاج / یکی در بیابان یکی سوی چاچ
هر آنکس که بود از در کارزار / که در دشت ترکان و بند حصار
ز سغد و کشانی سپه برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بلشکر چنین گفت پس شهریار / که امروز چون شد دگرگونه کار
اگر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه دارش نیاید براه
دلیران بزرگان نهادند روی / هر آنکه که بودی یکی نامجوی
برانگونه فرسنگ صد برگذشت / نه ویرانه آباد و نه کوه و دشت
همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیک بخت
جهان را بر تخت زرین نشست / خود و نامداران خسرو پرست
همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان بیدار و بسیار دان
چو از جنگ دیگر نبینیم راه / زبونی نه خوبست چندین سپاه
سپاهی سیاه و بهامون و تنگ / که بر مور و پشه شد راه تنگ
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ / فزون گشت مردم ز مور و ملخ
بقلب اندر افراسیاب دمان / سواران گردنکش و گردنان
وز ایدر سوی کیخسرو از قلبگاه / همی داشت چون کوه پشت سپاه
فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی بیکدل و یک تنه
زمین کوه آهن شد از تیغ و نعل / همه دشت دریا شد از خون لعل
هوا گشت چون چادر آبنوس / ستاره همی گشت ز آوای کوس
خروشنده مردم بکوشد سم / دو لشکر برابر بهر دو خشم
زمین چاک چاک تیر زرین خروش / دو انجا بسید از تن ار و در او
که ای برتر از دانش پارسا / جهاندار بر پادشه پادشا
بگفت این و بر خاک مالید روی / جهان پر شد از ناله زار اوی
کسی کو سر از جنگ بر تافتی / چو افراسیاب آگهی یافتی
بیامد شب و چادر مشک رنگ / بپوشید تا کس نیاید بجنگ
برافروختند آتش از هر سوئی / طلایه برآمد ز هر پهلوی
سران و سواران بجنگ آوری / بر آن دشت بر نام ننگ آوری

## جنگ بگروه کردن

گرانمایه گیتی بدو بخش داد / کس از گز او شاه دیهیش داد
هر منزلی زینهاری سوار / همی آمدی بر شهریار
گر از تخم توران بر کین و درد / بجوید همه روزگار نبرد
پذیرفت از آن هر کی جنگ شاه / که بر نامداران ببندند راه
بیایند و بر پیش او بگذرند / رده و موبد و مرزبان بشمرند
بفرمود تا بر هیونان مست / نشستند و گیرند از ایشان بدست
بسغد اندرون بود یک ماه شاه / همه سغد شد شاد از آن نیکخواه
بیاورد و با خویشتن یار کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد
خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند / دل از جنگ جستن پشیمان کنند
شمار اعلال است خونریختن / بهر جای تاراج و آویختن
شدی باره و دژ بهم انگاشت / نماندی دژ و تیر جایی نشست
چو آورد لشکر بگلزریون / بهر سو گرده باره سیمون
طلایه فرستاد کارآگهان / بدان تا بدانند کار جهان
شبی گرد جشنی که تا روز پاک / همی برده بر خواست از تیره خاک
که اکنون که دشمن بیالین رسید / پلنگ اندر آن چون توان آرمید
بگفتند و ازپیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو آمد بنزدیک گلزریون / زمین شد چنان کوه بیستون
چهارم سپه برکشیدند صف / ز دریا برآمد بخورشید تف
سوی میسره شیر جنگی گرزد / ابا کارده ده سواران گرد
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / سوی میمنه و خوزان فرخ نهاد
منوچهر بر میسره جای داشت / که با جنگ مردان همی پای داشت
سپهر از گرد و سپاه ابر بست / تبیره و دل سنگ خارا بخست
بدشت منشر سر و دست و پای / همانا نبد بر زمین نیز جای
که کرکرزمان تیز لشکر همچنین / بماند بر این پشت بارد کمین
چو کیخسرو آن دید جنگ درم / جهان برد دل خویشتن تنگ دید
اگر خسته من ستم یافته / چو آهن بوته درون تافته
هم آنکه برآمد یکی باد سخت / که بشکست شاداب شاخ درخت
بتیره یکی سرش را ز تن / بر از خاک و رنگش بود ...
سپه باز خواندند شاهان دو دشت / چو روی زمین آسمان تیره گشت
همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمه آفتاب
جهان آفرین را و گر بود ره / بهر کار با رای او دست یار

سپه چون گذر کرد از آن روی رود / فرستاد از آن پس بهر کس درود
وز آنجا بیامد سوی مرز سغد / یکی نو جهان دید آرام جغد
وز آن پس چو آگاهی آمد بشاه / ز گردآور افراسیاب و سپاه
فرستاده هر یک گروه آن بچاج / که جویی همی تخت ایران و تاج
سپهدار کیخسرو آن خوار دشت / بخوردی برانداخته سالار دست
نرفتند سالارشان گستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم
بر آن وار گونه دو لشکر دمان / شبیخون برآرند ناگهان
سپه را درم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام ننگ و نبرد
وز آنجایگه گردن افراخته / کمر بسته و جنگ را ساخته
همه سوی دژها نهادند روی / جهان شد پر از جنبش و گفتگوی
بسازید جنگ و مریزید خون / نباشد کس اید رهنمون
خروشی برآمد ز ایران سپاه / نهادند گردن بفرمان شاه
غلام و پرستنده و چارپای / نماندی بدو نیک چیزی بجای
جهان دید بر سان باد بهار / در و دشت و کوه و زمین پرنگار
سراپرده شهریار جوان / کشیدند در پیش آب روان
وز آن سو گنگ اندر افراسیاب / درخشنده روز و هنگام خواب
سر برگشادند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همی لشکر آمد سه روز و سه شب / جهان شد پر آشوب جنگ و جلب
سوی میمنه جهن افراسیاب / کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب
پس پشت گرسیوز کینه خواه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
چو گرگین میلاد و گستهم شیر / هجیر و چو شیدوش گرد دلیر
پس پشت سپه گیو گودرز بود / که پشت و نگهبان هر مرز بود
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همی برنتابد سپاه
همی نعل اسپان سرگند بست / همه دشت بی تن سر و پای دست
نماند یکی زین سواران بجای / همانا سپهر اندر آید ز پای
بیامد بکوه زرشت سپاه / بپیش جهاندار شد دادخواه
بخواهم که پیروز باشم بجنگ / نبرد او گر بر کشم کار تنگ
همی خاک برداشت از رزمگاه / نبد بر رخ و چشم توران سپاه
چنین تا سپهر و زمین تار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد
همه دامن کوه تا پیش رود / سپه بود با جوشن و درع و خود
برآید رخ کوه رخشان کند / زمین چون نگین بدخشان کند
شب تیره چون روی زنگی سیاه / کس آمد ز گستهم نوذر بشاه

## بازگرفتن افراسیاب بهشت گنگ و یاری خواستن از فغفور چین

## رسیدن کیخسرو پس افراسیاب بگنگ دژ



## آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

ترا گنگ دژ باشد آرامگاه — نبیند مرا نیز شهر و سپاه
وگر کینه از مغز بیرون کنی — بپراند آن کشور افسون کنی
وگر چین و ماچین بگیری رواست — بر آن راه بهرام وال کت هواست
همه کشورت را توانگر کنم — ز تخت زرین و افسر کنم
بگو آنچه خواهی همه کام خویش — ببین از پس و پیش و انجام خویش
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی — شنیدیم سرتاسر این گفتگوی
درودی که دادی ز افراسیاب — تو گفتی که او کرد مژگان پر آب
ز شاهان گیتی دل افروزتر — پسندیده و شاد و پیروزتر
کسی کو بدانش توانگر بود — ز گفتارش کردار بهتر بود
ولیکن جادویی را سر مایه گشت — سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
همان مادرم را ز پرده براه — کشیدی و بستی چنین کینه خواه
که هرگز بگیتی کسی این نکرد — ز شاهان و گردان و مردان مرد
خردمند پیران بدانجا رسید — بدید آنکه هرگز ندید و شنید
وز آن پس که گشتم ز مادر جدا — چنان چون بود بچه بی بها
به پیش تو آورد گردی نگاه — که هستم سزاوار تخت و کلاه
مرا بیدل و بیخرد یافتی — بکردار بد تیز بشتافتی
ز بیم تو بگذاشت تخت و کلاه — بیاید ز گیتی ترا خواند شاه
بجنبید آن گوهر بد ز جای — نیفکندی آن پاکدل را ز پای
ز توران اندر آمد زیان از نخست — کجا باید از درد بد را نشست
سیاوش بدو بیمه کردی بدرد — کسی با برادر چنین بد نکرد
کسی کو بد بیات گیرد شمار — فزون آید از گردش روزگار
چنین بود ضحاک و هم جمشید — چو شد شان دل از نیکویی ناامید
کسی کو نیابد سر از راستی — کژی گیرد و کاهش و هم کاستی
کنون آمدی با هزاران هزار — ز ترکان سوار از در کارزار
جهاندار یزدان مرا یار گشت — سر بخت دشمن نگونسار گشت
از این پس مرا جز بشمشیر تیز — نباشد سخن تا بر رستخیز
مگر کز بدان پاک گردد جهان — بداد و دهش من ببندم میان
یکی تاج دادش برین بد نگار — یکی طوق زرین و دو گوشوار
ببخشید گنج و درم بر سپاه — همان گرز و شمشیر و خود و کلاه
همی لشکر آراست افراسیاب — سواری ز ترکان کجا یافت خواب
شه نامبردار جنگی گوان — نشست از بر زین بسیده دمان
دگر سوی گستهم نوذر بپای — سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
بلشکر بفرمود پس شهریار — یکی کنده کردن بگرد حصار
چو آید مرا روز کین خواستن — به پیران سپارم لشکر آراستن
گشایم در گنج و تاج و کمر — همان گنج و دینار و درّ و گهر
خراسان و کرمان بمن بیش نیست — مرا شادمانی کم و بیش نیست
ز پشت تو باشم بهر کارزار — بهر انجمن خوانمت شهریار
چو او باز گردد بیارای جنگ — منم ساخته رزم را چون نهنگ

## پاسخ کیخسرو پیغام افراسیاب را

شنیدم همان یاد بر تاج و تخت — مباد اگر شاد و پیروز بخت
مرا داد یزدان همه هرچه گفت — که با این سپه باخرد باد جفت
فریدون فرخ ستاره نگشت — نه از خاک تیره سرش بر گذشت
زبان چرب گویا و دل پر دروغ — بر او بر نگیرد دروغت فروغ
مرا نیز تا زاده از مادرم — همی آتش افروختی بر سرم
که بر انجمن برزنی رای کشان — سپاه و بزرگی بر دم کشان
چنین بود فرمان یزدان که من — سرافراز باشم بهر انجمن
بر نیکنامان فرستادیم — برورد شیران نزادیم
جهان سیاوش سرم از تن — بر این گونه تن هم نباید کفن
سیاوش بگو کز در راستی — چه کرد و چه دیدی از او کاستی
وفا جستن اکنون از آن انجمن — بدان تا بخوانی پیمان شکن
سر تاجداری جهان را جهند — بریدی بسان سر گوسفند
پسر بر پسر بگذرد همچنین — نه از راه بزرگی نه آیین دین
زدی گردن نوذر تاجدار — بدر شاه و انجمن شهریار
نهالی بد و تیغ فرستادی — نگوئی نه از ژرمن زاده
کو مارا دل ابلیس بیراه کرد — ز هر نیکویی دست کوتاه کرد
بجنگ پشن نیز چندان سپاه — که پیران بکشتند آن رزمگاه
بآموی لشکر کشیدی بجنگ — وز ایشان ببینی سر آهنگ
مرا گویی اکنون که از تخت تو — دل افروز شاه و نیم از بخت تو
بگوشم بپروردی گنج و سپاه — بنیک اختر و گردش هور و ماه
جهان را بداد و دهش نو کنم — مگر کز بدان پاسخ نو کنم
هم آنگه که شد چین پیش بدر — بگفت آن سخنها همه در بدر

## گرفتن کیخسرو گنگ دژ را و گریختن افراسیاب و گرفتار شدن جهن و گرسیوز

بیامد بگرد دید گرد حصار — نگه کرد تا چون بود کارزار
بسوی چهارم شه کامکار — ابا پیل و کوس و نبرده سوار
بدان کار هر کس که دانا بدند — بجنگ دژ اندر توانا بدند

بیابم بخواهم ز تو کین خویش — بهر جای پیدا کنم دین خویش
که تور فریدون ز ایرج نژاد — تو بر دار واز کین مکن هیچ یاد
برای که بگذشت کاوس شاه — ز سستی چندان که خواهی سپاه
گر از بند من سر بپیچی همی — همان با نیا کین بسیچی همی
چو از من بشنید گفتار شاه — همی گرد خندان بر او بر نگاه
بخت اگر گردی مرا آفرین — همان یاد بر تاج و تخت و نگین
و دیگر گر گردی ز یزدان سپاس — بپیدا کنی شاه یزدان شناس
ترا چند خواهی سخن چرب گفت — دل خسته پاک و یزدان پرست
تو گویی که من بر شوم بر سپهر — بشستی براینگونه از شرم چهر
مدر کشته را شاه گیتی مخوان — کنون گر سیاوش نماند جوان
هر آنکس که آید به پیش درگاه تو — بتفرید برجان بیراه تو
کر تا دختر خویش بچه را بیفکند — زننده همی تازیانه زند
گزند و بلای تو از من گذشت — که با من زمانه کی راز داشت
چنین بود تا روز بر من گذشت — مرا اندر آورد پیران ز دشت
زبان مرا پاک یزدان ببست — همی خیره ماندم بجای نشست
ز گیتی نیابد ترا بر گزید — چنان کرد کز مادران کس نزاد
چو دیدی بر او کردگاه ورا — بزرگی و کردی و راه ورا
نگاه منوچهر تا ایرج یان — نبودی اگر گرد تن دیدگان
برادرت اغریرث آن نیکخوی — کجا نیکنامی بدش آرزوی
کشتی و تا بوده ای بدستی — تو نرگو همی سر و راه بهی
اگر اکنون گفتی که دیو پلید — دل و رای من سوی دوزخ کشید
نه برگشت از ایشان بدروزگار — زدی گو بمرو گفت آموزگار
زمین گل شد از خون گودرزیان — بیفزود چندین بخ یان بر زیان
فرستادیش تا بر دسرم — وز آن پس تو و پیران گیی گرزم
نگه کن که تا چون بود یاد ورم — چو کردار های تو یاد آورم
همی پیش یزدان بپایم بپای — نخواهم بگیتی جز او رهنمای
سخن هر چه گفتم نیارا مگوی — که در جنگ چندان بهانه مجوی
بر آشفت از آن پاسخ افراسیاب — دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
شب تیره تا سر ز دار چرخ شید — بید کوه چون پشت پیل سپید
چو از گنگ برخاست آواز کوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برستم بفرمود تا همچو کوه — بیاید بنیک سوی دژ با گروه
سپه را بچه سر چاپیت — ابا گرد و بیاد سوی تخت باز
چپ از روم و از چین و از هند — چه رزم آزموده زهر سو گوان



به گرد آن شارسان چون خرد — کشیدند و جستند هر گونه بند
دو صد باره عراده و منجنیق — نهاد از برش هر سوئی جاثلیق
پس منجنیق اندران رومیان — ابا چرخ جانگ بسته میان
پراکنده بر چوب نفط سیاه — بر آنگونه فرمود بیدار شاه
ز برد اندران آتش و نفط و چوب — ز بر گرزهای گران کوه کوب
ز لشکر بشد تا بجای نماز — ابا کردگار جهان گفت راز
اگر داد بینی همی رای من — مگردان از این پایگه پای من
که بر بیان بست و برجست اوی — بجنگ اندر آمد بکردار دود
ز تا بچک کان نهای چرخ دود — شده روی خورشید تابان کبود
تو گفتی بر آوخت با هور ماه — زبار یدن تیر و گرد سپاه
نگون باره گفتی که بر دشت پای — بکردار کوه اندر آمد ز جای
بر آمد خروشیدن کارزار — به پیروزی لشکر شهریار
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد — بجهن و بگرسیوز آواز کرد
بنیدید با بیگر و دانا — نمانید دو خواه ببر ما شما
سواران ترکان بکردار بید — توان گشته از بوم و از امید
ابا ترکش تیر و تیغ و سپر — دو دسته پیاده پس نیزه ور
برخنه در آورد یکسر سپاه — چو شیر ژیان رستم کینه خواه
به پیروزی شاه ایران سپاه — برآمد خروشیدن از رزمگاه
چو گرسیوز و جهن بزم از نای — که بد تخت توران از ایشان بجای
بتاراج و کشتن نهادند روی — برآمد خروشیدن های و هوی
همه شهر توران گریزان چو باد — نیامد کسی را بر و بوم یاد
بایوان بر آمد پس افراسیاب — پر از خون دل از درد و مژگان پر آب
خروشان سواران و بانگ سران — ز بر پشت پیلان تبیره زنان
یکی شاد و دیگر پراز درد و رنج — چنین است رسم سرای سپنج
همی گفت یک دل پر از داغ و درد — که چرخ فلک خیره با ما چه کرد
همی گفت کی خیت نیز — ابا روز خوشی و آرام و ناز
کر از لشکرش کس نه آگاه بود — که زیر دژ اندر جهان راه بود
نشانی نداد کس اندر جهان — بدانگونه آواره شد ناگهان
فراوان بجستند جائی نشان — نیامد ز سالار گردنکشان
ز هر گونه گفتند خسرو شنید — نیامد همی ز او نشانی پدید
ز لشکر گزین کرد پس بخردان — جهاندیده و کار کرده ردان
بیاید که بر کاخ افراسیاب — نیامد ز چرخ برین آفتاب
ز خویشان او کس نیازید شاه — جهان چون بود در خور پیشگاه
دو نیزه به بالا کی کنده بود — سپه را گرد بش پراکنده بود
دو صد منج بر هر سوی بگلن — ز دیوار دژ چون سر بگلن
دو صد پیل فرمود پس شهریار — کشیدن ستونها بپیش حصار
بر آن چوبها باره ماند بپای — بدان چوبها بر گرفته ز جای
بهر چار سو ساخته کارزار — جهان چون بود ساز جنگ حصار
از خاک چون باره پیچان زکین — همی خواند بر کردگار آفرین
کنون کن سر جادوان را نخست — مرا راه شادی دل و بخت
بفرمود تا تخت بر هر دری — بجنگ اندر آمد گران لشکری
ز خواره منجنیق و از گرد — زمین شد نگون شد هوا لاجورد
بر آنگونه گشت آسمان تا بدید — کجا چشم روشن جهان را ندید
وز آن باره چندی ز ترکان بمرد — نگون اندر آمد بکردار شیر
سوی رخنه دژ نهادند روی — بیامد مان رستم جنگجوی
که با باره دژ ساز جنگ کار — سپه را بفرمود با یه حصار
ز ترکان سپاهی بکردار کوه — بشد سوی رخنه گروها گروه
برستم بفرمود پس شهریار — پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
سواران جنگی کمندافگنان — بدانگه که شد سخت پیکارشان
با باره بر آمد بکردار گرد — درفش سپه را نگونسار کرد
فراوان ز توران سپه کشته شد — سر بخت آن کینه ور گشته شد
برادر یکی بود فرخ پسر — چنین آمد از شوربختی بسر
زن و کودکان بانگ برداشتند — با برزن جای بگذاشتند
بزاری همه دیدگان پر ز خون — شده بخت گردان توران نگون
بدان باره بر شد که بد کاخ اوی — بیامد سوی شارسان کرد روی
همی پیل برزد نگار آن چو دم — همی کرد شان بر زمین ناپدید
چو افراسیاب آنچنان دید کار — جهان جو لی دیر گشتن کارزار
ببه بدید در همان روزگار — کرآمد همی کشتن و مرگ خوار
وز آنجا که خیره شد پر ز درد — هش و رای او همچو مرغان بپرد
از آن نامداران و صد گزم — بدان راه بر راه شد ناپدید
چو کیخسرو آمد بایوان اوی — بیاپای اندر آورده کیوان اوی
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه — ز کار سپهدار توران سپاه
با ایرانیان گفت پیروز شاه — که دشمن چو آواره گردد ز گاه
بدیشان چنین گفت کای باد داد — شناز آتش دل پر از داد و باد
هم آواز پوشیده روئی اوی — نخواهم که آید ز ایوان کوی
چو زانگونه دیدند گردان اوی — سپه شد سراسر پر از گفتگوی
بدان تا شب تیره بی آهنین — نیارد کمستن کسی تاختن
پدید آمدی منجنیق از برش — چو ژاله همی کوفتی بر سرش
یکی کنده ژرف زیر باره درون — بکنده نهادند زیرش ستون
بیکسو بر منجنیق و ز تیر — ز پیکر کشان بود چون زریر
چو این کرده شد شهریار زمین — بیامد به پیش جهان آفرین
گر بر باره بست و بلندی ز بست — بر تختی بار بلندی ز بست
چو برداشت از پیش یزدان سرش — بجوشن بپوشید روشن برش
بدان چوب با نفط اندر آتش زدند — ز یوشان همی سنگ بر سر زدند
خروشیدن پیل و بانگ سران — درخشیدن تیغ و گرز گران
ز نفط سیه چوبها بر فروخت — بفرمان یزدان همه بر بسوخت
که آورده و شور بخش جهان — در آمد اندر آمد سرش ناگهان
خبر شد هم آنگه به افراسیاب — کجا باره شارسان شد خراب
ز هر بر و بوم و فرزند خویش — همان از پی گنج و پیوند خویش
بکردار شیران بر آویختند — خروشان از رزم و بربر تخت
بپیش اندر آرد بدان رخنه گاه — ببیدون سپاه و همی کینه خواه
سوار و پیاده بر رخنه دو گروه — بجنگ اندر آمد بکردار کوه
نشان سپهدار ایران درفش — بر آن باره زد شیر پیکر درفش
بدانگه کجا رزمشان شد درشت — دو تن رستم آورد روز گمان
بدان شارسان اندر آمد سپاه — جهان لشکر و افدال کینه خواه
چه مایه زن و کودک نارسید — که زیر پی پیل شد ناپدید
زن و گنج و فرزند گشته اسیر — ز گردان و روان خسته و تن بتیر
دو بهره ز جنگ آوران کشته شد — دگر کمیرا ز جنگ برگشته بود
همه شارسان و دو فریاد بود — همه آتش و غارت و باد بود
نه جهن و برادر نه بوم و نه بر — نه تخت و نه شاهی نه گنج و گهر
بر از درد دارند آن باره آمد فرود — همی داد تخت سپیرا درود
در ایوان که در دژ بر آورده بود — یکی راه زیر زمین کرده بود
وز آنجا بیامد بیابان گرفت — بهر کشورش ماند اندر شگفت
ابر تخت زرینش بنشست شاه — ابا پهلوانان زرین کلاه
که چون رفت و آرامگاه اوی کجاست — نهان گشت و ناید پدیدار کاست
ز گیتی برآورد نام و کام ادبیست — ورا مرگ با زندگانی یکیست
درم گنج آن ترک شوریده بخت — سپردم شمارا که شد تیره بخت
نگهبان فرستاد سوی گله — که بودند گردوذ اندر یله
از کیخسرو آمد به نیبان شدآن — اگر کوبی بر باب جهان شده بیت

همی باد نایدش خون پدر  بریده بخنجر به بیداد سر
چرا چون پلنگان بچنگال تیز  نه انگیزد از خان او رستخیز
فرستاد کس بخردان را بخواند  بسی داستان پیش ایشان براند
که نامست اندر جهان یادگار  نماند کسی جاودان روزگار
همه دخت شاهان پوشیده روی  کسی کو نیامد ز پرده بکوی
ز ایوان برآمد بزاری خروش  که ای دادگر شاه بیدار هوش
بر شاه شد دختر بانوان  ابا دختران اندر آمد نوان
چو خورشید تابان از ایشان گهر  براو بافته جامهٔ پر ز زر
بیکدست مجمر بیکدست جام  برافروخته عنبر و عود خام
همه دخت پروردگانش نماز  برآنگونه بردند پیشش فراز
همی خواندند آفرین بر تو مرد  که ای نیک پی خسرو رادمرد
بر این بوم شاه هیچ کدخدای  بتخت کئی گرد گرده دو پای
همی دادش پند و سودی نداشت  بخیره همی سر ز پندم بگاشت
ز خون سیاوش در خان من  چه تیمار زد بر دل و جان من
بتاراج داده کلاه و کمر  شده روز تار و نگون گشته سر
همه پاک و پیوسته خسرویم  جز از نام او در جهان نشنویم
که از شهریاران سزاوار نیست  بدین سری کو گنهکار نیست
چو بشنید خسرو به جهد بخت  بر آن خوبرویان گشته بخت
همه خواندند آفرین بزرگ  سران سپه مهتران سترگ
نیازم کسی را بجان بد بروی  وگر چند باشد دلم کینه‌جوی
بفرمودشان تا بگشتن بجای  جهان پاک زاد جهان کدخدای
تن خویش را بد نخواهد کسی  چو خواهد ز دانش نباشد بسی
همه شهر توران گرفته بدست  چو ایران شما را سرای نشست
بهر کار چربی بباید نخست  نباید بآغاز پیکار جست
من این لشکرم را کجا کینه در  کنم یکسر از گنج او بارور
ز پوشیده رویان بپیچید روی  هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
هر آنکس که جوید همی رای من  نباید که ویران کند جای من
جز از گنج و برده ز افراسیاب  که کس را نبود اندر آن دست آب
همه داد زنهار و نیکو جستان  برودی همه کارها ساختمان
شد آن رزم شاه از جاگهان  چو پیوسته شد نامهٔ مهتران
دبیر نویسنده را پیش خواند  سخن هرچه بایست با او براند
سر جادوان را نگونسار کرد  جهان اختر خفته بیدار کرد
گشاده شد این گنگ افراسیاب  سر بخت او اندر آمد بخواب

همان با درش گر ز تختگاه  برهنه بگیسو کشیدش براه
فرود آورد کاخ و ایوان اوی  برانگیزد آتش ز خویشان اوی
که هر جای تندی نباید نمود  سر بخردان را نشاید ستود
همین چرخ گردنده با هرکسی  تواند جفا گستریدن بسی
چو ایرانیان آگهی یافتند  بر آن کین سوی کاخ بشتافتند

## زنهار خواستن تنان افراسیاب از کیخسرو و پناه یافتن

همان جام زرین گرفته بدست  همه دل ز بیم شهنشاه پست
تو گفتی که کیوان چرخ برین  ستاره فشاندی همی بر زمین
بکیخسرو زار گر بستند  بدان خوار و زاری همی پرستند
چه نیکو بدی گر ز توران زمین  نبودی بلت اندرون درد و کین
سیاوش بخیره نگشتی تباه  ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
گرامت آفرینده ام  که یارد بخون از تو بیننده ام
که افراسیاب آن بداندیش مرد  بسی پند بشنید و سودش نکرد
چنین بدگی بدتر از مرگ اوست  زمانه بدرید بر تنش پوست
بدکردن جادو افراسیاب  بگیرد بر این بیگناهان شتاب
ز شهریار جز این است جای  نماند کس اندر سپنجی سرای
از آن درد پوشیده رویان دو باغ  شده لعل رخسارگان چون چراغ
کز ایشان شناسی سزاوار کین  نخواهد ز تو بر جهان آفرین
چو از کار آن بدادار هنه  بر اندیشم آنم نباید پسند
بدیشان چنین گفت کاین شوید  ز گوینده گفتار من بشنوید
بباشید ایمن با ایوان خویش  بیزدان سپرده تن و جان خویش
ز دلها همه کینه بیرون کنید  مهر اندرین کشور افزون کنید
همه گنج توران شما را دهم  از آن بر شما بر سپاسی نهم
ز خون ریختن دست باید کشید  سر بیگناهان نباید برید
ز هرکسان سر بپیچید تیز  که دشمن شود دوستان از ستیز
و دیگر که خوانند بیداد و شوم  که ویران کند مهتر آباد بوم
ببخشید دیگر همه بر سپاه  ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه
سران را ز توران همی مهر داد  بهر نامداری کئی شهر داد
ز هر سو فرستادگان نزد شاه  بکالک سر اندر نهاده براه

## نامهٔ کیخسرو بکاوس بنوید پیروزی

توانائی و دانش و داد ازوست  بهر جا ستم یافته شاد ازوست
بیک رزمگه از نبرده سران  سرافراز با گرزهای گران

شبان پروریدست و از گوسفند  فریدست شیران شدی گزند
نگهدار ایران ازین پس خبر  بکیخسرو آمد بجهد اندر بدر
جهان پر که با کینه دادآوریم  بکام اندرون نام یاد آوریم
وزان پس بفرمود شاه جهان  که آرند پوشیدگان نهان
بخواری همی بردشان خواستند  بتاراج و کشتن بیاراستند
نوائی که ما سخت بیچاره‌ایم  نه در جای خواری و بیغاره‌ایم
پرستنده صد پیش هر دختری  ز یاقوت بر هر سری افسری
پر از مشک و یاقوت و در و گهر  بپیش اندر افکنده از شرم سر
سر بانوان شد بنزدیک تخت  ابر شهریار آفرین کرد سخت
کسی کو بخندید ز کام و ز ناز  براو بر ببخشای روز نیاز
تو آید بجشن و بخرام آمدی  ز شاهان درود و پیام آمدی
جهان گرد بد گوهر افراسیاب  گر پیش تو پورش بخندد بخواب
وگر بر زمین چین چو بند تو  که ساید بزاری همی بند تو
بدان ناپسین روزش آید بسر  شود با دو جیش زبر و زبر
کنون از ره بیگناهان بیا  نگه کن بر آئین شاهان بیا
بخواری و زخم و بخون ریختن  چه بایی گنه خیره آویختن
جهان کن که پرسد ز تو کردگار  ز بیچی سر از شرم روز شمار
بپیچید دل بخردان را ز درد  ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
چنین گفت کیخسرو هوشمند  که هرچیز کان نیست ما را پسند
که بد کرد با پر هنر باد دم  گسیرا جهان بد بسر نادرم
کزانپس شما را ز من بیم نیست  مرا بی وفائی چو دژخیم نیست
بیابید با برنیان گفت پیروز بخت  بیا داد بوم و بر و تاج و تخت
گر از ما چنین تیغ شان ورد است  ز خون ریختن گرد کشور گل است
بکوشید و خوبی بکار آوریم  چو دیده بدیدار ما بار آوریم
نه مردی بود خیره آشوفتن  بزیر اندر آورده را کوفتن
نباید جهان آفرین را پسند  که جویند بر بیگناهان گزند
وزانپس بلشکر بفرمود شاه  گشادن در گنج توران سپاه
ز هر سو پراکنده بر سپاه  ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
بهر کشوری هرکه فرمان برد  ز دست دلیران او جان برد
ابا هدیه و نامهٔ مهتران  شده پیک پیک شاه از کهتران
سرنامه کرد آفرین از نخست  بر آن کو زمین از بدیها بشست
دگر گفت کز بخت کاوس شاه  بزرگ جهاندیده نیکخواه
بجا کو افکنده شد چل هزار  بچلگ زیون در صف کارزار



وزانپس بر آهنگ با بخت  گر بر کنه با شاخ و بیخ درخت
بجنگ حصار اندران بی‌شمار  همانا که شد کشته در کارزار
ازان پس فرستم بشاه آگهی  ز روزی که باشد مرا فرهی
بشادی همی خورد خسرو جهان  ابا نامور بخردان و مهان
گراز بدن گور و آهو بدشت  بر اینگونه بر چند خوشی گذشت
گردن گرد و از شیران نر  بیان گوزنان گوش و سر
پس آگاهی آمد ز چین و ختن  وز افراسیاب اندران انجمن
ز چین با گرزیون لشکر است  بر ایشان چو خاقان چینی سراست
همه گنج بر پشتش آمد بدست  شتروار دینار صد بار شصت
همه باز گشتند از ایرانیان  ببستند کین خواستن را میان
ز چین سوی کیخسرو آورد روی  پر از درد با لشکر جنگجوی
که اندر بیابان شبید با داد و رای  طلایه شب و روز گرده بپای
هم اندر زمان زنده بر دار کن  دو پایش ز بر سر نگونسار کن
خیره برآمد ز پرده سرای  خروشیدن زنگ با کره‌نای
میان دو لشکر دو فرسنگ بود  جهاندار گردنکشان را نبود
بیک هفته کوشش برآنجا درنگ  همه کرد آرایش و ساز جنگ
چو افراسیاب آن سپه را بدید  بیامد برابر صفی برکشید
کنون باز گشتم جهان از گزند  سری پر ز کینه دلی پر ستیز
بدو گفت هرکس که فرزانه بود  اگر خویش بود ار بیگانه بود
فدای تو بادا تن و جان ما  چنین بود تا بود پیمان ما
وزانپس برآمد ز لشکر خروش  زمین از زمان شد پر از جنگ و جوش
بیامد فرستاد نزدیک شاه  که گردی ز توران لشکر پناه
ز کوه و بیابان از ریگ و ریخ  دو لشکر به پیمانچ بود و بیخ
اگر خون آن کشتگان را بجای  بزرقی برد رای یزدان پاک
بیارم تراس شوم تا بدید  جز از فضل یزدان ندارم کلید
از آن بد سیاوش نیکان پری  مرا دل پر از درد و تیمار بود
تو فرزند شاه ایرانی  بزرم اندران جنگ شیران توئی
اگر من شوم کشته بر دست تو  ز دریا نهنگ آورد دشت تو
نمانم که کین جهد زاد و  وگر بیند از تیره خاک نبرد
زآورد چندین بگوید همی  نگر دخمه شید و جوید بسی
کز گفت بر شاه رفتن بجنگ  اگر هم خرد تو باشد بچنگ
چو یابان بزدان کی بنا  نباید که بر دل بود کیمیا
بگوینده گفت این بدانش  چنین پاسخ آورد تا اندر برد

آب اندر افکند چندین سپاه  کز جستند برای دستگاه
جهان بر که بیدادگر بود مرد  ورا دانش و بخت یاری نکرد
برآن نامه بر مهر زرین نهاد  فرستاد نزدیک کاوس شاد
بدو نامه را اندر آورد روی  جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
بنخجیر یوزان و تر زده باز  بمی خشکوی و بتان طراز

## آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب با لشکر فغفور چین

نماند کسی را ز آن خواسته  پرستنده و اسب آراسته
چو آن خواسته برگرفت از ختن  کی لشکری شد بر او انجمن
چو بر دشت افراسیاب از ختن  سپاهی برآورد لشکرشکن
چو کیخسرو آگاه شد ز آن سپاه  طلایه فرستاد چندی براه
بگودرز گفت این سپاه تو را  شب و روز اندر پناه تواند

## صف کشیدن کیخسرو و افراسیاب برابر هم

سپاهی برآمد بر آسمان ز رنگ  که خورشید را آرزو کرد جنگ
چنین گفت کاش بخندید هیچ  نه خواب و نه آسایش اندر بسیج
همی تر طلایه بباید ز راه  بکیخسرو چنین گفت گاه سپاه
بفرزانگان گفت کاین دشت رزم  دل مرا همچو خواب است و زرم
ندانم که این فتنه کیخسرو است  و یا بر سرم روزگار نوست
که گر شاه را جست باید نبرد  چرا باید این لشکر و دار و برد
اگر صد شود کشته آید هزار  تن خویش را خوار مایه مدار
ستاره پدید آمد از تیره گرد  رخ زرد و خورشید شد لاجورد

## پیغام آشتی از افراسیاب بکیخسرو و نپذیرفتن کیخسرو آن را

همانا که در پای اسلم شود  دو لشکر بخون اندران کم شود
مکن گر ترا من پدر مادرم  ز تخم فریدون افسو گهرم
وگر گردش اختران بلند  که هم با پناهنده و هم با گزند
کی زورنگاهی گزین دود دست  نه بروا من بر خسرو پرست
تو با خویش و پیوند با دور کوش  بپرهیز از کینه چندین مجوش
ز گوینده بشنید خسرو پیام  چنین گفت با پور دستان سام
خبر هفته بدو ای پور شنگ  ز آورد با او فرا خشت جنگ
وگر آنکه گوید که با لشکرم  مکن جنگ با دوده و کشورم
با نبوه لشکر بجنگ اندر آر  سخن مگسل آگفته تا بکار
فزون کرد از این بساوش  زبان پر فسون و دلی پرجفا

وز آنجا بکه رفت بشنگ  حصاری بر از بروم جای جنگ
بهر روی کشور سپه گسترم  شلشت اکنون از جهان تابم
وزانپس بیامد بشادی نشست  بیک چاره پیش اندرون می بدست
بدو دشت چون پرنیان شد برنگ  هوا گشت بر سان پشت پلنگ
بهر جا بیابان بگور و گور  پراکنده و کنده گردون برزور
بهر سو فرستاد کارآگهان  همی جست بیدار کار جهان
که فغفور چین با وی انباز گشت  بهر کشور چین بر آواز گشت
که او را فرستاد فغفور چین  شاهی بر او خواندند آفرین
چو زینگونه آگاهی آمد ز راه  بنزدیک آن نیزه‌داری سپاه
که گیتی زمین بر نتابد همی  ستاره شمارش نیابد همی
بفرمود گودرز گشواد را  سپهدار بل شیر فرهاد را
ز ترکان هر آنگه که بینی یکی  که بادآورد از تنشان اندکی
چو بیخ یا بی تو بیخ باش  نگهبان این لشکر و گنج باش
چو بیرون شد از شهر صف برکشید  سوی او کجا لشکر اندر کشید
طلایه پراکنده بر گرد دشت  همه شب همی گرد لشکر بگشت
سپه را برآراست آنگونه شاه  که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
مرا شاد بر گاه خواب آمدی  چو رزمم نبودی شتاب آمدی
بر آنم که با او شوم هم نبرد  اگر کام دل یابم از مرگ و درد
بهر چین و ترکان به پیش تو اند  ز بیگانگان گر ز خویش تو اند
همه سر بسر نیکخواه تو ایم  کز ننده چتر و کلاه تو ایم
سپهدار ترکان از آن انجمن  گزین کرد کارآزموده دو تن
همانا که فرسنگ از آن زاد  بود تا بگنگ اندرای شهریار
ز تن نیها چو دریا شد از خون گیر  ز گنگ و ز چین تا بایران زمین
اگر گنج خواهی من یا سپاه  وگر بوم توران و تخت و کلاه
ز کین پدر گر دلت خیره شد  چنین پیش تو آب من تیره شد
مرا سالیان شصت بر سر گذشت  که با نامداران گرفتم بدشت
بگردیم هر دو بآوردگاه  بجائی که دور ماند سپاه
وگر تو شوی کشته بر دست من  نو نیامد بیزدان گران انجمن
که این ترک بد ساز و روم و فریب  نبیند بسی از فراز و نشیب
بدو گفت رستم که ای شهریار  مدار اندرین آتش کارزار
ز دریا بدریا ترا لشکر است  کجا رستنان زاین سخن دیگر است
ز رستم چو بشنید خسرو سخن  بپسند بد گفتار پیر کهن
برو زاید آن بد کنش بایدی  گز اینپس بر این ره که گشتی بپری

## رفتن افراسیاب بشبیخون و شکست خوردن او و گریختن بسوی کنگ دژ



## زینهار خواستن فغفور و خاقان از کیخسرو و گریختن افراسیاب بکنگ دژ

## رای زدن کیخسرو با سران سپاه از گذشتن بر آب پس افراسیاب و پاسخ ایشان

## فرستادن کیخسرو بندیان و گنج نزد کاوس کی با نامهٔ پیروزی

رسیدم بر این ذکر او بی آب

خداوند بخت و خداوند تخت

کسی را که او پرورانید مهر

براو بر نگردد بلندی سپهر

ازاو باد بر شاه گیتی درود

گزاو خیزد آرام را تار و پود

پرستار با طوق و با گوشوار

جهان پاره و تاج گوهر نگار

## بازآمدن گیو با پاسخ نامهٔ کیخسرو از پیشگاه کیکاوس

که فرزند ما گشت پیروزبخت

سزای مهی از در تاج و تخت

بهر سال تا بود خونریز بود

سبک رو و بد گو هر و تیز بود

## رفتن کیخسرو از بهشت گنگ بسوی چین و مکران زمین و پیغام فرستادن بفغفور و خاقان و شاه مکران

همی گرد باغ سیاوش بگشت

بجائی که بنهاد خون زیر طشت



که این بیشمار خون افراسیاب

بر زرم من او بدر کردار آب

وز آنجایگه شد سوی تخت باز

همی گفت با داور پاک راز

گراوران ها در خور شاه بخت

همی بود بر پیش او بر بجای

اما مرزبانان فرخنده رای

## پیغام دیگر کیخسرو بشاه مکران و جنگ کردن و کشته شدن شاه مکران

جهان روشن از تاج و تخت

سر مهتران ها بی تخت بخت

بر بد انگهی دست چیرگیسان

اگر من نباشم بهر کس سان

همه کاروانها به دریا براه · خورشهای مردم همه برف چل
همه رنجها بر دل آسان گرفت · بجز دور زیر اندران گاو میش
ز چین و ز مکران همی برد شاه

## گذشتن شاه کیخسرو از آب زره و گرفتن گنگ دژ و گریختن افراسیاب

بکهند از خشکی و دریا توئی · خداوند چرخ و ثریا توئی



وزان پس بایرانیان نیک گفت · که این پند ما سود مند بست جفت
تنش را بخلعت بیاراست شاه · ز در باره و مرزبان خواست شاه
همه خارسان ز او توانگر شدند · چو با باره و تخت و افسر شدند

## بازگشتن کیخسرو از گنگ دژ سوی سیاوش گرد

براهی که لشکر همی برگذشت · در و دشت یکسر چو بازار گشت
چو بدید آن خسرو سرفراز · نزدیک او دخمه بردی نماز

که او راه تو داد و گر نیز راه · کسی را از گیتی کجا بشمرد
دگر نیز من را سزا بنده ام · پرستنده ی آفریننده ام
بکش از دل این آتش کین من · بآیین خویش آور آیین من

## بازگشتن کیخسرو سوی ایران و رسیدنش نزد کاوس شاه در پارس

همی جوی زافراسیاب آگهی · اگر زاو شود روی گیتی تهی

## گریختن افراسیاب از دست هوم



## بیا گرفتن افراسیاب در غار کوه و افتادنش
## بدست هوم عابد که از نژاد فریدون بد

ز بس ناله زار و سوگندهای … یکی سست‌تر کردش بندهای
چو گودرز بشنید این داستان … بیاد آمدش گفتهٔ باستان
بزد دست و گشتاد ورا زان نهفت … همه دیده با شهریاران بگفت
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید … بر ایشان بداد آفرین گسترید
چنین گفت با هوم کاوس شاه … بیزدان سپاس و بدویم پناه
بدین شاه نوذر فرخنده یاد … دل دشمنان تو کنده باد
چو باز آمدی شاد و خرم شدیم … نیایش کنان پیش یزدان شدیم
کسی زار بگریست بر تخت عاج … چو بر کشور و لشکر و گاه و تاج
ببسته کندش همی تنگ چو سنگ … کشیدش به چاره ز غار تنگ
به آب اندرست او کنون با دم … پی او ز گیتی بباید بریم
بیارند و بر گردنش چرم گاو … بدوزند تا کم کند توش و تاو
برند گرسیوز شوم را … که آشوب از او بد بر و بوم را
بر او پوست بدرند زنهار خوار … جهان آفرین را همی یار خواست
ز تنگی چو بانگ برادر شنید … بدو بر آمد ز درد آنچه دید
کجات آن همه رسم و آیین و راه … کجات افسر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن شبیخون ناگه چو شیر … که شیر ژیان آوریدی بزیر
که اکنون بدریا نیاز آمدت … چنین آخر بد فراز آمدت
چنین داد پاسخ که گرد جهان … بگشتم بسی آشکار و نهان
مرا زندگانی کنون خوار گشت … روانم ز تو پر ز تیمار گشت
ز راه بزه در آمد یکی … چو دیدش برادر ز دوده زکی
بخواری ز دریا کشیدش بدشت … همه زندگانی بر او خوار گشت
چنین گفت پیداش افراسیاب … که این روز خود دیده بودم بخواب
چنین داد پاسخ که ای بدکنش … سزاوار بیچاره و سرزنش
زدی گردنش را به شمشیر تیز … برانگیختی از جهان رستخیز
تو نوذر مرا از چه کردی تباه … چنین روز بد را نکردی نگاه
جوان نامور مادرت را ز جهان … ببینم بس اینده تار ابخوان
سر شهریاری بر پای که تاج … برادر ز او گربه شیر تخت عاج
دلاور جوان بیک گرفت شیر … نماند که زنده ماند بیر
بشمشیر هندی بزد گردنش … بخاک اندر افکند تاری تنش
نگر دار بدتر کنش بد رسید … هوای بسر بند بد را کلید
چو خونریز گردد بماند نژند … مکافات یابد ز چرخ بلند
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت … که با مهتری سرخرد باد جفت
ایا روز بانان و مردم کشان … جهان چون بود مردم بدنشان

بر آنجا که بر زین گشسپ بخت … ولی جانم از جستن او بخت
بر اندیشه شد سوی آتشکده … جهان چون بود مردم دلشده
هم آنگه نشستند شادان براب … برفتند از ایوان آذرگشسب

## وانمودن هوم سرگذشت افراسیاب بکاوس

که دیدم ز تیغ مرد یزدان پرست … توانا و با دانش و زور دست
پرستنده بودم بدین کوهسار … که بگذشت بر گنگ دژ شهریار
سروش خجسته شبی ناگهان … بگردد آن شکار این برنهان
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ … کمندی که زنار دارم بچنگ
یکی زار بگریست زان تیره بخت … بزاری همی گفت ای نیکبخت
گر او را ز سر باز گیرد سپهر … بجنبید گرسیوزش خون ز مهر
چو آواز او باد افراسیاب … هم آنگه بر آید ز دریای آب
بدژخیم فرمود تا برکشید … ز دوخ پرده شرم را بردرید
چو بشنید آواز افراسیاب … هم آنگه بر آمد ز دریای آب
چو گرسیوز او را بداد اندر آب … دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
کجات آن کمین و کمان و کمند … که گردی بد و دیو و جادو به بند
کجات آنهمه دانش و زور دست … کجات آن بزرگان خسرو پرست

## گرفتار شدن افراسیاب و کشته شدن او و گرسیوز بدست کیخسرو

فرو مانده بدون پور پشنگ … بر آویخت زین سان بدام نهنگ
کشاد آن کیانی کمند از میان … دو تا گشت و آمد چو شیر ژیان
سپرون ش با آن خود باز گشت … تو گفتی که با باد انباز گشت
سپه از بر من فراوان کشید … کنون پرده را زین بر درید
ز خون برادرت گویم سخن … که هرگز ندیدی جهان را بخت
سه دیگر سیاوش که چون او سوار … نبیند کسی از جهان یادگار
بکردار بد تیز بشتافتی … مکافات بد را بدی یافتی
بدو گفت کز خوابش آمدم … اگر تا چه بد ساختی بر سرم
اگر بد خواهی من ای کزند … کسی آتش تیز کی کرد بند
وگر مهر بر جسته شیر آورد … همان شیر او را بزیر آورد
ز خون لعل شد گوش و ریش سپید … برادرش گشت از جهان نا امید
چو چونی بدانی که از کار بد … نفرجام بر بد کنش بد رسد
چنین گفت کو ده چه بیرام تیز … کز خون سر بیگناهان مریز
گرسیوز آمد ز کار جنبا … دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد … بباریدخون بر رخ لاجورد

در این آبخست نهانش بخاست … نجستم بو راز جویان که هست
نخستین بر آتش نیایش گرفت … جهان آفرین را ستایش گرفت
بر اندیشه شد شهریار جهان … بیامد بر آنگه که هوم از نهان
جهان شهریاران بداد آفرین … همی خواندند از جهان آفرین
چنین داد پاسخ پرستنده هوم … که آباد بادا بداد تو بوم
همی خواستم تا جهان آفرین … بدو دارد آباد روی زمین
از آن غار بی بن برآمد خروش … شنیدم من آواز او را بگوش
بدیدم سر و گوش افراسیاب … در او ساخته جای آرام و خواب
بر این بند را بست گردان بتاب … چو کردم ز دستم فرو شد به آب
چو فرمان دهد شهریار بلند … برادرش را پای کرده به بند
بفرمود تا روز بانان در … برفتند با تیغ و گیلی سپر
بگرو ندا بر گردنش چرم گاو … چنان چون بماندش بتن زور و تاو
بدستش همی کرد و پای آشنا … بیامد بجائی که بد پایگاه
فغان کرد کای شهریار جهان … سر نامداران و تاج مهان
کجات آن سواری و میدان گوی … که بودی ز چوگان تو گفتگوی
کجات آن برزم اندرون فر و نام … کجات آن بزم اندرون کام و جام
چو بشنید گفتار افراسیاب … ابر بخت خونین سرشک اندر آب
کز این بخشش بد مگر بگذرم … ز آمد بر آید بسی بر سرم
زبان و هنر پر از گفتگوی … روان پرستنده پر جستجوی
جدا ساخت آن نامدار از کمند … سر شهریار اندر آمد به بند
بیامد جهاندار با تیغ تیز … سری پر ز کینه دلی پر ستیز
بآواز گفت ای بد کینه جوی … چرا کشت خواهی نیا را بگوی
دگر نوذر آن نامور شهریار … جهاندار ز ایرج کی یادگار
بریدی سرش چون سر گوسفند … همی برگذشتی ز چرخ بلند
بدو گفت شاها بود آنچه بود … کنون داستانم بباید شنود
پدر بیگنه بود و من در نهان … چه رفت آنکه رنجه تو اندر جهان
شبان چونکه گرفت و زنده گرگ … اگر زنده مانی تو باشد سترگ
کنون روز باد افره ایزدیست … مکافات بد را ز یزدان بدست
تهی ماند از او تخت شاهنشهی … سر آمد همه روزگار مهی
سپهبد که با فر یزدان بود … همه خشم او بند و زندان بود
چو خواهی که تاج تو ماند بجای … مبادی جز آهسته و پاک رای
کشیدندش از پیش دژخیم خوار … به پیش گران وبد روزگار
شهنشاه ایران زبان برگشاد … وزان طشت و خنجر همی کرد یاد

ز تور و فریدون و سلم سترگ    از ایرج که بد نامدار بزرگ
بروز خیم فرود و آن تیغ تیز    کشیده بیامد دلی پرستیز
جهان سپهبد بدو نیم کرد    سپه راهی دل پر از بیم کرد

همه بر فگندندشان کوه کوه    ز هر سو بر ایشان شده گروه
جفاهای ایشان همی گفت شاه    همی کرد در هر دو گشته نگاه
از آن پس بفرمود تا رهنمون    بشوید تن شاه از خاک و خون

بپوشید از آن پس به بالای چین    ز خز و ز موم کفن همچنین
به گنبد درون تخت زرین نهند    کله بر سرش عنبرآگین نهند
بخوابانندش پس بر آن تخت    بگریه فراوان بر او شوربخت

تن پهلوان را که او خواست کین    کشیدند و باره زیر آهنین
چنین گفت خسرو که کین راندیم    ز دل آتش درد بنشاندیم
کنون بر نیاجای بخشایش است    مر او وقت آرام و آسایش است

کنون باید آیین نو ساختن    اسیران هر جای بنواختن
کز این بنیاد بود کافگند خون    چو او رفت از اینجا چه آید برون
مکن بد که بینی بفرجام بد    ز بد گردد اندر جهان نام بد

نگه کن که این گنبد تیزگرد    نهانی ندارد مگر گرم و سرد
بگیتی همی باش با ترس و باک    نیایش همی کن به یزدان پاک
که پیروزی و شوربختی از اوست    تن آسانی و رنج و سختی از اوست

ز یزدان چو شاه آرزو یافت    ز در باسوی جان آذر شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند    بزمزم بسی آفرین خواندند
بود تا نکرد ز وکیت بپای    به پیش جهاندار رهنمای

چو کیخسرو آمد ز رزم اسب    ببخشید گنجی با آذرگشسب
بر آن موبدان خلعت افگند نیز    درم داد و دینار و بسیار چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود    وگر خورش از کوشش خویش بود

بر آن نیز گنجی پراگنده کرد    جهانی بداد و دهش زنده کرد
وز آن پس به تخت کی بر نشست    در بار بگشاد و لب بر ببست
نبشتند نامه بهر کشوری    بهر نامداری و هر مهتری

ز خاور بشد نامه تا باختر    بهر جا که بد مهتری نامور
که روی زمین از دد اژدها    بشد شیر کیخسرو آمد رها
به نیروی یزدان پیروزگر    نیاسود و بگشاد هرگز کمر

که گیتی ز بهر پی پاک کرد    جهان جمله بی ترس و بی باک کرد
روان سیاوش بر ورزد گشت    همه روی گیتی ورا بنده گشت
وز آن پس چنین گفت شاه جهان    که ای نامداران فرخ جهان

زنی کودکان از شهر بیرون برم    خورشها و رامش بهامون برم
همه چیز بخشید درویش را    پرستنده و مردم خویش را
سر بخت از آن سر را بر نهاد    برفتند گردان خسرو نژاد

هر آنکس که بود او بتوفر زر    بیامد بایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی    همی بود با رامش و رود و می
چو رخشنده شد بر فلک ماه نو    چو زر افسری بر سر شاه نو

بزرگان سوی پارس کردند رای    برآسوده از رزم و از گفتگوی
بهر شهر کاندر شدی بر راه    شدی انجمن مرد برپیشگاه
گشادی سر بدره با شهریار    توانگر شدی مرد پرهیزکار

## پادشاهی کیخسرو شصت سال بود مردن کیکاوس و بر تخت نشستن کیخسرو

چو با او بگفت کاوس جفت    بهم از دل بیشیر و آن تخت
چنین گفت کای بر تر از روزگار    تو باشی بهر نیکی آموزگار

ز تو یافتم فر و اورند و بخت    بزرگی تو کردی و دیهیم و تخت
تو کردی گه بر او چو من بهره مند    ز گنج و ز تخت و ز نام بلند

ز تو خواستم تا کی نامور    بکین سیاوش ببندد کمر
ز تیره بدیدم جهان بین خویش    کجا کین من کرد چون کین خویش

جهانجوی با فر و برز و هنر    ز شاهان گیتی همی گنجدر
چو سالش سه پنجاه بر سر گذشت    سر و موی مشکین چو کافور گشت
همان سر و ز زنده شد چو گمان    ندارم گران سر گرآید زمان

بسی بر نشاند براین و در کار    که او نام ماند از جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد زگاه    نشست از بر تیره خاک سیاه
از ایرانیان هر که بد نامجوی    پیاده برفتند بیرنگ و بوی

همه جامه شاهان کبود و سیاه    دو هفته ببودند با سوگ شاه
ز بهر ستودانش کاخ بلند    بکردند بالای او ده کمند
ببردند پس یادگاران شاه    دمیقی دیبای رومی سیاه

برادر بخیمه عود و کافور و مشک    تنش را به ... ببستند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج    بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت    در خوابگه را ببستند سخت

کسی بر که کاوس کی را ندید    ازین روز آوردگاه آرمید
چنین است رسم سرای سپنج    نمانی درو جاودانی مرنج
نه دانا که دریاید از جنگ مرگ    نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ

اگر شاه با شیم و گر زاد و دشت    نهالین ز خاک است و بالین ز خشت
به شادی نشین و همه کام جوی    اگر کام دل یافتی تا بجوی
همه کارهای جهان را در است    اگر مرگ را کان دگر در است

اگر صد بشد هزار و دوست    بجز خاک تیره ترا جای نیست
جهاندار اگر گیتی ترا دشمن است    زمین بستر و گور پیراهن است
چهل روز سوگ نیاوشت شاه    ز شادی شده دور و از تاج و گاه

بچل و کم روز بر تخت عاج    بسر بر نهاد آن ال فروز تاج
سیاه انجمن شد به درگاه شاه    روان و بزرگان زرین کلاه
بشادی بر او آفرین خواندند    بر آن تاج بر گوهر افشاندند

## رها کردن کیخسرو جهن را از بند و دادن پادشاهی توران او را

کی سوزند دو جهان بهر بسر    که بر تخت بنشست پیروزگر
بفرمود تا جهن افراسیاب    بیارند در پیش با جاه و آب

برفتند فرمان بر آن پیش او    بزرگیک جهن آورید بندری
بدیدند جهن را پای بند    شکستند آن بند ای کرند

بروند پس برو را نزد شاه    بیامد بدان نامور بارگاه
چو جشنش برآمد بر آن شهریار    زمین را ببوسید بیچاره وار
چو نزدیک آن شاه بیکان رسید    ز دل موج خونش بمژگان رسید

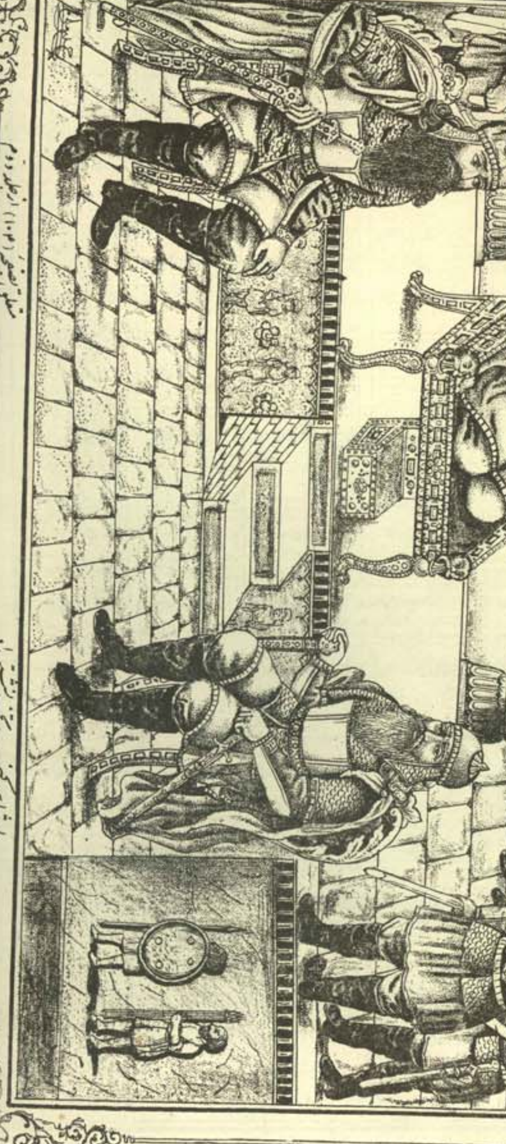
همی بود گریان بر شه بپای    کی نامور بود فرخنده رای
چو خسرو بدانگونه جهنش بدید    یکی باد سرد از جگر برکشید
ز خونی که بد بهره مادری    بجوشید و شد چهره اش آذری

وز آن پس فرو در تخت بر جهر آن    بسی یاد کرد از روا و رسپا
که گر او نشستی بجز این دست پیش    نکند آشتی جز به آیین و کیش
بکردی بچون سرخ ریش شنید    بگفتی ز بوم و زبر نا امید

منش بود هی پیش فرزند    نخوانم من او را اگر شهریار
ولیکن چنین است بد روزگار    گر او برگ زهر است بار است بار
چو جهن این شنید از لب شهریار    بجان ایمنی یافت از روزگار

بسی آفرین بزرگان بخت    بدانکش بن آورده افت
کجا و به بادی تو با تاج و تخت    نشسته بهر جای خسرو و بخت
همان جهان پیش تو بنده اند    وز آن بند کی سر فرازنده اند

من اکنون رهی چیسرای تو ام    هر جا که باشم برای توام
زمین جز بفرمان تو نسپرم    وز آنجم تو فرمان دهی گذرم
چو این گفت آن شاه بر پای خاست    نشاندش از تخت بر دست راست



پادشاهی کیخسرو در تخت نشستن او

متعلق بصفحه (۱۰۳) از جلد دوم

گمنش که چونی در این روزگار — که دیدی همه بد آموزگار
بر آسای اکنون و برخور ز بخت — ترا داد خواهم همی تاج و تخت
همان کشور تور دادم بتو — گر آن تخمهٔ تور شادم بتو

نبیره بشستگی فریدون نژاد — نباید که پیچی تو سر را ز داد
مرا با تو مهر است و پیوند خون — نباید که آئی ز پندم برون
نباید که گیری تو گیتی بهیچ — ز دانش مدار ایچ دل بی بسیج

دگر ز آنکه از داد پیچی تو سر — سرت را ببرم بسان پدر
پدرت آن بدی کرد گیتی بداد — بدوزخ شد اندر دم اژدها
چو دیوان بدین راه و آئین گرفت — ز یزدان ببرید و کم دین گرفت

سیاوش را بکشت چون گوسپند — بچاره من آوردم او را بدشت
بروی و از راه آئین خویش — بجستم از او من همه کین خویش
سرش را بریدم بسان تباه — بغلطید در خاک جوشان تباه

بخون سرخ شد ریش و موی سپید — بناچار گشت از جهان ناامید
نگر تا نبری بگیتی بهیچ راز — به آنکش بدی بود آئین و کار
ز ضحاک و توران ستمکارگان — بگویم که بودند خونخوارگان

که ضحاک کشته است جم را بکین — دگر تور کشت ایرج پاک دین
بیزدان نگر تا ز دست دو شاه — بر ایشان چه آورد در رزمگاه
فریدون فکندش بدان کندلی — بنیروی یزدان وز آن پردلی

گرفت آن ستمکاره ضحاک را — ز تخت اندر آورد ناپاک را
ببرد و فکندش بجای اندرون — نهادش یکی کوه بر سر نگون
برستند مردم ز آزار اوی — سرآمد همه جنگ و پیکار اوی

دگر بین منوچهر آن دادگر — که بستاد کین ایرج کمر
ز ایران برفت و ببند کمین — دلش پر ز باد و سرش پر ز کین
بنیروی یزدان سپهر و ز گر — ز تور ستمگر جدا کرد سر

چنین است فرمان یزدان ما — که هر کس که برد سر بیگناه
سرش را ببرد بی ترس و باک — سپارند ناپاک دل را بخاک
گر ایدون نباشی تو زینهار و بس — اگر کس را ندید فریادرس

بپاسخ بر آراست جهن آن زمان — که ای نامور شهریار جهان
بفرمان تو من ببندم کمر — نهم پیش تخت تو بر خاک سر
هم از بندگان تو من کمترم — نه با تخت و با تاج و با افسرم

بتوران زمین گر فرستی مرا — نیایش کنم پیش یزدان ترا
فرستم بهر سال من باژ و ساو — بپیش تو ز آنچم بود توش و تاو
بهر چندگاهی ببندم کمر — بیایم ببینم رخ تاجور

ببوسم زمین پیش تخت ترا — کنم آفرین تخت و بخت ترا
نثار آورم عود و مشک و عبیر — زمین را بپوشم بچینی حریر
یکی آرزو دارد اکنون رهی — بدین نامور پیشگاه مهی

که پوشیده رویان فرزند من — همان خواهران و پیوند من
ببخشی مرا تا بتوران برم — چنین آرزو را اگر درخورم
چو بشنید از او شهریار این سخن — بر آن آرزو پاسخ افکند بن

بفرمود تا پیش او شد دبیر — بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند منشور بر پرنیان — بآیین شاهان و رسم کیان
بجهن جهان بخش تاج زمین — سپرد و بگفتش که تو پیش از این

بجو از جهان بهرهٔ خویش را — بده داد مظلوم و درویش را
بگنجور گفت آن زمان شهریار — که ده خلعت و تاج شاهانه آر
بیاورد گنجور تاج کیان — ابا خلعت و بارهٔ مهتران

بفرمود تا تاج بر سر نهاد — برست از گزند و شد از شاه شاد
همان خواهران را و پیوندگی — که بودند هر یک از او چاره جوی
فرستادشان شهریار جهان — بنزدیک جهن آن زمان شادمان

سزاوار هر یک بسی خواسته — ابا خلعت و تاج آراسته
فرستاد و گفتا روان ز آنشان — ابا جهن جستم سوی خانمان
هم آنگه بفرمود تا شد دبیر — نوشتش یکی نامه بر حریر

بنزدیک گستهم نوذر که اوی — بیاید با ایران پر از آبروی
سپارد بجهن آن زمین را تمام — نسازد درنگ و نگیرد مقام
بشبگیر هنگام بانگ خروس — ز درگاه جهن آمد آوای کوس

نشست از بر اسپ و شد سوی تور — همه راه با شادمانی و سور
چو نزدیکی شهر توران رسید — فرستادهٔ نیک پی برگزید
بگفتش که نزدیک گستهم رو — همه کار با پیش او بازگوی

فرستاد چون گفت شاه آن سخن — بکردار باد دمان بر دمید
چو نزدیک گستهم شد نیکخواه — بگفتش که آمد ز کیخسرو شاه
چو گستهم از آن کار آگاه شد — پذیره بر جهن در راه شد

همه شهر توران بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
چو جهن اندر آمد سوی شهر خویش — بآیین شاهان که بود از پیش
بهر جای دیبا در آویختند — همه کوی و برزن درم ریختند

نشست از بر گاه افراسیاب — همه هفته رامش برآمد ز خواب
دو هفته ابا گستهم بود شاد — بدو خلعت و چیز بسیار داد
وز آنپس در گنجها باز کرد — فرستادن گستهم ساز کرد

سپرد آنچه را گستهم گفت — که ای گرد با دانش و هوش جفت
بر این همه بهیا پیش شاه — بگویش که داداری نیکی پناه
تو شاهی و ما بندگان توایم — بهر جا پرستندگان توایم

پذیرفت گستهم و کرد آفرین — که بادی همیشه تو با کام و دین
همه شب ببودند با کام و ناز — بپیش اندرون شادمانی دراز
سپیده چو بر چرخ لشکر کشید — شب تیره گون دامن اندر کشید

بزین اندر آمد شه نوذری — بآیین شاهان و فر و چهری
ز توران سوی شهر ایران کشید — بنزدیک شاه دلیران رسید
گوان چون ز آن آگهی یافتند — پذیره شدن زود بشتافتند

بشد طوس با پهلوانان برش — چو دیدند گردان سر و افسرش
فرود آمد آنگه بشد پیش طوس — کنارش گرفت و برش داد بوس
دگر پهلوانان گرد و گشان — همه پیش رفتند هم زین نشان

وز آن پس نشستند گرد آن کیان — براندند بر سان آذرگشسپ
چو گستهم در شهر شد با جهان — بنزدیک درگاه شاه جهان
ابا پهلوانان بدرگه رسید — پیاده شد و پیش درگه دوید

چو چشمش برآمد بر آن روی شاه — زمین را ببوسید در پیشگاه
چو دیدش مر او را شاه با کام و ناز — ببر در گرفتش زمانی دراز
پس آنگه نشاندش بر گاه شاه — بپرسیدش از جهن و توران سپاه

بپاسخ بگفتش که ای شهریار — ز جهنت درود و فراوان نثار
جز از یاد تو نیست او را زبان — بفرمانت دارد کمر بر میان
هم آنگه بسالار گفت ای جوان — بپیمای جام و بیارای خوان

چو از خوردن خوان بپرداختند — می و رود و رامشگران ساختند
همه شب ببودند با رای و رود — بهیداد هر کس بکیخسرو درود
چو خورشید بنمود رخشنده چهر — جهان را بشست از سیاهی سپهر

بیاورد گستهم آن خواسته — که جهنش فرستاد آراسته
بنزدیک شاه جهان آورید — چو خسرو مر آن را همه بنگرید
ببخشید جمله بدرویشان — نشست از بر گاه شاه جهان

بر آنگونه تا سالیان برگذشت — جهان شد همه شاه را زیر دست

### برداشتن کیخسرو دل از جهان و در خانه بستن بروی کسان و نیایش کردن پیش یزدان

پر اندیشه شد مایه ور جان شاه — وز آن ایزدی کار و آن دستگاه
همی گفت هر جای آباد بوم — ز هند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر — ز کوه و بیابان از خشک و تر



سر سر ز بدخواه کردم تهی — مرا گشت فرمان و بخت مهی

### و سپردن او بسالار بار راه دادن کسی را پیش او

جهان از بد اندیش بی بیم گشت — فراوان مرا روز بر سر گذشت

ز یزدان همی آرزو یافتم — دگر دل بهر سوی کین تافتم
ز بدخواه کین پدر خواستم — جهانی بخوبی بیاراستم

روانم نباید که آرد منی — بد اندیشه و کیش آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم — که با تور و سلم اندر آیم بهم
ز کیکاوس و پس ارم نژاد — دگر سو ز تور آنکه از کین بزاد

چو کاوس و چون جادو افراسیاب — که جز راه کژی ندیدی بخواب
بیزدان شوم ناگهان ناسپاس — بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فرهٔ ایزدی — گرایم بکژی و نابخردی

وز آنپس بر آن تیرگی بگذرم — بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد — همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این رنگ و روی جوان — بپوسد بخاک اندرون استخوان

هنر گم شود نام شاهی بجای — روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا — بپای اندر آورده بخت مرا
ز من ماند نام بدی یادگار — گل رنجهای کهن گشته خار

من اکنون چو کین پدر خواستم — جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت — که بدگوهر و ناپاک یزدان درشت
بآباد و ویرانه جائی نماند — که منشور تیغ مرا بر نخواند

بزرگان گیتی مرا کهترند — اگر چند با تخت و با افسرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر — بدین گردش اختر و پای بر
کنون آن به آید که من راه جوی — شوم پیش یزدان پر آزرم روی

گر ایدون من خوبی اندر جهان — فرستندهٔ کامکار جهان
روانم بر آنجای نیکان برد — گر این تاج و تخت کی بگذرد
نیابد کسی زین فزون کام خرم — بزرگی و خوبی و آرام و جام

شنیدیم و دیدیم راز جهان — بد و نیک را آشکار و نهان
گنه ورز باشد و گر ناجور — سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه — که هر کس که آید بدین بارگاه

سبک بازگردان به نیکو سخن — همه مردمی جوی و تندی مکن
چو این گفته شد سوی باغ آمد آن — بفرمود شاه تا گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست — بشمع خرد راه یزدان بجست

بپوشید پس جامهٔ نو سپید — نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز — همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک — برارندهٔ آتش و باد و خاک

نگهدار جندی چو خسرو و دار — هم اندیشهٔ نیک و بد دور دار
ترا تا بباشم نیایش کنم — ابر نیکوئیها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا — ز کژی بگردان تو راه مرا

بگردان ز جانم بد روزگار — همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم — نگیرد هوا بر روانم ستم
چو بر من ببندد در راستی — بیفزود کژی و کاستی

بگردان ز من دیو را دستگاه — بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدانجای نیکان رسان — نگهدار بر من همین داستان
شب و روز یکهفته بر پای بود — تن آنجا و جانش دگر جای بود

سه هفته بر آن گشت خسرو چنان — بجای پرستش ببودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت — بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه — شگفتی فرو مانده زآن کار شاه

وز آن نامداران و گردنکشان — همی هر کسی دیگر اندیشه کرد

### پژوهش سران ایران از بستن در خانهٔ کیخسرو

چو بر تخت شد نامور شهریار — بیامد بدرگاه سالار بار

بفرمود تا پرده بر در کشند — سپه را بدرگاه کم هشتند
برفتند با درد و کرده کش — بزرگان و اسب افکن شیرفش

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو شیدوش و چون نیز گشواد آن — فریبرز و گستهم و نام آوران
از آن پس همه بر گشادند راز — چو دیدند شه را بپیشش نماز

که شاها دلیرا سر سروران — جهاندار و بر مهتران مهتران
از آنگه که یزدان جهان آفرید — فلک برکشید و زمین گسترید
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج — فروغ از تو گیرد همه مهر و تاج

فرازندهٔ جوشن و زین اسپ — فروزنده پر تیغ آذرگشسپ
نترسی ز رنج و نسازی بگنج — بگیتی نگیرد فزونت رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم — سراسر بدیدار تو زنده ایم

بپای شما را بسپردی بخاک — بگیتی نماندت ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست — بجائی که پی بر نهی رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار — چرا تیره گشت اندرین روزگار

ترا زین جهان روز برخوردنست — نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر آزار بجستی ز یاران شاه — وز آزار او هست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم — پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم

اگر دشمنی دارد اندر جهان — بگوید بما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه — برایشان سپرده ایچ تخت و کلاه
کز آن بر سنانند یا سر نهند — چو ترکان دلیران سپر بر نهند

نهانی که دارد بگوید بما — بچارهٔ آن بجوید بها

### پاسخ کیخسرو سران ایران

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه — که ای پهلوانان جوینده راه

بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج — نشد تنگ جائی پراکنده گنج
ز دشمن چو کین پدر خواستم — بداد و دهش گیتی آراستم

بگیتی بپی خاک تیره نماند — که هنگ کمین مرا بر نخواند
نه آزار دارم ز کار سپاه — نه اندر شمارست مرد گناه
بجای خروش گوان نای و چنگ — سپارند با باده و بوی و رنگ

که ما هر چه بایست بر ساختیم — ز دشمن جهان را بپرداختیم
شبانگاه و هنگام شام آورم — بر آیین شبگیر جام آورم
یکی آرزو دارم اندر نهان — همی خواهم از کردگار جهان

بگویم گشاده چو پاسخ دهد — بپاسخ مرا روز فرخ نهد
بیکهفته بر پیش یزدان بپای — بودم پر اندیشه و پیشکرای
گر او داد و در نیک و بد دستگاه — ستایش مر او را که بنمود راه

وز آنپس بشد شاد مانی گزید — ز بد تا روان بیگانی گزید
شما پیش یزدان ستایش کنید — بدین کام و شادی نیایش کنید
همی پرورد پیر و برنا بهم — از او داد بینیم و ز او ستم

همه پهلوانان بنزدیک شاه — برون آمدند از خیال تباه
بدانید کاین چرخ ناپایدار — نه پرورده داند نه پروردگار
کسی را ده بار و در پیش من — ز بیگانگان مردم و خویش من

بیامد بجای پرستش بشب — بدادار دارنده بگشاد لب
بسالار بار آن زمان گفت شاه — که جز کس نپرده نه بارگاه
تو باشی همیشه مرا رهنمای — چو من گم کنم راه آن پسین سرای

بکژی دلم هیچ تا نافته — روان جای روشن دلان یافته
همی گفت کای برتر از برتری — فزایندهٔ پاکی و بهتری
چو گفته گذشت نمود روی — بر آمد بسی غلغل و گفتگوی

### رفتن گیو بزابلستان آوردن زال و رستم

همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای‌زن
چو گودرز و چون طوس نوذرنژاد / سخن رفت چندی ز بیداد و داد
ز کردار شاهان و بر زنش / ز یزدان‌پرستان و از بدکنش
همه داستان‌ها زدند از جهان / بزرگان و فرزانگان جهان
در گیو را گفت کای نیکبخت / همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی / برو بوم و پیوند بگذاشتی
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار / که آزار شاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان / سواری فرستی به کابلستان
به زال و به رستم بگوی کز شاه / ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست / همانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستم / همی زآن سخن داد او خواستم
فراوان بشنید و پاسخ نداد / ولیکن چو بشنیم و سر پر ز باد
بترسیم کو همچو کاووس شاه / شود کژ و دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و داناترید / همه بودنی بر توانا ترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای / ز قنوج و از دنبر و مرغ و مای
ستاره‌شناسان کابلستان / همه پاک‌رایان زابلستان
به ایران چه امید و با خویشتن / بیارید از آن در یکی انجمن
شد این پادشاهی پر از گفتگوی / چو پوشید خسرو ز ما رای روی
فرستیم هر گونه رای‌زن / ز دستان کنیم آگهی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت / ز ایران ره سیستان برگرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید
همی گشت با نامور زال گفت / که گشتیم با رنج بسیار جفت
بر رستم چنین گفت کز بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان
ز کابل بخوان و ز زابل بخواه / بدان تا بیایند با ما به راه
شدند انجمن موبدان و ردان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
همه سوی دستان نهادند روی / ز زابل به ایران پر از گفتگوی
جهاندار بر پای ده هفت روز / بهشتم چو بفروخت گیتی‌فروز

### بار دادن کیخسرو دوم بار و سخن گفتن سران سپاه دربارهٔ ندادن بار

در پرده برداشت سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
همه پهلوانان با موبدان / برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان ببودند پیشش بپای / بزرگان پر دانش و رهنمای
جهاندار چون دید بنواختشان / به رسم کیان جایگه ساختشان
از آن نامداران خسروپرست / کس از پای ننشست و بگشاد دست
گشادند لب کای سپهر روان / جهاندار با داد و روشن‌روان
توانایی و فرّ شاهی تراست / ز گل تا به خورشید و ماهی تراست
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم / به گفتار و رایت سرافکنده‌ایم
همه بندگانیم پیشت بپای / همه پهلوانان فرخنده‌رای
بدان تا ز ما خود بدین بارگاه / چه آمد که بر ما ببستی تو راه
کنون روزگاری بر این برگذشت / دل ما پرآزار و تیمار گشت
گر آید و گر بگشاید این پادشا / بر این مرزبانان کم کرده را
اگر خشم دریاست خشکی کنیم / همه جاده خاک مشکی کنیم
وگر کوه باشد ز بن برکنیم / به خنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چاره زاین برآید ز گنج / ببینید گنج و درم نیز رنج
همه پاسبانان گنج تو ایم / برآزرده و گریان ز رنج تو ایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز / که از پهلوانان نیم بی‌نیاز
ولیکن ندارم همی [illegible] رنج / ز نیروی دست و ز مردان گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید / که تیمار آن بد بباید کشید
یکی آرزو خواهد این روشن دلم / همی بر دل آن آرزو نگسلم
بدین آرزو دارم اکنون امید / شب تیره تا گاه روز سپید
چو با ما بگویی همه راز خویش / برآرم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز و شاد / وز اندیشه بر دل مگیرید باد
همه پهلوانان آزاد مرد / بر او خواندند آفرین [illegible]
چو ایشان برفتند بیدار شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
فروهشت و بنشست دربان در / بنومیدی از شاه پیروزگر
جهاندار شد پیش یزدان خدای / همی جست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر / فروزندهٔ نیکی و داد و مهر

### بخواب دیدن کیخسرو سروش را و از آمدن رفتن خود از جهان

از این شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست
ز من گر نکویی و گر رفت زشت / نشست مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای / همی بود در پیش یزدان خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه / چو آنگه که برزد سر از چرخ ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت / گر اندر جهان تاجور بود جفت
چنین دید در خواب کو را بگوش / نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک‌اختر نیکبخت / بسوده بسی یاره و تاج و تخت
کنون آنچه جستی همه یافتی / اگر زین جهان تیز بشتافتی
به همسایگی داور پاک جای / بیابی در این تیرگی در مپای
چو بخشی به ارزانیان بخش گنج / کسی را سپار این سرای سپنج
توانگر شوی چونکه درویش را / نوازی و هم مردم خویش را
که بیدادگر کم بلا از جهان / کجا باشدش آشکار و نهان
کسی گرد دامن به جنگ بلا / که باید رها زین دم اژدها
هر آنکس که از بهر تو رنج برد / چنان دان که رنج از پی گنج برد
ببخش و به ارزانیان بخش چیز / گر ایدر زمانی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین / که ایمن شود مور از او بر زمین
چو گیتی ببخشی بیاسای ز رنج / کز آمد ترا روزگار سپنج
ز لهراسپ آید به گیتی هنر / بده ده تو شاهی و تخت و کمر
چنانچون بجستی به یزدان نجات / به بی‌مرگ بخشنده آنجا گرای
بسی چیز دیگر نهانی بگفت / وز این آگهی آمد او را شگفت
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب / ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم / ز یزدان همه کام دل یافتم
بیامد بر تخت شاهی نشست / یکی جامهٔ نابسوده به دست
بپوشید و برشد بر آن تخت عاج / جهاندار بی یاره و طوق و تاج

### رسیدن زال و رستم نزد کیخسرو و اندرز کردنش

ششم هفته زال و رستم هم / رسیدند بکام و دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند / همه با غم دل پیش بشتافتند
چو رستم بیامد و زال زر / همان موبدان و ردان هنر
هر آنکس که بود از نژاد زراسب / پذیره شدن را برانگیخت اسب
همه نامداران زرینه کفش / برفتند با کاویانی درفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید / سرشک از مژگان به رخ بر چکید
سپاهی همی رفت خیره و زرد / ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه / به گفتار ابلیس گم کرده راه
همه بارگاهش سپاهست بس / شب و روز او را ندیدست کس
از این هفته تا آن در بارگاه / گشاینده و پوییم و یابیم راه
بر آنست کیخسرو ای پهلوان / که دیدی تو شاه و دل دشمنان
شده گوژ بالای سرو سهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم که چشم بد آمد بر اوی / چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی



گر از تیره شد بخت ایرانیان / وگر شاه را زاختر آمد زیان
وگر ترس یزدان پاکست این / اگر گشت ایدون دلش اندر گمین
وگر دیو برداشت او را ز راه / بیکبارگی گشت گیتی تباه
بدیشان چنین گفت زال دلیر / که باشد که شاه آید از کار سیر
درستی و هم دردمندی بود / گهی خوشی و گه نژندی بود
شما دل مدارید چندان به غم / که از غم شود جان خرم دژم
بگوییم بسیار و پندش دهیم / به پند خرد سودمندش دهیم
وز آن پس هر آنکس که آمد ز راه / برفتند یوبان سوی بارگاه
هم آنگه ز در پرده برداشتند / بر اندازه‌شان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم / هر آنکس که رفتی ز گردان بهم
شهنشاه چون روی دستان بدید / هم از پرده آوای رستم شنید
پر اندیشه از تخت بر پای جست / بپرسیدش از جای و بنمود دست
ز دانندگان هر که بد زابلی / ز قنوج و از دنبر و کابلی
بیکایک بپرسید و بنواختشان / بر رسم هر جایگه ساختشان
همان تیز زال از جهان برگزید / براندازشان پایگه برکشید
بیکایک برفتند پیش نیاز / همه پهلوانان گردن‌فراز
بر او آفرین کرد بسیار زال / که شادان بزی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد / وز آن نامداران که داریم یاد
همان نوذر و طهماسب کاووس کی / بزرگان شاهان فرخنده‌پی
سیاوش بر این جو فرزند بود / که با فر و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی / بدین نام و این فرهٔ ایزدی
که شاهست با داد و همیشه بجای / به پیروزی و مردی و داد و رای
بگیتی همه روی گیتی براد / بیاز آمدن تیز پیروز و شاد
چه هنر کیانی ترا خاک تخت / چه زهرا که نام تو ترا بال بخت
کی ناسزا آگهی یافتم / بدان آگهی تیز بشتافتم
بگوییم با شاه ایران راز / نشاید که او را ز داریم باز
ستاره‌شناسان کند آوران / ز هر کشوری آگه و بدمهران
ز قنوج و از دنبر و مرغ و مای / برفتند با رنج هندی درای
بدان تا بگوید راز سپهر / گر ایران چرا شاه ببرید مهر
از ایران کس آمد که پیروز شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
نه پرده در از پیش سالار بار / بپوشید ناچهر خود شهریار
من از درد ایرانیان چو خواب / همی تاختم با چو کشتی بر آب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان / ز چیزی که دارد همی در نهان
ببین چیز هر کار نیکو شود / کز آن تخت شاهی بی‌آهو شود
به گنج و به رنج و به مردان مرد / بر این جستن آن رنج تنگ و نبرد
چهارم به یزدان ستایش کنیم / شب و روز او را نیایش کنیم
کز او بیت فریاد رس بنده را / هم او باز دارد گراینده را
بدرویش بخشیم بسیار چیز / اگر چند چیز از جهانست نیز
بدان تا روان تو روشن کند / خرد پیش تو مغز جوشن کند

### پاسخ دادن کیخسرو بزال

چو بشنید خسرو ز دستان سخن / یکی دانشی پاسخ افگند بن
بدو گفت ای پیر با کرده نغز / همه رای و گفتارهای تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان / نی جز بی‌آزار و دشمن گمان
همان نامور رستم پیلتن / ستون کیان نازش انجمن
سیاوش را پرورنده بود / بدو نیکوییها رساننده بود
سپاهی که دیدند کوپال ای / برومند و شیرفش و یال ای
بسی جنگ ناکرده بگریختند / در و دشت تیر و کمان ریختند
به پیش نیاکان من کینه‌خواه / چو دستور فرخ نماینده راه
وگر نام رنج تو گیسم بیاد / بماند سخن تازه تا صد نژاد
ز کردار خوب از نکوهش بود / ترا این ستایش نکوهش بود
دگر هرچه پرسیدی از کار من / ز ناداده بار و آزار من
بگویم ترا این سخن سر بسر / که تا تو بدانی همه در بدر
بیزدان یکی آرزو داشتم / جهان را همی خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته است تا من بپای / همی خواستم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا / بیفروزد این تیره ماه مرا
برد مر مرا زین سرای سپنج / نمانم من اندر جهان درد و رنج
نباید کز این راستی بگذرم / چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هرچه جستم ز کام / بباید سپیدی کامد خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش / ز یزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز کامد که رفتست / سرآید ز نرمی و نا بخت

### نکوهش کردن زال کیخسرو را

کنون بارگاه من آمد بسر / غم لشکر و تاج و تخت و کمر
فرو شد دل پهلوانان ز شاه / همه خیره گشتند و گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بردمید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید رخ سوی ایران گروه / بدل برفتاده ز اندوه کوه
به ایرانیان گفت کاین رای نیست / خرد را نفر اندرش جای نیست
که تا من ببستم کمر بر میان / پرستنده‌ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم کس این گفت / چو گفت ما را نباید نهفت
نباید بدین پاسخ هم‌داستان / که او پیش از این چنین داستان
گر دیو با او هم آواز گشت / که از راه یزدان سرش باز گشت
فریدون و هوشنگ یزدان‌پرست / بدین شاخ هرگز نبردند دست
بگویم بدو من همه راستی / گر آید بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / کز ایشان سخن کس نگفت از کیان
همه با تو ایم آنچه گویی تو شاه / مبادا که او گم کند رسم و راه
شنید این سخن زال بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو راد و راست
ز سر جهاندیده و بشنو سخن / چو کژ آورد رای پاسخ مکن
که گفتار گفتست با راستی / نبد دستگی در کاستی
نباید که آزار گیری ز من / از این راستی پیش این انجمن
بتوران زمین زادی از مادرت / هم آنجا بد آرام و آبشخورت
نکو تیره از راه افراسیاب / که جز جادوی نیست مه نیز آب
چو کاووس تخم دگر نیا / بر آن تنگ رخ دل پر از کیمیا
ز خاور ورا بود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد / همان گردش اختران بشمرد
بر آن بر بسی پند دادش / همین تلخ گفتار بگشادوش
بسی پند بشنید و سودی نکرد / از او باز گشتم پر از داغ و درد
چو بر شد نگون اندر آمد بخاک / نبخشود بر جانش یزدان پاک
بیامد به یزدان شده ناسپاس / سری پر ز کین و دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیرزن صد هزار / زره‌دار با گرزهٔ گاوسار
چو شیر ژیان ساخته رزم را / بیاراستی دشت خوارزم را
ز پیش سپه تیز رفتی به جنگ / پیاده شدی پیش جنگ پلنگ
گر او را بدی بر تو بر دست یاب / به ایران کشیدی رواندرت آب
زن و کودک خرد ایرانیان / ز تیغی نخستی نکن کس میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد / بخود و رای تو پیوسته کرد
بکشتی کسی را که بد زو هراس / ورا دار زنده بدی ناسپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود / گه نوش و بخشش و جام بود
بیاسود از رنج شاه و سپاه / همی زنده داریم جان سال و ماه
به ایران کنون کار دشوار گشت / فزون تر بر آن دل پر آزار گشت
کنون بر نوشتی ره ایزدی / بکژی کشیدی و راه بدی

ازاین بد نباشدت سودمند / نیابد جهان آفرین زین پسند
اگر این بدی رای شاهان تو / نگردد کسی گرد فرمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن / براندیش و فرمان ما را مکن
وگر نیز جویی چنین راه دیو / بریزد ز تو فره کیهان خدیو
بمانی پر از درد و تن پر گناه / نخوانند ازاین پس ترا نیز شاه
بیزدان پناه و بیزدان گرای / که او هست بر نیکوئی رهنمای
گر این پند من سر بسر بشنوی / باهرمن بدکنش بگروی
بماند درود و نماندت بخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد جان ترا رهنمون / که راهی دراز است پیش اندرون
خردمند بادی و پیروز رای / بپاکی جهاندار منت بجای
سخنهای دستان چو آمد به بن / یلان برگشادند یکسر سخن
که ما هم برآنیم کاین پیر گفت / نباید در راستی راه نهفت
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید / زمانی برآشفت و دم درکشید

### پاسخ کیخسرو و نکوهش زال را

بیاندیشه گفت ای جهاندیده زال / ببردی بی اندازه شمرده سال
اگر سرد گوییست در انجمن / جهاندار نپسندد این از من
وگر آنکه رستم شود دردمند / ز درد وی آید بایران گزند
وگر آنکه گر بشنوم رنج اوی / فزون آید از نامور گنج اوی
سپر کرده پیشم تن خویش را / نه خواب و خور زاد و اندیش را
ببد بخت را بخوبی کنم / دلت را بگفتار بد نشکنم
چنین گفت خسرو بآواز سخت / که ای سرفرازان بیدار بخت
سخنهای دستان شنیدم همه / که برخواند آنرا به پیش رمه
بداند یزدان و کیهان خدیو / که دورم من از راه و فرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من / کزآن دیدم از رنج درمان من
بدید آنجهان را دل روشنم / خرد شد زبدهای او جوشنم
بزال آنگهی گفت تندی مکن / باندازه باید که رانی سخن
بتخت آنکه گفتی ز توران نژاد / خردمند و بیدار هرگز نزاد
جهاندار پور سیاوش منم / ز تخم کیان شاه با هش منم
نبیره جهاندار کاوس کی / دل افروز و پرداخته نیک پی
زنادر هم از تخم افراسیاب / که باخشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ / ازاین گوهران خود درآمد بتنگ
دلیران ایران ز جیحون آب / نشستی تن از بیم افراسیاب
وگر آنکه کاوس صندوق ساخت / سر از یاد شاهی بسی برفراخت
جهاندار کاندر فزونی منش / بگیرد بر پادشا سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که او بود کین / وزو جور و بیداد بد بر زمین
بگیتی مرا خسته کاری نماند / ز تند گوهران شهریاری نماند
هرآنگه که اندیشه گردد دراز / ز شاهی و از دولت دیرباز
چو کاوس جمشید باشم براه / چو ایشان تن کم شود پایگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون او ز پیچم کشند / چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
وگر آنکه گفتی که باشد بجنگ / برآراستی چون دلاور نهنگ
ازآن بدگزاران ندیدم سوار / نه اب اکنی اژدر کارزار
که تنها بر او بجنگ آمدی / چو رفتی برزمش درنگ آمدی
همی خوار بودی بجنگ پشنگ / ازایران بدین سر شدم تیز چنگ
کسی را که افسر یزدان بود / وگر چهرش از نور رخشان بود
درین پنج هفته که من روز و شب / همی آفرین برگشایم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک / رهاندم ازین چشمه تیره خاک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت / سبکبار گشتیم و بستیم رخت
توای پیر زنده دستان سام / مرا دیو گفتی که بنهاد دام
بتازی و گرگی گشتم نژاد / روان گشت بیایه و دل بیاد
اگر دیو بردی مرا دل ز راه / تبه کردمی پیشتر این سپاه
روانرا سراسر بیازردمی / گر از بیم خون دل خوردمی
گشاورز را تخم بر بد همی / ز بیداد هرگز نترسید می
بدیدی زمن آتش تیز و دم / نداری به نیکی دلم تیره چند
در آتشکده آب در بستمی / تن بدان را رهی جستمی
چو من در رم ازاین دژ خونی / ببیغوله ره برم از توی
بدانید کاین کار من ایزدیست / نه فرمان و دولت ز نابخردیست
ندانم بدانها که گفتی بمن / چه بینی ای زال از خویشتن
ندانم که بادا فره ایزدی / کجا یابی از روزگار بدی
چو دستان شنید این سخن برگرفت / همه جنبش از روی او خیره گشت

### پوزش زال از کیخسرو

سروش آن شد آنگاه بر پای جست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
زمن بود تیزی و نابخردی / تویی پاک و فرزانه ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا / اگر دیو گم کرد راه مرا
ازآن بدگمانی سخن در جهان / نبد گفته کس ازکهان و مهان
کنون گشتم آگاه کان ایزدیست / نه از راه اهریمنی و بدیست
مرا سالیان شد فزون از هزار / کمر بسته ام پیش هر شهریار
زشاهان ندیدم که ایشان براه / بجستی ز دادار خورشید و ماه
نخواهم که باشم ز خسرو جدا / خرد باد بر تیره جانم گوا
فزونتر ازآن رنج کرد اینشاه / بایران بنزدیک هر نیکخواه
که ما را جدایی بود آرزوی / ازاین دادگر خسرو نیکخوی
کنون گشت کیخسرو آموزگار / گزاو دور بادا بد روزگار
سخنهای دستان چو بشنید شاه / پسند آمدش پوزش نیکخواه
بیازید و گرفت دستش بدست / برخویش بر شاه جایی نشست
بدانست کاین سخن جز بمهر / نگوید بر شاه خورشید چهر

### اندرز کردن کیخسرو سران ایران

چنین گفت من شاه با زال زر / که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / وگر هرکه او نامدار است و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید
زخرگاه و از خیمه چندانکه هست / بیازید بر دشت جای نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه / بیارید روشن کی نیکخواه
چنان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه پرخیمه بود / سفید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندران گاه بانی درفش / جهان گشته سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زال نزدیک شاه / کشیده ببر دشت پیش سپاه
بدست چپش رستم پهلوان / زکابل بزرگان روشن روان
بپیش اندرون طوس و گودرز و گیو / دگر بیژن گرد و گرگین نیو
پس پشت شاپور با گستهم / بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیکدست شد زال و رستم بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو / چو گرگین و فرهاد و شاپور نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه / بدان تا چگوید ز کار سپاه
بآواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران و مردان کار
هرآنکس که دارید رای خرد / بدانید کاین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج
نماند کسی خود بگیتی دراز / که آید بر فتن مرا و را نیاز
بدانگه که [illegible] بدست / بجز یاد چیزی نداری بدست



گرانی درآید ترا از دو گوش / ز تن ماندت برگ سان هوش
همی بخشم و بوی ببسپای / بگویی بآهنگ جندان خدای
مرا پیش خود بر بزودی دبیر / که گشتم من از خاک تاریک سیر
کنون کوشش آن کو با لشکریم / نباید که بی دستگه بگذریم
کنون کاو ما خود بجرم اندرست / که پاداش بادا فره دیگرست
بترسید یکسر ز یزدان پاک / مباشید ایمن درین تیره خاک
که این روز بر ما بسی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
زهوشنگ رو تا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه
جز از نام ایشان بگیتی نماند / کسی نامه رفتگان برنخواند
ازیشان بسی پاسبانان بدند / بهر جام ازین هراسان بدند
چو ایشان جهان بر یکی بنده ام / وگرچه بسی رنج کوشنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم برآوردم از درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم / ز تخت کئی روی برتافتم
هر آنکس که در پیش من بود رنج / ببخشم بدو بسته چه خواهد ز گنج
زکردار هرکس که دارم سپاس / بگویم بیزدان نیکی شناس
بایرانیان بخشم این خواسته / سلیح و همان گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری / ببخشم بر مهتری کشوری
جهان برده و برده و چارپای / براندیشم آرم شمارش بجای
ببخشم که من راه را ساختم / وزاین بزرگی دل بپرداختم
نهادست شادی بجوزجان بهم / بیکنفتر اندر بجید و جرید
نخواهید ازاین سرای سپنج / گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پندها برگرفت / بماندند گردان از او در شگفت
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد / خرد با دلش بیگانه شد
جز او پیش ازاین این سخن کس نگفت / هرآنکو خرد داشت با رای جفت
بزرگان بماندند یکسر غمی / ز شادی شده دور و از خرمی
همی این جهان آن جهان بنگرم / مر این بند را کس ندید کلید
بماندند سرپیش برپای بر / چو او باز گشتند بر جای بر
چنین گفت زال آنگهی در سخن / میان بزرگان و آن انجمن
ندانم برادر چه خواهد رسید / کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
چه دارد بدل نامبردار شاه / چه فرمان گذارد بکار سپاه
همه کار و گفتار او ایزدیست / نه از راه کژی و نابخردیست
برفتند یکسر گرد از گروه / بر دشت لشکر بد و راغ و کوه
فرو ماند آواز اسبان ز دشت / تو گفتی بسی زهوا برگذشت

### وصیت کردن کیخسرو بگودرز و بخشیدن خواسته بر مهتران

ببودند یکهفته زینگونه شاد / کسی را نبد از غم و رنج یاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه / ابی یاره و گرز و زرین کلاه
چو آمدش هفتم بخشکی فراز / یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد آن گنج آباد را / وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان / که تا آشکارا چه دارد نهان
کهی گنج را روز آگندنست / ببخشی و روزی پراکندنست
نگه کن رباطی که ویران بود / یکی کان بنزدیک ایران بود
دگر آنکجا یی که باشد خراب / ازایران و از رنج افراسیاب
دگر گو روکانی که بیمار و زند / زنانی که بی شوی و بی جادمند
وگر آنکش آید بچیزی نیاز / زهرکس همی دارد او رنج باز
بر ایشان درگنج بسته مدار / بپیچ و بترس از بد روزگار
نگه کن شهری که ویران شده است / کنام پلنگان و شیران شده است
وگر هر که رسم آتشکده است / کری اسیر جای بر آن شده است
ببایدهمی آتش افروختن / بدان نام نیکو بیندوختن
دگر هرکسی کو ز تن بازماند / بروز جوانی درم برفشاند
دگر چاه ساری که بی آب گشت / فراوان برو سالیان بر گذشت
بدین گنج سیم و زر آباد کن / درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس / که آگنده کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کآن را ببخش / بگیو و بزال و خداوند رخش
همه جامه‌های تنش برشمرد / پس آنگاه یکسر برستم سپرد
همان باره و طوق کند آوران / همان جوشن و گرزهای گران
بگستهم بخشید کورا سزید / وز آن پس بایشان وزین برگزید
گرانمایه اسپان که بودش بطوس / بطوس سپهبد سپردش کوس
همه باغ و گلشن بگودرز داد / وز ایوانهایی که او کرد یاد
سلیح نشسته آنچه در گنج بود / کراو رابدان خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر / بدانگه که خسرو شد از گاه سیر
ز ایوان و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخور و چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه / همان جوشن و ترگ و رومی کلاه
یکی طوق روشن بر از مشتری / زیاقوت رخشان و انگشتری
نوشته برو نام شاه جهان / که اندر جهان او نبودی نهان
به بیژن چنین گفت کاین یادگار / همی دار و جز تخم نیکی مکار
یکی تخت زرین و دو طوق زر / زپیروزه مهر و زرین کمر
بگودرز و گستهم بسپرد و گفت / که با جان پاک خرد باد جفت
دگر خلعتی او برهام داد / زیاقوت رخشان یکی جام داد
دو اسب گرانمایه با تاج زر / پیروزی ده باکلاه و کمر
یکی تخت جامه هم نابرید / ده آرام دل کودک نارسید
دو انگشتری لعلشان نوش داد / بیاورد و یکسر نشیند و شهداد
ده رخشان ز زرین و زرین جود / بزرین سپرها و زرین عمود
چو دو تیغ هندی و برگستوان / سراپرده و خیمه خسروان
بیاورد و یکسر بانکش سپرد / ببخشش بیژن ابو نیسه کرد
چنین هم بگرگین میلاد داد / برزین و زنگه بفرهاد داد
بایرانیان گفت هنگام من / فراز آمد و تازه شد کام من
نخواهید چیزی که باید زمن / که آمد بر اکندن انجمن
به مهتران زاده و گریان شدند / ز درد شهنشاه بریان شدند
همی گفت هرکس که تا شهریار / کرا ماند این تاج را یادگار
چو بشنید دستان خسرو پرست / زمین را ببوسید و برپای جست

### خواستن زال عهدنامه از کیخسرو برای رستم

چنین گفت کای شهریار جهان / سزد کارزو تا نماند نهان
تو دانی که رستم بایران چه کرد / بزرم و برنج و بننگ و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران / رهی دور و دشخوارهای گران
که دیوان ببستند کاوس را / چو گودرز و گردنکش و طوس را
نهفتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر / چو جادو و از اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار بسپرده جان / بمازندران شد بنزدیک شاه
بدرید پهلوی دیو سپید / بتکرگاه بولاد و غندی و بید
سر سنجه را آنکه از تن بکند / خروشش برآمد بچرخ بلند
چو کاوس شد سوی هاماوران / ببستندش او را ببند گران
ابا طوس و گودرز هم گیو را / دلیران هر فرزانه نیو را
نهفتن شد با سپاه گران / ازایران و زابل گزیده سران
رها کرد از بند کاوس را / چو گودرز و هم گیو هم طوس را
چو سهراب فرزند کاندر جهان / کسی را نبود از کهان و مهان
بکشت از پی کین کاوس شاه / زد وش بکرد بدی بال و راه
وزآنپس که با رزم کاموس کرد / ببردی بابر اندر آورد گرد

ز کردار او چند رانم سخن / گر آن داستانها نیاید به بن
که داند که کرد کار سپهر / نماند بر او داد و آرام و مهر
نشستند عهدی ز شاه زمین / سرافراز کیخسرو پاک دین
سپهدار پیروز و لشکر فروز / هم او را بود کشور نیمروز
جهانی که با زال سام سوار / برفتند بازیچه بر کنار
چو آن نامه زال آفرین کرد بخت / بر آن شاه بیدار پیروز بخت
ز گاه منوچهر تا کیقباد / ز کاوس تا شاه فرخ نژاد
همان گیو بیدار دل هفت سال / بتوران زمین بود [illegible]
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه / همی چشم دارد بجوی ز شاه
کم و بیش من پاک در دست اوست / که روشن روان بادی و تندرست
یکی مهر زرین بر او بر نهاد / بر آن نامه شاه آفرین کرد یاد
بدانید کو یادگار من است / بنزد شما زینهار من است
چو گودرز بنشست بر جای خویش / بشد پیش خسرو زمین داد بوس
منم زین بزرگان فرخ نژاد / ز نافرخان تا بیاید قباد
بکین سیاوش بدین رزمگاه / بدم هر شبی پاسبان سپاه
بماندند ازان چند با او یله / ز بهر جهاندار بودم نژند
کنون شاه سیر آمد از تاج و گاه / همی بگذرد زین سرای سپنج
همی باش با گاه و بانی درفش / تو باشی سپهدار زرینه کفش
[illegible] / یکی طوق زرین و زرین کمر
ز کار بزرگان چو برخاست شور / شهنشاه از آن پس سوی تخت شد
چو با روشنی پیچ گوشش نهاد / زمین از شنگرف پوشش [illegible]
به بیژن بفرمود تا با کلاه / بیاورد لهراسب را زود شاه
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین / همه پادشاهی ایران زمین
[illegible] / که از داد باشی تو پیروز شاد
به ایرانیان گفت کز بخت اوی / بباشید شاد و دل افروز [illegible]
از ایرانیان زال برپای خاست / بگفت آنچه بودش [illegible]
که لهراسب را شاه خواند بداد / ز بیداد هرگز نگیرم یاد
نژادش ندانم ندیدم هنر / از اینگونه نشنیده‌ام نام او
خروشی برآمد از ایرانیان / گزینش نه بینیم شاه از میان
که هر کس که بیداد گوید همی / بجز دود آتش نجوید همی
که یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت

اگر شاه سیر آید از تاج و گاه / چه ماند برین شهر دل نیکخواه
سخنهای او جفت اندر نهفت / نباشد کس او را [illegible]
ز بهر سپهبد کو پهلوان / ستوده [illegible] انجمن
نهادند بر عهد بر مهر زر / بر آیین کیخسرو دادگر

## خواستن گودرز عهدنامه از کیخسرو برای گیو

چو بنشست گودرز بر پای خاست / بیاراست با شاه گفتار راست
به پیش بزرگان کمر بسته‌ام / بآرام [illegible] نشسته‌ام
بدشت اندرون [illegible] / جهان [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / که بر گیو [illegible] آفرین
بفرمود عهدی [illegible] اصفهان / نهاد و بزرگان و جای مهان
که یزدان ز گودرز خشنود باد / دل بدسگالش پر از دود باد
مر او را [illegible] فرمان برد / ز گفتار گودرز [illegible]

## عهدنامه خواستن طوس از کیخسرو برای خود

کمر بسته‌ام پیش ایرانیان / که بگشادم از بند [illegible] میان
بلادون سپه را نگهبان منم / همی بودم اندر دم اژدها
همه جای پیش سپهبد بدم / اگر تنگ بودم اگر [illegible]
چه فرمایم [illegible] نیروی من / تو دانی هنرها و آهوی من
بدین [illegible] خراسان تراست / ازین نامداران [illegible]

## دادن کیخسرو پادشاهی بلهراسب

هزیمت گرفت از سپیدی سیاه / جهان [illegible]
چو دیدش جهاندار بر پای خاست / بر او آفرین کرد و بگشاد دست
که این تاج تو بر تو فرخنده باد / جهان سر بسر پیش تو بنده باد
مکن آشنا دیو را با روان / چو خواهی که بخت بماند جوان
شگفت اندر او ماند ایرانیان / [illegible]
چنین گفت کای شهریار بلند / سزد گر کنی خاک را ارجمند
بایران چو آمد بنزد [illegible] / فرود آمد و دیدش [illegible]
ز چندین بزرگان خسرو نژاد / نیامد کسی بر دل شاه یاد
نخواهیم کس بزم در کارزار / چو لهراسب را برکشد روزگار
بباید بدین کار خشنود بود / کجا روشنی [illegible] تیره دود
که دین دارد و شرم و فرزانگی / بود راد و فیروز و آرام [illegible]

چنین داد پاسخ که کردار اوی / بنزدیک تا [illegible] پیکار اوی
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
که او باشد اندر جهان پیشرو / جهاندار سالار و بیدار گو
بدو داد منشور و کرد آفرین / که آباد بادا [illegible] زمین
ببخشیدشان جامه و سیم و زر / [illegible]
چنین گفت کای شاه پیروز بخت / ندیدیم چون تو خداوند تخت
[illegible] / [illegible]
بایران سپهدار [illegible] شاه / که تیمار او گیو چندی کشید
خداوند گیتی ورا یار باد / دل بدسگالش پر از خار باد
نوشته ز مشک و ز عنبر دبیر / یکی نامه از [illegible]
بایرانیان گفت گیو دلیر / [illegible] جنگ شیر
[illegible] / یکی آفرین کرد بر شاه نو
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
بکوه هماون چو جوشن تنم / [illegible]
[illegible] / اگر بند بر گردن طوس بود
فرودم سپه را بجای یله / [illegible] گله
چنین داد پاسخ بدو شهریار / [illegible]
نوشتند عهدی [illegible] / به پیش بزرگان [illegible]
بدو داد و کردش بسی آفرین / که از تو مبادا دلی پر ز کین
از آن مهتران نام لهراسب بود / که از دفتر شاه کس [illegible]
جهاندار کیخسرو دادگر / نشست از بر تخت با تاج زر
فرود آمد از نامور تخت عاج / ز سر برگرفت آن دل افروز تاج
سپردم ترا تاج شاهی و گنج / از آن پس که بردم بسی درد و رنج
خردمند باش و بی آزار باش / همیشه زبان [illegible] دار باش
همی هر کسی در شگفتی بماند / که لهراسب را شاه بایست خواند
سر بخت آنکس پر از خاک باد / روان ورا خاک تریاک باد
بجنگ الانان فرستادمش / سپاه و درفش و کمر دادمش
چو دستان سام این سخنها بگفت / شدند انجمن [illegible]
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت شتاب و تندی مکن
که نپسندد از ما بدی کردگار / بپیچد بد از گردش روزگار
جهان آفرین بر زبانم گواست / [illegible]



هر آنکس که از من [illegible] گشت / همه رنج او پیش من یاد گشت
[illegible] / بآواز لهراسب را خواند شاه
[illegible] / لب آلوده شد مهتر آن از گناه
[illegible] / که فردا شما را همین است راه
[illegible] / ببوسید آب مژگان بسی
[illegible] / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
[illegible] / همه جامه‌ها کرده زین درد چاک
[illegible] / بداد خداوند بشنید شاه
[illegible] / وز آن لشکر آواز فریاد خواست
[illegible] / همه را ز دل پیش ایشان براند
[illegible] / نبینیم جایی ره باز آمدن
[illegible] / چنین گفت با ناله و با خروش
[illegible] / کجا نامداران با باد و دم
[illegible] / ندانم بدوزخ و گر در بهشت
[illegible] / [illegible] جیب پیراهنش
[illegible] / که روشن شود راه و یزدان من
[illegible] / همی دارشان تا تو باشی بجای
[illegible] / [illegible] اندر نهفت
[illegible] / که او تیرگی دارد اندر جهان
[illegible] / چو رفتن بود شاد و خندان شوم
[illegible] / بدو گفت روز من اندر گذشت
[illegible] / نیازی بتاج و نیازی بگنج
[illegible] / ز گیتی تن مهتر آزاد کن
[illegible] / بزرگان بیدار و کند آوران
[illegible] / ز نامون شد تا سر تیغ کوه
[illegible] / [illegible] جهان کس نگفت
[illegible] / همی سنگ خارا برآمد بجوش
[illegible] / جهان کهن را مکن شاه نو
[illegible] / بآتشکده در نیایش کنیم

چنین هم ز یزدان بود ناسپاس / بدانش اندر آید ز هر سو هراس
بشاه جهان گفت خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
بزرگانش گوهر برافشاندند / بشاهی بر او آفرین خواندند

## بدرود کردن کیخسرو ایرانیان و کنیزکان خود را

بلان را همه پاک در بر گرفت / براری خروشیدن اندر گرفت
پس پرده او کودک و مرد و زن / بکوی و ببازار بر انجمن
زمین سر بسر لرزه اندر گرفت / بزرگان ازین مانده اندر شگفت
هم اکنون روان را همی پرورم / که بر نیکنامی همی بگذرم
بباید بایوان شاهی درم / [illegible] اندر آورد چشم
که من رفتنی‌ام ز جای سپنج / [illegible]
بشد هوش از آن [illegible] / خروشان شده [illegible]
کجا مرا بر این سپنجی سرای / تو باش اندرین نیکوی رهنمای
کجا مادر و [illegible] / که بگذشت از آنسوی جیحون آب
زمین گر گشاده کند راز خویش / نماید سرانجام و آغاز خویش
چه افسر نهی بر سرت گر چه ترگ / برین گذرد روز چندان بزرگ
خورشید لهراسب [illegible] / وز ایشان فراوان سخنها براند
بباید که یزدان [illegible] / روان تو شرم آورد [illegible]
وز آنجایگه تنگ بسته میان / بگردید بر گرد ایرانیان
جهان یادگار است و ما رفتنی / ببردم [illegible] بجز مردمی
همه نامداران ایران سپاه / نهادند سر بر زمین پیش شاه

## رفتن کیخسرو از نامون بکوه با پهلوانان ایران و ناپدید شدنش

فرود آمد از اسب لهراسب زود / [illegible] وزاری نمود
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / وگر بیژن گرد و گستهم نیو
بوده یک هفته دم بر زدند / یکی بر لب خشک نم بر زدند
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / ز گیتی بیامد ز هر سو گروه
همی گفت هر کس که شاه چه بود / که روشندلت شد [illegible]
همه خاک باشیم اسب ترا / پرستنده آذرگشسب ترا
مگر پاک یزدان بخندد بما / دل موبدت بر درخشد بما
ز یزدان شناسید کین سپاس / مباشید جز شاد و یزدان شناس

چو بشنید زال این سخنها [illegible] / بباید انگشت و برزد بخاک
که دانست جز شاه پیروز و راد / که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
چو از کار لهراسب پردخت شاه / از آن پس [illegible] کار سپاه
چو من بگذرم زین [illegible] / شما را همه هم ز یزدان پاک
همی گفت کاکاش این انجمن / [illegible] با خویشتن
خروشیدن ناله و آه بود / به هر برزنی ماتم شاه بود
بایرانیان آن زمان گفت شاه / کنید اندر این بند یک یک نگاه
بخستم دل اندر سپنجی سرای / بدان تا سروش آمدم رهنمای
کنیزک بدش چار چون آفتاب / کسی دید ایشان ندیده بخواب
نبینید جاوید ازین پس مرا / ازین خاک بیداد گر پس مرا
شخودند روی و بکندند موی / گسستند پیرایه رنگ و بوی
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه / [illegible]
کجا دختر تور ماه آفرید / که چون او کس اندر زمانه ندید
کنارش پر از تاجداران بود / [illegible] پر از خون سواران بود
بنیکی بباید تن آراستن / که نیکی نشاید ز کس خواستن
بلهراسب گفت این بتان منند / فروزنده بوستان منند
چو [illegible] مرا با سیاوش هم / ز شرم دو خسرو جانی دژم
گر آید بایوان خوانید زود / مدارید دل [illegible] و دود
مباشید جاوید جز راد و شاد / زمین جز به نیکی مگیرید یاد
که پاینده را کردگار جهان / بداریم تا جان بود جاودان
تو شو تخت شاهی بآیین بدار / بگیتی جز از تخم نیکی مکار
جهان دان که روز تو تاریک شد / بیزدان ترا راه نزدیک شد
بدو گفت خسرو که بدرود باش / بداد اندرون تار و هم پود باش
همیشه فر بر زر کاوس بود / هشتم کجا نامور طوس بود
خروشان و جوشان [illegible] / کسی را نبد سوی آن رنج راه
ز ن و مرد ایرانیان صد هزار / خروشان برفتند با شهریار
گر از لشکر آزار داری همی / مر این تاج را خوار داری همی
کجا شد ترا دانش و رای و هوش / [illegible] نیامد سروش
شهنشاه از آن کار خیره بماند / وز آن انجمن موبدان را بخواند
که گرد آمد و [illegible] باشد هم / مباشید ازین رفتن من دژم

برآب روشن فرود آمدند / بخوردند چیزی و دم برزدند
چو خورشید تابان برآورد درفش / چو زرّ آب گردد زمین بنفش
چو بهره ز تیره شب اندر چمید / کی نامور پیش یزدان چمید
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / نبینید از این پس مرا جز بخواب
بباره کی برف زابر سیاه / شما سوی ایران نیابید راه
بجستند از آنجا که شاه جوی / بریگ بیابان نهادند روی
همه تنگدل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم / بخسپیم بر چشمه پس بگذریم
چنین رفتن شاه کی دیده ایم / ز گردنکشان نیز نشنیده ایم
خردمند از این کار خندان شود / که زنده کسی پیش یزدان شود
برادی و بخشش بداد و هنر / ببالا و دیدار و نام و گهر
هم آنگه برآمد یکی باد و ابر / هوا گشت برسان چرم هژبر
زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
بر آن کوه بودند گریان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
دگر نامداران کجا رفته اند / نگر بند خسرو نبند رفته اند
همی کند گودرز گیسو و موی / همی ریخت آب و همی خست روی
کمین سیاوش همه کشته دید / همه دوده را روز برگشته دید
گر باز گردند و یابند راه / چو از برف پیدا شود شاه راه
برفتند از آن کوه گریان برون / همی هر کسی از کسی یاد کرد
بخرا از خاک سینه بر کنند / بخرا ز تخت کیان در کشند
چو لهراسب کو شد از کار شاه / ز لشکر که بودند با او براه
نشستند هرکس که پرمایه بود / وز آن نامداران گرانمایه بود
هر آنکس که از تخت من بست یاد / نزادی کسی پند خسرو بیاد
گنهکار باشد بیزدان کسی / که اندر شاهان نخواهد بسی
ز در رفته ام پند داند ز رای / نباید گذر یابی از مرز اوی
هر آنکس که او جز بر این ره رود / ز تنگی و راه است کوته بود
که یزدان شما را بدان آفرید / که رنج و بد بیاشود ناپدید
مرا با شما گنج بخشیده بخت / تن او دوده و یاد و شاهی گیت
بگفت این و جامه ز سر تا بپای / ببر زد بعثی و رومی قبای
دریغا گوا گیو و من بیژنا / جهانجوی و شمشیر زن بیژنا
جهانم که با شاه گفتم سخن / برین پایه بنوشت عهدی دراز
بگفتار ایشان دلش تازه گشت / بنالید و برد و دیگر انداز گشت

بدانمرز بالا چنین گفت شاه / کز ایدر بجنبیم از اینجایگاه
مرا روزگار جدایی بود / اگر با سروش آشنایی بود
بدان آب روشن سر و تن بشست / همی خواند اندر نهان زند و است
شما نیز فردا از این ریگ خشک / مباشید اگر بارد از ابر مشک
سر مهتران آن سخن شد گران / بخفتند با درد و گند آوران

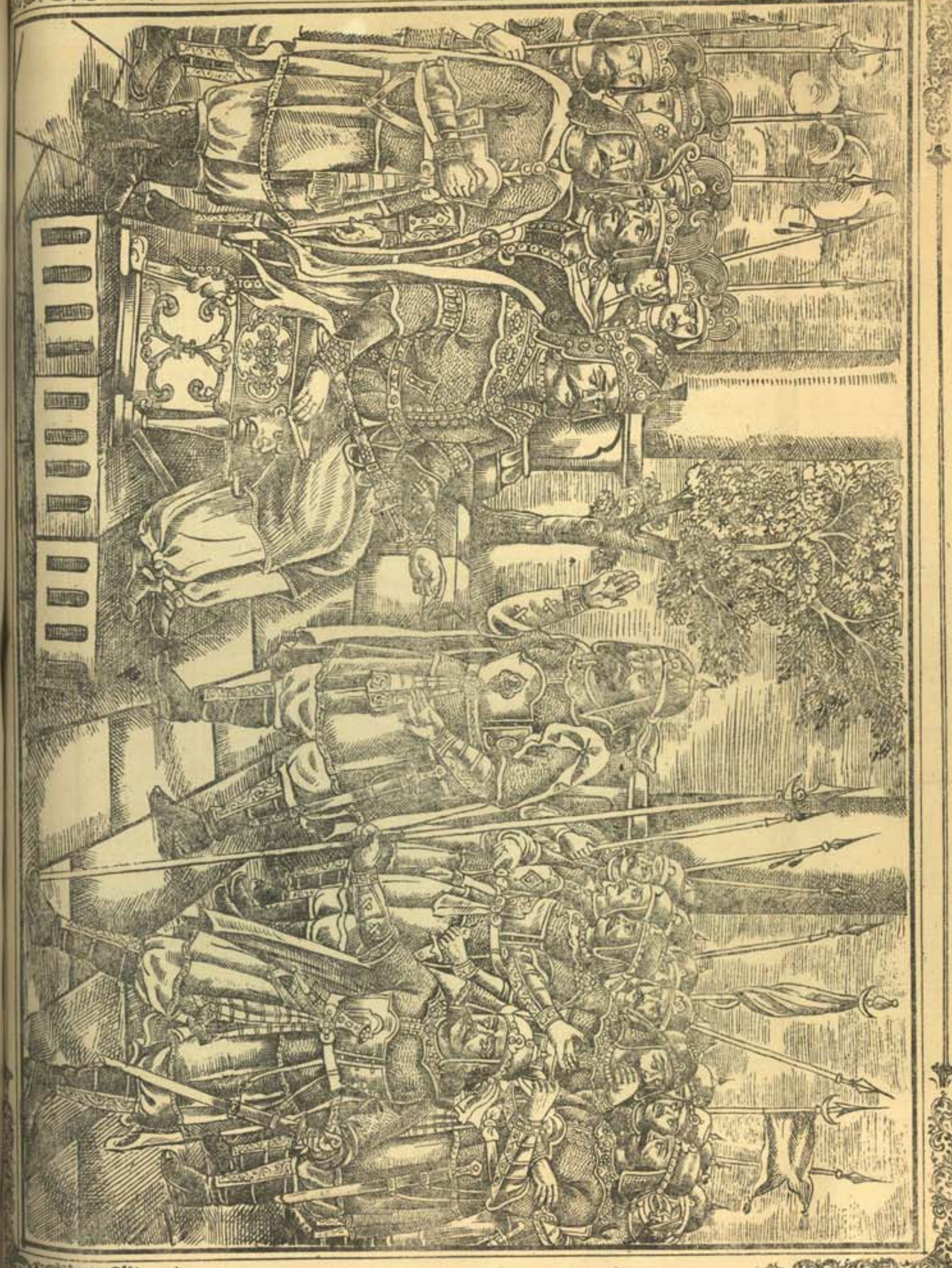
## تباه شدن پهلوانانیکه با خسرو رفته بودند

غنودشان بر آنجمن باد آمدند / بر از غم دل و با گداز آمدند
یلان پیش او پای آهستند / بگفتار او دل نه بیراستند
بر چشمه یکسر فرود آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
دریغ آن بلند اختر و رای او / بزرگی و دیدار و بالای او
که داند کسی که او را چه بود / چه گوییم که گوش آن نیارد شنود
برزم اندرون پیل بد با سپاه / ببزم اندرون ماه بد با کلاه
چو برف از زمین بادبان برکشید / نبد هیچ از آن نامداران پدید
نماند ایچ کس را از ایشان توان / برآمد بفرجام شیرین روان
بگفتند کاینکار شد با درنگ / چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
بودند یک هفته بر برز کوه / سر هفته گشتند یکسر ستوه
همی گفت هر کز کس این ندید / که از تخم کاوس کس این رسید
کنون دیگر از چشم شد ناپدید / که دید این شگفتی که بر من رسید
نشاید بر این کوه سر بردن / خورش نیست زاید بباید شدن
ز خویشان و فرزند و از دودمان / وز آن شاه چون سرو در بوستان
نه زین شاد باشد نه زآن دردمند / چنین است رسم سپهر بلند

## آگاهی یافتن لهراسب از ناپدید شدن کیخسرو

نگه کرد لهراسب رای درست / بخوبی جایگاه گفتار راست
بمن بر چه فرمود و گفت آن کنم / بگوشم بنیکی و فرمان کنم
بد و نیک از این جسته چه داد یاد / سراسر سخن بر بباید گشاد
تو شاهی و ما کهتر و کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
چو لهراسب گفتار ایشان شنید / برو آفرین کرد و دم برکشید
جهاندار نیک اختر و نیک رای / شما را سپرد آن زمان تیغ و رای
بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگوی آن ز دل ای جهان پهلوان
بآزادگان پس گودرز گفت / که فرخ کسی کش بود خاک جفت
چو از داد و آن دوده آمد بجوش / چنین گفت با ناله و با خروش
تو شاهی و ما کهتران توایم / بگیتی ز فرمانبران توایم
چو اندازه کار خود او شناخت / یکی تاج زرین نو او را بساخت

بگوییم کار گذشته بسی / گر این پس مرا خود نبیند کسی
وزین راه اگر باز گردد دلم / دل تیره گشته ز تن بگسلم
چنین گفت با نامور بخردان / که باشید بر رود تا جاودان
ز کوه اندر آمد کی نیکبخت / گراز و گسیلد شاخ و برگ درخت
چو از کوه خورشید سر برکشید / ز چشم جهان شاه شد ناپدید
ز خسرو ندیدند جایی نشان / زره باز گشتند چون بیهشان
همی یاد شاه جهان زار و رود / بر آب هرکس که آمد فرود
زمین گرم و نرم است و زرین درش / بر این بارگی نیست رفتن بدش
اگر چون من گفتی نبیند کسی / و گر در زمانه بماند بسی
دریغ آن شهنشاه والا گهر / ببردی ز شاهان برآورده سر
بدان نامداران چنین گفت گیو / که هرگز چنو نشنود گوش نیو
وز آن پس بخوردند چیزی که بود / ز خوردن سوی خواب رفتند زود
یکایک ببرف اندرون ماندند / ندانم بدانجای چون ماندند
وز آن روی بستم بر آن گاه ساز / همی بود با زال چندی سوار
اگر شاه گشت از جهان ناپدید / چو باد هوا از میان بر دمید
بر ایشان همه زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
نبیره پسر داشتم لشکری / جهاندار و بر هر سری افسری
سخنهای بر بند و دستان بگفت / که با داد و یزدان خرد باد جفت
بیاید و رستم چندی براه / بباشند روزی نشان سپاه
جهان را چنین است آیین و بنا / فراوان بهار و بربه گزین
کجا آن یلان و کیان جهان / از اندیشه دل دور کن تا توان
نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان بزرین کمر
بآواز گفت ای سران سپاه / شنیده همه پند داند ز شاه
شما نیز از اندرز داد و دست باز / ندارید و از من مدارید راز
چنین داد پاسخ دلاور بسام / که خسرو ترا شاه بر دوده نام
من و رستم زابلی بر که هست / ز مهر تو هرگز نشوییم دست
چنین گفت گرد و داد ار زای / مبادا شما را کم و کاستی
کنون پادشاهی جز آن کجاست / بگیرید چند آنکه باید بدست
بدو گفت گودرز من کیستم / که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
دریغ آنهمه پاک فرزند من / دریغ آنهمه خوب دل بند من
برآنم سراسر که دستان بگفت / وز آن من خوارم سخن در نهفت
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین
گزیدش کی از فرخنده تیر / که تا بر نهد تاج شاهی بسر





چنان چون پسندید و بد فرخ نژاد — به مهرگان تاج بر سر نهاد
چنین است گیتی فراز و نشیب — یکی شادمان دیگری با نهیب
کنون تاج و اورنگ لهراسب شاه — بیارایم و برنشانم بگاه
بدین پیر با دانش و بهرمان — کزو آفرینش گشاید زبان
چو پیری درآمد ز ناگه برد — جوانش کند باد شیبالورد
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر — چو بد خورد گردد او تند شیر
چو لهراسب بنشست بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
چنین گفت کز داور داد پاک — پر امید باشید و ترس و باک
کی تیز گردان و دیگر بجای — بجنبش ندارش نگارنده پای
ز آز و فزونی بیکسو شویم — بنادانی خویش خستو شویم
تن از بند گنج و افزون کنیم — ز دل کینه و آز بیرون کنیم
گرانمایه لهراسب آرام یافت — فرومایه و کام و آرام یافت
ز هر کشوری برگرفتند راه — رسیدند یکسر بدرگاه شاه
بهر برزنی جای جشن سده — همه گرد بر گرد آتشکده
یکی نام گشتاسب دیگر زریر — که زیر آوریدی سر نره شیر
دو شهزاده بد نزد لهراسب نیز — بنزدیک لهراسب هر دو عزیز
همان هر دو از تخم کاوس کی — ز تخم منوچهر و از طوس کی
از آن کار گشتاسب ناشاد بود — که لهراسب را سر پر از باد بود
بنزدیک لهراسب با مهتران — برفتند چندی ز لشکر سران
شاهی نشست تو فرخنده باد — بمان جاودان نام تو زنده باد
ندانم کسی را ز مردان مرد — که پیش من آید بروز نبرد
گرایه دگر بستم آزاد کار — مرا نام کن تاج و تخت کیان
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد — نوشتو گر سر بپیچی ز داد
جوانی مهتر از این بنده بجای — سخن را بسنج و باندازه گوی
ز لشکر ورا بود سیصد سوار — همه گرد و شایسته کارزار
یکی گفت از ایشان که ده تا کجاست — چو برداری آرا که گاه کیاست
که گر زی من آئی یکی کهترم — ز فرمان و پیمان تو نگذرم
ز لشکر جدا ماند کانجا بماند — همی گفتنی پیش ایشان براند
مدانگه که گفتم که آمد بهار — ز باغ من آواره شد میوه دار
برو تیز بر سوی هندوستان — بیابد ابر و بوم جادوستان
همی تاخت تا پیش کابل رسید — درخت و گل و سبزه و آب دید
شب تیره می خواست از نگسار — بردند شمع از در جویبار
چو آواز اسپان برآمد ز راه — برفتند گردان ز نخجیرگاه

بدان مهر ماه گزین روز مهر — که زی راستی رفت مهر سپهر
از او شادمانی و زو دردمند — بیاید گسست از چه و چون و چند
به پیروزی شهریار بلند — کز او پیشتابند دیهیم کرند
جهان را چنین است آئین و بن — بگردد همی چرخ آن بن ز این بن
بیاده درون گوهر آید پدید — گر فرزانه گوهر بود با پدید

## پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود برتخت نشستن لهراسب و ساختن شارسان

نگارنده چرخ گردنده اوست — فزاینده فر بنده اوست
چو چوگان فلک ما چو گو در میان — برنجیم از دست سود و زیان
از این تاج شاهی و تخت بلند — نجوییم جز داد و آرام و پند
بیازید و از داد جمشید شاد — تن آسانی از کین گرید یاد
وز آن پس فرستاد کس در بروم — بهند و بچین و به آباد بوم
بیوند یکبار چندی بلخ — ز دانش بجستند هر شور و تلخ
یکی آذری ساخت برزین بنام — که بد با بزرگی و با فر و کام

## رفتن گشتاسب از پیش پدر بخشم و باز آوردن زریر او را

سرافراز نامی و گرد و دلیر — که هرگز نبودند از جنگ سیر
چنین تا برآمد بر این روزگار — برآزرد گشتاسب از شهریار
بخوان بر یکی جام می خواستند — دل شاه گیتی بیاراستند
ترا داد یزدان کلاه و کمر — دگر تاج کیخسرو دادگر
که رستم زال سام سوار — که با او نسازد کسی کارزار
چنین هم بوم پیش تو بنده وار — همی باشم و خوانمت شهریار
مرا گفت آن دادگر شهریار — که گر جو بود پیش باغ بهار
چو گشتاسب بشنید دل پر ز درد — بیامد بپیش پدر روی زرد
فرود آمد و کهتران را بخواند — همه راز دل پیش ایشان براند
چنین داد پاسخ که در هندوان — مرا شاه دارد بر و شهروان
چو شب تیره شد با سپه برنشست — همی رفت جوشان و گرزی بدست
بپیوند گفت آنکه گشتاسب کرد — دلم گشت پر درد و سر پر ز گرد
بگفت و براند و بنشست زبر — بفرمود تا پیش او شد زریر
سوی روم گستهم نوذر برفت — سوی چین گرازه گرازنده تفت
بدانجای خرم فرود آمدند — ببودند یکروز و دم بر زدند
چو بفروخت از کوه گیتی فروز — برفتند از آن بیشه با باز و یوز
چو بنهاد گشتاسب گوش از کران — چنین گفت با نامور مهتران

بیاراست ایوان کیخسروی — برافروخت ایران ز آئین نوی
از این کار خسرو چو بیرون شدیم — سوی کار لهراسب باز آمدیم
به نیکی رساند دل دوستان — گزند آید از وی بناراستان
اگر زنگ دارد زنخمی سخن — برد زنگ او را شراب کهن
گر او کوژ شد پشت و آلاس پشت — بکیوان برد سر چو شد نیم مست
ابا آنکه گوهر تو آری بدم — در بسته را خود تو باشی کلید
جهان آفرین را ستایش گرفت — نیایش ورا در فزایش گرفت
چو در باد و کوه و زمین آفرید — بلند آسمان از برش برکشید
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز — نشسته چو شیر ژیان پر ستیز
اگر بهرمان زاین سرای سپنج — نباید همه کین و نفرین و رنج
جهان جان آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند
ز هر مرز هر کس که دانا بدند — بهر کار بیکو توانا بدند
یکی شارسانی برآورد شاه — پر از برزن و کوی و بازارگاه
دو فرزند بودش بسان دو ماه — سزاوار شاهی و تخت و کلاه
گذشته بمردانگی از پدر — ز لشکر بمردی برآورده سر
دو شاه سرافراز و دو نیکپی — نبیره جهاندار کاوس کی
بدیشان همی جان لهراسب شاد — وز ایشان بگردی گشتاسب یاد
چنان بد که در پارس یکروز تخت — نهادند زیر گل افشان درخت
چو گشتاسب می خورد بر پای خاست — چنین گفت کای شاه با داد و راست
کنون من یکی بنده ام بر درت — پرستنده افسر و چنبرت
چو خسرو ز گیتی پراندیشه گشت — ترا داد تاج و خود اندر گذشت
بگشتاسب گفت ای پسر گوش دار — که تندی نه خوب آید از نامدار
اگر آب باید بنیرو شود — همه باغ از او پر ز آهو شود
همی گفت بیگانه را نواز — چنین پاسخش باز داده هرگز نیاز
گو اسپ همه ساز رفتن کشید — دل و دیده زین بارگه برکشید
یکی نامه دارم من از شاه هند — نوشته ز مشک سیه بر پرند
پشنکیر لهراسب آگاه شد — همی گشت و شادیش کوتاه شد
برور دهش تا برآورد یال — شد اندر جهان سر بسر بیهمال
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار — سواران گرد از در کارزار
جهانجوی گشتاسب پر آب چشم — همی راند پیش اندرون پر ز خشم
همه کوهساران نخجیر بود — بجوی آبها چون می و شیر بود
همی تاخت تیز از پس او زریر — بجایی زمانی نیاسود دیر
کز این جز آواز اسب زریر — نماند که او دارد آوای شیر

به تنها نیامد گر او آمدست / گر با لشکری جنگجو آمدست
چو گشتاسب را دید گریان برفت / بیامد به در روی پنهان بتفت
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو / ورا خواندی شاه لهراسب گو
سواره نشاسان از ایران گرو / هر آنکس که دیدیم دانش پژوه
از ایشان کسی نیست یزدان پرست / یکی هم ندارند با شاه دست
چو بشنید گشتاسب بگریست زار / ببارید از دیده خون برکنار
مرا و ترا نزد او جای نیست / به از نیکخواهش مرا رای نیست
وگرنه نباشم به درگاه او / نگردد دلم روشن از ماه او
چو بشنید لهراسب با مهتران / بدیره شدش با سپاهی گران
که تاج تو تاج پسر باد باد / ز تو دور باد است کوتاه باد
ورا گفت گشتاسب کای شهریار / منم بنده چون یکی پیشکار
بیاراست ایوان گوهرنگار / نهادند خوان و می خوشگوار
برفتند وبگذشت چندی براین / ندید آن جوان زهر آفرین
بدو گفت هر چند کوشم به رای / نیارم بسی جای این بجای
چو تنها روم ننگ دارم همی / ز لهراسب دل تنگ دارم همی
چو تنها روم چون کند خواستار / چه داند که من چون شدم شهریار
از ایران سوی روم بنهاد روی / به درگاه جوی و سر راه جوی
به ایشان چنین گفت کاین شیرمرد / بر تاجداران هر آورد گرد
چو گشتاسب فرزند کس را نبود / نه هرگز کس از نامداران شنود
که تاج کیان چون تو چندی بسی / نماند جهان مهر او بر کسی
ببالا و فرهنگ و دیدار و جنگ / چو نامور نیز نشنید گوش
گوهش بدان بخش لهراسب بود / غم و رنج تن بهر گشتاسب بود
یکی پیر سر بود هیشوی نام / جوانمرد و بیدار و فرخنده کام
از ایران یکی نامجوی دبیر / خردمند و روشن دل و یادگیر
کنون راز بگشای با من بگوی / از ایشان به دریا گذشتن بجوی
ز من هر چه خواهی ندارم دریغ / از این افسر و اسب و دینار و تیغ
یکی شارسانی به روم اندرون / سه فرسنگ بالای شهرش فزون
همی گشت چندی در آن گرد روم / همی کار جست اندر آباد بوم
به اسقف چنین گفت کاین شیرگیر / ز ایران یکی نامجوی دبیر
گر این کلک پولاد گریان شود / جهان وی قرطاس بریان شود
چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد / ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
بنزدیک نستار چون شد فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی گرزه دارم دلیر و سوار

بسوزاند از این کو گروهی بدش / به در آمد و پیل پیکر درفش
جهان آفرین را ستایش گرفت / به پیش پدر بر نیایش گرفت
بخواند از بزرگان شناسنده / ز هر جایگاهی سخن راندند
به اختر گوینده کیخسروی / بشاهی بر آن بارگه بر شدی
اگر تا پسند آید اندر خرد / کجا رای را شاه فرمان برد
پس آنگاه گفتا که ای نامجوی / نداریم نزد پدر آبروی
ز بهر تو من باز گردم کنون / ز لهراسب آرم یکی رهنمون
بجایی شوم کم نیابند نیز / ز لهراسب مانم چه مرز و چه چیز
جهانجوی روی پدر دید باز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
که زمان بیاموزدت راه بد / چو دستور بد در بر شاه بد
اگر کم کنی جاه فرمان کنم / به پیمان تو دل گروگان کنم
یکی جشن کردند کز چرخ ماه / نثار و ببارید بر پیشگاه
بکاوسیان بود لهراسب شاه / همه زکیخسروش بود یاد
اگر با سواران شوم مهتری / فرستند به زنبر با لشکری

## رفتن گشتاسب از پیش پدر بروم

شب تیره شد نزد لهراسب سی / بیاور بازین گشتاسبی
پدر چون ز گشتاسب آگاه شد / بپیچید و شادیش کوتاه شد
چو بشنید این داد و درمان ندید / نشاید کز این بر دل آسان رسید
ز هر سو بباید فرستاد کس / دلاور بزرگان فرستاد و بس
که گشتاسب و زنجیر لشکری / ببند بر سرش نامدار افسری
فرستاد لهراسب چندی جهان / بجستن گرفتش بگرد جهان

## گذشتن گشتاسب از دریا و رسیدنش بروم و از بینوائی تلاش پیشه وری نمودن در آن مرز

بکشتی بر این آب اگر بگذرم / سپاسی نهی جاودان بر سرم
مرا هدیه باید دگر گفت راست / ترا رای و روی و بیری کجاست
ز دینار لختی بهیشوی داد / از آن به بد شد مرد گردن نهاد
برآورده سلم جای بزرگ / نشستنگه قیصران سترگ
چو چیزی که بودش بخورد و بداد / همی رفت تا شاد و لب پر زباد
بر اینکار باشم ترا یارمند / ز دیوان کنم هر چه باید پسند
یکی باره باید بزیرش بلند / بیاز و کمان و بزین بر کمند
یکی باد سرد از جگر بر کشید / بسوی گله دار قیصر کشید
نگه کرد چوپان و بنواختش / بنزد یکی خویش بنشاختش
مرا گر بداری بکار آیمت / برنج و بد نیز یار آیمت

زریر سپهبد به پیش سپاه / چو با دودمان اندر آمد ز راه
گرفته مر یکدگر را کنار / برفتند گریان و زار و نزار
چنین گفت از ایشان یکی نامور / بگشتاسب کای گرد زرین کمر
کنون کهتر شاه هندوستان / بباشی نباشیم همداستان
ترا از پدر سر بسر نیکویست / ندانم که آزردن از بهر چیست
بکاوسیان ار داد و نیکوی / بزرگی و هم افسر خسروی
اگر تاج ایران سپارد بمن / پرستش کنم چون شمن از شمن
بگفت این و برگشت از آن مرزوار / بیامد بر نامور شهریار
ور آنگه لهراسب در بر گرفت / بدان پور نیایش اندر گرفت
ز شاهی مرا نام تاج است و تخت / ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت
بزرگان که بودند با او براه / برفتند شادان بایوان شاه
چنان شد زمستی که هر مهتری / نهادند از گل بسر افسری
همی بخت گشتاسب از در خون / همی گفت هر گونه با رهنمون
بچاره زره باز گرد آمدم / بسی خواهش و پندها راندم
دل او بکاوسیانست شاد / نیاید گذر مهر او بر نژاد
بپوشید زربفت و چینی قبای / ز تاج اندر آویخت پر همای
زریر و همه بخردان را بخواند / ز گشتاسب چندی سخنها براند
چنین گفت موبد که ای نیکبخت / گرامی برادران بود تاج و تخت
گر او بازگردد تو رفتن مکن / هنرجوی و با آز جفتی مکن
بجز از پهلوان بشنوم نامدار / بگیتی نبینیم چون او سوار
برفتند و نومید باز آمدند / که با اختر وبر نساز آمدند
چو گشتاسب نزدیک دریا رسید / پیاده شد و باژ خواهش پدید
بر او آفرین کرد گشتاسب / که با جان پاک خرد باد جفت
بدو گفت شایسته تاج را / تو گر جوشن و خود و تاراج را
ز هیشوی بشنید گشتاسب گفت / گر از تو مرا نیست چیزی نهفت
ز کشتی سبک بادبان بر کشید / جهانجوی را سوی خشکی کشید
چو گشتاسب آمد بدان شارستان / همی جست جایی در آن کارستان
چو در شهر آباد چندی بگشت / از ایوان به دیوان قیصر گذشت
دبیران که بودند در بارگاه / همی کرد هر یک به دیگر نگاه
بآواز گفتند ما را دبیر / نباید از این در ره خویش گیر
جوانمرد را نام نستار بود / دلیر و خردمند و هشیار بود
چو مردی بدو گفت کاین نگری / که هم شاه خوانی و هم شاه روی
بدو گفت نستار از ایدر بگرد / تو ایدر هنر [illegible]



بیابان و دریا و اسبان بدید / به نا آشنا چون سپارم گله
وز آنجا یکی تیز ره بر گرفت / ره ساربانان قیصر گرفت
سکبا ز گسترده گسترد نی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
بر او ساربان گفت کای شیرمرد / نزیبد بسی بر تو این کار کرد
دگر راه و دشت آرم ایدون / پسندیده و مردم پرهنر
یکی نامور بود بوراب نام / پسندیده آهنگری شاد کام
بدکانش بنشست گشتاسب دیر / شد آن پیشه زو شستنش [illegible]
مرا گر بداری تو یاری کنم / بر این تنگ و سندان [illegible]
بگشتاسب دادند پتک گران / بر او انجمن گشته آهنگران
ز سنگ و ز آهن ز سندان [illegible] / چو بشنید گشتاسب [illegible]
بدو نیک بر ما بسی گفته [illegible] / [illegible]
درخت و گل و آبهای روان / نشستنگه شاد مرد جوان
همی گفت کای داور کردگار / غم آمد مرا بهره از روزگار
یکی نامور زان پسندیده [illegible] / گذر کرد بر روی که او بود مه
اگر زاید آئی بایوان من / بوی شاد گسترد جهان من
چنین داد پاسخ ورا که خدای / گز این پرسش اکنون ترا جست رای
چو آن مهتر آمد سوی خان خویش / جهان بیاراست ایوان خویش
چنان بود قیصر که هنگام رای / که چون دختر او رسیدی بجای
یکی گرد کردی بکاخ انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
پرستنده بودی بگرداندرش / که مردم ندیدی بلند اخترش
یکی بود مهتر کتایون بنام / خردمند و روشن دل و شاد کام
در آن انجمن بود بیگانه / غریبی دل آزرده فرزانه
بشبگیر چون بر دمید آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
کتایون شد با پرستار شصت / یکی دسته تازه نرگس بدست
هم آنگه زمین گشت چون تیغ [illegible] / چنین تا سر از کوه بر زد چراغ
چو آگاهی آمد بهر مهتری / بهر نامداری و هر کهتری
بیا تا بکاخ و بگاه همی / ببینی دلت گردد از غم تهی
برفتند بیدار دل بندگان / کتایون و گلرخ پرستندگان
بدان نامور نامدار [illegible] / هم آنگه بیاراست فرخ سرش
برخ چون گلستان [illegible] / که هر کش ببیند بماند شگفت
اگر من سپارم بدو دخترم / به ننگ اندرون پست گردد سرم
تو با دخترت گفتی انباز جوی / نگنجی که شاهی سرافراز جوی
بر آئین این شد [illegible] بروم / فراهی [illegible] اندر آباد بوم

چو بشنید گشتاسب غمگین برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
یکی آفرین کرد بر ساربان / که بیدار باشی و روشن روان
چنین گفت گشتاسب با ساربان / کهای یار فرخ و روشن روان
بچیزی که ما را است کی سر کنی / همان به که آهنگ قیصر کنی
بر او آفرین کرد و برگشت از اوی / پر از غم سوی شهر بنهاد روی
همی کرد او نعل اسبان شاه / ورا نزد قیصر بدی دستگاه
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی / چه داری بدکان ما آرزوی
چو بشنید بوراب زاو داستان / شناگردیش گشت همداستان
بزد پتک بشکست سندان و گوی / از او گشت بازار پر گفتگوی
بینداخت پتک و بشد گرسنه / نه روی خورش بد نه جای بنه
همی بود گشتاسب با دردمند / خروشان و جوشان ز چرخ بلند
درختی کشن سایه در پیش آب / نهان گشته از چشمه آفتاب

## بردن کدخدای ده گشتاسب را بخانهٔ خود

ورا دید با دیدگان پر ز خون / ز بس رنج دست و گروه ستون
مگر کاین غمان بر دلت کم شود / سر نیز گانت بی نم شود
من از تخم شاه آفریدون گرد / کز آن تخمه اندر جهان بخت خورد
بیان بر او بر همی ونکش / زمانی بنا کام بگذاشتش

## داستان پیوند گشتاسب با کتایون دختر قیصر

هر آنکس که بودی مر او را همال / وز آن نامداران بر آورده یال
پس پرده قیصر آن روزگار / سه دختر بدش چون گل اندر بهار
کتایون چنان بد که [illegible] / که روشن شدی کشور از آفتاب
ببالای سرو و مه بدار ماه / نشستنش چون بر سر گاه شاه
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ / هر آنکس که بود از بزرگان سترگ
همی گشت خندان که آمد ستوه / پسندش نیاید یکی زان گروه
بفرمود قیصر که از کهتران / بروم اندرون هر که بد مهتران
بدرگاه قیصر نهادند روی / بیابند هر یک بر از رنگ و بوی
چو گشتاسب بشنید با او برفت / بایوان قیصر خرامید تفت
همی گشت بر گرد ایوان خویش / به پیش بخردان و پرستار پیش
چو دستور آموزگارش بدید / هم اندر زمان پیش قیصر دوید
تو گویی که گرفته از دست / ولیکن ندانیم او را گشت
هم این را و آن را که او برگزید / بکاخ اندرون سر بباید برید
کنون جست هر کس که آمد فرخ فش / تو از راه یزدان سرت بر مکش
همایون نباشد چنین خود مگوی / براهی که هرگز نرفتی مپوی

همی گفت هر کس که در ده بُد / نخواهد از این بدتر آید بسر
خردمند چون روی گشتاسب دید / بدیره شد و جایگاهش گزید
برادر یکی کاروان شتر / چو رای آیدت مرز ما هم ببر
ز آهن بیازی به زاین سخن / چو آهنگ درگاه قیصر کنی
شد آن روز با مرد دلش بر گران / بیامد بیاز آر آهنگران
ورا یار و شاگرد بُد سی و پنج / ز پتک و ز آهن سیده برنج
بدو گفت گشتاسب کای نیکبخت / ز بیم سر از پتک و از کار سخت
گرانمایه گوی با تش بتافت / چو شد تافته سوی سندان شتافت
برسید بوراب و گفت ای جوان / ز زخم تو سندان ندارد توان
نماند بکس روز سختی و رنج / به آسانی و شادمانی و گنج
نیابد ز گیتیش جز زهر بهر / یکی روستا بد به نزدیک شهر
بدان سایه بنشست مرد جوان / پر از درد پیچان و تیره روان
ببینم همی اختر خویش بد / ندانم چرا بر سرم بد رسد
بدو گفت کای راد مرد جوان / چرایی پر از درد و تیره روان
بدو گفت گشتاسب کای نامجوی / ترا ار تو انجمت با من بگوی
چو بشنید گشتاسب برخاست پای / همی رفت با نامور کدخدای
زمانه بر این بر چندی بگشت / بر آن کار بر ماهیان بر گذشت
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی / بدیدی که آمدش هنگام شوی
بکاخ پدر دختر ماهروی / بگشتی بر آن انجمن جفت جوی
ببالا و دیدار و آهستگی / برای و بشرم و بشایستگی
یکی انجمن مرد بیدار شدی / بانبوه مردم ترا باشدی
یکی دسته دادی کتایون بدی / از او دسته بُدی سته رنگ و بوی
بر آن انجمن شاد بنشاندند / وز آنپس بر چهره را خواندند
از ایوان پس پرده بنهاد روی / خرامان و گریان و دل جفت جوی
بیابید بگسر بکاخ بلند / بدان تا که باشد بخوبی پسند
بهان مرد نیکو بگشتاسب گفت / که تا چند در خانه باشی نهفت
بیعوله شد فرود از جهان / بر از درد و بشکست خسته روان
چو از دور گشتاسب را دید گفت / که آن خواب سر بر کشید از نهفت
که مردی گزین کرد از آن انجمن / ببالا چو سرو سهی در چمن
چنین داد پاسخ که دختر مباد / که از پرده عیب آورد بر نژاد
بسقف گفت کاین نیست کار گران / که پیش از تو بودند چندین سران
چنین بُد در رسم نیاگان تو / سرافراز و بیدار پاکان تو
چو بشنید قیصر بر آن برنهاد / که دخت گرامی بگشتاسب داد

بدو گفت با او برو همچنین
نیابی ز من گنج و تاج و نگین
ز چندین سر و افسر نامدار
چرا کرد باید مرا خواستار
کتایون بدو گفت کای بدگمان
مشو تیز با گردش آسمان
بنزدیک آن مرد دهقان شدند
دژم گشته و زار و پیچان شدند
چو آن دید گشتاسب کرد آفرین
بر آن مهربان مهتر پاک دین
بردند نزدیک گوهرشناس
پذیرفت از اندازه بیرون سپاس
از آن مایه کاندر همی زیستند
گهی شادمان گاه بگریستند
ز هر گونه نخچیر دهقان داشت
همی راند و ترکش پر از تیر داشت
بزیرش بگسترد گستردنی
بیاورد چیزی بر او خوردنی
چو رفتی بنخچیر آهو ز شهر
از آنها بهیشوی دادی دو بهر
یکی رومئی بود میرین بنام
سرافراز با گنج و با رای و کام
بنه اول انجام دخترت را
بن تازه کن نام و افسرت را
کنون بسته گردید زو خویشتن
دگر سرفرازد به بیشی تن
کسی نباشد دلیری چو اوی
بمردانگی نره شیری چو اوی
سرون دارد و رفش همچون گراز
نباید شدن پیل پیشش فراز
چنین گفت میرین بر این زاد و بوم
جهان آفرین تا پی افکند روم
من این چاره اکنون بجای آورم
ز هر گونه پاکیزه رای آورم
چنان بد که اندر فلان روزگار
از ایران بیاید یکی نامدار
پدید آید از روی کشور دو داد
که هر کس سدا ز بد و دو بد
ز هیشوی و آن مهتر نامجوی
که هر دو براو آوریدند روی
بدو گفت هیشوی کافروز شاد
بر ما همی باش با بهره و داد
یکی دی بیامد بنزدیک من
که خرم شد آن جان تاریک من
بدانگه که شد جام می بر چهار
بدو آمد از دور گرد سوار
بدین شاخ و یال و بدین دستبرد
زنخچیر بود آن سپهدار گرد
هنر با نژاد دارد و بگذرد
همان شرم و آزادگی و خرد
نشستی بر آراست بر پیش آب
یکی خوان نو خواست اندر شتاب
مرا بر زمین دوست خوانی همی
جز از من کسی را ندانی همی
سخن گوید از فیلقوس روم
ز آباد و ویران هر مرز و بوم
دلیرست و اسب افکن و گردگیر
عقاب اندر آرد ز گردون به تیر
کراو گفت در بیشهٔ فاسقون
یکی گرگ یابی بسان هیون
کنون گر تو این را کنی دست پیش
منت بنده ام وین سرافراز خویش
بدو گفت هیشوی کاین نره گرگ
سرش برتر است از هیونی سترگ
از اینجا بسی سور مهتران
برفتند با گرزهای گران

چو گشتاسب آن دید خیره بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند
غریبی همی برگزیدی که گنج
نیابی و با او بیابی برنج
چو من با تو خرسندم ای نیکبخت
تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
سرائی بپرداخت مهتر بدو
بگسترد دیبا بدو آنچه بد
کتایون یکی افسر از در داشت
ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت
بها داد یاقوت را شهریار
ز دینار و ز هر آنچه باید بکار
بهر کار گشتاسب نخچیر بود
همه روز با ترکش و تیر بود
همه هرچه بود از بزرگان و خرد
هم از راه نزدیک هیشوی برد
بیاسود گشتاسب چندی بجای
بیامد بنزد کتایون چو گرد
دگر بهره مهتر ده بدی
هر آنکس که راه و روش ساده بدی

## خواستن میرین دختر دوم قیصر روم

بدو گفت قیصر که من زین سپس
نجویم بر این روی پیوند کس
یکی کار باید کردن بزرگ
که خوانندش اندر بزرگان سترگ
شود تا سر بیشهٔ فاسقون
شود بد دل و مغز و تنش بخون
بر آن بیشه بر بگذرد نره شیر
ز پیل و ز ببر و نه مرد دلیر
نیاگان ما جسته گرز گران
نکردند یکبار با مهتران
بیامد با بوان ببیند و مرد
ز هر گونه اندیشه ها یاد کرد
بدنش برآید ستاکار گران
کز آن باز مانند رومی گران
شود هر دو بر دست او بر هلاک
ز هر زورمندی نیابدش باک
بیامد بنزدیک هیشوی تفت
بدو یاد کرد آن سخنها که رفت
کز آن مرد گردی نوآزادگان
یکی نامدار است از سرکشان
بیامد هم اکنون بنخچیرگاه
بیابد بر او بر بیکاریش راه
چو هیشوی و میرین بدیدند گرد
پذیره شدندش بدشت نبرد
بزرگست و با فره ایزدست
فرود آمد و او از و دور از بدست
چو گشتاسب تنگ اندر آمد فراز
پیاده برفتند پرسان گراز
می آورد با میگساران نو
نشستی نو آیین و یاران نو
کنون سوی من کرد میرین نگاه
یکی نامدار است با دستگاه
هم از گوهر سلم دارد نژاد
ز پر بیر نام دارد بیاد
بر این نیز خواهد که جفتی کند
ابا قیصر روم خویشی کند
اگر کشته گردد بدست تو گرگ
تو باشی بروم ایرانی بزرگ
بدو گفت گشتاسب آری رواست
بگوید که این بیشه اکنون کجاست
دو دندان او همچو دندان پیل
دو چشمش پر از خون و رنگش چو نیل
از آن بیشه ناکام باز آمدم
پر از ننگ و دل پرگداز آمدم

چنین گفت با دختر سرفراز
که ای پرورده به ناز و نیاز
از این سرفرازان یکی برگزی
که باشدت نزدیک او آبروی
برفتند از ایوان قیصر بدرد
کتایون و گشتاسب با باد سرد
چنین گفت با شوی زن کای خدای
که خرسند باشید و فرخنده رای
یکی گوهری از نسب برگزین
که چشم خرد نیز چونان ندید
خرید و چیزی که شایسته بود
وز آن روی چیزی که بایسته بود
چنان بد که روزی ز نخچیرگاه
مر او را بهیشوی بر بود راه
چو هیشوی بدیدش بیامد دوان
پذیره شدش شاد و روشن روان
چو گشتاسب هیشوی را دید گرد
بدانش ورا چون پلی وی پیل گرد
چنان شد که گشتاسب با کدخدای
یکی شد بخورد و آرام و رای
فرستاد نزدیک قیصر پیام
که من سرفرازم بگنج و بنام
کتایون ز آفرد نامور سرفراز
مرا او بشد از چنین کار باز
هم او در جهان نامداری بود
مرا در جهان شهریاری بود
یکی گرگ بیند بکردار پیل
تن اژدها دارد و زور نیل
هر آنکس که بر روی بیند بپوست
مرا با شد او یار و داماد و دوست
کنون قیصر از من چه جوید همی
چنین با من آهسته گوید همی
نبشته بیاورد و بنهاد پیش
همان اختر و طالع سال خویش
یکی آنکه داماد قیصر شود
هم او بر سر قیصر افسر شود
ز کار کتایون خود آگاه بود
که با گرد گشتاسب همراه بود
وز آن اختر فیلسوفان روم
شگفتی که آید بدان مرز و بوم
بنخچیر دارد همه روز رای
نه اندیشه از تخت و از تاج و جای
می آورد و رامشگر و بوی و رنگ
نشستند با جام زرین بچنگ
چو میرین بدیدش بهیشوی گفت
کز این نامور کی بیابیم جفت
بدو گفت هیشوی کاین رادمرد
دل شیر دارد بدشت نبرد
ببردند او را از آنجا بخویش
ستایش کنان تا بجایگاه خویش
چو رخ لعل شد از می لعل فام
بگشتاسب هیشوی گفت ای همام
دبیراست با دانش و هوشمند
بگیرد شمار سپهر بلند
بنزدیک او هست شمشیر سلم
که بودی همه ساله در زیر سلم
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید
ز پاسخ جهان او لبش بر رسید
جهاندار با شستی و داماد من
زمانه بجوئی دهد داد من
چگونه ددی باشد اندر جهان
کز او رسته اند از کهتران و مهان
سر و تنش چون آبنوسی فراب
چو خشم آورد بگذراند ز آب
گر آید بدست تو آن نابکار
سرت برفرازی ز مردان گرد





بدو گفت گشتاسب کان تیغ سلم
بیارید و اسپی سرافراز و گرم
وز آخور گزین کرد اسپی سیاه
گرانمایه خفتان و رومی کلاه
چو خورشید برآسمان شد گران
بیاورد و آمد ز پرده برون
از آن اسب و شمشیر خیره شدند
چو نزدیک آمد پذیره شدند
بپوشید گشتاسب خفتان چو گرد
بزیر اندر آورد اسب نبرد
چنین تا لب بیشهٔ فاسقون
برفتند پویان دل پر ز خون
بگشتاسب بنمود انگشت راست
که آن اژدها را نشیمن کجاست
دریغ آن بر و بازو و یال او
دریغ آن دل زور و کوپال او
همی گفت کای برتر از روزگار
فروزندهٔ گردش روزگار
همی ست باید بمن بر بخون
سر بخت من اندر آرد نگون
وگر من شوم زین بد دست توم
نمانم من از شرم پیش گروه
ز ره چون نهنگ اندر آمد بلو
بتندی بسان ابر بهار
چو گشتاسب آن اژدها را بدید
کمر را بپالید و اندر کشید
بیفشاد و برخاست از جای گرگ
بیامد بسان هیونی سترگ
که از خار بانا فراو بر درید
جهانجوی تیغ از میان برکشید
جهانجوی چون گرگ پنهان بدید
همی تیغ کین از دلش کنده دید
توئی راه گم کرده را رهنمای
توئی برتر و دادگر یک خدای
وز آن بیشه تنها سر اندر کشید
بمیرفت تا پیش دریا رسید
که اکنون بر آن بزرگی اندر است
پر از خون بچنگال گرگ اندر است
بر آری گرفتندش اندر کنار
رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که زینسان یکی اژدهای دمان
بکشور جانند تا سال و ماه
شود این شگفتی ببینند گرم
که بر اژدها چون در دیدار برم
بدیدند گرگی بکردار پیل
بچنگال شیران و چون رنگ نیل
دل شاد از آن بیشه باز آمدند
بر شیر جنگی فراز آمدند
چو آمد بدیشان بآرام خویش
کتایون بیامد بشفت رفت پیش
مرا داد این جوشن و تیغ و خود
بدادند چندی ز خوبان درود
بدیدی بخواب اندرون جنگ گرگ
بکردار نر اژدهای سترگ
کتایون بدانست کو رانژاد
ز شاهی بود یکدل و یک نهاد
بیارای تا ما بایران رویم
از ایدر بایران همی رو رویم
چو زاید بر ایران
هم آوازگی پیش هیشوی را
با زنخنه در خانه گریان شدند
ابی آتش از دور گریان شدند
که تا چون رود بر سر ماه سپهر
تندی گراید جهان گرچه مهر
همه بیشه سرتاسر آن اژدهاست
تو نیز از شگفتی ببینی رواست

همی اژدها خوانم او را نه گرگ
تو گرگی مدان آن هیون سترگ
همان پایه ور تیغ الماس گون
کز آن سلم آمد ازو بر بخون
جهانجوی میرین ز ایوان برفت
بیامد بنزدیک هیشوی تفت
چو گشتاسب آن دید با نگرید
همان اسب و تیغ از میان برگزید
بیاراز کان و زین برکشید
سواری سرافراز و هیچن بند

## کشتن گشتاسب گرگ را در بیشهٔ فاسقون

از او بازگشتند هر دو بدرد
پر از خون دل و دیده پر آب زرد
چو گشتاسب نزدیک آن بیشه شد
دل رزم سازش پر اندیشه شد
تو باشی بر این دو مرا دستگیر
ببخشای بر جان لهراسپ پیر
شود با دو شاه چون بدر شود
خروشان شود زآن سپس تیغ زود
بگفت این و بر بارگی بر نشست
خروشان و شمشیر سلمی بدست
چو گرگ از در بیشه او را بدید
خروشی بر سینه بر کشید
چو باد از برش تیر باران گرفت
کمان را چو ابر بهاران گرفت
سرون چون گوزنان به پیش اندرون
تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
بیامد بکردار درنده شیر
جهانجوی چون بود سازنده دلیر
بیامد بپیش خداوند دد
خداوند هر دانش نیک و بد
بهر کام و پیروزیی از نامت
همه خسته وانای از کام بست
بر آب هیشوی و میرین بدرد
نشسته زبانها پر از یاد کرد
چو گشتاسب آمد پیاده بدید
پر از خون رخ چون گل شنبلید
که چون رفت با گرگ پیکار تو
دل ما پر از خون ز کردار تو
برآید جهانی شود زاو هلاک
چو قیصر مرا او را چه یکبست خاک
یکی زنده پیلت گوئی بپوست
همه بیشه بالا و پهنای اوست
برآورده زخمی ز سرتا میان
ز یک پوست کرده دو شیر ژیان
بسی هدیه آورد میرین برش
بدان فسان که او بود اندر خورش
بدو گفت هیشوی کای باقی
گر اید بنخچیر بشتاقتی
کتایون می آورد همچون گلاب
بخورد و بشوی تا گاه خواب
کتایون بدو گفت کامشب چه بود
که هر زمان تیری چنین نابسود
بزرگست و با او نگوید بسی
بقیصر بزرگی نجوید همی
ببینی بر و بوم فرخنده را
همان شاه با داد بخشنده را
مگر کند زانده بگشتی ترا
جهان تازه شد چون گذشتی ترا
چو از چرخ بفراخت گرد
جوانان سیدار دل پر برید
وز آن زادی چون بد میرین برفت
بنزدیک قیصر خرامید تفت
بیامد و مان کرد آهنگ من
یکی نخچیری یافت از جنگ من

چو بشنید میرین از آنجا برفت
سوی خانهٔ خویش تازید تفت
بسی هدیه گزید با آن گنج
ز یاقوت و گوهر همه رنج رنج
ز نخچیر گشتاسب آنچ کشید
نگه کرد هیشوی دادش بدید
دگر چیز بخشید هیشوی را
بیاراست جان جهانجوی را
شده چشم هیشوی با او براه
جهانجوی میرین فریادخواه
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ
بترسید میرین ز گرگ سترگ
چنین گفت هیشوی کان سرفراز
چنان شد که بر ترش ببینیم باز
فرود آمد از باره سرفراز
ببیش جهاندار برده نماز
اگر بر من این اژدهای بزرگ
که خوانند او را خردمند گرگ
بماند براین دو ده و چون بهستان
بهر سو خروشان چو بانشان
کمانی بباز و بیره بر درون
همی رفت بیدار دل پر ز خون
بیا بر زمین روی خیمه بچنگ
ابر گونه شیر و جنگی پلنگ
وز آن شد گشتاسپی خسته شد
ولیکن بیارد بدو جسته شد
چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه
سرونی برزد بر سرین سیاه
پیاده برزد بر میان سرش
بدو نیمه شد پشت یال و برش
همی آفرین خواند بر کردگار
که ای آفریننده روزگار
چو برگشت از آن جایگاه نماز
بکند آن دو دندان که بودش دراز
بخفتان ز گشتاسب دو دوستگر
که تا زاد او دلیر است گرگ
بدیدند و از جای برخاستند
بزاری خروشیدن آراستند
بدو گفت گشتاسب کای نیک رای
برزم اندرون هست ترس از خدای
ز شمشیر سلمش ز دم برد و نیم
سرآمد شما را همه ترس و بیم
بدان بیشه رفتند هر دو دوان
ز گفتار او شاد و روشن روان
بسی خواندند آفرین آفرین
بدان فره مند آفتاب زمین
بجز دیگر اسپی بنغز رفت زی
وز آنجا سوی خانه بنهاد روی
چنین داد پاسخ که از شهر من
بیاید یکی مایه دار انجمن
بخفتند شاد و بشادی گرای
چو از خرد هر دوم بخشی ز جای
چنین داد پاسخ که من بخت خویش
بدیدم بخواب اندرون تخت خویش
بدو گفت گشتاسب کای ماهروی
سهی قد و سیمین بر و مشکبوی
کتایون بدو گفت خیره مگوی
بدین تیزی چنین راه رفتن مجوی
من ایدر بمانم برنج و دراز
ندانم که کی بینمت نیز باز
از آن جایگه بزم برخواستند
ز هر گونه گفتن آراستند
چنین گفت کای نامدار بزرگ
بیابان سپرد آن تنها گرگ
ز سر تا میانش بدو نیم گشت
دل دیو از آن زخم پر بیم گشت

بیامد بقیصر بگفتار اوی — برافروخت رخ زرد و بیمار اوی
بفرمود تا گاو و گردون برند — وز آنجایگه گرگ بیرون برند
برفتند و دیدند پیل ژیان — بخنجر بریده سر تا میان
چو میرین بشنید از هر هزار — بلرزید گفتی همه کوهسار
جهانی نظاره بدیدار گرگ — چه گرگی که آن نره دیوی سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست — ز شادی همی دست بر زد بدست
همان روز قیصر سقف را بخواند — بایوان و دختر بمیرین رساند
نوشتند نامه بهر مهتری — سکوبا و بطریق هر کشوری
که میرین شیر آن سرافراز روم — ز گرگ دلاور تهی کرد بوم
ز میرین کی بود کهتر بسال — ز گردان همی برآورد یال

## خواستن اهرن دختر قیصر روم را

گو برمنش نام او اهرنا — ز تخم بزرگان روئین تنا
فرستاد نزدیک قیصر پیام — که ای نامور مهتر نیکنام
ز میرین بهر گوهری بگذرم — بگنج و بتیغ و هنر برترم
ابر من کنون دختر کهترت — بمن تازه کن کشور و افسرت
چنین داد پاسخ که پیمان کن — شنیدی مگر با جهانبان سخن
اگر داماد بگزینند این دخترم — ز راه نیاکان خود بگذرم
چو میرین یکی کار باید کرد — وز آن پس تو باشی مرا هم نبرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست — که کشور همه ساله زو در بلاست
اگر بکشی اژدها را ز روم — سپارم بتو دختر و گنج و بوم
که بیجای آن گرگ شیراوژن است — دم زهر او دام آهرمن است
چنین داد پاسخ که فرمان کنم — برین آرزو جان گروگان کنم
بیاران چنین گفت کاین نیز گرگ — نبد جز بشمشیر مردی سترگ
ز میرین کی آید چنین کارکرد — نداند همی قیصر از مرد مرد
شوم زاو بپرسم بگوید مگر — ز چاره چه کرد است آن کارگر
بشد تا بایوان میرین چو گرد — پرستنده رفت و آگاه کرد
بشستنگی است میرین که ماه — بگردون ندارد چنان جایگاه
جهانگیر با گبر کند آوری — کی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن ایدون چنین — بیامد همی با یکی انجمن
نشستنگهی ساخت شایسته تر — برفت آنگه او بود بایسته تر
ازانبوه خالی شد آنجایگاه — نماند ایچ کس جز خداوندگاه
چو میرین بدیدش برادر گرفت — پرستیدن مهتر اندر گرفت
بایوان میرین نماند کس — دو مهتر نشستند بر تخت بس
بدو گفت اهرن که با من بگوی — ز هر چیت پرسم تو کژی مجوی
مرا آرزو دختر کهترست — کجا روم را سر بسر مهترست
چو گفتم بپاسخ چنین گفت باز — که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گوئی تو این رزم گرگ — توئی مرد آرسته ای بزرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن — بپیچید و اندیشه افکند بن
که گر کار آن نامدار جوان — به اهرن بگویم نماند نهان
سرمایه مردمی راستیست — ز ناراستی و کژی باید گریست
بگویم که گرگ آن نبرده سوار — بشد اژدها پاسبان در کنار
که اهرن بود مرورا یار و پشت — ندارد دگر باد و دشمن بمشت
برآریم گرد از دل یک سوار — نهان باید این راز یک روزگار
به اهرن چنین گفت کز کار گرگ — بگویم چو سوگند یابم بزرگ
که این راز هرگز بروز و شب — نگوئی گشاده نداری دو لب
بخورد اهرن آن سخت سوگندهای — بپذرفت سرتاسر آن بندهای
چو قرطاس با جامه خامه کرد — بهیشوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن که داماد قیصر نژاد — جهانجوی با گنج و با خورد و داد
بخواهد ز قیصر همی دخترش — که ماند ازو داستان در خورش
همی اژدها دام اهرن کند — بکوشد سرش را که بی تن کند
گشاده شد آن راز با میر رای — بیاید بنزدیک من چاره جوی
از آن گرگ و آن رزم بد گوی — بگفتم همه هر چه آمد بکار
چنان هم که کار مرا کرد خوب — کند بیگمان کار این مرد خوب
دو خورشید را بر سر افسر کند — دو تن را بر این بوم مهتر کند
بشد اهرن آن نامه را چاره جوی — بنزدیک هیشوی بنهاد روی
چو اهرن بنزدیک دریا رسید — جهاندیده هیشوی پیشش دوید
برو آفرین کرد و بگشاد بند — ازو بستد آن نامه دل ارجمند
بدو گفت هیشوی کز دوستان — ندانی که ویران شود بوستان
یکی نامدار غریب و جوان — فدا کرد در پیش میرین روان
کنون گر کند جنگ با اژدها — بکوشش مگر زو بیابد رها
تو امشب بدین میزبانی بکن — بنه شمع و دریا دل آرای کن
چو فردا بیاید بگو تا بگوی — بگویم بدو هر چه گفتی بگوی
بشمع آب دریا بیاراستند — خورشها بخوردند و می خواستند
چنین تا سفیده بیاقوت زرد — بر آمد بر این گنبد لاجورد
ز دریا بدید اهرن نامدار — که پیدا شد از دور گرد سوار
بهیشوی گفت آمد آن شیرمرد — شد از گرد روی زمین لاجورد
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان — پذیره شدندش دو روشن روان
فرود آمد از اسب جنگی سوار — می و خوردنی خواست از نامدار
همی تیز کرد هیشوی لب — که شادی کن ای نامور روز و شب
نگه کن بر این گرد قیصر نژاد — که گردون گردان بدو بست شاد
هم از تخمه قیصر است این سترگ — هنر و گنج و نامش و چیز
بداماد قیصر آمدش رای — همی خواهد این کار را رهنمای
چو نیست جز قیصر ازو پهلوان — چو هست با فر و با برز و یال
همی خواهد این نامور سرفراز — که باشد بکام یاد و بناز
ازو خواست کید خسته پاسخ شنید — کنون چاره و گر آمد پدید
همی گویدش اژدها گیر باش — گر از خویشی قیصر آزیر باش
به پیش گرانمایگان روز و شب — بجز نام میرین ندارد بلب
هر آنکس که او دست یازی بتخت — بخواهد که ماند بدو نام و بخت
یکی برز کوه است از ایدر دو روز — همه جای خوردن بدو کام ازو

## کشتن گشتاسب اژدها را بکوه سقیلا

یکی اژدها بر سر تیغ کوه — از او مردم روم گشتند ستوه
همی ز آسمان کرکس اندر کشد — ز دریا نهنگ دژم بر کشد
همی دود زهرش بسوزد زمین — نخواهد بدان مرز و بوم آفرین
گر او کشته آید بدست تو بر — شگفتی شود در جهان سر بسر
اگر یاورت پاک یزدان بود — بکام تو خورشید گردان بود
بر این برز و بالا و این زور دست — یکی اژدها را بشمشیر بست
چو گشتاسب گفتار هیشو شنید — در آن کار او بود تنها ندید
بدو گفت رو خنجری کن دراز — یکی دسته بالاش چون چنگ باز
ز هر سو بشی سان دندان بار — سنانی بر او رسته بر سان خار
همی آب داده بزهر اندرون — بتیزی و رنگ آهن آبگون
یکی باره و گرز و برگستوان — پرند آوره جامه خسروان
بفرمان یزدان پیروز بخت — کمون اندر آورد پیش از درخت
بشد اهرن و هر چه گشتاسب خواست — بیاورد چون کار ناگشت راست
ز دریا برین اندر آورد پای — برفتند یاران با او زجای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید — بانگشت بنمود و دم در کشید
چو خورشید برزد سنان از فراز — خود و اهرن از راه گشتند باز
جهان جوی در پیش آن کوه پای — [illegible]
[illegible]
[illegible]



چو آن اژدها ز برزد او را بدید — بدم سوی خویشش همی در کشید
براو تیر بارید همچون تگرگ — [illegible]
چو تنگ اندر آمد برش اژدها — [illegible]
سبک خنجر اندر دهانش نهاد — ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بر آن خنجرش — همه تیغها شد بکام اندرش
بپیچید از زهر تا گشت سست — بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد آنزمان دست شیر — بزد بر سر اژدهای دلیر
همی ریخت مغزش بر آن سنگ سخت — ز اسب اندر آمد گو نیکبخت
بکند اژدها را دو دندان نخست — وز آنجا بیامد سر و تن بشست
فرودشان بغلطید بر خاک بر — به پیش خداوند پیروزگر
که او داد دستش بر آن [illegible] — بر آن گرگ و آن اژدهای بزرگ
همی گفت کای داور فرخ ز بر — شدند از تن و جان گشتاسب سیر
برزم و ببزم و بگاه شراب — همانا نبینند ما را بخواب
بجز رنج و سختی نه بینم ز دهر — پراکنده بر جای تریاک زهر
گرم زندگانی دهد کردگار — که بینم مگر روی آن شهریار
بگویم که بر من چه آمد ز بخت — همی بخت جستم که گم گشت تخت
پر از آب رخ بارگی برنشست — همان خنجر آب داده بدست
چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید — جهان یاد کرد آن شگفتی که دید
بدیشان چنین گفت کاین اژدها — برین خنجر تیز شد بی بها
شما از دم اژدهای بزرگ — پر از بیم بودید و از کار گرگ
مرا کارزار دلاور رسید — سرافراز با گرزهای گران
بسی بخت آید ز جنگ نهنگ — که از ژرف دریا برآید بجنگ
چنین اژدهائی بسی دیده ام — که از رزم او سر نپیچیده ام
شنیدند هیشوی و اهرن سخن — از آن نو گفتار و دانش کهن
هم اندر زمان آن دو گردن فراز — برفتند و بردند پیشش نماز
بگشتاسب گفتند کای نره شیر — که چون تو نزاید ز مادر دلیر
خدای جهان مر ترا باد یار — که ما را ز زور تو شد دست کار
بیاورد اهرن بسی خواسته — گرانمایه اسبان آراسته
یکی تیغ بپذرفت و اسب سمند — کمانی و ده چوبه تیر و کمند
بهیشوی داد آن دگر هر چه بود — ز دینار و از جامه نابسود
چنین گفت گشتاسب با کهتران — کز این کس نباید که یابد نشان
نه از من که تن اژدها دیده ام — هم آواز آن گرگ بشنیده ام
وز آنجایگه شاد و خرم برفت — بسوی کتایون خرامید تفت
بشد اهرن و گاو گردون ببرد — تن اژدها کهتران را سپرد
که این را بدرگاه قیصر بریم — به پیش بزرگان لشکر بریم
خود از پیش گاو و ان گردون برفت — بنزدیک قیصر خرامید تفت
بروم اندر آن آگهی یافتند — جهاندیدگان تیز بشتافتند
چو گاو اندر آمد ز هامون بکوه — خروش اندر آمد میان گروه
از آن زخم و آن اژدهای دژم — که او بود بر گاو گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاک — ز گیتی ندارد همی گاو تاب
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید — فرو شد دگر گاو گردون کشید
همی گفت کاین زخم اهرن است — که شمشیر و خنجر آهن است
هم آنگاه قیصر ز ایوان بخواند — بزرگان و فرزانگان را بخواند
بدان اژدها بر یکی جشن کرد — ز رشک گیا شد جهان لاجورد
چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج — بکردار زر آب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند — بر خویش بر تخت زرین نشاند
ز بطریق و از جاثلیقان شهر — هر آنکس که از مردمی بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن — جهاندیده و قیصر رای زن
به اهرن سپردند پس دخترش — بدستوری مهربان داورش
ز ایوان چو مردم پراگنده شد — دل نامور ز آن سخن زنده شد
چنین گفت کامروز روز من است — بلند آسمان دل افروز من است
که همچون دو داماد من در جهان — نبیند کسی از کهان و مهان
نبشتند نامه بهر مهتری — کجا داشتی تخت با افسری
که از اژدها با سر اژدها گرگ — تبه شد بدست دو مرد سترگ
یکی منظری بُد بایوان خویش — برآورده چون بخت رخشان خویش

## هنر نمودن گشتاسب در میدان پیش قیصر روم

بمیدان شدندی دو داماد اوی — بیاراستندی دل شاد اوی
به نیرو و چوگان و زخم سنان — بهر دانشی گرد کرده عنان
همی تاختندی چپ و دست راست — تو گفتی سواری بریشان سزاست
چنین تا برآمد بر این روزگار — بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای نشسته دژم — چه داری باندیشه دل را بغم
بروم از بزرگان دو مهتر بدند — که با تاج و با گنج و افسر بدند
یکی آنکه نر اژدها را بخست — فراوان بلا دید و تن زو برست
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست — همه روم یکسر بر آوای اوست
بمیدان قیصر بتنگ و نبرد — همان تا بمیدان اندر آوند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود — مگر بر دلت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسب کای خوبچهر — ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر
ترا با من از شهر بیرون کند — چو بیند مرا مردمی چون کند
ولیکن ترا گر چنین است رای — ز بهر تو رای توام رهنمای
بفرمود تا برنهادند زین — بر اسبی که اندر خور دور زین
بیامد بمیدان قیصر رسید — همی بود تا زخم چوگان بدید
از ایشان یکی گوی چوگان بجاست — میان سواران در اندر خاست
برانگیخت آن بارگی را ز جای — بلا زا همه سست شد دست و پای
بمیدان یکی تیز گوش بدید — شد از زخم او در هوا ناپدید
سواران کجا گوی او یافتی — بچوگان بدو هیچ نشتافتی
شدند آن زمان روی میان زرد روی — همه پاک با غلغل و گفتگوی
کمان برگرفتند و تیر خدنگ — برفتند چندی سواران جنگ
جوان اندر پس گرد گشتاسب گفت — که اکنون هنرها نباید نهفت
بیفکند چوگان کمان برگرفت — زه و تیر او دست بر برگرفت
نگه کرد قیصر بر آن سرفراز — بر آن چنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست — که چندین بپیچد چپ و دست راست
سرافراز گردان بسی دیده ام — سواری بدینگونه نشنیده ام
بخوانید تا زاو بپرسم که کیست — فرشته است یا مردمی جای زیست
بخواندند گشتاسب را پیش اوی — بپیچید جان بد اندیش اوی
بگشتاسب گفت ای نبرده سوار — سر سرکشان افسر کارزار
چه نامی و این گوی و شهر و نژاد — ور از تخم جهان هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کاین چاکر بیگانه مرد — که از شهر قیصر در او دور کرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند — کس از دفترش نام من بر نخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید — که مرد غریب از جهان بر گزید
نرفت اندر آن گنج با من خویش — از آن راستی خواری آمد به پیش
به بیشه در آن آن زمان کار گرگ — بکوه اندر آن اژدهای سترگ
سر آنشان بزخم من آمد بپای — بدان کار هیشوی بد رهنمای
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — گذشته سخنها بر او بر شمرد

## نامهٔ قیصر با الیاس بخواستن باژ

## گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسب در جنگ



## خواستن قیصر باژ ایران از لهراسب

## رفتن زریر به پیام لهراسب بقیصر









تو زاده برو گو بیا پای جنگ / سخن چون شنیدی نباید درنگ
ز ایران خبر گشت و ایا بر من / که سر برکشیدی تو زان انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را / بیازم همی بهر زنان چنگ را
تو اکنون فرستاده بازگرد / بسازیم ما نیز جای نبرد

## دیدن گشتاسب زریر را و هم پیش شدن پیش لهراسب و یافتن تاج و تخت ایران

ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / همی شد ز پاسخ نیاسود دیر
چو برخاست قیصر گشتاسب گفت / که پاسخ چرا ماندی اندر نهفت
همان به که من سوی ایران شوم / بگویم همه گفتها بشنوم
بدو گفت گشتاسب من پیش ازین / که بودم بر شاه ایران زمین
بر شکوه شاه و آن انجمن / همه آگهند از هنرهای من
چو بشنید گشتاسب گفتار اوی / نشست از بر باره راهجوی
برآرم از ایشان همه کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو دانا تری / بر این آرزوها توانا تری
پیاده همه پیش او آمدند / برازنده و پر آب رو آمدند
بیامد سپهبد برادر زریر / ابر تیزرو بادپایی بزیر
چو لشکر بیامد بگشتاسب را / سرافراز تر پور لهراسب را
گرامیش با تنگ در برگرفت / چو بگشاد لب پوزش اندر گرفت
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز
هم آنگه بیامد به پیشش زریر / پیاده ببود و شد از رزم سیر
بدرد سپهر سر شد تو ز با دلی / ز دیدار پیران چرا بگسلی
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران که کند آوران
زریر خجسته بگشتاسب گفت / که بادی همه ساله با تخت جفت
چنین گفت کایران سراسر تراست / سر تخت با تاج و لشکر تراست
به پیری در انجمن خندان نشست / پرستنده پاک یزدان پرست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / هنر گر نداری کنون تن به رنج
چو گشتاسب تخت پدر دید شاد / نشست از برش تاج بر سر نهاد
ز گیتی یکی کنج ما را بس است / که تخت مهی را جز از ناکس است
برادر بیاورد پرمایه تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
سپهدارشان بار و شیر دلیر / که بد پور بیژن گوی شیرگیر
خبر آمد از کاوس کی / ز گودرز بهرام گوید بکی
چو بهرام و شاپور و چون طوس گو / کسی کو سرافراز بود و دبیر
چو گشتاسب با آن دلاوران گام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
بشاهی بر او آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
ببودند بر پای بسته کمر / هر آنکس که بودند پرخاشخر
همه سر بسر با تو پیمان کنیم / روا نیست بهر گروگان کنیم
گز ایران همه کار تو راست گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
همی چشم دارد زریر و سپاه / گرایی تو تنها بر این بزمگاه
بگفت آنچه پیغام گشتاسب بود / کز او مهترین پور لهراسب بود
گرت رنج نامد خرامی بدشت / که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بدشت آمد و ساز لشکر بدید
همی راند تا نزد ایشان رسید / بنزد دلیران ایران رسید
ببد شاد قیصر ز گفتار اوی / چو گل بر شکفت آن دو رخسار اوی
هم آنگه نشست از بر بادپای / چو باد خزان اندر آمد ز جای
بدانست قیصر که گشتاسب واست / فروزنده تخت لهراسب اوست
چو گشتاسب را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ورا دید گشتاسب بر پای خاست / ز فرمان بران نزد او بالای خواست
بپذرفت گفتار او شهریار / هم آنگه گزین کرد سرداد کار
فراوانش بستود و بردش نماز / وز آنجا سوی تخت رفتند باز
وز آن کرده خویش پوزش گرفت / بپیچید از آن روز با او نگفت
پسند قیصر او رنج و تنوبر ببرد / بسی زر و گوهر بدو برشمرد
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزنده شمع باشد روا
برادرست آنگه ما را گزید / که او دید و رنج فراوان کشید
ز دیبای رومی شتروار پنج / یکی فیلسوفی گزیده گنج
بسوی کتایون فرستاد گنج / یکی افسر سرخ و یاقوت پنج
غلام و پرستار رومی هزار / یکی طوق پرگوهر شاهوار
هر آنکس که بود او ز تخم بزرگ / دگر تیغ زن ناماری سترگ
فرستاده نزدیک گشتاسب برد / یکایک بگنجور او برشمرد
سلیح و درم داد و لشکرش را / همان تا مداران کشورش را
کتایون چو آمد بنزدیک شاه / ز کوس برخواست از بارگاه
یکایک سراسر همه هدیه داد / دراکنار را همه بر گشاد
ابا این بسی آفرین گسترید / بر آن کو زمان و زمین آفرید
ببوسید ازو آفرین برگماشتش / بخواهش سوی روم برگماشتش
سپه سوی ایران برفتن گرفت / هوا گرد اسپان نهفتن گرفت
چو قیصر دو منزل بیامد براه / فغان کار و بپیچید شاه
وز آنجایگه شد سوی روم باز / شهنشاه تا ژاژ آن راه دراز
بدو گفت تا زنده ام باز روم / نخواهم که شادم بجز در زروم
بر او کرد قیصر بسی آفرین / بیالید رخ پیش او بر زمین
پذیره شدندش با همه مهتران / بزرگان ایران که خدا آوران
همی راند تا سوی ایران رسید / بنزدیک شاه دلیران رسید
چو لهراسب بشنید کامد زریر / برادرش گشتاسب آن نره شیر
زره چون بایوان شاهی شدند / چو خورشید در برج ماهی شدند
فرود آمد از اسب گشتاسب زود / بر او آفرین کرد و شادی فزود
چو دیدش پسر را ببر درگرفت / ز جود فلک دست بر سر گرفت
بدو شادمان گشت لهراسب شاه / مراو را نشاند از بر تخت و گاه
بدو گفت لهراسب ز آن پس چنین / چنین بود رای جهان آفرین
نشسته چنین بد که بر سرت / که بر رخت ماند ز تو کشورت
تویی شهریار و منت کهترم / سر تخت و دشمن همی بسپرم
به سیند با حیش سر بر نهاد / همی آفرین کرد و از دل شاد
بدو گفت گشتاسب کای شهریار / مبیناد چیزی مرا روزگار
چو ماند تن رنج یابد بسی / چنین است کیهان نا پایدار
همه نیک بادا سرانجام تو / مبادا که باشیم بی نام تو
که گیتی نماند همی بر کسی
اگر روز بر کشوری مرزبان / همی خواهم از دادگر یک خدای
دراو تخم بد تا توانی مکار
کی روز مرد آرزومند نان
که این نامه شهریاران پیش / بپیوندم از خوب گفتار خویش
که چندان بمانم بگیتی بجای
از آن پس زمان مور خاک را / سخنگوی جان معدن پاک راست

بفرمان بندگان حضرت گیتی پناه شاهنشاه جمجاه کیهان پادشاه که زبان خسروش پاینده باد و سرپرستی ... فرهنگ حسین پاشا خان امیر ... و جنگ حسین ... دارد ... نقش ... و سرکاری ... رشید الدوله ... جبار ... کاشانی ... محمد حسین ... کتاب ... شاهنامه ... برابر
... جمادی الثانی سال ۱۳۲۰ هجری ...



## بخواب دیدن فردوسی دقیقی شاعر را و درخواست او آوردن هزار بیتش در شاهنامه

چنان دید گوینده یکشب بخواب / که یکجام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی / بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می / مخور جز بر آیین کاووس کی
که شاهی گزیدی بگیتی که بخت / بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز بخشش بهر کس رساننده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج / بکاهدش رنج و ببالدش گنج
وز آن پس بچین اندر آرد سپاه / همه مهتران بر گشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت / همه تاج شاهانش آید بمشت
بدین نامه ار چند بشتافتی / کنون هرچه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن / اگر باز یابی بخیلی مکن
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار / بگفتم سر آمد مرا روزگار
گرانمایه نزد شهنشه رسد / روان من از خاک بر مه رسد
پذیرفتم آن گفت او را بخواب / بخوبی و نرمیش دادم جواب

## پادشاهی گشتاسب صد و بیست سال بود رفتن لهراسب ببلخ بپرستش یزدان و برتخت نشستن گشتاسب از گفتهٔ دقیقی

کنونم بپیش تو خواهم رسید / ازین شهریم می بباید شنید
کنون من بگویم سخن کو بگفت / منم زنده او گشته با خاک جفت
چو گشتاسب را داد لهراسب تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بر آن نوبهار / که یزدان پرستان بدان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان / که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست
نشست اندر آن خانه با فر و زین / پرستش همی کرد رخ بر زمین
خدا را پرستیدن آغاز کرد / در داد و دانش همه باز کرد
ببست آن در آفرین خانه را / نماند اندر آن خانه بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس / خرد را بر آنگونه باید سپاس
بیکند باره فروهشت موی / سوی داور دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای / بدینسان پرستنده باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را / چنان چون که بد راه جمشید را
ز روز گذشته [illegible] / همی جست آمرزش از کردگار
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر / که فر پدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که هرزون کنم از در میش گرگ
سوی راه یزدان بیازید چنگ / بر آزاده گیتی نداریم تنگ
چو ایشان شاهان بجای آوریم / بدان را بدین خدای آوریم
کی دادگستر که از داد اوی / ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
پس از دختر نامور قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزند آمد چو تابنده ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزاری سپهبد سوار
پشوتن دگر گرد شمشیر زن / شه نامبردار لشکر شکن
چو گیتی بر آن شاه نو راست شد / فریدون دیگر همی خواست شد
شهان جهانش همه باژ و ساو / بدادند و بر خود گرفتند تاو
بگیتی نماند از کی نامور / که نامد بدرگاه بسته کمر
بهر مرز بنشاند یک مرزبان / بدان تا نسازند کس را زیان
بهر کشوری نام گشتاسب بود / که پور شهنشاه لهراسب بود
جهان سر بسر گشت او را رهی / گر آزروی گسترد دیدا همی
گزینش بدادند شاهان همه / بپیشش دل آسکوها همه
مگر شاه ارجاسب توران خدای / که دیوان بدندی بپیشش بپای

## پیدا شدن زردشت و گرویدن گشتاسب و لهراسب و همگی سرداران ایران کیش او را

گزینش بدرفت و نشنید پند / اگرچند نشنید از او دو پند
ازو او بستدی نیز هر سال باژ / چرا داد باید بها مال باژ
چو یکچند گاهی برآمد بر این / درختی پدید آمد اندر زمین





از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ / درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد / کسی کو چنان بر خورد کی مرد
یکی پاک پیدا شد اندر زمین / بدست اندرش مجمر عود دان
خجسته پی و نام او زردهشت / که آهرمن بدکنش را بکشت
بنام جهان گفت پیغمبرم / ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز / بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این / نگه کن بدین آسمان و زمین
کز این خاک و آتش برآورده ام / نگه کن بدو تاش چون کرده ام
نگر تا تواند چنین کرد کس / نگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدونکه دانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی / بیاموز از او راه و آیین اوی
نگر تا چه گوید بر آن کار کن / خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی / که بی دین نه خوبست شاهنشهی
چو بشنید از او شاه به دین به / پذیرفت از او دین و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر / کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
بدرش آتشه بر کشته بیخ / که گیتی بدو لش اندرون موج بیخ
شده زار و بیمار جادو و ریش / نژند گشت او زهر جای نیز ریش
سران بزرگ از همه کشوران / پزشکان دانا و کند آوران
همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند کشتی بدین آمدند
پدید آمد آن فرهٔ ایزدی / برفت از دل بدسگالان بدی
ره بت پرستی پراکنده شد / بیزدان پرستی برآکنده شد
پر از نور ایزد ببد دخمها / وز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه / فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراکنده گرد جهان موبدان / نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشور نگر تا چه آیین نهاد
که آن مجمر زرین بیای و دود / سوی زند آهیزم و عود بود
یکی سرو آزاده را زردهشت / بپیش در آذر اندر بکشت
نشسته بدان راه پیرو بهی / که بپذیر گشتاسب دین بهی
گواکرد بر سرو آزاده را / چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد بر این سالیان / ببد سرو بالا سطبرش میان
چنان گشت آزاده سرو بلند / که بر گردد او بر بگشتی کمند
چو بالا برآورد بسیار شاخ / بگرد اندر او کی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل / نکرد از بنه اندر آب و گل
یکی ایوان بر آورد شش از زر / زمینش همه سیم و عنبرش خاک
برادر بکارید جمشید را / پرستندهٔ ماه و خورشید را
فریدون ابا گرزهٔ گاو سار / بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتران را بدانجا نگاشت / نگر تا چنین کامکاری که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر / بدیوارها بر نهادش گهر
بگردش یکی بارهٔ آهنین / نشست اندر او گرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام / که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای / مرا گفت از اینجا بمینو برای
کنون جمله این پند من بشنوید / پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زردهشت / سوی بت چین بر آرید پشت
بر زو فر شاه ایرانیان / ببندید کشتی همه بر میان
بآیین پیشینگان منگرید / بدین سایهٔ سرو بن بگروید
سوی گنبد آذر آرید روی / بفرمان پیغمبر راستگوی
بیزدان که هرگز نبیند بهشت / کسی کو ندارد ره زردهشت
پراکند گفتارش اندر جهان / سوی نامداران و سوی مهان
همه تاجداران بفرمان اوی / سوی سرو کشمر نهادند روی
بهشتیش خوان ار ندانی همی / چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت / که چون سرو کشمر بگیتی که کشت
پرستشکده شد از ایشان بهشت / ببستند دیو را زردهشت
چو چندی برآمد بر این روزگار / خجسته شد آن اختر شهریار
بشاه جهان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که نوباوهٔ هر ساله زایین / نه اندر خور آید بآیین و دین

## آگاه شدن ارجاسب از گزیدن گشتاسب دین زردشت و نامه بدو

نباشم بر این نیز همداستان / که شاهان ما در گه باستان
بترکان نداده است کس باژ و ساو / بایران نهد شاه ما توش و تاو
بپذرفت گشتاسب گفتا که نیز / بفرمایش دادن ز باژ و چیز
پس آگاه شد نره دیوی از این / هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان / جهان یکسره کهتران و مهان
بجا آورید فرمان تو / نباید کسی پیش پیکان تو
مگر پور لهراسب گشتاسب شاه / گر آرد همی سوی ترکان سپاه
بگرد آشکارا چه و دشمنی / ابا چون تو شه کرد آهرمنی
مرا صد هزاران سوار است بیش / همه گر بخواهی بیارمت پیش
بیا تا شویم از پی کار اوی / نگر تا نترسی ز پیکار اوی
چو ارجاسب بشنید گفتار دیو / فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه او سست و بیمار شد / ز شاه جهان بر ز تیمار شد
پس آنگه همه موبدان را بخواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا که از ایران زمین / بشد فرهٔ ایزدی پاک دین
یکی پیر پیش آمدش بر سری / بایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت / مر این زند و استا همه او نوشت
بدوزخ درون دیدم اهریمنا / نیارستمش گشت پیرامنا
پس آنگه خداوند مرا بهر دین / فرستاد نزدیک شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسب شاه
مر گشتاسب خواندند ایرانیان / ببستش یکی کشتی او بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر / سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش او دین پژوه آمدند / وز آن پیر جادو ستوه آمدند
گرفته از او پیر بر دین اوی / جهان پر شد از راه آیین اوی
نشست اندر ایران پیغمبری / نگاری چنین باید در سری
یکی نامه باید نوشتن کنون / سوی آن زده سر ز فرمان برون
ببایدش دادن بسی خواسته / که نیکو بود داده ناخواسته
مراورا بگوی کز این راه زشت / بگرد و بترس از خدای بهشت
مر آن پیر ناپاک را دور کن / بر آیین ما بر یکی سور کن
گر ایدونکه بپذیرد او پند ما / نباید بسی پای در بند ما
ورا ایدونکه نپذیرد از ما سخن / کند تازه آیین و کین کهن
سپاه پراکنده باز آوریم / یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پس کار اوی / نمانیم در کشور آثار اوی
برانیم از پیش و خوارش کنیم / ببندیم و زنده بدارش کنیم
همه سر بسر خواندند آفرین / بر آن شهریار زمان و زمین
بر این انجمن کرد آن مه گزین / دو تن بر گزیدند از ایشان گزین
چنین گفت هر کس بارجاسب شاه / که بیراه گشتست گشتاسب شاه
یکی نام او بیدرفش سترگ / گوی پیر جادو و سیده سترگ
وگر جادوی نام او نامخواست / که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر / سوی نامور خسرو دین پذیر
نخستین بنام خدای جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
نوشتم من این نامهٔ شاهوار / جهان چون بود در خور شهریار

سوی گرد گشتاسپ شاه زمین
نبشتم یکی نامهٔ خسروی
بکام تو باد این سپهر بلند
سخن گفت از دوزخ و از بهشت
تبه کردی آن پهلوی کیش را
ترا برگزید از کیان خویش
درفشان چو پیلان آراسته
ز گیتی ترا داد شاهی خدای
چو آگاهی این سوی من رسید
فرآن بنده‌ها از میان بر گزین

زرین از مهین پور لهراسپ شاه
گرامی‌ها مور پور شاه جهان

خداوند گیتی گهنداز گاه
فروزنده تخت شاهنشهان

ز ارجاسپ سالار گردان چین
سرت سبز باد و تن و جان درست

سوار جهانگیر گرد گزین
سپاوت کیانی کمرگاه تست



سپهدار ایران که نامش زریر
نبرده دلیری چو درنده شیر

## پاسخ نامهٔ ارجاسب از گشتاسب

ز پیشش برفتند هر سه بهم
شده رخ برازجین و دل پر ستم
سوی شاه بردند و برداده نو
جهاندار گشتاسب خیره بماند
بگیرد بگفتار او بر بدید
مگر زان پیش راه من بسپرید
بدان تا به آشتی آن نابکار
که گردن نیازد ابا شهریار
زواره و گردونت و جنده اورد
بخاک اندرون خجسته استخوان
سخن چون ببرد شاه زمین
سپهبدش را خواند و گرد دین
برفتند هر دو و شده خاک
جهاندارشان را ند و گرد و خوار
فرود آمد از جنده و بسته
نگشته دل چو جشنها گشته گرد

ازیشان دو دیگر گزیده پهلوان
زریر سپهدار و اسفندیار
چو ایشان بشستند پیش سپاه
ترا کرد باید بایشان نگاه
تو چون پیشتاز هر گز خشک
که من برگشایم در گنج خشک

## لشکر کشیدن ارجاسب بجنگ گشتاسب

سپهبدش را گفت فردا پگاه
بخوان از همه پادشاهی سپاه
بدادندشان کوس و پیل و درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

بر آوردش آنکه بدید برش
یکی ترک بد نام او هوش بود
بد او دشمن کی الرله جلد درکش
بیاورد فرستاد کیهان خدیو
دگر بود ترکی و نامش بید
بدو گفت میدار قلب سپه

## گرد آوردن گشتاسب لشکر بجنگ ارجاسب

سپهبدش را گفت فردا پگاه
بیارای پیلان جاور سپاه
چو نامه سوی راد مردان رسید
که آمد جهانجوی دشمن پدید

دگر روز گشتاسپ با موبدان / ردان و بزرگان و اسپهبدان
چو از جای جنبید و جوشن بداد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
ز تاریکی گرد اسپ و سپاه / کسی روز روشن ندید و نه ماه
چو رسته درخت از بر کوهسار / چو بیشه نیستان ز بس نیزه‌دار
بشد شهریار از میان سپاه / فرود آمد از اسپ بر شد بگاه
سر موبدان بود و شاه ردان / چراغ بزرگان و اسپهبدان
ستاره‌شناسی گرانمایه بود / ابا او بدانش کرا پایه بود
ببایدت کردن ز اختر شمار / بگوئی همه مر مرا روی کار
که ای کاشکی ایزد دادگر / ندادی مرا این خرد وین هنر
اگر با من از داد پیمان کند / که نی خود کند بد نه فرمان کند
که نی برگزد روی دشمن کنم / نه فرمان دهم بد نه خود کنم
بدان ای سر شاه کی نامجوی / چو رزم آورد روی گردان بروی
جهان جنگ آنگاه گشته کبود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
شکسته شود چرخ گردد نهان / درفشان بیالاید از خون نهان
به پیش افکند تازیان خویش / بخاک افکند هر که آیدش پیش
پس آزاده شیدسپ فرخ نژاد / بکینش کند تیز اسپ سیاه
بیاید پس آنگاه فرزند من / ببسته میان بر میان بند من
بسی رنج بیند برزم اندرون / شه خسروان را بگویم که چون
درآید از آن پشت اسپش بزیر / بگیرد درفش و برآرد دلیر
ز ناگاه دشمن بشمشیر تیز / یکی دست او افکند از ستیز
یکی ترک تیری زند بر سرش / بخاک اندر آرد سر و افسرش
بیاید پس آن برگزیده سوار / پسر شهریار جهان نیوزار
بیاید پس آن نره شیر دلیر / نبرده سوار آنکه نامش زریر
غو شد بجا نزد آن نره شیر / کشندی بدست اژدهای بزیر
نشسته کش آن پهلوی باره را / ستوه آورد شاه خرگاه را
بخاقان نهد روی با خشم تیز / تو گوئی ندیدست هرگز گریز
همی خواند او زند زردشت را / بیزدان سپرده کی پشت را
نیارد شدن پیش گرد گزین / نشسته بره بر یکی اندر کمین
بینداز د آن ترک تیری بدوی / نیارد شدن آشکارا بروی
پس این لشکر نامدار بزرگ / بدشمن درافتند چون شیر و گرگ
برآید بخورشید گرد سیاه / نبیند کس از گرد خورشید و ماه
همان تیغ زهرآبداده بدست / همی زد دو باره چو پیل مست
ازو بیدرفش افکند رستخیز / از او جامه پرخون و جان پرستیز

نشست و سکالید از هر دری / بجنبید هر گاه بر هر سری
بفرمود بردن به پیش سپاه / درفش همایون فرخنده شاه
ز بس بانگ اسپان و بانگ خروش / همی نالهٔ کوس نشنید گوش
از ایشان بفرمان گشتاسپ شاه / ز کشور بکشور همی شد سپاه

## پرسیدن گشتاسپ از جاماسپ انجام کار جنگ از روی شمار ستارها

بپرسید از او شاه گیتی خدای / ترا دین به داد و پاکیزه رای
که چون باشد انجام و فرجام جنگ / کرا بیش خواهد بدن باد رنگ
مرا گر نبودی خرد شهریار / نکردی ز من بودنی خواستار
جهاندار گشتاسپ نام خدای / بدین نام و دین آور پاک رای
تو هر چه اندرین کار روی آوری / که تو چاره دانی و من چاره جوی
بدانگه کجا بانگ و ناله کنند / تو گوئی همه کوه را برکنند
وز آن زخم آن گرزهای گران / چنان بانگ پولاد آهنگران
بسی بی پدر گشته بینی پسر / بسی بی پسر گشته بینی پدر
نباید که ترک چندان سوار / کز اختر شناسد مرا استوار
ز زخم گرز و تیغ زهرگشته / بتازد بسی اسپ و مردم کشند
ابر کین شیدسپ فرزند شاه / چو رستم بیاید جهان پر سپاه
درفش فروزنده کاویان / بیفکنده باشند ایرانیان
بیکدست شمشیر و دیگر درفش / بگیرد بد انجا درفش بنفش
گرامی بدندان بگیرد درفش / بدندان بدارد درفش بنفش
پس آزاده نستور پور زریر / بپیش اندر افکند اسپ چون نره شیر
از آن دشمنان بفکند شست گرد / نماند یکی پهلوی دست برد
به پیش اندر آید گرفته کمند / نشسته بر تازی اسپی نژند
بگیرد ز گردان لشکر هزار / ببندد فرستد بر شهریار
پس افکنده بند بزرگ ارجمند / سیه گشته رخسار و تن چون نوند
چو اندر میان بیند ارجاسپ را / ستایش کند شاه گشتاسپ را
سرانجام گردد بر او تیره بخت / بریده شود آن گزیده درخت
ببندد بر او راه چون پیل مست / یکی تیغ زهر آبداده بدست
از و دست آن بیدرفش پلید / شود شاه آزادگان ناپدید
همی برزنند ایچ آن برزاین / ز خون یلان سرخ گردد زمین
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ / نماید جهان چون ستاره ز میغ
بدست وی اندر فراوان سپاه / تبه گردد از برگزینان شاه
مر او را یکی تیغ هندی زند / ز زین پلنگش نگون بر افکند

گناه آن در گنج برکرد چم / بداد او سپه را دو ساله درم
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید / سپاهی که هرگز چنان کس ندید
درفشان بسیار افراشته / سر نیزه‌ها ز ابر بگذاشته
چو از بلخ نامی بجیحون رسید / سپهدار لشکر فرود آورید
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را / که کار رهنمون بود گشتاسپ را
چنان بُد که دین بوده پاکیزه جان / که بودی بر او آشکارا نهان
چو تو نیست اندر جهان هیچ کس / جهاندار دانش ترا داد و بس
نیامدش خوش پاسخ جاماسپ را / بروی دژم گفت گشتاسپ را
بگویم من این ور نگویم بشاه / کند مر مرا شاه شاهان تباه
بجان زریر آن نبرده سوار / بجان گرانمایه اسفندیار
خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه بتو تازه باد او کلاه
به پیش اندر آیند مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد نبرد
بغرّ اندر افتد ز ترکان غرنگ / هوا برکند ناله بوق جنگ
نخستین کی نامدار دو شیر / پسر شهریار آن نبرده دلیر
ولیکن سرانجام کشته شود / که نامش اندر نوشته شود
سرانجام بخشش کند خاک را / برهنه شود آنچه تاجدار
بسی نامداران و گردان چین / که آن شیر گردد افکند بر زمین
گرامی که بینند ز اسپ افکنند / درفش همایون بر از خاک کن
از ایشان همی افکند دشمنان / همی بر کند جان اهرمنان
بیکدست دشمن کند ناپدید / شگفتی تر از کار او کس ندید
چو آید سرانجام پیروز باز / ابر دشمنان دست کرده دراز
سرانجام ترکان بتیرش زنند / تن پیلوارش بخاک افکنند
ابا جوشن زر و رخشان چو ماه / بدو اندرون خیره گشته سپاه
بهر جا که بیند همان شاه دوی / همی راند از خون به خواهد جوی
بگرید بر او زار و گردد نژند / برانگیزد آن تازی اسپ سمند
صف دشمنان سر بسر بردرد / ز گیتی سوی هیچ کس ننگرد
بیاید یکی نام او بیدرفش / سوی نیزه‌دار و درفش بنفش
چو شاه جهان بازگردد ز رزم / تو گوئی که بیرون خرامد ز بزم
بترکان برد باره و تیره رای / که خواهد بجنگ آن زمان کین رای
یلان را بباشد همه روی زرد / همی لرزه افتد بمردان مرد
پس آن بیدرفش پلید سترگ / به پیش اندر آید چو درنده گرگ
بیاید پس آن فرخ اسفندیار / سپاه از پس پشت و نیزه‌اش بار
بگیرد پس آن آهنین گرز را / بنابند آن فره و برز را





بیک حمله از جایشان بگسلد / چو گشتاسپ از زمین کی بود
بتوران شد روی گریخته / شکسته دل و دیده تاریخته
نبینی ز من یک سخن بیش و کم / تو زین پس مکن روی بر من دژم
ندیدم که بر شاه بنهفتمی / وگر نه من این راز کی گفتمی
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت / که گفتش سخن سینه چو نوش گشت
همی رفت خواهند ماهان من / دلیر و سواران و شاهان من
همی رفت خواهند از پیش من / ز تن برکشند این دل ریش من
نفرمایش شد رفتن بر رزم / سپه را سپارم بفرخ گرزم
چگونه رسد نوک تیر خدنگ / بر این آسمان برشده کوه سنگ
که یارد شدن پیش گردان کین / که باز آورد هشت پاکدین
از اندوه خوردن نباشد سود / کجا بودنی بود و اینکار بود
بدادش بسی پند و بشنید شاه / چو خورشید گون گشت و دربند گاه
چو جاماسپ گفتش سپیده دمید / فروغ ستاره شده ناپدید
فرستاد بر هر سوئی دیده‌بان / چنان چون بد آئین آزادگان
بنزدیکی ما فرود آمده / بکوه و در و دشت خیمه زده
درفشی بدو داد و گفتا بتاز / بیارای پیلان و لشکر بساز
بدو داد یکدسته زان لشکرش / که شیری یلش بود و پیلی برش
کجا شاه شیدسپ اندرش نام / سرافراز و گردنکش و شادکام
پس پشت لشکر بخسته و داد / چراغ سپهدار فرخ نژاد
پس ارجاسپ شاه سواران چین / بیاراست لشکرش را همچنین
بدو داد یکدست زان لشکرش / که شیر یله نامدی هم برش
سپهدار او بود کو نام خوشت / بدشمن نامور آن جهانبان سرافت
پسر داشتش یک گرانمایه مرد / جهاندیده و سرفراز نبرد
چو اندر گذشت آن شب اگه روز / بتابید خورشید گیتی فروز
سه رنگ شبه روارش چو اژدهات / که گفتی که جیحون ترست
[illegible] / جهان گرگ بهاران درست
چو بوشید شد چشمهٔ آفتاب / ز بیکانهای درفشان چو آب
ز آن گرز داران و نیزه‌وران / کر می تاختندی ابر برتران
تا آوردگه رفت چون پیل مست / تو گفتی که طوس سپهبد است
دریغ آن نکو روی تاج و کلاه / که بازش ندید آن خردمند شاه
فزونی برآورد برسان شیر / بسی دشمن آورد چون گور زیر
بیامد یکی تیر بر شش اندر قفا / بینداخت آن شاهزاده ز بار
یکی باره برنشسته چو پیل / تنگ بجوانی تن بسپرد پیل

بنوک سر نیزه شان برچنید / نه شان کند باک و بیرون شدند
بیابان کند از ره بادک ساره / شود شاه پیروز و دشمن تباه
من این راز گفتم بخشم مگر / بفرمان ای شاه پیروزگر
چو شاه جهاندار بشنید راز / بر آنگونه تخت چسبید باز
چو باز آمدش هش شه شهریار / فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا پادشاهی و تخت / توانائی و لشکر و تاج و بخت
بجاماسپ گفت ار چنین است کار / بهنگام رفتن سوی کارزار
کیان زادگان و جوانان من / که هر یک چو باغ من تن و جان من
فرو خوانم گشتاسپ شاه از زمین / گرامی نکو شاه با فحر این
تو زاین خاک برخیز و برشو بگاه / مکن خیره بر پادشاهی تباه

## آراستن گشتاسپ و ارجاسپ لشکر بجنگ یکدیگر

نشست از بر گاه و بنهاد دل / برزم جهانجوی شاه چگل
وز آنجا خرامید تا رزمگاه / فرود آورید آن گزیده سپاه
بیامد سواری و گفتش بشاه / که شاها بنزدیکی آمد سپاه
سپهدار شان دیده‌بان برگزید / فرستاد و دیده بدو بر رسید
سپهبد بشد لشکرش راست کرد / همه رزم سالار چین خواست کرد
اگر دسته لشکرش را همچنین / سپاهی بیاراست خوب و گزین
چو پنجه هزاران سوار دلیر / سپهبدش را داد فرخ زریر
چو لشکر بیاراست برشد بکوه / همی گشت از رنج و گشته ستوه
جدا کرد از او جنگی صد هزار / جهان آزموده نبرده سوار
دگر دست را داد بر گرگسار / بدادش سوار گزین صد هزار
خود و صد هزاران سوار گزین / نمود همه در جهان دست کین
سوار گرانمایه نامش کهرم / رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
بزین بر نشستند هر دو سپاه / همی دید از آنکوه گشتاسپ شاه
براو بر فکندند برگستوان / براو بر نشست آن گو پهلوان

## کشته شدن اردشیر و شیرو و شیدسپ و گرامی و نیوزار و زریر سرداران ایران

هوا از بر جای و جوشن شد / زمین سر بسر پاک پر خون شده
بدانسان که گشت پیش سپاه / نه اگر از بخش خورشید و ماه
بیامد پس آزاده شیرو چو گرد / دلش گشت پر خون و رخساره زرد
ابر کین آن شاهزاده سوار / بکشت از سواران دشمن هزار
دریغ آن نبرده گرانمایه گرد / که نادیده بار آن بلندار آبرو
تا آوردگه رفت و نیزه بکاشت / چو نخچیر بگرد به نیزه برداشت

گریز و سرانجام سالار چین / از هفتصد یاران کی بهترین
بدان ای گزیده سر خسروان / که من هرچه گفتم نباشد جز آن
وز آن پس که پرسید فرخنده شاه / از آن ژرف دریا و تاریک چاه
ز دشمن بپیچید و زین گرز / تو گفتی برفتش همه فرّ و برز
چه باید مرا گفت شاهی و گاه / که روزم همی گشت خواهد سیاه
که آنگه برین گرامی ترند / گزین سپاهند و نامی ترند
بخوانم نبرده برادرم را / بسوزم دل پیر مادرم را
بخواهم همه سر بسر پیش خویش / بپوشم ز دشمان نشانم به پیش
گر ایشان نباشند پیش سپاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
که را از خدایست این چاره نیست / خداوند گیتی ستمکاره نیست
مکن دل رهی شتر زاین نژند / تو داد و جان آفرین کن پسند
از اندیشه دل را مده شرح و تاب / برزم و نبردش گرفته شتاب
بگاهی که باد سپیده دمان / بکاخ آمد از باغ بوی گلان
سپاهیت ای شهریار زمین / که هستند گر چنان نامدار ترک و چین
پس آزاد گشتاسپ شاه دلیر / سپهدش بخواند فرخ زریر
بدادش جهاندار پنجه هزار / سوار گزیده با نفط بار
بپور گرامی سپرد آن سپاه / که شیر ژیان بود و همتای شاه
بدو داد لشکر میان سپاه / که او بود سالار و همتای شاه
نشسته بر آن خوب تابنده گاه / همی کرد از آنجا بلشکر نگاه
فرستادشان نزد آن بیدرفش / که کوس همی داشت زرین درفش
بیانگه بشکرش را همچنین / سپاهی بیاراست خوب و گزین
نگاهش همی داشت پشت سپاه / همی کرد هر سو بلشکر نگاه
مرآن پور خود را که نامدار کرد / ورا لشکر آرای سالار کرد
چو از کوه دید آن شه با فرین / که اندر نشستند گردان بزین
چو صفهای گردان بیاراستند / یلان هم نبردان همی خواستند
برفت آفتاب از جهان ناپدید / چه دانی کسی کان شگفتی ندید
تو گفتی هوا ابر دارد همی / وز آن ابر الماس بارد همی
بیامد نخست آن سوار هژیر / پسر شهریار جهان اردشیر
بیامد کی تاوکش بر میان / تن آلوده در جوشن و دل و جان
به پیش اندر آمد بدشت اندرا / ز زهر آبداده یکی خنجرا
بهنگامه بازگشتن ز جنگ / که روی زمین کرده بد رنگ
بیامد پس از شیدسپ شاه / که مانند شاه بد همچو ماه
بگفتا کدام است کهرم سترگ / کجا پیکرش پیکر بر و گرگ

بیامد یکی دیو گشتاسپ نام
که با گرسنه شیر دندان نمود

همی گشت در پیش گردان چین
چنان چون یکی کوه بر پشت زین

دریغ آن شه پروریده بناز
شده روی او با نیا دیده باز

یکی مرد بر نشسته سمند
نکو گام زن بازوی گزند

کجا باشد آن جادوی شوم کام
که نابوده باشش بود نابجات

گرامی کوی بود با زور شیر
نتابید با او سوار دلیر

میان صف دشمن اندر فتاد
پس از دهن کوه برخاست باد

بیفتاد از دست بر خیابان
درفش فروزنده کاویان

چو او را بدیدند گردان چین
کز آن بیشه نامدار گزین

درفش فریدون بدانگه گرفت
بمیرد بیکدست گرزی شگفت

بیامد هم آنگاه نستور شیر
نبرده کیان زاده پور زریر

بیامد پس او گزیده سوار
پسر شهریار جهان نیوزار

کدامست مرد از شما نامدار
جهاننده و گرد و جنگی و گرد

سوار جهان نیوزار دلیر
چو پیل دژآگاه و درنده شیر

پس انجامش آمد یکی تیر چرخ
چنین آمده بودش از چرخ چرخ

که اسپش نگون بد بر و برد جای او
دریغ آن نکو روی بالای او

برآمد برین رزم گردان هفت
کز ایشان سواری زمانی نخفت

دو هفته برآمد برین کارزار
که هرمان همی تیزتر گشت کار

همی کشت از ایشان و میخوابنید
برابر نایستاد هرکش بدید

دو هفته برآمد برین روز جنگ
ندیدم همی خوب فرجام جنگ

بکشتش همه پاک مردان من
سرافرازتر کان و گردان من

کدامست مرد از شما نامجوی
که آید پدید از میان سپاه

سپاهش نداد هیچ پاسخ باز
بترسیده بد لشکرش زان گراز

چو ارجاسپ دید آن خیره شد
که روز سپیدش همی تیره شد

بزیر بی الکوهت آتشی
که سالش گزیست و تیر از کسی

هر آن کو بدان گرد کش تازد
مر او را از آن باره بندازد

سه بار این خطابه ایشان براند
چو پاسخ نیامدش خاموش ماند

به پیش تو آوردم این جای خویش
سپر کردم این جان شیرین به پیش

از او شاد شد شاه و کرد آفرین
بدادش بر او باره خویش و زین

چو از دور دیدش آن شه خشم
برآورد خاک از رخش ور از گرد چشم

ز پنهان بدان شاهزاده سوار
بینداخت زوبین زهر آبدار

فرود آمد آن بیدرفش پلید
سلیحش همه پاک بیرون کشید

چو گشتاسپ از کوه سر بنگرید
نگرد اندران ماه گردون ندید

به نیزه بگشتند هر دو چو باد
نزد ترک را نیزه شاهزاد

همانا چو نیزه بدیده ندید
ز خوبی کجا بود چشمش رسید

بیامد پس از سروران سپاه
تهم پور جاماسپ دستور شاه

به پیش صف چینیان ایستاد
خداوند دادار را کرد یاد

برفت آن زمان پیش او ناگوار
بر آن اسپ گشنی که گوهر است

گرفت از گرامی نیزه گریغ
گرز و رکیان بد و ترند تیغ

سپاه از دو سو در هم آمیختند
یکی گرد تیره برانگیختند

گرامی بدان درفش چو نیل
کز افکنده بودند از پشت پیل

از آنجا که گرد از بستر دو برد
بگردش گرفتند مردان گرد

سرانجام کارش کشتند زار
بدان گرم خاکش فگندند خوار

بکشتش بسی دشمنان شمار
کز آن خسته بد از بد کارزار

بزیر اندرون تیز و شولگی
که نامد چنان از هزاران یکی

به پیش آمدم زود نیزه بدست
که در چشمشان مردم آمده است

همی گشت بر گرد گردان چین
تو گفتی همی درنوردد زمین

بیفتاد از آن تیغ الک خوردنگ
بمرد و برفت آنت فرجام جنگ

چو کشته شد آن خوب چهره سوار
ز گردان بگردش هزار از ختن

ز جیها پر از کشته و خسته شد
سراپرده ها نیز بربسته شد

به پیش اندر آمد زریر دلیر
سپهبد بزرگ اندر آورده زیر

چو ارجاسپ دید آن ریکان نو بشاه
بسی کرده از نامداران تباه

بگردند گردان گشتاسپ شاه
بسی نامداران لشکر تباه

یکی چاره باید سگالید نا
وگرنه ره ترک مالید نا

یکی مرد کاری چه اندیشید
شنیده که نه در جهان نام خویش

زریر سپهدار چون پیل مست
همی کشتشان همی کرد پست

دگر باره گفت ای بزرگان چین
کنیدان شاهان و گردان چین

که نتوش بنوزد همی لشکرم
کنون برفشود زدهی کشورم

یکی گنج شایسته سپارمش
کلاه از بر چرخ بگذارمش

بیامد پس آن بیدرفش سترگ
پلیدی یکی جادوی پیر گرگ

شوم پیش آن پیل آشفته مست
گرایید وگر با یم بر آن پیل دست

همان تیز زوبین زهر آبدار
که بر آهنین کوه کردی گذار

بدست اندرون گرزه گاوپیل
به پیش اندرون کشته چون کوه نیل

گذاره شد از خسروی جوشنش
بخون ترشد آن شهریاری تنش

سوی شاه برداشت اسپ و کمرش
درفشی که افسر بر آمد بش

کمانی بزم گفت کان گرد را
که روشن بدی زاد و بهر سپاه

ز اسپ اندر آورد و بردش بشاه
بخاک اندر افکند در زین کمر

یکی ترک تیری برادر بر شاد
شد آن خسرو شاهزاده بباد

نبرده سواری گرامیش نام
بمانده پور دستان سام

کدامست گفت از شما شیردل
که آید سوی نیزه جان گسل

بکشتند هر دو سوار دلیر
بگرز و به نیزه و شمشیر و تیر

گرامی خرامید با خشم تیز
دل از کینه خستگان پر ستیز

در آن شورش اندر میان سپاه
از آن زخم شمشیر و گرد سپاه

فرود آمد و برگرفتش ز خاک
بیفشاند از او خاک و بسترد پاک

بگرد اندرش هر سوی تاختند
بشمشیر دستش بیفکنده اند

دریغ آن نبرده سوار دلیر
که با زخم شیر ببر بد دلیر

سرانجام برگشت بر ورد شاه
به پیش پدر باز شد ایستاد

بیامد بدان بیشه آوردگاه
به آواز گفت ای گزیده سپاه

سواران چین پیش او تاختند
برافکند نیش راهی ساختند

بکشت از گوان چنان شصت مرد
همه برد رنده به گرد نبرد

دریغ آن سوار گرانمایه شیر
که افکنده شد رایگان خیر خیر

به هر گوشه بر هم آویختند
ز روی زمین گرد انگیختند

در و دشتها شد همه لاله گون
بدشت و بیابان همی رفت خون

بهنگام دشمن اندر فتاد
چو اندر گیا آتش تیز باد

بدان لشکر خویش آواز داد
که بر داد خواهید فرخ باد

کنون اندر آمد میانشان زریر
چو گرگ دژآگاه و درنده شیر

که این کرد باره زمانی چنین
نه تا بس بماند نه فرخ نه چین

مر او را دهم دختر خویش را
سپارم بدو لشکر خویش را

همی گفتشان هر سوی زیرپای
سپهدار ایران و گردان خدای

نبیند خوبشان ج هونکان
نبیند نابیدن خستگان

کدامست مرد از شما چیره دست
که بیرون شود پیش آن پیل مست

ببیند دوانده ابلحس بخش
بید خیره و زرد گون شد رخش

بارجاسپ گفت ای بزرگ جهان
بتیغ و بدین اسپ و فرسب

بخاک افگنم پیش این شهریار
بمن ده این لشکر بی شمار

شد آن جادوی زشت ناپاکتن
بنزد زریر آن سر انجمن

نشاید زنیش درفشش زری
بپنهان همی تاخت بر گرد اوی

بیفتاد از اسپ آن شهریار
دریغ آن جوان شاهزاده سوار

سپاهش همه بانگ برداشتند
درفش از زریر یل بگذاشتند

نبرده برادرم فرخ زریر
که شیر ژیان آوریدی بزیر

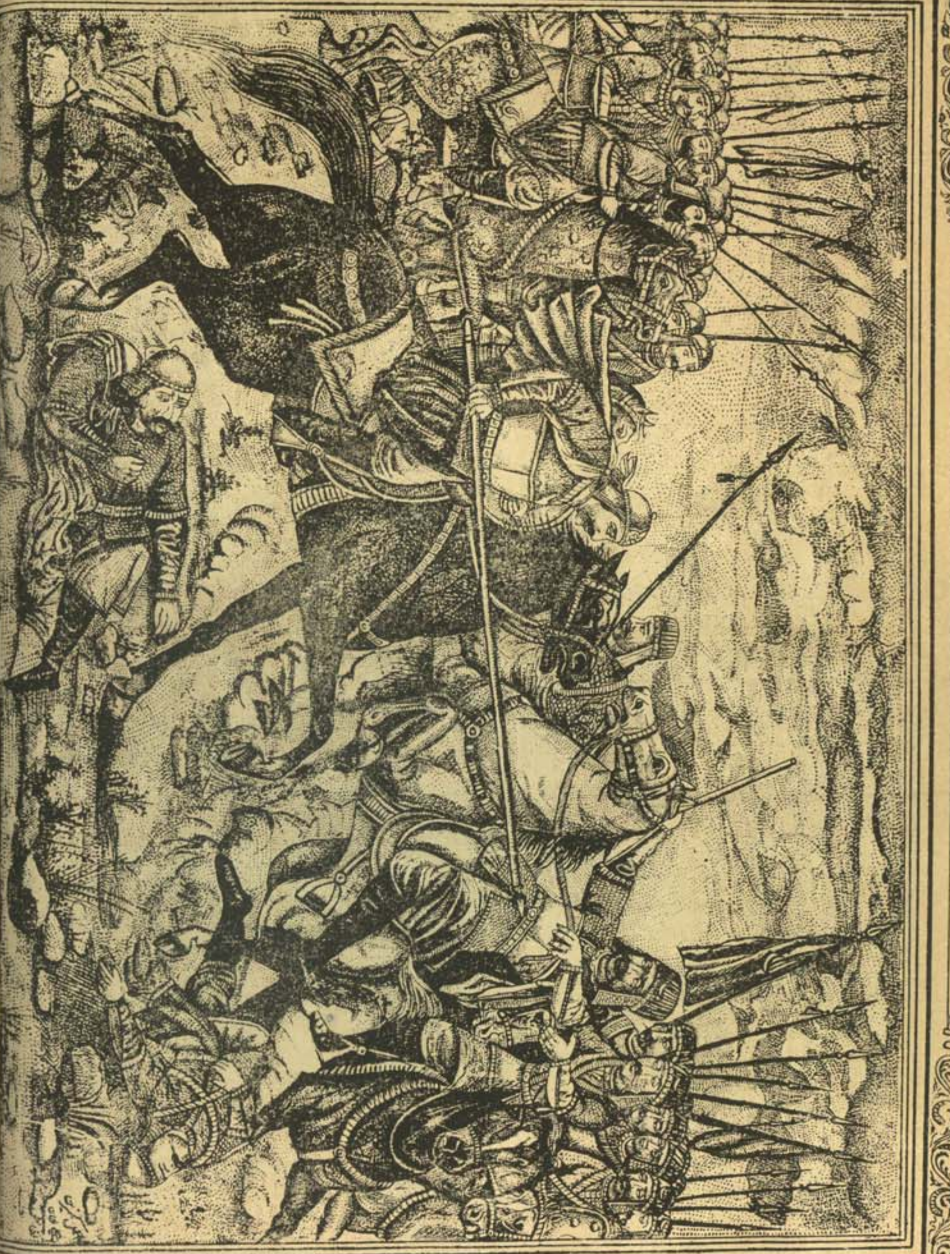
فتاد او ز اسب و از آن پیلتن / هم از کافران ترک کل ساختن
ببینید کان شاه مرغ چون شد از آب / که از داغ او دل پر از خون شد آب
جهان پهلوان آن زریر سوار / سواران ترکش بکشتند زار
همه جامه تا پای بدرید پاک / بران تاج خوشتر بپاشید خاک
چه گویم چه کردم نگار ترا / که برد آن خبر ده سوار ترا
بیارایت و جستن کینش را / بورزید دین و آیینش را
بلشکر بگفتا کدام است شیر / که باز آورد کین فرخ زریر
که هر کز میان او نهد پیش پای / مر او را دهم دخترم را بهای
هدرست از غم او بگاه بسی / کنون کین او خواست خواهی
چو او برزم اندران و دیگر / همیشه از ابیزور ترسید همی
درفش و پس لشکر جای خویش / برادرش را داد و خود رفت پیش
همه ایستادند در پیش اوی / که لشکر شکستن بدی کیش اوی
بدانید شاهان که روز است این / که بد دین همی آید از پاک دین
شما زین پس کشتگان مگرید / بجویید فریاد و سر بر نهید
اگر کار بنده به فرمان تن / بماند بدین کالبد جان من
که ای نامداران و گردان من / همه مر مرا چون تن و جان من
که اکنون فشرد و آمد اندر بهشت / که من سوی لهراسب نامه نوشت
سپه را همه بر پشوتن و بس / اگر خسروی تاج بر سر نهم
از آن گو بشنید بانگ / هزاری برش اندر افکند سر
بدان لشکر دشمن اندر فتاد / چنان کاندر افتد بگلبرگ باد
یکی اسب آسوده تیز رو / چمنده یکی کوه و آگنده خو
از آن سو خرامید تا رزمگاه / سوی باب کشته همی جست راه
کجا او فتاده است گیتی زریر / چو دید آن شمرده سوار دلیر
فکنده است گفتا بیابان سیاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
همی خفتش با او رسید / چو او را بدان جایگه کشته دید
بدان رنج و سختی بپروردیم / کنون چون کمینی که بر بستریم
بکامت بگیتی بر افراخت نام / شدی کشته و رسیده بکام
زمانی بر این سان همی بود دیر / پس آن بارگی اندر آورد زیر
کیان زاده گفت ای جهاندار شاه / بر کینه باب من باز خواه
جهان بی جهاندار تاریک شد / تن پهلوانش باریک شد
یکی آتش اندر زدم اندر جهان / کز اینجا بکیوان رسد دود آن
نباشیم گفتند همداستان / که شاه جشن و که خدای جهان
جنبور وره باره بر نشست / مر او را سوی رزم دشمن فرست

نیامد همی بانگ آزادگان / اگر کشته شد شاه آزادگان
بدین اندرون بود شاه جهان / که آمد یکی خون دیده چکان
سر جادوان جهان بیدرفش / مر او را بیفکند و برد آن درفش
چنین گفت و اندوه جاماسب را / چه گویم کنون شاه لهراسب را
دریغ آن گو شاهزاده دریغ / چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ
جهاندیده دستور گفتش بپای / بجنبید شدن مرترا نیست رای
که پیش افکند باره بر کین اوی / که باز آورد باره و زین اوی
ز لشکر نیاورد کس پای پیش / نجنبید زیشان کس از جای خویش

## کشتن اسفندیار بیدرفش را و گریختن لشکر ارجاسب

درفشا سوارا گوا مهترا / که بخت جدا کرد تاج از سرا
نعلب اندر آمد بیاراست / گرفت آن درفش همایون بدست
بآزادگان گفت پشت سپاه / که ای نامداران و پوران شاه
نگه تا نترسید از مرگ و چیز / که کس بر زمانه فزوده است نیز
نگر تا نبینید که گریختن / نگه تا نترسید از آویختن
شوید نامشان در جهان بزرگ / بمیرد همه لشکر پیر گرگ
مترسید از نیزه و تیر و تیغ / که از بخشش ماست روی گریغ
پذیرفتم من از آن شاه بر / اگر بخت نیکم بود دستگیر
چنان چون پدر داد شاهی مرا / دهم همچنان تاج شاهی ورا
خرامید و نیزه بجنگ اندرون / ز شرم پدر سر فکنده نگون
همی گشت از ایشان سر مرد چند / ز جیش همی برد و هر کس بدید
بیاراست بر گستوان بر فکند / بفتراک بست آن کیانی کمند
همی تاخت و آن باره ور ایزد گر / همی آخت کینه همی کشت مرد
یکی بود بد نام او اردشیر / سواری گرانمایه گرد و دلیر
برو زود کانجا فتاده است اوی / مگر باز بینیش یکباره روی
بر فش ال هوش دل از پشت زین / فکند از برش خویشتن بر زمین
ترا نامه سپهدار لهراسب شاه / دگشتاسب را داد گاه و کلاه
شوم زی برادرت فرخنده شاه / فرود آی گویم از این جایگاه
همی رفت با بانگ تا پیش شاه / که بنشسته بود از بر خوب گاه
که ماندست شاهم بر آن خاک خشک / سیه ریش او پرورده بمشک
بیارید گفتا سیاه مرا / بزرده قبا و کلاه مرا
چو گردان بدیدند از آن رزمگاه / از آن تیره آورده گاه سیاه
برزم اندر آمد که مرج آستن / چرا باید این لشکر آراستن
که او آورد باز کین پدر / از آن کشتن تو باز آور خبر

همی تاخت تازید تا رزمگاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
بشاه جهان گفت ماه ترا / نگهدار تاج و سپاه ترا
چو آگاهی کشتن او رسید / بشاه جهان مرگی آمد پدید
چگونه فرسته فرستم بدر / چگویم بدان پیر کشته پدر
بیارید گلگون لهراسبی / نهید از برش زین گشتاسبی
بفرمان دستور دانای راز / فرود آمد از اسب و بنشست باز
پذیرفتم این از خدای جهان / پذیرفتن آشکار و جهان
پس آگاهی آمد باسفندیار / که کشته شد آن شاهزاده سوار
که تا مور دست برد ست زد / چنین با کسی گفت هنگام بد
که گشت آن شه پیلتن شور را / که کند از زمین آهنین کوه را
برادرش بد بخ زیبای گاه / همه نامداران و جنگی سپاه
نگه تا چه گویم نگوش شنو / بدین خدای جهان بگرویم
و گرگشت خواهی روزگار / چه نیکوتر از مرگ در کارزار
سر نیزه ها را برزم افگنید / زمانی نکوشید و مردی کنید
بدین اندراین بود اسفندیار / که بانگ پدرش آمد از کوهسار
بدین خدای و کو اسفندیار / بجان زریر آن گرامی سوار
که چون باز گردم از این رزمگاه / باسفندیار دهم تاج و گاه
چو اسفندیار آن گو پیلتن / خداوند اورنگ با انجمن
یکی دیزه بر نشسته بلند / بیان کی و بوجسته ز بند
چو نستور پور زریر سوار / زخیمه خرامید زی اسب و دار
بپوشید جوشن بر او بر نشست / بمیدان خرامید نیزه بدست
از آزادگان هر که دیدی گا / بپرسیدی از نامداران سپاه
بپرسید از او راه فرزند خود / سوی باب کش راه بنمود گرد
پس آن شاهزاده بر انگیخت بور / همی گشت مرد و همی کرد شور
همی گفتش ای ماه تابان من / چراغ دل و دیده و جان من
همی لشکر و کشور آراستی / همی رزم را با رز و خواستی
که از تو نه این بد سزاوار بودی / بر و کینش از دشمنان باز جوی
شه خسروان گفت ای جان باب / چرا کرده ای دیدگان پر ز آب
چو از پور بشنید شاه این سخن / سیاهش ببیدرو روشن زمن
که امروز من از پی کین اوی / بر آنم ز خون یلان جوی
که خسرو بسیجیدش از آهنین / همی رفت خواهد بکین خواستن
گرانمایه دستور گفتش بشاه / نبایدت رفتن بدان کینه گاه
بداد اسب شه شاهزاده را / سیه جوشن و خود پولاد را



پسر شاه کشته میان را ببست
سیه رنگ بهزاد را بر نشست
خرامید تا در میان سپاه
نشسته بر آن خوب رنگ سیاه
بپیش صف دشمنان ایستاد
همی برکشید از جگر سرد باد
ستم گفت نستور بود از بر
بدیده نباید مرا زو شکیب
کجا باشد آن جادوی بیدرفش
که او دارد آن کاویانی درفش
چو پاسخ نداد ایچ آزاده را
برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بگفت از کیان لشکری
بدیده نباید مرا او را کسی
وزین سوی گرگو اسفندیار
همی کشتشان همچنو بی شمار
ز تخم سپهبد ندید پادیار
به یک بود پیش صد چند بار
بجنگید و از زیر اسپش ز بر
ز تنها جدا کرد و بسیار سر
چو سالار چین دید نستور را
کیان تخمه و پهلوان پور را
بلشکر بگفت آنکه شاید بدن
گر آنجا همی نیزه باید زدن
بکشت از کیانان من بی شمار
نگه کرد زنده زریر سوار
چو نزد وی آمد زریر از نخست
به نیسان همی تاخت باره درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین
هم اکنون شوی سوی شخ اندرین
بیامد هم اندر زمان بیدرفش
گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بر آن باره خسروی
بپوشیده آن جوشن پهلوی
خرامید تا نزد نستور شاه
چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهر آبدار
که افکنده بد زاد و زرین سوار
بکشتند بر دو بشمشیر و تیر
سر جادوان ترک و چوبه زریر
پس آگاه کرد از آن کارزار
پسر شاه را فرخ اسفندیار
همی تاخت تا پیش ایشان رسید
سر جادوان چون مر او را بدید
بر افکند اسپ از میان نبرد
چو دانست کش بر سر آمد نبرد
بینداخت آن زهر خورده ...
نگه کرد نیزه درخشنده روی
نیامد بر او تیغ زهر آبدار
گرفتش همان تیغ شاه سوار
ز وی پهلوانی یکی بر جگر
چنان کرد کز سو برون کرد سر
ز باره نگون اندر افتاد خوار
بیدار کیازاده کین ...
فرود آمد از باره اسفندیار
سلیح زریر آن گو نامدار
از آن جادوی بر برون کشید
سرش را ز تن نیمه اندر برید
نگونسار اسب زریر و درفش
ببرد و سر بیدرفش ...
سپاه کی بانگ بر داشتند
همه نعره از چرخ بگذاشتند
که پیروز شد شاه و دشمن فکند
برفت و بیاورد اسب سمند
شد آن شاهزاده سوار دلیر
سوی شاه بردند سمند زریر
سر بیدرفش جادو نهادش ...
کشنده بکشت آن آیین و کیش
چو باز آوریدن گرانمایه کین
بر اسب زریری بر افکند زین
خرامید تا باز آوردگاه
بسه بهره کرد آن کیانی سپاه
از آن بهره را به نستور داد
یل لشکر افسر و ز فرخ نژاد
دگر بهره را با برادر سپرد
بزرگان ایران و مردان گرد
سوم بهره را سوی خود باز داشت
که چون ابر غرنده آواز داشت
چو نستور گرد دلکش پاک تن
چو نوش آذر آن پهلو نامزن
همیدون ببستند میان بر آن
که گر تیغ دشمن بدرد زمین
نگردیم زنده ازین جنگ باز
نداریم ازین بدرگان جنگ باز
بزین بر ببستند تنگ استوار
بکشتند و رفتند زی کارزار
چو ایشان فکندند اسپ از میان
گوان و جوانان ایرانیان
همه یکسر از جای برخاستند
جهان زار با جوشن بیاراستند
از ایشان بکشتند چندان سوار
گران کشتگان تنگ شد کارزار
جهان چون ز چیر برف بر کوه و دشت
گران آسیا با بخون در بگشت
چو ارجاسب آن دید کامد به پیش
ابا نامداران و مردان خویش
که گر دکش شیر تا اندر نهاد
بر آن نیزه و یوان نیو نژاد
همی در فشان سینه ها تا بدشت
چنین تا بسی سرکشان را بکشت
چو دانست خاقان که ماند از بجای
نباید شدن پیش او تیرکش
به چپ جنبان شد و بازگشت
همی بود تا روز اندر گذشت
هم آنگاه اندر گریز ایستاد
بشد روشنش اندر بیابان نهاد
پس اندر نهادند ایرانیان
بدان لشکر بی بر چینیان
بکشتند از ایشان به هر سویی
نجستند شان از تنگی کسی
چو ترکان ببینند کار جهان
همی آمد از هر سوی تیغ تفت
همه سرکشان خود پیاده شدند
به پیش گو اسفندیار آمدند
کمانهای ترکی بینداختند
قبای سپهر دی بون ساختند
بزاریش گفتند اگر شهریار
و گر بستگان را بجان زینهار
درین اندر آییم و پرسش کنیم
همه آذران را پرستش کنیم
پس آزادگان این شهراده جنگ
نبرد آشنید انجمن بجنبش
بکشتند از آن نامداران بسی
نماند از بزرگان ایشان کسی
از ایشان بکشتند چندان سپاه
کجا رحمت آورد گشتاسب شاه
از آن پس چو بشنید آوای زار
بجان و تن داد و شان نیز نهاد
بدان لشکر فرخ آواز داد
که بپیلتن شاه خسرو نژاد
گوای نامداران ایرانیان
بگردید از این لشکر چینیان
کنون کاین سپاه عدو گشت پست
از این پس کشتن مدارید دست
که بیزار و خوارند و بیچاره اند
و هیدان سکار را بجان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون
ببستند یکسر ... مرید خون
نباید که این کشتگان بی سر
بگردید و آن خستگان شیرم
نگیرد شان بیش جان نیز بر
بر ایشان چنگی میان بندد
چو لشکر شنیدند آوای اوی
شدند از بر خستگان ...
بلشکرگه خود فرود آمدند
به پیروز گشتن سپیده دمند
همه شب نخفتند از خرمی
که پیروزی بود شان پستی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون
بدشت و بیابان همی رفت خون
گو نامور با سران سپاه
بیامد بدار آن رزمگاه
همی آتش تیز افروختند
تن دشمن از کین دل سوختند
همی گرد آن کشتگان برگذشت
گرا دید بخت و از رنگ ...
برادرش را دید کشته زریر
بیاورد که بردار بسکند خوار
چو او را جهان زار و کشته بدید
همه جامه خسروی بر درید
فرود آمد از شولک خوب رنگ
بریش خود اندر زده ...
همی گفت ای شاه گردان زریر
همه زندگانی بگردیم تلخ
درفشان نگار از جهان خسروا
ببرده سوارا گزیده گوا
ستون سپاه را ... کشورا
چراغ کیان افسر لشکرا
فراز آمد و برگرفتش ز خاک
بدست خودش روی تیره و تاک
بتابوت زرینش اندر نهاد
تو گفتی زریر او بجنب خود نژاد
که آزادگان با جوانان خویش
بتابوتها اندر افکنده پیش
بفرمود تا کشتگان شمرند
کسی را که خسته است برون برند
بکشتند برگرد آن رزمگاه
بدشت و بکوه و بیابان دراز
از ایرانیان کشته بد سی هزار
هزار و صد و شصت و ...
هزار و چهل نامور خسته بود
که از پای پیلان برون جسته بود

## بازگشتن گشتاسب ببلخ و فرستادنش اسفندیار را بگرد جهان برای هویدا کردن دین زردشت

وز آن دشمنان کشته صد هزار
از آن ششصد سرکش نامدار
دگر خسته بد سه هزار و دویست
چنان جای بد تا توانی مایست
که نامبردار فرخنده شاه
سوی گاه باز آمد از رزمگاه
جهانجوی گفتا که فردا پگاه
سوی کشور نامور کش سپاه
گزیده سپهبد بیم از نباد
بزد کوس و لشکر بنه برنهاد



با ایران زمین بازگردند روی
همه چیره دل گشته و رزمجوی
مر آن خستگان را ببردند نیز
نشنید از آن خسته و کشته چیز
بایران زمین باز بردند شان
بدانا پرستشگان بسپردشان
چو شاه جهان بازشد باز جای
پور مهین او فرخ همای
سپه را به نستور فرخنده داد
عجم را چنین بود آیین و داد
بداد اوش آزادگان را ...
سوار جهانجوی بنه را گذار
بفرمود و گفت ای گو نیزه باز
کی نامبر شاه ترکان نیاز
ابا پاس و تلخ همی برگذر
کمش هرکه با بی کمین پدر
ز هر چیز بایست بودش نکا
بدادش همه بهره و بیشمار
هم آنگاه نستور بر آن سپاه
که شاه جهان از بر تخت گاه
نشست و کی تاج بر سر نهاد
سپه را همه یکسره بارداد
در گنج بگشاد و از خواسته
سپه را همی کرد آراسته
سران را به شهرها داد نیز
کسی را نشست ایچ با داد و چیز
گرا با و شاهی سزا بد نداد
گرا پایه بایست پایه بداد
چو اندر خور کار شان داد ...
سوی خانمانشان فرستاد باز
خرامید بر گاه و باره ببست
بگاه شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند
بر او خوده جند همی سوختند
زمینش بکرد و نداد ...
همه ... خاک
همه کار او را بانجام کرد
پس آنگاه گشتاسب آرام کرد
بفرمود تا برد ...
نهادند جاماسب را پیش
سوی کار دانش نامه نوشت
که ما را خداوند یاد نوشت
شبان سیه تیره روز گرد
کمان بر همه کام خود گرد
بفرزین شد ارجاسب با فر و زین
که داد آنچنین چون جهان آفرین
چو پیروز شاهان ...
گزینی آذر پرستان بدید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
که فرخ شد آن شاه ایران ...
فرستد فرستاد با خواسته
غلامان و اسپان آراسته
شه بر پرستان شاهان ...
گرفتش داوند شاهان سند
گرانمایه دار به آوردگاه
نشسته بتخت مهی با ...
گزینان کشورش را بارداد
بزرگان و شاهان جشن آزاد
زمین اندر آمد کو اسفندیار
بدست اندر آن گرز گاوسار
بیاستاد در پیش یکی بنده فش
سر افکنده با دست کرد کش
چو شاه جهان روی او را بدید
ز جان جهانش بسی برگزید
بخندید و گفت ای یل اسفندیار
همی رزم ... کارزار
یل شیرزن گفت فرمان بر است
که تو شهریاری و کیهان ...
کی نامور تاج زرینش داد
از آنجا برادر بگشاد
همه کار ایران ...
که او را ندیدی پهلوی دست برد
درفشی به و داد و گنج و سپاه
هنوزت نشد گفت بنگام گاه
بگفتا بیت زرین اندر آر
همه کشوران را به دین اندر آر
از آن شهرها بت پرستان بجست
پس آتشکده کرد ...
بشد شیرزن گرد کش بر شتاب
بگرد همه کشوران با سپاه
بروم و به هند و ستان بر گذشت
ز ویا و ناری اندر گذشت
شه روم و هند و ستان ...
همه نامه کردند زی پیلتن
مر این دین به را بیاراستند
از این دین گذارش بخواستند
گذارش همی کرد اسفندیار
بفرمان یزدان بپرورد گاه
چو آگه شدند از نکو دین اوی
گرفتند از او راه و آیین اوی
نیارست که ... خشنود شد
بجای نشست آذر افروختند
همه نامه کردند زی شهریار
که ما دین گرفتیم ز اسفندیار
گرفتیم این کیش و ...
ره بت پرستی ... سرفراز
بیاد تو ...
فرستی جا شهریار ...
چنینیم کنی و کنشتیم ساز
کنونت نشاید ز ما خواست باز
که ما راست گشتیم ...
کنون ... زند و زرتشت ...
چو آن نامه شهریاران بخواند
نشست از بر گاه و ...
فرستاد زند ی بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان
همی گشت بر چار گوشه جهان
بهر جای کان شاه بنهاد روی
نیامد کسی اندرش جنگجوی
همه خود مرا او را بفرمان شدند
بدان در جهان پاک بنهاد شد
چو گیتی همه راست شد ...
گشاد از جهان ...
کی ...
بیاسود گیتی خود با سپاه
برادرش را خواند فرشیدورد
سپاهی برون کرد مردان گرد
بدو داد ...
خراسان بدو داد و کرد ...
چو کینه ...
جهان ... گشته ...
فرستاد و هم زی ...
گرامی نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بفرخندگی
بکشور پراکنده ...
کسی را نیاز از کسی ...
بگیتی کسی بی زر و سیم نه
که ... گیتی بیابان بشت
جهان گشته آباد و ...
دو ... گران ... نشستند
سواران جهان را ... نشستند

## بدگمان شدن گشتاسب بر اسفندیار از بدگویی گرزم و بزندان فرستادنش

بر این برگذر چندی جهان
بگیتی مرا بود اندر نهان
یکی روز بنشست ... شهریار
ورامش همی کرد با چند یار
کی سرکشی بود نامش گرزم
گوی نامبردار فرسوده رزم
...
ندانم چه بود آن ...
شنیدم که گشتاسب را خویش بود
... اندیش بود
هر آنجا که آواز او آمدی
از او زشت گفتی و طعنه زدی
شه نامبردار روزی بگاه
نشسته بآرام و رزمگاه
گزینان لشکرش را بار داد
بزرگان و شاهان تهمت
نشسته بد او پیش فرخنده شاه
رخ از درد زرد و دل ...
فراز آمد از شاهزاده سخن
که تا بد آهو چه ...
هم آنگه کی دست ...
چو دشمن بود گفت فرزند ...
فرازش نباید شنیدن ...
چنین گفت این ...
که چون پور با ...
از او باب را ...
رهی کز خداوند سر برکشید
از اندازه بس سر ش ...
چو از راز داراز سخن ...
نشش گفت این راز ...
جهان شاه را گفت ...
که این را گفتن کنون ...
شه شهریاران تهی کرد جای
فرزند را گفت نزد من آی
نگوی آنچه سر ...
نهان چیست زان ...
گرزم بد آهوش گفت ...
نباید ...
مرا شاه گرد از جهان بی نیاز
...
...
از آن راز کز دل ...
ندارم من از شاه خود ...
وگر چه نباید مرا او ...
ندارم هم آیینه از شاه راز
وگر چه بخواهد ز من گفت باز
...
بدار راز کردش ...
بدان ای جهاندار کاسفندیار
بسیجد همی رزم را ...
بنی لشکر آمد نزدیک اوی
همه خود سوی او نهاد اندر روی
...
شاهی همی بد بسنده ترا
...
کند مر جهان را همه زیر دست
تو دانی که هست اسفندیار
که او را برزم اندرون ...
چنو حلقه کرد آن کمند تاب
بزره نیارد شدن آفتاب
من آنچه شنیدم بگفتم ...
تو به دانی ...

نخورد ایچ می پیش شاه بگرد
ابی بزم ننشست با باده و رود
از اندیشه آتش نیامدش خواب
از اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید
فروغ ستاره همه ناپدید
بخواند آن زمان شاه جاماسب را
که دستور بد شاه گشتاسب را
بدو گفت رو نزد اسفندیار
مر او را بخوان زود نزد من آر
که گاه بزرگست پیش اندرا
تو آئی همی ای مه کشورا
کنون آن همی بر ترا بیدار
که چون تو مرا کار بر نابدار
نوشتش یکی نامه استوار
گرامی نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسب را
که او پیش یاد دولت لهراسب را
چو او را ببینی بیار از نهیب
ابا او بیا بر ستور نوند
اگر خفته ای زود برجه بپای
وگر خود بپائی زمانی بجای
خردمند شد نامه شاه برد
گذارنده کوه و بیابان سپرد
بدان روزگار اندر اسفندیار
بدشت اندران بد برای شکار
از آن دشت آواز دادش کسی
که جاماسب را کرد خسرو گسی
چو آن بانگ بشنید آمد بگفت
بپیچید و خندید و اندر گرفت
پسر بود او را گزیده چهار
همه خوبروی و خرد و هنر
یکی نام بهمن یکی مهرنوش
سوم نام او آذرافروز نوش
چهارم ورا نام نوش آذرا
که بنهاد او گنبد آذرا
بشاه جهان گفت بهمن پسر
که تا جاودان سبز بادات سر
یکی باد خنده بخندید شاه
نیابم همی اندران هیچ راه
بر آنجا درا از چه خندی همی
لب تا ز خنده چه بندی همی
بدو گفت بودا این روزگار
کس آمد مرا از بر شهریار
ز من خسرو آزار دارد همی
دلش از رهی باز دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا
چه کردی بدین خیره و کنورا
شه شهریاران بگفت ای پسر
گناهی ندانم بجای پدر
گر ایدونکه تا دین بیاموختم
همی در جهان آذر افروختم
جهان را بزه کردم از بند و تیغ
چرا دارد از من دل شاه ریغ
همانا دلش دیو بفریفتست
که گرزم سخن چنین گفته است
همی تا بدین اندرون بود شاه
پدید آمد از دور گرد سپاه
چو از دور دیدش که سالار گرد
بدانست کامد فرستاده گرد
پذیره شدش نو دو فرزند شاه
چو دیدند مر گرد را بر راه
ز آسیب چند وقت و آدم
گو و پیره هر دو پیاده شدند
بپرسیدش از فرخ اسفندیار
که چونست شاه آن گو نامدار
خردمند گفتا درست و شناه
سرش را ببوسید و نامه بداد
ورستا ز همه کارش آگاه کرد
که مر شاه را دیو گمراه کرد
خردمند را گفت اسفندیار
چه بینی مرا اندر این روزگار
ارایدونکه با تو بیایم براه
نه نیکو کند کار با من پدر
ندانم همی خویشتن را گناه
چه گوئی تو ای پیر دانش پژوه
ورا بد و نگه نایم بفرمان بری
برون بر دو بهشم سر نا بکری
یکی چاره سازای خردمند پیر
نباید چنین اندر خیر خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان
بدانندگی پیر و برتن جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر
نه از خوب مهر پسر بر پدر
بیاید رفتن چنین است روی
که هرچ او کند پادشاهست اوی
بدین ایستاده و گشتند باز
فرستاده و شاه گردن فراز
یکی جای خویش فرود آورید
پس آنگاه خوردند هر دو نبید
بر آورد همی عود و میوختند
تو گفتی همی آتش افروختند
دگر روز بنشست بر تخت خویش
چو دیوان لشکر بیاورد پیش
بلشکرش را بهمن سپرد
وز آنجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه
کمر بسته بر سر نهاده کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر
کلاه کئی بر نهاده بسر
جهانجوی کیهان را همه خواند پیش
همه زند و استا نهاده به پیش
همه موبدان را بکرسی نشاند
پس آن خسرو تیز نزدیک خواند
بیامد گو دست کرده دراز
بپیش اندر آمد بردش نماز
بایستاد در پیش او بنده فش
سرافکنده دو دست ها زیر کش
شه خسروان گفت با موبدان
بدان راد مردان و اسپهبدان
چه گویند گفتا که آزاده ای
بنجی همی پرورد زاده ای
بهنگام شیر تش دایه ده
کی تاج زرین بسر بر نهد
همی دار دستش که چیره شود
بیاموزدش راه و چیره شود
بمی رنج بسته گراینده ام
سواری کند آزموده نبرد
پس آزاده زاده بمردی رسد
جهان جوی زد از گمان بزرگی
مر او را بجوید چو بیند کاین
وزاد و بس گوینده گویندگان
سواری شود نیک و بروزنام
سر انجمن ها برزم و ببزم
جهان را کند یکسره زیر پی
بیابد سزاوار دیهیم کی
چو پرورز گردد کشد بال و شاخ
بدو بر گذشته بکاخ
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت
نشسته بایوان کیهان درخت
پسر را جهان در فش سیاه
پدر را کی تاج زرین و گاه
نباشد بدان نیز جز استان
شنیدند از شاه کس چنین داستان
ز بهر یکی تاج وفر پسر
تن باب را دور خواهد بسر
کند با سپاهی خود آهنگ اوی
نهاده ولش تیز بر جنگ اوی
چه گویند پیران که با این پسر
چو نیکو بود کار کرد پدر
گر نبانش گفتند کای شهریار
نباید خود این سرکز اندر بها
چه رزند و پور جوید کلاه
از این کار تیزکاری مخواه
جهان تنگ دارد همی زین پسر
کز آهنگ آرد بجان پدر
نداناچو بشنید شاه بزرگ
چنین گفت با نامداران سترک
گر این پسر را ز چوبی زنم
که عبرت برد زاو همه بزم
ببندم چنان کش سزاوار هست
ببندیش کس دانسته کش
پسر گفت ای شاه آزاده خوی
برادر گشت تو کی بود آرزوی
ندانم گناه من ای شهریار
که گر دستم اندر همه روزگار
بجان تو ای خسرو کامران
کجا بردم این خود بدل در گمان
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست
ترا ام من و بند و زندان تراست
کنون بند فرمای خواهی بکش
مرا دل درستست و آئینش
شه خسروان گفت بند آورم
مر او را ببندید و زین بگذرم
بپیش آور و بند آهنگران
غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند او را همه دست و پای
بپیش جهاندار کیهان خدای
چنانش ببندند پای استوار
که هرکش ببیند بگرید زار
چو کردند زنجیر در گردنش
ببستند فرمود پس بردنش
نیارید گفتا کی پیل نر
دو بند دو روند چو مرغی بپر
فراز آوریدند پیلی چو نیل
مر او را نشاندند بر پشت پیل
بیرونش از پیش فرخ پدر
سوی گنبدان دژ برازنجاک
بدان دژش بردند بر کوهسار
ستون آوریدند از آهن چهار
مر او را بدآنجا ببستند سخت
نبخشش نشکند و برگشت بخت
کمان بر او کرد و پس چند مرد
گو پهلوان زاده با درد و داغ
بدان تنگی اندر همی زیستی
زمانی زمان زار بگریستی
بر آمد همی روزگاران بر اوی
که خسرو سوی سیستان کرد روی

## رفتن گشتاسب بزابلستان برای روا کردن دین زردشت

کز آنجا که زند و استا روا
کنه موبدان را بدان برگوا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
پذیره شدندش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام
سوار جهاندیده همتای سام



ابا پیر دستان که بودش پدر
ابا مهتران و گزینان در
برآمد برین روزگاران گران
ابا رودها از کران تا کران
بشادی پذیره شدندش براه
از آن شاد مان گشت فرخنده شاه
بزاولش بردند مهمان خویش
همه بنده وار ایستاده به پیش
از او زند و استا بیاموختند
نشستند و آتش برافروختند
برآمد بر این میهمانی دو سال
بخورد گشتاسب با پور زال
بهر جا که شهریاران بدند
چو از کار گشتاسب آگه شدند
که اسفندیار جوان را ببست
تن پیلوارش بآهن ببست
بزابلستان شد به پیغمبری
که نفرین کند بت آذری
گشتند یکسر ز فرمان اوی
همه برشکستند پیمان اوی
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه
ببستش چو پدرا ابر بیگناه
سپه را همه دشت ...
پس اندر گرفتند راه دراز
نبرده گرانمایه اسفندیار
از آنجا برفتند تیاره وار
به پیش گو اسفندیار آمدند
کیان زاده کان زار و خوار آمدند
مر او را پرستش همی داشتند
بزند انش تنها نگه داشتند
پس آگاهی آمد بسالار چین
که ماه از کمان آمد اندر کمین

## آگاهی یافتن ارجاسب از بند شدن اسفندیار و رفتن گشتاسب بزابلستان و گرد آوردن لشکر و آمدن بایران و چگونگی آن

برآشفت خسرو با اسفندیار
سوی گنبدان دژ فرستاد خوار
خود از بلخ زی زابلستان کشید
بهانی ز پور روشنان کشید
بزابل نشستست مهمان زال
بر این روزگاران برآمد دو سال
ببلخ اندرون جز که لهراسب شاه
نماندست از ایرنیان کس بجای
که هشتصد مرد آتش پرست
همه پیش آذر برآورده دست
چو اینها ببلخ اندرون جز کسی
از آهن گذاران همی پست کس
جهان را همه خواند شاه چگل
ابر جنگ لهراسب با ادول
بدانید گفتا که گشتاسب شاه
سوی سیستان رفت خود با سپاه
که پاسبانان کاخ همای
ابا زور و با خسرو چندین سپاه
کنونست هنگام کین خواستن
بباید بسیچید و آراستن
بپرسش آن گرانمایه اسفندیار
ببند گرانست و استوار
بزابل نشستست با لشکرش
سواری نماند اندر همه کشورش
یکی جادوئی بود نامش ستوه
گذارنده راه و تفته گروه
سخن گفت آهسته و راه جوی
چه باید همی بس چه خواهی گزید
کدام است مردی پژوهنده راز
که باید این ژرف راه دراز
پژوهنده راز بود و راه
ببلخ گزین شد که کاخ شاه
نیاید او شاه گشتاسب را
پرستنده را دید و لهراسب را
نه بیند کسی با ایران جز نام
نگه کن همه ترس هر سو بکام
بشد تا جهان پیش خاقان بگفت
برخ پیش او مرز بسیار رفت
که گشتاسب زنده است و لشکر
تهی گردد از مرد کشور همه
تهی مانده از گو اسفندیار
ز شادی رخش تازه شد چون بهار
سراسر سخن پیش مهتر بگفت
جهان چون برانشاه اندر نهفت
چو ارجاسب آگاه شد شاد شد
از اندوه و درد آزاده شد
بر آذر پرستان نه بینم کسی
لشکر ببلخ اندرون من بسی
برفتند گردان لشکر همه
بکوه و بیابان و جای رمه
بدو باز خواندند لشکرش را
گزیده سواران کشورش را
سران را همه خواند و گفتار دوم
سپاه پراکنده باز آورم
با آواز خسرو نهادند گوش
سپردند او را همه هوش و گوش
کنون ای سخنگوی بیدار مرد
یکی سوی گفتار خود بازگرد
چو گرد آمدش خلق صد هزار
گزیده سواران نیزه گذار
دقیقی رسانید اینجا سخن
ز مانه بر آورد عمرش ببن
ز بودش و ان ازسر تیغ
از این پس که بنود بسیار رنج

## انجام شدن گفتار دقیقی و باز آمدن فردوسی بگفتار خود بستایش سلطان محمود و نکوهش سخن دقیقی شاعر

گیتی نماندست از او یادگار
گر این سخنهای ناپایدار
نماندی که بردی بسر نامه را
برآمدی براو سر بر خامه را
ز فردوسی اکنون سخن یاد گیر
سخنهای پاکیزه و دلپذیر
چو این نامه فتاد در دست من
جهانی گراینده شد دست من
من این نامه نوشتم که تا شهریار
بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بدین با دو گوهر فروش
کنون شاه دارد بگفتار گوش
نگه کردم این نظم سست آمدم
بسی بیت ناتندرست آمدم
چو بنده روان بی درنج تن
جائی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نداری چو آب روان
هنر سوی این نامه خسروان
سخن چون بدین گونه بایدت گفت
که گوی و مکن رنج با طبع جفت
یکی نامه دیدم پر از داستان
سخنهای آن پر منش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود
طبایع ز پیوند او دور بود
دهان گر بماند ز خوردن تهی
از آن به که ناساز خوانی نهی
گذشته بر او سالیان دو هزار
گرا ده وگه بر نبایدش مار
گرفتم بگوینده بر آفرین
که پیوند را راه داد اندران
ز پیوند او کس گمان
برانده گشت اندر دل شاد یا
هم او بود گوینده را راهبر
که شاهی نشاند بر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج
ز خوی بد خویش و درنش رنج
اگر چه نه پیوست جز اندکی
ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
تنقل اندرون سست گشتش سخن
از او نو شد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال
همی رنج بردم بسی سال
ستاینده شهریاران بدی
ببوح افسر نامداران بدی
هم این سخن بر دل آسان بود
جز از خامشی هیچ دانی
یکی باغ دیدم سراسر درخت
نشسته گه مردم نیکبخت
ندیدم سرافراز بخشنده ای
نگاه کیان بر درخشنده ای
که اندر خور باغ بایستی
اگر نیک بودی بشایستی
سخن را نگه داشتم سال بیست
بدان تا سزاوار این گنج کیست
بجائی نبود ایچ پیدا درش
جز از نام شاهی نبود افسرش
ابوالقاسم آن شهریار جهان
که او تازه شد تاج شاهنشهان
بیامد نشست از بر تخت داد
جهاندار چون او ندارد بیاد
جهاندار محمود با فر و جود
که او را کند ماه کیوان سجود
بداد و بدانش برای و هنر
شد تاجور زاو سزاوار تر
ز شاهان چنین هم نگیرد رد
نفس داستان را ابد کش شمرد
سر نامه را نام او تاج گشت
بفرزش دل تیره چون ساج گشت
که بزم و نزد گه رزم تیغ
ز جوینده هر دو نیاورد بیغ
بشیر سر تخت آباد باد
وز او جان آزادگان شاد باد
چو دیبا ز رخشش اور چو خاک
بزرم و بزم اندرش نیست باک
کنون رزم ارجاسب نو کنیم
بطبع روان باغ نو کنیم
چو ارجاسب آگه شد از کار شاه
که رفت او سوی سیستان با سپاه

## لشکر کشیدن ارجاسب ببلخ و کشته شدن لهراسب

که ارجاسب را بود مهتر پسر
بخورشید یان بر آورد دمر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
ز گردان شایسته گرزدار
هنر برد تا کرم تیغ زن
برو پیش سالار چین انجمن
کر تا گرایانی از دشمنان
از آتش پرستان با هر بنان
از ایدر برو تا ز بابان بلخ
که از بلخ شد روز ما تار و تلخ

### رفتن گشتاسب بزابلستان و آگاه کردن او را از کشته شدن لهراسب

### لشکر کشیدن گشتاسب از زابلستان ببلخ و رزم او با ارجاسب



### یاری گرفتن گشتاسب بکوه و فرستادن جاماسب را بطلب اسفندیار برای یاری خود

### گفتگوی اسفندیار و جاماسب با یکدیگر و چگونگی آن

کسی کو بود بسته با آهن است / نه مردم نژادست کآهرمن است
درود شهنشاه ایران دهی / ز دانش فر و دولت آگهی
در دژ هزار جاماسب آمد کزین / گراز بیابان دشت شد ز بزین
مرا بند کردند بر بیگناه / همانا گرزم است فرزند شاه
کنون همچنین بسته باید تنم / به یزدان گواه من است این تنم
که بر من ز گشتاسب بیداد بود / ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
چنین بود پاداش رنج مرا / به آهن بیاراست گنج مرا
مبادا که این بد فرامش کنم / خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسب کای شیرخوی / جهانگیر شیراوژن جنگجوی
ولیکن اگر چنین سر گشت / سر تخت آن پادشه زیر گشت
ز لهراسب شاه آن پرستنده مرد / که ترکان بکشتندش اندر نبرد
همان پیر دین نیز یزدان پرست / که بودند باژند و استا بدست
بکشتند شاه و از آن بود دوست / پرستنده و پاک دل بخرد اوست
ز خونشان در آتشکده آتش بمرد / چنین بد کنش خوار نتوان شمرد
ز بهر شما دل پر از درد و کین / پر آشوب و رخسارگان زردگون
کمین نیا گر بجنبی ز جای / نباشی پسندیده و پاک رای
چنین داد پاسخ که ای نیکنام / بلند اختر و گرد و گرد نام
بر اندیش کاین پیر لهراسب را / پرستنده و باب گشتاسب را
ز تیمار من هیچ اندیشه بود / وز او مهربانی و اندیشه بود
کنون چونکه دشمن ز دست یافت / مرین کین مرا از چه باید شتافت
پسر بر گروه به کنون کین اوی / که تخت مهی جست و آئین اوی
بدو گفت ار ایدونکه کین نیا / بجوئی نداری بدل کیمیا
همای خردمند و به آفرید / که بادا هوا روی ایشان ندید
ببردند ز ایوان برهنه سران / دلیران بخواری و بی افسران
چو ایران اسیرند با داغ و درد / بیاده دوهنده چاره ز زرد
چنین داد پاسخ که روز بجای / مرا یاد کردند از این تنگ جای
دگر خواهران را به آزرم / که گویی مراد از جهان خود ندیم
چرا رنجه دارم کنون خویشتن / نیامد از ایشان کسی پیش من
چه رنج که چاره بد خسته کند / همه ساز با باب بستر کند
بدو گفت جاماسب کای پهلوان / بمردت آن جهاندار تیره روان
بکوه است ایران با سران / دو دیده پر از آب و لب پر ز خون
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش / از ایشان بخستی سر و افسرش
نباشد پسندیده جان آفرین / گر تو سر بپیچی ز بهر زدین
ز کین پدر چند باشی بدرد / بهر اندر آی و ز کین بازگرد
هنوز دولت بر دو خواهر دور / چنین کین بشایسته کی یاد کرد
بسوزد بر ایشان دل اهرمن / که نام بزرگی در آمد بجنگ
بگویند هرکس من و روزگار / که هستند این خواهر شهریار
بر اندیشم از نام خود یاد کن / خرد را بدین کار استاد کن
برادر که بد مر ترا پشت / پلنگان کوه و شیران دشت
همه خاک دارند بالین و خشت / که دشمن از ایشان بیازارد نشت
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / گر چندین برادر بدم نامدار
همی شاد و با رامش و من ببند / نخوردند کس یاد این مستمند
یکی تن ز دردا نگشت ایچ بار / گرانمایه چه کرد اسفندیار
که او را چنان ماند زیر بند / نیابدت از آن بند او جز گزند
دگر من کنون خویشتن چه / گر ایشان برآورد بدخواه دود
چو جاماسب زانگونه پاسخ شنید / دل بسته زانگونه با داغ و درد
همی بود بر جای پرده و خشم / پر از آرزو دل پر از آب چشم
بدو گفت کای پهلوان جهان / اگر تیره گرد دولت پارسان
چگونه کنون کار فرشید ورد / که بود او همواره با داغ و درد
بهر جا که بودی به بزم و به رزم / پر از درد و نفرین شدی بر گرزم
پر از زخم شمشیر گشته تنش / برید بر او مغفر و جوشنش
همی گسلد آرزو جان اوی / ببخشای بر چشم گریان اوی
همی جان سپارد به آوردگاه / ببخشای بر جان آن نیکخواه
همی گفت با آن همه خستگی / که یارب تو بخشای آن بستگی
ز تن جان من بگسلان تا یکی / ببین بر اسفندیار اندکی
چو آواز دادش ز فرشید ورد / رخش گشت پرخون و دل پر ز درد
همی گفت زار ای دلیر اگوا / جهانشیر دل مهتر خسروا
من از خستگیهای تو خسته‌ام / رخان را بخون جگر شسته‌ام
تو بودی دل مرا مهربان / ترا بندم از بهر کینه بیان
بگفت این و از دل برآورد دود / بجوشید و افتاد و برزد خروش
چو باز آمدش دل بجاماسب گفت / که این خود چرا داشتی در نهفت
که تا من بر آن جسته بخوردمی / ترا بهمه رنج فرمودمی
بفرمای تا آهنگر آید چند / ز پای من اکنون بباید ببند
بیاورد جاماسب آهنگران / چو سوهان پولاد و سنگ گران
ببود و بند زنجیر و مسمار و غل / همه بند رومی بکردار پل
همی برشد سوده آن بستگی / شکسته دل از بسته زآهنگی
به آهنگرش گفت کای شوم دست / ببندی و بسته ندانی شکست
بیاهیخت زود دست و پای از / همی بند بیازید با بند دست
بیفشرد پای و بپیچید دست / غل و بند و زنجیر درهم شکست
چو بشکست زنجیر بی توش گشت / بیفتاد از آن درد و بیهوش گشت
ستاره شناس آن شگفتی بدید / بدان نامدار آفرین گسترید
چو آمد بهوش آن گو زورمند / همه پیش بنهاد زنجیر و بند
چنین گفت کاین بندهای گرم / بریده مرا از بزم و از رزم
بیکجا که بسته به زنجیر و بند / از آن باره دژ بهامون فکند
دگر گفت کاین غل و بند گران / همی تیز بسپار آهنگران
که بر جان او بود از شهریار / ز دوشش بنالم بهر روزگار
بفرمان یزدان نشسته بدم / که از بهر این بند بسته بدم
بپستاد و ژند اندرون از / بگفت است و بنمود گرم ورشت
که هرگز بفرمان و پند وی / نیابد مرا هست جادو پسر
پسر را پدر گر بزندان کند / از آن به که دشمن گل افشان کند
نگشتم ز فرمان نگشتم سخن / به به چه هر آنکو به کند
وز آنجای با چاکر و یار چند / بگرمابه شد با تن دردمند
همه تن گرفته ز زنجیر تنگ / [illegible]
کی جامه خسروانی بخواست / همان جامه پهلوانی بخواست
بفرمود کان باره گامزن / بیارید آن ترگ و شبرنگ من
بیاورد جاماسب آنجا که خواست / بپوشید و آنگاه برپای خاست
چو جوشن بدان بارگی او نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت اگر من گنه کرده‌ام / از ایرا بیند اندر آزرده‌ام
چه کرد این جهان جوی بر بری / که بایست کردن بسی لاغری
بپوشید و اورای آنکه / بخواند آتش را بر نیره کنید
فرستاد کس نزد آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندر آن

## رفتن اسفندیار با جاماسب نزد گشتاسب

برفتند و چندی زره ساختند / سلاحش یکایک بپرداختند
شب آمد چو اهرمن کینه خواه / خروش جرس خواست از بارگاه
سواران تنی چند گرد آمدند / تیره سرا از جهت و شدند
چو شب تیره‌تر گشت اسفندیار / سلیحش بپوشید و برساخت کار
بر آن باره خسروی بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
خود و بهمن آمد سر فراز / برفتند پویان براه دراز
ورا راهبر پیش جاماسب بود / که دستور فرخنده گشتاسب بود



از آن باره دژ چو بیرون شدم / سواران جنگی بهامون زنم
سپهبد سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
تویی آفریننده کامگار / فروزنده جان اسفندیار
گر ایدونکه پیروز گردم بجنگ / کنم روی گیتی بر ارجاسب تنگ
بخواهم از او کین لهراسب شاه / همان خون چندان سر بیگناه
برادر جهان بین من بی وشت / که از خونشان لعل شد خاک دشت
بدرفتم از ایزد داد گر / که کینه بخواهم ز بند پدر
بگیتی صد آتشکده نو کنم / جهان از ستمکاره بیخو کنم
نبیند کسی پای من بر بساط / مگر در بیابان کنم صد رباط
نشیبی که کرکس بر او نگذرد / برو گور و نخچیر پی نسپرد
کنم چاه آب اندر او ده هزار / نشانم درخت از بر چاهسار
ببخشم ز گنج درم صد هزار / بدرویش و هر که بود خواستار
همه بیرهان را بدین آورم / سر جادوان بر زمین آورم
پرستش کنم پیش یزدان بپای / نبیند مرا کس بآرام جای
بگفت این و بر دشت آهیخت تیغ / بیامد بنزدیک فرشید ورد
ورا زار بر خاک بر خفته دید / تن خسته از زخم آغشته دید
ز دیده ببارید چندان سرشک / که خیره فرو ماند دانا پزشک
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی / ترا این گزند از که آمد بگوی
گر او کین تو باز جوید بجنگ / اگر شیر جنگی بود گر پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسب من خلیده روان
مر این گشتاسب آمد بروی / از آن بهتر مرد و آن کشوری
اگر پای تو زاو نگردی جدا / ز ترکان چین کی بدی این جدا
همان شاه لهراسب با پیر سر / همه رنج از او گشت زیر و زبر
بگفت کز رزم آنچه بر ما رسید / نبیند کس این و نه هرگز شنید
تو مخروش وز داد خورسند باش / بگیتی درخت برومند باش
کز این رفت خواهم بدیگر سرای / نباید که مانی همیشه بجای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار / ببخشش روان مرا شاد دار
گر از خستن من ترا غم رسید / مر این تباهی ز گهرم رسید
تو در زود پاداش ای جهان پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
بگفت این و رخسار کان کرد زرد / شد آن نامور شیر فرشید ورد
بزد دست بر جوشن اسفندیار / همه پرنیان بر تنش کرد چاک
همی گفت کای پاک برتر خدای / بگیتی تو باشی مرا رهنمای
که باز آورم کین فرشید ورد / برانگیزم از سنگ و از آب گرد
بر بزم ز تن خون اجلب را / شکیبا کنم جان لهراسب را
برادرش را بر زین در نهاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
ز هامون برآمد یکی کوه بلند / بر او در بسته با بی بند
همی گفت کاکنون چه سازم ترا / یکی دخمه چون بر فرازم ترا
ز سیم است با من زر و گهر / ز خشت و ز آب و زه و زر گر
نه جای درختی چنان سایه دار / که خوابانمت ای گو نامدار
برآهیخت خفتان جنگ از برش / کفن کرد دستار و پیراهنش
وز آنجا بیامد به آنجایگاه / کجا شاه گشتاسب گم کرد راه
بسی زار بر کشتگان کشته دید / شده خاک و سنگ از ایشان بجوش
همی زار بگریست بر کشتگان / بر آن تنگدل بخت برگشتگان
بجایی کجا کشته بد بخت رزم / بچشم آمدش کشته روی گرزم
بزرگان ایشان افکنده بود / بر او خاک چندی پراکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار / که ای مرد نادان به روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت / بدانگه که یک شاه وار از نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست / ابا دشمن و دوست دانش نکوست
بر اندیشد آنکس که دانا بود / ز کاری که بر روی تو آنا بود
ز چیزی که باشد بر او ناتوان / بجستش بر بچه ندارد روان
از ایوان همی جای من خواستی / تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی از این پادشاهی فروغ / همی چاره جستی و گفتی دروغ
بر این رزم خونی که شد ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
وز اندیشه گریان سر اندر کشید / با نبوه گردان ترکان رسید
سه دیده بر هفت فرسنگ دشت / کز ایشان همی آسمان خیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون / بهتار بر تاب تیری فزون
ز کنده و صد چاره اندر گذشت / عنان را گران کرد بر سوی دشت
طلایه ز ترکان چو بشناختند / همی گشت برگرد دشت نبرد
پراکنده ترکان بر او آمدند / بر آواز و با جستجو آمدند
پرسش گرفتند کای شیرمرد / چه جویی بدین شب بدشت نبرد
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم / شما را همه کام خواهست و بزم
چو آگاهی آمد که بهرم ز دشت / که اسفندیار از شمار گذشت
مرا گفت برگیر شمشیر تیز / ز جاشان برآور یکی رستخیز
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / همی گرد از آن رزم گشتاسب باد
بیفگند از ایشان فراوان براه / وز آنجاگه شد نزدیک شاه
برآمد بر آن کوه خارا فراز / چو روی پدر دید بردش نماز
بدو داغ دل بود بر پای جست / بپوشید و بسپرد و روشن نشست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
ز من بر دل آزار و تندی مدار / بکین خواستن هیچ کندی مدار
گرزم آن بداندیش بد خوی را / دل من ز فرزند من تیره کرد
برآمد بر او پیش گفتار بد / بدآید بر و بد از کار بد
بدو برفشانم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که گر من شوم شاد و پیروزبخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستش کنم پس کنم در جهان / سپارم ترا آنچه دارم نهان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که خشنود باد از من شهریار
مر آن بود تخت و گنج و کلاه / که خشنود باشد از این نیک شاه
جهاندار داند که بر دشت رزم / چو من باز بدم افکنده روی گرزم
بدان پرده گوی گریان شدم / ز درد دل شاه بریان شدم
کنون آنچه بد بود بر ما گذشت / گذشته همه نزد من باد گشت
از این پس چو من تیغ کین برکشم / از این کوه خارا سر اندر کشم
نه ارجاسب مانم نه تا پیش چین / نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار / ز بند گران رسته بد روزگار
برفتند یکسر گروها گروه / بپیش سپهدار بر زکوه
بزرگان بیگانه و خویش اوی / نهادند سر بر زمین پیش اوی
همه کس ورا آفرین خواندند / ورا شاه جوینده کین خواندند
چنین گفت کای نیک اختر اسفندیار / که ای نامدار و خنجرگذار
همه تیغ زهر آبگون برکشید / کمین اندر آمد و مردم کشید
بزرگان بر او خواندند آفرین / که ما را تویی افسر و تیغ کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم / ز دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند / همه جوشن و نیزه پیراستند
بدو نیز با فرخ اسفندیار / همی باز گفتا ز بد روزگار
ز خون جوانان پر از خاک شوی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
که بودند گشته بر آن رزمگاه / ز خون بر سر تاجوران کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسب شد / که فرزند نزدیک گشتاسب شد
زره برفشاندن طلایه گشت / کسی کو نشسته نبود دشت
غمی گشت و بر پایگان انجمن / بسی پیش کهرم سخنها براند
که ما را جز این بود در جنگ رای / بدانگه که لشکر بیامد ز جای
همی گفتم آن بود کاگر ز بند / بیابیم گیتی شود بی گزند
بگیرم سر گاه ایران زمین / بهر مرز بر ما کنند آفرین

کنون چون گشاده شد آن راز او — بجنگست ما را غم و ساز او
بفرمود تا هرچه بد خواسته — ز گنج و ز اسپان آراسته
ز گوهر ز گستر سپرده چهار — بنه برنهادند و بستند بار
یکی ترک بُد نام او گرگسار — ز لشکر بیامد بر شهریار
بسرگشته و سوخته شهریار — بیاری که آمد جز اسفندیار
بگرزی بترکی شده داده است — ز تیری بر گستوانی زده است
بدو گفت کای گرد پرخاشخر — ترا نام هست و نژاد و گهر
سپهبد تو باشی بدین لشکرم — ز فرمان تو یکزمان نگذرم
بشاهی بروین دژ اندر شوم — نشینیم و با باده همبر شوم
که گنگ اندر آنجا دلیری بود — چو بیگانه شد بانگ وی کم شود
هم اندر زمان لشکر او را سپرد — ز گیتی و بهره مر او را شمرد
بینداخت پیراهن مشک رنگ — چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار — جهان شد ز گرد او چو دریای قار
بیاراست بر میمنه جای خویش — سپهبد بُد و لشکر آرای خویش
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود — روانش پر از کین ارجاسپ بود
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس — سوی راستش کهرم و بوق و کوس
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران — گزیده سواران نیزه وران
شکوه آمد اندر دلش زان سپاه — بجنبش جهان گشت یکسر سیاه
نیامد پدیدار سپه روزنی — درخشیدنی با دل افروزنی
همی گشت بر سان گردان سپهر — بجنگ اندران گرزهٔ گاوچهر
تو گفتی ز خون دشت دریا شده است — ز خنجر هوا چون ثریا شده است
چنین گفت بر کین فرشیدورد — ز دریا برانگیزم امروز گرد
چنین گفت کاین کین خون نیاست — گر او شاه را دل پر از کیمیاست
چنین گفت کاین کین آن سی و هشت — گرامی برادر که اندر گذشت
ندانم تو خامش چرا مانده — پس آنگه بستانا چرا خوانده
چو نزدیک شد اندر آن گردگان — بزد بر بر و سینهٔ پهلوان
یکی تیغ الماسگون بر کشید — همی خواست از تن سرش را برید
ببند اندر آمد سر و گردنش — بخاک اندر افکند لرزان تنش
جهانگر گه آورد شان از صف — کنارش ز خون بر لب آورد کف
کنون تا که را برد و بر روزگار — که پیروز برگردد از کارزار
چو ارجاسپ پیکار زانگونه دید — ز غم سست گشت و دلش بر طپید
بارجاسپ گفتند کاسفندیار — برزم اندران بود با گرگسار
همی شد دل ارجاسپ زان شگفت — بیرون خواست راه بیابان گرفت

ز ترکان کسی نیست همتای او — به پیکار ارجاسپ و جای او
ز دیبای زربفت و زر و گهر — ز دینار و یاقوت و تاج و کمر
برفتند بر هر سوی صد هیون — نشسته بر هر یکی رهستون
بدو گفت کای شاه ترکان و چین — ز گیتی بزن نام خود بر زمین
سپه را همی دل شکسته کنی — بگفتار بی جنگ خسته کنی
هم آورد او گر بیاید بسم — تن مرد جنگی بخاک افکنم
اگر ایدر گفتی بجای آوری — هنر بر زبان رهنمای آوری
وگر آگه دانی که با این گروه — تنابی بپوشان تو خود در پگه
که گر بر آرد یل اسفندیار — نیارد گذشتن بر آن رهگذار
ورا پاسخ آورد پس گرگسار — که فردا مرا بین تو ای شهریار
همه شب همی لشکر آراستند — ز دربار ره پهلوان خواستند

## رزم اسفندیار با ارجاسپ و فیروزی یافتن اسفندیار و گریختن ارجاسپ

چو گرگوی جنگی سوی میسره — بیامد چو خورشید برج بره
وز آن روی ارجاسپ صف برکشید — ستاره همی روی هامون ندید
سوی میسره بود شاه چگل — که در جنگ از او خواستی شیر دل
بیامد یکی تند بالا کرم — بهر سوی لشکر همی بنگرم
وز آن پس بفرمود تا ساروان — هیون آورد از دشت صد کاروان
خود و دو ز ترکان با هیون آن جست — بیاید با سودگی راه جست
تو گفتی همه دشت بالای اوست — روانش همی در نگنجد بپوست
گران شد رکاب یل اسفندیار — بغرید با گرزهٔ گاوسار
وز آن پس بر میمنه حمله برد — عنان باره تیز تک را سپرد
عنان را به پیچید بر میسره — زمین شد چو دریای خون یکسره
چو ارجاسپ آن دید با گرگسار — چنین گفت کاین لشکر بیشمار
ز گفتار او تیره شد گرگسار — بیامد به پیش صف کارزار
وز این اندر آویخت اسفندیار — بدان تا کمانی برد گرگسار
بترسید اسفندیار از گزند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند
فرود آمد از پشت باره دلیر — بیازید چنگال چون نره شیر
فرستاد خواه را نزد شاه — بدست بیاکن زرین کلاه
وز آنجایگه شد بآوردگاه — بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
بجنگ آوران گفت کز جنگ گاه — درفشش پدید است بر دو راه
گرفتار شد آن گو نره شیر — بدست یل اسفندیار دلیر
خود و ترکان بر هیونان نشست — برفتند و جان گرفته بدست

چنین با دل شاد و پیروز بخت — بتوران خرامیم با تاج و تخت
ز چیزی که از گنج نامی برد — بیاورد یکسر بگیرم سپرد
دلش گشت پر بیم و دل پر شتاب — وز او دور شد خورد و آرام و خواب
سپاهی همه خسته و کوفته — گریزان و بخت اندر آشوفته
نه زو نابود شاه با ترس و باک — ز ترسنده مردم بر آید هلاک
چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی — بدو داد دل و رای هشیار اوی
ز خرگاه تا پیش دریای چین — ز اخشم و گنج ایران زمین
بکردیم تاراج گنج و بنه — بایران نشستیم جز در بنه
تو نشنیدی این داستان شغال — که زد با یکی پیر گرگ جدال
چو رود اندر آید دلنگر بروی — چنانش ربایم چو کاهی ز کوی
چو خورشید زرین سپر برگرفت — شب تیره را او دست بر سر گرفت
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ — به پیش اندر اسفندیار سترگ
همان نیز نستور پور زریر — گرازنده گند اشتی نره شیر
به پیش سپاه اندر اسفندیار — زمین اندرون گرزهٔ گاوسار
ز بس نیزه و تیغهای بنفش — هوا گشت پر پرنیانی درفش
برآمد ز هر دو سپه گیرودار — به پیش اندر آمد یل اسفندیار
سپاهی که چندان ندیده کشش — ازو ماند یکی مرد بر دو بخش
چنین گفت با نامداران براز — که چون کرد و انگار ما را دراز
چو اسفندیار از میان دو صف — چو شیر ژیان بر لب آورده کف
خروش آمد و نالهٔ کرنای — برفتند گردان لشکر ز جای
بیفشرد بر گرز پولاد مشت — ز قلب سپه ترک سیصد بکشت
صد و شصت مرد از دلیران بکشت — چو کهرم چنان دید بنمود پشت
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج — همه نامداران با تاج و گنج
همه کشته شد هیچ جنگی نماند — به پیش صف اندر درنگی نماند
گرفته کمان کیانی بچنگ — یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
کز آن تیر بگذشت از جوشنش — بخست آن کیانی تن روشنش
بنام جهان آفرین کردگار — بینداخت بر گردن گرگسار
دو دست از پس پشت بستش بتنگ — گره زد بگردنش بر پالهنگ
چنین گفت کاین را ببرده سرای — ببند و بکشتن مکن هیچ رای
برانگیخت آتش کارزار — هوا تیره گون شد ز گرد سوار
همان اندر آمد یل شیرگیر — ز گنبد ابشتی تیره بر کوه و شیر
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش — ندید است آن گرگ پیکر درفش
سپه را بر آن رزمگه بر نشاند — خود و مهتران سوی خلخ براند

خروشی برآورد اسفندیار / که ترسید از آواز او کوهسار
بفرمود تا لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
سواران جنگی همی تاختند / یکایک گرفتن نپرداختند
بزاری بر اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه / پر از خون بر و تیغ و روی و کلاه
ز آب اندر آمد سر و تن بشست / جهانجوی شاد از دل تندرست
نیایش همی کرد خود با پسر / بدان آفریننده دادگر
زمین را بر تخت او داد بوس / ز بس بیم رخسار او شد سندروس
هر آنگه که آمد ز بونی کسم / بر او بر درود ستوری کنم
ببخشید از آن رزمگه خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
وز آن پس بیامد بپرده سرای / ز هر گونه انداخت با رای
بگفتا جهاندار گشتاسب را / که چون خواستم کین لهراسب را
خنک آنکه بر کینه گرگشته شد / نه از چنگ ترکان سرش کشته شد
پذیرفتم از کردگار بلند / که گر تو بتوران شوی بی‌گزند
مرا جایگاه و پرستش بس است / کزین گنج من بهر دیگر کس است
فدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم سر تخت و فرمان خویش
بدو آفرین کرد گشتاسب گفت / که با تو خرد باد همواره جفت
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار / سواران اسب افکن و نامدار
دو و ده صد هیون کرد در زیر بار / همه زآلت بزم و از کارزار
برفتن نهاد آن زمان سر سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
بشوتن که بد شاه را رهنمای / ورا کرد دستور فرخنده رای
جهانجوی زان باره آمد فرود / بدان تا شود شاه ازو با درود
اگر باز بستم ترا تندرست / همه گنج با تاج و تخت آن تست
ببوسیدش و کرد بدرود او / همین بود آن کم ز تو بد شنود
بگویم بتایید محمود شاه / بدان فر و آن خسروانی کلاه
بگویم همی داستان شگفت / کز آن مرد دانا شگفتی گرفت
همی تاج بر سر نهاد / از او خاور و باختر گشت شاد
بر آتش دل ابر دریا ز خشم / خروش مهی و جستن بخشم
چو رخشنده گردد جهان آفتاب / رخ نرگس و لاله بیند پر آب
که باران او در بهاران بود / نه چون همت شهریاران بود
نداد و همی روشنایی بناز / ز دور و بش و از شاه گردن فراز
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد / سر شهریاران بجنگ آورد
که گر جم و کیخسرو و کیقباد / فریدون و اسکندر کی نژاد
باربر بهاران کف شیر جنگ / ماریه خیره گرفت نهنگ
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا / گیتی بخون گرد گیتی آسیا
چو ترکان شنیدند کارجاسب رفت / همه پوستشان بر تن از بیم کفت
بر ایشان ببخشود زور آزمای / از آن پس نیفکند کس را ز پای
ز خون در کفش خنجر آلوده بود / روانش ز جوشن آزرده بود
یکی جایگه زینهاران نخواست / بیامد سوی آذر و آذر آراست
بهشتم بجای آمد اسفندیار / بیامد بر شاه زان کارزار
بدو گفت شاها تو از خون مکن / ستایش نبایی بهر انجمن
بفرمود تا بند بر دست و پای / برند آنچنانش بپرده سرای

## برانگیختن گشتاسب اسفندیار را بجنگ ارجاسب و پیمان بخشیدن تخت و تاج بدو

بیاید تاج از در خشم داشت / همی زین سخن بر سر خشم داشت
چو بر تخت بنشست پاره اشت / چگونه کسی کو بود زیر دست
برادی شوی در دم اژدها / کنی خواهران را ز ترکان رها
چنین پاسخ آورد شه اسفندیار / که بی تو مبیناد کس روزگار
شوم باز خواهم ز ارجاسب کین / نمانم بر و بوم توران زمین
برفتند یزدان پناه تو باد / بیا ز آمدن تختگاه تو باد
بر ایشان برو هشت گنج و درم / نگر دارم کس انجمنش درم
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که آب سرافراز شاها بجاه
از ایوان برشت آمد اسفندیار / سپاهی بیامد در کارزار
هیونان پر بار چون سه هزار / چو از خوردنی و چه دینار بار
پدر بر سر و را ببر در گرفت / بگفتار نیکو سخن در گرفت
ببوسید دست پدر را بمهر / وز آنجای برگشت رخشنده چهر

## آغاز داستان هفتخوان اسفندیار و ستایش محمود

بدان کین بد او دو را بد زبوم / بدان مرد فهم بدان ای دو بوم
که شاه جهان جاودان زنده باد / بزرگان گیتی ورا بنده باد
پر از غلغل رعد شد کوهسار / پر از نرگس و لاله شد جویبار
خروشش برآید بنالد آب / وز آواز او سر در آید ز خواب
بخندد بگوید که ای شوخ چشم / ز عشق تو گریم نه از درد و خشم
بخورشید ماند همی دست شاه / چو ماند زحل بر فراز کلاه
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا / چنین است با پاک و با پارسا
نه ایمکس که گردن بگنج خویش / ببخشد نه اندیشد از رنج خویش
برآرند با تاج سر را ز خاک / کنند این جهان را ز بیداد پاک
نبایم از دل خون دشمن کشید / ز کشته زمین کوه و غاری پدید
بدشت با او سر و دشت بود / بریده سر و تیغ در دشت بود
کسی را که بد بار دیگر بخشند / و گر ترک و جوشن فرو بخشند
ز خون نیا دل پر آزار کرد / سری را به ایشان کمند ارکرد
بشستند شمشیر و چنگال شیر / کشیدند بیرون جفا پیش تیر
شکفته در پیش یزدان پاک / همی بود گشتاسب با ترس و باک
ز شیرین روان دل شده دادپاک / تن از بیم لرزان چو از باد بید
یکی بنده باشم به پیشت بپای / همیشه به نیکی ترا رهنمای
بلشکر که آمد که ارجاسب بود / که ریزنده خون لهراسب بود
سرانرا سپر و آنکه او برده بود / بخشت آنکه زاو لشکر آزرده بود
ز لهراسب و آنکس که فرشیدورد / وز آن نامداران وز شیرمرد
بدو گفت گشتاسب کای نیک زاد / توئی شاه و دل خواهرانت بند
بگریم بر این ننگ تا زنده‌ام / بتغزان در آن آتش افکنده‌ام
سپارم ترا تاج شاهنشهی / همان گنج بی رنج و تخت مهی
نزادی مرا من کی بنده‌ام / نه از بهر شاهی پژوهنده‌ام
بتخت آورم خواهرانت ز بند / بتخت جهاندار شاه بلند
بخواند آنزمان لشکر از هر سوی / بجائی که بد موبدی یا گوی
ببخشید تیغی با سفندیار / یکی تاج بر گوهر شاهوار
بهامون کشیدند پرده سرای / درفشی کجا پیکرش بد همای
جهان بسته در بند او گرگسار / بیاورد آزرده و سوگوار
که راهی بد آن سخت و دشوار دور / نه بنکس دل برده زابران نور
که پیروز شادان بی از تاج و تخت / ترا یار یزدان که بیدار بخت
بیابد وز آن سوی ایوان رسید / جهان بادرش را برد دهید
کنون زین سپس هفتخوان آورم / سخنهای نغز و جوان آورم
اگر بخت یکباره یاری کند / بر این طبع من کامگاری کند
چو خورشید تابنده محمود چهر / بیاراست روی سپهر بهر
ز لاله شکیب و ز نرگس فریب / ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب
چو بیدار گردی جهان را ببین / که دیبا است بنقش یا بی عجین
بخندد زمین تا بگرید هوا / هوا را نخوانم کف پادشا
اگر گنج پیش آیدش خاک سنگ / و گر آب دریا و گر در و سنگ
درفشی نباید ببخشیدن ایچ / نیاز آرم که نبرد نه بیچ
جهان را جهاندار محمود باد / و زو بخشش و داد موجود باد
بهر حال با شیرزاد و پارسی / که او را جهاندار با ارث و پیس



## خوان اول کشتن اسفندیار دو گرگ را

## خوان دوم کشتن اسفندیار شیران را



## خوان سیم کشتن اسفندیار اژدها را

## خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را

## و چگونگی آن

هم آنگه طنبور را برگرفت — سراییدن از کام دل برگرفت / همی گفت با خود دل اسفندیار — که هرگز نبینم می و میگسار / نبینم جز از شیر و نر اژدها — ز چنگ بلاها نیابم رها
نیابم همی زانجهان بهره‌ای — بدیدار فرخ پری چهره‌ای / بیابم ز یزدان همی کام دل — مرا گر دهد چهرهٔ دلگسل / زن جادو آواز اسفندیار — چو بشنید چون گل شد اندر بهار
چنین گفت آمد هژبری بدام — ابا جامه و رود و شادی و جام / برآنرنگ روی و بدآیین و زشت — بدان چهره کی جادو نهان گشت / بسان یکی ترک شد خوبروی — چو دیبای چینی رخ و مشکبوی
ببالای سرو و چو خورشید روی — فرو هشته از مشک تا پای موی / بیامد بنزدیک اسفندیار — دو رخ چون گلستان گل کامگار / جهانجوی چون روی او را بدید — سرود و می و رود بر سر کشید
چنین گفت کای ایزد رهنمای — بکوه و بیابان توئی رهنمای / بجستم هم اکنون پری چهره‌ای — بتن شهره زاد و مرا بهره‌ای / بدو آفرین کرد و او را بداد — دل و جان با کام پرستنده باد
کز اینگونه اینجای او شد بمن — پریروی در مرغزار چمن / طلب کرد نزدیک خود ماه روی — بیامد هم آنگاه نزدیک اوی / یکی جام پر باده مشکبوی — بدو داد تا مشکگون کرد روی
چو دانست کو جادوی پرفن است — بداندیش و بدگوهر و بدتن است / یکی نغز پولاد زنجیر داشت — نهان کرده از جادو آژیر داشت / ببازوش بربسته زردشت — ز گشتاسب آورده بود از نخست
بینداخت زنجیر در گردنش — بدانسان که نیرو ببرد از تنش / زن جادو از خویشتن شیر کرد — جهانجوی آهنگ شمشیر کرد / بدو گفت بر من نیاری گزند — اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای ازآنسان که هست آن رخت — بشمشیر یابد کنون پاسخت / بزنجیر شد گنده پیری تباه — سر و موی چون برف و روی سیاه / چو این دید پیروزگر شهریار — بغرید مانند شیر شکار
یکی تیز خنجر بزد بر سرش — بخاک اندر آمد سر و پیکرش / چو جادو بمرد آسمان تیره گشت — بدانسان که چشم اندرو خیره گشت / یکی باد و ابری برآمد سیاه — بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا برآمد جهانجوی مرد — چو رعد خروشان یکی ویله کرد / پشوتن بیامد سبک با سپاه — چنین گفت کای نامبردار شاه / نه با خشم تو پای دارد نهنگ — نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
جهانی بر این بینشان سرفراز — جهان را بمهر تو باد اهتزاز / یکی آتش از تارک گرگسار — برآمد ز پیکار اسفندیار / جهانجوی پیش جهان آفرین — بنالید چندی رخ اندر زمین
که از دختری بود و پیروزیش — همان کام و نام دل افروزیش / وز آن پس بپردخت آزاد دین — جهان پهلوان خسرو پاکدین / بدان بیشه اندر سراپرده زد — نهادند خوان آنچنان چون سزد
دژخیم فرمود اسفندیار — که آید بدبخت را اندر آر / برو داد او را بر شهریار — چو دیدار او دید اسفندیار / سه جام می خسروانی بداد — چو شد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت — سر بر جادو ببین بر درخت / که گیتی که هامون چو دریا کند — سر خویش را بر ثریا زند / دگر منزل اکنون چه بینم شگفت — کز این جادو اندر زمانه گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار — که ای پیل جنگی گو کارزار / برین منزلت کار دشوارتر — گراینده تر باشی و بیدارتر / یکی کوه بینی سراندر هوا — برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ خوانند ورا کارجوی — چو پرنده کوهیست پیکارجوی / اگر پیل بیند برآرد بچنگ — ز دریا نهنگ و ز خشکی پلنگ / نبیند ز برداشتن هیچ رنج — مر او را چو گرگ و چو جادو مسنج
دو بچه است با او ببالای او — همان رای پیوسته با رای او / چو او در هوا رفت گسترده پر — ندارد زمین توش خورشید فر / اگر بازگردی بود سودمند — نیازی بسیمرغ و کوه بلند
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت — به پیکان بدوزم مر او را دو کفت

## خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را

ببرم بشمشیر هندی برش — بخاک اندر آرم ز بالا سرش
چو خورشید تابنده بنمود پشت — دل خاور از پشت او شد درشت / سر جنگجویان سپه برگرفت — تمنای سیمرغ در سر گرفت / همه شب همی خواند خود با گروه — چو خورشید تابان برآمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد — در و دشت بر دیگر آوازه کرد / سپه را بسالار لشکر سپرد — همان اسب و صندوق و گردون ببرد / همی رفت چون باد فرمانروا — یکی کوه را دید سر در هوا
بدان سایه ز اسب و گردون گذشت — روا زان بماند شد اندر گذشت / چو سیمرغ از کوه صندوق دید — پس پشت او کوس با بوق دید / ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه — نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
بدان بدگهر دون بنخجیر چنگ — برآنسان که نخجیر گیرد پلنگ / بدان تیغها زد دو بال و دو پر — نماند ایچ سیمرغ را زور و فر / بچنگ و بمنقار چندی چمید — چو نیرو شد زان پس آرمید
چو دید آن سیمرغ را بیگمان — خروشان و خون از دو دیده چکان / چنان بر پرید از آنجایگاه — که از سایبانش به زه کم کرد راه / چو سیمرغ از آن زخمها گشت سست — بخون اسب و صندوق گردون بشست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار — بغرید با آلت کارزار / همی زد بر او تیغ تا پاره گشت — جهان چاره گر مرغ بیچاره گشت / بدش جان آفرین دادخواه — که داد او بهر نیک و بد دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر — تو دادی مرا زور و هوش و خرد / تو بردی تن جادو از انجای — تو بودی بهر نیک و بد رهنمای / هم آنگه خروش آمد از کرنای — پشوتن بیامد و لشکر ز جای
از آن مرغ کس روی هامون ندید — بجز دام و چنگال پر خون ندید / زمین کرد تا کوه جز خون نبود — ز پرش تو گوئی که هامون نبود / بدید آن پر خون تن شاه را — کجا خیره کردی رخ ماه را
برو آفرین کرد لشکر سران — سواران جنگی و کند آوران / که جادو بد او بی جهان پهلوان — خروشنده و بیدار و روشن روان / شنید آن سخن در زمان گرگسار — که پیروز شد نامور شهریار
تنش گشت لرزان رخان لاژورد — همی رفت گریان و دل پر ز درد / سراپرده زد شهریار جهان — بگرد اندرش ایران و شیران / ز بستر آمد بیاراستند — نشستند بر خوان و می خواستند
وز آن پس بفرمود تا گرگسار — بیامد بر نامور شهریار / بدادش سه جام می ماه دید — رخش شد بسان گل شنبلید / بدو گفت کای بی تن بدنهان — نگه کن بدین کار گردان جهان
ز سیمرغ پیدا نشد و نه گرگ — نه آن تیز چنگ اژدهای بزرگ / بآواز گفت آن زمان گرگسار — که ای نامور فرخ اسفندیار / ترا یار بود ایزد نیک بخت — بیارآمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا اگر — نبیند بشد از روزگار گزند / نگر زو کدامین دود با تو تیغ — نبینی در آن جنگ در راه گریغ / ببالای یک نیزه برف آیدت — بپیچی ز روزگار شگفت آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار — ببرف اندرای فرخ اسفندیار / اگر بازگردی نباشد شگفت — ز گفتار من کین نباید گرفت / همی برزه در خون لشکر شوی — تو داری از راه دیگر شوی



مرا این درست است کز باب جست — بیاره ز زرین و یا سبز درخت / وز آن پس که اندر بیابان رهی — یکی منزل آید بدو سنگ سی / همه ریگ تفته است و خاک و دمنه — براو گمرد سور و مرغ و ملخ
نبینی بجائی یکی قطره آب — زمینش همی جوشد از آفتاب / نه بر خاک او شیر یابد گذر — نه اندر هوا کرکس تیز پر / نه بر تیغ و زنگش پرد کرکسا — زمینش روان یک جو گیا
بر آتش برانگونه فرسنگ چهل — نه با مرد جان و نه با اسب دل / وز آنجا بروئین دژ آید سپاه — نبینی یکی مایه ور جایگاه / زمینش بکام نیاز اندر است — سر بارهٔ او براز اندر است
ز بیرون نخواهد خورش چارپای — ز لشکر نماند سواری بجای / از ایران و توران اگر صد هزار — بیابند گردان خنجرگذار / نشستند صد سال گرد اندرش — همی تیرباران کشنده از برش
زوری همانست کمتر همان — چو حلقه است برار بد بدگمان / چو ایرانیان گفتن گرگسار — شنیده نگشتند با درد یار / بگفتند کای شاه آزاد مرد — بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت — چنین است انجام ماند شگفت / بدینجا که مرگ را آمدیم — نه فرسودن ترک را آمدیم / چنین راه دشوار گر داشتی — بلای دد و دام برداشتی
کس از نامداران شاهان گرد — چنین بخار بسیار روشن رد / که پیش تو آمد بدین جنگجوی — بر این بر جهان آفرین بخوان / چو پیروز گر بازگردی ز راه — دل شاه و خرم شوی نزد شاه
برآیی اگر گرگسار شوی کینه ساز — به شهر توران بر آمد فراز / بدینسان که گوید همی گرگسار — تن خویش را خوار مایه مدار / بخون یکی لشکر اندر مشو — که چرخ کهن بازی آرد بسر
از این پس که گشتیم پیروز و شاد — نباید سر خویش دادن بباد / چو بشنید گفتار ایشان جوان — سپه را بگفت آن یل پهلوان / چه باید مرا ترس از این همی — در ترس بر خود گشادن همی
شما گفت از ایران به بند آمدید — نه از بهر نام بلند آمدید / چو این بود گفتار تان سر بسر — چه بستید با من در این کهر / که از گفت این ترک شوریده بخت — بلرزید و فتاد همچون درخت
کجا آنهمه خلعت و پند شاه — که رای زرین و تخت و کلاه / کجا آنهمه عهد و سوگند و بند — بیزدان شما اختر سودمند / که اکنون چنین است شد بیانتان — بیکسو پراکنده شد زیبنان
شما بازگردید پیروز و شاد — مرا کار جز رزم جستن مباد / جهاندار پیروز یار من است — سر اختر اندر کنار من است / بر دی نباید کسی بس رهم — اگر جان ستانم و گر جان دهم
بدشمن نمایم هنر هرچه هست — ز مردی و پیروزی از زور دست / بیابید هم بیکران آگهی — از این نامور فر شاهنشهی / که با او چه کردم ز بردمی زدار — بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم — بدیدند چشم ورا پر ز خشم / برفتند پوزش کنان پیش شاه — که گر شاه بیند ببخشد گناه / فدای تو باد این تن و جان ما — چنین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تو ای شاه غمخواره‌ایم — نه از کوشش و جنگ بیچاره‌ایم / ز ما تا بود زنده یک نامدار — بریجیم بکین سر از کارزار / سرمایه پیش تو افکنده باد — جهان مرد رای ترا بنده باد
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن — بپیچید از آن گفتهای کهن / بایرانیان آفرین کرد و گفت — که هرگز نماند هنر در نهفت / گرایید و نگه کردیم و سپه ور کو — ز رنج گذشته بیابیم بر
نگه کرد و فرامش نبل زمحتان — نماند همی بیکران گنج آن / همی رای زد تا جهان شد خنک — وزید از سر کوه بادی خنک / برآمد ز درگاه شیپور و نای — سپه برگرفتند یکسر ز جای
نگرد او آتش همی راندند — جهان آفرین را همی خواندند

## خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

سپه را چو از کوه سر بر کشید — شب آنجا در شهر بر سر کشید
ز خورشید تابان نهان کرد روی — همی رفت خورد از پس پشت اوی / بمنزل رسید آن سپاه گران — همه کرد داران جو شیوران / بهاری یکی خوش منش روز بود — دل افروز و هم گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی — بیاراست خوان و بیاورد می / هم اندر زمان تند بادی ز کوه — برآمد که شد نامور زان ستوه / جهان یکسره گشت چون پر زاغ — ندانست کس باز هامون ز راغ
بیامد از آن ابر تاریک برف — زمین شد پر از باد و برف شگرف / سه روز و سه شب هم بدان سان بدشت — دم باد از اندازه اندر گذشت / هوا پود شد برف چون تار گشت — سپهدار از آن کار بیچاره گشت
بآواز پیش پشوتن بگفت — که اینکار ما گشت با درد جفت / برودی شدم دم از دها — کنون ز مردی ندارد بها / همه پیش یزدان نیایش کنید — بخوانید و او را ستایش کنید
که گرگین جادو زما کم بزد — کز این پس کسیان کی بشمرد / پشوتن بیامد بنزد خدای — که او بود بر نیکوئی رهنمای / سپه یکسره دست بر داشتند — نیایش ز اندازه بگذاشتند
هم آنگه بیامد یکی باد خوش — برد ابر و روی هوا گشت کش / چو ایرانیان را دل آمد بجای — ببودند پیش یزدان بپای / سراپرده و خیمه ها گشت تر — ز سرما کسی را نبد پای و پر
هم آنجا ببودند کرد آن سه روز — چهارم چو بنمود گیتی فروز / سپهبد گرانمایگان را بخواند — بسی داستانهای نیکو براند / چنین گفت کاینجا بمانید بار — ندارید جز آلت کارزار
هر آنکس که او هست مرد گزین — که باشد و را پایه صد بار بیش / بخوان آب و خورش بر نهند — دگر آلت پرورش بر نهند / فزونی هم ایدر بمانید بار — گشاده است بر ما در گرد گاه
چو نومید گردد ز یزدان کسی — از او نیک بختی نیاید بسی / هر آنکس که از یزدان بیابد — بدان پیشگاه بر دم / از آن دژ نکانک تو آگر شود — همه پاک با گنج و افسر شوند
چو خور جادو زرد بر سر کشید — شد باختر چون گل شنبلید / بنه برنهادند گرد آن همه — برفتند با شهریار رمه

## خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را

چو بگذشت از تیره شب نیمه‌ای — خروش کلنگ آمد از آسمان / بر آشفت از آواز اسفندیار — بیامد فرستاده ای گرگسار
که گیتی درین منزلت آب نیست — هم آنجای آرامش و خواب نیست / کنون ز آسمان خواست بانگ کلنگ — دل از جوا کردی از آب تنگ / چنین داد پاسخ که ... — نیابد گر چشمه آب شور
دگر چشمه آب یابی چو ... — وز آن آب برغ و دو دارند بیم / سپهبد چنین گفت گرگسار را — یکی رهبر ساختم کینه‌دار / ز گفتار او تیز لشکر براند — جهاندار نیکی دهش را بخواند
چو بگذشت پاس از تیره شب و ... — خروش جلب آمد از پیش دشت / بخندید بر بارگی شاه نو — ز قلب سپه رفت تا پیش رو / سپهدار چون پیش لشکر کشید — یکی ژرف دریای بی بن بدید
همی بود ... — که جا شیر و دشتی بار وان / یکی پیشرو ... گشت آب — سپهبد بر چنگ زد و شتاب / گرفتش وز آن برکشید شگفت — بترسید بدخواه ترک چگل

## رفتن اسفندیار بروئین دژ بجامهٔ بازرگان



## آمدن خواهران اسفندیار نزد او و شناختنش

بدو گفت آزاده رو گفت هوش  بکاخ اندرون میزبان با وثاق
ز هیزم که بر باره در گشید  شد از دود روی هوا ناپدید
شب آمد یکی آتشی بر فروخت  که آتش همه آسمان را بسوخت
ز جایی که بد شادمان بازگشت  تو گفتی که با باد انبار گشت
که چشم بدان آتش اندر نهاد  همه روزگاران از او سور باد
همه زیر خفتان و خود اندرون  همی از جگر شان بجوشید خون
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ  بنالید بر جنگ بسیار جنگ
بر نامداران دژ ده هزار  همه رزم جویان و خنجر گذار
سپه برد با جوشن و ساز جنگ  درفشی سپه بیکران و خدنگ
خروشنده با برهم را نام  کس او را بجز شاه ایران نخست
بجنگ اندر آمد سپاه دژ دوی  هر آنکس که بد گرد پرخاشجوی
چو نوش آذر او را بهامون بدید  برو دست و تیغ از میان بر کشید
بر آشفت و لشکر همه برگشت  ز گرد سپه بر هوا ابر بست
از ایران بیامد سپاهی بزرگ  بپیش اندرون نامداری سترگ
همی شد دل ارجاسپ از انجمن  که نو شد دگر باره کین کهن
یکی زنده زیشان نماند بتیر  کسی نام ایران نخواند بنیز
سر بنده صندوق قبا بر گشاد  یکی تا بران بستگان جستباد
همی گفت کاین شب شبی پر بلاست  اگر نام گیریم آزاد سر است
یکی بهره زیشان میان حصار  گروچند با هر کسی کارزار
که بودند با من همه دوست  سر نهان بخنجر ببرید پست
چو بانگ خروش آمد از مرغزار  دوان پیش آزادگان جای
چنین گفت با خواهران شهریار  گراید ببوید برسان گرد
بگفت این و زیشان نتابید روی  بدرگاه ارجاسپ شد کینه جوی
زمین گشته و خسته و کوفته  زمین همچو دریا شد آشوفته
بجنگ اندرون خنجر آبگون  دهن پر ز آواز و دل پر ز خون
یکی بد بجنبت نه راه بسی  نهاده بر او مهر گشتاسپی
بیابی همی تیغ و خنجر زدم  گهی بر میان گاه بر سر زدم
چو شد کشته ارجاسپ هم در زمان  خروشی برآمد ز کاخ زنان
اگر شهریار است اگر جست گرد  بدیشان نماند جهان دست برد
شبستان او را بجا دم سپرد  وز آنجا که روشنایی ببرد
از آن تازی اسپان گزین اندرون  بفرمود تا بر نهادند زین
و زان برنهادن ناموره چند  بدرماند با ساو و با رهبند
بر آنگه که آید گمان ناگزین  رسیدم بدان نامور انجمن

بیاده دوان پهلوان شادکام  برآورد هیزم فراوان بجام
می آورد و چون ماند کی خورد شد  گسارنده می ورا برده شد

## گرفتن اسفندیار روئین دژ را و کشتن ارجاسپ را

چو از راه نزد پشوتن رسید  بگفت آنچه از آتش او دود دید
بزد نای سر غین و رویینه خم  برآمد ز دژ ناله گاو دم
دژ چون چنین شد که آمد سپاه  جهان شد تیره از گرد سپاه
بفرمود تا کهرم شیر گیر  برد لشکر و گرز و شمشیر و تیر
نگه کن که این جنگجو یا کنم  در این تاختن ساختن برچم
سپه کش پشوتن بقلب اندرون  سپاهش همه دست شسته بخون
سپه پیشه سپهبد برکشید  چنان شد که کس خود روشن ندید
بشد تیز نوش آذر تیغ زن  بجوشید پرخاش از آن انجمن
که گاه طرخان بد و نیم گرد  ولی کهرم از دور پرسیم کرد
سرافراز کهرم سوی در برفت  گریزان ز لشکر همی رفت تفت
ببالای اسفندیار است و بس  بدین دژ بنا ماند جز هیچکس
بزرگان همی گفت بیرون شویم  ز دژ یکسره سوی هامون شویم
همه لشکر از بر راه آمدند  جگر خسته و کینه خواه آمدند
کباب و می آورد و هم خوردنی  همان جامه رزم و پوشیدنی
بکوشید و کردار مردان کنید  بنام از بلا بیزدان کنید
دوم بهره تا بر در دژ شویم  زنیکان خورد پخش ننقفو نه
خود و بیست مرد از دلیران گرد  ببندید و کرده بر ایشان سپرد
ابا خواهر خویش آمد  بخون مژه هر دو رخ با نمد
بدانجا که بازارگاه بد نشست  بسی زر و سیم است در دهخت
بیامد یکی تیغ هندی بدست  کسی را که دید از بزرگان بکشت
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد  ز غلغل و بش پر ز تیمار شد
برآویخت با او گو پیلتن  بدست اندرون خنجر آبدار
چو آن زاستانی شود خون تن  بود زیر خاک سیه منزلت
بزخم اندر ارجاسپ را کرد پست  نبد بر تنش سالم هیچ جای درست
چنین است کردار گردنده دهر  گهی نوش یابی از او گاه زهر
ببرد خستار ارجاسپ اسفندیار  بکیوان در آورد از ایوان بهاء
در گنج و دینار او مهر کرد  بدانجا نماندش کسی هم نبرد
برفتند از آنجا چند شمشیر زد  گزیده سواران بیوز نبرد
چو گفت از این باره بیرون شویم  خود و نامداران بهامون شویم
خود و دیوان با ناز دیده گاه  که نوشند سر و تاج گشتاسپ شاه

بکشتند بیجان و چندی بره  کشیدند بر بام دژ یکسره
همه نامداران برفتند پست  زمستی همه شاخ نرگس بدست
چو آواز دیده بان شکر  شب آتش و روز بر دود دم
پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر  بر دی فروزنده گردو سپهر
ز هامون برآمد سوی دژ سپاه  شد از گرد خورشید با آن سپاه
همه دژ پر از نام اسفندیار  درخت بلا حنظل آورد بار
بطرخان چنین گفت کای سرفراز  برو تیز با لشکر رزمساز
سرافراز طرخان بیامد دوان  بدین روی دژ با یکی ترجمان
بجنگ اندرون گرز بهنداوار  بزیر اندرش باره نامدار
ز زخم سنانهای الماسگون  تو گفتی همی بارد از ابر خون
بیامد سرافراز طرخان برش  کز آن خاک اندر آورد سرش
جهان هم بقلب سپه جلوه کرد  بزرگش یکی بود با مرد خرد
چنین گفت کهرم به بخش درم  گرامی ز مور شاه خورشید فر
همان نیزه در جنگ دارد بجنگ  که در گنبدان دژ تو دیدی بجنگ
به لشکر اندر جهان آورم  خروشش بر برز ایوان آورم
چو تاریک تر شد شب اسفندیار  بپوشید تو جامه کارزار
چو نان خورده شد بر گرفتند جام  می آورد و گشتند از آن شادکام
وز آنپس بیامد به بهره کرد  هرآنکس که جستند ننگ و نبرد
سوم بهره را گفت از آن سرکشان  نباید که یابیم از ایشان نشان
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر  زره دار و جنگ آوران بگرد
چو آمد بشنگ اندر اسفندیار  دو پوشیده را دید چون نوبهار
بپاشید با من بدین رزمگاه  اگر سر و هم گرستانم کلاه
به بارگاهش چنان شد که راه  نبود اندران نامور جایگاه
بجوشید برخواست از رزمگاه  بپوشید خفتان و رومی کلاه
بدو گفت کز مرد بازارگان  بیابی کنون تیغ و بازارگان
برآویخت ارجاسپ و اسفندیار  از اندازه بگذشت آن کارزار
ز پای اندر آمد تن پیلوار  جدا کردش از تن سر اسفندیار
چو بندی که اندر سرای سپنج  چو دانی که اید رفانی برنج
بفرمود تا شمع برفروختند  بهر سوی ایوان همی سوختند
بیامد سوی آخور و بر نشست  یکی تیغ هندی گرفته بدست
همان خواهران را بایوان نشاند  ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
بزرگان دژ در ببندید سخت  اگر یار باشد مرا نیکبخت
چو انبوه گردد بر دژ سپاه  گریزان و برگشته از رزمگاه

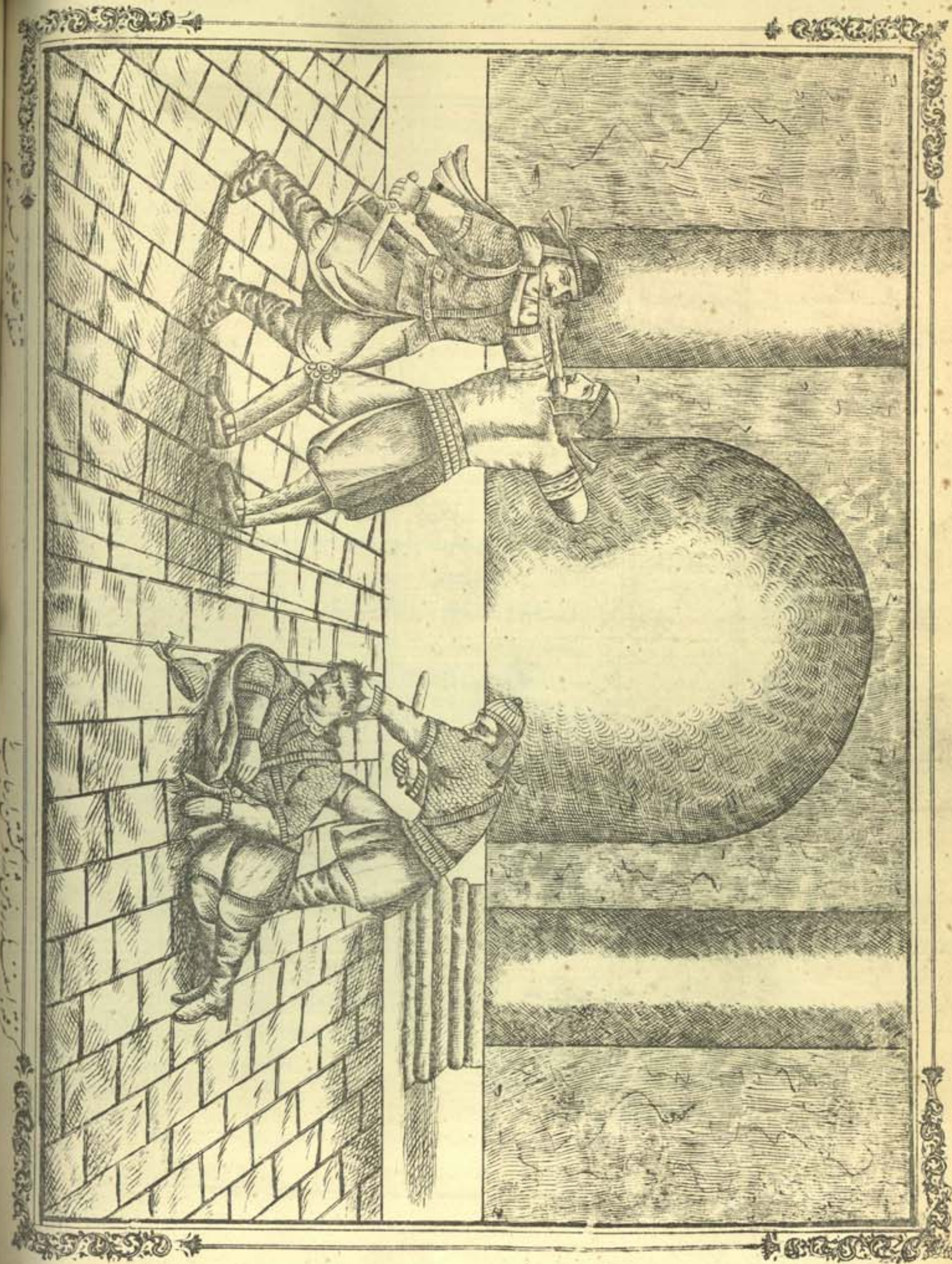
سر شاه ترکان از آن جایگاه    بینداخت باید به پیش سپاه
وز آنجا بفرمود تا پاسبان    برآورد ز بالای باره فغان
که پیروز شد فرخ اسفندیار    سر شاه ترکان ببرید زار
بخاک اندر افکنده ارجاسب را    برافروختن نام گشتاسب را
وز آنجا ولاد و هیلمون شتافت    گشت انگشتان کسرا که یافت
بیامد ز دژ با صد و شصت مرد    خروشان و جوشان بشب برنورد
چو زد او سپاه پشوتن سپید    بر او هرکه دید آفرین گسترید
سپاهش همه ماند اندر شگفت    که مردم جوان آن دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت سیمین نشست    سپه پس از شب تیره اندر گذشت
همی پاسبان بر خروشید سخت    که گشتاسب شاهست پیروز بخت
همیشه جوان باد اسفندیار    ورا باد چرخ و مه و بخت یار
که بر کین لهراسب ارجاسب را    ببرید و بفروخت آیین و رسم
بخاک اندر افکنده شد تاج و تخت    برافروخت گشتاسب را نام و بخت
چو ترکان شنیدند زایشان خروش    نهادند یکسر بآواز گوش
دل کهرم از دو بدو برگشت    روانش از آواز او تیره گشت
چو بشنید با اندریمان بگفت    که تیره شب آواز شیران نهفت
چه گویی کز این شب چه آید بدین    بباید همه دستها شستن ازین
که بار دگر شاه آید شکیب    ببالین شاهی چنین تیره شب
چه بازی کند پاسبان روز جنگ    بدین نامداران شود کار تنگ
بیاید فرستاده تا گرد بست    سر ترکشان بخنجر ببرید پست
اگر دشمن ما بود خانگی    بجوید همی روز بیگانگی
به آواز بدگفتن و فال بد    که بوم همه زش بکوپال بد
چو زآنگونه آواز بشنیده شد    دل کهرم از پاسبان خسته شد
ز بس نعره کز هر سوی زان زمان    برآواز شد گوش گردنکشان
بگفت آواز بسیار گشت    از اندازه پاسبان درگذشت
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم    وز آن پس بر این لشکر افزون کنیم
دل کهرم از پاسبان تنگ شد    بپیچید رویش برآهنگ شد
بلشکر چنین گفت کز کار شاه    دل ما پر از درد شد زین سپاه
کنون بیگمان باز باید شدن    ندانم کز این پس چه باید بدن
بیازی گری ماند این چرخ پست    که بازی برآرد بهفتاد دست
بگیتی که داند بجز کردگار    که فرجام بازی کند روزگار
بزرگان چنین پشت برگاشتند    شب و دشت یکباره بگذاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار    زره دار با گرزهٔ گاوسار
چو کهرم بدروازه اندر رسید    پس لشکر ارجاسپ آمد پدید
چنین گفت کاکنون جز از رزم کار    همه بازوت با گرد اسفندیار
همه تنها برکشید از نیام    بخنجر فرستاده باید پیام
بچهره چو تاب اندر آورد بخت    بر آن نامداران شد کار سخت
چو لشکر همه آن برآشفتند    همه بر سر کینه گرکوفتند
چنین تا بر آمد سپیده دمان    بزرگان چین را سر آمد زمان
برفتند گردان اسفندیار    بر آن باره نامور شهریار
ببرید سر کرد ارجاسب را    جهاندار خونریز لهراسب را
ز پیش سپاه اندر آمیختند    ز یکبار ترکان بپرداختند
خروشی برآمد ز توران سپاه    ز سر برگرفتند یکسر کلاه
دو فرزند ارجاسب گریان شدند    چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن کار چیست    وز آن رزم هر کو بباید گریست
بکشتند زار و پسر را سرا    سپهدار شیر اوژن و مهترا
که گشتی که بر بادشان کشته باد    همه جاودان وز بر گشته باد
گرا باید اکنون سپردن بنه    درفشی که داریم برسر بنه
چو از شاه پردخت شد تختگاه    مبادا کلاه و مبادا سپاه
سپه را بجنگ اندر آمد نیاز    ز خنجر بر از درد شد تا طراز
وز آن پس همه پیش مرگ آمدند    زره دار با خود و ترگ آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه    هوا شد ز گرد و از ابر سیاه
بهر جای بر توده‌ها کشته بود    که بر کار ازین روز برگشته بود
همه دشت بی تن سر و یال بود    بجای دگر دست و کوپال بود
ز خون برادر همی موج خواست    که دست از چپ و راست دشت از ست

## گرفتن اسفندیار کهرم پسر ارجاسب را و بر دار کشیدنش

چو اسفندیار اندر آمد ز جای    سپهدار کهرم بفشرد پای
دو جنگی بر آنسان برآویختند    که گفتی همه سان برآمیختند
همی گرد را کهرم گرف    بر او دشت زرّین همی بگفت
برآورد دشت از جای و زد بر زمین    همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار    پراکنده شد لشکر نامدار
بی گرز باید یکی چون گرگ    زمین پر ز ترک و هوا پر ز ترگ
سر از تیغ باران چو برگ از درخت    کی تخت رخشانی ای نیکبخت
همی موج زد خون در آن رزمگاه    سری زیر نعل و سری با کلاه
نداند کسی آرزوی جهان    نخواهد بجا بر گشادن میان
کسی کش سر از تن بد بارگی    گریزان همه اندر یکبارگی
هر آنکس که شد در دم اژدها    نپوشید وز او هم نیامد رها
ز ترکان چینی فراوان نماند    نوکر ماند کس نام شاهی نماند
همه ترک و خفتان فرو ریختند    همه دیده با خون برآمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند    همه دیده چون نو بهار آمدند
سپهدار خونریز بیداد بود    سپاهش همه بیداد و ناشاد بود
کسی اندر او از یلان زینهار    بکشتند از آن خستگان بیشمار
ز گردان چنین نامداری نماند    بتوران زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه بر داشتند    بر آن خستگان جای بگذاشتند
ز دربرد و دژ ده و دار بند    فرو هشت از دار پیچان کمند
سر اندر میان نگونسار کرد    برادرش را زنده بر دار کرد
سپاهی برون کرد از هر سوی    ز جائی که آمدشان آرزوی
بفرمود تا آتش اندر زدند    همه شهر توران بهم برزدند
بجائی یکی نامداری نماند    بچین و بترکان سواری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه    بباریده آتش بر آن رزمگاه
جهانجوی چون کار زآنگونه دید    سر از اسپ آورد و می درکشید

## نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسب درباره فیروزی

دبیر نویسنده را پیش خواند    وز آنجاره و جنگ لختی براند
بر تخت بنشست فرخ دبیر    قلم خواست وز ترک چینی حریر
نخستین که نوک قلم شد سیاه    گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوان و ناهید و هور    خداوند پیل و خداوند مور
خداوند فیروزی و بهتری    خداوند دیهیم شاهنشهی
خداوند نیکی ده رهنمای    خداوند جای و خداوند رای
از او جاودان نام گشتاسب باد    همیشه همه کام لهراسب باد
رسیدم براهی بتوران زمین    که هرگز نخوانم جز او آفرین
اگر برگشایم سراسر سخن    سر سرو نو گردد از غم کهن
چو دستور شد مرا شهریار    بخوانم بر او چاره کارزار
به دیدار او شاد و بیغم شوم    وز این رنج دیرینه خرم شوم
وز آن چاره‌ها کز من ساختم    که تا دل ز کینه بپرداختم
بروئین دژ ارجاسب کهرم نماند    جز از مویه و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار    گیا از بیابان سر آورد بار
همه شهر مردم خورد شیر و گرگ    جز از دل نجوید یکی جنگ سترگ
فلک روشن از تاج گشتاسب باد    زمین گلشن از شاه لهراسب باد



چو نامه برخواند اسفندیار    نهادند و جستند چندی سوار
به ایوان کنگ افگن پیدار    با ایران فرستاد سالار نو
جاندار پی پاسخ نامه را    بجست آتش مرد خود کامه را
بسی بر شاد که پاسخ رسید    کی نامه بدید او ز آگهید

## پاسخ نامهٔ اسفندیار و بازگشتن با ایران زمین

بر پاسخ نامه بود از نخست    که پاینده باد آنکه نیکی بجست
خود یافه مرد نیکی شناس    نیکی ز یزدان بیاید سپاس
دگر گفت کز داد کیهان خدای    نخواهم که او باشدت رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت    کزو بار و روز تو فرهنگ کشت
برش شیخ یاقوت و زر زرد بست    به برگ او زیب و فر آمده است
سرش می بپاید بچرخ بلند    همیدون بود بیخ او ارجمند
بیاناد تا جاودان این درخت    تن آباد و شادان دل و نیکبخت
رسید آن نوشته بنزدیک من    که روشن شد این جان تاریک من
نوشته در او آنچه پیش آمدت    هنر با ز پیوند خویش آمدت
یکی آنکه گفتی که کین سیا    بجستم من از جادو و کیمیا
دگر آنکه گفتی ز خون ریختن    تنها برزم اندر آویختن
تن شهریاران گرامی بود    هم از کوشش و جنگ نامی بود
بگفتار تن باشی و آن خرد    که جان از دانش خرد پرورد
سه دیگر که گفتی که چندین هزار    ندادم سر از جان بی شمار
همیشه دولت مهربان باد و گرم    بر از شرم جان لب پر آوای نرم
مبادا ترا پیشه خون ریختن    ز بی کینه با هنر آویختن
چو کین برادرت نبدی اوستاد    از اندازه خون ریختن در گذشت
دو دیگر آن پیرگشته نیا    ز دل دور کردی بد و کیمیا
چو خون بخشند بر تو خون ریختی    چو شیران جنگی بر آویختی
همیشه بزی شاد و به روزگار    روانت خرد باد آموزگار
نیازست ما را بدیدار تو    بدان پر هنر جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه برنشان    بدین بارگاه آی با سرکشان
هیون تگاور زره باز گشت    همه شهر ایران پرآواز گشت
سوار هیونان چو باز آمدند    بنزد تهمتن فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار    ببخشید دینار و برخاست کار
چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند    همه گنج خویشان او برفشاند
سپاهش همه زاد و توانگر شدند    از اندازه کار برتر شدند
شتر بود و اسپان بدشت و بکوه    ز داغ سپهدار توران گروه
هیون خواست از هر سوی ده هزار    پراکنده در دشت و در کوهسار
همه گنج ارجاسپ در بار کرد    نگهبان درم گنج آغاز کرد
هزار اشتر از گنج دینار شاه    چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
صد از مشک و از عنبر و گوهران    صد از تاج و از مهر و افسران
از افگنده دیبا و دیبای زرد    بفرمود تا برنهادند بار
چو سیصد شتر جامه چینیان    ز مخروط ده هون از زر نیان
عماری بسیچید و با جلیل    کنیزک ببرده چینی و خیل
برخ چون بهار و ببالای سرو    بیانها چو حر دره رفتن تذرو
ابا خواهران یل اسفندیار    برفتند بت روی صد نامدار
ز نوشیده و زویان ارجاسپ شاه    برفتند با موبد و دو دستیاج
دو خواهر دو دختر کی مادرش    برازنده با سوگ و خسته برش
پس آتش برو بر زمین اندر فگند    زبانه برآمد بچرخ بلند
همه باره و دژ برد بر زمین    برآورد گرد از بر و بوم چین
سه نور جوان زاب داد و گفت    پراکنده بیت با بخت جفت
براه ار کسی سر بپیچید زداد    سر از تن بخنجر ببرید شاد
شتاره سوی بیابان برید    سنانها بخورشید تابان برید
سوی هفتخوان من بنخجیر شیر    ببایم شتاره نگوید دیر
بوم گیسه سر راه را    ببینم شتار ابر ماه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار    بنخجیر با لشکری نامدار
چو نزدیک آنجای سرا رسید    همه خواسته گرد بر جای دید
همه خوشگوار و زمین پر گیاه    تو گفتی بهیر اندر آمد بهار
از آنجایگه خواسته بر گرفت    همی ماند زان اختر اندر شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید    بجای دلیران و شیران رسید
دو هفته همی گشت با یوز و باز    همی بود از آن تیغ و راه دراز
سه فرزند برپای او چشم داشت    ز دیر آمدنشان بدل خشم داشت
بیامد سپاه و بیامد پسر    ببخشیدشان هر یکی تاجور
بگفتا که راه همیشه من گفتم    ز دیر آمدنتان بر آشوفتم
زمین بوسه دادند هر سه پسر    که چون تو که دارد بگیتی پدر
وز آنجایگه سوی ایران کشید    همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند    می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوار با جامه آویختند    ز بر مشک و عنبر همی ریختند
هوا پر ز آواز رامشگران    زمین پر سواران نیزه وران
چو گشتاسب بشنید ره برگزید    با آواز او جام می در کشید
بلشکر بفرمود تا هر که بود    ز کشور کسی کو بزرگی فزود
همه بر درش با تبیره شدند    بزرگان لشکر پذیره شدند
پدر نیز با نامور موبدان    بزرگان فرزانه و بخردان
بیامد به پیش پسر تازه روی    همه شهر یکسر پر از گفتگوی
چو روی پدر دید شاه جوان    دلش گشت شادان و روشن روان
برانگیخت از جای شبرنگ را    فروزنده آتش و جنگ را
پیاده پدر را ببر درگرفت    در ماند از کار او در شگفت
همی خواند بر وی بسی آفرین    که بی تو مبادا زمان و زمین
وز آنجا با ایوان شاه آمدند    جهانی و رامشگر آمدند
بیاراست گشتاسب ایوان و تخت    دلش گشته خرم از آن نیکبخت
بیاراستند و نهادند خوان    بسالار گفتا جهان را بخوان
بیامد ز هر گوشه میگسار    بنزدیک آن خسرو شهریار
می خسروانی بجام بلور    گسارنده را داد و خشاج چو هور
ز می گونه روشان برفروخت    دل بدسگالان بر او بسوخت
پسر خورد باده بروی پدر    پدر هم چنان هم بروی پسر
بپرسید گشتاسب از هفتخوان    از آن نامور پور فرخ جوان
بگشتاسب گفت آنکه اسفندیار    که در بزمگه این سخن خواستار
بگویم به پیش تو فردا همه    ابا پرخرد شهریار رمه
سخنهای بر بند باز آوریم    بگفتار لب را نیاز آوریم
چو فردا بهشیار می این سخن    به پیروزی و داد گر گوی من
برفتند هر یک که گشتند مست    گرفته یکی دیگری را بدست
بر آمد کنون قصه هفتخوان    بنام جهاندار این را بخوان
که او داد بر نیک و بد دستگاه    خداوند خورشید و گردنده ماه
اگر شاه پیروز بیند داین    نهادیم بر چرخ گردنده زین
همیشه ز داد او آفرین    بر این نامور شهریار زمین
جهاندار پیروز یار تو باد    سر اختر اندر کنار تو باد
کنون خورد باید می خوشگوار    که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش    خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید    سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این خرم آن را که هست    ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گل است    همه کوه پر لاله و سنبل است
به پالیز بلبل بنالد همی    گل از ناله او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسبد همی    گل از باد و باران بجنبد همی



من از ابر بینم همی باد و نم    ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان    چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر    که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش    درفشان شود آتش اندر تنش
سر زنگ هوا بر زمین شد گواه    بنزدیک خورشید فرمان ماه
که داند که بلبل چه گوید همی    بزیر گل اندر چه بوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی    ز بلبل سخن گفتن پهلوی

## آغاز داستان رستم و اسفندیار

همی نالد از مرگ اسفندیار    ندارد بجز ناله زو یادگار
که آواز رستم شب تیره بر    بدرد دل پیل و چنگ هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان    که بر خواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار    دژم گشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش    گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب    یکی جام می خواست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار    که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه    بخواهی بروی ز ارجاسب شاه
بیاری تو مر خواهران را ز بند    کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خو کنی    بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تو راست    همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب    سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت    زمین را ستیها نباید نهفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن    پرستش کنم چون بتان را شمن
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر    بیزدان که بر پای دارد سپهر
بر دی من آن تاج بر سر نهم    با ایرانیان گنج و کشور دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم    بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش    همه پرنیان خار شد در برش
بدانست کان گنج و تخت و کلاه    نبخشد بدو نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر    ز گیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و رای سپاه    تو داری برین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدرت ای پسر    تو داری همه لشکر و بوم و بر
چه نیکوتر از نره شیر ژیان    بپیش پدر بر کمر بر میان
چو او بگذرد تاج و تخت تراست    بزرگی و اورنگ و بخت تراست
چنین گفت با مادر اسفندیار    که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی    چو گویی سخن باز یابی بکوی
اگر لب ببندی ز زهر گزند    نگویی زنان را بود سودمند
بکاری مکن هیچ فرمان زن    که هرگز نبینی زنی رای زن
زنی کز جهان شد بفرمان رای    برادر نباشد گرامی چو شوی
پر آژنگ و پرشور شد مادرش    ز گفتن پشیمانی آمد برش
شد پیش گشتاسب اسفندیار    همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده در جام کرد    بر آسود و با رامش آرام کرد
سوم روز گشتاسب آگاه شد    که فرزند جوینده گاه شد
همی بر دل اندیشه نغز آمدش    همی تاج و تخت کئی بایدش
بخواند آن زمان شاه جاماسب را    جهان فال گویان لهراسب را
برفتند با زیجها موبدان    بپرسید شاه از کی اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز    نشیند بخوبی و آرام و ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی    بدو پای دارد بهی و مهی
چو بشنید دانای ایران سخن    نگه کرد با زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد    ز دانش بروها پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم    بد از دانش آید همی بر سرم
بدست بزرگی بر آید بهوش    اگر خفته بر تخت بیند سروش
مرا کاشکی پیش فرخ زریر    زمانه فگندی بچنگال شیر
ورا من همی پر ز خاک و خون    فگنده بد نهان بخاک اندرون
و یا خود بکشتی پدر مر مرا    نگشتی بجاماسب شوم اختر
چو اسفندیار آنکه در جنگ اوی    بدرد دل شیر از آهنگ اوی
که دشمن جهان سربسر کرد پاک    برزم اندر آن نیست ترسش ز باک
جهان از بداندیش بی بیم کرد    تن اژدها را بدو نیم کرد
از این پس غم وی بباید کشید    بلی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده گرد    سخنگوی و از راه دانش مگرد
گر او چون زریر سپهبد بود    ورا زیستن زان پسین به بود
بگو زود جاماسب و با من بگوی    گر این پرسشم تلخی آمد بروی
ورا در جهان هوش بر دست کیست    کز آن درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسب کای شهریار    بدین بر نگردد بروزگار
ورا هوش در زابلستان بود    بچنگ یل پور دستان بود
بر آیل زمانش سر آید همی    چو با پور دستان بر آید همی
بجاماسب گفت آن زمان شهریار    گر این کار را خوار مایه مدار
اگر من سر تخت شاهنشهی    سپارم بدو گنج و تاج مهی
نبیند بر و بوم زابلستان    نداند کس او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار    بود اخترش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر    که از چرخ گردان که یابد گذر
از این بر شده تیز چنگ اژدها    بزور و بمردی نیابد رها
قضا چون ز گردون فرو هشت پر    همه عاقلان کور گردند و کر
نباشد همه بودنی بیگمان    نجست است از او مرد دانا زمان
دل شاه ایران پر اندیشه شد    روانش ز اندیشه چون بیشه شد
بر اندیشه از گردش روزگار    همی بر بدی بودش آموزگار
چو برگشت شب گرد گردان عنان    سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار    بشد پیش او فرخ اسفندیار

## خواستن اسفندیار پادشاهی از گشتاسب پدر خود

همی بود پیشش پرستار فش    بر اندیشه و دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه    ز نام آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش تختش رده    هم اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن گو پیلتن    برآورد آواز و آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی    ترا بر زمین فره ایزدی
سر داد و مهر از تو پیدا شد است    همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
تو آزادی و من یکی بنده‌ام    بفرمان و رای تو پوینده‌ام
تو دانی که ارجاسب از بهر دین    بیامد چنان با سواران چین
بخوردم من آن سخت سوگندها    چو پند پدر آن ایزدی پندها
که هر کس که آرد بدین بد شکست    دلش تاب گیرد شود بت پرست
میانش بخنجر گسستم بدو نیم    نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وز آن پس که ارجاسب آمد بجنگ    ز برگشتم از جنگ جنگی پلنگ
مرا خوار کردی بگفت گرزم    چو جام می و آشتی روز بزم
ببستی تن من ببند گران    ز زنجیر و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم    ز خواری به بیگانگان دادیم
بزابل شدی تیغ بگذاشتی    همه رزم را بزم پنداشتی
زدندی همی تیغ ارجاسب را    فگندی بخون شاه لهراسب را
چو جاماسب آمد مرا بسته دید    در آن بستگیها مرا خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت    بر این نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران    ستونها و مسمار آهنگران
بیزدان نمایم بروز شمار    بنالم ز بدگوی پیروزگار

دگر گفت کز خون چندین سران / سزاوار با گرزهای گران
ور آواز گو خسته شد شاه تیر / جهان خواهران را که بردم اسیر
دگر گرد آزاد و فرشیدورد / فکندست خسته بدشت نبرد
ز ترکان که [illegible] تن هشیار / همی جست از بند اسفندیار
نبود دولت بر چنین کارها / بدین درد و تیمار و آزارها
[illegible] / که گفتار با درد و غم بود جفت
بیاورد چندین ز آهنگران / که سازند آن بندهای گران
همه کار آهنگران بدرود / دل من پر آهنگ شمشیر بود
گل و بند بر هم شکستم همه / دوان آمدم پیش شاه رمه
ز شاهان بکشتم فزون از شمار / نگر تا ازین شاه شد شهریار
گر از هفتخوان اندر آرم سخن / همانا که [illegible]
ز تن باز کردم سر ارجاسب را / برافراختم نام گشتاسب را
زن و کودکانشان بدین پایگاه / بیاوردم و تخت و گنج و کلاه
همه پیش گنجت نهادی بگنج / مرا بهره خون آمد و سود رنج
ز بس بند و سوگند و پیمان تو / دلم گرمتر شد بفرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا / ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج / که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان همی شرم خواست / که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه‌ام / پر از رنج پویان ز بهر کیم
نهان گشته خود بجای آورم / ز عهد و ز پیمان خود بگذرم
پسر را بتاج اکنون [illegible] / جهان چون نهادت بسر بر [illegible]
بفرزند پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذری نیست راه

## پاسخ گشتاسب باسفندیار

ازین بیش کردی که گفتی تو کار / که یار تو بادا جهان کردگار
نبینم کنون دشمنی در جهان / نه در آشکار و نه اندر نهان
که نام تو یابد نه پیچان شود / ز پیچان بیاید که بیجان شود
بگیتی نداری کسی را همال / مگر پرهنر نامور پور زال
که او راست تا هست زابلستان / همان بست و غزنین و کابلستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد / همی خویشتن کهتری نشمرد
بپیچد ز رای و ز فرمان من / سر اندر نیارد بپیمان من
همان پیش کاوس کی بنده بود / ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسب راند سخن / که او تاج نو دارد و من کهن
بگیتی نداند کسی هم نبرد / ز رومی و توری و آزادمرد
همانا شنیدی که لهراسب شاه / چو کیخسروش داد تخت و کلاه
همه زر فشانند بر تخت عاج / برافشاند او خاک بر تخت تاج
بآواز گفت آن بد نشان / بنزدیک آن شاه گردنکشان
بر آنکس همی خاک باید فشاند / که لهراسب را شاه باید نخواند
چو رستم ازینگونه گردد همی / بفرمان در آیم نبود همی
نشانی بدل کینه دارد همی / شده پیش خود شاه و فرمانروا
ز بد بد چو ارجاسب آمد ببلخ / جهان بر همه کامها کرد تلخ
زره باز کرد و نماند بجنگ / تو گفتی که از من ورا بود ننگ
ز دشمن چه آید جز اینها بگوی / چو بنهفت آیین و بیداد اوی
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را / ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین / نمانی که کس برنشیند به زین
بدادار گیتی که او داد زور / فروزنده اختر و ماه و هور
[illegible]
که چون این سخنها بجای آوری / ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه / نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای پرهنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن / بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد / از آن نامداران برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد / همه شهر ایران بدو بود شاد
بخوانند [illegible] خداوند رخش / جهانگیر و شیراوژن و تاجبخش
نه او در جهان نامدار نوست / بزرگست و عهد کیخسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست / نباید ز گشتاسب منشور جست
چنین داد پاسخ باسفندیار / که ای پور گردنکش نامدار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت / [illegible]
شنیدی همانا که کاوس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی باسمان شد بپر عقاب / بزاری بسیاری فتاد اندر آب
ز هاماوران دیو زادی ببرد / شبستان شاهی مر او را سپرد
سیاوش بآزار او کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت / بپیش در او نشاید گذشت
اگر تخت خواهی همی با کلاه / ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو آنجا شوی دست رستم ببند / بیارش بباره فگنده کمند
زواره فرامرز و دستان سام / نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوانشان بدین بارگاه / بیاور همی تا ببیند سپاه
از آنپس نپیچد سر از ناکسی / اگر کام و گر رنج یابد بسی
سپهبد بروها پر از چین بکرد / بدو گفت [illegible] گرد
ترا نیست دستان و رستم بکار / همی چاره جویی ز اسفندیار
دریغ آیدت تخت شاهی همی / ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تخت مهان / مرا گوشه بس بود در جهان
ولیکن ترا من یکی بنده‌ام / بفرمان و رایت سرافکنده‌ام
بدو گفت گشتاسب تندی مکن / بزرگی بیابی نژندی مکن
اگر بوده کار من کردگار / ترا پرسد ای شاه روز شمار
شوم نزد رستم کمین و ستیز / اگر خیزد اندر جهان رستخیز
چو باید مرا پیش گنج و سپاه / همین تخت شاهی و زرین کلاه
ز لشکر گزین کن فراوان سوار / جهاندیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست / نژندی بجان بداندیش تست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که لشکر نیاید مرا خود بکار
دل خود [illegible] / [illegible] ز زابل بسیچ
چو رفتی به سیستان [illegible] / [illegible]
بایوان خویش اندر آمد دژم / لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
[illegible] / [illegible] جهاندار باز
ز پیش پدر باز گشت او بتاب / هم از بهر تاج و هم از گفت باب

## پند دادن کتایون مادر اسفندیار را

کتایون خورشید رخ پر ز خشم / به پیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان / همی رفت خواهی بزابلستان
ببندی همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همه پند مادر نیوش / ببد تیز مشتاب و بر بد مکوش
سواری که باشد بنیروی پیل / بیکبار خوار آیدش رود نیل
بدرد دل و جگرگاه دیو سپید / ز شمشیر او گم کند راه شید
هم او شاه هاماوران را بکشت / نیارست گفتن کس او را درشت
همانا چو سهراب دیگر سوار / نبودست جنگی گه کارزار
بپیش پدر شد بهنگام جنگ / [illegible]
[illegible] / [illegible] کمند



شنیدم همانا کز آوای دیو / چگونه برآورد رستم غریو
بکاموس جنگی بخم کمند / پیاده گرفت و کشیدش ببند
ز شنگل شنیدی که روز نبرد / بنخجیر چگونه برآورد گرد
بکین سیاوش ز افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
از آن گرد چندانکه گویم سخن / هنرهاش هرگز نیاید به بن
مده از پی تاج سر را بباد / که با تاج خود کس ز مادر نزاد
پدر بر گذشتست و برنا توئی / بزور و بمردی توانا توئی
سپه یکسره بر تو دارد چشم / میفکن تنت در بلا از بخشم
پدر پیر گشت و گنج و تاجش تراست / همان کشور و تخت عاجش تراست
جز از سیستان در جهان جای هست / جوانی مکن [illegible]
مرا خاکسار دو گیتی مکن / ازین مهربان مام بشنو سخن
تو رزم تهمتن [illegible] / مخور با تن و جان خود زینهار
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی / هنرهاش چون زند خوانی همی
چو او را ببستن نباشد سزا / چنین بد نه خوب آید از پادشا
نکوکارتر زو بایران کسی / نیابی و گر چند پویی بسی
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه گذارم چنین پیشگاه
مرا گر بزابل سر آید زمان / بدانسو کشد گردش آسمان
چو رستم سر آرد بفرمان من / ز من نشنود سرد هرگز سخن
بباره خون از مژه مادرش / همه پاک برکند موی از سرش
بدو گفت کای زنده پیل ژیان / ز نیرو همی خوار داری روان
پسنده نباشی تو با پیلتن / [illegible] انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش / نهاده برانگونه بر دوش خویش
نیارد سر اندر بپیمان تو / نه بیهوده گردد بفرمان تو
بترسد ز بیغاره و سرزنش / که او پیش دارد ز گردان منش
ز مردی نیارد کسی را بیاد / که گوهر ز جمشید دارد نژاد
شنیدم که او پیش کاوس کی / سخن باز [illegible]
[illegible] / بزد پیش او طوس را بر زمین
ز کاوس کی گفت من برترم / بمردی و شاهی من اندر خورم
نشاندم برین تخت بر کیقباد / نه از کین تو بیم دارم نه داد
بروز جوانی ز کاوس شاه / جهان سر بپیچید در پیشگاه
پس از زیری و داد و مردی [illegible] / چگونه دهد نام خود را بباد
تو گویی همانا که بندش دهم / بافسونگری پای بندش دهم
هر آنکس که [illegible] / [illegible] بود نیز بیش
ز نادر سخن درپذیرد [illegible] / برای و خرد پند مادر شنو
اگر زین نشان کام تو رفتنست / همه کام بدگوهر اهریمنست
بدوزخ مبر کودکان را بپای / که دانا نخواند ترا پاک رای
بیامد چنین گفت پس جنگجوی / که نا بردن کودکان نیست روی
چو اندر پس پرده ماند جوان / بماند تن پست و تیره روان
بود مرد از بهر کوپال و گرز / که بفرازد اندر جهان یال و برز
بهر رزمگه اندر ایشان بکار / مرا باید ای مادر هوشیار

## رفتن اسفندیار بزابلستان برای بستن و آوردن رستم

بسی لشکرم خود نباید مرا / جز از خویش و پیوند و چندی گوا
بلشکر بهنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیل ابا بند اندر آورد پای / بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیشش آمد دو راه / فرو ماند بر جای شاه و سپاه
دو گنبدان بود راهش [illegible] / دگر سوی زابل کشیده اندکی
شتر آنکه در پیش بودش بخفت / تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان / ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال / بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی / نگردد ببد فره ایزدی
بریدند گردان سرش [illegible] / بدو گفت هم در زمان [illegible]
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار / گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت / سر و بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
وز آنپس بیامد سوی هیرمند / همی بود ترسان ز بیم گزند
برآیین ببستند پرده سرای / بزرگان لشکر گزیدند جای
شرابی بزد شاه و بنهاد تخت / بدان تخت شد هر که بد نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار / نشسته پشوتن بر نامدار
برامش دل خویشتن شاد کرد / دل نامداران پر از باد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد / رخ نامداران و شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه / نپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم بسیچ / ز بند و ز خواری میاسای هیچ
نکردم برفتم براه پدر / که آن شیردل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران / جهان راست کرد او بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده‌اند / اگر شهریارند اگر بنده‌اند
فرستاده باید اکنون دلیر / خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب / نگیرد ورا رستم اندر فریب
رود سوی رستم به پیغمبری / بگوید همه هرچه شد داوری
گر آید دمان نزد یک ما / کند روشن این جان تاریک ما
بجوید که از دوست بند مرا / بداندیش بیند گزند مرا
نخواهم مر او را بجز نیکوئی / اگر دور دارد سر از بدخوئی
پشوتن بدو گفت کاینست راه / بدین باش و آزار مردان مخواه
بفرمود تا بهمن آمد به پیش / سخن گفت با وی ز اندازه بیش

## رفتن بهمن با پیغام اسفندیار نزد رستم

بدو گفت کاسب سیه برنشین / بیارای تن را بدیبای چین
بنه برسرت افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
بدانسان که هرکس که بیند ترا / ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد / کند آفریننده را بر تو یاد
[illegible] زرین ستام / سرافراز ده موبد نیک نام
هم از راه تا خان رستم بران / مکن کار بر خویشتن بر گران
[illegible] / بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که هرکس که گردد بلند / جهاندارش از بد بود بی‌گزند
ز دادار باید که دارد سپاس / که اوست جاوید و نیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکوئی / بپرهیز دارد دل از بدخوئی
بیفزایدش کامکاری و گنج / بود شاد و مان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت / بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک / بپرد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که یزدان شناخت / [illegible] بساخت
کنون از تو اندازه گیریم راست / نباید برین بر فزون و نه کاست
[illegible] سالیان بیشمار / بدیدی بگیتی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد / بدانی که چون این نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همه ز نیاکان من یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی
[illegible] جهان داشت لهراسب شاه / نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهریاری بگشتاسب داد / نیامدت از آنپس خود از شاه یاد

سوی او یکی نامه ننوشته اند      از آرایش بندگی گشته اند
نرفتی به درگاه او بنده وار      نخواندی مرا او رهی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد      که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی رو چنین تا سر کیقباد      که تاج بزرگی بسر بر نهاد
چو گشتاسپ بنشست یک شهریار      ببزم و برزم و برای و شکار
پذیرفت با گرزه دین بهی      نهان گشت بیدادی و بیرهی
چو خشنود شد راه کیهان خدیو      نیامدش آموزی و راه نیو
وز آن پس چو ارجاسپ آمد بجنگ      سپه چون پلنگان و جنگی نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار      پذیره شدندش نامور شهریار
یکی گورستان کرد از دشت کین      که جائی نه بینند روی زمین
بهانه که تا رستم این سخن      میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر      همی بشکند گردن شیر نر
ز توران بره تا در سند و روم      جهان شد مرا او چو یک مهره موم
ز دشت سواران نیزه گذار      بدرگاه او نیز چندی سوار
فرستد از آن شهرها باز و ساو      که با جنگ او نیستشان زور و تاو
از آن گفتم این با تو ای پهلوان      که آواز تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه      گروهی بدان نامداران نگاه
گرانی گزیدستی اندر جهان      همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند      گر مغز دل پاک بیرون کنند
همه به همه نیکوئی ساختی      بفرمان شاهان سر افراختی
اگر بر شمارد کسی رنج تو      بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان      زنند و نبودند همداستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته      جهان کشور و گنج آراسته
بزابل نشسته است و گشتاسپ است      نگیرد کس از دست چیزی بدست
چو کار آیدش وز در بارگاه      نبیند ترا کس در بزمگاه
برآشفت و گرد از سوگند خورد      بروز سپید و شب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه      نبیند کسی زاین گزیده سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم      نبد شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز و پیچان شو از خشم اوی      ندیدی که خشم آورد چشم اوی
چو آید زبیانی و فرمان کنی      روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر      بجان پدرم آن گرانمایه شیر
که من زاین پشیمان کنم شاه را      برافروزم این چشمه و ماه را
بشوتن بر این برگوای من است      روان خرد رهنمای من است
که من چند از این جستم آزرم شاه      و لیکن همی از تو دیدم گناه
در شهریار است و من کهترم      ز فرمان او یک زمان نگذرم
جهاندار داند همی کانچه گفت      ز دیبای سودن بنگار گشت
زواره فرامرز و دستان سام      جهاندیده رودابهٔ نیکنام
همه پند من یک بیک بشنوی      بدین خوب گفتار من بگروی
نباید که این خانه ویران شود      کنام پلنگان و شیران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم      بدو بر فراوان گناه آورم
وز آن پس باشم به پیشش بپای      ز خشم و ز کین آرمش باز جای
تمامم که بادی تو بر بوزرد      بدانسان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه      چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی      بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای      درفشی درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند      جوانی سرافراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید      سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد خبر ده سواری دلیر      هرای زرین سپاهی زبر
بر پشت او خوار مایه سوار      تن آسان گذشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال برزین نشست      کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد چو از دیده او را بدید      یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کاین نامور پهلوی      سرافراز با جامهٔ خسروی
ز لهراسپ دارد همانا نژاد      پی او بدین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت      زمانی بر اندیشه بر زین بخفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید      سر از چرخ گردنده برتر کشید
ندانست مرد جوان زال را      برافروخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد      چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست      که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بزابل یل اسفندیار      سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کام جوی      فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه      زواره فرامرز و چندین سپاه
تو با این سواران بیا ارجمند      بیارای ایوان را بگاه چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار      نفرمود ما را درنگی بکار
گزین کن یکی مرد جوینده راه      که با من بیاید بنخچیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست      همی بگذری تیز کام تو چیست
برآنم که تو خویش گشتاسپی      گر از تخمهٔ شاه لهراسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم      ز پشت جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز      فرود آمد از اسپ و بردش نماز
نوازش بهر جا بود دستگیر      چه از تیز برنا چه از مرد پیر
بخندید بهمن پیاده ببود      بپرسید و او گفت و بهمن شنود
بسی کرد خواهش که ایدر بایست      چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار      نشاید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد گردی که دانست راه      فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون      جهاندیده ای نام او شیرخون
به انگشت بنمود نخچیرگاه      هم اندر زمان بازگشت او زراه
یکی کوه بد پیش مرد جوان      برانگیخت آن بارهٔ پهلوان
نگه کرد از آن سو بنخچیرگاه      بدید آن بر پهلوان سپاه
یکی مرد چون کوه بیستون      درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی تره گوری زده بر درخت      نهاده بر خود ز کوپال رخت
یکی جام پر می بدست دگر      پرستنده بر پای پیشش پسر
همی گشت رخش اندر آن مرغزار      درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستم است      و یا آفتاب سپیده دم است
بگیتی کسی مرد از ایشان ندید      نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او دل اسفندیار      نتابد بپیچد سر از کارزار
یکی رای باید کنون کرد ساز      که او در نشیب است و من بر فراز
از آن پس که آید برزم اندرون      ببیند کی این جانش سرنگون
من او را یکی سنگ بیجان کنم      دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند      فرو هشت از آن کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید      هم آواز آن سنگ خارا شنید
بغرید کای پهلوان گروه      یکی سنگ غلطان بیامد ز کوه
بخندید رستم ز بنیاد گور      زواره همی کرد از آن کوه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد      ز گردش همه کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور      زواره بر او آفرین کرد دور
غمی شد دل بهمن از کار اوی      چو دید آن بزرگی و دیدار اوی
همی گفت اگر فرخ اسفندیار      کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند      جهان به که با او مدارا کند
گر آید دلیر رستم گراید بجنگ      همه شهریاران بگیرد بچنگ
نشست از بر بارهٔ بادپای      بر اندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آن شگفتی که بر کوه دید      وز آن راه آسان سر اندر کشید

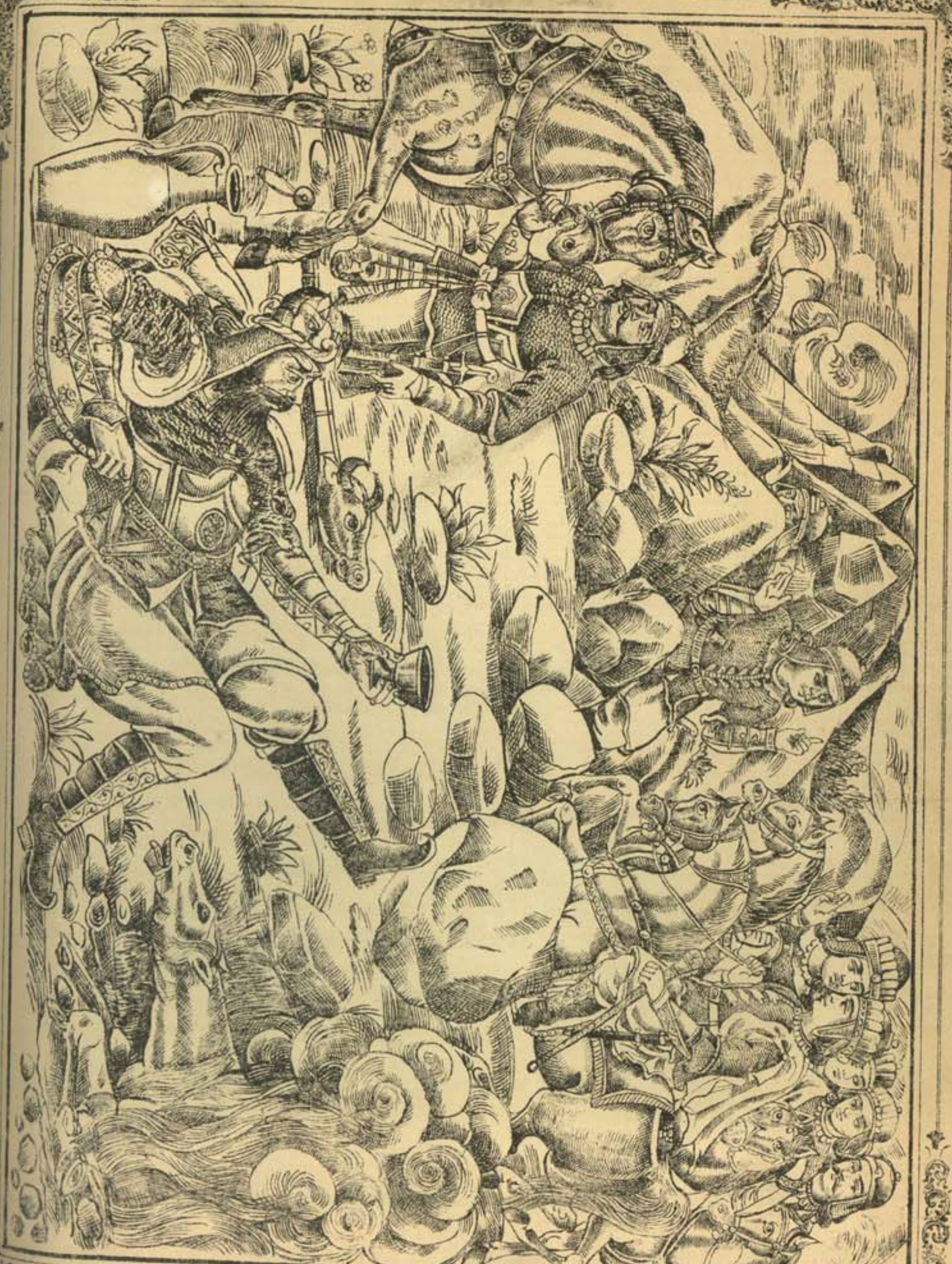
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه    تهمتن بدیدش هم آنگه ز راه
پیاده شد از اسب بهمن چو دود    بپرسیدش و نیکوییها نمود
ورا پهلوان نیز در بر گرفت    ز دیدار آن پورش اندر شگفت
وز آن پس چنین گفت کاسفندیار    چو آتش برفت از در شهریار
چنین گفت رستم که فرزند شاه    برنجید و زیشان بپوید راه
بگسترد بر سفره بر نان نرم    یکی گور بریان بر آورد گرم
دگر گور بنهاد پیش تنش    که هر بار گوری بدی خوردنش
نخستین بدو رستم بگفت شاه    ز بهر خورش از در این نگاه
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد    نخوردی و بسیار خواره نباد
یکی جام زرین پر از باده کرد    ازو یاد مردان آزاده کرد
بدو گفت کای بچهٔ شهریار    ز تو شاد بادا می و میگسار
چو از خوان نخچیر بر خواستند    سبک بارهٔ رهروان خواستند
چو بشنید رستم ز بهمن سخن    بر اندیشه شد تند مرد کهن
ز من پاسخ این بر به اسفندیار    که ای شیردل مهتر نامدار
چو مردی و پیروزی و خواسته    ترا باشد و گنج آراسته
بباشیم بر داد و یزدان پرست    نگیریم دست بدی را بدست
چو مهتر سرآید سخن سخت به    ز گفتار بد کام پردخته به
بمردی و فرهنگ و رای و خرد    همی بر نیاگان خود بگذرد
ز یزدان بسی آرزو خواستم    که اکنون بدان آل بیاراستم
کنون آنچه جستم همه یافتم    بخواهشگری تیز بشتافتم
کنون ای تهمتن تو در کار من    نگه کن بیازار و کردار من
چو بادافره آن رنج بند آیدم    هم از شاه ایران گزند آیدم
گر از من گناهی بیامد پدید    گر آن بد سر من بباید برید
سخنهای ناخوش ز من یاد دار    بدین با دل و دیو رنجور دار
همان تابش ماه نتوان نهفت    نه روبه توان کرد با شیر جفت
نه دیدست کس بند بر پای من    نه بگرفت شیر ژیان جای من
بدل خرمی دار و بگذار زود    ترا باد و از پاک یزدان درود
چو آئی بنزدیک من با سپاه    هم اندر بیابانش شادی و گاه
ببینم ز تو زور مردان جنگ    بشمشیر شیر افکنی با پلنگ
به پیش تو آرم همه هر چه هست    کجا گرد کردم به نیروی دست
چو هنگام رفتن فراز آیدت    بدیدار خسرو نیاز آیدت
بپرسم ز بیداد شاه بلند    که دستم چرا کرد باید به بند
ز رستم چو بشنید بهمن برفت    همی راند با موبد پاک تفت
به بهمن چنین گفت کان گفت چیست    سخن بد و زان کام گشتاسپیست
بدو گفت رستم که تا نام خویش    گوی چون بیابی ز من کام خویش
برفتند هر دو بجای نشست    خود و نامداران مهتر پرست
سراپرده زد بر لب هیرمند    بفرمان بهمن ز شاه بلند
خوریم آنچه داریم چیزی نخست    پس آنگه جهان زیر فرمان تست
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد    تهمتن ز خشنایی کرد یاد
نمک برپراکند و ببرید و خورد    نظاره بر او آن سرافراز گرد
خورش چون بدینگونه دارد بخوان    جهان تنگ آید ز دم هفتخوان
خورش کم بود کوشش جنگ بیش    کفی بر نهند هر زمان جام خویش
دگر جام بر دست بهمن نهاد    که بر گیر از آنکس که خواهی تو یاد
از او بستد آن جام باده بیک    دلارام میخواره شد تنگ
نشستند بر باره هر دو سوار    همی راند بهمن بر نامدار

## پاسخ پیغام اسفندیار از رستم و بازگشتن بهمن نزد اسفندیار

بزرگی و گردی و نام بلند    بنزد گرانمایگان ارجمند
سخن هر چه بر گفتنش روی نیست    درختی بود کش بر و بوی نیست
سخن چون برابر شود با خرد    ز گفتار گوینده رامش برد
چو پیداست نامت بهندوستان    بچین و بروم و بجادوستان
که چشم پسندیده چه ترا    بزرگی و مردی و مهر ترا
به پیش تو آیم بسی بی سپاه    ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بدان نیکوییها که من کرده‌ام    همان رنج و سختی که من برده‌ام
جهان بر که گیتی نبیند کسی    چو چندی بد و ور نماند بسی
ببندم بیازو کی پالهنگ    بیاویزیم ایچ بهر درنگ
گوی آنچه هرگز نگفتست کس    بمردی کمن باد را در قفس
تو بردار من ز ستیزه مریز    که من خود کی یابم در ستیز
تو آن کن که از پادشاهی سزاست    مدار ایچ با دیو بر دست راست
گرامی کن این خانه با سور    بباش از پرستنده خویش دور
بیاسا بدان رنج مرد و ستور    دل دشمنان گرد و از رشک کور
چو خواهی که لشکر بایران بری    بنزدیک شاه دلیران بری
بدار آنچه داری و دیگر ببخش    مکن بر دل ما چنین روز رخش
عنان از عنانت نپیچم براه    خرامان بیایم بنزدیک شاه

## رفتن رستم تا لب هیرمند برای دیدن اسفندیار

تهمتن زمانی بره بر بماند    زواره فرامرز را پیش خواند
بره شد ش با زواره بهم    ز نخچیر هر کس که بد بیش و کم
چنین گفت من پور اسفندیار    سر راستان بهمن نامدار
چو بنشست بهمن بدادش درود    ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
پیامی رسانم ز اسفندیار    اگر بشنود پهلوان سوار
بفرمود تا خوان نهادند پیش    بدینسان که او داشت آیین خویش
برادرش را نیز با او نشاند    وز آن نامداران کسی را نخواند
همی خورد بهمن ز گور اندکی    ز رستم بد خوردنش صد یکی
چگونه زنی نیزه در کارزار    چو خوردن چنین داری ای شهریار
بخندید رستم بآواز گفت    که مردی ز مردان نباید نهفت
بترسید بهمن ز جام نبید    زواره نخستین ازو می چشید
همی ماند از رستم اندر شگفت    از آن خوردن و یال و بازو و کفت
بدو گفت رستم که بگشا پیام    از اسفندیار آن یل نیکنام
چنین گفت آری شنیدم پیام    دلم شد بدیدار تو شاد و کام
هر آنکس که دارد روانش خرد    سر مایهٔ کارها بنگرد
بگیتی برافشان که اکنون تویی    نباید که دارد پسر بدخوی
اگر جان تو بسپرد راه آز    شود کار بی سود بر تو دراز
ز گفتار آنکس شدی بنده شاد    که گیتی که چون او ز مادر نزاد
از این بندها از تو دارم سپاس    ستایش کنم روز و شب در سپاس
شنیدم که تا گرد شادکام    بیاد شهنشاه گیریم جام
بیارم برت عهد شاهان داد    ز کیخسرو انجام تا کیقباد
پرستیدن شهریاران جهان    از امروز تا روز پیشین زمان
بیابم بگویم همه راز خویش    ز گیتی برافرازم آواز خویش
از آن پس که من کرد و ژنده پیل    شکستم فکندم بدریای نیل
بزرگان بر آتش نیابند راه    بور را که رفت بی اشتباه
اگر چرخ با من بپیچد دوال    بگیرد گریبانش هم گوشمال
بپرزور زد دل و رنگ خشم و کین    جهان را بچشم جوانی ببین
جهان چون بهم بگستر کیقباد    کنون از تو دارم دل و مغز شاد
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب    اگر دیر مانی بگیرد شتاب
گشاده در گنجهای کهن    که اندر فکندم بشمشیر من
درم ده سپه را و تندی مکن    چو خوشی بیابی ز تندی مکن
بپوزش کنم نرم خشم ورا    ببوسم سر و پا و چشم ورا
به هر هر چه گفتم کنون یاد دار    چو پیش بر آید اسفندیار
گر آید بنزدیک دستان شوم    بنزد مه زابلستان شوم



بگوئید کاسفندیار آمدست / جهانرا یکی خواستار آمدست
بسازید چیزی که شاید خورش / نباید که کم باشد از پرورش
شوم پیش او گر پذیرد نوید / بهشتی بود هر کسی را امید
وگر بازگرداندم ناامید / نباشد مرا روز با او سپید
ندانم که بیشی کند شهریار / برای نبردی چو اسفندیار
بیامد همان تا لب هیرمند / سرش خیره گشته ز بیم گزند
پر اندیشه از فرخ اسفندیار / که پاسخ چه دادت گو نامدار
بهر دیده پیش پدر بازگفت / همان پند نادیده اندر نهفت
بیامد کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدو گفت کز مردم سرفراز / نزیبد که با زن نشیند براز
که رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامور انجمن بشکنی
بفرمود کاسب سیه زین کنند / بیالاش بر زین زرین کنند
ازان سو خروشی برآورد رخش / وزین سوی اسب یل تاج بخش
پس از آفرین گفت کز یک خدای / همی خواستم تا بود رهنمای
چنین داد کیزدان گواه منست / خرد زین سخن رهنمای منست
نمانی همی جز سیاوخش را / مر آن تاج دار جهان بخش را
دژم بخت آن کو تو جوید نبرد / ز بخت و ز تخت اندر آید بگرد
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از باره شاهوار
سزاوار باشد ستودن ترا / جهان جان چنان خاک بودن ترا
چو دیدم ترا یادم آمد زریر / سپهدار اسب افکن نره شیر
گرایی خرامان سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من
هرآنکس که او چون تو باشد بنام / بود شهریاران بود شادکام
بزابل نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران این بوم جنگ
ترا چون ببسته بنزدیک شاه / سراسر برو بازگردد گناه
همی بدگمانی تو ای پهلوان / بدو نیک از شاه خود بیگمان
نه نزدیک داور باشد گناه / نه شرم آیدم تیز از روی شاه
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی جستم از داور کردگار
بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش برگراید همی
که چون تو سپهبد نژادی بری / سرافراز شیری و کنداوری
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدارت آرایش جان کنم
مرا سر نهان گر شود زیر سنگ / از آن به که نامم برآید بننگ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود چون من برفتم براه
فرامش کنم مهر نان و نمک / ز پاکی نژاد اندر آید بچنگ
بایوانها تخت زرین نهند / بوی جامه خسرو آیین نهند
که نزدیک ما پور شاه آمدست / پر از کینه و رزم خواه آمدست
اگر نیکویی بینم اندر سرش / ز یاقوت سرخ آورم افسرش
تو دانی که این نابداده کند / سر زنده پیلان در آرد ببند
نیاید ز مرد خرد کار بد / ندید او ز ما هیچ کردار بد
عنان را گران کرد و برشد ز رود / همی بود تا بهمن آمد فرود
چو بشنید بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنید از او دربدر
بدو گفت چون رستم پیلتن / نبینم کسی نیز در انجمن
بدیدار شاه آمدش نیاز / ندانم چه دارد بدل با تو راز
اگر گو و کاوی بکاری بزرگ / فرستند نباشد دلیر و سترگ
چنین گفت پس با پشوتن براز / که آن شیر جنگ آور سرفراز

### پذیره شدن اسفندیار رستم را و مکالمات ایشان و بازگشتن رستم از پیش او نزد زال

که تو با بزرگان بدین جایگاه / چنین تندرست آمدی با سپاه
که من زین سخنها نجویم فروغ / نگردم بهر جای گرد دروغ
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و چهرت بنازد پدر
همه دشمنان از تو پر بیم باد / دل بدسگالت بدو نیم باد
تن پهلوانیش بر در گرفت / فراوان بدو آفرین در گرفت
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ بیند که بر باشدش
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
سزای تو گر نیست چیزی که هست / بکوشیم تا آن بسازیم دست
نشاید که زرگرون از رای اوی / گذشت از پی بوم و از جای اوی
تو آن کن که بر یابی از روزگار / بر آزو که فرمانده شهریار
از این گفته من روان خسته ام / به پیش تو اندر کمر بسته ام
مرا شاه گفت کی تخت عاج / ترا داد خواهم ابا گنج و باج
وگر بازگردی بزابلستان / بهنگام بشکوفه گلستان
کر خرم کنم دل بدیدار تو / کنون چون شنیدیم گفتار تو
همی باید اندر میان دیو راه / دلت گر کند از پی تاج گاه
نیابی زمانی تو در خان من / نباشی برابر ز مهمان من
که گر بند گر بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود
بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از گوان جهان یادگار
مرا گفت بر کار رستم بسیج / بجز بند و زنجیر خواهی تو هیچ
اگر آنکه من با تو جنگ آورم / بپرخاش خوی پلنگ آورم
جهانم چو هنگام کاوس شاه / وز او خیزد بر پایه تو بارگاه
گوی نامدارست و شاهی دلیر / نه اندیشد از جنگ یکدشت شیر
ندارم از او گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
زواره بدو گفت مندیش ازین / نجوید کسی رزم کش نیست کین
زواره بیامد بنزدیک زال / وز آن روی رستم برافراخت یال
چو بهمن بیامد بپرده سرای / همی بود پیش پدر بر بپای
نخستین درودش ز رستم بداد / ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
دل شیر دارد تن ژنده پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
تو گردنکشان را کجا دیده ای / که بانگ پی اسب نشنیده ای
جوانی همی سازد از خویشتن / ز سالش نیاید جهان را شکن
پس از لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود / پیاده همی داد یل را درود
نشینیم و گفتار فرخ نهیم / وز آن پس یکی خوب پاسخ دهیم
که روی سیاوش اگر دیدمی / بدین تازه روئی نگردیدمی
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستند و بیدار بخت ترا
همه ساله بخت تو فیروز باد / شبان سیه بر تو چون روز باد
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
یکی آرزو دارم ای شهریار / که باشم بدان آرزو کامگار
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
ولیکن ز فرمان شاه جهان / بپیچم روان آشکار و نهان
تو خود بند بر پای نه بیدرنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ندانم که تا شب چه آید پسند / نه برجانت آید ز چیزی گزند
ازآن پس چو من تاج بر سر نهم / جهان را بدست تو اندر دهم
بیابی تو چندان ز من خواسته / که گردد بر و بوم آراسته
دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند و بیدار دو پهلوان
یکی ننگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودان آن نگردد کهن
گر این کینه از مغز بیرون کنی / بکوشی و بر دیو افسون کنی
نه بیند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم بر این است و بس
همه راستگویی نگفتی دریغ / ز کژی نگیرند مردان فروغ
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بوم شاد و پیروز مهمان تو
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه / بدان گیتی آتش بود جایگاه



ترا آرزو گر چنین آمدست / یک امروز با می بساییم دست
بگفتت بنخچیر گردم همی / بجای بره گور خوردم همی
بیامد دمان تا بایوان خویش / بر زال سام نریمان بپیش
ز گوی گرانمایه چندین دروغ / بزرگی و دانایی او را فروغ
چو رستم برفت از لب هیرمند / پر اندیشه شد نامدار بلند
چنین گفت با وی یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دشوار خوار
دل من از این گشته بریان شود / سر از آشتیش گریان شود
دلم گشت از آنکار رنجه نهان / هم از رستم و هم ز اسفندیار
بپرهیز و با جان ستیزه مکن / نیوشنده باش از برادر سخن
سوار جهان پور دستان سام / ببازی سر اندر نیارد بدام
کی رزم جوید یکی رزم و کین / نگه کن که تا گیتی آرد زمین
دو گیتی برستم نخواهم فروخت / کسی چشم و دل را بسوزن ندوخت
سپهدار خوالیگران خوان خواست / کسی را نگفتش که رستم کجاست
همی بود رستم بایوان خویش / ز خوردن نکرد ایچ پیمان خویش
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت / ز مغز دلیر آب برتر گذشت
گرفت آیین اسفندیار / که آنکار ما را گرفتست خوار
چو برخاست از جا گو پهلوان / فرامرز را گفت اندر زمان
که هرگونه گفت خود اندر گذشت / ره راد مردی ز خود درنوشت
هر آنکس که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
اگر هم نبرد رخش و ژنده پیل / برافشاند او بر تارک پیل نیل
به پیری سوی گنج تازان برست / ببهره بدیشان نازان برست
چرا می نخوردم بمهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
همانا بر وی سبک داریم / برای و بدانش تنک داریم
بزرگان که و بد نگر مرا / همین شیر توران هر بر مرا
که از پشت زینشان بخم کمند / ربودم سر و پای کردم ببند
من از بهر این فر و اورند تو / بجویم همی رای و پیوند تو
بگیتی چنین نام و کین یادگار / ابا شاهزاده و یل اسفندیار
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاخ فرخ همال
شدی تنگدل چون نیامد خرام / بجستم همی زین سخن کام نام
ببیار دستان شوم شادمان / همی شاد دارم روان تن جان
ز دست چپ خویش بر جای کرد / ز رستم همی مجلس آرای کرد
بیاخواست آنگاه بهمن دژم / برا برو برافکند از کینه خم
ندانی تو ای پور شاه گوان / که من رستم در جهان پهلوان
گر اندکی رنج داده بدان / برآید بدستانها نیاید زدن
بهنگام خوردن مرا بازخوان / تو با دوده خویش چندین مخوان
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم بنزدیک اسفندیار

### سخن گفتن اسفندیار با پشوتن درباره رستم و نخواندنش بمهمانی

بایوان رستم مرا کار نیست / وز آن نزد من راه دیدار نیست
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که دارد چو اسفندیار
چو در کارتان ژرف کردم نگاه / ببندد همی بر خرد دیو راه
شنیدم همه هرچه رستم بگفت / بزرگیش با مردمی بود جفت
بترسم که آنکار گردد دراز / برشتی میان دو گردن فراز
چنین داد پاسخ بدو نامدار / که گر سر بپیچم من از شهریار
بدو گفت هرچه آید زبند / تن پاک و جان ترا سودمند
چو نان خورده شد جام می برگرفت / ز رویین دژ اندازه اندر گرفت

### بازرفتن رستم نزد اسفندیار بگله ناخواندنش بمهمانی و پوزش اسفندیار از رستم

که مهمان کندمان نیارد نوید / بهشتی مدار ایدر از وی امید
بفرمای تا رخش را زین کنند / همان زین بآرایش چین کنند
نشست از بر رخش بر سان پیل / خروشیدن اسب شد برد و میل
همی گفت هرکس که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
خرد نیست اندر سر شهریار / که با فر و گردی چو اسفندیار
چو آمد بنزدیک اسفندیار / هم آنگه پذیره شدش نامدار
سخن هرچه گویم زمن یادگیر / مشو تیز با خویشتن خیره خیر
بگیتی چنان دان که رستم منم / فروزنده تخم نیرم منم
همه جنگ ناکرده گر بخشند / بدو شیر درکان برنجند
گمندار شاهان ایران منم / بهر جای پشت دلیران منم
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از چنگ من روزگار
بسی پهلوان جهان بوده ام / بد روز بهر کسی نبوده ام
که کین خواهد از مرد ناپاک دین / جهانی بر او برکنند آفرین
چنین گرم بد روز و راهی دراز / نکردم ترا رنجه شدی بساز
کنون خود تو این رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
جهاندیده گفت این جای نشست / بجائی نشینم که رای منست
چو رستم ز داماد زانگونه تیز / برآشفت از آن پس بخشم و ستیز
هنر بین و این نامور گوهرم / که از تخمه سام کندآورم
بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامه راه بیرون کنم
وز آنجا که رخش از بر نشست / دل خسته را اندر اندیشه بست
سوارش بدیدم چو سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
بدیدن فزون آمد از آگهی / همی فر ز او فر شاهنشهی
پشوتن که بد شاه را رهنمای / هم آنگه بیامد بپرده سرای
همان گر نباید نخواندش نیز / گر انبار آید بجز آن ستیز
بیزدان که دیدم شمار از نخست / که یک نامور با دگر کین بجست
تو آگاهی از کار دین و خرد / ز فرمان یزدان و رای درست
نباید دو پای ورا بند تو / نه اندیشد از فر و اورند تو
بزرگی و از شاه و از نامداری / بجنگ و بمردی توانا تری
مرا خود بگیتی نکوهش بود / همان پیش یزدان پژوهش بود
برگفتم اکنون همی برگزین / دل شهریاران نباید بکین
وز آن مردمی خود همی یاد کرد / بیاد شهنشه همی باده خورد
چو دیری برآمد بیامد کسی / که گرد در رستم بر او بسی
بخندید و گفت ای برادر تو خوان / بیارای و آزادگان را بخوان
بگفت این و پس خوان بیاراستند / بخوردند نان را و برخاستند
شوم بازگریم با اسفندیار / که گر شاهزادی سخن یاد دار
بیامد دمان تا بنزدیک آب / سپه را بداراد و بد شتاب
بر آن کوهه زین که آهن است / همانا خروش گونی که اهرمن است
بدیشان همی زیبد تاج و گاه / نگشتن و بر نامداری چو ماه
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نو آیین و نو ساز و فرخ جوان
همی خویشتن بس بزرگ آیدت / وزین نامداران سترگ آیدت
نجاید زمن دست و نیو سپاه / سر جاودان اندر آرم بچاه
چو کاموس جنگی چو خاقان چین / سواران جنگی و مردان کین
از آن نخواهش من شود در کمان / بدان خوشتن بر تر از آسمان
که من سام یل را نخوانم دلیر / گز او بیشه بگذاشتی نره شیر
ز دشمن جهان پاک من کرده ام / بسی رنج و سختی که من خورده ام
بخندید بر رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار
همی گفتم از بامداد و پگاه / بپوزش بیایم بر تو براه
بیارام و بنشین و بردار جام / ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
بهمن چنین گفت بر دست راست / بیارای جایش بدانسان که خواست
چنین گفت با شاهزاده بخشم / تو نیکو مر این را بگشای چشم
همان سام از تخم جمشید بود / ننامید و چون ماه و خورشید بود

سزاوار من گر ترا نیست جای / مرا هست پیروزی و فرّ و رای
قباد و سیاوش و کاوس کی / جهانگیر کیخسرو نیک پی
مرا گر نشاندی بپهلوی خود / چنان چون جهان پهلوان از خرد
از آن پس بفرزند فرمود شاه / که کرسی زرّین نهد پیشگاه

## نکوهش کردن اسفندیار رستم را و ستایش خود

بدو گفت بنشین بدل شادکام / سزاوار جای تو با داد و نام
بیامد بر آن کرسی زر نشست / پر از خشم و بویا ترنجی بدست
چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیداردل بخردان
که دستان بدگوهر و دیوزاد / بگیتی فزونتر ز این ندارد نژاد
چو آواز سامش نهان داشتند / ورا رستخیز جهان داشتند
تنش تیره و روی و مویش سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند / که مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش بجایی که بودش کنام / ز بردن مر او را خورش بود کام
بر بچگانش بینداخت خوار / که گاه خورش زو کند ناگوار
بخوردن چو کردند مویش بسیج / رسیدند از او روی نخورد ایچ هیچ
مر او را چنان خوار بگذاشتند / وزاو روی یکباره برگاشتند
اگرچند سیمرغ ناهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود
رها کرد و برد او به پیش کنام / بدیدار او کس نبد شادکام
همی خورد افکنده مردار اوی / ز جامه برهنه تن خوار اوی
برافکند سیمرغ بر زال مهر / بر او گشت از آنگونه چندی سپهر
از آن پس که فرّ و از چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی و پیری و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من / نیای من و نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز / فراوان بر او سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و فرهنگ و دیدار اوی / بگردون برآمد چنین کار اوی
برانگونه بر پادشاهی گرفت / ببالید و ناپارسایی گرفت
ز فرمان شاهان کنون بگذرد / همی راه فرزانگی نسپرد
نیارید از ریغ و مردار یاد / چگویم ز یزدان نشان ترا

## پاسخ رستم باسفندیار و ستایش نژاد و کردار خود

بدو گفت رستم که آرام گیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر
دلت سوی کژّی ببالد همی / روانت ز دیوان بنالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست / نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بود / نریمان گرد از کریمان بود
نیاکان ترا پادشاهی ز ماست / وگرنه کسی نام شاهان نخواست
قباد گزین را ز البرز کوه / من آوردم اندر میان گروه
دگر نه یکی بد پرستنده مرد / نه با گنج و لشکر نه با دار و برد
همانا شنیدستی آوای سام / نبد در زمانه چنو نیکنام
نخستین جلوس اندرون اژدها / که از جنگ او کس نگشتی رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / وش نرم کردی بکه خاره سنگ
جهان با سراهیان برفروخت / وزاو بر هوا پر کرکس بسوخت
همی پیل را در کشیدی بدم / دل خرم از باد او شد دژم
بدریا درون بود او جای گیر / ز زهرش شدی آب دریا چو قیر
بکشت آنچنان اژدها را بگرز / جهان گفت او را زهی فرّ و برز
دگر سکسین دیو بدگمان / تنش بر زمین و سرش با سمان
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب بر داشتی / پس از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید و ماهیش بر پاسه بدی / از او چرخ گردنده گریان شدی
کرگاه او را بدو نیم کرد / جهان را از آن دیو بی بیم کرد
دو چیاره زانگونه بیجان شدند / ز تیغ یل سام بریان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود / کز او کشور سند شاداب بود
که ضحاک بودش به تخم پدر / ز شاهان گیتی برآورد سر
نژادی از این نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
هنر آنکه اندر جهان سربسر / بلا را ز من جست باید هنر
همان جد کاوس از من نخست / که بر من بهانه نبایدت جست
همان جد کیخسرو و دادگر / اگر چون ابا دخت کیان کس کم
زمین را همه سربسر گشته‌ام / بسی شاه بیداد را کشته‌ام
چو من برگذشتم ز جیحون آب / ز توران بجنبید افراسیاب
چو کاوس کی شد بمازندران / سخن گفت دستان بسی اندر آن
شنیدی که بر وی چه آمد ز دیو / بکوری ز جانش برآمد غریو
برفتم بتنها بمازندران / شب تار و فرسنگهای گران
نه از رنگ ماندم نه دیو سپید / بمستند ز او لاله غندی چو بید
همان از پی شاه و فرزند را / بکشتم دلیر و خردمند را
که گردی چو سهراب دیگر نبود / بزور و بمردی و رزم آزمود
ز ششصد بیامد فزون شست سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان / یکی بود با آشکار و نهان
بسان فریدون فرّخ نژاد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
ز تخت اندر آوردم ضحاک را / سپردش سر و تاج افلاک را
دگر سام کو بود ما را نیا / ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر / تن آسان شد از رنجها تاجور
بدان خرمی روز هرگز نبود / بی مرد پرآه بر در نبود
که من بودم اندر جهان کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی / اگرچند با فرّ کیخسروی
تن خویش بی بیم بد در جهان / نه آگاهی از کارهای نهان
چو بسیار شد گفته‌ها می خوریم / بمی جان اندوه را بشکریم

## ستایش کردن اسفندیار پهلوانی و نژاد خود را پیش رستم

ز رستم چو بشنید اسفندیار / بخندید شادان چو خرم بهار
ز گفتار رستم دلش بردمید / چو زانگونه گفتار رستم شنید
بدو گفت کز رنج و پیکار تو / شنیدم همه درد و تیمار تو
شنو کارهایی که من کرده‌ام / ز گردنکشان سر برآورده‌ام
نخستین که بستم کمر بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی ندیدم / گر از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از پشت گشتاسپ است / که گشتاسپ از پشت لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اورند شاه / که او را بدی آنزمان آب و جاه
هم اورند از تخمهٔ کی پشین / که کردی پشین بر پدر آفرین
پشین بود از تخمهٔ کیقباد / خردمند شاهی دلش پر ز داد
همی رو چنین تا فریدون شاه / که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصر است / که او بر سر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد / نژادی بآیین و با فرّ و داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان گوی مردی ببرد
نگویم من و کس نگوید که نیست / که بیره فراوان بره اندکیست
توانی که پیش نیاکان من / بزرگان فرخنده پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیای / نگویم همی زاین سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی



چنان تا بگویم همه هرچه هست / یکی گرد و هفت نیای دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت / میان بسته دارم بمردی و بخت
هر آنکس که برگشت از راه دین / بکشتم ببیداد توران و چین
وز آن پس که ما را بگفت گرزم / ببست و مرا دور کرد از بزم
بلهراسپ از بند من بد سپید / شد از ترک روی زمین ناپدید
سوی گنبدان دژ به پیغمبری / جهاندیده جاماسپ شد لشکری
بیامد چو زانگونه ام بسته دید / از اندیشه جان و دلم خسته دید
بیاورد چندی ز آهنگران / که ما را گشاید ز بند گران
همه کار آهنگران دیر بود / دل من بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد با کسان بزمی / تن از دست آهنگران بسته‌ام
برافراختم سر ز جای نشست / همه بند بر هم شکستم بدست
برفتم از آنجا بدان رزمگاه / که گشتاسپ را بخت گم کرده راه
گریزان شد ارجاسپ از پیش من / بدستان یکی نامدار انجمن
بروی اسب بستم کمر بر میان / همی رفتم از پس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من / چه آمد ز شیران آن انجمن
بچاره بروئین دژ اندر شدم / جهانی بر آن گونه بر هم زدم
بتوران زمین آنچه من کرده‌ام / همانا بگنجی که من برده‌ام
همانا ندیدست گور از پلنگ / ز آن زشت ملاح کام نهنگ
یکی دژ بسان برسر کوه بود / کز از برزی و دورش انبوه بود
چو رفتم بهر بت پرستان بدم / سراسیمه بر سان مستان بدم
ز هنگام تور و فریدون گرد / کس اندر جهان نام آن دژ نبرد
بروی من آن باره بر بسته‌ام / بناها همه بر زمین بر زدم
یکی ترک نگذاشتم در جهان / نباشد خود از پهلوان این نهان
برافروختم آتش زردهشت / که با مجمر آورده بد از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای / بایران چنین آمدم باز جای
که ما را بهر جای دشمن نماند / بتخانه‌ها در برهمن نماند
بتنهای خویش جستم نبرد / بپرخاش تنها ز من کس نخورد
سخنها کنون گشت بر ما دراز / اگر تشنه جام می بر فراز

## ستایش کردن رستم پهلوانی خود پیش اسفندیار

چنین گفت رستم باسفندیار / که کردار ماند ز ما یادگار
کنون از دو با بشر بشنو سخن / از این نامبردار پیر کهن
اگر من نرفتی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران
کجا بود گیو و گودرز و طوس / شه نامور هم ز خشم پر فسوس
که کندی دل و مغز دیو سپید / گرا بد به بازوی خویش این امید
که کاوس کی را گشودی ز بند / که آوردی او را از آن تخت بلند
ز بندگران بر دوش سوی تخت / شد ایران بدو شاد و او نیکبخت
سر جادوان افکندم ز تن / ستودان نه بیند و گور و کفن
دل آز و جها یار من رخش بود / همان تیغ تیزم جهانبخش بود
وز آن پس که شد سوی هاماوران / ببستند پایش به بند گران
ببردم از ایرجیان لشکری / بجایی که بد مهتری یا پری
بکشتم بجنگ اندرون شاهشان / تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندار کاوس خود بسته بود / ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
بایران بد از افراسیاب آن زمان / ابا لشکر و نامور مهتران
بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران کشیدم ز هاماوران / همان پهلوانان و نام آوران
شب تیره چون من برفتم ز پیش / همی نام جستم نه آرام خویش
چو آن درفشان درفش مرا / بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپرداخت ایران و شد سوی چین / جهان شد پر از داد و آیین و دین
گر از بال کاوس خون آمدی / ز تیغش سیاوش چون آمدی
چو کیخسرو از پاک مادر نژاد / که لهراسپ را نام شاهی نهاد
نبودی ترا این بزرگی و کام / که گفتی سخنها ز دستان و سام
بدرّم آن دلیر گرانمایه مرد / ز تنگ مازندران انجمن جای کرد
که لهراسپ را شاه بایست خواند / وز او در جهان نام چندی بماند
ز من بشنو ای گرد اسفندیار / مباش ایمن از گردش روزگار
تو گیتی چنین بر جوانی مکن / ز پیر جهاندیده بشنو سخن
کن آنچه گشتاسپ گوید همی / که او راه دانش نپوید همی
بجوی داد و بستد از باب تخت / که نفرین بدو باد و بر تاج و تخت
بدر چون مر او را بسکبار دم / پر از شنگلی از جهان برگزیدم
چو دیدش مر او را چنین کینه‌جوی / بآتشکده رفت با آبروی
بیامد بزابل پدر را ببلخ / رها کرد تنهاش با کام تلخ
سرانجام از چین برون تاختند / بخواری مر او را بخون آختند
کسی کو پدر را چنان خوار کرد / پسر را نخواهد غم کار کرد
سرانجام حیلت تو کردی باز / تو بد خوی کرد گشتاسپ باز
بخواهد دل مرگ اسفندیار / که فرمود با رستمش کارزار
همانا ز تو هست ترسان دلش / فرو رفته پای دل اندر گلش
نخفتند بخواب او که بر من گزند / رسد از تو و من شوم پای‌بند
مکن ای پسر بشنو از من درست / که گشتاسپ خود دشمن جان تست
بتو تا نباید ورا داد تخت / به بیکار من مر ترا کرد سخت
جهان را که آن تاج و تخت و کلاه / بدوزخ برد یا بر سپاه
بدر گرز فرزند دارد دریغ / سرگاه اندر سرش باد و تیغ
پدر گر بدستان کند کم پسر / چه درنده گرگی چه چون تاجور
بجای پدر مر ترا زال بس / ز رستم جهان گرز و کوپال بس
بایران و توران ترا شه کنم / ز تو دست بدخواه کوته کنم
وگر بستن من همی بایدت / از این بستگی هیچ نگشایدت
که من پیش شاه و کیان روز کین / بدو زنم همی آسمان بر زمین
مرا بود این مردی و نام و کام / که لهراسپ بد یک سوار از نیام
مرا بود این گنج آباد و بوم / که گشتاسپ آن جنگری در بروم
چه نازی بدین تاج گشتاسپی / بدین باره و تخت لهراسپی
من از کودکی تا شدستم کهن / بدینگونه از کس نبردم سخن
که گفت بر دوست رستم جنید / نخندد مرا دست چرخ بلند
مرا خواری از پور شد خواهش است / وز این نرم گفتن مرا کاهش است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار / بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیلتن / چنانی که بشنیدم از انجمن
سطبر است بازوت چون ران شیر / بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک چون جنگ / چنان گرد و کو برکشد روز جنگ
خجسته بر و بوم زابل که شیر / همی پرورانند گوان دلیر
خنک زال کش بگذرد روزگار / بماند بگیتی چو تو یادگار
بیفشرد چنگش میان سخن / ز برنا نپیچید مرد کهن
ز ناخن همی برچکش آب زرد / همانا نپیچید از آن درد مرد
گرفت آن زمان دست مهتر بدست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
خنک شاه گشتاسپ آن پادشاه / که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زادش / بگیتی بیفزاید دانش
بیفکند چنگش بچنگ اندرون / بپیداشت ناچار او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب کرد / بروی سپهبد پر از تاب کرد
بخندید از آن فرّخ اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا برزم / به پیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من برنهم زین بر اسب سیاه / بسر بر نهم خسروانی کلاه
بفردا ز هیبت نهم بر زمین / از اسپ بر خاک جویی کمین
دو دستت ببندم برم نزد شاه / بگویم که او را نبد هم گناه

## خوان آراستن اسفندیار و می خوردن با رستم و سخن گفتن با همدیگر



## سخن گفتن رستم و اسفندیار با پرده سرای باز گشتن رستم با ایوان خویش

## رسیدن رستم با ایوان خود و گفتن سرگذشت با زال و زواره

## رزم رستم با اسفندیار



## با هم آویختن لشکر رستم و اسفندیار و کشته شدن نوش آذر و مهرنوش پسران اسفندیار

که این جنگ هرگز نفرموده‌ام   کسی را که این کرد فرسوده‌ام
ببندم دو دست برادر کنون   که او بوده اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست   بیارم بر شاه یزدان‌پرست
بکین گرانمایگان کش مکش   مشوران بدین گاه بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار   که بر کین طاوس نر خون مار
بریزم که ناخوب و ناخوش بود   نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چاره خویش ساز   که آمد زمانت به تنگی فراز
تن رخش با بر و رانت به تیر   برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان تا کس از بندگان زین سپس   نریزد ز خون خداوند کس
اگر زنده باشی ببندمت چنگ   بنزدیک شاهت برم بیدرنگ
وگر کشته آیی ز پیکان تیر   بخون دو پور گرانمایه پیر
بدو گفت رستم از این گفتگوی   چه آید مگر کم شود آبروی
بیزدان پناه و بیزدان گرای   که اوست بر نیکویی رهنمای
بگفت این و برگرد رخشنده رخش   نبرده ازین کین یل تاج‌بخش
کمان برگرفتند و تیر خدنگ   همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند   تن بیرزه را همی دوختند
دل اسفندیار اندر آن تنگ گرد   برو تاو چون رخش بر آهنگ کرد
چو او دست بردی بتیر و کمان   نرستی کس از تیر او بیگمان
برنگ طبرخون شدی این جهان   شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را برکشید از [illegible]   تو گفتی که خورشید بر زد ستیغ
به تیری که پیکانش الماس بود   زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد شست   تن رستم و رخش جنگی بخست

### خسته شدن رستم و رخش از تیر اسفندیار و رها کردن رخش را و برگشتن رستم و رفتن بالای کوه

همی تاخت بر گرد او اسفندیار   نیامد برو تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه جسته شدی   تن رستم و رخش خسته شدی
برو تیر رستم چو نامد بکار   فرو ماند رستم از آن کارزار
بگفت آنگهی رستم نامدار   که رویین تن است این یل اسفندیار
تن رخش از آن تیرها گشت سست   نبد باره و مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار رخش و سوار   یکی چاره سازید بیچاره‌وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد   سر نامور سوی بالا نهاد
بهار رخش خسته سوی خانه شد   جهان با خداوند بیگانه شد
ز بازوی رستم همی رفت خون   شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار   بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست   ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو   برزم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چرا بر شدی   چو آواز شیران بشندی
نه آنی که دیو از تو گریان بدی   دد از تف تیغ تو بریان بدی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت   ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
وز آن روی چون رخش خسته برفت   سوی خانه بی خواجه آمد تفت
زواره ز پی رخش رخشان بدید   که از دور با خستگی دررسید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ   خروشان بیامد سوی جای جنگ
تن پیلتن را چنان خسته دید   برو خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسب من برنشین   که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی   که از تخمه سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست   برین خستگیها پرآزار کیست
گر از زخم پیکان اسفندیار   شب تیره را سر آرم بدین روزگار
چنان [illegible] ای زال کامد ز من   ز مادر بزادم درین انجمن
سر خویش گیرم چو رستم بجان   بجایی روم کم نیابد نشان
چو درمان همه چاره رخش ساز   من آیم پس ار گر بمانم دراز
زواره ز پیشش بیامد برفت   دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی بود اسفندیار   خروشید کای رستم نامدار
بیا بالا چنین چند باشی بپای   که خواهد همی مر ترا رهنمای
کمان بفکن از دست و ببر بیان   برآهیج و بگشای بند از میان
پشیمان شو و دست را ده ببند   کز ایدر نیابی تو از من گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم   ز کردار بایستگیهات برم
وگر جنگ سازی تو اندرز کن   یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه   بپوشش سزد گر ببخشد گناه

### بازگشتن رستم از جنگ اسفندیار به پیمان جنگ فردا

اگر داورت باشدت رهنمای   چو بیرون روی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت   ز جنگ و ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون سوی لشکرت باز گرد   شب تیره هرگز کس نجوید نبرد
من اکنون همی سوی ایوان شوم   بیاسایم و یک زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش   بخوانم کس از خویشان خویش
زواره فرامرز و دستان سام   کس از خویشان که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان دهی   همه راستی زیر پیمان نهی
بدو گفت رویین تن اسفندیار   که ای پرفنش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زورآزمای   بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
پذیرم همی من فریب ترا   نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار   بایوان رسی کام کژی مخار
سخن هرچه گفتی ز من [illegible]   ورایدون که پیمان [illegible] این سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم   کز این خستگیها بر افسون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار   نگه کرد تا چون شود نامدار
گذر کرد با خستگیها ز آب   از آن زخم پیکان شده پرشتاب
چو بگذشت رستم چو کشتی ز رود   ز یزدان همی داد تن را درود
همی گفت کاین داور داد پاک   گر از خستگیها شوم من هلاک
گر خواهد از گرد گشتن کین من   که گیرد دل او رای و آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید   بر آنسوی رودش تهمتن بدید
همی گفت کاین را نخوانند مرد   یکی ژنده پیلست با دار و برد
شگفتی فرو ماند اسفندیار   همی گفت کای داور کردگار
جهان آفرینی که خود خواستی   زمان و زمین را بیاراستی
سپاس از خدایی که جان آفرید   زمین و زمان و مکان آفرید
که بر من خداوندش [illegible]   [illegible]
چو گفت اینچنین شاه شد بازجای   خروشیدن آمد ز پرده سرای

### زاری کردن اسفندیار بر پسران خود و فرستادن تابوتشان نزد گشتاسب

ز نوش آذر گرد و از مهرنوش   پشوتن بیامد برآورد جوش
سراپرده شاه پرخاک بود   همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار   نهاد آن سر کشتگان در کنار
همی گفت زار ای دو گرد جوان   کجا شد ازین کالبدتان روان
چنین گفت پس با پشوتن که خیز   برین کشتگان آب دیده مریز
که سودی نبینم ز خون ریختن   نشاید بجان اندر آویختن
همه مرگ راییم برنا و پیر   برفتن خرد بادمان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد ساج   فرستادشان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر   که آن شاخ رای تو آمد ببر
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش   ببینی بجا ماند بسیار گوش
شدند انجمن آن آزادگان   بدست کسی ناسزا رایگان
تو کشتی آب اندر انداختی   ز رستم همی چاکری ساختی



تو بر تخت نازی و من در گداز   بمانده چو جادو در گنج باز
بجوی اندرون گاه اسفندیار   ندانم چو جوشن آورد روزگار
نشست از بر تخت با سوگ و درد   تنهای رستم همی یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر   بپیچد ز چنگال مرد دلیر
ز رستم نگه کردم امروز من   بدان برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم ز یزدان پاک   کز اوست امید و ز اوست باک
که پروردگارش چنان آفرید   بر آن هستم این کو جهان آفرید
چنین کارها رفت بر دست او   رسید او بجایی چنین شست او
همی برکشیدی ز دریا نهنگ   بدم درکشیدی ز هامون پلنگ
بنهان بخستم تنش را به تیر   که از خون او خاک گشت آبگیر
پیاده ز هامون ببالا برفت   سوی رود با گبر و خفتان تفت
بدان زخم بگذشت از آن آبگیر   سراسر تنش پر ز پیکان تیر
برآنم که چون او بایوان شود   ز ایوان روانش بکیوان شود

### رسیدن رستم بایوان و چاره جستن زال از سیمرغ

وز آن روی رستم بایوان رسید   بر او را بدانگونه دستان بدید
چو رستم بایوان شد اندر زمان   بر او بر سر گرد شد دودمان
زواره فرامرز گریان شدند   وز آن خستگیهاش بریان شدند
ز سر برهمی کند رودابه موی   بر آواز ایشان همی خست روی
بیامد زواره گشادش میان   از او ترگ کنده و ببر بیان
هر آنکس که دانا بد از کشورش   نشستند یکسر همه بر درش
[illegible]   ببردند هر کس که بد چاره جوی
جهانی بدو دستان همی کند موی   بر آن خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیر سر   بدینسان بدیدم گرامی پسر
بدو گفت رستم که ناله چه سود   که از آسمان بود کین با بود
به پیش است کاری که دشوارتر   وز او جان من پر ز تیمارتر
که من پیش رویین تن اسفندیار   ندیدم به مردی گه کارزار
رسیدم بهر سو بگرد جهان   خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سپید   زدم بر زمین همچو شاخ بید
خدنگم ز سندان گذر یافتی   زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار   چنان بد که بر سنگ [illegible]
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ   نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
زره داشت و جوشن اندر برش   نه یک تار از او برنیامد برش
اگر چند من نیز پوزش کنم   گر این سنگدل را فروزش کنم
نبوده ز من جز همی ناخوشی   بگفتار و کردار با سرکشی
سپاهم ز تیزی دان که شب تیره شد   ورا دیده از تیرگی خیره شد
برستم من از چنگ این اژدها   ندانم که چون جست خواهم رها
چو اندیشه اکنون جز این نیستم رای   که فردا گردانم از رخش پای
بجایی روم کو نیابد نشان   بزابلستان گر کند سرفشان
سرانجام از این کار سیر آیدی   اگرچه ز بد سیر دیر آیدی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار   سخن چون بپای آوری هوش دار
همه کارهای جهان را در است   اگر مرگ را زان دری دیگر است
یکی چاره دانم من این را گزین   که سیمرغ را یار خوانم بر این
که او باشدم زین سپس رهنمای   بماند بما مرز و کشور بجای
وگرنه شود بوم ما پرگزند   از اسفندیار آن یل ارجمند
چو گشتند هر دو بر آن رای بند   ازین زال آمد ببالای تند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد   برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید   ز دیبا یکی پر بیرون کشید
بمجمر یکی آتشی برفروخت   بر آتش از آن پرش لختی بسوخت
چو یک پاس از تیره شب درگذشت   تو گفتی که روی هوا تیره گشت
نگه کرد زال آنگهی از فراز   ز سیمرغ دیدش هوا پر طراز
هم آنگه چو مرغ از هوا بنگرید   درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد   ز انبوه آن مرغ اندر آمد بگرد
چو سیمرغ را دید زال از فراز   ستودش فراوان و بردش نماز
به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد   ز خون جگر بر رخش جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود   که آمد نیازت بدینسان بدود
بدو گفت کاین بد بدشمن رساد   که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد   ز تیمار او پای من بسته شد
از آن خستگی بیم جانست و بس   بر آنگونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست   ز پیکان چنان زار و پیچان شدست
بیامد بر این کشور اسفندیار   نگوید سخن جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت   بن و بار خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان   مباش اندر این کار خسته روان
سزد گر نمایی بمن رخش را   همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال   که رخش بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان   بیارند پیشش هم اندر زمان
خبر چون بنزدیک رستم رسید   خود و رخش هر دو ببالا کشید
چو رستم بدان تند بالا رسید   هما مرغ روشن روان را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند   ز دست که گشتی چنین دردمند
چرا رزم جستی ز اسفندیار   همی آتش افکندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر   چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گر ایدونکه رستم نگردد درست   کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند   کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه [illegible]   کنون بر چه رانیم با او سخن
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی   بجست اندر او روی پیوستگی
نقار از آن خستگی خون کشید   وز او هشت پیکان به بیرون کشید
بر آن خستگیهاش مالید پر   هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت کاین خستگیها ببند   همی باش یکهفته دور از گزند
یکی پر من تر بگردان بشیر   بمالید بر خستگیهای تیر
وز آن همنشان رخش را پیش خواست   [illegible]
بدو کرد پیکان شش از گردنش   بیاورد پیکان دگر از تنش
همانگه خروشی برآورد رخش   بخندید شادان دل تاج‌بخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن   تویی نامدار سر انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار   که او هست رویین تن و نامدار
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بدو گفت رستم که گر او نبند   نگفتی که کشتی دل من بدرد
مرا کشتن آسان آید ز ننگ   اگر باز مانم بتنگی ز جنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار   اگر سر بخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده و رزم زن   فراز آمدی دار و آن پاک تن
که اندر زمانه چنو کس نخاست   [illegible]
گر ایدونکه با من بپیمان کنی   سر از جنگ جستن پشیمان کنی
بخوبی فسونی ز اسفندیار   که کینه ور کوشش کارزار
تو او را مکن لابه [illegible]   فدا داری و از ره جان خویش
گر ایدونکه او را سرآید زمان   نه اندیشد از پوزش پهلوان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا   بخورشید سر برفرازم ترا
چو بشنید رستم از او شاد گشت   وز اندیشه جنگ آزاد گشت
بدو گفت گر گفت تو بگذرم   اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر   نگویم همی تا تو را ز سپهر

که هرکس که خون یل اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهائی نیابد نماندش گنج
بدین گیتیش شوربختی بود / چو بگذشت در رنج و سختی بود
بدین گشته همداستان گر زنی / بدشمن بر اکنون دلاور شوی
نگفتی نمایم هم امشب ترا / ببندم ز گفتار بد لب ترا
بدو گفت رستم که همداستان / شدم من کنون هرچه خواهی بیان
جهان یادگارست و ما رفتنی / ز مردم نماند جز از گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست / مرا نام باید که تن مرگ راست
بدو گفت رو رخش را برنشین / یکی خنجر آبگون برگزین
همی خوان تو بر کردگار آفرین / وز ایدر برو سوی دریای چین
میندیش از راه و دوره دراز / که امشب بیابیت آنجا فراز
بدان بیشه در درخت گز / سطبر است و پرورده از آب رز

## گرفتن رستم چوب گز و ساختن تیر از آن برهنمونی سیمرغ

نمایم ترا من گرانمایه چوب / بپرواز وز آن مغز دشمن بکوب
چو بشنید رستم میان را ببست / وز آنجایگه رخش را برنشست
بجنبید تا رفت رستم به پیش / بمالید بر تارکش پر خویش
برستم نمود آن زمان راه خشک / همی آمد از باد او بوی مشک
همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردن فراز
گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست تر / سرش برتر و تنش بر کاست تر
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار
بآتش برین چوب را راست کن / همی تیز پیکان نگر کن کهن
سه پر و دو پیکان برو در نشان / نمودم ترا از گزندش نشان
جز این گز نباشد ورا کارگر / سلاح یلان جهان سربسر
که زردشت خوانداست و دینی قران / بود بر تنش تیغ و رویین تن
چو ببرید رستم از آن شاخ گز / بیامد ز دریا بایوان و دز
بدان ره که سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر تارکش بر بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و جوی از او راستی / مزن هیچگونه در کاستی
اگر بازگردد بشیرین سخن / بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چندگه بودی اندر جهان / برنج و بسختی ز بهر جهان
چو پوزش کنی چند و نپذیردت / همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این تیر گز / بدینگونه پرورده آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آن را بچشم / شود کور و بخت اندر آید بخشم
تن زال سیمرغ بدرود کرد / از او تار و از خویشتن پود کرد
وز آنجایگه شاد دل بر پرید / چو اندر هوا رستم او را بدید
یکی آتشی خوب درخواست کرد / همان چوب گز را بران راست کرد
همی تیر و پیکان بدو برفشاند / چو شد راست بر باد او در نشاند
سپیده دم آنگه ز کُه بردمید / میان شب تیره اندر جهید

## رزم رستم و اسفندیار و کشته شدن اسفندیار بدست رستم

بپوشید رستم سلیح نبرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
نشست از بر کوهه ژنده پیل / همی شد چو کشتی بدریای نیل
چو آمد بر لشکر آن نامدار / که کین جوید و رزم اسفندیار
سرافراز شد رستم چاره جوی / خروشی برآورد بیچاره جوی
که ای شیر دل چند خسپی چنین / که رستم نهاد است بر رخش زین
تو بر چینه اکنون ابی خواب خوش / برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار / سلیح جهان پیش او گشت خوار
چنین گفت پس پشوتن کرد شیر / بر مرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه / بایوان کشد گبر و ببر و کلاه
جهان بارگی رخش زیر اندرش / ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست / بهر کار یازد بخورشید دست
چو خشم آورد از جادوان گم برد / برابر نگردد همی با خرد
پشوتن بدو گفت با آب چشم / که بر دشمنت باد تیمار و خشم
چه بود آنکه امروز پژمرده / همانا که شب خواب ناکرده
میان جهان ابر و دل ابر دود / که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کندرو / که کین آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار / بیامد بر رستم نامدار
خروشید چون روی رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید
بر آنسان که از بخت تیره روش / نبودت دل و مغز و رای و هوش
فراموش کردی تو سگزی مگر / کمان و بر مرد پرخاشخر
کنون رفتی و جادوی ساختی / بدینسان سوی رزم من تاختی
تو از جادوی زال گشتی درست / وگرنه کنارت همی خون بجست
چنانت بدوزم همه تن بتیر / که نالید بر چاره زال پیر
بگویمت امروز از آنگونه زال / که زینپس نبیند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار / که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نی بهر جنگ آمدم / سوی پوزش نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن بر دل اندر مغاک
تو با من ببیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
بداد ار ز زردشت و دین بهی / بنوش آذر و آذر و فرهی
بخورشید و ماه و بستا و زند / که دل را برانی ز راه گزند
بگیری بیاد آن سخنها که رفت / دگر پوست بر تن کسی را بکفت
بیا تا ببینی یکی خان من / روان داشت کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز / کجا گرد کردم بروز دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه / روم گر تو فرمان دهی پیش شاه
پس از شاه کینه مرا شادیم / همان چیز گر بند فرمایدم
نگه کن که دانای پیشین چه گفت / که کس را مبادا اختر شوم جفت
همان چاره جویم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از کارزار
چرا دلت از پند چون سنگ شد / بدان آرزوی دلت جنگ شد
بیزدان که این جنگ و بیداد کین / بدوزخ کشی نام گیری ازین
چنین داد پاسخ که مرد فریب / نیم زود پیکار روز نهیب
از ایوان و خان چند گویی همی / ز رخ آشتی چند شویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین بتن بند ما را بسای
دگر باره رستم زبان برگشاد / مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان تو خوار / که جز بند ناید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار / همان تاج با یاره و گوشوار
هزارانت کودک دهم نوش لب / بخدمت پرستنده در روز و شب
هزارت کنیزک دهم خلخی / که زیبای تاجی و هم فرخی
در گنج سام نریمان و زال / گشاده کنم پیش تو ای همال
همه پاک پیش تو گرد آورم / ز کابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان برند / اگر رزم بدخواه را بشکرند
وز آن پس بپیش تو پرستار وش / روم تا به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین / مده دیو را در تن خود کمین
جز از بند دیگر ترا دست هست / بمن بر تو شاهی و یزدان پرست
گر از بند تو جاودان نام من / بماند مرا به بتو کی سزد

برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گوئی همی نابکار
مرا گوئی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهانبان بگرد
که بر گور رستم همان شد برون / خداوند را کرده باشد فسون

جز از رزم و بند ایچ چیزی مجوی / چنین گفت گشتاسپ ای خیره گوی
چو دانست رستم که لابه بکار / نیامد همی پیش اسفندیار
خروشید و گفتا پشوتن بخون / که باشد گواهم بر این داستان

که من چندگونه پژوهش کنم / نگردد همی راه پرسش کنم
بدانکه از من بخواهد جنگ و کین / نگردیدم از کیش و آیین و دین
بخندید از آن گفتن اسفندیار / چنین گفت کای پهلو نامدار

چه جوئی بهانه گه تاختن / بدینگونه رنگ و فسون ساختن
پشوتن نه دوراست و داد آگهی / زند و استانها بخواند همی
پس آواز کرد و پشوتن بخوان / چو رستم ورا دید خیره بماند

چنین گفت پس با پشوتن براز / که ای پاک یزدان و دادگر
بسی لابه کردم باسفندیار / نیامد برش لابه گفتن بکار
تو دانی و دیدی که من بندگی / بند رفت و سیر آمد از زندگی

اگر او شود کشته بر دست من / ز من بازگوئی بهر انجمن
که رستم بسی لابه و زار کرد / نشد سود نزدیک آزاد مرد
بدو بانگ برزد یل اسفندیار / که بسیار گفتن نیاید بکار

بیا تا چه داری ز کار جنگ / که جستی بکینم ببینی نام و ننگ
چو بشنید رستم فرو رزم ساز / بدانست کامد زمانش فراز
کمان را بزه کرد و آن تیر گز / که پیکانش را داده بد آب رز

بهانگه نهادش و راد کمان / سر نوش کردش شود آسمان
همی گفت ای داور ماه و هور / فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا / روان مرا هم توان مرا

که من چند گویم که اسفندیار / مگر سر بگرداند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی / بمن جنگ و مردی فروشد همی
بباد افره این گناهم بگیر / تو ای آفریننده ماه و تیر

چو در کار جنگی ببینش درنگ / که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای رستم نامدار / نشد سیر جان تو از کارزار
چنین کنون تیر گشتاسپی / دل شیر و پیکان لهراسپی

یکی تیر برزد که رستم بزد / چنان گز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود / بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار / سیه شد جهان پیش آن نامدار

به دو نوک پیکان و چشمش بدوخت / برو آتش کینه چون برفروخت
خم آورد بالای سرو سهی / از او دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست / بیفتاد چاچی کمانش ز دست

گرفتش بن یال اسب سیاه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار / که آوردی آن تخم زشتی بجای
تو آنی که گفتی که روئین تنم / ببند آسمان بر زمین بر زنم

من از تو صد و شصت تیر خدنگ / بخواهم نتابیدم از نام و ننگ
یکی تیر برگشتی از کارزار / نخفتی بر این باره نامدار
بخوردی یکی چوبه تیر گز من / نهادی سر خویش بر پیش زین

هم اکنون بخاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت
همانگه سر نامبردار شاه / کنون اندر آمد شبت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش / بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش

سر تیر بگرفت و بیرون کشید / همی پر و پیکانش از خون کشید
همانگه بهمن رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت / که پیکار ما گشت با درد جفت

تن شه ده پیل اندر آمد بخاک / جهان گشت از این درد بر ما مغاک
برفتند هر دو پیاده دوان / ز پیش سپه آمد آن پهلوان
بدید آن جنگی برش پر ز خون / یکی تیر پر خون بدست اندرون

پشوتن برو جامه را کرد چاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بر آن گرم خون
پشوتن همی گفت راز جهان / که او اندر نام آوران جهان

مگر کردگار روان و سپهر / خداوند کیهان و ناهید و مهر
چو اسفندیاری که از بهر دین / بردی بر آهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بد بت پرست / به بیداد هرگز نشایدت دست

بروز جوانی هلاک آمدش / سر تاجور سوی خاک آمدش
بدی تا کنون پشت گیتی بدو / بر آزار از او جان آزاد مرد
فراوان بر او بگذرد روزگار / که روزی نشیند بکارزار

جوانان گرفته سرش در کنار / همی خون سترد از آن شیرگیر
پشوتن برادر بسی مویه کرد / زمین پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهاندار و از تخمه شهریار

که برکند این کوه جنگی ز جای / که افگنده شیر ژیان از پای
که کند این پسندیده دژ پیل / که افکنده در موج دریای نیل
که خورشید تابنده را تار کرد / که شاه سرافراز را خوار کرد

که بنشاند این شمع افروخته / کز او شد همه دودمان سوخته
چو آمد بر این تخمه از چشم بد / که بر برکشش پیکان بدر سپید
کجا شد دل و هوش و آئین تو / توانائی و اختر و دین تو

کجا شد به رزم آن نکو ساز تو / کجا شد بزم آن خوش آواز تو
چو کردی جهان از بد خواه پاک / نیامدت از شیر و از دیو باک
کنون کامدت سودمندی بکار / همی خاک بیخت بر روی گاه

که نفرین بر این تخت و این تاج باد / سزد گر نیابم از او هیچ یاد
که چون تو سواری یل آتش نژاد / فکندش چنین خوار بر خاک خوار
سزد گر شود فر دیهیم و گاه / بر آن بیوفا کار گشتاسپ شاه

چنین گفت با دانش اسفندیار / که ای مرد دانای به روزگار
نگر خویشتن پیش من در تباه / که این بود بهر من از چرخ زود
تن مرده را خاک باشد نهال / تو از کشتن من بدینسان منال

کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گشته بدم
جهان پاکزاد و نیاکان من / گزیده سرافراز پاکان من
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کسی در سپنجی سرای

فراوان بکشتم من اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم / بخون را بدین بستای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی / ز بد بسته شد دست اهرمنی

زمانه بیازید چنگال شیر / مرا همچو گور اندر آورد زیر
امیدم چنانست کاندر بهشت / دل و جان من برده بهر بهشت
بردی مرا پور دستان بکشت / نگه کن بر این گز که دارم بمشت

بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و از رستم چاره گر
فسونها و این بندها زال ساخت / که این بند و نیرنگ از جهان شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بدید و بگریست رستم بدرد

بیامد بنزدیک اسفندیار / بمانده ز غم خسته و سوگوار
چنین گفت پس با پشوتن بدرد / که مردی ز مردان سزد یاد کرد
چنانست کو گفت یکسر سخن / ز مردی بگردی نیفکند تن

بهانه کز او دیو ناسازگار / مرا بهره رنج آمد از روزگار
که تا من بدین کمر بسته ام / به رزم گردنکشان جسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار / زره دار و با جوشن کارزار

چو بیچاره برگشتم از جنگ او / بدم کان و بر دو چنگ او
سوی چاره گشتم ز بیچارگی / ندادم بدو هر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم / چو زورش سرآمد بینداختم



رزم رستم و اسفندیار و کشته شدن اسفندیار بدست رستم

متعلق بصفحه ۴۳ جلد سوم

گر او را همی بخت بیدار بدی — مرا نیز گرگی بکار آمدی
چنین گفت با رستم اسفندیار — که اکنون سرآمد مرا روزگار
تو بشنو این پند و اندرز من — ز بهر پسر مایه و ارز من
همی ریخت خون از دو دیده بشرم — همی مویه کردش بآوای گرم
خروشی برآمد ز آوردگاه — که تاریک شد روی خورشید و ماه
که هر کس که او خون اسفندیار — بریزد ورا بشکرد روزگار
چنین گفت با رستم اسفندیار — که از تو ندیدم بد روزگار
مرا گفت رو سیستان را بسوز — نخواهم کزین پس بود نیمروز
بهو دل ورا ز من در پذیر — همی بسته گویم ز من یادگیر
می و رامش و رزم و چوگان و گوی — بزرگی و هر گونه گفتگوی
جهان هر که از تخم بهمن بود — بشاهی سزاوار و روشن بود
نشانش بر تاج و تخت عاج — نهم بر سرش بر دل افروز تاج
چنان دان که یزدان گواه منست — بدین حجت رهنمای منست
غم آمد روان ترا هر از این — چنین بود رای جهان آفرین
چو رفتی بایران پدر را بگوی — که چون کام دیدی بهانه مجوی
جهان راست کردم بشمشیر داد — جهان پاک گشتاسپ زنده بزاد
کنون این سخن یافتی کام دل — بیارای و بنشین بآرام دل
چو گفت آن جهان [illegible] — که بگریزد از مرگ پیکان تیر
چو او بازگردی بیاد ار گوی — که مرگ آمد ای از در مهر جوی
برهنه مکن روی بر انجمن — مبین سینه چون من اندر کفن
مگوئی بر آن پر هنر بخردان — که بد زود باشید تا جاودان
بگفت این و بر زد یکی تیز دم — که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
بر او جامه رستم همه پاره کرد — سرش پر ز خاک و رخش پر ز گرد
چو بسیار بگریست با گریه گفت — که ای در جهان شاه بی یار و جفت
زمانا تو نشنیدی این داستان — که بر گوید از گفته باستان
دو پهلو برآسوده از خشم تو — نخستین از این بد بایران رسد
نگه کن که چون او شود شهریار — به پیش آورد کین اسفندیار
پس از مرگ تو خاک زابلستان — بایران کند این کهن کین ستان
گر او بد کند بچه از روزگار — تو چشم بلا را فتدی مخار
دراند و دیگر روی آهن جگر — پراکنده بر فرق مشک و عبیر
سر تنگ تابوت کردند سخت — شد آن یاد روز خسروانی درخت
پشوتن همی رفت پیش سپاه — بریده بش و دم اسب سیاه
همان نامور خود و خفتان اوی — همان ترکش و مغفر جنگجوی

ازین خاک تیره بباید شدن — بپرهیز کوشم نشاید زدن

## اندرز اسفندیار برستم و سفارش در بارهٔ بهمن

بگوشی و آن را بجا آوری — بزرگی براو ده سنای آوری
چو دستان خبر یافت از رزمگاه — از ایوان چو باد اندر آمد براه
برستم همی گفت زال ای پسر — ترا پیش گریم بدرد جگر
بدین گیتیش رنج و سختی بود — دگر بگذرد شوربختی بود
نه رستم نه مرغ و نه تیر و کمان — برزم از تن من سپردند جان
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج — بدو ماند و من بمانم برنج
ز زابلستان در ورا شاد دار — سخنهای بدگوهران یاد دار
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام — که هرگز بگیتی مبیناد کام
تهمتن چو بشنید بر پای خاست — برزد بفرمان او دست راست
به پیشش ببندم کمر بنده وار — خداوند خوانمش هم شهریار
گر آن نیکوئیها که تو کرده — سر از مرد بینا بر آوردهٔ
چنین گفت پس با پشوتن که من — نجویم همی زین جهان جز کفن
زمانه سرآمد بکام تو گشت — همه مهر تا زیر نام تو گشت
بایران چو دیدی همی راه گشت — بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
چو این شد ی مرگ را آور کن — بایوان شاهی یکی سور کن
مشو ایمن از گنج و از تاج و گاه — روانم ترا چشم دارد براه
که با تیر او گبر چون باد بود — گذر کرد اگر کوه پولاد بود
ز دیدار زاری بیفزایدت — کس از تخم داران نپرستایدت
ز تاج پدر بر سرم بد رسید — در گنج را جان من شد کلید
هم اکنه برفت از تنش جان پاک — تن خسته زان تیر بر تیره خاک
همی گفت زار ای نبرده سوار — نیا شاه جنگی پدر شهریار
روان تو شد با آسمان در بهشت — بداندیش تو بد درود هر چه کشت
که گر پروری بچه نره شیر — شود تیز دندان دگردد دلیر
که شد کشته شاهی چو اسفندیار — ببینی از این پس بد روزگار
تو از در گشی بچه اش پروری — بد بود کی ماند این داوری
بدو گفت رستم که با آسمان — نتابد بداندیش و نیکوگمان

## بردن پشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ و سرزنش نمودن

ز دیبای زربفت کردش کفن — خروشان بر او نامدار انجمن
چهل اشتر آورد رستم گزین — ز بالا فروهشته دیبای چین
همه روی کنده همه کنده موی — زبان شاه گوی و روان شاه جوی
سپه رفت و بهمن بزابل بماند — ز مژگان همی خون دل بر فشاند

همانا گزین بد نشانه منم — وزین تیر گز تا فسانه منم
تو از من بپرهیز و خیره مرای — که ما را دگرگونه گشت آن رای
تهمتن بگفتار او داد گوش — بپا ایستاد و برش با خروش
ز دارو [illegible] — برفتند تا جایگاه نشان
که ایدون شنیدستم از بخردان — ز اختر شناسان و از بخردان
زمانه چنین بوده و بود آنچه بود — نداند کسی راز چرخ کبود
کز این گرد گشتاسپ با من چنین — برادر بخوانم ز جان آفرین
کنون بهمن این نامور پور من — خردمند و بیدار و دستور من
بیاموزش آرایش کارزار — نشستنگه بزم و رزم و شکار
که بهمن ز من یادگاری بود — سزاوار تو شهریاری بود
اگر بگذرم زین سخن بگذرم — سخن هر چه گفتی بجای آورم
ز رستم چو بشنید گویا سخن — بدو گفت کای پهلوان کهن
کنون نام نیکت بید بازگشت — زمین روی گیتی پرآواز گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای — توانگر بیارای و شو باز جای
امیدم ندا این بود نزدیک تو — سزا این از جان تاریک تو
به پیش سران پندها دادیم — نهانی بکشتن فرستادیم
ترا تخت و بخت و کوشش مرا — ترا تاج و تابوت و پوشش مرا
چرا آیم همی پیش او زشوم — بگویم و گفتار او بشنوم
پس از من تو زود آی ای جوان — تو از من مرنج و مرنجان روان
همان خواهران را و جفت مرا — که جویان بدندی نهفت مرا
فرستادم اینک بنزدیک او — بشرم آورد جان تاریک او
چو بهمن بنزد پشوتن رسید — همه جامه بر تن سراسر درید
بخوبی شده در جهان نام من — ز گشتاسپ بد شد سرانجام من
ز زواره بدو گفت کای نامدار — نبایست بد رفت از او زینهار
چو سر بر کشد زود جوید شکار — نخست اندر آید بپروردگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان — بپیچید سران کابلستان
بدر کشتی و تخم کین کاشتی — پدر کشته را کی بود آشتی
من آن برگزینم که چشم خرد — بدان بنگرد تا باز آورد
یکی نغز تابوت کرد آهنین — بگسترد فرشی ز دیبای چین
وزان پس که پوشید روشن نگین — ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
یکی اشتری زیر تابوت شاه — چپ و راست اشتر بس اندر سپاه
بر او برنهاده نگونسار زین — ز زین اندر آویخته گرز کین
تهمتن همی برد تا بوا جوش — همی پروریدش چو جان خویش



بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه — نگون شد سر نامبردهٔ شاه
بایران هر سو که رفت آگهی — نهفتند آن کلاه مهی
بیابود تیغ و بیابود کیش — جهان را همیداشت بر جای خویش
برآمد ز درستی کشتن رهی — خود او از جهان تاج بر سر نهی
چو آگاه شد مادر و خواهران — از ایوان برفتند با دختران
زنان بر پشوتن برآویختند — همی خون ز مژگان فرو ریختند
بآهنگران گفت شوهان تبیز — بیارید گاهد مرا رستخیز
شده دل پوشیده رزم آوری — پر از خون دل جعد مویان اوی
بود ز نادهر یال و سرش — کنا یون همی بخت خاک از برش
از این پس کرا برد خواهی بجنگ — گرا داد خواهی بجنگ نهنگ
چو شد تنگ و یک تخش فراز — ز تو سید تخت و برزوش فراز
ز تو دور شد فره و بخردی — نیابی تو باداو افراه ایزدی
جهانی پراز دشمن از بهر آن — نماند بتو تاج تا جاودان
بگیتی نرانی سخن جز دروغ — بگرتی گرفتی بهر سو فروغ
کی تخم کشتی تو اندر جهان — کز آن بد رود آشکار و نهان
ترکشتی که هوش یل اسفندیار — بود در کف رستم نامدار
هم اندر ز بهمن برستم بگفت — برآورد رازی که بود از نهفت
بزد و بر دست خستند روی — ز دوری در او دخستند موی
ز ترکان همه کینه او باز خواست — بدو شد سر و پا و شاهیت راست
چو ارجاسپ آمد ز خلخ بجلخ — همه زندگانی شد از رنج تلخ
تو فرزند دیدی که مردی چه کرد — برآورد از جاش هم و دود و گرد
که تا از پی تاج بیجان شود — جهانی بر او زار و گریان شود
جهاندار پیش از تو بسیار بود — که بر تخت شاهی سزاوار بود
سوی روم رفتی روان پرستیز — چو توئی رود سوی راه گریز
تو بودی که از بهر تاج و چیز — پسر از جان خواستی پر ستیز
پشوتن چنین گفت با مادرش — که چندین چه شیون کنی بر سرش
بنه رفت با مهر فرزند پند — ز داد خداوند گردش بلند
همی بود بهمن بزابلستان — بنخچیرگه با می و گلستان
بیاموخت از کارهای نهان — که از وی چه برخیزد اندر جهان
یکی نامه نوشت رستم بدرد — همه کار اسفندیار یاد کرد
دگر گفت یزدان گوای منست — پشوتن بدین رهنمای منست
زمانش چنان بد که بگشاد چهر — مر اول براز دروهم بزرگ مهر
هنرهای شاهانش آموختم — از او بد روان و خرد سوختم

همه جامه ها چاک شد در برش — بخاک اندر آمد سر و افسرش
همی گفت گشتاسپ کای پاکدین — که چون تو نبیند زمان و زمین
بزرگان ایران گرفتند خشم — ز آواز گشتاسپ بستند چشم
سرت را ز تاج شهان شرم باد — برفتن پی اختر گرم باد
برهنه سر و پای پرگرد و خاک — سر بر همه جامها کرده چاک
گر آن تنگ تابوت سر برگشاد — تن کشته را تیز بازار نامای
سر تنگ تابوت را باز کرد — نوی کی نو باز آغاز کرد
چو آن بهیسی باز هوش آمدش — بنزدیک فرخ سروش آمدش
گر او شاه بر او ز بو کشته شد — ورا آورد بر پشت او کشته شد
بنالش همی اندر آویختند — همی خاک بر فرق او بیختند
بآواز گفت ای سر سرکشان — ز گرگشتن کارت آمد نشان
شکسته شد ای نامور پشت تو — از این پس بود باد در مشت تو
بدین گیتی اندر که هش بود — بروز شمارت بر هوش بود
میان کیان رشمی بشکنی — همی این بدان آن بدین بر زنی
بزرگی بگفتار تو کشته شد — که روز بزرگان همه گشته شد
بگفت این و گریان بزد باز گشت — همه پند و اندرز او کرد یاد
چو بشنید اندرز او شهریار — پشیمان شد از کار اسفندیار
بگشتاسپ گفتند کای نامدار — تو زاندیشی از مرگ اسفندیار
بگفتار بدگوی گردیش بند — بقیل گران و عمود و کمند
چو بارا که بود هم پوشیده روی — برهنه بیاورد ز ایوان بکوی
ز روبین در آورد بارایت — نگهبان لشکر بد و کشورت
ز سیمرغ کشتش نه رستم نه زال — تو کشتی مر او را چو کشتی منال
نکشتن نداد ی فرستاد را — نه از دوده و خویش و پیوند را
همی تا بتو تاج بسپرد و تخت — ترا روز تاری بد و کار سخت
چنین گفت پس با پشوتن که خیز — بر این آتش و خم ترا آب ریز
که او شاد خفته است روشن روان — که سیر آمد از مرز و از مرزبان
وز آن پس بیالی بهر برزنی — بایران خروشی بد و شیونی
سواری و می خوردن و بارگاه — بیاموخت رستم بدان کینه خواه
ز دشمن نباید بجز دشمنی — بفرجام اگر چند سیلی کنی

## نامهٔ رستم بگشتاسپ در بارهٔ بهمن و پوزش خود

که من چند گفتم باسفندیار — مگر سر بگرداند از کارزار
مرا گونه بد گردش آسمان — پسنده نباشد کسی با زمان
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر — گر این پیش بینید شد از کار پیر

خروشی برآمد ز ایران بزار — جهان شد پر از نام اسفندیار
پس از روزگار منوچهر باز — نیامد چو تو شیر گرد و فراز
بآواز گفتند کای شوربخت — چو اسفندیاری تو از بهر تخت
برفتند یکسر ز ایوان اوی — پر از خاک شد تاج و کیوان اوی
پشوتن همی رفت گریان براه — پس پشت تابوت و اسب سیاه
پشوتن همی شد میان زنان — خروشان و جوشان و بر رخ زنان
چو مادرش با خواهران و دیگر شاه — پر از مشک دیده و بر مشک سیاه
برفتند یکسر ز بالین شاه — خروشان بنزدیک اسب سیاه
همی گفت مادرش کای شوم پی — جهت تو بر گشته شد تا و کی
بایران درآمد خروش سپاه — پشوتن بیامد بایوان شاه
تو زین با تن خویش بد کرده — دم از شهر ایران بر آورده
پسر را بکشتن دهی بهر تخت — که نه تاج بیناد چشمت نه بخت
بگفت این و سر سوی جاماسپ کرد — که ای شوم بدکیش و بد رای مرد
ندانی همی جز بد آموختن — گسستن ز نیکی بدی توختن
تو آموختی شاه را راه بد — ابا پیر بدکیش بد خواه بد
پشوتن بگفت آنچه بودش نهان — بآواز با شهریار جهان
چو پرداخته شد از بزرگان سرای — برفتند با آفرید و همای
که او شد نخستین کمین زریر — همی گور بستد ز چنگال شیر
چو او بسته آمد نیا کشته شد — سپه را همه روز برگشته شد
چو نوش آذر زردهشتی بلخ — گرفت آن تراهان و شاهی بهشت
ز ایدر بزابل فرستادیش — بسی پند و اندرزها دادیش
ترا شرم باد از ریش سپید — که فرزند کشتی ز بهر امید
پسر گر ز تو تاج شاهی بخت — تو جستی ز لهراسپ گاه و تخت
ز کشت و نه دآتش [illegible] — همی تاج و تخت جهان ساختی
بیامد پشوتن بایوان شاه — زنان را بیاورد از آنجایگاه
چه داری کنون دل به بیمار او — کنون دخت است با زار او
ز تیر گز و بند دستان سام — همی مویه کردند شبگیر و شام
بهر جز خبرش از سپهر و دانشش — شب و روز خندان ببرد اثرش
چو گفتار و کردار او بود بهشت — دل کین گشتاسپ بر بند شد
سر نامه کرد آفرین از نخست — ترا آنکس که گشته پوزش بهشت
سپارم بدو کشور و گنج خویش — گزیدا و ز هر گونه رنج خویش
کنون این جهان جوی نزدیک تست — که فرخ تر از اورمزد پشت
روان و تن و جان من پیش اوست — اگر گنج و تاج است اگر جفت و پوست

چو آن نامه شد نزد شاه جهان / پراکنده شد در میان مهان
از آن نامور شاه خشنود گشت / گرانمایه را آمدن سود گشت
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
پشوتن بگفت آنچه در خواستی / دل من بخوبی بیاراستی
زمینی بر آنچه بباید بخواه / ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه
چنین تا برآمد بر این کار چند / بشد شاهزاده ببالا بلند
بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه / ترا کرد باید ببهمن نگاه
ببهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
که بنویس یک نامه نزدیک اوی / یکی سوی گردنکش نامجوی
بجست تو آموخت فرهنگ و رای / سزد گر فرستی ورا باز جای
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاده را گفت بردار راه
ز برگستوان و ز تیر و کمان / ز کوپال و از خنجر هندوان
کمرهای زرین و سیمین ستام / ز یاقوت پر کرده زرین دو جام
همه پاک رستم ببهمن سپرد / برده بگنجور او برشمرد
بدو گفت اسفندیار از تو بس / نمانی بگیتی جز او را بکس
چو بر پای بودی سر انجمن ای / ز نا بودن تو بدی جشن سای
از او هیچ گشتاسپ نشکیفتی / بدیدار او بر بجان شیفتی
سرآمد کنون رزم اسفندیار / که جاوید باد این سر شهریار
دلش باد و شاد این تن انجمن / بگردون برافرازش او را کند
کجا نامه خسروان داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی
بگویم سخن آنچه زاو یافتم / سخنها یک اندر دگر بافتم
بنام جهاندار محمود شاه / ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
بزرگست و چون پیلبان بگذرد / از او گوید آنکس که دارد خرد
دوگوش و دو پای من آهو گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت
همه شهر یا من بدین یاورم / اگرچند بد دین بدگوهرم
جهاندار زآنکه دارد خرد / ورا اندازه خوبی گذرد
بدو بزم و رزمست و رای و سخن / گذشته بسی کارهای کهن
وز آن پس بر آن یادگارش بود / همان مونس روزگارش بود
کنون باز گردم بگفتار سرو / فروزنده سهل ماهان بمرو
که در پرده زال بد بنده / نوازنده رود و گوینده
بابا و بدار سام سوار / ز زاو شاد شد دوده نامدار
گرفتند هریک شمار سپهر / که دارو بدان کودک خورد مهر
بخوانند با زال سام سوار / گرامی ز بند اختران یادگار

پشوتن بیامد گواهی بداد / سخنهای رستم همه کرد یاد

## پاسخ نامه رستم از گشتاسب و باز خواندن بهمن

چنین گفت کز دور چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند
ز گردون گردان که یارد گذشت / خردمند گرد گذشته گذشت
فرستاده پاسخ بیاورد زود / بدانسان که گشتاسپ فرموده بود
خردمند و با دانش و دستگاه / ز شاهان برافراخته فر و جاه
ز دانش جز از هرچه شایسته زادای / بجای آمد و گشت با آبروی
که دارای گیتی جهاندار اوست / گسارنده درد اسفندیار
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که ما از تو شادیم روشن روان
یکی سوی بهمن که هم در زمان / چو نامه بخوانی بزابل ممان
برستم چو برخواند نامه دبیر / از آن شاد شد مرد دانش پذیر
ز کافور و از مشک و از عود تر / هم از عنبر و گوهر و سیم و زر
ز اسپان تازی پلنگینه زین / ز زین و ستامش ستاره نگین
تهمتن دو منزل بیامد براه / پس او را فرستاد نزدیک شاه
از آن پس همی خواندش اردشیر / چو دیدش بدانگونه راد و دلیر
همی آزمودش به بخشنده گاه / همیکرد بالای او را نگاه
همی گفت اینم جهاندار داد / همی بودم از بهر تاج و داد

## ستایش سلطان محمود و آغاز کشته شدن رستم بفریب شغاد

کنون کشتن رستم آریم پیش / ز دفتر همیدون بگفتار خویش
دلی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان و خرد باشدم رهنمای
خداوند ایران و توران و هند / بفرش جهان شد چو رومی پرند
ز رزم و ز بخشش ز بزم و ز گاه / ز دادش جهانی شده پر ز گاه
ببینم بدینگونه بدخواه بخت / بنالم ز بخت بد و سال سخت
که تا او بتخت کئی بر نشست / در کین و دست بدی را ببست
از او یادگاری کنم در جهان / که تا هست مردم نگردد نهان
همان دانش و دین و پرهیزگاری / جهاندار و بنمودن دیگر سرای
همی چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار

## پیدا شدن شغاد و فرستادن زال او را نزد شاه کابل و کدخدائی کردن او دختر شاه کابل را

ستاره شناسان و کند آوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
چو در اختر خورد کردش نگاه / پژوهنده دید اخترش را تباه
گرفتیم و دیدیم راز سپهر / ندارد بدین کودک خورد مهر

جهان زاری و بند و اندوه خویش / سخن گفتن از گنج و از رزم خویش
ز رستم دل نامور گشت خوش / بزد تیز بر دل ز تیمار تش
بپرهیز چون باز دارد کسی / وگر سوی دانش گراید بسی
توانی که بودی وز آن بهتری / ببند و بفغفور بر مهتری
از آن نامور پهلوان شاد گشت / ورا دل ز اندوه آزاد گشت
بدانست جاماسپ از نیک و بد / که این پادشاهی ببهمن رسد
به بیگانه کشور فرستادش جان / کسی نامه تو بر او برنخواند
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را / بفرمود فرخنده جاماسپ را
نبیره که از جان گرامی ترست / هم از جان جاماسپ می برترست
که ما را بدیدار آمد شتاب / برآرای کار و درنگی مپای
ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز تختان و از خنجر آبگون
ز دیبا و از جامه نابرید / پرستار و از کودک نارسید
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
چو گشتاسپ روی نبیره بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
گوی بود با زور و گیرنده دست / خردمند و دانا و ایزدپرست
بمیدان چو هنگام بزم و شکار / گوی بود مانند اسفندیار
جهان نا و تا جاودان همچنم / چو گم شد سرافراز روئین تنم
بجز دل از رنج پرداخته / زمانه بفرمان او ساخته
یکی پیر بد نامش آزاد سرو / که با احمد سهل بودی بمرو
بسام نریمان کشیدش نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد
سرآرم من این نامه باستان / بگیتی بماند ز من داستان
ببخشش همی گنج پر آکند / بدانائی و نام گنج آکند
خنک آنکه بیند کلاه ورا / همان بارگاه و سپاه ورا
شب و روز خوانم همی آفرین / بر آن دادگر شهریار زمین
بپیچاند آنرا که بیشی کند / وگر چند بیشی به پیشی کند
بدین نامه شهریاران پیش / بزرگان جنگی سواران خویش
ز چیزی که زایشان بیاید آبش / همان روز را سود بیند آبش
که از من پس از مرگ ماند نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان
چنین گوید آن پیر دانش پذیر / هنرمند و گوینده و یادگیر
کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
ز آتش برست و ز یزدان پرست / برفتند تا زیج رومی بدست
ستاره شمر کان شگفتی بدید / همی این بدان آن بدین بنگرید
چو این خوب چهره ببردی رسد / بگاه دلیری و گردی رسد



کند تخمه سام نیرم تباه / شکست اندر آرد بدین دستگاه
غمی گشت از آن کار دستان سام / ز دادار کیهان همی برد نام
سپهر آفرینی و چرخ جهان / از این نیکوئی بود ما را گمان
بدانگه که کودک برافراخت یال / بر شاه کابل فرستاد زال
بگیتی بدیدار او بود شاد / بدو داد دختر ز بهر نژاد
بزرگان ایران و هندوستان / ز رستم زدندی همی داستان
در اندیشه مهتر کابلی / چنان شد که او رستم زابلی
برادر که او را ز من شرم نیست / مرا سوی او راه آزرم نیست
بگفتند هر دو برادر شدند / باندیشه از ماه برتر شدند
که ما نام او از جهان کم کنیم / دل و دیده زال پر نم کنیم
همی خو زدن اندر مرا سرکوی / میان سخن تا چه افزود گوی
برآشوبد او را سر از انجمن / بیاید بدین نامور شهر من
همه نیزه و دشنه آبگون / نشانیم ز تیر و ز دشنه ز بر اندرون
بجای آر صد مرد نیرنگ ساز / بکن چاه و بر باد گشای راز
کمان و دمان را ز کار انجام / بخوان پسند تنها بر شاه نام
چنین گفت با شاه کابل که من / همی سرفرازم بهر انجمن
تو از تخمه سام نیرم نئی / برادر نئی خویش رستم نئی
ز گفتار او تنگدل شد شغاد / برآشفت و سر سوی زابل نهاد
هم آنگه چو روی پسر دید زال / چنان برز و بالا و آن فر و یال
چنین گفت کز تخمه سام شیر / نزاید مگر زورمند و دلیر
از او نیکوئی بد مرا پیش از این / چو دیدی مرا خواندی آفرین
بمن گفت تا چند از این باد و باد / که با سیستان ما نداریم تاو
از آن مهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل برآیدم دو رخساره زرد
از او نیز منده پیش و از کشورش / که نه کشورش باد و نه افسرش
همه آتش و زر چند ارجمند / سپرده بدو جایگاه بلند
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشستن کنند
اگر نام تو بر نویسم بر آب / بکابل نیابد کس آرام و خواب
بیاید کنون پیش خواهشگران / ز کابل گزیده فراوان سران
بر آخر چو از شهر کابل برفت / بدان دشت نخجیر شد شاه تفت
سراسر بدان دشت نخجیرگاه / همه چاه کندند در زیر راه
بچاره همه چاه را کرد کور / که مردم ندیدی و چشم ستور
سپهدار کابل برآمد ز شهر / زبان پر نوازش دل اندر ز زهر
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری ز مژگان دل خون کشید

همه سیستان زاو شود پر خروش / وز او شهر ایران برآید بجوش
بیزدان چنین گفت کای رهنمای / تو داری سپهر روان را بپای
بهر کار و آرام و خوبی بپای / ورا نام کردش سپهبد شغاد
جوان شد ببالای سرو بلند / سواری دلاور بگرز و کمند
ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش / فرستاد با نامور دخترش

## چاره نمودن شغاد با شاه کابل در باره کشتن رستم

نگیرد ز کار درم خیره یاد / از آن پس که داماد او شد شغاد
چو مهتر برادر چه بیگانه / چو فرزانه مردی چه دیوانه
گرانمایه گفت ای مرد خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
چنین گفت با شاه کابل شغاد / که گر زین سخن داد خواهیم داد
ز خواری شوم سوی زابلستان / بنالم ز سالار کابلستان
تو نخجیرگاهی بکن بر راه / بکن چاه چندی بنخجیرگاه
بهر جایگه بر یکی چاه کن / چنان کاندر او گم شود پیلتن
سر چاهها را از آن پس نهفت کن / ز گفتار لب تیز پردخت کن
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برادر چو رستم چو دستان پدر / از این نامورتر که دارد گهر
نکرد است یاد از تو دستان سام / برادر ز تو کی برد نیز نام
همی رفت با کابلی چند مرد / دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
بپرسید و بسیار بنواختش / هم آنگه بر پیلتن تاختش
چگونه است کار تو با کابلی / چه گوید همی از رستم زابلی
کنون می خورد جنگ سازد همی / سر از هر کسی بر فرازد همی
از ایشان نگویم که او رستم است / نه زاو مردی و گوهر من کم است

## رفتن رستم بکابل بفریب شغاد

من او را بدین گفته بیجان کنم / برادر بر دل و دیده پیچان کنم
وز آن پس بپا است هر گونه کار / بر آن تا بکابل کند کارزار
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
که یارد که پیش تو آید بجنگ / وگر تو بجنبی که یارد درنگ
چنین گفت رستم که این بت را / مرا خود بکابل نباید سپاه

## چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و افتادن رستم در آن

چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری برافکند پویان شغاد
چو خشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسب کو را بدید
دو رویه ز نخجیرگه سیه برنهاد / همیکرد پوزش ز کار شغاد

شود تلخ از او روز بر هر کسی / وز آن پس بگیتی نماند بسی
بهر کار پشت و پناهم توئی / نماینده رای و راهم توئی
همه آتش تابنده شیر سیر / دلارام و گوینده و یادگیر
سپهدار کابل در او بنگرید / همی تاج و تخت کئی را سزید
همه آتش چون یکی مار زیب / که از خسر باید برو بر نهیب
چنان بد که هر سال یک چرم گاو / ز کابل همی خواستی باژ و ساو
چنین گفت با شاه کابل نهان / که من سیر گشتم ز کار جهان
بسازیم و او را بدام آوریم / بگیتی بدینکار نام آوریم
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب / دو تن را نیامد سر اندر بخواب
یکی سور کن مهتر انجمن / می و رود و رامشگران خواه
چو پیش برادر چو پیش پدر / ترا ناسزا خوانم و بدگهر
بر اندازه رستم و رخش ساز / بکش در نشان تیرهای دراز
اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج / چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
بشد شاه و رای از نشیب و فراز / بگفتار آن بخرد سور کرد
چو سر بر زد از باده خسروی / شغاد اندر آشفت از بدخوی
از او شاه کابل بر آشفت و گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
تو از چاکری کمتری بر درش / برادر نخواند ترا مادرش
بیامد بدرگاه فرخ پدر / دلی پر ز چاره بر از کینه سر
ز دیدار او شاد شد پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن روان
چنین داد پاسخ برستم شغاد / که از شاه کابل بکن پاسخ یاد
مرا بر سر انجمن خوار کرد / همان گوهر بد بپیدار کرد
نه فرزند زالی مرا گفت نیز / وگر هستی او خود نیرزد بچیز
چو بشنید رستم بر آشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
نشانم ترا شاد بر تخت او / بخاک اندر آرم سر و بخت او
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که نامی بد اندر نبرد
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل بکن رزم یاد
بر آنم که او زآن پشیمان شده است / وز این رفتنم سوی دستان شده است
ز زواره و پس نامور صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار
ببرد از میان لشکری چاه کن / کجا نام بردند از آن انجمن
زده حربه ها را بن اندر زمین / همان تیغ و ژوبین و شمشیر کین
که آمد گو پیلتن با سپاه / تو پیش آی و از کرده زنهار خواه
ز سر شاره هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
که گر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندر آن بیهشی سرکشی

بزرگی ببخشی گناه مرا / کنی تازه آیین و راه ورا
همی رفت پیشش برهنه دو پای / سری پر ز گرد و دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه ورا / فزون کرد از آن پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای / بزین بر نشست و بیامد ز جای
بر شهر کابل یکی جای بود / ز سبزی زمینش دلارای بود
بدو اندرون آب و چندی درخت / بشادی نهادند هر جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه / بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند / همان زانجمن مهی برنشاند
از آن پس برستم چنین گفت شاه / که چون رایت آید بنخچیرگاه
یکی جایگه دارم که بر دشت و کوه / بهر جای نخچیر گشته گروه
بدشت غرم و آهو و گور / کسی را که باشد تگاور ستور
بجنگ آیدش گور و آهو بدشت / از آن دشت خرم نشاید گذشت
بنخچیر که آید کسی را زمان / ز بیچه وش گور گردد گمان
چنین گاه رواره جان جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگ آور و تیز چنگ
ابا باشه و پیل در جنگ مرگ / کجا باشد ایدر بدین بیشه ترگ
بفرمود تا رخش را زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بزه بر نهاد / همی رفت بر دست او بر شغاد
زواره همی رفت با پیلتن / تنی چند از آن نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراکنده شد / برادر بکیوار آن کنده شد
زواره تهمتن بر آن راه بود / ز بهر زمان کاندران چاه بود
همی رخش زان خاک می یافت بوی / تن خویش را گرد کرده چو گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک / زمین را بنعلش همی کرد چاک
بزد گام رخش تگاور براه / چنین تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم / زمانه خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم / بزد تنگدل رخش را کرد گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه / ز چنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک چاهسار / نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز / نبد جای مردی و راه گریز
بزد بر بهلوی رخش سترگ / بر و یال آن پهلوان بزرگ
بپیچید زان پهلوان جهان / بدانست پس آشکار و نهان
بمردی تن خویش را بر کشید / دلیر از بن چاه بر سر کشید
چو با خستگی چشمها برگشاد / بدید آن بد اندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست / شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن / بپیچی از این بد نگردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه یازی کنون ریختن / بهر سو بتاراج و آویختن
گر آمد که بر تو سر آید زمان / شوی کشته بر دام اهرمنان
همانگه سپهدار کابل ز راه / بیامد بر آن دشت نخچیرگاه
که پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه / چه بودت بر این دشت نخچیرگاه
شوم زود و چندی پزشک آورم / ز بهر تو خونین سرشک آورم
نگر خستگیهات گردد درست / نباید مرا زخم خوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای مرد بدگوهر چاره جوی
سر آمد مرا روزگار پزشک / تو بر من بپالای خونین سرشک
فراوان نماند سر آید زمان / کسی زنده برنگذرد ز آسمان
ز من پیش داری ز جمشید فر / که ببرید دشمن میانش به اره
جهان از فریدون و از کیقباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
چو افراسیاب آن که اندیشه مرد / که کیخسرو او را بدو نیم کرد
نگوی سیاوش بخنجر برید / گروی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند / برزم اندرون تیز شیران دمند
برفتند و ما دیرتر ماندیم / چو شیر ژیان برگذر ماندیم
چو من بگذرم زین سرای کهن / زمانه ترا بگسلد جان ز تن

## کشتن رستم شغاد را و مردن رستم و زواره برادرش

فرامرز پور جهان بین من / بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید / که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا / بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید که شیری بنخچیرگیر
بدشت اندر آید برای شکار / من اینجا فتاده چنین تن فگار
ببیند مرا زار و گزند آیدم / گمانی بود سودمند آیدم
دد و گرگ زنده شیران تنم / زمانی بود تن بخاک افکنم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید / بزه کرد و یکباره اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد / بمرگ برادر بسی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت / بدان خستگی تیر اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت / بیامد سپر کرد تن را درخت
درختی بد اندر برابر چنار / براو برگذشته بسی روزگار
میانش تهی شاخ و برگش بجای / نهان شد پس آن بدرگ ناپاک رای
همی خواست تن زنده بیرون برد / ز تیرش همی جان بافسون برد
چو رستم چنان دید برخاست دست / چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس خشم او آه کرد / تهمتن بر او درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس
کز آن پس که جانم رسیده به لب / بر این کین من روز نامد بشب
مرا زور دادی که از مرگ پیش / از این بیوفا بستدم کین خویش
یک آب از بن دشمن بدسگال / بر از خنجر گشته شد هفت سال
گناهم ببخشای و پوزش پذیر / که هستی تو بخشنده و دستگیر
همان راه پیغمبر و دین تو / بپذیرفتم ره و آیین تو
چو دارم ره و دین و آیین پاک / روانم کنون گر برآید چه باک
ببیند برافروز جان مرا / ببخش آشکار و نهان مرا
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بر او زار و گریان شده انجمن
زواره بچاه دگر در بمرد / سواری نماند از بزرگان خرد
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
از آن نامداران سواری نجست / گهی شد پیاده گهی برنشست
بیامد سوی زابلستان بگفت / که پیل ژیان گشت با خاک جفت
زواره همان با سپاهش همان / سواری نرست از بد بدگمان
خروشی برآمد ز زابلستان / ز بدخواه و از شاه کابلستان
همی ریخت زال از بر یال خاک / همی کند روی و بر خویش چاک
همی گفت زال ای گو پیلتن / نخواهم که پوشد تنم جز کفن
گو پیلتن آن اژدهای دلیر / زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن نفرین شوریده بخت / بکند از بن آن خسروانی درخت
که داند که با شیر روباه شوم / همی کین سگالد بر افروز بوم
که دارد بیاد این چنین روزگار / که یاره شنید این آموزگار
که شیری چو رستم بدان تیره خاک / ز گفتار روباه گردد هلاک
چرا پیش ایشان نمردم بزار / چرا ماندم اندر جهان یادگار
دریغا گو شیردل رستما / فروزنده تخمه نیرما
چرا بایدم زندگانی و نام / که شد کنده آن تخم دستان سام
گوا شیرگیرا یلا مهترا / دلاور جهانگیر کند آورا

ز جانم بر انگیخت تیره گرد / که یارست با تو چنین کار کرد
جهان تا تو بودی نکرد آشتی / چو رفتی کنون بر که گیرد آشتی
هم آنگه فرامرز را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
فرامرز چون نزد کابل رسید / بشهر اندران نامداری ندید
بفرمود پس تا نهادند تخت / نهادند بر تخت زیبا درخت
برش مشک و عنبر همی سوختند / همه خستگیهاش بر دوختند
کفن دوز بر روی یا ریده خون / شبانه زد آن ریش کافور گون
همه درز تا را گرفته بقیر / برآلوده بر قیر مشک و عبیر
برفتند بیدار دل در گران / بریدند از او تختهای گران
ز کابلستان تا بزابلستان / زمین شد بکردار غلغلستان
دو روز و دو شب تا بزابل رسید / کسش بر زمین بر نهاده ندید
برابر نهادند زرین دو تخت / بدان خوابگه شد گو نیکبخت
همه مشک با گل برآمیختند / بپای گو پیلتن ریختند
تخشی همی گنج و دینار نیز / همانا که شد پیش تو خوار چیز
همان رخش را برد و دخمه جای / بکردند گوری چو اسپی بپای
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای / اگر کام یابی بدیگر سرای
در خانهٔ پیلتن باز کرد / سپه را ز گنج درم ساز کرد
سپاهی ز زابل بکابل کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
به ره بر فرامرز شد با سپاه / نشد روشنائی ز خورشید و ماه
برآمد یکی باد و گردی کبود / زمین و آسمان هیچ پیدا نبود
ز گرد سواران جهان تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد
هزیمت شدند آن سپاه دلیر / که مردان زابل که بودند شیر
دل از مرز و از خانه برداشتند / زن و کودک خورد بگذاشتند
همی برد بدخواه را بسته دست / ز خونشان دو منزل چو دریا برست
چهل خویش او را بر آتش نهاد / وز آنجایگه رفت سوی شغاد
چو روز جفا پیشه کوتاه کرد / بکابل یکی زابلی شاه کرد
فروشان همه زابلستان بدست / یکی جنده جامه بر تن درست
چنین گفت رودابه روزی بزال / که از رنج و سوگ تهمتن بنال
برآشفت زو داد به سوگند خورد / که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
ز ناخوردنش چشم تاریک شد / تن پهلوانیش باریک شد
بیامد بطبع هنگام خواب / یکی مار مرده بدید اندر آب
کشیدندش از جای پاک و دست / باو بیش و بند و جای نشست
بجست و برآسود از اندوه و رنج / ز تیمار مرگ و ز اندوه گنج

کنون من اگر کوه هامون کنم / وگر آب جیحون پر از خون کنم

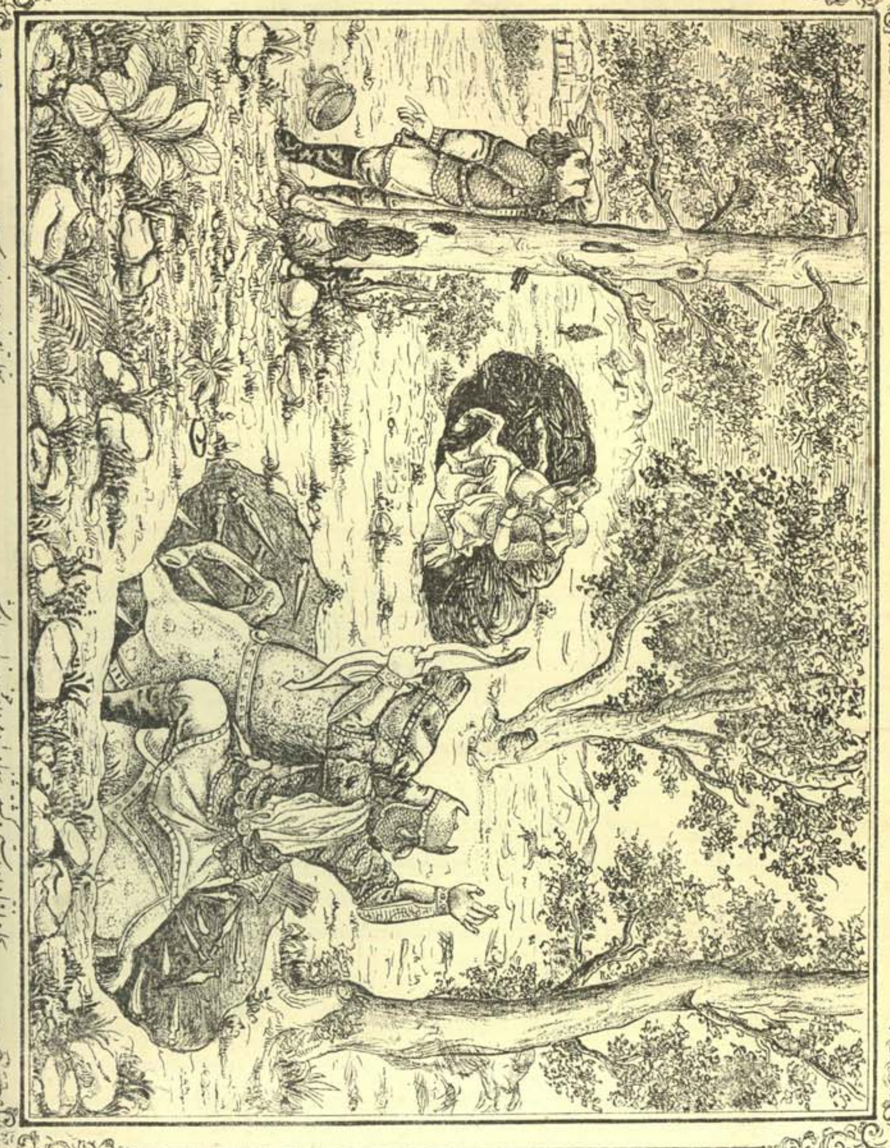
## آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و زواره و آوردن فرامرز تابوت ایشان را و بدخمه نهادن

گرازان همه شهر گریان شدند / ز سوگ جهانگیر بریان شدند
گشاد از میان بند پهلوش / برآهیخت از او جامهٔ خسروش
همی بست بر تارکش بر گلاب / بگسترد بر برش کافور ناب
ببد جای مرتش را بر دوخت / تنی بود کز سایه گسترد رخت
ز چاهی برادرش را برکشید / همی دوخت جائی کجا خسته دید
وز آن پس تن رخش را برکشید / بگشتی چو داد آب دیگر ندید
زن و مرد بود ایستاده بپای / گسترانند بر زمین نیز جای
زمانه شد از درد او پر خروش / تو گفتی که هامون برآمد بجوش
یکی تخت دیگر زواره برادی / نهادند پهلوی آن نامجوی
همی گفت هر کس که ای نامدار / چرا خواستی مشک و عنبر نثار
کنون شاد باشی بخرم بهشت / که یزدانت از داد و مردی سرشت
چه جوئی همی زین سرای سپنج / که آغاز گنج است و فرجام رنج

## لشکر کشیدن فرامرز بکین رستم و کشتن او شاه کابل را

چو آگاه شد شاه کابلستان / از آن نامداران زابلستان
سپه را چو روی اندر آمد بروی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
چو برخاست آواز کوس از دو روی / بی آرام شد مردم کینه جوی
پراکنده شد آن سپاه بزرگ / دلیران زابل بکردار گرگ
بکشتند چندان ز مردان جنگ / هم از پرمنش نامداران بدند
تن مهتر کابلی پر ز خون / فکنده بصندوق پیل اندرون
ز پشت سپهبد زهی برکشید / چنان کاستخوانش همی آمد پدید
بگرد اندر کوه آتش برفروخت / شغاد و چنار و درختش بسوخت
از آن دودمان کس بکابل نماند / که منشور تیغ ورا برنخواند
به پیش فرامرز باز آمدند / دو دیده پر از درد باز آمدند
همانا که نابستگی فروز / از این تیره ترگش نیابد بروز
روانم روان گو پیلتن / گر آباد بند بدان انجمن
ز هر سو که رفتی پرستنده چند / همی رفت با او ز بیم گزند
بزد دست و بگرفت بیجان کرنگ / بدان بد که از مار سازد خورش
بجائی که بودش بتا خسید / ببردند و خوان خورش ساختند
خورش خواست گر خواب برخاسته / ببردند هر گونه بسیار چیز

مر این کشته را گر که خواهی بجان / که بینم نیرزد جهانی بخون
کنون کان سگ کار او گشت پاک / چه گیتی بچشم چه یک مشت خاک
تن کشته از خاک باز آورد / جهانرا ز زاری نیاز آورد
بیامد بر آن دشت نخچیرگاه / بجائی کجا کنده بودند چاه
نخستین بشستندش از آب گرم / بر و یال و ریشش همه نرم نرم
دو پهلوش را بیاراستند / وز آن پس گل و مشک و می خواستند
یکی نغز تابوت کردند ساج / بر او میخ زرین و پیکر ز عاج
نشستند و گردش ز دیبا کفن / ببستند جائی بن ناردن
تن رخش بر پیل کردند بار / دو روز اندر آن کار شد روزگار
دو تابوت بر دست بگذاشتند / ز انبوه چون باد بگذاشتند
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را با بر اندر افراختند
هر آنکس که بود از پرستندگان / از آزاد و از پاکدل بندگان
نگیری همی پادشاهی و بزم / نگوئی همی تیز هنگام رزم
در دخمه بستند و گشتند باز / شد آن نامور شیر گردنفراز
بریزی بخاک اندرون آهنی / اگر دین پرستی گر آهرمنی
فرامرز چون سوگ رستم بداشت / سپه را همه سوی کابل گذاشت
سحرگه خروش آمد از کرنای / هم از کوس رویین و هندی درای
سپاه پراکنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
از انبوه اسبان و گرد سیاه / به بیشه درون شیر گم کرد راه
بیامد فرامرز پیش سپاه / برد خویشتن تیز بر قلبگاه
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند / پس لشکر اندر همی تاختند
که گل شد همه خاک آوردگاه / پراکنده هندی و سندی سپاه
بیاورد لشکر بنخچیرگاه / بجائی کجا کنده بد چاه
بچاه اندر آویختش سرنگون / تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون
چو لشکر سوی زابلستان کشید / همه خاک کابل بدستان کشید
ز کابل بیامد پر از داغ و درد / شده روز روشن بر او لاجورد
بیکسال در سیستان سوگ بود / همه جامه‌شان سیاه و کبود
بدو گفت زال این کم خرد / غم ناچریدن برین بگذرد
ز خوردن بیکهفته تن باز داشت / که با جان رستم یکی راز داشت
سر هفته را از خرد دور شد / ز دیوانگی ماتمش سور شد
پرستنده از دست رودابه باز / ربود و گرفتندش اندر کنار
بخورد و هر چیز تا گشت سیر / فکندند پس جامهٔ نرم زیر
چو باز آمدش هوش با زال گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت



[illegible]

سپردن گشتاسب تخت پادشاهی بهمن و مردن او

[illegible]

پادشاهی بهمن اردشیر ملقب بدرازدست هشتم نشستن بهمن بتخت و لشکر کشیدن بکین اسفندیار بسوی سیستان

[illegible]

پیام فرستادن بهمن نزد زال و در بند افکندن بهمن زال را

[illegible]



[illegible]

اندرز پشوتن بهمن را و رها کردن او زال را و بازگشتن بهمن بایران زمین

[illegible]

بزنی گرفتن بهمن همای دختر خود را و ولیعهد کردن

[illegible]

### و بسر کراز او زاید و گریختن ساسان و رفتن بنشابور و مردن او

### پادشاهی همای چهرآزاد سی و دو سال بود

### بر تخت نشستن همای و مردن بهمن و زادن همای داراب را و در صندوق نهادنش و گذاشتنش بفرات

### یافتن گازر صندوق با بچه بهمن و داراب نام نهادنش



### پرسیدن داراب نژاد خود را از گازر و زن او و رفتن او در لشکر همای بجنگ رومیان

### خوابیدن داراب در طاق ویران و شنیدن رشنواد سالار همای آواز سروش در باره او

## پرسیدن رشنواد از داراب نژاد او و گفتن او گوهر خود و نواختن رشنواد او را

## رزم داراب با رومیان و شکست یافتن ایشان

ز ناگه دو لشکر بهم بازخورد — برآمد هم آنگاه گرد نبرد
از آن لشکر روم چندان بکشت — که گفتی جهان تیغ دارد بمشت
زمین شد ز رومی چو دریای خون — جهانجوی را تیغ بد بر ستون

## رزم رشنواد با رومیان و پیروزی یافتن داراب

سپهبد بپذرفت ازو هر چه بود — ز دینار و از گوهر نابسود
زن گازر و شوی و گوهر بهم — رسیدند و از بیم خواری دژم
بگفتند با او سخن هر چه بود — ز صندوق و از گوهر نابسود

## نامهٔ رشنواد بهمای و شناختن همای داراب را و بر تخت نشاندنش



انوشه بسی آن شاه خورشید چهر — که گیتی بیاراست بر داد و مهر
همیشه جوان تا جوانی بود — همان زنده تا زندگانی بود

## پادشاهی داراب دوازده سال بود تخت نشستن او و پیلقن شهر دارابگرد و روان ساختن جوی

زمانه بداد من آباد باد — دل زیردستان بما شاد باد

رسانند رودی بهر کشوری

یکی آتش افروخت از تیغ کوه — پرستنده آذر آمد گروه

## تاختن شعیب با لشکر عرب بر کشور ایران و شکست

جهان بد که از تازیان صد هزار / نبرده سواران نیزه گذار
که ایران برآمد گرد سیاه / ببردی گسسته دو سیم و کلاه
زمین آن سپه را همی برنتافت / بر آن بوم کس جای رفتن نیافت
سه روز و سه شب اندر آن جنگ بود / زمانه بر آن جنگیان تنگ بود
بسی اسب تازی بزین خدنگ / بسی نیزه و خود و خفتان جنگ
ز لشکر یکی مرزبان برگزید / که گفتار ایشان بداند شنید
شد از دشت نیزه وران تا بروم / به رزم جهاندار آباد بوم
چو بشنید سالار روم انجمن / بیاد آمدش آن ز کین کهن
ز عموریه فیلقوس سران / برفتند گردان جنگ آوران
زن و کودکانشان برد او اسیر / بکشتند چندی بباران تیر
عموریه در حصاری شدند / وز ایشان بسی زینهاری شدند
ابا بدره و برده و با نثار / فرستند و گوهر شاهوار
که فرجام این رزم بزم آوریم / مبادا که دل سوی رزم آوریم
دل من بجوش آمد از نام و ننگ / بهنگام بزم اندر آیم بجنگ
چه گوئید گفت اندرین گفتگوی / بگوید بسی فیلقوس آبروی
یکی دختری دارد آن نامدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
فرستاده روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
نگاری که ناهید خوانی ورا / برو گفت زین پس ستانی ورا
بدان شاد شد فیلقوس سپاه / که داماد باشد مرا او چو شاه
ز زر خایه ریخته صد هزار / ابا هر یکی گوهر شاهوار
وز آنپس همه فیلسوفان شهر / کسی کو بود اندر آن مرز بهر
یکی مهد زرین بیاراستند / بپوشند و تاج زر خواستند
دلارام رومی بمهد اندرون / سکوبا و راهب ورا رهنمون
سقف خوب رو را بدارا سپرد / گهرها بگنجور او برشمرد
شبی خفته بد ماه با شهریار / پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
بپیچید در جامه سر زاو بتافت / که از گفتنش بوی ناخوب یافت
پزشکان داننده را خواندند / بنزدیک ناهید بنشاندند
بنالید بر کام او بر پزشک / ببارید چندی ز مژگان سرشک
دل پادشا سرد گشت از عروس / فرستاد بازش بر فیلقوس
ز بالا و رنگ و ز بوی برش / سکندر همی خواندی مادرش
نیاورد کس نام داراب بر / سکندر پسر بود و قیصر پدر
در آخر یکی ماه با آن بلند / قوی هیکل و تند و بالابلند
بشبگیر فرزند را خواستی / همین ماه با نرا بیاراستی

## با فیلقوس از داراب

جهاندار ایران سپاهی ببرد / که گفتند کاز رانش بشمرد
زباران و بین و باران تیر / زمین شد ز خون چون گل آبگیر
چهارم عرب روی برگاشتند / بشب دشت یکبارگی هشتند
از آن رفتگان ماند آنجا بجای / بزد جاندار پور همای

## رزم داراب با فیلقوس و فیروزی یافتن

بروم اندر آن شاه با فیلقوس / یکی بود با رای او شاه روس
ز عموریه لشکری کرد گرد / همه نامداران روز نبرد
دو رزم گران کرده شد در سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
چو از پیش داراب شهر آمدند / از آن رزم لشکر دو بهره آمدند

## آشتی کردن فیلقوس با داراب و بزنی گرفتن داراب دخترش را و بازگشتن بایران

همه راستی باشد و مردمی / ز کژی و تاری بگیرد کمی
تو آن کن که از شهریاران سزاست / پدر شاه بود و پسر پادشاست
همه مهتران خواندند آفرین / که ای شاه بینادل و پاکدین
بت آرای چون او ندیدند چین / میان بتان چون درخشان نگین
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی / گر از جست خواهی همی آبروی
بر من فرستش با باژ روم / چو خواهی که بی رنج مانی ببوم
سخن رفت هر گونه از باژ و ساو / ز چیزی که دارد شه روم تاو
چهل گرد شستال بر خایه / همان نیز گوهر گرانمایه
بفرمود تا بارها ساختند / ز هر کار دلها بپرداختند
ده اشتر همه بار دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زرش بوم
کنیزک بس از پشت ناهید شست / از آن هر یکی جام زرین بدست
وز آنپس بر آن رزمگه برنشاند / سپه را سوی شهر ایران براند

## باز فرستادن داراب دختر فیلقوس را بروم و زادن اسکندر را

یکی مرد بینادل نیکرای / بر او بید تا دارو آمد بجای
بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت / بکرد او ورا باخس برفروخت
غمی خفت و کودکی در نهان / نگفت آن سخن با کسی در جهان
که فرخ همی داشت آن نامدار / که از ناخوشی یافت زاو کام
همی ننگش آمد که گوید بکس / که دارا ز فرزند من گرد بس
بهانه یکی کرد زاد و خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه ننگ
ببوی همی کرد رخ چشم و بال / که هستا بدو یا سکندر بیال

برفتند و سالار ایشان شعیب / یکی نامدار از نژاد قتیب
فراز آمد آن این دو لشکر بهم / جهان شد ز پرخاشجویان دژم
خروشی برآمد ز هر پهلوی / تنی کشته دیدی بهر سو کوی
شعیب اندر آن رزمگه کشته شد / عرب را همه روز برگشته شد
ببخشید چیزی که بد بر سپاه / ز اسب و ز رمح و ز تیغ و کلاه
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت / از این سال و آن سال کاندر گذشت
نشستند نامه که پور همای / سپاهی بیاورد بیمر ز جای
چو دارا بیامد بزرگان روم / بپرداختند آن همه مرز و بوم
گریزان بشد فیلقوس سپاه / بکردند ترک رومی کلاه
دگر خیره کشته و خسته بود / پس پشتشان نیزه پیوسته بود
فرستاده آمد از فیلقوس / خردمند و بیدار با فر و بوس
چنین بود پیغام کز بخت خدای / نخواهم که او باشدم رهنمای
چو عموریه کان نشست منست / توانی و خواهی که گیری بدست
چو بشنید آزادگان را بخواند / همه داستان پیش ایشان براند
شهنشاه بر مهتران انجمن / زکار آن گزیند کجا بهتر است
شهنشاه بیند چنان آیدش / بنا فر سرو بلند آیدش
پس پرده او یکی دختر است / که بر تارک بانوان افسر است
فرستاده بشنید و آمد چو باد / بقیصر بر آن گفتها کرد یاد
بدان برنهادند سالی که شاه / ستاند ز قیصر بهر سر ماه
ببخشید بر مرزبانان روم / هر آنکس که باشد ز آباد بوم
برفتند با دختر شهریار / گرانمایگان سر یکی با نثار
شتر وار سیصد ز گستردنی / ز چیزی که بد شاه را بردنی
بجام اندرون گوهر شاهوار / بت آرای با افسر و گوشوار
سوی پارس آمد دلارام شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
همانا که برزد یکی سرد دم / شهنشاه از آن دم ز نو شد دژم
از آن کار شد شاه ایران دژم / پر اندیشه جان و روان پر ز غم
گیاهی که سوزنده کام بود / بروم اندر اسکندرش نام بود
اگر چند شکین شد آن خوب چهر / دژم بود داراب را جای مهر
چو نه ماه بگذشت از آن خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
همی گفت قیصر بهر مهتری / که پیدا شد انجم من قیصری
چو اسکندر از پاک مادر بزاد / یکی شد بنزد نیا مژده داد
ز زاینده قیصر بر افروخت یال / که آن آذرش فرخ آمد بفال
سپهر اندرین بر چندی گشت / ز هرگونه سالیان برگذشت



سکندر دل خسروانی گرفت / سخن گفتن پهلوانی گرفت
ولیعهد گشت از پس فیلقوس / بدو داد او دانش خسروی بجست
از آنپس که ناهید نزد پدر / بیامد زنی خواست دارا دگر
همان روز داراش کردند نام / کز او بد پسر پیش با شه بکام
بیفزود شاداب پور همای / همی خواندندش بدیگر سرای
همه گوش دارید فرمان من / ز فرمان او ورش جان برید
بگفت این و باد از جگر بر کشید / شد آن برگ گلنار چون شنبلید
چنین گفت بر گاه کای بخردان / سرافراز گردان و کنداوران
وگر هیچ تاب اندر آرد بدل / بشمشیر باشم ورا دل گسل
ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست / بزرگی و شاهی و فرمان مراست
بهر سو که بد شاه خودکامه / بفرمود چون نخچیری نامه
سرگنجهای پدر برگشاد / سپه را همه خواند و روزی بداد
هر آنکس که بد کاردیده بروم / ببخشید بر هر سری کشوری
ز هند و ز فغفور و خاقان چین / ز روم و ز هر کشوری همچنین
کسی را که درویش بد داد داد / بخواهندگان گنج آباد داد
سکندر بتخت نیا بر نشست / همی جست و دست بدی را ببست
به پیش سکندر شد آنگه رهی / زبان کرد گویا و بگرفت جای
بر آنگه که گوئی رسیدم بجای / نباید ز گیتی مرا رهنمای
اگر نیک باشی بماندت نام / بتخت کئی بر بوی شادکام
سکندر شنید آن پسند آمدش / سخنگوی را فرهت آمدش
چنان بد که روزی فرستاده / سخنگوی و روشندل آزاده
بدو گفت رو پیش دارا بگوی / که آن باژ ما شد کنون تلخ و بیح
فرستاده پاسخ بدینسان شنید / بر سید و از روم شد تا بدید
چنین گفت کز گردش آسمان / نباید گذر مرد سنگی گمان
شما را بباید کنون ساختن / دل از بوم و بر پاک پرداختن
هر آنکس که بود او پیاده سوار / بکرد و بدادش سلیح و نثار
حمایل ز بر و خنجر اندر قضیب / نشسته بر او بر مجب الصلیب
دو لشکر بروی اندر آورد روی / برون زد کجنه پرخاشجوی
بیکراه چندان گرفتار شد / که گیرنده را دست بیکار شد
ز دیبا و دینار چندان بیافت / که آن خواسته بارگی برنتافت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم / بجنبید و آمد بر آن مرز و بوم
چو آورد لشکر بپیش فرات / شمار سپه بیش بود از نبات
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / سکندر گرانمایگان را بخواند

فزون از پسر داشتی قیصرش / ببار آمد پهلوانی برش
سزا را که باشد کیا زادگان / سکندر بیاموخت آموزگار

## پادشاهی دارا پسر داراب و مردن داراب و بر تخت نشستن دارا

بزرگان و فرزانگان را بخواند / ز تخت بزرگی فراوان براند
که این تخت شاهی بماند دراز / چو خوشی رسد زود خوانند باز
چو دارا ز دل سوگ داراب داشت / بخورشید تاج کئی برفراشت
کسی را نخواهم که افتد بچاه / نه از چاه خواهم سوی تاج و گاه
مرا نیز آنکس که دارد بگنج / نخواهم کسی شاد دل با برنج
وبر خردمند را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند
که هرکو ز رای و ز فرمان من / بپیچد ببیند سر افشان تن
ز چار اندر آمد درم تا بهشت / نگیر انجام و یکی را بهشت
بگیر از گردکشان مزد داد / سپه را همه چیز با زر داد
بهر یک با مه و با زر نهاد / زنی بود با او کسی را نهاد

## مردن فیلقوس و بر تخت نشستن سکندر

یکی نامداری بد آنگه بروم / که او شاه بود آنهمه مرز و بوم
بدو گفت کای مهتر شادکام / همی کم کنی اندر این کار نام
جهاندار اگر نادان ترین گرونی / اگر پند دانندگان نشنوی
وگر بدکنی جز بدی ندروی / شبی در جهان شادمان نغنوی
بفرمان او کرد کاری که کرد / ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
ز نزدیک دارا بیامد بروم / کجا باژ خواهد ز آباد بوم
شد آن مرغ کو بیضه زرین نهاد / زمانه دگرگونه آئین نهاد

## لشکر کشیدن سکندر سوی ایران و بسیچیدن دارا بجنگ او

سرگنجهای نیا باز کرد / بفرمود تا لشکرش ساز کرد
بشبگیر برخاست از روم بوم / ز شهر و ز درگاه سالار نو
سکندر بمصر اندر آمد ز راه / ابا لشکر و بوق و کوس سپاه

## رسیدن سکندر بمصر و رزم اسکندر و شکست مصریان

ز کوپال و از آب و درگشتون / ز خفتان و از خنجر هندوان
بسی زینهاری بیامد سوار / بزرگان جنگ آور نامدار
برفتند از اصطخر چندان سپاه / که از نیزه بر باد بربست راه
بگرد لب آب لشکر کشید / ز جوشن کسی آب دریا ندید

## رفتن سکندر به پیامبری نزد دارا

خرد یافت نغمی و شد کاردان / هنرمند و با سنگ و بیدار دان
تو گفتی که شاید بگیرد ورا / وگر تخت شاهی و بنیاد را
یکی کودک آمدش با فر و یال / ز فرزند ناهید کهتر بسال
چو ده سال بگذشت از این دو سال / سکندر آمد بسال و بیال
بگفت اینکه دارای دارا کنون / شما را بنیکی بود رهنمون
بخورشید با مهر داد آورم / بشادی مرا نیز یاد آورید
یکی مرد و تیره تبرنا و شد / بنده بنا بخش دل تیغ کند
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / سرش را همی تن بسر نشمرد
بخواهم که باشد مرا رهنمای / منم رهنمای و منم دلگشای
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر / ز دارای داراب بن اردشیر
همه گوش گستر بفرمان شید / اگر جان ستانید اگر جان دهید
درم داد و دینار و برگستوان / همان جوشن و تیغ و گرز گران
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
یکی شارسان کرد زرنوش نام / بآواز گشتند آزاد و شادکام
برو اندر آن چند که فیلقوس / بروم اندرون بود یکچند توس
حکیمی بزرگ ارسطالیس نام / خردمند و بیدار و گسترده کام
که تخت کیان چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم / بیچارگی تن بدو داده ایم
به نیکی بود شاه را دست رس / بماند ز نیکی بجا یاد کس
بنو بهر زانیش خواهی / چو رفتش بتخت جهان آختی
به پیش سکندر بگفت این سخن / غمی گشت از آن باژ و ساو کهن
که مرغی که زرین همی خایه کرد / برآورد سرباز بپایه کرد
سکندر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخن پیش ایشان براند
مرا روی گیتی بباید سپرد / مرا نیک چندی بباید شمرد
ز هامون که و دشت بودی دژم / بیاورد از دشت چوپان گله
دو فرسنگ پس پشت سالار روم / نبشته بر او سرخ و بیور ز روم
شه مصر با لشکری کینه خواه / پذیره بیامد بجنگ آنگه راه
بهشتم بمصر اندر آمد ز دشت / سکندر سر راه ایشان ببست
گرانمای زرین و سیمین ستام / همان تیغ مصری بزرین نیام
وز آنجا که ساز ره ایران گرفت / دل شیر و چنگ هژبران گرفت
پدید شد از پارس آهنگ روم / که انگیزد آتش ز آباد بوم
سکندر چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بپیمود راه
ز هرگونه با او سخن راندند / سخنهای دارا بر او خواندند

سکندر چو بشنید کآمد سپاه / ز زنگ و ز خرگاه و از تاج و گاه

## رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن دارا



## رزم دوم دارا با اسکندر و شکست دارا

## رزم سوم دارا با اسکندر و گریختن دارا و رفتن بکرمان

همین چرخ گردون براو بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
یکی نامه بنوشت رنگ ابی / بر اندیشه کن جان تاریک ای
از ایشان چو بشنید فرمان کرم / چنان کرده شهریاران سزید
یکی نامه بنوشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
دگر گفت کز گردش آسمان / خردمند بر نگذرد بی گمان
از آدم پناه و بدو نیم سپاس / جهانگیر خوب است یزدان شناس
کنون گر بسازی و پیمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی
فرستم بگنج تو از گنج خویش / همان نیز ورزنده و رنج خویش
بر من فرستی نیاید شگفت / جهانجوی را کین نباید گرفت
چو نامه بخواند خداوند هوش / بیاراید آن رای و دانش بهوش
چو از راستی رای زد شاه روم / شد آهن دل او چو گلبرگ و موم
نماند ز تو نام اید بدی / بیابد ز تو فره ایزدی
هیونی ز کرمان بیامد دمان / بنزدیک اسکندر بدگمان
کسی کو گرایده بپیوند اوی / ز پوشیده رویان فرزند اوی
تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی سراسر تراست
که بارش همه آفرین بود پاک / درخشنده خورشید و تاریک خاک
سرانجام گفت این ز گشتن بس است / که من پیش ازین دمی چندم کر
چو با درخورد شد نزدیک دور / یکی نامه بنوشت نزدیک فور
همانا که نزد تو آمد خبر / که ما را چه آمد ز اختر بسر
گر آیدوگر باشی مرا یارمند / گر از خویشتن باز دارم گزند
هیونی فرستاده بر سان باد / برآمد بر فور فرخ نژاد
بفرمود تا بر کشیدند نای / برآمد غو کوس هندی درای
در آن روی دارا بیامد براه / جهان تازه شد لشکر از فر شاه
چو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی برآراسته رزمخواه
گرانمایگان زینهاری شدند / ز رنج بزرگی بخواری شدند
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی بدشت نبرد
یکی با دگر گفت کاین شوربخت / ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
همیرفت با او دو دستور اوی / که دستور بودند و گنجور اوی
کنون شد سزا مهتر از شاه / وزو بازگشتند یکسر سپاه
بخنجر بباید زدن ناگهان / سرآمد براو تاج و تخت جهان
که دشمن که افکندی اکنون کجاست / بباید نمودن بما راه راست
بغرید تا باره بگذاشتند / دو دستور او را نگهداشتند
ز سر برگرفت افسر خسروی / گشاد از بر آن جوشن پهلوی

تو او را بمن زیر دستی فمای / یکی در سخن چند خوبی فزای

## نامه دارا باسکندر در باره آشتی

ز دارای داراب بن اردشیر / سوی قیصر اسکندر شیرگیر
گر او شاد باشیم و گر با نهیب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
نگردد به یک بار و روز روشن سیاه / اگر گردش بخشش مهر و ماه
همان گنج گشتاسب و اسفندیار / همان یاره و طوق با گوشوار
همان من ترا یار باشم بجنگ / بروز شتاب و نجویم درنگ
ز پوشیده رویان و از رزمنش / نیابند شاهان برو سرزنش
بر سند ز یاران چو بر کوه کوس / چنین بود دارا و هم فیلقوس
نوشتند چندی و گشتند باز / بر آن بر نماند روزی دراز
بپیوند خواهد دارا بن ... / بیاورد زو ... اندر زمان

## پاسخ نامه دارا از اسکندر

ببیند گر تخته گور تخت / گر او تخته سر ز شاخ درخت
ز فرمان تو بگذرم مان بگذرم / نفس بر نیاید تو رز بشمرم
بگرد ار گشتی نیاید همیون / ولی دیده تاجور بر زخون

## نامه دارا بفور هندی

بر از لابه و زیر دستی و درد / نخست آفرین بر جهاندار کرد
سکندر بیاورد لشکر ز روم / نه بر ماند بازاد آباد و بوم
فرستم چندان گهرها ز گنج / گر آن پس نبینی تو از گنج رنج

## آگاه شدن اسکندر از نامه دارا بفور و لشکر کشیدنش پس دارا و کشته شدن دارا بدست دستوران خود

برآمد خروش سپاه از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
شکسته دل و گشته از رزم سیر / سر بخت ایرانیان گشته زیر
چو دارا چنان دید برگشت زی / گریزان همیرفت با یاوری
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر مرد را نام جانوسیار
بیازید دشنه بزد بر برش / دگر تیغ هندی یکی بر سرش
همی بر چپ ماهیار ش ... / چو شب تیره گشت ز جوابا ...

## آگاهی یافتن اسکندر از خسته شدن دارا و رفتنش نزد او و اندرز کردن دارا با اسکندر و مردنش

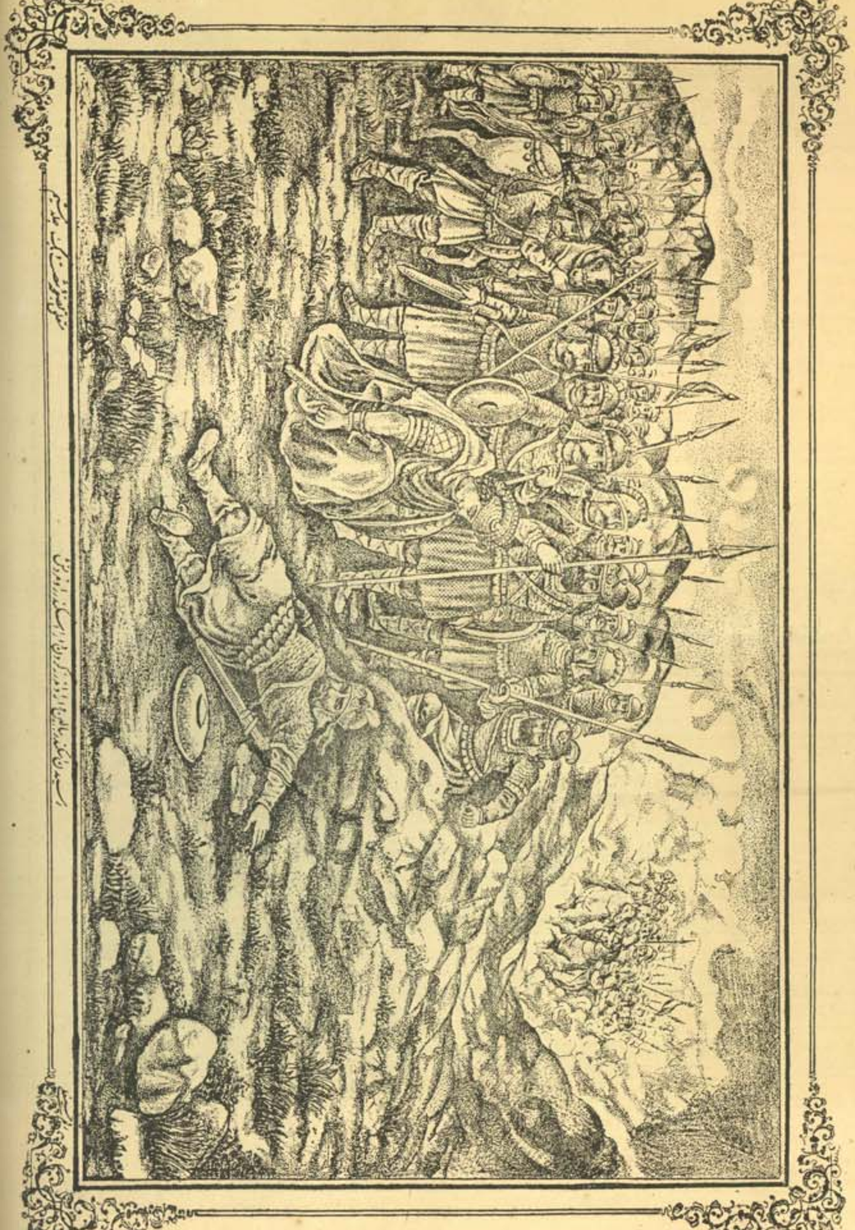
برفتند هر دو به پیش اندرون / دل از جان رومی پر از خشم و خون
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد / سر مرد خسته بران بر نهاد
ز دیده ببارید بر روی تنگ / تن خسته را دید دور از رنگ

به سیم و به جام تا چون بود / اگر گردش اندیشه بیرون بود
کسی کو به دانش بتابش فروخت / بچاره بدان بن تو اندر بسوخت
دبیر جهاندیده را خواند شاه / بیاورد قرطاس و مشک سیاه
نخست آفرین کرد بر کردگار / کز او دید نیک و بد روزگار
ز یزدان بود دستگیری جهان / شناسنده آشکار و نهان
کنون چون تو فی بود و ما دل بدرد / چه داریم ازین گنبد لاجورد
همان تخت کیخسرو و تاج زر / همان خود و خفتان و زرین کمر
کنون گر که داری ز پیوند من / ز پوشیده رویان و فرزند من
تو پیروز گشتی بزرگی نمای / بهر نیکی نیکی بر فزای
بروم و بروم بی شمشیر تیز / چه کرد آن جهانجوی گاه ستیز
تو چون چیره گشتی اگر بگذری / فسازی ز کین با کسی داوری
جهانجوی چون نامه برسر گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
سکندر چو آن نامه را خواند گفت / که با جان دارا خرد باد جفت
از ایران ندارم کسی را برنج / از ایشان بیاد اکه خواهیم گنج
سکندر چو آن نامه پاسخ نوشت / بپاسخ بزرگی و رنجی بکشت
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
نبینم همی در جهان یار کس / بجز ایزد و من فریادرس
دگر گفت کای مهتر هند و چین / خردمند و دانا و روشن روان
ز پیوند و فرزند و تخت و کلاه / ز بهسیم شاهی و گنج و سپاه
جهان در جهان بر تو نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی
چو اسکندر آگاه شد زان سخن / که دارای دارا چه افکنده بن
بیاورد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
سکندر بآیین همی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
تا بخشند هیچ باره و میان / چو زو بد شد آن نره شیر ژیان
برفتند با شاه سیصد سوار / از ایران برآمد که بذیر
چو دیدند کان کار بی سود گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت
سکندر سپارد بما کشوری / برین پادشاهی شویم افسری
یکی دشنه بگرفت جانوسیار / بزد بر بر و سینه شهریار
بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای شاه پیروز دشمن بمیر
چو بشنید گفتار جانوسیار / سکندر چنین گفت با ماهیار
چو نزدیک شد روی دارا بدید / پر از خون بر و روی چون شنبلید
نگه کرد تا خسته گوینده هست / بمالید بر چهر او هر دو دست
بدو گفت کین بر تو آسان شود / دل بدسگالان هراسان شود

تو برخیز و در مهد زرین نشین    وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز رومت پزشک آورم    ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت    چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفا پیشگان ترا هم کنون    بیاویزم از دار با سرنگون
چنان چون ز پیران شنیدیم دوش    دلم گشت پر خون و لب پر خروش
که هر دو ز یک بیخ و یک پیرهنیم    به بیشی چرا تخمه را برکنیم
چو بشنید دارا به آواز گفت    که همواره با تو خرد باد جفت
برآنم که از پاک دادار خویش    بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست    سر تاج و تخت دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زانکه تخت    بپرداخت تخت و نگون گشت بخت
بدانست فرجام چرخ بلند    فرازش همه رنج و سودش گزند
بمن بر نگر تا نگوئی که من    فزونم ازین نامدار انجمن
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس    وز او دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من من بسم    برانید تا آن عبرت بسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج    مرا بود و از من نبد کس برنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه    گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان    چه پیوستگان دل اندر خستگان
زمین و زمان بنده بد پیش من    چنین بود تا بخت بد خویش من
جدا از من این بخت بیگانه شد    همه کاخ و ایوان و ویرانه شد
ز نیکی جدا ماندهام زین نشان    گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید    سیه شد جهان دیدگانم سپید
ز خویشان کسی نیست فریادرس    امیدم به پروردگار است و بس
به بیگور بخته بخاک اندرم    ز گیتی بدام هلاک اندرم
بدانست آیین چرخ روان    اگر شهریاری اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد    نگارا ست و هرکس همی بنگرد
سکندر ز دیده ببارید خون    …
چو دارا بدید آن دل و درد اوی    سرشک روان بر رخ زرد اوی
بدو گفت زین گریهات سود نیست    ز آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده ام    هم از روزگار درخشنده ام
بدانش ز من سربسر گوش دار    پذیرنده باش و دل هوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست    بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
همه هرچه گوئی تو فرمان کنم    به جان تو دل گروگان کنم
زبان تیز دارا بر او برگشاد    همی کرد سرتاسر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار    بترس از جهاندار پروردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید    توانائی و ناتوان آفرید
نگه کن به فرزند و پیوند من    به پوشیده رویان و دلبند من
زمن پاک تن دختر من بخواه    بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد    جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیاری بغیر از من سرزنش    نه بیغاره از مردم بدکنش
چو بر دوده شهریاران بود    برای و به پیمان نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار    کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت    بگیرد همی زند و استا بمشت
نگه دارد این فر و جشن سده    همان فر نوروز و آتشکده
همان اورمزد و همان روز مهر    بشوید بآب خرد جان و چهر
کند تازه آیین لهراسبی    بماند پی دین گشتاسبی
جهان را بدو دار و کو بگیر    بود دین فروزنده و روزبهی
سکندر چنین داد پاسخ بدوی    که ای نیکدل خسرو راستگوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو    فزون زین نباشم مگر مرز تو
گر این نیکوئیها بجای آورم    خرد را برین جستجوی آورم
جهاندار در دست سکندر گرفت    بزاری خروشیدن اندر گرفت
بگفت این شاه و بر دهان باد    بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم بخاک    روانم سپردم به یزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن    برو زار و گریان شد انجمن
سکندر همه جامهها کرد چاک    بتاج کیان بر پراکند خاک
فرو ریخت از چشم او آب خون    دو تا کرد پشت و سر خود نگون
یکی دخمه کردش بآیین اوی    بدانسان که بد فر و آیین اوی
بشستندش از خون بروی گلاب    چو آمدش هنگام جاوید خواب
جهان را سپردند و بسپار روم    همه پیکرش گوهر و زر بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید    وز آن پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تاج زرین نهاد    یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون    بر او بر ز مژگان ببارید خون
چو تابوتش از جای برداشتند    همه دست بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون    بزرگان همه دیدهها پر ز خون

## بر دار کشیدن اسکندر جانوسیار و ماهیار کشندگان دارا را و پیام فرستادن بمشکوی او و نامه نوشتن بکارگذاران ایران

چنین تا سفرمان دارا برفت    همی بود گفتی برادر بتخت
چو دیدند ازیشان که چه کرد    بزاری بر آن شاه آزادمرد
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه    بر آیین شاهان برآورد راه
چو پرداخت ز آن دخمه او چند    ز بیژن بنرد و دار های بلند
بنزدیک پوشیده رویان شاه    بیامد یکی مرد با دستگاه
یکی دار بر نام جانوسیار    دگر همچنان از در ماهیار
دو بدخواه را زنده بردار کرد    سر شاه کش هر دو بیدار کرد
بدانید کامروز دارا منم    گر او شد نهان آشکارا منم
ز لشکر برفتند مردان جنگ    گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
بکشتند بر دار شان خوار و زار    مبادا کسی کو کشد شهریار
بنه سوی شهر صطخر آوریم    به پیوند ما نیز فخر آوریم
گرفتند یکسر بر او آفرین    سپهبد خواندند شهریار زمین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان    بجائی که بودند از ایران مهان
ز اسکندر فیلقوس بزرگ    جهانگیر و با گنج و جوبان سترگ
بر ایشان درود سکندر برد    همه کار دارا بر ایشان شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد    نباشد دل دشمن و دوست شاد
سر نامه از پادشاه کیان    سوی کاردانان ایرانیان
فزونتر از او نیکویها که بود    شمار دل را نباید شنود
همه مرگ را ایم شاه و سپاه    اگر و برمانی همی راست راه
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون    جرانه بفرمان او در نه چون
همه تخت ایران که بود از نخست    بیاراست شاه و اندر او بند رست
نبشتند نامه بهر کشوری    هر نامداری و هر مهتری
وز او باد بر نامداران درود    براندازه هر یکی برفزود
بنزد بزرگان سالارفش    دلیران اسب افگن و کینه کش
سوی موبدان نامهای همچنین    برافروزش و پرورش آذرین
مدارندهٔ آفتاب بلند    که بر جان دارا نجستم گزند
چو عنبر سر خامه چینی بشست    سر نامه بود آفرین از نخست
بدان دادگر کو جهان آفرید    بسی انگاره و نمان جسته
سپهری که جنبش از جهان دان    بدانائی او بود ناتوان
بباشد بفرمان او هر چه خواست    همه بندگانیم و او پادشاست
جز از شکیبائی و فرهنگ داد    ز رفتار گیتی نگیرد به یاد
به پیروزی اندر غم آمد مرا    هنوز اندرون ماتم آمد مرا
مر آن شاه را دشمن از خانه بود    یکی بنده بود دشمن بیگانه بود



## پادشاهی اسکندر چهارده سال بود نشستن اسکندر بر تخت ایران

## نامهٔ اسکندر به دلآرای و روشنک زن و دختر دارا در بارهٔ عروسی روشنک

## پاسخ نامهٔ اسکندر از دلآرای



## فرستادن اسکندر نامه به مادر خود و آوردن روشنک و بزنی گرفتن

## خواب دیدن کید هندی و گذارش کردن مهران را

## لشکر کشیدن سکندر سوی کید هندی و نامه نوشتن بدو



## پاسخ نامهٔ سکندر از کید هندی و فرستادن چهار چیز شگفت

## باز فرستادن سکندر فرستاده را برای دریافتن چهار چیز شگفت

## فرستادن سکندر نه مرد دانا را با نامه برای دیدن چهار چیز شگفت کید هندی

## آوردن نه مرد دانا دختر و جام و پزشک و فیلسوف از کید هندی نزد سکندر

ببردند سیصد شتروار بار / همان جامه و گوهر شاهوار
ده و پیل با تخت زرین نهاد / بپیلی که بر باره بر زین نهاد
چو آن ماه آمد بمشکوی شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / که گفتی که از تازه اردیبهشت
بدان دادگر کوس سیر آزرم / بدانگونه بالا و چهر آفرید
بر او ریخت دینار چندان ز گنج / که شد ماه را راه رفتن برنج
بپرداخت زانپس بیامد درم / که چون خیره از دانش اندر گریخت
که این را بباید اهما و عال / سرین و میان بر و پشت و یال
بجام اندر اسکندروس زر و تاج / فرستاد بازش بر شهریار
سوی مرد دانا فرستاد جام / چو دانا نگه کرد آهن ببود
سکندر نهاد آینه زیر نم / همی بود تا شد سیاه و دژم
ز دود دشمن ابر گرانی زنم / نگرد و بزدودی سیاه و دژم
چنین گفت با شاه مرد خرد / که روغن بر اندامها بگذرد
چو سوزن بی استخوان بسپرد / وگر سنگ پیش آیدش بگذرد
تو گفتی بر شاه دل برگذشت / ز خون و دلم بر ز زنگار گشت
از آن پس که چون آب گردد برنگ / کجا گرد باره برآورد زنگ
بدانا سپرده و دانند گفت / که من گوهری دارم اندر نهفت
خرد باید و دانش و راستی / که کژی بکوبد در کاستی
بیشی بر شاه دانا کنم / بدین خواسته پاسبانی کنم
بدو گفت از این پس مرا در کجا / بگیرد خداوند خورشید و ماه
سر مرد هندی بدو گفت چیست / گر ایدر بود کس بباید گریست
بیاموزم اکنون ترا داروی / کجا تا فراز آورم از هر سوی
همی یاد دار این سخنهای نغز / بیفزاید اندر تنت خون و مغز
نگردد پراگنده موی سفید / ز گیتی بزودی نترسی امید
خریدار گردم ترا من بجان / شوی بیگزند از بد بدگمان
ز دانایی او را فزون بود بهر / همی زهر بشناخت از پاد زهر
تن خویش دار و کوهی بشست / همیدانش او هر زمان تندرست
وز آن پس گاهش گرانید شاه / نبد با شتی هیچ دیرانگاه
برآنم که بی خواب بودی سه شب / من باز گوی این و بگشای لب
چو شب تیره شد ز نوشه بجست / بیاسخت دارو کاهش اندرست
بینداخت دارو بر اسپ نشست / یکی جام بگرفت شاد از نهفت
بدو گفت شاه جهان دیر بخت / نخست و شب تیره تنها نخفت
بزرگان و اختر شناسان همه / تو گفتی همه دوستان شد رمه

دو اشتر همه بار دینار بود / صد اشتر ز گنج درم بار بود
غلامان بیاره بخونین پزشک / ببرفت با فیلسوف و پزشک
بیان زره بر گل ارغوان / بر انجمن دبیر و کیوان
سکندر نگه کرد بالای اوی / همان موی و روی و سر و پای اوی
بفرمود تا هرکه مجلس دروند / بدان لشکر روم شود پدید

### آزمودن اسکندر فیلسوف و پزشک و جام فرستادن کید هندی را

بیاسای تا ماندگی بشکنی / بدانش بر اجان و مغز آگنی
بسوزن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگری از نهان
فرستاد از آن آهن تیره رنگ / یکی آینه کرد روشن ز زنگ
بر فیلسوفش فرستاد باز / بدان کار شد در فرآهن دراز
سکندر نگه کرد و او را بخواند / برسید و در زیر گاهش نشاند
تو گفتی که از فیلسوفان شهر / مرا خود ز دانش فزون است بهر
ز گفتم این چرب گفتار من / روان دل و رای هشیار من
چگونه براه آید این تیرگی / چرا بود باید بدین خیرگی
بسند آمدش مغز گفتار اوی / دلش تیره و زنگ برکار اوی
که تا تنده تر چیز بی دشمن است / نه چون خواسته جفت آهرمن است
مرا خورد و پوشیدنی در جهان / بس از شهریار آشکار و نهان
نیازم این برده بار و جای / خرد باد و جان ترا رهنمای
ز خرم دارم این رای و پند ترا / سخن گفتن سودمند ترا
بدو گفت آنکس که از در خورد / چو بر خوان نشیند خورش کم خورد
که همواره باشی تو زاد و تندرست / نباید بدارو ترا زود دست
شوی بر تن خویش بر کامگار / دلت شاد گردد چو خرم بهار
سکندر بدو گفت بشنیده ام / ز کس ها ز شاهان چنین دیده ام
وز اخلت و نیکو نهادت بساخت / ز دانا پزشکان سرش برفراخت
گیاهای کوهی فراوان درود / بیکند از او هر چه بیکار بود
چنان بد که او شب نخفتی بجا / بیامیخت شاد با هر کسی
چنان بد که روزی بیامد پزشک / نگاهش نشان یافت اندر سرشک
سکندر بدو گفت من دوش شنم / از آزار هستی ندارد تنم
سکندر رها شب بتنها نخفت / بیامیخت با ماه و پیدا نهفت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
تو تنها بجفتی نوای شهریار / نباید ترا هیچ دارو بکار
یکی بد و دینار و اسپی سیاه / همه ای زرین بفرمود شاه

یکی مهد پرمایه از عود تر / بر او بافته زر و چندین گهر
قدح سیمگان و داری بدست / همه سرکشان از می جام مست
چو سیر او سپی برپرسش گرفت / نشایست کردن بدو در نگاه
همی گفت کاین چراغ جهان / همی آفرین خواند اندر نهان
نشستند و او را بآیین بخواست / بر ایشان مسیحا و پیوند راست
چو شد کار آن سرو بن ساخته / بآیین او جای پرداخته
بر او روغن گاو جای بزرگ / فرستاد نزد فیلسوف سترگ
چو دانا بر روغن نگه کرد گفت / که این پند بر من نشاید نهفت
بفرمود تا گرد [illegible] / ز آهن یکی مهره ساختند
ببردند نزد سکندر شب / وز آنجا از آنکشت در بادلب
بر او شد نزد و فتاکه آهن چو آب / فرستاد بازش هم اندر شتاب
سخن گفتش از جام روغن بگفت / همی دانش یا سور با زجست
بپاسخ چنین گفتم ای پادشا / که دانا دل و مردم پارسا
سخن دارد از موی باریک تر / ترا دل ز آهن نتاریک تر
تراگفتم از دانش آسمان / ز دانایم ار دل گر شود بدگمان
بفرمود تا جامه و سیم و زر / بیاورد و گنجور و جای گهر
شب پاسبان را نخواهم بزرگ / براهی که باشم نترسم ز دزد
گر دانش تب پاسبان منست / خرد تاج بیدار جان من است
سکندر بدو گفت اندر نهفت / ز هر گونه اندیشها بر گرفت
بفرمود تا رفت پیش پزشک / که علت بگفتی چو دیدی سرشک
تبا شد فراوان خورش تندرست / بزرگی آنکه او تندرستی بجست
همان آرزوها بیفزایدت / چو افزون خوری چیز بگزایدت
همان رنگ چهرت بجای آورد / بهر کار پاکیزه رای آورد
گر آری تو این مغز دارو بجای / تو باشی بنیکی مرا رهنمای
پزشک سراینده آمد بکوه / بیاورد با خویشتن زان گروه
از او پاک تریاکها برگزید / بیامیخت دارو چنان چون سزید
بکار زنان تیز بودی سرش / همی نرم جانی بجستی برش
بدو گفت کز خفت و خیز زنان / جوان پیر گردد و بتن بیکران
پسندیده دانای هندوستان / خود اندران کار رهنماستان
بشبگیر چون اندر آمد پزشک / نگه کرد بی یار و دیدش سرشک
بدو گفت شاه این چرا ارتجی / تو پاسخ دادش و بپاسخی
سکندر بخندید وز او گشت شاد / ور اگفت بی تند گیتی مباد
پزشک خردمند را داد و گفت / که با پاک رایت زبان باد جفت



وز آن پس بفرمود تا جام زرد / بیارند و پر کرد از آب سرد
بدان فیلسوف آن زمان باز گفت / که اندر جهان کید را نیست جفت
بدان فیلسوف آن جهانجوی گفت / که این دانش از ما نباید نهفت
که این ده و پنج سالیان کرده ام / بدین اندرون رنجها برده ام
بر طبیع اختر نگه داشتند / فراوان بر این روز بگذاشتند
همی آب باید چو گیرد کمی / نبیند بر روشن دو چشم آدمی
همی شکرم تا بمانم بجای / همه پیش او بود باید بپای
دو صد بار کش خواسته بر نهاد / صد افسر ز گوهر بر آن بر نهاد
همه گنج با آنکه گردش نهان / ندید اندر آن پس کسی در جهان
چو آورد لشکر بنزدیک فور / یکی نامه فرمود پر جنگ و شور
سوی فور هندی سپهبد ز هند / جهاندار و لشکرآرای سند
کسی را که او کرد بسته ز تخت / ستاند همه کشور و تاج و تخت
ز پیروزی و بخت دارا ز هی / تو دیدستی آن تخت شاهنشهی
چو این نامه آید بنزدیک تو / براز آور این جان تاریک تو
ز فرمان اگر گرمان بگذری / ز هندی گزینی و کند آوری
چو آن گونه گفتار با تخت و شید / نویسنده از نامه بر دوخت
جهانجوی به در پیش او خواندند / بر آن تخت نزدیک بنشاندند
سر نامه گفت از جهان آفرین / بباید که باشیم ما ترس کش
اگر فیلقوس این نوشتی بپور / تو بر تیغ جم آغاز دارا شوی
جهان پیش برزم آمدت ساز جنگ / برائی که شاهان کنند حسد
بدانگه که دارا برآورد دست / دل و بخت با وی بدیدم
ز دارا چو روی زمین پاک شد / ترا زهر ترینده تریاک شد
بدین گونه زنده و پیل و سپاه / که پشت بخندد ز باد وراه
بدین نامه من نکوی خواستم / بدانش دلت را بیاراستم
سوی فور هندی سپاهی براه / کزو کین جستن در بانام
همه کوه و دریا و راه درشت / دل آتش جنگجویان بکشت
هم آنگه که آمد بمنزل سپاه / گروهی برفتند نزدیک شاه
سپه را چرا گرد باید همی / بر این مرز بی ارز و بیگونه راه
چو پیروز بودیم تا این زمان / بهر جای بر لشکر بدگمان
همی شد سکندر ز گفتارشان / برآشفت و شکست بازارشان
نشد کشته ز آزرده میان چنین کی / بهر سو نگردند خیره یکی
بر این راه من بی شما نگذرم / دل آزرده ها را بی سپرم
مرا یار یزدان و ایران سپاه / نخواهم که رومی بود نیکخواه

بخورد از آن جام زر هر کسی / ز لشکر بر او بود هنگام خواب
از آن پس نخواهم بهندوستان / اگر خانه کید جادوستان
که از دانش آبادان جام جست / نوشتستان هند و بت
ز اختر شناسان همه کشوری / بجائی که بد نامور بهتری
ز افلاطون ... گیران نشان / که او را کسی کرد آهن کمان
چو گفتار دانا پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
چو من یافتم زو چنین چار چیز / بر او بر شنودنی بگویم تیز
بگوید اندر آنکه چیزی که بود / ز دینار وز گوهر نابسود
زگنج نهان کرده در کوهسار / بیاورد با خویشتن یادگار

### راندن اسکندر لشکر را بسوی فور هندی و نامه نوشتن بدو

گرش خوار گیرد بماند نژند / بماند بدو آفتاب بلند
نماند همی روز ما بگذرد / کسی دیگر آید کزین برخورد
ز تخت بلندی یاب اندر آی / مزن رای با موبد رهنمای
بیارم چو آتش سپاهی گران / گزیده دلیران و جنگ آوران
نهادند مهر سکندر بر اوی / بجستند جایی که راهجوی
چو آن نامه برخواند فور سترگ / برآشفت از آن نامدار بزرگ
نگوئیم چندین سخن بر گزاف / که بیچاره باشد خداوند لاف
ز دارا همی نیاید نیستی دلیر / گر او کشته شد چرخ گردنده بیر
بر اینگونه عنوان ز فور سخن / نیابد بجا از کیان کهن
همی زنده پیلان فرستادمش / همیدون بیاری بر آن داوری
گر او را ز دستور بد بد رسید / چرا شد خرد و درست اندرم
همه رای تو برتری جستن است / نهان تو چون رنگ آهرمن است
چو پاسخ بنزد سکندر رسید / هم آنگه ز لشکر سران برگزید

### آراستن اسکندر لشکر را برزم فور هندی و ساختن اسب و سواران آهنین پر از نفت

که ای قیصر روم بالا و چین / سپاه ترا بر نشاید زمین
ز لشکر نه بینیم اسبی درست / که شاید هندی برآورد دست
کنون سر بسر کوه و دریا چنین / بسیری نباید کس از جان خویش
به بنیاد چنین گفت کز سرکشان / سخنهای در خور بود زین نشان
همه شهر ایران بدست شماست / از این به ز نزد ات بدانید راست
ببینید از این پس که از گنج فور / نبرد اندر آن زین برزم و بسور
خرامنده شد شاه ز آن نیکوی / سپه سوی پورش نهاد اندر وی

بخوردند آب از پی خرمی / ز خوردن نیاید بدو در کمی
بجوهر نداند چیزی فزون / نگفت اندر این نیز و چندین فزون
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوار مایه مدار
ز کید بود نه کاین جام گرد / بروز سپید و شب لاجورد
بطبع اختران هم شده آگهش / ز گرد و ز پرده همه آب خوش
چنین گفت بر آن جملادا / که من چند کید از پی داد را
وز آن پس سکندر زجه خواسته / کجا داشت با گنج آراسته
چو در کوه شد گنجها ناپدید / کسی جز که کند تا را ندید
ز سیلاد چون ولشکر براند / تقیوج شد گنجش آنجا بماند
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس / فروزنده دانش و شرم و نوش
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا بود و باشد همیشه بجای
شنیدی همانا که یزدان پاک / چه داد و داشت ما را در این تیره خاک
همی نام کوشم که ماند به تنگ / در این مرز با ما ور کاریک
ز ما ایمنی خواه و چاره بساز / که بر چاره ور کارکرد دراز
چو من با سواران بیایم بجنگ / بشایی آرد ترا از درنگ
فرستاده آمد بدرگاه فور / گهی رزم گاهی گهی بزم و سور
هم آنگه یکی تند پاسخ نوشت / بیالای کینه درختی نکشت
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست / سخن راند از تخت آزرم نیست
چو در بخت بگذرد روزگار / نشان زندیاید آموزگار
منم فور وز فور دارم نژاد / که از قیصران کس نکردیم یاد
چو بر دست آن بنده ور کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
تو در جنگ چندان دلیری مکن / که با مات جز گونه باید سخن
بگیتی به تخم زمی نگار / بترس از گزند و بد روزگار
گر باشند شایسته و بهره ور / بدانش کسی گشته اقبال تو
هر سو همی از چندان سپاه / که گفتی نبود او و جهان نیست شاه
ز دشمن سراسر سپه گشته شد / از آن راه بیکار و شوار دید
نجویم همی جنگ تو فور هند / ز فغفور چینی نه بالا رسید
از این جنگ اگر باز گردد سپاه / سوار و پیاده و نیامد براه
نگردان مرا نام مارا ننگ / نگر دانست کس جنگ با جنگ
همی تا بایران رسیدم ز روم / همه باغ دیدیم و آباد بوم
مرا ار از بندگان در سپه / کسی از شما زار و خسته ندید
شوند و باز گردم بیایم بزدم / بر دی ببر آورم دود
که ما سر بسر بنده قیصریم / زمین جز بفرمان او نسپریم

## رزم لشکر اسکندر با لشکر فور و کشته شدن فور بدست اسکندر و نشاندن اسکندر سورگ را بتخت پادشاهی او



## رفتن اسکندر بزیارت خانهٔ کعبه

## لشکر کشیدن اسکندر از جده بمصر

## نامهٔ اسکندر بقیدافه پادشاه اندلس و پاسخ آن

## لشکر کشیدن اسکندر بسوی اندلس و گرفتن

چو اسکندر آن نامه ی وی بخواند — بزد نای رویین و لشکر براند

### دژ شاه فریان

همیرفت گیاه و پویان براه — چو آمد بدان مرز او با سپاه
یکی پادشا بود فریان بنام — ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارسان است با باره تنگ — سر باره او ندیدی کلنگ
بیاورد لشکر گرفت آن حصار — بر آن باره دژ که دشتی سوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق — بیارند آرایه و منجنیق
بگفتند بسته حصار بلند — بشهر اندر آمد سپاه ارجمند
سکندر بیامد بشهر اندرون — بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود — بدان شهر فریان بد و شاد بود
بدو داده بد دختر ارجمند — کلاهش بقیدافه گشته بلند
که او را بد مادر را نام بد قیدروش — بدو داده فریان دل و چشم و گوش
بجنگ اندرون کشته شد شاه شهر — که از چرخ گردان چنان یافت بهر
یکی مرد بد نام او شهرگیر — بدستش زن و شوی گشته اسیر
سکندر بدانست کاندر نهفت — بسر شد که دربان ایشان برست
بفرمود تا پیش او شد وزیر — بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را بیطقون بود نام — یکی را بزن مرد گسترده کام
بدو گفت کاز بند عروس — ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بآیین تخت کیان — چو من پیش آیم کمر بر میان
بفرمای تا گرد بن قیدروش — ببرد در آگاه جنگی ز دوش
من آیم به پیش تو با لشکری — نمایم فراوان ترا کهتری
نشستنگهی ساز بی انجمن — چو خواهش فزایم بخشش بمن
شد آگه و دستور با او جفت — ندانست کاز را چه باید نهفت
از آن پس بدو گفت شاه جهان — که این راز باید که ماند نهان
مرا خوان فرستاده کان پیش خوان — سخنهای قیدافه چندی بران
مرا شاد بفرست با دو سوار — که رو نامه بر زود و پاسخ بیار
بهمراه کن مر مرا قیدروش — ازو سر سبر این تنها بپوش
بدو بیطقون گفت اندرون کنم — بفرمان برین چاره افسون کنم
جهانگیر چون بشنید خنجر کشید — شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت بر بیطقون — پر از شرم رخ دل پر از درد و خون
سکندر به پیش اندرون با کمر — گشاده ره چاره و بسته در
چو آن پور قیدافه را شهرگیر — بیاورد گریان گرفته اسیر
زنش همچنان تیز با بوی و رنگ — گرفته جوان جنگ او را بجنگ
سبک بیطقون گفت کای بر درست — کش از دو چندین بباید گریست
چنین داد پاسخ که بازآر هوش — که من پور قیدافه ام قیدروش
چو این دخت فریان بزرگ رسید — که دارد پس پرده من بهفت
برفتم که او را سوی خان خویش — برم تا بدارمش چون جان خویش
اسیرم کنون در کف شهرگیر — روان خسته از اختر و تن بتیر
چو بشنید از او این سخن بیطقون — سرش گشت پر درد و دل پر ز خون
برآشفت آنگه بدژخیم گفت — که این هر دو را خاک باید نهفت
چنین هم ببند اندرون با زنش — بشمشیر هندی بزن گردنش
سکندر بیامد زمین بوسه داد — بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
چو خون جوانان بخشی بمن — سرافراز گردم بهر انجمن
سر بیگناهان چه بری بکین — که پیشند از تو جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون — که آزاد کردی دو تن را ز خون
سبک بیطقون گفت کای قیدروش — ببردی سری از رمانده ز دوش
فرستم کنون با تو او را بهم — نخوانند بیداد بر بیش و کم
اگر ساو و باژم فرستد بکوت — کسی زنده در این در دو بوت
نگه کن بر این پاک دستور من — که گویند بود رزم با سور من
تو آن کن ز خوبی که او کرد — بپاداش پچه دل راد مرد
چو این پاسخ نامه یابد ز شاه — بخوبی ورا باز گردان ز راه
چنین گفت با بیطقون قیدروش — گر او برگذارم دل و چشم و گوش
چو گویم که او را بدادم چو جان — گر او یافتم جفت و جان جوان
جهانجوی و نامور برگزید — ز مردان رومی چنانچون سزید
که بودند هر دو هم آواز وی — کمند اشتندی دل راز جای

### رفتن اسکندر برسولی نزد قیدافه و شناختن قیدافه او را

چنین گفت کاکنون بر او زمین — بخوانید او را جز از بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش — سکندر سپرده بدو چشم و گوش
چو آتش بیامد مهر دستور — بکوهی رسیده نشستش بلور
بیاورد زی شهر کوته سپه دار — فراوان گیا دید بر کوهسار
برفتند از آن کوه و پایان بود — بدان بوم و بر کاندر او شاد بود
چو قیدافه آگه شد از قیدروش — ز هر سو همی بگشاد گوش
پذیره شدش با سپاهی گران — همه نامداران و نیک اختران
پسر تیز چون روی مادر بدید — پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا بر نشست — بیامد دو تن شش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچه دید و شنید — همی گفت و رنگ رخش ناپدید
که در شهر فریان چه آمد ز رنج — نماند افسر و لشکر و تخت و گنج
مر او را که آید همی با دو پس — رها کرد از اسکندر فیلقوس
وگر نه بفرمود تا گرد نم — زنند و بسوزند آتش بتم
کنون هرچه خواهد ز خوبی بکن — بر او هیچ مشکن ز خواهش سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر — دلش گشت زان درد زیر و زبر
ز دیوان فرستاده پیش خوان — تخت گرانمایگان بر نشاند
فراوان بپرسید و بنواختش — یکی مایه ور جایگه ساختش
فرستاد هرگونه خوردنی — ز پوشیدنی هم ز گستردنی
بود آن شب و بامداد پگاه — پرستش بباید بدرگاه شاه
پرستندگان برده بر دو نشستند — بر ایشان ز درگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج — ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبای — فراوان پرستنده پیش پای
رخ شاه تابان بکردار ماه — نشستنگهش استوانها بلور
ز بر پوشش چرخ بسته بزر — بر او بافته چند گونه گهر
پرستنده با طوق با گوشوار — بپای اندرون کفش زرنگار
سکندر بدان در شگفتی بماند — فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز — نیامد ورا روم و ایران بچیز
رهی سر انداز زمین داد بوس — چنان چون بود مرد چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش — بپرسید بسیار و بشناختش
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت — که بار بیگانه اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند — پرستنده و رود و می خواستند
نهادند کیهانه خانهای ساج — همه گوش زر و پیکرش عاج
خورشها بی اندازه آورده شد — می آورد چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد — نخستین ز قیدافه کردند یاد
همی خوردن اندر گرانمایه شاه — فزون کرد سوی سکندر نگاه
بگنجور گفت آن درخشان حریر — نبشته بر او صورت دلپذیر
به پیش من آور جهان هم گواست — چنیدی بیا هیچ جایی کاست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش — چو دیدش نگه کرد از اندازه بیش
بیار سکندر نکو بنگرید — و از آن صورت او جدائی ندید
بدانست قیدافه کو قیصر است — بر آن لشکر نامور مهتر است
فرستاده گرد از خویشتن — دلیر آمدست او بدین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام — بیا تا چه دادت سکندر پیام



چنین داد پاسخ که شاه جهان — سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه با کدل را بگوی — گر جز راستی در زمانه مجوی
اگر سر بپیچی ز فرمان من — کمند ار بپیچد به پیمان من
وگر هیچ تاب اندر آری بدل — بیارم یکی لشکری چال گل
برآرم دمار از همه لشکرت — بآتش بسوزم همه کشورت
نشان سرای تو را یافتم — بجنگ از آن تیز بشتافتم
خرد مندی و شرم و فرهنگ و بخت — جهان ایمن از رای با رنگ بخت
کنون گر بتابی سر از باژ او — بدانی که با او نداری تو تاو
نبینی جز از خوبی و راستی — چو پیچی سر از کژی و کاستی
برآشفت قیدافه چون این شنید — جز از خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر — بیاسای با مردم دلپذیر
چو فردا بیائی تو پاسخ دهم — بر گشته رای فرخ نهم
سکندر بیامد سوی خان خویش — همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه تابان چراغ — چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه — دو لب پر ز خنده دل از غم سیاه
فرستاده را دید سالار بار — بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید — نشستش بلورین یکی خانه دید
همش وزیر بد براو برگار — میان اندرون گوهر شاهوار
ز بیشش همه صندل و عود و چوب — ز جزع و ز پیروزه او را عمود
سکندر فرو ماند از آنجایگاه — وز آن فر و اورنگ و آن دستگاه
همی گفت کاین سرای بهشت — نبیند چنین جای یزدان پرست
خرامان بیامد بنزدیک شاه — نهادند کرسی یکی زیرگاه
بدو گفت قیدافه کای بیطقون — چرا خیره گشتی بکاخ اندرون
همانا که چونین نباشد بروم — که آسیمه گشتی بر این مرز و بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار — تو این خانه را خوار مایه مدار
از ایران و شاهان سرت برتر است — که دریای تو معدن گوهر است
بخندید قیدافه از کار اوی — دلش گشت خرم ز گفتار اوی
وز آن پس یکی کرد کیهای خویش — فرستاده را نیک بنواخت بیش
بدو گفت کای زاده فیلقوس — همت بزم و رزم است هم بوم و روس
دلیر آمدی پیش من باژ خواه — بدانم ترا این که بنمود راه
سکندر ز گفتار او گشت زرد — روان پر ز درد و رخان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پر خرد — چنین گفت از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان پرورد گار — که با من نبد مهتری نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی — تنم را ز جان زود کردی تهی
منم بیطقون که خدای جهان — چرا این بچه فیلقوسم بخوان
بدو گفت قیدافه کز داوری — لب را بپرداز کاسکندری
اگر چهره خویش بینی بخشم — ز چاره بیاسای و منمای خشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر — نوشته برو صورتی دلپذیر
اگر گرد هیچ جنبش مبین در نگار — نبودی جز اسکندر شهریار
بدندان سکندر بخایید لب — بر او تیره شد روز چون نیمشب
همی گفت بی خنجری در نهان — مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه کز خنجرت — حمایل مبین پیش من در برت
نه نیروت بودی بشمشیر تیز — نه جای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت هرگز جهان — بروی بر و خواستار جهان
نباید که بیچیده زاه گزند — که بد دل نگردد بجستی بلند
اگر با منستی سلاحم کنون — همه خانه گشتی چو دریای خون

### پند دادن قیدافه اسکندر را

تو را گشتی با جگرگاه خویش — مدار بد می پیش بد خواه خویش
بخندید قیدافه از کار اوی — از آن مردی و تند گفتار اوی
بدو گفت کای خسرو شیر فش — بردی گردان سر خویش کش
نداز فر تو کشته شد فور هند — نه دارای دارا و گردان سند
که بر گشت روز بزرگان دهر — از اختر ترا بیشتر بود بهر
بردی تو گستاخ گشتی چنین — که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکو نهان ز یزدان شناس — ورا دار تا زنده باشی سپاس
نگهی که دانش گیتی بر است — شنیدم همی گفتگوی تو درست
کجا آوری دانش و توش بها — که خود آمدی در دم اژدها
بدو زی بروز جوانی کفن — فرستاده سازی از خویشتن
مرا نیست آیین خون ریختن — نه بر خیره بر مهتر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود — ببخشاید از داد و دانا بود
چنان دان که ریزنده خون شاه — بجز آتش نبیند بفرجام گاه
تو ایمن بباش و بشادی بپوی — چو رفتی یکی کار برساز نو
که زین پیش نیایی به پیغمبری — ترا خاک داند که اسکندری
ندانم کسی را ز گردنکشان — که از چرا و من ندارم نشان
نگاه دار هم راز ایشان برجوی — نهاده بنزدیک یاد کسی
برا او رانده ام حکم اختر شناس — که او را همی یابدم با هراس
چو بخشنده شد خسرو از زن — زمانه بگوید بمرد و بزن
تو تا ایدری بیطقون خاک نفت — بر این هم نشان دور جفت
بدان تا نداند کسی راز تو — همان نشنود نام و آواز تو
تو بر تخت با نیکوئی باز جای — تو باید که باشی خداوند رای
بپیمان که هرگز نیازی بمن — بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بد اندیش با بدسگال — بکشور نخوانی مرا جز همال
سکندر چو بشنید این سخن شاد گشت — ز تیمار و از کشتن آزاد گشت
جدا ازو ندیده سوگند خورد — بدین هیچ دو تیغ نبرد
که با بوم و بار است فرزند تو — بزرگان که باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی — نه اندیشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت — که این پند بر تو نشاید نهفت
چنان دان که طینوش فرزند منست — که اندیشه از دانش و پند من
یکی یادگار است داماد فور — نباید که داند ز نزدیک و دور
که تو با سکندر بیک پوستی — ورا دوستدار و بدل دوستی
که او از پی فور کین آورد — بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و ایمن بایوان خرام — ز تیمار گیتی سرآمیخ نام
سکندر بیامد دلی همچو کوه — که اندیشه از مرگ دانش ستوه
تو دوشیز قیدافه چون برروی — نبرداشت هرگز دل از رای اوی
بود آن شب و بامداد پگاه — ز ایوان بیامد بنزدیک شاه
سپهدار در خانه بنشسته بود — همی کرد و برگره او دسته بود
سر خانه را پیکر از عاج و زر — بر اندرون چند گونه گهر
به پیش اندر آن دو نسته گوی — دو فرزند بایسته در پیش اوی
چو طینوش آن انجمن و قیدافه — نهاده بگفتار قیدافه گوش
بیاد چنین گفت کمتر پسر — که ای شاه نیک اختر دادگر
چنان کن که از پیش تو بیطقون — شود شاد و خشنود با رهنمون
برادر یکی بر نهاد آر ورش — وز آن دشمنان تیز تنها ورش
که زنده کن پاک جان پدرت — برانم که روشن روان من است
بدو گفت مادر که امروز من — که او را بزرگی با فزون کنم
با سکندر آن نامور شاه گفت — که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
چه گویی ورای سکندر بجست — چه دانی تو از شاه دستور جست
سکندر بدو گفت کای سرفراز — بنزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت رو باز و مرزش بخواه — وگر دیر مانی بیارم سپاه

### آشفتن طینوش پسر قیدافه بر اسکندر

نمانم بر او کشور و تاج و تخت — نه زور و نه شاهی نه فر و بخت

رفتن اسکندر بغرب بر همان و پرسیدن از رازها از ایشان و پاسخ یافتن



چاره نمودن اسکندر با اژدها

بیان اسکندر با فیلسوفان و بازگشتن او و لشکر خود

جهانجوی چندی بکوشد بچیز / گر آن چیز کوشش نیرزد پشیز
چو بگذرد او زین سرای سپنج / ازو باز ماند زر و تاج و گنج
جهاندار که نیکیست بر راه اوی / نکال اندر آید سر و کار اوی
سکندر بپرسید کاندر جهان / فزون آشکارا بود گر نهان
همان زنده و پیش است گر مرده نیز / گر آتش نیازش نباشد بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نهان را فزون دان تو از آشکار
تو گر زنده را بشمری صد هزار / همان نیز افزون ترای شهریار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست / خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست
بمیرد هم این زنده و اندر گذرد / یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزون تر گر آب / که تابد برو بر بسی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه / که هم خاک را آب دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست / بروی زمین بر گنهکار کیست
که جنبنده باشند و چندی بنیم / نداند کاندر جهان بر چه ایم
برهمن چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاکدل مهتر راه جوی
جهاندار که بیدارتر کس بود / که از گیتیش اندکی بس بود
گنهکارتر چیز مردم بود / کز اندیشه آزش خرد کم بود
چو خواهی که این را بدانی درست / تن خویشتن آنگه کن نخست
که روی زمین سربسر پیش تست / تو گویی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان ترا دوزخست آرزوی / اگر زین سخن باز گردی بجوی
بپرسید بر جان ما شاه کیست / بگیتی بهر جای همراه کیست
چنین داد پاسخ که آز است شاه / که سرمایهٔ کین و جان گناه
بپرسید تا گوهر آز چیست / کش از بهر مینو بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند پتیاره و دیرساز
بچیز از کی شده خشک لب / یکی از فزونی بخواب شب
همان هر دو را روز بد بشکرد / خنک آنکه جانش خرد پرورد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / رخش تازه شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و دیده پر از آب کرد / همان چهر خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمانروا / که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه هرگز بر اندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ باو شهریار / که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها / که گر آهنی زو نیابی رها
جوانی که ایدر بماند دراز / هم از روز پیری نیابد جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهاندار و دانا و فرمانروا
جوانی که از مرگ خود چاره جست / ز پیری بتر چیست پتیاره جست
جهان را که کوشش چه جویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند همی رنج تو / بدشمن دهی کوشش و گنج تو
ز هر کس همی رنج بر تن نهی / تو کم دانشی باشد و ابلهی
پیامی است از مرگ موی سپید / ببودن چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار / که گر بنده از بخشش کردگار
گذر یابی من گذشتی جهان / ببند بر بر گردش آسمان
که فرزانه و مرد پرخاشخر / ز بخشش بکوشش نیابد گذر
دگر هر که در جنگ من کشته شد / گر از خرشی وز بر گشته شد
بدرد و بخون رنجش دستیار / که بیداد اگر کس نیابد رها
ببیند ز بادافره ایزدی / چو کوشند باز از ره بخردی

### رسیدن اسکندر بدریای خاور و دیدن شگفتیها

کس از خواست یزدان که اینجا فرو / ز کار زمانه بهانه نیافت
بسی چیز بخشید و نستد کسی / نیاز نزدیک ایشان بسی
یکی آواز آنجایگه بر گرفت / بر آنچ نشان راه خاور گرفت
ز شهر برهمن بجایی رسید / یکی بیکران ژرف دریا بدید
میان زنان بر و پوشیده روی / همی رفت با جامهٔ رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه خسروی / نه چینی و نه ترکی و پهلوی
ز ماهی بدیشان همه خوردنی / ز جایی ببستند راه آوردنی
سکندر بگفت اندر ایشان بماند / برومی همی نام یزدان بخواند
هم آنگاه کوهی بر آمد ز آب / درخشنده و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست / که آزاده بیدار و بیند درست
یکی گفت از آن فیلسوفان بنام / که بر ژرف دریا برافشاند گام
جهان نامه چند هر آنرا کسی / که بهره بدارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی / بر آن کشتی اندر نشستند سی
یکی زرد ماهی بدان تخت کوه / هم آنگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب / هم آنگاه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر از آن خیره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت موبد که دانش پرست / که دانا بگیتی ز هر کس بهست
اگر شاه رفتی بکشتی تباه / پر از خون شدی جان چندین سپاه
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / یکی آبگیری خوش آمد پدید
نگرو اندرش نی میان آن درخت / تو گفتی که چوب خیار است سخت
ز دو ارش فزون بود پهنای اوی / چهل رش بپیمود بالای اوی
همه خاکها کرده از خوب نی / ز بیشش هم از نی فرو برده پی
نشایست بد در نیستان بسی / ز شوری نخورد آب او هر کسی
چو بگذشت ازین آب جای رسید / که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان خرم و آب چون انگبین / همی مشک بوید ز خاک زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب / بسی مار پیچان بر آمد ز آب
وزان بیشه کژدم چو آتش بجنگ / جهان شد بر آن خفتگان تار و تنگ
بهر گوشه بر فراوان ببرد / بزرگان دانا و مردان گرد
ز یکسو بیامد فراوان گراز / چو الماس دندانهاشان دراز
ز دست دگر شیر جنگی گراز / که با جنگشان تیغ تو سر تراز
سپاهش ز دریا بیکسو شدند / بر آن نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندان ازو کان گروه / بیکبارگی تنگ شد بر سپاه

### رسیدن اسکندر بزمین حبش و جنگ کردن و فیروزی یافتن او

وز آنجایگه شاه خورشیدفش / بیامد دمان تا زمین حبش
ز مردم زمین بد چو پر زاغ / سیه چهره و چشمها چون چراغ
تن آور یکی لشکری زورمند / برهنه تن و سفت و بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی بر آمد از ابر سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / کز آن تیره شد دیدهٔ شهریار
بسوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند / همی بر تن مرد بگذاشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار / که بر دشمنان تافت آن کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش / همی گشت ازان لشکر شیرفش
بکشتند از ایشان فراوان بزار / بپیچید و بگریخت از کارزار
ز خون انجمن گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
چو از خون در و دشت آلوده گشت / ز کشته بهر جای بر توده گشت
بر آن توده خاشاکها بر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
چو شب تیره شد آمد آواز گرگ / سکندر بپوشید خفتان و ترگ
فسیله ز کرگ اندر آمد بپیش / تن هر یکی چون یکی گاومیش
یکی بیشه بود و هستی زمیل / بسر بر سر دون دشت جز کتیل

### رسیدن اسکندر بشهر نرم پایان و جنگ کردن و فیروزی

از آن نامداران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و ننمود پشت



بکشتند فرجام کارش بتیر / یکی آهنین کوه بد پیل گیر

### یافتن و کشتن اژدها و رفتن بر سر کوهی و از مرگ خود آگاهی یافتن

وز آنجایگه تیز لشکر براند / بسی نامداران کهان را بخواند
چو نزدیکی نرم پایان رسید / گروه گروه مردم بی اندازه دید
نه اسب و نه جوشن نه تیغ و نه گرز / ازان هر یکی کودکی شیر برز
چو تنگ اندر آمد بدیشان سپاه / جهان گشت بر نرم پایان سیاه
چو ده هفته خورشان بر آمد خروش / برانو دوان نرم پایان چو جوش
بسوی سکندر نهادند روی / تن نرم بی ساز و بدل کینه جوی
یکی سنگباران بکردند سخت / چو باد خزان برزند بر درخت
بتیغ و بتیر اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از نرم پایان فراوان بماند / سکندر بیاسود و لشکر براند
شد آنجا ز بان تا بجایی رسید / که آنرا میان و کرانه ندید
بآیین همه پیش باز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند
ببردند هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
وز آن پس بفرمود تا مهتران / همان نامداران نیک اختران
ز آگندنیها نکندند نخ / بدیبا شد آراسته ریگ و نخ
کشیدند بر دشت پرده سرای / بگردش دلیران گرفتند جای
برامش نهادند گردان روی / همان میگسار و همان نامجوی
چو بشمرد چندی بدان کوه شاه / گهی بزم و باده گه آرامگاه
بر آسود لشکر ز تنگ و نبرد / چشیده ز گیتی همان گرم و سرد
وز آن پس همی جست بنگاه و راه / یکی روز فرخ بر انده سپاه
همی جست از هر کسی آگهی / ز هر کس رای با فرهی
سر اندر ستاره یکی کوه دید / که گفتی که گردون بخواهد کشید
بدان کوه مردم همی راند کی / شب تیره ز ایشان نماندی یکی
بپرسید از ایشان سکندر که راه / کدام است و چون برد باید سپاه
همه کیسره خواند آن سرزمین / که ای نامور شهریار زمین
برفتن بدین کوه بودی گذر / اگر بر گذشتی بر او راهبر
یکی اژدهاست زان روی کوه / که کرگ آید از بیم زهرش ستوه
نیارد گذشتن بر او بر سپاه / همی دود زهرش بر آید بماه
همی آتش افروزد از کام اوی / دو گیسو بود پیل را دام اوی
همه شهر با او نداریم تاو / خورش بایدش هر شبی پنج گاو
بجویم در کوه خارا بریم / بر اندیشه و با مدارا بریم
بدان تا نیاید بدین روی کوه / نه چاره از اژدها گروه
چو آن اژدها را خورش نیک خواه / ز مردان لشکر گزین کرد شاه
بفرمود سالار تا سیم جوی / که ده چند آن زخم چرخی بدوی
چو گاه خورش گذشت اژدهای / بیاید چو آتش از این تند جای
سکندر بفرمود تا لشکرش / یکی تیرباران کنند از برش
بر دیگ دم آن اژدهای پلید / تنی چند از آنها بدم درکشید
بفرمود اسکندر فیلقوس / تبیره بزخم آوریدند و کوس
همان پیکران آتش افروختند / بهر گوشه آتشی سوختند
چو کوه از تیره بر آواز گشت / بپرسید و آن جانور باز گشت
چو خورشید بر زد سر از برج گاو / ز لشکر بر خواست بانگ چکاو
درم داد و سالار جنگی زگنج / بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشت و بسر شان بر آهخت پوست / بدان جادویی داد و دل بر دو دوست
بیاکند چرمش بزهر و بنفت / سوی اژدها روی بنهاد تفت
درم پوستها را پر از باد کرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست برد انباشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
چو نزدیکی اژدها رفت شاه / بسان یکی ابر دیدش سیاه
ز بانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو گاو از سر کوه بنداختند / بر آن اژدها دل بپرداختند
فرو برد چون باد گاو اژدها / چو آمد ز جنگ دلیران رها
چو از پوست بپیوندش آگنده شد / بر اندام زهرش پراکنده شد
همه روده گاومیش سوراخ کرد / بفرمود بی راه گستاخ کرد
بمیرد و سرش بر آن کوه سنگ / چنین تا بر آمد زمانی درنگ
سپاهی بر او بر ببارید تیر / بجای آمد آن کوه پیکر بگیر
وز آنجایگه تیز برداشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوهی دگر / گزان خیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش پیدا نبد دیر دم / سر کوه چون تیغ شمشیر دم
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه / ز انبوه یکسو و دور از گروه
یکی بر سر کوه بر آن تخت زر / همانا که بودش پس از مرگ فر
ز دیبا کشیده بر او چادری / ز هر گوهری بر سرش افسری
همه گرد بر گرد او سیم و زر / کسی را نبودی بر او بر گذر
هر آنکس که رفتی بر آن کوهسار / گر آن مرده چیزی کند خواستار
بر آن کوه بی بیم لرزان شدی / بروی بر خاک ریزان شدی
سکندر بر آمد بر آن کوه سر / نظاره بر آن مرد با سیم و زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار / بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختی / سرت را بگردون بر افراختی
بسی آفرین و درود کرد شاه / ز گیتی کنون بازگشتن گاه

### رسیدن اسکندر بشهر زنان که هروم نام داشت و دیدن او شگفتیها را

رخ شاه از آواز شد چون چراغ / از آن کوه برگشت و دل پر ز داغ
همی رفت با نامداران روم / بدان شارستانی که خوانی هروم
کز آن شهر کیسر زنان داشتند / کسی بر در شهر نگذاشتند
سوی چپ بکردار جوینده مرد / که جوشن بپوشید بروز نبرد
سوی راست ییابان بیابان نهان / بیابان یکی تار بر برشان
چو آمد بنزدیک شهر هروم / سر افراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد / چنان چون بود مرد فرخ نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم / سوی آنکه مهتر بشهر هروم
سر نامه از کردگار سپهر / کز او دید بخشایش و داد و مهر
هر آنکس که دارد روانش خرد / جهان را بپیری همی بسپرد
شنیدا آنکه ما در زمین کرده ایم / سر مهتری بر کجا برده ایم
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت / نهالی بجز خاک تیره نیافت
نخواهم که جایی بود در جهان / که دیدار آن باشد از من نهان
ز بهر فزونی نگردم بسی / من ز بهر دانش بدر دم همی
ز بیشی مرا دست کوتاه باد / روان مرا داد همراه باد
گر ایدر مرا با شما نیست رزم / دل آشتی دارم و رای بزم
اگر هیچ دارید داننده را / خردمند و بیدار و خواننده را
چو برخواند این نامه بند چند / هر آنکس که هست از شما ارجمند
ببندید بیش آمدن را میان / گر این آمدن کس نیاید زیان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم / برد نامه نزدیک شهر هروم
بسی نیز شیرین سخنها بگفت / فرستاده خود با خرد بود جفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید / همه زن بد و مرد یک تن ندید
همه لشکر از شهر بیرون شدند / بدیدار رومی همایون شدند
بر آن نامه بر شد سپاه انجمن / از ایشان هر آنکس که بد رایزن
چو آن نامه بر خواند دانای شهر / ز رای دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز / که دانیم بر شاه گردن فراز
فرستاده را پیش بنشاندیم / یکایک همه نامه بر خواندیم

## رفتن اسکندر در تاریکی بجستن آب حیات و سخن گفتن با مرغان و اسرافیل



## رفتن اسکندر سوی باختر و دیدن شگفتیها و بستن سد بر راه یاجوج و ماجوج

وفات اسکندر ... / دیدن اسکندر مرده را بالای کوه در ایوان یاقوت و درخت سخنگوی آگاهی یافتن از مرگ خود



لشکر کشیدن اسکندر بسوی چین و بردن نامهٔ خود نزد فغفور و باز آمدن بلشکر خود با پاسخ

فرستاده برگشت و آمد چو باد / بفغفور پیغام قیصر بداد
از آن سبز دریا چو گشتند باز / بیابان گرفتند و راه دراز
به پیش آمدش بزرگان شهر / کسی کش ز نام و خرد بود بهر
بدو گفت گوینده ای شهریار / نداریم چیزی که آید بکار
پذیره شدندش سواران سند / همان جنگ را یاور آمد ز هند
سر سندیان بود بندوی نام / سواری سرافراز و با نام و کام
به پیش آمدش پیل هشتاد و پنج / همان تاج زرین و شمشیر و گنج
که فرجام روز تو هم بگذرد / خنک آنکه گیتی به بد نسپرد
سوی نیمروز آمد از راه بست / همی روی گیتی ز دشمن بشست
همان هر چه با گوهر برگزید / جهانگیر و زیبا چو چاچ و ختن
دگر سله زعفران ده هزار / ز دیبا و از جامه بیشمار
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین / بفرمان بدان داد و کرد آفرین
برادر تبه کرد شاه یمن / که هر روز گرد باشد بر انجمن
بلشکرگه شاه یمن باز گشت / ز لشکر جهانی پر آواز گشت
همی راند یک ماه خود با سپاه / ندیدند از ایشان کس آرامگاه
بسر بر یکی ابر تاریک بود / بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه / یکی ژرف دریا بر آن روی کوه
دد و دام بر بهر سو بیشمار / سپه راند خوردانی جوشکار
چو دیدند گردان کسی زان زنان / ببردند پیش سکندر کشان
بدو گفت شاه ار مرا باب و مام / چنین گوش‌بستر نهادند نام
یکی شارسانست آن چون بهشت / که گویی نه از خاک دارد سرشت
همان چهر کیخسرو جنگجوی / بزرگی و مردی و آهنگ اوی
چو فرمان دهد نامبردار شاه / روم من بدان شارسان با سپاه
بدیشان بداد او ز قیصر پیام / که خوانند شاه را شه نیکنام
همه جامهاشان ز خز و حریر / از او چند برنا و چند پیر
برفتند و بردند پیشش نماز / بگفتند با او زمانی دراز
بدو آنچه شهر و بازار و کوی / بدان خانه گنج شد نامجوی
همه پاک بر دشت آمد دمان / بلشکرگه خویشتن شادمان
وز آنجایگه سوی بابل کشید / زمین گشته از لشکرش ناپدید
بر آن بود کش اندر آن جهان / نماند کسی از نژاد مهان
که رای آنچنان آرم اندر جهان / که کین نماند ز تخم مهان
هر آنکس که بود از نژاد کیان / نفرمود تا پیش بندد میان
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / ز رنگان تو گفتی سر خامه کرد

## برگشتن اسکندر از چین و جنگ کردن با سندیان و رفتن سوی یمن

برفتند با هدیه و با نثار / ز چیز آن سران تا در شهریار
بدین شهر و دشتی پر از بیم هست / ازین بگذری باد ماند بدست
هر آنکس که از فور و لخته بود / بخون ریختن چنگها شسته بود
یکی رزمشان کرد شیر همگروه / زمین شد ز افگنده چون کوه کوه
زن و کودک و پیر مردان براه / برفتند گریان بدرگاه شاه
سکندر بر ایشان ببخشود مهر / بدان خستگان هیچ ننمود چهر
وز آنجا بشد تا بشهر یمن / جهانگیر با نامدار انجمن
ده اشتر ز برد یمن بار کرد / دگر پنج را بار دینار کرد
زبرجد یکی جام بودش ز گنج / همان در ناسفته هفتاد و پنج
بر پیش سراپرده شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
بتو شاد و مر را شناسی دو ماه / جهان باد از او شاد و شاه و سپاه

## لشکر کشیدن اسکندر سوی بابل و یافتن گنج کیخسرو در هشتری

بجایی بر او بر ندیدند راه / فرو ماند از آن کار شاه و سپاه
بدو آمد و شاد شد زان سپاه / که دریا و هامون ندیدند راه
بدو آمد از دور مرد سترگ / پر از موی و با گوشهای بزرگ
سکندر نگه کرد و زو خیره ماند / بر او بر همی نام یزدان بخواند
بپرسید کان چیست میان آب / کز آن سو همی بر زند آفتاب
ببینی بدو اندر ایوان و کاخ / نگر پوشش آن همه استخوان
بر آن استخوانها نگاریده پاک / نبینی بشهر اندر آن گرد و خاک
سکندر بر آن گوش گر گفت رو / بیاور کسی تا ببینیم نو
چو آن گفته بشنید پیر و جوان / از آن شارسان کهتران دوان
از آن بیست هر که پی و نام داشت / پر از گنج زرین یکی جام داشت
که نزدیک آن گنج کیخسرو است / سزاوار تو شهریار نو است
همه گنج با تاج و هم تخت زر / همان افسر و یاره و کمر

## رفتن اسکندر بشهر بابل و نامه نوشتن با رسطو و پاسخ یافتن

که لشکر کشد جنگ را سوی روم / نهد پی بر آن خاک آباد بوم
کنون هفت کشور بگشتم تمام / بسی سروران را کشیدم بدام
همه روی‌ها سوی درگه کنند / ز بد ناگهانش کوته کنند
که آن نامه شاه کیهان رسید / ز بد کار و دست بباید کشید

بدانجایگه شاه ماهی بماند / چو آسوده شد باز لشکر براند
چو منزل بمنزل بچیز آن رسید / یکی باره و مایه در شهر دید
سکندر سبک پرسش اندر گرفت / که ایدر چه بینند چیزی شگفت
چو گفتار گوینده بشنید شاه / ز چیز آن سوی سند شد با سپاه
ببردند پیلان و هندی درای / خروش آمد و ناله کرنای
شب آمد بر اندیشه سندی بماند / سکندر سپاه از پس اندر براند
که ای شاه بیدار با رای و هوش / مسوز این بر و بوم و کودک مکش
گرفتند از ایشان فراوان کنیز / زن و کودک خرد و برنا و پیر
چو بشنید شاه یمن با مهان / بیامد بر شهریار جهان
دگر ده شتر بار کرد از درم / چو باشد درم دل نباشد دژم
یکی جام دیگر بد از لاجورد / نهاده اندرو شصت یاقوت زرد
سکندر بپرسید و بنواختش / بر تخت نزدیک بنشاختش
سکندر برو آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
سکندر سپه سوی بابل کشید / دگر روز سپه شد هوا ناپدید
بر انگونه تا سوی کوهی رسید / ز دیدار و دیده سرش ناپدید
گذشتند بر کوه خارا برنج / از او خیره شد مرد باریک سنج
سوی ژرف دریا همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
تنش زیر موی اندران همچو نیل / دو گوشش بپهنای دو گوش پیل
چه مردی بدو گفت نام تو چیست / ز دریا چه یابی و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه بزی در جهان نامدار
بر ایوانها چهر افراسیاب / نگاریده روشنتر از آفتاب
زماهی بود مرد را خورش / ندارند چیزی جز این پرورش
بشد گوش‌بستر هم اندر زمان / بدان شارسان نزد مردم دوان
گذشتند بر آب هفتاد مرد / خرد یافته مردم سالخورد
کسی کو جوان بود تاجی بدست / بر قیصر آمد سر افگنده پست
سکندر بیامد هم اندر شتاب / سوی شهرشان بگذشت از آب
کس اندازه آن ندانست کرد / گر اندازه بیش توان گشت زرد
ببود آن شب و گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
بدانست کش مرگ نزدیک شد / بر او بر همی روز تاریک شد
چو بشنید او این کار خود کامه کرد / بر ارسطالیس یک نامه کرد
همانا مرا مرگ نزدیک شد / چو مرگ آمدم روز تاریک شد
چو نامه ببردند نزد حکیم / دل ارسطالیس شد بر دو نیم
از آن بد که گفتی چنین پیش تخت / در اندیشه درویش انجمن چنبر



بپرهیز و تن را بیزدان سپار / بگیتی جز از تخم نیکی مکار
بپرهیز و خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بروم آید آنکس که ایران گرفت / اگر کین بسیچد نباشد شگفت
سزاوار هر مهتری کشوری / بیارای و آغاز کن داوری
سر کین کیان از همه پیش بوم / چو خواهی که لشکر نیاید بروم
بفرمود تا پیش او خواندند / بجای سزاوار بنشاندند
جهانبان سکندر ز بابل سپاه / جهان را بدیدار خود شاد دید
بزاد آن شگفتی هم آنگه که زاد / بزرگان از او کس نگیرند یاد
ز اختر شناسان بسی پیش خواند / وز آن کودک مرده چندی براند
هم آنگه بترسم سرانشان ز تن / نباشد جز از کام شیران کفن
سر کودک مرده بینی چو شیر / بگردد سر پادشاهیت زیر
چنین گفت کز مرگ خود چاره جست / مرا بر دل اندیشه زین بد نخست
دبیر جهاندیده را پیش خواند / هر آنچش بدل بود با او براند
ز گیتی مرا بهره این بود / زمان چون بکاهد نشاید فزود
بگویم کنون تا بزرگان روم / که چون بازگردند از این مرز و بوم
سپردم بهر مهتری کشوری / چو گردد بدان پادشاهی سری
بسالی ز دینار من صد هزار / ببخشند بر مردم خویش کار
وگر دختر آید بهنگام بوس / بپیوند با کودک فیلقوس
ابا مهره و برده و نیکخواه / نگاری بسیچید با او براه
من اندر همه کار کردم بسی / به بیچارگی دل نهادم بمرگ
ز زربفت چینی سزاوار من / کسی سر نپیچد ز تیمار من
وز آن پس تن من بپیچید اندر دمی / سرآید بخت چون بجوشید دی
بدار و ببخش آنچه افزون بود / وز اندازه خورد بیرون بود
روانم روان تر ابیکان / ببینید چون تنگ اندر آید زمان
به پیچ این سخن با شرم مادر بس / که فریاد گیرد مرا دست و بس
ز بابل بروم آورد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
سکندر ز لشکر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
همه دشت یکسر خروشان شدند / چو بر آتش تیز جوشان شدند
همه دشمنان کام دل یافتند / رسیدند جایی که بشتافتند
از اندر زمین سر بسر بگذرد / چو خواهید کز جان تن برخورد
ز لشکر بر آمد سراسر خروش / هوا را بدرید آواز کوش
نهاده بر اسپان نگونسار زین / تو گفتی همی بر خروشد زمین
ز دیبای زربفت گردش کفن / خروشان بر آن شهریار انجمن

همه مرگ را ایم تا زاده‌ایم / به بیچارگی تن بدو داده‌ایم
و دیگر که چون اندر ایران سپاه / نباشد همی شاه در پیشگاه
هر آنکس که هست از نژاد کیان / نباید که از باد یابد زیان
بنام بزرگان و آزادگان / گر ایشان جهان یافتی رایگان
سکندر چو پاسخ بدینگونه یافت / باندیشه و رای دیگر شتافت
یکی عهد بنوشت تا هر کسی / فزونی نجوید ز هر اندکی
یکی کودک آمد زنی را بشب / از او ماند هر کس که دید از عجب
بیاوردند هم در زمان پیش شاه / بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
سرش بر سر شیر زان همگی بخت / بپوشید بر خسرو نیکبخت
نشان شمر چون بر آشفت شاه / بدو گفت کای نامور پیشگاه
ستاره‌شمر پیش از این بر چه بود / همی گفت و این ان نشانها نمود
مرا پیش از این زندگانی بود / زمانه نکاهد نه بر کرد زود

## نامه اسکندر بمادر خود

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو / که اندر جهان این سخن نیست نو
بجویید جز رای و فرمان تو / کسی برنگردد ز پیمان تو
همانا نباید نیازش بروم / بر آساید از دشمن آن مرز و بوم
گر آید یکی روشنک را پسر / شود بیگمان زنده نام پدر
تو فرزند خوانش ز داماد من / بدو در جهان تازه کن یاد من
جهان افسر و گوهر و سیم و زر / که آورده بود او ز نزد پدر
بیاید ز من گوش باید گشود / بدین گفت من در نباید فزود
همه درز تابوت ما را بقیر / بگیرید کافور و مشک و عبیر
تو پند من ای مادر پر خرد / نگهدار تا روز تو بگذرد
تو جاوید آنی تو ای مهربان / که بیدار باشی و روشن روان
شکیبائی از مهربانی بر است / سبک سر بود هر که او کمتر است
نگر تا نبینی گره در جهان / که او جست از مرگ خسته روان

## سپری شدن روزگار اسکندر و بردن تابوتش باسکندریه

بفرمود تا تخت بیرون برند / ز ایوان شاهی بهامون برند
همی گفت هرکس که بد روزگار / که از ما میان کم شود شهریار
بیا بر کنون تیغ گردد جهان / خروشان شویم آشکار و نهان
پس ما شما را همین است کار / نه با من همی بد کند روزگار
همه خاک بر سر همی ریختند / بزرگان همی خون دل بیختند
ببردند صندوق زرین بدشت / همی ناله از آسمان برگذشت
تن نامور زیر دیبای چین / نهادند تابوت در انگبین

هر آنکس که شد پادشاهی ببرد / ز رفت و بزرگی مرا او سپرد
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین / سپاه آید از هر سوی همچنین
بزرگان و آزادگان را بخوان / بجشن و برای و بسور و بخوان
بگیرامده بر در دستگاه / کسی را مخوان در جهان شهریار
بزرگان و آزادگان را ز در / کسی را کش از مردمی بود بهر
بدین نامداران جوینده کام / ملوک طوایف نهادند نام
برش چون سر شیر و بر پای سم / چو مردم بر و کتف و چون گاو دم
بغالش بد آمد هم آنگاه گفت / که این تخمه را خاک باید نهفت
با ختر شناسان بسیچید و گفت / اگر هیچ ماند سخن در نهفت
تو بر اختر شیرزاده بخت / برم موبدان در دم شید درست
سکندر چو بشنید زان تیره غمی / برای و بمغز اندر آمد کهی
به بابل همان روز شد دردمند / بدانست کآمد بتنگی گزند
بیاورد یکی نامور پند و گفت / که آگاهی مرگ نتوان نهفت
هر آنکس که زاید بباید بمرد / اگر شهریارست اگر مرد خرد
هر آنکس که بود اندر ایران نهان / کز ایشان نجویی رها از زیان
مرا مرده در خاک مصر افگنید / ز گفتار من هیچ سر مفگنید
نباید که باشد جز او شاه روم / که او تازه گردد اندر آن مرز و بوم
وگر دختر آید ز رای گزند / فرستید نزد پدرش ارجمند
فرستید با او هند و ستان / برفتن چو گشت همداستان
بتخت اندر تابوت زرین کنید / کفن بر تنم عنبر آگین کنید
بتخت اندر آگنید او انگبین / زبر انگبین زیر دیبای چین
ز چیزی که آوردم از هند و چین / ز توران و مکران و ایران زمین
نداری تن خویش را رنجه بس / که اندر جهان نیست جاوید کس
ترا مهر بد بر تنم سالیان / کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
چو نامه بمهر اندر آورد و بند / بفرمود تا بر ستور نوند
چو آگاه شد لشکر از شاه شاه / جهان گشت بر نامداران سیاه
ز بیماری او غمی شد سپاه / که بی رنگ و بد زخسار شاه
فرود آمد آن گردش بخت شوم / که ویران شود زین سپس مرز و بوم
چنین گفت قیصر با آواز نرم / که ترسنده شو باد و با رای شرم
بگفت این و جانش برآمد ز تن / شد آن نامور شاه لشکر شکن
زدند آتش اندر سرای نشست / هزار اسپ را دم بریدند پست
سکوبا بشستش بروشن گلاب / پراکنده بر تنش کافور ناب
بر تنگ تابوت کرده درخت / شد آن سایه گستر آور درخت

نمانی همی در سرای سپنج / چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
هر آنکس که او پارسی بود گفت / که او را جز ایران نباید نهفت
اگر بشنوید آنچه گویم درست / سکندر بر آن خاک ریزد که رست
ور از روم خوانند جا دید پیر / بر و اندر آن بیشه و آبگیر
بپرسید گر کوه پاسخ دهد / شما را بر این رای فرخ نهد
که خاک سکندر باسکندریست / که او کرده بُد روزگاری که زیست
چو بردند او را باسکندری / جهان را دگرگونه شد داوری
وگر برگرفتی ز مردم شمار / مهندس فزون آمدی صد هزار
کجا آن هش و دانش و رای تو / کزین تنگ تابوت شد جای تو
زمانت که آورد و جایت که جست / کجا آنهمه خشم و رای درست
دگر گفت کاسودی از درد و رنج / همان جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت ما چون تو باشیم زود / که بودی تو چون گوهر نابسود
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر / چه پوشی همی زانجمن خوب چهر
دگر گفت دیبا بپوشیده‌ای / ز ما چهر زیبا بپوشیده‌ای
بریدی و زر داری اندر کنار / برسم کیان زر و دیبا و دار
ندیدی که چندان ز بزرگان که مرد / زگیتی بجز از نام نیکو نبرد
هر آنکس که او تخت و تاج برید / همان از بزرگی بباید کشید
دگر گفت کاندر سرای سپنج / چرا داشتی خویشتن را برنج
دگر گفت چون بنگرید باز گشت / تو تنها بمانی در این پهن دشت
همی گفت کای نامور پادشا / جهاندار و نیک اختر و پارسا
روانم روان ترا بنده باد / دل هر که زین شاه شد کنده باد
همان خسرو اشک و زبان و فغ / چو خاقان چین پیش شهر زه
ز بس رزم و پیکار و خونریختن / چه تنها چه با لشکر آویختن
درختی که کشتی چو آمد ببار / همی خاک بینیم ترا غمگسار
ز باد اندر آرد برد سوی دم / نه داد است بیداد خوانم ستم
جز این نیستم جز همی بهره‌ای / اگر کهتر آئی وگر شهره‌ای
چو او هست و کشش او شاه را بخت / اگر تاجدار و گر تیره بخت
سخن بیگه و ویران نگردد بخن / چو از برف و باران بهاری کهن
الا ای برآورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند
همی زرد گردد گل کامگار / همی پرنیان گردد از رنج خوار
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
مرا کاش هرگز نپرورده‌ای / چو پرورده بودی نیازرده‌ای
ز بهری مرا خشکسال بد هر / من از داد از گناهش آور

چو تابوت از آن دشت برداشتند / بهم دست بر دست بگذاشتند
چو اندر بود خاک شاهنشهان / چه تازید تابوت گرد جهان
یکی پارسی گفت نیز این سخن / اگر چند گوئی نیاید به بن
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه / که آواز او بشنود هر گروه
برفتند پویان بکردار غم / بدان بیشهٔ گشن تا مور خوار گم

### زاری کردن حکیمان و دیگر مردمان بر اسکندر

بهامون نهادند صندوق اوی / زمین شد سراسر پر از گفتگوی
حکیم ارسطالیس پیش اندرون / جهانی براو دیدگان پر ز خون
بروز جوانی بر این پایه سال / چرا خاک را برگزیدی نهال
دگر گفت چندی نهادی تو زر / کنون زر چه داری و خشت از بر
دگر گفت چون پیش داور شوی / همان بر که کشتی همان بدروی
دگر گفت چون بندت آید تنها / بیاموز دانجه که هست باد
دگر گفت مرد فراوان هنر / نکوشد که چهره بپوشد بزر
کنون سر ز دیبا برآور ز تاج / همی جو بدست آید و تخت عاج
دگر گفت پرسنده پرسد کنون / چو یاد آیدت پاسخ رهنمون
دگر گفت روز تو اندر گذشت / زبانت بگفتار بیکار گشت
که برکس نماند چو بر تو نماند / درخت بزرگی نباید نشاند
که بهر تو این آمد از رنج تو / یکی تنگ تابوت شد گنج تو
بهانا پس هر کسی بنگری / فراوان هنر زندگانی بری

### شیون کردن زن و مادر اسکندر براو

وز آن پس شد روشنک پر درد / چنین گفت کای شاه آزاد مرد
دگر شهریاران که ز زور نبرد / سرشان ز تیغ باد اندر آمد بگرد
زمانه ترا داد گفتم جواز / همیداری از مردم خویش راز
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر / بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نیابی بجوئی و چرا تیز راه / نه کهتر برین دست یابد نه شاه
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت / نیابی جز اینجا خرم بهشت
برآورد پرمایه ده شارسان / شد آن شارسانها چو کلزارسان
گذشتم از این تند اسکندری / همه بهتری باد و نیک اختری

### گله فردوسی از آسمان و نیایش خدا را و ستایش سلطان محمود

بگردد رها در همی تا کنون / همی بخت باید برنج تو خون
بر آنکه گران جستی که بگذرم / بگویم جهای تو باد آورم
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بی گزند

دو آواز شد رومی و پارسی / نخستان ز تابوت شد یک بسی
چنین گفت رومی که ای رهنمای / که ایدر نهفتن ورا نیست رای
نمایم شما را یکی مرغزار / ز شاهان پیشینگان یادگار
بیارید هر پیر فرتوت را / هم ایدر بدارید تابوت را
بگفتند و پاسخ چنین داد باز / که تابوت شاهان چه داری دراز
چو آواز بشنید لشکر برفت / برو برد صندوق از آن بیشه تفت
باسکندری کودک و مرد و زن / بتابوت او بر شدند انجمن
بر آن تنگ صندوق بنهاد دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
حکیمان رومی شدند انجمن / یکی گفت کای پیل رویینه تن
دگر گفت کز دست تو کس نجست / چرا سودی ای شاه برگ و درخت
دگر گفت بی دستگاه آنکه بود / که ریزنده خون شاهان بود
دگر گفت کز رنگ چون تو بجست / برینی سر دگر نیازیم دست
کنون ای هنرمند مرد دلیر / ترا از زر اندر آوریدت بزیر
دگر گفت کز ما بریخ بندگان / ز ختنی و رومی پرستندگان
که خون بزرگان چرا ریختی / بشستی بگنج اندر آویختی
سپی کنون بارگاهی بزرگ / جهانی جدا کردی از میش گرگ
دگر گفت کردار تو باد گشت / سر سرکشان از تو آزاد گشت
نجوئی همی تاج و بوق را / گزیدی یکی تنگ صندوق را
از این پس بیابد روان پادش / فراوان بنالید رنج پرورش
بزرگی اندر تو دوری ز من / هم از لشکر و کشور و انجمن
جهاندار دارای داراب کجاست / کزان دست گیتی همه بدر خاست
چو ابری همی تیغ و بارش تگرگ / ترا گفتم این بند بستی ز مرگ
چو کردی جهان از بزرگان تهی / بینداختی تاج شاهنشهی
نهفتند صندوق وانجا بخاک / ندارد جهان از چنین کار باک
ازو نیکوئی ماند و مردمی / جوانمردی و خوبی و خرمی
چنین است رسم سرای کهن / سکندر شد و ماند ایدر سخن
بجست آنکه هرگز نخسته است کس / سخن ماند ازوی و آواز بس
دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد
چو بودم جوان برترم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
دو تا شد آن سرو نازان بباغ / همان تیره گشت آن فروزان چراغ
وفا خود ندیدست نزدیک تو / پر از بیم از رای تاریک تو
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان بسر بر پراکنده خاک
چرا پیچی از من همی تیک تو / چنین ناله از دانشی کی سزد

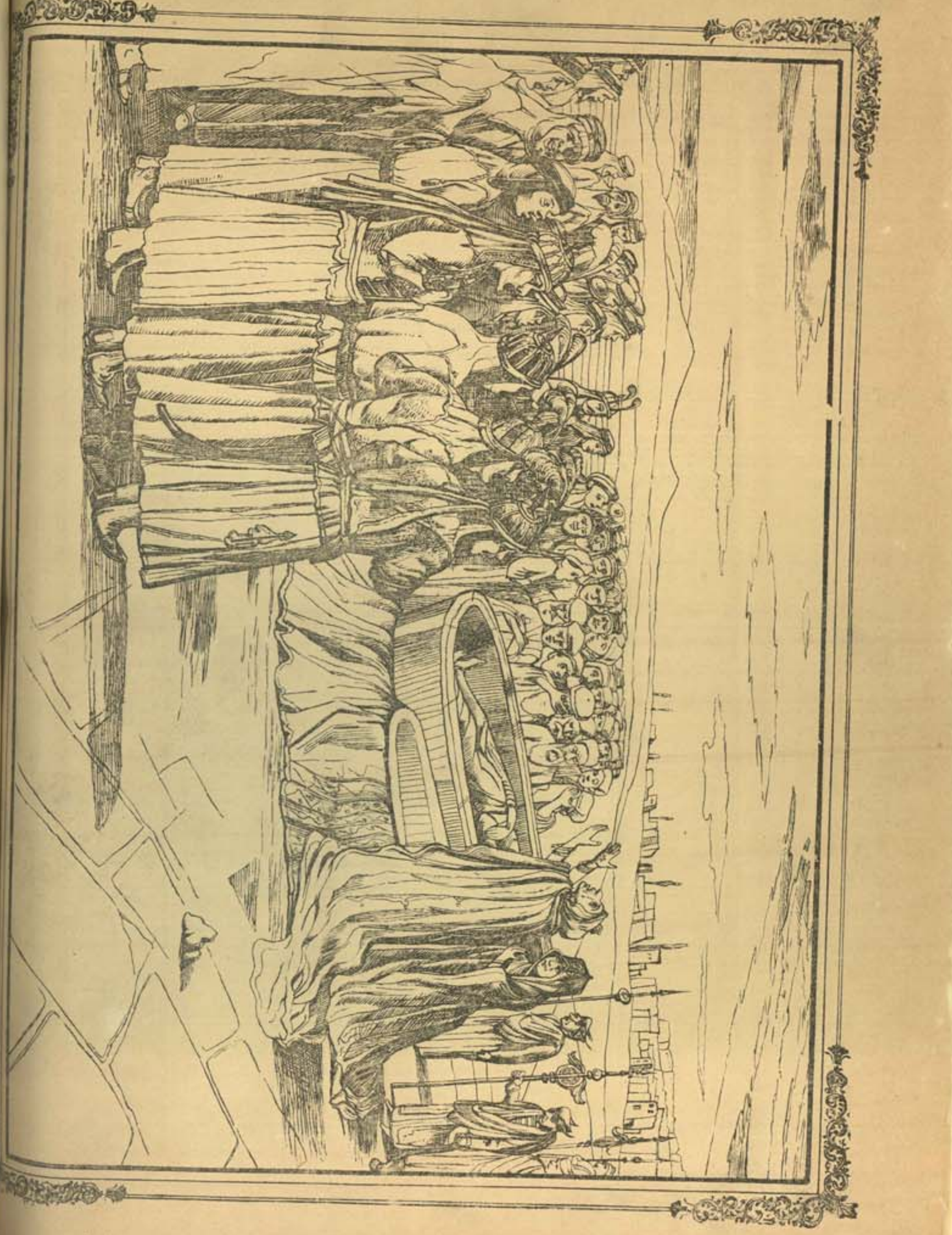
تو از من به هر باره‌ای برتری / روان را به دانش همی پروری
خور و خواب و رای نشستن گهت / به نیک و بد و راه و چندین رهت
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست / خور و ماه از این دانش آگاه نیست
وز آن خواه راهت که این آیدت / شب و روز و آیین و دین آیدت
چو گوید بباش آنچه خواهد ببست / کسی کو جز این داند او بیدهست
بی آنکه هستیش را راز نیست / بکارش فرجام و آغاز نیست
من از آفرینش یکی بنده‌ام / پرستندهٔ آفریننده‌ام
نگردم همی جز به فرمان اوی / ندانم همی سر ز پیمان اوی
به یزدان گرامی و یزدان پناه / بر اندازه هرچه خواهی بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر / فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
وز او بر روان محمد درود / به یارانش بر هر یکی بر فزود
کنون پادشاه جهان را ستای / به بزم و به رزم و به دانش گرای
سرافراز محمود فرخنده رای / کز اویست نام بزرگی بجای
جهاندار ابوالقاسم پرخرد / که رایش همی از خرد بگذرد
همی باد تا جاودان شاد دل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
شهنشاه ایران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
بر او آفرین باد و بر لشکرش / چو بر خویش بر دوده و کشورش
جهاندار و سالار او میر نصر / کز او شادمانست گردنده عصر
سپهدار چون بوالمظفر بود / بر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نامست و پیروز بخت / همی بگذرد کلک او بر درخت
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستش همه بر سر گنج باد
همیدون سپهدار او شاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بپاید گردان سپهر / از این تخمه هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / همه تاجور باد و پیروزگر
گذشته ز شوال ده با چهار / کی آفرین باد بر شهریار
وز این مژده دادند بهر خراج / که فرمان بد از شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهد ز پیش / ز دیندار و بیدار و از مرد کیش
بدین عهد نوشیروان تازه شد / همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آمد بدان روزگار دراز / همی گسترد چادر داد باز
ببینی بدین داد و نیکی گمان / کز او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش / بماند کلاه کئی بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی گزند / تنش برگذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا / کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان / درفشی شود بر سر انجمن
کیومرثی تخمه گرداد این / که خوانند هرکس بر او آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد / که چون شاه را سر بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود / چو درد دل نیکخواهان بود
بماند تا جاودان این گهر / هنرمند و با دانش و دادگر
نباشد کسی بر جهان پایدار / همه نام نیکی بود یادگار
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / جهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان / ز بهرامیان و ز اشکانیان
نکوهیده تر شاه ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش برد / مر او را وجاوید نامش برد
سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود / به تخت و به گنج مهی شاد بود
گسسته شد از جهان نام اوی / نجوید بگیتی کسی کام اوی
از این نامهٔ شاه دشمن گداز / که با داد و همواره بر تخت ناز
همه مردم از خانه‌ها شد به دشت / نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید باد این سر تاجدار / نجسته بر او گردش روزگار
ز گیتی مبیناد جز کام خویش / نوشته بر ایوانها نام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش / همان خسروی قامت و منظرش
کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد
چه گفت اندر این نامهٔ باستان / که گوینده یاد آرد از راستان
پس از روزگار سکندر جهان / چگونه کرا بود تخت مهان

## پادشاهی اشکانیان دویست سال بود آغاز پادشاهی اشکانیان ملوک الطوایف

چنین گفت گوینده دهقان چاچ / کز آن پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند
به گیتی به هر گوشه‌ای بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
از آن گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن از این / برآسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید از آنگونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شاپور خسرو نژاد
دگر بود گودرز از اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بگذری نامدار اردوان / خردمند و با رای و روشن روان
چو بنشست بهرام ز اشکانیان / ببخشید گنجی به ارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان / که داننده خواندش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست اوی / که تنین شدی ز آتش شست اوی
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان / نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان جز از نام نشنیده‌ام / نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام

## خواب دیدن بابک ساسان را و دختر دادن بدو

چو دارا به رزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر او را یکی شادکام / خردمند و جنگی و ساسان به نام
مر او را بدانگونه چون کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
از آن لشکر روم بگریخت اوی / به دام بلا در نیاویخت اوی
به هندوستان در به زاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
بر این هم نشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گر ساروان / همه ساله با رنج و کار گران
چو کهتر پسر سوی بابک رسید / بدشت آمد و سر شبان را بدید
بدو گفت مزدور آید بکار / که ایدر گذارد به بد روزگار
چو نزد بد بخت اسرشان / همی داشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد آمد پدید / شبان سرشبان گشت بر گوسپند
شبی خفته بد بابک رودیاب / چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان بر نشست / گرفته یکی تیغ هندی به دست
هر آنکس که آمد بر او فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
زبان را بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
دگر شب چو بابک بر آرام جست / همی بود با مغز اندیشه جفت
چنان دید در خواب کآتش پرست / سه آتش فروزان ببردی بدست
چو آذر گشسپ و چو خراد و مهر / فروزان چو بهرام و ناهید چهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / بر آتش همی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
کسانی که در خواب دانا بدند / بدان دانش اندر توانا بدند
به ایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رایزن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
بر اندیشه شد زان سخن رهنمای / نهاده بدو گوش پاسخ سرای



سرانجام گفت ای سرافراز شاه    نباید دل این کرد باید نگاه
چو بابک شنید این سخن گشت شاد    برانداز شان یک بیک داد داد
بپرداخت بابک ز بیگانه جای    بدو بند پرستنده و رهنمای
از آن پس بدو گفت کای شهریار    شبان زاد را جان گروهی زنهار
چو بشنید بابک زبان برگشاد    ز یزدان یکی دانش کرد یاد
نبیرهٔ جهاندار شاه اردشیر    که بهمنش خواندی همی یادگیر
بیاورد پس جامهٔ پهلوی    یکی اسب با آلت خسروی
چو او را بدان کاخ در جای کرد    غلام پرستنده برپای کرد
چو نه ماه بگذشت از آن ماهچهر    یکی کودک آمد چو تابنده مهر
همان اردشیرش پدر کرد نام    که باشد بدیدار او شادکام
بیاموختندش هنر هرچه بود    هنر نیز بر گوهرش برفزود
که شیر ژیان است هنگام رزم    نتابید ماهی به روز بزم
شنیدم که فرزند تو اردشیر    سواریست گوینده و یادگیر
چو باشد بنزدیک فرزند ما    نگوئیم کو هست پیوند ما
بدو گفت کاین نامهٔ اردوان    بخوان و نگه کن بروشن روان
فرستادم و داد دستش به پند    چو آید بدان بارگاه بلند
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ    ز فرزند چیزش نباید دریغ
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر    فرستاد دینار و مشک و عبیر
جوان را بر اردوان پیش خواند    ز بابک فراوان سخنها براند
خود و نامداران بیامد جوان    بجائی که فرمود بد اردوان
فرستاده نزدیک شاه اردوان    فرستاده بابک پهلوان
بخوردن همی خوان نخچیرگاه    نبودی جگر با جوان مرد شاد
همی راند با اردوان اردشیر    جوانمرد بد شاه را دلپذیر
همه با و یاران بر آشفتند    همی کرد با خوی او بر بخشند
بیامد هم اندر زمان اردوان    بدان آگه شاده بر آن جوان
سبک گفت این من افکنده‌ام    بجان هست آنرا جوینده‌ام
برآشفت ازآن شد سخن اردوان    یکی بانگ زد بر مرد جوان
بدان کار فرزند من بگذری    هنرمند گزینی و کنداوری
بیامد بر از آب چشم اردشیر    بر آن آخور تازی اسپان مهر
به بابک کرد آن کجا رفته بود    که شاه اردوان از رخ پنبه شد
فرستاد نزدیک او ده هزار    همی بر افکند و مرد هیوا
چرا تاختی پیش فرزند اوی    پرستنده تو به پیوند اوی
ز دینار گنجی فرستاد بست    نامه درون بندها داد دست

کسی کو بدیدی تو زینسان بخواب    نیابی برآرد سر از آفتاب
بفرمود تا سر شبان را ز رمه    بر بابک آمد بروز دمه
ز ساسان بپرسید و بنواختش    بر خویش نزدیک بنشاختش
بگویم ز گوهر همه سربسر    چو دستم دهی بیمان بگیری بدست
که بر تن نباشد ز بیچیز گزند    بدارمت شادان دل ارجمند
سرافراز پور یل اسفندیار    ز گشتاسب اندر جهان یادگار
بدو گفت بابک که گرمابه شو    همی پیش تا خلعت آرند نو
هرآنچه سرافراز بد بیش داد    هم از خواسته بی نیازیش داد

## زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان

همی پروریدش پدر در کنار    برآمد برین نیز روزی دراز
چنان شد بفرهنگ و دیدار و چهر    که گفتی همی زان فرو زد سپهر
یکی نامه بنوشت پس اردوان    سوی بابک نامور پهلوان
چو نامه بخوانی هم اندر زمان    فرستش بنزدیک ما شادمان
چو آن نامه شاه بابک بخواند    بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
من اینک یکی نامه نزدیک شاه    نویسم فرستم یکی نیکخواه
تو آن کن که از رسم شاهان سزد    نباید که بادی بر او بر وزد
ز دینار و دینار و اسب و رهی    ز چینی و زربفت شاهنشهی
ز پیش نیا کودکی نیک پی    بدرگاه شاه اردوان شد بری
بنزد یکی تخت بنشاندش    ببرزین یکی جایگه ساختش
چو کرسی نهاد از بر تخت شید    جهان گشت چون روی دیبا سپید
بدید اردوان آن پسندیده مرد    جوانمرد را شد همی اندهش
همی داشتش همچو پیوند خویش    بیاراستش همچو فرزند خویش
پسر بود شاه اردوان را چهار    از آن هر یکی چون یکی شهریار
همی تاخت پیش اندرون اردشیر    چو نزدیک شد در گمان پاک دید
بزیری که این گور افکنده گفت    که با دست آنکس روان باد جفت
چنین داد پاسخ بدو اردشیر    که دشتی فراخست و هم گور و تیر
بدو تند گفت این گناه من است    که پروردن آیین و راه من است
برو تازی اسپان ما را ببین    بهان جایگه نزد اسپان گزین
یکی نامه بنوشت نزد نیا    پر از غم دل و سر پر از کیمیا
چو آن نامه نزدیک بابک رسید    نگر و آن سخن هیچ بر کس مگو
بفرمود تا پیش او شد دبیر    یکی نامه فرمود زی اردشیر
نکرد او بتو دشمنی از بدی    که خو کرده تو بنا بخردی
هرآنگه که این پایه بردی بکار    و گرخواه تا بگذرد روزگار

گر ایدونکه این خواب را کرد یاد    پسر باشدش کز جهان برخورد
بیامد دوان پیش او با گلیم    پر از برف پشمین و دل پر ز بیم
بپرسیدش از گوهر و از نژاد    شبان زاده ترسید پاسخ نداد
که با من بسازی بدین در جهان    نه در آشکار و نه اندر نهان
به بابک چنین گفت از آن پس جوان    که من پور ساسانم ای پهلوان
چو بشنید بابک فرو ریخت آب    از آن چشم روشن که او دید خواب
یکی کاخ پرمایه آراستش    از آن سر شبانی سرش برفراخت
بدو داد پس دختر خویش را    بسنده بد او افسر خویش را
بیامد بنا مدار اردشیر    فزاینده و فسیح و دلپذیر
بر او را یکی مردم پیشه‌ور    همیخواندش بابکان اردشیر
پس آگاهی آمد سوی اردوان    ز فرهنگ و از دانش این جوان
که ای مرد با دانش و پاکرای    سخنگوی و پاکیزه و رهنمای
ز بایستها بی‌نیازش کنم    جهان بان سرافرازش کنم
بفرمود تا پیش او شد دبیر    همان نورسیده جوان اردشیر
بگویم که اینک دل و دیده را    ولالا و ر چون بسنده بدید
وگر نیک گشت بابک چو باد    جوانرا ز هرگونه کرد شاد
بیاورد گنجور بیش از آن    چو آمد پرستنده از اردوان
چو آمد بنزدیکی بارگاه    بگفتند با شاه از آن بخواند
فرستاد هرگونه خوردنی    ز پوشیدنی هم ز گستردنی
پرستنده پیش خواند اردشیر    بهان هر جایی که بد ناگزیر
پسر وار مهتر همی داشتش    زمانی ز نیاز کهتر نشستن
چنان بد که روزی بنخچیرگاه    پراکنده شد لشکر و پور شاه
بهامون پدید آمد از دور گور    از آن لشکری بر خوردت سود
بزد بر سرین یکی گور تیر    گذر کرد بر گور پیکان و پر
چنین داد پاسخ بشاه اردوان    که این گور را من فگندم ز بر
یکی دیگر آمد که این هم نشان    دروغ اندر کار است با سرکشان
ترا خود به بزم و بنخچیرگاه    چرا بردباید همی با سپاه
بر آن آخور اسب سالار باش    بهر کار با هر کسی یار باش
که ما را چه پیش آمد از اردوان    که در وی تش باد و رنج روان
دلش گشت از اندرز درد و رنج    بیاورد دینار چندی ز گنج
که ای کم خرد نورسیده جوان    چو رفتی به نخچیر با اردوان
کنون کام و خوشنودی او بجوی    گر او آن فرمان او هیچ [illegible]
نگار و هیون با جهاندیده‌ور    بیامد دوان تا بر اردشیر



چو آن نامه برخواند خورشیدگشت    دلش سوی فرهنگ و اورنگ گشت
شب و روز خوردن [illegible]    می و جام و رامشگران [illegible]
بر اردوان همچو دستور بود    ابر خواسته نیز گنجور بود
چنان بد که روزی بر آن جایگاه    دلش گشت ز آن اختری شادکام
همی بود تا روز تاریک شد    بهنگام شب روز نزدیک شد
چو آمد خرامان بر اردشیر    پر از گوهر و بوی مشک و عبیر
بر آغاز گفت از کجا خواستی    که پرخشم دلم را بیاراستی
کنون گر پذیری مرا بنده‌ام    بگیتی ببیدار تو زنده‌ام
جهاندیده بیدار بابک بمرد    سرای کهن دیگری را سپرد
بفرمود تا کوس [illegible]    ز درگاه لشکر بهامون برند
که از درد او شد دلش پر ز خون    بهر سو همی جست راه گریز
همان شب نگر روشن [illegible]    از اینست کرا باشد آموزگار
چو گنجور بشنید آواز شان    سخن گفتن از طالع و راز شان
چهارم بشد مرد و روشن روان    که کشاید آن راز با اردوان
که اینست کنون تا ببین و نگار    ز چیزی بپیچد دل شهریار
دل نامور مهتر نیکبخت    ز گفتارشان گشت پیچان بخت
کنیزک بگفت آنکه در شب روان    همی گفت با مادر اردوان
بدو گفت کز من بر آن نیم    ز ری سوی شهر دلیران شوم
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام    نباشم جدا از تو تا زنده‌ام
کنیزک بیامد بایوان خویش    بکف برنهاده تن و جان خویش
ز یاقوت و از گوهر شاهوار    ز دینار چندانکه بودش نگاه
از ایوان بیامد بکردار تیر    بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی چون روی گلنار دید    همان گوهر شسته و دینارها
هم آنگاه زین بر دو بارگی    نشست و بر فشند یکبارگی
ز ویرانه بر داشتی دینار    کز ایدر بگذرد دیو بغال
در بر سپاه استاده بجای    بیاراسته تخت و تاج و سرای
پرستنده کاز چنین گفت شاه    که گلنار چون راه آیین نگاه
بیامد هم آنگاه مهتر دبیر    که رفتست بگاه دوش اردشیر
هم آنگاه شد شاه در بیدار    که گنجور او رفت با اردشیر
بره بر یکی نامور ده جای    بسی اندر او مردم و چارپای
یکی گفت کاید بره بر گذشت    دو تن بر دو اسب اندر آمد بدشت
چنین داد پاسخ که این فره است    بشاهی زنیک اختری بر نواخت
همی تاختند از پس اردشیر    به پیش اندران اردوان [illegible]

بنزدیک اسپان سرائی گزید    که اندر خور خویش جائی گزید
یکی کاخ بود اردوان را بلند    بکاخ اندرون بنده‌ای ارجمند

## فریفته شدن کنیزک اردوان بر اردشیر و گریختن او با کنیزک سوی پارس

کمندی بر آن کنگره در ببست    گره زد بر او چند و بپسود دست
ز بالین دیبا سرش برگرفت    چو بیدار شد تنگ در برگرفت
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام    دل و جان بمهر تو آگنده‌ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو    درفشان کنم روز تاریک تو
چو آگاهی آمد سوی اردوان    پر از غم شد و تیره گشتش روان
جهان تیره شد بر دل اردشیر    از آن پیر روشندل و دستگیر
وز آن پس چنان بد که شاه اردوان    ز اخترشناسان [illegible]
فرستاد شان نزد گلنار شاه    بدان تا کنند اختران را نگاه
سه روز تا شب گذشته سه باب    کنیزک پر از دخت اخترشناس
برفتند بازیچه ها در کنار    ز کاخ کنیزک بر شهریار
که گر بزد از مهتری کهتری    سپهبد نژادی و کندآوری
چو شد روی کشور بکردار قیر    کنیزک بیامد بر اردشیر
سخن چون ز گفتار ایشان شنید    شکیبائی و خامشی برگزید
تو با من سگالی که آئی براه    گرایدر بباشی بنزدیک شاه
همی گفت با لب پر از باد سرد    فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چو شد روی کشور ز خورشید زرد    بنجم اندر آمد شب لاجورد
بیامد بجائی که بودش نشست    در گنجخانه نهاد و گهر بدست
جهانجوی را دید جامی بدست    نگهبان اسپان همه خفته مست
هم اندر زمان پیش بنهاد جام    بزد بر سر تازی اسپان لگام
از ایوان سوی پرس [illegible]    بیرون شاد از دل را نجوی
چو آمدش هنگام برخاستن    بدیبا سر گاه آراستن
ز درگاه برخواست سالار بار    بیامد بر نامور شهریار

## آگاهی یافتن اردوان از گریختن اردشیر با کنیزک و تاختنش از عقب ایشان

دل مردجنگی بر آمد ز جای    بیالای بور اندر آورد پای
بپرسید از ایشان که شبگیر [illegible]    شنید آنکه بس بانگ نعل ستور
بدو تیم سواران یکی غرم پاک    چو اسپی بر سر افکند خاک
کز این غرم دریابد او [illegible]    همه کار گردد [illegible] بر دراز
جوان با کنیزک چو باد دمان    نبرد دخت از تاختن بیکران

ز پوشیدنیها و از خوردنی    بگسترد هرگونه گستردنی
نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی    که گلنار بد نام آن ماهروی
بدیدار او شاد و خندان بدی    بر او گرامی تر از جان بدی
جوان در دل او شد جایگیر    نگه کرد خندان لب اردشیر
همی او بنکی و هش اندر دود    بگشادی از باره آمد فرود
بدان خوی و آرزو آن نیکجوی    نگه کرد برنا بر آن خوبروی
که از من بود شاد و روشن روان    دلارام گنجور شاه اردوان
نگشت اندر آمد بآموزگار    چو لختی برآمد بر این روزگار
سپهبد بمهتر سپرد و بار    گرفتند هر مهتری یاد و بار
وز آن آگهی آه دیگر گرفت    دل از لشکر اردوان برگرفت
همی زخت اختر او با خوش    بیاورد چندی به درگاه خویش
نگه کرده شد طالع شهریار    سه روز اندر آن کار شد روزگار
همی داشت گفتار ایشان بیاد    پر از آرزو دل لبان پر ز باد
جهان گشت او بر چه و چون و چند    بگفتند از سپهر بلند
جهانجوی او نیک اختر و سود    وزان پس شود شهریاری بلند
که گر در شکیبی از اردوان    چو در پار آشفته مرد جوان
وزان پس همی جست راه گریز    دل مرد برنا از آن گفته شد
جهان بر سپهر کشور افروزی    اگر با من آئی تو اگر شوی
که فردا بباید شدن ناگزیر    چنین گفت با مهر دل اردشیر
ز هر گوهری جستن آغاز کرد    کنیزک در گنج ها باز کرد
نبخت اردوان جای شد بیگره    همی بود تا شب برآمد ز کوه
بر آخور چران هیچ آن زر زین    دو اسب گرانمایه کرد آن گزین
یکی تیغ زهر آب داده بدست    بپوشیده خفتان و خود و زرشت
بنزدی شب اردوز روشن روان    چنان که بیامد بر اردوان
برآشفت و پیچان شد از کین اوی    کنیزک نیامد ببالین اوی
هر آنکس که با مهتر کشور زند    بدو گفت گردن کشان بردمند
کجا باشد اندر دلش کین من    نداردو نیامد ببالین من
که بد باره نامور اردشیر    وز آخور بیاورد شبرنگ ساه
تو گفتی بیاره آتش سپرد    سواران جنگی فراوان ببر
یکی باره جنگی دیگر سیاه    دو تن برگذشتند بر پارسی
که این غرم با وی چرا شد روان    بدستور گفت آن زمان اردوان
بخور و برآسود و آمد دوان    فرود آمد آنجایگه اردوان
بباد بر دشمن نباید گزند    گراه یار باشد سپهر بلند

ازآن تاختن رنجه گشت اردشیر — پدید آمد از دور یک آبگیر

بیاشیم وازآب چیزی خوریم — وز آن پس بآبشخور آید تیز

جوان مرد و پویان گلنار گفت — که اکنون که با رنج گشتیم جفت

عنان و رکابت بباید بسود — بزرد روی و رخسار چون آفتاب

### نامه نوشتن اردوان بهمن پسر خود در باره گرفتن اردشیر

### یاری نمودن تباک با اردشیر و جنگ کردن با بهمن و فیروزی یافتن





چو شد لشکرش چون دلاور نهنگ — سوی بهمن اردوان شد بجنگ

چو نزدیک شد سوی بهمن شتاب — سپاه اندر آمد بکردار آب

### لشکر کشیدن اردوان بجنگ اردشیر و کشته شدن اردوان

### رزم اردشیر با کردان و شکست یافتن

چو بشنید شاه آن سخن شاد گشت / گذشته سخن بر دلش باد گشت

ازین کرد و از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن شش هزار

کماندار با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار

چو خورشید شد زرد لشکر براند / کسی را که نابردنی بد بماند

### شبیخون کردن اردشیر بر سر کردان و شکست دادن ایشان را

چو شب تیره گشت و ز تاریک شد / جهاندار با گرد نزدیک شد

همه دشت از ایشان پراگنده دید / کجا یک دل لشکر آشفته دید

چو آمد سپهبد به بالین کرد / عنان باره تیزتگ را سپرد

برانگیخت شمشیر و اندر نهاد / گیا را ز خون بر سر افسر نهاد

همه دشت از ایشان پر از کشته گشت / بروی زمین گرد بر برگذشت

بی اندازه زیشان گرفتار شد / بسی کرد و نابخردی خوار شد

همه بومهاشان بتاراج داد / سپه را همه برده و تاج داد

چنان شد که دینار بر سر طشت / اگر پیر مردی ببردی بدشت

گروهی بیازار و کشتن نگاه / ز تنگ اختری و ز داد شاه

ز مردی بگردید بر آن شهر فر / گرازان بیامد بشهر سطخر

بفرمود کاسپان بیرون کشند / سلیح سواران بی آهو کشند

تن آسوده دارید کس بر نرم / که زو در آید اندیشه روز رزم

دلیران بخوردن نهادند سر / چو آسوده شد کردگاه از نگر

براندیشه رزم شد اردشیر / چو این داستان بشنوی یاد گیر

ببین این شگفتی که دهقان چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت

ز شهر کجاران بدریای پارس / که گوید ز بالای پهنای پارس

یکی شهر بد تنگ و مردم بسی / ز کوشش بدی خوردن هر کسی

بدان شهر دختر فراوان بدی / که بی کام جوینده نان بدی

بکوی یکی نزدیکتر بود کوه / شدندی همه دختران همگروه

### داستان هفتواد و سرگذشت کرم

از این هر یکی پنبه بردی بسنگ / یکی دوکدانی ز چوب خدنگ

بدروازه شد دختری همگروه / خرامان از آن شهر تا پیش کوه

برانگیختی خورشها بهم / نبودی بخورد اندرون بیش و کم

ز رفتی سخن گفتن از خواب و خورد / از آن پنبه شان بود جنگ و نبرد

شدندی شبانگه سوی خانه باز / شده پنبه‌شان ریسمان دراز

بدان شهر بی‌چیز خرم نهاد / یکی مرد بد نام او هفتواد

بدینگونه بر نام او بر بهفت / از آن رفت کو را پسر بود هفت

گرامی یکی دخترش بود و بس / که نشمردی او دختران را بکس

چنان بد که روزی همه همگروه / نشستند با دوک در پیش کوه

برانگیختند آن که داشتند / نگاه خورش را که بگذاشتند

چنان بد که این دختر نیکبخت / یکی سیب افگنده باد از درخت

ره بر بدید و سبک برگرفت / کنون بشنو این داستان شگفت

چو آن خوبرخ میوه اندر گزید / یکی در میان کرم افگنده دید

به انگشت از آن سیب برداشتش / بدان دوکدان نرم بگذاشتش

چو بر دوکدان زان و کدان بگفت / بنام خداوند بی یار و جفت

من امروز از این اختر کرم / برشتن نیایم شمار انهب

همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند

دو چندان که رشتی بروز پیش / شمارش همی بر زمین برنوشت

وز آنجا بیامد بکردار دود / بیاورد آن کار رشته بود

بر او آفرین کرد مادر بمهر / که برخوردی ای ماه خورشید چهر

بشبگیر چون ریسمان برشمرد / دو چندان که هر روز او بردی بگرد

چو آمد بر آن چار چوبی بخفت / بر رشتن نهاد او دل و جان و تن

چنین گفت با مادر و خواهران / که ای ماه رویان نیک اختران

من از اختر کرم چندان طراز / برشتم که نیز نباید نیاز

برشت آن کجا بر در آن ببست / نگار آمدی کرد پیش از آن

سوی خانه برد آن طرازی که رشت / دل مام او شد چو خرم بهشت

همی خستگی سیب هر بامداد / پر او دختر آن کرم را داد

وز آن پنبه هر چند کردی فزون / برشتی همی دختر پرفسون

چنان بد که گرد آمدند مام و پدر / بگفتند با دختر پرهنر

که چندان برشتی مگر با پری / گرفتستی ای پاک تن داوری

سبک سیمتن پیش ایشان بگفت / وز آن سیب و آن کرم گفت اندر

همان کرم فرخ بدیشان نمود / زن و شوی را دو شادی فزود

بفالی گرفت این سخن هفتواد / ز کاری بکردی بدل بر نژاد

که زین اختر کرم گفتی سخن / برافروختی ز روز کار کهن

چنین تا بر آمد برین روزگار / فزونی گرفت هر روزگار

بدان کرم با خواسته داشتند / بخوردنش نیکو همی داشتند

تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت / بر و دوش او رنگ نیکو گرفت

همی تنگ شد دوکدان بر تنش / چو مشک سیه گشت پیراهنش

بکند اندران پیکری چون درون / بر دشت او از گران بار کرد

یکی پاک صندوق کردش سیاه / به دو اندر آن ساختش جایگاه

چنان بد که در شهر بی هفتواد / نگفتی سخن کس مگر بر نهاد

فراز آمدش گنج و ارزم / تو انگه شد آن هفت فرزند نیز

یکی سپه بد اندر آن شهر ای / سرافراز با لشکر و آرزوی

بهانه همی ساخت بر هفتواد / که و بیار بستاند از بد نژاد

بسی نامدار انجمن شد بدوی / بر آن هفت فرزند بگماشتی

ز شهر کجاران بر آمد نفیر / برفتند با نیزه و تیغ و تیر

همی رفت پیش اندران هفتواد / بجنگ آمد و داد مردی بداد

همه شهر گرفت او را بجست / بسی گنج و هر گنجش آمد بدست

بنزدیک او مردم انبوه شد / ز شهر کجاران سوی کوه شد

یکی دژ بکرد او بر تیغ کوه / شد آن شهر با او همه همگروه

نهاده بر آن دژ دری آهنین / همان آنگه گشت و هم جای کین

ز بخت اندر آمد میان حصار / یکی چشمه بود اندر آن کوهسار

یکی باره کرد گرد اندرش / کجا نادیدی بدیده سرش

چو آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردند بر کوه سنگ

چو صاروج و سنگ از هوا گرم گرم / نهادند کرم اندر او نرم نرم

چنان شد که دارنده مرز و بوم / برفتی دوان از بر هفتواد

بدیدی که بخش فلک ساختی / پراکنده کرم آن بپرداختی

برآمد بر آن کار بر چند سال / چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال

چو بگذشت یکچند بر هفتواد / مر آن حصن را نام کرمان نهاد

همان دخت خرم نگهدار کرم / بدو گشته جنگی سپهدار کرم

بیاراستندش دبیر و وزیر / که بخشش همی خورد شیر و پنیر

سپهبد بدی بر درش هفتواد / همان پرسش از کار بیداد داد

ز دریای چین تا بکرمان سپید / همه روی دریا سپه گسترید

پسر هفت با تیغ زن ده هزار / همان گنج و با آلت کارزار

بر آن پادشا کو کشیدی بجنگ / چو رفتی سپاهش گرفتی به چنگ

شکسته شدی لشکری کاری / چو آواز آن داستان بشنوی

چنان شد دژ نامور هفتواد / که گردوش نیارست جنبید باد

حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه / ببردی بر آن باره بر باد راه

### رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر

چو آگه شد از هفتواد اردشیر / نبود آن سخنها ورا دلپذیر

سپهبد فرستاد نزدیک اوی / سپاهی بلند اختر و جنگجوی

چو آگاه شد زان سخن هفتواد / از ایشان دل اندر نیاورد یاد

کمینگاه کرد اندر آن کوه / بیامد سوی رزم خود با گروه



دو لشکر سراسر بر آشوفتند / بگرز و تبرزین بسی کوفتند

سپاه اندر آمد ز جای کمین / سپه شد بر آن نامداران زمین

اگر کس باز نشناختی از پی / تو گفتی زمین است بنیان وی

برگشته چنان شد در و دشت و کوه / که پروا ز گرز و ز کشتن ستوه

بر آن جمله گه بد زنده زان سپاه / سبک بازگشتند نزدیک شاه

چو آگاه شد نامدار اردشیر / از آن کشتن و غارت و دار و گیر

همی گشت لشکر همه بازخواه / بر دوی سلیح و درم برفشاه

بیامد بتندی بر هفتواد / بگردون برآمد سپه بد نژاد

بیاورد گنج و سلیح از حصار / بر او خوار شد لشکر و کارزار

جدا بود از او دو و هفت پسر / چو آگاه گشت او ز رزم پدر

برآمد ز آرام و از خورد و خواب / بگفتی بیامد برین روی آب

جهانجوی را نام شاهوی بود / یکی شوخ بدساز و بدخوی بود

ز کشتی بیامد بر هفتواد / دل هفتواد از پسر گشت شاد

بیاراست بر میمنه جای جوش / سپهبد بدو لشکر آرای جوش

دو لشکر بشد هر دو آراسته / پراگنده بر گنج و بر خواسته

بمیدان بگه کرد شاه اردشیر / دل مرد برنا شد از رنج پیر

سپه برکشید از دو رویه دو صف / درخشیدن خورشید بر خواست تف

چو آواز کوس آمد از پشت پیل / همی مرد بیهوش گشت از دو میل

برآمد خروشیدن گاودم / جهان شد پر از بانگ رویینه خم

زمین جنب جنبان شد از پای پیل / هوا از درفش سران گشت نیل

ز آواز کوپال و از ترگ و خود / همیداد گردون همی سازدود

سنگ باد پایان و تیر از کمان / در و دشت شد پر سرای کمان

برانگیزه شد لشکر هفتواد / تو گفتی بجنبید دریا ز باد

بیابان چنان شد ز هر دو سپاه / که بر مور و بر پشه شد تنگ راه

بر اینگونه تا روز برگشت زرد / برآورد شب چادر لاجورد

ز هر سو سپه بازچید اردشیر / پس پشت او بد یکی آبگیر

چو دریای زنگارگون شد سپاه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه

خورش تنگ شد لشکر شاه را / که بدخواه او بسته بد راه را

### تاراج کردن مهرک جهرمی خانه اردشیر را

بجهرم یکی مرد بد بد نژاد / کجا نام او مهرک نوشزاد

چو آگه شد از رفتن اردشیر / وز آن ماندنش بر لب آبگیر

ز تنگی که بود اندر آن رزمگاه / ز هر خورشها بر او بسته راه

ز جهرم بیامد با نوان سپاه / ز هر سو بیاورد بیمر سپاه

همه گنج او را بتاراج داد / بلشکر بسی برده و تاج داد

چو آگاهی آمد به شاه اردشیر / بر اندیشه شد بر لب آبگیر

همی گفت ناخواسته خانه را / چرا ساختم رزم بیگانه را

بزرگان لشکر همه پر خروش / ز مهرک فتاد انجمن پر ز جوش

چو بشنید گفت ای سران سپاه / که ما را چنین تنگ شد رزمگاه

چشیدم بسی تلخی روزگار / نبد رنج مهرک مرا در شمار

بآواز گفتند کای شهریار / بمیناد جفت بد روزگار

چو مهرک بود دشمن اندر نهان / چرا جست باید بتیغی جهان

تو داری بزرگی و گیهان تراست / همه بنده کام و فرمان تراست

بفرمود تا خوان بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند

بخوان بر نهادند چندی بره / بخوردن نهادند سر یکسره

چو نان را بخوردن گرفت اردشیر / بیامد هم آنگه یکی تیز تیر

نشست اندر آن ناک در بره / که تیر اندران چرب شد یکسره

بزرگان فرزانه رزمساز / زبان را گشادند آن نامدار

ز خم هر کسی را جگر خون شدید / یکی از بره تیر بیرون کشید

بدید آن نقشی بر آن تیر تیر / بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر

نبشته بر آن تیر بد پهلوی / که ای شاه دانندهٔ گر بشنوی

چنین تیز تیر آمد از بام دژ / که از بخت کرم است آرام دژ

گر اندر تن من سوی اردشیر / براو بر گذر یافتی پر ز تیر

نباید که چون او یکی شهریار / کند جنگ کرم اندرین کوهسار

بر آن بود آن شهریار اردشیر / بسنده همی خواند از تیز تیر

ز دژ تا بر او دو فرسنگ بود / دل مهتران زان سخن تنگ بود

### آگاهی یافتن اردشیر از کار کرم و چاره نمودن و کشتن او کرم را

همی هر کسی خواند آفرین / ز داد ار بر رفته شاه زمین

پراندیشه آن شب از کرم شاه / چو بنشست خورشید بر جایگاه

سپه برگرفت از لب آبگیر / سوی پارس آمد دوان اردشیر

پس لشکر او بیامد سپاه / ز هر سو گرفتند بر شاه راه

بکشتند هر کس که بد نامدار / همی ساخت با او بزرگان شکار

خروش آمد از پس که ای نیکبخت / که رخشنده بادا سر تخت کرم

همی هر کسی گفت این بد شگفت / کز این کس اندازه باید گرفت

بیامد گریزان و دل پر نهیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی شارستان دید و جای بزرگ / براندند باوی بسان سترگ

چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / بدو برد و برنای بیگانه دید

نبودند بر در زمانی بپای / بپرسید از این دو گرانمایه رای

گر انگه چنین از کجا رفته اید / که با گرد راهید و آشفته اید

بدو گفت از ایدر گذشت اردشیر / وز او بازماندیم با خیره خیر

که بگریخت از کرم و از هفتواد / وز آن تیره لشکر بدنژاد

بخندید بر شاه هر دو جوان / برازنده گشتند تیره روان

فرود آوریدندش از پشت زین / بر آن مهتران خواندند آفرین

یکی جای خرم بیاراستند / بسنده خوانی بیاراستند

نشستند با شاه گردان بخوان / پرستش گرفتند هر دو جوان

بآواز گفتند کای سرفراز / غم و شادمانی نماند دراز

که کن گر ضحاک بیداد گر / چه آورد از آن تخت شاهی بسر

هم افراسیاب آن بد اندیش مرد / که او بد دل شهریاران بدرد

سکندر که آمد برین روزگار / بکشت آنکه بد در جهان شهریار

برفتند و زیشان جز از نام زشت / نماند و نیابند خرم بهشت

نماند همین نیز بر هفتواد / بپیچد بفرجام خود بد نژاد

ز گفتار ایشان دل شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار

خوش آمدش گفتار آن دو جوان / بکرد آشکارا و بگشود راز

که فرزند ساسان منم اردشیر / همی بند باید مرا دلپذیر

چه سازیم با کرم و با هفتواد / که نام و نژادش بگیتی مباد

سپهدار ایران چو بگشاد راز / جوانان ببردند هر دو نماز

بگفتند هر دو که نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی

تن و جان ما پیش تو بنده باد / همیشه روان تو پاینده باد

سخنها که برسید از او یاد دار / بگوییم تا چاره سازی بتخت

تو در جنگ با کرم و با هفتواد / ببینند و نی گر بدی زو بیاد

یکی جای دارد بر تیغ کوه / بدو اندرون کرم و گنج و گروه

ببین اندرون شهر و دریا و دشت / دژی بر سر کوه و راهی درشت

چنان کرم کز مغز آهرمن است / جهان آفریننده را دشمن است

همی کرم خوانی بچرم اندرون / یکی دیو جنگی است ریزنده خون

سخنها چو بشنید از او اردشیر / همه مهر جوینده و دلپذیر

بدیشان چنین گفت کاری زوا / بدو نیک ایشان مرا با شماست

جوانان ورا پاسخ آراستند / دل هوشمندش بپیراستند

که مانند کانیم پیش بپای / همیشه بنیکی تو را رهنمای

ز گفتار ایشان دلش گشت شاد / همی رفت پیروز و دل بر نهاد

## پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود و سرگذشت اردشیر با دختر اردوان

## زادن شاپور پسر اردشیر از دختر اردوان و پس از هفت سال آگاهی یافتن اردشیر از آن و شناختن او را



## کشتن اردشیر هفتواد را

## بر تخت نشستن اردشیر بابکان در بغداد

بر او شاه گفت اندرین هیچ چیست / نهاده براین چند بر مهر چیست
بدو گفت کاین خون گرم منست / بریده ز بن بار شرم منست
سپردی مرا دختر اردوان / که تا باز خواهی تنی بی روان
نکشتم که فرزند بد در نهان / بترسیدم از کردگار جهان
بتختم بفرمانت آزرم خویش / بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا / ز دریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سالست تا پور تو / بماندست نزدیک دستور تو
چو او هست فرزند کشاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر / که از بخت او شاد باد این سپهر
همان مادرش نیز با او بجای / جهانجوی فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت / وز آن کودک اندیشه اندر گرفت
وز آن پس چنین گفت با کدخدای / که ای مرد روشن دل پاکرای
بسی رنج برداشتی زین سخن / نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر جوی همسال اوی / ببالا و چهره به بر و یال اوی
همه جامه پوشیده با او بهم / نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را به چوگان فرست / بیارای گوی و بمیدان فرست
چو بر دشت کودک بود خوبچهر / بجنبد بفرزند جانم بمهر
بر آن راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد
بیاید بشبگیر دستور شاه / ببرد آنهمه کودکان را بگاه
بیک جامه و چهره و بالا یکی / که پیدا نبود این از آن اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود / میان اندر آن شاه و شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد روی / فزونی ز هر کس همی برد گوی
بیامد بمیدان خویش اردشیر / تنی چند با او ز برنا و پیر
نگه کرد و چون کودکان را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود با کدخدای / که اینک یکی اردشیری بجای
بدو رهبر گفت کای پادشا / دلت شد بفرزندی او گوا
همی باش با کودکان تا بگوی / بچوگان ز پیش تو آرند گوی
یکی بنده را گفت شاه اردشیر / که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
از آن کودکان تا که آید دلیر / میان دلیران بکردار شیر
ز دیدار من گوی بیرون برد / از این انجمن کس کسی نشمرد
بود بیگمان پاک فرزند من / ز تخم و بر و یال و پیوند من
بفرمان بشد بندهٔ شهریار / بزد گوی و افکند پیش سوار
دوان کودکان از پس او بتیر / چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند ناکام برجای خویش / چو شاپور شیر اندر آمد به پیش
ز پیشش بزد گوی و بربود و برد / چو شد دور زان کودکان گوی برد
ز شادی چنان شد دل اردشیر / که گردد جوان مردم گشته پیر
سوارانش از خاک برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه از آن پس گرفتش ببر / همی آفرین خواند بر دادگر
سر و روی و چشمش ببوسید و گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدل هرگز این یاد نگماشتم / که این را همی کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود / ز من در جهان یادگاری فزود
ز فرمان او در نیابی گذر / وگر تو برآری ز خورشید سر
گهر خواست از گنج و دینار خواست / گرانمایه یاقوت بسیار خواست
برو زر و گوهر همی ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید / ز گوهر کسی چهره او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند / بکرسی زر پیکرش برنشاند
ببخشید چندان ورا خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان / بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید گرده گنه شاه ورا / ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان از شهر / کسی کش ز فرزانگی بود بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی / نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ را گرد کردن عنان / ز بالا بدشمن نمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کار بزم / سپه راندن و کوشش و کار رزم
وز آن پس دگر کرد گنج درم / همان گنج دینار و بیش و کم
بیکروی بر نام شاه اردشیر / بروی دگر نام فرخ وزیر
گرانمایه بد نام دستور شاه / جهان بد و مردی نمایندهٔ راه
نشستند بر نامها همچنین / بده داد شاه مهان هم نگین
ببخشید گنجی بدرویش مرد / که خوردش نبودی بهنگام گرد
نگه کرد جایی که بد خارسان / از او کرد خرم یکی شارستان
کجا جند شاپور خوانی ورا / جز این نیز نامی ندانی ورا
چو شاپور شد همچو سرو بلند / ز چشم بدش بود بیم گزند

## پیغام فرستادن اردشیر نزد کید هندی در بارهٔ دریافتن انجام کار پادشاهی خود و پاسخ یافتن از او

نبودی جدا یکزمان ز اردشیر / ورا بود دستور گشت و دبیر
نبرد آختی شاه روزی بجنگ / بشادی نبودیش جای درنگ
چو جایی ز دشمن سپه تاختی / وگر بدکنش سر برافراختی
همی گفت کز کردگار جهان / بخواهم همی آشکار و نهان
که بی دشمن آرام جای آیدت / نباشم گر پاک یزدان سپاس
بدو گفت فرخنده دستور رای / که ای شاه روشن دل راستگوی
سوی کید هندی فرستیم کس / که دانش پژوهست و فریادرس
بداند شمار سپهر بلند / در شادمانی و راه گزند
اگر هفت کشور ترا بیهمال / بخواهد بدن بازیابد زوال
یکایک بگوید ندارد دریغ / نخواهد براین پاسخ از شاه تیغ
چو بشنید گفت شاه اردشیر / جوانی گرانمایه و تیز ویر
فرستاد نزدیک دانای هند / بسی اسب و دینار و رومی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / که ای مرد نیک اختر راستگوی
باختر نگه کن که تا من ز جنگ / کی آسایم و کشور آرم بچنگ
وگر بیستانی تا نباشیم رنج / بر این گونه نیز آکنم پنج گنج
بیامد فرستادهٔ شهریار / بر کید با هدیه و با نثار
بگفت آنکه با او شهنشاه گفت / همه راز با کید شاه بنهفت
بپرسید از او کید و غمخوار گشت / ز پرسش شگفتی دو اندازه گشت
بیاورد صلاب و اختر گرفت / یکی ریج هندی برو برگرفت
نگه کرد در کار چرخ بلند / ز آسانی و سود و درد و گزند
فرستاده را گفت کردم شمار / ز ایران و از اختر شهریار
گر از گوهر مهرک نوشزاد / برآمیزد این تخمه با آن نژاد
نشیند بآرام بر تخت شاه / نباید فرستاد هر سو سپاه
بیفزایدش گنج و کاهد رنج / تو شو گفت با این دو کشور سپنج
گر این کرد ایران و را گشت راست / بیابد بسی کام دل هرچه خواست
فرستاده را چیز بخشید و گفت / گر این هرچه گفتم نباید نهفت
گر او زاین نپیچد سپهر بلند / کند آنکه گفتم براو ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
چو بشنید گفتار او اردشیر / دلش گشت پژمرده و رخ چو زریر
فرستاده را گفت هرگز مباد / که من بینم از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آرم بزرگ / شود باربر دوم من کینه ورگ
دریغ آن پراکنده گنج من / فرستادن مردم و رنج من
ز مهرک یکی دختری ماند و بس / که او را بدیده ندیدست کس
فرمایم اکنون که جویند باز / ز روم و ز هند و ز چین و طراز
برآتش چو یابمش بریان کنم / بر او خاک را زار گریان کنم
بفرمود تا فرستاد چندی سوار / یکی مرد جوینده کینه دار



ز مهرک همی جستن گرفت اردشیر / خبر زاین بشد سوی برنا و پیر
چو آگاه شد دخت مهرک که گشت / سوی خان او مهر یکی نشست
چو بنشست در خان مهتر ده / مراو را گرامی همیداشت مه
بیامد بسان سرو سهی / خرد یافت با زیب و با فرهی
مر آن را در آن بوم جایا نبود / بکشور چنان سرو بالا نبود
چو لختی برآمد بر این روزگار / فزونده شد دولت شهریار
بنخجیر شد شاه روزی پگاه / خردمند شاپور با او براه

## سرگذشت شاپور با دختر مهرک و زن گرفتن او را

بهر سو سواران همی تاختند / بنخجیر و دشتی برون تاختند
پدید آمد از دور جایی فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
بتاخت شاپور تا پیش ده / فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ خوش بو و بس اندرو / جوان اندر آمد بدان سبزه جای
یکی دختری دید بر سان ماه / فرو هشته از چرخ دلوی بچاه
جوان دید باغی و روی شاپور زه / بیامد بر او آفرین گستره
که شادان همی شاه و خندان بدی / همه سال از این بی که زندان بدی
کنون بیکان تشنه باشد ستور / بدین ده بود آب گردیم بور
بجا ماند زون آب و اسب خویش / بفرمای تا من بوم آبکش
بدو گفت شاپور کای ماهروی / چرا رنجه گشتی بدین گفتگوی
که هستند با من پرستنده را / گر این چاه بن برکشند آب را
کنیزک ز تنها بچه بزد روی / بشد دور بنشست زیر جوی
پرستنده را بفرمود شاه / که لختی آورد آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان / رسن برد بر دلو و چرخ روان
چو آن دلو در چاه پر آب گشت / پرستنده را روی پر تاب گشت
که دلو گران بر نیاید ز چاه / بیامد ز کان تو و شاپور شاه
پرستنده را گفت کای بیهنر / نه زن را سزد دلو و چرخ و چنبر
همی برکشید آب چندی بچای / نگشتی ز رنج و ز فریاد جای
بیامد رسن بند از بیم کار / شد آن دلو و شوار بر شهریار
ز دلو گران چون جهان پیچ دم / بر آن چرخ بر آفرین گستریم
که بر تافت دلوی بدینسان گران / هماناکه هست از نژاد کیان
کنیزک چو آن دلو را برکشید / بیامد بمهر آفرین گسترید
که نوشه زنی تا بود روزگار / همیشه خرد بادت آموزگار
ز نیروی شاپور شاه اردشیر / شود بیگمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر خوبروی / چه دانی که شاپورم ای ماهروی
چنین داد پاسخ که این داستان / شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گردست بازو ستبل / ببخشندگی همچو دریای نیل
ببالای سرو است و روی بهار / بهرچیز مانند او نیست یار
بدو گفت شاپور کای ماهروی / سخن هرچه پرسم همه راست گوی
بپیدا کنی تا نژاد تو چیست / که بر چهرهٔ تو نژاد کیست
بدو گفت من دخت دهقانم / از او بر چنین خوب و کندآورم
بدو گفت شاپور بس کن دروغ / بر شهریاران نگیرد فروغ
کنیزک همی ورز و دختر مهروی / نباشد براین بوم این نکته گوی
کنیزک بدو گفت کای شهریار / هر آنگه که یابم بجان زینهار
بگویم همه پیش تو از نژاد / چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز دوستان / بزد ده همی کیسنده دوستان
بگوی و ز من بیم در دل مدار / نه از نامور دادگر شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرک نوش زاد
مرا پارسائی بیاور ز دخت / ببین چو هنر مهتر و پیر دخت
من از بیم آن نامور شهریار / چنین آگهش گشتم و بیکار
بیاورد بر تخت شاپور جای / بپیمود مهتر به پیشش بپای
بدو گفت کاین دختر خوبچهر / ببین ده گوا کن بر آیین بمهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی / بر آیین آتش پرستان اوی
بسی برنیامد براین روزگار / که سرو سهی چون گل آمد ببار

## زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرک

چو نه ماه بگذشت از این ماهروی / یکی کودک آمد ببالای اوی
ز گیتی که باز آمد هفت ماه بار / وگر نامدار اردشیر سوار
ورا پادشا نام کرد اورمزد / که سروی بد اندر میان فرزد
چنین تا برآمد براین هفت سال / بود اورمزد از جهان بیهمال
ز هرکس نهانش همی داشتند / بجایی بیارامش بگذاشتند
بنخجیر شد هفت روز اردشیر / بشد نیز شاپور نخجیرگیر
نهان اورمزد از میان گروه / بیامد کز آموختن شد ستوه
کمانی بیکدست و دیگر دو تیر / دوان شد بمیدان شاه اردشیر
ابا کودکی چند چوگان و گوی / بمیدان شاه آمد آن نامجوی
جهاندار هم در زمان با سپاه / بیامد بمیدان نخجیرگاه
ابا موبدان موبد تیزویر / چو نزدیک میدان رسید اردشیر
بزد کودکی تیز چوگان ز راه / بشد گوی گردان نزدیک شاه
گرفتند از ایشان پس گوی کس / بماندند برجای ناکام و بس
دوان اورمزد از میان برفت / بپیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش سپه زود برداشت گوی / وز او گشت لشکر بر آشفته گوی
وز آن پس خروشی برآورد سخت / گر از خیره شد شاه بیدار بخت
کز چوگان و میدان و مردی براست / ابا جنگیان هم نبردی براست
بموبد چنین گفت کاین پاکزاد / نگه کن که تا از که دارد نژاد
بپرسید موبد ندانست کس / همه خامشی برگزیدند و بس
بموبد چنین گفت پس شهریار / که برداریش از خاک تیره کنار
بشد موبد و برگرفتش ز گرد / ببردش بر شاه آزاد مرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه مرد / ترا از نژاد که باید شمرد
چو پرسید کودک که با او گفت / که نام و نژادم نشاید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست / ز فرزند مهرک نژادم درست
فرو ماند ازو شاه گیتی شگفت / بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / بپرسش گرفتش ز اندازه بیش
بپرسید شاپور آزاده مرد / دلش گشت پردرد و رخ لاجورد
بخندید ازاو نامور شهریار / بدو گفت فرزند پنهان مدار
پسر باید از هر که باشد رواست / که گوید که این بچه پادشاست
بدو گفت شاپور انوشه بدی / جهان را بدیدار توشه بدی
ز پشت منست این فرانام گیر / درخشنده چون لاله اندر فرزد
نهان داشتم چند از شهریار / بدان تا برآید بر از میوه دار
گرانمایه از دختر مهرک است / ز پشت منست این گرانمایگست
ز آب و ز جاه من کجا رفته بود / پسر گفت چندی به ری شنود
ز گفتار او شاد گشت اردشیر / بایوان خرامید خود با وزیر
گرفته دل او زور را در کنار / ز ایوان سوی تخت شد شهریار
بیاراست زرین یکی ارگاه / یکی طوق فرمود و زرین کلاه
سر خورد کودک بیاراستند / پس از گنج زر و گهر خواستند
بر تخت ناشد سرش تا به ماه / همش پس بیاراستن برکشید
پس آن زر و گوهر بدرویش داد / خردمند را خواسته بیش داد
بدو بار بار است آتشکده / هم ایوان نوروز و جشن سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران / نشستند برجای رامشگران
چنین گفت با مهتران مهتر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
کز آن گفت دانا ستاره شمر / نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفته بد کید هندی که تخت / نگردد ترا شاد و خرم بخت
نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه / نه دیهیم شاهی نه فر و جاه

گر تخمهٔ مرد کشف توش او / بیامیزد آن بوده با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد به شست / که بنمود بار زرچرخ برگشت
چو رفتار و در مرد دانا ز نام خویش / ز نیستی درم جز از نام خویش
زمین هفت کشور مر او گشت راست / دلم یافت از بخت چیزی که خواست

## داستان خردمندی اردشیر و کارنامهٔ او در بارهٔ بند و بست ریاست

وز آن پس همه کاردانان اوی / شهنشاه کردند عنوان اوی
کنون از خردمندی اردشیر / سخن بشنو و یک به یک یاد گیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد / بگسترد بر هر سویی مهر و داد
به درگاه چون گشت لشکر فزون / فرستاد بر هر سویی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر / نماند که بالا کند بی‌هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ / به گرز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودک ز کوشش به نیرو شدی / به هر جستنی در بی‌آهو شدی
ز کشور به درگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام و دیوان اوی / بیاراستی کاخ و ایوان اوی
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان / برفتی ز درگاه با پهلوان
کی موبدی راز کار آگهان / که بودی خبردار کار جهان
ابا هر هزاری یکی نامجوی / برفتی نگهداشتی کام اوی
هر آنکس که در جنگ سستی آمدی / به ناورد ناتندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بر آن / هم از بد هنر هم ز فرهنگ آن
جهاندار چون نامه برخواندی / فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی / ز گنج آنچه بایسته‌تر خواستی
نکردی نگاه اندر آن بی‌هنر / نبستی میان جنگ را بیشتر
چنین تا سپاهش به انجامید / که پهنای ایشان ستاره ندید
از ایشان کسی کو بدی رای‌زن / برافراختی سرش از انجمن
بگیتی منادی گری در سپاه / گرامی مداران گردان شاه
هر آنکس که خوشنودی شاه جست / ز شیرا بخوزان و ایران نشست
بیامد ز من خلعت شهریار / بود در جهان نام او یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه / شبان گشت و پرخاشجویان رمه
به دانش کار آگهان داشتی / سپهبد نهان کار نگذاشتی
بلاغت نگه داشتندی و خط / کسی کو بدی چیره بر یک نقط
چو برداشتی آن سخن رهنمون / شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که گشته نبی خط و دبیر / نرفتی به درگاه شاه اردشیر
سوی کارداران شدندی به کار / قلمزن بماندی بر شهریار
ستاینده بد شهریار اردشیر / چو دیدی به درگاه مردی دبیر
نویسنده گفتی که گنج آگند / هم از نام او رنج برآکند
بدو باشد آباد شهر و سپاه / همان نیز دستان فریادخواه
دبیران چو پیوند جان خرد / همه پادشا را نشان مستند
چو رفتی سوی کشوری کاردار / بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی به گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی / ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند خویشان مبر هیچ کس / سپاه آنکه من دادمت یار بس
درم بخش هر ماه درویش را / مده چیز مرد بداندیش را
اگر کشور آباد داری بداد / بمانی تو آباد و از داد شاد
وگر هیچ درویش خسپد به بیم / همان جان فروشی به زر و به سیم
هرآنکس که رفتی به درگاه شاه / شایسته کاری وگر دادخواه
شدندی بر شاه استوار آن کی / بپرسیدن از کارداران کی
که داد اهستا ایشان اگر آز چیز / وز ایشان که خسپد به تیمار نیز
دگر آنکه در شهر دانا کند / گر از خیشتی ناتوانا کند
دگر گفت کو از در پادشاست / جهاندیده و پیر است و گر پارساست
شهنشاه گوید که از گنج من / مبادا کسی شاد و از رنج من
نگر مرد با دانش و یادگیر / چه نیکوتر از مرد دانا و پیر
جهاندیده کاز امنم خواستار / جوان پسندیده و بردبار
جوانان دانای دانش پذیر / سزد گر نشیند بر جای پیر
چو لشکرش رفتی به جایی به جنگ / خرد یار کردی و رای درنگ
فرستاده برگزیدی دبیر / خردمند و با دانش و یادگیر
بیامی بدادی بآیین چرب / بدان تا نباشد به بیداد و حرب
فرستاده رفتی بر دشمنش / که بشناختی از بر انجمنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی / غم و رنج و بد را بید داشتی
بدان یافتی خلعت شهریار / همان عهد و منشور و هم یادگار
اگر تاب بودی به سرش اندرون / بدل کین و اندر جگر جوش خون
سپه را سراسر بدادی درم / بدان تا نباشند یکسر دژم
یکی پهلوان داشتی نامجوی / خردمند و بیدار و آرامجوی
دبیری بآیین و با دستگاه / که دارد ز بیداد لشکر نگاه
وز آن پس یکی مرد بر پشت پیل / نشستی که رفتی خروشش دو میل
زدی بانگ کای نامداران جنگ / هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ
نباید که در پیچ درویش رنج / رسد هم بر آن کش بود نام و گنج
به هر منزلی در خورید و دهید / بر آن بر دوستان سپاهی نهید
بچیز کسان کس میازید دست / هر آنکس که او هست یزدان پرست
به دشمن هر آنکس که بنمود پشت / شود زان سپس روزگارش درشت
اگر دخمه باشد بچنگال اوی / وگر بند سازد پر و بال اوی
ز دیوان اگر نام او کرد پاک / خورش خاک و خفتش بر تیره خاک
به بالا گرفتی که سستی مکن / همان تیزی و تندستی مکن
همیشه به پیش اندرون ژنده پیل / طلایه پراکنده بر چار میل
نخستین یکی گردش لشکر بگرد / چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
به لشکر چنین گوی کاین خودکام / از این رزمگاه اندرون گر چه نام
از ایشان صد اسب افکن از جنگی / همان صد به پیش یکی اندکی
شما را همه پاک برنا و پیر / ستانم یکی خلعت از اردشیر
جواب افکند لشکر از هر دو روی / نباید که گردان پرخاشجوی
بماند و ماند تهی قلبگاه / اگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره / بکوشند جنگ آوران یکسره
همان نیز با میسره میمنه / بکوشند و دلها همه بر بنه
بود لشکر قلب بر جای خویش / کس از قلبگه نگسلد پای خویش
وگر قلب ایشان بجنبد ز جای / تو با لشکر از قلبگه اندرآی
چو پیروز گردی ز تیغ و ستیز / که شد دشمن بدکنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار / تو زینهار ده باش و کینه مدار
چو بنمود دشمن بپیچی بحیز / عنان زود بردار هم جای تیز
نباید که ایمن شوی از کمین / سپه باشد آسوده در دشت کین
هر آنگه که از دشمن ایمن شوی / سخن گفتن کس مگر نشنوی
غنیمت بر او بخش کو جنگ جست / بر اوی ار ز جان شیرین بشست
دگر هر که گردد به دست اسیر / بدین بارگاه آورش ناگزیر
من از بهر ایشان یکی شارستان / برآرم بمرزی که بد خارستان
تو زین پند ما هیچگونه مگرد / چو خواهی که مانی ابی رنج و درد
به پیروزی اندر به یزدان گرای / که او باشدت بیگمان رهنمای
ز جایی که آمد فرستاده‌ای / ز ترک و ز رومی و آزاده‌ای
از او مرزبان آگهی داشتی / چنین کارها خوار نگذاشتی
به رومی دهی جای و ساختت / کنارنگ از آن کار پرداخته
ز خورشید تنها و از خوردنی / نیازش نبودی بگستردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار / که او برچه آمد بر شهریار



بپرسی سراسر از او مرد دبیر / برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بدان تا بدو شهرها بی سپاه / بیاراستی تخت پیروز شاه
کشیدی پرستنده هر سو رده / همه جامه‌شان برزر آزده
فرستاده را پیش خود خواندی / بنزدیکی تخت بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز اوی / ز نیک و بد و نام و آواز اوی
ز داد و ز بیداد و از لشکرش / ز آیین و از شاه و از کشورش
بپرسش که بُدی فرستاده وار / بیاراستی هرچه بودی بکار
وز آن پس به پیش خودش خواندی / بنزدیکی تخت بنشاندی
بتخمه بُدیش با خویشتن / شدی لشکر بیشمار انجمن
کسی کو روانش فرستاده بار / بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستاد موبد بدان / بی آزار و بیدار دل بخردان
که تا هر سویی شهرها ساختند / بر این نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بیگانه بود / نبودش نوا بخت بیگانه بود
خورش ساخت با جایگاه نشست / همان تا فراوان شود زیردست
از او نام نیکو بود در جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
چو در جهان شهریاری مجو / پس از مرگ او یادگاری بجو
ستم وز بزه زنده کن نامجوی / مبادا جز از ننگ فرجام اوی
فراوان سخن در نهان داشتی / بهر جای کارآگهان داشتی
چو بایستی کی مایه دار / وز او آگهی یافتی شهریار
چو بایست بر ساختی کار اوی / بماندی جهان نیز بازار اوی
زمین برومند و جای نشست / پرستنده و مردم زیر دست
بیاراستی چون بباید بکار / بگشتی نهانش بشهر آشکار
همان کودکش را از فرهنگیان / سپردی چو بودی ز آهنگیان
بهر برزنی بر دبستان بدی / همان جای آتش پرستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز / نگه داشتی تخت خویش از نیاز
بمیدان شدی بادو نگاه / برفتی کسی کو بدی دادخواه
بجستی بداد اندر آزرم کس / چه کهتر چه مهتر بفریاد رس
ز دادش جهان یکسر آباد بود / دل زیر دستان از او شاد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت / زمانه پی او نیارد نهفت
نگه کن بدین بیش آن را دگرد / که گوی همه نیکنامی ببرد
فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند و بیدار و کارآگهان
بجایی که بودی زمینی خراب / وگر تنگ بودی بر او راه آب
خراج اندر آن بوم برداشتی / زمین کسان خوار نگذاشتی
کرانه که ویران جهان شد نگشت / سوی بستی گشته کارش ز دست
بدادی ز گنج آنچه جای بهای / نماندی که باشد برفتی بپای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار / جهان را بدین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج / بی آزار آگنده بی رنج گنج
بی آزاری زیر دستان گزین / که یابی ز هر کس بداد آفرین
چو گیتی مر او را همه راست شد / ز بخت کیوان همی خواست شد
چو از روم و از چین و از ترک و هند / جهان شد مر او را چو رومی پرند
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو / کسی را نبد با جهاندار تاو
به مهتر از ایران بخوانم / سزاوار بر تخت شاهی شدم
از آن پس شهنشاه رای نواست / بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر / ز رای و خرد هر که دارد بهر
بدانند کاین تیز گردون سپهر / نتازه به داد و نیارد بمهر
هر آن را که خواهد برآرد بلند / هم او را سپارد به خاک نژند
نماند جز از نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند بجز نام نیک / هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
ترا روزگار او به یزدان نمود / که خوشنودی پاک یزدان بجود
بزرگان گرامی و یزدان کشی / که دارنده او بت و نیکی دهی
ز هر بد بدادار کیهان پناه / که او داد بر نیک و بد دستگاه
کند بر تو آسان همه کار سخت / از اویی دل افروز و پیروز بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر / گذشته بد و نیک من یاد گیر
چو بردم بدادار کیهان پناه / دل شادمان گشتم از تاج و گاه
زمین هفت کشور شاهی مراست / جهان کز خداوندی او سزاست
همی باز یابیم ز روم و ز هند / جهان تیره را همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور / بلند اختر و بخش کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار اوی / نیایش بآیین و کردار اوی
مگر او و هم یاد مان بندگی / نماید بزرگی و دارندگی
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد / بگوییم و از داد باشیم شاد
ز ده یک مراجند بر شهرهاست / که دهقان به سوی پراکنده راست
نخواهم بجز خشم شما را همه / همان ده یک بوم و باژ رمه
مگر آنچه آید شما را فزون / بیارد سوی گنج ما رهنمون
ز ده یک که من بستدم رنج این / ز باژ آنچه کم بود پاداش این
همی از پی سود بردم بکار / بدر و آشتی لشکر بیشمار
شما را خوشی جستم و ایمنی / نهان کردن کیش آهرمنی
شما دست یکسر به یزدان زنید / بکوشید و پیمان او مشکنید
که بخشنده او بیت و دارنده اوی / بلند آسمان را نگارنده اوی
ستمدیده را اوست فریادرس / نسازید با نازش او هیچکس
نباید نهادن دل اندر فریب / که پیش فراز آید و هم نشیب
کجا آنکه میبود نامش ابر / کجا آنکه بودی نگارش ز زر
نهانی همه خاک دارند و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
همه هرچه آید اندرین برزمن / همه گوش دارید اندرز من
نمایم شما را کنون راه رنج / که سودش فزون آید از تاج و گنج
بگفتار این نامدار اردشیر / همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که داند که داد است / نباشد مگر پاک یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار / اگر زیردستی وگر شهریار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن / نگردد بر مرد دانا کهن
بیازم جهاندار کز بیم گناه / فزون باشد از داد و از بند گاه
بپیچی سخن بر دم چرب جوی / بگیرد ببر دو کسان آبروی
بگوییم یکی تازه اندرز نیز / که آن برتر از دیده و جان و چیز
خنک آنکه آباد دارد جهان / بود آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارد روی و زرم / خردمندی و شرم و گفتار گرم
هر اندیشه مکن سستی از بهر لاف / به بیهوده پیراکن اندر گزاف
نه فرد و نه دارد کسی را سپاس / نه بیند دان مرد یزدان شناس
میانه گزینی بمانی بجای / خردمند خواندت پاکیزه رای
از این بگذری پنج راه است پیش / که تا تازه گردد ترا دین و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت / که با شهد او زهر بگزایدت
یکی آنکه از بخشش دادگر / بیازد و بکوشش بجویی گذر
توانگر شود هر که خرسند گشت / گل نوبهارش برومند گشت
دگر کشتی گردن آز را / نگوئی به پیش زنان راز را
سه دیگر بسازی تنگ و نبرد / که تنگ و نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم / ز نا آمده بد نباشی دژم
بپرهیز بکاری که کار تو نیست / بتازی بدان کو نکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند / که یابد از او ایمنی از گزند
ز نادان بیاسایی آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار / زمانه ز بازی برو تنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما / کشیدن بدین کار تیمار ما

هر آنکس که با داد و روشن دلند / از آمیزش یکدگر نگسلند
دگر آنکه دادن تن خویش را / نگهداشتن دامن خویش را
چهارم که از رای شاه جهان / نپیچی دل از آشکار و نهان
بر او مهرداری چو بر جان خویش / چو با داد او دین نگهبان خویش
نیازد بداد او جهاندار دست / بر او تاج شاهی بیاراد دست
بمان زیردستی که فرمان شاه / برنج و بکوشش ندارد نگاه
ولی بر دوستان پادشاه داد / همه زو و داد ما گیتی آباد باد
کجا نام آن مرد خراد بود / روانش ز دانش پر از داد بود
بجائی رسیدی که رنج و درود / زنند از پس و پیش تخت درود
همه آفرین برفزایش کنیم / خدای جهان را نیایش کنیم
تو این بوی کز تو همی بشنویم / مبادا که پیمان تو بشکنیم
بجائی چنین شاه تا جاودان / همه سر و کار با موبدان
بجائی رسیدی هم اندر سخن / که نو شد ز رای تو مرد کهن
ترا خلعت ایزدی بخت را / کلاه و کمر بستن و تخت را
همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد
که او چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
اگر زاهنی چرخ بگدازدت / چو گشتی کهن باز نوازدت
نخسپید روان چونکه بالا بخفت / تو تنها بمانی ز آنکه همراه رفت
کجا آن خردمند کندآوران / کجا آن سرافراز جنگی سران
چو سالش درآمد به هفتاد و هشت / جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش
سخنهای من چون شنیدی بورز / که باز دانی ز ناارز ارز
از آن پس که بردیم بسیار رنج / بیالود خوی و بیفزود گنج
کنی بخت گردد چو اسپی بگوش / ستم اندرون گشت و آن روز هوش
گنه از تن پاک آن خرد / چو خواهی که روزت بد نگذرد
نه بی تخت شاهی بود دین بجای / نه بی دین بود شهریاری بجای
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز / دو انباز دیدیمشان نیکساز
چو دیندار کین دارد از پادشا / مگر تا نخوانی ورا پارسا
سر تخت شاهان بپیچد سه کار / نخستین ز بیدادگر شهریار
بخشندگی باز و دین و خرد / دروغ ایچ تا بر تو برنگذرد
اگر پادشا از گنج آورد / تن زیردستان برنج آورد
بدان کوش تا دور باشی ز خشم / بروی بخواب اندر آری دو چشم
خورش شاه عیبست بد خواستن / بباید بخوبی دل آراستن

دل آرام گردد به چار چیز / ازو خوبی و سود و مندیت نیز
بفرمان یزدان دل آراستن / ورا چون تن خویشتن خواستن
ورا چون تن خویش دارد بمهر / بفرمان او تازه گردد سپهر
غم پادشاهی جهانجوی راست / بگیتی فزونی سگالد که کاست
سپه کرده و بشنود شاهنشهی / وز آن پس نباشد ورا بهتری
بود زندگانیش با درد و رنج / اگر ده کهن در سرای سپنج

## ستودن خراد اردشیر را

چنین گفت با شاه کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
بزرگی جهاندار کران تا کران / سرافراز بر تاجور مهتران
که ما زنده اندر زمان توایم / بهر کار بیکی گمان توایم
تو بستی در بدسگالان ما / ز هند و ز چین و همالان ما
نکس چون تو دارد ز شاهان یاد / نه اندیشه از رای تو بگذرد
درین انجمن هر که دارد خرد / تو شاد و مانند وار و شاد
بماند چنین شاه با مهر و داد / ندارد جهان جز تو خسرو بیاد

## سخن در بیوفائی روزگار

اگر شهریاری اگر پیشکار / تو اندر گذاری و او پایدار
چو سرو دلارای گردد بخم / فروشان شود نرگسان دژم
اگر شهریاری اگر زیردست / جز از خاک تیره نیابی نشست
بخاک اندرند با لبن و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

## اندرز کردن اردشیر شاپور را و جهان از او گرفتن و سپری شدن روزگارش

جهان راست کردم بشمشیر داد / نگهداشتم ایچ مرد و نژاد
شما را همه رنج پیش است و ناز / زمانی نشیب و زمانی فراز
زمانی یکی باره پرساخته / ز تنگی سرش را برافراخته
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود پادشاهی و دین
دو دیباست یک در دگر بافته / برآورده پیش خرد تافته
دو گیتی همی مرد دینی برد / چو باشد خداوند رای و خرد
هر آنکس که بر دادگر شهریار / گشاید زبان مرد دینش مدار
دگر آنکه بی‌مایه را برکشد / ز مرد هنرمند سر در کشد
رخ مرد را تیره دارد دروغ / بلندیش هرگز نگیرد فروغ
کجا گنج دهقان بود گنج اوست / وگر چند بر کوشش و رنج اوست
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بپوزش نگهبان درمان شوی
وگر بیم داری بدل یکزمان / شود چیره رای دل بدگمان

یکی بیم و آزرم و شرم از خدای / که تا باشدت یاور و رهنمای
سه دیگر که بیداگهی راستی / بدور افکنی کژی و کاستی
دلت بسته داری به پیمان اوی / دو دیگر نپیچی ز فرمان اوی
چو از مرزداران بد آگاهیش / بداند که رنج است بر کشورش
جهاندار کو بیدادگر شهریار / بود شیر درنده در مرغزار
اگر بهتری بایدت و مهتری / نیابی ز زفتی و کندآوری
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / نبد پیشگاهش یکی مرد پیر
همیشه بوی شاد و پیروزبخت / تو شادمان کشور و تاج و تخت
که داند صفت کردن داد تو / که داد او بزرگیت بنیاد تو
خردیار و بیدار چهر ترا / جهان خوب گفتار مهر ترا
پراکنده شد غارت و جنگ و جوش / نیابد همی بانگ دشمن بگوش
بنی در فکندی بایران ز داد / که فرزند ما باشد از داد شاد
خرد با فزونتر شد از کار تو / جهانگشت روشن بدیدار تو
جهان این ازین بزم و از رزم تست / خنک آنکه در سایه بزم تست
الا ای خریدار مغز سخن / دلت برگسل زین سرای کهن
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت / ببایدت بستن بفرجام رخت
همان چهرهٔ ارغوان چهرگان / سبک مردم شاد گردد گران
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن سواران بیدار بخت
نشان بس بود شهریار اردشیر / چو از من سخن بشنوی یادگیر
بدانست کآمد بنزدیک مرگ / همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کاین عهد من یاد دار / ابی گفت بدگوی را باد دار
چو کار جهان مر مرا گشت راست / فزون شد زمین آنکه گانی بکاست
چنین است کردار گردون سپهر / گهی درد پیش آرد و گاه مهر
بدان ای پسر کاین سرای فریب / ندارد ترا شادمانی بی نهیب
چنان دین و شاهی بیکدیگرند / تو گوئی که در زیر یک چادرند
نه از پادشا بی نیاز است دین / نه بی دین بود شاه را آفرین
چو دین را بود پادشا پاسبان / تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو گفت آن سخنگوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد است دین
سه دیگر که با گنج خویشی کند / بدینار کوشد که بیشی کند
نگر تا نباشی نگهبان گنج / که مردم ز دینار یازد برنج
نگهبان بود شاه گنج ورا / ببار آورد شاخ و برنج ورا
هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبک مایه خواند ورا پارسا
ز بخشش منه دل بر اندازه نیز / بدارای بسیار توان ایچ چیز



جهان دان که شاهی مرا داد اوست / که دور فلک را ببخشید راست
بروزی که رای شکار آیدت / چو گردنده یاران بکار آیدت
وگر دشمن آید بجائی پدید / از این کارها دل بباید کشید
چو از دل عامیان راستی / گر از جستن آیدت کاستی
چنین باشد اندازه عام شهر / ترا جاودان از خرد باد بهر
سخن را تو برکنده دانی همی / بگیتی پراکنده خوانی همی
ز عیب کسان هیچ گونه مگوی / که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
کسی کو بود تیز و ترّ منش / بپیچد ز بیچاره و سرزنش
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست / بباید خردمند و یزدان پرست
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی / بهر کس تو از مردم تازه روی
همه داد ده باش و پروردگار / خنک مرد بخشنده بردبار
وگر آشتی جوید و راستی / نبینی دلش اندرون کاستی
چو بخشنده باشی گرامی شوی / ز دانائی و داد نامی شوی
شما هم بر این عهد من بگذرید / نفس را ستانها بد شمرید
ز رای و ز دانش بگوی و شنود / همان پند دانندگان بشنوید
بپوشند پیراهن بدتنی / بپالند با کیش آهرمنی
همی خواهم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
نیارد شکست اندرین عهد من / نگویند کز حنظل آید شهد من
که خوانند خرّه اردشیر / بو اشکوی و بجوی آب سیر
کزو تازه شد کشور خوزیان / پر از مردم و آب و سود و زیان
که خوانی بنا باد شاپور را / چو از من سخن بشنوی یادگیر
روان مرا شاد گردان بداد / که پیروز بادی تو بر تخت شاد
انوشه کسی کو بزرگی بدید / نیایش از تخت شد ناپدید
بیا تا همه دست نیکی بریم / جهان جهان را بد نشمریم
بر آن آفرین کآفرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید
سپهر و زمین و زمان کرد اوست / کم و بیش گیتی برآورد اوست
وزو بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود
ستائیم تاج شهنشاه را / که بخشش در افشان کند ماه را
خداوند کوپال و شمشیر و گنج / خداوند آسانی و تاج و گنج
همی مشتری زاید از فر اوی / نیازیم در سایه فر اوی
ابر بر بر شهریار است و شاه / بنازد بدو گنبد و هور و ماه
ازو دیده‌ام اندر جهان نام نیک / بگیتی ورا باد فرجام نیک
همه روز روشن ز ناهید و تخت اوست / زمین پایهٔ نامور تخت اوست

زمانی هم از پادشاهی برد / خود و موبدش رای پیش آورد
دو بازی هم بر نباید زدن / می و بزم و نخچیر و بر دو شدن
درم دادن و تیغ پیراستن / ز هر پادشاهی سپه خواستن
وز ایشان ترا گر بد آید خبر / تو بشنو ز بدگوی و اندُه مخور
بترس از بد مردم بدنهان / که بر بد نهان تنگ باشد جهان
چو راز تو شهر آشکارا شود / دل بخردت بیمدارا شود
وگر چیره گردد هوا بر خرد / خردمندت از مردمان نشمرد
مبادا که گیرد بنزد تو جای / چنین مرد اگر باشدت رهنمای
نباید که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسائی مکن
مگر خوار خواهنده درویش را / بر تخت منشان بد اندیش را
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بربند کوس
ازو باز ستان و کینه بجوی / گنهکار را وارهی آبروی
تو عهد پدر با روانت بدار / بفرزند ما همچنین یادگار
بر این بگذرد سالیان پانصد / بزرگی شما را بپایان رسد
بگردد بکسر ز عهد وفا / ز بیداد یازد بجور و جفا
گشاده شود هر چه ما بسته‌ایم / بپالاید این دین که ما شسته‌ایم
که باشد بهر بد گنهکار از آن / همه بدکنش بود کار آن
برآمد چهل سال و بر سر دو ماه / که تا بر نهادم شاهی کلاه
چو رام اردشیر است شهری دگر / کزو بر سوی پارس کردم گذر
دگر شارسان برکه اردشیر / پر از باغ و پر گلشن و آبگیر
کنون جمله را بر نهادیم رخت / تو بسپار تابوت و بردار تخت
بگفت این و تاریک شد بخت اوی / دریغ آن سر و افسر و تخت اوی
بکوشی و ورزی و هر گونه چیز / نه مردم نه آن چیز ماند بنیز
خنک آنکه جامی بگیرد بدست / خورد یاد شاهان یزدان پرست

## نیایش آفریننده و ستایش سلطان محمود

ز خاشاک ناچیز تا عرش راست / سراسر بهستی یزدان گواست
همه پاک بوده و پرهیزگار / سخنهاشان برگذشت از شمار
جهاندار محمود با فر و جود / کزو بخشش و جود شد در وجود
جهاندار با فر و نیکی شناس / که از تاج دارد ز یزدان سپاس
برزم آسمان را خور و شان کند / چو بزم آیدش گنج افشان کند
بماناد تا جاودان نام اوی / همه بهتری باد فرجام اوی
ز دیدار او تاج روشن شده است / ز مهر او را بخت جوشن شده است
برزم اندران ژنده پیل است / ببزم اندران آسمان وفاست

برسد بیم از کار بیداد و داد / کند آفرین و دل شاه یاد
زمین گردد از جنبشش می گران / که هر چند بشنید این سخن مهتران
بفر دو جهان کار امروز را / بر تخت منشان بد آموز را
ز خسرو پرست و ز یزدان پرست / اگر پای گیری سر آید بدست
سخن هیچ مسرای با رازدار / که او را بود نیز انباز و یار
بر آشوبی و سر سبک خواندت / خردمند کز خویش بیگانه دت
خردمند باید جهاندار شاه / کجا هر کسی را بود نیکخواه
چو خواهی که بستایدت پارسا / بخشم و بکین چیره بادی پادشا
سخن بشنو و بهترین یادگیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
هر آنکس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و کین گذشته مخواه
بجنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ / بپرهیزد و سست گردد بجنگ
بیارای دل را بدانش که ارز / بدانش بود چون بدانی بورز
چو من چشم فرزند بگذاردم / کسی را بگیتی نیازاردم
بپیچید سر از عهد فرزند تو / هر آنکس که باشد ز پیوند تو
جهان تنگ دارند بر زیردست / بر ایشان شود خوار یزدان پرست
تبه گردد این پند و اندرز من / نو برآید آرد رنج این مرز من
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که تارش خرم بماند و داد و بود
بگیتی مرا شارسانست شش / هوا خوشگوار و ورا آب کش
دگر شارسان هرمز اردشیر / که گردد ز بادش جوان مرد پیر
دو دیگر بوم خداد و آب فرات / پر از چشمه و جاربار و نبات
بسی رنجها بردم اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
چنین است آئین چرخ جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
سرانجام با خاک باشیم جفت / دو رخ را بچادر بباید نهفت
چو جام نبیدش ما دم شود / نخسپید بدانگه که خرم شود
هم آرام ازوست و هم کار ازو / هم انجام ازوی و فرجام ازو
خداوند خوان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
کنون بر سخنها فزایش کنیم / جهان آفرین را نیایش کنیم
دلیر است و با بخشش و فر و داد / زمانه ز فرمان او گشت شاد
خردمند و زیبا و چیره سخن / جوانه بسال و بدانش کهن
چو خشم آورد کوه ریزان شود / سپهر از بر خاک لرزان شود
سرنامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آئین و رای ورا
نیازد بمردم بود پارسا / هم آنکس که شد بر زمین پادشا
چو در بزم رخشان شود روی او / همه موج خیزد ز دریای او

| | |
|---|---|
| تخیره شاهان نگارنده شد | دد و دام و دد زنهارده شد |
| کنون پادشاهی شاپور گوی | زبان برگشا از می و سور گوی |
| شد انجمن پیش او بخردان | بزرگان فرزانه و موبدان |
| منم پاک فرزند شاه اردشیر | سراینده دانش و یادگیر |
| چو من دیدم اکنون شود در میان | دو بخشش نهاده شد اندر میان |
| خرد پاسبان باشد و نیکخواه | سرش برگذارد ز ابر سیاه |
| به دانش ز یزدان شناسد سپاس | خنک مرد دانای یزدان‌شناس |
| گر آز و ز بیشی تیمار بیش | بکوش و منه میوه آز پیش |
| مرا پادشاهی فزونست مهر | که اختر نماید همی بر سپهر |
| مرا خوبی و گنج آباد هست | دلیری و مردی و بنیاد هست |
| بدو سو فرستیم کارآگهان | بجوییم بیدار کار جهان |
| شاپور را آفرین خواندند | زبرجد بتاجش برافشاندند |
| وز آن پس چو آگنده گشت گهی | که بیکار شد تخت شاهنشهی |
| خروشی برآمد ز هر مرز و بوم | ز قیدافه برگشته شد مرز روم |
| سپاهی ز قیدافه آمد برون | که از گرد خورشید شد تیره‌گون |
| که بودی بر قیصر آن ارجمند | کمند افکنی نامداری بلند |
| دلاور سواری که گاه نبرد | چه هم گوش او زنده پیل و چه گرد |
| سرانجام لشکر همه هم گروه | همه برنشستند چون کوه کوه |
| تبیره ببستند بر پشت پیل | همی برشد آواز اسپان دو میل |
| برانوش جنگی بقلب اندرون | گرفتار شد با دلی پر ز خون |
| فرستاد قیصر یکی یادگیر | بنزدیک شاپور شاه اردشیر |
| فرستیم چندان چنان کم بود | براین بیشتر روی بنهاد زود |
| بیود شاپور با باژ و ساو | فرستاد قیصر ده انبان گاو |
| بپالونه اندر بدی روز هفت | ز روم اندر آمد به اهواز رفت |
| یکی شارسان کرد آباد بوم | برآورد بهر اسیران روم |
| کنون شهر شاپور گرد | که گویند بادا و شاپور گرد |
| برانوش را گفت گر هندسی | پی سازی این شارستان چون رسی |
| تو از دانش فیلسوفان روم | بکار آر چندی در این مرز و بوم |
| بکار اندر آمد برانوش مرد | به سه سال آن پل تمامی بکرد |
| همی بود شاپور با داد و رای | بلند اختر و تخت شاهی بجای |
| بدو خوب تا رفت پیش و زرد | دو و گفت شد زرد روی و زرد |
| بجز داد و خوبی مکن در جهان | پناه کهان باش و فر مهان |
| همه بنده من سر سبز باد و گرد | چنان هم که من ماندم از اردشیر |

| | |
|---|---|
| از آواز گرزش همی پر ز جنگ | بدرد دل شیر و چرم پلنگ |

## پادشاهی شاپور اردشیر سی سال و دو ماه بود در تخت نشستن شاپور و اندرز کردن به سرداران

| | |
|---|---|
| همه گوش دارید فرمان من | مگردید یکسر ز پیمان من |
| منم پادشا پاسبان جهان | نگهبان گنج کهان و مهان |
| همه گنجتان داد و دانش بود | ز دانش دل و هوش رامش بود |
| بشاهی چو داد دهنده باشد سزا | بجای خرد زر شود بی بها |
| به آسایش و نیکنامی گرای | گریزان شو از مرد ناپاک رای |
| همان رسم شاه بلند اردشیر | بجای آورم با شما ناگزیر |
| ز چیز کسان بی‌نیازیم نیز | که دشمن شود دوست از بهر چیز |
| نخواهیم هرگز جز از آفرین | که بر ما کنند از جهان آفرین |

## رزم شاپور با رومیان و گرفتار شدن برانوش سردار لشکر روم و آشتی کردن قیصر با شاپور

| | |
|---|---|
| چو آگاهی آمد به شاپور شاه | ببارید کوس و درفش و سپاه |
| ز پالوینه انجمن لشکری | بیامد سپهدار شان مهتری |
| چو برخاست آواز کوس از دو روی | ز قلب اندر آمد گو نامجوی |
| بیاورد هر دو برآویختند | همی خاک بر اختران ریختند |
| برآمد ز هر دو سپه گوش و غو | بجنبید از قلب شاپور گو |
| زمین جنب جنبان بد از گرد | چو آتش درخشان سنان نبرد |
| وز آن رومیان کشته شد سی هزار | بپالونه اندر صف کارزار |
| که چندین تو از بهر دینار خون | بریزی تو با داور رهنمون |
| همان نیز با باژ و فرسنگ گنج | ز خوبان فراوان و گاو و گنج |
| بر از زر و دینار با قیصری | فرو ده بر او چیزها برتری |
| یکی شارسان نام شاپور گرد | برآورد و بر دشت آزاد و راد |
| دژ خوزیان را و آن نام بود | که دارند هر کس بر او برگذر |
| همی برد هر سو برانوش را | به دو داستی در سخن گوش را |
| که ما بازگردیم و این پل بجای | بماند بدانائی رهنمای |
| چو این پل برآید سوی خان خویش | بر و تا زنی باش مهمان خویش |

## پادشاهی اورمزد شاپور یکسال و دو ماه بود بر تخت نشاندن شاپور اورمزد را و سپری شدن روزگارش

| | |
|---|---|
| تو بیدار باش و جهاندار باش | خرد را و جستوره را یار باش |
| مدارا کن و ناز و بخشنده باش | همان دادده باش و فرخنده باش |
| بگفت این و رنگ رخش گشت زرد | دل مرد دانا پر از درد گشت |

| | |
|---|---|
| سرش سبز باد و دلش پر ز داد | جهان بی سر و افسر او مباد |
| چو شاپور بنشست بر تخت داد | کلاه دل افروز بر سر نهاد |
| چنین گفت با نامور انجمن | بزرگان پرو دانش و رای زن |
| وز این هرچه گویم پژوهش کنید | اگر خام باشد نکوهش کنید |
| اگر شاه با داد و فرخ پی است | خرد بیگمان پاسبان وی است |
| وگر آنکه از آز مهتر شود | نکوشد به مردی و گرد آورد |
| توانگر شود هر که خوشنود گشت | دل آزردن خانه زو دود گشت |
| بچیز کسان دست یازد کسی | که بهره ندارد ز دانش بسی |
| ز دهقان نخواهم جز از سی یکی | درم تا بلشکر دهم اندکی |
| برما شمار گشاده است راه | بگیریم بر مردم داد خواه |
| جهان چون کمان‌ها برخواسته‌اند | ز ما با خوبی بیاراستند |
| همان تازه شد بزم شاه اردشیر | همه شاد گشتند برنا و پیر |
| بُرد اردشیر آنچه دادند شاه | نشاند پسر روی تخت و کلاه |
| همی راند تا پیش پالونه | سپاهی سبک بی‌نیاز و بنه |
| برانوش بد نام آن پهلوان | سواری سرافراز و روشن روان |
| وز آن سو بشد نامداری دلیر | کجا نام او بود گرشاسب شیر |
| فراوان ز هر گونه جستند کین | از این خان شده شد به زرین |
| زبس ناله بوق و هندی درای | سپه اندر آمد تو گفتی ز جای |
| ز نای کجا با غو و دود جنت | بخروش داور بود آن گرفت |
| هزار و دو سیصد گرفتار شد | دل جنگیان پر ز تیمار شد |
| چگونی که بر سده روز شمار | چه پوزش کنی پیش پروردگار |
| ز پالونیه باز کردی روا | درستیم باژ هر چه بود |
| غلام و پرستار رومی هزار | گرانمایه دیبا ز اندر شمار |
| همی برد بکسال از آن شهر رنج | بپرداخت بسیار با رنج گنج |
| برآورد در پارس | یکی شهره خوش شارسان بلند |
| یکی روز چون | کجا ... |
| برش کرده بالای این پل | ... |
| ابا شادمانی و با ایمنی | سوی خان خود روی بنهاد تفت |
| چو شد پل تمام او ... | پراکنده شد فر و اورند شاه |
| چو سی سال بگذشت بر سر او | بخوان ... فرجمند |
| نگر تا شاهی نداری پسند | چو خواهی که بخت بود ارجمند |
| مزن برکم آزار با کم جند | چه نازی بنام و چه نازی بگنج |
| چه سازی همی این سرای سپنج | |

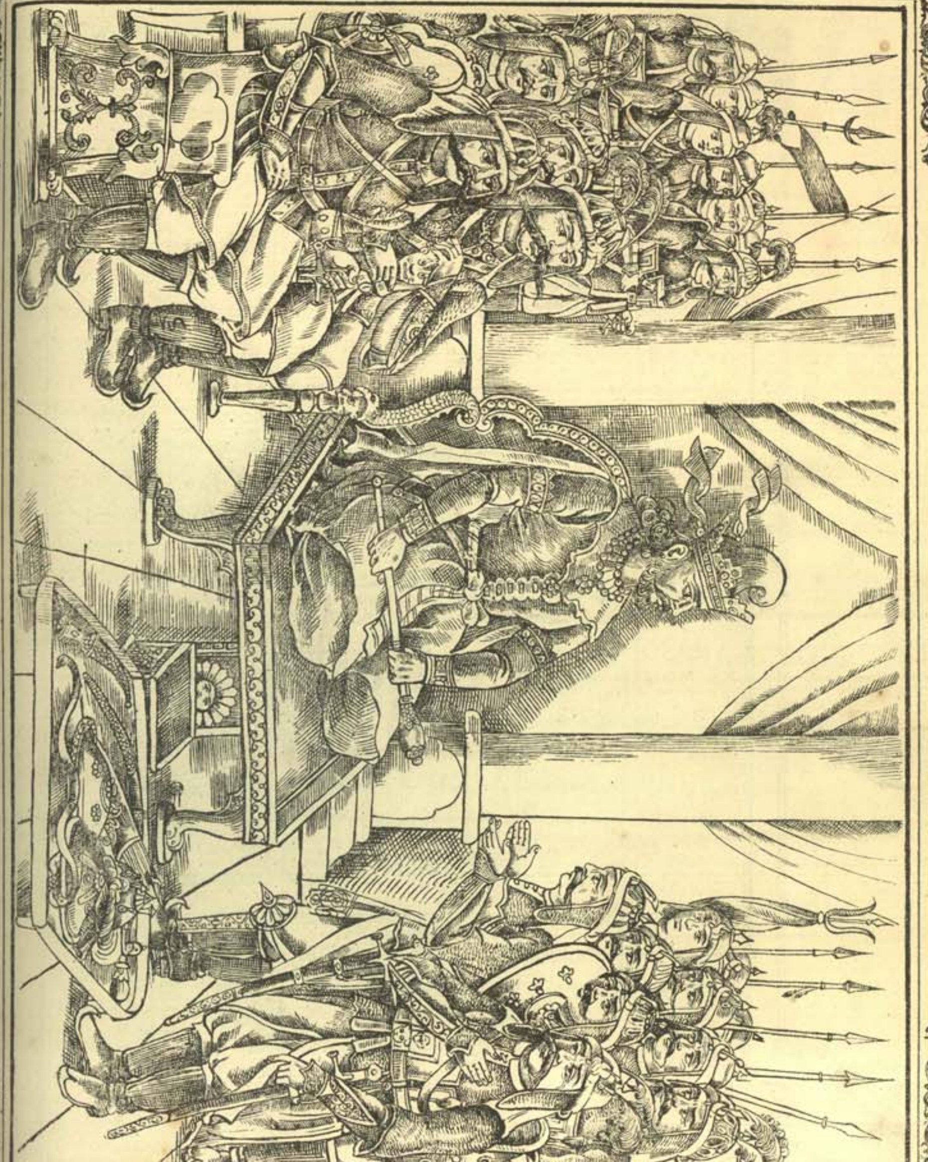
زاهنگ تابوت هوالت بس است　خورد رنج تو نابسند او کسی
بیزدان گرای و سخن زو فزای　کرا دیو بت روزی ده و رهنمای
نشاهی براو هیچ تاوان بود　بدان رنج که چندش فراوان بود
بکوشیم تا نیکی آریم و داد　خنک آنکه پند پدر کرد یاد
بدانید کانکس که سرکش بود　سر مهتران تخت ناخوش بود
دگر هرکه داد و ز هر کار تنگ　بود زنده گاهش و زو رزش ننگ
برد خردمند و فرهنگ و رای　بود جاودان تخت شاهی بجای
دل شاه کز مهر دوری گرفت　اگر تیره گردد نباید شگفت
خردمند با مردم پارسا　چه جای سخن اندر از پادشا
ببندد دل پادشا را ز تو　جهان بشنود گوش آواز تو
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن　همه شاد زان پند پاسخ فکن
بپرانده بی شرم و بادادگار　چنین تا برآمد برآن روزگار
چو دانست کز مرگ شاه کی بخت　بسی آب خونین ز نرگس بریخت
بدو گفت کای نیکزاده پسر　بیاور ز دانش برآور درخت
چو روز تو آید جهاندار باش　خردمند باش و بی آزار باش
روانت خرد باد و دستور شرم　سخن گفتن چرب و آواز نرم
سخن هیچ مپسند بیش چاره گر　نباید که باشد جهست گذر
خرد را مه و خشم را بنده دار　مشو تیز با مرد پرهیزگار
بپرهیز تا بد نگردد بنام　که بدنام گیتی نبیند بکام
سر بردباران نباید بخشم　ز نابود نیکا بخوابند چشم
ز تیزی و زشتی کنارا بدور　خرد باد جان ترا رهنمون
درختی بود سبز و بارش بلند　وگر پای گیری سر آید بدست
سپهبد کجا گشت پیمان شکن　بخندد بر او نامدار انجمن
اگر تا نسازی تو با گنج رنج　که بر تو سرآید سرای سپنج
ستاینده گوژ تیره هوا　ستاید کسی را همی ناسزا
که یزدان ستایش بخواهد همی　نگو بیند و دل بکاهد همی
هر آنکس که با آب دریا نبرد　نگوید نباشد خردمند مرد
زبان و دلت با خرد راست کن　بهمراه از آن آنک خواهی سخن
اگرت رای ما آزمایش بود　همه دولت اندر فزایش بود
اگر دولت آید ترا آرزوی　بیفزایدش نام و رنگ و بوی
بکش جان و دل تا توانی ز رنج　که رنگ آورد گرد خرم سپنج
کنام جهان بد که تا سالیان　بماند من تاج و تخت کیان
جهاندار برزد یکی باد سرد　شد آن لعل خسار چون برگ زرد

بگرد و ز تو باد فرزند تو　ز خونیان زرد گشت و چون تو
درودی فرستی به پیغمبرش　که صلوات تاج است بر گوهرش
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ　بیاشوبد آمد همی میش و گرگ
چو یزدان بنیکی دهش نیکوی　بیا داد و تاج سر خسروی
ستیزه بود مرد را پیش رو　بماند نیازش همه سال نو
دراز باشد دل سفله مرد　بر سفلگان تا توانی مگرد
دلت زنده باد ابر نیک و بد　بپد تا توانی بگیتی مکوش
هر آنکس که باشد مرا زیر دست　همه شادمان باد و یزدان پرست
همه تخته باد کراند سخن　که گفتار نیکو نگردد کهن
چو گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش　که گوینده دارد بگفتار گوش
هم آن بد سر سال شاپور شیر　بپیداشت آن شاه و دانش پذیر

## سپردن اورمزد پادشاهی به بهرام و اندرز کردن وی را

پسر بد مر او را یکی خوب کام　خردمند خواندش بهرام نام
بتن تا توانا نشاد رست روی　که رنگ رخم کرد چون رنگ موی
نگر تا نپیچی سر از داد و خواه　چنین ستمکارگان از گناه
خداوند پیروز یار تو باد　دل بردستان نگار تو باد
ز نادان بنالی بهر انجمی　اگر سوی بیدانشان بنگری
نگر تا نگردد بگرد تو آز　که آز آورد خشم و بیم و نیاز
ز راه خرد سکو متاب　پشیمانی آرد دلت را شتاب
وگر بردباری ز حد بگذرد　دلاور گمانی به سستی برد
نگهدار تا مردم عیب جوی　نخواند بنزدیک شاه آبروی
اگر بر فرازی ز گردن نشیب　نباید نهادن سر اندر فریب
خرد گیر کارایش جان بود　نگهدار گفتار و پیمان بود
مزن رای جز با خردمند مرد　ز آئین شاهان پیشین مگرد
نگه کن تو جوهای زرین سخن　جهان ها بپیش تو کرده کهن
هر آنکس که او از گنهکار چشم　بخواهد و آسان فرو خورد خشم
گمان دار دل از بابت چوی　تواندستان من آسان گمر
هر آنکس که اندر سرش مغز نیست　همه رای و گفتار او نغز نیست
شود جانت از دشمن آزار تر　دل و مغز و رایت جهانگیر تر
تو با دشمنت روی پر رنگ دار　بداندیش را چهره پر رنگ دار
هر آنکه که رنگ آورد پادشا　نکوهش کند مردم پارسا
کنون روزگارم سر آمد بسر　ترا باید این پادشاهی کمر
چو رنگین رخ شاه زرد گشت　از آن درد و غم بهر بهرام گشت

ز میراث دشنام باقی بود　همان زهر شد پاسخ پادزهر
کنون گاه و دیهیم شاه اورمزد　بیارایم اکنون چو باد و بزرد
چنین گفت با نامور بخردان　جهاندیده و کارکرده ردان
به نیکی گمانم و پرهیز تان　نخواهم که بیمی بود در زمان
همان رنگ شیر از آب ژرف　همیشه بر او بخت خندان بود
هر آنکس که دانش نیابی ازو　مکن رهگذر تا کنی بر درش
خرد بهجو آب و دانش چو زمین　بدان کاین جدا و آن جدا نه این
نگوشد دی گرد گاه جهان　خرد یار با آشکار و نهان
نباید که گوئی جز از نیکوئی　وگر بد سرآید کسی نشنوی
همه انجمن خواندند آفرین　بر آن شاه بینادل پاکدین
جهانی سراسر بدو گشته شاد　چه نیکو بود شاه با بخش و داد
بگسترد کافور بر جای مشک　گل ارغوان شد بیالین خشک
بگسترد ورش اندر آن جای خوش　خفر بود هر آنکس آمد به پیش
خم آورد بالای سرو سهی　گل سرخ بگرفت رنگ بهی
ز بازار گردان بگردد دروغ　چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
به کینه و دور باش از ترو　مبادا هوا بر تو فرمان روا
جهان دار اکنون بشرم و بپارسگی　نبینند بنزد کسی آبروی
همه بردباری کن و راستی　جدا کن دل از کژی و کاستی
درنگ آورد راستیها بدید　ز راه هنر سر نباید کشید
هر آنکس که باشد خداوند گاه　میانجی خرد را کند بر دو راه
ز دشمن مکن دوستی خواستار　وگرچند خواند ترا شهریار
بدل اندر اندیشه بد مدار　بد اندیش را بد بود روزگار
هم آرایش تاج و گنج و سپاه　نماینده گردش پور ماه
بنگر ترسان بداندیش را　بزرگی مکن پس پیش را
کسی کش ستایش نباید بکار　تو او را بگیتی مردم مدار
فزونی هر روز افزون شود　شتاب آورد ودل پر از خون شود
کشاده رت باشد آواز بزنت　نشانه بد زان بیان کت بجوست
هر آنکه که باشی تو با رای زن　سخنها بیارای بی انجمن
کسی را کجا پیر دستور بود　جهاندار کارش بکردار بود
بیاراد اسیان بجشن جفت بود　که گنج تو از تاختن بپسند
یکی سال و دو ماه بر تخت بیش　نبودم من آسان ز انبار بیش
چو اندر زبنوشت فرخ دبیر　بیاورد و بنهادش اندر زیر
چهل روز بد سوگوار و نژند　پر از درد و بیکار تخت بلند



بتخت نشستن شاپور و اندرز کردن سرداران

چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
شب اورمزد آمد از ماه دی / ز گفتن بیاسای و بردار می
کنون کار بهرام بهرام ساز / که در پادشاهی نماند دراز
چو بهرام بنشست بر تخت زر / دل و مغز جوشان ز مرگ پدر

## پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران و سپری شدن روزگارش

بدو نامداران ایرانیان / برفتند گریان کمر بر میان
براو خواندند آفرین خدای / که تا جای باشد تو باشی بجای
که تاج کئی تا رگت را سزاست / همه بر همه پادشاهی تراست
ز رخ بدسگالان تو دور باد / وزان رفته جان تو بیدار باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران / سواران جنگی و کند آوران
ز دهقان و از مرد خسروپرست / بگیتی سوی بد میازید دست
ببینید کاین چرخ ناپایدار / ز پرورده و آورده‌ی روزگار
سراسر ببندید دست هوا / هوا را مدارید فرمانروا
کسی کو بپرهیزد از بدکنش / نیالاید اندر بدی دامنش
بدین گیتیش روز خرم بود / گر از رفتن آیدش بیم بود
تباهی بود گنج را پادشا / نوازنده مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود / که دین بر سر او کلاهی بود
خنک آنکه در خشم هشیارتر / همان بر زمین او بی‌آزارتر
که گیتی سپنجی است و دلشاد دار / جهان بی تن مرده را یاد دار
چو بر دشمنی بر توانا بود / به بی سپرد و بزه دانا بود
ستیزه نه خوب آید از نامجوی / بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
سپاهی و دهقان و کار آزمای / جهاندار کز هر سه دارند پای
بخواب اندرست آنکه بیکار گشت / پشیمان شود چونکه بیدار گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت / ستایش نیابی نه خرم بهشت
همه نام جوئید و نیکی کنید / دل نیک پی مردمان مشکنید
مرا گنج و دینار بسیار هست / بزرگی و شاهی و نیروی دست
خورید آنچه دارید و آزادگیست / بدانید کز گنج داران کیست
سر بدره‌ها را گشادست باز / نباید که ماند کس اندر نیاز
براو نیز بگذشت روز دراز / سر تاجدار اندر آمد بگاز
یکی پور بودش دلارام بود / ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد و بنشاندش بر تخت / بدو گفت کای سبز شاخ درخت
بودم فراوان ازین تاج شاد / همه روزگار تو فرخنده باد
سراینده باش و فزاینده باش / شب و روز با رامش و خنده باش
چنان رو که پرسدت روز شمار / ز نیکی سرانجام پروردگار
بداد و دهش گیتی آباد دار / دل زیردستان خود شاددار
که بر کس نماند جهان جاودان / چه بر تاجدار و چه بر موبدان
بسه سال و سه ماه و بر سر سه روز / تهی گشت ازان تخت گیتی فروز
چو بهرام گیتی به بهرام داد / پسر هر دو را دخمه آرام داد
تو از چرخ گردان مدان این ستم / جز از باد چیزی ندارد دژم
چنین بود تا بود چرخ روان / بیاندیشه و رنجه داری روان
چه جوئی چه گوئی چه شاید بدن / برین داستانی نشاید زدن
روانت گر از آز فرتوت نیست / نشست تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ / بر آز می کی جام خواهیم بزرگ
یکی سرو قدی و سیمین بدن / دلارام و خوشخوی و شیرین سخن
سمن بوی و زیبا رخ و مهرجوی / چو خورشید دیدار و چون ماه روی
چو بهرام در سوگ بهرام شاه / چهل روز ننهاد بر سر کلاه
برفتند گردان سیاه‌پوش / پر از درد با ناله و با خروش
نشستند با او مران سوگ و درد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
وزان پس بشد موبد پاک رای / که گیرد دگر شاه بر تخت جای
بیکهفته با او بکوشید سخت / همی بود تا بر نشست او بتخت

## پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود بر تخت نشستن بهرام بهرام و اندرز کردن بسرداران و مردنش

چو بنشست بهرام بر تخت شاد / برسم کئی تاج بر سر نهاد
بتخت آفرین کرد بر کردگار / فروزنده‌ی گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی / گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر / ز بنده نخواهد بجز داد و مهر
وزان پس چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و پاکدل موبدان
شما نیز دارید دانش بزرگ / مباشید بر شهریاران سترگ
کسی را که یزدان فزونی دهد / سخن رانی و رهنمونی دهد
بفرهنگ یازد کسی کش خرد / بود در سر و مردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود / چو تیزی کند تن بخواری بود
هر آنکس که گشت ایمن و شاد گشت / غم و رنج با ایمنی باد گشت
توانگر بدان کو دلی راد داشت / درم گرد کردن بدل باد داشت
اگر نیست چیز لختی بورز / که بی چیز کس را ندارند ارز
مروت نباید اگر چیز نیست / جهان جاودان نزد کس نیست
چو خوشنود باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی
ز کوشیدن کان تن آرد برنج / روان را بپیچانی از آز و گنج
ز کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
چو خوشنود و داری جهان را بداد / توانگر بمانی و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی / نباید به داد اندرون کاستی
چو شادی بکاهد بکاهد روان / خرد گردد اندر میان ناتوان
وگر آز گیرد دلت را بچنگ / بماند روانت بکام نهنگ
چو شد پادشاهیش سالان بیست / یکی کم برو زندگانی گریست
شد آن تاجور شاه با خاک جفت / ز خرم جهان دخمه بودش نهفت
چنین است آیین چرخ روان / توانا است او گر توئی ناتوان
جهان را چنین است آیین و سان / همیشه بدارد ازو در نهان

## پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود بر تخت نشستن بهرام بهرامیان و مردنش پس از چهار ماه

چو بنشست بهرام بهرامیان / ببست از پی داد و بخشش میان
نیاکش زبرجد برافشاندم / همی نام کرمانشهش خواندم
چنین گفت کز دادگر یک خدای / خرد باد مان بهره و داد و رای
سرای سپنجی نماند بکس / ترا نیکوئی باد فریاد رس
بنیکی گراییم و پیمان کنیم / بداد و دهش دل گروگان کنیم
که خوبی و زشتی بماند یادگار / بماند تو جز تخم نیکی مکار
چو شد پادشاهیش بر چار ماه / برو زار بگریست تخت و کلاه
چو بهرام دانست کامدش مرگ / نهنگی کجا بشکرد پیل و کرگ
جهانرا بفرزند بسپرد و گفت / که با مهتری آفرین باد جفت
بپوش و بنوش و بناز و ببخش / مکن روز با تاج و با تخت خش
زمانه بدین سان بسی بگذرد / نفس بر دم آزور نشمرد
چو شد سال گوینده بر شصت و سه / می لعل پیش آور ای روزبه
چو برگشت بهرام از روز بخت / بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت

## پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود بر تخت نشستن نرسی و پند گفتن به پسر و سپری شدن

چنین است این رای بی‌داوران / گزاف فلک هر زمان تازه آن
چو نرسی نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
همه مهتران با نثار آمدند / ز دور و ز نزدیک وار آمدند



بر شاهان سپهدار کرد آفرین / که ای مهربانان با داد و دین

روزگارش

بدانید کز کردگار جهان / چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را بگیتی خور و داد و شرم / جوانمردی و رای و آوای نرم
هم از ایمنی شادمانی بود / گر از اخترت بی زیانی بود
خردمند مرد ار ترا دوست گشت / جهاندار کو با تو یک پوست گشت
نکوکار و خوب از توانا شناس / خرد نیز نزدیک دانا شناس
دلیری ز هشیار بودن بود / به لاف و سزای ستودن بود
هر آنکس که بگریزد از کار کرد / از او دور شد نام و ننگ و نبرد
همان کاملی مردم از بد ورست / هم آواز باید دل کاملیست
همی زیست نه سال با رای و پند / جهان را سخن گفتن سودمند
چو روزش فراز آمد و بخت شوم / شد آن ترک فولاد بر سان موم
روان شد به بالین شاه اورمزد / درخشانی لاله اندر فرزد
که فرزند آن نامور شاه بود / فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت کای تازه دیده جوان / سپردست سوی تو بی ناتوان
توئی جان نرسی و بهرام بخت / سزاوار تاجی و زیبای تخت
بدین برز و بالا و این فر و یال / هنر دانش از هر کسی بیهمال
مبادا که تاج از تو گریان شود / دل انجمن بر تو بریان شود
جهان را بآیین شاهان بدار / چو آمدت آزاد بر روزگار
بفرجام روز تو هم بگذرد / سپهر روانت به پی بسپرد
چنان کن که پرسدت پاسخ کنی / بپاسخ گری روز فرخ کنی
بگفت این و چادر بسر در کشید / یکی باد سرد از جگر برکشید
همان روز گفتی که نرسی نبود / همان تخت و دیهیم و کرسی نبود
ترا بهره جز رنج و تیمار نیست / چنین است و این راز دیدار نیست
چو بر گاه رفت اورمزد بزرگ / ز نخجیر کوتاه شد چنگ گرگ

## پادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال بود بر تخت نشستن اورمزد پسر نرسی و سپری شدن روزگارش

جهانرا همیداشت با ایمنی / نهان گشت کردار آهرمنی
بتخت آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
شب و روز گردان سپهر از برم / چو بهرام و کیوان و مهر افسرم
از او دست فیروزی و فرهی / دل و داد و دیهیم شاهنشهی
همیشه دل ما پر از داد باد / دل زیردستان ما شاد باد
ستایش نیابد دل بخل مرد / بر سفلگان ناتوانی مگرد
مرا نیز با مرد بدخواه رای / اگر چند گیری به نیکی گرای
ببخش هر آنکس که جوید سپاس / نخواهدش بخشنده یزدان شناس
ستاننده کو ناسپاس است نیز / بنزدیک نارد کس او را بچیز
هر آنکس که بد مردم تختگاه / که او را نباشد کسی دستگاه
وگر سستی آرد بکار اندرون / نخواند ورا زیرک و رهنمون
گر از کاهلان یار خواهی بکار / نباشی جهانجوی و مردم شمار
اگر خویشتن را نداری بزرگ / وگر گاه یابی نگردی سترگ
چو بدخو شود مرد در دست خوار / همی چند آن از بد روزگار
همه ساله بیکار و نالان ز بخت / نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
وگر بازگیرد ازو خواسته / شود جان و مغز و دلش کاسته
ز بی چیزی و بدخوئی ناز داد / ندارد خرد گردن افراز داد
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر / نه دین و نه خوشنودی دادگر
شمار اشب و روز فرخنده باد / بد اندیش را مغز و جان کنده باد
براو مهتران آفرین خواندند / ورا پادشاه زمین خواندند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر / گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
همی شد ز مرگ آن سزاوار سر / بر او به بالین نبودش پسر
شد آن نامور مرد شیرین سخن / تو گوئی بشد زین سرای کهن
چنین بود تا بود چرخ روان / توانا بهر کار و نا توان
چهل روز سوگش همی داشتند / سر گاه او خوار بگذاشتند
بچندی زمان تخت بیکار بود / سر مهتران پر ز تیمار بود
یکی گرد موبد شبستان شاه / یکی لاله رخ بود مانند ماه
سر زلف چون خنجر کابلی / دو زلفش چو پیچان خط بابلی
سلیلی یک اندر دگر بافته / گره بر زده سرش بر تافته
پری چهره را بچه بد در نهان / ازان خوبرخ شادمان شد جهان
ببر برش تاجی بیاویختند / بر آن تاج زرین درم ریختند

## پادشاهی شاپور اورمزد ملقب بذوالاکتاف هفتاد سال بود زادن شاپور اورمزد چهل روز پس از مرگ پدر و تاجور شدنش

بیاورد موبد ورا شادمان / نشاندش بر افراز تخت کیان
چهل روز بگذشت از آن خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد / بدان شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فره ایزدست / بر او سایه‌ی فره بخردست
چهل روز شد رود و می خواستند / یکی تخت شاهی بیاراستند
برفتند گردان زرین کمر / بیاویختند از برش تاج زر
چو آن خورد را سیر دادند شیر / نوشتندش اندر میان حریر
چهل روزه را زیر آن تاج زر / نهادند بر تخت فرخ پدر
شاهی بر او آفرین خواندند / همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدی بود شهروی نام / خردمند و شایسته و شادکام
بیامد بکرسی زرین نشست / میان پیش او بندگی را ببست
جهانرا همیداشت با داد و رای / بیاراست ایوان کاخ و سرای
چنین تا برآمد بر این پنجسال / بر افروخت آن کودک خوردسال
نشسته نبی شاه در طیسفون / خردمند موبد به پیش اندرون
بدانگه که خورشید بر گشت زرد / بدید آمد آن چادر لاجورد
فروش آمد از راه اروند رود / بموبد چنین گفت کاین انبه رود
چنین گفت موبد بدان شاه خورد / که ای خسرو نامبردار گرد
کنون مرد بازاری و چاره‌جوی / بکلبه سوی خانه کردند روی
چو بر دجله بر یکدگر بگذرند / جهان تنگ پل را به پی بسپرند
نترسد چنین هر کس از زخم کوس / همی بر خروشند همچون خروس
چنین گفت شاپور با موبدان / که ای رهبر نامور بخردان
جز این دیگری پل بباید زدن / شدن را یکی دیگری آمدن
بدان تا چنین زیردستان ما / گر از لشکری در شبستان ما
بر فتن جدا شد ازیشان برنج / درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت / که سر آمد آن نارسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر / بفرمان آن کودک تاجور
وز آن شادمانیش دل دادرش / بیاورد فرهنگ جویان بش
بزودی بفرهنگ جائی رسید / گرانمایه کاران سر اندر کشید
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد / هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
بهشتم شد آیین تخت و کلاه / تو گفتی که او دست بهرام شاه
تن خویش را از در فخر کرد / نشستنگه خویش اصطخر کرد
بر آیین فرخ نیاکان خویش / گزیده سرافراز و پاکان خویش
چو یکچند بگذشت بر شاه روز / فروزنده شد تاج گیتی فروز

## بردن طایر عرب دختر نرسی را و بزنی گرفتن او را و رفتن شاپور برزم او در یمن

ز غسانیان طایر شیر دل / که دادی فلک را بشمشیر دل
سپاهی ز رومی و از پارسی / ز بحرین و از کرد و از قادسی
بیامد به پیرامن طیسفون / سپاهی ز اندازه و دانش فزون

[illegible]

## و عاشق شدن دختر طایر بر شاپور

[illegible]

## بهوش ساختن دختر طایر پدر خود را و آمدن او نزد شاپور و گرفتن شاپور دژ طایر را و کشتنش

[illegible]



[illegible]

## رفتن شاپور بطریق بازرگانی بروم و گرفتار شدنش بدست قیصر و تاراج کردن قیصر ایران زمین را

[illegible]

## چاره نمودن کنیزکی درباره رهائی شاپور و گریختن شاپور از روم با کنیزک

[illegible]

کنیزک بپرداخت شیر گرم
نهانی ز هر کس به آواز نرم

چو گشتی یکی جام برداشتی
ابر آتش تیز بگذاشتی

بنزدیک شاپور بردی نهان
نگفتی سخن با کس اندر جهان

دو هفته سر اندر این گشته شد
بفرجام چرم خر آغشته شد

چو شاپور از آن چرم آمد برون
همه تن پر از درد و دل پر ز خون

چنین گفت پس با کنیزک براز
که ای پاک جان و دل و پاکباز

یکی چاره باید کنون ساختن
ز هر گونه رای اندر انداختن

که ما را گنه باشد از شهر روم
مباد آفرین بر چنین مرز و بوم

کنیزک بدو گفت فردا پگاه
شوند این بزرگان بجشنگاه

یکی جشن باشد بروم اندرون
که مرد و زن و کودک آید برون

چو کدبانو از شهر بیرون شود
سوی جشن خرم همایون شود

شود جای خالی و من چاره‌ای
بسازم نترسم ز بیچاره‌ای

دو اسب و دو گوپال و برگستوان
بپیش تو آرم بر و شهروان

چو بشنید شاپور کرد آفرین
بر آن پرهنر دختر پاک دین

باندیشه دل را بجای آورید
خرد را بدین رهنمای آورید

چو از باختر چشمه اندر کشید
شب آن چادر قیر بر سر کشید

بر اندیشه شد جان شاپور شاه
که فردا چه سازد کنیزک نگاه

چو برزد سر از برج شیر آفتاب
بپالید زرد و بپالود خواب

بجشن آمد آنکس که او بد بشهر
بزرگ آنکه بر داشت از جشن بهر

کنیزک سوی چاره بنهاد روی
نهان چون نبد مردم راهجوی

چو ایوان خالی بچنگ آمدش
دل شیر و چنگ پلنگ آمدش

دو اسب گرانمایه ز آخور برد
گزیده سلیح سواران گرد

ز دینار چندانکه بایست نیز
ز خوشاب و یاقوت هر گونه چیز

چو آمد همه ساز رفتن بجای
شب آمد تن راست کرد رای

سوی شهر ایران نهادند روی
دو خرم نهان شاه آزادجوی

شب و روز یکسان همی تاختند
بخواب و بخوردن نپرداختند

بدینگونه از شهر بر خارسان
همه راند تا کشور شارسان

جوان و تن آسا ز خفتن گذشت
فرود آمدن را یکی جای جست

دهی خرم آمد به پیشش براه
پر از باغ و میدان و نخچیرگاه

تن از رنج خسته گریزان ز بیم
بیامد در باغبانی بزد

بیامد دوان مرد پالیزبان
که هم سنگدل بود و هم میزبان

دو تن چیده با نیزه و درع و خود
بپرسید شهری که جست آن درود

بدین بیکسی از کجا خواستی
چنین تاختن را بیاراستی

بدو گفت شاپور کای نیکخواه
سخن چند پرسی ز گم کرده راه

یکی مرد ایرانیم راهجوی
گریزان نهاده بر ایمن ز روی

برآورده‌ام از قیصر و لشکرش
بیاور که بینم سر و افسرش

گر امشب مرا میزبانی کنی
هشیواری و مرزبانی کنی

بر آنم که روزی بکار آیدت
درختی که کاری ببار آیدت

بدو باغبان گفت این جای تست
تن باغبان نیز مهمان تست

بدانجا کجا بد مراد و هوس
بگوشم بسیارم نگویم بکس

فرود آمد از اسب شاپور شاه
کنیزک همی رفت با او براه

خورش ساخت چندی تن باغبان
ز هر گونه چند آنکه بودش توان

چو نان خورده شد کار می ساختند
سبک مایه جایی بپرداختند

سبک باغبان می بشاپور داد
که بر دار از آنکس که آید بیاد

بدو گفت شاپور کای میزبان
سخنگوی برنا و پالیزبان

کسی کو می آرد نخست او خورد
چو پیشش بود سالیان و خرد

تو از من بسال اندکی برتری
تو باید که چون می همی می خوری

بدو باغبان گفت ای پرهنر
نخست او خورد می که با زیب و فر

تو باید که باشی بر این پیشرو
که پیری بفرهنگ و بر سال نو

همی بوی تاج آید از موی تو
بخورشید ماند همی روی تو

بخندید شاپور و بستد نبید
یکی باد سرد از جگر بر کشید

چنان پالیزبان گفت کای پاکدین
چه آگاهی است از ایران زمین

چنین داد پاسخ که ای خوشمنش
ز تو دور باد ابد بدکنش

بدخواه ما باد چندان زیان
که از قیصر آمد بایرانیان

ز ایران پراکنده شد هر که بود
نماند اندر آن بوم کشت و درود

ز بس غارت و کشتن مرد و زن
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن

وز ایشان بسی نیز ترسا شدند
بزنار بستن نکو باشدند

بسی جاثلیقی بسر بر کلاه
برون از بر و بوم و آرامگاه

بدو گفت شاپور شاه اورمزد
که رخشان بدی چون مه اورمزد

کجا شد که قیصر چنین خیره شد
ز بخت بد ایرانیان تیره شد

بدو باغبان گفت کای سرفراز
ترا جاودان مهتری باد و ناز

ازو مرده و زنده جایی نشان
نیابد بایران یکی سرکشان

هر آنکس که بود اندر آباد بوم
اسیرند بسته تا سر اکنون بروم

بر این زار بگریست پالیزبان
که بود آن زمان شاه را میزبان

بدو میزبان گفت اگر دسترس
بباشی شود خانه گیتی فروز

که دانا ز داننده آسمان بخت
که هر کس که آزرم جهان تخت

نباشد خرد هیچ نزدیک او
نیاز آور و بخت تاریک او

بباش و بیاسای و می خور بجام
چو گردد دولت شاه بر گوی نام

بدو گفت شاپور کاری رواست
بیاور کنون میزبان دست راست

بنوی آتش خورد و گفت او شنید
سپیده چو از کوه سر بر کشید

چو زرین درفشی بر آمد ز راغ
بر مهمان شد خداوند باغ

بدو گفت روز تو فرخنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد

سزای تو ام جایگاهی نبود
بآرام شایسته گاهی نبود

بدو گفت شاپور کای نیکبخت
من ایدر نه گر بیدم از تاج و تخت

یکی زند و است آر با برسمت
بزمزم یکی پاسخی پرسمت

بیاورد و بر جشن بغ بود شاد
بیاراسته برسم و باژ خواند

بزمزم بدو گفت بر گوی راست
که تا موبدان موبد اکنون کجاست

چنین داد پاسخ ورا میزبان
که ای پاکدل مرد شیرین زبان

دو چشم ز جایی که دارد نشست
بر آنجا نه موبدان موبد است

نهانی بپالیزبان گفت شاه
که از مهره و گل مهر خواه

چو بشنید از او چنین باغبان
گل مهر آورد و آمد دوان

جهاندار بنهاد بر گل نگین
بدان باغبان داد و کرد آفرین

بدو گفت این گل بموبد سپار
نگر تا چه گوید همه گوش دار

سپیده دمان مرد با مهر شاه
بر موبدان موبد آمد بگاه

چو نزدیک درگاه موبد رسید
پراکنده گردان و در بسته دید

بآواز از آن پاک یزدان بخواست
چو بگشاد در باغبان رفت راست

چو آمد بنزدیک موبد فراز
بدو مهر بنمود و بردش نماز

چو موبد نگه کرد و آن مهر دید
ز شادی دل او ز تن بر دمید

وز آن پس بر آن نام چندی گریست
بدان باغبان گفت کاین مهر کیست

چنین داد پاسخ که ای نامدار
نشسته بخان منست این سوار

یکی ماه بالا و چون سرو سهی
خردمند با زیب و با فرهی

بدو گفت موبد که ای ماهروی
نشان که دارد ببالا و روی

بدو باغبان گفت هر کو بهار
ندیدست سرو از لب جویبار

ببالا و رخسار او بنگرید
همی دل ز دیدنش رامش چرید

دو بازو بکردار ران هیون
برش چون بر شیر و چهرش چو خون

همی رنگ شرم آید از مهر او
همی زیب تاج آید از چهر او

چو پالیزبان گفت و موبد شنید
بر و شهروان مرد دانا بدید

## آگاهی یافتن موبد و پهلوانان از آمدن شاپور

گوان شیردل مرد جز شاه نیست
جهان چهر جز در خور گاه نیست



فرستاده بجست و شد زو روان
فرستاد موبد بر پهلوان

## در رفتن ایشان با سپاه نزد او

که پیدا شد آن فر شاپور شاه
تو از هر سوی انجمن کن سپاه

فرستاده موبد آمد دوان
زجائی که بد تا در پهلوان

سپهبد ز گفتار او گشت شاد
بیامد دو رخ بر زمین بر نهاد

بداور گفت ای جهاندار راست
بر تیغ کم جز ترا ناسزاست

که دانست هرگز که شاپور شاه
ببیند سپهدار و او را سپاه

سپاس از تو ای دادگر یک خدای
جهاندار و بر نیکوی رهنمای

چو شب برکشید آن درفش سیاه
ستاره پدید آمد و گرد ماه

فراز آمد از هر سوی لشکری
زجائی که بد در جهان مهتری

سوی شارسان سر برافراختند
یلان دوده گان سوی او تاختند

بدرگاه پالیزبان آمدند
بشادی بر میزبان آمدند

چو لشکر شد انبوه بر در سرای
بنزدیک شاه آمد آن نیکرای

بفرمود تا برگشادند راه
اگرچه فرومایه بد بارگاه

چو رفتند نزدیک آن نامجوی
نهادند یکسر بر خاک روی

جهان را همه شاه در برگرفت
ز بد با خروشیدن اندر گرفت

بگفت آنچه از چرم خر دیده بود
سخنها ز قیصر که بشنیده بود

هم آزادی بردهٔ خوبچهر
بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر

کزاو یافتم جان و از کردگار
که فرخنده باد ابر روزگار

اگر شهریاری و فرخنده‌ای
شود بنده بر پیش تو بنده‌ای

منم بنده این مهربان بنده را
گشاده دل و راز دارنده را

هر سو که اکنون سپاه منست
وگر پادشاهی و راه منست

هر آنکس فرستید و آگه کنید
طلایه پراکنده بر ره کنید

ببندید ره بر ره طیسفون
نباید که آگاهی آید برون

چو قیصر بیابد زما آگهی
که پیدا شد آن فر شاهنشهی

بیابد سپاه مرا برکشد
دل و پشت ایرانیان بشکند

کنون ما نداریم پایاب او
نیابیم با بخت شاداب او

چو موبد بیاید بیارد سپاه
ببندیم بر مور و بر پشه راه

بسازیم و آرایش نو کنیم
نهانی مگر باغ بی‌خو کنیم

بباید بهر گوشه‌ای دیده‌بان
طلایه بروز و بشب پاسبان

از آن پس بخانم که از روم جان
کسی خسبد این کشاده میان

## شبیخون زدن شاپور و گرفتار شدن قیصر

بسی بر نیامد بر این روزگار
که شد مردم لشکرش شش هزار

فرستاد شاپور کارآگهان
سوی طیسفون کارزیده مهان

بدان گه ز قیصر رسید آگهی
بدین مرز درگاه با فرهی

برفتند کارآگهان ناگهان
نهفته بجستند کار جهان

چو دیده بهر گونه باز آمدند
بر شاه گردن فراز آمدند

که قیصر زمی خوردن و از شکار
نبی هیچ نندیشد از روزگار

سپاهش پراکنده بر هر سوئی
بتاراج کردن بهر پهلوئی

نه روزش طلایه نه شب پاسبان
سپاهیست بیرون و بی پاسبان

نبیند همی دشمن از هیچ سو
ببند اش بود زیستن آرزو

چو بشنید شاپور از آن شاد گشت
همه رنجها پیش او باد گشت

گزین کرد از ایرانیان سه هزار
زره دار و برگستوان ور سوار

شب تیره جوشن بپوشید گرد
سپه را سوی طیسفون بر کشید

بتیره شبان تیز بشتافتی
چو در دشمن بدیدی بر او تافتی

همی راند در بیابان و کوه
بدان راه بیراه خود با گروه

فزون از دو فرسنگ پیش سپاه
همی دیده‌بان بود بر راه و روز

چنین تا بنزدیکی طیسفون
طلایه همی راند پیش اندرون

بلشکرگه آمد گذشته دو پاس
ز قیصر نبودش دل اندر هراس

از آن مرز نشنید آواز کس
نه از پاسبانان نه بانگ جرس

برا خیمه یکدشت و خرگاه بود
از آن تاختن خود که آگاه بود

زمی مست قیصر بپرده سرای
ز لشکر نبود اندر آن مرز جای

چو گیتی چنان دید شاپور گرد
جهان گفت با رنگ و را سرو

سپه را بلشکرگه اندر کشید
بزد دست و گرز گران بر کشید

بایران در آمد دم گرنای
خروشیدن گرز هندی درای

ده و دار بر آمد ز هر پهلوی
بکا جاک بر خاست از هر سوی

تو گفتی مگر آسمان تیره گرد
ز خورشید خون بر هوا بر چکید

درخشیدن کاویانی درفش
شب تیره و تیغهای بنفش

تو گفتی هوا تیغ بارد همی
جهان یکسره میغ دارد همی

ز گرد سپه چرخ شد ناپدید
ستاره همی آهن اندر کشید

سراپرده قیصر بی‌هنر
همی کرد شاپور زیر و زبر

بی اندازه کشتند رومی سوار
فزون از ده و دو هزاران شمار

بهر گوشه‌ای آتش اندر زدند
همی آسمان بر زمین بر زدند

سرانجام قیصر گرفتار شد
وز او اختر نیک بیزار شد

وز آن جمع نامداران او
دلیر و گزیده سواران او

گرفتند بسیار و کردند بند
چنین است کردار چرخ بلند

گهی ز او فراز آمد و گه نشیب
گهی شادمانی و گاهی نهیب

بی آزاری و مردمی بهتر است
کرا کردگار جهان یاور است

چو شد روز روشن و آمد پدید
درفش خور آمد ز بالا پدید

بفرمود شاپور تا شد دبیر
قلم خواست قرطاس و مشک و عبیر

نبشتند نامه بهر کشوری
بهر پادشاهی و هر مهتری

سر نامه کرد آفرین جهان
ز ما باد بر کردگار جهان

که او راست بر نیکویی دسترس
خرد را نیازش نباید بکس

هم او آفریننده روزگار
به نیکی هم او باشد آموزگار

چو قیصر که فرمان یزدان بهشت
بایران بجز تخم زشتی نکشت

بزاری همی بند ساید کنون
چو جان را نبودش خرد رهنمون

همی تاج شاهی بیازار برد
بگیتی بجز نام زشتی نبرد

گسسته شد آن لشکر و بارگاه
بنیروی یزدان چو بنمود راه

هر آنکس که باید ز رومی بشهر
ز شمشیر باید که یابند بهر

همه داد جویند و فرمان کنند
بتو بر ز سر باز پیمان کنند

همی‌ نی بباید ز هر سو دوان
ابا نامه شاه روشن روان

ز لشکرگه آمد سوی طیسفون
بی آزار بنشست با رهنمون

چو تاج نیاکان بسر بر نهاد
ز داد و ز نیکی دهش کرد یاد

بفرمود تا شد بزندان دبیر
بقرطاس بنوشت نام اسیر

هزار و صد و دو تن آمد شمار
بزرگان روم آنکه بد نامدار

همه خویش و پیوند قیصر بدند
بروم اندرون نیز مهتر بدند

جهاندار بر بد نشان دست و پای
هر آن را که بد بر بدی رهنمای

بفرمود تا قیصر روم را
بیارند سالار آن بوم را

ببندند زو دست قیصر کشان
ز زندان بیاورد چون بیهشان

خفاجیه چون تاج شاپور دید
سرشکش ز دیده برخ بر چکید

بمالید رنگین رخش بر زمین
همی خواند بر تاج و تخت آفرین

زبیرا سراسر بزرگان برفت
برش چون تنش گشت با خاک جفت

بدو گفت شاه ای سرشت بدی
که ترسائی و دشمن ایزدی

بسر گوی او را کش انباز نیست
ز گیتیش فرجام و آغاز نیست

فریبنده سخت دیوانه‌ای
بدی بد نژادی نه فرزانه‌ای

ندانی تو گفتن سخن جز دروغ
دروغ آتشی بد بود بی فروغ

اگر قیصری شرم و رایت کجاست
بخوبی دل رهنمایت کجاست

چرا بند بر ما ز خام خر ساختی
بزرگی بخاک اندر انداختی

چو با زارگانان بزم آمدم
نه با کوس و لشکر برزم آمدم

تو هم زان بجامی که اندر کشی / ز ایران گرانی و لشکر کشی
ببینی کنون جنگ مردان مرد / گر ایدونکه جویی با ایران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان یزدان که یابد گذار
ز من بخت و شاهی بخود دور کرد / روانم پر از درد و پر دود کرد
مکافات بد را کنی نیکوئی / بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز مگردد کهن نام تو / بروی برآید همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار / بچشم شود گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو / نجویم جز آرایش گاه تو
بدو گفت شاه ای بد بدگهر / چرا کردی این بوم زیر و زبر
اگر خواسته هرچه بردی بروم / میاورد اگر بینی آن شوم بوم
به کیسر از خانه باز آوری / بدین لشکر سرفراز آوری
ز ایران اگر هرچه ویران شدست / بکام پلنگان و شیران شدست
سراسر برآری بدینار خویش / بیابی مکافات کردار خویش
وگر هرچه کشتی ز ایرانیان / بجویی بروم از نژاد کیان
بکین ده از روم تاوان دهی / روان را بدین کرده گروگان دهی
نخواهم بجز مرد قیصر نژاد / که باشند با ما درین بوم شاد
وگر هرچه ز ایران ببردی ز رخت / تبرزد درخت کسان بشکنیت
نکاری و دیوارها برکنی / ز دل تا مگر خشم کمتر کنی
کنون من چنینم که بندم ترا / بچرم خران کی پسندم ترا
گر این هرچه گفتم بجا آری بجای / برزم چو رفت ز سر تا بپای
وز آن پس که این بیک پیکار برد / جهانگیر شاپور با دستبرد
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد / بیکجای بینیش سوراخ کرد
مهاری به بینی او بر نهاد / چو شاپور از آن خام جز کرد یاد
دو بند گران برنهادش بپای / سپردش بزندان و زندانسرای
مر آنگاه و بوان بیازار بستند / کشیدند بگنجا خو بستند
سپاه انجمن کرد و روزی بداد / سرش پر ز کین بود و دل پر ز داد
از ایران همی رانده تا مرز روم / هر آنکس که بود اندران شهر و بوم
بکشتند و خانش همی سوختند / جهانی ز آتشش برافروختند
چو آگاهی آمد ز ایران بروم / که ویران شد آن مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار / شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند / وز آواز شاپور بریان شدند

## رفتن شاپور بروم و رزم او با یانس برادر قیصر

همی گفت هرکس که این بد که کرد / اگر قیصر آن با جوانمرد کرد
ز قیصر یکی کو برادرش بود / بمردی و رزم اندرش یاد بود
جوانی کجا یانسش بود نام / جهانجوی و بخشنده و شادکام
شده انجمن لشکری بر درش / درم داد و بر ساخت بازارش
بدو گفت کین برادر بخواه / ببینی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید یانس بجوشید و گفت / که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب / صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی / بی آرام شد مردم جنگجوی
رده برکشیدند و برخاست غو / بیامد دوان یانس پیشرو
برآمد یکی ابر و گردی سیاه / گران تیرگی دیده گم کرد راه
سپه زینک روی برکوه بود / دگر آب را آنکه انبوه بود
برآمد خروشیدن دار و گیر / همان آتش خنجر و گرز و تیر
ز گرد سواران هوا شد بنفش / درخشان سنانها و رخشان درفش
ستاره بر آن جنگ نظاره بود / که بیکار بیچاره بود
ببستند گردان رومی میان / بر آن جنگ کیسر چو شیر ژیان
زمین آهنین شد هوا لاجورد / بابر اندر آمد سر تیره گرد
تو گفتی هوا بر دهد همی / وز آن ابر الماس بارد همی
همان لشکر شاه ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
برانگونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی گشت باد نبرد
بکشتند چندانکه روی زمین / شد از جوش کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند / چپ و راست و پیکار او برنشاند
چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه / زمین گشت جنبان و پیچان سپاه
سوی لشکر روم یانس حمله برد / بزرگش یکی بود با مرد خورد
بدانست یانس که با تاب شاه / ندارد گریزان بشد با سپاه
پس اندر همی تاخت شاپور گرد / بگرد از هوا روشنایی ببرد
بهر جایگه بر یکی توده کرد / ز بس سرها خنجر آلوده کرد
از آن لشکر روم چندان بکشت / که گمشد سر و یال و پای و پشت
بجامون سپاه و چلیپا بماند / بزد با چلیپ و شکوها نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همی ماند اندر شگفت
ببخشید کیسر همه بر سپاه / چو از گنج قیصر چند بر شاه
که او دید رنجی از آن گنج آزی / ز هم گوشه گنج بر ریخت اوی
همه لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر همه دستها بر زدند
که ما را چنین نیز مهتر مباد / بروم اندران نام قیصر مباد
چو زنار قسیس شد سوخته / چلیپای مطران برافروخته
کنون روم و قنوج باری یکیست / چو آواز کیش مسیح اندکیست
یکی مرد بود از نژاد سران / هم از تخمه نامور قیصران
برانوش بد خردمند بود / زبان ور و دانش پژوهنده بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / برین لشکر امروز مهتر تو باش

## نشاندن رومیان برانوش را بر تخت قیصر و نامه او بشاپور و پاسخ نامه آن

گشاده دل و گوش دارد سپاه / بفر و بتاج و بیارای گاه
بیاراستند از درش تخت عاج / برانوش بنشست با فر و تاج
بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست و اندیشه کرد / ز رزم و ز آوردگاه نبرد
بدانست کو راز شاه بلند / ز رزم و ز آوردش آید گزند
فرستاده‌ئی جست بارای و شرم / که دانش سرآید با آوای نرم
دبیری طلبید جهاندیده را / خردمند و دانا پسندیده را
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه بنوشت بر آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
که جاوید باد تو تابنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن / چو با بی گنه مردم آویختن
جهان سرفراز از دو شوم / چو با شهریاران چه با شهر روم
گر این کین ایرج بد است از نخست / منوچهر کرد این بمردی درست
تن سلم از این کین کنون خاک شد / هم از تور روی زمین پاک شد
وگر کین دارات و اسکندری / کهن شد بروم اندر آن داوری
برادر را دو دستور بد کشته بود / دگر گر ز بخت برگشته بود
دگر این ز قیصر فزون آید همی / ز زندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بوم بوم / که چون روم هرگز نبود آباد بوم
دگر غارت و کشت بود و رای / همه روم گشتند چندست وای
زن و کودکانشان اسیر تواند / دگر خسته از تیغ و تیر تواند
گر آمد که کمتر کنی کین و خشم / که هرگز نباید بهم دین و خشم
فدای تو بادا همه خواسته / گر این کین همی جان شود کاسته
تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز / نباید که روز اندر آید بروز
نباشد پسند جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / همیشه خردش افسر ماه باد
نویسنده بنهاد پس خامه را / چو اندر نوشت آن گرامی نامه را
نهادند پس مهر قیصر بر اوی / فرستاده بنهاد زی شاه روی





بیامد خردمند و نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
چو آن نامه بر نامور خواندند / سخنهای نغزش بر افشاندند
بخندید و دیده پر از آب کرد / بروهای جنگی پر از تاب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت
که جان بچرم فراوان که دوخت / که بازار کین کهن برفروخت
تو گر بخردی خیره پیش من آی / خرد و فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم نبایدت جنگ / جهان نیست بر مرد هشیار تنگ

## رفتن برانوش نزد شاپور و پیمان آشتی بستن و چگونگی آن

فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / سخنها یکایک همه برشمرد
برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل پاکتن بر دمید
بفرمود تا نامداران روم / برفتند صد مرد از آن مرز و بوم
درم بار کرد اندرون خوار شصت / همان گوهر و جامه بر نشست
ز دینار گنجی ز بهر نثار / فراز آمد از هر سویی سی هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه پی و بی کلاه آمدند
چو دینار بیشش فرود بخشید / گسترده و زر برکه بخشید
بخواند و شاپور بنواختشان / بخوبی براندازه بشناختشان
برانوش را گفت کز شهر روم / بیامد همی مرد بیداد و شوم
بایران زمین آنکه دینار سان / کنون گشت کیسر همه خارسان
عوض خواهم آن را که ویران شدست / بکام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتش چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی متاب ایچ روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / چو خواهی که کیسر بخشم گناه
ز دینار رومی بسالی سه بار / همی باژ باید دو ره صد هزار
وگر آنکه باشد نصیبین مرا / چو خواهی که کوته شود کین مرا
برانوش گفتش که ایران تراست / نصیبین و دشت دلیران تراست
پذیرفت این باژ و ساو / که با خشم و کین نداریم تاو
نبشتند عهدی ز شاپور شاه / کز آن پس براند ز ایران سپاه
مگر با سزاواری و خرمی / کجا روم را زاو نیاید کمی
وز آن پس کسی کرد و بنواختشان / سران نامداران برافراختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شادان بطوع و بدست / که اطراف بر زمین فخر یار است
چو آمد نصیبین خبر یافتند / همه جنگ را تیز بشتافتند
که ما را نشاید که شاپور شاه / نصیبین بگیرد دیار و سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / ره گبرکی ورزد و زند و است
چو آید زما بر مجید سخن / نخواهیم استاد و دین کهن
ز بر دست شد مردم زیر دست / یکی مرد دینی بزین بر نشست
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / که اندر نصیبین نداوند راه
ز دین مسیحا برآشفت شاه / سپاهی فرستاد بی مر براه
همی گفت پیغمبری کش جهود / بکشتند دین او نشاید ستود
بگفتند آنجا همی جنگ بود / در شهر بر جنگیان تنگ بود
بکشتند از ایشان فراوان سران / نهادند بر زنده بند گران
همی خواستند آن زمان زینهار / نبشتند نامه بر شهریار
ببخشیدشان با سر دار شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بهر کشوری نام داری گرفت / همه بر جهان کامکاری گرفت
همی خواندندش پیروزشاه / همی بود یک چند با تاج و گاه
کنیزک که او را بدیده بود / بدان کامکاری رسانید زود
دل افروز فرخ پی نام کرد / ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان باغ آرای بی خواسته / بداد و کسی کردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند / بزاری و خواری و غم مستمند
بروم اندرون هرچه بودش بگنج / فراز آورید و نه بس رنج
بیاورد پیکر شاپور داد / همی زیب گنبد برو زر باد
سرانجام در بند و زندان بمرد / کلاه مهی دیگری را سپرد
بروش فرستاد شاپور شاه / ز تابوت وار مشک بر کلاه
چنین گفت کاین خرم فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را همه زندقی و الهی ست / بگبر آمد و بندیی و فرهیست
بر آن ویران بگذرد روزگار / بخنک مردم پاک پرهیزگار
بتخت کیان اندر آورد پای / همی بود چندی جهان کدخدای
وز آن پس ابر کشور خوزیان / فرستاد بسیار سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جهان را از آن بوم پربهر کرد
کجا خرم آباد بد نام شهر / از آن بوم خرم کرا بود بهر
کسی را که از بیش بیرون بدست / مر این مرز بود آنش جای نشست
برو بوم آن کیسر او را بدی / سر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارسان کرد دیگر بنام / که پیروز شاپور گفتیش نام
با ایوان کرد آن سوم شارستان / بدو اندرون کاخ و بیمارستان
بکام اسیرانش کردند نام / اسیر اندر او یافتی خواب و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبودش همال

## آمدن مانی نقاش نزد شاپور به دعوی پیغمبری و کشته شدن او

بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبیند زمین
برانگیخت دستی رسیده بکام / یکی پرمنش مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بار خواست / به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مردی گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
سرش تیز شد موبد از انجمن / ز مانی فراوان سخنها بخواند
گر این مرد چینی چیره زبان / فتادستم از دین داوران
بگوید وز او هم سخن بشنوید / مگر خود بگفتار او بگروید
بگفتند کاین مرد صورتگرست / نه برمایه موبدان موبدست
زمانی سخن بشنو و رای خواه / چو بشنید شاپور گفتا زبان
بفرمود تا مانی آمد به پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
خود و موبدان هر دو نزدیک شاه / سخن راندند از سپید و سیاه
فرو ماند مانی میان سخن / ز گفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست / بیزدان چرا آختی چیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید / بد و در مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بد و اندر است / ز هر گوهری گوهرش برتر است
شب و روز گردان سپهر بلند / کز اویست پناه و هم زو گزند
بر این صورت چرا اگر وی / همی پند دین آوران نشنوی
که گوید با او جز یزدان یکیست / خرد زندگی کرد و جان روی
گر این صورت گرد گیهان کنی / سزد گر خجسته به برهان کنی
بدانی که برهان نباشد بکار / ندارد کسی این سخن استوار
اگر اهرمن جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز رخشان بدی
همه ساله بودی شب و روز راست / بگردش فزونی نبودی و کاست
بگنجد جهان آفرین در گمان / که او برتر است از گمان و مکان
سخنهای تو انگاشت و بس / بدین بر نباشد ترا یار کس
سخنها جز این نیز بسیار گفت / که با دانش و مردمی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار اوی / بپژمرد شاداب رخسار اوی
زمانی بر آشفت پس شهریار / برو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش بر داشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کاین مرد صورت پرست / نگنجد همی در سرای نشست
چو آشوب گیتی سراسر بدوست / بباید کشیدن سراپاش پوست

همان چون سخن گفته باید بگاه    بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاد بخن از در شارستان    وگر پیش دیوار بیمارستان
نگردند چونان که فرمود شاه    بیاد بخشندش این جایگاه
جهانی بر او آفرین خواندند    به خاک بر گشته افشاندند
ز شاپور از آن گونه شد روزگار    که در باغ با گل ندیدند خوار
ز داد و ز رای و ز آهنگ او    ز بس بخشش و کوشش و جنگ او

**ولیعهد کردن شاپور اردشیر برادر خود را تا بمردی رسیدن پسرش و سپری شدن روزگار او**

مر او را همه بوم و دشمن نماند    بدی را بگیتی نشیمن نماند
چو نومید گشت او ز چرخ بلند    که شد سالیانش بهفتاد و دو
بفرمود تا پیش او شد دبیر    ابا نامور موبد اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود    بداد و خرد بر سر افسرش بود
یکی عهد فرزند شاپور نام    بدین شاه نارسیده بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر    به پیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی    ز بازار پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسد    که با او بزرگی برادر بود
سپاری بر او گنج و تخت و کلاه    تو دستور باشی و را نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو    همان گنج و لشکر گذارم بتو
بدو برفت از او انجمن اردشیر    به پیش بزرگان دانش پذیر
گر چون کودک او بمردی رسد    که دیهیم و تخت کئی را سزد
سپاره همی پادشاهی ورا    نباید جز از نیکخواهی ورا
چو بشنید شاپور پیش جهان    بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر    که کار جهان بر دل آسان مگیر
بدان ای برادر که بیداد شاه    بی پادشاهی ندارد نگاه
تا گندن گنج یازان بود    ز رفتی سر سرفرازان بود
نخستین که شاه باداد و یزدان پرست    گر او شاد باشد دل زیردست
بداد و ببخشش فزونی کند    جهان را بدین رهنمونی کند
نگهدار از دشمنان کشورش    بیاراید آن رو سر و افسرش
بداد و بآرام گنج آگند    ببخشش ز دل رنج بپراکند
گناه از گنهکار بگذاشتن    بی مردمی را نگه داشتن
هر آنکس که او این هنر یافت    خرد باید و حزم و رای درست
بباید خود شاه را ناگزیر    هم آموزش مرد برنا و پیر
گنهکار باشد تن زیردست    اگر مردم پاک یزدان پرست
اگر زاو دل شاه کین آورد    همه رخنه در داد و دین آورد
دل و مغز مردم دو شاه تنند    دگر آلت از تن سپاه تنند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت    ز نومیدی از رای آلوده گشت
بدان تن در آسیمه گردد روان    سپه چون نه بد شاه بی پهلوان
چو روشن نباشد بر آگنند    تن بی روان را بخاک افکنند
چنین هم چو بشنید شاه سدگر    جهان زاو شود پاک زیر و زبر
برادر پس از مرگ نفرین بود    همان نام او شاه بیدین بود
بدین دار جسم و بدین دار چشم    که او هست دارنده جسم و چشم
بران پادشا کو جز این آیین جست    ز گیتیش باید دل و دوست شست
ز کشورش بپراکند و بر دست    همان از درش مرد خسرو پرست
نداند که دانا چه گوید همی    دلت راز کژی بشوید همی
کو بیده باشد جفا پیشه مرد    نگردد بد آزردار ان نگرد
بدان ای برادر که از شهریار    بجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنکه بیرون و کر باشد اوی    ز دشمن نشاید که جنگ آوری
دگر آنکه لشکر بدارد بداد    بداند فزونی و مرد نژاد
کسی کز در پادشاهی بود    بخواهد که مهتر سپاهی بود
سه دیگر که دارد بدل راستی    نیازد بداد اندرون کاستی
چهارم که با زیر دستان خویش    همی کهتر در پرستان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت    همی بر دواز شاخ بار درخت
نباید به پادشاهی سپاه    سپه را در گنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری بداد    تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
بسیج تن آرایش خویش دار    بنزدیک شب تیره آید بکار
بس این شو بر نگهدار خویش    جوانی بوی رست کن کار خویش
سرانجام مرگ آیدت بیگمان    اگر تیره گر چراغ زمان
برادر چو بشنید چندی گریست    چو اندرز بنوشت سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار    تو اندر جهان تخم زفتی مکار
که هم گریان روز تو بگذرد    چنین بزد و رنج تو دشمن خورد
چو آیین هرمزد همین بود    بر آنکار فرسنج نشیمن بود
می لعل پیش آور ای هاشمی    ز می که بر بیشی نگیرد کمی
چو شصت و سه سالم شد و گور گه    اگر گیتی جز آجر آیین و فر

**پادشاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود بتخت نشستن اردشیر و اندرز کردن با مهتران**

کنون داستانهای شاه اردشیر    بگویم تو گفتار من یاد گیر
چو بنشست بر گاه شاه اردشیر    بیاراست آن تخت شاپور پیر
کز بخت و ایرانیان را بخواند    بر پایه تخت زرین نشاند
چنین گفت کز دور چرخ بلند    نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام با کام من    نبینید چیزی جز آرام من
در ایدون که با ما بسازد جهان    بسازیم با او جهان جهان
برادر جهان ویژه ما را سپرد    ازیرا که فرزند او بود خرد
فرستیم جان در آفرین    که از بدسگالان بشست این زمین
چو شاپور شاپور گردد بلند    شود نزد او گاه و تاج ارجمند
سپارم بدو تاج و گاه و سپاه    که پیمان چنین بست شاپور شاه
من این تخت را پایکار آوریم    همان از پدر یادگار آوریم
جهان را که خوردیم و زان درگذشت    چو مردی همه رنج تن باد گشت
چو ده سال گیتی همی داشت راست    بخورد و ببخشید چندانکه خواست
بخت از کسی باز دو ساد و گنج    همی رایگان داشت آن گاه و تاج
مر او را نکوکار از آن خواندم    که هرکس تن آسان از آن ماندم
چو شاپور گشت از در تاج و گاه    برادر سپرد آن بخشنده کلاه

**پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال و چهار ماه بود بتخت نشستن شاپور بن شاپور و اندرز کردنش با مهتران**

گفت آن دلاور ز پیمان خویش    برو بر نگه داشت سامان خویش
چو شاپور بنشست بر جای عم    از ایران بسی شاد و بیشی دژم
چنین گفت با نامور بخردان    جهاندیده و رازبان موبدان
بدانید کانکس که گوید دروغ    نگیرد از انجمن پر فروغ
دروغ آزمایی نباشد ز رای    که از رای باشد بزرگی بجای
همان بد تن و سفله را دوست دار    نیابی بسیاع اندران جو بکار
کسی را کجا مغز باشد بسی    گواژه نباید زدن بر کسی
ز بازار آگهی دار باید بدن    نباید ز بازار بر هر آژدن
که بر انجمن مرد بسیار گوی    بکاهد بگفتار خویش آبروی
اگر دانشی مرد راند سخن    تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع بود پر ز درد    اگر طمع تا توانی مگرد
کند دوستی با دروغ آزمای    همان نیز با مرد ناپاک رای
سرشت تن از چار گوهر بود    که با مرد هر چار درخور بود
یکی بر هنر مرد با شرم و داد    دگر کو بود یکدل و یکنهاد
سوم کو میانه گزیند ز کار    پسند آیدش بخشش و کردگار
چهارم نراند سخن از گزاف    ز بیدانشان مرد جوید خلاف

دو گیتی بیابد دل مرد راد / نباید دل خسته از داد شاد
بدین گیتی اندر بود نام زشت / بدان گیتی اندر نیابد بهشت
ستوده کسی کو میانه گزید / تن خویش را آفرین گسترید

بگیتی نماند جهان مرد لاف / که بپراکند خواسته بر گزاف
شما را جهان آفرین یار باد / همیشه سر بخت بیدار باد
جهاندار ماناد فریادرس / که تخت بزرگی نماند بکس

بگفت این و از پیش برخاستند / ز یزدان بر او آفرین خواستند
چو شد سالیان پنج با چار ماه / بشد شاه روزی بنخچیرگاه
جهان پر شد از یوز و بازان جنگ / چو پرنده و چند تازان جنگ

ستاره زده شد از بر خوابگاه / چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
سه جام می خسروانی بخورد / پراندیشه شد سر سوی خواب برد
پراکنده گشتند یاران همه / چو در خواب شد شهریار رمه

بخفت او و از دشت برخاست باد / که کس باد از آنسان ندارد بیاد
فرو برد چوب ستاره بلند / بزد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی بمرد / کلاه کئی دیگری را سپرد

جهان را چنین است ساز و نهاد / نماند بکس جز بدان مهر و داد
که در خیمه بازی بود خوب روی / ز باد از این و نهد زرد روی
بسازد و بسازد بسازی برنج / چه بازی بکین و چه بازی بگنج

که بهر تو اینست ازین تیره گوی / هنر جوی و راز جهان را مجوی
اگر بازیابی بهیچی ز درد / تو خوش بکن گرد رازش مگرد

## پادشاهی بهرام پسر شاپور چارده سال بود بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران خود

خردمند و شایسته بهرام شاه / همی داشت سوگ پدر چند ماه
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که هر شاه کز داد گنج آگند / بدانید کان گنج نپراگند
ز ما ایزد پاک خوشنود باد / بداندیش را دل پر از دود باد
همه دانش او را و ما بنده‌ایم / که کاهنده و هم فزاینده‌ایم

جهاندار یزدان بود داوراست / که نفزود در پادشاهی و کاست
کسی کو ببخشش توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت / بویژه خداوند دیهیم و تخت

وگر چند بخشی ز گنج سخن / برافشان که دانش نیاید به بن
ز نیک و بد ایا بیزدان گرای / چو خواهی که نیکیت ماند بجای
اگر زاو شناسی همه خوب و زشت / بیابی بپاداش خرم بهشت

وگر برگزینی ز گیتی هوا / بمانی بچنگ هوا بی‌نوا
چو یزدان بدارد ز تو دست باز / همیشه بمانی بگرم و گداز
جهانست امیدم بیزدان پاک / کجا سر بیارم بدین تیره خاک

جهاندار پیروز دارد مرا / همان گیتی افروز دارد مرا
گر اندر جهان داد بپراکنم / از آن به که بیداد گنج آگنم
گر اندر بماند بسی رنج ما / بدشمن رسد بیگمان گنج ما

بد و نیک ماند ز ما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال این پادشا بر دو هفت / ببالیز بر سرو نازان بخفت
بیک چند که شاه بیمار بود / دل کهتران پر ز تیمار بود

نبودش پسر هیچ دختر بود / یکی کهتر از وی برادرش بود
بدو داد ناکام گنج و سپاه / جهان مهر شاهی و تخت و کلاه
جهاندار بُر تا ز گیتی برفت / بر او سالیان برگذشته دو هفت

ابا شصت و سه سال مرد کهن / تو از باده تا چند رانی سخن
جهان را ز تا تا گمان بگذرد / در توبه بگزین و راه خرد
جهاندار از این بنده خوشنود باد / خرد مایه بود و سخن سود باد

که او در سخن موی کافد همی / بتاریکی اندر بکافد همی
گر او این سخن‌ها که اندر گرفت / به پیری سر آرد نباشد شگفت
بنام شهنشاه شمشیرزن / ببالا سرش برتر از انجمن

ابوالقاسم آن شاه با داد و دین / خداوند دیهیم و تخت و نگین
جهاندار محمود گیتی گشای / خداوند شمشیر و فرهنگ و رای
خداوند ایران و توران و هند / همان مرز چین تا بدریای سند

زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت او افسر ماه باد
گراویت کام و بد دیت نام / وز او باد تاج کئی شادکام
بزرگی و دانش ورا یار باد / وزو دوست بدخواه کوتاه باد

## پادشاهی یزدگرد سی سال بود بر تخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن بسرداران

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپه را ز شهر اندر آورد گرد
کلاه برادر بسر بر نهاد / همی بود از آن مرگ ناشاد شاد

چنین گفت با نامداران شهر / که هر کس که از داد یابید بهر
نخستین نیایش بیزدان کنید / دل از داد ما شاد و خندان کنید

نمانم بد آنرا که دارند هوش / اگر دست یازند بد را بگوش
کسی کو بجوید ز ما راستی / بپالاید از کژی و کاستی
بهر جای جاه وی افزون کنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم

سگالش نخواهیم جز با ردان / خردمند و بیدار دل موبدان
کسی را کجا دل پر آهو بود / روانش ز زشتی بنیرو بود
به بیچارگان بر ستم سازد اوی / گر از چیز گردن برافرازد اوی

بکوشیم و نیروش بیرون کنیم / بدرویش با نازش افزون کنیم
کسی کو بپرهیزد از خشم ما / همی بگذرد تیز بر چشم ما
همی بستر از خاک جوید تنش / همان خنجر هندوی گردنش

بفرمان او چشم روشن کنید / خرد را برین رزم جوشن کنید
بزرگان شنیدند گفتار اوی / سخن گفتن و هول دیدار اوی
تن هر کسی گشت لرزان چو بید / که گوپال و شمشیرشان بد امید

چو شد بر جهان پادشاهیش راست / بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت / همه رسم شاهیش بیکار گشت
گمانا نبک با پهلوانان ردان / همان دانش برگهر بخردان

یکی گشت با باد نزدیک او / چنان چیره شد جان تاریک او
ستوده شد از جان او جود و داد / بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را نبد نزد او پایگاه / بزودی مکافات کردی گناه

هر آنکس که دستور بد بر درش / فرامش شده خسرو افسرش
همه عهد کردند با یکدگر / که هرگز نخوانند از آن بوم و بر
همه یکسر از بیم بیجان شدند / ز هول شهنشاه پیچان شدند

فرستادگان آمدندی ز راه / همان نیز دستان نبی بارخواه
چو دستور از آن آگهی یافتی / بدان کار بر نیز بشتافتی
بگفتار گرم و نیاواز نرم / فرستاده را راه دادی بشرم

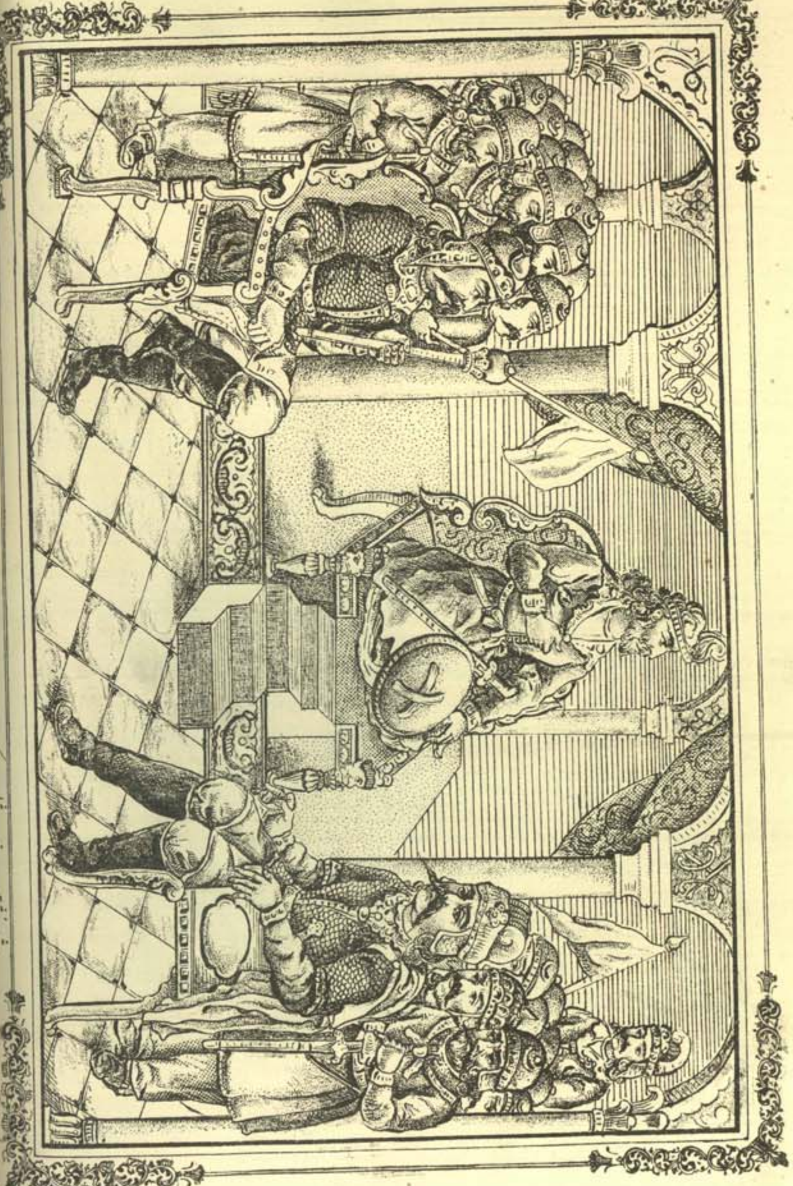
بگفتی که شاه از در کار نیست / شما را بدو راه و دیدار نیست
نبودم بد و هرچه در خواستی / نداد او بداد اندران راستی
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال / همه موبدانش ز رنج و وبال

## زادن بهرام گور پسر یزدگرد و سپردن او بمنذر تازی برای آموختن هنرها

سر سال هشتم مه فرودین / که پیدا کند در جهان هور دین
شهنشاه را بخت شد نیکنام / جهاندار جان آفرین گشت یار

یکی کودک آمدش هرمزد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
هم آنگه پدر کرد بهرام نام / وز آن کودک خرد شد شادکام

بدر بر ستاره شمر هر که بود / که شایست گفتارشان شنود
یکی مایه ور بود با فر و هوش / سر بخردان بود و نامش سروش
یکی پارسی بود هشیار نام / که بر چرخ کردی بدانش لگام



## رفتن بهرام در شکارگاه با کنیزک و هنر نمودن بهرام

## هنر نمودن بهرام در شکارگاه پیش منذر

## آمدن بهرام با نعمان نزد یزدگرد

بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که هرچند مانم بنزد تو دیر
همان آرزوی پدر جستدم / چو این بشنوم دل برافروزدم
برآراست منذر چو بایست کار / ز شهر یمن هرچه بد بیشمار
ز اسبان تازی بزرین ستام / ز چیزی که در پایه بردند نام
ز درع و ز جامه و تیغ یمن / دگر هرچه در خورد مرد و زن
چو نعمان که با شاه همراه بود / بر او را بنزد کیان جاه بود
چنین تا بشهر سطخر آمدند / ز شاهان همه دستها ناز کرد
وز آنپس چو آگاهی آمد ز راه / ز نعمان تازی و فرزند شاه
پذیره شدندش همه موبدان / ز درگاه بیدار دل بخردان
چو از دور بهرام را دید شاه / بدان فر و آن شاخ و آن دستگاه
شگفتی فرو ماند از کار اوی / ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی
فراوان بپرسید و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
برزین درون جای نعمان گزید / یکی کاخ بهرام را چون بزم
فرستاد نزدیک او بندگان / چو اندر خور آمد پرستندگان
شب و روز بهرام پیش پدر / همی از پرستش نخارید سر
چو بگماشت نعمان بنه نزد شاه / همی خواست تا باز گردد براه
بیک کس فرستاد و او را بخواند / برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید / که آزاده بهرام را پرورید
بدیگار با دانش نزد آن است / شمار سپهر او و مزد من است
پسندیدم این رای و آهنگ اوی / که سوی پدر جستم آهنگ اوی
تو چون در بمانی بدین بارگاه / بدو چشم دارد همانا براه
ز دینار گنجش پنجه هزار / بداوند با جامهٔ شهریار
ز آخور زرین و سیمین لگام / دو اسب گرانمایه بردند نام
ز گستردنیها و هم بنده نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز گنج جهاندار مهران سپرد / بکاخ بنعمان منذر سپرد
و شادی در بخشش اندر گشاد / بر انداز و باز آنچه را پیر داد
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه / جهان جوی بود در خور گاه
بآزادی از کار فرزند رای / که شاه این جهت بوده ای
بپاداش این کار بازم همی / بچو من پسر سرفرازم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کار من ایدر بتابد شکوه
زاین بود چشم امیدم بشاه / کز افسان کند سوی کهتر نگاه
نه فرزندم ایدر نه چون چاکری / نه چون کهتری شاد و دل بردری
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان / ز بد راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار / بیامد بر منذر نامدار
بر نامهٔ شاه گیتی بداد / ببوسید منذر سر بر نهاد
وزان بد بیابد شادکامی بود / بر آن آفرین جستن او بر زد
وزانپس فرستاده اندر نهفت / ز بهرام چندی بمنذر بگفت
پس آن نامه برخواند پیش دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان پاسخ او نوشت / سخنهای با پند فرخ نوشت
چنین گفت کای مهتر نامور / اگر سر بپیچی ز راه پدر
به نیک و به بد شاه خرسند باش / پرستنده باش و خردمند باش
بدیها صبر از جهان بگذرد / سر مرد باید که دارد خرد
سپهر ار از اینجنین است رای / نداریم با رای او هیچ پای
دلی را پر از مهر دارد سپهر / ولی پر زکین و پر آهنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید / جهان کو چه اندیشه باید چمید
ازین پیش تر آنچه آید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستم مگر دل نداری برنج / نه ارز و نه رنج تو آگنده گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم اینک ز بهر نثار
پرستار کو رهنمای تو بود / بپرده درون دلگشای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
هر آنگه که دینار بردی بکار / گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمت بسیار چیز / وز این پادشاهی ز هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش / بکار پرستش فزاینده باش
توان بد خویی را ز شاه جهان / جدا گر توانی اندر نهان
فرستاد و از آن تازیان بیکران / سخنگوی و بینادل و هوشیار
رسیده بنزدیک بهرام شاه / ابا بدره و برده و تنگ خواه
خرد یافت بهرام از آن شاد شد / همه دردها بر دلش باد شد
وزان پس بر آن پند شاه جهان / برفتش همیکرد در روز و شب

## بند کردن یزدگرد بهرام را و رهایی یافتن بخواهش طینوش و باز رفتن نزد منذر

چنان بد که یک روز در بزمگاه / همی بود بر پای در پیش شاه
چو شد تیره شب راه خواب آمدش / هم از بهستان شتاب آمدش
پدر چون بدیدش هم بر دژم / بتندی یکی بانگ بر زد بخشم
بدرخیم فرمود کاین را / گز اینپس نبندد کلاه و کمر
درین خانه زندان کن و باز گرد / ترسید بر انگیزه تنگ نبرد
بایوان بسی بود خسته جگر / نه دید اندران سال روی پدر
اگر روز نوروز و جشن سده / که او جشن رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی نژاد / فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم / فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
برآید شهنشاه بر آتشش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زی او پیام / که ای مرد بیدار کشور و کام
ز کهتر بجز بیش و نیاز زد و شاه / وز او دور گشتم چنین بیگناه
تو خواهش کنی گر بر انجمن / مگر بخت پژمرده در خندم
سوی دادگر نامه فرستد مگر / که منذر مرا به ز مام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام او / بر آورد از آن آرزو کام او
دل زار بهرام از او شاد گشت / وز آن بند بیچاره آزاد گشت
بدرویش بخشید بسیار چیز / وز انجایگه رفتن آراست نیز
همه زیردستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران بگفت این و برداشت پاس / که رستیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شاه یمن / پذیره شدندش که و مه مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای / همان تیره داران پاکیزه رای
چو منذر ز بهرام نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاد مرد / همی گفت بهرام تیمار و درد
ز گفتار او چند منذر گریست / بپرسید و گفت اختر شاه چیست
که هرگز نراند بر او جز خرد / ز گردان ترسم که کیفر برد
بدو گفت بهرام کو خود مباد / که گردم ز شوم اخترش نیز یاد
فرود آورید آنجایگه / بر آن نیکوی سکوبها فزود
بجز بزم و میدان و نخچیر کار / وگر بخشش و کوشش کارزار
وز آنپس غم و شادی یزدگرد / جهان گشت بر وی چو باد و نبرد
بدین چند چندان بر آن بگذشت / با ایران یکی شاد و فرخ بدشت
ز شاهی بر اندیشه شد زرد کرد / ز هر کشوری موبدان گرد کرد
باختر شناسان بفرمود شاه / که تا کرد بر یک باختر نگاه
که تا کی بود در جهان کدخدای / کجا تیره گردد بر او گرگ ای
چو باشند کجا باشد آن روزگار / که پژمرده گردد رخ شهریار
ستاره شمر گفت این خود مباد / که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چو بخت شهنشاه بدرو شود / از ایدر سوی چشمه سو شود
فرود آورد لشکر و بوق و کوس / بشادی نظاره شود سوی طوس
بر آنجایگه بر بود هوش او / چنین روز بگذشت بر گوش او
ازین دانش ار یاد گیری رواست / که این راز در پرده برداشت



چو بشنید از او شاه سوگند خورد / بخراد و برزین و خورشید زرد

## رفتن یزدگرد بچشمه سو و کشته شدن او از اسب آبی

کزین چشمه سو بپیچم بخشم / ز هنگام شادی بهنگام خشم
برین نیز بگذشت گردون سپاه / زمانه بجوش آمد از خون شاه
زبینی تگ شاه کرد خون / ز رنگ آمد از هر سوی رهنمون
بدارو چو یک هفته بینی پزشک / دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار / کمیتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که بگریزم از جنگ گرگ / کجا نیست مرگ هرگز بزرگ
تراچاره گر از اشید / سوی چشمه سو گرانی بهید
نیایش کنی پیش یزدان پاک / بگردی بزاری بر آن گرم خاک
بگویی که من چند ماه نوان / زده وام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا ز نام کاست / بر پیش توای دادور دادخواست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش / همان در زمان سوی شهد آمدش
بیاور دسیصد عماری مهد / بفرمود رفتن بسوی دریای شهد
شب و روز تا زان بیندازدن / ز بینش که گر گهبرف خون
چو نزدیکی چشمه سو رسید / برون آمد از مهد و دریا بدید
از آن آب لختی بسر بر نهاد / ز یزدان بنیکی همی کرد یاد
ز بینی زمینی ببارش خون / نخورد و بیاسود بار ستون
سجی کرد و گفت ای جهان رهنمای / نشستم چو بایست چندی بجای
چو کردی کشی کرد شاه رمه / که از خوی شستن بنیکی همه
ز دریا بر آمد یکی اسب خنگ / سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ
دمان چو شیر ژیان پر ز خشم / بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم و در پای مانال / سپه سم و کف
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این واسپه اندر آن گرد
بلند گرد خوابان و دو گردن / یکی زین و سجان کند دوان
بود هفت با زر جهاندار شاه / که آورد آن اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه / بر آشفت از آن شهریار رمه
فضا چون ز گردون فرود آمدش / همه زیر کان گور گرده و گر
شهنشاه برداشت زین و لگام / بنزدیک آن اسب شد شادکام
جهان خنگ شد رام / که نهاد دست از بن و
جهاندار بستد ز چوپان لگام / بر زین بر نهاد و جهان گشت رام
چو زین بر نهادش بر تخت نیک / بجنبید بر جای آن نیک بنگ
پس پای او شد که بندد بدم / خروشان شد آن باره سنگ سم
بفرمود یک جفته زو بر سرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد / چه جوئی تو زین بر شده هفت گرد
چو از گرد هش / پرستیدن او نباد
بیزدان گرای و بدو کن پناه / خداوند گردون و خورشید و ماه
چو اوکشته شد اسب آبی گزد / بیامد بدان چشمه لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی بر آمد چو کوس / که شاها زمان آورد دست طوس
جهان جای بیابرد در مغاک / همی بخشند از بر بال خاک
وز آنپس کافید / میان تهی کرده و مغز برش
بیاکند کسر بکافور و مشک / بدیبا تن شاه بستند خشک
بدیبا تن خورشید روشن بر نشست / نهاده زمشک افسری بر سرش
به تابوت زرین و در مهد ساج / سوی پارس بردند با تخت عاج
چنین است رسم سرای سپنج / چو آرام یابی بر وی زریخ

## رای زدن ایرانیان و نشاندن خسرو را بتخت

تو راهی و با تو جهان / جوان خورده آید ز
پرستیدن این است انگیزه / چو باشد که سپر ایران سپاهش
چو از دخمه شد شهریار جهان / وز ایران برفتند گردان مهان
کجا زنگه بانوی و پهلوان / همیشه ز دستور روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند / بر دخمه یزدگرد آمدند
چو گستهم کو بد گنی / دگر قارن گرد پور گشسپ
چو میلاد و چون آرش / چو پیروز اسب افکن گرد
دگر هر که بود اندر ایران مهان / بزرگان که شد آورد آن جهان
کجا خواره شاه بزرگ کرد / همه آمده اندران شهر گرد
چنین گفت گوی که کشسب دبیر / که ای نامداران برنا و پیر
جهاندار با تاج آن / کس این نشان شهریاری
که هر کشتن خواری ورد و رنج / ز کمتر کرده اند ای دو گنج
ازاینست آزرم گسترانه است / همی این برادران
از این شاه ناپاک کس تخم / نه از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم بر تخت از این تخمه کس / ز خاکش بر آوردن آنالم درس
سزاوار بهرام فرزند اوست / ز
ز منذر گشاده سخن سر بسر / نخواهیم بر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهای گران / هر آنکس که بودند از ایران سران
گز این تخمه کس را شاهنشهی / نخواهیم با تخت و تاج مهی
برین بر نهادند و برخواستند / همه شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان / پراکنده شد در میان جهان
الان شاه و چون پهلوان / چو موبد و سبکان گرد جهان
چو به زاد و برزین ستم نژاد / چو سام یل از تخم کیقباد
همی هر کس گفت شاهی مراست / هم از خاک تا برج ماهی مراست
جهانی بر آشوب شد سر بسر / چو از تخت کم شد سر تاجور
با ایران ز رود و موبد و پهلوان / هر آن کس که بودند روشن روان
بر آنجا که در پارس گرد آمدند / همی زین سخن داستان ها زدند
کو این تخت شاهی سزاوار کیست / ببینید تا از در کار کیست
ببینیم بخشنده داد گر / که بنشیند بر این تخت زرین کمر
که آشوب جنبانند از روزگار / جهان مرغزاریست بی شهریار
یکی مرد پیر خسرو بنام / چو انمرد و روشن دل و شادکام
هم از تخمهٔ سرفرازان بداد / بر زد اندران نیازان بداد

## آگاهی یافتن بهرام از مرگ پدر و تاخت کردن بایران

سپردند گردان همه تاج و گاه / بر او انجمن شد ز هر سو سپاه
پس آگاهی آمد ببهرام گور / که از چرخ بخشش بگو
پدرت آن سرافراز شاهان / برد و هم او نام شاهی ببرد
یکی مرد بر کار بنشاندند / شاهی همی خسروش خواندند
بخوردند سوگند یکسر سپاه / گزاین تخمه کس را نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او بهر اوست / ز آب پدر یافت او مغز و پوست
چو بشنید بهرام رخ را بکند / ز مرگ پدر شد جهان مستمند
برآمد دو هفته ز شهر یمن / خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یکماه بنشست با سوگ شاه / بسر ماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم / همه تازیان از پیش بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند / ابا آتش از درد بریان شدند
زبان برگشادند ازین بند / که ای برتر شهریار بلند
همه در جهان خاک را آدمیم / نه خوهای نر پاک را آدمیم
بپروردکی کو نماند نژاد / بداد و خداوند با هر نهاد
بمنذر چنین گفت بهرام گور / که اکنون که شد آب در جوی سور
ازاین تخمه گر نام شاهنشهی / گسسته شود کمبلد فری
ز دشت سواران برآمد خاک / شود جای برنا زبان بر مغاک
بر اندیشه باشید و تاریک تیره / همرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن / بر دی یکی پاسخ افکند بن

## آگاهی یافتن ایرانیان از تاخت بهرام گور و نامه فرستادن بمنذر و پاسخ آن

## آمدن بهرام گور با سپاه منذر بجهرم و رفتن ایرانیان نزد او

سوی شهر ایران نهادند روی / دلی پر ز مهر و سری جنگجوی

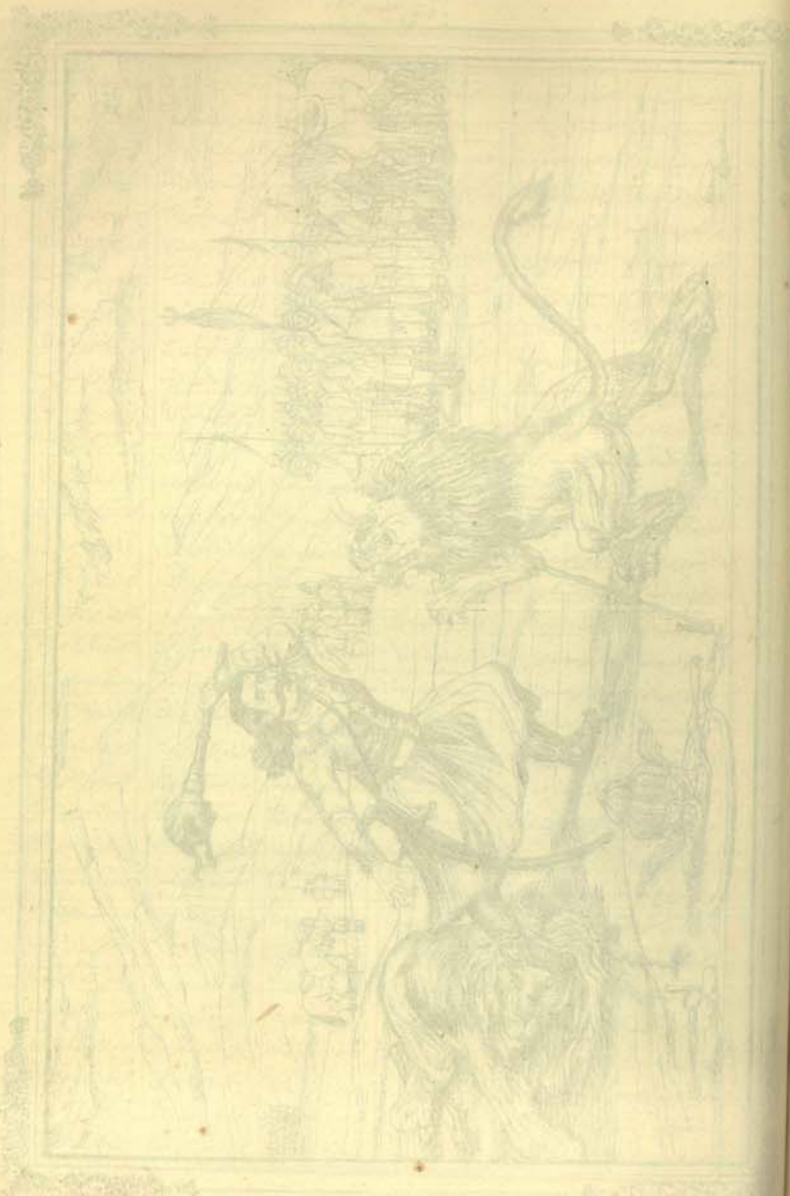
ز یزدان همی خواستند آنکه رزم / مگر باز گردد بشادی و بزم





## سخن گفتن ایرانیان با بهرام در بارهٔ شایستگی او بپادشاهی و سر تافتن ایشان از آن

## پیمان کردن ایرانیان با بهرام در بارهٔ پادشاهی بشرط برداشتن تاج از میان شیران





بآواز گفتند پس موبدان / کرای شاه دانا تراز بخردان
چنین داد پاسخ بفرزانگان / بدان نامداران و مردانگان
جهان را بدارم برای و بداد / چو این کرده باشم روان شاد
سپه را بهنگام روزی دهم / خردمند را دلفروزی دهم
بدرویش بخشم نیازم بگنج / نبندم دل اندر سرای سپنج
بجویم پراکندن انجمن / کسی کو بهی داد خواهد ز من
براین پاک یزدان گوای منست / خرد بر زبان کدخدای منست
پس آنگه چنین گفت بهرامشاه / که ای بخردان نماینده راه
شنیدند چون این سخن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
بروی و بگفتار او خیره ماند / از این پاکتر در جهان کس نزاد
بگفتار اگر هیچ تاب آوریم / خرد را همی سر بخواب آوریم
اگر خود بگیرد سر گاه خویش / کسی که باشد ز بهرام بیش
ندانست کس از هنرهای تو / بپاکی تن و دانش و رای تو
گرا و زاین پس شاه ایران بود / همه مرز در جنگ ویران شود
بهانه همان شیر جنگی بسی / وز آن پس بزرگی نجوید کسی
بر او شد همی موبد موبدان / بروی سپید و دل آگهان
نهادی کلاه کئی بر سرش / ببودی بشادی و رخ پرورش
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد / بزنجیر بسته بموبد سپرد
جهانی نظاره بر آن تاج و تخت / که تا چون بود کار آن نیکبخت
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی تاج اندر میان
دو دیگر که من پیرم و او جوان / بچنگال شیر ژیان ناتوان
یکی گرزه گاو سر بر گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
تو جان از پی پادشاهی مده / گنه نا تو خیره تباهی مده
هم آورد این نره شیران منم / خریدار جنگ دلیران منم
بآب روان شد سر و تن بشست / بر آن شد جهانی بپایش بجست
اگر بنده از بن ندارد همی / کز این بد جهان را نشوید همی
همی رفت با گرزه گاو روی / چو دیدند شیران پرخاشجوی
بر دیگر آمد بزد بر سرش / فرو ریخت خون از سر و پیکرش
شد خسرو برد پیشش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
بزرگان بر او گوهر افشاندند / بر آن تاج بر آفرین خواندند
نماندم نکو دو هنر ما ز تو / نچیزی همه داشت تا خود درو
بیکار باشد سر اندر نشیب / نگر دست گیرد همین فریب
چو بر تخت بنشست بهرام گرد / بشاهی بر او آفرین گسترد

بشاهنشهی ور چه پیش آوری / چه گیری بهندی و کین آوری
کز بخشش یزدانم از گفتگوی / بکاهم ز بیدادی و جستجوی
کسی را که درویش باشند نیز / ز گنج نهاده ببخشیم چیز
همان راست دارم دل و هم زبان / ز کژی و تاری بپیچم روان
همه رای با کاردانان زنم / بتدبیر پشت هوا بشکنم
دهم داد آنکس که او داد خواست / بچیزی نرانم زبان جز براست
همان موبدان موبد و بخردان / پسندیده و کارکرده ردان
بر این کار یکسال اگر بگذرد / بپیچم ز گفتار جان و خرد
ز گفت گذشته پشیمان شوم / که نه گرد کان سوی درمان شوم
ز داد آفرید است ایزد مرا / مبادا که کاری رسد بد مرا
بدین برز و بالا و این شاخ و یال / بگیتی کسی نیست او را همال
وز آن پس ز ایرانیان چه باک / چو ما پیش او در چه گشته خاک
چو خسرو که بود از نژاد پشین / بشاهی براو خواندیم آفرین
گروهی ببهرام بشتند شاد / گروهی ز خسرو گرفتند یاد
بدان گفت بهرام چون داستان / که خود آورید آنچنان داستان
هم او شاه بر گاه بنشاندی / بر آن تخت بر آفرین خواندی
وز آن پس بر آنکس که بردی نثار / بخواهنده دادی همه شهریار
ببردند شیران جنگی کشان / کشنده شد از بیم چون بیهشان

## رفتن بهرام و خسرو بهامون و کشتن بهرام شیران را و بر تخت نشستن

بر این بر که او شیدستی کند / برنائی و تندرستی کند
بدو گفت موبد که ای پادشا / خردمند و با دانش و پارسا
همه یکسره هم وانگار تست / جهان را همه دل بیازار تست
بدو گفت موبد ز یزدان پناه / چو رفتی دلت را بشوی از گناه
نیایش کنان پیش یزدان پاک / دو رخ بر نهاده بر تیره خاک
در این جنگ جانم شکیبا کنی / ابر نره شیران توانا کنی
یکی زود زنجیر بگسست و بند / بیامد بر شهریار بلند
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
نشست تو بر گاه فرخنده باد / یلان جهان پیش تو بنده باد
ز گیتی برآمد سراسر خروش / بآذر بد این جشن و روز سروش
نه دریا بد و دشت و نه دشت و راغ / نبینم همی بر هوا پر زاغ
بدین تیرگی روز و هول خراج / زمین گشته از برف چون کوه عاج

## پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

چو پیش آری از داد و از راستی / گران گم شود کژی و کاستی
کسی را که با پادشاهی سزاست / ز بیداد بر ایشان نجوشیم راست
که کرده را بنده پیش آورم / چو دیگر کند بند پیش آورم
کسی کو بمیرد نباشدش خویش / وز او چیز ماند ز اندازه بیش
ز دستور پرسیم یکسر سخن / چو کاری نو افکند خواهیم کهن
مکافات سازم بد از آزرم / جهان گرد شهریاران سزد
بآواز گفتند ما بنده ایم / به فرمان و رایت سرافکنده ایم
ز میراث بر آرم و تاج و تخت / وز آن پس نشستیم با شور بخت
بآواز گفتند یکبارگر / که شاهی بود زاین سزاوار تر
همه نیکویها بیابیم از اوی / بدین داد او اندر آریم روی
پس پشت او لشکر تازیان / چو منذر نشسته او نعمان زیان
به بهرام گفتند کای بهره مند / بشاهی تو یی جان ما را پسند
همه زیر سوگند و بند و نیم / که گوید که اندر گزند و بیم
ز داد آنچنان که چنان تست / وز آن پس جهان زیر فرمان تست
چنان بود آیین شاهان و داد / که چون نو بود شاه فرخ نژاد
بردی بنزدیک او تاج زر / از او باقی زیب و آیین و فر
ببود سپردند پس تاج و تخت / بهامون شد از شهر بیدار بخت
ببستند بر پایه تخت عاج / نهادند بر گوشه عاج تاج
چو بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر دل پر از خون شدند
بدان موبدان گفت تاج ار نخست / مر او را سزا گر که شاهی بجست
بدو گفت بهرام آری رواست / نهانی نداریم گفتار راست
همی جنگ شیران که فرمایدت / بجز از پادشاهی چه افزایدت
بدو گفت بهرام کاین نیک و / تو زاین بی گناهی و دیگر گرو
چنان کرد کو گفت بهرام شاه / دلش پاک شد توبه کرد از گناه
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو پیروز کن بنده را زین شکار
وز آنجا بیامد خردمند شاه / نهاد آن کئی روی را سوی راه
بزد بر سرش گرز بهرام گرد / ز چشمش همه روشنایی ببرد
بیزدان پناهید کو بد پناه / نماینده را کم کرده راه
تو شاهی و ما بندگان توایم / بخوبی فزایندگان توایم
که بهرام بگرفت شاهنشهی / همی جست زان تخت و افسر بهی
چو اهل فشاندی همی بر زبان / چو سازد همی این بلند آسمان
سخن اندر چنین وز چنین چند نیاز / باندیشه دیگر فکندم دراز
کنون داستانی بگویم شگفت / کز آن برتر اندازه نتوان گرفت

## بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن سرداران و نامه‌ها بهر مهتری نوشتن

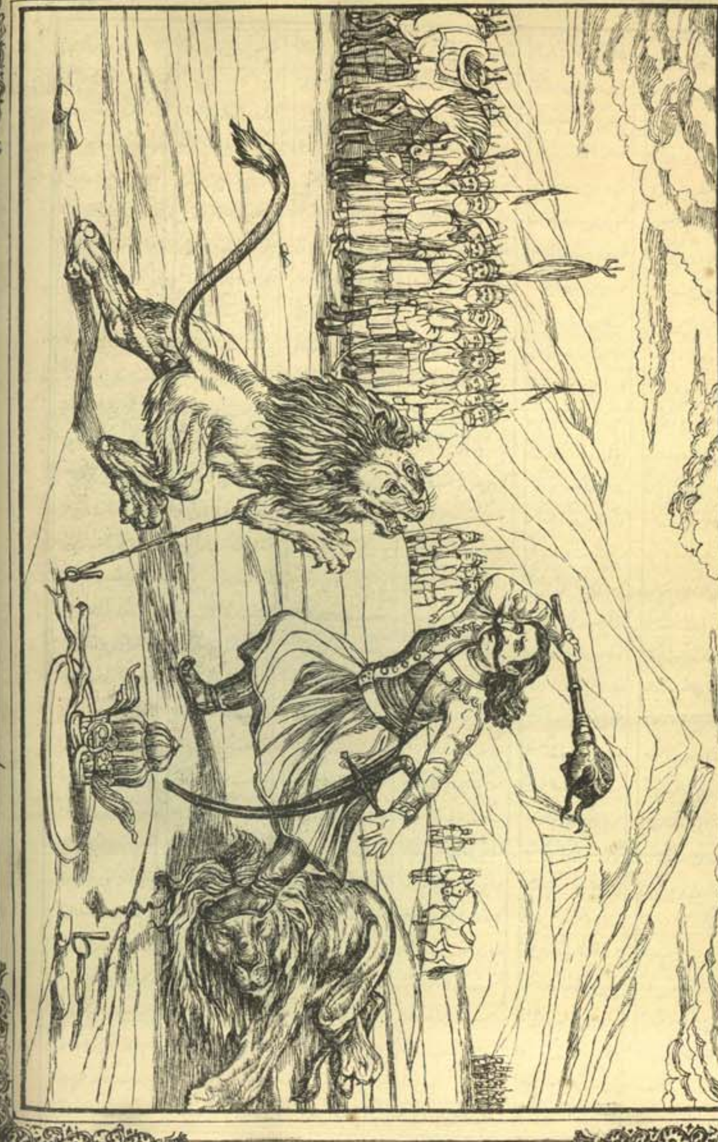
چو بر تخت بنشست بهرام گور | بشاهی بر او آفرین خواند هور
خداوند پیروزی و برتری | خداوند افزونی و کمتری
بدو هستم امید و زو هم هراس | وز او دارم از نیکویها سپاس
کزین تاج بر شاه فرخنده باد | همیشه دل و بخت او زنده باد
همه بندگانیم و از ره گذشت | پرستش جز او را سزاوار نیست
شب تیره بودند با گفتگوی | چو خورشید بنمود بر چرخ روی
بیزدان گرویم و از وی کنیم | نتازیم دل زین جهان برنشیم
بهستی یزدان گواهی دهیم | روا را بدین پیشانی دهیم
بروز چهارم چو بر تخت عاج | سر بر نهاد آن پسندیده تاج
کز اویست جاوید مایه گند | تو از آز و پرهیز واندوه خوار
ششم گفت بر مردم زیردست | مبادا که جوییم هرگز شکست
چو با مردم زفت زفتی کنیم | ابی با خردمند جفتی کنیم
هشتم چو بنشست فرمود شاه | جوانوی را خوانده از آن بارگاه
خداوند بخشایش و راستی | گریزنده از کژی و کاستی
نشستم بر این تخت فرخ پدر | بر آیین طهمورث دادگر
بر آیین زردشت پیغمبرم | ز راه نیاکان خود نگذرم
بفرزند و زن بر جهان پادشا | خنک مردم زیرک پارسا
یکی راستی نامه خوانند نیز | گر آن جادوان باج پیدا کنم
برفتند با نامه‌ها موبدان | سواران بینا دل بخردان
بنزدیک منذر شدند آنگروه | که از ترس و بیم دل پر ز خون
که خوبان شدیم از به نزدگرد | که خون در دل ما از آن فسرد
شد منذر و شاه را کرد نرم | بگسترد پیشش سخنهای گرم
چو جای بزرگی بپرداختند | گر او بود شایسته بنواختند
به یک روز جشن و می و سور بود | هم از کاخ شاه جهان دور بود
وز آن پس در گنج بگشاد شاه | بدینار و دیبا بیاراست گاه
کس اندازه بخشش او نداشت | جهان تا نگوشش و اندر گذاشت
بجستند و بسپرد و بنواختش | بدو گاه فرخنده بنواختش
ورا پهلوان کرد بر لشکرش | بدان تا بآیین بود کشورش
بفرمود پس تا کشف دبیر | بیامد بر شاه دانش پذیر
دبیران دانا بدیوان شدند | ز هر در همی پیش کیوان شدند
نود بار و صد بار و سی صد هزار | بایران درم بود کرده شمار
برفتند یکسر به آتشکده | بایوان نوروز و جشن سده
کسی را که با ... نزدگرد | بجست و یکی شهرشان کرد کرد

شما هم بدین نیز یاری کنید | گوشید تا جهاندار شکنید
وز آن پس کجا آفرین خواندند | همه پیش او گوهر افشاندند
ز بد روز بی بیم دارید تان | ببدخواه حاجت نیاز یتان
بآرام بنشست بر گاه شاه | برفتند ایرانیان بارخواه
بگفت این و اسب کیانی بخواست | گر بر بارگاهش بیاراستند
بهشت و دهم او روز و رستخیز | ز نیک و ز بد هیچ یاد آگریز
چنین گفت کز گنج خود گر زیان | نیم شاد گر مردم شادمان
بپنجم چنین گفت کز رنج کس | نیم شاد تا باشدم دست رس
سپه را ز دشمن تن آسان کنم | در اندیشگان از هراسان کنیم
هر آنکس که با ما نسازد گرم | همی پیش بیند از آن کرده‌ام
بدو گفت نزدیک هر مهتری | بهر نامداری و هر کشوری
که با فر و برز است و با فر و داد | بگسترد جز از پاک دادار یاد
جز از راستی نیست با هر کسی | اگر چه از او کژی آید بسی
هم از دین زردشت پیشین بروی | براهیم پیغمبر راستگوی
نخواهیم آگندن زر به گنج | گزان گنج درویش یابد رنج
ز ما بر همه پادشاهان درود | بویژه که درویش بود تار و پود

## بخشیدن بهرام گناه ایرانیان و بدرود کردن منذر و نعمان و بخشیدن باج باقی به ایرانیان

ز بس زشت گفتار و کردار او | ز بیدادی و درد آزار او
ببخشید اگر چند شان بد گناه | که با گوهر و داد گر بود شاه
بهر جای خوانی بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
بگفت آنکه نعمان و منذر بگرد | ز هر چیز آن با گزاده و دار
ز اسب و ستام و ز خفتان جنگ | ز یاقوت و هر گوهر رنگ رنگ
همان تازی اسپی ... | از ایوان شاهی برفتند شاد
شهنشاه خسرو بر ایشان رسید | ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
سپه را سراسر بر ایشان سپرد | ببخشش همه پادشاهی ببرد
جوانوی بیدار با او بهم | که نزدیک او بد شمار درم
کز او بود دانا بدان روزگار | شمار جهاندار شاه اندر کنار
ببخشید دیوان آتش نهاد | همه شهر ایران بر آن گشت شاد
همی مشک بر آتش افشاندند | ببهرام شه آفرین خواندند
بدان تا شود نامه شهریار | که آزادگان را کند خواستار

پرستش گرفت آفریننده را | جهاندار بیدار و بیننده را
از ایشان چنین گفت کاین تاج و تخت | از او یافتم کافریده است بخت
زمان بر گشاد ایرانیان | که بستیم باید کمر را میان
چنین گفت بهرام کای سرکشان | ز نیک و بد روز دیده نشان
بگفت این و از پیش او خواستند | بر او آفرینی نو آراستند
چنین گفت بهرام با مهتران | که ای نامداران و نیک اختران
سه دیگر چو بنشست بر تخت گفت | که در بسم بر سپش نیابد نهفت
کسی کو گنه کرد و بر زد شمار | مرا او را تو با دین و دانش دو دار
نیم خواستار سرای سپنج | نه از بازگشتن نیابد رنج
بکوشش بجوییم خرم بهشت | خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان | خردمند و بیدار و دیده جهان
هر آنکس که فرمان ما برگزید | غم و درد و رنجش نباید کشید
یکی نامه بنویس با مهر و داد | که بهرام بر تخت بنشست شاد
بدرفتم آن را که فرمان برد | گناه آن سپهبد که در یادتان
بداد از نیاکان فزونی کنم | شما را بدین رهنمونی کنم
همه پادشاهید بر چیز خویش | نگهبان مرز و نگهبان کیش
گر ایزد مرا زندگانی دهد | وز این اختران کامرانی دهم
نهادند بر نامه‌ها بر نگین | فرستادگان خواست با آفرین
دگر روز چون بر دمید آفتاب | بنالید کوه و بپالود خواب
که خواهشگری کن بنزدیک شاه | ز کردار ما تا ببخشد گناه
دل ما ز بهرام از آن بود درد | کز آن شاه بودیم یکسر دژم
بیاراست ایوان شاهنشهی | بر فت آنکه بود خشمش تهی
دوم روز رفتند دیگر گروه | سپهبد نژاد و نیاید ستوه
همه مهتران خواندند آفرین | بر آنست تا دو مردان کین
سراسر سپهدار منذر سپرد | جوانوی رفت و بدیشان سپرد
بیاورد پس خلعت خسروی | همان اسب و هم جامه پهلوی
برادرش بد گیل دیگر بر آن | از او کهتران نامدار جهان
در گنج بگشاد و روزی بداد | سپاهش بدینار گشتند شاد
زبانی که بد نزد ایرانیان | بفرمود تا نگسلد از میان
زبانی که بد در جهان سر بسر | همه برگرفتند یک باد گر
چو آگاه شد زآن سخن هر کسی | همی آفرین خواند هر کس بسی
وز آن پس فرستاد کارآگهان | یکی نامه کردند گرد جهان
فرستاد خلعت بهر مهتری | ببخشید باید از ایشان کشوری



## رفتن بهرام در خانهٔ لنبک آبکش بمهمانی

## رفتن بهرام بسرای براهام جهود و تنگدلی کردن او با بهرام



## بخش کردن بهرام خواستهٔ براهام به لنبک

چو در بارگه رفت بنشاندند / یکی پاکدل مرد را خواندند

بشد پاکدل تا بخان جهود / همه خانه دیبا و دینار بود

ز زر و ز سیم و ز هر گوهری / ...

## کشتن بهرام شیر از او باز داشتن او مردم را از خوردن شراب

چو شد مهر بیدار شادان ز می
به بهرام گفت ای گو نیک پی
جهان آفریننده کو خواهد همی
نه افزود و هرگز نکاهد همی
نهفت آتش تیره در بوستان
همی یاد کرد از لب دوستان
شتروار با نار و سیب و بهی
ز گلدسته با گرده شاهنشهی
چو شد مرد خرم به دیدار شاه
وز آن نامداران آن جشنگاه
بیاد شهنشاه بگرفت جام
منم گفت میخواره کبروی نام
به دستوری شاه بیرون گذشت
که واندر کمی در خنج چون گذشت
فرود آمد از اسب و جایی نهفت
که گردد در سایه دار بخفت
دو چشمش ز سر کند زاغ سیاه
ربش اسب او پیاده براه
که کبروی را چشم روشن کلاغ
ز مستی بکندند در پیش راغ
حرام است می بر جهان [illegible]
اگر پهلوانست با چیره ور
چنین تا یکی کودک کفشگر
زنی خواهست با نام و خیره ور
همانا نهان داشت لختی نبید
پسر را بدانجا نهان در کشید
گرسنه یکی آمد این شیر تنگ
کلنگ از نهد کی که کانش [illegible]
وز آنجا بگه شد بر بام خویش
نبد شاه و دل یافته کام خویش
نشد تیز بر شیر و زان برنشست
بیازید و بگرفت گوشش بدست
یکی کفشگر دید بر پشت شیر
نشسته چو بر خر سوار دلیر
جهاندار از آن در شگفتی بماند
سر موبدان و ردان را بخواند
بخندید و گفتند با مادرش
فرازد کر بر سر گوهرش
چنین کودک نارسیده بجای
یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
هم اندر زمان لعل کرد این جهان
فتد سر برآورد و گرد استخوان
بخندید از آن پس زنی نیک گفت
که اینست آسان از آن شاید نهفت
نه چندان که چشمش کلاغ سیاه
ز سر بر کند مست خفته براه
چو می‌تان به شادی شود در زمان
نجنبید تا تن کند در زمان
مدست پیش هر مرز کدخدای
سوی راه نشن موبد پاکرای
سبک و بوزد پیش شاه این بیان
همی کرد کوتاه روزی دراز
به پیش اندر آمد یکی سبزجای
پر از خانه و مردم و چارپای
جهاندار بر چشم و بر تاب بود
همی خواست کآید بر آن ده فرود
کنام دد و دام و نخچیر باد
بجوی اندرون آبشان [illegible]
خوش آمد شهنشاه بهرام را
یکی تازه کرد اندران کام را
ازین ده چه فزود روزبه کدخدای
سبک را ماند که وارد بجای
زن و مرد از آن پس یکی شد [illegible]
پرستاره و مزدور با کدخدای
چو برخواست زان روستا رستخیز
گرفتند تا که از آن ده گریز

جهاندار که را بنده شاه بد
همان نیمه شب نیمه ماه را
اگر من همی نیک مانم بشاه
تراداد مر این بیشه و جایگاه
چو بنشست می خواست از بامداد
بزرگان لشکر برفتند شاد
جهاندار چون دید بنواختش
میان یلان جایگه ساختش
یکی جام را دید بر می بلور
بدو گفت اندر افتاد از انجام سور
بروی شهنشاه جام نبید
چو من در کشم باز خواهم گزید
از آن شهر خرم بیامد بدشت
چو در سینه فرو می گرم گشت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه
دو چشمش بکند اندران خوابگاه
براو کهتر آتش خروشان شدند
وز آن مجلس و جام جوشان شدند
رخ شهریار جهان زرد شد
ز تیمار کبروی پر درد شد
بدینگونه بگذشت سالی تمام
همی داشتی هر کسی می حرام

## داستان کودک کفشگر و باز حلال و گوارا ساختن بهرام شراب را

ز کفشگر جام می هفت هشت
همانا بی و بوستش نخست بشکست
چنان هم که شیری ز شیران شاه
یکی بند بگسست و آمد براه
بدانگاه شیر ژیان سیر بود
غلام اندرو شیر در زیر بود
بیامد دمان تا در بارگاه
دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
بموبد چنین گفت کاین کفشگر
نگه کن که تا از که دارد گهر
بر مادرش چون سخن شد دراز
دوان رفت و بر شاه بگشاد راز
بکار اندرش تا تر و مست بود
زنش گفت کان مست خود خوب بود
ز آواز شد جز به جام نبید
که دهقان کان شاه خواهد شنید
بموبد چنین گفت کاکنون نبید
حلالست و میخواره باید گزید
خروشی برآمد هم آنگه ز در
که ای پهلوانان زرین کمر

## ویران کردن روزبه موبد بهرام ده را بچاره و باز آباد کردنش

چو خورشید تابان بگنبد رسید
بجایی پی گور و آهو ندید
از آن ده فراوان بانبوه آمدند
نظاره به پیش سپاه آمدند
از آن مردمان تنگدل گشت شاه
بجوی نکرد اندر ایشان نگاه
بدانست موبد که فرمان شاه
چه بود اندران سوی ده شد براه
شمارا همه یکسره کرد مه
بدان تا کند شهر از این خوب ده
زن و مرد و کودک سراسر مهید
یکایک همه کدخدای و مهید
چو تا پاک شد مرد برنا بده
بریدند تا کس سر مرد مه
بماندند پیران بی‌پای و پر
نماند آلت و ورزش و ساز کار

بدو گفت بهرام کاری رواست
نگارنده چهر با پادشاست
بگفت این وز آنجا که برنشست
بایوان خرم خرامید مست
بیامد هم آنگه یکی مرد مه
بر پیش میوه آورد [illegible]
هم این مه که با میوه و بوی خوش
ورا پهلوی نام کبروی بود
ز پیش بزرگان بیازید دست
بدان جام می تاخت برپای خاست
بگفتا این و زان جفت بی‌هم نژاد
از آن می پرستان برآورد [illegible]
برانگیخت اسب از میان گروه
زنا گون همی تاخت تا سوی کوه
همی تاختند از پس او گروه
ورا مرده دیدند در پیش کوه
چو بهرام برخاست از خوابگاه
بیامد بر او یکی [illegible]
هم آنگه برآمد ز در گه خروش
که ای نامداران بافر و هوش
کجا شاه بر پشت بار اسپی
همان نامه باستانی [illegible]
فرازش بیامد بر آن کاخ تخت
همی زار بگریست بر [illegible]
ببور جوان گفت کای هفت جام
بخور تا بشوی ایمن و شادکام
جوانمرد را جام گستاخ کرد
بیامد در خانه سوراخ کرد
هنوز آن زمان کفشگر مست بود
بر باده بگشاد و بستاد [illegible]
همی شد دوان شیر با جنگ تنگ
بیک دست زنجیر و دیگر کمند
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود
بدیده بدید آنچه بشنیده بود
اگر پهلوان زاده تا بر [illegible]
که بر پهلوانان دلیری سزاست
نخست آفرین کرد بر شهریار
که شادان بزی تا بود روزگار
بدادم سه جام نبیدش نهان
نداند کس از زاد و از جهان
نیا کفشگر بود و آن کفشگر
از آن پیشه برتر نباید گهر
که چندین خورد می که بر نره شیر
نشنید نیارد ور شیر زیر
بر اندازه بر هر کسی می خورید
از آغاز فرجام خود بنگرید
بیامد سوم روز لشکر بشاه
سوی دشت نخچیر خود با سپاه
بدو داستانها همی خواندند
ز خرم [illegible] سخن راندند
چو خورشید تابان ز دم ساز گشت
ز نخچیر که تنگدل بازگشت
نگردد از ایشان کسی آفرین
تو گفتی همی [illegible]
بموبد چنین گفت زخشم شاه
که چونین به اختر یکی جایگاه
بدیشان چنین گفت کاین سبزجای
پر از میوه و مردم و چارپای
بدین ده زن و کودکان [illegible]
کسی را نباید که فرمان برید
خروشی برآمد ز برنا و ده
ز شادی که گشتند بیچاره مست
همه یک بدیگر برآویختند
بهر جای بر راه خون ریختند
همه ده بویرانی آورد روی
درختان شده خشک و بی آبجوی





شد آن دشت ویران و ویران سرای
دهیده از آواز مردم و چارپای
درختان شده خشک و ویران سرای
همه مرز بی مردم و چارپای
برو تیز بگذشت گردان [illegible]
جهان کن که زین پس پسندید [illegible]
فرود آمد از اسب و بنواختش
بر خویش نزدیک بنشاختش
بیامد یکی پیر موبد [illegible]
از آن نامداران بی بر [illegible]
بگفت این و بر گشت و [illegible]
پر از غارت و کشتن و جوی گشت
از آن پیر پژمرده شد روزبه
بپرسید و گفت از شما کیست مه
ز گنج جهاندار دینار خواه
همان تخم و گاو و خر و بار خواه
اگر بار خواهی ز درگاه شاه
وشست چندانکه خواهی بخواه
ز شهر آباد گردن گرفت
همه مرز ما راه سر در گرفت
چو یکبار از ورزش آباد کرد
دل هر که بود اندرو شاد کرد
یکایک سوی ده نهادند روی
همه برزن آباد کردند و جوی
سه سال دگر بهار است ده
برآمد و ورزش همه کار مه
نگه کرد ناگاه بهرام گور
جهان دید پرکشته و ستور
پراکنده بر کوه میش و بره
بهشتی شده کوه و دشت و سبزه
بدو گفت موبد کز آن یک سخن
بیامد بدین شارسان کهن
بترسیدم از کردگار جهان
نکوهیدن کهتران و مهان
ز رنج شگفتم بویران ده
که ای مردمان بر شما نیست مه
بگفتار ویران شد این پاک جای
نکوهش ز من دور و ترس خدای
بکوشید و ویرانی آباد کرد
دل زیردستان ز تو شاد کرد
سخن بهتر از گوهر آبدار
چو برجایگه بر بر اندیش بکار
چو بشنید شاه این سخن گفت زه
سزاوار تاجی تو ای روزبه
دگر هفته با موبدان و مهان
به نخچیر شد شهریار جهان
به نخچیر کوه و به نخچیر دشت
گرفتن ز اندازه اندر گذشت
یکی آتشی دید تابان ز دور
بدشتان که بهمن کند شاه سور
بدان سوی آتش همه دختران
یکی جشنگه ساخته بر کران
همه ماه روی و همه جعد موی
همه چرب گوی و همه مشکبوی
وز آن پس خروشان به نخچیرگاه
یکی گفت کاین شاه بهرام شاه
نگارش [illegible] نخچیر شیر و گور
از آنرش خوانند بهرام گور
همه دشت یکسر پر آزاده دید
بشهر آمدن راه کوتاه دید
از آن دختران آنکه بد نامدار
برون آمد از میانه چهار
بهرجا که گفتند بهرام را
شهنشاه بادا و شادکام را
یکی گفت کای سرو بالا [illegible]
بهر چیز ماننده شهریار

چو یکسال بگذشت و آمد بهار
وزان سو بنخچیر شد شهریار
رخ شاه بهرام از آن زرد گشت
ز بروان تبر سید و برد دست
ز پیش شهنشاه موبد برفت
بدانجای ویران [illegible]
بدو گفت کای خواجه سالخورد
چنین جای آباد ویران که کرد
بیا گفت یکسر همه مهتر ده
نگر تا کسی را نکنی شرم
که بر دو این سر پیش [illegible]
تبر و برگ و نخی بر او تازه داد
چنین داد پاسخ که مهتر بود
بجایی که تخم گیا بر بود
بکش هر که بیکار سازد به ده
همه کهتران لشکر تو مه
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت
از اندوه دیرینه آزاد گشت
ز همسایگان گاو و خر خواستند
همه دشت یکسر بیاراستند
از ایشان ز هر کس که بگریختند
نرگان همی خون دل ریختند
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند
یکایک برافزود بر [illegible]
جو آمدش هنگام خرم بهار
سوی دشت نخچیر شد شهریار
برآورده از او کاخهای بلند
همه ده پر از گاو و پر گوسفند
بموبد چنین گفت کای روزبه
چه کردی که ویران شد این [illegible]
هم از یک سخن این ده آباد گشت
دل شاد ایران از آن شاد گشت
[illegible]
ز هر ده برآورد تا کاه گرد
زنان که خدایند و کودک همان
پرستار و مزدور و [illegible]
وز آن پس بر ایشان ببخشود شاه
بر فرمودم دگرگونه راه
چو هر یکی گشت شد رای راست
بیفزود خوبی و رستی بکاست
خرد شاه باید زبان پهلوان
چو خواهی که بر گنج باشد روان
ببخشید یک بدره دینار زر
بدان بر بر مهتر [illegible]

## بزنی گرفتن بهرام دختر دهقان آسیابان را

سوی شهر شد شاد دل با سپاه
شب آمد برو گشت گیتی سیاه
شنیده بدان روشنی بنگرید
بیکسوی جشن آمد پدید
ز گل هر یکی بر سر افسری
نشسته بهرجای رامشگری
بنزدیک جشن در آسیا
برامش کشیده نخی برگیا
که با فرّ و برزاست و با چهره مهر
بدوست بر پای گردون سپهر
جهاندار کاواز ایشان شنید
[illegible] وز آنسو کشید
بفرمود تا [illegible] ز راه
میآرند و می‌خواره نزدیک شاه
یکی [illegible] و دگر [illegible]
یکی [illegible] و دگر [illegible]
ز هرجا برسید بهرام گور
گزیشان بدلش اندر افتاد شور
بدرمان یکی آسیابان [illegible]
بدو گفت نخچیر کرده [illegible]

بدانجای آباد و خرم رسید
نگه کرد بر پای جای [illegible]
بموبد چنین گفت کای روزبه
درخت است و ویران چنین خوب ده
ز برزن همی سوی برزن شتافت
[illegible]
چنین داد پاسخ که یکروزگار
گذر کرد بر بوم ما شهریار
همه یکسره کدخدای و مهید
زن و مرد بر مهتران برجهید
همه کار انجای بر [illegible]
چنان شد که بر ما بباید گریست
بدو روزبه گفت مهتر تو باش
بهر کار چون بر سر افسر تو باش
بر آن موبد پیر نفرین مکن
[illegible] این سخن
هم آنگه سوی خانه شد مرد پیر
بیاورد مردم سوی انجمن
خود و مرزداران [illegible]
نشاندند هر جای [illegible] درخت
چو آنگاهی آمد ز آباد جای
هم از رنج این پیر سر کدخدای
درختی بهر جای هر کس بکشت
شد آن جای ویران بسان بهشت
ابا موبد موبدان روزبه
چو [illegible] رسید اندر نزدیک ده
همه باغ پر آب و کشت و درخت
همه کوه پر لاله و شنبلید
پراکنده در او مردم و چارپای
چه دادی که آمد کنون باز جای
[illegible] کاین سبز جای
به دینار و گنج اندر آورد پای
چنان چون یکی شهر و کدخدای
بود بوم ایشان [illegible]
چو مهتر شد آنکه بود [illegible]
[illegible] اندر آمد [illegible]
یکی با خرد پیر کردم [illegible]
سخنگوی و با دانش و رهنمای
نهانی بد ایشان [illegible]
وز آن پس که [illegible]
دل شاه از آن جا [illegible]
ز کژی و ویرانی آزاد باد
وراخلعت خسروی ساختند
سرش را [illegible]
چنان شد که [illegible] نخچیرگاه
همی باشد و می خورد با سپاه
بزرگان لشکر همی رانده‌اند
سخنهای شاهان همی خواندند
یکی آسیا دید در پیش ده
نشسته پراکنده مردان مه
بهر جانه رزم خسرو زده
وز آن هر یکی هر زمان [illegible]
وز آن هر یکی دسته گل بدست
ز شادی و از می شده نیم مست
همی می چکد گوئی از روی او
همی بوی مشک آید از موی او
چو آمد بنزدیکی دختران
نگه کرد جای از کران تا کران
که آزاده آورد جام بلور
نهادش بر دست بهرام گور
ز شاه [illegible] با دست بند
برخ چون بهار و ببالا بلند
که این [illegible] دختران که اند
از این آتش افروختن بر چه اند
بیامد هم اکنون که شب برگذشت
[illegible] از تیرگی چیره گشت

هم اندر زمان آسیابان ز کوه / بیامد ز نخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را بخاک / بمالید و شد پیش با ترس و باک
یکی جام زرین بفرمود شاه / بدان پیر دادند کامد ز راه
بدو گفت کاین چار خورشیدروی / چه داری چنین تا به هنگام شوی
بدو بر مرد آفرین کرد و گفت / که این دختران را نشاید نهفت
رسیده و بد مثقال و دوشیزه‌ام / بدو شیرگی نیز با کسته دام
ولیکن ندارند چیزی فشند و تن / نگویم از این بیش چیزی کهن
بدو گفت بهرام کاین هر چهار / بمن ده وز این بیش دختر مدار
چنین داد پاسخ ورا پیر مرد / گر این را که گفتی سوار آنکه کرد
نه جامست شان نه بوم و نه بر / ندیم و سرای و نه گاو و نه خر
بدو گفت بهرام شاید مرا / که این خوبرویان بباید مرا
بدو گفت هر چار جفت تو اند / پرستار و خاک نهفت تو اند
ببیند هنر چشم تو در شبان / بدانسان که دیده و پسندیده شان
بدو گفت بهرام کاین هر چهار / پذیرفتم از پاک پروردگار
بگفت این و از جای برپای جست / بدشت اندر آواز بالای خواست
بفرمود تا خادمان سپاه / برند آن بتان را بمشکوی شاه
سپاه اندر آمد یکایک بدشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
فرو ماند آن آسیابان شگفت / شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزن گفت آن ماه را چو ماه / بر این برز و بالا و این دستگاه
شب تیره آنجایگه چون رسید / زنش گفت کز دور آتش دمید
بر آواز این رامش دختران / هم از مستی و دور لشکران
چنین گفت پس آسیابان بزن / که ای چهره دستانی زن
که نیکست فرجام این بازی / زنش گفت کاری بود ایزدی
نپرسید چون دید مرد از نژاد / نه از خواسته بر دلش بود یاد
بروی زمین بر همی با جست / نه دینار و نه دختر شاه جست
بت آرای چندین چو ایشان گزین / گسسته شود بر بتان آفرین
بر آنگونه تا شید برزد ز راغ / بر آمد جهان شد چو روشن چراغ
همی رفت هر گونه‌ای داستان / چرا از بد نژاد و چه از راستان
چو شب روز شد مهتر آمد زده / بدان پرگناهی کزو و ز ده
چو البته آمد شب تیره بخت / بیار آمد آن سبز شاخ درخت
نگه کرد و آن جشن و آتش بدید / غمان را بپیچید و زانسو کشید
کنون دختران تو جفت منند / بآرامگه در نهفت و بند
بد آن روی و آن موی و آن آراستی / همه شاه را او خرد آراستی
شهنشاه بهرام و داماد تست / به هر کشوری زین سپس یاد تست
ترا دادم این کشور و مرز پاک / مخور غم که رستی ز اندوه و باک
بفرمای فرمان که فرمان تراست / همه بندگانیم و پیمان تو راست
کنون ما همه کهتران تو ایم / چه کهتر همه چاکران تو ایم
بدو آسیابان و زن خیره ماند / همی هر یکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهتر که از روی موی / ز چرخ چهارم خور آورد خوی
دگر هفته آمد بنخچیرگاه / خود و موبد و ویژگان سپاه

## یافتن بهرام گنج جمشید و بخش کردن آن با زرنیان

بیامد یکی مرد مهتر پرست / چو باد دمان و کمرها بدست
ز لشکر بپرسید بهرام شاه / کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی / تو شاه جهان را ندانی بروی
چنین داد پاسخ که تا روی شاه / ندیدم نگویم سخن با سپاه
بر شاه بردند جوینده را / چنان دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
خماراه پیچید بهرام گور / ز ره بد از لشکر برون اندر دور
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه / بگفتار من کرد باید نگاه
بر این مرز دهقانم و کدخدای / خداوند این بوم و کشت و سرای
همی آب بردم بر آن مرز خویش / که در کار بید اکنم ارز خویش
چو بسیار گشت آب گستاخ شد / میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم / کز آن سهم از جان خروش آیدم
همی آید از آب آوای سنج / خروشش همی بیاید بگنج
چو بشنید بهرام ازآن سو کشید / همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گراز / بیارند چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسب شاه بلند / شراعی زدند از بر کشتمند
شب آمد گوان شمع بفروختند / بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید برزد درفش / چو مصقول گشت آنچه بد بنفش
ز هر سو برفتند کارگران / شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندند گرفتند پاک / شد آن جای هامون سراسر مغاک
بکندند چون گشته مردان ستوخ / پدید آمد از خاک جایی چو کوخ
یکی خانه کرده از پخته خشت / بعمار و گچ کرده بسان بهشت
کننده تبر زد همی بر سرش / پدید آمد از دور جای درش
چو موبد بدید اندر آمد ز در / ابا او یکی ایرمانی دگر
یکی خانه دیدند پهن و دراز / برآورده بالای او چند باز
ز زر کرده بر پای دو گاومیش / یکی آخوری کرده زرین به پیش
ز برجد به آخور درون در نخست / بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو کرده میانشان تهی / شکمشان پر از نار و سیب و بهی
میان بهی در خوشاب بود / که هر دانه‌ای قطره آب بود
میان گاو در چشم یاقوت بود / ز پیری بسی گاو فرتوت بود
همه گرد برگرد او شیر و گور / یکی دیده یاقوت دیگر بلور
تذروان زرین و طاوس نر / بر سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد / برای بلند افسر ماه شد
بتندی شاه جهان گفت خیز / که آمد همه گنج را رستخیز
یکی خانه پر گوهر آمد پدید / کز چرخ فلک پشت آن را کلید
بدو گفت مهتر که بر گنج نام / نوشته کسی کش بود رای و کام
نگه کن بر این گنج تا نام کیست / که آکندن آن به هنگام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید / بدان گاو در مهر جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه / نوشته است گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان / بهر کار دانا ترا از بخردان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش / چرا کرد باید مرا گنج خویش
بر آن گنج کآژ شمشیر و داد / فراز آید آن گنج هرگز مباد
بازرگانیان ده همه هر چه هست / مبادا که آید بما بر شکست
اگر نام باید که پیدا کنم / بداد و دهش گنج آگنم
نباید سپاه را بهره زین / ز بگسستن ما بر دی زمین
همه خواسته سر بسر هستیمان / بباید شمردن بر سم کیان
فروشید گوهر بزر و بسیم / زن بیوه و کودکان یتیم
تهی دست مردم که دارند نام / گسسته دل از نام و آرام و کام
ز ویران و آباد گرد آوریم / وز آن پس یکایک ببهره شویم
کسی را که اندوه و دست تنگ / از این گنج باید که باشند بخش
ببخشید دینار و گنج و درم / بمژده روان جهان دارم
مرا تا جوان باشم و تندرست / چرا بایدم گنج جمشید جست
از آن ده یک آن را که بود آن دو / همی شاه جست از میان سپاه
کنون هر که ستانده از جمشید / بشادی مباد و رستی امید
چو با لشکرم تن برنج آورم / ز دم و ز زمین نام و گنج آورم
بر اسب شد بر ره شبرنگ تیز / نگیرم فریب اندرم گریز
وز آن جایگه شد سوی گنج خویش / که گرد آورید از خوی و رنج خویش
بیاورد گردان گردنکشان را / درم داد یکساله لشکرش را



یکی ژرف کنده ساخت در نوبهار / بیاراست ایوان گوهر نگار
می لعل رخشان بجام بلور / چو شد خرم و شاد بهرام گور
بیاران چنین گفت کای سرکشان / شنیده ز تخت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار / کز ایشان بدی بود تا دادگار
بر این هم نشان تا سر کیقباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
بپیچید تا زین بزرگان که ماند / بر ایشان بداد آفرین کو بخواند
چو کوتاه شد گردش روزگار / سخن ماند از آن مهتران یادگار
کز این رامش بود و آواز نو / بکیشان نکوهید و دیگر شود
یکایک بنوبت همی بگذریم / نگر تا جهان را بد نشمریم
مرا گنج آن رفتگان یاد هم / وگر دل ز دینار بگشاد هم
نه بندم دل اندر سرای سپنج / نه نازم بتاج و نه نازم بگنج
چو روزی بشادی همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
هر آنکه که از زیر دستان ما / ز دهقان و از در پرستان ما
بماند یکی کهتر از رنج ما / مبادا سر و افسر و گنج ما
یکی پیر بد نام او ماهیار / شده سال او بر صد و شست و چار
چو آواز بشنید بر پای خواست / چنین گفت کای مهتر داد و راست
خبر یافتم از فریدون و جم / وز آن نامداران بیشی و کم
چو تو شاه نشنید کس در جهان / امید کیانی و فر مهان
اگر چون دلت بین دریاستی / ز دریا گهر موج برخواستی
که نوذر پسر وش ز روان جوان / خردمند مرد و نا کجاست
تو گنجی پراکندی اندر جهان / که کس آن ندید از کهان و مهان
بهنگام جم چون سخن راندند / وز آن گنج گاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان کاو کجاست / بخاک است یا در دم اژدهاست
تو چون یافتی شکر گنج بگنج / که ننگ آمدت زاین سرای سپنج
همه رایها که چنین گنج سر / نه دید و نه بشنید صد نامور
بدرویش بخشیدی این گوهران / همان گاو و گور از کران تا کران
که تاج و کمر چون تو سرزمان / تن آباد و مرز در تخت از تو شاد
بسی و فر خسروان تا انجمن / نه گردد و وهم نیاید بمن
پس از رفتنت نام تو زنده باد / چو گوینده تاریخ روز تو خواند
دگر هفته روزی بنخچیر شد / دژم بود با ترکش و تیر شد
ز خورشید تا ماه و ناهید کرد / سپهبد ز نخچیر برگشت نرم

## رفتن بهرام از راه نخچیر بخانهٔ بازرگان و ناخوش برگشتن از او و خرسند شدن از شاگرد

سوی کاخ بازارگانی رسید / بهر سو که گرد و کس را ندید
ببازارگان گفت بازار سنج / توان داد کز ما نبینی تو رنج
چو بازارگانش فرود آورید / مر او را یکی خوابگه بر گزید
همی بود نالان ز درد شکم / ببازارگان داد چندی درم
بدو گفت لختی پنیر کهن / ابا مغز بادام بریان بکن
بیاورد بازارگان آنچه گفت / بد مغز بادامش اندر نهفت
چو تاریک شد میزبان رفت گرم / یکی مرغ بریان بیاور گرم
بیاراست خوان پیش بهرام برد / ببازارگان گفت بهرام گرد
که از تو پنیر کهن خواستم / زبان را بخواهش بیاراستم
بیاورد وی داد و یک دو درم / که نالنده بودم ز درد شکم
چنین داد پاسخ که ای بخرد / نداری خرد کو روان پرورد
چرا آوردم این مرغ بریان گرم / فزون خواستن هست آیین شرم
چو بشنید بهرام از او این سخن / شدش آرزوی مرغ کهن
پشیمان شد از گفت خود بازگرد / بر او نیز یاد گذشته نکرد
چو هنگام خواب آمد و شب نخفت / ببازارگان چیز دیگر نگفت
ز دریای جوشان چو خور بر دمید / شد آن جای در قیرگون ناپدید
همی گفت بر مایه بازارگان / بشاگرد کای مرد ناکاردان
چرا مرغ کارزش بد یکدرم / بافزون خریدی و کردی ستم
گر از آن همی مرغ با آن تن / نبودی مرا تیره و شب گذار
خریدی گراورا بدانگی پنیر / مری با من امروز چون آب و شیر
چنین گفت شاگرد کاین یک تن است / چنان دان که مرغ از شمار منست
تو مهمان من باش این سوار / همین مرغ با من بکن کارزار
چو بهرام بر خواست از خواب خوش / شدش پیش آن باره دست کش
که زین بنده تا با یوان شود / کلاهش بایوان کیوان شود
چو شاگرد دید آن بهرام گفت / که امروز باید همی با تو خفت
بشد شاه و بنشست بر تخت اوی / شگفتی فرو ماند از بخت اوی
جوان رفت و آورد خایه درست / بیاساد و گفت ای گرامی بیاست
یکی شغز با دام بریان گرم / پنیر کهن ساز با نان گرم
که این آرزوها همی وی بخواست / بریان و خوانی بیارای راست
بشد پیش بهرام و گفت ای سوار / بمی باید کردی تو دی خواستار
کنون آرزو آیدت آرم گرم / وگر تازه هر خوردنی نرم نرم
بگفت این سخن پس بیازار شد / ابا زر دگرگون خریدار شد
شکر جست بادام و مرغ و بره / که آرایش خوان کند یکسره
می و زعفران بر دو مشک و گلاب / سوی خانه شد با دلی پرشتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز / جوان پر منش بود و پاکیزه مغز
چو نان خورده شد جام بر می نهاد / نخستین ز بهرام خسرو بیاد
بدینگونه تا شاد و خرم شدند / ز خوردن بجام و دمادم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام با را کند خواستار
شمامی بیارید و مستان شویم / بجمشید نامی پرستان شوم
بمالید شمشیر زرین نهاد / سوی گلشن آمد بگشته شاد
ببازارگان گفت چندین مکوش / بافزونی ای مرد از اندر فروش
بدانگه مرا دوش بهر ز بختی / همی چشم شاگرد بر دوختی
که مرغی خریدی فزون از بها / نهادی مرا دردم اژدها
بگفت این ببازارگان فرخش / سوی گاه شاهی گرازید تفت
چو خورشید بر چرخ بنمود تاج / جهان بان نشست از بر تخت عاج
بفرمود خسرو بسالار بار / که بازارگان را کند خواستار
بیاورد شاگرد با او بهم / یکی شاد از ایشان و دیگر دژم
چو شاگرد را دید بنواختش / ز مهتران شاد و بنشاختش
یکی بدره برد از در نیک رای / که خونابه شد جان یکتای اوی
ببازارگان گفت تا زنده‌ای / بخانه که شاگرد را بنده‌ای
همان نیز بهرش ماهیانه دو بار / درم شصت گنجی بر او بر شمار
بچیز تو او ساز مهمان کند / دل مرد آزاده خندان کند
بود چنین گفت آن کو شاه / چو کار جهان را ندارد نگاه
چه داند که مردم که هست / چگونه شناسد بدان از بهِ
کنون ای خردمند دانش پذیر / اگر بایدت گفتن با و کمر

## کشتن بهرام اژدها را و رفتن او بخانهٔ دهقان

بخیلی مکن هیچ اگر مردمی / همانا که کم باشی از آدمی
همی بود گسنده با مهتران / می روشن و جام و رامشگران
بهار آمد و خاک شد چون بهشت / بروی زمین بر همی لاله کشت
همه روزها او ز نخچیر گشت / بکوی آهوان چون می شیر گشت
گرازیدن گور و آهو بشخ / کشیدند بر سبزه هر جای نخ
همه جویباران پر از شکدم / بگردان گل تازه می شد بجم
گفتند با شاه بهرام گور / که شه در بهنگام نخچیر و گور
چنین داد پاسخ که مردی ... / گزین کرد باید ز لشکر سوار
بیاورد باید همه یوز و باز / جهان چرخ و شاهین دنیم
از ایدر سوی تو رابد شدن / بباید بنخچیر ماهی بدن

گر چون او بر اینجای مهمان رسد
بگفت این و خندان بشد از سرای
ابا هر سواری پرستنده‌ای
ده و چار بار ابسته ده شتر
همه پایه تخت زر و بلور
ابا بازداران صد و شصت باز
همی خواندندیش طغرل بنام
شتروار سیصد طرائف ز چین
بیامد شهنشاه زنهان دشت
چو لشکر بنزدیک دریا رسید
سرانجام شد در هوا ناپدید
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ
زمینش همه بار ارسته
برخ چون بهار و ببالا بلند
چو دهقان برنا بر او را بدید
بدو گفت کای شاه خورشید چهر
برزین چنین گفت شاه جهان
ابا زنگ زرین تنش همچو قیر
ببستند و چون باد آواز داد
پی میزبان بر تو فرخنده باد
بیامد هم انگاه دستور اوی
جهاندار چون دید بستند نشست
درین باغ بهرام شاد آمد از دشت
یکی جای کوشک دگر چنگ زن
چنین گفت برزین که ای شهریار
ز چیزی مرا هست شاها کمی
بتان چاره و چنگ بر ساختند
بدیدار ماه و ببالای ساج
بگلنار ماند همی چهر تو
سپاهی که چند کند ترا
برزین بگفت ای سرافراز مرد
بدو گفت برزین که ای شهریار
پرستش کنم تاج و تخت ترا

رفتن بهرام بنخچیر و خواستنش دختر دهقان برزین

## کشتن بهرام شیر را و رفتن بخانهٔ گوهر فروش و خواستن دختر او را

## رفتن بهرام بنخچیرگاه و بخانهٔ فرشیدورد و شب گذرانیدن و چگونگی آن



## باز نمودن خارکن حال کدیور فرشیدورد و بخشیدن بهرام مال او با برزانیان

همه داد و هر چیز کار تو بود

### رفتن بهرام بشکارگاه و کشتن شیران

چنین گفت با رایزن شهریار
که خرم بهر دم بود روزگار
ز شاه و ز درویش هر کو بمرد
اباخویشتن شی و نیکی ببرد



ازاو بستد و چیز کی کرد نیز
بیایم و تا زیم شادان بشیر

### رفتن بهرام بنخچیر گوران و هنر نمودن پیش سران

چنین گفت آنگه که گاه زا بست
که با گفت ز انگونه نیز ورگان
بیالکش بد با ندام شست
بد اندیش با مرد نیکی گمان

دو هفته همی بود و دل شاد کام
بشکوی زرین هر انگس که خواند
هم اکنون بخور و ز نه با زخواه
در گنج بگشاد و روز و شبان
نمودش بزیر اندرون گنج چاچ
ز گنج ری و اصفهان باز خواه

### لشکر کشیدن خاقان چین بجنگ بهرام و ز نهان خواستن ایرانیان و زیر فرمان خاقان چین شدن

بتازی همی بگذراند جهان
وز آن روی قیصر سپه برکشید
نداند همی راز آشکار و نهان
همه کشور روم لشکر کشید

بجست و سپاه و بنه برد و گنج / ز کشور بگردانم این درد و رنج
دل شاه بهرام بیدار بود / وز آن آگهی پر ز تیمار بود
همه گشته نومید از آن شهریار / تن و کدخدائی گرفته خوار
کجا پهلوان بود و دستور بود / چو نزد من آمد ز پیش او سور بود
یکی شاه گیلان یکی شاه ری / که بفشاردندی که جنگ آر پی
گزین کرد از ایرانیان چندیار / خردمند و شایسته کارزار
پذیرفت ترسی آزاد چهر / که هم فره دین داشت هم چهر
وز آنجا بیاد لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان بر کشید
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / رسولی بیامد ز قیصر چو باد
گز ایشان بسی گنج برکند / چرا همچو شاهان نه گنج آگند
وز آن پس که گفتار باشد کمین / برآن بر نهادند یکسر سخن
که بوم ایران بماند بجای / چو از خانه آواره شد کدخدای
سلیحات و گنجت گو دانید / که آتش بتخمه بر آرند گرد
شنیدند ایرانیان این سخن / یکی کرد پاسخ فکندند بن
بگویندمان خیره در زیر پای / سپاهی و ترسی نماند بجای
ور ایدر گزیدند ایرانیان / که آن چاره را تنگ بندد میان
ز چیزی که خیزد ز ایران زمین / فرستیم با پوزش و آفرین
پیام بزرگان بخاقان بداد / دل شاه توران از آن گشت شاد
بزرگان چنین گفت خاقان چین / که گردیم برسیج گردد این
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت / که با جان پاکان خرد باد جفت
بداد و برای و بفرهنگ و خوی / ابا آب شیر اندر آرم بجوی
فرستاده زان با ایران رسید / ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
بر او اندر از بانگ جنگ و رباب / کسی را ندید هیچ آرام و خواب
همی باز ایرانیان چشم داشت / ز دیر آمدن شان دل خشم داشت
چو آگاهی آمد به بهرام شاه / که خاقان بر آمد ز چندان سپاه
ابا جوشن ترک و رومی کلاه / شب و روز چون باد تازان براه
ز گرگان بیامد سپهبد نسا / یکی رهنمون پیش او از نسا
مر آن شاه بیامد بنزدیک مرو / بپرید ز آنگونه تازان تذرو
چو بهرام بشنید ز آن شاد گشت / همه رنجها زین سخن باد گشت
همه گوش بر ناله بوق شد / همه چشم بر رنگ خون تشد
چنان شد ز خون خاک آوردگاه / که گفتی همی خون ببارد ز ماه
سپهبد ز کشمیهن آمد برو / شد از تاختن باد پایان چو غو
بدخشان همی تاخت فرسنگ سی / پس پشت او فارس پارسی

همی گرد رخش بر آن پیلبان / وز او بر ز خون دیده و کشتیان
همی باخت او کار لشکر نهان / ندانست کس راز شاه جهان
چو خاقان بنزدیک ایران رسید / خبر زو بشاه دلیران رسید
دگر مهر پیروز بهزاد را / سوم مهر برزین خراد را
دگر راد برزین رزم آزمای / کجا ز اصفهان آزاده پای
بزرگی که بود از نژاد پشین / برادرش خسرو پاکدین
همیدون ز لشکر گزین کرد مرد / سواران شایسته روز نبرد
چو از پارس لشکر فراوان ببرد / چنین بود نزد بزرگان و خرد
بکاخش نرسی فرود آورید / گرانمایه جائی چنان چون سزید
بهر جای زر را فشاند همی / که او ایچ زر را نداند همی
گز ایران یکی مرد با فر آن تن / فرستند نزدیک خاقان چین
چنین گفت نرسی که این دو ی جست / مر این آب را در جهان کی بجست
چو نومیدی آمد ز بهرام شاه / گر او رفت با خوارمایه سپاه
که بهرام از آید و سپاهی برد / که ما را بغم دل نباید سپرد
همی چاره سازیم تا جای ما / بماند بدین تنگ پیدای ما
نوشتند پس نامهٔ بنده وار / از ایرانیان نزد آن شهریار
همان نیز با هدیه و باژ و ساو / که با جنگ خسرو نداریم تاو
وز آن جنبش نیز بهرام شاه / گزاران بشد تازیان بی سپاه
که آورد جنگ ایران بجنگ / نگه و برای و بهوش و درنگ
بدان کار گشتیم همداستان / که گفت این فرستاده راستان
بباشیم با باج ایران رسید / همان هدیه و ساو شیران رسید
برو اندر آورد خاقان سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
سپه را بهر جای کرده بنه / هلا به نه و ایمن از رزم او
وز آن نزد بهرام بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود

## تاختن بهرام بر لشکر خاقان و گرفتار کردنش

بیامد لشکر چو از کوه سیل / با مل گذشت از زره وار دیل
بکوه و بیابان و بیراه رفت / شب تیره تا روز بیگاه رفت
نوندی بیامد ز کار آگهان / که در راست خاقان بکار جهان
برآسود روزی بر آنجایگاه / چو آسوده گشت اسب شاه و سپاه
وز آنجا بر آمد بنخجیرگاه / بر آواز شد گوش شاه و سپاه
چو خاقان آشفته بیدار شد / بدست خزروان گرفتار شد
برو اندر از چینیان پس نماند / کشندند و از جنگیان کس نماند
چو برگشت و آمد بنخجیرگاه / ببخشید چیز کسان بر سپاه

همی گفت هر کس که این پادشا / بپیچید دل مردم پارسا
همه شهر ایران ز کارش بیم / وز اندیشگان دل شده بدو نیم
جهانجوی گستهم با فرخ آهم / ز خاقان و لشکر فراوان کیم
چو بهرام پیروز بهرامیان / خزروان و رهام و ساسانیان
همان شیر چون قارن برزمهر / دگر داد برزین آزنگ چهر
سر آن سواران بجنگ و کلاه / که با گنج و کشورش دار و نگاه
دوره شهزار آزموده سوار / زره دار با گرز و کاو سپار
که از جنگ گر بخت بهرام شاه / ورا سوی آذرگشسب است راه
سوی موبدان موبد آید سپاه / بآگاه بودن ز بهرام شاه
پراگنده شهری و هم لشکری / همی جست هر کس ره بهتری
که پیش از بد و غارت و تاختن / ز هر گونه باید انداختن
که زنهار خواهیم من از شاه چین / به پیلان و لشکر بوم و زمین
که اندیشه تا انجمن گشته بد / گر اندیشهٔ بد کنی هر بد
چو خاقان با یران درآید بجنگ / نماند بدین بوم ما بوی و رنگ
یکی موبدی بود نامش همای / هنرمند و با دانش و پاکرای
سر نامه گفتند ما بنده ایم / بفرمان و رایت سر افکنده ایم
بیاید ز ایران مجسته همای / ابا نامداران با گرز و رای
بپیش گرانمایه خاقان بگفت / دل جان خاقان چو گل بر شکفت
فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد بسیار و دینار داد
چو من با سپاه اندر آیم بمرو / کنم روی کشور چو پر تذرو
بر آیم و رهت بر بگذرم / نخواهم که رنجه از لشکرم
چو آسوده شد سپه بخورد و بخفت / کسی را نیامد ز بهرام یاد
نگاری و مجلس و بانگ چنگ / نشسته شب و روز ما بی درنگ
شب و روز کار آگهان داشتی / بزم و بی روز نگه داشتی
بیاورد لشکر ز آذرگشسب / همی پی نه هر کی با ده اسب
ز آمل بیامد بگرگان کشید / همی درد و رنج بزرگان کشید
برو زاندرون دیده بانی گماشت / بتیره شبان پاس بانی بداشت
بدیدند نخجیر کشمیهن است / که دستور او زشت اهرمن است
بکشمیهن آمد به هنگام روز / که برزد سر از کوه گیتی فروز
بدید آن آواز گوش چرخ بر / تو گفتی همی ژاله بارید ابر
چو سیصد تن از نامداران چین / گرفته ببستند بر پشت زین
هر آنکس کز ایشان گریزان برفت / پس اندر همی تاخت بهرام تفت
به پیروزی چیره سر بر فراخت / همه کام کاری ز یزدان شناخت



که او را ز نیکوئی دستگاه / که دارندهٔ تاج و بخت و ماه
چو نرسی بجای مدارا گزید / دلش رای رزم بخارا گزید
بیامد بآموی بجای پست / گذر کرد بر آب و ریگ فرب
زمانه شد از گرد چون پر زاغ / جهانجوی بگذشت بر آمو بباغ
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو / ز پیران و جنگجو گذاران نو
گرانمایه و نکه خاقان گرفتار شد / ز عهد جهاندار بیزار شد
همه مرد و زن بندگان تو ایم / برزم اندر افکندگان تو ایم
چو مهر جهانجوی پیوسته شد / دل مرد آشفته آهسته شد
چو برگشت آمد بشهر فرب / پر از رنگ رخسار و پر خنده لب
نبودی گذر جز بفرمان شاه / همان نیز جیحون میانجی براه
چو شهره ز بر تخت سیمین نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
چو شد کار توران همه ساخته / دل شاد از اندیشه پرداخته
بنرسی یکی نامه بنوشت شاه / ز بیکار ترکان و کار سپاه
خداوند گرداننده چرخ بلند / خداوند دارنده خاک نژند
بنزد بزرگان و ایرانیان / نبشتم همی نامه بر پرنیان
همه مرز شد بیوه دایی خون / سر بخت بیدادگر شد نگون
همه گردن سرکشان گشت نرم / زبان چرب و دلها پر از خون گرم
همی نان کنکت بگل و باد پای / برفتند چون ره دو از نخجای
بشادی ز ایوان بر آمد خروش / نهادند هر کس بآواز گوش
گر اندیشه گر و ورفمان چو بو / بپردوال از راه کیهان خدیو
چو پاسخ شود نامه خوب و زشت / هم این پورش با باید نوشت
پس این نامه زاد و دانش نوشت / پدیدار کرد اندر او خوب و زشت
نه از دشمنی بد از رنج و کین / نه بر شاه کرد و کس را گزین
یکی موبدی نام او بر مهر / برآن رفتن از جای بگشود چهر
چغانی و ختلی و بلخی روان / بخاری و از غرچگان موبدان
بتوران پی افگند آتشکده / بسان جای نوروز و جشن سده
پرستنده کاز ابخشید چیز / وز آتشکده روی بنهاد نیز
هزار و صد و شصت قطار بود / درم بود و هم سرخ دینار بود
ره و برهمان پل که و آویز / رباطی که از کاروانان شنید
بدیشان ببخشید چندی درم / ببخشش ببندد شاه روزی دژم
بپیچم هر آنکس که بدبا نژاد / تو آنگه نگردی از او هیچ یاد
غنیمت همه بهر لشکر نهاد / نیامدش زآگندن گنج یاد
بتر و بگو هر بیار استند / سر تخت آذر به پیراستند

## پیمان گرفتن بهرام از توران و میل بر آوردن بر سر حد ملک و نشاندن شهره را بر تخت توران

همه لشکر ترک برهم زدند / چو بوم و بر آتش اندر زدند
همه پیش بهرام رفتند خوار / پیاده پر از خون دل و خاکسار
تو خون سر بیگناهان مریز / نه خوب آید از نامداران ستیز
بر ایشان دل شاه بهرام سوخت / بدست خرد چشم خشمش بدوخت
بر شاه شد مهتر مهتران / بپذرفت هر سال باژی گران
بر آسود و کمتر شد لشکر ز دم / ز چین مهتر آزاد خویش خوانم
بلشکر یکی مرد بد شهره نام / خردمند و با گوهر و نام و کام

## پیروزی نامه بهرام ببرادرش نرسی و آمدنش بایران

سر نامه بود آفرین جهان / از این بنده بر کردگار جهان
بزرگی و خوردی بیمان اوست / همه بودنی زیر فرمان اوست
هر آنکس که او رزم خاقان ندید / از این جنگجویان بباید شنید
برزم اندران او گرفتار شد / ورا چرخ گردنده بیزار شد
بپذرفت باژ آنکه بدخواه بود / بر او آمد آنکس که بیراه بود
چو آن نامه نزدیک نرسی رسید / ز شادی دل نامور بردمید
دل نامداران ز نیشور شاه / همی بود پیچان ز بهر گناه
بدآنان بی رشکر که بود گلان / که یزدان گشاید در آسمان
اگر چند رفتار ترکان گناه / ببخشد گر نامبردار شاه
که ایرانیان از پی درد و رنج / جهان از پی بوم و فرزند و گنج
کنون گر شهنشاه پیروز شان / بخشاید این تیره شب روزشان
بیامد بنزدیک شاه جهان / همه راز با او گشاد از نهان
برفتند با باژ و برسم بدست / نیایش کنان پیش آتش پرست
بیامد سوی آذرآبادگان / خود و نامداران آزادگان
خرامان بیامد بشهر سطخر / که شاهنشاه از او بود و بود فخر
که بر پهلوی موبد پارسی / همی نام بردیش پیدا و سی
بفرمود تا با دکردن ز گنج / بکس بر آن کار بنهاد رنج
سه دیگر ببکان ببخشید سیم / زن بیوه و کودکان یتیم
ششم هر که آمد ز راه دراز / همیدون ز درویشی خویش راز
بفرمود تا تاج خاقان چین / بپیش آورد موبد پاکدین
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / که نرسی بد و موبد رهنمون

بیاسود در مرو بهرام گور / چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
بیکروز و یکشب بآموی شد / بنخجیر بازی جهانجوی شد
چو خورشید روی هوا کرد زرد / بینداخت پیراهن لاجورد
ستاره همی دامن ما بجست / پدر بر پسر بر همی راه جست
که شاها بزرگا بلند اخترا / بر آزادگان جهان مهترا
گر از ما همی باژ خواهی رواست / سر بیگناهان بریدن چراست
ز اندیشه شد شاه یزدان پرست / ز خون ریختن دست گردان بجست
از انبکار خون کام او شد روا / پس از باژ بستد ز ترکان نوا
بر آورد میلی ز سنگ و ز گچ / که کس را ز ایران و ترک و خلج
مر او را بتوران میان شاه کرد / سر تخت او فره ماه کرد
همان تاج زرین بسر بر نهاد / همه شهر ایران بدو گشت شاد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک چینی حریر
خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند کیوان و بهرام و ماه
نوشتم یکی نامه از مرز چین / بنزد برادر بایران زمین
سپه بود چندانکه گفتی سپهر / ز گردش بتیر اندر آلود چهر
کنون بسته آوردش رهنمون / جگر خسته و دیدگان پر ز خون
کنون از پس نامه خود با سپاه / بیایم بکام دل نیکخواه
بشد موبد موبدان پیش اوی / هر آنکس که بود از بلاغت خوش رای
بپوزش بنزدیک نرسی شدند / ز گردان فزون از صد و سی شدند
شگفتست این گر گناه بگذرد / هم از رای دانا و مرد خرد
بپذرفت نرسی که ایدون کنیم / که کین از دل شاه بیرون کنیم
گرفتند خاقان چین را براه / بنومیدی از نامبردار شاه
بدین پوزش اکنون هر آنکو بود / گزیدند و گفتند ما را بخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت / جهان آتش تیز بد دود گشت
همان نیز هر سال با باژ و ساو / بدرگه شدی هر که بودیش تاو
پرستش کنان پیش آذر شدند / همه موبدان دست بر سر شدند
پراکنده از هر کاوان و میش / که بر پشت پیلان همیراند پیش
بیاورد پیش شکمهای درم / بگستر در روی همه زر و سیم
ز گیتی دگر هر که درویش بود / وگر نانش از کوشش خویش بود
چهارم هر آنکس که او کار کرد / فرو ماند از روز کار نبرد
بدیشان ببخشید یک گنج شاه / بنیکی همی کرد هر جا نگاه
گهرها که بود اندر آن تاج وزه / بکنده در دیوار آتشکده
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و کندآوران

## اندرز نامهٔ بهرام بکارگذاران خود



## خواندن بهرام فرستادهٔ قیصر را پیش خود و سؤال کردن و جواب و با موبدان

## بدرود کردن بهرام فرستادهٔ قیصر را و اندرز نمودن بسرداران خود

| | |
|---|---|
| فرستاده را داد و بیدار شاه | بپرداخت زانپس بکار سپاه |
| درم داد و اسب و نگین و کلاه | گرانمایه را کشور و تاج و گاه |
| وزآنپس چنین گفت با موبدان | که ای پرهنر پاکدل بخردان |
| جهان از بداندیش در بیم بود | دل نیکمردان بدو نیم بود |
| سر نیکوی یاد و دست بدی | در دانش و کوشش و بخردی |
| مدارید کردار او بس شگفت | که روشن دلش تنگ از آن پس گرفت |
| همه زیردستانش بیچاره بند | فراوان زند شیر بیچاره بند |
| کنون تا نشستم بر این گاه نی | به نیرو کشد بیگمان راه نی |
| که با خاک چون جفت گردد تنم | بگیرد ستمدیده دامنم |
| بکردار شیرست آهنگ اوی | نه بیند کسی گردن از چنگ اوی |
| کجا آن سواران و گردنکشان | کز ایشان نبینم بگیتی نشان |
| همه دست پاکی و نیکی بریم | جهان را بکردار بد نسپریم |
| اگر نه بسوزم بآتش تنش | کنم بر سر دار بر گردنش |
| وگر گوسفندی برند از رمه | به نیرو شب و روز گاه رمه |
| فرستش هر ساله گنج و درم | نداریم فرزند و را او درم |
| بریزیم هم خون گاوان ورز | که ننگست از کاوشش مرز |
| همه رای با مرد دانا زنید | دل کودک بی پدر بشکنید |
| اگر بدکنش بد به در برد گرد | بپاداش و داد او گردیم گرد |
| کسی کو جهانت شادی کنید | دل زیردستان خود بشکنید |
| چو خوشنود گردد زما دادگر | غم هستی روز فردا خورد |
| همه دیده کردند پر آب | وز آن شاه پردانش و آب |
| جهان از بداندیش بی بیم گشت | وز ایمن از باج و رنجی گذشت |
| ز هندوستان تا در مرز چین | ز دزدان پرآشوب و از درد زمین |
| تو شاهی و شنگل نگهبان هند | چرا باژ خواهد ز چین و ز سند |
| چنین گفت آنکاراو اندر نهان | بسا رزم گویم که بس در جهان |
| که شنگل تو ای موبد پاک دین | یکی نامه بنویس بر مهر و کین |
| یکی نامه بنوشت بر پند و رای | پر از دانش و آفرین خدای |
| ز چیزی که او دید بد بنده را | پرستنده و تاج دارنده را |
| پشیمان نشد هر که نیکی گزید | که بد زآب دانش نیارد چشید |
| بداندر تن خویش را در نهان | بچشم خرد جست باید جهان |
| اگر تاجدار زمانه منم | بخوبی و زشتی بهانه منم |
| بپای تو مار ارسنده بود | همه پیش شاهان ما بنده بود |
| بتاراج داد آنکه آورده بود | بپیچید از آن بد که خود کرده بود |

| | |
|---|---|
| بفرمود پس موبد رای زن | شد باکی نامدار انجمن |
| پر از راستی کرد یکسر جهان | وز او شاد ماند کهان و مهان |
| جهان را ز هرگونه داریم یاد | ز کردار شاهان بیداد و داد |
| همه دست برده بکار بدی | کسی را نبد کوشش ایزدی |
| همه پاک در گردن پادشاست | وز او دور و پیدا شود کژ و راست |
| ببینیم تا جم و کاوس شاه | چه ویرانه کردند جستند راه |
| کنون رفت و زو نام ماند و بس | همی آفرینی نیابد زکس |
| همی خواهم از کردگار جهان | که نیرو ده آشکار و نهان |
| شما همچنین جاده راستی | بپوشید شسته دل از کاستی |
| همان شیر درنده را بشکرد | زداینش تن اژدها بگذرد |
| کجا آن بزرگان جهان | کز ایشان همی شاد جان جهان |
| بیزدان دارنده کو داد فر | بتاج و بتخت و نژاد و گهر |
| وگر در گذشته ز شب چند پاس | بزد دوده درویش فری سپاس |
| یکی اسب پرمایه داوان ز بیم | مبادا که بر روی سپاسی نهیم |
| مدارا و داد و دهش بر سپاس | که او هست جاوید و نیکی شناس |
| زنیروی کردگار بیکار گشت | بچشم خداوند خود خوار گشت |
| از اندیشه دیو باشد بدرد | گه رزم دشمن بجوید نبرد |
| همه دل بکردار او خوش کنید | به آزادی آهنگ آتش کنید |
| به پیری بهستی بیازید دست | نه نیکو بود پیر باده پرست |
| دل زیردستان ما شاد باد | سر سرکشان از غم آزاد باد |
| خروشان بر او آفرین خواندند | ورا پادشاه زمین خواندند |

## رفتن بهرام با نامهٔ خود نزد شنگل پادشاه هندوستان

| | |
|---|---|
| بر اندیش بد میر او باز جوی | نباید که ناخوبی آید بروی |
| به تنها ببینم سپاه ورا | همان رسم شاهی و گاه ورا |
| ببینم پاک دستور او باد و بر | جز این نیز هر کس که داناگر |
| سرنامه کرد از نخست آفرین | ز یزدان بر آنکس که جست آفرین |
| فزون از خرد نیست اندر جهان | فروزندهٔ کهتران و مهان |
| رهاند خرد مرد را از بلا | مبادا کسی در بلا مبتلا |
| خرد افسر شهریاران بود | همان زیور نامداران بود |
| تو شاهی کنی کی بود راستی | پدید آید از هر سوی کاستی |
| کس از ما نبود هیچ آستان | که ویرآمدی باژ هندوستان |
| جهان هم همی خرم آیین تو | همان بخش و فره و دین تو |

| | |
|---|---|
| ببخشید روی زمین سربسر | بدان پهلوانان پرخاشخر |
| هر آنکس که بیداد بد زو دو گرد | نیاداد ازو چیز و گفتار سرد |
| بسی دست شاهان بیداد ساز | تهی ماند هم تن ز آرام و ناز |
| بهر جای گستردهٔ کار دیو | ببرده دل از ترس کیهان خدیو |
| هر آنکو به بیداد یازد دست | نبد پاک و دانا و یزدان پرست |
| بدان سیمجان را بنشان گرفت | ز گیتی ره جل آسان گرفت |
| زمانه بر جان او آفرین | مبادا که پیچد روانش زکین |
| که با زیردستان مدارا کنیم | ز خاک سیه مشک سارا کنیم |
| که جز مرگ را کس زمادر نزاد | ز دهقان و تازی و رومی نژاد |
| کجا آن سر و تاج شاهنشهان | کجا آن بزرگان فرخ مهان |
| هر آنکس که رنج زبر جاودان نهفت | چنان دان که گشتست با خاک جفت |
| که گر کار داری بگشت خاک | زیان خود اندر بلند و مغاک |
| بیا دانش و پیاد و ستم ز گنج | بشوییم دل یکسان از رنج |
| چو با دشمنم کارزاری بود | وز آن جنگ خسته سواری بود |
| به آب و به آتش میازید دست | مگر هیربد مرد آتش پرست |
| نباید زدن کشت گاو رهی | که از مرز بیرون شود فرهی |
| اگر خواهم از زیردستان خراج | ز دارنده بیزارم و تخت عاج |
| بجنبد مگر کرد کارش گناه | ز دود رخ بینوا پیش راه |
| گنهکار یزدان نباشید هیچ | به پیری به آید برفتن بسیج |
| همه مهتران چون گفتار شاه | شنیدند و کردند نیکو نگاه |
| وزیر خردمند بر پای خاست | چنین گفت کای داور راد و راست |
| مگر نامور شنگل از هندوان | که از داد پیچیده دارد روان |
| ز ایران همی دست یازد به بد | بد انگار بیمار داری سزد |
| چو بشنید شاه این پراندیشه شد | جهان پیش او چون یکی بیشه شد |
| شوم پیش او چون فرستادگان | بگویم با ایران و آزادگان |
| نگفته هر گونه از بیش و کم | ببردند قرطاس و مشک و قلم |
| خداوند هستی و هم جفت نیست | همه چیز جفت است و ایزد یکیست |
| هر آنکس که او شاد گشت از خرد | جهان را بکردار بد نسپرد |
| نخستین نشان خرد آن بود | که از بد همه ساله ترسان بود |
| تو اندازهٔ خود ندانی همی | روان را بخون در فشانی همی |
| نه آیین شاهان بود تاختن | چنین با بداندیشگان ساختن |
| نگه کن کنون ز خاقان چین | که از چین بیامد با ایران زمین |
| مرا ساز جنگست و هم خواسته | همه لشکرم یکدل آراسته |



| | |
|---|---|
| ترا با دلیران من پای نیست | بهند اندرون لشکر آرای نیست |
| اگر باژ بفرست یا جنگ را | بیارای و سخت کن تنگ را |
| چو عنوانش بنوشت مرد دبیر | ز شاه جهان خسرو تیز ویر |
| سپهدار مرز و نگهدار بوم | ستانندهٔ باج سقلاب و روم |
| بشنگل که ازوش کس آگاه نه | جز از نام دارنش همراه نه |
| بر آورده بود سر در هوا | بدر بر فراوان سلیح و نوا |
| چنین گفت با پرده داران سرای | پرستنده با بکاران رای |
| بفرمود تا پرده برداشتند | بیارش ز درگاه بگذاشتند |
| بیاورد شش را دیده در زیر گاه | نهاده سر بر ز گوهر کلاه |
| همان پایه تخت زرین بلور | نشسته بر او شاه با فر و زور |
| یکی نامه دارم بر شاه هند | نوشته بخط پهلوی بر پرند |
| چو بشنست بگشاد لب را بپند | چنین گفت کای شهریار بلند |
| چنین گفت کای شاه خسرو نژاد | که چون او ز مادر بگیتی نزاد |
| چو بخشش گیرد ببزم اندرون | بیابان شود همچو دریای خون |
| چو بشنید شد نامه را خواستار | شگفتی بماند اندر آن نامدار |
| بدو گفت ای مرد چیره مگن | بگفتار بشتاب و تندی مکن |
| کس از باژ خواهد ز هندوستان | نباشد خردمند همداستان |
| کسی با ستاره نکوشد بجنگ | نه با آسمان کس نیازد بچنگ |
| نهفته همه بوم گنج من است | نیاکان ما هیچ نابرده دست |
| اگر برشمر از تیغ و جوشن شمار | ستاره شود پیش چشم تو خوار |
| همه گوهر کوه و دریا مراست | بن چار اکنون جهان زیر دست |
| همه بوم ما را بدینسان پر است | اگر زر و سیم است اگر گوهر است |
| ز قنوج تا مرز ایران زمین | وز او تا بسقلاب و از پیش چین |
| همه تاج ما را ستاینده اند | پرستندگی را فزاینده اند |
| ز هنگام کاوس تا کیقباد | ازین بوم و برکس نکرد هیچ یاد |
| همه زاد و بر زاد و خویش منند | که در هند بر پای پیش منند |
| سرت را جدا کردمی از تنت | شدی مویه گر زنو پیراهنت |
| ز درگه دو دانا بداد اکنون | زبان آور و کامران در سخن |
| وگرنه ز مردان جنگ آوران | کسی کو گراید بگرز گران |
| چو بشنید شنگل بهرام گفت | که رای تو با مردمی نیست جفت |
| یکی خرم ایوان بپرداختند | همه هرچه بایست برساختند |
| بیاراست بزمی بفرمان شاه | در ایوان پرستنده نیکوخواه |
| کسی را که با او بهم بد نشان | بیاوردن خوان و سالارشان |

| | |
|---|---|
| توانگر گانی ز نیروی خویش | همی پیش دریا بری جای خویش |
| زمانا بر جان آنکس درود | که داد و خرد باشدش تار و پود |
| خداوند دولت خداوند زور | جهانگیر بخشنده بهرام گور |
| بنزدیک شنگل سپهدار هند | ز دریای قنوج تا مرز سند |
| بیامد بدینسان بهندوستان | گذشت از لب آب جادوستان |
| سواران و پیلان بدو بر بپای | خروشیدن زنگ و هندی درای |
| که از تیز و پیروز بهرام شاه | فرستاده ام من بچین بارگاه |
| خرامان همی رفت بهرام گور | یکی خانه دید آسمانش بلور |
| نشسته بنزدیک او رهنمای | پسر پیش تخت ایستاده بپای |
| بر تخت شد شاه بردش نماز | همی بود پیشش زمانی دراز |
| چو آواز بهرام بشنید شاه | بفرمود زرین یکی زیر گاه |
| زبان برگشایم چو فرمان دهی | که بیتو مبادا بهی و مهی |
| مهستان سرافراز بهرام شهر | که با داد او زهر شد پادزهر |
| ببخشش چو ابری بود در بهار | بود پیش او گنج و دینار خوار |

## گرفتن شنگل نامه از دست بهرام و پاسخ دادن با او

| | |
|---|---|
| بلشکر همی گوید این گرگ گنج | وگر شهر و کشور سپردن برنج |
| هنر به از گفتن نابکار | که گیرد ترا مرد داننده خوار |
| دگر گنج برگستوان و زره | چو گنجور با برگشاید گره |
| زمین بر نتابد سپاه مرا | همان ژنده پیلان و گاه مرا |
| همان چشمهٔ عنبر و عود و مشک | دگر گنج کافور ناکشته خشک |
| چو هشتاد شاه هند با تاج زر | بفرمان من تنگ بسته کمر |
| بزرگان همه زیردست منند | به یکبارگی در پرستش منند |
| بشکوی من دخت فغفور چین | مرا خواند افزون جهان آفرین |
| همان نامبردار سیصد هزار | پس آنگه خواند مرا شهریار |
| که در بیشه شیران بهنگام جنگ | از آواز ایشان بخوابند پلنگ |
| بدو گفت بهرام کی نامدار | اگر هنری بخم تندی مکار |
| گراید وگر زیشان برتری | یکی پیش از این مردمان بگذرد |
| گزین کن ز هندوستان صد سوار | اگر با یکی ز ما کند کارزار |

## بزم آراستن شنگل برای بهرام گور و هنر نمودن بهرام در پیش او

| | |
|---|---|
| چو در پیش شنگل نهادند خوان | کسی را بفرمود کو را بخوان |
| بشد نیز بهرام و بر خوان نشست | نهان دست بگشاد و نان را شکست |

| | |
|---|---|
| فرستادم اینک فرستاده | سخنگوی و با دانش آزاده |
| چو خط از نسیم هوا خشک گشت | نویسنده آن نامه را در نوشت |
| که تاج کئی یافت از زر و گرد | بخود داد با نامه ور روز زرد |
| چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه | بر آراست با ساز نخجیرگاه |
| چو نزدیک ایوان شنگل رسید | در و پرده و بارگاهش بدید |
| شگفتی بدان بارگه بر بماند | دلش را باندیشه اندر نشاند |
| هم اندر زمان رفت سالار بار | ز پرده درون تا در شهریار |
| از او رسم هم سیم و بیکوش زر | بر در نشانده فراوان گهر |
| چو آمد بنزدیک شنگل فراز | ورا دید با تاج بر تخت ناز |
| زبان تیز بگشاد و گشاد شاه | جهاندار بهرام با تاج و گاه |
| بر آن کرسی زرش بنشاندند | ز درگاه بارانش را خواندند |
| بدو گفت شنگل که بر گوی این | که گوینده باید ز چرخ آفرین |
| بزرگان همه باژ دار و بند | بنخجیر شیران شکار و بند |
| پیامی فرستاد زی شاه هند | جهان پهلوی نامه بر پرند |
| جوان نامه بر خواند فرخ دبیر | رخ نامور گشت همچون زریر |
| بزرگی نماید همی شاه نو | جهان هم نماید همی راه نو |
| نگفتند شاهان پیشین چنین | و با خاک و من چه دیای او |
| ز مردی و دانش به کشور شهر | ز شاهی شمار افزونست بهر |
| به پیلانش باید کشیدن کلید | اگر زنده ویلش تواند کشید |
| هزار است هندی زنی در هزار | بود کس که خواند مرا شهریار |
| دگر دار روی مردم و ز دوم | بروی زمین هر که گردد دژم |
| به کشور همی کوه و دشت و چاه | نیابد بر این بوم و بر دو راه |
| بهند و بچین و ختن باستان | ز اندیشه نام من بر زبان |
| سپردارم از دوی یکی شیر دل | کرستاند از کین شمشیر دل |
| ز بهر سگالش هزار آوری | گر ایشان کسی را من از تخت |
| گر آمد همی هیچ آزاده را | که گیتی به تندی فرستاده را |
| مرا شاه من گفت کو را بگوی | که گر بخردی راه کژی مجوی |
| مرا نیز با مرز تو کار نیست | که نزدیک بخرد سخن خوار نیست |
| نخواهیم باژ از این مرز و بوم | چو بیدا شود مایه داد ز تو |
| زمانی فرود آی و گفتار نه | چو گویی سخنهای ناسودمند |
| بر آسود بهرام تا نیم روز | چو بر اوج شد شاه گیتی فروز |
| گزاران فرستاده خسرو را | سخنگوی و با کامکاری نوا |
| چو نان خورده شد مجلس آراستند | نوازنده و رود و می خواستند |

## گمان بردن شنگل بر بهرام و باز داشتن او را از رفتن با یران

## جنگ کردن بهرام با کرگ بگفتهٔ شنگل و کشتن او کرگ دژم را



## کشتن بهرام گور اژدها را در هند

## اندیشه شدن شنگل از بهرام شاه و دختر خود دادن باو

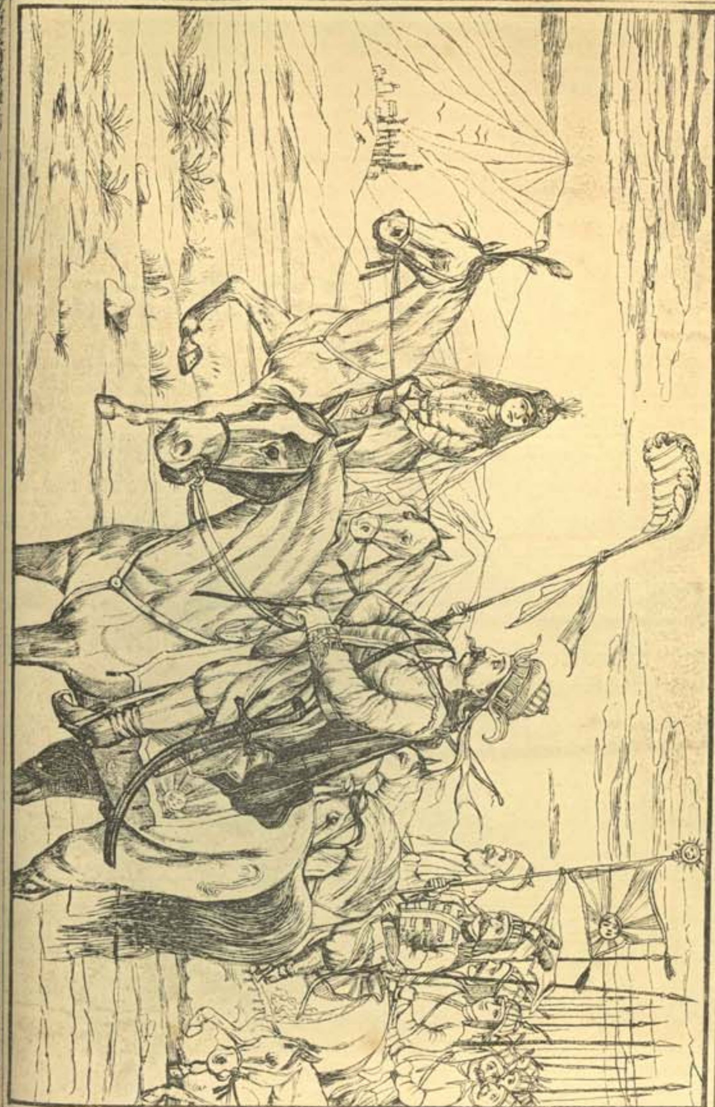
تو داد و خواهم همی دخترم / زگفتار کردار باشد برم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد / ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد
که ایدر پشیمان بماند دلیر / بر او بخت بر دارم و بادیر
زگفتار او شاد شد شاه هند / بیاراست ایوان چینی پرند
همه پاک با طوق و با گوشوار / بسر بر ز گوهر سر نامدار
چو خرم بهار و سپینود نام / همه شرم و ناز و همه رای و کام
بیاورد یاران بهرام را / سواران با زیب خودکام را
هم از بهر بهرام پیروزه تاج / بیاراست با نامور تخت عاج
ببودند یک هفته با می بدست / همه شاد و خرم بجای نشست
بنزدیک شنگل فرستاده بود / همانا کز ایران همه زاده بود
برآمد بردی و نیر دی بخت / تو زیبد براو بر که تاج و تخت
بعنوان در از شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
خردمندی و مردمی رای تو / فشردن بهر جای بر پای تو
سرخوش بار دگی اندر هوا / به پیوند شاه فرمان روا
کنون رنج بردار و اندر بیای / بدین مرز چند آنکه خواهی بپای
بر و شاد با خلعت و خواسته / خود و نامداران آراسته
چو نامه بیامد به بهرام گور / دلش اندر آمد از آن نامه شور
بعنوان بر از پادشاه جهان / نوشتی سرافراز فرخ مهان
بمردی و دانش بفر و نژاد / چو پادشا کس ندارد بیاد
همان اختر شاه بهرام بود / که با فر و اورند و با نام بود
دگر آنکه دختر بمن داد شاه / بمردی گرفتم من این پیشگاه
دگر آنکه گفتی که خیز اندر آی / بهر نیکوئی باشمت رهنمای
دگر آنکه گفتی که با خواسته / بایران فرستمت آراسته
چهارم سخن چون ستودی مرا / هنر آنچه بد بر فزودی مرا
بر آن نامه بنهاد مهر و نگین / فرستاد پاسخ بر شاه چین
شب و روز گریان از او مهر اوی / نهاده دو چشم اندر آن چهر اوی
نشستند یکروز شاد آن بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
همی رفت خواهم ز هندوستان / تو باشی بدانکار همداستان
برفتن گراید که رای آیدت / بخوبی خرد رهنمای آیدت
بهین زنان جهان آن بود / کز او شوی همواره خندان بود
سپینود گفت ای سرافراز تخت / بسازم اگر باشدم یار بخت
بود تا در آن بیشه فرهنگ جفت / گرش جفت اندر بباید گرفت
اگر رفت خواهی بدانگاه رو / همیشه کهن باد و جشن تو نو
چو این کرده باشم بزین بر نشست / گر آید ز گذشتن ترا روی جست
بدل گفت خود کرده را چاره نیست / کسی را از این کار پیغاره نیست
بشنگل چنین گفت فرمان کنم / ز گفتار تا رایش جان کنم
سه دختر بیامد چو خرم بهار / بآرایش و بوی و رنگ و نگار
ببهرام گور آن زمان گفت رو / بیارای دل را بدیدار نو
بده داد شنگل سپینود را / چو سرو سهی شمع بی دود را
درم داد و دینار و هرگونه چیز / همان عنبر و عود و کافور نیز
بیاراست ایوان گوهر نگار / ز قنوج هر کس که بد نامدار
سپینود با شاه بهرام گور / چو می بود روشن بجام بلور

## نامهٔ فغفور چین ببهرام گور و پاسخ آن

بدو داد شنگل یکی دخترش / که بر ماه ساید همی افسرش
بنزد فرستادهٔ پارسی / که آمد بقنوج با پارسی
کجا گرگ و آن نامدار اژدها / ز شمشیر و تیرت نیابد رها
بایران بزرگیت آن پادشا / سزد تاج او فر ماه را
بدیدار تو چشم روشن کنم / روان را ز رای تو جوشن کنم
ترا آمدن نزد من ننگ نیست / که با شاه ایران مرا جنگ نیست
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت / بیالود کینه درختی بکشت
جز آن بد که گفتی سراسر سخن / بزرگی ترا من نخوانم کهن
جهاندار و بیدار و گرد افکنش / ز شاهان سرافراز تر دانمش
هنر نزد ایرانیانست و بس / ندارند شیر ژیان را بکس
یکی پادشا بود شنگل بزرگ / بمردی همی راند از میش گرگ
مرا شاه ایران فرستاد هند / بچین آیم از بهر چینی پرند
مرا گر دبیر دوان از آن بیش باز / بجز بر کسان دست کردن دراز
پذیرفتم آن از تو ای شاه چین / نگویم ابا شاه ایران جز این

## گریختن بهرام از هندوستان بسوی ایران با دختر شنگل

سپینود را گفت بهرام شاه / که دانم که هستی مرا نیکخواه
برم من ترا نیز با خویشتن / نباید که داند کس از انجمن
بهر جای نام تو بانو بود / پدر پیش تختت بزانو بود
اگر پاک رایم ز پیمان تو / بپیچید نیم خرم از جان تو
یکی جشنگاهست از ایدر بدور / که سازد پدرم اندر آن بیشه سور
بدانجای نخچیر گوران بود / همان آبگاه ستوران بود
از امروز بشکیب تا پنج روز / چو پیدا شود هور گیتی فروز
ترا بر سپه کامکاری دهم / بهندوستان شهریاری دهم
دو گیتی که جا را بیابم ازین / ببینم مگر خاک ایران زمین
و لیکن ز دختر یکی بر گزین / که چون جفت تو باشد آفرین
ببالا چو سرو و برفتن تذرو / برخساره ماه و میانش چو غرو
بشد تیز بهرام و ایوان بدید / از آن ماهرویان یکی برگزید
یکی گنج پرمایه تر برگزید / بدانجا که داد شنگل کلید
هم از اسب و زرین ستام و کمر / کسی را که شایسته تر تاج زر
فراوان بدان بزمگاه اندرند / بشادی همه نزد شاه اندرند
چو زین آگهی شد بفغفور چین / که با فر و مردی از ایران زمین
بهند اندرون چند کار بزرگ / بدست همان شیر مرد سترگ
یکی نامه نزدیک بهرام شاه / نوشت آن جهاندار با دستگاه
دگر گفت کامد بما آگهی / ز تو نامور مرد با فرهی
بتو داد دختر که پیوند تست / که هندوستان خال او راست
که پیغمبرش پایه در خور گرفت / بقنوج شد ماه در بر گرفت
چو خواهی که نازد بشوی از جای / زمانی بگویم بر ما بپای
کنون شست از این آمد هیچ رای / چو خواهی که برگردی آید بجای
سرنامه گفت آنچه گفتی رسید / دو چشم تو جز کشور چین ندید
شهنشاه بهرام گور است و بس / جز او در زمانه ندانیم کس
دگر آنکه گفتی که من کرده ام / بهندوستان رنجها برده ام
همه یکدلانند و یزدان شناس / بنیکی ندارند ز بهر اسپاس
چو با من سزا دید پیوند خویش / بمن داد شایسته فرزند خویش
نباشند زین شاه هندوستان / که دانم برانگونه بر داستان
ز بهرام دارم بخشش سپاس / نیایش کنم روز و شب در سپاس
ز یزدان ترا باد چندان درود / که از او ندانند فلک تار و پود
چو بهرام با دخت شنگل نشست / زن او راهی تا بگیتی بجست
چو از مهر او شنگل آگاه شد / زبد آگاهیش کوتاه شد
یکی راز خواهم همی با تو گفت / نهان کن که ماند سخن در نهفت
بایران مرا کار زار این بترست / همه کرد کار جهان یاورست
سپینود گفت ای سرافراز مرد / همی جوی و از راه دانش بگرد
بدو گفت بهرام پس چاره کن / وزین رای بگشای بر کس سخن
که دارند قنوج مر انجای را / نشانند بر جایت آرای را
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه / کسی را نماند بشهر از سپاه
چو از شهر بیرون رود شهریار / برفتن بیارای و بر ساز کار





ز گفتار زن گشت بهرام شاد    نخفت اندر اندیشه تا بامداد
بزن گفت برساز و با کس مگوی    بسازیم آیم زی راه روی
که بازارگانان ایران بدند    بآب و بخشکی دلیران بدند
گر این راز در هند پیدا شود    ز خون خاک ایران چو دریا شود
بگویند کز پاک برتر خدای    بدیدیم و بستیم با دو پای
بدو شاه چنین گفت پس شهریار    که تو شاد باش از من زینهار
نه بازارگان باید از ده نه شاه    نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
اگر گنج را از تو پیدا شود    ز خون کشور ما چو دریا شود
بسیج ره و بازارگان را درم    بدان تا نگوید کس بیش و کم
همی بود تا تازه شد جشنگاه    گرانمایگان برگرفتند راه
چو تا تند رستی بجز جشنگاه    درم یابند و داد این پادشاه
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت    که آمد گه رفتن ای نیک جفت
همی راند تا پیش دریا رسید    همه مرد بازارگان خفته دید
بخشکی رسید و چون روز گشت    که تابش گیتی افروز گشت
شنید این سخن شنگل از نیکخواه    چو آتش بیامد بنخچیرگاه
تو با این فرستنده مرد دلیر    ز دریا گذشتی بکردار شیر
بدو گفت بهرام کای بدنشان    چرا تاختی اسپ چون بیهشان
چو من باشم و نامور پارسی    زره دار و با خنجر پارسی
بدو گفت شنگل که فرزند را    بیفکندم و خویش و پیوند را
جفا برگزیدی بجای وفا    وفا را جفا کی شنیدی جزا
دل پارسی با وفا کی بود    چو آری کنی رای او نی بود
بدو گفت بهرام چون دانیم    بد اندیش و بد سازی خوانیم
از این پس سزای تو نیکی کنم    سر بدسگالان ز تن برکنم
ز گفتار او ماند شنگل شگفت    ز سر شاره هندوی برگرفت
بدید ار بهرام شد شاد کام    بیفکند خوان و بیاراست جام
می چند خوردند و برخاستند    زبانها بپوزش بیاراستند
گر این پس سگال از در آشتی کنیم    همه بیخ کژی ز بن برکنیم
سپینود را نیز بدرود کرد    بر خویش تا روبرش پود کرد
چو آگاهی آمد بایران که شاه    بیاید ز قنوج خود با سپاه
چو آگاه شد زان سخن پرگرد    سپاه برآکند و آکند گرد
برادرش نرسی و موبد همان    برآکند رخساره دل شادمان
چو بهرام شب بد بدروز    بدیدار آن شمع گیتی فروز
جهاندار بر تخت بر پای خاست    بیاراست با گنج گفتار راست
چو بنمود خورشید بر چرخ دست    شب تیره بار غریبان ببست
بیامد چو نزدیک دریا رسید    بره بار بازارگانان بدید
نفرمود بردن بجنبش نماز    ز یاران بخواهید داشت راز
گشاده شد آنگه که او لب ببست    زبان بسته باید گشاده دو دست
اگر هر که از رای بهرام شاه    بپیچیم و داریم در انجگاه
بدارید و با جان برابر کشید    چو خواهید کز بند ما افسر رسید
چو زانگونه دیدند گفتار وی    برفتند گریان و پر آب روی
که یاره بد بیکونه اندیشه کرد    خرد را تبر رای را تیشه کرد
از آنجای برگاشت تا رخ نمود    فرو ماند از کار چرخ بلند
چو برساخت شنگل که آید بدست    زنش گفت بر روی بیمار گشت
بزن گفت شنگل که این خوب یاد    که بیمار باشد کند جشن یاد
بیاید سپینود را بر نشاند    همی پهلوی نام یزدان بخواند

## تاختن شنگل پس بهرام و شناختن او را و هداستان شدن با او

همی راند تا پیش دریا رسید    سپینود و بهرام یل را بدید
نهانی ز بن سوی ایران شوی    ز آباد سپینود بر ایران شوی
مرا آزمودی که در کارزار    چنانم که با باده و میگسار
پر از خون کنم دیده هندوان    نمانم که باشد یکی را روان
ز دیده گرامی ترت داشتم    بسر بر همی افسرت داشتم
چگویم ترا کاگه پیوند بود    باندیشه من خردمند بود
چنان بچه شیر بودی درست    که از خون دل دایگانش نشست
برفتن نباشد مرا سرزنش    نخوانی مرا بد دل و بد کنش
بایران بجای پدر دارمت    هم از باژ کشور نیاز آرمت
بزد اسب از پیش چندان سپاه    بیامد بپوزش بنزدیک شاه
برآورد بهرام را ز بنفت    سخنهای ایران بشنگل بگفت

## بازگشتن شنگل بهند و بهرام بایران

سبک پشت بر یکدگر کاشتند    ز دل کینه خاک بگذاشتند
جهنند آذین براه و شهر    همی هرکس از کام برداشت بهر
چو نرسی و چون موبد موبدان    پذیره شدندش همه بخردان
چنانیم بیامد بایران خوش    بیزدان سپردن تن و جان خویش
شهنشاه بر تخت زرین نشست    در بار بگشاد و لب را ببست
نخست از جهان آفرین یاد کرد    ز دانش خرد گردن آزاد کرد
نشست از بر باره بهرام شاه    همی راند با ساز نخچیرگاه
چو بازارگان روی بهرام دید    شهنشاه لب را بدندان گزید
بیازارگان گفت لب را ببند    گر این سود بینید و هم با گزند
زبان شمارا ببوگند سخت    ببندیم تا باز یابیم بخت
چو سوگند شد خورده و ساخته    دل شاه از آن رنج پرداخته
گر از من شود تخت پرداخته    سپاه آید از هر سوی ساخته
که جان بزرگان فدای تو باد    جوانی و شاهی روای تو باد
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین    بر آن نامداران با فر و دین
همی رفت بیجان با توان خویش    بیزدان سپرد آن تن و جان خویش
بپورش چنین گفت کای شهریار    تو دل را بدین هیچ رنجه مدار
ز قنوج شبگیر شنگل برفت    سوی جشنگه روی بنهاد تفت
چو بشنید دهقان و خورد و نشست    کمندی بفتراک گرزی بدست
برانگیخت از خواب و زود ساخت    بزودی سپینود را در شناخت
سواری ز قنوج تازان برفت    بآگاهی رفتن شاه تفت
غمی گشت و بگذشت دریا بخشم    بفرزند گفت ای بشوخ چشم
ببینی کنون خشم زو بین سخن    چو ناگاه رفتی ز بالین من
تو دانی که از هند دان سیه کار    بود پیش من بهتر از یک سوار
بدانست شنگل که او راست گفت    دلیری و گردی نشاید نهفت
نژاد او دم آنرا که خود خواستی    ز من راستی بد ز تو کاستی
کنون چون جلالو سواری شد است    کمانت که او شهریاری شد است
چو دندان برآورد و شد سر بجنگ    بپروردگار آمدش بی درنگ
شهنشاه ایران و توران منم    سپهدار و پشت دلیران منم
همان دخترت شمع خاور بود    سر بانوان را چو افسر بود
شهنشاه را شاد در برگرفت    وز آن گفته‌ها پوزش اندر گرفت
که کردار چون بود و اندیشه چون    که بودم بدین داستان رهنمون
ز دو شاد بت آرای یزدان پرست    وفا را ببوسند با دست دست
وفادار باشیم تا جاودان    سخن بشنویم از لب بخردان
یکی سوی خشکی یکی سوی آب    برفتند شادان دل و پر شتاب
درم ریختند از کران تا کران    همان مشک و دینار و هم زعفران
چو بهرام را دید فرزند زدی    پیاده بمالید بر خاک روی
بیاسود چون گشت گیتی بپای    بگرد از سپین پس گشت ماه
برفتند هر کس که بد مهتری    خردمند و در پادشاهی سری
چنین گفت کز کردگار جهان    شناسنده آشکار و نهان

بپرسید و در پاسخش گسترید   شب تیره چندین نیایش کنید
کزو داد و پیروزی و دستگاه   خداوند تابنده خورشید و ماه
هر آنکس که خواهد که یابد بهشت   نگردد بگرد بد و کار زشت
چو داد و دهش باشد و راستی   بپیچد دل از کژی و کاستی
ز ناکس نباشد ازین پس ستم   اگر کوه زر دارد و کان سیم
ز دلها همه ترس و کین بسترید   همه نیکوییها بافزون کنید
کشاورز با مرد دهقان نژاد   یکی شد برابا بهنگام داد
کسی را که ما تاج دادیم و تخت   ز یزدان شناسید از و دید بخت
بکوشیم با گنبد گنج من   نخواهم پراکندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن بداد   که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیز اگر خواست یزدان بود   دلم روشن و بخت خندان بود
برین نیکوییها فزایش کنم   سوی بخشش نیکو نمایش کنم
کز آن لشکر و کارداران من   ز خوبان و جنگی سواران من
کسی رنج بگزید و با من بگفت   همی دار و آن کژی اندر نهفت
ور از تن خویشتن باشد تره   بزرگی گزینید کسی بی مزه
ستم پیش یزدان ز او داد داد   که در جای دارند بر هفت ماه
شما را اگر دیگر است آرزوی   که هر کس دگرگونه باشد بخوی
بگویید گستاخ با من سخن   اگر نو کنم آرزوی کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید   ازین بیدرم آرامش جان کنید
بگفت این و بنشست بر تخت شاه   کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروز بخت   نیازد به کشور و تاج و تخت
ترا مردی و دانش و فرهی   فزون آمد از تخت شاهنشهی
بر آزادگی و گنج و بداد   چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر   جهاندار که هستم ز ناز و سریر
هم آزادی تو بیزدان کنیم   دگر پیش آزادمردان کنیم
برآن تخت زر چون نشست شاه   بداد و به پیروزی و دستگاه
همه مرد کار ار برآری ز خاک   بداد و ببخشش بگفتار پاک
خداوند دارنده یار تو باد   سر اختران در کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت   بزرگان همه شاد از نیک بخت
نشست آن زمان شاه لشکر براب   بیامد بر خاک آذرگشسب
بسی زر و گوهر بدرویش داد   نیاز آنکه بنهفت از و دید داد
پرستنده آتش زردهشت   همی رفت با باژ و برسم بدشت
سپینود ره پیش او برد شاد   بیاموختش دین و آیین و راه
نشستنش بدین بد و آب پاک   وز او دور شد گرد و زنگار خاک
در تنگ زندانها باز کرد   بهر کس درم دادن آغاز کرد

## آمدن شنگل با هفت پادشاه نزد بهرام گور

چو آگاه شد شنگل از کار شاه   ز دختر که شد شاه هر ... 
بهداد از ایران بپیش آرزوی   بر دختر شاه آزاده خوی
فرستاد هندی فرستاده ای   سخنگوی و مردی دل آزاده ای
یکی عهد نو خواست از شهریار   که دارد بتخانه در دون یادگار
سوی جاندار چندی نوشت   چو خورشید تابان بچرخ برین
یکی پهلوی نامه از خط شاه   فرستاده آمد و بوده خود دار
فرستاده چون نزد شنگل رسید   سپهدار قنوج خلعتش بدید
ز هند و سپستان باز رفتن گرفت   ز خوبان چینی سخن برگرفت
برفتند در خدمتش هفت شاه   که آیند با رای شنگل براه
یکی شاه کابل دگر شاه هند   دگر با سپه نزد او شاه سند
دل شاه سندل که بد نامدار   همان شاه جندل که بد کامکار
دگر شاه کشمیر با دستگاه   دگر مولتان شاه با فر و جاه
همه نامجوی و همه تاجدار   همه پاک با طوق و با گوشوار
همه پاک با لشکر و ساز راه   همه نامداران با خستوان
همه ویژه با گوهر و سیم و زر   همه چترشان پر طاووس نر
همه با پیل بار بسته بشت پیل   جهان اف لشکرش از چند میل
ابا هدیه شاه و چندان نثار   که دینار شد خوار ز زی شهریار
چنین شاه شنگل با هفت شاه   بیاراند منزل بمنزل سپاه
چو نزدیک ایران فراز آمدند   بجیدان گرانمایه ساز آمدند
چو آز آمدنشان شد آگاه شاه   بیاراست لشکر برو شد براه
بزرگان هر شهر بر خواستند   پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نهروان   خود و پیر و هشیار رود و جوان
دو شاه گرانمایه بر سر فراز   رسیدند پس یکدگر را فراز
ز اسبان و خسرو فرود آمدند   ابا یوز و شیر باد و دود آمدند
گرفتند مر یکدگر را به بر   دو شاه سرافراز دو تاجور
پیاده شدند لشکر از بهر دو وی   جهانی سراسر پر از گفتگوی
دو شاه و کشور رسیدند هم   بیامد هرگونه از بیش و کم
بزین بر نشستند هر دو سوار   همان بر سر لشکر نامدار
می آورد برخوان و رامشگران   همی جامه بود از گران تا گران
بایوانها تخت زرین نهاد   برو جامهای آیین نهاد
بیک تیر پرتاب بر خوان نهاد   بر او بره و مرغ بریان نهاد
چو ناچخ زده شد مجلس شاه او   بیاراست بر روی ز رنگ نگار
پرستندگان و غلامان بپای   بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
همه جام می بود و گستر بلور   طبقهای زرین و مشک بخور
ز زر افسری بر سر هر یکی   بپای اندرون کفش گوهر نگار
فرو ماند زان کاخ شنگل شگفت   بمی خوردن اندیشه اندر گرفت
که ایران بهشت است یا بوستان   همی بوی مشک آید از بوستان
چنین گفت با شاه ایران برای   که با دختر مرا دیدار شاه
بفرمود تا خادمان سپاه   بیاورد کنیزی و نیک ماه
بفرمود تا خادمان تا مدار   سرای دگر دید پیسون بهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج   بسر بر نهاده ز بیجاده تاج
بیامد پدر بر سرش بر نهاد   زهان را بر خسار او بر نهاد
به رو زار بگریست از مهر اوی   جهان باید رو دختر خوب چهر
همی دست بر سود شنگل بدست   ازان کاخ ایوان و جای نشست
سپینود را گفت اینت بهشت   برستی ز کاخ و بجای از بهشت
همان هدیه ها کآورده بود   دگر بدره و تاج اگر برده بود
همه گوهر و تاج با جامها   کس آز اندازه کردن بها
بدو داد و گردش فراوان بگشت   شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
وز آنجاگه شد نزدیک شاه   ز نشادی شده رای او با گواه
بزرگان چو خرم شدند از نبید   نشستنگه و خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آن جای در تنگ بنگ   ستاره برو و همچو بشت نگ
گزیدند بجواز گاه خواب خوش   پرستندگان دست کرده بکش
چنین تا بیامد آن روز جام   که خورشید خوانی مر او را بنام
بینداخت آنجا در لاجورد   بگستره و بر دشت یاقوت زرد
بنخچیر شد شاه بهرام گرد   شه هند را زان ابا خود ببرد
سوی دشت نخچیر با یوز و باز   همان چرخ و شاهین گرد فراز
زمانی بکردند دل را دژم   ندیدند از ایشان کسی را دژم
به نخچیر گوران و آهو بدشت   همی یک مهی روز شان کم گذشت
سر ماه را روی برتافتند   سوی باده و بزم بشتافتند
چنین تا بشنگل بنخچیر شد   زمانی نبود از جهاندار دور
بمیدان و مجلس ببزم و بگوی   نه برتافت از شاه بگرد و زوی





برین روزگاری برآمد دراز   شه هندوان را که را کرد ساز
سوی دختر آمد بدل راهجوی   زنانی همی بود نزدیک اوی
قلم خواست از ترک و قرطاس خواست   ز مشک سیه سود انقاس خواست
یکی نامه بنوشت بر هندوی   پر از داد و از نامه پهلوی
سر عهد کرد و فتر بر نجست   برآن کو جهان آفرید ...
بگسترد پاکی و هم راستی   سوی پوشد کژی و کاستی
که من بنده ام برای آیین و دین   ز اورمزد و از خشم و نیاز روی
سپینود را جفت بهرامشاه   سپردم بدین نامور پیشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد   بزرگان گیتی ور اینده باد
چو من بگذرم زین سپنجی سرای   تقنوج ...
ز فرمان آن تاجور نگذرید   تن مرده در پیش آتش بریم
سپارید گنجم بهرامشاه   همان کشور و تاج و تخت و کلاه
سپینود را داد منشور هند   نوشته خطی هندوی بر حریر

## بازگشتن شنگل بهندوستان و بخشیدن بهرام خراج به ملک جهانیان

بایران همی بود شنگل دو ماه   فرستاد پس مهتری نزد شاه
بدستوری بازگشتن بجای   خود و نامداران خنده ...
بدان شد شهنشاه همداستان   که او باز گردد بهندوستان
ز چیزی که باشد بایران زمین   بفرمود تا کرد موبد گزین
ز دیبا و از گوهر و سیم و زر   ز تخت و ز تاج و ز تیغ و کمر
ز دیبا و از جامه نابسود   که آن را شمار و کرانه نبود
ز یاقوت و از تاج و انگشتری   ز دیبا و از جامه بربری
ز اسبان تازی بپیکنده زین   بزین و ستامش نشانده نگین
بیاراند او بار هم راه چنین   بیاراست ساج و دیباج چین
گسی کردشان شاد و خوشنود شاه   سه منزل همی راند با او براه
ندیدم برین هدیه بر هندوستان   علف داد تا مرز هندوستان
چو باز آمد از راه بهرامشاه   بآرام بنشست بر پیشگاه
ز مرگ و ورزوژ بد اندیشه کرد   دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر   سرافراز موبد که بودش وزیر
همی خواست تا گنجها بنگرد   ز زر و گوهر و جا جا بشمرد
که او را ستاره شمر گفته بود   ز گفتار ایشان برآشفته بود
که باشد ترا زندگانی بسیست   چهارم ز مرگت بباید گریست
همی گفت شادی کنم بیست سال   شادانم جهان خرمی را نهال
دگر بیست از داد و بخشش جهان   کنم راست و آشکار و نهان
ندانم که ویران شود گوشه ای   بباید ز من هر کسی توشه ای
سوم بیست در پیش یزدان بپای   بیاشم مگر باشدم رهنمای
ستاره شمر گفت و سیال گفت   شمار سیالش بداند بهفت
ز گفت ستاره شمر جست گنج   وگرنه نبودش خود آزار رنج
خنک مرد بی رنج پرهیزگار   بوبره کسی کو بود شهریار
چو گنجور بشنید شد سوی گنج   نگار شمردن همی برد رنج
بشیمی چنین ز رنگاری بسپرد   که تا پیش دستور او بشمرد
چو دستور او بر گرفت آن شمار   بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت تا بیست و سیال   جهان را نیازت نباید بچیز
ز خورد و بخشش گرفتم شمار   در جهای این لشکر نامدار
فرستاده نیز آگاه بر است   ز شاهان و از نامور کشورت
درین سال گنج تو آراسته است   که پر زر و سیم است و پر خواسته
چو بشنید بهرام اندیشه کرد   ز دانش غم نارسیده بخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری   که گیتی سپرد و زاست چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز   نباشم ز اندیشه امروز گوز
چو بخشیدنی باشد و تخت و تاج   نخواهم ز گیتی ازین بیش خراج
بفرمود پس تا خراج جهان   نخواهند نیز از کهان و مهان
بهر شهر مردی بدیدار کرد   سرخفته از خواب بیدار کرد
بدان تا بجویند بیکار و بد   نیاید ز بیکار هر کار بد
ز گنج آنچه بایستشان خوردنی   ز پوشیدنی و ز گستردنی
بدان پر خرد موبدان او بگفت   که نیک و بد از من نباید نهفت
میان تهی دستان تا سخنی بود   نخواهد چیزی که رنجی بود
مرا از بد و نیک آگه کنید   ز بیگانه نیم کوته کنید
پراکنده شد این سخن در جهان   نبد ایچ نیک و بد اندر نهان
بدان بخردان کارها بسته شد   ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و بیکاری و خواسته   خود شد بنغز اندرون کاسته
ز پس جنگ و خوردن همین بد جهان   جوانان بدانند آیچ جهان
دل آگنده گرد و جوان بی ...   ز اندیشه از شاه و موبد بنیز
ز هیچ بکژی نهادند روی   پر از رنج گشتند و پرخاشجوی
کشاورز و دهقان بکار مرد   همه رزم جوینده و ننگ و نبرد
برانگونه چون نامه پیوسته شد   ز خون رنج شاه دل خسته شد
هر کشوری کارداری گزید   ابا رای و دانش خاموش پیش
هم از گنج بدو پوشش و خوردشان   ز بخشیدن و نیز گستردنشان
شهنشاه دیوان بیاراستی   وز آن زیر دستان جم خوی
نهادی برآن سیم نام خراج   بدیوان بستایند و فر و تاج
شهنشاه بستد بخشش باز داد   بدرویش بکام و مرد و نژاد
بدیجاره تا مرد بیکار خون   بزرگ و نیا شد بد و رهنمون
دگر ره نوشتند کارآگهان   که از داد شد ایمنی از جهان
که هر کشورم بد نفر چنین بود   بسر بر شما اندرون داور ...
زکندی بیتیزی نهادند روی   برآزار گشتند و پرخاشجوی
چو این نامه برخواند بهرام گور   بدلش اندر افتاد زان کار شور
بفرمود کاتا نه کرزند خون   گر آزند کژی بکار اندرون
برانید فرمان یزدان برای   بدان تا شود هر کسی چاره جوی
هر کشوری مرزبانی گزید   پر از داد و دانش خاموش ...
ز درگاه یکساله روزی بداد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
برآمد برین بر بسی روزگار   یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی رامشگران کار آگهان   کجا او پراکنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودمند   که آرد درین پادشاهی گزند
نوشتند پاسخ که از دادشاه   نگردد کسی گرد آیین و راه
بشد رای وانداند شکست و رز   که مردم ز ورزش همی گیرد آرز
پراکنده بشنیم کاوان کار   گیا رسته در کشت و در کشتزار
چنین داد پاسخ که تا نیمروز   که بالا کند هور گیتی فروز
نباید کس آسودن از کار ورز   کسی کش کشاورزی او ست آرزو
دگر نیمه را خواب و آسایش است   نه بیدادشان بر بیاید که بست
کسی کو ندارد بر و تخم و گاو   تو با او ببندی و زرقی بکار
بخوبی تو او کن تو و از رنج   کس از تیغ تا نباشد برنج
گرایدونکه باشد زبان آهو   نباشد کسی برهوا پادشا
چو جائی بوشد نیستان فراخ   بر او سبزه آگندن شاخ
تو از گنج تا او ان او بازده   که کشور زبیر بود او ارزه
وگر نا برومند راهی بود   وگر بر زمین گورگاهی بود
که ناکشته باشد بگرد جهان   زمین فرومایگان و مهان
ازین هر چه گفتم نخواهید چیز   وگر کس ستاند از آن یک پشیز
کسی کو بر آن با کاد زینت   اگر ویژه بر ورد گاه زمست
بکنم زنده در گور جایی کن است   مبادش نشیم و مبادش نشست
نهاده بر نامه بر مهر شاه   همی نو برافگند نو یاران براه

وز آن پس به هر موبدی نامه کرد   کسی را که درویش جا کرد
ز کار جهان پیش آگه کشید   دلم را سوی روشنی برکشید
که آباد بینیم روی زمین   به هر جای پیوسته شد آفرین
بر آواز رامشگران می خورند   چو با مرد ما را بکس نشمرند
بنزدیک شنگل فرستاد کس   چنین گفت کای شاه فریادرس
درستی بر من نگر کام من   بر آید از آن نامدار انجمن
براه بیابان برون آمدند   که داند کزان راه چون آمدند
همان شیر خوردار گندم هزار   بدیشان سپرد آنکه بد پایکار
بشد لوری و گاو و گندم بخورد   بیامد سر سال رخساره زرد
کنون لوری از پاک گفتار وی   همی گردد اندر جهان چاره جوی
بدیشان بخورد و شصت و سه سال   کس اندر زمانه نبودش همال
گر شد گنج شاه و بزرگان تهی   کنون آمدم تا چه فرمان دهی
جهان را بدان باز بگذار فرید   وزاو آمد این آفرینش [illegible]
گروهی که بایست کردند کرد   بر شاه شد پور او یزدگرد
گزینش ز کردار گیتی شتاب   چو شب تیره گرد آهنگ خواب
بیامد بشد نزد یزدگرد   چو دیدش دژم اندر آن [illegible]
بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ   هم اندر ترا ساختن نیست برگ
به بیچاره خسرو ز تخم کیان   که شد بر تخت ایران جهان
چو روزش سرآمد دژم گشت بخت   [illegible]
نبیند جو شاه خورشید و ماه   نه زهره نه کیوان نه تخت و کلاه
جهان شد که درویش بی نان و آب   چه سود تنش ایوان ابر آفتاب
خنک مرد درویش با دین و بخت   فراوان جهانش نیاید بگوش
نه چون رنج و خوار و برگشته بخت   بدوزخ فرستاده کام و بخت
چو شد پادشا در جهان یزدگرد   سپاه پراگنده را کرد گرد
جهانجوی بر تخت زرین نشست   دریغ دوست بدی [illegible]
هر آنکه که دل تیره گردد ز رنگ   در آید ز روز او بیابد درنگ
هر آنچه زکات نیابد پسند   دل و دست دشمن [illegible]
چو نیکی کنش باشی و بردبار   نباشی بچشم خردمند خوار
نهادست گنبد گیتی بداد   زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بزرگان چو دانند کار او خوار   بر تخت زرین بر آمد شاه
کنون و زمن بر سر آمد همی   به نیرو شکست اندر آمد همی
اگر چند پیروز یابند دل   ز هر مرز فرزند [illegible]
اگر صد بمانی و گر بیست و پنج   بباید شدن زین سرای سپنج

## خواندن بهرام لوریان را از هندوستان

نگر مرد درویش کز شهریار   بنالد همی واژه روزگار
تهی دست بی رود و گل می خورد   شهنشاه ازین در کی نگرد
از آن لوریان برگزین ده هزار   نر و ماده بر زخم بربط سوار
چو نامه بنزدیک شنگل رسید   سر از فخر بر چرخ گردون کشید
چو لوری بیامد بنزدیک شاه   بفرمود تا برگشادند راه
بدان تا بورزد بگاو و بخر   ز گندم کند تخم و آرد بر
بدو گفت شاه این که کار تو بود   پراگندن تخم و کشت و درود

## سپری شدن روزگار بهرام شاه

هر آنکس که از خواسته برخورد   ببال فراخی بدانش گرد
همی بگذرد چرخ و بر ما بپای   بنیکی مرا و ترا رهنمای
به پیش بزرگان بیاورد تاج   همان یاره و طوق با تخت عاج
چو بنمود رخ آفتاب از نشیب   دل موبد از شاه شد پر نهیب
وزان دید پژمرده رنگ رخان   به بالای زربفت برداد جان
بی آزاری و مردمی بایدت   فزونی چه جویی که نگزایدت
ندید هیچ مانند بهرام گور   بداد و بزرگی و فرهنگ و زور
چهل روز سوگ پدر داشت شاه   بپوشید لشکر کبود و سیاه
دریغ آن کئی چهره و فر و برز   دریغ آن بلند اختر و دست و گرز
چو کم شد ازو نام و رفتن نیست   همیدون [illegible]
که چون بگذرد زین جهان نام نیک   بماند از او هم سرانجام نیک
نه امید عقبی نه دنیا بدست   ز هر دو رسیده بجانم شکست

## پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هیجده سال و پنج
## بر تخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن با سرداران

مرا اختر دارا برادر بود   خرد بر سر دانش افسر بود
اگر بخت پیروز یاری دهد   مرا بر جهان کامگاری دهد
بهر سو فرستاد هر سو سپاه   نگه داشت گیتی ز دشمن نگاه
چنین گفت کاین چرخ ناسازگار   نه پرورده داند نه پروردگار
سپردم بهرمز کلاه و نگین   همان لشکر و گنج ایران زمین
ز هرمز همی بینم آهستگی   خردمندی و شرم و شایستگی

## پادشاهی هرمز پسر یزدگرد یکسال بود

بپرسید شان گفت پیروز گفت   بهر جای درویش بی گنج گفت
بیابدش پاسخ ز هر موبدی   ز هر نامداری و هر بخردی
که چون می گسارد توانگر همی   بسر بر ز گل دارد افسر همی
نخندید از آن کار بسیار شاه   همی برافکند لوریان بر راه
که استاد بر زخم دستان بود   وز آواز او رامش جان بود
هم آنگاه شنگل گزین کرد زود   ز لوری کجا شاه فرموده بود
بهر یک یکی گاو داد و خری   ز لوری همی ساخت برزیگری
کند پیش درویش رامشگری   وزو را بگاو کند کهتری
خوری بود اکنون بنه بر نهید   بساز برود و بریشم کشید
سگ و گرگ همپایه [illegible]   بدینش بهر ساله پویان براه
سر سال پیش او شده دبیر   خردمند تو به که بودش وزیر
چنین داد پاسخ که فرخ ساز   که گشتم از این ساخته بی نیاز
نخست آنکه بنهاد و بگاه   بیامد بدرگاه بر سپاه
پرستیدن یزدان آمدش رای   بینداخت تاج و بپرداخت جای
که شاه جهان بر بخیزد همی   مگر گر از آن گریزد همی
چنین بود تا بود این تیره روز   تو دل را بیاز و فزونی مسوز
دریغا جهان شاه و آن داد اوی   مبادا که گیتی بی یاد اوی
ورا رستم شاه خواندی وزیر   کز شکافی کوه آهن به تیر
چو داد و همه شد نامور شاه گرد   تو گفتی که بخشش ز گیتی ببرد
بدو بود آراسته تخت عاج   ز روم و ز چین او ستاندی دو باج
چه باید همی پادشاهی و ناز   چو در پادشاهی نمانی دراز
بدان گیتی او را بود بهره   بنزدیک یزدان بود شهره
کنون گر کند مغزم اندیشه گرد   بگویم جهان جستن یزدگرد
نشستند با بخردان و ردان   بزرگان و سالار فرخ بدان
نخستین چنین گفت کای کردگار   بر آسود ایمن شد از کینه خوار
چو رنگ آورد آز و گرم و نیاز   در آگاه دیوی بود کینه ساز
بجای کسی گر تو نیکی کنی   مزن بر سرش تا دلش نشکنی
کی و فری سازم از راستی   که نپذیرد آن کژی و کاستی
دو و هشت بگذشت سال از برش   نیاید چون تیره گشت اخترش
بتاج گرانمایگان بنگرد   نگاری که یابد همی بشکرد
همه گوش دارید و فرمان کنید   ز بیدار رامش جان کنید
بگفت این و [illegible]   برفت و بر او تخت چندی گریست
هر آنچه کا بدهی دینار   سر دگر بخوانی ورا یادگار



چو هرمز بر آمد بتخت پدر   بسر بر نهاد آن کئی تاج زر
سوی شاه هیتال شد نامجوی   ابا لشکر و گنج و چندی جهان
مر این تاج شاهی که بر سر برد   چو بید اوگر بد سپرد و ببرد
به پیمان سپارم سپاهی ترا   نمایم سوی داد راهی ترا
بدو داد شمشیر زن سی هزار   ز هیتالیان لشکری نامدار
سرانجام هرمز گرفتار شد   بر او تاج و تخت پدر خوار شد
فرستاد بازش بایوان خویش   برادر خواند آنگه و پیمان خویش
ز هرمز چو پیروز دل شاد شد   روانش ز اندیشه آزاد شد
نخستین چنین گفت با مهتران   که ای پرهنر نامور سروران
که گر کیه دارم و به [illegible]   فراوان خرد باشم و روز به
زبان چرب و گویندگی فر اوست   دلیری و مردانگی پر اوست
چو یکچند بگذشت آمد برد   نشست کئی دیگری [illegible]
دگر سال روی هوا خشک شد   ز تنگی بجوی آب چون مشک شد
ز بس مردن مردم و چارپای   پی را نبد بر زمین هیچ جای
خروشی بر آمد ز درگاه شاه   که ای نامداران با دستگاه
[illegible]   که از خوردنی جانها [illegible]
کسی کو همی میرد از قحط نان   ز برنا و از پیر مرد و زنان
بفرمود تا خانه بگذاشتند   [illegible]
بدین گونه تا هفت سال از جهان   ندیدند سبزی کمان و مهان
شد آن ژاله در گل چو می در قدح   همی تافت از چرخ و قوس قزح
یکی شارسان کرد پیروز رام   بفرمود کو را نهادند نام
دگر کرد بادان فیروز نام   خنیده بهر جایش آرام و کام
چو این بوم جای کسی آباد کرد   دل مردم پر خرد شاد کرد
قباد از پس پشت پیروز شاه   بسیرفت خوش با دو لشکر براه
یکی پارسی بود پس نامدار   که بر خوانش خواندی همی شهریار
همی رانده با لشکر و گنج و ساز   که بیگاه جوید با خوشنواز
کسی زاین نشان هیچ برنگذرد   هم از رود و بیرون پی نسپرد
مناره بر آرم بشمشیر و گنج   ز هیتال تا کس نباشد برنج
نیایم بجایی پی خوشنواز   ز هیتال و ترک از نشیب و فراز
و گر جای بدرود را خوشنواز   بفرمود تا شد بر او فراز
چنین گفت کز مه نیاکان نداد   اگر دی تو خواهی خسرو نژاد
مرا نیز پیمان بیاید شکست   بناچار بردن بشمشیر دست
چو آن نامه برخواند پیروز شاه   برآشفت زان نامور پیشگاه

## بر تخت نشستن هرمز پسر یزدگرد

جهانی شنیده قفانیش نام   جهانجوی با لشکر و گنج و کام
چو لشکر دهی مرمرا گنج هست   سلیح بزرگی و نیروی دست
که باشد مرا ترمد و ویسه گرد   که خود هیچ این دارم از یزدگرد
سپاهی بیاراست پیروز شاه   که از گرد تاریک شد چرخ و ماه
چو پیروز روی برادر بدید   دلش مهر جوید او برگزید
بدو گفت هر کو که یزدان شناس   که دانا بود مرد یزدان شناس

## پادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال بود
## بر تخت نشستن پیروز و اندرز کردن

سر مردمی بردباری بود   سبک سر همیشه بخواری بود
هر آن نامور کو ندارد خرد   ز تخت بزرگی کجا بر خورد
نماند بر این خاک جاوید کس   ز هر بد بیزدان پناهید و بس
سه دیگر همان جاه رام جهان   ز خشکی نبد هیچکس شادمان
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت   خراج و گزیت از جهان برگرفت
غله هرچه دارید بیرون کشید   ز دینار پیروز گنج آکشید
هر کار و داری و خود کامه   فرستاد تا زان یکی نامه
برزم ز تن خون انبار دار   که او کار یزدان گرفت خوار
همی آسمان اندر آمد خروش   ز بس نوحه و زاری و درد و هوش
به هشتم بیامد مه فرودین   بر آمد یکی ابر با آفرین
زمانه برست از بد بدگمان   بهر جای بر زه نهاده کمان

## ساختن پیروز شارستان پیروز رام و باذان پیروز و رفتن او بجنگ توران و کشته شدنش

درم داد تا لشکر بیشمار   سوی جنگ ترکان بیاراست کار
که پیروز را پاک فرزند بود   خردمند و شاخ برومند بود
بفرمود پیروز کاید بپایش   چو دستور پاکیزه پیش پلاش
نشانی که بهرام یل کرده بود   ز تیغ بلندی برآورده بود
چو پیروز شیر اوژن آنجا رسید   نشان کرده شاه ایران بدید
چو باشد مناره به پیش ترک   بزرگان به پیش من آرند جنگ
چو بشنید فرزند خاقان که شاه   ز جیحون گذر کرده خود با سپاه

## نامه خوشنواز به پیروز

ز دین بود رسم نیاکان تو   گزیده جهاندار و پاکان تو
بنامه ز هر کارش آگاه کرد   بسی پند با نامه همراه کرد
فرستاده را گفت بخرد دو   بنزدیک آن مرد بیداد شو

تو پیروز را و پیر و گفتی بخشم   همی آب رشک اندر آمد بچشم
قفانیش را گفت کای نیکخواه   دو فرزند بودیم از یک پایگاه
جهانی بدو گفت کاری رواست   جهاندار را هم پدر پادشاست
بدو گفت پیروز کاری رواست   فزون زان ترا پادشاهی سزاست
برادر بخت با هرمز شهریار   فراوان نبرداشت آن کارزار
بفرمود تا بارگی برنشست   شد تیز و بگرفت و بشکست دست
که از من برادر بسنج و بتخت   که پیروز را داد پیروز بخت
بیامد بتخت کئی بر نشست   جهان چون بود شاه یزدان پرست
همی خواهم از داور بی نیاز   که باشد مرا زندگانی دراز
ستون خرد داد و بخشایش است   در بخشش او را چو آرایش است
خردمند هم بزم جاوید نیست   فری برتر از فر جمشید نیست
همی بود یکسال با داد و پند   خردمند و از هر بدی بی گزند
هوا را دهن خشک چون خاک شد   بجوی اندرون آب تریاک شد
بهر شهر کانبار بودش نهان   ببخشید بر کهتران و مهان
هر آنکس که دارد نهانی غله   وگر گاو و گر گوسفند و گله
که انبارها در گشایند باز   بگیتی بر آنکس که هستش نیاز
میانش ببرم بشمشیر تیز   بر انگیزم از جان او رستخیز
[illegible]   ز یزدان همی خواستی زینهار
همی در ببارید برخاک خشک   همی آمد از بوستان بوی مشک
چو پیروز از آن رنج تنگی برست   بآرام بر تخت شاهی نشست
جهان را همه نیکوی از وی است   که آرام شاهان فرخ پی است
که اکنون همی خواهمش [illegible]   که قیصر بدو دار و [illegible]
بدان جنگ هرمز هش پیش رو   همی رفت با رزمسازان نو
پلاش از بر تخت بنشست شاد   که کهتر پسر بود با فر و داد
سپه را سوی جنگ ترکان کشید   همی تاج و تخت بزرگان کشید
نوشته یکی عهد شاهنشهان   که از ترک و ایرانیان در جهان
چنین گفت یکسر بگردنکشان   که من پیش ترکان بر این نشان
بگویم که این کرد بهرام گور   بمردی و دانائی و فر و زور
همی بشکند عهد بهرام گور   بر این بوم و بر تازه شد جنگ و شور
یکی نامه بنوشت بر آفرین   ز دادار بر شهریار زمین
چو پیمان آزادگان بشکنی   نشان بزرگی بجای افکنی
سواری سرافکنده سر فراز   همی رفت با نامه خوشنواز
بگویش که تا مرز [illegible]   شمار افرستاد بهرام [illegible]

کنون تا لب رود جیحون تراست    بلندی و پستی و هامون تراست
من اینک سپاهی بیارم گران    سرافراز گردان جنگ آوران
تا نام همی باید خوشنواز    که ماند بروی زمین بر دراز

فرستاده آمد بکردار گرد    شنیده سخنها همه یاد کرد
چو گفتار بشنید و نامه بخواند    سپه برپراکنده را برنشاند
سپاه و به لشکر بدشت نبرد    همان عهد را بر سر نیزه کرد

که بشنید پیغامش از پیر شاه    که چون پیل جنبیت ما را براه
یکی مرد بیدار دل چاره گوی    ز لشکر گزین کرد با آبروی
بدو گفت نزدیک پیروز رو    بگوی ای جنگجوی و پاسخ شنو

بگویش که عهد نیای ترا    بلند اختر و رهنمای ترا
همی بر سر خویش و پیش سپاه    بیارم چو خورشید تابان براه
بدان تا هر آنکس که دارد خرد    بنشنود آن داد و گر بنگرد

مرا آفرین بر تو نفرین بود    همان نام تو شاه بیدین بود
نه یزدان پسندد نه یزدان پرست    نه اندر جهان مردم زیردست
که بیداد جوید کسی در جهان    بپیچد سر از عهد شاهنشهان

برادر بروی چو پیروز شاه    کسی نیز تنها و بر سر کلاه
بر این بر جهاندار یزدان گواست    که او را گواه خواستن نارواست
که بیداد جوئی همی جنگ من    چنین با سپه کردن آهنگ من

نباشی تو زانجای پیروزگر    نیابی همان زاختر نیک بر
از این پس نخواهم فرستاد کس    بجنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد    سخنها به پیروز بر یاد کرد

چو برخواند آن نامه خوشنواز    برآشفت و شد شاه گردنفراز
فرستاده را گفت چندین سخن    بگو با جهاندیده مرد کهن
گر از چاچ بی راهی جنبد او    بنوک سنانت فرستم درود

فرستاده آمد بر خوشنواز    فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیک پیروز ترس خدای    نبینم خرد نیستش رهنمای
همه کینه و جنگ جوید همی    بفرمان یزدان نپوید همی

چو بشنید ازو این سخن خوشنواز    بیزدان بنالید و بردش نماز
چنین گفت کای داور داد و پاک    توئی آفریننده باد و خاک
تو دانی که پیروز بیدادگر    ز بهرام چیزی ندارد هنر

سخنهای بیداد گوید همی    بزرگی بشمشیر جوید همی
پی او ز روی زمین برگسل    نه نیروش با دانش و نه دل
بگرد سپه بر یکی کنده کرد    سرش را بپوشید و آگنده کرد

کند ... بالای او    همان بیت رش بود پیمان او

## رزم پیروز با خوشنواز و کشته شدن پیروز

چو این کرده شد نام یزدان بخواند    زمین پیش کنده لشکر براند

وز آن روی سرگشته پیروز شاه    همی راند چون باد لشکر براه
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس    هوا شد ز گرد سپه آبنوس

چنان تیرباران ز هر دو روی    که چون آب خون اندر آمد بجوی
وزان روی پیروز دل خوشنواز    همی گفت با داور پاک راز
عنان را بپیچید و بنمود پشت    پس او سپاه اندر آمد درشت

بر انگیخته باره پیروز شاه    همی تاخت با خوار مایه سپاه
چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز    سپهدار ترکان از او گشت باز
چو هرمز برادرش فرخ قباد    بزرگان و شاهان خسرو نژاد

به نیران نگونشد سر بخت شاه    همه نامداران زرین کلاه
بکنده درافتاد با چند مرد    بزرگان و شیران روز نبرد
برآورد از آن کنده هرکس که زیست    همی تخت بر بخت شاهان گریست

شکسته سر و پشت پیروز شاه    سرامداران با فر و جاه
وز آنجایگه شاه دل خوشنواز    بنزدیکی کنده آمد فراز
همی راند با کام دل خوشنواز    سرافراز با لشکری رزم ساز

بتاراج داد آن سپاه و بنه    نه کس میسره دید و نه میمنه
ز شاهان نه زنده کسی جز قباد    شد آن لشکر و پادشاهی بباد
نباید که باشد جهاندار زفت    دل زفت با خاک تیره است جفت

چنین آمد این چرخ ناپایدار    چه با زیردست و چه با شهریار
از ایرانیان چند بردند اسیر    چه افکنده در خاک تیره بتیر
نماند بر اینجاک جاوید کس    ترا توشه از راستی باد و بس

چو بگذشت بر کنده بر خوشنواز    سپاهش شد از خواسته بی نیاز
بپیچاند آزاد کو خود پرورد    اگر بیش ازین است تن خرد
چو آگاهی آمد بایران سپاه    از آن کنده و از رزم پیروز شاه

خروشی بر آمد از ایران بدرد    از آن شهریاران آزاد مرد
بآهن ببستند پای قباد    ز تخت و ز تاجش نکرد ایچ یاد
همه موی شاهانه از سر بکند    همی بخت و تخت خاک بر زدند

سپاهی و شهری بایران بدرد    زن و مرد و کودک همه مویه کرد
چو اندر جهان این سخن گشت فاش    فرود آمد از تخت زرین بلاش
نشسته بهم با غم و اندهان    بماندند آن کهتران و مهان

که تا چون گزیند ایران زمین    گذارنده بینند آن دشت کین
همه کنده موی و همه خسته روی    همه شاه گوی و همه شاه جوی
چو بنشست با سوگ ماهی بلاش    سرش پر ز گرد و دو چشم پر خراش

سپاه آمد و موبد موبدان    دلیران و هم نامور بخردان

## پادشاهی بلاش پنجسال و دو ماه بود بر تخت نشستن بلاش و اندرز کردن ایرانیان

فراوان بگفتند با او بپند    سخنها که بودی ورا سودمند

بر آن تخت شاهیش بنشاندند    بسی زر و گوهر برافشاندند
شما را بزرگیست نزدیک من    چو روشن شود رای تاریک من

بگیتی هر آنکس که نیکی کند    بکوشید تا رای او نشکند
چو بنشست بر گاه گفت ای ردان    بجویید راز دل بخردان
نخستین به پندش تو آگه کنم    چو بند بد از خویشتن افگنم

هر آنکس کزین لشکر و درست    نیاید بر ما کی زیر دست
هر آنکس که بد باشد و بدسگال    نخواهد همی کار خود را همال
مباشید گستاخ با پادشا    بویژه کسی کو بود پارسا

که او گاه زهرست و گه پادزهر    تو جوینده از زهر تریاک بهر
دل مرد بیدار گر بشکنم    همی بیخ و شاخش ز بن برکنم
چو خشم آورد شاه پوزش کن    همی خوان بر او داد و داد آفرین

هر آنگه که گوئی که دانا شدم    بهر دانشی بر توانا شدم
ز گیتی تو خوشنود باشی و جوی    بشو جفت بخت ار تو تازه روی
اگر کار بندید پند مرا    سخن گفتن سودمند مرا

ز شاهان داننده باید گنج    کس از دانش ندیدم برنج
جهاندار کو دانش آرد زبان    مشو بر تن خویش بد گمان
نکشند یک باد گر آن سپاه    که زو شاه رخشنده شد تاج و گاه

زو بدار او چشم بد دور باد    تن بد سگالانش رنجور باد
بر او مهتران آفرین خواندند    ز دانائی او فرو ماندند
پر از مهر دل با زبان پر ثنا    که جاوید باد این چنین پادشا

بدانگه که پیروز شد سوی جنگ    یکی پهلوان جست با رای و سنگ
برفتند خوشنود از ایوان او    بیزدان سپرده تن و جان او
که باشد نگهبان تخت و کلاه    بلاش جوان را بود نیکخواه

بدان کار شایسته بد سوفزای    یکی مایه ور بود و پاکیزه رای

## آگاهی یافتن سوفزای از کشته شدن پیروز و نامه نوشتن بخوشنواز و پاسخ آن

جهاندیده از شهر شیراز بود    سپهبد دل و گردن افراز بود





همان مرزبانان زابلستان    ز بست و ز غزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفزای    ز پیروز بی رای و بی رهنمای
ز هرمزد و از تاجور کیقباد    دگر پهلوانان خسرو نژاد

ز مژگان سرشکش برخ بر چکید    همه جامه پهلوی بر درید
ز سر برگرفتند گردان کلاه    بماتم نشستند بر سوگ شاه
همی گفت برگشته شهریار    بلاش جوان چون بود خواستار

بدانست کان کار بیهوده گشت    سر تخت شاهی پر از دود گشت
سپه برپراکنده را گرد کرد    بزد کوس و از دشت برخاست گرد
فراز آمدش تیغزن صد هزار    همه رزمجوی و همه کینه دار

درم داد و آن لشکر آباد کرد    دل مردم کینه ور شاد کرد
فرستاده خواست شیرین زبان    خردمند و بیدار و روشن روان
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد    دو دیده پر از آب و رخساره زرد

بنامه درون پندها کرد یاد    ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
وز آنپس فرستاد نزد بلاش    که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این درد و هر کس بباید چشید    شکیبائی و نام باید گزید

ز باد آمده باز گردد بدم    یکی دادخواهد ز شرح ستم
کنون من بدستوری شهریار    بپیچم بدین کینه کارزار
که از کینه خون پیروز شاه    بنالد همی بر فلک مهر و ماه

فرستاده وز ایزدی رهنمای    وز آن روی پرکین بشد سوفزای
بیاراست لشکر چو پر تذرو    بیامد ز زابلستان سوی مرو
یکی مرد بگزید بیدار دل    که آهسته و راد و بخشنده دل

نویسنده نامه را گفت خیز    که آمد سر خامه را رستخیز
یکی نامه بنوشت نزد خوشنواز    که ای بیخرد ریمن دیو ساز
گنهکار کردی بیزدان تن است    شود مویه گر بر تو سر راست هست

که کرد آنچه کردی تو ای بیوفا    ببینی کنون تو دو تیغ جفا
بکشتی شهنشاه را بیگناه    نبیره جهاندار بهرام شاه
یکی کین تو ساختی در جهان    که این کینه هرگز نگردد نهان

چرا پیش او چون سگ جانگسل    نرفتی چو برخاست آوای کوس
نیای تو را این جهاندار بود    بدرپیش بهرام چون بنده بود
من اینک برو آیم بکینه جوی    نمانم بهیتالیان رنگ و بوی

اسیران آنکه خواسته هر چه هست    گر آن رزمگاه آمدت زیر دست
همه باژ خواهم بشمشیر کین    بر آورم خاک توران زمین
نمانم جهان را بفرزند تو    بسوزم همه خویش و پیوند تو

بفرمان یزدان بزرم سرت    ز خون سپه دریا کنم کشورت
ز کین یاد شد این چند گویم دراز    که از خون سپه رود جیحون شود
شود زیر خاک سیه در تباه    ز دوزخ روانش بود دادخواه

بدو داد پس نامه سوفزای    سرافراز لشکر بر آمد ز جای
فرستاده با نامه سوفزای    چو شیر دلاور بیامد ز جای
چو آشفته آمد بر خوشنواز    بشد پیش تخت و ببردش نماز

هیونی چنین گفت مرد دبیر    که این نامه بر گرز و تیغ آوریم
شکسته شد آمد جنگ آزمای    از آن پر سخن نامه سوفزای
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت    سخن هرچه بود اندر او خوب و زشت

نخستین سخن گفت کز کردگار    بترسیم و از گردش روزگار
که هر کس که بوده است نزدیک او    بیاورد در عهد شاهان شکست
فرستادش نامه سودمند    دگر عهد آن شهریار بلند

بر او خوار بود آنچه گفتم سخن    همان عهد آن شهریار کهن
چو او کینه ور گشت و بر جاه رو    سپه را چو روی اندر آمد بروی
به پیروز بر اختر آشفته شد    نه بر کام ما شاه تو کشته شد

بشکست پیمان شاهان داد    نبود از جوانیش کرد و نژاد
نیاید پسند جهان آفرین    تو گفتی که بگرفت پایش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند    سر راستی را بپای افکند

چو پیروز با شد بدشت نبرد    شکسته بکنده درون برز گرد
گرانی ترا آنهم آراسته است    ز گنج و ز جنگ آور دم کاستست
فرستاده با نامه تازان ز جای    بکیفه آمد بر سوفزای

چو برخواند آن نامه پهلوان    بدشنام بگشاد گویا زبان
ز بیداد خیزد و شیدن گاو دم    شنیدند آواز رویینه خم
کشیمن آورد چندان سپاه    که خورشید بر چرخ گم کرد راه

بر این برنشان و دگر کشتند    همی راه را خانه بند اشتند

## رزم سوفزای با خوشنواز و رهائی یافتن قباد از قید خوشنواز

چو آگاهی آمد بر خوشنواز    بدشت آمد و جنگ را کرد ساز

ببکند شد روزگاهی گزند    که چرخ روان روی با خون نمود
وز این روی پر کینه دل سوفزای    بکردار باد اندر آمد ز جای

چو شب تیره شد پهلوان سپاه    به پیلان آسوده بر بست راه
طلایه بجنگ بر هر دو روی    جهان شد پر آواز پرخاشجوی
همه نامداران کند آوران    هیاهای جنگ و نبرد یلان

خروش سواران ایران زمین    رسیده بگوش سپهر برین
خروشان خروشید بانگ جرس    همی آمد از هر سوئی پیش و پس
چنین تا بدید آمد از تیغ شید    در و دشت شد چون بلور سپید

دو لشکر همی رزم را ساختند    درفش بزرگی برافراختند
از آواز گردان پرخاشخر    بدرید مر اژدها را جگر
هوا پر ز کرکس شد از پر تیر    زمین شد ز خون سران آبگیر

هر سو که دیدی تلی کشته بود    گر از پیلان روز برگشته بود
بجنبید از قلبگه سوفزای    سپاه اندر آمد چو بندی ز جای
وز آن روی با تیغ کین خوشنواز    بشیب اندر انداخت اسب از فراز

بدید آنکه شد روزگارش درشت    عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پس سوفزای    همی تاخت با نیزه سرگرای
بسی کرد از آن نامداران اسیر    بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر

همی تاخت پیش کمین در رسید    برو بر بسی کشته و خسته دید
ز بالا نگه کرد پس خوشنواز    سپه را ز هامون نشیب و فراز
همه راه پر کشته و خواسته    شد آن دشت چون باغ آراسته

سنان و ستان و کلاه مهی    سلیح و کمرها و اسب و رهی
همی برد هرکس سوی سوفزای    تی گشت چون کوه البرز جای
نگر داندر آن جز بزرگان نگاه    بخشید یکسر همه بر سپاه

بلشکر چنین گفت کامروز کار    بکام دل ما شد از روزگار
چو خورشید تابان از چرخ دست    بدین دشت خیره نیابد نشست
کمین شهنشاه ایران شویم    بر این در بکردار شیران شویم

بدین لشکرش دست بر روزگار    همی هر کسی رای دیگر زدند
بر این هشتان تا زخم سپهر    بدیدار آن زیور تاج مهر
تیره برآمد ز بر ده سرای    نشست از بر باره بر سوفزای

فرستاده آمد از خوشنواز    بنزدیک سالار گردن فراز
که از جنگ و پیکار روزی بخفتن    نباشد جز از رنج و آویختن
دو مرد خردمند و گرد و جوان    بدو رخ فرستیم هر دو روان

اگر باز جوئی ره بخردی    بدانی که اینکار بد از بدی
نه بر باد شد کشته پیروز شاه    که اختر سر آمد بر او سال و ماه
گنهکار گشت آنکه بشکست عهد    گزین کرد حنظل بینداخت شهد

کنون بودنی بر سر ما گذشت    خنک آنکه گرد درشتی نگشت
اسیران آنچه خواسته هر چه بود    ز زر و سیم و گوهر نابسود
ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت    که بگذاشت پیروز کم دیده بخت

فرستم همه نزد سالار شاه / چه از زر و گنج و چه چیز و سپاه
که پیروز گر سوی ایران شوی / بنزدیک شاه و دلیران شوی
نباشد مرا سوی ایران بسیچ / نوا خواهد بهرام گردن بسیچ
شهنشاه گیتی بخشید راست / مرا ترک و چین است و ایران تراست
چو بشنید پیغام او سوفزای / بیاورد و لشکر بپرده سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه / بگو آنچه بشنیدی از رزمخواه
بیامد فرستاده خوشنواز / بگفت آنچه بود آشکار و راز
چنین گفت با لشکرش سرفرای / که اکنون برین در چه بینید رای
چنین گفت لشکر که فرمان تراست / برین آشتی رای و پیمان تراست
بایران نماند کسی از تو به / بیاری تو بی شاه و سالار و مه
چنین گفت با سرکشان سوفزای / که امروز ما را جز این نیست رای
کز ایشان از این پیش نخچیر جنگ / بایران بوم این سپه بیدرنگ
که در دست ایشان بود کیقباد / چو فرزند پیروز خسرونژاد
همان موبد موبدان اردشیر / ز لشکر بزرگان چه برنا چه پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز / شود کار بی سود بر ما دراز
کشنده آنکه دارند از ایران اسیر / قباد و جهانجوی چون اردشیر
اگر نیستی در میانه قباد / ز موبد نگردی دل و مغز شاد
گر او را ز ترکان بد آید بروی / بایران نماند بجز گفتگوی
یکی تنگ باشد که تا رستخیز / شود در میانه دلیران جهیز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم / برین آشتی رای فرخ نهیم
اگر بازجوییم رزمی قباد / که بی او سر پادشاهی مباد
همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که دارند برنا و پیر
سپاهش همی خواندند آفرین / که انیت پیمان و آیین و دین
فرستاده را خواند پس پهلوان / سخن گفت با او بشیرین زبان
چنین گفت کاین ایزدی بود و بس / جهان بد سگالد نگوید بکس
بزرگان ایران که گشتند اسیر / قباد است با موبد اردشیر
دگر هر که دارند بر پای بند / فرستد خردمندش ارجمند
وگر خواسته هرچه دارید نیز / ز دینار و از تاج هرگونه چیز
یکایک فرستید نزدیک من / بپیش بزرگان این انجمن
که ما بی نیازیم و یزدان پرست / بتاراج و کشتن نیازیم دست
ز بهر چون پیروز و هم بگذریم / و از آن پس پی جنگ را نسپریم
همه هرچه گفتم ترا گوش دار / چو رفتی یکایک برآور شمار
فرستاده هم در زمان گشت باز / بیامد گرازان بر خوشنواز
بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد / هم آنگاه در بست بند قباد
هم از موبد موبدان اردشیر / کسی را که بودند از ایران اسیر
همه خواسته سربسر گرد کرد / کجا یافت از دشت روز نبرد
همان تخت با تاج فیروز شاه / هر آنچه پراکنده بد بر سپاه
فرستاد یکسر بر سوفزای / بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدیدند روی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر / اسیران که بودند برنا و پیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند / همه دست بر آسمان داشتند
که پور شهنشاه را بی گزند / بدیدند با هر که بد ارجمند
هم آنگه فرو هشت پرده سرای / سپهبد بیامد درآورد پای
ز هامون گذر کرد پیروز شاد / ابا نامور موبد و کیقباد
چو آگاهی آمد بایران زمین / از آن نیک پی شهریار گزین
هم از جنگ و بیکار با خوشنواز / ز رای جهان مرد نیرنگ ساز
که از جنگ برگشت پیروز و شاد / گشاده شد از بند پای قباد
همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که بودند از ایران اسیر
بیاورد اکنون زهی چون گذشت / و از ایران سپاه است بر کوه و دشت
خروشی برآمد ز ایران که نوش / تو گفتی همی کر شدی زان خروش
بزرگان فرزانه برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
پاداش از آن تخت زرین نهاد / که با پهلوان بر نشیند قباد
چو آمد بشهر اندرون سوفزای / بزرگان برفتند یکسر ز جای
پذیره شدندش بیاراست شاه / همی رفت با آنکه بودش سپاه
بپاداش آن رنج و بدروز قباد / رها گشته از بند پیروز شاد
مر او را سپهبد شاه در بر گرفت / ز بیگار و چین دست بر سر گرفت
نو راه اندر ایوان شاه آمدند / غلیده دل و کینه خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی بر آرزوی / ز تیمار پیروز آزاده خوی
همه جامه گو سوفزا را ستود / ببربط همی رزم توران سرود
جهان را همه چشم بر سوفزای / ازو گشته شاد و بدو تازه رای
همه شهر ایران بدو گشته باز / کسی را که بد کینه خوشنواز
بدو پهلوان دل همی شاد کرد / روان را ز اندیشه آزاد کرد
بد سوفزای از جهان بیهمال / همی رفت زانگونه تا چار سال
نبودی جز آن چیز کو خواستی / جهان را برای خود آراستی
چو فرمان او در جهان گشت فاش / بکری بپرداخت کار از تلاش
بدو گفت شاهی ترا نی همی / مرا از نیکان نمانی همی
همه پادشاهی بیازی کنی / ز کژی و از بی نیازی کنی
قباد از تو بسیار دانا تر است / درین پادشاهی توانا تر است
بایوان خویش اندر آمد بیاش / نیارست گفتن که اندر میاش

## پادشاهی قباد پسر پیروز چهل و سه سال بود
## برتخت نشستن قباد و اندرز کردن ایرانیان را

همی گفت بی رنج تخت این بود / که بی کوشش و درد و نفرین بود
چو بر تخت بنشست فرخ قباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
سوی پهلوان شد ز شهر سطخر / که گردنکشان را بدانش بود فخر
چو بر تخت پیروزه بنشست گفت / که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشاده است راه / بروز سپید و شبان سیاه
بزرگی کسی کو بگفتار راست / زبان را بیاراست کژی نخواست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون / سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت خوشنودی اندر جهان / بیابد بدو آفرین جهان
دل خویش گردد روا از کین / جهان را کمابیش کند آفرین
هر آنگه که شد پادشا کژگوی / ز کژی شود زود بیکار روی
سخن را بباید شنیدن نخست / چو دانا شوی پاسخ آری درست
چو داننده مردم شود آزور / همی دانش او نیاید ببر
هر آنگه که دانا بود پرشتاب / چو دانش مراورا چو در شوره آب
همی از نکوهش کند کهتری / جهانی که باید دل لشکری
توانگر کجا سخت باشد بچیز / فرومایه تر شد ز درویش نیز
چو درویش نادان کند برتری / بدیوانگی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی / ز عیب کسان بر نگوید بسی
ستون خرد بردباری بود / چو تیزی کنی تن بخواری بود
چو خرسند گشتی بداد خدای / توانگر شدی یکدل و پاکرای
که آزاده داری جفت از رنج / تن مردمی آز بهتر ز گنج
هر آنرا که دانش بود توشه برد / بمیرد تنش نام هرگز نمرد
همه سر بسر دست نیکی برید / جهان جهان را بد بسپرید
همه مهتران خیره ماندند / ز برجد بتاجش بر افشاندند
جوان و دو آلش بسیچ و کی / زشاهی ورا بهره بود اندکی
همی ماند کار جهان سوفزای / قباد اندر ایوان همی کدخدای
همه کارها پهلوان راندی / کسی را بر شاه ننشاندی
ز موبد گذر کرد و فرمان روای / جهان پر ز دستوری سوفزای



جهان بود تا بود و سالی گذشت / بجام اندران باده چون لاله گشت

## رفتن سوفزای بشیراز و بدگمان کردن ایرانیان
## قباد را بر سوفزای و کشتن قباد سوفزای را

بیامد بر تاجور سوفزای / بدستوری بازگشتن بجای
سپهبد خود و لشکرش ساز کرد / بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همیرفت شاد از پی شهر خویش / ز هر کام برداشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی / همه بود جز تاج شاهنشهی
بدان بد که من شاه شاهانم / بشاهی بر او آفرین خوانم
گر از من کسی زشت گوید بدی / ورا سر دگرگونه باید ز روی
بهر بارجستی ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاهی آمد بفرخ قباد / ز شیراز و از کار بیداد و داد
همی گفت هرکس که جز تاج شاه / ندارد از ایران ز گنج و سپاه
نه فرمانش باید بجز رای وی / جهانی شده بنده سوفزای
هر آنکس که بد راز دار قباد / بدو از شهنشاهی کرد یاد
که از شهریاری بنامی بسند / چرا کرد ما شهریار بلند
ز گنج و آگنده و ز گنج اوی / بیاید گشت از جهان رنج اوی
همه پارس جز بنده او شده / بزرگان پرستنده او شده
ز گفتار و بد شد دل کیقباد / ز بخشش دل بر گرفت و یاد
همی گفت اگر من فرستم سپاه / سر او بگردد شود کینه خواه
چو دشمن گروهه باشد بگنج / ازو دید باید بسی درد و رنج
کنند هر کسی یاد کردار اوی / نهانی ندانند بازار اوی
وز ایران ندانم کسی رزمخواه / گراند سوی جنگ او با سپاه
بدو گفت فرزانه بندی آرن / گر او شهریاری بود با فرن
تراندگانند و سالار هست / که سایند بر چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بجنبید جای / بدرد دل بدکنش سوفزای
شنید این سخن شاه و بر دل گرفت / هنرها نشست از دل آهو گرفت
هم آنگه جهاندیده را کیقباد / بفرمود تا بر نشیند چو باد
بنزدیک شاپور رازی شود / بر آن داد نخجیر بازی شود
هم اندر زمان بر نشاند و را / ز ری سوی درگاه خواند و را
دو اسپه فرستاده آمد بری / چو باد و خرامی بفرمان کی
چو دیدش بپرسید سالار بار / وزو او بستد آن نامه شهریار
بیامد شاپور رازی بدرد / سوار سرافراز از پیش برد
چو بر خواند آن نامه کیقباد / بخندید شاپور مهرک نژاد
که بر سوفزا دشمن اندر جهان / نبودی جز او آشکار و نهان
چو بشنید فرمانبرانش بخواند / سوی طیسفون تیز لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیک شاه / هم اندر زمان بر گشادند راه
چو دیدش جهاندار بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت از این تاج بی بهره ام / ببیهوده اندر جهان شهره ام
همه سوفزا راست بهر از مهی / همی نام پیشم ز شاهنشهی
ازین او و بیدادگر گردم / بجز جام روزی بپیچد تنم
بایران برادر بدی کدخدای / بهستی ز بیداد گر سوفزای
بدو گفت شاپور کای شهریار / دلت را ز اندیشه رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت / ترا فر و نام و نژاد است و پشت
بگویش که از تاج شاهنشهی / مرا بهره رنجست و گنج تهی
تو بی باژ خواه و منم با کلاه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستم اینک یکی پهلوان / ز کردار تو چند باشم نوان
چو نامه بر آنگونه باشد بروی / چو من باشم و لشکر جنگجوی
نمانم که بر هم زند نیز چشم / نگویم سخن پیش او جز بخشم
نویسنده نامه را خواندند / بنزدیک شاپور بنشاندند
بگفت آن سخنها که با شاه گفت / نوشت و بپیچید اندر نهفت
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد و پس هرکه بد نامدار / پراکنده از لشکر شهریار
خود و نامداران پرخاشجوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد ز آن سخن سوفزای / هم آنگه برآورد لشکر ز جای
پذیره شدش با سپاهی گران / گزیده سواران جوشن وران
رسیدند پیش یک دیگر فراز / فرود آمدند آن دو گردن فراز
چو بنشست شاپور با سوفزای / فراوان زدند از بد و نیک رای
بدو داد پس نامه شهریار / سخن رفت هرگونه دشوار و خوار
چو برخواند آن نامه را پهلوان / بپیچید و شد کند و تیره روان
چو آن نامه برخواند شاپور گفت / که اکنون خرد را نباید نهفت
ترا اند فرمود شاه جهان / فراوان نباید بپیش مهان
بدانسان که برخواندی نامه / تو دانی شهنشاه خود کامه
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که داند مرا شهریار جهان
که آن رنج و سختی که بردم ز شاه / که رزمم زد هپتالیان با سپاه
بدردی رسانیدم او را ز بند / نماندم که آید بروی گزند
مرا دستها بود نزدیک شاه / همان نزد گردان ایران سپاه
گرایند و گه بند است پاداش من / ترا رنجه کردن بپرخاش من
نخواهم زمان از تو پایم ببند / که باشد مرا بند تو سودمند
ز یزدان و از لشکرش شرم نیز / که من چند پالوده ام خون گرم
بدانگه کجا شاه در بند بود / بیزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم ببند بجز دست تیغ / بجنگ آفتاب اندر آرم بمیغ
کز سر درم تا سر خوشنواز / برآری ز تخت اندر آرم بگاز
کنون بند فرمود بندم رواست / سخنهای با سود بندم چو راست
ز زندان و ز بیچ گونه نگرد / چو پیرایه دان بند بر پای مرد
چو بشنید شاپور پاسخ بدست / بزد نای رویین و خود برنشست
بیاوردش از پارس پیش قباد / قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را بزندان برند / بنزدیک آن هوشمندان برند
ز شیراز فرمود تا هرچه بود / ز مردان و از گنج و گشت و درود
بیارند یکسر سوی طیسفون / سپارد بگنجور او رهنمون
چو یک چند بگذشت هرگونه رای / همی راند با موبد از سوفزای
چنین گفت پس شاه را رهنمون / که با زنده با او همه طیسفون
همان لشکر و زیردستان اوی / ز دهقان و از زیردستان اوی
گر او اندر ایران بماند درست / ز شاهی بباید ترا دست شست
بدانگونه شاه جهان کشته به / سر بخت بدخواه برگشته به
چو بشنید مهتر ز موبد سخن / بنو ساخت بر گشت آیین کهن
بفرمود تا پیش جان کشند / براو بر دل دوده پیچان کنند
چو آگاهی آمد بایرانیان / که آن پیلتن را سر آمد زمان
خروشی برآمد ز ایران بدرد / زن و مرد و کودک همه نوحه کرد

## بند کردن ایرانیان قباد را و بسر دشمن دست
## زرمهر پسر سوفزای و بر تخت نشاندن جاماسب برادر قباد را

بنفرین زبانهای ایرانیان / بیالوده برخاسته از میان
برآشفت ایران و برخاست گرد / همی هر کسی کرد ساز نبرد
همی گفت هرکس که تخت قباد / اگر سوفزا شد بایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی / بروند نام قباد اندکی
برفتند یکسر بایوان شاه / ز بدگوی پرده و فریاد خواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود / برانداخته از بدخوی بود
گرفتند و بردند ز ایوان کشان / ز جاماسپ جستند چندی نشان
که کهتر برادر بدو سرفراز / قباد از شهی پرور بدی بناز
ورا برگزیدند و بنشاندند / بشاهی بر او آفرین خواندند

به آهن ببستند پای قباد / ز فر و نژادش نکردند یاد
یکی بود بد سوفزا را گزین / خردمند و پاکیزه و بافرین
جوانی بی آزار زرمهر نام / که از نام او بد پدر شادکام
سپردند بسته بدو شاه را / بدانگونه بدرای و بدخواه را
که آن مهربان کینهٔ سوفزای / بخواهد همی از جهان کدخدای
بی آزار زرمهر یزدان پرست / نبودی بد با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد / وز آن بد نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار از او ماند اندر شگفت / ز زرمهر بر آفرین برگرفت
همیکرد پوزش که بدخواه من / بر آشوب کرد اختر و ماه من
گرایدون که یابم رهائی ز بند / ترا باشم از هر بدی سودمند
ز دل پاک بردارم آزار تو / کنم چشم روشن بدیدار تو
بدو گفت زرمهر کای شهریار / روان را بدین کار رنجه مدار
بدو گر نکرد آنچه بایست کرد / ز هر کس بسی گرم و تیمار خورد
ترا من پرستان یکی بنده‌ام / به پیش تو اندر پرستنده‌ام
چو گوئی بسوگند پیمان کنم / که هرگز وفای ترا نشکنم
چو زرمهر گفت این بخسرو شنید / دل شاه از خرمی بردمید
از او ایمنی یافت جان قباد / ز گفتار آن پرخرد گشت شاد
از آن پس براز آنچه بگشاد گفت / که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشادست رنج تن را ز من / چو این نشنود کس مکن آواز من
بخوانیمشان و گشائیم راز / اگر مان بدارد دم آید نیاز
اگر بند برداری از پای من / جهاندار که برخوری از رای من
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای / سبک بند را برگرفتش ز پای

### گریختن قباد بهمراهی زرمهر از بند و بزنی گرفتن دختر دهقان را و پناه گرفتن بهیتالیان

شب تیره از شهر بیرون شدند / ز دیدار دشمن همایون شدند
فرستاد و آن پنج تن را بخواند / همه راز با پیش ایشان براند
سوی شهر هیتال کردند روی / از اندیشگان خسته و راه جوی
برانگونه برگشته این هفت مرد / باهواز رفتند تا زاج گرد
رسیدند پویان بایرانیه / بده در یکی نامبردار مه
بدان خانهٔ دهقان فرود آمدند / ببودند یکباره دم برزدند
یکی خوبرخ داشت دهقان چو ماه / ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید / ز دختر جوان شد خرد ناپدید
هم آنگه بیامد بزرمهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو زود از من بدهقان بگوی / اگر جفت من گردد این ماه روی
بشد تیز زرمهر دهقان بگفت / که گر دختر خوب داری بجفت
یکی پاک انبازش آرم بجای / که گردی باهواز بر کدخدای
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت / که این دختر خوب را نیست جفت
اگر هست شاینده فرمان تراست / مر این را برای و که او را هواست
بیامد خردمند نزد قباد / که این ماه بر شاه فرخنده باد
پسندیدی و ناگمان بدیش / مهانی که دیدی پسندیدیش
قباد آن پریروی را پیش خواند / بزانوی کند آورش برنشاند
ابا او یکی انگشتری بود و بس / که از ارز نگینش ندانست کس
بدو داد و گفت این نگین را بدار / بود روز کاین را شوم خواستار
بدان ده یکی هفته از بهر ماه / همی بود و هشتم بیامد پگاه
بر شاه هیتالیان شد قباد / گذشته سخنها بر او کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان / بدی رهنمون کیک میان
بدو گفت شاه از تو خوش آواز / همانا برین روزت آید نیاز
به پیمان سپارم ترا لشکری / از آن هر یکی بر سران افسری
اگر باز یابی تو گنج و کلاه / جغانی مرا باشد و گنج و گاه
مرا باشد آن مرز و فرمان تراست / نگهداری این عهد و پیمان تراست
ز بر دست ازو گفت خندان قباد / که آن بوم هرگز نگیریم یاد
چو خواهی ز دستت بر سپاه / جغانی چه باشد که دارم نگاه
چو کردند عهد آن دو گردن فراز / در گنج بگشاد و دینار باز
بدو داد شمشیرزن سی هزار / همه نامداران گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان پر ز آواز شد

### بازگشتن قباد از هیتال بایران و آگاهی یافتن از زادن پسرش نوشیروان و باز بر تخت نشستن

چو نزدیکی خان دهقان رسید / همه کوی مردم پراکنده دید
بمژده برفتند نزد قباد / که فرزند بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو دوشیزه کی / که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شادکام / همانگاه کسریش کردند نام
ز دهقان بپرسید از آن پس قباد / که ای نیکبخت از که داری نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
وز ایدر چنین گفت و در چنین / که بر آفریدون کنیم آفرین
ز گفتار او شادتر شد قباد / هم آنگاه تاج کئی برنهاد
عماری بسیچید و آمد براه / نشسته بمهد اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل زرد داد ایرانیان چون ز خون
بایوان همه سالخورده ردان / نشستند با نامور بخردان
کز این کار گردد بباید دراز / میان دو شاه و دو گردن فراز
ز روم و ز چین لشکر آید کنون / بریزند زاین مرز بسیار خون
یکی گفت از آنجا که مهتران / سرافراز گردان جنگ آوران
بیامد خرامید سوی قباد / بگر کان سخنها بگیرد بیاد
بیاریم جاماسب و هیتال را / که با درجها کند زال را
گرمان ز تاراج و خون ریختن / بکینه گرائیم و آویختن
برفتند یکسر بر کیقباد / ببخشند کان شاه خسرو نژاد
گر از تو دل مردمان خسته شد / بشوخی دل و دیده باشسته شد
کنون کام دل را جز آن گنج نیست / که شاه جهان تا بجان و تنست
پیاده همه پیش اندر روان / برفتند بر خاک و تیره روان
گناه بزرگان ببخشید شاه / ز خون ریختن کرد پوزش براه
ببخشید جاماسب را همچنین / بزرگان برو خواندند آفرین
بیامد بتخت کئی برنشست / وز انگشت جاماسب جز بر پرست
همه کار آن پادشاهی خویش / بزرمهر بسپرد و بنشاند پیش
وز انگشت آن شاهی آراسته / جهان گشت پر داد و پر خواسته
بدینگونه تا گشت کسری بزرگ / یکی کودکی شد دلیر و سترگ
بفرهنگیان داد فرزند را / چنان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران و توران بساخت / بگردون کلاه مهی برفراخت
وز آن پس بیاورد لشکر بروم / شد آن بوم او را چو یکسر بروم
همیکرد از آن بوم و بر خارسان / از او خواست زنهار و شد شادمان
یکی هند با دو گر فارقین / بیاموخت تا بنده و بنادین
بنا کرد اندر آن مرز آتشکده / بزرگی و نوروز و جشن سده
مدائن پی افکند جای کیان / پراکنده بسیار سود و زیان
وز اهواز تا پارس بکشاد ساز / بگردون برآورد بیدارسان
ارش خواند آن شارستان را قباد / که تازی کنون نام حلوان نهاد
گشادند هر جای رود و برآب / زمین شد همه جای آرام و آب

### داستان قباد با مزدک و پذیرفتن قباد دین او را

بیامد یکی مرد مزدک بنام / سخنگوی و با دانش و رای و کام
گرانمایه مردی و دانش فروش / قباد دلاور بدو داد گوش
بنزد شهنشاه دستور گشت / نگهبان آن گنج و گنجور گشت



ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / میان کهان و میان مهان
ز روی هوا برف شد ناپدید / بباران کسی برف و باران ندید
جهان جهان برد بر کیقباد / همی هر کس از آب و نان کرد یاد
بر ایشان چنین گفت مزدک که شاه / نماید شما را بامید راه
دوان شد بیامد بر شهریار / چنین گفت کای شاه پرهیزگار
کنم من سخن پرسم از تو یکی / گرایدون که پاسخ دهی اندکی
قباد و سراینده گفتش بگوی / سخن تازه کن در جهان آبروی
بدو گفت کان کس که مارش گزید / همی از تنش جان بخواهد پرید
یکی دیگری را بود پادزهر / گزیده نیابد ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گوئی که چیست / که تریاک دارد درم سنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که خونیست آن مرد تریاک دار
بخون گزیده ببایدش کشت / بدرگاه چون خصمش آرد درشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه / بیامد بنزدیک فریادخواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار / سخن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامداد پگاه / نمایم شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند / شنوده دل و پر گداز آمدند
چو مزدک ز دور آن گوارا بدید / ز درگه سوی شاه ایران دوید
چنین گفت کای شاه پیروز بخت / سخنگوی و بیدار و زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش دادیم / بپاسخ در بسته بگشادیم
گرایدون که دستور باشد کنون / بگویم سخن تا بود رهنمون
بدو گفت برگوی و لب را ببند / که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار / کسی را که بندی ببند استوار
خورش باز گیرند ازو نابرد / به بیچارگی جان شیرین سپرد
مکافات آنکس که نان داشت او / مر این بسته را خوار بگذاشت او
چو باشد بگوید مگر پادشا / که این مرد دانا بدو پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین کشش / که خونیست ناکرده در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه او شد بانبوه گفت / که جائی که گندم بود در نهفت
شنید و همه بهره زو برکنید / بیا گر بگیرند زر سپرید
بتاراج داد آنکه بودش بشهر / بدان تا یکایک بیابند بهر
دویدند هر کس که بد گرسنه / بتاراج گندم شدند از بنه
چو انبار شهری چه آن قباد / بیکدانه گندم نبودند شاد
دویدند رفتند کار آگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه / بمزدک همی باز گردد گناه
قباد آن سخنگوی را پیش خواند / ز تاراج چندی سخنها براند
چنین داد پاسخ که نوشه بدی / خرد را بگفتار توشه بدی
سخن هرچه بشنیدم از شهریار / بگفتم بیازاریان خوار خوار
بشاه جهان گفتم از مار زهر / وز آن کس که تریاک دارد ببهر
مر این بنده را پاسخ چنین داد شاه / ز تریاک دار و ز تریاک خواه
که گر مار گشته بمیرد بزهر / نیابد از آن مرد تریاک بهر
بخواهند خونش ز آتفر درفت / که کار شهی خورد و شوان گفت
چو شد گرسنه نان بود پادزهر / بسیری نخواهد ز تریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / در انبار گندم نیاید بکار
بکم گرسنه چند مردم برد / که انبار آسوده جانش بمرد
ز گفتار او تنگدل شد قباد / بشد تیز خونش ز گفتار داد
وز آن پس بپرسید و پاسخ شنید / دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران / همان دادگر موبدان سران
بگفتار مزدک همی گوی گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بسی کس ز بیراهی آمد ز راه
همی گفت هر کو توانگر بود / تهیدست با او برابر بود
نباید که باشد کسی بر فزود / توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی توانگر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهیدست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آنکس که او جز بر این دین بود / ز یزدان بدان ای تو نفرین بود
اگر مرد بودی اگر کودکی / همی گشت درویش با او یکی
از این بستدی چیز و دادی بدان / فرومانده از کار او موبدان
چو بشنید در دین او شد قباد / بگیتی ز گفتار او بود شاد
ورا شاه بنشاند بر دست راست / ندانست لشکر که موبد کجاست
بر او شد کسی کو درویش بود / و گر نانش از کوشش خویش بود
گر از جهان تازه شد دین او / نیارست جستن کسی کین او

### سر باز زدن نوشیروان از دین مزدک و کشتن او را با پیروانش را

توانگر همی سر ز نیکی بکاشت / سپردی بدرویش چیزی که داشت
جوان هر که بگرو ز مزدک بگاه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز دین پرستان ما / هم از پاکدل زیردستان ما
فراوان ز گیتی بهران برد ره / فرود آورد شان و گر کنده
ز مزدک شنید این سخنها قباد / بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک بر پادشاه / که آن خانه بگشت و چندین سپاه
همانا بگفتند در پیشگاه / همانون خواهد کند شان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / از ایوان شاهی بهامون برند
بهشت آید از مزدکی صد هزار / برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
چنان دان که کسری نه بر دین تست / ز دین سرکشیدن ورا کی سزاست
یکی دست خطش بباید ستد / که سر باز گرداند از راه بد
بپیچاند از راستی پنج چیز / که دانا بر این پنج نفزود نیز
نگار رشک و خشم و کین و نیاز / به پنجم که گردد بر او چیره آز
تو گر چیره باشی بر این پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو
از این پنج ما را زن و خواسته است / که دین بهی در جهان کاسته است
زن و خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان
دو دیگر بود رشک و آز و نیاز / که با خشم و کین اندر آید براز
همی بر بپیچد سر بخردان / بیامد قباد این دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت / بدو مانده شاه ایران شگفت
از او نامور دست بستد بخشم / تبندی ز مزدک بتابید چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد / که از دین کسری چه داری بیاد
چنین گفت مزدک که او راه دینست / نهانی ندارد نه بر دین ماست
همانگه ز کسری بپرسید شاه / که از دین به بگذری چیست راه
بدو گفت کسری چو یابم زمان / بگویم که کژ راست بگسل گمان
چو پیدا شود کژی و کاستی / درفشان شود پیش من راستی
بدو گفت مزدک زمان چند روز / همی خواهی از شاه گیتی فروز
ورا گفت کسری زمان پنج ماه / بششم را همه باز گویم بشاه
بر این بر نهادند و گشتند باز / بایوان شد آن شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس / که دانندهٔ دیده و فریادرس
کسی آمد سوی خره اردشیر / که آید بدرگاه هر مرد پیر
ز اصطخر مهر آذر پارسی / بیامد بدرگاه با پارسی
نشستند دانش پژوهان بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بکسری سپردند یکسر سخن / خردمند و دانندگان کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد / بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روزگار / که دین بهی را کنم خواستار

گر ایدونکه او را بود راستی / شود دین زردشت در کاستی
بپذیرم من آن پاک دین ورا / ز جان برگزینم گزین ورا
چو او فسرده بد ور نه ناورست / عزیز و مسیحا و هم زند و است

سخن گفتن مزدک آید بجای / نباید بگیتی خرد رهنمای
گراید و گفتا که گوید بسی / ره پاک یزدان بجوید همی
تو بیزار شو از ره دین اوی / بنه دور ناخرم آیین اوی

بنه ماه و روزا که در دین اوست / مبادا کسی را بتن مغز و پوست
گوا کرد و زر مهر و چند اورا / فرامین و بنده وی دهد اورا
وز آنجایگه شد بایوان خویش / نگهداشت آن را بپیمان خویش

چو شبگیر بنمود خورشید تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
بیامد بر شاه شاه جهان / سخنگوی با موبدان و مهان
برابر با ایوان شاه آمدند / سخنگوی و جوینده راه آمدند

دلارای کورک سوی کیقباد / بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه / بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی در جهان / نهادی زن و خواسته در میان

چه داند پسر کش که باشد پدر / پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم برابر بود در جهان / نباشد پدیدار کهان و مهان
که باشد که جوید در کهتری / چگونه توان ساختن مهتری

که باشد مرا و ترا کارگر / چو مردم جدا ماند از به بتر
کسی کو مر او جای جنبش کراست / که شد کارگر بنده با شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد با ایران شود

همه کدخدایند مزدور کیست / همه گنج دارند گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کس نگفت / تو دیوانگی داری اندر نهفت
همه مرده ما را بدوزخ بری / همه کار بد را بد نشمری

چو بشنید گفتار موبد قباد / برآشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت / دل مرد بیدین پر آزار گشت
برآواز شد انجمن سربسر / که مزدک مبادا بر تاجور

همی داد او دین یزدان تباه / مبادا بر آن نامور بارگاه
از آن دین جاندار بیزار شد / سر سرکشان پر ز تیمار شد
بکسری سپردش هم آنگاه شاه / ابا هر که او داشت آن دین و راه

بدان اوبد نامور سرفراز / بغرید گفت آن زمان شهریار
که با این سران هر چه خواهی بکن / وز اینپس تو مزدک مگردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از راغ بود

همه گرد بر گرد آن کنده کرد / مر این مرد ما را پراگنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت / ز بر پای و سر زیر آگنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو / بدرگاه باغ گرانمایه شو

ز مزدک که گشتی درین روزگار / ترا داده ای تا شوی شهریار
درختان ببینی که آن کس ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
بشد مزدک و باغ بگشاد در / که بیند مگر در چمن بارور

هم آنگه چو دید آن ازو رفت هوش / برآمد بناگه از او یک خروش
یکی دار فرمود کسری بلند / فرو هشت از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بردار کرد / سر مرد بیدین نگونسار کرد

وز آن پس بکشتش بباران تیر / تو گر باهشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین مزدک همی کرد یاد

بدرویش بخشید بسیار چیز / بر آتشکده خلعت افگند نیز
ز کسری چنان شاد شد شهریار / که شاخش همه گوهر آورد بار
وز آن پس همه رای با او زدی / سخن هرچه گفتی پدر بشنودی

ز شاهیش چون سال بگذشت چل / غم روز مرگ اندر آمد بدل

## سپری شدن روزگار قباد و اندرز کردن درباره نوشیروان

یکی نامه بنوشت خوش بر حریر / بدان خط شایسته و دلپذیر

نخست آفرین کرد بر دادگر / که او داد دین و خرد هم هنر
بیابد همی بیگمان هرچه گفت / چه پرآشکارا چه اندر نهفت

سر بادشاهیش را کس ندید / نشد خوار هر کس که او برگزید
هر آنکس که بیند خلاف بد / بجز پند دانا نگیرید یاد
بکسری سپردم من این تاج و تخت / پس از مرگ ما او بود نیکبخت

که یزدان از این پور خشنود باد / دل بدسگالش پر از دود باد
بدین مهر جستیم بر موبدان / چه بر زیردستان چه بر بخردان
ز گفتار او هیچ سر مکشید / ازو شاد باشید و گنج آکنید

بر آن نامه بر مهر زرین نهاد / بر موبد رام برزین نهاد
بهشتاد شد سالیان قباد / بدو آز پیری هم از مرگ شاد
بگیتی در از مرگ خشنود گشت / که فرجام کارش بد اندر گذشت

بر و جان پر درد ما از آرزوی / شد آن رنج و آسانی و رنگ و بوی
ز کردآوری دین کر باید همی / که برق باید بدست تهی
تنش را بدیبا بیاراستند / گل و مشک و کافور می خواستند

یکی دخمه کردند شاهنشهی / یکی تخت زرین و تاج مهی
نهادند بر تخت زر شاه را / ببستند تا جاودان راه را
از آن پس ندیدند چهر قباد / بگیتی گذر کرد گیتی چو باد

چه باشی تو ایمن ازین رنج بر / که فرجام انجام بد ناگزیر
چو موبد بپرداخت از سوگ شاه / نهاد آن کئی نامه در پیشگاه
ابا ایران بزرگان با موبدان / نگر و آمده نامور بخردان

بدان انجمن نامه برخواندند / ولیعهد را شاه بنشاندند
ببر شد کنون نامه کیقباد / ز کسری بر او نام ازین پیش یاد
الا ای دلارای سرو بلند / چه بودت که گشتی چنین مستمند

بدان شادمانی و آن فر و زیب / چرا شد دل روشنت پر نهیب
چنین گفت پرسنده را سرو بن / که شاه ار بدم تا نگشتم کهن
ز پیری مرا تنگدل کرد چرخ / مرا باز داد از جوانیش برخ

مرا کش هر آنکس که پرورده بود / چو پرورده بودی به آزرده بود
چنین پشت گشتم ز نیروی دست / سر و هر دو باد و میان را بجست
دم اژدها دارد و چنگ شیر / نخاید کسی را که آرد بزیر

هم آواز رعد است و هم زور گرگ / بیک دست برگ و بیک دست مرگ
ز سرو و دلارای چنبر کنند / سمن برگ را رنگ عنبر کنند
گل ارغوان را کند زعفران / پس از زعفران رنجهای گران

شود بسته بی بند پای نوند / وزو خوار گردد تن ارجمند
مرا از خوشاب سستی گرفت / جهان سرو آزاد سستی گرفت
فروشان شده این نرگسان دژم / همی کرد از سستی و رنج غم

دل شاه و خرم پر از درد گشت / چنین روز ما تا جوانمرد گشت
بدانگه که مردم شود سیر سیر / شتاب آورد مرگ و خواهد دلیر

چهل و هشت بد عهد نوشیروان / تو بر شصت رفتی نمانی جوان
سرانجام خوبی ز بهکار خویش / به تیمار بیشی مکن دل ریش

بفرمان پرستندگان بزمگاه کیانی کلاه خسرو پیروز سپاه ایران خدای که روز رزمش فزون باد و بدستوری سترگ ایران سپاه خدیو لشکرآرای زمان آهنگ جنین شاهنشاه امیر جهاد در جنگ حسین سردار ...
چنین لخت شاهنامه فردوسی بفرخی انجامید بسرکاری رزم‌آرای آورد و هنرآموز سواران ... رشد الله ... ۱۳۲۱




## پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود بر تخت نشستن او

چو کسری نشست از بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
جهان تا جهان شاد از گاه اوی
ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
بشاهی بر او خواندند آفرین
بفرمان او شد زمان و زمین
ورا نام کردند نوشیروان
که مهرش جوان بود و دولت جوان
چو کسری نشست از بر گاه نو
همی خواندندی ورا شاه نو
بگفتند کاین شاه جاوید باد
فرش برتر از فر جمشید باد
ز بس خوبی و داد و آیین اوی
وز آن نامور دانش و دین اوی
بزرگان گیتی شدند انجمن
چو بنشست سالار با رای زن
سر نامداران بدو برگشاد
ز داد و ز نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر
دل ما پر از آفرین باد و مهر
گر او هست نیک و بد و نام و کام
وز او هستیم وز او شادکام
از او هست فر و بدو هست نور
بفرمان او تابد از چرخ هور
وز اوی و ز پیمان او نگذریم
نفس جز بفرمان او نشمریم
بتخت مهی بر هر آنکس که داد
کند در جهان باشد از تخت شاد
هر آنکس که اندیشه بد کند
بفرجام بد با تن خود کند
ز ما هرچه پرسند پاسخ دهیم
بپاسخ همه رای فرخ نهیم
از اندیشه دل کس آگاه نیست
بدین تنگی اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد
کند بیگمان هر کس از داد شاد
از امروز کاری بفردا ممان
چه دانی که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار
تو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانگه که یابی تن زورمند
ز بیماری اندیش و درد و گزند
پس زندگی یاد کن روز مرگ
چنانیم با مرگ چون باد و برگ
بدانگه که در کار سستی کنی
همه رای ناتندرستی کنی
چو چیره شود بر دل مرد رشک
یکی دردمندی بود بی پزشک
وگر بر خرد چیره گردد هوا
نخواهد بدیوانگی بر گوا
دگر مرد بیکار و بسیار گوی
نماندش بنزد کسی آبروی
بگیری ترا راه تاریکتر
سوی راستی راه باریکتر
بکاری که تو پیش دستی کنی
بدآید که کندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ
نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست
به بیچارگان بر بباید گریست
چو بر خیزد از خواب شاه از نخست
ز دشمن بود ایمن و تندرست
خردمند و از خوردنی بی نیاز
فزونی بر این رنج و درد دراز
اگر شاه با داد و بخشایش است
جهان پر ز خوبی و آسایش است
وگر گرزش آرد بداد اندرون
کمیتش بود خوردن آب خون
هر آنکس که هست اندر این انجمن
شنید این بر آورده آواز من
بدانید و سر تا سر آگه بوید
همه سالیان با بخت بهره بوید
که ما تاجداران بسی بوده ایم
بداد و خرد راه بگزیده ایم
ولیکن ز دستور باید شنید
بد و نیک از او باید دید
هر آنکس که آید بدین بارگاه
نبایدش کاری به بیگاه و گاه
نباشیم ز دستور بد داستان
که بر من بپوشد چنین داستان
بدرگاه بر کاردانان من
ز لشکر نبرده سواران من
چو روزی بر شاه یابد درنگ
نگه کرد باید بنام و ننگ
همه مردمی باید و راستی
نباید بداد اندرون کاستی
هر آنکس که باشد ز ایرانیان
ببندد بدین بارگه بر میان
بیابد ز ما گنج و گفتار نرم
چو باشد پرستنده با رای و شرم
چو بیداد گیرد کسی زیردست
نباشد خردمند و یزدان پرست
مکافات باید بدان که کرد
نباید بخشم آید جوانمرد
شما دل بفرمان یزدان پاک
بدارید و از ما مدارید باک
کز او هست بر پادشا پادشا
جهاندار و پیروز و فرمانروا
فروزنده تاج خورشید و ماه
نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار و بر داوران داور اوست
از اندیشه هر کسی برتر اوست
مکان و زمان آفریده سپهر
بیاراست جان و دل ما بمهر
کننده از تاج است و تخت بلند
ز ارز پرستش بود ارجمند
شما را دل از مهر ما بر فروخت
دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت
همه تندرستی بفرمان اوست
همه نیکویی زیر پیمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند
هوا آتش و آب و خاک نژند
بهستی یزدان گواهی دهند
روان ترا آشنایی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست
پرستش همه زیر پیمان اوست
چو نوشیروان این سخن برگرفت
جهانی از او مانده اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند
بر او آفرین نو آراستند





## بخش کردن نوشیروان پادشاهی خود را بچهار بهره و نامه نوشتن بکارداران در بارهٔ دادگستری

شهنشاه دانندگان را بخواند
سخنهای گیتی سراسر براند
جهان را ببخشید بر چار بهر
وز او نامزد کرد آباد شهر
نخستین خراسان از آن یاد کرد
دل نامداران بدان شاد کرد
دگر بهره زاو قم بد و اصفهان
نهاد بزرگان و جای مهان
وز او بهره بد آذرآبادگان
که بخشش نهادند آزادگان
وز ارمینیه تا در اردبیل
بپیمود تا خزر و بوم گیل
سوم مرز اهواز و مرز خزر
ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم
چنین پادشاهی و آباد بوم
از انیرزها هر که درویش بود
نیازش برنج تن خویش بود
ببخشید آگنده گنجی بر این
جهانی بر او خواندند آفرین
ز شاهان هر آنکس که درویش بود
اگر کم بدش چیز اگر بیش بود
بجستند بهره ز کشت و درود
زر بسته کاوش از آن بود سود
سه یک بود یا چار یک بهر شاه
قباد آمد و ده یک آورد راه
ز ده یک بر آن بد که کمتر کند
نکوشد که کهتر چو مهتر کند
زمانه بد از دشت آن برده تنگ
بدریا بس ایمن شد از نهنگ
بکسری رسید آن سزاوار باج
ببخشید بر جای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و ردان
بزرگان و بیدار دل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن
زمین را ببخشید و برز و رسن
گزیتی نهادند بر یک درم
گراینده دهقان نبودی دژم
کسی را که تخم بد و چار پای
بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه برداشتی
ز کشتن زمین خوار بگذاشتی
بیاکنده اندر نبودی سخن
پراکنده شد رسمهای کهن
گزیت از برنا ورش شش درم
بخرماستان بر ز بیمن درم
ز زیتون و انگور و هر میوه دار
که در مهرگان شاخ بودی ببار
ز ده یک درم برسیدی بگنج
نبودی جز این تا سر سال رنج
وز آن خوردنیها بخورد او
نکردی بیار اندرون کس نگاه
کسی کش درم بود و دهقان نبود
نبودش غم و رنج کشت و درود
گذارنده از ده درم تا چهار
بسالی از او بستدی کاردار
کسی بر کسی بر نکردی ستم
بسالی سه بهره بدو این درم
گذارنده بودی بدیوان شاه
از این باژ بهری بهر چار ماه
دبیر و پرستنده شهریار
نبودی بدیوان کسی رهنمای
گزیت و خراج آنچه بد نامبرد
سه روزنامه فرمود تا بسپرد
یکی آنکه بر دست گنجور داد
نگهبان آن نامه دستور داد
دگر تا فرستد بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری
سه دیگر که تا نزد یک موبدی برد
گزیت و سر باژها بشمرد
بفرمان او بود کاری که بود
ز باژ و خراج و ز کشت و درود
پراگنده کارآگهان در جهان
که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر از داد کرد
بهر جای ویرانی آباد کرد
نخستند در دشت خورد و بزرگ
بآبشخور آمد همی میش و گرگ
یکی نامه فرمود بر پهلوی
پسند آید آنگه چون بشنوی
نخستین سر نامه بود از نخست
شهنشاه کسری یزدان پرست
برومند شاخ از درخت قباد
که تاج بزرگی بسر بر نهاد
از اورمزد آباد و هر بوم و بر
ز یزدان داد آور و دادگر
سوی کارداران باژ و خراج
پرستنده سایه فر و تاج
باندازه از ما شمار از درود
هنر با نژاد آنکه بد بر فزود
نخستین سخن چون گشایش کنیم
جهان آفرین را ستایش کنیم
خردمند و بینادل و نیکخواه
که داد و ز داد است گیتی سپاس
بدانکه که هست او ز ما بی نیاز
ز نزدیک او آشکارست و راز
کسی را که جان را سرفرازی دهد
نخستین دهش بی نیازی دهد
مرا داد فرمود و خود داور است
ز هر برتری جاودان برتر است
بیزدان رسی شاه و گر کهترست
کسی را جز از بندگی کار نیست
ز ژرف زمین تا سپهر بلند
ز خورشید تا تیره خاک نژند
پی مور بر هستی او گواست
که پاینده نیم و او پادشاست
نفرمود ما را جز از راستی
که دیو آورد کژی و کاستی
اگر بیرون آید جهان فراخ
نبودی جز از باغ و میدان و کاخ
نجستی دل از من جز از داد و مهر
گشادن بهر کار بیدار چهر
کنون روی گیتی همه سربسر
ز خاور برو تا در باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاک
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آوریم
وگر چین بکاری بچهر آوریم
شبانی کم اندیش و دشتی بزرگ
همی گوسفندی نماند ز گرگ
نباید که بر زیردستان ما
ز دهقان و آذرپرستان ما
بخشکی بخاک و بکشتی بر آب
درخشنده روز و بهنگام خواب
ز باژ آزادگان که بر تر بتنگ
درم داده و در و خوشاب و سنگ
نباید که خورچشم باد و مهر
بر ایشان بتابد ز خم سپهر
بدین گونه رفت این بزرگی و مهر
پسر تاج یابد همی از پدر
بجز داد و خوبی مباد در جهان
یکی بود با آشکار و نهان
نهادیم روی زمین را خراج
درخت و گزیت از پی تخت و تاج
چو این نامه آید بنزد شما
که فرخنده باد اورمزد شما
کسی کو بر این یکدرم بگذرد
به بیداد بر گنجش بشمرد
بیزدان که او داد دیهیم و فر
که برتم بیابانش برزد و آز
بجز این نباید ره کردگار
نباید چو تخم بد آید ببار
همین بیم و این نامه بنهید پیش
نگردد از این فرخ آیین و کیش
بهر چار ماهی یکی بهر از این
نخواهید با داد و با آفرین
بجایی که باشد زیان ملخ
وگر تف خورشید تابد بشخ
وگر برف و باد از سپهر بلند
بدان کشتمندان رساند گزند
همان گر نبارد بنوروز نم
ز خشکی شود کشت خرم دژم
نخواهید باژ اندر آن بوم و رست
که ابر بهارش بباران نشست
ز تخم پراکنده وز مرد و رنج
ببخشید کارندگان را ز گنج
زمینی که آن را خداوند نیست
برد او را خویش و پیوند نیست
نباید که این بوم ویران بود
که در سایه شاه ایران بود
که بدخواه بر گنج تنگ آورد
که چونین بهانه بچنگ آورد
ز گنج آنچه باید بدارید باز
که گرد آمدست یزدان از آن بی نیاز
که ویران بود بوم در فر من
نباشد بر او سایه پر من
کسی را که باشد در این پایکار
اگر کرد باید کار دشوار خوار
کهم زنده بردار جایی که هست
اگر سرفراز است اگر زیردست
بزرگان که شاهان پیشین بدند
از آن کار بر دیگر آیین بدند
بد و نیک با کارداران شهی
جهان پیش اسپ اوار اندهی
خورش را همی چیره بفروشند
از افزونی گنج نشکیبند
مرا گنج داد است و دهقان سپاه
نخواهم بدینکار کردن نگاه
شمار جهان باز جستن بداد
کمند افشان ارج و مرد نژاد
گرامی ترا زین گنج ده خواه من
که جوید همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر
نباید بر این بارگه برگذر
کسی را بود ارج از این بارگاه
که با داد و مهرست و با ارج و گاه
چو بیدار دل کارداران من
بدیوان موبد شدند انجمن
بد آمد از آن گفت کین در دروغ
از آن پس نگیرد بر ما فروغ

به بد اگر ورا هم دربست / فنک و جاپیشه فردم بجست
هر آنکس که او راه یزدان بجست / به آب خرد جان تیره بشست
در این بارگاهش بلندی بود / بر موبدان ارجمندی بود

بنزدیک یزدان ز نیکی گذشت / بیابد بیاداش خرم بهشت
که ما بی نیازیم از آن خواسته / که گردد بنفرین روان کاسته
گر از گوشت درویش باشد خورش / ز چرمش بود بیگمان پرورش

بنیکی به از شهریاری چنین / که نه شرم دارد نه آیین و دین
گشاده است بر باره راستی / چه کوبیم خیره در کاستی
نهانی بدو داد و دادن بروی / بدان تا رسد نزد ما گفتگوی

بنزدیک یزدان بود ناپسند / نباشد بدین بارگاه ارجمند
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که از داد و مهرش بود تار و پود
اگر دادگر باشی ای شهریار / بگیتی بمانی یکی یادگار

که جاوید هر کس کند آفرین / بدان شاه کآباد دارد زمین

## عرض لشکر خواستن نوشیروان از بابک

خردمند و بینادل آزرمجوی / که داد و ز داد از کیهان سپاس

ز شاهان که با تخت و افسر بدند / بگنج و بلشکر توانگر بدند
نبد دادگرتر ز نوشیروان / که جاوید بادا روانش جوان
نه زو پرهنرتر بمردانگی / بتخت و به بیم و بفرزانگی

ورا موبدی بود بابک بنام / هشیوار و دانادل و شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جای بلند و فراخ / سرش برتر از برنج در کاخ

بگسترد فرشی بر ایوان شاه / نشستند هر کس که بودش کلاه
ز دیوان بابک برآمد خروش / نهادند یکسر به آواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای / یکایک بباید اندر آبادای

خرامید یکسر بدرگاه شاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزه گاوسای / کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدیوان بابک سپاه / هوا شد ز گرد سواران سیاه

چو بابک سپه را همه بنگرید / درفش و سر نامداران ندید
ز دیوان بابک اندر آورد پای / بفرمودشان بازگشتن بجای
بر این نیز بگذشت گردان سپهر / چو خورشید تابنده بنمود چهر

خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند / بدیوان بابک شود ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر / همی گرد لشکر برآمد با بر

نگه کرد بابک بگرد سپاه / چو دیدند فر و اورند شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد / همه بازگردید پیروز و شاد
بروز سه دیگر برآمد خروش / که ای نامداران با فر و هوش

بباید که از لشکری یک سوار / ابی ترگ و بی جوشن کارزار
بیاید بدین بارگه کند رد / بدیوان که عرض همی کرد
هر آنکس که هست او ز تاج ارجمند / بفر و بزرگی و بخت بلند

نمانید کاین عرض آزرم نیست / سخن با محابا و با شرم گفت
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش / ز دیوان بابک شنیدن خروش
ببخشند دهقان و منقر کواست / درفش بزرگی برآورد راست

بدیوان بابک خرامید شاه / نهاده به سر بر ز آهن کلاه
فروهشته از ترگ رومی زره / زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بجنگ / زده بر کمر چار تیر خدنگ

بیازید کمان و بزه بر فکند / میان را بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسپ و بیفشارد ران / بگردن برآورده گرز گران
تو گفتی که از خمه جو باب شم / برآورده بر سر برزستان سلام

عنان را چپ و راست لختی بسود / سلیح سواری ببابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه را فرهمند آمدش
بدو گفت شاه ای انوشه بدی / روان را بفرهنگ توشه دهی

دگر باره کسری برانگیخت اسپ / بدینگونه داد از تو داریم ما
ولیکن بدان بنده این گفتگوی / سزد گر ز هیچی نتابد روی
خطا را یکی باز جی بر است / جهان از خردمندی تو سراست

درم شش صد و یک درم / چپ و راست مانند آذرگشسپ
نگه کرد بابک بدو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار / نبودی کسی را که زر بها

چو برخاست بابک ز دیوان شاه / بدیوان خروشی برآمد ز گاه
که اسب سر جنگجویان بیار / سوار جهان نامور شهریار
فزون آن ببخشید نوشیروان / که دولت جوان باد و خسرو جوان

درشتی نباید چو باشد درست / بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ / گرامی‌تر از من بنده گشتن بزرگ
همه در دلم راستی بود و داد / درشتی مگیر از زمین شاه باد

بدان ایچ تو زین سخن برگذشت / انوشه کسی کو درستی گرفت
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش اگر بی‌محابا کنی / دل راستی را همی بشکنی

چو وقت رخشان تو ای شهریار / دلم سوی اندیشه خویش گشت
که ما در صف کارزار و نبرد / چگونه برآریم از آورد گرد
چنین داد پاسخ بسرمایه شاه / که چون تو نبندد نگین و کلاه

بگیتی نباید که از شهریار / ز دیوان درشتیت پیکار
بکام تو باد اسپهر بلند / دلت شاد باد و تنت بی‌گزند
نبود بد چنین گفت نوشیروان / که با داد ما پیر گردد جوان

پراندیشه بودم ز کار جهان / نماند جز از راستی یادگار
چرا باید این گنج و این رنج و رنج / روان بستن اندر سرای سپنج
جوابد که نخواهی بسی آرمید / نباید جز از مهر و داد حمید

اگر دو سپاه انجمن جز بگنج / سخن را همه پشتم و در نهان
چو با تاج شاهی مرا دست است / بهر کرد برگردم اهرمن است
بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه / نخواهم ز هر کشوری باژ خواه

سوی پهلوانان و سوی ردان / من ... آمد از آن گنج رنج
اگر بد بکردی بد آید به پیش / از این آرزو دل بباید برید
همی راندم با دل خویش راز / چو اندیشه پیش خرد شد فراز

بمیدان فرستید با ساز جنگ / همان نزد بیدار دل موبدان
نوشتم بهر کشوری نامه / بهر نامداری و خود کامه
که هر کس که دارد بهوش و خرد / همی کهتر را بسر پرورد

جوان چنین سخت ناخوش بود / بجوید نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب / ندانند جنگ و عنان از رکیب
نگرز و شمشیر و تیر و کمان / ندانند کوشید با بدگمان

مرا ساز لشکر ز شاهان بیش / اگر چند فرزند آرش بود
عرض شد ز در سوی هر کشوری / درم بر دو ترک یک بر مهتری
کنون لاجرم روی گیتی بجست / بیاراستم تا که آرد نبرد

بدیوان و دینار بردن شتی / فزونست و هم دانش و رنگ ...
سخنها چو بشنید موبد ز شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
چهل روز بودی درم راد جنگ / برفتی جهانجوی با ساز جنگ

پدید آمد آن توده شنبلید / بدان خرمی روز بگذشت شتی

## اندرز نوشیروان با ایرانیان و پذیرفتن پادشاهان فرمان او را

چو خورشید بنمود تابنده چهر / در باغ بگشاد گردون سپهر

چو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان / دلی شاد و خندان و لب پر نوا





جهانی بدرگاه شاه آورد روی / هر آنکس که بد در جهان ارجمی
با واز گفت آن زمان شهریار / گر از باک یزدان نبیند بما
هم او دوست گیرد بهر ده سرای / که دانند دوست و هم دشمنی

میاشید زبان پخت نکوی / گشاده است بر هر کسی بارگاه
هر آنکس که آید بروز و بشب / بگفتار چشمه مدار ادب
ور آهسته باشیم با رای من / اگر تنگ بارم با انجمن

نکوکان و بردشت نیکوکار / بر ما شمار اگر شاد و جست راه
بخواب و بخورداری و رنج و ناز / از این بارگه کس نگردید باز
مخسپید کین ز ما یافت / گر آزار و یا بد بیافت

که آنکه شود شاد و پژمرده دم / که رنج ستمدیدگان بگسلم
مبادا که از کارداران من / گر از لشکر و پیشکاران من
که از زور داور من آید گزند / ببخشد کسی را دلی دردمند

سخن گرچه اندک بود در نهان / برآید ز من گرد کار جهان
ز باژ و خراج آنکه بایدت / که موبد با ایوان با ماندت
مخسپید زان پس دل از بیم / نخواهند نیز از شمار زر و سیم

برآمد ز ایوان یکی آفرین / بخورشید بر شد ز روی زمین
که نوشیروان باد با فرهی / همه ساله با تاج شاهنشهی
هم این نامور خسروانی کلاه / مبادا ازو تخت و دیهیم و گاه

برفتند با شادی و خرمی / چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی نبد کسری را دژم / و از آبزار آمد هنگام نم
همی ابر و بوستان لاله کشت / جهان شد بکردار خرم بهشت

در و دشت و البرز شد چون چراغ / بخورشید شد باغ و چون باغ راغ
پس آنگاه آمد بر رزم و بزم / که شد مرز ایران چو روی بهار
بداده بلشکر باز است شاه / زمین شد بکردار تابنده ماه

کسی آن سپه را ندانند شمار / بگیتی که نامور شهریار
همی بود با شادی و بانگ چنگ / همه گیتی افروز و با نام و ننگ
ز نوشیروان شاهزاده بگست / دل شاه جهان کشوری خیره گشت

فرستاده آمد ز هند و ز چین / همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن داوری / سکندر دل با ز با شاه کی
همه مرد و برده با خواستند / به گستران جای آراستند

بزرین عمود و بزرین کلاه / فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند / که با ساو و باژ جهان آمدند
زمین برده و بهره از خوار / بهشتی شد آراسته بارگاه

بر این برگذشت چندگاهی سپهر / بهر رفت با شاه ایران بمهر

## گشتن نوشیروان گرد پادشاهی خود و دیوار برآوردن بر آبگذار ایران و توران

کران مرز فغان بخشند ز جای / خردمند کسری جهان کرد راه

بگردد یکی گرد خرم جهان / گشاده کند کارهای نهان
همی ماه و خورشید از او خیره ماند / ز دوکرسی و از جای لشکر برآمد

زبس لشکر و گوهر و سیم و زر / کمرهای زرین و زرین سپر
تو گفتی که کان اندرون زر ناب / همان در خوشاب و گوهرها
سپه را با آیین جایشان کشید / تن آسان سوی خراسان کشید

بهر بوم آباد کو برگذشت / سراپرده و خیمه‌ها زد بدشت
چو برخاستی ناله کرنای / ز شادی که پیش کردی بجا
که داور گزندی ز ما در نهان / که ای زیر دستان شاه جهان

مخسپید تا ایمن از شهریار / مدارید اندیشه جان را به راز
از آنگونه لشکر بگرگان کشید / همی تاج و تخت بزرگان کشید
هنر باید از شاه و رای و خرد / جهان دان که کی نباید ز داد

ز گرگان بساری و آمل شدند / بهنگام آوای چنل شدند
در و دشت نخچیر و هم شه بود / دل شاه ایران بر اندیشه بود
یکی باره بر نشسته حمند / ز تا موسن گوی بر آمد خیلد

سوی کوه و آن بیشه با شکرو / گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای داور کردگار / جهاندار پیروز و بیدار ...
گشاینده وهم گشاینده را / تو گویی قمر بنده مور و ماه

جهان آفریدی بر این خرمی / که از آسمان نیست بیداد نی
کسی کو خرد از تو پرستد همی / روان را بدو رنج فرستد همی
بدینگونه برساخت جای نشست / از ایران فرزند و نیران ...

یکی چوب خانست و این بیشه / کز آبش گلابست و خاکش عبیر
بدو گفت گوینده ای دادگر / گرامی نبودی ز ترکان گذر
دل از درد و آسایش بودی تهی / از این پایه و رحاوین فرحی

بیایم گردون بر آهن آهنین / زمین کشتن و غارت و تاختن
نماند بسیار ز اندک بجای / ز تو بنده و مردم چار پای
ز کشور بکشور خرامیده شاه / گزندی که آید بایران سپاه

یکی پیش از این کشش و رزم بود / که ز ترک را راه خوارزم بود
کنون چون نه دهقان بماند ز کاخ / برون آورید به دیدار ...
بگردان بدانها و بر بند راه / سپاه آورندی بدین جایگاه

نگه دار این گنج کآرایش است / جهان کنون جای بخشایش است
سرشک از دو دیده ببارید شاه / چو بشنید گفتار فریاد خواه
کز ایشان آمد این کار دشوار خوار / بدستور گفت آن زمان شهریار

نشاید گزین پس چمیم و چریم / و گر تاج را خویشتن پروریم
جهاندار چون دید از ما ستم / که ما شاد باشیم و دهقان دژم
بدان از در باغ و میدان و کاخ / چنین کوه و این دشتهای فراخ

براز گاه و نخچیر و آب روان / که از دیدنش تازه گردد روان
نمانیم کاین بوم ویران کنند / همی غارت از شهر ایران کنند
نشاید چنین هم ز فرزانگی / ز شاهی و از رای و فرزانگی

بخوانند بر ما همی آفرین / که ویران بد و بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم / که نام باشد آباد بوم
که آسان بیابی بدین بر گزین / ز هر کشوری مردم پیش بین

یکی باره از آب بر کش بلند / بپهناش ده و بالای او ده کمند
ز سنگ و ز عصار و گچ از ... / برآورده تا چشمه آفتاب
ز دشمن با ایران نیاید گزند / بهانگونه سازم سازد بند

نباید کز آید کسی زین بسیج / بدو هرچه خواهند گشای گنج
گشاد و رز و دهقان مرد نژاد / نباید که آزار یابد ز باد
بیابان همه پیش دیوار کرد / یکی باره تو بود آنگاه کرد

ورا برنهادند از آهن برگ / ره ... ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند / چو این شد از دشت لشکر براند
یکی مرز و ویران و بیکار دید / ز دریا بر او الانان کشید

بآزادگان گفت کشت ایمن / که ویران بد و بوم ایران زمین

## گوشمالی دادن نوشیروان الانیان و بلوچیان و گیلانیان را

که دشمن زند از لشکر ... / نباید که باشیم بیم جهان

چو خورشید برزد سر از تاج چرخ / برآورده رخشنده زرین کمر
سگالیدی و ناخجان گمیر ... / ز لشکر فرستاده بر گزید

بدو گفت شبگیر از ایدر بروی / بدان مرزبانان لشکر کشی
شنیدم ز گفتار کارآگهان / سخن هر چه رفت آشکار و نهان
چو ایران بر ما چو گشت خاک / که گفتند ما را ز کسری چه باک

کنون با بنه و شاه آمدیم / سراپرده و گاه و خیمه زدیم
بیابان فراخ است و کوهش بلند / سپاه از در تیره گر زو کمند
بر و بوم و کوه و زمین شماست / در و غار و جای کمین شماست

بر جنگجویان بیگانه ایم / سپاه و سپهبد نه زان خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن / که سالار ایران چه افکند بن
سپاه الانی شد انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
سپاهی که شان تاختن پیشه بود / وز آزادمردی کم اندیشه بود
وز ایشان همی شهر ایران به بیم / نماندی کسی جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای / بهامون رسیدی نماندی بجای
فرستاد و پیغام شاه جهان / بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران از آن [illegible] / دل از گفت نوشیروان [illegible]
بزرگان آن مرز و کنداوران / برفتند با ساو و باژ گران
همان برده و جامه و سیم و زر / گرانمایه اسپان بسیار مر
از ایشان هر آنکس [illegible] / [illegible]
همه پیش نوشیروان آمدند / ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش برادر شد آن شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان و غلطان بخاک اندرون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خرد چون بود یاد و داور فراز / بشرم و بپوزش نباید نیاز
برایشان ببخشود بیدار شاه / ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود پس [illegible] / کنام پلنگان و شیران [illegible]
یکی شارسانی برآرند زود / بویرانی اندرون جای کشت و درود
یکی باره گردش اندر بلند / بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بگشتند با نامور شهریار / [illegible]
برآریم از ایشان که فرمود شاه / یکی باره نامور جایگاه
وز آنجایگه شاه لشکر براند / بهند و سیستان رفت چندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل / درم بود و دینار و اسپان و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند / زدوده دل و نیکخواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان / بر اندازه بر جایگه ساختشان
دل شاد برگشت از آنجایگاه / جهانی پر از اسپ و پیل و سپاه
همی رفت و آگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز بس غارت و کشتن و تاختن / ز شمشیر و آب اندر انداختن
ز گیلان تباهی فزونست ازین / ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان [illegible] / [illegible]
بایرانیان گفت [illegible] / [illegible]
پسنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوییم پیچان ز نیش
بدو گفت گوینده کاین شهریار / بیالود گل نیست بی رنج خار
همان مرز تا بود با رنج بود / ز بهر پراگندن گنج بود
ز کار بلوچ ارجمند اردشیر / بکوشید با کاردانان پیر
نه سود و مندی بافسون و رنگ / [illegible]
اگر چند بد این سخن ناگزیر / بپوشید بر خویشتن [illegible]
ز گفتار دهقان برآشفت شاه / بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن مرز و کوه / بگردید گرد اندرش با گروه
بدانگونه کرد اندر آمد سپاه / که بستند بر باد و بر مور راه
همه دامن کوه تا روی شخ / سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت / خروش آمد از کوه و در غار و دشت
که هر کز بلوچی بیابند خرد / چه از تیغ داران و مردان گرد
اگر انجمن باشد ار اندکی / نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند / [illegible] برداشتند
نشد ایمن از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
جهانجو که برکوه ایشان [illegible] / [illegible]
شبانی نبودی بر گوسفند / بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رنجها خوار بگذاشتند / دو کوه را خانه پنداشتند
وز آن جایگه سوی گیلان کشید / چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / هوا پر درفش و زمین پر گروه
پراکنده برگرد گیلان سپاه / که شد روشنایی ز خورشید و ماه
چنین گفت [illegible] / نباید که ماند [illegible] گرگ
چنان شد ز کشتن همه بوم و دشت / که از خون همه روی کشور بگشت
ز بس کشتن و غارت و سوختن / خروش آمد از دار و افروختن
ز کشته بهر سو یکی توده بود / گیاها بمغز سر آلوده بود
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند / هشیوار و با داد و سنگی بدند
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از پس و کودک خرد پیش
خروشان بر شهریار آمدند / دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندر آن بارگاه انجمن / همه دستها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم از آن بد کنش / مگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست / ببریم سرها ز تنها بدست
دل شاه خوشنود گردد مگر / چو چندی بریده یکی توده سر
خروشان خروش آمد از بارگاه / وز آنگونه آواز بشنید شاه
برایشان ببخشود شاه جهان / گذشته شد اندر دل از نهان
نواخواست از گیل و دیلم پدید / [illegible]
یکی پهلوان نزد ایشان بماند / چو بایسته شد کار لشکر براند

## رسیدن منذر تازی نزد نوشیروان بفریاد از بیداد قیصر روم

ز گیلان براه مداین کشید / شمار گران سپه را بدید
بره بر یکی لشکری بیکران / بیامد ز دشت نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد / کز آن لشکرکش همی یاد کرد
پیاده شد از اسپ و بگشاد لب / چنین گفت کاین منذر آمد عرب
چو منذر بیامد بنزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه
بپرسید از او شاه و شادی فزود / ز دیدار او روشنایی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر بسی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران توی / نگهدار و پشت دلیران توی
چرا رومیان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند
دگر شاه بر تخت قیصر بود / [illegible]
چو دستور باشد گرانمایه شاه / نخندد چو ما نیز فریادخواه
سواران دشتی [illegible] / برآیند در کوشش کارزار
ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر بسی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار قیصر بداند شنید
بدو گفت از اندر بر و بوم روم / [illegible] اندر آباد بوم
بقیصر بگوی ار نداری خرد / ز رای تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگی بتازد بگور / [illegible]
ز منذر [illegible] / [illegible]
چپ خویش پیدا کن از دست راست / چو پیدا کنی مرز جویی رواست
چو بخشنده بوم و کشور منم / بگیتی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم [illegible] / نمانم که بادی بر او بر وزد
چو با تازیان دست یازی بکین / کنی در جهان خویشتن پر ز چین
دو دیگر کز آن پادشاهی مراست / ز درگاه تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم / ترا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان / بیامد بکردار آب روان
بر قیصر آمد پیامش بداد / [illegible]
ندادیچ پاسخ [illegible] / همی دیده دور از بلندی نشیب



چنین گفت کز منذر کم خرد / سخن باور آن کن که اندر خورد
وگر خیره منذر بنالد بسی / بدینگونه بر بد بنالد کسی
گر ایدونکه از دشت نیزه وران / بنالد کسی از کران تا کران
زمین آنکه بالاست پهنا کنم / بدان دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت / که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست / جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
ز منی و از گردن افراختن / وز این کوشش و غارت و تاختن
شبانی [illegible] / [illegible]
بفرمود تا در دمیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین قیرگون شد هوا آبنوس
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
[illegible] سپاه گران / بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی بر آن جنگجویان روم / که آتش برآرند از آن مرز و بوم
که هر چند من شهریاری بوم / بدین کینه بر نامداری بوم
ز روم و ز رومی مرا ایچ باک / چه رومی زمین چه یک مشت خاک
فرستاده را [illegible] / از ایران فرستم بنزدیک اوی
اگر خود نباید [illegible] / بقیصر بود روم [illegible]
نویسنده را خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه

## نامه شاه کسری بقیصر روم

ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر زنده کن کیقباد
بنزدیک قیصر سرافراز روم / نگهبان آن مرز آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست / گرانمایگی جز بیزدان نجست
خداوند گردنده خورشید و ماه / کزویست پیروزی و دستگاه
[illegible] سپهر / اگر جنگجویی اگر داد و مهر
تو گر قیصر روم و گر مهتری / مکن هیچ با تازیان داوری
وگر پیش گیری ز چنگال گرگ / تو دانی که زو رنج بینی بزرگ
وگر سوی منذر فرستی سپاه / نمانم ترا لشکر و تاج و گاه
اگر زیر دستی شود بر منش / بشمشیر باید زبان سرزنش
[illegible] / چو خواهی که پیمان بماند بجای
اگر بگذری زین سخن بگذرم / سر و گاه تو زیر پی بسپرم
درود از خداوند [illegible] / بدان کو نجوید ببیداد شور
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواری گزیدند از آن بارگاه
چنان چون ببایست چیره زبان / جهاندیده و گرد و روشن روان

## رسیدن نامه نوشیروان بقیصر و پاسخ نامه از نزد قیصر بنوشیروان

فرستاده با نامه شهریار / بیامد بر قیصر نامدار
[illegible] / همه رای کسری همی کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری سرافراز مرد / برو پر ز چین کرد و رخساره زرد
نویسنده خواند و پاسخ نوشت / [illegible] خوب و زشت
سر نامه چون گشت مشکین نگار / نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده [illegible] سپهر / کزویست پرخاش و آرام و مهر
بگیتی [illegible] تاجور / [illegible]
اگر خود سپهر روان زیر تست / سر کشوری زیر شمشیر تست
بدیوان نگه کن که رومی نژاد / [illegible]
تو گر شهریاری نه من کهترم / همان با سر و افسر و کشورم
چه باید پذیرفت چندی فسوس / ز بیم پی پیل و آوای کوس
[illegible] / [illegible]
سکندر شنیدی که با ایرج کرد / ز ما بود آن شاه آزاده مرد
[illegible] تیغ اسکندری / چه سازی بکار چنین داوری
بتاراج بردند یک چند چیز / گذشت آن ستم بر نگیریم نیز
ز دشت سواران نیزه وران / برآریم گرد از کران تا کران
[illegible] / [illegible]
که کس می نیابد ز شاه جهان / همه کام او باید اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / ز تندی کسری نیامدش یاد
چو مهر از بر نامه بنهاد گفت / که با من مسیح و چلیپاست جفت
فرستاده را [illegible] / [illegible]
بیامد بر شاه ایران چو گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
چو برخواند آن نامه شهریار / برآشفت با گردش روزگار
همه موبدان و ردان را بخواند / وز آن نامه چندی سخنها براند

## رفتن کسری بجنگ قیصر روم

سه روز اندر آن بود با رای زن / چو با پهلوانان لشکرشکن
چهارم بدان دشت شد [illegible] / که آرد سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ز در ناله گاو دم / خروشیدن کوس و رویینه خم
برآرایش اندر نبودی درنگ / همی از پی راستی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی گرد برشد که گفتی سپهر / بدریای قیر اندر اندود چهر
بپوشید روی زمین زیر نعل / هوا یکسر از پرنیان گشت لعل
نبد بر زمین پشه را جایگاه / نه اندر هوا باد را مانده راه
ز جوشن سواران و از گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش / همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی بر شد آواز شان تا دو میل / بپیش سپاه اندرون کوه پیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان / شد تیز تا آذرآبادگان
چو جشنش برآمد بآذرگشسب / پیاده شد از دور و بگذاشت اسب
[illegible] / دو رخ را بآب دو دیده بشست
نوان اندر آمد بآتشکده / [illegible]
[illegible] نامه زند و است / بیامد ز بر خواند موبد بدست
رد و هیربد پیش غلطان بخاک / همه دامن جامه ها کرده چاک
بزرگان برو گوهر افشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیک تر شد ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
وز او خواست پیروزی و دستگاه / [illegible]
پرستندگان را ببخشید چیز / بجایی که درویش بد نیز نیز
یکی جبه زد پیش آتشکده / کشیدند لشکر ز هر سو رده
[illegible] خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه فرمود با آفرین / سوی مرزبانان ایران زمین
که ترسنده باشید و بیدار بید / جهان از بد دشمن نگه دار بید
کنارنگ با پهلوان هر که هست / [illegible]
بدارید چندانکه باید سپاه / بدان تا نیاید بداندیش راه
درفش مرا تا نبیند کسی / نباید که ایمن بخسپد بسی
از آتشکده چون بشد سوی روم / پراکنده شد زو خبر گرد بوم
بپیش آمد آنکس که فرمان گزید / وگر زآن بر و بوم شد ناپدید
جهانجوی با هدیه و با نثار / فراوان بیامد بر شهریار
بهر بوم و بر کو فرود آمدی / ز هر سو پیام و درود آمدی
ز گیتی بهر سو که لشکر کشید / جز از بزم و نخچیر چیزی ندید
چنان بد که هر شب گروهی هزار / برزم آمدی بر در شهریار
چو نزدیک شد روم را ساز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهبدش شیروی بهرام بود / که در جنگ با رای و آرام بود
چو لشکرش انبوه شد [illegible] / بسی پندها بر دلش کرد یاد

چو بستاو برزین ابر میمنه
گشسب جهانجوی پیش بنه
بهر سو برفتند کار آگهان
بدان تا نماند سخن در نهان
اگر کمّین از راه من بگذرید
دم خویش بر پای من بشمرید
وگر کشتمندی بپوشد بپای
وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
ببیش سپه بر طلایه منم
جهانجوی بر قلب پایه منم
منادی گری نام او شیرزاد
گرفت آن سخنهای کسری بیاد
که گر جز بداد و بمهر و خرد
کسی سوی خاک سیه بنگرد
همی گرد لشکر بگشتی براه
بهیدا شتی تنگ و بدراه گاه
وگر باز ماندی از او سیم و زر
کمان و کمند و کلاه و کمر
بهر جایگاهی که جنگ آمدی
ورا رای و هوش و درنگ آمدی
اگر جنگ جستی بجنگ آمدی
بخشم دلاور نهنگ آمدی
ندادی ز کس دشمنایی دریغ
چو بگریزد از چرخ گردنده میغ
شهنشاه با داد و با رای و فر
جهان را همیداشت در زیر پر
سپاهی که با خود و خفتان بجنگ
بپیش سپاه آمدی بی درنگ
از ایران چو گشتاسب آمد بروم
گرفت اندر آن شهر شوراب بوم
حصاری بیفکنده در ژرف آب
کشیده سر باره اندر سحاب
برآمد ز هر سو دم رستخیز
ندیدند جایی گذار و گریز
همه حصن بی تن سر و پای بود
تن بی سران دگر جای بود
ببستند و کردند بر پیل بار
خروش آمد و ناله زینهار
که در بند او گنج قیصر بدی
نگهبان آن دژ توانگر بدی
بفرمود تا تیرباران کنند
هوا چون تگرگ بهاران کنند
همه گنج قیصر بتاراج داد
سپه را همه بدره و تاج داد
بپیش گرانمایه شاه آمدند
فروان و دینار خواه آمدند
بفرمود شه تا نکشتند نیز
بدیشان ببخشید بسیار چیز
چو بشنید کامد سپاهی گران
همه نیزه داران جوشنوران
برفتند چون کوه آهن ز جای
خروش آمد و ناله کرنای
که قیصر سپاهی فرستاد پیش
از آن نامداران گرد آوری خویش
بروم اندرون خواندند فرفوریوس
سواری سرافراز با بوق و کوس
که با جنگ را پیش از این ساختیم
از اندیشه هرگز نپرداختیم
شده نامور لشکری انجمن
یلان سرافراز و شمشیرزن
سپه راند پیش از زمان درنگ
که نخجیر گیرد ز بالا پلنگ
سواران ایران میان بسته تنگ
بهامون کجا جوش آمد بجنگ
سپه را بهامون اندر کشید
برآورد و دیگر آمد پدید

بقلب اندران بود مهران بجای
که در کینه کوهی بدی دل بجای
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
بسی پند و اندرز نیکو براند
ز درویش مردم رساند رنج
وگر بر بزرگان که دارند گنج
بیزدان که او داد دیهیم و زور
خداوند بهرام و کیوان و هور
نگهبان پیل و سپاه و بنه
گهی بر چپ و گاه بر میمنه
بیامد دمان گرد لشکر بگشت
بهر خیمه و خرگهی برگذشت
بر آن تیره خاکش بریزند خون
چو آمد ز فرمان یزدان برون
ز کار جهان آگهی داشتی
بد و نیک را خوار بگذاشتی
بد و نیک با مرده بودی بخاک
نبودی جدا جز از او در مغاک
فرستاده خواستی راستگوی
که رفتی بر دشمن چاره جوی
بتاراج دادی همه بوم درست
جهان را بداد و بشمشیر جست
ببخش و از بخشش تنگ خوی
همش در خوشاب هم پر آخوی
و از جنگ و بخشش چو بازی بدی
از ایرا بدان سرفرازی بدی
اگر کشته بودی گر بسته زار
بزندان پیروزگر شهریار

### گرفتن نوشیروان چند دژ را در راه روم

گر دژ حصار اندر آمد سپاه
ندیدند جایی بدرگاه راه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
شد آن باره دژ بگردار دشت
خروش سوار و خروش زنان
فزون شد ز خم تبر زنان
نجستند بر کس بهنگام رزم
نه بر گنج و دینار بهنگام بزم
که آرایش روم بد نام اوی
ز کسری بد آمد بفرجام اوی
بمردی سران بازو بر بسته شد
بشهر و بدر آتش اندر زده شد
برآورد از آن شارسان رستخیز
همه برگرفتند راه گریز
که دستور گنجور و گنج آن بدست
بروم اندرون سود و رنج آن بدست
وز آنجایگه لشکر اندر کشید
وز آرایش روم بر سر کشید

### رزم نوشیروان با فرفوریوس سپهسالار قیصر و شکست دادن او و گرفتن نوشیروان قالینیوس و انطاکیه را

چو این کشته شد پیش بنهاد شاه
بدید آمد از دور گرد سپاه
کی تاجور بر لب آورد کف
بفرمود تا برکشیدند صف
همه جنگ را تنگ بسته میان
بزرگان و فرزانگان و مهان
بهر سو ز رومی یکی کشته بود
وگر خسته از جنگ برگشته بود
پس رومیان در همی تاختند
درو دشت ازیشان بپرداختند
دژی بود با لشکر و بوق و کوس
کجا خواندندیش قالینیوس

طلایه بهرمز خراد داد
روان و دلش را بخورد یاد داد
چنین گفت کای لشکر بیکران
ز بر مایگان و ز کنداوران
گر آهنگ رومی و داری کنید
وگر ناپسندیده کاری کنید
که در دم میانش بدرم بتیغ
اگر چون ستاره شود زیر میغ
نجنگی ز روم گر بدریای آب
نجویم برزم اندر آرام و خواب
خروشید کای بیکران سپاه
چنین است فرمان بیدار شاه
بند منادی نشد شاه رام
بروز سپید و شب تیره فام
ز لشکر کسی کو بدی بر براه
ورا دخمه کردی بدان جایگاه
جهانی بدو مانده اندر شگفت
که نوشیروان آن بزرگی گرفت
اگر یافتندی سوی داد راه
نکردی ستم آن خردمند شاه
بکردار خورشید بد رای شاه
که بر تر و خشکی بتابد براه
فروغ و بلندی نیوشند کس
دل افروز و رخشنده اویست و بس
اگر پیل و شیر آمدیش پیش
نه برداشتی جنگ بکردار خویش
چنین تا بیامد بدان شارسان
که شوراب بد نام آن کارسان
برآورده دید سر در هوا
پر از مردم و ساز جنگ و نوا
بدو ساخته از چار سو خندقی
سپاهی بدان باره جانتیق
خروش سواران و گرد سپاه
همان دود آتش برآمد بماه
از ایشان هر آن کس که بر پای بود
بگنج و بمردی گرانمایه بود
وز آنجایگه لشکر اندر کشید
بکر و بر دژی دیگر آمد پدید
بدان دژ که گرد بیدار شاه
هنوز اندران نارسیده سپاه
بدان دژ یکی جانور در مغاک
بدان بوم و بر خار و جای مغاک
خروش آمد از کودک و مرد و زن
همه پیر و برنا شدند انجمن
بجان مژده زنهار خواه توایم
پرستار فر کلاه توایم
کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه
فرستاد و آهنگ دارد براه
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه
بدان تا بسیجیده باشند راه
نوندی ز گفتار کار آگهان
بیامد بنزدیک شاه جهان
به پیش اندران پهلوانی بزرگ
سپاهی همه رزم جویان چو گرگ
بخندید از او شهریار جهان
بدو گفت کاین خبث از نهان
سپاهی بیامد بپیش سپاه
که شد بسته از گرد بر باد راه
بخون آب داده همه تیغ را
بدان تیغ برنده مر میغ را
بشد خسته از جنگ فرفوریوس
دریده درفش و نگونسار کوس
چنانهم همی رفت با ساز جنگ
سپاهی همه گرز و خنجر بچنگ
سر باره او ندیدی عقاب
یکی کنده گرد اندرش پر ز آب





یکی شارسان گردش اندر فراخ
بر ایوان میدان و ایوان و کاخ
خروشی برآمد ز قالینیوس
که آن شهرها ننگ شد و آگهی
چو خورشید تابنده برگشت زرد
ز گرد ونک تیره شد لاجورد
همه پاک از این شهر بیرون شویم
بتاریکی اندر بهامون شویم
هم اندر زمان نعره فریاد خاست
برآنگاه بشنیدش آگنده دست
از آن دژ و از آن شارسان مرد و زن
بدرگاه کسری شدند انجمن
زن و کودک و خورد با مرد پیر
نه خوب آید از داد یزدان اسیر
بدان رومیان بر ببخشود شاه
گنهکار شد رسته با بیگناه
بانطاکیه در خبر شد که شاه
ابا پیل و لشکر در آمد ز راه
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه
دلیران ایران گروها گروه
گشاده شد آن مرز آباد بوم
سواری ندیدند جنگی ز روم
بشاه جهاندار دادند گنج
بجنگ آمدش گنج چون برد رنج
گزیده بر گرد آن شهر شاه
زمینی بد رخشان تر از چرخ ماه
کسی کو ندیدست خرم بهشت
ز مشک ممتزج خاک زرین سرشت
یکی شهر فرمود نوشیروان
بدو اندرون کاخ و آب روان
بزرگان روشندل و شادکام
ورا زیب خسرو نهادند نام
اسیران که آن شهرها بسته بود
ببند گران دست و پا خسته بود
چنین گفت کاین نغز آورده جای
بهر گلشنی بوستانی سرای
ز بس برزن و کوی و بازارگاه
تو گفتی بمانده‌ست تر خاک دار
از این زیب خسرو ورا بود بخت
که پیش در کاخ من بود تخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه
بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بخش و بیارای و زرفی مکن
بر اندازه باید بهر در سخن
بقیصر چنین گفت کآمد سپاه
جهاندار کسری و پیلان و گاه
ز نوشیروان تیره دلش پر ز باک
همی رای زد روز و شب در بلاک
زبان سراینده بست رای
نجوید بجز رنج این پادشای
گزین کرد از فیلسوفان روم
سخنگوی با دانش از پاک بوم
سپاهی فرستاد نزدیک شاه
گرانمایگان برگرفتند راه
ز هر چیز گنجی بپیش اندرون
شمارش گزرگر دو صد چند و چون
چو مهراس نزدیک کسری رسید
بروی یکی آفرین گسترید
بروی تو اکنون ز ایران تهیست
همه مرز بی ارز و بی فرهی است
گر این رستخیز از پی خواسته است
که از رزم و دانش دل آراسته است
چندر فت از آن آنچه آورده بود
اگر بدره زر اگر برده بود
اگر زر بگرد و همه خاک روم
تو سنگی پری زان سرافراز بوم

ز رومی سپاهی بزرگ اندر اوی
همه نامداران پرخاشجوی
بدان شارسان در نگه کرد شاه
همی بر زمانی فزون شد سپاه
وز آن باره دژ نماند اندکی
همه شارسان با زمین شد یکی
اگر هیچ بانگ زن و مرد بد
وگر غارت و شور شیون و درد
چو برزد ز خرچنگ چنگ آفتاب
بفرسود رنج و بیالود خواب
که آید ز جنگی سواری نماند
در این شارسان نامداری نماند
جهانجوی دژ با ره شارسان
ز هیچ بنی جز از خارسان
همی خواست تا پیش شاهان بماند
وز آنجایگه تیز لشکر براند
سپاهی در آن شهر بد بیکران
دلیران رومی و کنداوران
برفتند یکسر سواران روم
ز هر زن و کودک و گنج و بوم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه
پی رانند بر زمین هیچ راه
وز ایشان هر آن کس که جنگی بدند
نهادند بر پشت پیلان بند
ز باغ و ز میدان و آب روان
همی باز شد بر گشته جوان
درفش زیاقوت و آبش گلاب
زمینش سپهر آسمان آفتاب

### آباد کردن نوشیروان شهر زیب خسرو را بمانند انطاکیه و جای دادن اسیران روم را در آن

بگردیم تا هر کسی را بکام
یکی جای باشد سزاوار نام
بیامد یکی پر سخن کفشگر
چنین گفت کای شاه بیدارگر
بفرمود تا بر در شور بخت
بگستند شاه چنین در درخت
بدو گفت کاین مرز خسرو درست
ز بنیان این خانه نوز است
از انطاکیه شاه لشکر براند
بجا آید و ترسا نگهبان بماند
سپاه است چندانکه دریا و کوه
همی گرد از گرد و اسپان ستوه
بدو گفت شو بد که این کی است
که با جنگ کسرای ترا پای نیست
همه رای شاهان این شاه درست
که رزم دلیران نبایست جست

### پیغام قیصر روم نزد نوشیروان با باژ و ساو

بسی لابه و پند و نیکو سخن
پشیمان ز گفتارهای کهن
تو گفتی که از تیزی و راستی
ستاره برآرد همی کاستی
بدانگه که قیصر نباشد بروم
نسنجد بیک پشه این مرز و بوم
جالودی روم اینک همه گنج و ساو
که نوشیروان بهتر از گنج و بوم
فرستاد کاز استان برگرفت
بر آن بیکو نهادند ازو برگرفت
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو
پراگنده دینار صد چرم گاو

دو فرسنگ پیش اندر آمد شاه
سپه گشته گیتی ز گرد سپاه
بدروازه با جنگ بر ساختند
همی تیر و تازو ره انداختند
خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای نامداران ایران سپاه
بکوشش بن آید بتاریک شب
که بگشاید از رنج یکسر دو لب
چمره برآمد ز درگاه شاه
گرانمایگان برگرفتند راه
همی خسته گشته شد بیگناه
که آمد که بخشایش آمد ز شاه
چو قیصر گنهکار شد ما کدایم
بقالینیوس اندرون چون چیم
هر آنکس که دید از در کارزار
ببستند بر پیل کردند بار
سه روز اندرون جای شاه درنگ
بدان تا نباشد بیداد جنگ
سه جنگ گران کرده شد در سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بزرگان که با تخت و افسرند
هم آنجا که گنج قیصر بدند
اسیران و آن گنج قیصر زر
بسوی مداین فرستاد شاه
چنین گفت با نامور شهریار
که انطاکی است این گزین بهار
نگه کرد باید بدین مرز و بوم
که آباد باد این همه بوم روم
بگرد انطاکیه بوم و باغ
پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار
بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
بفرمود تا بند برداشتند
بدان شهر نوشاد بگذاشتند
ببخشید بر هر کسی خواسته
زمین چون بهشتی شد آراسته
قالینیوس اندرون جای من
یکی تو و بد پیش بالای من
ببخشید بسیار از آن شهریار
که آمد بر آن تو و خود خواستار
جهان را بخت بر او مند باش
بدر باش که گاه و فرزند باش
پس آگاهی آورد فرفوریوس
بگفت آنچه آمد بقالینیوس
بپیچید قیصر ز گفتار خویش
بزرگان فرزانه را خواند پیش
بر آرند از این چز آباد جای
شود کرده قیصران مغاک
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت
ز نوشیروان اندر او تیره گشت
بجای آمدند از موبدان شصت مرد
زدوده روان و خرد را گرد
چو مهراس اندیشان پیش رو
گوی بد خرد و پیر و در سال نو
فرستاد با باژ و ساو گران
گروگان ز خویشان و کنداوران
بکسری چنین گفت کای شهریار
جهان را بدین ارجمندی مدار
همه سود مندی ز مردم بود
چو داد کم شود نیکوی گم بود
چو بشنید از او این سخن شهریار
دلش گشت خرم چو باغ بهار
بدو گفت کای مرد روشن خرد
نژاده کسی کو خرد پرورد
که هر سال قیصر ز رشته ...
فرستد ابا هدیه و با نثار

نگردد سپاهش بگرد زمین / نخواهند چیزی از آن انجمن
بیاورد چندان سلاح و سپاه / همان بدره و برده و تاج و گاه
بدو گفت کاین باژ قیصر بخواه / مکن هیچ سستی بروز و بماه
تبیره برآمد ز درگاه شاه / سوی ارمن آمد درفش و سپاه
بدینسان دو آفتاب سپهر / بیک دست شمشیر و یک دست مهر
چنین بود آن شاه خسرو نژاد / بیاراسته بد جهان را بداد
اگر پارسا باشد و رای زن / یکی گنج باشد پراکنده زن
بدینسان زنی داشت پرمایه / ببالای سرو و بدیدار ماه
ورا نام خواندی همی نوشزاد / نجستی که آن چرخ بر چرخ تند باد
نیامد همی نه ورا بستش درست / دو رخ را بآب مسیحا بشست
در کاخ فرخنده ایوان اوی / ببستند و کردند زندان اوی
بدانگه که باز آمد از روم شاه / نباید از آن جنبش و رنج راه
جهاندار بیدار کسری ببرد / زمان و زمین دیگر آراسته
بدین بوستان و یکی شهره / که گر شادی از مرگ من بود شهر
پسر کو ز راه پدر بگذرد / ستمکاره خوانیمش و کم خرد
اگر میل دارد کسی سوی خاک / بریزد خور شید از باد پاک
اگر چرخ را هیچ بودی بجی / همانا که بر درش کسری بدی
زمین بشنوانید بستان سراسر / بگویم ترا ای پسر در بدر
که ماند ز من یادگاری چنین / بر او آفرین گو که کرد آفرین
چنین گفت گوینده پارسی / که بگذشت سال از برش چارسی
چو بشنید فرزند کسری که تخت / بپرداخت از آن خسروانی درخت
ز دیوانگان شد یکی برگرفت / همه شهر از او ماند اندر شگفت
بهیداد ما در دوا خواسته / کز آن شاه بد گنجش آراسته
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش / بقیصر از آن نامه ناپارسی خویش
بر مرد و از آنکس که بیمار شد / سر بخت برگشته بیدار شد
سخن هرچه بشنید با وی بگفت / جهان کاگهی بود اندر نهفت
از او شاه بشنید و نامه بخواند / همی گشت از آن کار و خیره بماند
چو گشت آگهی بر دلش جایگیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
نخستین بدو گفت کین گنبد نم / که چرخ و زمان و زمین را فرم
گر از خاک بر چرخ گردان شوند / همه زیر فرمان یزدان شوند
از آن بر گناهان بدان تکین / که گشتند با نوشزاد انجمن
رهانیت از جنگ منقار و گرگ / سر پشه و مور تا پیل و گرگ
بر از مرد دانا بود دانشش / بر از خور برخ چاک بی دانشش

وزآنجاگه ناله گاو دم / شنیدند آواز رویینه خم
گذشت از بس شیر آهی او خم / ز پیلان و از بدرهای درم
ببوسید شیروی روی زمین / بخواندند بر شهریار آفرین

## زادن نوشزاد پسر نوشیروان از زنی که بدین مسیحا بود

اگر شاه دیدم گر ایزدپرست / وگر پاکدل مرد یزدان پرست
بویژه که باشد ببالا بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
مر این مسیحا بدآن ماهروی / ز دیدار او شهر پر گفتگوی
ببالید بر سان سرو سهی / هنرمند و زیبای شاهنشهی
ز دین پدر کیش مادر گرفت / زمانه بدو مانده اندر شگفت
نشستنگهش گرد شاپور بود / از ایوان و از نزد پدر دور بود
چنان شد ز سستی که از تن بماند / ز رنج تن از باره دادن براند
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد / که هرگز ورا از خوشی مباد
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / جدا زین باشد چه کیفر بکیست
اگر تخم حنظل بود تر و خشک / نشاید که بار آورد بوی مشک
نژاد و بار باید که ماند برنگ / ز خاکش بود زندگانی و رنگ

## بیمار شدن نوشیروان و فتنه برپا کردن نوشزاد و آگاهی یافتن نوشیروان

که هرکس که بر پادشا دشمن است / نه مردم نژاد است کاهرمن است
در کاخ بگشاد فرزند شاه / بر او انجمن شد ز هر سو سپاه
بشهر اندرون هرکه ترسا بدند / اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
فراز آمدش سی هزار / همه نامدار از در کارزار
که برخیز شاها که مهتر تویی / هم آواز و هم کیش قیصر تویی
خبر زین بشهر مداین رسید / که آمد ز فرزند کسری پدید
فرستاده برسان آب روان / بیامد بنزدیک نوشیروان

## نامه نوشیروان برام برزین نگهبان مرز مداین در باره گرفتار کردن نوشزاد

نگارنده بود و گرانمایه ماه / فروزنده فر و دیهیم گاه
نه فرمان ورا گرانه بدید / نه زاد و نه شاهی بخواهد برید
چنین و ز اگر چشم دارد کسی / سزد گر گیتی بماند بسی
زمین گر گشاید کنون راز خویش / نماید سرانجام و آغاز خویش
چه فهم نهی بر سرت ترگ و ترگ / بر او گنبد تیز و بیگاه مرگ

جهاندار بیدار لشکر براند / بشام آمد و روزگاری بماند
وز آن مرز چون آمدش رای کی / بشیروی بهرام بسپرد جای
که بیدار دل باش و پیروز بخت / نگه دار زود این کیانی درخت
جهاندار کسری چو خورشید بود / جهان زو بآرام و امید بود
ز بخشایش آرد بهنگام خشم / ز خشم آمدش وز بخشش بچشم
جهاندان که جادوی جادو به بخت / ز پوشیدنی خورد و جای نهفت
خورند و بپوشند برای تو دم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
یکی کودک آمد چو خورشید چهر / ز تابیدنش تیره بر سپهر
چو دو رخ بدانش و راه جست / خور و بسیج در ره زرد بشت
جهان تنگدل شد از او شهریار / که از گل نباید جز از خار بار
بسی بسته بر گزندان بدم / بدان شهر با دیو بر زندان بدم
کسی برد زی نوشزاد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
کسی کو بمرگ شه داد گر / شود شادمان تیره دارد جگر
ز مرگ آن نباید روان / که با ایزدش کار سر رسته
چراکت باید همی آن سرشت / که بالین بالش تا کار گشت
یکی داستان گوید از نوشزاد / نگر تا نباید همی سر ز راه داد
بسر بر چرا چیند از راه داد / نشست کی جوید و گاه وی
ز گفتار دهقان بیارایستم / بدین جوشن از شاخ اسم
پس از مرگ بر من که گوینده ام / بدین نام جاوید جوینده ام
هم از نوشزاد آنکه بد داستان / که یاد آمد از گفته باستان
کسی کو ز بند خرد جسته بود / بزندان نوشیروان بسته بود
بسی انجمن کرد بر خویشتن / سواران گردنکش و تیغ زن
همه شهرها که بد گرد اوی / گرفت و برآمد از او گفتگوی
همه شهر ایران شد چو روم / چه ایران و چه آباد و بوم
نگهبان مرز مداین ز راه / سواری برافکند نزدیک شاه
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / سخنها که پیدا شد از نوشزاد
جهاندار با موبد سرفراز / نشست و سخن گفت چندی براز
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد / بر آژنگ رخ لب پر از باد سرد
ز خاشاک تا چیز تا شیر و پیل / ز گرد پی مور تا رود نیل
بدستور آن نامه ناپسند / که آمد ز فرزند چندی گزند
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز کسری بر آغاز تا نوشزاد
کنارش پر از تاج اندر انجمن / برش پر ز خون سواران بود
سخن آنکه اندر زمانه کسی / بر آن کم ببر شاد و خود بسی





گروهی که بایند با نوشزاد / که جز مرگ کسری نگیرند یاد
سر نوشزاد از ره بازگشت / چنین دیو با او هم آواز گشت
اگر تخت گشتی ز کسری تهی / هم او بود زیبای شاهنشهی
وز آن خواسته کو بیکسر گذاشت / بهی بود دل ما نبیند بچیز
از اندیشه خوار است با انجمن / ز گردار شاه تیره دل مکن
مرا داد فیروزی و سروری / فزونی و دیهیم شاهنشهی
چو بیدار شد دشمن آمد مرا / بترسم که رنج تن آمد مرا
وز آن نامه کز قیصر آید بدوی / مر آب تیره درآید بجوی
بسر آن بود که دین پدر / بگیرد شیار ز دو کین پدر
تو لشکر بیارای و جنگی مکن / مدارا کن اندر میان سخن
که آبی که آرد و سر و آزاد است / سزد گر نباید بر او خاک ریخت
گرامی که خواری کند از ... / نشاید جدا کردن او ز اوی
سوی کیش قیصر شتابد همی / ز دیهیم ما سر بتابد همی
که هرکو بمرگ پدر گشت شاد / ورا پیش زندگانی مباد
تو با چرخ گردان مکن دوستی / که گه مغز اویی و گه پوستی
سپاهی که هستند با نوشزاد / کجا سر بپیچند چندی ز داد
چنین است کیش مسیحا که دم / زند تیز گردد کسی ز آن دژم
وز ایشان یکی را که اندر گست / دم باد با رای ایشان یکیست
که پوشیده رویان او در جهان / سر از بند بر خویشتن بر جهان
ز پوشیده بیدار و از خود فنی / وز اهریمنی هم ز گستردنی
چو بیداد گردی مسیحا سخن / میانشان بخنجر دو نیم کن
زمانی که بنهاد گمر بند یاد / ترا آزمایش بس این نوشزاد
بدان ورزه و شنام با خواسته / بهنگام بد کینه آراسته
زبان کسی کو بید کرد یاد / وزاد و بود بیداد بر نوشزاد
بکار آورد گرمی و دشمنی / بداندیشی و کیش اهرمنی
چو از ره شنود رام برزین پیام / بگفت آنچه از شاه کسری شنید
سپه کرد و جنگ را ساخت تن / وز آن رزم او تیز برد آختن
بدانگه که خیزد خروش خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه جاثلیقان و بطریق روم / که بودند در زر آباد و بوم
همانگون شنیدند بگذر ز شهر / پر از جنگ شد دل پر از کین و زهر
دل سنگ خارا همی بر درم / کسی روی خورشید تابان ندید
تو گفتی که گر خاک جوشان شده است / هوا پر سر او خروشان شده است
بکن رزم با لشکر شهریار / اگر گردی پیشان از آن کارزار

اگر خود گذر باید از روز بد / بمرگ کسی شاد باشد خرد
نباشد براو باید این سخن / بر او جفت چون چرخ است بی انجمن
چنین بود خود در خور کیش اوی / سزاوار جان بداندیش اوی
هر آنکس که با او هم آن شتند / از آرام با دل برون داشتند
مر ترس و باک از جهان داورست / که از دانش برتران برترست
سزای خرش گر نیایش بدی / مرا بر فزونی فزایش بدی
اگر کام خشم از جهاندار نیست / مرا از چنین کار تیمار نیست
از آن کو هم آواز و هم کیش اوست / نگاهم که قیصر بتن خویش اوست
گر آن بچه در سر بچه زود / بدشنام او لب بیا گشاد
اگر آید و تنگ اندر آید بجنگ / بجنگ آید او هیچ تندی مکن
وگر خار گیرد تن ارجمند / جهان ننهد روی سرو بلند
کی ارجمندی بود تار و خوار / چو با شاه گیتی کند کارزار
عزیزی بود خوار و زار روزش / گزیده تباهی ز چرخ بلند
تو از تیرگی روشنایی مجوی / که با آتش آب اندر آید بجوی
چه جویی ز گفتار او رنگ و بوی / که خواهر ز نو در چه بود روی
تو آزاد مرد از یاد و بازی میان / گزاف جهان بین و رازی مجوی
نه زرای و راه مسیحا بود / بفرجام خصمش چلیپا بود
بجنگ ار گرفته شود نوشزاد / هم از آن سخنها مکن هیچ یاد
هم ایوان او به که زندان اوی / بود و انکه بردند فرمان اوی
ز راو هیچ تنگی نباید بچیز / که جز این سخنها نیرزد بچیز
که هرکس که او دشمن باد نشست / بکام نهنگش سپاری رواست
همه پیش از این سپهبان / ز بادافره با هراسان شوند
سپاهش اندر این نیز همداستان / که بدخواه راند چنین داستان
همه داغ کن بر سر انجمن / مباد و شبان و مباد انجمن
بدین پادشاهی نباشد روا / که او دشمن با و مور با دشت

## رزم رام برزین با نوشزاد و کشته شدن نوشزاد

سپاهی بزرگ از مداین برفت / بشد رام برزین بر جنگ تفت
سپهدار شناس پیش اندرون / سپاهی همه دست شسته بخون
چو گرد سپه رام برزین بدید / بزد نای رویین و صف برکشید
تعلب سپاه اندرون نوشزاد / یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
زره دار گردی بیامد دلیر / کجا نام او بود بیروز شیر
بگشتی ز دین کیومرثی / هم از راه هوشنگ و طهمورثی

و دیگر که از مرگ شاهان شاد / نگیرد کسی یاد جز بد نژاد
نبایست گشتن تو با ما بگاه / بدین آگهی خیره گرد و تباه
از این بر دل اندیشه باک نیست / اگر کیش فرزند ما پاک نیست
بداندیش را کام و بد گوهر است / بدین زیر دستی نه اندر خور است
نباید شدن جان ما ناسپاس / بنزدیک یزدان نیکی شناس
بجای دگر یافت آرام و خواب / نه از پشت من گفته قطره آب
هر آنکس که با او شدند انجمن / همه زار و خوارند بر چشم من
کسی را که کوتاه باشد خرد / ز دین نیاکان خود بگذرد
که دشنام او بود بر دم مات / که او از پی خون اندام مات
گرفتنش بهتر ز گشتن بود / اگر کشتن اکنون بازگشتن بود
سرش بر گراید ز بالین ناز / مدار ایچ از گرز و شمشیر باز
نو از گشتن او مدار ایچ باک / چو خون پسر خویش جوید بخاک
بدین داستان زد یکی هوشمند / پرستار با هوش و شمشیر نوش
نه آسایش دید بر رنج کس / نهاد زمانه بر جنت و بس
بدانگه بود رنج و بیم گزند / که گردان گردان آرد بلند
هر آنکس که ترسا ز لشکر شدند / همی از پی کیش پیچید سرش
و دیگر که اند از پراکندگان / بدآموز و بدخواه و کارزندگان
نباید که آزار یابد تنش / شود رخنه از زخم سر آهنش
در گنج بگشای و در ... چند / اگر چه چنین خوار گشت ارجمند
وزان مرزبانان ایرانیان / هر آنکس که بستند با او میان
چو او هرکه با بد و دشمن اند / ز تخم جفا پیشه اهرمنند
ز نظاره هر کس که دشنام داد / زبانش ببرید بر نوشزاد
گر او هیز شد هم از پشت ماست / دل ما بدین راستی بر گواست
کسی کز بگوید همی کارزار / کنامت کرد و تن شهریار
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت و بنمود راه
چو این گفته شد نامه او را بداد / بفرمان گرد فرمود با نوشزاد
چو آن نامه برخواند مرد کهن / شنید از فرستاده چندان سخن
پس آگاهی آمد سوی نوشزاد / سپاه انجمن کرد و روزی نهاد
برآمد خروش از در نوشزاد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
ز گرد سواران و جوش سران / گرائیدن گرزهای گران
سپاهی پر از جاثلیقان روم / که پیدا نبود از پی اسب بوم
خروشید کای نامور نوشزاد / سرت گر بپیچید خیره ز داد
مسیح فریبنده خود کشته شد / چو از دین یزدان سرش گشته شد

ز دین آوران این سخن بشنوی / گر او کار خود را نداند همی
اگر فر یزدان بر او تافتی / جهودی بر او دست کی یافتی
بدرست آن جهاندار آزاده مرد / شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی / سرت باسمان بر فرازی همی
بدین چهر چون ماه و این فر و برز / بدین شاخ و یال و بدین گرز و گرز
نبینم خرد هیچ نزدیک تو / چنین تیره شد جان تاریک تو
دریغ این سر و تاج و نام و نژاد / که اکنون همی داد خواهی بباد
بدرزنده و پور چون پای گاه / چگونه بود زیست آیین و راه
گر او بگذرد تاج جویی رواست / کنون رزم او جستن از تو خطاست
تو با شاه کسری پسنده نه‌ای / اگر شیر و پیل و سنده نه‌ای
چو دست و عنان تو ای شهریار / بر ایوان شاهان ندیدم بکار
چو پای و رکاب و بر و یال تو / چنین شورش جنگ کوپال تو
نگارنده چون من نگاری مه / زمانه چو تو شهریاری ندید
بدین کودکی جان کسری مسوز / مکن خیره این تاج گیتی فروز
که هر چند فرزند دشمن بود / چو شد کشته با پیش دشمن بود
بباید سوار شاه زنهار خواه / بخاک افکن این گرز و دیگر کلاه
اگر دور از ایدر یکی باد سرد / نشاند بروی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود / ز روی تو خورشید گریان شود
که گیتی همه تخم زفتی مکار / ستیزه نه خوب آید از شهریار
که از رای این پیر کسکوری / تو تندی گرانی و کندآوری
بسی پند پیروز یاد آیدت / سخنهای بدگوی یاد آیدت
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد / که ای پیر فرتوت سر بر زیاد
ز لشکر چو من زینهاری مخواه / سرافراز گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید بسی / دلم سوی مادر گراید بسی
که دین مسیحاست آیین داد / که در دم من از فر و دین و داد
مسیحای این دار اگر کشته شد / نه فر جهاندار از او گشته شد
سوی پاک یزدان شد از خاک پاک / بلندی که دید اندرین تیره خاک
گر این شوم کشته بین باک نیست / که این زهر را هیچ تریاک نیست
بگفت این سخن پیش پرداز بر / بخورشید روی هوا را به تیر
برفتند گردان لشکر ز جای / خروش آمد و ناله کرنای
سپهبد چو آتش برانگیخت اسب / بیامد گرو دار آذرگشسب
چپ لشکر شاه ایران ببرد / ببیش سپه در نماند ایچ گرد
فراوان ز لشکرش شیران بخفت / از آن کار شد رام برزین درشت
ز سر موی تا تیرباران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
برآمد دم دار از هر دو سوی / ز گردان جنگی پرخاشجوی
بجنگ اندران خسته شد نوشزاد / بسی کرد از آن پند پیروز یاد
بیامد به قلب سپه بر زدند / تن او ز تیر خسته بی‌خورد زد
چنین گفت پیش دلیران دژم / که جنگ پدر زار و خوارش بشوم
بنالید گریان سقف را بخواند / سخن هرچه بودش بدل در براند
بدو گفت کاین ویژه کار زدم / زمین بر من آورد چندین ستم
کنون چون بخاک اندر آید سرم / سواری بر اسکن برمادرم
بگویید شد زانجهان من نژاد / سرآمد بر او روز بیداد و داد
و از من گر دل نداری به رنج / که هست او هم سرای سپنج
مرا بهره این بود از این رزم و بزم / دل خون شدی شاد و گیتی فروز
نزاید بجز مرگ را جانور / اگر مرد خواهی ز خشم مجوی
مرا من ز کشتن نیازرده جفت / مرا به تر از من که خوشنود نیست
مکن دخمه و تخت و رنج دراز / برسم مسیحا یکی گور ساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین جهان خسته رفتم بتیر
بگفت این و لب را به هم بر نهاد / شد آن نامور شیردل نوشزاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه / پراکنده گشتند از آن رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان / خروان به بالین او شد دوان
وز آن رزمگه کس نگشتند نزد / نبودند شاد و نبردند چیز
وز آن کشته دید و بخندید خوار / سکوبا و رومی سرش بر کنار
همه رزمگه گشت زاو پر خروش / دل رام برزین بر او برد جوش
ز اسقف بپرسید کز نوشزاد / ز اندرز شاهان چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که جز باد نیست / برهنه نباید که بیند سرش
تن خویش چون دید خسته بتیر / سودان نفروده مشک و عبیر
یکی افسر و ساز و دیبای تخت / جوان بندگان را به تاریک بخت
برسم مسیحا کنونش دخش / کفن ساز و گور و بپوشد برش
کنون حال او با مسیحا یکیست / جهان کار کین کشته برداشت
همه شهر اندران جز که بود / نماند اندر خانه گاه نشود
خروش آمد از شهر و هر مرد و زن / که بودند بی کس شده انجمن
تن شهریار دلیر و جوان / دل و دیده شاه نوشیروان
یکی تابوت ازان دشت برداشتند / سه فرسنگ بر پشت بگذاشتند
از آن پس دو استر بزر اندرش / همی برد تا پیش آن مادرش
چو آگاه شد زان سخن مادرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
برده و برهنه پیاده براه / بر او انجمن گشت بازار و گاه
سراپرده گردش اندر زدند / جهانی همه خاک بر سر زدند
بخاکش سپردند و شد نوشزاد / ز باد آمد و ناگهان شد بباد
بکند شاپور گریان شدند / ز درد دل شاه بر پای شد
تو چیزی همی خیره در بند آز / چو دانی که ایدر نمانی دراز
گذر جوی و چندین جهان را مجوی / کنش نیز بردار و بخرد مپوی
روان را ز دین و از راستی / که خشم خدا آورد کاستی
چنین گفت دین آور تازیان / که خشم ببر جانت آرد زیان
در گز بسر هیچ ناخوشنداست / بدان کان پسر تخم و باری بداست
بزار بهر گزر و انجمن / اگر چند زاو رنج آمد بسر
جوان شوی دل ز رنجم باز کش / مزن بر دولت بر زنهار تش
بدارامده چیرگی بر خرد / چنان کن تو هر کار کاندر خورد
همه گنبد اردین / که بر جانت از دین ما آذر بجن
اگر دولت هیچ مهر علی است / ترا جد نیز بجز آتش گریست
بفیر دوره دیرسته کردیم لب / ور سنگاری جز او نیست کس
اگر در ولت زاو بود هیچ تیغ / بدان کو بهشت از تو دارد دریغ
دل شهریار جهان شاد باد / همه گفته من را یاد باد
جهاندار محمود با رای جد / که او در همه دل بود جای جم
سرتاج او شد ستون سپهر / همیشه ز فرش فروزنده مهر
گرت بخت جامی پر از زهر خواند / بدل خرمی را مدار از گناه
نشاط و طرب جوی و مستی مکن / گزافه مپندار مغز سخن
کنون در سخنهای بوذرجمهر / یکی تازه تر کرد بایم چهر

## خواب دیدن نوشیروان و گذارش کردن بوزرجمهر آنرا

نگر خواب را بیهده نشمری / یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیندش / روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه / سخنها پراکنده گردد براه
روانهای روشن ببیند بخواب / همه بودنیها چو آتش بر آب
شبی خفته بد شاه نوشیروان / خردمند و بیدار و روشن روان
چنان دید در خواب کز پیش تخت / برستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
ابا وی بر آن گاه آرام و ناز / نشستی یکی تیز دندان گراز
نشستی و می خوردن آراستی / می از جام نوشیروان خواستی



همی خورد با او یکی جام می / ورا و خیره گشتی جهاندار کی
چو خورشید بر زد سر از برج گاو / ز هر سو برآمد خروش چگاو
نشست از بر تخت کسری دژم / از آن خواب گشته دلش پر ز غم
گزارنده خواب را خواندند / روان از بدرگاه بنشاندند
بگفت آن کجا دیده در خواب شاه / بر موبدان نماینده راه
گذارنده خواب پاسخ نداد / کز این داستان شه نبود ایچ یاد
نیاورد آنکس که خسرو شدند / ز دانش نکوهش بکوشیدند
گزارنده چون شاه پاسخ نیافت / باندیشه دل سوی چاره شتافت
فرستاد بر هر سوی موبدی / جهانجوی و بیدار دل بخردی
یکی مرد با هر یکی یار کرد / برفتن امید بسیار کرد
بهر مرز یک بدره درم و دینار / بدان تا کند از جهان آشکار
گذارنده خواب و دانا کسی / به هر دانشی راه جسته بسی
که بگذارد او خواب شاه جهان / نهفته برآرد ز بند نهان
یکی بدره آکنده او را و هنر / سپاسی ز شاه جهان بر نهاد
بهر سو بشد موبدی کاردان / سواری سرافراز و بسیار دان
یکی ز ایدون نامش آزاد سرو / ز درگاه خسرو بیامد بمرو
بیاید یکی گرد مرد و بخت / یکی موبدی بد با زند و است
همی کودکان را بیاموخت زند / بتندی و خشم و بانگ بلند
یکی کودکی هست اندر برش / پژوهنده زند و استا برش
همی خواند درس بوذرجمهر / نهاده بر آن فراز از چهر
عنان را بپیچید موبد ز راه / بیامد بپرسید از خواب شاه
نویسنده و گفت این کار را / ز هر دانشی زند بار منست
بیاموزم این کودکان را همی / بر و نیز این ام زواح را
ز موبد چو بشنید بوذرجمهر / بدو داد گوش و برافروخت چهر
باستاد گفت این نه کار منست / گزارش خواب کار منست
یکی بانگ برزد برو مرد و اوست / کز تو دفتر خویش کردی درست
که باید گذاردن برافراختی / گزاردن خواب را ساختی
فرستاده گفت ای خردمند مرد / نگر و اندکو کرد خواری مگرد
مگر بخت این کودک آموخته است / ز تو نیکی از دولت آموخته است
همی شد بوذرجمهر او شتاب / بگوی آنچه داری بدو گفت باز
نگویم من این جز به پیش شاه / بدانگه که بنشاندم پیشگاه
بدادش فرستاده اسب و درم / دگر هرچه بایستش از بیش و کم
برفتند هر دو برابر ز مرو / خرامان چو در زیر گلبن تذرو
جهانجوی گرازان و پویان براه / ز فرمان و از فر و از تاج گاه
رسیدند جایی کجا آب بود / چو هنگامه خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند / چو چیزی بخوردند دم بر زدند
بخفت اندر آن سایه بوذرجمهر / یکی جادا اندر کشیده به چهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود / که با وی براه اندرون یار بود
نگه کرد پیش یکی مار دید / که آن جادوا زخفته اندر کشید
ز سر تا به پایش بپوشید تخت / شد از پیش او بر فراز درخت
چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها سوی شاه آمد / بدان شاخ باریک شد تا بدر
فرستاده اندر شگفتی بماند / فراوان بدو نام یزدان بخواند
بدل گفت کاین کودک هوشمند / بجایی رسد در بلندی بلند
وز آن بیشه پویان برآورد دم / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت / بر تخت کسری خرامید تفت
بدو گفت کای شاه نوشیروان / که باد اندر جوار دولت جوان
برفتم ز درگاه شاهی بمرو / گشتم چو اندر گلستان تذرو
برو اندر از شهر و از هر دری / بجستم از آن خواب یکسر پری
ز فرهنگیان کودکی با فهم / بیاورد و مرو تیز بشناختم
بگفت این سخن تیز کردی شنید / زمان رسیدن آن شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند / وز آن خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشیروان / سرش پرسخن گشت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خان تو / میان بتان شبستان تو
یکی مرد بر پاست از خویشتن / آبا اش جایی کرد و رست ازین
به بیگانه بر دخت کن جایگاه / بدین رای تا آن بیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند / یکی خویشتن بر زمین بشمرد
بپرسید از آن نامدار دلیر / که چون اندرآمد به بالین شیر
نشان تو با کردگار جهان / بود راست تا خواب دیدی نهان
زبیگانه ایوانش پردخت کرد / در کاخ شاهنشهی سخت کرد
بفرمود تا خادمان چون دود / شبان سرا را بیار اندرون
بتان شبستان آن شهریار / برفتند بر بوی و رنگ و نگار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم / همه پیش کسری برفتند نرم
ندیدند از ایشان کسی در میان / برآشفت کسری چو شیر ژیان
گذارنده گفت این اندر خورست / غلامی میان بتان اندر است
برهنه دگرباره بگذاشتشان / نزرنی گمهدار با زارشان
چنین گفت زآن پس بفرزند شید / رخ از جاد در شرم مر دون گیند
دگر باره بر پیش گه بشدند / همی خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان / ببالا چو سرو و بچهره کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید / دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزک ورا آن چهره چنانکه بود / که هر یک بتن سرو آزاد بود
یکی دختر مهتر چاچ بود / ببالای سرو و برخ چاچ بود
غلامی سمن پیکر مشکبوی / بنجان بدر مهربان مه وی
بسان یکی سرو وحش ... ای / هر جا که رفتی همی خوش ادی
بپرسید از او شاه کاین مرد کیست / کسی کو چنین بنده پرورد
چنین برگزیدی دلیر و جوان / میان شبستان نوشیروان
چنین گفت زن کین سخن کس آراست / جوانست و با من یک مادرست
پدر را جدا ما درم را یکیست / از او و ز تن من جدا و نیست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه / نیارست کردن بروبر نگاه
برادر که از تو بپوشید روی / ز شرم تو بود این بهانه مجوی
بدو شاه گفت ای سگ خاکسار / بیالود از تو نژاد و دین
برو بر زمین کرد نوشیروان / شگفت آمدش کار هر دو جوان
برآشفت آنگاه بشنید گفت / که این هر دو را خاک باید نهفت
کشنده سر آن زن و مرد را / پس پرده شاه نوشیروان
بر آوردند آن دو شبستان شاه / بدان تا دگر کس بگوید گناه
گذارنده خواب را مرده داد / ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد
فرو ماند از دانش و انگشت / ز گفتارش اندیشه ها بر گرفت
نوشتند نامش به دیوان شاه / بر موبدان نماینده راه
فروزنده شد کار بوذرجمهر / بدو چهر بنمود گردان سپهر
همی روز روشن فزون بود بخت / بدو شاد مانند دل شاه و بخت
دل شاه کسری بر او تازه شد / بدانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه بر موبدان و رشتی / ز هر دانشی بخردان داشتی
همه سخنگوی هشیار مرد / بدرگاه بودی بخواب و بخورد
هر آنگه که بر دخت گشتی ز کار / ز دانا و دانش و از رمی کار زار
ز هر موبدی نو سخن خواستی / دلش را بدانش بیاراستی
بدانگه که نو بود بوذرجمهر / سراینده و زیرک و خوب چهر
چنان شد که آن نامور بخرد / ستاره شناسان هم موبدان
بدانش از ایشان همه برگذشت / بر آن هندوان سرافراز گشت
برآراست سار چو کیس نبود / بر او بزشکی ز کس بس نبود

بدو بر و آرایش و رای نیک
ازاو بود گفتار هرجای نیک

که باشند دانا و دانش پذیر
سراینده و باهش و یادگیر

چو خوان خورده شد جام می خواستند
بمی رای روشن بیاراستند

هر آنکس که دارد بدل آگهی
بگوید مرا زان بود فرهی

بگفتند هرکس که بود از سخن
جوان جهاندیده مرد کهن

زمین بنده تخت و تاج تو باد
فلک روشن از فر و تاج تو باد

نکوهش نباشد که دانا زبان
گشاده کند پیش نوشیروان

ازآن خوب گفتار و آن انجمن
شد آن موبدان را دل بندها

کسیرا که مغز سخن در شتاب
فراوان سخن باشد و دیریاب

اگر روز ما پایدار آمدی
جهانرا بی خواستار آمدی

دل هرکسی بنده آرزوست
ازاو هر یکی را دگرگونه خوست

خردمند و دانا و خرم نهان
تنش زاین جهانست و دل زان جهان

ز دانش چو جان ترا مایه نیست
به از خامشی هیچ پیرایه نیست

مدارا خرد را برادر بود
خرد بر سر جان چو افسر بود

بیاموختن چون فروتن شوی
سخنهای دانندگان بشنوی

چو داری بدست اندرون خواسته
زر و سیم و اسپان آراسته

خردمند کز دشمنان دور گشت
تن دشمن او چو هیزم درشت

بنیدش از آن کاتش آید بدر
که نتوانی آهن بآب آزدن

پرستیدن او را فزون چند
ز دل کاوش دیو بیرون کند

ازآن خوب گفتار بوزرجمهر
حکیمان همه تازه کردند چهر

جهاندار کسری در او خیره ماند
سرافراز روزی بنازش بخواند

دگر باره موبد پرسش گرفت
همه بخردان ماند اندر شگفت

کز او چون شناسند تا کو بلند
وگر تا زمین او سپهر بلند

هنرهاش گسترده اندر جهان
همی راز او داشت اندر نهان

همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه
گز او بند و چاهست و زو تاج و گاه

از اهریمنست آنکه او شاد نیست
دل و مغزش از دانش آباد نیست

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
بر آن آفرین روزبانان من

کسی کو سزاوار درگاه بود
باندکی در خور شاه بود

حکیمان داننده و هوشمند
نشستند نزدیک تخت بلند

که آغاز و فرجام چون بد سخن
چگونه است و این را که افکنده بن

کی بهتر هفته بر تخت بخت
همی گل فشانند بر او بر درخت

دگر گفت آنکس که افزونتر است
کدام است جنبی که از خور ابست

چنین داد پاسخ که آهستگی
گریبی و رادی و شایستگی

## نخستین بزم نوشیروان با دانایان و پند گفتن بوزرجمهر ایشان را

ز چندان که آید کاهش خرد
همی آن بباید که جان پرورد

ازیشان هر آنکس که دانا بدند
بگفتن دلیر و توانا بدند

چو بوزرجمهر آن سخنها شنید
بدانش نگه کردن شاه دید

گرانمایه فرمان ده بنده را
که بگشاد از بند گوینده را

نگه کرد کسری بدانندگفت
که دانش چرا باید اندر نهفت

نخستین چنین از بند بگشاد لب
بیزدان ستودن بیاراد لب

چو گفتار بیهوده بسیار گشت
سخنگوی در مردمی خوار گشت

بگیتی به از مردمی کار نیست
بدین با تو دانش بیکار نیست

نکو هر کسی در جهان نگر است
ترا بادی آمرزش اندر خوراست

نیابافت و نجه مکن خویشتن
که تیمار جان باشد و رنج تن

چو بر دانش خویش مهر آوری
خرد را ز تو بگسلد داوری

چو دانا ترا دشمن جان بود
به از دوست مردی که نادان بود

بگفتار اگر چیره شد رای مرد
مگر دو کسی خیره در کار کرد

هزینه چنان کن که بایدت کرد
نباید فشاند و نباید فشرد

چو دادار تن خویشتن داد کرد
جهاندان که پیروز شد در نبرد

فروتن بود شه که دانا بود
بدانش بزرگ و توانا بود

بپرهیز از هرچه ناکردنیست
نیازارد آنرا که نازردنیست

زمین شهنشاه برخواستند
بر او آفرین نو آراستند

بفرمود تا نام او سر کنند
بدانگه که آغاز دفتر کنند

زبان باز بگشاد مرد جوان
که پاکیزه دل بود و روشن روان

نشاید گذشتن ز پیمان او
نه پیچیدن از راه و فرمان او

مشو با گرامیش کردن دلیر
گر آتش بترسد دل نره شیر

ز مهرش جهان را بود ارج و فخر
ز خشمش بجوشد بتن در جگر

## بزم دوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دگر هفته روشندل شهریار
همی بود داننده و خواستار

برفتند دانندگان سخن
جوان و جهاندیده مرد کهن

نهادند رخ سوی بوزرجمهر
که کسری بدو تازه افروخت چهر

چنین داد پاسخ که جوینده مرد
دوان شب و روز در کار کرد

چنین است رسم قضا و قدر
ز بخشش نیابی بکوشش گذر

چنین گفت آنکس که داننده‌تر
بنیکی و کردار آید بسر

فزونی کند مرد خوبی نبست
ببخشد از بهر یاداش دست

چنان بد که یکروز بنهاد خوان
بفرمود کان بخردانرا بخوان

برفتند بیداردل موبدان
ز هر دانشی راه جسته ردان

بدانندگان شاه بیدار گفت
که دانش گشاده به از در نهفت

زبان برگشادند بر شهریار
که او بود داننده و خواستار

یکی آفرین کرد و بر پای خاست
چنین گفت کای داور داد و راست

بگویم اگر چند بی‌مایه ام
بدانستن از کهترین پایه ام

جوان مرزبان و شاهی نژاد
ز گفتار او روشنائی فزود

دگر گفت روشنروان کسی
که کوتاه گوید بمعنی بسی

هنرجوی و تیمار بیشی مخور
که گیتی سپنج است و ما برگذر

همه روشنی در تن از راستیست
ز تاری و کژی بباید گریست

هرآنکس که در کار پیشی کند
همه رای و آهنگ بیشی کند

ز نیرو بود مرد را راستی
ز سستی دروغ آید و کاستی

توانگر بود هرکرا آز نیست
خنک مرد کش آز انباز نیست

توانگر شد آنکس که خرسند گشت
ازو آز و تیمار در بند گشت

هرآنکس که دانش فرامش کند
زبان را ز گفتار خامش کند

میانه گزینی بمانی بجای
نباشد جز از نیکیت رهنمای

نگوی آن سخن کاندر او سود نیست
کزان آتشت بهره جز دود نیست

هرآنکس که او کرده کردگار
بداند گذشت از بد روزگار

بیزدان گراید بفرجام کار
که روزی ده اوست و پروردگار

ازو انجمن ماند اندر شگفت
که مرد جوان آن بزرگی گرفت

میان جهان بخت بوزرجمهر
چو خورشید تابنده شد بر سپهر

چنین گفت کز خسرو دادگر
نپیچید باید بداندیش سر

نبادیش باید که با خشم شاه
چو داور زمانه بخواهیم داد

اگر کوه فرمانش گیرد سبک
دلش خیره خواهیم و مغزش تنک

سرانجام رفتن بیزدان بود
خردمند ازو شاد و خندان بود

شنیده بگفتار مرد جوان
فزون گشت فرتوت و آزادگان

دل از کار گیتی بیکسو کشید
کجا خواست گفتار دانا شنید

سرافراز بوزرجمهر جوان
بشد با حکیمان روشنروان

از ایشان یکی بود فرزانه‌تر
بپرسید ازو از قضا و قدر

بود راه روزی بر او تار و تنگ
بجوی اندرون آب با او درنگ

جهاندار و دانای پروردگار
چنین آفرید اختر روزگار

دگر گفت کز ما چه نیکوتر است
که بر دانش بخردان افسر است

بکوشد بگوید بکوشش جهان
فرامد هنگام با همرهان





دگر گفت کاندر خردمند مرد
هنر چیست هنگام ننگ و نبرد

چنین داد پاسخ که گر با خرد
دلش بردبار است و رنج برد

بپرسید دیگر که در انجمن
کسان کدامست بر خویشتن

دگر گفت کز بخشش نیکوی
کدامست نیکوتر از هر دو روی

دگر پرسنده داد سپاس
ببخشنده با نازگانی شناس

بنالد بخوار و رسد و بلند
بپالیز هرگز نگردد نژند

دگر گفت کاندر سرای سپنج
نباشد خردمند بیدرد و رنج

هر آنچه کانت نباشد بپند
تن دوست و دشمن بدان در جنبد

تو خواهی که رنجی بیار آیدت
بکوشی چو در پیش کار آیدت

دگر گفت کامروز روشن خرد
که سرت از چرخ همی بگذرد

زمانه بخوبی درا داد و داد
سزد گر نگیرد جز از داد یاد

دگر آنکه مغزش بنه شد ز خشم
بخواند بخشم اندر آنکار چشم

اگر ارجمندی سپارد بخاک
نه بیند دل اندر غمش درد و باک

دگر گفت بدبخت بر پادشا
کز او تیره گردد دل پارسا

سه دیگر که رای خردمند مرد
بکوبد بروز ننگ و نبرد

چنین گفت کاین را بگوییم راست
کزاین دو خرد بر سخن برگواست

تن پستی و کام بر پادشا
به بیهوده جستن بد پارسا

زبان راندن و دیده برتابش خشم
گزیدن خروش اندر آوای نرم

بیازد و بندد بیزد و جان پرورد
وز او خویش و پیوند او برخورد

دل خویش را آشکار و نهان
سپردن بفرمان شاه جهان

سپردن بفرهنگ فرزند خورد
اگر گیتی آباد باید سپرد

چنین داد پاسخ که نزد پدر
گرامی چو جانست فرخ پسر

چنین داد پاسخ که مردم بچیز
گر هست گر چیز خوار است نیز

دگر چون بجایی نیاری بکار
همان سنگ و هم گوهر شاهوار

وز آواز او بدهراسان شود
زمین زیر بخشش تن آسان شود

کسی را که بخت اندر انبازیست
بدی در جهان مر ورا آرزیست

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
نشستن زبر تخت پیروز شاه

بگفتند هرگونه هر کسی
همانا نیابد پسندش بسی

بتخت آفرین کرد بر شهریار
که پیروز بادا سر تاجدار

در نام جستن دلیری بود
زمانه ز بد دل بسیری بود

که هنر نام پیداست و خوار
مدیح استان و یکی هوشیار

توانگر ز بخشش بود شهریار
بگنج نهفته نشد نامدار

چنین هم بود مرد بیداد دل
ز گرتیش خون گردد آزاده دل

چنین گفت آنکس که آهوی بیش
ببیند بگردد از آئین و کیش

بدادو ستد در کند راستی
ببندد در کژی و کاستی

چنین گفت آنکس پس آید ز رو
نرفت از گزینی و از ننگ خوی

کجا زود کوششش بار آورد
بسالی دو بارش بار آورد

دگر گفت بر مرد بر را چیست
وز این نیکوئیها گرانمایه چیست

اگر نامدار انشاید جنگ
نبوید نروید گل از خار خشک

بسازیم با نام نیک آورم
وز آغاز فرجام نیک آورم

دگر گفت کوشش بیاید ز پیش
چه گویی کز این دو کدامست بیش

سزای ستایش دگر گفت کیست
اگر بر نکوهیده باید گریست

کدامست خوشتر در این روزگار
ازین بر شده چرخ ناپایدار

بپرسید دیگر که دانش کدام
بگیتی که باشیم از او شادکام

دگر گفت آن چیست ای هوشمند
که آید خردمند را آن پسند

دگرگونه نابود نا امید
بلرزد بدانگونه کز باد بید

چنین داد پاسخ که بر شهریار
خردمند گوید که آهو چهار

چهارم که باشد سرش پرشتاب
نخوابد بکار اندر آرام و خواب

گرانمایگان را فسون و دروغ
بکژی و بیداد جستن فروغ

دگر گفت کان کو نجوید گزند
ز خوبان که دانش بود سودمند

خردمند به کو ندارد روا
خرد دور کردن ز بهر هوا

چنین داد پاسخ که آنکو ز تخت
در پاک یزدان بدانست جست

تن خویش را پروریدن بناز
بر او سخت بستن در رنج و آز

چو فرمان پذیرنده باشد پسر
نوازنده باید که باشد پدر

پس از مرگ نامش بماند بجای
ازآن یادگار خواندش رهنمای

دراو چند چیز است بسته در
مگر تا نداری سخن خوار و پست

دگر گفت با نام و تاج بلند
گر اخواهی از خسروان ارجمند

دگر گفت مردم توانگر بچیست
بگیتی پر از رنج و درویش کیست

## بزم سیم نوشیروان با بزرجمهر و موبدان

چنین گفت ز آن پس بوزرجمهر
که از چادر شرم بگشای چهر

دگر گفت مردم نگردد بلند
مگر سر بپیچد ز راه گزند

اگر تخت جویی هنر بایدت
چو سبزی و هر شاخ بر بایدت

مگر تا چه گفت آن خردمند مرد
در این چیست خواهم تو را یاد کرد

بگفتار خوب ار هنر خواستی
بکردار پیدا کن آن راستی

خرد در جهان چون درخت وفاست
وز آن بر چشیدن دل پادشاست

بپرسید دیگر که در زیستن
چه سازی که کمتر بود رنج تن

بخندد گه چون شود کامکار
نباشد سرش تند و با بردبار

دگر کو بسستی بود پیشکار
چو بد از فزونی بد روزگار

چنین گفت آنکس که ناخواسته
ببخشش کند جانش آراسته

چنین داد پاسخ که بخشنده مرد
که او نیکوئی با سزاوار کرد

سخن پرسی ار ننگ و از مرد گرد
نباید بداد اندر آئی اگر

بدو گفت شو دور باش از گناه
جهان را همه چون تن خویش خواه

چنین داد پاسخ که اندر خرد
جز اندیشه چیزی نه اندر خورد

چنین گفت کانکو بزرگان پاک
فزون دارد اندیشه هم ترس و باک

چنین داد پاسخ سخنگوی باز
که هرکس که شد ایمن و بی‌نیاز

چنین گفت کانکو بود بردبار
بنزدیک او مرد بی شرم خوار

چنین گفت کان کو خرد پرورد
ندارد غم آنکه از او بگذرد

همیشه بود شاد و خرم روان
بی اندوه باشد ز گشت زمان

یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ
و دیگر که از بخشش آید بتنگ

بپرسید دیگر که بی جفت کیست
نکوهیدن آزادگان را ز چیست

میانه بود مرد کند آوری
نکوهش کن و سپر از داوری

چنین گفت کانکو بود راستگوی
برادرت باشد بهر کار و روی

بپرسید دیگر یکی هوشمند
که اندر جهان کیست کو بیگزند

گزاو بت سپاس و بدو بت ثنا
خداوند روز و شب و مهر و ماه

بگمد اشتن مردم خویش را
برافزودن گنج درویش را

بپرسید دیگر که فرزند راست
بنزد پدر جایگاهش کجاست

بپرسید دیگر که از خواسته
چه دانی که دارد دل آراسته

بتخت آنکه یابی بدو آرزوی
ز رستنش پیدا شود نیکوی

چنین داد پاسخ که از شهریار
که ایمن بود مردم پیشکار

چنین گفت کانکس که دارد سپند
ببخش خداوند چرخ بلند

از او نامداران فروماندند
همه مهتران آفرین خواندند

بخواندند آنکس که دانا بدند
بگفتار و دانش توانا بدند

سخنگوی دانا زبان بر گشاد
ز هر گونه دانش همی کرد یاد

چو باید که دانش بیفزایدت
سخن یافتن را خرد بایدت

چو پرسنده پرسندگان را هنر
نشاید که پاسخ دهی از گهر

که گر گل نبوید ز رنگش مگوی
گر آتش نجوید کسی آب جوی

بر آتش بود هر که دارد خرد
سپهرش همی در خورد پرورد

تو خورسند باشی تن آسان شوی
چو آزادی آن هر اسان شوی

نکن سنکر دی بروی کسی
یکی رای و فرهنگ باید نخست
چهارم خرد باید و راستی
چو کوشش نباشد تن زورمند
چو نادان که عادت کند [illegible]
نباید نهاد ارد امید
ز نادان که گفتم [illegible]
چهارم که با هر کسی [illegible]
بهفتم که بستیهد اندر دروغ
سپردن بدانای گوینده گوش
چو گسترد خواهی [illegible]
سخنگوی چون برگشاید سخن
چو با دل زبانرا بود راستی
کجا مرد را روشنائی دهد
[illegible]

## بزم چهارم نوشیروان با بزرجمهر و موبدان

[illegible]



[illegible]

## بزم پنجم نوشیروان با بزرجمهر و موبدان

[illegible]

## بزم ششم نوشیروان با بزرجمهر و موبدان

[illegible]

وز آن گنج گوهر یکی | شنودن بود مرد را خرمی
چنین گفت موبد به بوذرجمهر | که ای نامور تیزگردان سپهر
چو دانی که بیشت گزایدت | [illegible]

چنین داد پاسخ که کمتر خوری | تن آسان شوی هم روان پروری
ز کردار نیکو چه بیشی کنی | جهان بر هم آورد دشمنی کنی
چنین گفت پس [illegible] | که ای مرد گوینده [illegible]

ده آهو که کامست با دل براز | [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] | دل از عیب جستن بیاراستست
بی آهو کسی نیست اندر جهان | چه در آشکار و چه اندر نهان

اگر مهتری بر تو رشک آورد | [illegible]
سه دیگر سخن چین و دو روی مرد | بدان تا برانگیزد از آب گرد
چو گوینده گوید بر جایگاه | [illegible]

هر آن کس سخن سربسر بشنود | [illegible]
بچیزی ندارد خردمند چشم | گر او باز ماند بپیچد ز خشم
بپرسید پس موبد موبدان | که ای برتر از دانش [illegible]

کسی نیست بی آرزو در جهان | اگر آشکارا بود گر نهان
جهان آرزو را چو پیداست راه | که پیدا بود مرد را دستگاه
[illegible] | [illegible]

چنین داد پاسخ که داد و دهش | [illegible]
یکی راه بیباکی و پر بدی | دوم ره نکوکاری و بخردی
ز گیتی یکی بازگشتن بخاک | [illegible]

خرد باشدت زین سخن رهنمون | [illegible]
خردمند را خلعت ایزدیست | سزاوار خلعت نگه کن که کیست
[illegible] | [illegible]

[illegible]
ز دانش نخستین به یزدان گرای | [illegible]
بدو بگروی کام دل یافتی | رسیدی بجایی که [illegible]

[illegible]
[illegible] | بدین دار فرمان یزدان پای
چو آیدت روزی بچیزی نیاز | بدست دگر گنج بخیلان مناز

[illegible]



[illegible]

که روی فلک بخت خندان بدی  جهان روشن از تخت تابان بدی
که خوالیگرش نام شاهان بدی  خردمند و با مهر خویشان بدی
ببخشند بر جای بهر دو جوان  بداند جهان پیش نوشیروان
بر آن خاک باید بریدن گشن  ز مهبود یاد آمد از خوالیگرش
رسیدند از آن کار زروان بکام  که کسری ببرد و جفت زان ننگ کام
چنان بد که شاه جهان کدخدی  بنخچیر گرگان همی کرد رای
ز اسبان که کسری همی برگزید  بر آن بارگی داغ مهبود دید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد  ز بس کاندر دل یاد مهبود کرد
نداند نهان جز خدای جهان  از آن آشکارا و رستی جهان
سراینده بسیار جز او کرد  با فسانه‌ها راه کوتاه کرد
بموبد چنین گفت پس شهریار  که دل را بغم تنگ و رنجور دار
ز جادو سخن هرچه گویند هست  نداند جز از مرد جادو پرست
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد  بر آورد شاه از جگر باد سرد
همی گفت کاین بد نه ساز نگار  ندانم چه کرد اندر آن روزگار
که آلوده بینم همی او بخون  بر آن زد دم از روزگار کهن
چو زروان بیامد ببرده سرای  ز بیگانه پرداخت کرده جای
بپاسخ سخن لرز لرزان شنید  ز زروان گنهکاری آمد پدید
سراسر سخن راست زروان بگفت  نهفته پدید آورید از نهفت
فرستاد نزد شهید جهود  دو اسپه سواری بکردار دود
جهود از جهاندار زنهار جست  که بیداد کند را ز فرهنگ رست
دگر باره کرد آن سخن خواستار  بپیش روان او دگر شهریار
بزد مرد دژخیم پیشش درش  نظاره بر او بر همه لشکرش
جهانرا نباید سپردن ببد  که بر بدکنش بیگمان بد رسد
همه گنج زروان بدیشان سپرد  همان هرچه بد زان پرستار جهود
بدرویش بخشید بسیار چیز  ز نابود بر او آفرین کرد نیز
اگر چند بد کردن آسان بود  بفرجام زو دل هراسان بود
بداره گنه را ز مردم نهان  همان به که نیکی کنی در جهان
کنون کار زروان و مرد جهود  سرآمد خرد را بباید ستود
تن خویش را شاه بیداد کرد  جز از گور و نفرین نیابد ببر
جهان گر پس شاه نوشیروان  بگفتار رسم او شد جوان
جهان کهتر را بیاراستند  بدیهیم بر نام او خواستند
کسی را نبد با جهاندار تاو  بپوست ز هر سو نهی باج و ساو
یکی شارسان کرد در راه روم  فزون از دو فرسنگ بالای بوم

خور و شکر بر تخت با شیر و سپر  بد اندیش را باد ازین بهره زهر
جوانان ز پاکی و از راستی  نشستند بر دست بر آستی
چو شاه جهان اندران بنگرید  برخسار شد چون گل شنبلید
بایوان مهبود کس خانه  ز خویشان او در جهان بس نماند
بنزدیک او شد جهود ارجمند  بر افروختش سر بابر بلند

## آشکارا شدن افسون زروان و یهودی در بابت مهبود و کشته شدن هر دو بفرمان نوشیروان

چنین گفت کاکنون بیاری جادو  بر او شد چنان چون بر این زره
وزانجا که سوی نخجیر گاه  بیامد چنان اندر دل سپاه
دبیران و زروان و دستور شاه  برفتند یکروی پویان براه
سخن جز ز زروان از این مگوی  ز نیرنگ و جادو بگفتی بموی
اگر خوردنی دار از شیر  بداد ارکرد انداز دور زهر
بزروان همه کرد و خاکش باد  سکبا ره کامرن را براند
که مهبود بر دست ما کشته شد  جهان دوده را روز برگشته شد
همی رفت با دل پر از درد و غم  بر آن رنگ رخ و دیدگان پر زنم
ز جادو سخن رفت و از شهد و شیر  بدو گفت بستا این سخن دلپذیر
بدو گفت کسری سخن راست گوی  سخن راست پنهان و کژی مجوی
که یکبار افکند سوی جهود  تن خویش را کرد بر درد و دود
چو آمد بدان بارگاه بلند  بپرسید از او نرم شاه بلند
بگفت آنچه زروان و گفته بود  سخن هرچه اندر نهان رفته بود
جهود بد اندیش یکسر بگفت  نماند از بزرگان سخن در نهفت
یکی از زروان دیگر جهود  گشتند و بر آمد بخت تندی نمود
ز خویشان مهبود چندی بجست  گرانشان بباید کسی تندرست
ز دانش نمهبود بر یاد بدی  شب تیره تا روز گریان بدی
که زروان گناهش بچندگر  سگر خورد نیش و بیداد کر
اگر دل نرا تنگ خار شود  نماند نهان آشکارا شود

## در ستایش خرد نوشیروان عادل و ساختن شارسان سورشان

اگر بنده دارد دل راستی  جهاندار گیتی تو آراستی
وز آنپس که گیتی برا گشت راست  جز از آفرین در بزرگی نخواست
بیاسود گردن ز بند زره  ز خوش گشت و بند گردان گره
جهاندار و شواری آسان گرفت  همه ساز نخچیر و میدان گرفت
بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ  بیکدست رود و بیکدست راغ

چو بشنید از او شاه نوشیروان  که گر روز از پس هر دو جوان
همان چون بچوزد از آن شید  ز گیتی بخشند هر دو بیر
بفرمود کز خان مهبود خاک  بر آرند و از کس نه از زن پاک
بتاراج داد آنچه خواسته  ز زن و کودک و گنج آراسته
بگفت اندر این کار چندی بکار  درستی نهان کرد از شاه چهر
بفرمود تا اسب نخچیرگاه  بسی گفت دانند بر چشم شاه
در آن تازی اسپان بخش بر دو جفت  بمهبود بر جای مهرش بجفت
مدانی و دستوری آن اختی  گشاد او زر وانش از کاستی
ز هرکس بپرسید سخن خواستی  بگفتار او دل بیاراستی
سخن رفت چندی از افسون و بد  ز جادو و از اهرمن بر گذشت
بدو گفت زروان از و شر بدی  فرود آمد گفتار و توش بدی
چو بشنید نوشیروان این سخن  بر او تازه شد روزگار کهن
روانش ز اندیشه پر دود بود  که زروان بد اندیش مهبود بود
بگرد دگار آشکارا کند  دل و مغز ما پر مدارا کند
بمنزل رسیدند تازان شهریار  سراپرده زد برلب جویبار
ز مهبود از آنپس بپرسید شاه  ز فرزند او تا چرا شد تباه
ز کژی نیاید گرکار به  دل نیک بد گردد از یار مه
چو بشنید از او شهریار بلند  هم اندر زمان پای کردش ببند
که انگار چون بود با من بگوی  از اندر وغ ایچ منمای روی
جهاندار بشنید خیره بماند  ز دو موبد و مرزبان را بخواند
بفرمود پس تا دو دار بلند  فرو هشته از دار پیچان کمند
بباران سنگ و بباران تیر  بدار او دبر ما بنیرنگ شیر
یکی دختری یافت پوشیده روی  سه مرد گرانمایه و نیکخوی
ز زروان همچو آسی نیاید  همی بچی خون اال کی سار
کسی کو بود پاک و یزدان پرست  نیازد بکردار بد هیچ دست
اگر چند نرم است آواز تو  گشاده کند روز هم راز تو
چو بیرنج باشی و پاکیزه رای  از او بهره یابی بهر دو سرای
اگر دادگر باشی ای شهریار  بمانی و نامت بود یادگار
چو خواهی ستایش پس مرگ تو  خرد باید ای نامور برگ تو
نجنبد آسوده خرد و بزرگ  بآبشخور آمد همی میش و گرگ
ز کوپال و خنجر بیاسود دست  جز آواز رامش نیامد بگوش
نشست اندر ایوان گوهر نگار  همی رای زد با می و میگسار
جهان بد بروم اندرون چند شهر  که کسری بر آورد بر دشت شهر

برآورد زان کاخهای بلند
نه نزد کس از جهان ناپسند

یکی گنبد از آبنوس و ز عاج
ز پیکر ز پیلسته و شیز و ساج

بفرمود و اندر آن شارستان
که هم شارستان بود و هم کارستان

در این شارستان هر روان جای کرد
دل آرای را کشور آرای کرد

گروگان که از روم آورده بود
ز گیلان و از هر چه آزرده بود

باندازه هر یکی جای ساخت
بداد و بخوبی جهان نو ساخت

ورا سورستان خواند کسری بنام
که در سور باید جهاندار کام

نخواهد ترا ماندن جاودان
بپرداز دل را ز کار بدان

چنین گفت رایا جهان جوی پیر
سخن هر چه زاو بشنوی یاد گیر

چو خاقان چین کس نبود از مهان
ز کسری گذشته بگرد جهان

سپهدار با لشکر و گنج و تاج
بگلزریون بود آن روی چاج

بمردی و دانائی و فرهی
بزرگی و آیین شاهنشهی

دل دوستی را همی جای جست
همی زر و مروارید آن بجست

طرائف که باشد بچین اندرون
بیاراست از هر دری صد فزون

سخنگوی مردی بجست از زمان
خردمند و گشته بگرد جهان

که ره برد را سوی هیتال برد
همان راه بر ترک و هیتال برد

چو آگه شد از کار خاقان چین
وزان پند شاه ایران زمین

اگر شاه ایران و خاقان چین
بسازند و از دل کنند آفرین

ز لشکر یکی نامور برگزید
سرافراز جنگی چنانچون سزید

چو آگاهی آمد بخاقان چین
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین

برفتند یکسر بگلزریون
همه سر پر از کین و دل پر ز خون

چو آگاه شد غاتفر زان سخن
که خاقان چین خود چه افکند بن

ز ختلان و از ترمد و ویسه گرد
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ
بپوشید خورشید چون پر چرغ

بشد غاتفر با سپاهی گران
ز هیتال گرد آورید سران

تو گفتی که آهن زمان و زمی
هوا گرد از جهان و ارمی

که تا چون بود کار آن رزمگاه
که باد بر آرد گردش ابر و ماه

ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ
تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ

بجنگ اندر آمد به هیتالیان
شکستی که بسته نشد سالیان

همی این از آن آن از این کرد جنگ
ندیدیم هرگز چنین با درنگ

ز تیر و ز نیزه و گرز و تیغ
تو گفتی ندانند راه گریغ

یکی زین سپاهان برو بر شدند
همه رزم را خوار بگذاشتند

نبود آنکه دست کش خواست خورد
بگردید و زایشان نبرد

یکی کاخ کرد اندر او شهریار
بدو اندر ایوان گوهرنگار

ز روم و ز هند آنکه استاد بود
وز استاد خویش هنر یاد بود

اسیران که از بربر آورده بود
ز روم و ز جایی که آزرده بود

چو از شهر کسری بپرداختند
بکوه اندرش شارسان ساختند

وز این هر یکی را یکی کار داد
چو تنها بد از کارگر بار داد

چو بازارگان و چه برزن پرست
یکی بر سر از و یکی زیردست

جز از داد و آباد کردن جهان
نبودش دل آشکار و نهان

جهاندار کسری فروزان بنیست
به تندی و سستی نماند بکس

## داستان رزم خاقان با غاتفر سالار هیتالیان و شکست خوردن غاتفر و بر تخت نشاندن هیتالیان فغانی را

خردمند خاقان بد از روزگار
همی دوستی جست با شهریار

یکی هدیه آراست بس بیشمار
همه یادگار از در شهریار

ز دینار چینی ز بهر نثار
بگنجور فرمود تا صد هزار

بفرمود تا پیش او شد دبیر
ز خاقان چین نامه بر حریر

نشستند اندرون با همگون سپاه
کشیده ره پیش هیتال شاه

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
سخن سر بسر پیش ایشان براند

هراس است از آن دو هیتال را
بدو در ره ایران شود شهر ما

بتاراج داد آنچه خواسته
همه تا بر آن اسپان آراسته

سپهدار غاتفر بهیتالی نام
بچین و ختن نامداری نماند

سپهدار خاقان چین فنج بود
همی با سمان بر زد از خاک دود

سپاهی ز هیتالیان برگزید
گرفت آفتاب از جهان ناپدید

ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ
بجوشید لشکر چو مور و ملخ

ز بس نیزه و تیغهای بنفش
درخشیدن تیغ و زرینه کفش

بجنگ اندر آمد ز هر سو سپاه
ز تنگی ببستند بر باد راه

یکی باد برخاست گرد سیاه
بند روشنائی ز خورشید و ماه

شکفته آن لشکر جنگجوی
ز روی اندر آورده بودند روی

نشانه بگرداند زرد آفتاب
پر از خاک شد چشم پران عقاب

پراکنده بر هر سوی خسته بود
همه مرز بر کشته و بسته بود

بهانه مردم بد آن سپاه
نشایست کردن بدیشان نگاه

همه چهره از دها وشتند
همی نیزه بر کوه بگذاشتند

خورش بارگیشان همی خار بود
سواری که بیدار بود

نداریم ما تاب خاقان چین
که گرد آید با بیران زمین

همه طاقها سربسر سیم و زر
ز زر اندرون چند گونه گهر

وز ایران و از کشور نیمروز
همه کاروانان گیتی فروز

وز آن هر یکی را یکی خانه ساخت
همه شارستان جای بیگانه ساخت

بیاراست بر هر سوی کشتزار
زمین برومند و هم میوه دار

یکی پیشه کار و یکی کشت ورز
یکی آنکه بود او فرهنگ و مرز

بیاراست آن شارستان چون بهشت
ندید اندر او چشم یکجای زشت

زمانه چو از شاهی او سپرد
همان تاج او دیگری برسپرد

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر
چو رزم آیدت پیش کوپال گیر

که از نامداران بپیمود دو
ز مردان جنگی و گنج و نژاد

به تالب و جیحون زمین
بشاهی بر او خواندند آفرین

سخنهای کسری بگرد جهان
پراکنده شد در میان مهان

بیکچند بنشست با رای زن
همه نامداران شدند انجمن

ز اسپان و از تخت و دیبای چین
ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین

بیاورد باید بیابار کرد
ده اشتر ز گنج و درم بار کرد

فرستنده برسان آیین چین
سوی شاه با صد هزار آفرین

گوی غاتفر نام سالار شان
برزم اندرون نامبردار شان

چنین گفت با سرکشان غاتفر
که ما را بد آمد ز اختر بسر

بباید یکی تاختن ساختن
روان از فرستاده پرداختن

فرستاده را سر بریدند پست
ز گردان چینی سواری بجست

ز خوشیان بجاست و فراوان
برو جست گفتن بآرام و خواب

ز جوشن سواران بچاچ اندرون
چو گل شد برنگ آب گلزریون

ز تیغ و زرتکشان آموی و زم
سلیح و سپه خواست گنج و درم

چو بگذشت خاقان ز رود بزرگ
ابا لشکر و کوس و پیل سترگ

بخارا پر از گرز و کوپال بود
که لشکرگه شاه هیتال بود

درخشیدن تیغهای سران
گرانیدن گرزهای گران

کشانی و سغدی شدند انجمن
پر از آب و خون کودک و مرد و زن

بهرجای بر توده کشته بود
ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود

بهشتم سوی غاتفر گشت گرد
سیه شد جهان چون شب لاجورد

هر آنکس که زنده ز ایشان بماند
دل از جستن نام پدرود ماند

بچهره همه دیو بودند و دد
بدل دور از اندیشه نیک و بد

همه جنگها شان بیابان پلنگ
نه شیر و نه شان بیکار جنگ

به شب بچه جستن و تاختن
تن خویش در آتش انداختن

گرامایه گو فرمان برد غاتفر
بنه و هنرمان کسری کمر

رزم خاقان با غاتفر سالار هیتالیان



## آگاهی یافتن نوشیروان از رزم خاقان با هیتالیان و لشکر کشیدن بجنگ ایشان

## آگاهی یافتن خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگرگان و نامه نوشتن او در باب آشتی



## پاسخ نامه خاقان از نوشیروان

که هر برتری راز تو برترست   چو افراز هر اختری افسرست
که دریای چین را ندارم بآب   شود کوه از آذرم من پرشتاب
چو تو بزم جویی مرا نیست رزم   نجوید کسی رزم هرگز ز بزم
بسی دیده باشد دگر کارزار   نخواهد که رزم آموزگار
نهادند بر نامه بر مهر شاه   بیاراست آن خسروی تاجگاه
بخوبی برفتند از ایوان شاه   ستایش کنان برگرفتند راه
فرستاده کز ره بچین رخ نمود   ز کسری فراوان سخن باز راند
ز داد و ز بیداد و از کشورش   هم از گنج و از لشکر و افسرش
بصد روزگاران کم آید چو وی   سپهدار فرزانه و تازه روی
چو بر گاه باشد سپهر وفاست   چو در جنگ باشد نهنگ بلاست
خجسته سروش است بر گاه تخت   کی باره و خسروانی درخت
همه گرز داران پیش اندر کمر   همه جنگیارانش از زیب و فر
اگر دشمنش کوه آهن بود   بر خشم او چشم سوزن بود
دلش آن جهان را ز بیم گشت   و از اندیشه مغزش ز تیغ و بیم
که ای بخردان ای نکویار بخت   بر اندیشه و خسته از آزار گشت
ز هر گونه موبدان خواستند   چپ و راست گفتند و آراستند
پس پرده ما بسی دختر اند   که بر تارک بانوان افسرند
بدو ناز و نوش و سرفرازی داد   وز او بگذری جنگ و ناپاکی است
ور گنج و دینار بگشاد گفت   اگر گوهر پادشا اندر نهفت
دبیر جهاندیده را پیش خواند   سخن هر چه بودش بدل در براند
ز بند و بخواهد جز از راستی   بجوید مرا و اندرون کاستی
مرا نه جهاندار خسرو نژاد   فرو ماند با ننگ و فرهنگ و داد
از آن بارگه چون برون شد سپاه   رسیده و گفته چندی ز شاه
گرامی تر از دو چشم آمده است   فرو ماند فرزند با دل گریست
نباشد بد امرز ایران چنین   فرا بد ز ما و جهان آفرین
برفتند از آن بارگاه بلند   با ایران بنزدیک شاه بلند
سه دستار و دینار چون بی نی   بر او ده گرد بر پیش نثار
سزاوار ایشان یکی جایگاه   هم انگه بیاراست دستور شاه
بفرمود تا موبدان و ردان   نشستند با موبد بخردان
چو آن نامه بر شاه برخواندند   یکی انجمن در شگفتی بماند
بزرگان ساسانی بنزد آن شاه   گرفتند یکسر به پیشگاه
همه دشمنان پیش او کهترند   اگر کهتر را خود اندر خورند
هر آنکس که دارد ز گردان نژاد   تن آسانی و راستی پرورند

چنین با کسی گفت باید که گنج   نشنید ز لشکر نه مرز و نه رنج
سراسر زمین زیر گنج من است   کجا خاک و آب است بی رنج تخت
دوگر که با نامبردار مرد   نجوید خردمند جز گرز نبرد
دل خویش باید که در جنگ سخت   جهان رام دارد که با تاج و تخت
برسم کیان خلعت آراستند   فرستاده را پیش او خواستند
رسیدند پیش خاقان چین   سراسر زبانها پر از آفرین
نخست آفرین و دانش و رای نی   ز دیدار و گفتار و بالای او
فرستاده گویا زبان برگشاد   همه دیدها پیش او کرد یاد
بایوان و بزم و برزم و شکار   ندیدیم هرگز چو او شهریار
اگر تیز گردد دو چشم ابر   وز آواز او رام گردد هژبر
همه شهریاران سپاه و بند   پرستندگان کلاه و بند
ز پیلان و از باره و تخت عاج   ز اورنگ و از باره و طوق و گنج
هر آنکس که سیر آید از رزمگاه   شود تیره با او کند کارزار

## نگارش کردن خاقان نامه نوشتن در باره دادن دختر خود بنوشیروان

چنین گفت خاقان که اکنون ز راه   که گردی فرستیم نزدیک شاه
بجز نام شاهنشه کم کنم   ز کار روی اندیشه کوته کنم
رود از اسپند آید این پیشگاه   بآواز گفتند انجمن راه
اگر جنگ را باید و رزم را   وگر بخشش و بزم و آرام را
نخست آفرین کرد بر کردگار   توانا و دانا و پروردگار
وز او باد بر شاه ایران درود   خداوند شمشیر و گوپال و خود
که مردم بمردم بود ارجمند   اگرچند باشد بزرگ و بلند
ز داد و خردمندی و بخت اوی   ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
یکی پاک دامن که هست بهتر   گهر زو بدیدار و شاداب تر
پس اندر نوشتند چندی حریر   ببردند با چند پیش و وزیر
چو بشنید کسری بیاراست تاج   نشست از بر خسروی تخت عاج
ز زر و ز سیم و ز دیبای چین   درخشان تر از آسمان بر زمین
بگشتند از این بزرگ سپهر   چو برزد سپر از کوه تابنده مهر
چنین گفت کان نامه بر خوان دبیر   بیارید و بنهید پیش دبیر
ز بس خوبی و پوزش و آفرین   که پیدا شد از گفت خاقان چین
به پیروزی و فر و اورنگ شاه   بخوبی و نرمی بیاسنگ شاه
همه بیم از آن لشکر چاچ بود   ز خاقان که با گنج و با تاج بود
چو دهقان خاقان که با تاب بود   ندارد همی پوزش از جنت راه

بزرگان گیتی مرا دیده اند   کسان که دیدند و بشنیده اند
سه دیگر کجا دوستی خواستی   بپیوند ما دل بیاراستی
بپرورده که خو کرده باشد بجنگ   که رزم جستن بجوید درنگ
ترا یار باد جهان آفرین   بجا ماند روشن کلاه و نگین
ز پیغام هر چیش دل بود نیز   بگفتار بر نامه افزود چیز
جهاندیده خاقان بپرداخت جای   بیامد بر تخت او رهنمای
دگر گفت چندیست با آب و جاه   وز ایشان که دارد نگین و کلاه
بخاقان چنین گفت کای شهریار   تو او را بدین زیر دستی مدار
ببالای سرو است هم زور پیل   ببخشش کفش همچو دریای نیل
وگر می گسارد بآوای بزم   همی دل ستاند بگفتار گرم
چو سازد بدشت اندرون بارگاه   بگنجد همی در جهان آن سپاه
کس آیین او را نداند شمار   بگیتی جز از داد کردگار
چو خاقان چین آن سخنها شنید   بپژمرد و شد چون گل شنبلید
پر از درد و دشت آن از زن   چنین گفت با ماه و انجمن
نباید که سر ما بگردد بجنگ   همه ناجهان باز گردد چو سنگ
باندیشه در کار چینی کنیم   بسازیم و با شاه خویشی کنیم
چو پیوند سازیم با او بخون   نباشد کس او را بد رهنمون
ز لشکر سه بر مایه را برگزید   که گویند و دانند پاسخ شنید
یکی هدیه ساخت کاندر جهان   کسی آن ندید از کهان و مهان
خداوند کیهان و خورشید و ماه   خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند دانایی و تاج و تخت   ز پیروزگر یافته کام و بخت
فرستادگان خردمند من   که بودند نزدیک و پیوند من
جهان آرزو خواست از رای اوی   که باشیم در سایه رای اوی
نخواهد زمین گر پسندد بپیش   همانا کز آن سود سنجید بیش
سه مرد گرانمایه و چرب گوی   گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
سه مرد گرانمایه و هوشمند   رسیدند نزدیک تخت بلند
فرستادگان را چو بنشاندند   بچینی زبان آفرین خواندند
نشست از بر تخت پیروز شاه   ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
همه نامداران نشستند گرد   خرامان بر شاه شد زرد گرد
همه سرفرازان پرهیزکار   ستایش گرفتند بر شهریار
ببزم اندرون روی دیده بلست   ببزم اندرون گرد و مهمان پرست
بفر شهنشاه شد شکوه   همی راه جوید به پیوند شاه
نباید برا نیکار کردن درنگ   که کس را ز پیوند او نیست ننگ





زمین تا بخارا سپاه و بنه   همه مهتران در پناه و بنه
شهنشاه بسیار خویشان   بنزدیکی تخت شاهنشهان
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم   ز گردان چینی بآوای نرم
هر آنکس که دارد ز دانش خرد   بچشم خرد کار را بنگرد
کسی را فرستم که دارد خرد   شبستان او سر بسر بنگرد
چو این کرده باشد که گردیم یاد   نخواهد به پیوستگی داد و داد
کسی را ز فرزانگان برگزین   که آید بنزدیک خاقان چین
شهنشاه بشنید از ایشان سخن   بر او تازه شد روزگار کهن
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت   گزیده سخنهای فرخ نوشت
کسی را که خواهد کند ارجمند   ز پستی برآرد بچرخ بلند
نخواهم که جان باشد اندر دلم   اگر بیم و امید از او بگسلم
مرا شاد دل شد ز پیوند اوی   بپرده ز خورشید فرزند اوی
همیشه ترا جان پر از شرم باد   دلت شاد و بخت ما گرم باد
بر ایشان یکی خلعت افکند شاه   گران مایه اندر شگفتی سپاه
چنین گفت کسری بمهران ستاد   که شو شاد و بیدار با مهر و داد
بر آرایش چهره با فر و زیب   نباید که گیرد ترا اندر فریب
نگر تا کدام است با شرم و داد   بمادر که دارد ز خاقان نژاد
برفت از در شاه گیتی فروز   بفرخنده هنگام و خرداد روز
جهانجوی چون دید بنواختش   یکی مایه ور پایگه ساختش
بدو گفت کای شاه نوشین روان   جوانست و بیدار بخت و جوان
بدیدار او بخت اندر جهان   فراوان سخن خواستندش مهان
از ایشان بپرسم یکی را بدی   برآساییم از جنگ و از لشکری
بیامد بدرگاه مهران ستاد   بر تخت او رفت و نامه بداد
پرستنده با وی بیامد چهار   که خاقان بدیشان همی داشت بار
که آنرا که اکنون تو بینی براه   ستاره ندیدست و خورشید و ماه
نگر دخت خاقان که افسر بداشت   جهان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی سرو بد بر سرش تاج نو   فروزان ز دیدار او گاه نو
بدستار زیبان همی چشم اوی   بپوشید از آن تازه شد خشم اوی
بریخ از پی برگزین آمدم   نه از بهر دیبای چین آمدم
ببالای سرو و برخ چون بهار   بدانند پرستیدن شهریار
بدانند که شاه جهان کدخدای   نخواند مرا جز بپاک رای
نگه کرد خاتون بخشار رای   بگفت آمدش آی و کرد آرای
بدانست کاین پیر با کیمیاست   بزرگست و بایسته کار نغز

چو بشنید گفتار آن بخردان   بزرگان و بیدار دل موبدان
سپهدار با لشکر و گنج و تاج   بدیدند آن برگزیدگان چاچ
چنین داد پاسخ که خاقان چین   بزرگست و با دانش و آفرین
بسازیم و یک رای فرخ نهیم   سخن هر چه گفتند پاسخ دهیم
یکی برگزیند که نامی ترست   بخاقان چین بر گرامی ترست
فرستاده کامد بزرگان زمین   که از شاه شاهست خاقان چین

## پاسخ نامه خاقان از نوشیروان و فرستادن مهران ستاد را برای دیدن و آوردن دختر خاقان

نخست آفرین کرد بر کردگار   جهاندار و پیروز و پروردگار
وگر مانده آمد ز بد روزگار   چو نیکی بخواهد بر او کردگار
رسید این فرستاده با آفرین   ابا خوب گفتار خاقان چین
فرستادم اینک یکی هوشمند   که دارد خرد جان او ارجمند
نویسنده چون خامه بنگاشت   بیاراست قرطاس و اندر نوشت
گزین کرد پیری خردمند را   یکی نام او بود مهران ستاد
زبان در روان بایدش چرب گوی   خرد رهنمای و دل آزرم جوی
پس پرده او بسی دختر است   که با ارز و بالا و با افسر است
اگر گوهر تن بود با نژاد   جهان زاد شو شاد و فرخ نژاد
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه   پذیره فرستاد چندی سپاه
از آن کار خاقان باندیشه گشت   سوی شبستان خاتون گذشت
یکی دختر از او خواهد همی   که ما را فزاید بدو آبروی
مرا آرزو نیست از مهر اوی   که بشنیده بر دارم از چهر اوی
بدو گفت خاتون که ای رای تو   بگیرد کس اندر جهان جای تو
چو آن نامه بر خواند خاقان چین   زبان برکشید و بر آن برگزین
چو مهران ستاد آن سخنها شنید   بیاورد با استواران کلید
شبستان بهشتی بد آراسته   پر از ماه و خورشید و پر خواسته
یکی جامه خواسته در برش   کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
چو مهران ستاد آمد و بنگرید   بکردار داری چون او ندید
پرستنده را گفت نزدیک شاه   فراوان بود باره و تاج و گاه
بدو گفت خاتون که ای راد پیر   نگویی همی سخن دلپذیر
همی کودکی نارسیده بجای   بر ایشان گزینی تنی پارسای
من این را پسندم که بر تخت عاج   ندارد تن یاره و طوق و تاج
پس از پیش خاتون بیامد برون   بنزدیک خاقان شد آن رهنمون
خردمند فرخنده با رای زن   بیامد از ایوان شاه انجمن

ز بیگانه ایوان بپرداختند   فرستادگان پیش او خواستند
بپام جهاندار بگذاردند   کو لب ز دستان نیاز آردند
بفرزند پیوند جوید همی   رخ دوستی را بشوید همی
چنان باید اکنون که خاقان چین   دل ما بدین در کند برگزین
ببیند که تا چون بود مادرش   نژاد و کیان گوهرش
شبستان او گر گهر باز بیخ   شود او نداند ز کسری دریغ
که در پرده پوشیده رویان اوی   ز دیدار آنکس که پوشید روی
نویسنده نامه را خواند پیش   ز خاقان فراوان سخن راند بیش
بفرمان او هست گیتی بپای   هم او هست بر نیکوی رهنمای
به نیکی ز او شناسم سپاس   وگر بد کنم زاو دل اندر هراس
شنیدم ز پیوستگی هر چه گفت   ز پاکان که او دارد اندر نهفت
بباید که گوید همه راز من   ز فرجام پیوستگی آغاز من
هوا چون سرشک قلم کرد خشک   نهادند مهری بر او بر ز مشک
و ز ایرانیان نامور صد سوار   سخنگوی و شایسته و نامدار
شبستان خاقان نگر کن بگوی   بدو نیک او را سراسر بجوی
پرستار زاده نیاید بکار   اگرچند باشد پدر شهریار
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه   بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
خرامید نزدیک خاقان چین   ز شیرا بپوسید و کرد آفرین
سخنهای نوشین روان برگشاد   ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
مرا در پس پرده یک دختر است   که او بر سر بانوان افسر است
چهارست نیز از پرستندگان   پرستار و بیدار دل بندگان
بر این گفته یک بنمود خواب   چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
کلید شبستان بدو داد و گفت   برو تا گرانی اندر نهفت
در خانه بگشاد و اندر شدند   پرستندگان داستانها زدند
پر از چهره برگاه بنشسته پنج   همه بر سران تاج و در زیر گنج
ز کرده و برخ بر نگارش نبود   جز آرایش کردگارش نبود
بر آنست بنهاد دل رای زد   که در مهد خاتون و خاقان بزاد
من این را که بی تاج و آرایش است   گزیدم که اندر خور آسایش است
چهار از گیا با فر و زیبا و رای   دل افروز گشتند رسیده بجای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد   که خاقان اگر سر بپیچد ز داد
اگر مهتران این نبینند رای   چو فرمان بود باز گردم بجای
بگفتش بدو آن کجا رفته بود   چو خاقان ورا دید کاشفته بود
چو پر درد و خسته شد جایگه نشست   برفتند با ریج رومی بدست

## فرستادن خاقان چین دختر خود را با نامه و خواسته همراه مهران نزد نوشیروان

## بازگشتن خاقان چین کشیدن نوشیروان از گرگان بسوی طیسفون



## گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیان از آیین و عدل او

جهان گشت پر سبزه و چارپای | در و دشت گل بود و بام سرای
ز بازارگانان بمرز و بوم | ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم

به نزد داهسپود باشد | ستایش گرفته بر رهنمای
چو خورشید گیتی بیاراستی | ...
بگوید که ای سالار بار | ...
کسی کو کند بر زمین کس نگاه | ...
بزرند خوشش بدان کشتند | ...
گناهی که باشد کم و بیش از این | ...

## پند دادن بزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن او در کردار و گفتار نیک

خجسته شهنشاه پیروز بخت | ...

بپرسید ازو دیگر از راستی / گزاو دور باشد کژی و کاستی
بدو گفت شاها بهی گرای / گزاو ننگ پیدا بود کرد خدای
همان دوری از کژی و راه بد / بپرسیدش از پاک گیهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش / از ایشان نباشد کسی زین و توش
وزان پس بپرسید ازو پادشا / که فرمان روانست بر پارسا
گزیشان که راست برو بخت / که باشد بگیتی سزاوار بخت
چنین گفت کانکو بود دادگر / خرد دارد و داد و شرم و هنر
بپرسیدش از دوستان کین / که باشند هم گوشه و هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد راد / جوانمردی و داد و دادن نکوست
نخواهد جز از داد و آزرم کس / بسختی بود یار و فریادرس
بدو گفت کسری گرایش بدوست / که باشد ازیشان بخون و بتوان
چنین داد پاسخ که از تنگدل / جدائی نخواهد جز از دل گسل
دگر آنکسی کو نوازنده تر / نکوتر بکردار و سازنده تر
بپرسید دشمن که را بیشتر / که باشد برو بر بداندیش تر
چنین داد پاسخ که بر تر منش / که باشد فراوان برادو برزنش
هر آنکس که آواز دارد درشت / بر آنگه برخسار و پیشه درشت
بدو گفت تا جاودان کیست / ز درد جدائی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که انباز مرد / نگاه هنوز اندر ترسد ز درد
چه باشد بدو گفت جاوید چیز / که آن چیز کی کمبرد جنبه
چنین داد پاسخ که کردار نیک / نخواهد جدا بودن از نام نیک
بدو گفت کسری که روشن کراست / که بر تارک هر کسی افسر است
چنین گفت کان جان دانا بود / که بر آرزو با توانا بود
بدو گفت شاهای خداوند مهر / چه باشد بهینه فزون از سپهر
نگفتش یکی شاه بخشنده دست / دو گیرد دل مرد یزدان پرست
بپرسید گفتش چه بازیب تر / که آن برهنر از خرد بندتر
چنین داد پاسخ که ای پادشا / بد و گنج هرگز نه با پارسا
چو کردار با پارسایان کنی / همی خشت خام اندر آب افگنی
بدو گفت کاندر جهان بتر رنج / گز آن کم شود مرد را آز و گنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه دلت باد چون نوبهار
پرستنده شاه به خوار رنج / نخواهد تن و زندگانی و گنج
بپرسید گفتا چه دیدی شگفت / گز آن برتر اندازه خوان گرفت
چنین گفت با شاه بوزرجمهر / که گیتی شگفتست گردان سپهر
یکی مرد بینی تو با دستگاه / رسیده کلاهش بابر سیاه
که او دست چپ را ندارد ز راست / ز بخشش فزونی ندارد ز کاست
یکی گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چونست و چند
فلک رهنمونش بسختی بود / همه بهر او شوربختی بود
گر اندرز چه دانی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که سنگ فنا
بپرسید کز بدترین کارها / زگفتارها هم زکردارها
که داند که بانگ نابرترش / که خواند ورا هر کسی بد کنش
چنین داد پاسخ که از رفتنی / سپهبد نه ز مردم بگشتا
تو انگه که تنگی کند در خورش / دریغ آیدش خوردن و پرورش
زبانی کز ایشان ز بد بیشتر / نگفتن هزار آید آواز نرم
همان تنگ مردان که تندی کنند / ابر تنگ دستان بلندی کنند
دروغ آنکه پرتنگ و زشت و دوال / چه برنا بکار و چه بر شهریار
بگیتی ز نیکی چه چیز است گفت / هم از آشکار و هم اندر نهفت
گر آن مرد داننده خوشتر کنند / روان را بدان چیز روشن کنند
چنین داد پاسخ که گوشا برین / بگیتی نباید مگر آفرین
وگر آنکه دارد ز یزدان سپاس / بود دانش مرد یزدان شناس
بدو گفت کسری ز کرده چه به / چه باکرده از شاه و از مرد که
چه بهتر ز فرمودن و داشتن / وگر روز را خوار بگذاشتن
چه بهتر که او باز دارد ز جنگ / گرفتن چه بهتر ز هر در درنگ
بپاسخ نماندش بگفت خشم / چه دانی که با تو نخواهد بچشم
دگر آنکه بیدار داری روان / نکوشی ببدکارها تا توان
ز دهشنده کین برگرفته سپید / نباید روان را به کردار شنید
بکار رزه چند باشی مزه / بنیکی مزه دور باشی ازو

## گفتار در فرستادن رای هندی شطرنج را نزد نوشیروان

سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه
چو این کار دیگرت آمد بمن / ز شطرنج باید که رانی سخن
چنین گفت موبد که یکروز شاه / بدیبای رومی بیاراست گاه
بیاو بخت تاج از بر تخت عاج / بهر ساج و عاج و همه عاج و ساج
همه کاخ گاه و بدرگاه شاه / همه بارگاهش سراسر سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان / ز بلخ و بخارا و از هر کران
چنین آگهی یافت شاه جهان / زگفتار بیدار کارآگهان
که آمد فرستاده شاه هند / ابا پیل و چتر و سواران سند
شتروار بار است با او هزار / همی راه جوید بر شهریار
هم آنگه چو بشنید بیدار شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ / فرستاده نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار / ابا چتر و با پیل و با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر / براو بافته چند گونه گهر
سر بارها گشاد در بارگاه / بیاورد گوهر همه نزد شاه
فراوان نثار اندرون سیم و زر / چه از مشک و عنبر و عود تر
زیاقوت و الماس وز تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و رای / ز هر دست رای آورید بجای
نهادند یکسر همه پیش تخت / نگه کرد سالار بیدار بخت
ز چیزی که بود اندر آن بوم رای / فرستاد کسری سراسر بگنج
بیاورد و بس نامه بر پرند / نبشته بنوشیروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج / تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندی ز رای / که تا چرخ باشد تو باشی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش / بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند / که این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را با بنام / گزین مهرها بایدش خانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ و اسب و فرزین و رفتار شاه
گر این نغز بازی بجای آورند / بدانندگان بر فزون آورند
هر آن بیدق و بازی که فرزین و شاه / بجوئی درستی بدان بارگاه
وگر نامداران ایران گروه / ازین رنج دانش آن که برگشت ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو / نخواهند از این بوم و بر باژ و ساو
همان باژ را بپذیرفت نیز / که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد / سخنها از او کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه / بمهره درون کرد چندی نگاه
نخستین یکی مهره عاج بود / براز رنگ و دیگر همه ساج بود
بپرسید ازو شاه بیدار بخت / ازان پیکر مهره و رنگ تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رسم و راه از در کارزار
بیابی ز چوبین بیاریش راه / رده و رای و آرایش آن نگاه
بدو گفت بیشه نخواهم زمان / بیابیم هشتم برو شهروان
یکی خرم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند
دو دو تو بدان نماند راه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش / نگه کرد هر یک ز اندازه بیش



بجستند و هر گونه‌ای ساختند / ز هر دست با یکدگر باختند
یکی گفت و پرسید دیگر شنید / نیاورد کس راه بازی پدید
برفتند یکسر پر آژنگ چهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر
وزان آن سخن شد زناکام / بآغاز آن رنج فرجام کام
بکسری چنین گفت کای پادشا / جهاندار و بیدار و فرمانروا
من این نغز بازی بجای آورم / خرد را بدین رهنما آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست / که روشن روان بادی و شادکام
کنون رای قنوج گوید که شاه / ندارد یکی مرد جوینده راه
نگشتی بود زشت بر موبدان / بدرگاه و برگاه و بر بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر / بر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست / بپیراند تا جای هر یک کجاست
بگیرد و گیب چو بازی بیافت / ز ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت / که جستم من این مهره و رنگ تخت
بخوبی همی بازی آمد بجای / بجست و بدیدار جهان کدخدای
شهنشاه باید که بیند بخت / یکی رزمگاهست گوئی درست
فرستاده رای را پیش خواه / کسی را که دارند مارا نگاه
زگفتار او شاد شد شهریار / وراپیک پی خواند و به روزگار
بفرمود تا موبدان و ردان / برفتند با نامور بخردان
فرستاده رای را پیش خواند / بر نامور پیشگاهش نشاند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر / که ای موبد رای خورشید چهر
ازاین مهرها شاه با تو چه گفت / که بیدار با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو از پیش او من برفتم ز جای
مرا گفت این مهره عاج و ساج / بر پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبد رای زن / بنه پیش دانایان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورم / بسنده بود دانش رای او هم
همان ده و هر ده دو ژرف و سا / فرستیم چندانکه داریم تاو
بدانش بود شهریار ارجمند / نه از گنج مردان و تخت بلند
وگر شاه و فرزانگان این همی / نیارند در دانش اندر هوای
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج / دریغ آیدش جان ازین باژ گنج
چو بنهاد دل را بر آرای یکتا / فزونتر فرستد بنزدیک ما
بر تخت آن شاه بیدار بخت / بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان / که ای پاکدل نامور بخردان
بهم گوشه دار به گفتار اوی / همه رای سالار هشیار دی
بیاراست دانا یکی رزمگاه / بقلب اندرون ساخته جای شاه
چپ و راست صف بر کشیده سپاه / پیاده به پیش اندرون رزمخواه
هشیوار دستور بر دست شاه / برزم اندرون هشن نماینده راه
مبارز که اسب افکند بر دو روی / بدست چپ و راست ساخت جنگجوی
وزان ور بر اسپان جنگی بپای / بدان تا کی آید ببالای اوی
بیاراسته پیل جنگی دو سوی / بجنگ اندرون هر کسان کرد خوی
چو بوزرجمهر آن سپه را براند / همه انجمن در شگفتی بماند
همی بند فرستاده هند تخت / بماند اندر آن مرد بیدار بخت
شگفت اندر آن مرد جادو بماند / دلش با اندیشه اندر نشاند
که این تخت شطرنج بر گرد هم / نه از کاروانان هندو شنید
چگونه فراز آمدش رای این / زگیتی نگیرد کسی جای این
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر / که گفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار / که گردند بر گوهر شاهوار
یکی مهره دینار رومی بزن / بدو داد و گردش بسی آفرین
نشد مرد دانا بآرام خویش / یکی تخت و پرگار بنهاد پیش
نگه کرد جائی که تاریک تر / وزاو گرد و اندیشه بار نگر

## ساختن بوزرجمهر نرد را و فرستادن نوشیروان آنرا با نامه نزد رای هندی

بشطرنج و اندیشه هندوان / نگه کرد و نغز و دو پیچ روان
خرد با دل روشن انباز کرد / باندیشه مر نرد را ساز کرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج / بدو نقطه بنشاند بر رنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار / دو رویه برآراسته کارزار
دو لشکر بخشید بر هشت بهر / همه رزمجویان گیرنده شهر
زمین تار و لشکر گهی چار سوی / دو شاه گرانمایه نیک خوی
که دارند رخ ها بهم روی هم / یکی زو دگر برگرفته دستم
بفرمان ایشان سپاه از دو روی / بتندی بیاراسته جنگجوی
بجز او چو تنها بگیرد دو تن / بر آن گونه آمد ز هر دو شکن
بهر جای گردش نگشت سپاه / گزارنده و شاه اندر آن رزمگاه
همی این بدان آن بر این بر کشت / گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
بر انگونه تا بر که آید شکن / شدندی سپاه دو شاه انجمن
بدینسان که گفتم بیاراست نرد / بر شاه شد یک بیک یاد کرد
ازان پس نشسته شه برزفش / بمان بد سپاسیش جای ترش
ز نیروی فرمان جنگ و سپاه / بگسترد و بنمود یکیک بشاه
دل شاه ایران از آن خیره ماند / خرد را باندیشه اندر نشاند
یکی گفت کای موبد شیروان / جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا ساروان و هزار / بیاورد اشتر بر شهریار
ز بازی که خیزد ز روم و ز چین / ز جیپال و گهرام ایران زمین
ز رنج شهنشاه گردند بار / بشد کاروان از در شهریار
چو شد بارهای شتر ساخته / دل شاه از آن کار پرداخته
فرستاده رای را پیش خواند / ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از دانش و رامش و هوش و رای
سر نامه کرد آفرین بزرگ / ز یزدان نیایش نمود و سترگ
دگر گفت کای موبد رای هند / ز دریای قنوج تا پیش سند
رسید آن فرستاده را زان / ابا چتر و پیلان آن انجمن
همان باژ و شطرنج و پیغام رای / شنیدیم پیغامش آمد بجای
ز دانای هندی تو پاسخ آنهم / بدانش ورا زان بیاراستم
همی رای آن موبد پاک رای / پژوهیده و آورده بازی بجای
کنون آمد این موبد هوشمند / بقنوج نزدیک رای بلند
شتروار بار گران و هزار / بسنده بدو از در یادگار
نهادیم بر جای شطرنج نرد / کنون تا ببازی که آرد و نرد
برهمن فراوان بود از گرای / گر این بازی آرد بدانش بجای
ز چیزی که دید اندر آن باژ و گنج / فرستد بهای هندی بگنج
ورا بهر دون کجا رای یار بهای / بکوشند و بازی نیابد بجای
شتروار باید که هم زینشمار / بپیمان کند رای قنوج باژ
کنند بار همراه با بار ما / بر آن بست پیمان و با رازها
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / برفت از در شاه بوزرجمهر
ابا باژ و با نامه و تخت نرد / دلی پرز باز از رنگ و نرد
چو آمد ز ایران بنزدیک رای / برهمن بشادی ورا رهنمای
بیامد بنزدیکی تخت اوی / بدید آن سر و فر و بخت اوی
فراوان نشستند بر بهلوی / بدو داد پس نامه خسروی
بیابم شهنشاه با دین و بخت / بر رای هندی چو گل بر شکفت
ز شطرنج وز باژ وز رنج اوی / بگفت آنچه آمد ز شطرنج اوی
ز بازی و آن مهره و رای شاه / وزان موبدان خواننده‌ای را
بگفت آنکه تا کرد داننده مرد / چنانهم برابر بیاورد نرد
بنامه کنون آنچه کردست یاد / بخواند و براند چه آید ز داد
ز گفتار او شد رخ رای زرد / چو بشنید گفتار شطرنج و نرد

بیامد یکی نامور کدخدای / فرستاده و داد او شادی بجای
یکی خرم ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
زمان خواست زو تا بهفتم روز / برفت آنکه بودش ز دانش فروز

ز کشور ز پیران شایسته مرد / یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بیک هفته هر کس که بد تیزویر / از آن نامداران برنا و پیر
همی باز جستند بازی نرد / برنگ و بنام و بهنگ و نبرد

بهشتم چنین گفت موبد برای / که این را نداند کسی سر ز پای
نگه باز دانا بگردد خرد / کزین مهره بازی برون آورد
دل رای از آن موبد پیش‌دم / روان پر ز غم شد برو پر ز خم

بیامد نهم روز بوزرجمهر / پر آزرده رخ پر ز آژنگ چهر
که ایدر نفرمود ما را درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بیکسو شدند / بپاداش خویش خستو شدند

چو بشنید [illegible] بوزرجمهر / همه موبدان برگشاده چهر
بگسترد پیش اندران تخته نرد / بهر گردش مهره‌ها یاد کرد
سپهدار بنمود و جنگی سپاه / هم آرایش رزم و فرمان شاه

ازو خیره شد رای با رای زن / شگفتی فرو ماند ازو انجمن
همه مهتران آفرین خواندند / ورا موبد پاکدین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید رای / همه پاسخ آمد یکایک بجای

خروشی برآمد ز دانندگان / ز دانش پژوهان و خوانندگان
که ای تیزگوی و داننده مرد / نه از بهر بازی شطرنج و نرد
بیاورد آنگه شتر ده هزار / همه بار قنوج کردند بار

ز عود و ز عنبر ز کافور و زر / هم از جامه و سیم و در و گهر
ابا باژ یکساله از پیشگاه / فرستاد یکسر بدرگاه شاه
یکی افسری خواست از گنج رای / همان جامه او ز سر تا بپای

بدو داد چندان آفرین کرد نیز / بپاداش بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر / برافراخته سر بگردان سپهر
شتر دو هزار آنگهی پیش برد / ابا باژ و با هدیه و با دبیر

یکی کاروان شد که کس پیش از آن / ندید و نه بد خواسته پیش از آن
دل شاد با نامهٔ شاه هند / نبشته بهندی خطی بر پرند
که رای و بزرگان گواهی دهند / نه از هم ازین کار رای دهند

که چون شاه نوشیروان کس ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید
ز کس دانشی‌تر ز دستور اوی / بدانش سپهرست گنجور اوی
فرستاد شه باژ یکساله پیش / وگر بیش باید فرستیم بیش

ز بازی که بنیان نهادم به نرد / فرستاده شد هر چه بایست خرد
چو آگاهی آمد ز دانا به شاه / که با کام و با خوبی آمد ز راه
بدان آگهی شاد شد شهریار / بفرمود تا هر که بد نامدار

ز شهر و ز لشکر بدو خیره شدند / ابا پیل و کوس و تبیره شدند
بشهر اندر آمد جهان ارجمند / به پیروزی شهریار بلند
بود تا بیاید بنزدیک تخت / ابر شهریار آفرین کرد سخت

برو در گرفتش جهاندار شاه / بپرسیدش از رای و از رنج راه
بگفت آن کجا دید بوزرجمهر / وز آن بخت بیدار و مهر سپهر
بس آن نامهٔ رای پیروزبخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت

بفرمود تا یزدگرد دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامهٔ رای هندی بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر / هم از بخت سالار خورشید چهر

چنین گفت کسری که یزدان سپاس / که هستم خردمند و یزدان شناس
جهان تاج و تخت مرا بنده داد / دل و جان بمهر من آکنده داد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / کزو هست پیروزی و دستگاه

شگفتی‌تر از کار بوزرجمهر / که دانش بدو داد چندین سپهر
ز چیزی که هرگز ندید و شنید / بدانش بیاورد و آزاده دید
براین داستان بر سخن ساختیم / بطلخند و شطرنج پرداختیم

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر / ز شاهوی پیر این سخن یادگیر

## داستان جمهور رای هند و پسر او در زادن گو و طلخند و گفتار در پدید شدن شطرنج

که در هند مردی سرافراز بود / که با گنج و با لشکر و ساز بود

خنیده بهر جای جمهور نام / [illegible]
جهان پادشا گشت بر هندوان / خردمند و بیدار و روشن روان

ز بست و ز کشمیر تا مرز چین / بر او بود از مهتران آفرین
بر دی جهانی گرفته بدست / ورا سندلی بود جایی نشست
هم ایدر بدش تاج و گنج و سپاه / هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه

هنرمند جمهور فرهنگ جوی / سرافراز با دانش و آبروی
به شادمان زیر دستان اوی / چه شهری چه از دوستان اوی
زنی بودش اندر خور و ارجمند / هنرمند و با دانش و بیگزند

پسر زاد از آن شاه روشن یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بمرد آن جهاندار نو / بفرمود تا نام کردند گو
براین بر نیامد بسی روزگار / که بیمار شد ناگهان شهریار

بگه بانو اندر ز گرد و نبرد / جهانی پر از داد و گوهر سپرد
ز خوردی نشایست گو تخت را / نه تاج و کمر بستن بخت را
سر از آن همه سر باز گردد و بود / ز جمهور روشان پر از درد بود

ز بخشیدن و خوردن و داد و رای / جهان بود یکسر پر از داد اوی
سپاهی و شهری شدند انجمن / زن و کودک و مرد شد زان زمن
که این خرد کودک ندارد بپای / نه داد و نه بخشش نه تخت و کلاه

همه پادشاهی شود پر گزند / اگر شهریاری نباشد بلند
بدی یک برادر مر این شاه را / خردمند و شایسته گاه را
کجا نام آن نامور مای بود / بدین بر نشسته بت آرای بود

جهاندیدگان یک بیک شاه جوی / ز سندل بدو بر نهادند روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین / بشادی ورا خواندند آفرین
نه زو بر بیاید سرافرازمای / بتخت بزرگی درآورد پای

همان تاج جمهور بر سر نهاد / بداد و ببخشش دراندر گشاد
چو شد پادشا نام گو را بخواست / ببرد و بجان هم بداشت راست
بر چهره آبستن آمد ز مای / پسر زاد از این نامور کدخدای

ورا پادشا نام طلخند کرد / روانش پر از مهر فرزند کرد
دو ساله شد آن خرد گو بخت یال / دلاور گوی گشت با فر و یال
بدان چندگه مای بیمار گشت / دل شاه از جفت بیمار گشت

دو هفته برآمد بزاری بمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند / ز درد دلها بریان شدند
نشستند یکجا و با سوگ شاه / سر ماه یکسر بیامد سپاه

همه نامداران و گردان شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن / چنین گفت فرزانه با رای زن
که این زن که او جفت جمهور بود / همیشه ز کردار بد دور بود

همه راستی خواستی زین دو شوی / نبود ایچ تا بود جز دادجوی
نزادیست این ساخته داد را / همان راستی را و بنیاد را
همان به که این زن بود شهریار / که این ماند از مهتران یادگار

بگفتار او رام گشت انجمن / چنین گفت فرزانه با رای زن
که تخت دو فرزند خود را بجست / فزاینده کار بیت این گزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه / بدو ده بزرگی و گنج و سپاه

وزان پس هم آموزگارش تو باش / دلارام و دستور او زین تو باش
بگفتارشان زن نشکفت / بفروخت تاج و یاره تخت
فزون کرد خوبی و بر بهره داد / همه پادشاهی بدو گشت شاد



دو موبد گزین کرد پاکیزه رای / هنرمند و گیتی سپرده بجای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را / دو مهتر نژاد و خردمند را
نبودی از ایشان جدا یک زمان / بیدار ایشان نبدی گمان

چو هر دو گرفتند دو دانا شدند / بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا / شدندی بر مادر پارسا
که از ما کدامست شایسته‌تر / بدل بردبار و بایسته‌تر

چنین گفت مادر به هر دو پسر / که تا از شما تا که یابد افسر
خردمندی و رای و پرهیز دین / زبان چرب و گوینده و آفرین
چو دانی بهر دو شاهی نژاد / خرد باید و شرم و رای و نژاد

چو تنها شدی سوی مادر یکی / چنین هم سخن راندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور کراست / جهان گنج با تخت و افسر کراست
بدو مام گفتی که تخت آن تو / خردمندی و رای و بخت آن تو

بگفتی چنین هم بدینسان سخن / بپرداند تا آن سخن شد کهن
دل هر یکی شاد کردی بتخت / به گنج و سپاه و بنام و بخت
رسیدند هر دو به مردی بجای / بد آموز شد هر دو را رهنمای

ز رشک اوفتاد اندر هر دو رنج / برآشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر و لشکر بدو نیم گشت / دل نیکمردان پر از بیم گشت
ز گفت بد آموز جوشان شدند / بنزدیک مادر خروشان شدند

بگفتند کز ما که زیباتر است / که بر تخت و بر گنج سالارتر است
چنین پاسخ آورد فرزانه زن / که با موبد نیکدل رای زن
بباید نشستن شما را بتخت / بآرام و با کام و فرجام بخت

وزان پس چنین دو بزرگان شهر / هر آنکس که او داشت از رای بهر
یکایک بپرسید با بخردان / که چون است رفتن بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه / خرد باید و گنج و رای و سپاه

چو پیدا اگر پادشاهی کنند / جهان پر ز گرم و تباهی کنند
بمادر چنین گفت فرزانه گو / کزین پرسش اندر بهانه مرو
اگر کشور از من بگیرد فروغ / بگوی و مگوی ایچ گونه دروغ

بطلخند بسپار تخت و کلاه / من او را یکی کهترم نیکخواه
وگر من بسال و خرد مهترم / هم از پشت جمهور کنداورم
بگوی که تا از پی تاج و تخت / نگیرد به بیدانشی کار سخت

بدو گفت مادر که تندی مکن / بر اندازه باید که دانی سخن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست / میان بسته باید گشاده دو دست
نگهداشتن جان پاک از بدی / بدانش سپردن دل بخردی

هم از دشمن آزیر بودن به جنگ / نگهداشتن بهرهٔ نام و ننگ
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه / بترسد خداوند خورشید و ماه
اگر چه از شاه باید ستم / روانش جدا بد ز رنج و دژم

جهان از شب تیره تاریک‌تر / ولی باید از موی باریک‌تر
گر از بد کند جان و دل را رها / بداند که گیتی ندارد بها
چو بر سر نهد تاج و بر تخت زاد / جهان یکسر از داد باشند شاد

سرانجام بستر ز خشت و خاک / دگر سوخته گرد و اندر مغاک
از این هر دو ما نیک جمهور بود / که راهش ز کردار بد دور بود
بهنگام مردن ورا تا برد / جهان را بکهتر برادر سپرد

ز تو نیز باید سرافرازمای / جوان بود بیدار دل رهنمای
همه سندلی پیش او آمدند / پر از خون دل و شاد و خرم شدند
بیامد بتخت مهی برنشست / میان تنگ بسته گشاده دو دست

مرا خواست انباز و گنجم نهفت / بدان تا بماند سخن در نهفت
چو کار ولایت برادر گرفت / جهان زیر فرمان او درگرفت
پس اکنون که مهتر برادر توئی / بسال و خرد بیشتر بر توئی

همان کن که جان را درآری به تیغ / ز بهر سرافرازی تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین / دگر گردد از من پر از درد و کین
بریزید خون از پی تاج و گنج / که بر کس نماند سرای سپنج

ز مادر چو بشنید طلخند پند / نبایدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت کز مهتری / همی از پی کودکی داوری
بسال از برادر ز من مهتر است / نه هر کس که او مهتر او بهتر است

بدین شهر و لشکر فراوان کسست / که هم مال و آسمان گر کسست
که هرگز نجوید کلاه و سپاه / نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
چه گر بر دو در جوانی ببرد / بتخت بزرگی کسی را سپرد

دلت خیره بینم همی سوی گو / بر آنی که او را کنی پیش رو
من از گل همین گوهر مردم کنم / مبادا که نام پدر گم کنم
یکی مادرش تخت سوگند خورد / که بر زرم افکنده لاجورد

اگر هرگز این آرزو خواستم / ز یزدان ابر دل بپیراستم
برین بر سخن چند [illegible] / شود بر تو با گردش آسمان
کز آزار که خواهد و بد بشکوی / نگه جز بیزدان بکس نگروی

من اندر جهانم هر آنچه در بند / اگر جفت پیوندت سودمند
مگر تا چه بهتر ز کار آن شنید / نکوشید و آن تیره شد جان پدید
از آن پس بهر یک جدا راز خواند / همه پند با مهتران براند

بگیتی در گنج و دو پادشا / که بودند با دانش و پارسا
بیاورد و کرد آشکار آن نهان / ببیش جهاندیدگان جهان
سراسر بدیشان ببخشید راست / همه کام و رای دو فرزند جست

چنین گفت از آن پس طلخند گو / که ای سنگدل تیزبا راز نو
شنیدی که جمهور چندین نمای / سرافرازتر زو بسال و برای
بدرست آن گرانمایه نیکوی / نگردد ایچ از تخت و آرزوی

ز ننگ آمدش آز از کهتری / نخست ایچ بر مهتران مهتری
مگر تا پسند و چنین او اگر / که من پیش کهتر بدم گر
نگه داشت او در سخن جز بداد / چرا شد دل تو ز بیداد شاد

ز لشکر بخواهیم چندی جوان / خردمند برگشته گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنوم / برای و هنر ما نشان بگروم
از ایشان همی دانش اندوختیم / بفرهنگ و دانا بر افروختیم

بیامد دو فرزانه رهنمای / میانشان سخن رفت هر گونه‌ای
همی خواست فرزانه کو را بگو / بود شاه در سندلی پیشرو
هم آنکس که استاد طلخند بود / بفرزانگان بر خردمند بود

همی این بر آن برزد و آن بر این / چنین تا دو مهتر گرفتند کین
نهاده شد اندر یک ایوان دو تخت / نشسته بتخت آن دو پیروزبخت
دلاور دو فرزانه بر دو نشست / همی هر یکی از جهان بهر خواست

گرانمایگان را همه خواندند / بایوان چپ و دست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان / که ای سرفرازان و فرزانگان
از این نامداران فرخ نژاد / که دارند رسم مه شاهان بیاد

که خواهید بر خویشتن پادشا / که خواندید ازین دو جوان پادشا
فرو ماندند اندر این موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت / بگفت دو فرزانه نیکبخت

مهان شهری و هم لشکری / گران کار جنگ آمد و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم / خردمند ماند به رنج و به بیم
یکی زانجمن سر برآورد راست / هم آنگه سخن گفت و بر پای خاست

که ما پیش دو نامور شهریار / چه بازیم گفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن / بگوییم یک یک دگرگون سخن
وزان پس فرستیم یک یک پیام / مگر شهریاران بیابند کام

برفتند از ایوان گو و دژم / دهان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفتند کاین کار با رنج گشت / ز دشت جهاندیده اندر گذشت
برابر نهادیم هر گرد و شاه / دو دستور بدخواه در پیشگاه

## پیغام گو بطلخند و پاسخ او

همه شهر یکسر بدو نیم گشت
بپوشید طلخند جوشن نخست

دل مرد بخرد پر از بیم گشت
بخون ریختن جنگ بنهاد پشت



فرستاده آمد بری پر زباد
طلایه همی گشت بر گرد دشت
برآمد خروشیدن کرنای

همه پاسخ پادشا کرد یاد
بدینگونه تا نیمی از شب گذشت
هم آواز کوس از در پرده‌سرای

## رزم طلخند با گو و هلاک شدن طلخند سرانجام آن جنگ بر پشت اسب

بفرمود طلخند با این سپاه
ز نیزه آژ مو و بیم وجنبی زمی

چگونه خرامد بآوردگاه
بگفتیم و طلخند ننمود چهر

بآتش بر آن گمان سوخته / روان آزده چشمها دوخته
برانی که از من شدی بگزند / دلت را ز تار و افسون ببند
دلیری کن و جنگ شیران بسیج / نباید که گیری ازین باب هیچ

چو بشنید گو آن پیام درشت / روانرا ز مهر برادر بشست
دلش زآن سخنها شد اندوهگین / بفرزانه گفت این سخنها ببین
بدو گفت فرزانه ای شهریار / توئی از در تخت را یادگار

ز دانش پژوهان و دانا تنی / هم از نامداران توانا تنی
مرا این بدست است گفتم پناه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
که آن نامور تا نگردد هلاک / نگردد چو ما را اندرین تیره خاک

نبایست دیگر که در جنگ / ز ناچار در جنگ جستن درنگ
بپاسخ تو او را درشتی مگوی / به پیوند و آزرم او را مجوی
همه کوشش او بکار بدست / چه سازد که آن بخشش ایزدست

اگر جنگ سازد بسازیم جنگ / که او با شتاب است و ما با درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بخواهش فراوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوی / که چندین درشتی و تندی مجوی

درشتی نه زیباست از شهریار / پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درشتی گزیند من / تو دوری و دوری نه پیوند من
ورا باید و گهر را جز از جنگ جست / بخوبی و پیوندت آهنگ جست

بسازیم کنون جنگ را لشکری / که باید سپاه مرا کشوری
ازین مرز آباد ما بگذرم / سپه را همین پیش دریا برم
یکی کنده سازیم پیش سپاه / بر آن جنگ جویان ببندیم راه

ز دریا بکنده در آب افکنیم / سر جنگجویان بتاب افکنیم
بدان تا هر آنکس که چندین نگفت / ز کنده نباشد ورا راه جفت
ز ما هر که پیروز گردد بجنگ / نریزیم خون اندرین جای تنگ

سپه را همه دستگیر آوریم / مبادا که شمشیر و تیر آوریم
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بر او بر سخنهای گو کرد یاد
چو طلخند بشنید پیغام گو / ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو

بفرمود تا پیش او خواندند / سزاوار بر جای بنشاندند
همه پاسخ گو بدیشان بگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
بلشکر چنین گفت کانجا که گو / بد و با که اندیشه کردیت گو

چه بینید و این را چه رای آورم / که اندیشه او بجای آورم
اگر بود خواهید با من یکی / نپیچد کسی سر ز جنگ اندکی
اگر جنگجوییم چه دریا چه کوه / چو در جنگ لشکر بود همگروه

اگر یار باشید با من بجنگ / از آواز روبه بترسد پلنگ
هر آنکس که جوید همی نام بزرگ / ز گیتی بیابد همه کام بزرگ
جهانجوی اگر کشته آید بنام / به از زنده و دشمن و شادکام

هر آنکس که در جنگ تندی کند / همی زان سودمندی کند
بیابند از من بسی خواسته / پرستنده و اسپ آراسته
اگر شیر پیش آید از دریای چین / بهر شهر ما را کنند آفرین

ببخشم همه شهرها بر سپاه / چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه
بپاسخ همه مهتران پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
که ما نام جوییم و تو شهریار / ببینی کنون گردش روزگار

ز درگاه طلخند برشد خروش / ز لشکر همه کشور آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید / وز آن سو سپاه گو آمد پدید
برابر فشرده آمدند آن دو شاه / که بودند با کینه کینه‌خواه

بگرد اندرون کنده‌ها ساختند / چو شد ژرف آب اندر انداختند
دو لشکر برابر کشیدند صف / سواران همه بر لب آورده کف
بیاراسته میسره میمنه / کشیدند نزدیک دریا بنه

دو شاه گرانمایه بر دو کمین / نهادند بر پشت پیلان دو زین
ز قلب اندرون بانگ جنگی خروش / شده هر یکی لشکر آرای خوش
زمین قار شد آسمان چون بنفش / زمین تیره و پرنیانی درفش

هوا شد ز گرد سپاه آبنوس / ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی / نهنگ اندر آن بیر خروشد همی
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ / ز دریا برآمد یکی سرخ میغ

چو بر چرخ خورشید در گشت شید / چنان شد که کس روی گیتی ندید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / بخاک اندرون لاله کارد همی
ز افکنده گیتی بر آنگونه گشت / که کرکس نیابد بر او بر گذشت

گروهی بکنده درون غرق خون / دگر سر بریده فکنده نگون
ز دریا بخاست از باد موج / سپاه اندر آمد بسی فوج فوج
همه دشت شتر و جگر بود و دل / همه نعل اسپان ز خون پر ز گل

نگه کرد طلخند از پشت پیل / زمین دید برسان دریای نیل
همان باد بر سوی طلخند گشت / ز آب و سنان روز او تند گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز / نه آرام دید و نه راه گریز

بر آن زین زرین بغلطید زرد / همه کشور هند گو را سپرد
ببینی نهاده است مردم دو چشم / ز گیتی بود دل پر از درد و خشم
نه آن بادها بود و پایاب این / ز گیتی همه شادمانی گزین

اگر چند بفزاید از رنج گنج / همی گنج گیتی نیرزد به رنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو / ندید آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد چون پیل / بگرد و بجو ده همی میل میل

ببیند که آن پیل و زرین درفش / گرا بود روی سواران بنفش
کجا شد که بنشست جوشن بدرد / اگر چشم من تیره تر شد ز گرد
سوار آمد و سربسر بنگرید / درفش سر نامداران ندید

همه فیلگه دید پر گفتگوی / سواران لشکر همه شاه جوی
فرستاده برگشت و آمد چو گرد / سخنها همه پیش گو یاد کرد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل / پیاده همی رفت گریان دو میل

برادر چو طلخند را مرده دید / برخ لشکر از درد پژمرده دید
سراپای او دید یکسر بگرد / که جایی بر او پوست خسته نبد
خروشان همی گشت شاه بلند / نشست از برش سوکوار و نژند

همی گفت زار ای نبرده جوان / برفتی پر از درد و خسته روان
ترا گردش اختر بد بگشت / دگرنه ز تو بر تو بادی درشت
بپیچید ز آموزگاران سرت / تو رفتی و مسکین دل مادرت

بخوبی بسی رانده‌ام با تو پند / نیامد ترا پند من سودمند
چو فرزانه گو بدانجا رسید / جهانجوی طلخند را مرده دید
برادرش گریان بر آن پهن دشت / خروشش همی از فلک برگذشت

خروشان بغلطید در پیش گو / همی گفت زار ای جهاندار نو
وز اسپ اندر آمد لبان پر ز پند / بدو گفت کای شهریار بلند
ازین زاری و سوگواری چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود

سپاس از جهان آفرین گشت / که طلخند بر دست تو کشته نیست
همه بودنی گفته بودم بشاه / ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که چندان بپیچید بر رزم آن جوان / که بر خویشتن بر سر آورد زمان

[illegible]



همه پاک در زینهار رسید / وز آن پرسش یادگار رسید
بزرگان همی خون دل برفشاند / [illegible]
یکی تنگ تابوت کردش ز عاج / ز زر و ز پیروزه و چوب ساج

بپوشید روی و بپیچید بزم / شد آن نامور نامبردار سند
سر تنگ تابوت کرده خشک / [illegible]
وز آنجا گه بر لشکر براند / براه و منزل فرستاده ماند

چو شاهان گزیدند جای نبرد / ز مادر بشد خواب و آرام و خورد
[illegible] / [illegible]
چو از راه برخواست گرد سپاه / نگه کرد دیبا دل از وی سیاه

ز بالا درفش گو آمد پدید / بهر روی کشور سپه گسترید
که بند کمر تاج طلخند و پیل / [illegible]
نیامد پدیدار زیبا سپاه / سواری بر او چشم کند آن کلاه

که لشکر گه کرد از ایشان گروه / گو و هر که بودند با او گروه
نه آن نامداران ز ننگ کش / [illegible]
ز مرگان فرو ریخت خوناب خویش / بخون نامداران همه گشته ریش

وز آن پس چو آمد بدرگاه شاه / که شد تیره آن فر شاهنشهی
سرگاه شاهش گو دور بود / [illegible]
بایوان او شد دوان با دریش / فراوان همه داد زد برسرش

همه جامه بدرید و رخ را بکند / بایوان و گنج آتش اندر فکند
وز آن پس بلند آتشی برفروخت / [illegible]
که سوزد تن خود بآیین هند / وز آن سوک پیدا کند دین هند

چو از مادر آگاهی آمد بگو / برآهیخت آن باره تیز رو
پر از خون مژه خواهش اندر گرفت / [illegible]
که ای مادر مهربان گوش دار / که با بیگناهیم ازین کارزار

نه من کشتم او را نه یاران من / نه گردی ازین نامدار انجمن
ور اگردش اختر بد بگشت / [illegible]
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز چرخ بلند آمدت سرزنش

برادر کشی از پی تاج و تخت / بخواهد ز من کینه دل بشکفت
نشاید که بر من شوی بدگمان / [illegible]
بیارام تا من ترا رزمگاه / نمایم همی کار شاه و سپاه

که بر دست شد پیش از روز نوی / گرا بود در سر خود این گفتگوی
شب و روز اگر دادن سپهر از دم / [illegible]
کز ایشان ببیند مرا مهر و گاه / نتابد ز کردار و تیغ و کلاه

مگر کاین سخن آشکارا کنم / تو تندی و لاف برادر مکن
نیامد به پیش برو شیروان / [illegible]
که باید بگیتی رهایی ز درد / اگر تن بپوشد بپولاد و ترگ

بدین شیوه رخشان فروز بر دو / بر او کسی کینش بشنود
مرا دادار داده کو راست کام / [illegible]
که سوزم بآتش تن خویش را / نکوهش نمایم همه کیش را

چو بشنید مادر سخنهای گو / دریغ آمدش برز و بالای گو
هنرها نبود و تنش را روان / [illegible]
بدو گفت مادر که بنمای را / که چون مرد پیل طلخند شاه

مگر بر من این آشکارا شود / بر آتش دلم بر مدارا شود
جهاندیده فرزانه را خواند پیش / [illegible]
بگفت آنکه با مادرش رفته بود / ز مادر که بر آتش آشفته بود

نشستند هر دو بهم رای زن / که دو مرد فرزانه بی اهرمن
نگر در و چاره است این آرزوی / [illegible]
ز هر سو بجوی انجمن برادر / کجا نامداری بود تیز ویر

ز کشمیر و از دنبر و مرغ و مای / از آن تیز و بیراه چندی ز رای
بجایی که بد موبد پیش رو / [illegible]
سراسر بدرگاه شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند

جهاندار بنشست با موبدان / بزرگان و مانا دل و بخردان
که چون رفت پیکار شاه و سپاه / [illegible]
ز دریا و از کنده و آب گیر / یکایک بگفتند با تیز ویر

بگفتند شان یکی تیره شب / که بر تکیه گر بر گشاده دو لب
جهاندیدگان خواستند آبنوس / [illegible]
یکی تخت کردند از آن چارسوی / دو مرد گرانمایه بسکوی

بماندند آن کنده و رزمگاه / بر کالبد آورد و دو روی سپاه
فرامیدن لشکر و شهریار / [illegible]
دو لشکر برآشیده از ساج و عاج / دو شاه سرافراز با فر و تاج

پیاده بد اندر او با سوار / دو صف کرده آورد و بر کارزار
مبارز که اسپ افکند بر سپاه / [illegible]
همه گرد کرده بآیین جنگ / یکی تیز جنبان دگر با درنگ

بیاراسته شاه قلب سپاه / ز یک دست فرزانه جنگ‌خواه
ز پیلان شه و تخت هم گرد پیل / [illegible]
دو اشتر بر پیل کرده بپای / نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای

بپهلوی اشتر و اسپ و دو گو / که بر خاک جوینده روز نبرد
ز خون جگر بر لب آورده کف / [illegible]
پیاده برفتی ز پیش و ز پس / که او بود در جنگ فریادرس

چو یکهشتی تا سر آورد کار / نشستی چو فرزانه بر شاه
ز رفتن بجنگ از بر شاه خویش / [illegible]
سه خانه برفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگاه از دو میل

سه خانه برفتی شتر همچنان / بیاورد که بر دو مان و دو تا
برفتن یکی خانه بیگانه بود / [illegible]
برفتی ز هر سو رخ کینه‌خواه / همیشه اخو و همه رزمگاه

همی راند هر کس بمیدان خویش / برفتن نکردی کسی کم و بیش
بآواز گفتی که ای شاه برد / [illegible]
شه از خانه خویش برتر شدی / همی تا براو جای تنگ آمدی

از آن پس ببیند بر شاه راه / رخ و اسپ و فرزین و پیل و سپاه
سه دید افکنده و چون برو / [illegible]
ز آب و ز کنده بر او بسته راه / چپ و راست پیش و پس از دم سپاه

شد از رنج و از تشنگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردان برات
که آن شاه آزاده نیکخوی / ز شطرنج طلخند بود آرزوی
همیشه همی بخت خون‌بین بزرگ / پر از خون دل اندر دل طلخند شاه

نشسته شب و روز بر دو ده خشم / بشطرنج بازی نهاده دو چشم
ز طلخند جانش پر از رنج بود / همه کام و رامش بشطرنج بود
بر آن درد شطرنج بود بس پزشک / سر آمد کنون بر من این داستان

بر آن گونه تا مادر او ز جان / چنین تا سر آمد بر او بر زمان
کنون بشنوید ار گفته باستان / که بشنیدم از گفته باستان

## فرستادن نوشیروان برزوی پزشک را بهندوستان برای آوردن دارو و گفتن دستان بردن کتاب کلیله و دمنه را

[illegible]

ز هر دانشی داشتی بهره‌ای / به هر بهره‌ای در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی به هنگام بار / بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر / پژوهنده و دانش یادگیر
من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم به روشن روان
نبشته چنین بد که در کوه هند / گیاهیست رخشان چو رومی پرند
که آن را چو گرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراکنی بیگمان / سخنگوی گردد هم اندر زمان
کنون من به دستوری شهریار / بپیمایم این راه دشوار خوار
بسی دانشی رهنمای آورم / مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست / که نوشیروان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن / مگر آزمون را بباید شدن
بر نامهٔ من بر رای هند / نگر تا که باشی دلارای هند
به بیکار با خویشتن یار خواه / همی یابی از بخت بیدار خواه
از این تو شگفتی شوی در جهان / گر این گفته رمزی بود در نهان
به هر چه بباید بنزدیک رای / گر او بایدت بیگمان رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان / ز رومی که بد جامهٔ هندوان
ز دینار و دیبا و چینی حریر / ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
هم از یاره و گوهر شاهوار / هم از طوق و از افسر و گوشوار
شتروار سیصد بیاراست شاه / فرستاده برخاست از بارگاه
بیامد بر رای و نامه بداد / سر بارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامهٔ شاه رای / چنین گفت کای مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا گنج بخشیده نیست / تن و لشکر و گنج شاهیش هست
ز داد و ز اورنگ و از فر شاه / وز آن روشنی بخت و آن دستگاه
نباشد شگفت از جهاندار پاک / اگر مرده گر نو برآرد ز خاک
بر این کوه اندران هر که هست / همه چه باشد ترا زیر دست
پس آرای فرخنده دستور من / همان گنج و پرمایه گنجور من
بد و نیک هندوستان پیش تست / بزرگی برادر کم و بیش تست
بیاراستندش بنزدیک رای / یکی نامور چون ببایست جای
فرستادش افگندنی خوردنی / همان پوشش نغز و گستردنی
همه شب بر رای با موبدان / بزرگان فرخ و هم بخردان
چو برزد سر از کوه رخشنده روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
پزشکان داننده را خواند رای / کسی کو به دانش بدی رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوند / ز برزوی فرهنگ و حجت شنوند
برفتند هر کس که دانا بدند / به کار پزشکی توانا بدند
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه / برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای / بپیمود با دانشی رهنمای
گیاها ز خشک و ز تر برگزید / ز پژمرده و هرچه رخشنده دید
ز هر گونه‌ای دارو آن خشک و تر / همی بر پراگند بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا / همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کوه بسپرد یک یک به پای / بر از رنجشان هم نیامد بجای
بدانست کان کار آن پادشاست / که زنده و جاوید و فرمانرواست
دلش گشت جوشان ز تشویر شاه / هم از نامداران همه رزمگاه
وز آن خواسته نیز کآورده بود / ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نبشته شد تنگدل / که آن مرد بد دانش و سنگدل
چرا خیره بر یاد چیزی نوشت / که بار آورد رنج و گفتار زشت
چنین گفت کای مهتر این بخردان / که ای کاردیده ستوده روان
که دانید دانا تر از خویشتن / کجا سرفراز و سر انجمن
بپاسخ شدند انجمن هم سخن / که داننده پیری است اندر کهن
به سال و خرد او ز ما برتر است / به دانش ز هر مهتری بهتر است
چنین گفت برزوی با هندوان / که ای نامداران روشن روان
بر این رنجها بر فزونی کشید / بر آن سوی او رهنمونی کشید
مگر کان سخنگوی دانای پیر / بر این کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی / پر اندیشه دل لب پر از گفتگوی
چو نزدیک او شد سخنگوی مرد / همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار نبشته که آمد پدید / سخنها که از کاردانان شنید
بر او پیر دانا سخن برگشاد / ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که ما از نبشته همین یافتیم / به بن آرزو تیز بشتافتیم
بگویم کنون آنچه ما را سزید / دل راد باید که دانا شنید
گیا چون سخن‌دان و دانش چو کوه / که باشد همه ساله دور از گروه
تن مرده چون مرد بی‌دانش است / که نادان به هر جای بی‌رامش است
به دانش بود بیگمان زنده مرد / خنک رنج بردار پاینده مرد
چو مردم ز نادانی آید ستوه / گیا چون کلیلات و دانش چو کوه
کتابی به دانش نماینده راه / بیابی چو جویی تو از گنج شاه
چو بشنید برزو از او شاد گشت / همه رنج بر چشم او باد گشت
بر او آفرین کرد و شد زود شاد / بکردار آتش بپیمود راه
بیامد نیایش کنان پیش رای / که تا هند باشد تو باشی بجای
شنیدم کتابیست گسترده کام / که آن را بتازی کلیلاست نام
بمهر اندر است او در گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه
بمر آن گیا این کلیلاست و بس / کنون ای شه هند فریادرس
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج / سپارد بمن گر نداری برنج
دژم گشت از آن آرزو جان رای / بپیچید بر خویشتن بر بجای
ببرزوی گفت این کس از ما نخواست / تا اکنون از روزگار نخست
ولیکن جهاندار نوشیروان / اگر تن بخواهد ز ما یا روان
ندارم از او باز چیزی که هست / اگر سرفراز است اگر زیردست
ولیکن بخوانی مگر پیش ما / بدان تا روان بداندیش ما
نگوید به دل کان نبشتست کس / بخوان و بدان و ببین پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار / ندارم فزون زانکه گوئی تو کار
کلیله بیاورد دستور رای / همی بود برزوی با رهنمای
هر آن در که زان نامه برخواندی / همه روز بر دل همی راندی
زمانه فزون زانکه بودیش یاد / ز برخواندی نیز تا بامداد
چو زان نامه رفتی بشاه جهان / دری از کلیله نوشتی نهان
بدان چاره تا نامهٔ هندوان / بیامد بر شاه نوشیروان
همی بود شاد و دل و تن درست / بدانش همی جان روشن بشست
بدانگونه تا پاسخ نامه دید / که دریای دانش بر او بر رسید
ز ایوان بیامد بنزدیک رای / به دستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش / یکی خلعت هندوی ساختش
دو یاره بها گیر و دو گوشوار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
همان شارهٔ هندی و تیغ هند / همه روی آهن سراسر پرند
برآمد ز قنوج برزوی شاد / بسی دانشی برگرفته چو باد
ز ره چون رسید اندر آن بارگاه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید / بجای گیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که باید ببایدت گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج / بگنجور بسیار ننمود رنج
درم بود و گوهر بچپ و براست / جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت / به درگاه کسری خرامید تفت
برآمد بنزدیک تختش فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی با شهریار / که بی بدره و گوهر شاهوار
چرا زفتی ای رنج دیده ز گنج / کسی را سر از گنج کو دید رنج





چنین داد برزوی پاسخ به شاه / که ای تاج تو برتر از مهر و ماه
هر آنکس که او پوشش شاه یافت / بتاج و بتخت مهی راه یافت
دگر آنکه با جامهٔ شهریار / ببیند مرا مرد ناسازگار
دل بدسگالان شود تار و تنگ / بماند رخ دوست با آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
که بنویسد این نامه بوزرجمهر / گشاید بر این رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار / بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز داننده رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / نه اندازهٔ مرد سالار جوست
ولیکن بر رنج تو اندر خورست / سخن گرچه از پایگه برتر است
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد / ز برزوی یک در سرنامه کرد
نبشته بر آن نامهٔ خسروی / نبد آن زمان خط بجز پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه / بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / از آن پهلوانی همی خواندند
چو مامون جهان روشن تازه کرد / چنین نامه بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان / ببسته بهر دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی / بدینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی / که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری / بگفتند و کوتاه شد داوری
وز آن پس چو پیوستهٔ رای آمدش / بر او خرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان / کز او یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند
به پیوست گویا پراگنده را / بسفت اینچنین در آگنده را
بر آنکو سخن داند آرایش است / چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراگنده بپراکند / چو پیوسته شد مغز جان آگند
جهاندار تا جاودان زنده باد / زمین و زمان پیش او بنده باد
دل از شاه محمود خرم شدی / اگر راه بدگوهران کم شدی
دل اندیشه دل را ز اندازه تنگ / که دوری همی تو ز روز درنگ
گهی بر فرازی و گه در نشیب / گهی با نوی و گه با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست / چو دوران ترا راه امید نیست
نگه کن کنون کار بوزرجمهر / که از خاک بر شد بگردون سپهر
هم آنکس که بردش بابر بلند / فرود آوریدش بخاک نژند
بگیتی درون تا که آمد فراز / گهی در نشیبی گهی در فراز

## خشم گرفتن نوشیروان بر بزرجمهر و بند فرمودنش

چو مرگ آیدش آخ و گر نیز تفت / از او هرچه گوئی تو ناگفته است
چنان بد که کسری بآیین و کار / برفت از در این ز بهر شکار
بتاخت بر غرم و آهو بدشت / پراکنده شد غرم و آهو ز دشت
همی راند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش هم از بهر مهر
ز هامون بر مرغزاری رسید / درخت و گیا دید و هم سایه دید
فرود آمد از بارگی شاه زود / بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندانم ز پرستندگان هیچ کس / یکی خوبرخ مانده با شاه و بس
بغلطید چندی در آن مرغزار / بناده سرش مهربان در کنار
همیشه ببازوی داننده بر / یکی بند بازوی بر گهر
ز بازوی بگسست آن بند سخت / بغنود نزدیک بالین تخت
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / بپرید تا پیش بالین شاه
نگه کرد و آن بند بازو بدید / سر بند آن گوهران بردرید
چو برید گوهر یکایک بخورد / همان در خوشاب و یاقوت زرد
بخورد و ز بالین او بر پرید / هم آنگه ز دیدار شد ناپدید
دژم ماند از آن کار بوزرجمهر / فرو ماند از کار گردان سپهر
بدانست کامد بتنگی نشیب / همانا که رنج آمدش با نهیب
چو بیدار شد شاه و او را بدید / گزان همی لب بدندان گزید
گمانی چنان برد کو را بخواب / خورش کرد و بربود در بی‌شتاب
بدو گفت اینک ترا این که گفت / که با آلایش طبع تو ان نهفت
ز من در مزدم و گر همچنم / ز خاکست و ز باد و آتش تنم
جهاندار چندی زبان نخچه کرد / ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
بپژمرد بر جای بوزرجمهر / ز شاه و ز کردار گردون سپهر
که بس زود دید آن شادان نشیب / فرو ماند خامش بماند از نهیب
همه گرد بر گرد آن مرغزار / سپه بود و اندر میان شهریار
نشست از بر اسب کسری بخشم / ز ره شاد در کاخ بگشود چشم
همه ره ز دانا همی لب گزید / فرود آمد از اسب چون بر کشید
بفرمود تا روی بستند تنگ / بداننده بر کاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر / بدیدند آن پر ز آژنگ روی
یکی خویش بودش گروی جوان / پرستندهٔ شاه نوشیروان
شب و روز آن خویش در کاخ بود / بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یک روز بوزرجمهر / ز پروردهٔ شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی / بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان / چنان بد که امروز نوشیروان
نگه سوی من بنده زانگونه کرد / که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
چو از خوان برفت آب بگذاردم / همی ز آبدستان بیازاردم
جهاندار چون گشت با من درشت / مرا سست شد آبدستان بمشت
بدو دانشی گفت آب آر خیز / چنان هم که بر دست شاه آبریز
بیاورد مرد جوان آب گرم / ببر بخت بر دست داننده نرم
بدو گفت کاین بار بر دست شوی / تو با آب جوشان چندی مپوی
چو لب را بیالاید بوی خورش / تو از رنجش آبدستان مکش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت / بر آن باد گر یاره بنهاد دشت
نگهدار و آنا فرو بخت آب / ز نرم و ز نازک بیفکن شتاب
بدو گفت شاه ای فزاینده مهر / که گفت این ترا، گفت بوزرجمهر
مرا داد این دانش او داد و داد / که چندین همی این جهاندار شاد
بدو گفت رو پیش او تا گوی / که آن نامور چاره و آن آرزوی
چو جستی از رازی کسری / ببد گوهر نامزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان / بر کاخ شد تند خنده روان
ز شاه آنچه بشنید او با بگفت / چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که جای من از جای شاه جهان / فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد / فراوان بره خاک را بسپرد
ز پاسخ فراوان برآشفت شاه / ورا بند فرمود تاریک جاه
دگرباره پرسید از آن پیشکار / که چون دارد آن کم خرد روزگار
فرستاده آمد بر آن پاکچهر / بگفت آن سخنها بوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدو نیکخواه / که روز من آسانتر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ / ز آهن تنوری بفرمود تنگ
ز نیکان و از تیغ گرد اندرش / هم از بند آهن نهفته سرش
نبد روز آرام و شب جای خواب / تنش پر ز سختی و دل پر شتاب
چهارم چنین گفت با پیشکار / که پیغام بگذار و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون تنت / که از تیغ تیز است پیراهنت
پرستنده آمد بداد آن پیام / که بشنید آن مهتر خوش‌کلام
چنین داد پاسخ بمرد جوان / که روزم به از روز نوشیروان
چو برگشت پاسخ بیاورد مرد / ز گفتار شد شاه را روی زرد

ز ایوان یکی رهنمونی گزید / که گفتار دانا بداند شنید
یکی با فرستاده شد شیرزن / که دژخیم بود اندر آن انجمن
گر او موبد بخت بیدار گوی / که گر بخت را بود رنگ و بوی

دگر هفت دژخیم با تیغ تیز / نباید بر او گردش رستخیز
که گیتی که زندان ز بخت شاه / هم از رنج و سختی همی بند و چاه
فرستاده آمد بر موبدان / بگفت آن سخنهای نوشیروان

بدان پاکدل گفت بوزرجمهر / که ننمود هرگز بد آن بخت چهر
ز این پای او را دگر دشمن آن / سرآید همه نیک و بد بیگمان
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت / ببینیم هرگونه ناچار رخت

زنیکی گذر کردن آسمان بود / دل آگه جدا از جهان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند / بر شاه گردنفراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار / بپرسید شاه از بد روزگار

باو پیش برد و از آهنگ جای / به دستوری پاکدل رهنمای
بر این نیز بگذشت چندی سپهر / بر آژنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ‌تر گشت و باریک شد / دو چشمش ز اندیشه تاریک شد

چو با گنج بخشش برابر بود / هنر سود از آن در دو گوهر بود

## آمدن فرستادهٔ قیصر نزد نوشیروان با درج سربسته و رهائی یافتن بزرجمهر بگفتن راز آن

چنان بد که قیصر در آن چندگاه / رسولی فرستاد نزدیک شاه

ابا نامه و هدیه و با نثار / یکی درج و قفلی بر او استوار
که ای شاه کنداور و موبدان / فراوان ترا پاکدل موبدان

در این درج و این قفل ناکرده دست / نهفته بگویند چیزی که هست
فرستیم باژ آنگه گویند هست / جز از باژ چیزی که آیین بست
گر امروز نیکو ز دانش ناگزیر / بمانده دل موبد تیزویر

نباید که خواهد ز ما باژ شاه / نراند بر این پادشاهی سپاه
بدینگونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گذار آنچه آمد بکام
فرستاده را گفت شاه جهان / که این هم ز یزدان نباشد نهان

من از نزد او این بجای آورم / همان مرد پاکیزه رای آورم
تو گفتی ندیدیم شادی و باش / برامش دل آرای و آزاد باش
از آن پس مر این داستان چیره‌وار / بزرگان و فرزانگان [illegible]

نگه کرد هر یک ز هر باره‌ای / که سازد مر آن بند را چاره‌ای
بر این درج و قفل جهان بی کلید / نگه کرد هر موبدی سر کشید
ز دانش بر آن سر نگونسار شدند / ز نادانی خویش خسته شدند

چو گشتند آن انجمن ناتوان / غمی شد دل شاه نوشیروان
همی گفت کاین از گردون سپهر / بیارد ببایدش بوزرجمهر
شهنشاه چون دید از اندیشه رنج / بفرمود تا جامه دستی ز گنج

بیاورد گنجور رسمی گزین / نشست شهنشاه کرد او نگین
به نزدیک دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدی بباید نهفت
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آمد ز ما بر تو چندی گزند

زبان تو منشور را کرد تیز / همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمد اکنون گزیر / کز آن خیره گردد دل مرد پیر
یکی درج زرین سرش بسته تنگ / نهاده بر او قفل و مهری ز سنگ

فرستاد قیصر بر ما ز روم / یکی مهره‌ای نام بردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت / که این راز پیدا کنید از نهفت
که این درج را هست اندر نهان / بگویند فرزانگان کیان

دلم گشت از این راز پوشیده چهر / نبیند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر آن سخن / بر او تازه شد درد و رنج کهن
ز زندان بیاید سر و تن بشست / بپیش جهاندار آمد نخست

همی بود ترسان و آزار شاه / جهاندار پرخشم و او بیگناه
شب تیره و روز بیدار بود / بر آن سان که پیغام سالار بود
چو خورشید بنمود تاج از فراز / چو بشنید روی شب دیریاز

فروزنده رخشنده شد بر سپهر / بآخر نگه کرد بوزرجمهر
به آب خرد چشم و دل را بشست / ز داننده کان استواری بجست
بدو گفت با ما ز بن خیره گشت / دو چشمم بدان رنجها تیره گشت

نگه کن که آن کیست کاید براه / بگوی و مترس ایچ و پاسخ بخواه
بر آمد از خانه بوزرجمهر / همی رفت پویان به نیکو چهر
خردمند و بینا دانا بگفت / سخن هرچه بر چشم آمد نهفت

چنین گفت پرسنده را رازجوی / که پیره و تا دار و این باز گوی
زن پاکدامن بپرسنده گفت / که شوی است و هم کودک اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتار از آن / بجنبید رحم بر گام زن

هم آنگه زن دیگر آمد به ره / بپرسید چون ترجمانش ز ره
که از اینان ترا بچه و شوی هست / اگر یک تنی با او داری به دست
بدو گفت نو نیست اگر بچه هست / چو پاسخ شنیدی از این باز است

هم آنگه سه دیگر زن آمد ز راه / بیامد بر او همان شیگواه
گرای خوبرخ گفت انباز تو / در این کش خرامیدن و ناز تو
مرا گفت هرگز نبودست شوی / نخواهم که بیند مرا شوی روی

چو بشنید بوزرجمهر این سخن / نگه تا چه اندیشه افگند بن
بیامد فرم روی تازان براه / چو بر رسید داننده در بزم شاه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت / دل شاه کسری غمی گشت سخت

که داننده در چشم بینا بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
همی کرد پورش از آن کار شاه / که او پیشتر آزار بر بیگناه
پس از روم و قیصر نیامد نشاد / همی کرد از آن درج و آن قفل یاد

بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که تا با تن تو نتابد سپهر
یکی انجمن یاد از بخردان / فرستادهٔ قیصر و موبدان
نهاده جهان درج در پیش شاه / چو پیش بزرگان چو بنده براه

به نیروی یزدان که اندیشه داد / روان مرا راستی پیشه داد
بگویم مر درج اندرون هر چه هست / نسایم بر آن قفل و آن درج دست
اگر تیره شد چشم دل روشن است / روانرا ز دانش یکی جوشن است

ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
ز اندیشه شد شاه را رای راست / فرستاده و درج از پیش خواست
همه موبدان روا نرا بخواند / بسی دانشی پیش دانا نشاند

از آن پس فرستاده را گفت شاه / که پیغام بگذار و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد / ثنای قیصر بسی کرد یاد
که گفت از جهاندار پیروز جنگ / خرد باید و دانش و نام و ننگ

ترا فر و برز ای جهاندار هست / بزرگی و دانایی و زور دست
همان پرخرد موبد راهجوی / گوان و دلیران درگاه‌جوی
همه پاک در بارگاه توانند / وگر در جهان نیکخواه تو اند

گر این درج با قفل و مهر و نشان / ببینند بیدار دل بخردان
بگویند روشن که اندر نهفت / چه چیز است کاین با خرد هست جفت
فرستیم هم زین نشان باژ و ساو / گر این مرز وا اندر یا باژ و تاو

وگر باز مانند از این یک چیز / نخواهیم از مرز ما باژ نیز
چو دانا ز گوینده آن سان شنید / زبان برگشاد آفرین گسترید
که همواره شاه جهان شاد باد / سخنگوی با بخت همراه باد

سپاس از خدا و ز خورشید و ماه / روان را به دانش فزاینده ماه
بداند همه آشکار و راز / بدانش مرا آرزو بی نیاز
سه قرابه رخشان در درج اندرون / خلافش نه وزین که گفتم فزون

یکی سفته و دیگری نیم سفت / یکی آنکه آهن ندیده نهفت
چو بشنید دانای رومی کلید / بیاورد نوشیروان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در میان / بحقه درون پرده پرنیان

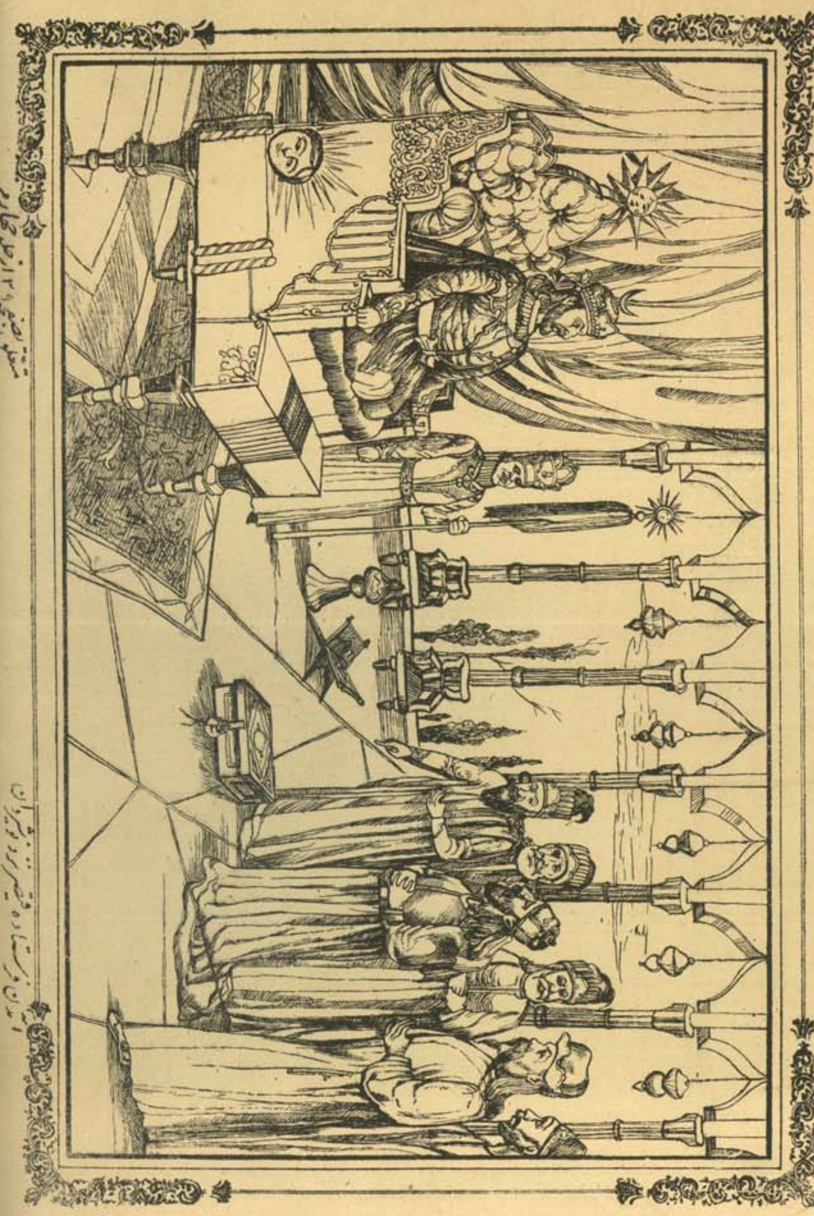
ز گوهر بدان پرده اندر نهفت / جهاندار کرد آنچه ایران نگفت
شهنشاه رخساره پرآب کرد / و دانش پر از در خوشاب کرد
چو دانا رخ شاه پژمرده دید / روانش همه اندر آزرده دید
بدو گفت کاین بودنی کار بود / ندارد پشیمانی و درد سود
دل شاه نوشیروان شاد باد / همیشه ز درد و غم آزاد باد
بدانند که شاهان چه کردند پیش / بورزد بر آن بخشش آئین خویش
چنین بود تا گاه نوشیروان / هم او شاه بود و هم او پهلوان
به هر جای کار آگهان داشتی / جهان را به دستور نگذاشتی
اگر کاهی گشت بگذرانی همی / بدو نام آن کس بخوانی همی
چو بازار راست و هیچ تنگ / ز داور گریزان و ریزان تنگ
سپهبد ز گرگان برفت از نهفت / به بیشه درآمد زمانی بخفت
کجا پاسبانی کند بر سپاه / ز بد خویشتن را ندارد نگاه
چنین داد پاسخ که آری رواست / که آن فر پادشاهی ماست
اسیران رومی که آورده‌اند / بسی شیرخوار اندر آورده‌اند
نوشتند کز روم صد بار ور / همی باز خرند خویشان بزر
بشنبر خواهم از ایشان گهر / همان برده و برده و سیم و زر
چنین داد پاسخ که این نیست بیخ / جز ایشان هر آنکس که دارد بگنج
بایوان چنین گفت شاه یمن / که نوشیروان چون گشاید دهن
هر آنکس که از مردگان ماند دست / نباشد همان دوستی را درست
چنین داد پاسخ که این با رواست / بها و زمین هم فروشنده راست
چنین داد پاسخ که دندان بجو / نگیدن چو از شیر درمان بجو
چرا بر گذشتی ز شاه جهان / دو دیده برای تو دارد جهان
دگر گفت باز نوای شهریار / عقابی گرفت روز شکار
که تا کهتران نیز در کارزار / فزونی نجویند بر شهریار
چنین گفت کای مرد گردن فراز / چنین لشکرکش و آنگه ساز
بر زین سپهسالار گنج و سپاه / نگردد تبه اختر و مهر و ماه
رساند بدین بارگاه آگهی / ز بسیار و اندک بدین بی‌بهی
کسی را اگر خند کز رنج خویش / بپرهیزد و باشدش گنج خویش
که چندان که او خورد کند آرزوی / بیاز و نهم کاسه بر چارسوی
دگر گفت هر کس که کوشش کند / شهنشاه را آرزو بیش کند
چنین داد پاسخ که داد و خرد / تن پادشا را همی پرورد
که گرشاسب را باز کرد آگاه / ندانم چه دید اندر آن شهریار
کسی کو هنر کاست باشد بکار / بپوشد همه فر شهریار

نخستین ز گوهر یکی نغز بود / دگر نیم نغز سوم نابود
ز کار گذشته دلش تنگ شد / بپیچید و در دلش آژنگ شد
برآورد گوینده راز نهفت / گذشته همه پیش کسری بگفت
چو آمد بد و نیک رای سپهر / چه شاه و چه موبد چه بوذرجمهر
اگر چند باشد سرافراز شاه / به دستور گردد دلارای گاه
ز آگندن گنج و رنج سپاه / ز آزار و گفتار و از دادخواه

## گفتار در توقیعات نوشیروان

ز بسیار و اندک ز کار جهان / بد و نیک با او کس کردی نهان
همانرا که گر بار آورش است / بگفته که کار اگر چند با پوزش است
بیک دارویی از نکرد و درست / روان از پزشکی بخواهم شست
ببرد ار گسل وا و برنه / هم او باز گردد ز نهر بنه
دگر گفت انوشه بدی جاودان / نشست و خور و خواب با موبدان
نگهبان گنج و در دانش نیم / بکوشم که آزار با فزون کنم
توقیع گفت آنچه هستند خورد / ز دوست اسیران نباید شمرد
اگر بار خسته نگفت از بها / هر ناداری یکی باده کاس
بگفتند کز مایه داران شهر / دو بازارگانند کز شاه بهر
همه بیجان شاد و خرم زیند / بی آزار باشند و بی غم زیند
همه مرد کارا که پیش باد / بر از غم شود زنده را جان شاد
یکی گفت کای شاه کهتر به / اگر دور بی گرد و داد و مهر
دگر گفت کای شاه برترمنش / که دوری ز بیغاره و سرزنش
چو دندان برآمد بیالید پشت / همی گوشت جویم چو گشتم درشت
چنین داد پاسخ که مار اخورد / ز دیدار ایشان همی بگذرد
چنین گفت کورا بگوید که پشت / که با فقر خود چرا شد درشت
دگر نامداری ز کار آگهان / چنین گفت کای شهریار جهان
چو بر کاشت و بنت بر شهریار / نبندد کس او را بدین روزگار
دگر موبدی گفت کز شهریار / چنین بود فرمان یک روزگار
گشسب سرافراز مرد دبیر / سزد گر بود داد را دستگیر
جهاندیده مردی دژسی درست / که او کار درویش سازد درست
نبوید نیاز و برد او نیز دست / بلرزد و بد و مرد خسرو پرست
کز بی لشکر کش نیز دون شود / دل او دستان ز آن پر از خون شود
اگر داد گر چند بکیش بود / ورا راستی پاسبان بس بود
چنین داد پاسخ که فرمان ما / بورزید و بنهفت پیمان ما
دگر گفت با هر کسی پادشا / بزرگست و بخشنده و پارسا

همه موبدان آفرین خواندند / بدان دانش گوهر افشاندند
که با او چرا کرد چندین جفا / از آن پس که زاد و بد مهر و وفا
از آن بند بازو و زره سیاه / ز اندیشه کهتر و خواب شاه
ز رنجی که یزدان بر او برنوشت / بباید کشش بر آنک او نوشت
نگارا ست کار شهنشاه رزم / دگر شادی و بخشش و داد و بزم
دل و جان دستور باشد به رنج / ز اندیشه که خدائی و گنج
هم او بود جنگی و موبد هم اوی / هم او میر و هم سپهبد هم اوی
ز کار آگهان جز بدی نگو او / چنان بد که برداشت از روز شاه
بپاسخ چنین داد توقیع شاه / که هرکس که کهتر شود بر گناه
دگر موبدی گفت انوشه بدی / ز هر سو بهر گوشه بدی
به توقیع پاسخ چنین داد باز / که هستم از آن لشکری بی‌نیاز
یکی نامور نامدارا بدر است / که گنجش ز گنج تو افزون تر است
دگر گفت کای شهریار بلند / انوشه بدی ز بدی بی‌گزند
سوی مادر نشان فرستیم باز / به دل شاد و از خواسته بی‌نیاز
فروشنده فزونی همی شد نیز / که ما بی‌نیازیم از ایشان به چیز
یکی را سر اندر نباید بخواب / از آواز مستان چنگ و رباب
نوشتند روزی که نوشه بدی / همیشه تو دور از چشم بدی
چنین داد پاسخ که از مرده یاد / کند هر که دارد خرد با نژاد
بریز و همی بر زمینی درم / که باشد فروشنده او درم
ولی دوستی بیشتر بر ز شرم / چرا شد بدینسان بی آزرم و گرم
یکی گفت گیرم که تو مهتری / به رای و به دانش تو با بهتری
هش و دانش و رای دستور ماست / ز بی گنج و اندیشه گنجور ماست
سپاه و نژاد و راز دابلند / بدان تا بد و باز گردد گزند
ز لشکر برزین شد پاسبان / ستاره شناسی برآمد ز راد
توقیع گفتا که گردان سپهر / گشاده است با رای و چهر
که مردی که گنج ... ز راز / که در پادشاهی بگردد بدود
چنین داد پاسخ که او راز راز / اگر بر سپاه است و دور از نیاز
یکی گفت سالار خانگیان / همی بالد از شاه و از مهتران
چنین داد پاسخ که از پیش خورد / اگر آزرد و باز کردند برد
اگر دشمنی بد سگالد بدوی / بچاره بباید سگالد بدوی
دگر گفت کی با خرد گشته جفت / بدان شهرها بی‌سالار گفت
نفرمود مشنی از انبان / گشاید در گنج سود و زیان
پرستار و بر بینه مهرک جو گرد / که روزیش اندک شود و [illegible]



## پند نامهٔ نوشیروان به هرمز پسر خود

## پرسش موبدان از نوشیروان و پاسخ دادن

همان مرد را نزد دانا رد بنج (؟)
بدین است رای و بدین است راه
شد اندر نهان نام او آشکار

اگر چند گردد پراکنده گنج
بیزدان گرای و بیزدان پناه
ازو ماند گفتار او یادگار

## بسیجیدن نوشیروان بجنگ قیصر روم

که تو زنده بادی که قیصر بمرد
فرستاد نزدیک فرزند اوی
که یزدان ترا زندگانی دهاد
چه قیصر چه خاقان چو آمد زمان
ترا هرچه باید ز شیر و بخواه

زمان زمین دیگری را سپرد
بدان سبز شاخ برومند اوی
پس از مرگ او مهربانی دهاد
بخاک اندر آرد سرش ناگهان
ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه

| | |
|---|---|
| چنین گفت قیصر ابا رای زن | گر این پاسخ نامه را رای زن |
| به اسقف و موبد و رایزن | بگوید شده اندر آن انجمن |
| سزا خوانده شد چنین نامه بود | نه بر کام ما بسته بد کامه بود |
| هر آن بیهُدی و خود کامه بود | نوشته است بر ناسزا نامه |
| ز اندوه و شادی سخن هرچه گفت | غم و شادمانی نماند نهفت |
| چو قرطاس پس وی بجای ایستند | بدر بر فرستاده را خواستند |
| بدو گفت قیصر که من چاکرم | نه از جنگ سیری بیابان گرم |
| چه داری تو از من بزرگی دریغ | همی آفتاب اندر آری بمیغ |
| تنش را بخلعت بیاراستند | بدر بارهٔ مرزبان خواستند |
| ز گفتار او تنگدل گشت شاه | بدو گفت برخوردی از رنج راه |
| گمانم که ما را هم او دوست نیست | دگر خون او را پی و پوست نیست |
| نیم از نژاد و ولاد قباد | مکن پیش بردن سخن بیش یاد |
| نشاید سر تیغ ما را نیام | اگر دل زر و می رسانی بکام |
| جهان کوس بر کوههٔ زنده پیل | بجست و شد از گرد گیتی چو نیل |
| ستاره تو گفتی بآب اندرست | سپهر و مه و مهر خواب اندرست |
| سپاه از عموریه تا حلب | جهان شد پر از بانگ شور و جلب |
| سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ | شد جنگ ایشان فراوان درنگ |
| حلب شد که گرد و رود آبی چو خون | ز زنهار شد لشکر با طرون |
| به پیش سپه کنده ساختند | بشبگیر آب اندر انداختند |
| که آنگاه با رنج بسیار گشت | که آب کنده نشاید گذشت |
| از اندازه لشکر شهریار | کم آمد درم تنگ سیصد هزار |
| بدو گفت اگر گنج باشد تهی | چه باید مرا تخت شاهنشهی |
| بشاه جهان گفت بوزرجمهر | که ای شاه با داد و آزرم و مهر |
| ز بازارگانان و دهقان درم | اگر وام خواهی بگردد دژم |
| بدو گفت از ایدر دو اسپه برو | گزین کن یکی نامبردار گو |
| بیاید فرستاده خوش سخن | که در سال نو بد بدانش کهن |
| یکی کفشگر بود موزه فروش | بگفتار او بین بگفتار گوش |
| بدو کفشگر گفت کاین بی درم | سپاسی ز گنجور بر سر نهم |
| بدو کفشگر گفت کای خوب چهر | ز رنجی بگوئی ببوزرجمهر |
| که اوی بسپارم بفرهنگیان | که دارد دو اسپه بجنگ آن |
| بر شاه شد شاد بوزرجمهر | بر آن خواسته شاه گشتا بچهر |
| که چندین نهاده درم بایدش | مبادا که از ما ستم باشدش |
| بشاه جهان گفت بوزرجمهر | که ای شاه نیک اختر خوب چهر |

| | |
|---|---|
| جهان چون تو دانی که باید نوشت | ز بس رنج و بیداد گنج سرشت |
| نوشتند پس پاسخ نامه زود | بر افسانه که قیصر بفرمود و بود |
| بری ز آنکه قیصر جوانست و نو | بگوهر بدین مرز ما پیش رو |
| بعنوان ز قیصر سرافراز روم | که کسار ما پیش او هیچ موم |
| بنه قیصر و تازه شد قیصری | که سر بر فشاند ز هر کشوری |
| چو بشنید دانا که شد رای راست | بیامد بدر پاسخ نامه خواست |
| ز هر سو که آتش نیا سزاست | اگر شاه تو بر جهان پادشاست |
| چو کار آمدم شهریارم توئی | جهان ز ایدر یادگارم توئی |
| فرستاده برگشت و آمد دمان | بتزل زمانی بجستی زمان |
| شنیدم که هر کو هوا پرورد | نه اندیشد از کار کیفر برد |
| بیزدان پاک و بخورشید و ماه | بآذرگشسب و بتخت و کلاه |
| کنم زین سپس روم را نام شوم | بر انگیزم آتش ز آباد بوم |
| همی سرفشاند که من قیصرم | گر از نامداران یکی مهترم |
| سپاهی گذشت اندرین بدنشت | که دریای سبز اندر او خیره گشت |

## گرفتن نوشیروان دژ سقیلا و سرگذشت لشکر با نوشیروان

| | |
|---|---|
| بیاراست بر هر سوی منجنیق | ز گردان روم آنکه بد جانفشین |
| بی اندازه کشتند از ایشان بتیر | برزم اندرون چیره شد سرکشگر |
| بکنده ببستند بر شاه راه | فرو ماند از جنگ شاه و سپاه |
| سپه را درم باید و دستگاه | بهان اسب و دهقان و رومی کلاه |
| بیامد بر شاه موبد چو گرد | بگنج اندر آنچه کم به درم یاد کرد |
| برو هم کنون ساروان با هیون | هیونان بختی بر افکن بر او |
| سوی گنج ایران دو از ده | ننیدست و بیکار ماند سپاه |
| بدان کار شد شاه همداستان | که دانای ایران بزرگ داستان |
| ز بازارگانان و دهقان شهر | کسی را کجا باشد از نام بهر |
| بپیری باندیشه باریک بود | بیاید بشهری که نزدیک بود |
| درم چند باید بدو گفت مرد | ولاور شمار درم یاد کرد |
| بیاورد قپان و سنگ درم | نبد هیچ دفتر نگار و قلم |
| که اندر زمانه مرا کودکیست | گر آزار او بر دلم خوار نیست |
| فرستاده گفت این نه دارم رنج | گر کوتاه کردی مرا راه رنج |
| چنین گفت کز آن بپیچ یزدان سپاس | گر بودم همه ساله یزدان شناس |
| گر آنچه دارد کنون آرزوی | بماند بر ما همین رای و خوی |
| مبادا که بیداد گر شهریار | بود شاد بر تخت و بروزگار |

| | |
|---|---|
| چنین گفت موبد که من کهترم | ز فرمان شاه جهان نگذرم |
| تخت از جهان آفرین یاد کرد | خرد را بر این پاسخ بنیاد کرد |
| یکی سال ایدر بود با سپاه | بچیزی عنوان و هم باژ و ساو |
| فرستاده شاه ایران رسید | بگوید ز ما پیش شه هرچه دید |
| نداره ز شاهان کسی را بکس | چه کهتر چه از شاه فریادرس |
| ورا نامسزا خلعتی ساختند | ز بیگانه ایوان بپرداختند |
| بزرگ آنکه او را ببین دشمن است | مرا دشمن و دوست بر دوست |
| سخن بس چه چیزی بچربی بگوی | وز این پاسخ نامه زشتی بگوی |
| بیامد بنزدیک کسری رسید | بگفت آن کجا رفت و دیده شنید |
| گر او دوست و دشمن خواند همی | چنین از دل بر تو خواند همی |
| که گر خسته گشتن ز رومی نژاد | جهانم که باشد بر تخت شاد |
| دگر هرچه در پادشاهی ویست | ز گنج و گهر بر کنند کاوخ است |
| بفرمود تا بر دمش کرنای | و میدند با پاسخ هندی درای |
| ز نالیدن بوق و زنگ و درفش | ز جوش سواران ز رنگ درفش |
| بر آگاهی آمد بقیصر ز شاه | که بر خشم از ایران بیاید سپاه |
| سواران ایران چو سیصد هزار | حلب را گرفتند کسری حصار |
| حصار سقیلا بپرداختند | کز آن سو همی تاختن ساختند |
| بدو هفته از رومیان سی هزار | گرفتند و بردند نزدیک شهریار |
| سپهدار رومی یان را بخواند | وز آن جنگ چندی نهان باز گام |
| سوی گنج رفتند رومی دوان | ویران و گنجور شاه جهان |
| دژم کرد شاه اندر آن کار چهر | بفرمود تا رفت بوزرجمهر |
| صد از گنج ماند ازان بار کن | وز او پیش تا بر و بار کن |
| درین شهر ما گرد ما دسترس است | که صد یک ز ناکس سپاه را بس است |
| فرستاده جست بوزرجمهر | خرد بند و شادان دل و خوب چهر |
| ز بهر سپه این درم وام خواه | بزودی بفرماید از گنج شاه |
| درم خواست وام از پی شهریار | برا و انجمن شد بسی پایه دار |
| چنین گفت کای پرخرد یادگار | چهل بار درم هر یکی صد هزار |
| چو بازارگان را درم تخته شد | فرستاده را کار بر ساخته شد |
| بگوئی که گر شهریار جهان | مرا شاه گردد اندر نهان |
| بیامد بر شاه ایران بشب | وزان کفشگر زیرکشا د لب |
| که در کشور ما یکی موزه دوز | بدینگونه شادان گیتی فروز |
| چو داشش ببوزی درم صد هزار | بده تا بداریم از یادگار |
| همه زیر دستان تو اگر شدند | جهانجوی با بخت و افرشتهٔ |





| | |
|---|---|
| یکی آرزو کرد موزه فروش | اگر شاه دارد بگفتار گوش |
| اگر شاه باشد بدین یک شکر | که این پاک فرزند گردد دبیر |
| برو همچنان بازگردان شتر | مبادا اگر او سیم خواهیم و هم |
| هنر یابد از مرد موزه فروش | بپاره بد چشم بنا و گوش |
| بیارست از روی کهتر بود | چو آئین این روزگار این بود |
| فرستاده برگشت و شد با درم | دل کفشگر زان درم پر ز غم |
| ز ماهی چو خورشید بنمود تاج | برافکند خلعت ز بن ساج |
| که پیغمبر قیصر آمد بشاه | بر آن دو بوس کنان رای بخواه |
| چو رومی سر و تاج کسری بدید | یکی باد سرد از جگر برکشید |
| ز دینار با هر کسی سی هزار | نثار آورید بر شهریار |
| سخن گفت گوینده پیش رو | که ای شاه قیصر جوانست و نو |
| ترا از روم ایران ابر باج روم | بدانی چرا باید این مرز و بوم |
| اگر گوی تا رسید بجای | سخن گفت بیدانش و رهنمای |
| بخنده به نوشیروان زان سخن | که هر دو فرستاده افگند بن |
| همه هوشمندان اسکندری | گرفتند بر روزی و برتری |
| فرستادگان خاک دادند بوس | جهانجوی چون بود مردم چاپلوس |
| چو بشنود گردن زنان شهریار | نباشیم با کام و بد روزگار |
| یکی پوشش خسروان زر است | بپذیرد از ما گرچه آن ناسزاست |
| فراوان ز هر در سخن راندند | همه راز قیصر برو خواندند |
| بهنگام برگشتن شهریار | ز دیبای زربفت باید هزار |
| بدان شاه چندی بر آن روزگار | چو آسوده شد شهریار و سپاه |
| سپاهی بدو داد تا باژ روم | بخواند سپاه رومیان بوم |
| ز بس پرنیانی و فرش گران | تو گفتی هوا شد همه پرنیان |
| همه پیش کسری پیاده شدند | گرسنه دو دل گشاده شدند |
| هر آنکو بد از مهتران نامدار | برو کرد یاقوت و گوهر نثار |
| جهانجوی دهقان آموزگار | چه گفت اندر این گردش روزگار |
| که روزی فزاید ز روز آنچه نیست | کسی با خرد هم نگه با نهیب |
| نشانی نداریم ازان نیکنام | که بیدار و شاد ماند از جهان |
| چه آن کس که اندر غریبست | چه آن کس که در دست رنج و نیاز |
| چو ساقت نهادی پر از بیخ و نیک | می و جام و آرام شد بی درنگ |
| ز یاران بسی ماند و بس گذشت | ترا جام همواره ماند بدست |
| شنو شادمان گرد ای گرد | که آزرده گردی گر آزرده |
| ز گفتار و کردار این روزگار | زما ماند اندر جهان یادگار |

| | |
|---|---|
| فرستاده گوید که آن مرد گفت | ز شاه جهان باخرد باد جفت |
| ز یزدان بخواهم همی جان شاه | که جاوید باد اسپ اوار گاه |
| چو بازارگان بچه گردد دبیر | هنرمند و با دانش و یادگیر |
| بدست خردمند مرد نژاد | نماند جز از حسرت و سرد باد |
| نخواهیم روزی جز از گنج داد | درم داد و مخواه و مکن رنج یاد |
| شب آمد غمی شد ز گفتار شاه | خروش جرس خاست از بارگاه |

## آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشیروان با پوزش و نثار

| | |
|---|---|
| بدل گفت ایشان سزاوار شاه | شاباهنی و مردی و چندین سپاه |
| چو دیدند تا زود رخ شهریار | برفتند گریان و پیچان چو مار |
| بدر مرد و زن نامبرده جهان | نداند همی آشکار و نهان |
| خرد در زمانه شهنشاه راست | و زاو داشت قیصر همی پشت راست |
| ندارد شهنشاه ازو کین و درد | که شاه است از او گشته باید چو دود |
| بدو گفت اگر نامور کودکست | خرد با سخن نزد او اندکست |
| کسی کو نگردد ز فرمان ما | بپیچد دل از رای و پیمان ما |
| که ای شاه پر فره برترمنش | ز کار گذشته مکن سرزنش |
| ز رنجی که آید بشهنشاه برد | همه رومیان آنچه باید خورد |
| چنین داد پاسخ که از کار گنج | سزاوار دستور باشد برنج |
| ز دینار گفتند و از کار و توت | ز کاری که آرام روم اندرست |
| که خلعت بود شاه را پر زیان | چه با کهتران و چه با مهتران |
| ز لشکر یکی مرد گزید گرد | که دانند شمار نوشت و دستبرد |
| وز آنجا بیامد سوی طیسفون | سپاهی پس پشت و پیش اندرون |
| در و دشت گفتی که زرین شده است | کر بار کو هر چو پروین شده است |
| هر آنکس که بنمود با شاه راه | پیاده و شد تا در بارگاه |
| چو تنگ اندر آمد بجای نشست | بر مهتری شاه بنمود دست |

## گزیدن نوشیروان هرمزد را بولیعهدی خویش

| | |
|---|---|
| بدان گیتی ار چند شاهی گرفت | جهان بر که آورد پرسش گرفت |
| کسی را ندیدم ز مرگ آرزوی | ز بیراه و از مردم نیکخوی |
| نگاه بسیجیدن مرگ می | چو برآیم شمر باشد بدی |
| باغاز اگر کار خود بنگری | بفرجام نا چار کیفر بری |
| باخر ترا رفتن آید بدان | اگر چند باید بروی سالیان |
| زمان خواهم از کردگار زمان | که چندان بماند دلم شادمان |

| | |
|---|---|
| یکی بود وارم رسیده بجای | بفرهنگ جوید همی رهنمای |
| بدو گفت شاه ای خردمند مرد | چرا دو چشم ترا خیره کرد |
| چو فرزند ما بر نشیند بتخت | دبیری بباید ز پیروزبخت |
| شود پیش او خوار مردم شناس | چو پاسخ دهد زو نباید سپاس |
| هم اکنون شتر بازگردان ز راه | درم هرگز از موزه دوز ایچ گاه |
| طلایه بر افکند بر گرد دشت | همه شب همی گرد لشکر گشت |
| طلایه چو گشت از لب کنده باز | بیامد بر شاه گردنفراز |
| فرستاده آمد هم آنگه دوان | نیایش کنان پیش نوشیروان |
| وز آن فیلسوفان رومی چهل | زبان پر ز گفتار و پر باد دل |
| شهنشاه چون دید بنواختشان | بآئین یکی جایگه ساختشان |
| همه سر بسر باژ دار توایم | پرستار و در زینهار توایم |
| چو خاقان چینی چو در هند شاه | بدو بند شادان ز نیل پایگاه |
| همه باژ روم آنچه بود از نخست | سپاریم و جهدی بیاید درست |
| چه قیصر چه آن بخرد باطرون | و نالش دو انگشت |
| ز آباد و بوش بر آریم خاک | ز گنج و ز لشکر نداریم باک |
| همه سر بسر خاک رنج توایم | همه پاسبانان گنج توایم |
| ز دینار بر کرده ده چرم گاو | بگنج آوریم از در باژ و ساو |
| همه رومیان پیش او شدند | خروشان با افسر بدشند |
| چنین گفت موبد اگر زر دهید | ز دیباچه یابد برآورد نهید |
| بر این بر نهادند گشتند باز | همه پاک بر رود بشش نماز |
| بدیشان بداند درم خواستن | چو جنگ آوران لشکر آراستن |
| همه کسری آباد از سیم و زر | ببین بیستام و بزرین کمر |
| چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه | پذیره شدندش فراوان سپاه |
| همه مهتران خواندند آفرین | بران شاه بیدار با داد و دین |
| برفتند گردان بآرام خویش | برافروخته در جهان نام خویش |
| که جان و دل اندر سپنجی سرای | نبید و خرد یافته نیک رای |
| سرانجام بستر بود تیره خاک | یکی را فراز و یکی را مغاک |
| اگر صد بود سال اگر بیست و پنج | یکی شد چو باد آید از درد و رنج |
| چه دیهیم اهریمن بت پرست | ز هر کند بر سر نهاده دو دست |
| فسرده تن اندر میان گناه | روان سوی فردوس گم کرده راه |
| زمین گردن آید بجای | اگر بدکنی خشم ری از جهان |
| بیفزای نیکی تو تا ایدری | که گر روی از آن شاه چو نگذری |
| گر این داستانها چنین نجن | گذشته بر او سال و گشته کهن |

## پرسش موبدان از بزرجمهر و پاسخ دادن بزرجمهر



## عهدنامه نوشتن نوشیروان از برای هرمزد ولیعهد

## خواب دیدن نوشیروان گذارش بزرجمهر آنرا به پیدایش محمد

## پادشاهی هرمزد نوشیروان دوازده سال بود بتخت نشستن او و اندرز کردن بسرداران ایران





## کشتن هرمزد ایزدگشسپ و برزمهر و ماه آذر و دیگر وزیران پدر خود را

چو این روزگار خوشی بگذرد
میان تنگ تو ز بجستن برببست
چو خورشید بر چرخ روشن شود
بپرسم که این رنج و سختی ز چیست
بدو گفت بهرام بیرون کشم
چو پیدا شد آن جادو از جاج گون
ز در پرده برد و شتابان بار
به بهرام آذرمهان گفت شاه
چگونه است آزادی و رنج چیست
که ویرانی شهر ایران از اوست
بیدبر تن من گواهی دهد
که آن بر نخستین تو خواهی درود
بپرسید کاین تخت شاهنشهی
که آن ترک زاده سزاوار نیست
گواهی من از بهر این داده است
سوم شب چو برزد سر از کوه ماه
بیامد فرستاده نزدیک شاه
یکی پند گویم چو خوانی مرا
پیامش چو نزدیک هرمز رسید
بدو گفت برگوی کان چند چیست
نوشته است بر پرنیان سپید
که در گنجهای کهن بازجوی
[illegible]
نگه کرد پس خط نوشیروان
به مد آمد از هر سوی دشمنی
[illegible]
بدو گفت بهرام ای ترک زاد
شنید آن سخنهای ناکام را
ز خوی بد آید همه بدتری
[illegible]
[illegible]
نه خون بخت ز آن پس [illegible]
اگر گسسته [illegible]

نفس برزد و تا بسی بشمرد
به بهرام آذرمهان گفت دست
سر کوه چون پشت جوشن شود
به دستار بر بسته داری درست
از این بد که گفتی صد افزون کنم
[illegible]
برفتند یکسر بر شهریار
که سیاوه برزین بر این بارگاه
گر آن رنج ما را بباید گریست
که نه مغز بادش نه تن در نه پوست
چنین داد پور آشنایی بده
وزان تخت شاهی مگر تیره دود
[illegible]
[illegible]
چنین لب بدشنام بگشاد و گفت
ز سیاوه برزین [illegible]
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
بر تخت شاهی نشانی مرا
یکی راز دارم [illegible]
که ما را بدان روزگار بهی است
بدان تا بشد ایرانیان را امید
یکی ساده صندوق [illegible]
[illegible]
نوشته بر آن رقعه بر پرنیان
یکی مرد آید چو آهرمنی
[illegible]
[illegible]
بزندان فرستاد بهرام را
اگر تا سوی خویش بد بنگری
که کوتاه بودی شبان سیاه
ابا لشکر و موبد و رهنمون
[illegible]
وزان رنج کار [illegible]

چو شد کار ما بر بزاری بسر
چو شب تیره تر شد مرا او بخواند
تو با نامداران ایران به پای
تو پاسخ چنین ده که او مهتر است
بسیاوه برزین که بد از مهان
جهاندار بنشست بر تخت عاج
چو بهرام آذرمهان پیش رو
سزاوار تخت اگر مرد رنج
سرانجام [illegible]
نگوید سخن جز همه بدتری
چو دیدی تو من با تو یار منی
که کسری مرا او ترا پیش خواند
[illegible]
که خاقان نژاد است و بدگوهر است
[illegible]
بزندان درآگاه او را بکشت
تو دانی که من چند کوشیده ام
[illegible]
که بهرام را نزد شاه آورد
چنین داد پاسخ [illegible]
بخط پدرت آن جهاندار شاه
بر آن مهر بر نام نوشیروان
جهاندار صندوق [illegible]
که هرمز به سال برسر دو سال
پراکنده گرد در هر سو سپاه
دو چشمش پر از خون شده [illegible]
تو خاقان نژادی نه از کیقباد
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه

همه کشور از داد و زور و زر
[illegible]
[illegible]
بداندیش و از تخم آهرمن است
[illegible]
[illegible]
چو سیاوه برزین گردان گو
[illegible]
نیابم از این بهتر انجمن
بدان بدتری بر کنند داوری
ز گفتار و کردار آهرمنی
بر تخت شاهی بر او نو نشاند
که باشد بشاهی سزاوارتر
بیالا و دیدار چون ماه درست
[illegible]
نبودش جز از رنج و نفرین بدست
که تا رازهای تو پوشیده ام
[illegible]
[illegible]
یکی ساده صندوق ما دیده ایم
ترا اندرون کرد باید نگاه
[illegible]
فراوان ز نوشیروان [illegible]
یکی شهریاری بود [illegible]
[illegible]
بهرام گفت ای جهان پیشه مرد
که کسری ترا تاج بر سر نهاد
بزندان درآگاه کردش تباه

## برگشتن هرمز از ستمگاری بدادگستری

که شهری خنک بود و روشن هوا
بباران [illegible]
چو پنهان شدی جای در لاجورد
دگر آب در کشته زاری [illegible]

از آنجا که [illegible]
برآنگونه چندی [illegible]
به بد آمدی کوه یاقوت زرد
کسی تیز بر میوه داری شود

جهاندار خونریز و ناباک
بدو گفت خواهی که ایمن شوی
ز سیاوه برزین بپرسم سخن
وزآن پس زمن هرچه خواهی بخواه
همی ساخت تا چاره چون کند
بزرگان ایران بدان بارگاه
نشستند هر یک بر جای خویش
بدانست بهرام آذرمهان
چنین گفت بهرام کای رادشاه
چو سیاوه برزین شنید این سخن
بدو گفت بهرام آذرمهان
ابا موبد موبدان [illegible]
همه یکسر از جای برخاستیم
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست
بزندان فرستاد [illegible]
چو بهرام آذرمهان آن شنید
بپیش پدرت آن سرافراز شاه
[illegible]
شب تیره بهرام را پیش خواند
[illegible]
چو هرمز شنید آن فرستاد کس
هم اکنون شب تیره نزد من آی
[illegible]
وز آن پس بر آشوب گرد جهان
دو چشمش کند کور [illegible]
[illegible]
بدانست هرمز [illegible]
[illegible]
وز آن پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر درد و رنج باد از بد روزگار
نبینی ز من زشتی و بدخوئی
چو پاسخ گذاری [illegible]
پرستنده مهر و تخت و کلاه
[illegible]
شدند انجمن بر در او سپاه
گروهی ببودند بر پای پیش
که این پرسش شهریار جهان
ز سیاوه برزین [illegible]
بدو گفت کای نیک یار کهن
که تخمی پراگنده ای در جهان
[illegible]
ز با نزا پاسخ بیاراستیم
[illegible]
[illegible]
گر آن پاکدل مرده شد باد یاد
نبودم ترا جز همه نیکخواه
خردمند را بی گزندی بود
بر تخت شاهی برآو نو نشاند
[illegible]
بنزدیک گنجور فریاد رس
فراوان بجستن [illegible]
نشاید و آن پرنیان برکشید
شود نام و آوازه او در جهان
وز آن پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان رهنمائی و هم موبدی
[illegible]
هوای خوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]





بدو ماه گردان بدی در جهان
مر او را بدو کرد پرویز نام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید پرویز پوزش گران
[illegible]
وز آن پس بخیره شد شهریار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی مرد بد هرمز شهریار
[illegible]
چو ده سال شد پادشاهیش راست
اگر لشکر ساوه [illegible] بی شمار
ز دشت هری تا لب مرزرود
پل و راه این لشکر آباد کن
وز آن سوی قیصر بیامد ز روم
بیامد زهر کشوری لشکری
از ارمینیه تا در اردبیل
ز تاراج و ویرانی آن بوم و رست
چو بشنید گفتار کارآگهان
فرستاد و ایرانیان را بخواند
همه مرزبانان فراز آمدند
[illegible]
سپاه خزر گر بیاید بجنگ
ز راه خراسان [illegible]
بدو گفت موبد که لشکر [illegible]
شمار سپاهش چو شد صد هزار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاد و [illegible]

[illegible]
کهش خواندی خسرو شاد کام
[illegible]
[illegible]
شمارش بباید گرفتن که چند
[illegible]
بدان گشته نزدیک آب روان
بیاورد هر کس فراوان نگار
[illegible]
بنالم کنون از تو در پیش شاه
[illegible]
[illegible]
دلاور شهی بود با نام و ننگ
[illegible]
[illegible]
سپه بود آگنده چون تار و پود
علف ساز و از تیغ آباد کن
[illegible]
[illegible]
سپاهی پراکنده شد خیل خیل
[illegible]
[illegible]
سراسر همه کاخ موبد نشاند
ز هر گونه اندیشه ها در زدند
[illegible]
نیابند جنگی زمانی درنگ
[illegible]
که خسرو بلشکر بود سرفراز
[illegible]
[illegible]
که شد زندگانی بر آن [illegible] تلخ
[illegible]
خردمند دانا و هم یادگیر

بهر کشوری داد کردی چنین
[illegible]
بیامد خداوند آن کشت زار
خداوند کشته بر شهریار
ز خسرو زیان باز باید ستد
که باشند خواهش کنان پیش شاه
[illegible]
سپهبد نژادی و گنداوری
بیامد خداوند زر در زمان
سوار دلاور ز بیم زیان
تو با شهریار آشنائی مکن
[illegible]
[illegible]

ز دهقان بسی یافتی آفرین
[illegible]
[illegible]
بدو گفت از اسب و از کشت زار
اگر صد زیان است صد بایدش
[illegible]
بدان کشت زاری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نیاسود هرگز [illegible]

## گرد آمدن لشکر از هر کشور بجنگ هرمز و سگالش کردن او با وزیران

[illegible]
بدین پادشاهی [illegible]
سپه بود [illegible] صد هزار
سپاهی بیامد ز راه خزر
ز دشت سواران نیزه گذار
بیامد سپه تا لب رود فرات
[illegible]
برآورد رازی که بود از نهفت
[illegible]
براندیش تا چاره کار چیست
ابا رومیان داستانها زنیم
چو ترک اندر آید زجیحون بجنگ
[illegible]
بدو گفت موبد که با این سپاه
شنیدستی آن داستان بزرگ
[illegible]
[illegible]
بقیصر فرستاد [illegible]

شد از گرد لشکر زمین ناپدید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپاهی بباید فزون از شمار
نماند اندران بوم جای نشست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر و بوم ما را نگهدار کیست
[illegible]
نباید بدین کار کردن درنگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پسر بود او را گرامی یکی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو داد و [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گشت گرد جهان سر بسر
بیامد ز راه هری ساوه شاه
ز پیلان جنگی هزار و دویست
بهرمز یکی نامه بنوشت شاه
چو برخواند آن نامه را [illegible]
ز شهری که بگرفت نوشیروان
[illegible]
[illegible]
چو تاریک شد روزگار بهی
[illegible]
که چندین سپه بر سر ایران نهاد
خردمند شاهی و ما کهتریم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر مردمی جوئی و راستی
[illegible]
اگر نشنود پند شاه زمین
همان شهرها را که بگرفت شاه
تو هم پای در مرز ایران منه

که از ماه پیدا نبود اندکی
که بد شاه پرویز را برنشست
[illegible]
[illegible]
بریزند پیش خداوند کار
[illegible]
رسانید خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
بهر مهره در نشانده گهر
[illegible]
کلاه کئی بر کشیده بماه
همی جست با پادشاهی هنر
ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
تو گفتی مگر بر زمین راه نیست
[illegible]
[illegible]
که از نام او بود قیصر نوان
ابا گنج و با لشکر خویش بود
[illegible]
از ایشان بهرمز رسید آگهی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی رنج بینند ترکان چین
[illegible]
[illegible]

فرستاده چون نزد قیصر رسید / بگفت آنچه از شاه ایران شنید
سپاهی ز ایرانیان برگزید / که از گردشان ورزش آید پدید
چو آمد بر بیشه در سپاه / سپاه خزر برگرفتند راه
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه / که خزاد و پیروز شد با سپاه
یکی بنده ای بد شاه هر شاه کام / خردمند و بیدار نستوه نام
ورا نام آن بخرد مهران ستاد / به پیری ابا چیز و آرد و بیاد
همی گفتم او را من آزاده شاه / ز پیلان جنگی و چندان سپاه
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر بر سدم باز گویم نهان
چو آمد بر شاه مرد کهن / دلی پر ز دانش سری پر سخن
بدو گفت کآن مادرت را ز چین / فرستاد خاقان ایران زمین
مرا گفت چون دخت خاقان بخواه / ز پیده پرستار هم جفت شاه
برفتن بنزد و بدیدن بهار / سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
که مادرت بر سر افسر داشت / همان یاره و طوق با زیور داشت
که خاقان چینی ز فغفور بود / بگوهر ز کردار بد دور بود
من او را گزین کردم از دختران / نهادم بشتم چشم از دیگران
فرستاد پس تو بداد انجمن / بر تخت شاهی بر آنوشه نام
وزان دخت و از شاه ایرانیان / یکی مهتر آمد چو شیر ژیان
فراوان ز گنج بهر بر خورد / بی روزگاران بیند شمرد
ازو شاه ایران و درد مند / بترسد ز پیروز بخت بلند
قوی استخوانها و تنی بزرگ / سپهبد گردی دلیر و سترگ
مر این ترک را تا گمان نشکند / همه لشکرش را همه هم نبرد
پذیرفتم او را من از بهر شاه / چو این کرده شد باز گشتم ز راه
ز چون ولی بر نخستم نگشت / ز فرزند با درد انباز گشت
که پیروزی شاه در دست اوست / به دشمن بگو این سخن گر بدوست
بپرسید ازو گفت مهران ستاد / همیداشت این داستانها نهان
اگر ساختی دیگر آوردمی / بر دی و بسیار غم خوردمی
یکی کهتری نامبردار بود / که بر آخور اسب سالار بود
ز بهرام چوبینه پور گشسب / سواری سرافراز و چیده اسب
هیونی نگاه در رهنمون شاه / به بهرام نا سر نخارو براه
جهانجوی نوباوه برج بر آمدم / اگر گرد آن لشکری انجمن
جهاندیده روی شهنشاه دید / بدان نامدار سپهبد گستر
نشانهای مهران ستاد از او / به دیده بخندید و شد تازه روی
به درگاه شد مرزبان نزد شاه / گرانمایگان برگشادند راه

زره با کمر گشت آن زمان شاه روم / نیاز از خاک اندر آن مرز و بوم
فرستاد و شان هیچ مرز خزر / گزارش شنید اندر آن بوم و بر
وز ایشان فراوان بکشتند نیز / گرفتند از مرز بسیار چیز

### آگاهی یافتن هرمزد از بهرام چوبینه و خواستن او را

یکی نشسته است با زند و است / وز اندیشه گیتی شده پر درست
چنین داد پاسخ که آمد سخن / از آن گفته روزگار کهن
شهنشاه هرمزد تا در زمان / بشد نزد او نامداری دوان
بپرسید هرمزد مهران ستاد / که از روزگار ارچه داری بیاد
بخواهندگی من بدم پیش او / صد و شصت مرد از دلیران گو
برفتیم نزدیک خاقان چین / بشاهی برو خواندیم آفرین
مرا در شبستان فرستاد شاه / برفتم در آن نامور پیشگاه
نشسته سرافکنده بی گفتگوی / ز شرم آستین را گرفته بروی
همی مادرش با جگر زان نخست / که فرزند جائی بود زو درست
مرا گفت خاقان که دیگر گزین / که هر پنج خوبند و با آفرین
پرستش گرفت اختر دخترش / که تا چون بود در زمان اخترش
ببالا بلند و ببازو سطبر / بروی چو شیر و ببخشش چو ابر
از آنپس یکی شاه خیزد بزرگ / ز ترکان بیارد سپاهی سترگ
یکی کهتری باشدش پشت و دست / سواری سرافراز و خسرو پرست
جهانجوی چوبینه دارد لقب / هم از پهلوانانش باشد نسب
چو بشنید گفت ستاره شمر / ز خاقان ندیدم کسی شادتر
بیاورد چندان گهرها ز گنج / که ما یافتیم از کشیدن رنج
کنون آنچه دیدم بگفتم همه / به پیش تو ای شهریار رمه
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برآواز و گریان شد انجمن
چو با شاه یکایک بگفت این بمرد / بسنده بد جانش بیزدان سپرد
نشان جست باید ز هر کشوری / اگر مهتری باشد ار کهتری
کجا زاد فرخ هر نام اوی / همه شادی شاه بکام اوی
بماند نشسته من نخواهد گذشت / وگر بگذرد باد ماند بدست
سوی بارگاه آید از اردبیل / بیارد جهان لشکر و کوس و پیل

### آمدن بهرام چوبینه نزد هرمزد و سپهسالاری نامزد شدنش

وز آنپس بپرسید و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
جهاندار بهرام را پیش خواند / بر تخت با نامداران نشاند

چو قیصر برفت آن زمان شهریار / گرفت از خزر نیز در پیش کار
سپهدار شان پیش خزاد بود / که با فر و اورنگ و با داد بود
عرب چون شنیدند بشتافتند / برفتند از آنجایگه کآمدند
بجو کینه ساوه شاه شتافتند / خرد را با اندیشه اندر نشاند
بشاه جهان گفت نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
بدین روزگاران بر او بدم / یکی روز نزدیک بر او بدم
بپرسیدم از پیر مهران ستاد / که زان روزگاران چه داری بیاد
تن پیر از آن خاک برداشتند / سپهبد اندر آن بیشه بگذاشتند
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر / که ای شاه گوینده و یادگیر
پدرت آن شهنشاه با داد و راست / ز خاقان پرستار زاده بخواست
وز آن پنج دختر بد اندر نهان / همه خوب و زیبای تخت شهان
نخ دخترا بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
از ایشان جز او دخت خاقان نبود / به پیرایه و رنگ و افسون بود
وزم بود از آن اختر پارسا / گسی کرد از خانه پادشا
مرا پاسخ این بود کاین بدم / چو دیگر گزینم گزند آیدم
ستاره شمر گفت خوش نیکویی / نفتی و چیزی راستی بشنوی
سیه چشم و پر خشم و نابردبار / بزرگ اندر او بود شهریار
بسازد که ایران و شهر یمن / سراسر بگیرد بدان انجمن
ببالا دراز و بباید ام خنگ / بگرد سرش جعد مویی چو مشک
کز آن مرد جاییکه باید سپاه / ز جائی بیاید بنزدیک شاه
چو شیر دوانه او بهر تخت شاه / که از دختران او بدی افسرشان
همان نیک اختر و چون بر آمد / جهان جمع در انگشتی نشاند
از این کشور این مرد را بازجوی / چو بیند و شاید که گونی بگوی
شهنشاه از او در شگفتی بماند / بزرگان بیچاره چون آل برنشاند
سپاسم ز یزدان گزین مرد بود / برآمد چنین گفته تا گزیر
بجوئید و این رایگان / همه رنجها زیر پای آورید
بیامد بر شاه و گفت این زمان / که داد این ستوده که گرد کشان
که وادی به دو پرده اردبیل / یکی مرزبان گشت با کوس و پیل
فرستاده بهرام را فرد کاد / سخنهای مهران بر او برشمرد
چو بهرام ننگ اندر آمد ز راه / بفرمود تا بار دادند شاه
نگه کرد شاه اندر او دیر کرد / بر دشمن برادر خویش بنیگان
شب تیره چون چاه در کشوری / بیفکند و بنمود خورشید روی
سخنهای ایران بر او کرد یاد / همان نیز گفتار مهران ستاد



بپرسید از آن پس که با ساوه شاه / بگرزم که آشتی با فرستم سپاه
و دیگر که بدخواه گردد دلیر / چو بیند که کام تو آید بزیر
چنین داد پاسخ که بر بدسگال / به پیچید سر از داد بیرغال
اگر خود دگرگونه باشد سخن / شه نو گزیند سپهر کهن
چو ناکشته زایرانیان صد هزار / نباید چو خیره سر از کارزار
همان تیغ و کوپال چون صد هزار / کشیده شود در صف کارزار
بکوشیم با گردش آسمان / چه پیش آورد مان نه سود و زیان
ببهرام گفتند اندر سخن / چو بر سد ترا پس دلیری مکن
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران کند آوران
سخنهای بهرام از آنسان که بود / هر یک سراینده ده برفزود
هر آنکس که جستار ایشان نام / سپهبد بسی خواند بهرام را
ببینم ز لشکر که جنگی کیاند / که نام جستن و زندگی کیاند
گزین کرد از ایرانیان سرکشان / هر آنکس که بود از سران انجمن
سپهدار چوبینه بهرام بود / که در جنگ جستن ورا نام بود
بگرد اندر آب و بگوید نژاد / کند بر دل جنگیان جنگ یاد
همیشه سپه بود کند آنگه گشسب / کجا دم شیران گرفتی ز اسب
که آزاده باشید و هم کم زیان / بدی را ببندید به سر گزبان
ز نیروی آسودگی اسب و مرد / نشد نشد از روزگار نبرد
همان گنجهای سلیح نبرد / بیاورد و گنجور در باز کرد
چنین گفت بهرام با شهریار / که از بهر دیبه و دیده کارزار
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که ای شاه نیک اختر خوب روی
برین داستان شیر دارم گوا / اگر بشنود شاه فرمانروا
بیاورد کاووس کی ز انجمن / بدان نامداران نباید گزند
همان شیر بر پایه اسفندیار / بیاورد جنگی ده و دو هزار
سپهبد که لشکر برون از شمار / بجنگ آورد و چه داد کارزار
بیاورد ش مهر نان تنگ / بر او گشته باشد فراوان فلک
جوان چیز بیند بپرورد زیب / بگاه دگر کش نباشد شکیب
گر آید ولیکن سپه در گره درنگ / شود شاد و خندان بسازد درنگ
بدو گفت روز جوشن کارزار / بپوش و ز میدان یاوان گذار
جهاندار با گوی و چوگان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر
نمودش هنرهای نیک گمان / بگرز و بچوگان و تیر و کمان
چو بیند و خندان بهرام داد / فراوان بر او آفرین کرد یاد

چنین داد پاسخ بدو جنگجوی / که با ساوه شاه آشتی نیست روی
گر رزم چون بزم پیش آوری / هنر با بزرگی بود این داوری
چو گفت آن گرانمایه نیکرای / که بیداد و رافت با داد و پای
چو شیر و بیازوی خویش آورم / هنر هرچه دارم به پیش آورم
چه گویید ترا دشمن جنگجوی / چو جنگ بیچی ز بدخواه روی
چو پیروزی ما نباید بدید / ولی از تنگی بباید کشید
چو گفتار بهرام بشنید شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
سپاهت چندان با ساوه شاه / که بر بوم و بر بنه بستند راه
چو فرمان چه نامبردار شاه / هنر ساخته پهلوان سپاه
شهنشاه ایران از آن شاد گشت / ز تیمار آن لشکر آزاد گشت
سپهبد بیامد بر شهریار / کمر بسته با آلت کارزار
بدو گفت سالار لشکر توئی / تو با آز گردد بد و جنگ توئی
نوشتند نامه ده و دو هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
یکی را که نامش یلان سینه بود / کجا سینه او پر از کینه بود
دگر آنکه بد نامش ایزد گشسپ / کز آتش نبرگاشتی روی اسپ
پلنگ چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
شب تیره چون ناله کرنای / برآمد بجنبید لشکر ز جای
چو آگاهی آمد بر شهریار / که واننده بهرام چون جانشکار
از اسبان جنگ آنچه بود از نخست / بشهر اندر آورد و بگسر گو
شنیدی که با نامور ساوه شاه / چو مایه سلیح است و گنج و سپاه
بدین مایه مردم برون رزم کرد / ندانم که چون باشد این کارکرد
شنیدستی آن داستان جهان / که از پیش بودند شاه جهان
که کاووس کی را بیاماوران / ببستند با لشکر بیکران
همان شیر گودرز کشوادگان / سر نامداران و آزادگان
بار جاسب از جا رو گرد پیکر گرد / از آن لشکر و شهر برآورد گرد
دگر آنکه گفتی جهلباله مرد / ز برنا فزونتر بجوید نبرد
ز گفتار بدگوی وارنام و ننگ / هراسان بود سر نپیچد ز جنگ
ندارد ورنج زاده وگشت و رزم / بچیزی ندارد ز نا ارزمند
وگر هیچ پیروز شد بر دشمنش / نبیند جز از پشت او دشمنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / کمر خواست خسروانی کلاه
سپهبد بیامد بمیدان شاه / ابا جوشن و گرز و رومی کلاه
بیاورد پس شهریار اختر شی / کجا پیکرش اژدها بد بنفش
ببهرام گفت آنکه شاه انجمن / همی خواندش بسته انجمن

اگر او جنگ را خواستار آمدن / هزیمت بود آشتی خواستن
بدو گفت هرمز که پس چیست رای / و رنگ آورم از جنبش زجای
تو با دشمن بدکنش رزمجوی / که با آتش آب اندر آری بجوی
نه از پاک یزدان نکوهش بود / نه شرم از یلان چون پژوهش بود
چو بر دشمنان تیرباران کنم / کلاه را چو ابر بهاران کنم
از آنپس بفرمان دشمن شویم / اگر بی جان و بی توش و بی تن شویم
ز پیش جهاندار بیرون شدند / جهاندیدگان دل پر از خون شدند
جهان چون تو گفتی همی پیش شاه / که بارد بدین پهلوان سپاه
برفتند بیدار کارآگهان / هم آنگه بر شهریار جهان
ورا کرد سالار بر لشکرش / بیار اندر آورد جنگی سرش
که دستور باشد گر از شهریار / که خوانم عرض را ز بهر شمار
سپهبد بشد تا عرض گاه شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه
چهل سالگان را نوشتند نام / درم بر کم و بیش از آن هر کدام
سر نامداران جگیش کرد / که پیش صف آید بروز نبرد
بفرمود تا کوس و اد بنه / کند میسره راست با میمنه
چو خواهد که ایزد بود یارتان / کند روشن این تیره بازارتان
بر آنگونه راند کمیر ستور / که برخیزد اندر شب تیره شور
ز گفتار و کردار او گشت شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد
بفرمود تا پهلوان سپاه / بخواهد هر آنچش بباید ز شاه
هم از جنگ ترکان او روز کین / بیاورد که بر طرز و زمین
بجای جوانان شمشیر زن / چهل سالگان خواستی انجمن
که چون بخت پیروز او یار بود / روا باشد ار بار گستر بود
گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردان گرد و سوار
کمین سیاوش ده و دو هزار / بیاورد برگستوان ور سوار
از این مایه گر لشکر افزون بود / ز مردی و از رای بیرون بود
جهلباله با آزمایش بود / هر آنکه در فزایش بود
ز هر زن ورا ده و دو داد / نه پیچد روان مرد فرسوده را
چو بی آزمایش نباشد خرد / سرمایه کار را بنگرد
چو بشنید گفتار او شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار
برافکند برگستوان بر سمند / نگه کرد کو رفت پیچان کمند
چو دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین
که در چین و ستم هدی روز جنگ / بکشاه بگرفت از انجمنگ
که بد نام او رستم پهلوان / جهانگیر و پیروز و روشن روان

[illegible]

## رفتن بهرام چوبینه بزم ساوه شاه با دوازده هزار نفر

[illegible]



[illegible]

زبغداد و رقم تغرهان شاه
چو بشنید فغفور برگشت زود
چنین گفت پس با سپهر او شاه

## پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه و پاسخ آن

بگفت و فرستاد نزد کسی
چو بشنید بهرام گفتار اوی

[illegible]

زننگ آید از کهتری بر سرم
بگویش که گر من چنین کهترم
ببرم سرش را برم نزد شاه
نبینی مرا جز بروز نبرد

## صف کشیدن ساوه شاه و بهرام چوبین بجنگ یکدیگر

[illegible]

تو گیتی که و بدهد بخت او — که بیکار خواهد شدن تخت او
فرستاده نزدیک بهرام گفت — اگر بخت بیدار با تست جفت
دو تن با نفیسی که اندر جهان — چو شاهان بود و ز نژاد مهان
سپاهم فزونتر ز ریگ و درخت — اگر بشمرد مردم نیکبخت
ز هیتالیان مردان پای کوه — اگر بشمری بر گروهی گروه
نبرد اره و از جای گنج مرا — سلیح مرا سازد و رنج مرا
اگر من بجا اندر آرم سپاه — نبیند بر بوم و بر شهر راه
از ایدر مرا تا در طیسفون — سپاهت نباشد کم آید فزون
کنون شاد است چشم تو تنگ بد — گزاف از خرد یافته کی سزد
بیابی بنزدیک ما مهتری — شوی بی‌نیاز از بد کمتری
وز آنجا که من شوم سوی روم — ترا ماند آن کشور و گنج و بوم
زما این نه گفتار آرایش است — مرا بر تو بر جای بخشایش است
فرستاده گفت و سپهبد شنید — بپاسخ سخن تیره آمد پدید
ز چندین سخن و آنکه گفتی زبس — بگفتار دیدم ترا دسترس
یکی آنکه گفتی که شم شاه را — سپارم بتو کشور و گاه را
بر اینکار ما بر بیاید دو گوا — که بفروز و داد و جهان پیش گوا
مرا از تو آنگاه بودی سپاس — ز آنکه تی شاه مردم شناس
چو من دوست بودی برای ترا — نه رزم آمدی با دلیران ترا
دگر آنکه گفتی فزون از شمار — مرا تاج و تخت است و پیل و سوار
برو نه دیو دوان لت از راه — که نزدیک شاه آمدی بیخرد
همه شارستان‌های گیتی مراست — زمانه بر این بر که گفتی گواست
دگر آنکه بخشودنی خواندی — ز مردی مرا دور بنشاندی
چو صف برکشیدم نه از بزم بجنگ — نه اندیشم از لشکرت یک پشیز
پسندیده‌ام تا بلند آمدم — جهاندار خود را پسند آمدم
فرستاده آمد دو رخ چون زریر — شده بارور بخت زاتش پر
بیامد بفغفور زره و سرای — نبود تا نپاسخ هندی درای
بفغفور گفت ای گزین سپاه — مکن جنگ تا باد در بارگاه
چو بهرام در خیمه تنها بماند — فرستاده را پیش خود باز خواند
بخشید زرگان و آزادگان — جهاندار و جانجوی را رایگان
چنان دید در خواب بهرام شیر — که رزگان شد ذی بجنگش دلیر
همی شد چو از خواب بیدار شد — سر پهلوان پر ز تیمار شد
همی گفت از آن چاره‌ها در گزیر — وز آن لشکرش و آن خنجر
مده جان ایرانیان را بباد — مگر گنج بی‌نام داران بداد

## فرستادن پادشاه پیغام بگری بهرام چون بود پاسخ آن

چو خورشید بر آسمان روشنند — ز مردی همه ساله او جوشنند
گر از پیل و لشکر کم شمار — نشاید چو باران ابر بهار
همه شهریاران مرا کهتر اند — اگر کهترانم خود اندر خورند
بجز پارسی مهتر و در جهان — مرا شاه خوانند فغفور جهان
همان پیل برگستوان کش هزار — که گر بزد از بوی ایشان سوار
ز آن پس اندیش هر که بنه است — فرینده‌ی توکر شنیده است
بپرهیز از این جنگ و دشمن مجوی — تمام کرمانی زمانی ببای
چو کشته شود شاه ایران بجنگ — مرا آید آن تاج و بخشش بجنگ
وز آن کشتم این کم پسندآمدی — بدین کار با فر و چند آمدی
بدین ور با خوار مایه سپاه — برابر کی ساختی رزمگاه
چنین داد پاسخ که ای نیکنام — میان بزرگان و گردنکشان
کسی را که آمد ز دانش بسر — ز مردی بگفتار جوید هنر
یکی داستان زد بر این نیز و مر — که دو دشمن را چون برانی و در
اگر بر نیزه و بر سرت وز این نشان — فرستم بنزدیک شاه جهان
که دختر مرا دادی آن زمان — که از تخت ایران بزرگی گمان
کنون خیره‌ای من بگوشت رسید — سرت را بخنجر بخواهم برید
همان و هیتال زود کی با دار — که با بیغ اندر صف کارزار
به پیچی ز باد افره و ایزدی — هم از کرده کارهای بدی
سوی شارستان گنار و بیابان — چه کمتر بدان مرز بوده چه شاه
چو من سام نجف بیم — همان بر دستی نفرمایم
اگر شهریاری تو چندین دروغ — بگویی بگیری بگیتی فروغ
زبان داده ام شاه را آنکه روز — چو پیدا شود فر گیتی فروز
همی گفت پیغام با باد شاه — چو بشنید شد روی قیصر سیاه
بیازند با زنده پیلان و کوس — گشته آسمان را برنگ آبنوس
شده دار زود و رویه سپاه زنجای — طلایه بیامد ز پرده سرای

## خوابیدن بهرام و بامدادان رزم کردن و کشته شدن سپاه شاه

سپاهش سراسر شکسته شدی — برادر او بیکار بسته شدی
شب تیره با درد و غم گشت جفت — چو بشنید و آن خواب با کس نگفت
که گر در جهان تاج و تخت سپاه — نه چندگر جستند با باد و شاه
ز مردی بخشای بر جان خویش — که هرگز نتابد چنین کار پیش

اگر باره گردی زبان آوری — فرینده مردی ز دشت پری
همی بشنوی پند و چندین سخن — خرد یار کن چشم و دل یار کن
یکی آنکه گفتی جهانم بداد — دگر پور پر بوده فرخ نژاد
بلیغ است و خرگاه و پرده سرای — فزون ز آنکه اندیشه آرد بجای
اگر باد بی آب دریا روان — و گر کوه را پای باشد دوان
ترا هم زمانه بدرست حسبت — بپیش روان من این روشنست
از ایران و توران که بشمرده ام — گر آن آمدن رنج بفزایدم
ترا برتن خویش بر مهربست — و گر بهت مهر ترا چه بست
ز آنکه خدائی و دختر و سیم — همان ارجمندی و افسر و جم
سپارم بتو تاج و تخت و را — همان افسر و گنج و رخت و را
به آهن و دانی و کیمیا — سپهبد نبشت بدر با نیا
نیابی جز این نشر پیغام من — اگر سر بپیچانی از کام من
جهاندار بی‌سود و بسیار گوی — نیابد بنزد کسی آبروی
شنیدم سخن‌های ناسودمند — دلم نیست ترسان ز بیم گزند
گوید که خود مهتر دهدیم — همه بنده بودند و من مه بدم
دگر آنکه گفتی تو از دخترت — هم از گنج و از لشکر و کشورت
فرستادنی تخت آراسته — بنزدیک من با خرد و خواسته
چو دفتی سر و تاج و تخت مراست — همان افسر و داده و رنج مراست
که چندان که نکند تیز بیز تیغ — که از کام او دور ترماندت
دگر آنکه گفتی مرا کهترم — بزرگان که با تاج و با افسرم
اگر تو بگویی در شارستان — بشاهی نیابی کرخ شارستان
سپاه ترا کام و راه نورا — همان زنده و پیلان کارزار
دگر گشته بودی پسند بدست — با سپهدی نیز کز بدست
برید سرت را با ایران سپاه — ببینند بر نیزه در پیش شاه
بد و گفت فغفور کاین پایه است — بدین پایه لشکر بیاید گریست
چو آن پاسخ جنگ را کرد ساز — پراندیشه شد شاه گردنفراز
برافروختند آتش از هر دو روی — جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی
همی رای زد جنگ را با سپاه — بیکسو ز ناگشت گیتی سپاه
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت — همه شب دلش بود با جنگ جفت
بیفزای آسیب از پیلان زینهار — سپاه و بماندی نبودش یار
هم آنگاه خرد و برزین نژاد — بیاید که گر بخت از شاه و شاه
بهرام گفت از چه بخت بدینی — نگر کن بدین نام اهرمنی
بد و گفت بهرام کز شهر تو — ز مردی نیابد جز این بهر تو

گروهی فرو شد که کس بر بمه	ز تور و ز تار و زنگار و دمه
ببینی تو آن پیل و آن لشکرش	بخاک اندر افگنده با لشکرش
سپه را بیاراست خود بر نشست	یکی گرز پرخاش با ده بدست
بیکدست بر بود ایزد گشسب	که گفتی نشستی آب دریا بر اسب
به پیش اندران یلان بهرام گشسب	که دودی ز دودی آتش [illegible]
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ	اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
بر آورده ده ده برش گل براه	همی بود خود در میان سپاه
ز لشکر نگه کن برین روزگار	که نوی سفیدیم و گاه و سیاه
تراز زواقتند قرطاس	ز لشکر کرا گفت که مردم بشم
ز بیم شهنشاه و باران تیر	همی لب گزیدند هر دو دبیر
نهادند بر زرگ بهرام چشم	که تا چون کند جنگ هنگام خشم
گر این جنگ بیداد بینی همی	ز من ساوه را بر گزینی همی
مرا و سپاه مرا شاد کن	از این جنگ ما گیتی آباد کن
بداد و رستم آن نامه جنگ	نگی برزش زنگی بجنگ
همه جادوان جادوئی ساختند	همی در هوا آتش انداختند
نمودند چنان کاب و مردود سپاه	همی آتش افروخت در رزمگاه
از این جادوی سپاه خواند چشم	بجنگ اندر آمد بکسر بخشم
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه	که آن جادوئی راند وندرا
چو گردی ز لشکر همه بر بگشت	سوی قلب بهرام شد همچو گشت
همی گفت از ایشان یکی کار زار	ببین تا بر رستم و چین آشکار
جهان لشکری را زهم بر دریم	درفش سپهدار شد نا پدید
پراکنده گردد بجنگ این سپاه	نگه کن کنون تا کدامست راه
هر آنکس که او رخنه اندر زند	ز دیوار بیرون نیاید شدن
اگر بخت بیدار ما بر دمد	درین رنج با تخت و افسر دمد
بانبوه لشکر بجنگ آوریم	بر ایشان جهان تار و تنگ آوریم
کمانهای چاچی بزه بر نهید	همه یکسره ترک بر سر نهید
خدنگی که پیکانش از دیگران	سه چوبه بجسته طوم پیل اندرون
و شیر ژیان و چو پیل یمان	ببستی که پهلوان بر میان
نخستند خرطوم پیلان ز تیر	ز خون شد در و دشت چون آبگیر
سپاه اندر آمد پس پشت پیل	زمین شد بکردار دریای نیل
یکی تخت زرین نهاده بر پی	نشسته بر او ساوه جنگجوی
پر از آب شد دیده ساوه شاه	بدان تا چرا شد همی بر سپاه
بلشکر چنین گفت کای سرکشان	ز بخت بد آمد بریشان زیان

تراشیده دامست بر اگر گیر	نه مردی شناسی و کو بال و تیر
چو بر زد سر از چشمه خورشید	جهان گشت چون روی دریا پدید
شمردند بر خیمه سه صد هزار	زره دار و کار آزموده سوار
بدست چپش بود گند گشسب	بر بسته زرینه آذرگشسب
ابا هر یکی سه هزار از یلان	سواران جنگی و سنگی یلان
بفرمود که از سر بزم برش	بر آتش بسوزم تن جنبرش
دبیر بزرگ جهاندار شاه	بیامد بر پهلوان سپاه
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه	ز بس تیغ داران نخجیر گروه
بیامد بخراد برزین بگفت	که بهرام را بخت خود بو جفت
یکی تند بالا بدید از دور	بیکسو نداده سواران نور
چو بهرام جنگی سپه راست کرد	فرود شان بیامد ز وشت برد
دلم را برزم اندر آرام ده	برایشان بر زرو کام ده
فرود شان از آنجاگه بر نشست	یکی گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفت با لشکر ساوه شاه	که از جادوئی اندر آرید راه
یکی جادوئی بر نشسته شیر	ببالا بلند و بطبر و دلیر
بر آمد یکی باد و ابر سیاه	همی تیر بارید از آن بر سپاه
کز آن ابر بر خنبل جادوئیست	ز چاره بر ایشان بیامد گزیت
همی بد کمانش بخواه پیش	سپاه از پس و گرد بهرام پیش
نگه کرد بهرام از آن جنگگاه	گریزان سپه دید و پیش سپاه
نداریم شرم از خدای جهان	نه از نامداران فرخ نهان
وز آنجایگه شد سوی جنگگاه	بدان سو که سالار بد با سپاه
برفتند و چیزی ندید ایچ بود	کز آن راه شایست با لشکر او
شود این جهان بر ایران برود	بنزدیک شاه دلیران برو
ز یزدان نباشد کس ناامید	و گر تیره بینید روز سفید
چو از دور بهرام یلان بدید	همی گشت و تیغ از میان برکشید
بجان و سر شهریار جهان	گزین بزرگان و تاج جهان
نشانید و پس گرز بار کشید	بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
به پیش اندرون تیر باران گرفت	کمانها چو ابر بهاران گرفت
وز آن جستگی پشت بر کاشتند	در و دشت و یکبار رگ بد بشتند
سپه بر هم افتاد و چندی برد	جهان بخت بد کام کاری بود
سپه دید چون کوه آهن روان	همه سر برافگنده و تیره روان
نشستند از بر تازی اسب سمند	همی ساخت ترسان و بیم گزند
ز هنگام رزم است و روز زغن	بتازید با تیغهای کهن

چو خور سر بر آورد از کوه سیاه	تمام تو را جنگ شاه و سپاه
بزد نای رویین و بر شد خروش	زمین آمد از نعل اسپان بجوش
ز دستان و بر میسره هم چنین	سواران جنگی و مردان کین
پس پشت ایشان یلان سپه بود	سپاهی که در جنگ دیرینه بود
خروشی برآمد ز پیش سپاه	گرانمایه داران زرین کلاه
ز دو سوی لشکر سواران بدو	که گر بخت ما را کوتاه بود
بدو گفت این را خود اندر زره	گزاف از تو ما چنین باز جست
یکی بر خروشید بهرام سخت	ورا گفت ای بد دل شوربخت
دبیران بجستند راه گریز	بدان تا نبینند این رستخیز
برفتند ترسان بر آن رزمگاه	که شایست کردن بلشکرگاه
بغلطید در پیش یزدان بخاک	همی گفت کای داور داد و پاک
و گر سر ز بهر تو کوشم همی	برزم اندرون سر فروشم همی
چو رستم که در جنگ کاموس بود	دل شیر مردان پر از بوی بود
بدان تا دل و چشم ایرانیان	به پیچید یابد شمار از زمان
بیکدست بودش یکی بار زنگ	بدست دگر اژدهای سترگ
خروشید بهرام کای مهتران	بزرگان ایران کُند آوران
خروشی برآمد ز ایرانیان	ببستند خون ریختن را میان
بیاورد لشکر سوی میسره	چو گرگ اندر آمد به پیش بره
بیامد سه تن را بنیزه ز زین	نگونسار بر زد بروی زمین
وز آنجا بیامد سوی میمنه	چو شیر ژیان کو شود گرسنه
بدو گفت برگشته با داوران	گرا بد و گفت این ما زرم گرد کین
چنین گفت با لشکر ای جنگ جوش	که دیوار ما آهنین است پیش
همه یکسره دل به پیش و امید	سپر بر سر آرید و خنجر دهید
چنین گفت با مهتران سپاه	که پیلان بیایند پیش سپاه
وز آن پس چنین گفت با مهتران	کمانهای داران بجنگ اوران
که هر کس که او را کمان است و تیر	کمانرا بزه بر نهید تا گزیر
سپهبد کمانرا بزه بر نهاد	یکی خود پولاد بر سر نهاد
پس پشت او اندر آمد سپاه	ستاره شد از تیر پیکان سپاه
چو پیل آنچنان زخم پیکان بدید	همه لشکر خویش را بسپرد
تنی بود خرم یکی جایگاه	پس پشت آن رنج دیده سپاه
پس پشت شان زنده پیلان مست	همی کوفتند آن سپه را بدست
پس شاه بهرام چون پیل مست	کمند یبا زد کمانی بدست
بر ایشان یکی تیغ باران کشید	بگوشید و کار سواران بسیج



بر آن تل برآمد کجا ساوه شاه / همی بود بر تخت زر با کلاه
ورا دید بر تازی چون هژبر / همی تاخت در دشت بیان
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
چمانیده چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
چو چپ راست کرد و خم آورد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو بگذشت پیکان ز انگشت او / گذر کرد از مهره پشت او
سر ساوه آمد بخاک اندرون / بزیر اندرش جامه شد غرق خون
شد آن تاجور شاه و چندان سپاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین است کردار گردون سپهر / نه نامهربانیش پیدا نه مهر
نگر تا نیازی بتخت بلند / چو این شوی بخت ترس از گزند
چو بهرام جنگی رسید اندر اوی / کشید تیغ آنجا که غلطان دوی
ببرد آن سر ساوه را از تنش / نیامد یکی خویش بر دامنش
چو ترکان سپهبد بنزدیک شاه / شکسته تنی بود بی سر براه
همه برگرفتند یکسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
پسر گفت کاین ایزدی کار بود / که بهرام را بخت بیدار بود
ز جنگی کجا راه بد بر سپاه / فراوان ببردند از آن جنگ راه
بسی پیل بسپرد مردم بپای / نشد زان سپه کس یکی باز جای
چو زیر پی پیل گشته تباه / چو سر با بریده بیاورد گاه
چو بگذشت زان روز بهره زمان / خمیده نه زنده یکی بدگمان
گر آنگه بودند بسته اسیر / روانها بغم خسته و تن به تیر
همه راه بر کشتگان بود و ترگ / سراسر ز ترگ آمد آن ورگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان / ز هر سو فتاده بدگمان
ز کشته چو دریای خون شد زمین / بهر گوشه مانده اسپی بزین
همی گشت بهرام گرد سپاه / که تا کیست کشته ز ایران تباه
وزان پس بخراد برزین بگفت / یک امروز با رنج ما با بن جفت
نگه کن کز ایرانیان کشته کیست / کز آن درد ما را بباید گریست
بهر جای خراد برزین بگشت / بهر پرده و خیمه در گذشت
کم آمد ز لشکر یکی پرهنر / که بهرام بد نام آن نامور
ز تخم سیاوش گوی هنری / سپهبد نژادی ز ایران سری
بهر رفت جوینده چون بیهشان / نگه کرد او نامد بجایی نشان
تن کشته و خسته جنگی کشید / ز بهرام جایی نشانی ندید
سپهبد از آن کار شد دردمند / همی گفت زار ای گو هوشمند
زمانی برآمد پدید آمد اوی / در بسته را چون کلید آمد اوی
ابا سوگ ترکی همی کرد چشم / تو گفتی دل آزرده دارد ز خشم
چو بهرام بهرام را دید گفت / که هرگز مبادی تو با خاک جفت
از آن پس بپرسید از آن ترک زشت / که ای دوزخی روی دور از بهشت
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / کز اینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من جادوام / ز مردی و از مردمی یکسوام
بهر آنکس که سالار باشد بجنگ / بکار آیدش روز کار درنگ
شب چرانی نمایم بخواب / که آهستگان را کنم پر شتاب
ز من خود نمودم شب آنخواب بد / بدانگونه تا بر سرت بد رسد
مرا چاره زان بیش بایست جست / چو بر گنهکار کردم درست
بیا اختر بد چنین بازگشت / همه رنج با باد همباز گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار / یکی پرهنر باقی دوستدار
چو بشنید بهرام از بد کرد / دلش گشت پر درد و رخ لاجورد
زمانی همی گفت کاین روز جنگ / بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت بر ساوه شاه / چه سود آمد از جادوی تیره راه
همه نیکویها ز یزدان بود / کسی را کجا بخت خندان بود
بفرمود از آن پس بدین بدکنش / جدا کرد جان از تن پیر خش
چو او را بکشتند بر پای خاست / چنین گفت کاین داور داد راست
بزرگی و فیروزی و فرهی / بلندی و دیهیم و شاهنشهی
ز یزدان و هم شادمانی ز بخت / انوشه دلیری که با او بخت
وزان پس بیامد دبیر بزرگ / چنین گفت کای پهلوان سترگ
فزودن یل چو تو یک پهلوان / ندیده نه بهرام و نوشروان
بهست شیرمردی جهانت بلند / که هرگز مبادا جهانت گزند
همه شهر ایران بتو زنده اند / همه پهلوانان ترا بنده اند
تو گشتی تخت بلندی بلند / بتو زیردستان شده ارجمند
سپهبد توئی هم سپهبد نژاد / نگه نام کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ پی / ز هر گونه با فره بخردی
پراکنده گشتند از آن رزمگاه / بزرگان هم پهلوانان شاه
شب تیره چون زلف را بنمود / جهان شد با چشم را خواب دور
پدید آمد آن پرده آبنوس / برآسود گیتی ز آواز کوس

## فرستادن بهرام فیروزی نامه را با سر ساوه شاه نزد هرمز و پاسخ آن

همی گشت گردون شتاب آیدش / شب تیره را دیده تاب آمدش
برآمد یکی زرد کشتی ز آب / بپالید ریغ و بیالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس / بنزدیک یاران فریادرس
که تا هرکه شد کشته از مهتران / سواران جنگی ز ترکان سران
سر نشان بریدند یکسر ز تن / کسی را که بد مهتر انجمن
درفش درفشان پس هر سری / که بودند از آن جنگیان لشکری
اسیران و سرها همه گرد کرد / ببردند از آوردگاه نبرد
و سر نوبسنده را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند
از آن نامور لشکر بیشمار / وزان جنبش و گردش روزگار
ازان جنگ و چاره ز هر در بسی / کجا رفته بد زان چنان لشکری
وزان کوشش و جنگ ایرانیان / که نگشاد روزی سواری میان
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه / گزین کرد جوینده زان سپاه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد / درفشی که او داشتی در نبرد
سران بزرگان توران زمین / جهانجوی سران سواران چین
بفرمود تا بر ستور نوند / بنزدی بر شاه ایران برند
اسیران و آن خواسته هرچه بود / بمیدانش اندر همی تا نبود
بدان تا چه فرمان دهد شهریار / فرستاد با سر سواران کار
همان تا بود نزد دستور شاه / سوی جنگ پرموده بردن سپاه
ستوغند اندر آمد ز جای / ابیش سواران یکی رهنمای
کشیدند رنج و سپردند راه / بدان تا بزودی به بیند شاه
ببردند نزدیک شاه جهان / ز دوری هم از پهلوان جهان
وزان روی ترکان همه برزمین / برفتند بی آب و سامان و زین
رسیدند یکسر بتوران زمین / سواران ترک و سواران چین
چو آمد بپرموده آن آگهی / بینداخت از سر کلاه مهی
خروشی برآمد ز ترکان بزار / بران مهتران تیغ شد روزگار
همه سر پر از گرد و دیده پر آب / کسی را نبد خورد و آرام و خواب
وزان پس که آگاه شد خون خویش / بر ترکان همی خون دل بر فشاند
برسید کان لشکر بیشمار / که رزم جستن نکردند کار
چنین داد پاسخ یکی رهنمون / که ما دیدیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی بهنگام کار / نبیند کس اندر جهان یک سوار
نه لشکرش زان ما صد یکی / نخستا ز دلیران او کودکی
جهاندار یزدان ورا برکشید / چو زین بیش گویم نباید شنید
چو پرموده بشنید گفتار اوی / دلش شد پر اندیشه از کار اوی
بپوشید و رخسارگان کرد زرد / بدرد دل آهنگ آورد گرد
سپه بود از آن جنگیان صد هزار / همه نامدار از در کارزار





ز خرگاه و لشکر بهامون کشید / بنزدیکی رود جیحون کشید
بدان تا بگیرد پدر سر فراز / ببهرام چوبینه آرد گداز
وز آنجا کجا نامه پهلوان / بیامد بر شاه روشن روان
نشسته جهاندار بر تخت خویش / همی گفت با هر کس از بخت خویش
که آمد بدین بارگاه مهی / نیامد ز بهرام هیچ آگهی
چگونه است و زینجا چه شاید بدن / بباید براین راستا ها زدن
هم آنگه که گفت این سخن شهریار / بیامد ز درگاه و سالار بار
شهنشاه را زان سخن مژده داد / که جاوید بادا جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت / برزم اندرون گیتی افروز گشت
سبک مرد بهرام را پیش خواند / وزان نامدار اندرش بر فشاند
برسید زان لشکر و پهلوان / وزان نامداران جنگ آوران
فرستاده گفت ای سرافراز شاه / بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بدی شاد و روشن ضمیر / که بخت بداندیش تو گشت پیر
سر ساوه شه را و گنج سپه / که فغفور خواندیش بر راه شه
زده بر سر نیزه ها بر درست / همه شهر نظاره آن سر است
شهنشاه بشنید بر پای خاست / بزودی خم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان بپای / همی گفت کای داور رهنمای
بداندیش را تو کردی تباه / تو نی آفریننده هور و ماه
جهاندار و نومید بودم ز بخت / که دشمن بگون اندر آمد ز تخت
سپهبد نکرد این جنگی سپاه / که یزدان بدین بنده را نیکخواه
بیاورد گنجی درم صد هزار / ز گنجی که بود از پدر یادگار
سه یک زان نخستین بدرویش داد / پرستنده را زو درم بیش داد
دو دیگر سه یک پیش آتشکده / جهان مهر و نوروز و جشن سده
فرستاد تا هیربد دهد / که در پیش آتشکده بر نهند
سوم بهره جائی که ویران بود / رباطی که اندر بیابان بود
که تا گیرد آباد جوینده مرد / نباشد براه اندرون بیم و درد
ببخشید پس چار ساله خراج / بدرویش وآزاده بی تخت و تاج
نشستند پس نامه ز شهریار / بهر کشوری نزد هر نامدار
که بهرام چیره شد بر سپاه / برید او بخنجر سر ساوه شاه
پرستنده هر شاه و دهقان اوی / چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
فرستاده پهلوان را بخواند / بشادی بر نامداران نشاند
وز آن نامه شد زود پاسخ نوشت / درختی بباغ بزرگی بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز / چو خلعت بیاراست ز هر گونه چیز
ز هستیانا پیش و دورتر ک / ببهرام بخشید و بنوشت چک
بفرمود کان خواسته بر سپاه / بخش آنچه باید ببیدار راه
اگر گنج ویژه تن ساوه شاه / که آورد باید بدین بارگاه
وزان پس بجنگ پرموده ساز / همان تا شود شاه گردنفراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز / نشسته بر شهر فغفور نیز
فرستاده را خلعت آراستند / پس اسپ گرانمایگان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد / سپهدار از آن شاد و پدرام شد
غنیمت ببخشید پس بر سپاه / بجز گنج ناباک دل ساوه شاه
فرستاد با آنچ ازان گنج بیش / جهاندیده و نامداران خویش
برفتند یکسر بدرگاه شاه / سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
ازو چون به پرموده شد آگهی / که جوید همی تخت شاهنشهی

## رزم بهرام چوبینه با پرموده پسر ساوه شاه و فیروزی یافتن و پناه گرفتن پرموده در آوازه دژ

ز دشت پرموده آوا ز کام / گران زد بدی این نهاد و کام
نهاد آنچه بودش هزاران درم / ز دینار و از گوهران بیش و کم
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه / بیامد گرازان سوی رزمگاه
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ / ببره بر گرفتند جای درنگ
بدو منشوری از گنج بر دو جا / گزیدند شایسته تر رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / که پهنای شان از در جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت / بدیدار گردان پرموده تفت
نگه کرد پرموده او را بدید / ز نامون یکی تند بالا گزید
سپه را سراسر همه بر نشاند / چنان شد که از دشت جایی نماند
سپه دید پرموده چندانکه دشت / بدیدار ایشان همی خیره گشت
ورا دید از پیش آن لشکرش / بگرد اندرون برآورد جنگی سرش
همی گفت و با لشکر خویش گفت / که این شیر را نیز رایست جفت
شمار سپاهش پدیدار نیست / بدین رزم ما کس خرد دار نیست
سپهدار گردنکش و خشمناک / همی چون شود زیر او تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
چو پرموده آمد بپرده سرای / بفرمود هر گونه از جنگ رای
همی گفت این از هنرهای اوست / اگرچه سپهبد نکو کین اوست
سواران و اسپان بپای اندرند / ز گردنکشان بر ترین پایه اند
سلاح است و بر نشان چیره مرد / که گردوستان پیش او خوار خورد
بپیروزی ساوه شاه اندرون / گرفته دل او گشته بخون
اگر یار باشد جهان آفرین / بخون بدر جویم از کوه کین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی / از ایران سوی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را / که در چارشنبه مزن گام را
وگر زانکه هیچ گزند آیدت / همه کار ناسودمند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه / از این روی و آن روی آوردگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد / بدین باغ کامروز باشیم شاد
بردند بر باغ گستردنی / می آوردند و رامشگر و خوردنی
بیامد بدان باغ و می درکشید / چو ماهی ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد بپرموده گفت / که او را می و باغ و جام است جفت
سپهدار آن جنگیان شش هزار / ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
فرستاد تا گرد بر گرد باغ / بگیرند گردنکشان بی چراغ
سپهبد چو آگه شد از کارشان / ندامی جهانجوی بازارشان
یلان سپه را گفت کای سرفراز / بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام را ایزد پشت / نشستند با جنگجویان بر اسب
ازان رخنه باغ بیرون شوند / که تا کشتگان برکشان جوی خون شوند
برآمد ز دیوار باغ کرنای / سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای
سبک رخنه دیگر اندر زدند / سه دیگر یکایک بهم بر زدند
برانگیخت بهرام خنجر بدست / جهانجو چه بد مردم تیز دست
ز رستند چو آمد که از دست او / بخون بود یازان سر دست او
برآمد بچکاچاک زخم سران / چو پولاد با تیک آهنگران
از آن باغ تا جای پرموده شاه / تن مهتران بد فکنده براه
چو آمد بلشکر که خویش باز / شبیخون سگالید گرد فراز
چو بی تیره شب اندر گذشت / سپهدار جنگی بیامد بجست
سپه را داد جنگی بلشکر کشید / ز ترکان طلایه کس او ندید
چو آمد بتر و یکی رزمگاه / دم نای سرغین برآمد ز راه
چو در شب خروش آمد از کرنای / بجستند ترکان جنگی ز جای
ز لشکر برآمد بر آسمان خروش / که شیران زبانرا ببرید گوش
بتاریکی اندر دو ماه بخواست / ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی مرد گرد را اندر نشست باز / شب تیره و نیزه‌های دراز
بخروشی آتش افروختند / هوا و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند / ز خون سنگها چون بر جان نماند
گریزان همه سوی خرگاه / دهان خشک و لب‌ها شده لاجورد
جهان تا شده دمان دمید / شب تیره گون دامن اندر کشید

## پیام فرستادن بهرام نزد پرموده و پناه خواستن پرموده

## خواستن بهرام چوبینه منشور زنهاری پرموده از هرمز و پاسخ آن



## رسیدن نامهٔ هرمز نزد بهرام در باب زنهاری پرموده و خشم گرفتن بهرام بر پرموده

[illegible]





[illegible]

نامه نرسی نزد بهرام فرستادن و دوکدان و پنبه و جامه زنان

[illegible]

گرفتن بهرام آیین پادشاهی و گریختن خراد برزین و ایزدگشسب از او

آگهی یافتن هرمز از کار بهرام و فرستادن بهرام سله خنجر بر هرمز



سگالش نمودن بهرام با بزرگان لشکر در پادشاهی خود و پند دادن گردیه خواهر بهرام او را

## نامهٔ بهرام چوبینه بخاقان و سکه بنام خسرو پرویز زدن و فرستادن آنرا نزد هرمز



## نامهٔ بهرام نزد هرمز و گریختن خسرو از بیم پدر

## فرستادن هرمز آئین گشسب را با لشکر بجنگ بهرام و کشته شدن آئین گشسب بدست همشهری خود

اندوهگین شدن هرمزد و بستن در بار بر بهیان و کور کردن بندوی و گستهم هرمزد را





پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود آگاه شدن خسرو از کور شدن هرمزد و آمدن و بتخت نشستن

آمدن خسرو پیش پدر و پوزش خواستن

آگاهی یافتن بهرام از کور شدن شاه هرمز و لشکر کشیدن بجنگ خسرو

[illegible]

## رسیدن خسرو و بهرام بهم و گفتگو با یکدیگر

[illegible]



[illegible]

بجای خرد خشم و کین یافتی   ز دیوان همی آفرین یافتی
ترا خارستان شارستانی بود   یکی دوزخت بوستانی بود
چراغ خرد پیش چشمت بمرد   ز جان و دلت روشنایی ببرد
نبوده است جز جادوی پرفریب   که اندر بلندی نبودت نشیب
نشانی همی بازیابی از روز دست   که برگش بود زهر و بارش کبست
نخواهست هرگز نیاز تو این   نباشد بجوینده بر آفرین
ترا ایزد این فره و برز داد   نداری ز گرگین میلاد یاد
ایا مرد بدبخت بیدادگر   جفا بود و نیاکانی سپه
که خورشنک را بست بر عقاب   نپرد عقاب از بر آفتاب
بیزدان پاک و بتخت و کلاه   که گر من بیابم ترا بی سپاه
اگر برزنم بر تو بر باد سرد   ندیدی مرا پیش اندر نبرد
سخنها شنیدیم چندین درشت   به پیروزگر باز شبنم نشست
اگر من سزاوار شاهی نیم   مبادا که در زیر دستی بوم
چنین داد پاسخ بهرام باز   که ای بیخرد ریمن دیو ساز
بدرست آن جهاندار دین درشت   که هرگز نزد بر کسی باد سرد
چو مر ورا ارج نشناختی   بخواری ز تخت اندر انداختی
پس او را جهاندار خواهی بدن   خردمند و بیدار خواهی بدن
ترا پاک و دشمن ایزدی   نبینی ز نیکی دهش جز بدی
گرامیه گر هرمزد بر داد بود   زمان و زمین داد و فرباد بود
بر ایران و توران شدی پادشا   نه فرزند داوی نباشد سزا
ترا زندگانی نباشد بتخت   یکی دمه بس کن که دوری ز تخت
همه کین هرمزد کنم خواستار   وگر کاندر ایران منم شهریار
کنون تازه کن بر من آیین باستان   که از راستان گیتی بی نشان
که تو داغ بر چشم شاهان نهی   کسی کو ندید فر ماندهی
وز آن پس بیابی که شاهی مراست   ز خورشید تا پشت ماهی مراست
بدو گفت خسرو که هرگز مباد   که باشد بدو پدر بنده شاد
نشسته چنین بد و بود آنکه بود   سخن بر سخن چند خواهی فزود
تو شاهی همی سازی از خویشتن   اگر گرگ آید شبانی کفن
برین اب و برگسوان و جان   یکی خسروی بارز و نارسان
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد   یکی شهریاری میان برنهاد
بدین خواسته چیز و نام دروغ   نگیری بر تخت شاهی فروغ
ز تو بیش بودند کند آوران   جهانجوی و با گرزهای گران
نجستند شاهی که کهتر بدند   نه اندر خور تخت و افسر بدند
همی چند زنان بر فزاید بخشم   همی آب شرمت نباید بچشم
زمانه بخشم آرمت هر زمان   بجوشد همی گیتی اندر نهان
جهاندار شاهی و داد آوریم   اگر اردشیر از نژاد قبادم
بدان کس که بدگوهر ناسزاست   خردمند تو هم بی آزارتر
الان شاه ما را پدر کرده بود   که بر من نو دام تو آزرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی   بزرگی و تخت و کلاه و مهی
پذیرفتم این از خدای جهان   شناسنده آشکار و نهان
بدستوری هرمز شهریار   که او داشت تاج از پدر یادگار
هم از موبدان موبد و بخردان   بزرگان کار آزموده روان
بدان دین که آورده بود زردهشت   خرد یافته بر سر زردهشت
که پیغام یزدان بهراب داد   پذیرفت وز آن پس گفتار داد
هر آنکس که ما را نموده است رنج   وگر آنکه زاو یافتیم رنج
همه یکسره در پناه منند   اگر دشمن از نیکخواه منند
ز شهری که ویران شد اندر جهان   بجایی که در دیش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را   پراکنده و مردم خویش را
همه خارسان را کنم چون بهشت   بر از مردم و چارپایان کشت
فرانم یکی خوبی اندر نهان   ببادافره اینجا و آنجا نهان
بیاییم و دل را از آز و کنیم   بشوییم دل را ز آز و کنیم
چو هرمز جهاندار با داد بود   ز هیچ زمانه بدو شاد بود
پسر بیگمان از پدر تخت یافت   کلاه و کمر یافت هم تخت یافت
تو ای پرگناه فریبنده مرد   بجستی نخستین ز هرمز نبرد
نبد هیچ جز بد بفرمان تو   دگر قتل کرد و دستان تو
گر ایزد بخواهد من از کین شاه   کنم بر تو خورشید روشن سیاه
کنون تاج را در خور گاه کیست   چو من پادشاهی سزاوار کیست
بدو گفت بهرام کای مرد گرد   سزا آن بود کز تو شاهی برد
چو از دخت یابد پدر داد داشت   که اشکانیان را بدان آرد گیر
نه خود را و شیر زده ازاست   به بیرون شد و بخشش آمد بدست
کنون چار سال بر پنجه گذشت   سر تاج ساسانیان در گذشت
کنون تخت و دیهیم از او رواست   سر و کار با بخت فیروز داشت
چو بینیم چهر تو و بخت تو   سپاه و کلاه تو و تخت تو
چو آمد بشیری که گردد زبان   برآرم سر کار ساسانیان
ز دفتر همه نامشان بسترم   سر و تاج ساسانیان بسپرم
بزرگی مر اشکانیان را سزاست   اگر بشنود مرد داننده راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی   که ای بیهده مرد بیکار جوی
اگر پادشاهی ز تخم کیان   بخواهد شدن تخم کی در میان
همه را زیان از بنه خود که ایم   دو در و بنده از مردمی برخوام
نخست از ری آمد سپاه کی   که شد با سپاه سکندر یکی
سپاها ببستند بازو میان   گرفتند ناگاه تخت کیان
نیامد جهان آفرین را پسند   از ایشان بیامد سپهدار گرم
کلاه کئی بر سر اردشیر   نهاد آز ما را داور دستگیر
بتاج کیان او سزاوار بود   اگرچند بی گنج و دینار بود
کنون کار آن نامداران گذشت   سخن گفتن ما همه باد گشت
چو یزدان مرا داد شاهی گرم   از او داد گر جز نکویی ندید
کنون بهتر از او سزاوار کیست   جهان جهانرا جهاندار کیست
بگو راستی پاسخ من بگوی   تو را مانک گیرد گرامی بجوی
چو بشنید بهرام چونان سخن   یکی پاسخ دیگر افکند بن
بدو گفت بهرام جنگی منم   که پیچ کیانرا ز بن برکنم
چنین گفت خسرو که اندر باستان   شنیدی که دانا ز دارا بستان
که هرگز نبادان سپیراه و خون   سلیح بزرگی نباید سپرد
چو از تو ستاند تن آسان شود   وگر باز خواهی هراسان شوی
بدر هم آن بداندیشه زود و ساز   نهان و آشکارا نداند باز
که مردی بزرگش سپی برد و خورد   سلیح کیان بی بنان زاسپرد
چو زاو باز خواهد نباید بدست   که دارنده از خشم آشفته است
چو گفت آن خردمند برترین سخن   که گر بی نیاز از نشانی بمن
بفرجام کار آمدت رنج و درد   بگردد بپاسبانان بگرد
دلاور شدی تیز و برتر منش   ز بدگوهر آمد ترا این کنش
ترا کرد سالار گردنکشان   شده مهتر اندر زمین کیان
بدان تخت سیمین و آن هر نشا   سرت پست شد بانگ کشتی ندا
کنون نام هر چند بهرام گشت   همان تخت سیمین ترا دام گشت
بدان تخت بر ماه خواهی شدن   سپهبد بدی شاه خواهی شدن
سخن زین نشان راند دانا نگفت   برآنم که با او بگشتی تو تخت
بدو گفت بهرام کای بدکنش   نزیبد همی بر تو جز سرزنش
تو پیمان یزدان نداری نگاه   همی تا سزا جوی این پیشگاه
نهی داغ بر چشم شاه جهان   سخن زین نشان کی بود در نهان
همه دوستان بر تو بر دشمنند   بگفتار با تو بدل دشمنند
بدین کار خاقان مرا یاور است   هر آنگه که ایران دشمن آکنشت



که با داد و دیهیم و با تیغ دست   ز دشمن نباید بپایی شکست
بزرگی من از پارس آمد بجای   تا نام گر این پس بود نام کی
برافرازم اندر جهان داد را   کنم تازه آیین میلاد را
من از تخمه نامدار آرشم   چو جنگ آورم آتش سرکشم
فیروزه جاندار گرگین منم   همان آتش تیز برزین منم
با ایران برآن ری پیاده شاه   که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
که بازین بیت آتشکده   نه نوروز ماند نه جشن سده
همان بنده بودند اردبیان   بر این بوم تا من نشستم نیان
به تیری که من داشتم از کمان   سزاوار آن پادشاه بی زیان
تو خود کامه را گرد آئی شمار   بر و چار صد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دو دست   که گفتی که بر خاک بر جای تست
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ   من از پس غور شاهان چو شیر سترگ
جهاندار کو کس نیاز رنجان   بخیره بخواهید شستن جهان
همی بوی تاج آید از مغفرم   همی تخت عاج آید از خنجرم
اگر با تو یک پشه کین آورد   ز تخت بزوی زمین آورد
بدو گفت خسرو که ای شوم شی   چرا با دگرگین گشسپ همی
که اندر جهان یار و بخشش نبود   بزرگی و داد و نه بخشش نبود
نه بینی کسی نام تو در جهان   فرومایه بودی اندر نهان
نیامد گرانمایه چهران ستاد   بشاه زمانه نشان تو داد
ز خاک سیاهت جهان گشته بند   شد آن روز بر چشم تو ناپدید
ترا داد گنج و سلیح و سپاه   درفشان درفش تهمتن چو ماه
نه بد خواست یزدان گرفتن بکام   تو ویرانی آری بایران زمین
ترا بود در جنگشان پای بند   کلاهت برآمد با بر بلند
چو دارنده چرخ گردان نخواست   کز آن پادشا را بدی کام راست
هنر زان همی خویشتن را نهی   که هرگز ندیدی بهی و بهی
گر این پادشاهی ز تخم کیان   بخواهد شدن تو چه بندی میان
چو اسکندری پیدا اندر جهان   که برگشت بخت شاهنشهان
تو با چهره دیو با رنگ خاک   مبادی بگیتی جز اندر مغاک
زبرای کار کرد تو بود   گر شد روز بر شاه ایران بجو
نهفتی همی نام تن بر درم   همی گیتی مرا خواستی گردکم
بدی را تو اندر جهان مایه   هم از بیرهان بدترین پایه
هر آن خون که شد در جهان ریخته   تو باشی در آن کمتر از انجمن
نیابی شب تیره آرام و خواب   که جویی همی روز در آفتاب
ایا مرد بدبخت بیدادگر   همه روزگارت بکژی سپر
مکن چهره بر خویشتن بر ستم   که آنگاه مانی به بیداد و دم
نه خشنودی ایزد اندیشه کن   خردمندی و راستی پیشه کن
که این بر من از بر تو هم بگذرد   زمانه دم ماهی بشمرد
که گوید که کژی به از راستی   چو دل را بکژی بیاراستی
چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست   یکی بهره زاین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر بوی شادمان   تن آسانی و دوزاد بدگمان
وگر بگذری زاین سرای سپنج   اگر بازگشتن نباشی برنج
نشاید کز این کم کند یا فزون   که زردشت گوید بزند اندرون
که هر کس که برگرد از دین پاک   ز یزدان ندانی ره و دل ترس پاک
بمالی همی بدش داد و پند   چو پندت نباشد ورا سودمند
بباید ش کشتن بفرمان شاه   فکندن تن پرگناهش براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان   بیابد ز کشتن هم اندر زمان
بریزند هم بیگمان خون تو   همی جوید این بخت و افزون تو
کنون زندگانی ناخوش بود   وگر بگذری جایت آتش بود
وگر دیر مانی بر این هم نشان   سر از شاه و از داد یزدان کشان
پشیمانی آیدت زیکار خویش   ز گفتار ناخوب و کردار زشت
تو بیاری و پند دارو یست   نکوشم همی تا شوی تندرست
وگر چیره شد بر دل کام و ننگ   بگوی تا دگر آرم به ننگ
ز رشک تو بد دانستا داد و خرد   اگر ز تاج ازدولت بپرورد
به پیروزی اندر چنین کش شدی   در اندیشه کج سرکش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس   ز دیو و ز جادو جهان پر ز بیم
چو زاو شد دل مهتران پر ز درد   فریدون فرخنده با او چه کرد
سپاهت همه بندگان منند   بدل زنده و مردگان منند
ز تو تیرگی روشنی یافتند   بدینسان سر از داد برتافتند
چو من گنج خویش آشکارا کنم   دل جنگیان برد از انجمن
نمانم یکی زان سپه با تو نیز   که نه نام داری نه فر و نه چیز
چو بر گشتی تو بر سایه شاه   برآن برنهادند یکسر سپاه
که هرگز نبینند یکسر تنگت   چو از خواسته سیر گشتند و مست
بباید که بر دست من بی هلاک   شوند این دلیران بی ترس و باک
نخواهم که جنگی سپاهی کین   همه نامداران و کند آوران
شود بوم ایران از ایشان تهی   نکشت اندر آید بتخت مهی
که بد شاه هنگام آرش کی   سرآید مگر بر من این گفتگوی
چنین گفت بهرام کاکنون شاه   منوچهر بد با سپاه و کلاه
بدو گفت خسرو که ای بدگمان   چه دانی که او بود شاه جهان
ندانی که آرش ورا بنده بود   بفرمان و در پیش سر افکنده بود
دگر آنچه کیخسرو کینه جوی   که رستم سپهدار بد پیش اوی
تو دانی رستم جهان از گرفت   بتخت او هم آیین شاه از گرف
هم آیین پیشین نگه داشتی   یکی چشم بر تخت بگماشتی
چو ابلیس تو را نجوی همی   بشاهی ز خسرو مگوی ای بسی
تو چون اهرمن بوی ای چاکری   کند تاج و تخت شهان آرزوی
بدو گفت بهرام از دو پی داد   تو از تخم ساسانی ای بی نژاد
که ساسان شبان شاهزاده بود   نه بانک شبانی بدو داده بود
بدو گفت خسرو که ای بدکنش   نه از تخم ساسان تهی بخش
ز ر و زفت گفتار تو بی سپر   سخن گفتن گزناشد هنر
تو از بد نژادی و دی نشان بدن   نه از تخم ساسان سپهبدی جهان
بدو گفت بهرام کاندر جهان   نیابی سیاسان نگردد نهان
بدو گفت خسرو چو دارا بمرد   نه تاج بزرگی با ساسان سپرد
اگر بخت گم شد کجا شد نژاد   نباید ز گفتار بیداد داد
بدین پیشه این داوری ای دغی   بجویی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت ازوی   سوی لشکر خویش بنهاد روی

## بازگشتن خسرو و بهرام و پند دادن گردیه بهرام را و بکالش کردن خسرو با ترکان

ز خاقان چین آن ترک سترگ   که ارغنده بود و بر سان گرگ
کجا گفته بود تو بهرام را   که ما روز جنگ از پی نام را
اگر مرده گر زنده بالای شاه   بنزد تو آریم پیش سپاه
از ایشان سواری که تا باک بود   دلاور بد و تند و بیباک بود
بیامد برخاشجوئی و دژم   کمندی بینداخت و روی دژم
چو نزدیکتر گشت بانگ کلاج   بپیوند یاران بپیرایه تاج
بینداخت آنگاه از او کمند   سر و تاج شاه اندر آمد به بند
یکی تیغ گستهم زد بر کمند   سر شاه را زان نیامد گزند
کازار بزه کرد بندوی گرد   چنین از هوا روشنایی برد
بینداخت تیر کشتری خدنگ   از او روی بر تافت و بنده خنگ
بدان ترک بد ساز بهرام گفت   که جز خاک تیره مبادت نهفت
که گفتی که با شاه جنگ آزمای   ندیدی مرا پیش او بر بپای
پس آمد بلشکرگه خویش باز   روانش پر از درد و تن پر گداز

[illegible]





[illegible]

بدان لشکر شهریار آمدند / خجسته و گستهم و اراده آمدند

با لاهی نزد خسرو و ورد / دو دیده پر از خون و رخ چون زرد

بگردنکشان گفت یاری کنید / بر این دشمنان کامکاری کنید

## رزم بهرام با خسرو و گریختن خسرو از بهرام

بزد بر سر تیغ زهرآبگون / که اکنون شدم زو اخشم سرنگون

بندوی و گستهم گفت آن زمان / [illegible]

[illegible]

جهانجوی کی دشت او را بجود / او بارگی است جنت دان کرد

چو بهرام بر گشت خسرو چو گرد / یل نهروان سر بسر باز کرد

## رسیدن خسرو نزد پدر و گریختنش بروم و کشته شدن هرمزد بدست بندوی و گستهم

بیامد چو شاهان که وار دم / سپاهی بیاورد بسیار هم

بناکام رزمی گران کرده بود / فراوان کس از اختر آزرده بود

[illegible]

چنان چون گرشمن و بندوی تیز / برخسار شد چون گل شنبلید
گرفتند از آن کاخ راه گریز / گرد آن سخن بردلیران چو دید

## فرستادن بهرام لشکر از پس خسرو و گرفتار نمودن بندوی و رهائی خسرو از دستشان

چنین تا بپیش بالی رسید / سر تیغ و دیوار او تا بدید
چنین گفت خسرو بسرداران / که از خوردنی هیچ بد در بدشت



رخ شاهان خود کی لشکر است / جهانگیر و بیدار و کندآور است
مگر کو ازین بخشش خرم است / بماند ابی جنگ و بی سرزنش

## گرفتن بهرام سیاوش بندوی را و بردن به نزد بهرام چوبینه

نبینی همی شاه را جز بروم / که اکنون گذشت اندر مرز روم

به دو گفت بندوی کای سرفراز / زمن راستی جوی چندی مناز
به دو گفت بهرام من زین گناه / که کردی نخواهم که گردی تباه

## خواستن بهرام چوبینه سرداران ایران را و سخن گفتن در پادشاهی خود و بر تخت نشستن بهرام چوبینه

همه گوش دارید گفتار من / ببینید این تیز بازار من

## پادشاهی بهرام چوبینه یازده ماه بود

وزان پس فرخ زاد برپای خاست / از آن انجمن پیشتر آورد راست
چنین گفت کای مهتر سودمند / سخن گفتن داد به از گزند
اگر داد مهتر بود کیقباد / که باشند ز گفتار بیداد شاد
ببهرام گفتا که نوشه بدی / جهاندار بیدار توشه بدی
اگر بپسندت گفتار ما / جهاندار بیداد ور گر بارها
انوشه بدی شاد تا جاودان / ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر / خوروان خسرو بیاد چو شیر
بدو گفت اکنون که چندین سخن / سراید برنا و مرد کهن
سرانجام اگر راه جوئی بداد / هیونی برافکن بکردار باد
همان برنا خسرو سرفراز / نگوید به بیداد راه دراز
نگار کشته سوی پوزش گرای / سوی تخت گستاخ مگذار پای
که تا زنده باشد جهاندار شاه / سپهبد نباشد سزاوار گاه
وگر بیم داری ز خسرو و دل / دل از بارها بر طیسفون گسل
بشهر خراسان تن آسان بری / تن آسانی و مهتر ایران بری
بپوزش بیک بار دیگر تو باز / اگر خسرو آید براه نیاز
چو برداشت خسرو بپا جای خویش / نهاد آن زمان فرخ از پیش پیش
چنین گفت پس آنکه فرخ نژاد / که ای مهتران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران / که هستند از ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتن بنده وار / که تا پهلوانی شود شهریار
خرد بند پسندد این گفتگوی / کزین کم شود مرد آزرمجوی
خراسان سخن پرسش از او گفت / نگوییم که آن با خرد بود جفت
فرخزاد بفزود گفتار چند / دل مردم با خرد کرده کند
جهانگیر آن سالار جوی / ز گفتار او بخرد و پارسای
که تا آفرید این جهان کردگار / پدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی که تخت اندر آی / که بیدادگر بود و ناپاک رای
که جمشید بر زر نشان تخت / بیداد بگرفت گیتی بمشت
پر از درد بد مردم پارسا / که اندر جهان بد نبود پادشا
فریدون فرخنده شهریار / برآورد بر آوردن اندرگاه
دگر آنکه بد گوهر افراسیاب / ز توران بدان چاره بگذاشت آب
بزاری سر نوذر نامدار / بشمشیر بر دود برگشت کار
سه دیگر سکندر که آمد ز روم / بایران و ویران شد آن مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را نخست / خور و خواب بر بانیان شد درست
چهارم چو ناپاک دل پور توز / که کم کرد از این بوم و بر نام توز
چو پرویز شاهی بلند اختری / جهانگیر واز شهریاران سری
بکشتند جنبان بی‌گمان / نگون شد سر تخت شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید / کر اکنون بنوی بایران رسید
که گر بخت شاهی چو خسرو دگا / سوی دشمنان تیغ زد دست یار
بگفت این و بنشست گریان بدرد / ز گفتار او گشت بهرام زرد
جهاندار نستوه زیبای تخت / میان بسته و تیغ هندی بدست
چنین گفت کاین پایه پهلوان / بزرگست و با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان / بباید ببندد کمر بر میان
همان کو بر آن بر نشیند بتخت / اگر گرد هست و جنگ آوراست
سرجنگیان کاین سخنها شنید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت از تخم شاهان زنی / اگر باز یابیم در برزنی
بنام کسی تا جهانداری کند / میان سواران سواری کند
چو بشنید بوی و گرد ارمنی / که سالار ناپاک کردن آن منی
کشیدند شمشیر و برخاستند / کی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاهست تا کشوریم / ز رای و ز فرمان او نگذریم
کشیده چو بهرام شمشیر دید / خردمندی و راستی بر گزید
چنین گفت کای گو رها کی بشت / برآید بیازد بشمشیر دست
بزرم همه اندر زمان دست او / بشیوار گرد و سر پست او
بگفت این و از پیش آزادگان / بیامد سوی گلشن شادگان
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه زرد بر آن که دل ز بن
چو پیدا شد آنجا در فرکون / درخشان شد اختر بگنبد درون
چو آواز داد او ز ناپاس خاست / قلم جست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند راد / دوات و قلم پیش او را نهاد
بدو گفت عهدی بر این پرنیان / بباید نوشتن بر این پرنیان
که بهرام شاهست و پیروز بخت / سزاوار تاج است و زیبای تخت
نخواهد جز از راستی در جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
نشسته شد و شمع برداشتند / شب تیره بادید نگذاشتند
چو پنهان شد آن جام در لاجورد / جهان شد ز دیدار خورشید زرد
بیامد یکی موبد پیروز بخت / نهاد اندر ایوان بهرام تخت
بر تخت زرین کی زیرگاه / نهادند پس برگشادند راه
نشست از بر تخت بهرام شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دبیرش بیاورد عهدی کیان / نوشته بر آن بر بها پرنیان
گواهی نوشتند یکایک مهان / که بهرام شد شهریار جهان
بر آن نامه چون نام کرد یاد / بسر بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کاین پادشاهی مراست / بر این بر شما پاک یزدان گواست
چنین هم بماناد سالی هزار / که از تخمه من بود شهریار
پسر بر پسر هم چنین ارجمند / بماناد با تاج و تخت بلند
تا اندر آمد بد و روز هور / که از شیر پرداخته شد جوی شور
چنین گفت کاز آتش پرنیان / که برخاست پرخاش و کین از میان
کسی کو بدین نیست همداستان / اگر کوه باشد گر از آستان
به ایران نباشد جز از شه روز / چنان هم چو از چرخ گیتی فروز
برآید جهان زد خسرو شود / بدین بوم و بر بیش از این نشنوم
نه از دل بر او خواند آفرین / که پرداخته از تو مباد از زمین
هر آنکس که با شاه پیوسته بود / بر آن پادشا هیچ دل خسته بود
برفتند از آن بوم تا مرز روم / پراکنده گشتند از آن مرز و بوم
همیشه بندوی بسته چو یوز / بزندان بهرام بد ماه و روز
نگهبان بندوی بهرام بود / کز او بند او سخت ناکام بود
و زان نیز بندوی بیچاره بی / ببند اندر از چاره‌ای شکیبی
که از شاه ایران شود ناامید / اگر تیره شب روز گردد سپید
اگر چه شود بخت او رو سیاه / چو شد بخت پیروز با خو نشاه
جهان آفرین بر تن کیقباد / ببخشید گیتی بدو باز داد
نماند بهرام هم تاج و تخت / جهاندار بیداد این دم شگفت

## چاره بندوی با بهرام سیاوش در کشتن بهرام چوبینه و گریختن بندوی از بند

ز دهقان نژاد و بیچ مردمان / که خیره مده خویشتن را بباد
بانگشت بهرام زان تا دو ماه / که از روم بینی ایران سپاه
بدین تاج و تخت اندر آتش زنند / همه زور و پیمان بر او بشکنند
بدو گفت بهرام اگر شهریار / مرا داد خواهد بجان زینهار
ز بند تو آرایش جان کنم / بهرچه گوئی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خواهم بماه / بیاورد گشتاسب تخت و کلاه
وگر خسرو آید بدین مرز و بوم / سپاه آرد از نزد قیصر بروم
تو خواهی مرا زاد و بجان زینهار / نگیری تو آن بگناه و شوار خوار
که او بر تن من نیاید زیان / بگردد ز گفتار او بی‌زبان
بگفت این و پس فرّ زند خواست / بسوگند بندوی را بند خواست
چو بندوی گرفت سپاه و زره / چنین گفت کز گرد گاه بلند
سپارد بندوی در رنج / مباد ایمن اندر سرای سپنج

اگر



اگر نه چو خسرو بیابد زجای / ببینم من و اندر اشتیم رای
گر گو بزد تو انگشتری / فرستد بهان ... مهتری
هم آن دل پاک و پیوند اوی / چو بشنید بهرام سوگند اوی
بدو گفت اکنون همه از تو شاه / نگویم بر این بند زم آواز خوش شاه
بیاد مرکی دام چو جنبه را / بچاره فرستاد آورم ... را
بکوشش تو این کردن تباه / بر آب شمشیر در جارگاه
دریا آب اندرون نام خام / که بهرام را شاه پاسخ دهم
بدو گفت بندوی کای کاردان / مرا زیرک و جلد و هشیار دان
بباید نشیند بدین پیشگاه / چو از روم خسرو ...
توانی که من هرچه گویم بدی / نه پیچد ز گفتار من هیچ روی
نخواهد گناهی که رفت از تو ... / ببند گمکسار من تاج خویش
بدل راه گیتی بجوئی همی / دگر خود بر آئی که گوئی همی
ز بند این دو پای من آزاد کن / نخستین بخسرو بر این یاد کن
گناه شود زاین سخن از تو / بگوش آیدش وش آوا ز تو
هم اندر زمان بند بر دست اوی / چو بشنید بهرام شد تازه روی
چو روشن شد آن چاره دل شکن / سپیده بدو اندر آویخت جنگ
ببندوی گفت از دم ... بشکند / چو چوبینه از روز چوگان بزند
که از تارک او برآرم دمار / نگالیده ام وشی با ...
زره خواست و پوشید زیر قبای / ز درگاه باب اندر آورد پای
زنی بود بهرام یل را نژاد / که بهرام را خواستی جا نگاه کن
که از شوی جانش پراکنده بود / بدل دوست بهرام چوبینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس / که تن را نگه دار و فریاد رس
که بهرام پوشید جوشن بزه / بر افکند بنده زره را گره
تو از خویشتن نیز دوری ... / ندانم که در دل چه دارد ز رزم
چو بشنید چوبینه گفتار آن / که او را همی گفت چوگان بزن
هر آنکس که رفتی بمیدان ... / چو تیز و بک ... چوگان ...
سخن گفتن چرب و آوای گرم / ز دوی دوست ...
چنین تا چو بهرام سیاوش رسید / زره در برش آشکارا بدید
بدو گفت ای بدترا بار گرد / بمیدان که پوشد زره زیر ...
سراپای او پاک در هم دریم / بگفت این و شمشیر کین برکشید
بشب اندرون آگهی شد ... گفت / که بهرام کشته شد و درگذشت
چو بندوی از آن گشتن آگاه شد / بر او تابش روز کوتاه شد
میان یلی لرزلرزان بجست / بپوشید پس جوشن و برنشست
ابا هرکه پیوند بهرام بود / کسی کش ببند وی آرام بود
گرفته آن شهرراه گریز / بدان تا نبینند کسی ...
گرفتند از آن ره اردبیل / منزل رسید بفزود خیل
ز میدان چو بهرام بیرون کشید / همی آمد از خشم در خون کشید
از آن پس بیامد سوی ... / که با شد گمهدار بندوی را
دلت را ببندوی رنجه مدار / بهرام گفتند کای شهریار
که او خون آن زان بهشتی نگاه / همانا که با او همراه شد
بدانست کان کار بندوی بود / که بهرام شد کشته زان چاره ...
کز آن تیره و بخت با زار جوش / پشیمان شد از گشتن با خروش
چنین گفت کانکس که دشمن بدو / نماند جهان و را نیز و بوت
یکی خفته بر تیغ و دندان پیل / دگر این ز موج در یای نیل
چهارم که گرفت بازو ... / دگر آنکه بر پادشاه شد ...
ببخشای بر جان این چارسو / گرایشان بپیچد سر از کارزار
دگر آنکه جنبان اندوگو / بدو یا اگر خواهد انبوه را
و زان تیغ تن باد در بچه داد / تن خویشتن را بدان بچه داد
بکشتی و بر آن کشتی بر آب / بیاید که در کار کردن شتاب
دگر خیمه خواهی که بینی بچشم / شوی خیره او باز گردی ...
بیامد بره دراز اندرون / کسی را کجا کوه ...
هر آنکس که گیرد ره دشت و دام / شد او کشته و زار و ناشاد
دگر آنکه موئی اگر ... / از آن خوردنش ...
ز دو ستم ما شد ره چاره جست / بکشتیم بندوی را ز ...
بدین کرده خویش بادا گریست / ببینیم تا رای یزدان چیست
و زان پس بندوی اندک ... / چو با دو دمان بر گرفتند راه
بجائی که موسیل بد ارمنی / همی برد هرکس که بد ...
بیابان بی آب و راه دراز / سراپرده دید و جائی زر دو
نگه کرد موسیل بدارمنی / هم آب روان یافتم خوردنی
بدان سبزه اندر نشاید نشست / جهانجوی بندوی تنها برفت
چو موسیل را دید بر دشت ... / بگفت آن سخنها که بودش براز
بدو گفت موسیل ازاده مرد / گرامی آید ترا تو بنو
بهداشتی تو که شد ... / که در روم آباد خسرو چه کرد
چو بشنید بندوی که تاجدار / و زان دشت با راه خود در ...
ز آب و گیاه بود و ... / همی ساخت خسرو ...

## رفتن خسرو بسوی روم براه بیابان و آگاهی او از کار گذشته و آینده

جهان را بدان شب کرده ... / همی راند ناکام تا بابله
بمان چو فرود آمد اندر زمان / که بندوی بیامد ز ایران دوان
هر آنکس کش از مردی بود بهر / بدو راه شد ...
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید / بپروشش لشکر فرود آورید
سپاه من اینک پس اندر دوان / شهر تو آید زمان تا زمان
همان نامه پوشیده ... / ز بهرام چوبینه یک نامه داشت
نوشته سوی مهتر ... / که گر لشکر آید کمین شان بدر
بپرسید کابد پس و سپاه / بدان ماند کی شکدل گشت شاه
هم اندر زمان پیش خسرو دوید / چو مهتر بر آنگونه بر نامه دید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
تنه گرسنه مرد بر دو جوان / یکی بیشه دید و آب روان
میان کی ناختن ... / از آن شهر هم در زمان برنشست
بجای خاک تا ... بی آب و ... / نه دید اندر آن جای درنای جاست
بدو گفت خسرو که ای نامجوی / نگار رفت خواهی و کام تو
شتر بود پیش اندرون یا ... / بیامد اندر زمان کاروان
چو زد جوان وی خسرو ... / بدان نامدار آفرین گسترید
در آب فرجت نگاه من / و ز آنجا بدان بیشه در رابخت
از آزادگان ... / بدو گفت من قیس بن حارثم
ز مصر آمد ما یکی کاروان / بدین کاروان بر خسم سالار ...
بدو گفت تازی که ای ... / مرا با تو جز دوتن با جان نیست
چه داری هم از چیز گستردنی / بدو گفت خسرو که از خوردنی
که ما مانده گانیم و هم گرسنه / نه توشه است ما را نه بار و بنه
بر آتش بر افکند تازی کباب / نخوردن که فتند از آن ...
بیاورد خسرو ... / چو بر شاه تازی بگسترد مهر
بکشتند و آتش برافروختند / ز رو جنگ هیزم همی سوختند
بدان او دگر کو جهان آفرید / توانائی و ناتوان ...
بیارات هر مهتری جای خواب / بخوردند بی نان ...
زبانی بگشتند و برخاستند / یکی آفرین تو آراستند
هر آنکس که کامش گردد دمی / گشت از من ...
که هر کس که او پیش ... / و زان پس بیاران چنین گفت شاه
بنزد من آنکس گرامی تر است / و زین کهتران نیز نامی تراست
سراسر به نیکی ... / با یشان باید که دارد امید

گرفتند یاران برو آفرین
که ای پاکدل خسرو پاکدین
ترا باد روشن دل و تاج و بخت
ده و دار برد و دگر تاج و تخت
ترا داد ایزد چنین فرّ و چهر
که افزون ز هر برتری داد مهر

تویی در جهان پاک و بخردی
که نیکی رسانی بجای همی
چو بشنید آفرین ترا آن شه شاد
بدل آمد اندیشه راه باد
بپرسید از آن مرد تازی گراز
که دهست و چون من دوم آب

بدو گفت بهنا و دستنگ پیش
شما را بیابان که باید پیش
چو دستور باشد مرا گوهر آب
براه آورم گر فسار بشتاب
بدو گفت خسرو جوان نیک پی
که با توشه باشیم و با رهنمای

بتوفی برافکند تازی براه
بدان تا برد راه و پیش سپاه
بهانه خنا اندر بیابان کوه
برنج و تیمار با آن گروه
یکی کاروان بینم دیگر براه
بدو آمد از دور پیش سپاه

یکی مرد بازارگان بد بدار
بیامد هم آنگه بر شهریار
بدو گفت شاه از کجا ای نکوی
کجا رفت خواهی چنین جنگجوی
چنین گفت کز خره اردشیر
یکی مرد بازارگان نام دیر

بدو گفت نامت چه کرد آنکه زاد
چنین داد پاسخ که مهر استاد
ازو تو نه جست آن نان شیراز
بدو گفت سالار کای نامدار
خورش هست چندانکه اندر خورند
اگر چه بازارگان تازه بخت

بدو گفت خسرو که جهان براه
بیابی فزون‌تر بود دستگاه
سر بار بگشاد بازارگان
در مرکان بود داد بازارگان
خورش بر دو هشتم در زرین
همی خواند اندر بر شهریار قیصرین

چو ناخ روزه شدم در جهان
بیامد گرفت آب بستان نهان
چو از دور خراد برزین بدیم
ز جائی که بد پیش خسرو درو
ز بازارگان بستد آن آب گرم
بدان تا بدارد جهانجوی کام

چو آن مرد بازارگان شتاب
می آورد و برسان و مشک گلاب
دگر بار چست او برزین نژاد
از او بستد آن جام و شیر ناب
برفتش پسندیده وشت بود
بدان برتری بر بها فرود

وزآن پس بازارگان شاه
که اکنون سپه را که هست راه
نشست تو در خره اردشیر
کجا باشد ای مرد مهمان پذیر
بدو گفت کای شاه بیدار زی
ز بازارگان سیم کار زنی

بفرمود تا نام برنا وده
نوید نو بسنده نو روزبه
به بازارگان گفت بدرود باش
خورد را دل آرزو هم بود و پیش
چو بگذشت لشکر از آن مرز و بوم
چندی بگیرد آن مرز و بوم

چنین تا بیامد بدان شارسان
که قیصر ورا خواند کاردسان
چو از دور تر سایه بدان سپاه
برفتند تو پیدا براه روز
بدان بارها اندر کشید درخت
در شارسان را ببستند سخت

فروماند ازاو شاه گیتی فروز
به بیرون بماند او و لشکر سه روز
فرستاد روز چهارم کسی
که نزدیک یابنت لشکر بسی
خورشها فرستید و روی گشید
ز بر باره ... کالگاری گزید

بنزدیک ایشان سخن خوار بود
سپاهش همه بد ...
هم آنگه بر آمد یکی تیره ابر
بنزد بر پیسان چگل هژبر
وزآن بر بر شارسان باد و آب
همه برزنی بانگ فریاد خواست

چو پیچید تیره شب اندر کشید
ز باروی بی بهره شد باید
بدو شارسان اندر آن خشک
بنزدان نقف و بر آن گرفت
همی برزنی در علف ساختند
سه بر بر سکوبا برون تاختند

ز چیزی که بود اندر آن مرز و بوم
همان جایگاهی که قیصر ز روم
برو نه بالا بنزدیک شاه
گر پیدا شدی شاه بر پا گناه
چو خسرو جوان بود و مرزبنش
بر ایشان نکرد از بدی بگرش

بدان شارسان بد یکی کاخ بوم
که بالاش با ابر گستاخ بود
فراوان ره اندر آن درگاه
همان جای قیصر بر آورده بود
ز دشت اندر آمد به آنجا که شب
فراوان از آن شارسان اندر گشت

همه رومیان آفرین خواندند
بپای اندرش گوهر افشانده زد
چو آباد جای بجنگ آمد پیش
بر آسوده چندی درنگ آمدش
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه
از آن باد و باران بر سپاه

وزآن شارسان بیخ نی نوی
که او را جهاندار پیروز خواند
ز نافرمایان هر که بیدار بود
خردمند او داد جان دار بود
سکوبا و رهبان بیچی هزار
برفتند با بدره و با نثار

همی رفت با شاه چندی سخن
از آن جای بود آن شارسان کهن
همی گفت هر کس که ما بنده ایم
بگفتا چنین و سر افکنده ایم
بود اندر آن شهر خسرو سه روز
چهارم چو خورشید گیتی فروز

بیاراند آورده بُرّنده تیغ
جهانجوی شد سوی راه گریغ
که او را بنیر بدنام افشاندن
به و در چلیپا و بیمارستان
بی راه ... پیدا یکی در نبود
جهانجوی را راز راهب شنود

بنزدیک در آمد آواز داد
که اینجا یکیست راهبت شاد
گشته کاجا بود مرد پیر
ز سال فراوان بیچ چون زریر
بکار رسیده سخن ... سامات برد
بر او رفت و پرسیده از کار کرد

جهان هرچه گوید بیاشد همان
چو گفتار او را بیاندگان
سوی وی شده آنگاه و آزاده
از کردار تو خو پرسش مباد
که از دیر و در بیشه تا فرود
ز نیکی و بخشش با برنو دراز

هم آنگاه راهب چو آوا شنید
فرود آمد از در پیر داده بیاد
بدو گفت خسرو تویی نیکمان
ز تخت دگر گشته تا شادمان
ز دوست یکی بکشش بنده
پیدا ... پرستنده

چو گفتار راهب بی اندازه گشت
دل خسرو از مهر او تازه گشت
ز گفتار او در شگفتی بماند
برآور جهان آفرین بخواند
ز پشت منش باید ده بدست
بپرسید که دیر دان پرست

پرستنده چون دید بردش نماز
سخن گفت با او زمانی دراز
یکی آز تو را بدو گفت شاه
که من کشتری ام ز ایران سپاه
بیامی بسی نزد قیصر برم
چو پاسخ ده نزد هستم

گر این رفتن من بجا چون بود
نگه کن که فرجام این چون بود
بدو گفت راهب که چون بگوی
تو شاهی که رنج بستی ز ناجوی
بود بدت گنجم سراسر سخن
مرا هر زمان آن زمانش مکن

نباید فروغ ایچ در دین تو
نگرتی بود راه آیین تو
بسی رنج بردی و آرام جستی
سرانجام از این بنده گر بگی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت
چو شرم آمدش پوزش از سر گرفت

بدو گفت راهب که پوزش مکن
ز من پرسش از بود و دنیا سخن
بدین آمدن شاد گشتی باش
جهان را یکی با روشن یکی
که بر دو در تاج ...
بماند خسرو و سرفرازی ...

ز قیصر بیابی سلیح و سپاه
یکی دختری زد و تاج و کلاه
چو باشندگان کارزارت بود
جهاندار بیدار یار تو بود
سرانجام گریزد آن مرد زاد
فراوان کند روز بخشش یاد

وزآن پس ز هم جانی فتنه ورد
بیازد بر آن بوم جانی نشست
چو دو دوری گزینند بیسانج
برزنده خوش بفرمان تو
بدو گفت خسرو که از رنج یاد
ز گردی که ای پیروا اندیشه باد

چگونی بر این چند باشد درنگ
که آید مرا با و شاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده بار و ده
بر این بگذرد ده باز ای بگاه
وگر سر بیاید دو ...
تو گردی شهنشاه گیتی فروز

بپرسید خسرو از این انجمن
که کوشند رنج و به تیمار من
چنین داد پاسخ که بسطام نام
یکی پرسش باید و شاد کام
که خوانی تو آن مرد را خال چیز
به دو تازه دانی که سال بیش



بپرسید از آن مرد ناسودمند
که خیره از او در دو رنج کرد
بر آشفت خسرو گستهم گفت
که تا من سخن برگشادم نهفت
ترا مادرت نام بسطام کرد
تو گویی که گستهم اندر نبرد

بر راهب چنین گفت کای نیکنام
بخوبیت باد او من بسال
بدو گفت راهب که آری همین
گستهم منی بی اندر و کین
بدو گفت خسرو که ای پاک تن
از این پس چه گویی چه خواهد بدن

چنین گفت راهب که بشدین ز این
که از این پس پسینی بجز آفرین
نباید بر روی تو هرگز بدی
گر فتنه کاری بود ایزدی
برآشوبد این سرکشان را
وزآن پس نباشد جز از کام تو

اگر چند بد کرد و این بدگمان
بدانش ببخشت تو اندر زمان
بدو گفت گستهم کای شهریار
دلت را بنگار رنجه مدار
پاکیزه یزدان که ماه آفرید
جهان را بسان تو شاه ...

بآذر گشسپ و خورشید ماه
بجان و سر نامبردار شاه
که ناهست گستهم جز راستی
نخوید نکوید در کاستی
وگر جز بر این روی گستهم رای
به چیزی روانش بباید بجای

جهاندار تا این جهان آفرید
کلید در راز او کس ندید
بگفتار زمان چرا بگروی
سخن گفتن راستی بشنوی
مرا این ... و گفتار اوی
چو سوگند خوردم بماه ...

چنین گفت خسرو که از رنج گاه
نباید سخن گفتن از کار
ز تو نیز هرگز نه دم بدی
نیازی بگرئی و نابخردی
ولیکن ز کار سپهر بلند
نباید شگفت از شوی برزند

چو پاسته کاری بود ایزدی
بکوهر و دانش و بخردی
بر راهب چنین گفت پس شهریار
که شاد باش دل این ...
وز این پر ز چرخ ... بنغ
بیامد سوی شارستان ...

به نزه شده مشکوی بر گشای
کسی را که از مردمی بود بهر

## رسیدن [illegible] قیصر نزد خسرو و فرستادن خسرو گستهم و بالوی و اندیان و خراد برزین و شاپور را با نامه نزد قیصر

چو آمد بدان شارسان شهریار
سوار آمد از قیصر نامدار

که چیزی که را خیره یابد بجوی
مدار از روز و از شاه نگاه
چو بشنید خسرو از آن شاد گشت
روانش از اندیشه آزاد گشت
که هر چند کاین پادشاهی ...
ترا باج خویش ...

بدان شارسان این سانه بیاد
ز هر بد که اندیشی آزاد باش
گرانمایه گستهم و ...
بیالای برزین ... گزید
همه روم یکسر ترا گشته ...
اگر چند گردنکش و ...

ترا تا بباید زدن سلیح و سپاه
بخوردیم خورد و خواب آرگاه
خردمند بالوی و اندیان
نویسنده چرب و شیرین زبان
بفرمود گستهم و بالوی را
جهان اندر ایران جهانجوی را

بخراد برزین و شاپور شیر
چنین گفت پس شهریار دلیر
سواری که اندر ایران بدم
دلیری و نیرو و ...
بپوشید زربفت چینی قبای
همه یکدل آیند و پاکیزه ...

از این شارسان تا به قیصر ...
بگوید و گفتار او بشنوم
سخنهای کوتاه و معنی بسی
کجا با گزید دل هر کسی
اگر آید و که قیصر ...
کجا خواهد اگر ...

که کوشید در قیصر برت
بر این بر نشاید نشاید گشت
چو نامه بخواند زبان برگشاد
بگفتار با تو ندارد نیاز
بخراد برزین خسرو ...
که چینی حریر آر و مشک سیاه

بقیصر یکی نامه باید نوشت
چو خورشید تابان بگیرم نشست
بدان انجمن تو زبان منی
هر نیک و بد ترجمان منی
که نزدیک او فیلسوفان ...
بدان گوش تا ...

همه داستان از سخن ...
بیاید که ... نامه ...
شنیدند گفتار خسرو چو باد
جهاندیده گردان و ...
به بالوی گفت آنچه قیصر ...
گشاید زبان بر سر انجمن

ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد
توانی سخن ... که چو شهد
چو بشنید قیصر که ایران جهان
فرستاده شهریار جهان
بچیزی که بر ما نباید نکست
بگوید یا او ... دست

تو پیدا شنا از من اندر نبرد
سخن هر چه گویم همه یاد گیر
نشست از بر نامور تخت عاج
سرافراز آن افراز تاج
بخواند قیصر بر سر بسر
که جز تو سپاه و کسی ...

بنزدیک قیصر شدند ...
بزرگان روشن دل ...
چو خراد برزین گرد اندرآن
همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک ...
ز بر ... فرستاده چندین سپاه

بیاراست کاخی ز دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر و بوم
نخستین بپرسید قیصر ز شاه
ز ایران و از لشکر و رنج راه
بفرمود تا پرده بر داشتند
ز دهلیز شاه گردنکشند

گرانمایه گستهم بر پیش رو
پس او چو با بوی و شاپور گو
نشست آن سه بر پایه ...
همی خراد برزین بپای
رسیدند نزدیک قیصر فراز
چو دیده بر او ...

همه کرکان آفرین خواندند
بر آن تخت زر گوهر افشاندند
که در پیش قیصر سزاوار نشست
چنین نامه شاه ایران بدست
چو بشنید خراد برزین ...
بر تخت بر نامه شاه ...

بفرمان آن نامور شهریار
نهادند کرسی زرین چهار
چو خراد برزین زبان برگشاد
همی داشت گفتار خسرو بیاد
بدو گفت قیصر که ...
شنیدند کسی که بر بود راه

چنین گفت خراد برزین که شاه
مرا در بزرگی نداده است زو
ازو گشت بیدار ... سپهر
که ما را روان خرد داد و مهر
گرفته بگی را بنده آیت
به پیغام او سودمند ...

بدو گفت قیصر که گیتی ...
چو گفت آن خردمند گردن فراز
چو آن خاک تا چیز ...
نخستین که گوهر ز ...
تخت آفرین بر جهاندار کرد
جهان آفرین ... کرد

کجا دیده ... بر ناهر ...
توانا و دانا و از ...
روا ... چنین تا ...
که تاج بزرگی بسر بر نهاد
بفرمان او گرد و این آسمان
که او بر تراست از مکان ...

سپهر و ستاره که گردنده ماه
همه کرده آفریننده اند
همیدار چوهم ...
ز افسر و تخت و کلاه و کمر
چنین تا بشاه ...
از آن سرفرازان ...

بدو آمد آن تخت ... جهان
نشد آشکار آنچه بوده نهان
روان در این کار ...
بر این بر وفا کامکاری رسید
تا نامه بر تو ...
نگه شتند ...

کنون بنده‌ای تا سزاوار گشت
بیابد بخت کی برنشست
گل شنبلید ...
زبان ور و دانش ...
هر آنکس که او بر نشیند بتخت
خرد با ...

شنانند که این بخت ... فرّهی
گرا بود و گستهم شاهنشهی
که پوینده گستهم گرد جهان
ز شرم آمدم از ... جهان

چو قیصر بر سان ... بشنید
برخسار شد چون گل شنبلید
چو آن نامه بر خواند بفزود ...
شد آن تخت بر چشم او ...

بخراد برزین جهاندار گفت
کز این بخت بر ...
مرا خسرو از خویش و پیوند خویش
ز جان نخنگوی و از بیش ...

## پاسخ نامه خسرو از قیصر

سلیح است و هم گنج و هم لشکرست / شما را ببین تا چه اندر خورست
اگر دیده خواهد ندارم دریغ / که دیده به از گنج و دینار و تیغ
دبیر جهاندیده را پیش خواند / بر آن پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
ز بس پند و پیوند و نیکو سخن / از آن ورز تا روزگار کهن
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر / نگه کرد قیصر سواری دلیر
سخنگوی و روشندل و یادگیر / خردمند و دانا و گرد و دبیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی / که ای شاه بیدار آزرم‌جوی
فراهم بسیجید هم مرد و گنج / نیاورد باید کسی را برنج
دگر بیستانی ز هر کشوری / درم خواستیمی ز هر مهتری
بدان تا تو از روم کام خویش / بیاران گذشتی بآرام خویش
مباش اندرین بوم [illegible] / که بخت کرد از چرخ روان
که گاهی بجایست گاهی گزند / گهی با نیازیم و گه سودمند
کنون تا سلیح و سپاه و درم / فراز آورم تو نباشی دژم
بر خسرو آمد فرستاده گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد

## نامهٔ قیصر بخسرو و پهلوتهی کردن از یاری خسرو و پاسخ آن نامه از خسرو

ز بیگانه قیصر بپرداخت جای / پراگنده بنشست با رهنمای
بموبد چنین گفت کاین پادشاه / ز گیتی گرفتست ما را پناه
چه سازیم تا او بنیرو شود / وزان تنگ کهتری آهو شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای / گر از فیلسوفان بگیری تو رای
بیاید تنی چند بیدار دل / که بندند با ما در انباز دل
فرستاد کس قیصر نامدار / برفتند از آن فیلسوفان چهار
جوانان و پیران رومی نژاد / سخنهای دیرینه کرده بیاد
که تا تا سکندر بشد زین جهان / از ایرانیانیم خسته نهان
ز بس غارت و جنگ و آویختن / همان بیگنه خیره خون ریختن
کنون پاک یزدان گرو داردم / بپیش اندر آورد شان کار دم
یکی خامشی برگزین از میان / چو شد کندرو بخت ساسانیان
اگر خسرو آن خسروانی کلاه / بدست آورد سر برآرد بماه
هم اندر زمان باژ خواهد ز روم / بپای اندر آرد همه مرز و بوم
گر این درخورد با خرد یاد دار / سخنهای ایرانیان یاد دار
از ایشان چو بشنید قیصر سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
سواری فرستاد نزدیک شاه / یکی نامه بنوشت و بنمود راه
ز گفتار آن پیر دانندگان / سخنهای دیرینه خوانندگان
چو آمد بنزدیک خسرو سوار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
بهانه همه از قیصر آورد پیش / سخن راند با او ز اندازه بیش
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه بیرنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن / که پیش آمد از روزگار کهن
همی بر دل آن یاد باید گرفت / همه رنج ما باد باید گرفت
نگه کن کنون تا نیاکان ما / گزیده جهاندار و پاکان ما
به بیداد کردند جنگ ار بداد / نگه تا ز پیران که دارد بیاد
سزد گر بپرسی ز دانای روم / گر این مرز را غم آمدست از بوم
که هر کس که در روشنی سرفراز / همی از فزاینده شد بی‌نیاز
نیاکان ما نامداران بدند / بهر اندرون کامکاران بدند
نبرداشتند از کسی سرکشی / به تندی و تیزی و بیدانشی
کنون این سخنها نیارد بها / که باشد بد اندر دم اژدها
یکی سوی قیصر بر از من درود / بگویش که گفتار بیمایه بود
بزرگان نیازند پیش خرد / بدو جام هر نیک و بد بگذرد
وزین پس چه آرام جوییم و خواب / اگر بر کشم دامن از تیره آب
چو رومی نیابیم فریادرس / بنزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هرچه گفتم همه خیره بود / که آب روان از بنه تیره بود
فرستادگانم چو آیند باز / بدین شارسان من بمانم دراز
بآزرجهان گفت فرمان کنید / دل خویش ازین سخن پیچان کنید
که یزدان پیروزگر یار ماست / جوانمردی و مردمی کار ماست
گرفت آن سخن بر دل خویش خوار / فرستاد نامه بدست سوار
بر آنگونه بر نامه خود نوشت / نیامدش یاد از خوب و زشت
بیامد بنزدیک خسرو تخوار / چنین تا در قیصر نامدار

## نامهٔ دیگر خسرو بقیصر و پاسخ آن از قیصر

چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند / ز هر گونه اندیشه در دل براند
وزان پس بدستور دانا بگفت / که این رازها بازجوی از نهفت
ز دانا و کند آوران انجمن / ز کار گذشته فراوان سخن
نگه کن که خسرو بدین کارزار / شود شاد و پیچد ز روزگار
[illegible] / [illegible]
بیاییم تا سوی خاقان شود / چو بیدار شد سوی درمان شود
ورا یاد و گه بیروزگر باشد او / بشاهی جهان مرد باشد او
جهان از او بر شود با سپاه / مگر کینه در دل نگیرد نگاه
چو بشنید دستور دانا سخن / بفرمود تا زیجهای کهن
برند مردان اختر شناس / سخن راند تا ماند از شب سه پاس
سرانجام مرد ستاره‌شمر / بقیصر چنین گفت کای نامور
نگه کردم این زیجهای کهن / گر اختر فلاطون فگندست بن
ز بس دیر شاهی بخسرو رسد / ز شاهنشهی گردش نو رسد
بدینگونه بر سال تا سی و هشت / بر او گردش تیر نیاید گذشت
چو بشنید قیصر بدستور گفت / که پرورده شد این آرزو در نهفت
چگونه مر او را چه پاسخ دهیم / یکی تا بر آن گفت مرهم نهیم
گرانمایه دستور گفت این سخن / که از آسمان اختر افگند بن
برومی و دانش بر او دسترس / جهاندار و دانا ترا یار بس
چو خسرو سوی مرز خاقان شود / وزو یار گیرد تن آسان شود
چو لشکر ز جایی گر سازد او / ز کین تو هرگز نپردازد او
نگه کن تو اکنون که دانا توی / بدین آرزو بر توانا تری
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه / فرستیم تا جا بنزدیک شاه
سخن چند سنجی بجان و بگنج / کنم خوار تا دور مانم ز رنج
هم آنگه یکی نامه بنوشت زود / بر آن آفرین آفرین بر فزود
که با تو بیکدل کنم همرهی / ز دو بوم از بد و نیک آگهی
ز هر گونه‌ای داستانها زدیم / بر آن رای پیشینه باز آمدیم
کنون رای و گفتار باشد ز بن / گشاییم در گنجهای کهن
بقسطنطنیه فزون زین سپاه / ندارم که دارند کشور نگاه
ز هر گونه سخنها بیاراستیم / ز هر کشوری لشکری خواستیم
یکایک چو آید هم اندر زمان / فرستیم نزد شما بیگمان
همه هوش و رای چندان ز من / بدین بیشتر کام شیران زن
وز آن بد که کردارهای کهن / همی یاد کردند و آمد سخن
بهنگام شاپور شاه اردشیر / دل مرد برنا شد از رنج پیر
ز بس غارت و کشتن و تاختن / پدید آوریدن کینها ساختن
[illegible] / گر از داد و یزدان نکردند یاد
از ایرانیان سی و نه شارسان / از ایرانیان شد همه خارستان
ز خون سران دشت شد آبگیر / زن و کودکانشان ببردند اسیر
اگر مرد رومی بدل کین گرفت / نباید که آید ترا این شگفت
خود آزرد نیست در دین ما / نباید همی کردن آیین ما
ندیدیم چیزی به از راستی / همان دوری از کژی و کاستی
[illegible] / وز این در فراوان سخن رانده‌ایم

دو



بافسون دل مردمان پاک شد / که زهر گزاینده تریاک شد
بدین بر نهادیم کز این انجمن / نگوید کس از روزگار کهن
بچیزی که گویی تو فرمان کنیم / روان را بپیمان گروگان کنیم
شما را زبان داد باید جهان / که بر ما نباشد کسی بدگمان
نگویی که تا من بوم شهریار / بگیرم چنین رنجها خوار خوار
نخواهم من از روم پیمان و نیز / نیفروختم این سخنها بچیز
بدین آرزو بیش پیشی کنید / بیازید بر ما و خوبی کنید
شما را هر آنگه که کاری بود / وگر با سپه کارزاری بود
همه دوستدار و برادر شویم / بود نیز گر گه که برتر شویم
[illegible] / [illegible]
ز تور و ز سلم اندر آید سخن / وز آن بیهده روزگار کهن
یکی عهد خواهم کنون استوار / سزاوار مهری بر او یادگار
که ما زین پس از کین ایرج سخن / نرانیم زان روزگار کهن
وز ایشان یکی باشد ایران و روم / جدایی نجوییم از آن مرز و بوم
پس پرده ما یکی دخترست / که از مهتران گوهر و افسرست
بخواهی تو بر پاکی دین ما / چنان چون بود راه و آیین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد / بود کین ایرج نیارد بیاد
ز آشوب و از جنگ و دیگر زمین / جهان یابد آرام و جوید بدین
کنون گر بچشم خرد بنگری / ورین را بجز راستی نشمری
بماند ز پیوند پیمان ما / ز یزدان چنین است فرمان ما
ز هنگام پرویز تا خوشنواز / همانا که بگذشت روزی دراز
[illegible] / جهاندار پیمان شکن کس مباد
بسیج سپه چون چنین کرد یاد / که پیچیده شد چون بپیچید داد
بسی چاره کرد اندر آن خوشنواز / که پیروز را سر نیاید بگاز
چو پیروز با او درشتی نمود / ندید اندر آن جنگ جز رنج و دود
شد آن لشکر و بخت شاهی بباد / چو پیچیده شد شاه هرمز نژاد
تو برنایی و نو رسیده بکار / چو خواهی که یابی بر از روزگار
کنی یاری مرد پیمان شکن / که پیمان شکن خاک دارد کفن
بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه / که پیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامه من سراسر بخوان / گر انگشتها چرب داری بخوان
سخنها نگه دار و پاسخ نویس / همه خوبی اندیش و فرخ نویس
نخواهم که این از زمانه دبیر / تو باشی نویسنده و یادگیر
چو بر خوانم این پاسخ نامه را / ببیند دل ار خودکامه را
هم آنگه سلیح و سپاه و درم / فرستیم تا دل نداری دژم
هر آنکس که بر تو گرامی ترست / وگر نزد تو بیش نامی ترست
ابا آنکه از کینه داری دل / بزدایی ز دل کینها را بگل
گوا بس بیزدان دارنده بخش / کنی بر دو دشمن و دوست بخش
چو خواهی که دارد بر تو بخت / جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز جنگ کسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن
نوازنده مردم خویش باش / نگهبان کوشنده درویش باش
چو بخشنده باشی و فریادرس / نیازد بتاج و بتخت تو کس
ز شاهان هر آنکس که بیداد بود / جهان از دشمن نگهدار بود
ز دشمن ندیده هرگز بدی / بفیروزی شان فره ایزدی
بزرگان که خواهند پیوند را / تن خویش پاک فرزند را
کنون ما یکایک ترا خواستیم / زبان را بپیوند بیاراستیم
چو عنوان آن نامه برگشت خشک / براو بر نهادند مهری ز مشک
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / ز پوشیدن آگاهی نو رسید
بایرانیان گفت کامروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد بلند / سخن گفتنش بر سر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین / ببرد ز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که هرگه که برخاست کین از میان
نوید کس از مهتران تاج و گاه / نماند نهی دست چندان سپاه
گرانمایه‌تر گرد هنگام تو / نویسند بر تاجها نام تو
چو شاهان بهرگونه دیدند رای / برو بخت خسرو ز بیگانه جای

## پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو با پیمان

دوات و قلم خواست چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی / بر آیین شاهان خط خسروی
که بد رفت خسرو ز یزدان پاک / ز گردنده خورشید تا تیره خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه / مرا باشد ایران و گنج و سپاه
[illegible] / نه لشکر فرستیم بر مرز و بوم
هر آن شارسانی کز آن مرز بود / وگر چند بیکار و بی ارز بود
بقیصر سپارم همه یک بیک / از این پس [illegible] چک
جهان نیز و خرگاه آن داد راست / که پاکست و پیوسته قیصر است
همه استانی از او خواستیم / بدین خواستن مال بیاراستیم
هر آنکس که در بارگاه تواند / ز ایران و اندر پناه تواند
چو گستهم و شاپور و چون اندیان / چو خراد برزین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی بدیشان سپار / [illegible] دختر نامدار
بخوبی چنانم کنون با تو من / گر از خویش بود آن بزرگ انجمن
نخستین کیومرث تا جمشید / گر او بود گیتی به بیم و امید
دگر آنکه بودند فرخ نژاد / بزرگان و دانای خسرو نژاد
از آن تاجور خسروان کهن / نکاوید کز خسرو آید سخن
بر آن هم نشان تا قباد بزرگ / گر از داد او میش شد خویش گرگ
وز او نیز تا مهر ابرشاه / ز داراب آید گشتاسب شاه
سر سرکشان فرخ اسفندیار / گر او تازه شد بهمن نامدار
بدینگونه تا بابکان اردشیر / گر او شد جوان اختر گشته پیر
چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد / ابا قیصر او کرد دل یک نهاد
کجا سلم بودش نیای کهن / نگویم دروغ و نجویم سخن
همه کینه برداشتیم از میان / یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر بپرسیم آن خرمیش / گر از دختران او بود افسرش
ز جنگ و هنر هرچه داری رواست / براین نامه بر پاک یزدان گواست
نبشته سراسر بخط من است / که خطش اندر جهان روشنست
نهادیم براین نامه بر مهر خویش / جهان چون بود رسم و آیین و کیش
ز ما تو هر آنکس که قیصر شود / جهانگیر با بخت و افسر شود
[illegible] / روان و خرد پاسبانی تست
از این برنگردم مگر کم یکی / گر آید بسیار یا اندکی
کنون هرچه رای تو آید رواست / دل اختر و پاک یزدان گواست
ز چیزی که گشتی دگرگونه ساز / که بودن بر این سان شد ایدر دراز
چو کرد این سخنها برانگونه یاد / نوشته بخورشید خرداد و داد
[illegible] / [illegible]
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد / سخنهای خسرو براو کرد یاد
چو قیصر از آن نامه گشت [illegible] / بدان سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هرکه دانا بدند / بگفتار با رای توانا بدند
بنزدیک قیصر شدند انجمن / برسید زیشان همه تن بتن
که اکنون مر این را چه درمان کنیم / ابا شاه ایران چه پیمان کنیم
بر این نامه‌ها بی بهانه شدیم / همه روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان فرزانه برخاستند / زبان پاسخش را بیاراستند
که ما کهتر اینیم و قیصر تویی / جهاندار با بخت و افسر تویی
نگه کن کنون رای فرمان تراست / ز ما گر بخواهی تن و جان تراست

چو بشنید قیصر گرفت آفرین   بر آن نامداران با رای و دین
چو خورشید گردنده بیرنگ شد   ستاره به برج شب آهنگ شد
بیاراست جای شگفتی طلسم   که کس باز نشناسد او را ز جسم
از این سو و زآن سو پرستندگان   پس پشت و پیش اندران بندگان
زمان تا زمان دست بر یازدی   سرشکی ز مژگان بیندازدی
که گریستی بر مسیحا بزار   دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
ز دانا چو بشنید قیصر برفت   بپیش طلسم آمد آنگاه تفت
بگستهم گفت آن گو نامدار   یکی دختری داشتم چون بهار
فرستادم او را بکاخ جوان   سوی آسمان شد جوان از روان
یکی رنج بردار و او را ببین   سخنهای دانندگان برگزین
بر او طلسم آمد آن نامدار   گشاده دل و برمنش کامکار
دلاور نخست اندر آمد به پند   سخنها که او را بدی سودمند
همانا نگفتن بد آن پهلوان   که او بی‌روان بود و هم بی‌زبان
چه دیدی بدو گفت زین دخترم   گدازنده و سوکش برنج اندرم
همان نیز شاپور و جهر نژاد   کند جان ما را بدین بخت شاد
بیزدگرد این رنج بشنید یار   بپرسید از این دختر سوگوار
شوم رسته زو دست این سوگوار   که خوناب بارد همی بر کنار
وز آنجا بنزدیک قیصر شدند   بچارگی پیش او برشدند
از این نامداران چو چاره نیافت   سوی راد خراد برزین شتافت
چو خراد برزین بیامد برش   نگه کرد روی و سر و افسرش
بسی گفت زان پیچ پاسخ نداد   پراندیشه شد مرد فرخ نژاد
ببیش برش بچکاند همی   چپ و راست جنبش ندیدی همی
سرشکی سوی دیگر انداختی   دگر دست جایی گر انداختی
طلسمیست کاین در میان ساختند   که با اوی گستهم نشناختند
بدو گفت قیصر که جاوید زی   که دستوری خسرو از آن برزی
چو خراد برزین شنید این سخن   بیامد بدانجایگاه کهن
که دانا ورا نغز طلسمی خواند   که رومیش بر لب بهندی بنام
بپرسید قیصر که هندو ز راه   همی تا کجا بر کشد بارگاه
چنین گفت خراد برزین بشاه   بهند اندرون گاو شاهست و ماه
هر آنکس که او آتشی برفروخت   شد اندر میان خویشتن را بسوخت
چنین تا که آتش تنش برسید   گناهش نگردد از آن ناپدید
نبینی که چینی بریم چه گفت   بدانگه که بگشاد راز از نهفت
میاور تو خشم و مکن روی زرد   بخوابان تو خشم و مگو هیچ سرد

## طلسم ساختن قیصر و فریب خوردن فرستادگان خسرو و گشادن خراد برزین راز آن را

بر آنسان که بشنید نیرنگ ساز   زنی ساخت با گیسوان دراز
طلسم بزرگان چو آمد بجای   بر قیصر آمد یکی رهنمای
از آن جادویی در شگفتی بماند   فرستاده گستهم را پیش خواند
ببالید و آمدش هنگام شوی   یکی خویش بد مر ورا ماهروی
کنون او نشستست بر سوک و درد   شده روز روشن بر او لاجورد
چو دانی و از گوهر پهلوان   اگر با تو او برگشاید زبان
چو آمد بنزدیک تخت فراز   طلسم فریبنده بردش نماز
بدو گفت کاین دخت قیصر نژاد   نبود بخرد و شد از کار راد
بانگشت خود هر زمانی سرشک   بینداختی پیش گویا زرشک
بدو گفت بسیار دادش پند   نبد پند او نزد من سودمند
شوی نزد این دختر سوگوار   سخن گوی زان نامور شهریار
مگر بشنود پند و اندر زمان   برانده سر ماه وار از تتان
برفت آن گرامی سه آزاد مرد   سخن گفت هر یک ز ننگ و نبرد
که هر چند گفتیم و دادیم پند   نشد سود پیدا ز راه گزند
بدو گفت از آن نامداران تو نی   مگر کرد آواز او بشنوی
همی بود پیش سپاه و آن دراز   طلسم فریبنده بردش نماز
همی گفت کز رنج و غم بشکست   پرستنده یاری بر او خاست
سرشکی کز انداخت گجای تفت   نه جنبان بشر دست و نه پای تفت
ببینم همی جنبش جان بجسم   نباشد مگر فیلسوفی طلسم
با ایرانیان برنخندی همی   وگر چشم ما را ببندی همی
یکی خانه دارم بایوان شگفت   گران بر تر اندازه نتوان گرفت
بدو اندرون استاده چلنگ سوار   پیاده بر آن قیصر نامدار

## گذارش کردن خراد برزین دین هندوان و پند دادن او بقیصر

نیزدان بگروند و گردان سپهر   ندارد کسی برتن خویش مهر
یکی آتشی داند اندر هوا   بفرمان یزدان فرمانروا
وزان تا گذر بر آتش افروختن   همی راستی خواند آن سوختن
که برابت گر سازد کسی   میان وزیرا او بنندی بسی
بگیرد خورش بیک از خوردنی   مولی را نباشدت گستردنی

همی بود با مشیح گردان سپهر   دگرگونه تر شد بآئین و چهر
بفرمود قیصر به نیرنگ ساز   که پیش آورد اندر تنهای دراز
نشست زنی خوب برتخت ناز   پر از شرم با جامه‌های دراز
نشسته بر آن تخت بی گفتگوی   بگریان زنی مانند آن ماهروی
هر آنکس که دیدی مر او را ز دور   زنی یافته بشکفته پرنور
که چیزی گرفته است او را بچشم   بپنهان که گفتی برو آب چشم
مر آن جادو از بخشید چیز   بسی با درم دیبه داد و نیز
براه مسیحا بدو داد جشن   ز بیدانشی روی گیتی بدش
نه بندم مر او نه گیرد سخن   جهان خوار از رنج او شد کهن
بدو گفت گستهم ایدون کنم   اگر گرد دلش چاره بیرون کنم
گرانمایه گستهم بنشست زار   سخن گفت با آن زن سوگوار
رها یافت از مرگ بر آن جهانت   چه داری بشیر چه پایی درست
چو گستهم از او در شگفتی بماند   فرستاد کس قیصر او را بخواند
دگر روز قیصر به پالوی گفت   که امروز با اندیان بجفت
گرانمایه پابی از دخترم   گر او پاسخ آید همی بر سرم
بر آنم که امروز پاسخ دهد   چو پاسخ با و فرخ دهد
از ایشان کسی زوی پاسخ ندید   زن بیزبان خامشی برگزید
چنین گفت قیصر که بد روزگار   که ما سوگواریم از این سوگوار
فرستاد با او یکی استوار   ز ایوان بنزدیک او سوگوار
سراپای آن زن بسی بنگرید   پرستندگان را بر او بر دید
اگر خود ز رنگست برچشم او   بزی اگر کم شدی چشم او
گر ایچ اندر این کالبد جان بدی   به از دست تا پیش جنبان بدی
بر قیصر آمد بخندید و گفت   که این با هر اجزا فرو خفت جفت
چو این بشنود شاه خندان شود   گشاد و لب و سیم دندان شود
چو بینی بدانی که آن بند جست   طلسمست با کرده ایزد است
چنین گفت کر آهنست این سوار   همان خانه از گوهر نامدار
هر آنکس که از دفتر هندوان   بخواند شود شاد و روشن روان
ز دین پرستندگان برچه‌اند   همی بت پرستند اگر خود که‌اند
ز خورشید گردنده برگذرند   چو ما را ز دانندگان بشمرند
که دانای هندش سخن داد اسیر   سخنهای چرب آرد و دلپذیر
همان نیز گفت شنافت راست   براین بر روان مسیحا گواست
دگر بر زند کف بر رخسار تو   شود تیره از زخم دیدار تو
وز این بیش مردی از آن بی‌شرم   بی آزار از این چیرگی گویدم



شما را همه بر فرو شاه گشت   دل از آز بسیار بر راه گشت
بهر جای بیداد و تنگی کشید   از آسودگی تیغها برکشید
جز از ترس و شرم خدای و خورش   فزونیش روغن بدی پرورش
ورد و براو بود و ما درشت   کیهان جوینده خوب و زشت
تو گویی که فرزند یزدان بدو   بدان از گذشته خندان بد او
چو چیزی بدین گونه بوده روی   هم از راه و آئین طهمورثی
نشاید چشیدن یکی قطره آب   گر از تشنگی آب بیند بخواب
نباشند شاهان بدین پرورش   بفرمان یزدانش اندر گوش
چهارم کسی کو برو ز نبرد   چو بشنید خورشید تابان بگرد
چو بشنید قیصر پسند آمدش   سخنهای او سودمند آمدش
کسی را که او آنچنان گفته بود   سرش ز افسر ماه بر زر بود
بدو داد بسیار و کرد آفرین   که آباد بادا ز تو ایرانزمین
گزین کرد از آن رومیان صد هزار   همه نامدار از در کارزار
یکی دخترش بود مریم بنام   خردمند با سنگ و با رای و کام
زر زینه و گوهر شاهوار   ز یاقوت و از جامه زرنگار
عماری بیاراست زرین چهار   جلیلش پر از گوهر شاهوار
خردمند و بیدار پانصد غلام   بیامد بزرین و سیمین ستام
بایشان بگفت آنچه بایست گفت   همان نیز با مریم اندر نهفت
فرستاده هر کس که بد در خورش   ز گوهر نگار افسری بر سرش
چنین گفت کاین پر ستاره شاه   سزد گر بر آرند گردن بماه
یکی راز دار است بالوی نیز   که نغز و شد آزادگان را بچیز
چو خورشید تابنده بی بدست   همه رای کردار او ایزدیست
بخندید قیصر بهنگام روز   به نیک اختر و فال گیتی فروز
بدو گفت تا مرز ایرانیان   بمانند و گشای بند از میان
نیاطوس جنگی برادرش بود   بدان جنگ سالار لشکرش بود
نیاطوس یکسر برفت از وی   بگفتا و گریان بپیچید وی
چو آمد بدارگرد و سر آن   درفش سواران چو خسروان
دل روشنش را ازو تیز کرد   مر آن بادیه را پاسخش خیز کرد
وز آن پس سوی عماری کشید   بپرده درون روی مریم بدید
سخن گفت و زو خشت با او دوروز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بدیشان چنین گفت کاکنون بر آن   که مانند و مردان جنگ آوران
نیاطوس بگزیده هفتاد مرد   که آورد گیرند روز نبرد
همی خواند بر کردگار آفرین   که چرخ آفریده و زمان و زمین

که دارا نهاتان بکیوان سپید   شه تیرگشت گنجها را کلید
بهر چشمه گردد بیابان چو خون   مسیحا نبود اندر این رهنمون
چو آورد مرد جوانش نشست   چو بی یاره و چاره و مهر و انگشت
چو در پیشه دان گشت و دانش پذیر   سخنگوی و داننده و یادگیر
بخندید بر این بر خردمند مرد   تو گر پارسی گردی یزدان بگرد
که گوینده دادار کیهان یکیست   جز از بندگی کردنت راه نیست
بیزدان پناه و بر آورند برد   نخواه ایچ جنگ اندرون آب برد
بدیدار و گوهر نباشند شاد   نجویند نام و نشان جز بداد
برو تو همی دار روز دشمن نگاه   چو این را بخواند خردمند شاه
بدو گفت آن کو جهان آفرید   ز نامداران جهان آفرید

## فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو پرویز

بداد او بخسرو بآئین و دین   همی خواست از کردگار آفرین
ز گستردنیها و دیبای روم   ز زر پیکر و از بر شبش بوم
چهل صد دگر بد از آبنوس   ز گوهر درخشان چو چشم خروس
ز رومی جهان نیز خادم چهل   بچهره و شهره و دلگسل
ز آرام و ز کام و بایستگی   هم از بخشش و خورد و شایستگی
همان چار صد اسب و دینار دو   ز شایسته هر چیز بسیار دو
ز گستهم شایسته تر در جهان   نخیزد کسی از کهان و مهان
چو خراد برزین نبند کسی   وگر چند مانده بگیتی بسی
همه یادکرد این بنامه درون   نفرمود کاید برش رهنمون
سه منزل همیرفت قیصر براه   چهارم بیامد ز پیش سپاه
بر اندیشناید که خسرو ترا   ببیند که کاری رسد نو ترا
بدو گفت مریم بخونخویش تفت   بر آن بر نهادم که هم کیش تفت
همیرفت لشکر براه دریغ   نیاطوس جنبان گرز و تیغ
همیرفت لشکر بکردار ابر   همه غرقه در آهن و خود و گبر
نیاطوس را دید و در بر گرفت   بپرسید و آزادی اندر گرفت
بپرسید از رنج و از بوسه داد   ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد
گزیده سراهی بیاراستند   نیاطوس را پیش خود خواستند
کسی کو گرایید گرز و تیغ   بجنگ اندرون جان ندارد دریغ
که زیر درفش برفتی هزار   گزیده سواران نیزه گذار
همان برنیاطوس بر لشکرش   چو بر نامور قیصر و کشورش

ابا گنجها نیز چندی سپاه   ز ره‌های چاچی و رومی کلاه
یکی چون مردو درویش بود   که دانش ز رنج تن خویش بود
جهان گشته را نیز بردار کرد   بدان داد و بر بنج را خوار کرد
به پیغمبری نیز هنگام یافت   بر نامی از رزم کی کام یافت
که بهتان و فرزند یزدان نیاز   بنزدیک دانا آشکار است راز
جهانداده بهتان زیزدان بیست   چو بر باد و برهم گیرد بدست
همان قبله شان برترین گوهرست   که از خاک و آب و هوا برترست
بخشیدن کاخهای بلند   دگر شاد کردن دل مستمند
جز از راستی هر که جوید در این   برآ و با نفرین بی آفرین
سخنهای پاک از تو باید شنید   تو داری در راز را با کلید
درم خواست از گنج دینار خواست   یکی افسری نامبردار خواست
وز آن پس چو دانست کامد سپاه   چنانند زگرد سواران سیاه
بسیج و درم خواست و سیل جنگ   سر آمد بر او روزگار درنگ
وز آن پس بیاورد چندین جهیز   گرانمایه شد با کیان و تیز
همان یاره و طوق با گوشوار   سه تاج گرانمایه گوهر نگار
وز آن پس پرستنده ماهروی   چو سیصد بر فشند با رنگ و بوی
وز آن فیلسوفان رومی چهار   خردمند و با دانش و نامدار
چو آن خواسته کرد رومی شمار   فزون بد ز سیصد هزاران هزار
یکی نامه فرمود بر پرنیان   نوشتن بر شاه ایرانیان
چو شاپور و خسرو گوانجی بود   که اندر سخنها میانجی بود
بدان آفرینش خدای جهان   که تا آشکارا شود زو نهان
ستاره شمر پیش با رهنمای   که تا از فلکش کی بر آید زجای
بفرمود تا مریم آمدش پیش   سخن گفت با او ز اندازه بیش
بگفتا که ای دور گردون سپهر   که یار تو بادا در افتن سپهر
سپردم ترا دختر و خواسته   سپاهی بر آهنگ آراسته
چو بشنید خسرو که آمد سپاه   از آن شاد شد شاه دلنگراه
دل خسرو از لشکر نامدار   بخندید چون گل بگاه بهار
ز قیصر که برداشت آن چو رنج   ابا رنج لشکر تهی کرد گنج
بیاورد او را پر از در سرای   نهفته یکی تا ساخت جای
ابا سرکب و کوت جنگی بهم   سران سپه را همه بیش و کم
اگر بشر پیش آیدش با خدنگ   از او برنگردد بهنگام جنگ
چو خسرو بدیدان گزیده سپاه   سواران گردنکش و رزمخواه
بدان مهتران گفت اگر کردگار   مرا یار باشد بدین کارزار

## راندن خسرو لشکر را بسوی آذرآبادگان و رسیدن بندوی در راه باد

## آگاهی یافتن بهرام چوبینه از آمدن خسرو و نامها نوشتن بسرداران ایران و فتادن آن نامه‌ها بدست خسرو



## رزم خسرو با بهرام چوبینه و کشته شدن کوت رومی بدست بهرام

## رزم دوم بهرام چوبینه با خسرو و شکست خوردن خسرو و رهائی یافتن بیچاره سروش از دست بهرام چوبینه



## جنگ سوم بهرام با خسرو و شکست یافتن بهرام چوبینه

## خشم گرفتن نیاطوس بر بندوی و آشتی دادن مریم در میان ایشان

## بخشش کردن خسرو بر نیاطوس و رومیان و بدرود کردن ایشان بروم و نوشتن منشورها بنام مهان ایران



## فرستادن خسرو نستود را با سپاه پیش بهرام و گرفتار شدن نستود و رسیدن بهرام نزد خاقان

## تاراج کردن خسرو خیمه‌گاه بهرام و نامه نوشتن بقیصر و پاسخ آن با خلعت و هدایا

بیابان که خوانند براو فرین

## زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج
نه نیکو بود گر بیازم به گنج

کنون من بگویم چو گفتی سخن
زمرگ پسر یاد آمد مرا

## داستان بهرام چوبینه با خاقان چین

ز گردان بیدار دل ده هزار
پذیره شدندش گو نامدار

چو خاقان ورا دید بر پای جست
...

چو بهرام بر تخت سیمین نشست
گرفت آنگهی دست خاقان به دست



چو بشنید بهرام شد تیز چنگ
بخشم و بتندی بیازید چنگ

ز ترکش برآورد تیر خدنگ
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

## کشته شدن مقاتوره بدست بهرام چوبینه

چو بشنید بهرام بالای خواست
همان جوشن خسروانی بخواست

برانش ازین پیرو شیر ژیان
گرانمایه خواند آمد زیان

سواری فرستاد خاقان دلیر
بر آن انجمن شد چو پران شیر

## گشتن شیر کپی دختر خاقان را و کشته شدن او بدست بهرام چوبینه و دادن خاقان دختر خود را با ملک چین باو

همی سنگ را در کشیدی بدم
شده روز روشن بر آن گاو دم

بدنبال خشمش یکی خال بود
که چشمش ز خون چون زبال بود

همی چاره جستند از آن اژدها    که تا چین کی آید ز تنگی رها
چو بهرام جنگی نشان خواه کرد    وز آن اژدها جنگی برآورد گرد
بپرسید خاتون بدیدار او    بهر کس بگفت او ز کردار او
جهان بد بدو گرد و دیدش رها    وز ابر جهان نیز صد ناله زار
پیاده فراوان به پیش اندرون    بپیمود بهرام با رهنمون
بپرسید خاتون که ای نامجوی    که با برز و با فر و با برز و بخت
بدو گفت کسری که دوری ز کام    که بهرام یل را ندانی به نام
به ایران ببخشید که شاه بود    سر تاج او برتر از ماه بود
بزرگانش خواندند بهرام گرد    که از خسروان نام مردی بجست
کنون تا بیامد ز ایران به چین    بلرزد همی زیر اسپش زمین
خداوند خواهد همی مهر اوش    همی تاج شاهان نهد بر سرش
بدو گفت خاتون که با فر اوی    بنزد گرانمایه از پر اوی
یکی آرزو دارم و خواهم درست    چو خاقان بگردد از آن کارزار
بخواهد گر از اژدها کین من    چو او بشنود در دو تفرین من
بدو گفت کهتر گرانمایه ای    بخواند بر او مهتر آستان
تو از شیر کپی نیابی نشان    مگر کشته گرگ بینی نشان
چو خاتون شنید این سخنها بگشت    ز تیمار آن دختر آزاد گشت
همی تاخت تا پیش خاقان رسید    بکایک بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت خاقان که خاری مجوی    بجایی که چون سیم آری بجوی
همی شیر کپی خورد دخترم    بگویم و تنگی شود گوهرم
بدانید کآن اژدهای دژم    یکی کوه آهن باید بدم
اگر دختر شاه نامی بود    همان شاه را جان گرامی بود
بدو گفت خاتون که من کین خویش    نخواهم ز بهر جهان جز خویش
وگر تنگ باشد وگر نام من    بگویم برآید مگر کام من
برآمد برین نیز روزی دراز    که آن کین ز هر کس همی داشت راز
جهان آن که خاقان یکی سور کرد    جهان را بدان سور و دستور کرد
فرستاد و بهرام یل را بخواند    چو آمدش بر تخت بنشاند
چو خاتون پس پرده آوا شنید    ببند نیز و بهرام یل را ندیم
فراوان بشنود و گرد آورید    که آباد باد آنکه ترک و چین
یکی آرزو خواهم از نامدار    که باشد بر آن آرزو کامگار
بدو گفت بهرام فرمان تراست    بدین آرزو کام جان مر تراست
بدو گفت خاتون که از مرد دوست    یکی مرغزاریست زیبا بسور
جوانان چین اندر آن مرغزار    یکی جشن سازند گاه بهار
از آن بیشه برتر یکی تیروار    یکی کوه بینی سیه تر ز قار
بدان کوه خارا یکی اژدهاست    که این کشور چین از او در بلاست
یکی شیر کپیش خوانم همی    وگر نیز نامش ندانم همی
یکی دخترم بد ز خاقان چین    که خورشید کردی بر او آفرین
از ایوان بشد سوی آن جشنگاه    چو خاقان بنخچیر شد با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم    کشید آن جوان چین را از دم
کنون هر بهاری بر افراز    جهان هم بیاید به نخچیرگاه
بدین شهرها در جوانی نماند    همان نامور پهلوانی نماند
شد اندر آن شیر کپی هلاک    برآورد زاین بوم آباد خاک
سواران جنگی و مردان کار    بسی تاخته اندر آن کوهسار
جوان زو دو بینند چنگال اوی    برو پشت و گوش و سر و یال اوی
بنزد بدو دل مرد جنگ    برآورد چه شیر و چه پیر و نهنگ
کس اندر نیارد شدن پیش اوی    چو گیرد شمار از کم و بیش اوی
بدو گفت بهرام فردا پگاه    بیابم ببینم من آن جشنگاه
بنیروی یزدان که او داد زور    پلنگ افگنند ماه و هور
بپردازم از اژدها جشنگاه    چو شبگیر ما را نماید راه
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه    شب تیره بفشاند زلف سیاه
پراکنده گشتند و پیچان شدند    وز آنجای هر کس با ایوان شدند
چو پیدا شد آن فر خورشید زرد    بپیچید زلف شب لاجورد
کرا تنگ پوشید بهرام گرد    گرامی تنش را بیزدان سپرد
کمند و کمان برد و صد چوبه تیر    یکی نیزه و تیغ و گرز و کمند
چو آمد به نزدیک آن برز کوه    نفر بود تا باز گردد گروه
بدان شیر کپی چو نزدیک شد    تو گفتی بر او کوه تاریک شد
بیابان اندر آن کوه خارا بجست    نجام کند از برز نخست
کمان را بمالید و برزه نهاد    ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بزد چند نیزه و بر آن سنگ تفت    همی آتش از کوه خارا بجست
شد آن شیر کپی بجنبید و درون    بغلطید در آب و آمد برون
که بر اژدها چون شبیخ همی تیر    نبودش بر او تیر کس کارگر
همی آمد آن اژدهای دژم    که بهرام را اندر آرد بدم
خدنگی بینداخت مرد دلیر    تن شیر کپی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش    فرو ریخت چون آب از سرش
همی بد بتیر و آهنگ اوی    سه دیگر بزد تیر بر چنگ اوی
چهارم میانش گشاد از کمند    بجست از بر کوه سنگ بلند
بزد نیزه بر میان دده    که شد سنگ خارا به خون آژده
وز آن پس یکی تیر باز زد بدو    تن اژدها را بدو نیم کرد
سرش از تن جدا کرد و هنگامه خوار    وز آن پس فرود آمد از کوهسار
به نزدیک خاقان چین شد شاد    سخنهای گیتی بیکرد یاد
در آن بیشه خاقان و خاتون برفت    دمان و دوان تا سر کوه تفت
خروشی برآمد ز گردان چین    که آواز گفتی برآمد زمین
ببهرام بر آفرین خواندند    بسی زر و گوهر برافشاندند
گرفتش سپهبد ز چین اندر کنار    وز آن پس ورا خواندی شهریار
چو خاقان چینی بر ایوان رسید    فرستاد و مهتران برگزید
فرستاد صد بدره گنج درم    همان برده و جامه و بیش و کم
نفر بود تا پیش او شد دبیر    نشستند منشور چین بر سرا
ببهرام داد آن زمان دختر خویش    بدان تا بچین باشد آموزش
بر آیین چین خلعت آراستند    فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هر کس که ایران تراست    بخش این برا و را کرا در خوراست
نه از کار خورد و نگارش بدود    هم از گردش روزگار
ز چینی سواران گردن فراز    به بهرام بر راستندی نیاز
همه چین بگفت ما بنده ایم    ز بهر تو اندر جهان زنده ایم
همی خورد بهرام و بخشید چیز    بر او آفرین هر کسی کرد نیز

## آگاهی یافتن خسرو از کار بهرام و نامه نوشتن بخاقان و پاسخ آن

چنین تا خبرها به ایران رسید    بر آن شاه و ایران سپید
که بهرام را پادشاهی و گنج    از آن تیغ پیش است یارد به رنج
براز اندر دو هفته شد روزگار    دلش گشت پیچان ز کردار اوی
بخاقان چینی یکی نامه کرد    تو گفتی که از خنجرش خامه کرد
همی رای زد با بزرگان بهم    همی گفت اندر ... بیش و کم
شب تیره فرمود تا شد دبیر    سر خامه را کرد پیکان تیر
گزاینده هر که جوید بدی    فزاینده فره ایزدی
نخست آفرین کرد بر یک خدای    که اوست بر نیکوی رهنمای
برازنده هور و کیوان و ماه    نشاننده شاه بر پیشگاه
بیاید هر آنکس که نیکی بجست    جهاندار آنکه او دست بد در نبست
زناد و دانش و راستی    ز کژی و از کمی و کاستی
هر آنچه آگاهی که گیتی بجست    ور او بار و پیدا و انجام بخت
هر آنکس که او راه یزدان گزید    سر از نامه بایست پاید کشید



دگر گفت بهرام چوبینه نام    که هرگز گسستی سپهبد کام
یکی بنده بد شاه را ناسپاس    ز هر شناس و ز یزدان شناس
یکی خورد و بی نام و بی کام بود    بدو درکشیدش که هنگام بود
چو شاه جهان مرد را برکشید    جهان کرد کز گوهر او نسیم
نهان جنبت کرد از او در جهان    میان کهان و میان جهان
کس او را ندیدی کش ... بود    وگر در خورد برترین پایه بود
بنزد تو آمد بدین رفتنش    چو بر مایگان دست بگرفتش
کس این را نه برگیرد از آسمان    نیم من بدین کار همداستان
فرامش کردی مگر کار اوی    که آزرده گشتی ز تیمار اوی
که زو بر سرت تازیانه بسی    بسندید نامه ابر هر کسی
نباید که بی بر کنی نام خویش    ببهرام بفروشی آرام خویش
چو این نامه آید به نزدیک تو    براندیشد آن رای تاریک تو
گر آن بنده را پای کرده ببند    فرستی بر ما بوی سود
وگر نه فرستم ز ایران سپاه    بتوران کنم روز روشن سیاه
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید    بدین گونه گفتار خسرو شنید
فرستاده را گفت فردا پگاه    چو آمد بدر پاسخ نامه خواست
فرستاده آمد دلی پر شتاب    نبود آن نشستنگاه ...
همی بود تا شمع رخشان بدید    بدرگاه خاقان چینی دو دم
بیاورد خاقان هم آنگه دبیر    ابا خامه و مشک و چینی حریر
با پاسخ نوشت آفرین جهان    ز من بنده بر کردگار جهان
دگر گفت آن نامه برخواندم    فرستاده را پیش بنشاندم
تو باید کان گوی زآن سخن    ز بیداد آن خاندان کهن
که مه را نداند کهتر بمه    نه که را نشانند بر جای که
همه چین و توران سراسر تراست    بیشتر بدین ...
نیم تا بمردم بیمان شکن    تو با من چنین دوستانه مکن
چو من دست بهرام گیرم بدست    وز آن پس بهم اندر آرم شکست
نخواند مرا مردم از آب پاک    چو از باک یزدان ...
تو اگر بزرگی بیعنه بدی    خرد بیشتر کرد بی شادی
بر آن نامه بر مهر بنهاد و گفت    که آباد باد آنکه گردی بخت
فرستاده آمد بنزدیک شاه    یکی ماه کشته ... راه
چو برخواند آن نامه را شهریار    بپیچید و ترسان شد از روزگار
فرستاده را پیش او باز خواند    سخنهای خاقان سراسر بخواند
همان نامه بنمود و برخواندش    بزرگان با اندیشه درماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان    گرای فر او نزد تاج کیان
چنین کار را با دل آسان مگیر    یکی رای زن با خرد مند پیر
ز نامه بدین کار تندی مکن    مکن تیز این شمع ... کهن
گزین کن ز ایران یکی مرد مرد    خرد مند و گویا و گرد و دبیر
گر آید بنزدیک خاقان شود    سخن گوید و راز او بشنود
بداند که بهرام روز نخست    که بود و پس از پهلوانی جهت
همه بود تا کار او گشت راست    خداوند را زان سپس بیدار
چو بشکوه گردد بنیک ماه کار    بماند بیابی کشد روزگار
چو بهرام را داد خاقان ...    از او بد سرو در آسمان
بجز این سخن گفت باید همی    نهانی نباید که داند کسی
وز آن پس چو بشنید بهرام گرد    گز ایران بخاقان کسی نامور
بماند دمان چشم خاقان چین    بدو گفت کای مهتر ...
شنیدم که آن رهمن اهرمن    بهانه بسازد یکی اندر گر
سپاهی دلاور ز چین برگزید    بدین تا ترا گرد ایران زمین
بگیرم به شمشیر ایران و روم    ترا شاه خوانم ...
بنام تو بر با سپاهان بیش    بروم و با راکشاند لب
بزم سر خسرو ...    کنی بای ...
چو من کهتر را جنبد ...    زتن برکنم تخم ساسانیان
چو بشنید خاقان پر اندیشه گشت    و را در دل اندیشه چون نیک گشت
بخواند آنزمان کس که بود دبیر    سخنگوی و داننده و یادگیر
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت    همه راز او ...
چنین یافت پاسخ ز دانندگان    ز خویشان و نزدیک نیکان چین
نگار بست پاسخ ...    که از تخم ساسان برآید قفیر
ولیکن چو بهرام را اندر سپاه    نیاید بر او خرد ... راه
با ایران بسی دوستدارش بود    چو خاقان یکی پشت بازش بود
برآمد ز نخت توان کار زود    سخنها ز بهرام باید شنود
چو بشنید بهرام ...    بخندید و برد ...
بر آن بر نهاده که کسری گوین    که گزید بباید دو مرد جوان
گرز بید بران ...    همان پیچ کش باشد و لشکری
ببین مهتری بود جستوی نام    دگر سرکشی بود گوی نام
فرستاد خاقان مگر پرخوان    بدیوان بیارد او زیشان ...
چنین گفت مهتر بدین ...    که هشیار باشید و روز نبرد
همیشه بهرام دارد چشم    چه هنگام شادی چه هنگام خشم
گذرهای جیحون بگیرد پاک    ز جیحون بگرد او برآید خاک
سپاهی دلاور بدینسان ...    همه نامداران شیران گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس    زخ شنید اگر ...

## فرستادن خسرو خراد برزین را نزد خاقان و چاره او در کشتن بهرام چوبینه

ز چین و دی کیسر با ایران نهاد    بروز سفندارمذ بامداد
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ    که از بیشه بیرون خرامد گرگ
سپاهی بیاورد بهرام گرد    که از آسمان روشنایی برد
بخراد برزین چنین گفت شاه    که بگزین بر این کار چاره راه
با ایران و توران و جنگ آوری    همان برز با نها توانا تری
در گنج بگشاد و چندان گهر    بیاورد و گنجی و زرین کمر
که خراد برزین ...    همی در نهان نام یزدان بخواند
چو باد بیامد و چین برگرفت    ز جیحون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید    نگه کرد و گوینده او برگزید
بدان تا بگو هر که ...    فرستاده آمد بدین بارگاه
چو بشنید خاقان چنان آب کار    چنین بود تا برگشادند راه
فرستاده چون شد بنگی فراز    زبان کرد گویا و بر دانش فراز
بدو گفت هر گه که فرمان دهی    گشاده زبان ...
بدو گفت خاقان ز شیرین زبان    دل مردم پیر گردد جوان
بگوی آن سخنها که گفتی ...    سخن گفته منزوات ز گفته ...
چو خراد برزین شنید این سخن    بیاوردش گفتهای کهن
نخست آفرین کرد بر کردگار    توانا و دهنده روزگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید    بلند آسمان و جهان آفرید
توانایی اوراست ما بنده ایم    هم از رهنماش گوینده ایم
یکی را به تاج و تخت بلند    یکی را کند خوار و زار و نژند
نه با آتش مهر و نه با خشم و کین    نداند مرا جز جهان آفرین
گمان و جهان ...    بناکام تن مرگ را داده ایم
نخستین بر آیم رجستم زرنج    جهاندار طهمورث با فرین
چنین هم بر و تا سر کیقباد    همان نامداران که داریم یاد
چو گنجی ...    بر این نهانش تا با سفندیار
نگهبان یکی و خمه شان بود بر    چشیده مر او برجای تو پاک زهر
کنون شاه ایران منوچهر ...    همان شاد و نگین ...
بهنگام شاهان با آفرین    بدر ما در شد بود خاقان چین

بدین روز چون داستان تازه گشت / همه کار برو دیگر اندازه گشت
بایران اگر نیز چون تو کس است / شناسنده آسمان او بس است
بدو گفت خاقان که چون او بسند / مبادی تو اندر جهان کاسته
یکی جای خرم بپرداختند / ز هر گونه جاها بساختند
بدو گفت بهرام کو مهتر است / ز ناهرین بدکنش بدتر است
ندانست کس در جهان نام او / بگیتی برآمد همه کام او
گر او را فرستی بنزدیک شاه / سر شاه ایران برآری بماه
بدو گفت از ایشان سخنها مگوی / که تیره کنی نزد ما آبروی
بخاقان چنین گفت کز آن نژاد / بدیشان سخنها چه آری بیاد
اگر قیصر روم بیچاره گشت / ابا خسرو آنگه که بیمار گشت
نیازرد شاه ترا شاه روم / سپردش همه لشکر و گنج و بوم
دگر باره خراد دلتنگ شد / بچاره درون چون پی نرنگ شد
چو دانست خاقان و نیز بگشت / به بیچارگی سوی خاتون گذشت
سخنهای خسرو برو یاد کرد / دل مرد بی بر بر آن شاد کرد
که بهرام چوبینه را داد داد / وز او بیت بهرام را نغز دوست
یکی ترک بد پیر نامش قلون / که ترکان ورا داشتندی زبون
همیشه به دل کین او داشتی / زبان پر ز نفرین او داشتی
کسی از فرستاده او را بخواند / بدان نامور جایگاهش نشاند
پراندیشه بد مرد بسیار دان / شکیبا دل و زیرک و کاردان
چنین گفت با مهتران مرد پیر / که چون تو سرافراز مردی دلیر
بدو گفت کان نیز دانم درست / چو کوئی بیابم بر آنجا روست
بیامد بخراد برزین بگفت / که راز از باید که داری نهفت
بفرمود تا آب نار آورند / همان تره و چوب نار آورند
بیاورد دینار خاتون ز گنج / یکی مرده و جامه زو فتن رنج
وز آنجا سوی بهرام شد تا برو / بیاراست لشکر چو تیر تذرو
شنادی گری کرد خاقان چین / که پیمبر کس بایران زمین
بتنگی دل اندر قلون را بخواند / بدان نامور جایگاهش نشاند
کنون خوردنیهاش نان و بر است / همان پوشش جامه‌های گر است
یکی کار دارم ترا ای نیاک / اگر تخت یابی اگر تیره خاک
بپوشی همان پوستین سیاه / یکی کارد بستان و خور زود راه
بخواهد که اندوه باشد برش / بدیبای رومی بپوشد سرش
چو آیی بنزدیک او چون فراز / همی گوی کان خسرو سرفراز

ز پیروزگر قیصر روم زاده / سر تاجداران زمین تو باد
در آن کاخ جایی بپرداختش / بنزد یکی خویش بنشاختش
گر از من تو خواهی پزشکی چیز / بگو تا بیارم من این چیز نیز
بخوان و شکار و به بزم و به می / بنزدیک خاقان بدی نیک پی
فرو شد جهاندیده کار آگهیر / از آن چیز گفتن بنزد دبیر
اگر با تو بسیار خوبی کند / بفرجام جان تو بشکند
وز آن پس همه چین و ایران تراست / که تشنگه آنجا که کت هواست
نیم من بد اندیش و پیمان شکن / که پیمان شکن خاک باید کفن
ترا شاه بهتر ز جوینده است / که شاه است یکی جوش و جوینده است
مرا نیز شاید که چون تا کنم / ابا گرد بهرام دستان کنم
چو بهرام جنگی که از جنگ اوی / به فرزانه پسند فرهنگ اوی
باندیشه با خویشتن گفت مرد / که خاقان بخواهد ز ما یاد کرد
همی جست تا کیست نزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
که نزدیک خاتون مرادشتگیر / بدان تا شود مرد پیروز پیر
تو مردی پری یکی چاره ساز / وز این نیز بابا و گشای راز
همی پوستین بود پوشیدنش / ز ارزن همی نیز نوشیدنش
سخاوت ورا چون گشت گشته تراز / ابر دست بهرام آن ورد کار
مر او را درم داد و دینار داد / همان پوشش و خورد بسیار داد
وز آن روی با کدخدای سرای / ز خاتون چینی همی گفت رای
اگر در پزشکیت بهره بدی / دگر نامت اندر شهره بدی
شنید پیش خاتون و آنگه خدای / که دانا پزشکی برآید بجای
برو پیش او نام خود را بگوی / پزشکی کن از خویشتن تازه‌روی
کجا ترکان کاستی خاندش / عطش خواست کز شهر خیاندش
بدو گفت کاین نا سزاوار چیز / بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز
کس آمد بخاقان که از ترک و چین / همان تا کس آید بایران زمین
شود من بپالایش کنم برو / بنزد آن که نغزش تر آبسیم
بدو گفت روزی کی اندر جهان / ندارد دلی بیغم اندر نهان
چنان بود و گنجید و اکنون چنین / بهنگام شنیدی چه آفرین
ستانم یکی مهر خاقان چین / چنان او که اندر نوردی زمین
نگهدار از ما همه بهرام را / برو تا در گیتی فروز
چنین گوی گر زخت خاقان پیام / رسانم بر این مهتر شاد کام
مرا گفت چون راز گویی بگوش / نخستین زبیگانه مردم بپوش

همی گفت خاقان که داوود گوش / بدو گفت کای مرد بینش فروش
بفرمان او هر چه پیش آورد / نگابک بگوی از در خسرو
وگر نه فراز و به روشن زی / بمانند گی بر سران افسری
همی جست روزیش خالی بیافت / بر او گشاد راز و بشتافت
ورا هرمز تاجور برکشید / بیارش خورشید بر کشید
جهان هم که با شاه ایران گشت / ز خسرو پرست و نیز دادار است
چو خاقان شنید این سخن خیره گشت / دو چشمش ز دیدار او تیره گشت
چو بشنید خراد برزین سخن / بدانست کان تازگی شد کهن
بخراد خاقان دگر بار گفت / که این راز برون کنم از نهفت
مرا پیش خسرو بزرگان نیست / هم از گوهرم مایه فرهیست
مرا هست داماد و از ز جوی / بچو گشتم سرز پیمان اوی
که بهرام داد او بایران بهم / سخن گفتن من شود با رسید
یکی کدخدایی بدست آمدش / بهانه نیز با او نشست آمدش
بدو گفت آنجا که گر کدخدای / گزاوارز و باشیاید بجای
چو خراد برزین شنید این سخن / ز سرو و بتا را او راند بن
تن بود خویش سخاورته روی / سرش به ز بهرام در جنگجوی
قلون را دل از درد خون شد بجای / شب و روز از غم خروشان بای
چو بر خوان نشستی ورا خواندی / بر نامدارانش بنشاندی
همان پیش خاقان بر روز و شب / چو رفتی همیدستی ببسته لب
یکی تاج بودی از آن بر سرش / بویژه که بیمار شدی دخترش
بدو گفت شادان بی ای زین / بیارش بخوارانه این کار سر
بنزدیک خاتون شد آن چاره‌گر / تبه دید بیمار او را جگر
بفرمان بزد اوج بشد چهره زرد / ندانست چون بارگیگی فروز
چنین داد پاسخ که این را بدار / بگو هر آنگه که آید بکار
که آگاهی با محبت برد / ورا زان سخن هیچ نوبرد
همی بود خراد برزین دو ماه / بپیدا شد آن راز تا زانگاه
تو تا آن چو وارزن و پوستین / فراوان نخستین هر کس بهمن
کنون روزگار تو بر صد گذشت / همانا که سال تو بسیار گشت
بنزدیک بهرام باید شدن / بروت فراوان بباید بدن
وی این روز را شوم و اندر غال / نگهدار شستیم بسیار سال
همان کارد در آستین برزند / همیدون تو خواندت یک تنه
چه گوید چه راز است با من بگوی / تو شتاب و نزدیک بهرام بوی





بزن کارد و افسش برابر بلند / وز آنپس بجه گر بیابی گذر
دگر خود کشندت جهاندیدگی / بجه نیک و بد با بسنده بدن
گرانمایه گر یابی از کشتن / جهان از خردی و دادی جدا
بمانم مرا سال بر صد رسید / بچارگی چند خواهم کشید
چو بشنید خراد برزین و دید / از آن خانه تا پیش خاتون رسید
یکی جو ستان خاقان [illegible] / چنان دان که بخشیده جان مرا
گل اندر زمان پرگنیش نهاد / بیامد بدان مرد جوینده داد
همی بود تا روز بهرام بود / که بهرام آزاد نه کام بود
من از دخت خاقان فرستاده‌ام / نه جنگی کسی ام نه آزاده‌ام
گر آگه کنی تا رسانم پیام / بدان تاجور مهتر نیکنام
همی گوید از دخت خاقان پیام / رسانم بدین مهتر شاد کام
چو دیدش یکی بر بدست از / بدو گفت اگر نامه داری بیار
قلون رفت با کارد در آستین / بیامد که کاستی
چنین گفت کاین راز گیرند روز / بپرسید تا کو بود
همی بود سپاهی و گشاو لب / هم از نیمه روز تا نیمه شب
بپرسید خون از تن خسته بر / لبان پر ز باد و دل پاک جو
همی گفت زار ای سوار دلیر / ز تو بیشه بگذاشتی شیر
ز خسرو پرستی بزد دان [illegible] / تن پیلوار سپهبد بجنبت
که افکند ناگاه در پای خاک / که افکند کوه روان در مغاک
که از تخم ساسان اگر دختری / بماند سپر برنهد افسری
براین کرده بر پشیمان شوی / گنهکار جان پیش یزدان بری
بناخن رخان خسته و کنده موی / پر از خون دل دیده پر خاک کوی
همان پند بر من بد کارگر / ز هر گونه چون بود بد آن [illegible]
همان نیز بیدار کاوس کی / جهاندار و نیک اختر و نیک پی
نه بخشید از پرهیز کار / از آن سوی سرا بی از [illegible]
پشیمانم از هر چه کردم ز پیش / کنون گر بخشد زیزدان منش
فسون چنین بود و بود آنچه بود / ز دنیا بگاه هر چه خواهد شنود
شما رو بیا سوی یزدان کنید / همه پشت با بخت خندان کنید
یلان سینه گفت یکسر سپاه / سپر دیم ترا تخت شاهی و کاه
بر این بوم دشمن نمانده بری / که من رفتم و گشتم آنگاه سیر
گر آمد ز پیش آید شما را ز شاه / تر او را بخوانید خورشید و ماه
بگردید گویید خون از ای / بخواهد و گردان از آن کار روی
نه این بود و از آن گنج [illegible] / که دیوی فرستند برخاک من

هر آنکس که آواز او بشنود / زمین سپهبد تا گور ده و
ودیگر که بر داشتی کین خویش / بجای آورید آئین خویش
تو شاه و پرویز شهری و ده / جهان از جهان جو سپه بهتر ده

## کشته شدن بهرام چوبینه بدست قلون بچاره خراد برزین

بدو گفت آمد که گر آرزوی / بگویم ترا ای زن جنگجوی
بدو گفت خاتون که حضرت است / مگر گل شیم بر گنیش بدست
بدو آفرین کرد مرد و پسر / بیامد سپر و آن جان بر دبیر
بخانه درون بود تاریک دید / نهاده بر او با رویه دهی
یکی راز گفت آن زن پارسا / بدان تا بگویم بدین پادشا
بشد پرده دار گرامی و دید / چنین تا در خانه پهلوان
چنین گفت بهرام کورا بگوی / که هم زاین در خانه بنمای روی
قلون گفت شاها پیامم بپرس / بخواهم که گویم سخن پیش کس
همی رفت که تا راز گوید بگوش / بزد دشنه در خانه برخاست خروش
برهنه هر کس که بد در سرای / بر آن پیر بگسستند پای
چنین تا شکسته شدش دست و پای / فکندندش اندر میان سرای
بیامد هم اندر زمان خواهرش / همه پاک برکند موی سرش
که بردار این ستون جهان از جهان / که افکند پیل ژیان از ژبان
الا یا برآورده کوه بلند / ز دریای خوشاب بیخ کنند
تو بیمیم و تنها سپهدار / شهر کشان بماندیم خوار
همه روی کشور شود بنده‌اش / بگردون رسید تاج و فرخنده‌اش
برآمد بدین خاندان بزرگ / همه غمگنیم و دشمن چو گرگ
برآری دستی زبان برگشاد / چنین گفت کای خواهر پاکزاد
ندید مهتری برتر از جمشید / گر او بود گیتی به بیم و امید
تبه شد بگفتار دیو پلید / شنیدی که بیدا کرده او راسید
مرا نیز هم دیو بیراه کرد / ز خوبی همی دست کوتاه کرد
نخست بدینگونه بد برسرم / غم کردهای کهن خورم
همه پند تو یاد کار منست / سخنهای تو گوشوار منست
زند با جهاندار بازان یا بسپ / نگوئید از نیده و شادی بکس
نگه کن بدین خواهر نیک زن / نگیتی بس او ترا رای زن
همه یکسره پیش خسرو شوید / بگوئید گفتار او بشنوید
بگردید ازین فراوان درود / رسانید و گوئید انبان که بود
مرا و خمه در شهر ایران کشید / مرا این کاخ بهرام ویران کنید
ولیکن جدا باکه او را این سخن / اگر بشنود سر نداند ز بن

یکی سوی لب و یکی سوی گنج / نباید ز کشتن بروی تو رنج
جهانا بنرگس نبرد از روی / که با تو بد آنگه بدی باز روی
چنین گفت با مردو قلون / که اکنون بیاید یکی رهنمون
فدای تو باد این تن و جان من / همان نزد تو باد پیمان من
ببینید از آن سوی کهسار من / سر و کرگ شادی کنی پای من
ز خراد برزین گل مهر خواست / بمالین من آمد ز حجره راست
قلون بستد آن مهر چون تیز رود / بیامد نهانی ز هر کس بر او
قلون رفت تنها بدرگاه اوی / دربان چنین گفت کای نامجوی
که از پیر او از در پستی است / همان نیز بیمار آن بستر است
چنین گفت کامدی بد نشان / فرستاده‌ام پوستین کشان
بیامد قلون تا بنزدیک در / ز کاف در خانه بخود و سپر
ورا گفت زود اندر آی بگوی / بگوشم نهانی بیا زو بگوی
چو بهرام گفت آمد مردم زرا / برفتند تو یان بنزدیک شاه
همه کهتران او را برآشوفتند / بسی مشتش زدند و کوفتند
بنزدیک بهرام باز آمدند / جگر خسته و بر گداز آمدند
نهاد آن سر خسته را بر کنار / همی کرد مویه به زار زار
الا یا سوار سپهبد تنا / جهانگیر جیاک شیر افکنا
که کند این چنین بیخ سرو سهی / که افکند خوار این کلاه مهی
همی گفتم ای مهتر انجمن / که شاخ وفا را ز بن برمکن
سپهدار نشنید پند مرا / سخن گفتن سود مند مرا
چو آن خسته بشنید گفتار اوی / بدو دید آن دل ورای هشیار اوی
ز بیداد شد هیچ نابد / ولیکن مرا خود برآمد قفیر
بگفت او بگفتار دیوان [illegible] / جهان کرد در خویشتن برسیاه
همی تا بیامان شد که گردون سپهر / ببیند برافکند مهر
مرا گفت و بیم شاهی مرا است / ز بیج بره تا بسپاهی مراست
ز تارک مرا آب برتر گذشت / غم و شادمانی همه باد گشت
سرآمد کنون کار بیداد و داد / سخنهای بی برمکن هیچ یاد
نبودم بگیتی جز این بهر / سرآمد کنون زهر تریاک دهر
جدایی مبادا میان شما / مباشید یکتن ز دیگر جدا
گر خشنود شد او ز تو بهرام گو / چو خشنود شد او تو خشنود شو
شنیدم که خراد از ایران زمین / بیامد به پیغمبری سوی چین
بسی رنج دیدم ز خاقان چین / ندیدم که کرد آفرین
نبود این جز از کار پیمان / همان بود به اهریمن ان میان

آگاهی خاقان از مرگ بهرام و تباه کردن او خان و مان قلون را

آگاهی خسرو از کشته شدن بهرام چوبینه و نواختن او خراد برزین را

فرستادن خاقان برادر خود را پیش گردیه خواهر بهرام چوبینه با نامه پرسش مرگ برادر و خواستگاری کردن او



آگاهی یافتن خاقان از گریختن گردیه و فرستادن تبرگ را با لشکر در پس او و کشتن گردیه تبرگ را

## نامه گردویه بگردوی

## کشتن خسرو پرویز بندوی را

## سر پیچیدن گستهم از خسرو و زن گرفتن او گردیه خواهر بهرام را

## رای زدن خسرو با گردوی در کار گستهم و کشته شدن گستهم بدست گردیه بچاره گردوی



## نامه گردیه بخسرو و خواندن خسرو او را نزد خود و بزنی گرفتن

## هنر نمودن گردیه نزدیک خسرو

فرستادن خسرو مرزبان بدرشت رای بری و تنگ نمودن او مردمان ری را

بازی ساختن گردیه پیش خسرو و بخشیدن خسرو ری را باو

بخش کردن خسرو پادشاهی خود را



زادن شیروی از مریم و فال بد زدن و فرستادن خسرو بقیصر

نامه قیصر بخسرو با هدیه و خواستن دار مسیح

## پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو پرویز با هدیه



## داستان خسرو پرویز و شیرین

## رفتن خسرو بشکار و دیدن شیرین را و خواستن بمشکوی خود

همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش
شهنشاه با کاویانی درفش
چو بشنید شیرین که آمد سپاه
به پیش سپه آن جهاندار شاه
بسر بر نهاد افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی
چو روی ورا دید برپای خاست
بر او بر نمود آن بالای راست
بدان آمدن آری و آن نیکوی
زبان برگشاد و بر پهلوی
کجا آنهمه روز کردن بشب
دل و دیده گریان و خندان دو لب
چو آواز در گوش خسرو رسید
نگه کرد و رخسار شیرین بدید
که او را بمشکوی زرین برم
سوی خانهٔ گوهرآگین برم
ببستند آذین بشهر و براه
که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز مشکوی شیرین بیامد برش
ببوسید پای و دو دست و سرش
مر او را بآئین پیشین بخواست
که آن رسم و آئین آنگاه راست
همه شهر از آن کار غمگین شدند
بر اندیشه و درد و نفرین شدند
[illegible]
[illegible]

آگاه شدن بزرگان از آمدن شیرین بمشکوی خسرو و پند دادن ایشان خسرو را و خشنودی ایشان از پاسخ خسرو

کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیرویه را



ساختن خسرو تخت طاقدیس را

[illegible]

## سرگذشت سرکش و باربد رامشگر با خسرو پرویز

## ساختن خسرو شهر مداین را



## گفتار در شان و بزرگی خسرو پرویز

ز توران و از هند و از چین و روم / ز هر کشوری کان بد آباد و بوم
همی باژ بردند نزدیک شاه / درخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری / ز زر و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و بخشش کرانه نبود / چو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پر عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیده به فرمان اوی / چو خورشید روشن شده جان اوی
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز بغداد و ز روم و روس
دگر گنج بر در خوشاب بود / که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان / همان تازیان نامور بخردان
دگر گنج کش بود بادآورد نام / جهان گسترش [illegible]
دگر آنکه بد شادورد بزرگ / که گویند رهشکران سترگ
دگر گنج بادآورش خواندند / شمارش گرفتند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی / که خوانی ورا دیبهٔ خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبود آن بجنگی و آب
دگر گنج کش خواندی سوخته / کز آن گنج بد کشور افروخته
ز رهشکران سرکش و بارور / که هرگز نگشتیش بازار بد
بشکوی زرین ده و دو هزار / کنیزک بکردار خرم بهار
دل پیل جنگی هزار و دویست / که گیتی از آن در زمین جای نیست
دگر اسب جنگی چهل و شش هزار / که بودند بر آخور شهریار
دگر ده هزار اشتر سرخ موی / که کس را نبد آن زمان یک خوی
ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری کش و کامزن شست و شش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
سواران جنگی هزاران هزار / ز ترکان چینی و رومی سوار
وگر اسب شد برگزیده تاختن / نماندی به هنگام کین آختن
چو شیرین که اندر شبستان اوی / که روشن بدی راه گلستان اوی
[illegible] / [illegible]
تو بی رنج از کارها برگزین / چو خواهی که یابی ز داد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی وگر تاج و گنج / وگر چند پوینده باشی به رنج
سرانجام جای تو خاک است و خشت / جز از تخم نیکی نبایدت کشت

### برگشتن خسرو از داد و برگشتن سران از او و خواندن گراز قیصر روم را

ز پرویز چون داستانی شگفت / چو فرخ بخوانی همانا بگفت
بدان نامور تخت و جای مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار بیدادگستر نکرد / ز ایران و توران برآورد گرد
جهان دار و گر شاه بیداد گشت / به بیداد او کهتران شاد گشت
ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بر آن آن برین بر زدی
سترون شد آن آفرینهای خوب / که چون گرگ بیدادگر گشت خوی
بیارات بر خویشتن رنج تو / نکرد آرزو هر چه بد گنج تو
چو بی نان و بی آب بی زن شدند / از ایران سوی شهر دشمن شدند
هر آنکس کزین تیرگی یافت بهر / همی رفت ناکام بیرون ز شهر
یکی بیهنر بود نامش گراز / گرانمایه با شاه آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان روم / یکی دیوسر بود بیداد شوم
چو شد شاه با داد بیدادگر / از ایران بتافت و بپیچید سر
دگر زادفرخ که نامی بدی / به نزدیک خسرو گرامی بدی
نیارست رفتن کسی نزد شاه / گر از زادفرخ بدی بارخواه
شهنشاه چون برآمد [illegible] / دل زادفرخ بگشت تیز
بیامد فرخ زاد آذرنگان / ز رزم و ز روی ها زبردستگان
یکی گشت با سالخورده گراز / ز کشور بکشور بپیوست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد / بقیصر وزان نیز بدکامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر / نخستین من آیم ترا دستگیر
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه / فراز آورید از پی رزمگاه

### بازگشتن قیصر بچاره گری خسرو و رها کردن سران شیرویه را از بند

بزد کوس و رومی [illegible] / سپه تا به مرز ایران چو باد
چو آگاه شد زین سخن شهریار / همیداشت آن کار دشوار خوار
بدانست کان هست کار گراز / که گفتست با قیصر روم راز
همی خواندش شاه و چاره بجست / همیداشت آن نامه شاه درست
ز پرویز ترسان بد آن بدنشان / ز درگاه او هم ز گردنکشان
شهنشاه بنشست با مهتران / هر آنکس که بودند از ایران سران
به اندیشهٔ پاک دل را بشست / فراوان ز هر گونه چاره بجست
چو اندیشه روشن آمد فراز / یکی نامه بنوشت سوی گراز
که از تو پسندیدم این کارکرد / ستودم ترا پیش مردان مرد
ز کردار او برفزودی فریب / سر قیصر آوردی اندر نشیب
چو آن نامه آید به نزدیک تو / پراندیشه کن رای باریک تو
بپایش تا من بجنبم ز جای / تو با لشکر خویش بگذار رای
چو زان روی و زین روی بیند سپاه / شود در میان پای قیصر تباه
با ایران ورا دستگیر آورم / همه رومیان را اسیر آورم
ز درگاه یک چاره گر برگزیم / سخنگوی و دانا چنان چون سزیم
بدو گفت کاین نامه اندر نهان / همی بر گذر دار کار آگهان
چنان کن که چندت [illegible] / بره بر سخن برسد از تو بسی
بگیرد ورا نزد قیصر برد / ورت نزد سالار لشکر برد
ببر سوی [illegible] بگوی / بگویش که من کهتر چاره جوی
بپیمودم این رنج و راه دراز / یکی نامه دارم بسوی گراز
تو این نامه بر بند بر دست اوی / [illegible]
برون آمد از پیش خسرو دژم / بیامد وز آن نامه را کرد بند
بیامد چو نزدیک قیصر رسید / یکی کار جویش ره اندر برید
سوی قیصر [illegible] / دو رخ زرد و دل پر [illegible]
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست / بیامد بگفتن بر راه راست
از او خیره شد کهتر چاره جوی / ز پیشش به پاسخ دژم کرد روی
بگویید گفت این بلاجوی را / بداندیش بدکام و بدگوی را
بجستند آن نامه از دست اوی / گشادند و دانا بدو راز جوی
وزان مرز دانا سری برگذشت / که او پهلوانی بخواند درست
چو آن نامه برخواند [illegible] / [illegible]
چنین گفت با لشکر خود گراز / که ما را [illegible]
شهنشاه با مرد سیصد هزار / کس از پیل و گنجش نداند شمار
مرا خواست افکند در دام اوی / که تا ریک یابد اول کام اوی
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / شد آن آرزو بر دلش ناپدید
چو آگاهی آمد بسوی گراز / که آن نامور شد سوی روم باز
دلش گشت پر درد و [illegible] / سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنوشت با باد و دم / که بر من چرا کرد قیصر ستم
از ایران چرا بازگشتی بگوی / مرا کردی اندر جهان چاره جوی
شهنشاه دانا که من کردیم / [illegible]
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید / ز لشکر گرانمایه برگزید
فرستاد تا زان بنزد گراز / گر آن گروه [illegible]
که ویران کنی تاج و گاه مرا / به آتش بسوزی سپاه مرا
گر آن نامه جز رنج و درد بنیاد / نیامد مرا از تو ای بدنژاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی / که هرگز مبادت بهی و مهی
[illegible] / چو بنشست شاه از نژاد کیان





به ایران نخواهند بیگانه / به قیصر نژادی نه فرزانه
به قیصر همی کرد پوزش گراز / که کوشش نباید ز دانش فراز
گزین کرد خسرو پس آزاده / سخنگوی و دانا فرستاده
یکی نامه بنوشت سوی گراز / گرامی [illegible]
ترا چند خوانم بدین بارگاه / همی دور مانی ز آیین و راه
کنون آن سپاهی که نزد تواند / به هر سال و مه اورمزد تواند
برای و بدل ویژه با قیصرند / نهانی پراندیشه دیگرند
برافروخت آنگه بپیچیده اند / همی سرکشی را بپیچیده اند
چو این نامه آمد به نزد گراز / پراندیشه شد مهتر دیرساز
گزین کرد از آن نامداران [illegible] / از ایران دلاور ده و دو هزار
بدان مهتران گفت یکدل شوم / سخن گفتن من همه کی شنود
بباشید یکچند از این روی آب / مگیرید یکسر به رفتن شتاب
چو همپشت باشید و همگرزبان / یکی کوه کندن ز بن میتوان
سپه رفت تا فره اردشیر / هر آنکس که بودند برنا و پیر
نشستند لشکر بر آن رودبار / بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چو آگاه شد خسرو از کارشان / نبود آرزومند دیدارشان
بفرمود تا زادفرخ برفت / به نزدیک آن لشکر شاه تفت
چنین برد پیغام نزد سپاه / که چون پیش بودی مرا نیکخواه
چو آراسته دید قیصر ز روم / بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنکه از راه بردارتان / ز راه و ز پیمان ها درگذشت
چو پیغام خسرو شنیدن سپاه / شد از بیم رخسارگان شان سیاه
کس این را نزدید نیارست کرد / بماندند با درد و رخساره زرد
همی بر یکی بد دل با گراز / همیداشت از باد و از خاک راز
بباید نهانی بنزدیکشان / برافروخت آن جان تاریکشان
نترسید گفت ای بزرگان شاه / ندید از شما آشکارا گناه
مباشید خیره دل از گردنان / بگویند کز ما که شد بدگمان
اگر شد همه زیر یک جا دژم / بروی همه باریک دیگریم
جهانجو چو بشنید آواز او / بدانست هر مهتری راز او
همه یکسر از جای برخاستند / بر آن همشان پاسخ آراستند
بر شاه شد زادفرخ چو گرد / سخنهای ایشان همه یاد کرد
بدو گفت رو پیش ایشان بگوی / که اندر شما کیست آزارجوی
که بفزونیش قیصر شوم بخت / به گنج و سلاح و به تاج و به تخت
که نزدیک با او گنهکار شد / وزان تاج و اورند بیزار شد
فرستید یکسر بدین بارگاه / کسی را که بودست زین کار گناه
وگرنه همه دار بینید چاه / ز لشکر هر آنکس که گم کرد راه
بشد زادفرخ بگفت این سخن / دل لشکر نو شد از غم کهن
نیارست لب را گشادن کسی / براز در دل خامش بماند بسی
سبک زادفرخ زبان برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
گرانمایگان سپاهی دلیر و جوان / نبینم کس اندر جهان ناتوان
شما را چرا ترس باید ز شاه / بگیتی پراکنده از ده سپاه
بزرگی نه چیم مدرگاه او / که روشن کند اختر و ماه او
برادرم رستم ز فرمان او / شکسته است هم دل به پیمان او
شما خوار دارید گفتار من / نترسید یکسر ز آزار من
بدشنام لب را گشادند باز / چه بر من چه بر شاه گردنفراز
هر آنکس که بشنید از او آن سخن / بدانست کان بخت نو شد کهن
همه یکسر از جای برخاستند / بدشنام لب ها بیاراستند
بشد زادفرخ بخسرو و تخت / ز لشکر همی بازگشتند بخت
مرا بیم جانست اگر نزد شاه / فرستد به پیغام نزد سپاه
بدانست خسرو که آن گفتگوی / همان آب خون اندر آرد بجوی
ز بیم برادرش چیزی نگفت / همیداشت آن راستی در نهفت
که پیچیده بد رستم از شهریار / بجای خود و تیغ زن ده هزار
دل زادفرخ تبه دید [illegible] / سپه راهی او همی برکاشت تیز
بدانست هم زادفرخ که شاه / ز لشکر همی او شناسد گناه
چو آمد برون آن بداندیش شاه / نیارست شد نیز در پیشگاه
بدو بر همی بود با هر کسی / همی کرد از آن آزمایش بسی
همی ساخت بواره با آن سپاه / بپیچید یکسر ز فرمان شاه
همی راند با هر کسی داستان / بشد اندران کار همداستان
که شاهی دگر بر نشاند به تخت / گزین دور شد فره و آیین بخت
بزادفرخ یکی بر بود / که در کار کردن برآذر بود
چنین گفت با زادفرخ که شاه / همی از تو بیند گناه سپاه
کنون تا یکی شهریاری بود / نیاری فزونی این بباید چمید
که این بوم آباد ویران شود / که آشوب ایران چو ایران شود
نگه کرد باید که فرزند اوی / که دانست با شرم و با گفتگوی
ورا شاه بر تخت باید نشاند / بر آن تاج و دینار باید فشاند
از این پس که آرد کرد در هزیم / که ما نیز دیم و شیرین نیم
چو شیروی بیدار و [illegible] / به زندان بود و کس نباید دگر
همی رای زد این نشان هر کسی / [illegible] شب برفاید بسی
که برخواست گردد سپاه ترا / همه کارها زادفرخ خوار
پذیره شدش زادفرخ [illegible] / فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند پس یک بیک بر فراز / سخن چند [illegible]
بهان زادفرخ زبان برگشاد / به دیبای خسرو [illegible]
بدو گفت لشکر همه [illegible] / همیکرد خواهند شاهی بپای
سپهبد چنین داد پاسخ به وی / که من بشنوم از در گفتگوی
وگر با سپاه اندر آیم بجنگ / کنم بر دلان جهان کار تنگ
گرامی بدان شهریار جهان / نترسد [illegible] با پهلوان
چو روز جهان مرد گردد سیاه / [illegible] تاج و گاه
ز دد آزمان شد که بیداد شد / ز بیداد بر بندگان شاد شد
سخن را چو از زادفرخ شنید / مرا و را از ایرانیان برگزید
بدو گفت اکنون به زندان شویم / [illegible]
بیارم جهانگ شیروی را / جوان و دلیر و جهانجوی را
سپهبد نگهبان زندان وات / گراو آشتی بیشتر مغز و پوست
[illegible] / [illegible]
چنین گفت با زادفرخ تخوار / که کار سپهبد [illegible]
گر این بخت رو برگرد جوان / نماند به ایران یکی پهلوان
[illegible] / نماند با ایران کسی بی گزند
بگفت این و برگرد از جای اوی / همی ساخت بر سان آذرگشسب
سپاه اندر آورد تیز جنگ / سپهبد پذیره شدش بی درنگ
سر لشکر نامور گشته شد / سپهبد بجنگ اندران کشته شد
پراکنده شد لشکر شهریار / سیه گشت روز و تبه گشت کار
بزندان تنگ اندر آمد تخوار / بر آن چاره با جامهٔ کارزار
به شیروی گرد و کش آواز داد / سبک نامور پاسخش باز داد
بدانست شیروی کان سرفراز / بزندان بد آنگه چرا شد فراز
چو روی تخوار فروزان بدید / ز انده وز خنده لب برگزید
بدو گفت کو یار که خسرو کجاست / رها کردن من چه کار شماست
چنین گفت با شاهزاده تخوار / که با مردمی کام گیتی مخوار
که گر تو بدین کار همداستان / نباشی و کم گیری این داستان
یکی کم بود شاه از شاه رود / بمانند برادر ترا پانزده
گر شانیده هر یک به شاهنشهی / بدو شان شود شاه تخت مهی
فرو ماند شیروی گریان بجای / از آن خانهٔ تنگ بگذار پای

[illegible]

بشیرین چنین گفت کآمد زیان / بافسون با چیره شد بدگمان
چو روشن شود دشمن چاره جوی / نهند بدگمان سوی این کاخ روی
شب تیره گون اندر آمد بباغ / بدانگه که برخیزد از خواب زاغ

## گرفتار شدن خسرو و فرستادن شیرویه او را بطیسفون

چه جوییم ازین گنبد تیزگرد / که هرگز نیاساید از کارکرد
یکی را همه توشه از شهد و شیر / بپوشد به دیبا و خز و حریر

[illegible]



[illegible]

قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بآرام بنشست بر تخت شاد
چنین است رسم سرای جفا / نباید کزو چشم داری وفا
ز بد تا توانی بکاهش مکن / و ازین مرد داننده بشنو سخن

## پادشاهی قباد و شهور شیرویه هفت ماه بود بر تخت نشستن شیرویه و اندرز کردن و فرستادن سراز نزد پدر به پند و پوزش

جهاندار داریم با ایمنی / ببریم کردار اهریمنی
زناخوبکاری که او را نهاد / بد نام او در جهان [illegible]

[illegible]

ولیکن مرا شاه ایران قباد / بسی اندرین پند و اندرز داد
که بهره ستانی کن روز و شب / اگر کس چنین خسرو گشاید دو لب
اگر آنکه گفتار او بشنوی / اگر پارسی گوید ار پهلوی

چنین گفت با ما که ای شاه کام / سخن اندر نهانی ندارم پیام
بپایست کان تیغ باز آورد / سپهرکشان درکنار آورد
تو اکنون بخسرو بدین باز گوی / بدین تا بگوئیم پیغام شاه

کلینوش بشنید و برپای جست / همه بند ها را بتن در ببست
بر شاه شد دست کرده بکش / چنان چون بباید پرستار و بخت
بدو گفت شاها انوشه بدی / مبادا دل تو نژند از بدی

چو اشتاد و خراد برزین ز شاه / پیام آوریدند از آن بارگاه
بخندید خسرو به آواز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
گر او شیر رست پس من بکیم / بدین تنگ زندان ز بیر جیم

که از من همی بار باید بخواست / اگر گره گوید اگر راه راست
بیامد کلینوش نزد گوان / بگفت آن سخن گفتن پهلوان
کنون دست کرده بکش در شوم / بگوئید و گفتار او بشنوم

دو مرد خردمند با کینه گوی / به استاد چینی ببستند روی
چو دیدند بردند پیشش نماز / بود هر دو زانو دراز
جهاندار بر شاد و ورد بزرگ / نشسته همی بکری پیش و گرگ

همه زرد و گوهر بر او دمنش / سراسر یکایک بگفتند باز
نیایش بزیر و بجای زرد / پس پشت او مسند زرد بود
بپی تا برگرفته بدست / ورم خفته بر جایگاه نشست

چو دید آن دو مرد گرانمایه را / بدانایی اندر سر مایه را
وز آن خستگی خویشتن گرد راست / جهان آفرین نهان را خواست
بیالین نهاد آنچ گام همی / بدانگه بپرسد ز بهر دهی

به آزرم پایین همی گشت / هم از شاد و در مهی درگذشت
همی گشت از شاد و زرد مهی / بشد تا بر روی زمین آن همی
بوئید استا و آن برگرفت / بمالید پیشانی از خاک بر سر گرفت

جهاندار ز اشتاد گرفت زوی / بدان تا ندید ایچ زان نیک روی
همی راند نزدیک شاه درود / همی بود بر پای پیش آن دو مرد
براندیشه شهنامه از بهی / ندید اندر او هیچ فال بهی

هم آنگه سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای اوستا سنگ گوی
که بر گیسه و آز آگه تو بگی / که بیند آزاکه تو بشکنی
جو از ده و بخت او درگذشت / غم آورد چون روز شادی گذشت

به استاد گفت آنچه داری پیام / از آن بی هنر کودک زشت نام
هم از تو دشمن کند کردگار / بداندیشه و تیره و دل بدگمان
همه بد سگالند و بد اشنند / ز بیدانشی و تیره رای اشنه

بخواهد شنودن نجست این و آن / نماند از این تخمه کس شادمان
سوی نامزایان شود تاج و تخت / نه گر دو این خسرو انی از
سرافراز کرد و کسی کو که است / برازم شود جان او کوه است

نماند بزرگی بجز بر خدا / نه در تخمه خویش پیوند ما
همه دوستان تو ره دشمن شوند / برای خود و بد گوی بدن شوم
نهان آشکارا گرد این بجای / که بی بر شود تخت شاهنشهی

سخن هرچه بشنیدی اکنون بگوی / بیابش مرا اگر از آب جوی
گشاده گوی از بان آن چه درد / سخن هرچه فرزند او یاد کرد
یکایک بگفتند با او همه / نماند به پوشیده اگر زرمه

شهنشاه بشنید گفتار مرد / برآورد پیچان یکی باد سرد
بدان نامور گفت پاسخ شنو / یکایک بیاور سوی سالار نو
تو آنگه که بر تابی از عیب روی / بگویش که عیب کسان زو مجوی

سخن هرچه گفتی نه گفتار تست / همانا دگر پای این تندرست
مگر آنچه بدخواه چون بشنود / زگفتار بیهوده شادان شود
بداند که چندان نداری خرد / که مغزت بدانش سخن پرورد

بگفتار بی بر چو نیرو کنی / روان خرد را برآهو کنی
کسی کو گنهکار خواند ترا / وز آن پس جهاندار و اندر ترا
نباید که با بد بر تو نشست / بگیر و کم و بیش کاری بدست

میندیش از این پس چنین با پیام / که دشمن شود بر تو هم شاد کام
بیزدان مرا کار بر بسته است / نهاده بدان گیتیم خواسته است
بدین گفتن عیبهای درو نع / نزد بزرگان نگیری فروغ

بیارم کنون پاسخ انجمن / بدان تا بگوئی به پیش ردان

## پاسخ خسرو شیرویه را

پس از مرگ ما یادگاری بود / سخن گفتن راست کاری بود

چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج / بدانی که از رنج ناخواسته
نخستین ز هر بد که گفتی سخن / از آن خشم و آن ذوگاکهن
زگفتار بد گوی برما بدر / بر آشفت و شد کار زیر و زبر

زاندیشه او تو آگه شدم / از ایران شب تیره بیرون شدم
مرا خود همی خواست کشتن پدر / نه بدم جز از رفتنم ای پسر
همی راه جستیم دیگر بجستیم / بدام بلا در نیاید بخشم

شنیدم که بر شاه سوگ برسید / زبردع برفتم چو گوش این شنید
گنهکار بهرام خود با سپاه / بیاراست بر پیش تا رزمگاه
از او نیز بگریختم روز جنگ / بدان تا نیغشم من و دز اجنگ

وز آن پس دگر بار گاه آمدم / دلاور بجنگش فراز آمدم
چو آشفته اختر ما درگذشت / همه رفته دولت ما باز گشت
نه بر خاش بهرام یکبار بود / جهانی بر آن جنگ نظاره بود

بفرمان یزدان جنگی فری / که او دیت برنیک و بد رهنمای
چو ایران و توران پرآرام شد / همه کام بهرام ناکام شد
چو از جنگ چوبینه برداختیم / نخستین یکی بد بر آن جستیم

چو بندوی و گستهم خالان شدند / بهر کشوری پهلوانان بدند
فدا کرد جان از پی پیش من / بدل مهربان بن خویش من
چو خون پدر بود در جگر / نکردیم سستی بخون پدر

بریدم بندوی را دست و پای / که او کرد بر شاه تاریک جای
چو گستهم شد در جهان نابدید / ز گیتی یکی گوشه بر گزید
بفرمان ما تا که کشته شدند / سر و رای خونخوارگان بسته شدند

وگر آنکه گفتی تو از کار خویش / وز آن تنگ زندان بازار خویش
بدان تا ز فرزند ما کام دید / نیاید کز آن بر سرش بد رسید
بزندان شدند برشان تنگ بند / همان نیز خواری و بیم گزند

بدان ور ز تاج ار تو گم داشتم / همی گنج پیش شما داشتم
بر آئین شاهان چنین بد رهم / نه بیکار و بر دیگر آیین ده ایم
ز نخجیر و از گور و رامشگران / زکاری که اندر خور مهتران

نثار اچیزی نبودی نیاز / ز دینار و از گوهر و بوی و ناز
یکی کاخ بد کرده زند ه نشام / همی ز کسید اندر آن شاد کام
همان نیز گفتار اختر شناس / که ما را همی زو تو دادی سپاس

همی زین آن جایی تنگ بند / که تا از تو ناید بما بر گزند
نداز تو بد آمد چنان کز بت / چه اختر ساخت ره راز وشت
وز آیین نهادیم مهری براو / بشیرین سپردیم این گفتگوی

بشاهی چو شد سال سی و شش / میان چنان روزگاران خوش
تو داری بیاد این سخن بیگمان / اگرچه گذشت بر ما زمان
ترا نامه آمد ز هند وستان / بدم من بدان نیز همداستان

ز رای بزرین بر تو نامه بود / گهر بود و هر گونه جامه بود
یکی تیغ هندی و پیل سفید / خراسان بود مار اکجستی امید
ابا تیغ و دیبای زربفت بود / ز هرگونه گوهر ناسود



سوی تو یکی نامه بر پرنم / نبشته چو دیدم من از خط هند
بخواندم یکی مرد هندی دبیر / سخنگوی و گوینده و یادگیر
چو آن نامه را پاسخی بخواند / برخ آب دیده همی برفشاند

بدان نامه در بد که شاهان بچ / که شاد بالی و خسرو می نیزی
که چون با او آذر بود روز دی / جهان را تو باشی جهاندار کی
شده پادشاهی ب / ستاره بدینگونه خواهد که بست

درخشان شود روزگار رهی / تو تاج مهی را بسر بر نهی
مرا آن سخن ابرتا نیز راست / ز دل مهربانی نشاید نشست
من آگاه بودم از بخت تو / ز گاه درخشیدن تخت تو

نباشد مرا بهره جز رنج و درد / شود روز روشن چنین تار و تار
ز بخشایش و دین و پیوند مهر / نکردم در ترس هیچ از آن بابخرد
بشیرین سپردم چو برخواندم / ز هرگونه اندیشها راندم

بر اوست با اختر تو بسم / بداند کسی آن سخن بیش و کم
گراید و که خواهی که پی بخواه / گر خود کنی پیش کم از نگاه
برآنم که چون پشیمان شوی / وز این کرده ها سوی پادافره شوی

دگر آنکه گفتی ز زندان و بند / که آمد ز ما بر کسی بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان / بزرگان چنین و شاهنشهان
اگر تو ندانی بنوبه گوی / کند زین سخن مر ترا تازه روی

که هر کس که او دشمن ایزداست / و را در جهان بدگمانی بداست
بزندان دیره و دیوان / که نیکان ز شاهان غریوان دم
چو ما را نید چیه خون ریختن / بدان کار ننگ اندر آویختن

مرا از یزدان همی داشتیم / گزند کسان چو از گنه داشتیم
کنون من شنیدم که کردی / مرا زانکه بد ترا زان روا
از این بد گنهکار ایزد شدی / گنهکار و کردار بد بنده ای

تو چون بندی کار هشیار کن / ندانی تو دانندهٔ رازیاد
شما را بهر که رنجت از او / دگر چند بید گفت از اوست
هر آنکس که او در جهان جنگ / نبینی مرادرا چه بهتر زبند

دگر آنکه از خواسته گفته ای / خرد مند و رای بهنجت
ز کس نجستیم جز باز و سان / هر آنکس که او دست یازد بتاج
همی گفت هر کس کیان / بدانند واز تخم ما برمبند

چه اندیشه ایزدی داشتیم / شما بهره خوار گنه داشتیم
ز یزدان بپذیرفتم آن تاج و تخت / فراوان کشیدیم از آن رنج
جهان آفرین داورداد راست / همی روزگاری دگرگونه خواست

نباشد گیتی جز از خواسته ای / فرونی بخو بشنیم در گاه اوی
بجستیم خشنودی داد گر / ببخشش بکوشش ندیدیم گناه
چو بر سد زمین کردگار جهان / بگویم بدو آشکار و نهان

هر سده که او از تو دارد نواست / هر تنگ و بدتر تو اما زراست
جهان پر کنامان که بیش تو ام / ز دینار و از خویشتن توام
ز من هرچه گوید از آئین نشان / ز تو با ز گویند بر بدگمان

همه بنده سیم و زر بند و بست / کسی را نبایی که فریاد رس
از ایشان ترا دل پر از کین / گناه مرا نیز با داش است
بگفتم ترا این سخن در جهان / نه از گنج ان این نشان بر خورد

ولیکن من از بهر کامه داد / که بر خواند این پهلوی نامه را
بداند که گفتار ای دروغ / نباید که گر زو شاهان
بهان در جهان یادگاری بود / خردمند را این گفتاری بود

پس از ما بهر کس که گفتار ما / بخوانند و دانند بازار ما
جهان جهان اندرین بشکرم / ز گفتار و کردار ما که زم
وگر آنکه گفتی که از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته

بیزدان گنهکار گشتی بدین / ببینم جهان خوار گشتی بدین
نه آیین ما بود این پا تخت / که از راه آزاین دل یاد رفت
که آئین شاهان چنین بد / که ایشان نهادند آئین و دین

بر انگاره بدوستان بود / بزرگان بیدار دل بخردان
بدو بود ما شاد کمتر از دم / گر آنکس کسی را نباز ارزدم
که شاهان نیابد بمردان درم / بدینار شاهی تواند کرد

چو آباد بستد گنج از خراج / جهان لشکر و کشور و تخت عاج
جهان نیز آباد گیتی ز شاه / همه کشور و مردم
سپه کو بی گنج شاهی کند / همه کارها بر تباهی کند

بخواهند از شهر باره / جهان شهر و کشور نامدار
زنی پاکدامن پاکیزه خوی / پس از بدر و بوده بیم جوی
چو کمتر برادر هم از / نخواهد چو بیند گیسان درنش

بوه چنان برپایه از بیم باج / درم بسته واز ز بهر خراج
ز هر بخواهیم از کشت و رز / بدید آید از چیز تا ارزار رز
چو اندر جهان کم شود تا جور / نباید بی رنج دهقان سپاه

جهان یکسر آباد باشد بتاج / ندیده کسی تاجور بی خراج
همانا شنیدی که ده واده گنج / چو از سخن برگشاد از نهفت
که هر که گرد جهاندار / نباشد جهان بیکران تندرست

جهانم که در خانه کرده ای / چو سستی کند بر گردد هراس
وگر آنکه گفتی که از تاختن / نیا سودی از رنج و کین آختن
اگر پاسخ گنجها بشنوی / گفتار بیدار تا کمر وی

ز چیزی که بر سد مراکرد گاه / همانا نهیچم بروز شمار
بایران سر آنکه که آسوده شاه / هر کشوری برد از دست باد
نیاید ز هر جای دشمن کمین / برآشوب گرد و سر افراز کین

ده این گنجها گرد من کرده ام / که گرد آز بزرگان بر آورده ام
نیاکان بیدار شاهان ما / شود دول
میانها ببسته خود با شاه / ز هر سو بدشمن ببستند راه

بهر کشوری در نهادند گنج / نیابند گنج از چنین رنج
گنهکار چو بسته آمد زری / بداندیش و بدگوهر و شوم پی
به گنجهای کهن برگرفت / بهر کشوری کشتن اندر گرفت

ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از تاج گوهر نگار
همانجا مه و تخت شاهنشهی / ببرد و بته گنجها ز او تهی
جز از آن جنگ چیزی نماند / همه گنجهای کهن برفشاند

جهان خواست یزدان پیروزگر / که ما را ده و زاختر نیک بر
برای و بکوشش بیتم میان / خود و نامداران ایرانیان
سپه فرستادم از چار سوی / گزیده بزرگان آزاده خوی

یکی بر خراسان یکی باختر / دگر کشور خز و زجستر
ز بر طاس و از چین پراگم / سپه هر جای بنشاندیم
ببردیم بر دشمنان تاختن / نیارست کس کردن آهنجتن

چو دشمن زگیتی پراکنده شد / همه گنج ما کمتر آکنده شد
همه بوم شد پیش ما کار گر / زدر یا کشیدند چندان گهر
که از جنگ کشیدن / مرا بود با مرو دریا بگوی

چو گنج درمها پراکنده شد / ز دینار نو بدره آکنده شد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / همانجا مه و آلت کارزار
چو دیدیم ماتت شش ساده گشت / ز هر گوهری گنجها گرد گشت

درم را یکی مهر نو ساختم / سوی شادی و فرخی تاختم
بدان سال چون باز جستم شمار / چو صد بار دینار صد هزار
پراکنده انگند بیدادی / همان نیز بیداوری بار هی

هر بدره در ده دو ده هزار / پراکنده دینار دیه شاهوار
جوا از بار و دینار چند دشتبان / جز از کشور روم و جادوستان
جز از بدره و باز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری

## افسوس خنجر زدن شیرویه بر خسرو پرویز و ناخوش شدن سرداران از آن

## شیون باربد بر خسرو و بریدن انگشتان خود و سوختن ساز و سرود

مبادا که گستاخ باشی بدم / که زهرش فزون باشد از پای دم
شهنشاه را فر و نیرو کجاست / چو بالای فرزند او گشت پست
سر تخم ساسانیان بود شاه / که چون او نبیند کسی تاج و گاه
گزند آمد از پاسبان بزرگ / کنون اندر آمد سوی خانه گرگ
روان نژاد او گر باد باد / سر بدسگالان نگونسار باد
بسوزم همه آلت خویش را / بدان تا نبینم بد اندیش را
هر آنکس که بد نزد آن شهریار / شب و روز ترسان از روزگار
درفشنده هر کس که بد کرده بود / بدان کار تا باز اندر آورده بود
که یکبار گفتم و این دیگر است / ترا خود جز این داوری در سرست
چو خوبی فرستاد بد بر بار / همه بندگان را ز تیره سپه
چنین داد پاسخ که او را بدام / نباید دگر مردم زشت نام
کشنده همی جست بدخواه شاه / بدان تا کنندش نهانی تباه
ز هر سو همی جست بدخواه شاه / چنین تا بدیدند مردی زراه
ندانست کس نام او در جهان / میان کهان و میان مهان
بدو گفت این رزم کار منست / چو سیرم کند این شکار منست
یکی خنجر تیز داد و چو آب / بیامد کشنده دلی پرشتاب
همی دل گواهی بدادش بر آن / که آمد درو روزگار گران
چنین گفت خسرو که آمد زمان / بدست فرومایه بدگمان
بر طشت آب آر و مشک و عبیر / یکی پاک تر جامه و بند بر
ابا جامه آمد پرستار پر آب / همی کرد خسرو بر فتن شتاب
یکی چادر نو بسر بر کشید / بدان تا رخ جان ستان را ندید
بدینگونه گرد و جهان جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان
بی آزاری و راستی برگزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
گرامی ده و هفت فرزند بود / بایوان شاه آنکه در بند بود
چو بشنید شیروی چندی گریست / وز آن بیگمان فرستاده بیست
که کس زان نشانشان آن نبود / نیاز نداران چنین شنود
سر آمد کنون کار پرویز شاه / شد آن نام و گنج و تخت و سپاه
از او هر چه یابی بدل کن پسند / گراید که جا را نخواهی گزند
بخش و بخور تا توانی درم / که جز این گر چه در دلت رنج و غم
چو آوردم این درد خسرو به بن / ز شیروی و شیرین گشادم سخن
بشیرین فرستاد شیروی کس / که ای ریمن جادوی دسترس
پر از بیم ای گنهکار تردامنی / بایوان چنین شاد و ایمن میای
بیم من آن بدکنش را ز دور / نه هنگام ماتم نه هنگام سور

پسر خواستی تا بود یار و پشت / کنون از پسر بندت آمد بدست
هر آنکس که او کار خسرو شنود / بگیتی نباید که گستاخ بود
شد این تخمه ویران و ایران همان / بر آمد همه کامه بدگمان
بشیروی گویند بی شرم شاه / نه این بد سزاوار این پیشگاه
بیزدان و جان تو ای شهریار / بنوروز و مهر و بجشن و بهار
ببرید هر چار بخت خویش / بریده همی داشت در چنگ خویش
چو شیروی ترسنده و خام بود / همان تخت زیر اندرش وام بود

## خواست سرداران از شیرویه مرگ خسرو را وکشته شدن خسرو بدست مهرهرمزد

نه ایم اندر این کار همداستان / ازین پیش با این پسر داستان
شما را سوی خانه باید شدن / بدین اندرون رای باید زدن
کس اندر جهان بهره او نداشت / ز مردی جهان بهره او نداشت
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد / تن خشک و بر روی لب لاجورد
پر از خشم و خسته شد آن درشت / که هرگز نبیناد خرم بهشت
بدو گفت رو گر توانی بکن / وزین بر گشای لب از سخن
چو آنکس برفت نزدیک شاه / ورا دید با بند در پیشگاه
بدو گفت ای شاه نامت بجست / که زاینده را بر تو باید گریست
برو مرغ ناید همی چراوی / بگیتی نجوید کسی همراوی
پرستنده بشنید آواز اوی / ندانست کو دل همی راز اوی
چو بر سیم بد اندر آمد بباز / نگاه سخن بود و گفتار دراز
بشد مهر هرمز و خنجر بدست / در خانه پادشا را ببست
سخن سنج بیرنج و گر بود لاف / نشد نزد دارا و خبر گراف
چو آگاهی آمد ببازار و راه / که خسرو بدانگونه بر شد تباه
بزندان بکشتند شان بیگناه / بدانگه که برگشته شد بخت شاه
بدان تا ز کودکانشان نگاه / بدارو پس مرگ آن کشته شاه
خردمند گو باز دارد بها / که دارو سپر اندر آید ز ژها
هر آنکس که دارد گهی امید / چو جوینده خرماست از شاخ بید
بدان خویشتن را بجز ناتوان / اگر دست رس باشد شکر زبان

## خواستن شیروی شیرین را و کشتن شیرین خود را و کشته شدن شیروی

ندانی جز از کیل و جادوی / بایران گنهکارتر کس توی
برآشفت شیرین ز پیغام او / وز آن بیهده زشت دشنام او
دبیری بیاورد دانا بری / جهان ساخته پهلوی دفتری

ز فرزند شاهان خسرو نوند / ز رنج زمانه بی آهو شوند
همه بوم ایران تو ویران کنی / کنام پلنگان و شیران کنی
فزون زین نباشد کسی را سپاه / ز لشکر که آمدش فریاد خواه
نباشد سپاه و تو هم پایدار / چو برخیزد از چار سو کارزار
اگر دست من زین سپس برزد / بیازد بتن بر مبادا درود
چو در خانه شد آتشی برفروخت / همه آلت خویش یکسر بسوخت
بدانست مردم شهر هر که بود / که روز بزرگان بخواهد پدید
ز درگاه یکسر به پیش قباد / وز آن کار رسید او کرد یاد
نشسته بیکجا گه بر دو شاه / یکی گاه دارد یکی زیر گاه
بترسید شیروی ترسنده بود / که در چنگشان چون یکی بنده بود
بگویند تا کیست اندر جهان / که این رنج را بر سر آرد نهان
که خون چنان خسروی ریختی / همی کوه در گردن آویختی
پر از خاک پای و شکم گرسنه / سر از مهر و بیداد و گر برهنه
بدو زاد فرخ چو زد داستان / بدانکار او گشت همداستان
یکی کینه دیرینه دارم ترا / چو فرزند خود یار دارم ترا
بفرزند خسرو چو او را بده / سر ننگش برگان تیغ بر جکید
ترا مهر هر فرد خواهند گفت / غریبم در این شهر بی یار و جفت
یکی ریدکی پیش او بد بپای / بزد دل چنین گفت کای رهنمای
ز پیش بیاید پرستار خورد / یکی طشت زرین بر شاه برد
همه جامها را بپوشید شاه / بزمزم همی توبه کرد از گناه
شگرف و جامه از او در کشید / جگرگاه شاه جهان بر درید
اگر گنج یابی اگر درد و رنج / نمانی همی در سرای سپنج
همان بدگمانان ز زندان شدند / بایوان آن مستمندان شدند
جهاندار جز زینهارت نگفت / بهیداشت آن اندوه اندر نهفت
شد آن فر و شاهی و چندین سپاه / بزرگی و مردی و آن دستگاه
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ / نماند بدندان چو گیرد بچنگ
چه بوئی بدینگونه کم کرده راه / بروز سپید و شبان سیاه
جوانمردی و راستی پیشه کن / همه نیکوئی اندر اندیشه کن
چو نیکوتر از با وفا دارد دوست / وفاداری از دوستان بس نکوست
چو پنجاه و سه روز بگذشت از این / که شد کشته آن شاه با آفرین
ز جنبل همداستی شاه را / بچاره فرود آوری ماه را
چنین گفت کان کس که خون پدر / بریزد مباداش کلاه و فر
بدان مرد دانسته اند کزو / همی خواسته پیش او ارز کرد

بپرداخت لختی بسیچید و تن زد
گر ز هر شش نیست جستن بشهر
ببیداشت آن خو بهر با خوشتن
همه رخت سرو چمن را کفن
فرستاد پاسخ بشیروی باز
که ای نامور شاه گردن فراز

سخنها که گفتی تو برگشت باد
دل و جان آن کش بتب باد
که او در جهان جادوئی جز بنام
شنیدست بوی از آن شاد کام
اگر شاه داد از این رسم و ساز
که از جادوئی جان او زو بود

که جادو ندیدی کس مگوی ای
ندیده بدیدی جان روی ای
مرا از پی مهتری داشتی
که شنگرف چون چشم بگماشتی
ز مشکوی زرین مرا خود کجا
بدو دارم جان بیار استی

زگفتارهای چنین شرم دار
تو بیداد سخن گر ابر شهریار
ز داد او بنیکو دهش یافتن
به پیش کس اندر مگو این سخن
ببردند پاسخ بنزدیک شاه
برآشفت شیروی زان بیکبار

چنین گفت کز آمدن چاره نیست
چو تو در جهان نیز خودکامه نیست
بجاوید تاج و مار اهمن
اگر هست رنجیده کس از من
چو بشنید شیرین بپرداخت گفت
بپیچید رنگ رخش زرد گشت

چنین داد پاسخ که نزد تو من
نیایم مگر با یکی انجمن
که باشند نزد تو دانندگان
جهاندیده و چیز خوانندگان
فرستاد شیروی بیچاره را
بیاورد دانندهٔ سالخورد

وز آن پس بشیرین فرستاد کس
که برخیزد و پیش آید گفتار بس
چو شیرین شنید آن بپوشید سیاه
بپوشید و آمد بنزدیک شاه
بشد نیز با گلشن شادگان
که بد جای گوینده آزادگان

نشست از پس پرده با او بساز
چنان چون بود مردم پارسا
بنزدیک او کس فرستاد شاه
که از سوک خسرو برآمد بماه
کنون جفت من باشی و برخوری
بدان تا سوی کهتری بنگری

ندارم ترا هم بسان پدر
وز آن پیشتر همی توخوشتر
بدو گفت شیرین که داد تخت
بدو آنگهی جای پیش نشست
وز آن پس نیابیم از تاج و تخت
ز فرمان او راه اول فرخت

بدو گفت شیروی هم داستان
که برگوید آن خوب رخ داستان
زن مهتر از پرده آواز داد
که ای شاه پیروز با دی و شاد
توگفتی که من جادوی بوده ام
ز پاکی و از راستی بگذرم

بدو گفت شیروی بد اینچنین
ز تیزی جوانان بگیرند کین
چنین گفت شیرین که آزادگان
که بودند در گلشن شادگان
که از من چه دیدی تو اندر جهان
ز تاری و کژی و ناخردی

جهاندار با نوی ایران بدم
بهر کار پشت دلیران بدم
نخستم بچیزی جز از راستی
ز من دو ربد کژی و کاستی
بسی کس بگفتار من شهر یافت
بهر بارهٔ در جهان بهر یافت

بایران که دید از زنی سایه ام
اگر سایبان تاج و پیرایه ام
نگوید هر آنکس که دید و شنید
همه کار از این پاسخ آید پدید
بزرگان که بودند نزدیک شاه
ز شیرین بخوبی بودند راه

که چون او زنی نیست اندر جهان
چه در آشکار و چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران
جهاندیده و کار کرده سران
به چیز باشند زنانرا بهی
که باشند زیبای تخت مهی

یکی آنکه با شرم و با خواستم
که خفتش بدو خانه آراسته
دگر آنکه فرخ پسر زاد اوی
ز شوی خجسته بیفزاید اوی
سه دیگر که بالا و رویش بود
بپوشیدگی نیز خویش بود

دوم آنکه من جفت خسرو شدم
بپوشیدگی در جهان نو شدم
چو بی کام و بی دل بماند ز رام
نشستش بود اندر ایران و بوم
وز آن پس بمان کالبد کامکار
که کس در جهان آن ندیده شنید

وز او نیز فرزند بودم چهار
بدین سان جهان شاه و بد شهریار
چو نستور و چون شهریار و فرود
چو مردان آن تاج چرخ کبود
ز جم و فریدون چو شاهان نژاد
زبانم مبادا ز پیچیده داد

که هر چار اکنون بخاک اندرند
گرازان بمینوی پاک اندرند
بگفت این و بگشاد چادر ز روی
همه روی ماه و همه مشک موی
و دیگر چنین است روی تم که گشت
یکی گرد و دروغ است نمای دست

مرا از هنرها بد اندر نهان
که آزاده بدی کس اندر جهان
نمودم همین است آن جادوئی
نه از جنبل و مکر و از بد خوئی
نه کس موی او دیدی ایزد بدید
نه از مهتران نیز بشنیده بود

ز دیدار ایران بشد و ماندم
خنور زیر لبان بر افشانده ام
چو شیروی رخسار شیرین بدید
روانش نهانی ز تن بر پرید
جهان خیره ماند از آن چهر او
که شد دلش آگنده از مهر او

ورا گفت جز تو نباید کسم
چو تو جفت یابم ز ایران بسم
نیابم بر اوان من ز فرمان تو
نگارم ابر دیده و بیجان تو
ز من خوب رخ پاسخش داد باز
که از شاه ایران تهی شد جهان

دو حاجت بخواهم چو فرمان دهی
که بر تو بیابانی و شاهنشهی
بدو گفت شیروی جانم تراست
دگر آرزو هر چه خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هر خواسته
که بودم بدین گنج آراسته

وز آن پس سپاری بکالای من
همه پیش این نامدار انجمن
بدین نامه اندر زنی خواهمش
که بیزارم از چیز و از کم و بیش
بکرد آنچه فرمود شیروی زود
زنان آرزوها چو پاسخ شنود

براه آمد از گلشن شادگان
ز پیش بزرگان آزادگان
بخانه شد و بنده آزاد کرد
بدانخواسته بنده را شاد کرد
دگر هر چه بودش بدرویشان داد
بدانکس کجا خویش پیشش

بجنبید چیزی که آن نسکده
چو بر جشن نوروز و مهر جشن
دگر بر کنامی که ویران بدی
رباطی که آرام شیران بدی
فرو جامه از خسرو بد او
یکی روان ورا کرد یاد

بیامد بدان باغ و بگشاد روی
نشست از بر خاک بی رنگ و بوی
همه مرد و مادر بر خویش خواند
مر آن هر یکی را بخوبی نشاند
چنین گفت از آن پس ببانگ بلند
که هر کس که بستاز شاه بند

همه گوش دارید گفتار من
نه بیند کسی نیز دیدار من
بترسید از داور روا داوری
فزونند از اختر بهور و ماه
نگویید کس جز از راستی
نباید ز دانندگان کاستی

کز آن پس که کین خسرو شدم
بمشکوی زرین او نو شدم
سر بانوان بودم و فر شاه
از آن پس که پیدا شد از من گناه
نباید شنیدن ز من هیچ گفت
چو زر روی آید از راز جاده جوی

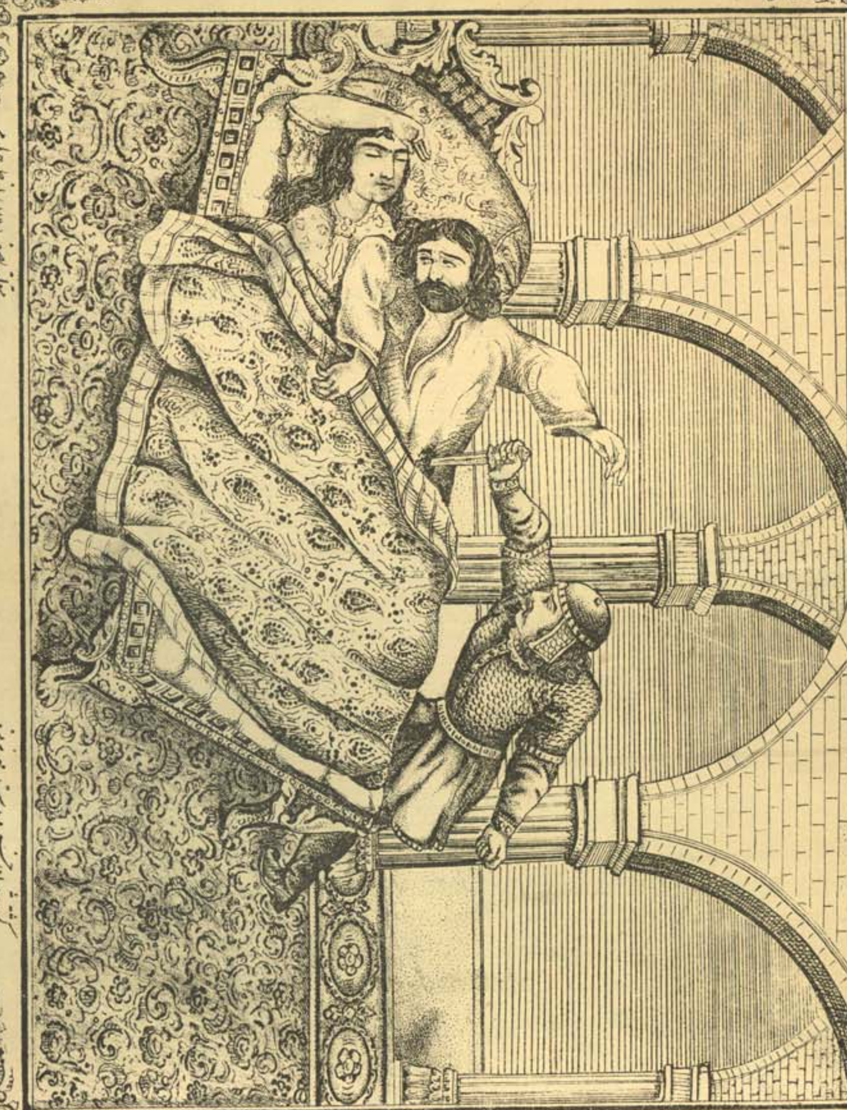
همه یکسر از جای برخاستند
زبان با بخشش دلیا آراستند
که ای نامور بانوی بانوان
نگه کرد و دانا و روشن روان
بیزدان که هرگز از کشتن تو
نه نیز از پس پرده او ا بشنید

همانا ز هنگام هوشنگ باز
چو نو بر نشست برتخت ناز
همه خادمان و پرستندگان
جهانجوی دیدار و دل بندگان
بآواز گفتند کای سرفراز
ستوده همیشه بر من و طراز

که بار دگر گفتن از تو چه بد
بدی کردن از زن همی کی
چنین گفت شیرین که این بد کنش
که چرخ بلندش کند سرنگون
بدو در انگشتری تاج و تخت
گر این پس جدا و خود روی

مگر مرگ را پیش دیوار کرد
که جان بد ز راه چنین خوار کرد
بیامی فرستاد نزدیک من
که تاریک شد جان باریک من
بدان گفتم این من که تا زنده ام
جهان آفرین را بدل بنده ام

بهداران کردم همه دانشش
بر آزاده بودم ز بد خواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن
زبانش نگو به سراید ز من
هر آن کز شما بود بنده مرا
شد آزاد و از من گشاده بیرا



کشته شدن خسرو بدست مهرهرمز
متعلق بصفحه (۱۱۹) از جلد چهارم

## پادشاهی اردشیر شیروی هفت ماه بود بر تخت نشستن اردشیر شیروی و اندرز کردن به سرداران ایران

## ناخوش شدن گراز از پادشاهی اردشیر و بیچاره شدن او کشته شدن اردشیر بدست پیروز خسرو



## پادشاهی شهران گراز که او را فرایین نیز گفتندی پنجاه روز بود آگاهی یافتن گراز از کشته شدن اردشیر و تاختن او با ایران و بر تخت نشستن و کشته شدن او بدست شهران گراز

همی بود تا تیره چون گذشت / سرآمد زمانه برو بر گذشت
سپه تیغها برکشیدند پاک / برآمد شب تیره از دشت خاک
همه شب همی خیره بشتافتند / یکی از دگر باز نشناختند
همی این از آن بستدی آن از این / یکی کرد نفرین دگر آفرین
چو پیدا شد آن چادر زرد رنگ / ازو گشت گیتی چو پشت پلنگ
بسی کشته بود و بسی کوفته / سوار و سپهبد بآشوفته
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ / چو میشان بیدل که بینند گرگ
فراوان بماندند بی شهریار / نیامد کسی تاج را خواستار

## پادشاهی پوران دخت شش ماه بود بر تخت نشستن پوران دخت و کشتن او پیروز خسرو را و سپری شدن روزگارش

بجستند فرزند شاهان بسی / ندیدند از آن تاجداران کسی
یکی دختری بود پوران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
که از تخم ساسان بمانده بود / بسی فر خسروی خوانده بود
بر آن تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان برو گوهر افشاندند
چنین گفت پس دخت پوران که من / نخواهم پراگندن انجمن
کسی را که درویش باشد بگنج / توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا ز گیتی کسی مستمند / که از داد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را / بر آیین شاهان کنم گاه را
نشانی ز پیروز خسرو بجست / بیاورد بیگانه مردی درست
خبر چون بنزدیک پوران رسید / ز لشکر یکی نامور برگزید
ببردند پیروز را پیش اوی / بدو گفت کای بدتن بدخوی
بکاری که کردی بجای جزا / جهان چون بود درخور ناسزا
مکافات یابی ز کرده کنون / جهان چون بود در خور سرنگون
ز آخور هم آنگه یکی کره خواست / بزین اندرون تو ز نا کشته راست
ببستش بر آن اسپ پیروز تنگ / فکنده بگردن درش پالهنگ
جهان کرده تیره بدو بد زمان / بمیدان کشید آن جفا دیده کین
سواران بمیدان فرستاد چند / بفتراک بر گرد کرده کمند
که تا کره او را همی تاختی / زمان تا زمانش همی باختی
زدی هر زمان خویشتن بر زمین / بر آن کرده بر بود چند آفرین
چنین تا بر او بر بدرید چرم / همی رفت خون از تنش نرم نرم
سرانجام جان را بخواری بداد / چرا جوئی از کار بیداد داد
هم از بد بباشد مکافات بد / چنین از ره داد و دلها ستود
همیداشت پوران جهان را بمهر / نجست از بر خاک باد سپهر
چو شش ماه بگذشت بر کار او / بمرد ناگهان کژ شد کار او
بهفته بیمار بود و بمرد / ابا خویشتن نام نیکی ببرد
چنین است آیین چرخ روان / توانا بهر کار و ما ناتوان
چه درویش باشی چه مرد درم / چو افزون بود زندگانی چه کم
چو بر کام دل کامگاری بود / چه بر آرزو تن بخواری بود
اگر مرد گنجی و گر مرد رنج / نه رنجت بود جاودانه نه گنج
چه صد سال شاهی و دو روز چار / چه هفتاد و سی و چه ده و چهار
چو شد اسپری روز پیروز بخت / گر افزون بود سال و گر اندکیست
ترا یادگار از ما داد و بس / که باشد بهر جای فریادرس
رها کن چنگ این سپنجی سرای / که تو مانده بترزین ترا بهتر جای
بآموختن گر ببندی میان / ز دانش بود بر سپهر روان

## پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود بر تخت نشستن آزرم دخت و مردنش

یکی دختری بود آزرم نام / ز تاج بزرگی شد او شادکام
بیامد بتخت کئی برنشست / گرفت این جهان را بدست
نخستین چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کار کرده روان
همه کار بر داد و آیین کنید / گر ایدون همه خشت بالین کنید
هر آنکس که باشد مرا دوستدار / چنانم مر او را که بر درگاه
مرا و را بدی خیار یاری کنم / کند گر کند بردباری کنم
کسی کو ز پیمان من بگذرد / بپیچد ز آیین و راه خرد
بخواری تنش را بر آرم بدار / ز دهقان تازی و رومی بود
بهجو در بر تخت ز چار ماه / به پنجم شد اندر آمد بگاه
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند / بکام دل مرد بدخواه ماند
همه کار گردنده چرخ این بود / ز پرورده خویش کین بود
ز جهرم فرخ زاد را خواندند / بر آن تخت شاهیش بنشاندند

## بر تخت نشستن فرخ زاد و پادشاهی او یکماه بود

چو بر تخت بنشست کرد آفرین / به نیکی روان بر جهان آفرین
هر آنکس که جوید همی راستی / مدارا و بد داد اندر کاستی
همی گفت فرزند شاهنشهان / نخواهم بجز ایمنی در جهان
بگیتی هر آنکس که جوید گزند / چو من شاه باشم نگردد بلند
همه دوستان را گرامی کنیم / جهان را بهر جای نامی کنیم
بدارش چو جان پاک ارجمند / نجوئیم بر بیگنهان گزند
کسی کو بود از پی ما برنج / مکافات آن رنج بخشیم گنج
چو یکماه بگذشت بر تخت او / بخاک اندر آمد سر بخت او
همه زیردستان من ایمنند / اگر دوستدارند اگر دشمنند
سپه خواند یکسر بر او آفرین / که جاوید بادا زمان و زمین
یکی پرستارش بد ال دست / بناگاه روزی بر او برگذشت
یکی بنده بود شوی پر و گاه / ابا خوبی و زیب و با فرهی
سیه چشم بد نام آن بدهنر / که چون او بیارآورد گردون
سوی آن پرستار پیغام کرد / که با من گرانی بیکجای کرد
بیابی ز من بیکران خواسته / بگوهر کنم تاجت آراسته
پرستار بشنید و پاسخ نداد / بر فرخزاد این کرد یاد

## کشته شدن فرخ زاد بدست بنده خود و بر تخت نشستن یزدگرد و پادشاهی یزدگرد بیست سال بود

چو بشنید این شاه بیتاب شد / از اندوه بیچاره و بیخواب شد
از او شاه بر دشت بند گران / چو بسیار گشتند خواهشگران
سیه چشم را بنده بر پای کرد / بزندان درون مر ورا جای کرد
چو بگذشت چندی بر آن بیهنر / که بسته بدش آن شه دادگر
همی بودش از روز آرام کم / سیه چشم با می برآمیخت زهر
دگر باره زی خانه شاه شد / از او شاه را آگهی کوتاه شد
همی جست از کینه بر شاه جای / جهان بد کنش بنده زشت رای
نگونسار شد تخت ساسانیان / از آن زهر شد کرد او را زیان
بجوز و بشکنند ز آیین سپنج / هر آنکس که بشنید بر شه گریست
همی پادشاهی جهانبان سزید / ز هر سو همی دشمن آمد پدید
ستاند ز تو دیگری را دهد / جهانجوی انیش بکان برجهد
چنین است کردار گردنده دهر / نگه کن کزو چند یابی تو بهر
بخور هرچه داری بفردا مپای / که فردا مگر دیگر آید بجای
بدشمن بماند آنچه باشد بگنج / بد و ناروا تا نباشد برنج
بخور هرچه داری فزونی بده / تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه
هر آنگه که روز تو اندر گذشت / نهاده همی باد گردد بدست
که یاری نزادی مرا مادرم / نگشتی سپهر بلند از سرم
چو بگذشت او شاه شد یزدگرد / بماه سپندارمذ روز ارد
چو گفت آن سخنگوی مرد دلیر / که از گردش روز برگشت سیر
نه روز بزرگی نه روز نیاز / نماند همی بر کسی بر دراز



زمانه زمانیست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
بیارای خوان و بپیمای جام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر چرخ گردون کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو
اگر شاه گردی سرانجام چیست / ز آغاز تخت و از فرجام چیست
ولیکن ترا بر چنین چند بند / بس ایمن مشو بر سپهر بلند
که با پیل و با شیر بازی کنی / چنان دان که از بی نیازی کنی
تو بیجان شوی و بماند دراز / حدیثی دراز است چندین متاز
نوازد آفریدون فرزانگی / چو بر دو ز با تخت و افسر بری
چو جمشید و چون فرخ آید بتخت / چو کاوس و کیخسرو نیکبخت
بزرگی نگه کن که با یزدگرد / چه کرد او بر این بر چه آمد بگرد
چو بر خسروی تخت بنشست شاه / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت گردون بچرخ روان / شنیدی که فرزند نوشیروان
چو بر بد بر پادشاهی برست / خور و خوشه و برج ماهی برست
بجوید بلندی و فرزانگی / بیامیخت رزم و تندی مردانگی
ز برگش نماند همی دو و تخت / ز گنج و ز دیهیم شاهی بتخت
همی نام جاوید ماند نه کام / جهان را ز کام و بر فرمان رام
ز نام است تا جاودان زنده مرد / که هر دو شود کالبد زیر گرد
چه نیکو بود شاه را داد و دین / ز ناشستن با بنا آفرین
بر آنم که تا زنده مانم بشیم / تن و رنج بد از جهان برکنم
بزرگان بر او آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
بر این گونه تا سال شد بر دو هشت / همی ماه و خورشید بر سرش گشت

## تاختن سعد وقاص با ایران و فرستادن یزدگرد رستم را برزم او و نامه نوشتن رستم به برادرش

جهان بد که کار سپهر بلند / که از تیغ او روز گشتی چو شب
عمر آنگه بدو هشت نزدیک اوی / ستوده ورا خاتم پادشاهی
گزین سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
ز تخت عرب بر عجم بر جهد / همی بخت ساسانیان تیره شد
برآمد ز شاهان جهان را قفیز / نهان شد ز روز و جهان تیره شد
همان تیره شد خوب شد خوب زشت / شده راه دوزخ پدید از بهشت
دگرگونه شد چرخ گردون بچهر / در آزادگان تیرگی برد مهر
چو آگاه شد ز آن سخن یزدگرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بداد جهان آفرین کردگار / بباید بسی بنده را کرد کار
بآزادگان بنده را شد نیاز / هر او جان ده و چهره آزاد
ستاره شمر بود بسیار هوش / بگفتار تو بد نهاده دو گوش
بنو تا بود هر فرزند راه / به چاه اندر و بر کشد با سپاه
که رستم همی نام و بید اختر / خود هیچ گرد جهاندار بود
بدانست رستم شمار سپهر / ستاره شمر بود و با داد و مهر
برفت و گرانمایگان را ببرد / هر آنکس که بود از نژاد بزرگ
بدین گونه تا ماه بگذشت سی / همی رزم جستند تا قادسی
یکی نامه سوی برادر بدرد / نبشت و سخنها همه یاد کرد
همی گفت کاین رزم را کارزار / ره آب شاهان بدین جوی نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت
گنهکارتر در زمانه منم / از ایرا گرفتار آهرمنم
نخست آفرین کرد بر کردگار / گرانی و بد نیک و بد روزگار
که گفت گر گردش آسمان / بزرگ بنده مردم شود بدگمان
ز بهرام و ز هرمز آمد را گزند / که شاید گذشتن ز چرخ بلند
کز این جای تا شاهی ننگ است / به هنگام فیروزی و فرهی
ز چارم همی بنگر و آفتاب / بجنگ بزرگان آمد شتاب
همه بود نباید بشیم اهی / وز آن خاشاک بر گز نیم
جهان تیره گردان برابر شده است / عطارد ز برج دو پیکر شده است
چنین است کاری که گردش چنین / همی سیر گردد دل از جان خویش
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت / دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
چو آگاه گشتم از این راز چرخ / که ما را از او نیست جز رنج برخ
بایرانیان از و کر باشد دم / ز ساسانیان نیز بر یاد نیم
از ایشان فرستاده آید بدین / سخن رفت هر گونه بر انجمن
که بر ما بسی تنگ آمد ازین زمان / ستاره نگردد مگر بر زیان
مرین پاسبانان چار صد بلند / کز این تخمه گیتی کسی سیر
بدان تا فروشیم و بخریم چیز / وز آن پس فزونی نجوئیم نیز
کز آفاق تی الب جویبار / زمین را ببخشیم با شهریار
وز آن پس کجا بر گشاید راه / بشهری کجا هست بازارگاه
چنین است گفتار و کردار نیست / بجز اختر گردان کار نیست
پذیریم با ساو باژ گران / نجوئیم دیهیم گنج آوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم / گرانمایه خواهد گرو و کلاه
چو ظلمی طبری و جو آن انجمن / بجنگند با کیش آهرمنی
بدین نیز جنگی بود هر زمان / که کشته شود صد هزار و دمان
بزرگان که با من بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همی ننگرند
اگر مرز را هست اگر نیک بد / نگر زو بشمشیر باید ستد
چو ماهوی سوری از این جنگ راه / که کوپال دارد و گرز گران
همی سرفرازند آنان که هم / با ایران ما از ندران به چرند
چو نامه بخوانی تو با مهتران / برانداز و بر ساز و لشکر بران
بنوشیم و مردی بکار آوریم / بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
ندانم کسی را از گردون سپهر / دگرگونه گشته است با بچهر
بجید و بکله هرچه داری بپیش / بر سوی گنجور آن گنج شب
همه گرد کن خواسته هرچه هست / پرستنده و جامه‌های نشست
همی تازد آذر آبادگان / بجای بزرگان آزادگان
گرانمایه شاه را شب و روز بر آب / زمانی ز نه از زمانی شتاب
ز زابلستان گر ز ایران گریغ / هر آنکس که خواهند زنهار خواه
بدار و چو زشتی بتاراج بر / نگه کن بدین کار گردون سپهر
ورا از من آگاهی آید کسی / مباش ایچ اندر این کار غمگین بجای
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی / نبیند جهانا مرا نیز روی
در درویش و از ماه و بیاید / بدان تا نباشد بگیتی نژند
چو بودست بسی چنین رنج و آز / که از بیشتر کم گروده نیاز
چنان دان که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج با دست رنج
ز گنج جهان رنج بیش آورد / از آن رنج او دیگری بر خورد
تو با هر که از دوده ما بود / اگر بیشه اگر مرد برنا بود
همیشه بیزدان پرستی گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای
کز آمد بتنگ اندرون روزگار / نه بینند مر این پس شهریار
رها کن با هم سرانجام اوی / تو شاد و خوش بایران بمان
همیشه بیزدان ستایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
که من با سپاهی بسختی درم / برنج و غم و شور بختی درم
بگیرد ورا او بر زو زور و تب / که تا چون بود کار بر یزدگرد
چو گیتی شود تنگ بر شهریار / تو گنج و تن و جان گرامی مدار
گرانی چه دانم از انجمن / نمانده است جز شهریار بلند
دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد / که خواهد شد آن تخت شاهی بباد
ز کوشش مکن ایچ سستی بکار / همیشه بر او خواه و بر روزگار
ز ساسانیان یادگار است و بس / کز این پس نتنند از انجمن کس
تو بدرود باش ای برادر بیای / همیشه به پیش جهاندار باش

## نامهٔ رستم بسعد وقاص و پاسخ آن



## رزم رستم با سعد وقاص و کشته شدن رستم

## رای زدن یزدگرد با بزرگان و رفتن سوی خراسان

## نامه یزدگرد با ماهوی سوری

## نامه یزدگرد بمرزبانان طوس



## رفتن یزدگرد بطوس و پذیره شدن ماهوی سوری او را

## برانگیختن ماهوی سوری بیژن را بجنگ یزدگرد و گریختن یزدگرد و پنهان شدن در آسیا

[illegible]

## فرستادن ماهوی سوری آسیابان را بکشتن یزدگرد و پند موبدان در باره بازداشتن او از کشتنش

[illegible]



[illegible]

## کشته شدن یزدگرد بدست خسرو آسیابان

[illegible]

[illegible]

مگر کآمد امسال بر سان گرگ ... / بدین پایه روز اندر این کالبد
که از دانشی مرد نابد سخن ... / بجز تخم نیکی نکاری مبرد

## آگاهی یافتن ماهوی سوری از کشته شدن یزدگرد و بر تخت نشستن

فرستاد تا هر که آن خمه کرد / بجا کش گران دزد و تیمار خورد
یکی تاج با او بد و مهر شاه / نشان زاده را آرزو گاه

[illegible]



[illegible]

بفرمان شاه جهان یزدگرد / که سالار بد اندر این بخت گرد

## آگاهی یافتن بیژن از کشته شدن یزدگرد و بر تخت نشستن ماهوی سوری و لشکر کشیدن بیژن بجنگ او

بمان تخت زرین و انگشتری / ترا زیبد اندر جهان مهتری
چو تنها بماند آن نشان خرد / بر سید که لشکرش در رسد

[illegible]

## گرفتار شدن ماهوی سوری و کشته شدن

مظفرالدین شاه قاجار

نباید که ماهوی ری جنگ / بترسید ز بیچون کشد بیدرنگ
چو بر سام چینی درفشش بدید / سپه را سراسر بیکسو کشید
چو نزدیک با او برابر بود / بزد خنجر او را دلیری نمود
هم آنگه رسیدند یاران وی / همه دشت از او شد پر از گفتگوی
هم آنگه به بیژن رسید آگهی / که آمد بدست آن بد آئین ری
نگالیده با یکدگر ساختند / همه چاره کشتن انداختند
گنهکار چون روی بیژن بدید / خرد شد ز مغزش همه ناپدید
چرا کشتی آن دادگر شاه را / خداوند پیروزی و گاه را
بدین شه کنون گردن من بزن / بینداز در پیش این انجمن
چو بشنید بیژن گشاده دو پای / ببرند تا ماند ایدر بجای
ز پی برکشیدند سرتا بپای / برآمد ز در ناله کرنای
چو ماهوی ناگه بر جان شاه / نجنبید هرگز جز از جایگاه
فروزنده او چو هنر ببر / همی ساخت از مهر او تاج زر
گر از اندران نیز کی گشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
از آن تخمه کس در زمانه نماند / وگر ماند هرکس که دودش براند
گنهکار به بیژن ترک نیز / ورا نیز هم بر سر آمد قفیز
بگیتی چنین بُت پاداش بد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بتاریخ شاهان نیاز آمدم / بپیش اختر و بر ساز آمدم
نشسته خطا رومن از دور شان / تو گفتی همه پیش من دوشمان
از آن نامور نامداران شهر / همی ریختی بود گوارات بهر
از او بیم خور و پوشش و سیم و زر / از او باقیم جنبش و باد و بر
سی و پنج سال از سرای سپنج / بسی رنج بردم باُمید گنج
سرآمد کنون قصه یزدگرد / بماه سفندارمذ روز ارد
چنانش ستودم که اندر جهان / سخن ماند از آشکار و نهان
بدو ماندم این نامه را یادگار / شبش بود با پاتش آمد هزار
هر آنکس که دارد هش و رای و دین

## ماهوی سوری بدست بیژن

همی ساخت تا بیژن جنگ در / برآهیخت تیغ و بزد شتالب
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد و ناگاه زد بر زمین
بر سپاه کشید کای او بر / بیامد زدن گردنش کو گذر
چو بشنید بیژن دلش شاد گشت / بتازید و اندیشه آزاد گشت
هر آنکس که دیدند از آن بارگاه / بکشتند ناگاه و بیم سپاه
شد از بیم همچون تن بی روان / سر بر پراکند رنگ روان
بدو برید ز شاه و هم شهریار / ز نوشیروان آن جهاندار گاه
بدو داد پاسخ که اندوه گنج / که کین از دل خویش بر دن گرم
بفرمود تا گوش و بینیش دست / ببرند و بر بارگی برنشست
منادی گری گرد لشکر گشت / بدرگاه هر خیمه برگذشت
یکی مهتری بود نامش گراز / کز او بود ماهوی را نام و ناز
چو ماهوی از تیره شد روزگار / ببر و اندر آمد بر سوار
سه پور گزینش بلشکر بدند / همان هر سه با تخت و افسر بدند
بزرگان ایشان دو نفرین کنند / سر از کشتن شاه بر کین کشند
خرد را چنان جهان دیده گشت / از آنجا شنیدم که دیوانه گشت
کنون زین سپس روزگار بود / سخن گفتن از تخت منبر بود

## تاریخ انجام شاهنامه

چو رفت از شاهان نبد بهره ام / نکفت اندر جشنشان بهره ام
که هموار کارم بخوبی روان / همی داشت آن مرد روشن روان
نیم آگه از اصل و فرع خراج / همی غلطم اندر میان دو ماج
چو بر باد دادند گنج مرا / نبد حاصلی سی و پنج مرا
ز هجرت شده پنج هشتاد بار / که گفتم من این نامهٔ شاهوار
مرا از بزرگان ستایش بود / ستایش و را در فزایش بود
ز نامم بسی آورد گفت و شنید / چو روز جوانی به پیری رسید
پس از مرگ بر من کند آفرین / نمیرم از این پس که من زنده ام

به تیزی بر چشم او بر دمید / که با او دگرگونه بازی کنم
مر او را بر یک قرب دریافت / رکابش گران کرد و اندر [illegible]
فرود آمد و دست او بر بتافت / بپیش اندر افکنده خود [illegible]
چنین داد پاسخ که این را [illegible] / گر این ماهوی بیژن آگاه [illegible]
خروشی برآورد بیژن چو شیر / ز ترکان یکی خشید چند [illegible]
بتاراج بردند بار و بنه / کشیدند ماهوی را بر [illegible]
بگفت بیژن که ای بی نژاد / که چون تو پرستار کش [illegible]
چنان داد پاسخ که بر بد کنش / نباید که گرگش و [illegible]
بشمشیر دستش ببرید و گفت / گر این دست را در بدی [illegible]
بفرمود کابن دو پای دیگرم / بدان تا خوابش آمد [illegible]
که ای بندگان تیغ او بدکنش / منادی زند هر جای [illegible]
نگهبان مرو اندر آن تیره گاه / چو ماهوی شد کشته بر خواری [illegible]
بنو فید شهر و برآمد خروش / شد آن مرز یکسر پر از خاک [illegible]
هم آنجا بلند آتشی بر فروخت / پدر را و هر سه پسر را بسوخت
که نفرین بر او باد و هر کز جا / که او را نه نفرین ز دستی [illegible]
همی بود تا خویشتن برافکند / ز بی چرخ گردنده کوژ [illegible]
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج / فزون کردم اندیشه درد و رنج
بزرگان با دانش آزادگان / نبشتند یکسر همه رایگان
سر بدرها کهن بسته شد / وز آن نبد روشن دلم خسته شد
حسین قتیب است از آزادگان / که از من نخواهد سخن رایگان
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک / همی بر شعر اندر آید فلک
کنون عمر نزدیک هشتاد شد / امیدم بیکباره بر باد شد
تن شاه محمود آباد باد / سرش سبز باد و دلش شاد باد
که جاوید باد و خرد همبرش / همیشه بکام دلش کار کرد
چو این نامور نامه آمد به بن / زمین و [illegible] کشور شود [illegible]
که تخم سخن را پراکنده ام

بفرمان جاکران فتح و نصرت آستان برترین جایگاه بنیاد تاج بخشای کیانی کلاه هوشنگ فرهنگ کیخسرو آهنگ منوچهر چهر فیروز روز بهرام رام تیرداد داد اردوان دوان انوشیروان عدل خدیو [illegible]
بارسی مدی تابنده خوی موبد ودی ایران خداوند ارزوبار (...) که روزش جاوید به خواهش موبد فرش فزون باد پرورگار ... بدون (تاج و تخت) بار ای که فتحای خداوند کورش در فش [illegible]
و جای گیتی و چیره سرگان بیشترگان ایران جابه و دستور بزرگ جنگاوه شاهنشاه خدیو بهمن بزم گرشاسب جنگ تهمتن جهان پناه خان امیر جهاد جنگ سپهسالار وزیر بزرگ اعظم و سرکاری هنرور جنگی و پیر [illegible]
کلک نوشیر قوا و نوای جنگانه رزم و شنان سرای جاه بزم تاریخ اندار خاورتابخیز سهراب درجنگ سام ترکش علیخان ارشدالدوله و کوشش و نقل گیری ... دانای میدان سخن ... [illegible]
بنجودی ... و شمشیر عبدالعلی بیدگلی چاپ ... کرده ... در ... چاپخانه آقا سید مرتضی ... آقا میرزا ... [illegible]
بکلک من بنده محمد حسین ... کتاب ... شهر صنع مظفر در سال یکهزار و سیصد و بیست و دو هجری ۱۳۲۲ در ... ۸۲۰

# ملحقات شاهنامه

## داستان ضحاک و جمشید و نامهٔ ضحاک تازی بجمشید

### پاسخ نامهٔ ضحاک از جمشید



### جنگ کردن ضحاک با جمشید

### زخم خوردن جمشید از ضحاک

## گریختن جمشید از ضحاک

## رسیدن جمشید بزابل

کر چون لاله از دل بسوزد چراغ
ز گم کردن راه سرگشته ام

سرا بانوان دخت گورنگ شاه
ز طالع زبون گشته این خرم

در این باغ بنشسته مانند ماه
ز سرگشته گردون دون ناخرم

## آمدن دختر گورنگ شاه نزد جمشید و بزم آراستن باده

جوانی بدیدار ایرانیان

گشاده کش و تنگ بسته میان

## کاندار کردن جمشید دختر گورنگ شاه





## شناختن دختر گورنگ شاه جمشید را

اگر چند جوئی و پوئی بسی
بدیدار ما شب رای نیست

## سخن گفتن دختر گورنگ شاه با جمشید

نگار تو آنک بهار منست
مرا این بر خیابان گلستان منست

## برنی گرفتن جمشید دختر کورنگ شاه را

## آگاهی یافتن کورنگ شاه از راز دختر



## آمدن شاه زابل بدیدن جمشید

## پیدا شدن تور پسر شاه جمشید

## پیدا شدن شم از طورگ و نژاد اثرط و گرشاسب و سام از نریمان

## حکایت دوم سرگذشت رستم با گنگ بهزاد و آغاز داستان گنگ کوهزاد



## پیدا شدن شیدسب از تور

## رزم طورگ با سپهبد

## گرفتار شدن سپهبد بدست طورگ

## آمدن رستم بیازار و زدو بیاده بتعریف کک شنیدن

## آمدن رستم نزد زال و اراده نبرد کک نمودن

بسا تیغ کو کشته گرز و رکار / کی مرد پیدا نشود نامدار
چنین گفت بهزاد با موبدان / گران خشم چرا تیره دارم روان
همانا که باشد نژادش ز سام / ز شیران بگیرد ز مردی کنام
بپی جست گفتارش اندر نبرد / ندانم چه آرد بمردان مرد
اگر زال آید ز زابل چه باک / چه دستان برین جنگ خیزد ز خاک
ز پرورده مرغی چه زاید ببر / چه باشدش تیر و چه باشد هنر
حلا باده و پیش آن و طرب گزین / که ننگ است زین رزمگاه و کین
هزار و صد و هژده هم سال گشت / چو بادی که آید بکوه و بدشت
همان نیز اگر آیدم اژدها / ز پیکان تیرم نیابد رها
همی تار از زخمه صد پاره بود / که کهزاد را رزم یکباره بود
صراحی در آن دم بخون بگریست / گرانمایگی هم نخواهند زیست
چو در جام گیتی در آمد شراب / جهان گشت مانند یاقوت ناب
چو بشنید آن نعره را کوهزاد / بلرزید دل در برید نژاد
کزین نعره نشنیده‌ام از هژبر / نه هرگز خروشیده بکوهسار ابر
بدو گفت کآمد سه تن رزمخواه / وزین پای کهسار آن گرد راه
دو خسته شده دیگری نیز [illegible] شده / چو سیلاب در دشت پنهان شده
بباید یکی مرد دانش پژوه / کز ایشان خبر آورد زی گروه
بیارد از این بر نگه بسته دست / بیابد ز جای جنگجو بوم و نشست
چو بشنید بهزاد برجست زود / گک بدگهر را فراوان ستود
بگفت این و چون شیر زد می بره / بابرو زده از سر کین گره
چو بندی بر پشت و کینه کمر / که بخت جوان اندر آری بسر
بخندید بهزاد از گفت گک / که زینسان مرا برشماری سبک
دلیری ستاده چو نر اژدها / چو نر اژدها بل چو کوه بلا
چه نامی بدینسان بجنگ آمده / بیکبار شیر و پلنگ آمده
تهمتن چو بشنید آواز او / برآورد نعره که ای زن نژاد
ز بس کینه بهزاد آمد بزیر / غریده مانند غرنده شیر
بالا بلند و به بازو قوی / سرو سینه و بر همه پهلوی
پس آنگه بدو گفت نام تو چیست / که خواهد کنون مرگ بر تو گریست
نیایم بتو گرز آوردگاه / سرت را دهم آگهی از کلاه
چو رستم ورا دید گرز گران / بزد و این پهلوی بر میان
بخندید رستم ز گرز گران / که هست این بکار افغانیان
چه نامی که اینگونه کوشی بجنگ / قوی یال و بازو و هوش و هنگ
تهمتن چو دشمن بدید و بدو شاد / بگردن بر آورد دل رزمخواه

بچه ملک و بدل نره شیر / بسا سر که او اندر آرد بزیر
ندارم ز کس بیم باشیم شاد / غم و رنج بیهوده داریم یاد
یکی نامور بچه اژدها / کز او اژدها هم نیابد رها
چو بشنید گک زو بخندید و گفت / که بیهوده زینسان نباید نهفت
بدو گفت تو به که از پور زال / سخن بیست بسپار از ده و سال
ستاره درخشان بود بر سپهر / همی تا که خورشید ننمود چهر
چرا غم خوری زین جهان خراب / دمی خوش برآریم با جام شراب
بگیتی همه کام دل دیده‌ام / بهر رزم میدان پسندیده‌ام
بگفت و شراب دمادم کشید / همانا ز چهره غم کشید
شده نغمه چنگ بر سوک مرگ / که خواهد فنا و رهیدن ز برگ

### رسیدن رستم با میلاد و گشواد به پای حصن

تهمتن بیامد بنخچیرگاه و دشت / چو شیری بیامد بر آن کوه گشت
سه تن بد همه با ده و بجام / تو گفتی هژبر است اندر کنام
همانا که رعدیست در نوبهار / و یا نعره شیر است در مرغزار
سواران چند تن از شکار / رسیدند نزدیکی جویبار
ندانم که شیر است یا اژدها / کز آن زرفشان کس نیابد رها
ببندد دو بازوی پیل نبرد / که تا زنده دیگر کس آید بگذر
نباید که گیرد به تیغ و به جنگ / شود تیز چنگال همچون پلنگ
از او خواست دستوری رزمگاه / که سازد جهان تنگ بر کینه خواه
سراپا بپوشید آهن قبای / میان بسته بر کین و رزم آزمای
چو بهزاد آراست تن بر سلاح / بدو گفت گک کای یل رزمخواه
ز مردی چه خیزد که کار زار / که برورده رخش بود خونخوار
بصورت چو خورشید و صورت نهنگ / بهیبت چو شیر و بجستن پلنگ
ندانی چه جایی است مانند دی / که بهرام بار دگر کند داوری

### آمدن بهزاد بجنگ رستم و گرفتار شدن او

چو آمد بیابان و او را بدید / ز اندیشه شد چهره‌اش شنبلید
چو گرشاسب جنگی و از تیغ شاخ / کمرگاه باریک و سینه فراخ
ز گردنده گردون شنیدی خبر / که چگونه رزم آید از وی پسر
بدو خیره گردید بهزاد گرد / همی خواست تا بد نشان دست برد
سپر بر سر آورد در روشن گهر / سپرده دل و جان به پور دگر
بدین یال و بازو و زور از زال زر / گرفتند هر سال و جام زر
بدو گفت نامم بود مرگ تو / کفن گرد و اینچنین ترگ تو
بیامد بمانند آهنگران / بگردانید رستم عمود گران

همانا که انجام فیروز نیست / از آن نره که رزمی نوبت روز نیست
یکی بر خود گفت کز بستان / بیامد یکی گرد گیتی ستان
که چرخش نیارد کشیدن کمان / کماندار بش بگذرد از گمان
اگر سام آید همانست جنگ / که دیده است یکباره در رزم ننگ
وگر بار گفتش که بیهوده بس / بیکبار سیمرغ ناید مگس
بپیچیم بدینسان سخنها گوی / نبینم کسی کآیدم روبروی
چه داند کسی تا چه آید بسر / هر چیز کآید ببندم کمر
چنین تا همه شب گذر شد / همان جنگم از اژدها نیز [illegible]
چو آمد از ایوان او بانگ چنگ / منی تا [illegible] در آورد جنگ
تن نامی شیر رخشنده رخ / که دیگر نخواهد بر آمد [illegible]
چنین تا که بگذشت کاوس گشت / سپیده بیامد بر کوه و دشت
منم شیر گفتا آوردگاه / جهان پهلوان رستم کینه خواه
بپرسید کاین بانگ [illegible] / ببینید در پای کهسار گشت
که آمد ز در مرد در دار نام / دلش پر ز اندیشه رخ زرد فام
بدان هر سه بستند از کینه [illegible] / بدیشان بسی گشت آن کینه گر
چنین داد پاسخ گک کوهزاد / که دارند رزم همانا بیاد
گر از تخم سامند و از پشت زال / ببندد دو بازوی ایشان دوال
در این کوه وی کشته گردد گهر / وگرنه زمانه در آرد بسر
وگر شیر باشد بدام آورد / همی ور فسرش بشام آورد
زمانه همی گرد بر روی [illegible] / گر این رزم زودی شود [illegible]
بجان تن خویشتن را [illegible] / بگمهدار از این شیر مرد [illegible]
بگفت و برآمد بحصن بلند / نگه کرد بر دشت و دید ارجمند
سکندار را [illegible] چشم [illegible] / بدو نعره زد کای خرزابلی
همانا ترا مرگ آمد بسر / و یا خود زمانت ببرد [illegible]
اگر مرد جنگی بر آور [illegible] / ببینی چه دارم ز زور و [illegible]
کویی بد مانند آفتاب / که از گرز بینی چرخ [illegible]
دو چشم [illegible] / بگردان در [illegible]
همانا برزمم [illegible] آمدی / بیکبار جن گشته [illegible] آمدی
برانگیخت [illegible] / بر آورد آن گرزه سرگرای
بزد بر سر زود بهزاد گرز / بپیچید آواش در کوه برز
چو بهزاد [illegible] / بدو گفت [illegible]
جهانید بهزاد بر روی سمند / کمر آورد بر تهمتن کمند
سپر بر سر آورد بهزاد گرد / تهمتن بیامد پی دست برد



بزد بر سرش گرزه گاوسار / که آورد بس بید در کوهسار
ز زین اندر آمد بروی زمین / بیفتاد بیهوش مرد گزین
بمیلاد بسپرد بهزاد را / فرو بست بازوی بیداد را
که تا بید با او بمیدان جنگ / سر و نام او ماند در زیر ننگ
بر او وی بستی همه کمر / ز نامردی بسته این نامور
برون آی و زنده بخورشید [illegible] / بتاج و بتخت منوچهر شاه
چو آواز رستم بگوشش رسید / تو گفتی که جوشش ز سرش برپرید
بدو دیدبان گفت کای نیکنام / سواری که با رزم و کین است رام
شده مست زی گک کوهزاد / از این گفته در صبر افکنده باد
جهان زی [illegible] شیر دم بچه [illegible] / ولیکن کنون شد مرا کار زار
بگفت و یکی درع فیروزه رنگ / بپوشید بر تن پی نام و ننگ
بگردن بر آورد و بر باره شد / بر افراز باره بنظاره شد
سپهر روان بر سرش گرد باد / کلاه بر ترک او خون کلاه
یکی نعره زد همچو ابر بهار / که ای مرد خیره سر دو سوار
که بیهوده تا چند ورزم [illegible] / که افکنده جانت بکام نهنگ
چو آواز گک را تهمتن شنید / نگه کرد بر کوه او را ندید
همی گرد چون گوی بزرگ / بچنگال شیر و بچنگ چو گرگ
چه افزاید از گفتگوی چنین / تو برآسمانی منم بر زمین
بسی رزم و بدی بهر جایگاه / یکی هم نگه کن در این کینه خواه
یکی رزم سازم در این کوه [illegible] / ز گرد و همه کوه خارا ستوه
همه سنگ کهسار از آن کوه [illegible] / فرو [illegible] از نوزده بشکند خار
ز کینه جهان بر آورده کف / نمودی چو کوه گران [illegible]
کشیده بهر گک کوهزاد / ستوری بمانند تند باد
از او رستم پیلتن خیره گشت / نشست از برش گک در آمد بدشت
همی گفت هرگز که این پهلوان / تو گفتی دلیر است به از گوان
کسی سوی گک گر خرامد بجنگ / پیاده اگر آید که ناید [illegible]
بدو داد پاسخ که فرزند زال / منم ای تو فرتوت بسیار سال
ز تو باز خواهم همه بار و باد / که بردی تو هر سال و چرم کلاه
سنانی بدو [illegible] / در انداخت کو را [illegible]
بپیچید گک را دل برده [illegible] / بزد دست [illegible] از جا [illegible]
سپر بر سر آورد فرزند زال / گک بدگهر باز گشت [illegible] دوال
بدانست کو را چگونه [illegible] / از او گردش [illegible]
دوم گرز بگشاد چون [illegible] / کمرگاه [illegible]

سپر بهمن گرد پیدا و رابسر / بد خیره زاو در دوید [illegible]
زمانی برآمد چو آمد بهوش / برون شد از آن خم سپهر خروش
چو زاو دو دیده بدان در بجی / بگک در رسانید از آگهی
در این گفتگو بود با کوهزاد / که آمد خروشی که ای بدنژاد
نه مرد است این دزد [illegible] / بیکباره واپس تو از هر زنی
که آیم بر افراز که چون پلنگ / نه دزدانه افکنده کهسار و سنگ
بپرسید این کیست این وکیست / [illegible] گک شنیدن از هزبر [illegible]
خروشنده [illegible] رستم / ز دستان از نامور نیرم

### شنیدن گک نعره رستم و لاف بسیار زدن

همانا که این پور زالست و بس / که سیمرغ باشد ورا یار و کس
کمربست و بنهاد بر سر کلاه / ز کینه جهان پیش چشمش سیاه
یلی دید مانند آزاد سرو / برخ چون تذرو و میان چون غرو
جهان را گرفته همی فر او / بخورشید رفته سر ترک او
دگر دید گک بر سراپای او / بدید آن بزرگی و بالای او
ندانی چه جایست این بزرگوه / از او گشت سام نریمان ستوه
یکی اژدها دید با زور [illegible] / بن کوه و صورت بسان هژبر
بدو گفت رستم که ای دزد شوم / که ویران شد از شومیت مرز و بوم
همی گوش من بشنود بانگ تو / فرود آی و بنگر تو [illegible]
غریوی بر آورد کهزاد شیر / که ای بدگهر پور زال دلیر

### فرود آمدن گک کوهزاد از کوه و نبرد نمودن با رستم

چو آمد فرود از که آن تیزچنگ / بمیدان بر و یال غران نهنگ
برستم نگه کرد و خیره بماند / دو چشمش ز دیدار تیره بماند
نگاور سمندی بجستن چو برق / شده غرق آهن بسر تا بفرق
سواران در کمره [illegible] / بگردن سر نیزه افراختند
نبیند بگیتی کسی کام از این / بگردون رسد نعره‌ام از این
چرا بی ستوران پایی [illegible] / کجا نامور باره [illegible]
تهمتن منم پور دستان سام / سر سرکشان رستم نیکنام
همه باژها باز گیرم دگر / بزرم برار از تن تو سر
تهمتن بسر نیزه برگرفت زود / بنیروی مردی ز چنگش ربود
برانگیخت چو سم گک کوهزاد / سوی رستم پیلتن رو نهاد
بزد بر سر گرز و بر خود اوی / رخ و چهره چرخ شد لاجورد
تهمتن بر آورد کوپال سام / یکی برخروشید برگفت نام
بیفتاد گک از پشت سمند / ز جا جست و بند کمر کرد بند

نگاور ز رخش در آمد چست / همه مهره باره در هم شکست
نشست از بر شیر زبان [illegible] / دو بازوی بهزاد محکم ببست
که گرفت بهزاد را کوه دلی / که پیدا نباشد ز خور اندکی
چه در دز گزیدی بدینسان درنگ / که آمد همه نام او خان بننگ
تراو گک آمد چه پانی دگر / چه دانی برزم جستن کمر
همه مرز افغان بهم بر زنم / بدین دز ز کین آتش اندر زنم
کرا جوید این چه گوید چنین / که دارد سرا پنجه خشم و کین
ترا جوید و ایستاده بدشت / چو او شیر هرگز بدین کُه نگشت
هنر بود کآرید پیشم بسیج / نشاید که جویم نشاط و [illegible]
ز دستان و زالش [illegible] بجنگ / نداند که آید بکام نهنگ
نبودی بمانند یک لخت کوه / کزاو کوه البرز گشتی ستوه
سراپای در زیر آهن نهان / ز چرخش نبود از فر مهان
بدل گفت آنگه گک کوهزاد / ندارم چنین تو به هرگز بیاد
چه داری بدینگونه چندین خروش / همانا خروش تو آید بگوش
کنون هم تو جوئی در این کوهسار / چرا کرده رای این کارزار
سیه چهره و ریش کافور گون / دو چشمش بمانند دو طاس خون
چه داری بدینگونه لاف و گزاف / هنر باید از مرد جنگی نه لاف
چو بینی بدانی که مردانگی ام / در این کوه پایه برای چه اند
چه نازی بر این دست و زور و هنر / اگر چرخ باشی در آیی بسر
بگفت و در آمد گک کوهزاد / چو نر اژدها سوی او رو نهاد
یکی اژدها دید پیچان ز کین / دو چشمش پر از زهر و ابرو بچین
چو دیدند کشنده کسی پیش چشم / گواهی دهد دل در آید بخشم
بسا راکه گک پیش از آهو بدی / بگردن قطاس از دم او بجای
کشیده صف از بر کوهسار / فرومانده از گردش روزگار
برانگیخت کهزاد اسب نبرد / برستم چنین گفت کای تیغ مرد
هلا باز گو تا چه نامی بنام / ترا جست از کوه مرباد کام
مرا بهر مرگ تو فرستاد زال / که در خاک آرم تن بد سگال
بخندید از گفته‌اش کوهزاد / بر آورد نعره برو رو نهاد
بینداخت بر چرخ شد ناپدید / کس او را ابر ز دیگر ندید
بگرداند کهزاد گرز گران / سوی رستم آمد چو آهنگران
چو زد گرز بر تارک پهلوان / نپیچید و پیچید کهزاد از آن
دو دستی بزد گرز بر بر سرش / که لرزید آن کوه تن پیکرش
بر آورد شمشیر تیز از نیام / بدو گفت کای بدگهر پور سام

### آگاه شدن زال از رفتن رستم بجنگ کک



### رسیدن زال زر از سیستان به رستم

### برگشتن زال از قلعهٔ کوهزاد و رفتن رستم بطرف سیستان

جهان دیده پیر و گشته کار / همه دیده در جنگ آن نامدار
ورا خواند آنگاه در بر گرفت / بسوی منوچهر شد بس شگفت
نهادند زیرش یکی تخت زر / نشست از برش رستم نامور
چو بنهاد و گرز او را بر کشید / شگفتی همی ماند هر کس که دید
از آن پس نشستند شاه و سپاه / همه دار رستم یل رزمخواه
بدشت نوگاه وی را سپرد / که او بود سالار با دست برد
سرماه شاه جهان برنشست / گرفته جهان دست رستم بدست
دلیرا کسی چون تو آمد در جهان / دلم شاد کردی همی در نهان
تونی آنکه نبود هم آورد تو / نیابند شیران یکی گرد تو
ببینی تو او را به نیروی دست / بیابان کشیدی چو پیلان مست
ز رزم گنگ و رستم نامور / بسام یل آنگاه پس زال زر
که رستم گنگ دژ را کی گرفت / شد آن پهلوان زان دلیری شگفت
ز شادی در گنج را باز کرد / ز هر سو بخواهنده آواز کرد
روان شد بزابلستان پهلوان / که بینند بروی دلیر جوان
برفتند با رستم پیلتن / رسیدند نزدیک آن رزم زن
بپرسید سام یل از کار اوی / ز کار گنگ و جنگ پیکار اوی
همی بت برو دستان شدند / ز رستم سوی یاد و دستان شدند
دو فرزند را گرد بد زود رفت / ز دوری نشان آمد و ناله گرفت
که ششتم از رزم و پیکار گنگ / که این رزم کمین بد برم بدسنگ
چو بودم جوان بزم و آشتی / بپیری مرا خوار کرد آشتی
دو تا گشت آن سرو آزاد باغ / همی تیره گشت آن فروزان چراغ
وفا و خرد نیست نزدیک تو / بر آزرم از رای تاریک تو
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / نکوشان بسر بر پراکنده خاک
چرا بینی از من همی نیک و بد / چنین نالم از دانشی کی سزد
بدین هر چه گفتم مرا راه نیست / خور و ماه زین دانش آگاه نیست
من از داد تو چون یکی بنده ام / پرستنده آفریننده ام
خرد را همی خوان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
سر جشن از محمود فرخنده رای / گراو بیت نام بزرگی بجای
همی باد تا جاودان شاد دل / ز رنج و غم و کینه آزاد دل
جهاندار سالار داد و نصر / کزو شاد مانند گردنده چهر
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستش همه بر سر گنج باد
چو بر بر هم پسر بر سپهر / همه ناجور باد و پیروزگر
سرش سبز باد و تنش بی گزند / سرش برگذشته ز چرخ بلند

برستم بر آفرین خواندند / از آن رزم خیره فرو ماندند
تهمتن بسوی منوچهر شاه / بیامد بسید چون بارگاه
بفرمود اندر زمان شهریار / که گنگ را برآورد بر دار خوار
که ده ساله کودک چنین کار کرد / با فغان سپه رزم و پیکار کرد
جهان وزیری بیارات تو / بیاد جهان پهلو سرورم
شب و روز با باده نامی دو / بگردون بر آمد همی رود و دو
بدو گفت خندان که ای پیلتن / نباشد بگیتی چو تو رزم زن
تو شادباد شاهی که هنگام تو / نشستند بر تخت بر نام تو
ز پیلی بشتی بر آری تو گرد / نباشد بگیتی ترا هم نبرد
بود دامت هرگز جهان دلیر / نه نر اژدها و نه غرنده شیر

## نوشتن زال نامهٔ فتح رستم بسام نریمان

چو آگه شد از رستم کار رزم / ز شادی بیارات آنگاه بزم
یکی گنج بخشید بر هر کسی / بجان آفرین کرد نوزش بسی
وز آنجا بیرفت تا سیستان / خبر دار شد زال گیتی ستان
چو نزدیکی هم رسیدند آن انجمن / بر رسید نیا پهلوان تن بتن
گرفتش ببر در زمان سام گرد / بر او آفرین کرد و با خود ببرد
بسر برد یک ماه سام دلیر / ابا زال و با رستم شیرگیر
در آمد دل زال و رستم بهم / برخساره راندند از دیده نم
دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد

## در پند و بیوفائی جهان

بر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بر اکاش هرگز نپرورده ام / تو پرورده بودی نیازرده ام
ز پیری مرا تنگدل بد دهر / بدین بازو اوزنگ گانش دو بهر
تو از من بهر باره برتری / روانرا بدانش همی پروری
از او خواه راحت کز آن آیدم / شب و روز توفیق دین آیدم
نگردم همی جز بفرمان اوی / نیارم گذشتن ز پیمان اوی
دگر بر علی و محمد درود / بیاران شان بر هر یکی بر فزود

## در صفت شاه محمود گوید

شهنشاه ایران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
سپهدار چون بو المظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود
همیدون سپهدار او شاد باد / دلش روشن و گنج آباد باد
سپنی برین داد و نیکی گمان / که او جلقی باید ز آسمان
نگه کن کز این نامه تا جاودان / درفشی شود بر سر بخردان

جهان راه فرش درم بود و گو / کشیدند از بهر سالار نو
منوچهر شه بر رخش بوسه داد / ز دیدار رستم بشد شاه شاد
ببیدان پیل و دو دار بند / ز دیدار بی بهره دارو نژند
چنین تا سه مه بود آنجا جشن / همه بوستان زین فرو بجشن
تهمتن برستم قبائی بزر / ابا طوق زرین و تاج و کمر
نیامد بس مرغ و ماهی بآب / از آن بزم وآوا ازچنگ ورباب
مراوان دوستان همی تنگ بود / که دارا و مهراب در جنگ بود
جهان از تو تازه گردد چهر / چو خورشید بر اوج گردان سپهر
برانده جهان این گنگ دژ نژاد / که چون او بلانی ز مادر نزاد
که یار و کند هر قوای پهلوان / جهانی بسی سال و ماه ای جوان
تو ندی فرستاد و کردش خبر / چو بشنید سام یل بر هنر
یکی هفته با جشن و باده بود / شب و روز جام طرب می نمود
هوس کرد بر دیدن پیلتن / هم آنگاه آن گرد لشکر شکن
هم آنگاه از جای بر خواستند / پذیره شدن را بیاراستند
چو نزدیک شد رستم شیر زاد / برفت و روان دست او بوسه داد
برفتند تا بر سر تختگاه / تهمتن بپرسیدش از گرد راه
پس آنگه ره گرگساران گرفت / ز کار زمانه شده در شگفت
جهان از شگفتی فراوان بود / فلک آنگه از دی تن آسان بود
الا ای برآورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند
همی رو گرد گل کامکار / همی پرنیان گرد از رنج خار
گردارها در بدی تاکنون / همی بخت بر درد ما از خون
بر آنکه کزین تیرگی مگذرم / نگویم جای تو یاد آورم
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بیگزند
خور و خواب و رای و نشستن ترا / بنیک و بد راه و بستی ترا
یکی آنکه هستیش را راز هست / بکاریش فرجام و آغازت
بیزدان گرای و بیزدان پناه / بی اندازه بنیاد هر جا بجاه
کنون پادشاه جهان را ستای / ببزم و برزم و بدانش گری
جهاندار ابوالقاسم پر خرد / که رایش همی از خرد برخورد
براو آفرین باد و بر لشکرش / چو بر خویش و بر دوده و کشورش
که پیروز نامست و پیروز بخت / از او سربلند است دیهیم و تخت
چنین تا بپایست گردان سپهر / ازاین تخمه هرگز مبراد مهر
که هرگز نگردد کهن در رخش / بماند کلاه کئی بر سرش
کیومرث را تخمه گردد این / که خوانند هر کس بر او آفرین



که هیچ منوچهر و افراسیاب / ستاره بخواند ورا نیز شتاب
نباشد کسی در جهان پایدار / همه نام نیکو بود یادگار
کنون بشنو از رزم برزوی گرد / یکی داستانی پر آزار و درد
که از بهر بیژن بتوران زمین / بیامد بر روی سپهدار چین
فرود آمد ایران چین سپهر / برازرد جهان و برانگیخت مهر
بر چشمه ساران فرود آمدند / یکی ساعت از رنج دم برزدند
کشیده بر و ساعد و یال و برز / درختش از دست مانند گرز
چو افراسیاب آن نشان دید / بپیران ویسه یکی بنگرید
نه سام نریمان گرشاسب برد / نگوش یلان تیز چون شیر زد
بگفت این و آنگاه دل بر کشید / بگرد و در دیار دلش بر دمید
چو بشنید پیران چو شیر / بیامد بنزدیک برزو دلیر
جهاندار افراسیاب دلیر / که روبه ربابد ز دندان شیر
جهاندار دارا و او داد اوست / که روزی ده بندگان کبر اوست
خروشید و وی من و گفت بس / گرو بخراید چگونه کس
ز فرمان شه برنتابان سرت / که شیر بیابی تواند خورت
هر آن شاه کو داد گستر بود / هر دو جهان شاه و سرور بود
سیاوش که از شهر ایران برفت / پناه از جهان در گه او گرفت
بدر خیم فرزند تا شکمگاه / سرش را تر همچون که نه خواه
هر آن خون که این کینه شد بخته / مر آن کیتی او باشد آویخته
مرا نام در برسو ال اوی / ز بالاش خون اندر آرد بروی
بپرسیدش من و از هم جهان / بپیچیدم از وی بنهان
دم اسب در دست آن نامدار / بیاید و بنیاد در دمین بزار
از ایدر بچنگی نماید جهان / که دیده ز رستم …
تروانی که از دانش آگاه نیست / چنین گفت آن شاه از رهجوی
از این پس مگر سیوری بو خوی / بیامد خرامان …
چو بشنید گرسیوز تند خوی / …
بنرمی بدو گفت کای نامجوی / چرا بر فشه …
بیا تا ترا نزد شاه برم / بدان بر هنر با نگاه برم
فروزنده … / همی راه جوید از این …
تو گفتی درختیست آهن ببار / دیا بر شیر در مرغزار
جهاندار او را به شیرین زبان / نوازید و بنشاند اندر زمان
نکردیم برگشت و رزت زبان / دژم روی گشتی چو شیر ژیان
من و مادرم ابد و چند زن / بیانی کهن باز مانده بمن

سمانه خوشنامان بود / چو در دو دل بسکنادل بود
کی آفریدون و ضحاک وجم / جهان عرب خسروان عجم

## حکایت سوم سرگذشت برزو پسر سهراب شنیدن افراسیاب شکان زمین و دیدن او برزو را و بر انگیختنش بجنگ رستم

شه ترک نا گه یکی بنگرید / کشاورز مردی تن آور دید
توی گردن و سینه و بر فراخ / تن چون درخت و بازو چو شاخ
بدان نامداران چنین گفت پس / کزایشان دلاور ندیدم کس
شناوه است زانگونه بر این دشت / کزایشان سپاهی براو برگذشت
بر او من چنین گفت رو تازیان / مر او را بیاور بنزدم دوان
بدو گفت ای مرد دهقان نژاد / چه نامی ز اندیشه با این گروه
چو بشنید برزو بر آوا زوی / چو گلبرگ شد روی او از زوی
چه گوئی کنون یک تو بشتاب / چو آمد بیت اوبدین انگیک
خبردهند بدون با تاج و نگین / سر سروران شاه توران زمین
ز دانا شنیدم بهرز و دوگاه / که فرمان شه را بدار بجوا
نه این بخرد گر خرد و دو رشد / روانش برد بر مرز دور شد
بدبرفش اورابر جای خویش / که هر گز نیارد دلش آز پیش
کنون تا جدا شد سرا و ز تن / بتوران نیابی تو با شوی
مرا بخت بارات شاهم جهان / ندارم جز او شاه در ده سرای
سبک برزوی شیر دل بی درنگ / بیازید بازو بسان پلنگ
گشاورزو بنیال او پیش گرفت / چنین بدنشت ماند بس شگفت
جهاندار از دور دید آن / به پیران چنین گفت کای پهلوان
کسی این و بازو وین کتف او / ندیده بچشم و نه بشنید گوش
بدین تندی و تیزی و زور کام / سرزنده و پیل اندر آرد بدام
نیزی بباد و نیرو دست / بجربی بدام آوری گرد شست
ورا دیده آشفته چون پیل مست / کی پیل یابند گرزی بدست
کسی را بدین دشت پیکار نیست / جهان پهلوان شود گس خراذ نیست
مه سروران شاه توران زمین / سرافراز گردان ماچین و چین
چو گرسیوز این گفت برزو ی / بیامد خرامان چو شیر دلیر
دلیر و خرامان و دل پر شتاب / بیامد بنزدیک افراسیاب
بدو گفت ای مرد با نامه کام / نژادت کدام و چه مردی بنام
بدو گفت برزو که ای نامجوی / دلت شاد باد و فروزنده روی
نیای مرا نام شیروی گرد / تجبر شیر نر همی دست برد

بباید تا جاودان یک گهر / بهر سده با دانش و دادگر
ز گیتی بسینا و جز کام خویش / نوشته برایوانها نام خویش
بدانگه که برگشت افراسیاب / ز پیکار رستم دلی پر شتاب
بدانراه بیره سراندرکشید / گریزان ز رستم بشنگان رسید
چو پیران و گرسیوز و شاه چین / رسیدند نزدیک شنگان زمین
شنا ور بدان دشت همچون / تنی همچو کوه و بچهره چو خون
بدان پهلوی بازوان دراز / همی شاخ بشکست آن سرفراز
مرا سال بر چار صد بر گذشت / ندیدم چنین مرد برین دشت
نیامد ز ما بر دلش هیچ باک / چه باشیم پیشش چه یک مشت خاک
بدان تا بدانم که از تخم کیست / چه گوید بدین دشت از بهر چیست
شه چین و ماچین سخن / بدان تا از این رنج برهاندت
بر او من چنین گفت کای بخرد / بیاید ترا خنده زاین گفت خود
نیایم بگفتار تو پیش اوی / کرایم ز هر بدگمان پیش اوی
ز یزدان نگردی بر آن نایتی / کز اینگونه گفتار با مافی
چو ز ومن چنین گفت برزوی / بدو گفت کای مردی آب و آز
چو دانش بود با جهان / که باشد همه ساله بیدادگر
گفتار گرسیوز شوم / گران کرد بنمود دل را بدوی
دو بهره ز توران چین کنده شد / جهانشهریار گرین بنده شد
چو زو من تندی از او بشنید / برزو دست و تیغ از میان بر کشید
بدان تا ز باید مر او را ازین / بخواری درآرد بروی زمین
ز نیروی فرخنده بخت جوان / نگاه در بر وی اندر آمد دوان
مدار مردم است این و اهریمن است / من امروز کامم که بخت من است
کنون که روز نبرد این دلیر / تن و یال رستم در آرد بزیر
اگر آفریننده بخشودمان / که آسان همی راه بنمودمان
بگردن زبازار قیدی و بی / مبادا اگر او زبخت آید بروی
سپهدارش از دور آواز داد / چو لرزان یکی شاخ از تند باد
نخوردیم از تو درانجا هیچ / مگر آب چشمه از آن پیچ پیچ
همی راه جوئیم از تو کنون / نخوردیم کین و نریزیم خون
بگردن برآورد و بیل بطر / فروشید برسان غران هژبر
چو آمد بنزدیک شین یبش داد / ستایش گری را زبان برگشاد
ز تخم کئی واز کدامین گهر / که داری درانجا ز نام تو پدر
بدر راندیدم بچشم از نه / همه سال بدر ندیدم یک تنه
کنون بر گذشته است و سالیان / ورا چنبری شد همه برز و یال

چنین گفت با او که ای نامدار / برانید بگذشت گردی سوار
بدادم مرا او را بهی آب سرد / نگه کرد بر من دلش شد پر درد
دگر باره چون ماه چهر مرا / یکی چاره ساخت مهر مرا
ز من مهر یزدان ببردی ز دل / وز آنجای برگشت بریان دل
چو افراسیاب این ز برزو شنید / بکردار گل تازه شد بشکفید
همان کشور و دخترم آن تست / همان لشکرم زیر فرمان تست
زمین هفت کشور ترا بنده‌اند / به پیش تو دولت پرستنده‌اند
جوانی و مردی بجا آوری / سر دشمنان زیر پا آوری
بدانگه که من چون تو بودم بسال / توی گرد و بسیار خورده سال
هم آورد من از کوه بودی بجنگ / نگر زم بدی نرم چون موم سنگ
کنون خود ندارم از آن هوش و سنگ / که در رزم گردان بدارم درنگ
یکی مرد از ایران چو ما آمده‌است / که بند بلا را کلید آمده‌است
دل جنگجویان از او شد بدرد / نیارد کسی رزم او یاد کرد
یکی رخش دارد و بر زاده‌ان / به چنبه ز شیران و گرگ و ده خون
برآنم که با تو نتابد بجنگ / گرش چند در جنگ تیر خدنگ
خدای جهان گفتم گواست / که گنج و سرای و سپاهم تراست
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چه نام است نام گو نامدار
همیشه نشستش بود سیستان / که بادا همیشه بکام دوان
جوان این سخن چون ز خسرو شنید / بدرد دل از کینه آهی کشید
بهانه را هیچ او رنگ نیست / تو شاها چنین دل بجنگ است
برزوان اوار و آن روز نیند / بگردون گردان تو بنده‌ای
ز کین جوی ایرج دریا کنم / نشست ترا بر ثریا کنم
شنید زو سخن شاه افراسیاب / کنم دشت ایران چو دریای آب
چو افراسیاب این ز برزو شنید / یکی آه سرد از جگر برکشید
دو صد خوبرویان تاتار و چین / ز دیبا سراپرده اسب و زین
همان گوسفند و بزه بوم و بر / همان زر و دینار و در و گهر
چو برزو بدان خواسته بنگرید / جز از خود و گستی کسی را ندید
از آنجا بنزدیک مادر دوان / بیامد چو خورشید روشن روان
بمادر چنین گفت کای نیکرو / روا نزد خواسته برزو
بدان تا من و رستم زال زر / بکوشیم در جنگ با یکدگر
بدرید جامه همه در برش / بزد دست و برکند موی سرش
بر و بر جوانی بزاری درم / مشو غره جانا بگردان ترم
بسی بی پدر کرد فرزند را / بسی کرد ویران برومند را

بیامد من آن پرهنر نیکبخت / نگه کرد شیر آن بدو کار سخت
فرو ماند بر جای از مهر دل / فرو شد دو پایش گویی به گل
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / در آورد و دو وار باره ببند
ندیدم دگر چهره آن سوار / ندانم کجا رفت چون بود کار
بدو گفت ای گرد پهلو نژاد / زمانه ترا داد و دولت بداد
ز توران زمین تا بماچین و چین / ترا شهریاران کنند آفرین
ز برزنگری راستی کار سخت / بر آورد بخت تو از بن درخت
یکی سهمگین کار دارم بزرگ / کز آن خیره گردد دو چشم سترگ
بهر آرزو جنگ شاهان همی / زمانه ز بیمم هراسان همی
بمیدان نشاید کسی پیش من / اگر نی جوشنش گشت بر تن کفن
یکی آرزو دارم اکنون بدل / کز او شیر درنده گردد خجل
چه ماهی چه کوه و چه دریای آب / ز گرز و ز شمشیر او شد خراب
چه جادو چه دیو و چه شیر و چه پیل / چه کوه و چه ماهی چه دریای نیل
ابا آن همه مردی و زور دست / ترا زور و مردی جوانی بدست
کنون گر تو با او نبرد آوری / سرش را بگردون بگرد آوری
سپهر و ستاره گواه من است / که این گفته آیین راه من است
چنین گفت افراسیاب آن زمان / که آن نامور گرد خسرو نشان
چه گویی کنون چاره کار چیست / بر این جنگ تیمور را یار کیست
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که شاها از این کار چندین شتاب
که چندین سخن گویی از یک سوار / نترسی ز بیچاره در کارزار
بفرخنده فر تیغ فرودین / بآیین بزم و بمیدان کین
کنون گر بفرمایدم شهریار / نشینم بر باره راهوار
ستانم ز کیخسرو این تاج و تخت / فرانم بر آن بوم شاخ درخت
بگودرز گفتش که ده بدره زر / همان تاج و آن باره با گهر
ز زرین لگام و چنان تیغ خدنگ / رکاب دراز و جناغ پلنگ
بیاورد گودرز هم در زمان / بر شاه ترکان مرد جوان

## پند دادن مادر برزو برزو را و باز داشتن از جنگ رستم و سر باز زدن برزو از آن

گرانمایه گنجی سپرده بدست / همان گوش کس با نبشته ببست
سر رستم از تن ببرم براز / بدان تا شود شاد دل شهریار
خروشان و جوشان و گفت ای پسر / که کرده است هرگز چنین کار کس
بدنیا رود دیبا و اسب و گستر / اگر خواهی ای پور جان عزیز
بیا کن گشتش جدا سر ز تن / مگفتار این ای پور جان من

ز من آب گرد آرزو آن جوان / جو از دور دیدش مرا ناتوان
کجا با دل خویش اندیشه کرد / نگاهش گری پیش من پیشه کرد
بباره برآمد چو مرغی بپر / در آورد بخت با من گو نامور
بمن باره و گشت مادر زبون / نبود هیچ او هرگزش هیچ خوی
بیابی ز من دولت و کام تو / بشاهی رسد این سرانجام تو
نبیند جهان کس چو آیین تو / سپهر چهارم کشد زین تو
یکی کار پیش است گران کی / جهان سر بسر زیر فرمان کی
مرا گر دهی چنین تاوان / تراهست نیرو و بخت جوان
دل شیر و چنگال بر جان / ز پیکان تیرم بدی در زمان
کنون بر گشتم سپید و شدم / چو جنگ هر جان چمیده شدم
که بر دست تو نیست پیچش گران / نه پیچی ز پیکار جنگ آوران
ز توران زمین ما داری خانه / که منشور تیغ ورا برخواند
که گیتی درپیش چیش بگیست / کجا گرفتار دوان گرانه بگیست
ز بالای او زان تو بر تر است / برو دی ز تو نامور کمتر است
ترا باشد این لشکر و بوم و بر / ز دریای چین تا بر خزر
چو برزو ز شاه این سخنها شنید / چو گل زان سخن چهره‌اش بشکفید
تهمتنش خوانند رستم بنام / بیدر زال و از پشت دستان سام
چه باید سلاح چه باید سپاه / چه سازیم این را چگونه است راه
چو از تکین این پاسخ شاه ترا / بس این باد و شاهی همی باید ترا
چو جنگی نباشد دل اندر برت / چرا تاج شاهی نهی بر سرت
گر او دل براینگار بر کین کنم / مرآن مرد را خشت بالین کنم
بسازیم لشکر با ایران شویم / بپیکار آن نره شیران شویم
همه جوشنان جبه و برگستوان / کنام پلنگان و شیران کنیم
ز دیبای زربفت رومی سخت / ز یاقوت و پیروزه تاج
دو صد جوشن و تیغ و برگستوان / همان نیزه و تیر و گرز گران
ببرزو سپرد آن سرافراز شاه / که او جوش
ستایشگری را زبان برگشاد / نیایش کنان خاک را بوسه داد
بیامد بر مادر آن خواسته / وز آن خواسته شد دل آراسته
پس آنگه چنین گفت کای مهربان / مرا شاه چین داد هم در زمان
چو بشنید مادر فغان بر کشید / ز نرگس ز دیده برخ بر چکید
همی آرزو رزم شیران کنی / مرا خاکسار و کباب کنی
که این شاه توران فرو چند است / بدی را همه ساله کوشنده است
ز بهر فزونی تو این رنج تن / ز دل دور کن آرزو بخش مکن



بر اندیشه ازین ای سرانجمن / بباید که یاد آوری گفت من
دل شیر دارد تن ژنده پیل / چه هامون به پیشش چه دریای نیل
دلیران ترکان فزون از هزار / همه نامداران خنجر گذار
دگر نامور گرد سهراب شیر / که پیل ژیان آوریدی بزیر
جهان ندارن و شیران گرام / که منشور تیغ ورا برخواند
بدو گفت ای مام نیکو سخن / مرا از جهان شیر زنگی مکن
بیاور گزین کن یکی لشکری / ز جنگ آوران سواران کین
گوینده با من بکین هنرور / که چون باشد آیین مردان مرد
که جنگ آوران ز بسته کمر / دلیران بنیزه و ز دیده
ز لشکر گزین ساز ده پهلوان / بدان تا بگردند با آن جوان
که لشکر دستند نزدیک شاه / جهان پهلوانان با دستگاه
بیایند تازان شبگیر / چه کهتر چه بافر و با انجمن
شب و روز با برزوی شیرگیر / بگرز و به نیزه به شمشیر و تیر
شب و روز جز جنگ جستن نکرد / ورنگ ابد
دلاور چو مرد و دگر بود / که گوش کسی نیز چونان شنود
سراسر به خشم گر با داد او / بیاید چو برنده زبان برگشاد
کمان کیانی و گرز گران / همان نیزه و تیغ کند آوران
از آن پس طلب کن همه لشکرت / همه نامداران این کشورت
بگیو و فرستد و تا ساز جنگ / بیاید بمیدان کین بی درنگ
کمندی ز ابریشم و چرم شیر / یکی تیغ در خورد گرد دلیر
بشه گفت کای شاه چین و چگل / سراسر از ایران و توران دمن
مرا بازوی از وقری / نبرد کس من و هر روی هم
چو بشنید زو شاه افراسیاب / بگفتش بهومان که این در شتاب
همان تیغ و پیکار زهر آبدار / که بر سنگ و سندان
زدی چار صد من بسنگ / سری بر سرش چون سر کاو میش
همه یک بیک پیش برزو نهاد / چو برزو بدید آن زبان برگشاد
که تا برگرایم یکی خویشتن / فغان بر درین شاه نیزوی من
بهومان بشیده بگشاد گرد / بگرز و سپر گرد با دست برد
چو بشنید لشکر ز افراسیاب / همان دم بمیدان
بزد دست و پوشید درع / بیاراست اسپش بزرین کمر
ز آهن کمان و ز الماس تیغ / بباره برآمد چو غرنده میغ
ز سام نریمانش بشناخت کس / تو گفتی که سام سوار است و بس
جهانجوی برزو گرفته کمان / بمیدان درآمد چو باد دمان

دو گرگ آن شیردل بنگرد / که با وی همی کرد خواهی نبرد
ز دیوان جنگی نترسد بجنگ / بروی در آید ز دریا نهنگ
چو کاموس جنگی چو خاقان چین / چو منشور و چون اشکبوس گزین
چو اکوان که بود و چو دیو سپید / که از جان شیرین شده ناامید
تو آن نامداران نبی بیشمار / از اندیشه کردی
که جز خواست یزدان نیابد همی / سر از حکم او کس نتابد همی
خان پیچ و گرد و سکندرهزار / بیازو توی پیکر و پیلتن

## پهلوانی آموختن برزو از سپهداران توران

چو هومان و پیران چو کلباد شیر / دگر بارمان شیر و نیر دلیر
چو بشنید پیران ز شاه آن سخن / یکی نامه فرمود افکند بن
کزینه کرد دو کوه / هم از بهر تدبیر و پیکار جنگ
وز آن سو جهان جوی افراسیاب / بفرمود هم در زمان با شتاب
بمیدان شب و روز کوشان شدند / بگرد اردبای چو جوشان شدند
زمانی نیاسود از تاختن / هم از گردش تیر انداختن
جهان شد بگرز و به تیر آسمان / در آورد میدان
بدو گفت کای شهریار زمین / بفرمان تو شاه ماچین و چین
کمندی که آن باشد از چرم شیر / که باشد سزاوار گرد دلیر
چنین تا بمیدان مرا یار کیست / هم آورد من در پیکار کیست
ز تیر و کمان و ز گرز و ز تیغ / بیارد ز برزو ندارد دریغ
سراپای رومی چو جیبی زره / چو زلف بتان سر بسر پر گره
نباید بکار من این ساز جنگ / ببوزن هم خورد
مرا در خور زور باید کمان / سطبری تو گرزم دو چندان همان
بیار آن کمانی که تو را دلیر / بدو جست پیوسته پیکار شیر
چو بشنید گیخور هم در زمان / بیاورد گرز و کمند و کمان
سطبرتیش افزون ز خرطوم پیل / فزون زان که بود دشت ماننده نیل
بدان ده سوار از دلیران جنگ / که بودند در جنگ همچون پلنگ
به تیر و به نیزه بگرز و به تیغ / مدارید زحمی ز جانم دریغ
بطرخان بگردان کاروان دلیر / قراخان جیبی چو درنده شیر
سواران بمیدان / بگرز گران گردن افراختند
یکی خود رومی ابر سر بنهاد / سر ترکش تیر را برگشاد
تو گفتی که شیری است / و با دو بهاران یکی رود آب
ز بالا و از زبال و بر / دل جنگجویان شده
یکی او و ده نامداران چین / همی برده بر ده ز روی زمین

بر وی ز خورشید بد از نشست / به پیکار از شیر شیدا تر است
بسی بود دست او کشته گشت / بسی کشته چون پشته گشت
چو فرشیدورد چون اشکبوس سترگ / همان چنگش گرد با دست برد
نگه کن بدین نامداران که من / به پیش تو گفتم از این انجمن
چو برزو ز مادر سخن بشنوید / بدان خوب گفتار او بگروید
بگفت این و آمد بنزدیک شاه / بدو گفت ای نامور پیشگاه
بدان تا مرا ساز و آیین جنگ / سپر و ز جوشن چنین خدنگ
چو بشنید از او شاه آزاد گرد / بدستوریان دبیر نژاد
چو گرسیوز و چون هومان و کوی / که از شیر و ز شیران نیابند روی
بهر گوشه برزد سر پهلوی / کجا بود در پادشاهی گوی
بجستن فرستاد هر سو سپاه / جهان جاهلت باید که کمر
همان ده تن از تخمه نامور / ببستند فرمان شه را کمر
نهاده جهانجوی ال را بدان / که چون باشد آیین کند آوران
بنشنامه چو نامور شد آن نامدار / که در مرز توران گه کارزار
که آن ده تن از تخمه نامور / از او بازگشتند آشفته سر
بفرمای تا ساز آلات جنگ / بیارند چشم کنون بیدرنگ
یکی اسب کان در خور من بود / بمیدان چو خورشید روشن بود
چو بشنید افراسیاب این سخن / برافروخت چون گل دلش شاد
بیاورد ده گرز گنجور شاه / یکی اسب برگستوانش سیاه
همه یکسره پیش برزو نهاد / چو برزو بدید آن زبان برگشاد
که جامه نه در خور مردم بود / همان مرد اندر جهان گم بود
از این ده گرزی / همانش سطبری دو چندان دگر
همان گرز و هم نیزه‌ها بیار / بدین نامور مرد جنگی بیار
یکی گرز پولاد و دسته بزر / بگوهر بیاراسته سر بسر
سپر در خور تیغ الماس تاب / یکی نیزه در دست افراسیاب
که برزو دن خرامید چشم کنون / مراد از آنها شید و ریزد خون
چو بشنید شاه این سخن را ازوی / سوی نامداران چین کرد روی
که آن ده سوار از مردان جنگ / بگوشید با او بسان پلنگ
نگه کرد برزو بدان ده سوار / چو شیران آشفته در کارزار
بباره بر افکند برگستوان / یکی باره مانند کوه روان
درخشنده گفتی ز آهن بیار / گشاده دو بازو و فراخ چاک
سرافراز افراسیاب و سپاه / نشاده در اندیشه تا کیر خواه
چنان کرد برزو بسیج نبرد / که از تیغ ترکش خشت گرد

## لشکر کشیدن برزو بسوی ایران و آمدن طوس و فریبرز بجنگ او




## جنگ کردن طوس و فریبرز با برزو و گرفتار شدن ایشان

[illegible]

## فرستادن خسرو رستم را بجنگ برزو و رها کردن او طوس و فریبرز را از بند

[illegible]

## جنگ رستم با برزو و آزرده شدن دست رستم

[illegible]





[illegible]

## جنگ فرامرز با برزو و گرفتار شدن برزو

[illegible]

بدو گفت گرگین که این کیب
چو بینی گناه و رنجی آید به من
بگفت این و باره بمیدان فکند
همانا که از عمر سیر آمدی
با فسون و نیرنگ بگشاد دست
نباید که بر دست او زار و زار
نه در خورد جنگ تو است این سوار
رکیب فرامرز و آن یال و برز
به یکبار شیر از چه دیر آمدی
چو خورشید تابان سپیح برو
چنین گفت با خویشتن این سوار
مرا در دل افتاده دیگر گمان
همین گرز و این نیزه و باد پا
فرامرز گفتش که دیوانئی
جهان جوی چون پدر گفته بودش نام
منم پور دستان سام سوار
تو برگوی تا خود نژاد تو کیست
تراچون سواران دلیر نیست
دل تو براو برنیاورد مهر
نه‌ت را بخاک سیاه افکنم
سپر بر سر آورد برزو چو باد
برافراخت آن بازوی چون چنار
کمندش ز فتراک زین برگشاد
چو از دور افراسیاب آن بدید
چو بشنید پیران ز آن تفت سخت
چنان گفت پیران که هر دو دلیر
یک تیغ تیز از میان برکشید
چو بشنید گودرز و گرگین و گیو
چو رستم بدانستگان و نیو
نباید که دشمن شود چیره دست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیکدست گرز و بدیگر عنان
برزو فرامرز آمد چو باد

نگهدی تنم دردم آرزو
نباشی تو خواهش ستان تن
برزوی گفت ای گو هوشمند
که چون بچنگال شیر آمدی
بجنگ برگرد آن برزو دست
شود کشته گرگین و این کارزار
کو مرد تو آمد کنون پای دار
بگرز گران و دست چنگال گرز
همانا که از جنگ سیر آمدی
بخوردی نیا دیم سر بکسره
چو آشفته شیری بدشت شکار
برزوی اندر او گرز گران
همیخ جوشن ترک و روی قبا
چنین با خود از چه بیگانئی
برزوی بر خواند آن نیکنام
بدو گفت جوشن ز ... کار
زبرگ تو برقو که خواهد گریست
جهان از برزوی گشت آرزم تیغ
چو چهره تو او را ... بچهر
بنوک سنان ... بر کنم
فرامرز کین را به نیل برگشاد
بدان تا زند بر سر نامدار
در افکند در حلق آن پاکزاد
ببرید و تیغ از میان برکشید
همی گفت امروز برگشت بخت
فرامرز را در میان آوریم
بیاری فرزند و شان رسید
بگردند حمله سواران نیو
نداند پای اندران کارزار
رها یابد از بند آن پیلتن
یکی زنده پیل آورید و ببند
توی کرده بند کمندش بتن
بدو گفت ای پیل فرخ نژاد

اگر من بیابم ز رأیت عنان
در آئی تو در جنگ در پیش ای
چو آشوب و شور آید زبر برکشت
برزو چو شیر نر بردمید
دو لشکر نظاره بر آن دو دوان
چو بشنید از او پهلو نامدار
بگرگین چنین گفت کای پهلوان
نبینی در آمد بدلش اندرون
فرامرز گفت این چه آشفتن است
من از شاه بیاز خورم و فرزند
که آن مرد جنگ آورد این جنگ
که آن مرد کودی ز پشم برفت
که با تست او دیوی بوده ای
هم آنم که با تو من اندر نشست
چو بشنید برزوی گفتش بگوی
نشان تو بجنگ دلیران بود
چو بشنید برزوی گفت از نژاد
که جوان سواری با برز و یال
فرامرز گفتش که چندین مگوی
بگفت این و چون باد بر روی دوید
ز دو کوه آن گرز برزوی ...
برانگیخت باره برآورد جوش
بدان تا برد خود بنزدیک شاه
بلشکر چنین گفت جنگ آورید
خود و نامداران چین و هزار
و کیخسرو از پشت پیل آن بدید
که برزوی را در کمند آورید
همه نامداران ایرانیان
بسوی زواره نگه کرد نوذر
زواره بیامد بنزدیک او ای
برآنجای برزوی چون پیل مست
زواره چو دیدش برآورد درد
چو آمد برو دست از بن بند مرد

بمن برگشاید گردان زبان
فانی که آید مرا ابرروی
به بیهوده این سری خون رخت
برزو دست و گرز گران برکشید
که تا خود کرا رنج آید بجان
بمیدان در آمد چو شیر شکار
بنزدیک خسرو شد آید رمان
دلش گشت در برز اندیشه خون
همه کار مرغ روان را گفتن است
همه من بجواب اندرون تاکنون
که با من درآید شتابی بجنگ
به یکبار با من همی گشت تفت
با فسون سر از جنگ بر بوده ای
بگردون برآورده ام برگرد
که تا خود چه نامی تو ای جنگجوی
فدای تنم خون شیران بود
ز دیده بباریده خون برکنار
فراوان بردی و اندک سال
زهر تن خویش چاره مجوی
همان گرزه گاو سر برکشید
تو گفتی که آن گرز مرگ او ای
فرو رفت جوشن ببور تا میرش
ازین جنگ سازد همی تاب و تاب
همان هشت ایران همه برده اند
سپر در کف و تیغ جوشن گذار
خروشان ایرانیان تکبیر
سر و دست و پیش چند آورید
برآنجنگ بستند کمر بیان
که باره برانگیز بر سان دود
فرامرز را دید تفته درون
بخم کمند اندرون یال و دست
بر آن لشکر تور یک حمله کرد
نگونه رسید و شستی نبرد

بر رفتم من اکنون بفرمان تو
کردارم که با او نبایم بجنگ
بدو گفت برزو که ای بخرد
بزه کرد گرگین همه آنچه گفت
بمیدان نگه کرد شاه جوان
برزوی شیر اوژن آید از راد
چو برزوی جنگ آور او ور ...
بزمی بدو گفت کای جنگجوی
چو دیده بگشتم از این روزگار
چو آوازه او گوش کرد آن زمان
زبان برگشاد آنگه آواز داد
کجا رفت کا مروز نامد برون
چرا شاد کامروز نامد بجنگ
همانا که امروز دیگر شدم
فرامرز گفتش که من رستمم
دل لشکر شاه افراسیاب
ز سهراب یاد آمد این دم به یاد
دلت داد گور انگشتی همی
که من با تو یکبار جوان کنم
بنیزه مانند دریا دلیر
بجنبید برزین آن شیر مرد
بیفتاد برزوی چون پیل مست
بیفتاد ایران و برگشت بخت
تا نیک کار ترکان در نبند
بگردد فرامرز در تا نشد
که ای نامداران بنزد آوریم
گر ترسم که دیر است آید باز
فرامرز با طوس و با دیگر
ز لشکر برون کن سواری هزار
بگردش درون لشکر رزم ساز
فرامرز تن را ز شاه و جنگ
ز بیشان جدا کرد بر بهمن دست
همی ده نوای دگر شاه ...

بزدان داد از جهان تو
چو او جنگ را برگشاید دو دست
برآشفت بر تو گوی روز بد
بیفراخت یک نیزه بر دو کمان
فرامرز را گفت ای پهلوان
که ای پهلوان زاده نیکنام
برو فرود در جای و دم در کشید
چرا آمدی نزد من چاره جوی
من و خسرو و مهتران سپاه
در آشاد و برزوی اندر گمان
فرامرز را گفت کای پاکزاد
چرا کرد آسایش اینجا کنون
چرا ساخت زآنگونه نیرنگ ودم
ز دی بهترم من که بدتر شدم
نبینی که چون کاهی و من دمم
ازاین آتش تیغ من شد کباب
بدو گفت ای گرد بر خاک خواب
بمیدان با او همگشتی همی
که چشم جهان تو گریان کنم
برزو درآمد که دار شیر
اگر چند آمدش کردن نبرد
فرامرز آنگاه بگشاد دست
خروشید بر سان آذرگشسب
بناگاه چیزی برآورد بند
بگرگین و دلیران سرافراز کند
سر دشمنان برگرد آورم
جا برشود کار آنگه دراز
برو نه در جنگ آن شیر نر
فرامرز با شیر جنگ آید
همیکرد برگرد او ترک تاز
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
برایشان چو باد خزان در گذشت
همه مانده پیران چو پیل



فرامرز گفت این طلاو سوار
برچنین تیز و آن پهلوان
زواره چو بشنید آن پند او ای
چو از دور افراسیاب این بدید
بکوشید او را به جنگ آورید
همه لشکر ترک پرو جوان
بمانده سوم زین جنگ اندرون
رهائی نیابد بسیح سوی دم
چرا کرده ای بر من این را ننگ
همانا ندانی که من کیستم
فرامرز آنگاه رسید سخت
دو لشکر بجنگ اندر آویختند
گو دریان گفت جنگ آورید
بتو کجا بود افراسیاب
ترا آمدن اندر از بر چیست
زواره همه را نه در جای تخت
بیاس و دستان من این ننگ
از آن پس دو دست گرز گران
بنزدیکی شاه توران رسید
و دست افراسیاب آن زمان
که نام او بشنید و شیر برد
همی برآمد نگاه بر روی
که او از برد و تیغ بر روی
بیاورد برزوی آبسته دست
که پور و برادر ...
خروشنده می برد بر جای بر
بگفت کای شیر پرخاش جنگ
ز بهر برزو بدین کارزار
زواره بنزدیک رستم دوید
چو بشنید برگرد و جنگ
ز ایران بگردش کسی ندید
فرامرز آنگاه آواز داد
بگفت این و برگشت آمد دوان

بره در مرا او دلگویش بدار
بدان تا شود شاد و روشن روان
بپور فشکناب چنان ورای
به پیران و بیه کی شکر ...
به بیجائی که در تنگ آورید
گشادند بازو به تیر و کمان
به باره زد ودید کان چیچ و خون
یکی باد سرد از جگر برکشید
چو با من نتابی بمیدان جنگ
درین رزمگه از پی جستم
طرز به برخود چو شاخ درخت
همه یک به دیگر در آویختند
همه نام دشمن به تنگ آورید
جهان کرده مانند دریای آب
همانا ندانی که اینجا گشت
چو دیدش که آن برزین تیغ گشت
دگر گشته چنین جای آورد تنگ
برآورد و چون تنگ آهنگ آن
عنان تکاور برزین در کشید
گرفتش کمرگاه او را چنان
همیشه بجنگ اندرون چیره بود
بیفتاد از او نامور سرنگون
که گیتی کس از بهر او نداد ...
بنزدیک رستم بجنگید دست
بسر برهمی خاک باید فشاند
ز دیده بباریده خون جگر
چه داری که گریند او را بجنگ
همه روزه برزوی را بسته زار
برفت و بگفت ای گو پاکزاد
بیامد بنزدیک آن تاج بخش
ورا دید تنها که لشکر دریده
چو دیدش که گردون بیاراد
بنزدیک رستم دل شاد مان

بیه تیزی از این رزمگه در گذر
بگو تا مرا او دنیا ز روشن
بیاده دو دست سته چو سنگ
کو لشکر برانگیز از جای زود
بگفت این و برگرد از جای آب
زواره چو دید آنچنان خیره شد
بگرد فرامرز هومان کمین
بدل گفت ما را کو چرخ بلند
چو من برگشایم بنیل ای تیغ
بدانگاه از آنجا که اکنون شوی
چو دید از میان ...
بدانست کش دست با تاج ...
بخندید و دامن یک اندر دگر
بدو گفت کای گیتی آشفته بخت
سر تو نشد سیر از این داوری
به یاری وی لشکر اندر کشید
که تا من نمایم افراسیاب
در آن لشکر شاه توران فتاد
کمرگاه او را گرفتش دلیر
همین کرد زور و همان گرز ...
رخ خم فشانده درون فرزند شاه
هم اندر زمان سپر ...
دل بیرد و در تن طپیده گرفت
همه دیده در پیش رستم گرفت
زواران کجا مرد افراسیاب
چو بیشن جهان دید آمد دوان
رها کن از او دست بگذاشت
زواره از او دست باز داشت
ستاده فرامرز در جای جنگ
فرامرز را دید مانند کوه
بدو گفت کای نامور جنگجو
بهومان چنین گفت برگرد زود
چو آمد بنزدیک رستم فرامرز

بدخشان چنین دشمن بر
ببند و پس آنگه کمند از دوش
همی برد برزوی چون نهنگ
یکی حمله برکرد از آن دو
نباید بکردار آذر گشسب
جهان پیش چشم اندرش تیره شد
همی بر نورد بدرود زمین
مرا از پی مرگ اندر فکند
نبینم ترا جز براه گریغ
که بی تاج و بی تخت و بی کشوری
سپاه اندر آورده در جنگجوی
چو بیژن جهان دید از جای خویش
دشمن نماند که بر سر
بگرد او از تو چه تاج و تخت
که هردم یکی مرد نو آوری
خروشان چو دریای کین بردمید
بدان خاک تیره یکی رود آب
چو آشفته شیری چون تند باد
بنیزه مانند از نزه شیر
نگه کن که چون یافت آن برد زور
نیاز بزرگان و نیسا گاه
بزد تیغ و دست به ننگ
همان خون ز ناخن چکیدن گرفت
چو بشنید رستم چو گل بشکفت
به بیژن بگفتش عنان زان باب
به پیش دو دار چو شیر ژیان
هم از دشت خورشید کوتاه گشت
پس آنگاه چشمش برو برگماشت
فرو برده هومان ابر ز رنگ
همه لشکر از جنگ گشته ستوه
چه تازی بر اندیشه بر روی تو
که اندیشه من دگرگونه بود
ز نیزه ابو سیده و برد آن ...

یکی انجمن گرد او بر گذار
بدو داد آنگاه خم کمند
سواران بگرد اندرش زابلی
که برده برزوی ز تازیان
پیاده چو اندر زواره رسید
بدل گفت ترسم که اندر زمان
ز هر سو کمین کرده و ساز جنگ
بهومان چنین گفت ای مرد کش
بدو گفت هومان که باز آر هوش
جهاندار افراسیاب دلیر
بخندید کیخسرو از پشت پیل
یکی برخروشید چون پیل مست
برفتند گودرز با صد سوار
ترا از شبیخون و کرکار نیست
چو فرزند ان مرا او بخواهی برد
به بیژن چنین گفت کای پهلوان
به بیژن سپرد آنگهی بسته را
برافکند از تیغ گرشان چنان
بابرو درافکند از خشم کین
زواره در این جای گرزین دوان
برآورد ناگاه گرز گران
زواره همی بود در جنگ تاب
چو بیژن جهان دید شد تازیان
همی گفت پور ...
نگه کن که آن کارشان چون بود
ورا دید بر جای مانده بر آب
از او چنگ بگشاد افراسیاب
بدو گفت فرو ...
بدو گفت رستم ندانم چه کرد
همه دشت بی سر و کشته بود
نه ز ایران کسی با تو در جنگ یار
چو فردا بیابانی هشت تیر ...
جهان پهلوان او بدل شاد شد

دو چشم از دو بازوی او بر
کمند از کتف ای پل هوشمند
گشیده همه خنجر کابلی
پیاده دوان چوب سر زنان
برزو دست و گرز از میان برکشید
چه برزو از دست ما ناگهان
فرامرز را کرده در حلقه تنگ
نژاد او بیفکاره و سر زنش
مکن بیش تندی چندان مجوش
بجنگ زواره برسان شیر
زمین گشت بر سان دریای نیل
بگرز گران برد آنگاه دست
سرافراز شان بیژن نامدار
بدانش ترا نیز جنگ بارفت
چنین زمردی نخواهد بود
همه ساله ای دی چنین شادمان
جهان پهلوان تن خسته را
که با دو خوان برگهای زن
بدان تا بیابد مرا او از زین
سواری درآمد چو شیر ژیان
بدان تا زند بر سر پهلوان
گرفته کمرگاه افراسیاب
بیامد بر رستم پهلوان
نباید نزدیک من اندرا
ز خونی که میدان پر از خون بود
گرفته کمربند افراسیاب
بدو گفت کای گرد با فر و تاب
ببینیم تا بر چه گردد زمان
ز هر چه بمانده بدشت نبرد
زکشته بهر سوی در پشته بود
نه پیدا تو دیده شهریار
کمر زوی تا سوی خون نبرد
تو گفتی که از درد آزاد شد

[illegible]

## آگاهی یافتن ها در برزو از گرفتار شدنش و رفتن او با یاران بجستجویش

[illegible]





[illegible]

## رفتن ها در برزو بیستان و چاره کردن او و رهائی برزو از در بند ارگ

[illegible]

[illegible]





[illegible]

## گرنجتن برزو با مادرش از نبذرک ودچار شدن ایشان در راه

[illegible]

## گرفتار شدن گرگین بدست برزو و فرستادن رستم زواره را نزد برزو

[illegible]

## جنگ رستم با برزو



## آمدن فرامرز بعقب برزو و رسیدن رستم

## چشم گرفتن رستم بفرامرز

## فرستادن رستم خورش را نزد برزو

## انداختن گرگین سیلاو در آن

گی چاره و دانم در انگارمن / بپوشید این ای هشیار من

یا لیم بر مرغ بریان شرنگ / فرستیم نزدیک آن تیز چنگ

ابا او چنین گفت رستم که بس / ندارند مردان مرا خود بکس

ز مرغ و ز بریان و نان بره / برو نزد ایشان کنون یکسره

همه برد در پیش رستم نهاد / بر رستم چنین گفت کای پاکزاد

برآورد یکبارگی آن جنگ جو / بنالید بر خوردنی پیر سر

## رسیدن روئین پسر پیران نزد برزو و باز داشتنش از خوردن خورشش زهر آلود




بهر حال دانم که روئین چو من / که دشمن روئین کم از انجمن

بباشند مرا و را بید او جستن / جهان یکسر از برف رفتن نشست

## بازجنگ نمودن رستم با برزو و گرفتار شدن برزو بدست رستم و آشکارا کردن مادرش که او فرزند سهراب است

یکی گرد تیره برانگیختند / تو گفتی که خاک سیه بیختند
جهانی بد از رستم باره ستوه / به بهرام گردون رسید آن شکوه
خم آورد بازوی هر دو ازان / جوان و همان سالخورده جوان
ببارید از دیده هر دو خون / خمیده شده پشت هر دو چو نون
ز یکدیگران روی برگاشتند / بخورشید نعره برافراشتند
گسسته شد از یکدگر آن کمند / که بر جان هر دو نیامد گزند
بدینجای برزو بداد او گر / نسوزی دلم را به درد پسر
همی گفت و می‌راند خون جگر / ز دیده بر آن روی زخم جگر
بگیریم هر دو دوال کمر / بتازیم اسپان ابر یکدگر
بدو گفت رستم که ای نامدار / بیزدان دادار پروردگار
همانا که از تخم توران نئی / که چون از نژاد بزرگان کئی
ترا با نژاد و تبارم چکار / چه داری ز مردی به میدان کار
بگفت این سزا زو ببرد ز بخت / گرفتش کمربند را بند سخت
بکین دل آن هر دو تن زاد مرد / دو گرد دلاور دو شیر نبرد
دل نامداران ز کینه به درد / رخ پهلوانان ز اندوه زرد
به هامون پلنگ و به دریا نهنگ / رمیدند از جنگ آن تیز چنگ
خجل گشت از او رستم شیردل / که از شیر بردی به شمشیر دل
ورا گفت رستم که کای نیک کار / سخن بشنو از من یکی گوش دار
بکشتی بکوشیم بر دشت کین / همانا که آید یکی بر زمین
ببستند هر دو کمرگاه سخت / بدان تا کرا یاری آید ز بخت
بمردی شده در جهان نام من / بکشتی گراید سرانجام من
ازاو در نهیب از گران تا کران / چه شاهان چین و چه مازندران
گرا برکشد سر بچرخ برین / بفرجامش آرد به زیر زمین
فرو بست دامن به بند کمر / ز گردون برآورد زرین سپر
چنین بود آیین آن روزگار / بهنگام جنگ و گه کارزار
تو گفتی دو شیرند بر خاک بر / برآویخته هر دو با یکدگر
گرا بخت برگشت مردی چه سود / چو خواهد کلاه از سرش در ربود
خروشید رخش جهان پهلوان / بر اسپ سپهدار گرد جوان
به نیروی اسپ آن جهان پهلوان / به خاک اندر آمد به زانو نوان
بسختی که زد برز رخشش ز کین / تو گفتی بلرزید روی زمین
نگه کرد مادرش ورا بدید / که رستم بخواهد سرش را برید
برآری برآری روان از تنش / بخونش کنی لعل پیراهنش
جهاندار فرزند سهراب گرد / بدین زور بازو و این دست برد

چو سندان برو زرگ گرز گران / همی کوفت چون سنگ آهنگران
جهان پهلوانان بگرد اندرون / همی بود بیجان دل پر ز خون
بمه ترک از گرز پاره شده / بر ایشان جهانی نظاره شده
بسیری رسیده هر دو ز جان / فکندند از دست گرز گران
نهادند برگردن اسپ سر / بگرگسا ز اندرون دل دگر
جهانجوی را مادر از بیم اوی / همی راند خونابه بر رخ چو جوی
از این جنگ او را رهائی دهی / ز تابش خوش و شادمانی دهی
چو بگسست آن هر دو از کمند / چنین گفت برزو که ای هوشمند
ببینیم تا بر که گردد سپهر / به پیوند جان که تازد بمهر
هر آنچه از تو پرسم بگویی درست / نیاری بگفتار در هیچ کاست
بدو گفت برزو که ای پهلوان / سخنگوی و دانا و چیره زبان
اگر جنگ جویی ز من چه گوی / سخن بیهده تیز چندین مگوی
همان پهلوان بُد او را گرفت / زمانه بماند ازاو در شگفت
بخندید برزو از آن روی کی / نگردد کم کینه زو اندکی
تو گفتی دو پیل اند آهن جگر / بپیچید خرطوم در یکدگر
گرفتش کمرگاه برزو جوان / که خونبار گشتش سر ناخنان
بدو گفت برزو که ای تنگبخت / بدیدم ترا بازو و بند سخت
مرا سیر شد دل ازین کارزار / فرومانده بازو و اسپم ز کار
ببینیم تا این سپهر روان / کرا بخشد امروز از آسمان
دل هر دو از غم شده پاره‌پار / از اندیشه و گردش روزگار
نگه بُد از آن پس بزرگ کشان / چو بینند در خون سر و ترگشان
بدست که در جنگ او کشته شد / که خاکش بخون اندر آغشته شد
نه برشاد و پیشش نیامد بدین / نه در رنج او دل بغم آزدین
نشاندند هر دو بر آورد خاک / دل هر دوان گشته از کینه چاک
نکردند اسپان خم اندر بها / ز بیم بد اندیش بر اژدها
بکردند بر یکدگر بند سخت / ز تن هر دو مانند برگ درخت
چو یزدان کسی را کند نگون بخت / برو نرم گردد همه بند سخت
گریزنده شد آب و تاب و توی / و زان نامور سرکشی جنگجوی
برادر چیره شد رستم شیرزاد / برآورد بازو بکردار باد
چو شیری نشست از بر سینه‌اش / برآن تا بخواهد از او کینه‌اش
بگفتا من ایدر زبان گوش دار / شوم تا بگویم تو هوش دار
ز تخم نریمان و فرزند تو / نبیره جهاندار و پیوند تو
بخواهیش کشتن بدین دشت زار / نترسی ز یزدان پروردگار

ز رستم سواران بآوردگاه / همی برف گرد و بپوشیده ماه
ز بازوی هر دو برآواز ترگ / همی گرز بارید همچون تگرگ
فرو ماند بر جای اسپان ز تگ / نگیرد آهن و بجنبید رگ
فشردند بر پای پایان و ران / خوی آشفته و دوان بازوان
همی زور کرد این بر آن آن برین / بجنبید یکمرد از پشت زین
همی گفت کای کردگار جهان / جهاندار و دارای هفت آسمان
ستاده بپایان رخ پر ز خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
جهانیم اکنون گر بند سخت / ببینیم تا بر که آشوفت بخت
ببینیم تا که شود خسته دل / ز خون که برخیزد امروز گل
بگویی که تخم و نژاد تو چیست / بتوران ترا خویش و پیوند کیست
چه پرسی از این بنده نام من / ز تخم و نژاد من و انجمن
اگر گفت آن بیهوده در جنگهای / که گاه من گیر و چندین مپای
گرفتند بدست بند کمر / چو شیران آشفته بر یکدگر
دل هر دوان در طپیدن گرفت / همان خون ز ناخن چکیدن گرفت
تنش که چون دست بر گرز کرد / برآورد از سنگ و از کوه گرد
بخندید برزو از آن پشت زین / نه افکنده‌اش برزو از خشم و کین
چو ماندیت چاره کنون چون کنم / بگویی بر این بر جز افسون کنم
نبینم ز گردش کنون داوری / چو اندیشه کردم من از بهتری
بجنبند و از آب هر دو سوار / برزر آمده همچو شیر شکار
همی گفت رستم بترسم که من / شوم کشته در دست این اهرمن
که رستم جهان را بمردی گرفت / همه شهریاران از او در شگفت
بگفت آمدم زین نژاد و جهان / که پیدا کند کینه چونش نهان
بگردنکشان سرفرازی کنند / نگه کن که چون چهره‌بازی کند
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ / ببستند اندر میان پالهنگ
چو اسپان بجنبند اندر کمر / گرفتند مر بازوی یکدگر
همی زور کرد این و آن گرد آن / نگه کن بحکم خدای جهان
بپالود خون از تن هر دو مرد / شده ناخنانشان ز خون لاجورد
ز تابیدن آب و با تنگ تنگ / بپیچید برزوی با هنگ
مر او را برو و سینه سخت / بیفکند او را چو شاخ درخت
برآورد خنجر کین از میان / خروشید مانند شیر ژیان
ترا شرم باید ز یزدان پاک / که چون من جوانی بر این تیره خاک
بر او دل چه داری بر از کیمیا / ترا او نبیره تو هستی نیا
که گاهی نبیره کشی گاه پور / بهانه ترا کین ایران و تور



ترا خود بدیده درون شرم نیست / جهان را بنزد تو آزرم نیست
بدو گفت رستم که ای شیرزن / مرا اندر این داستانی بزن
ز سهراب چون نیست این را نژاد / بباید مرا زو ازین بر گشاد
نخواهم که گم آری این کاستی / ببینم نگویی مگر راستی
بترسم که هر دم بجنبی ز جای / بینداری این تیز تن را ز پای
چو رستم چنین گفت خنجر بدست / بیامد برش تیز شهره نشست
فسیله بر آن کوه ما داشتی / شب و روز بر دشت بگذاشتی
بدان تا ببیند ستوران همه / سپاره بدان تیره شیران رمه
ز فرمان دادار پروردگار / بدیر بود آن روز اندر شکار
جهانجوی از خیمه چون شکر دید / برهنه سر و پای و رویم بدید
به افسونگری به و شیرم کرد / بشیرین زبانی مرا نرم کرد
بر دانگی کام دل برگرفت / بیچاره مرا تنگ در بر گرفت
ازاو بر گرفتم شدم بارور / باندیشه چندی ز برده بسر
برون کرد از انگشت انگشتری / نگینش درخشنده چون مشتری
بهنگام آن کو شود کند ور / ببندد به پیکار جستن کمر
بگفت این و آنگاه اندر زمان / بیاسان در آمد چو باد دمان
همه سال او بود هم سال من / نگفتم بدو هیچ این راز من
نباید که همچون پدر زار و خوار / شود کشته بر دشت پیکار زار
بدو داد او انگشتری وز درین / برهنه رخان پیش آن انجمن
ببازوی شیر اوژن آن داد او / که گردون گردان ترا ساز داد
برستم چنین گفت کای پهلوان / نخستین مر اکنون تو و خسروان
رسیدند نزدیک ایرانیان / بشادی گشادند یکسر میان
دل زال ازاو بر غم و تاب گشت / بفرجام فرزند سهراب گشت
همه سیستان یکسر آذین زدند / همه آتش مهر بر کین زدند
برفتند گرفتش از زال زر / نشاندش بر او را ابر زین زر
بخوردند نبید و یکسر سران / همه نامداران آن کشوران
همه شهر و دشت و دز پُر خروش / همی کر شد از بانگ و دم گوش
یکی گفت افراسیاب آمدست / جهانی ز پهلو شهی برست
به ایران خبر برد سالاربار / که رویین گشت آمد ز دشت شکار
ز شیر او سپید و آمد بپیش / همی بود بر پا بآیین خویش
همانا که خویشت نامدت میهمان / اگر کشتی از شیر دی رزبان
ز شهروی و بهرام گو هر فروش / سپاه سپهبد براو داد گوش
سوی سیستان رفت شادان و کش / بنزدیک آن پهلو شیرفش

همی گفت و می‌راند خون جگر / همی خاک آورد و گرد و ببر
چگونی مگر خواب گویی همی / بدین دشت چاره چه جویی همی
چو دارد ز زال و نریمان نسب / چرا خشم آوری و کین و غضب
ورا گفت شهروی کای پهلوان / ز نام نکردی همی در دمان
جهانجوی در زیر او بسته دست / تو گفتی که چرخ روانش بخست
بدو گفت ای پهلوان جهان / فروزنده چون خور میان جهان
بدانگه که سر کرد پر شور و کین / ز کین کرد آهنگ ایران زمین
بدان چشمه‌سار میان دره / فرود آمد او با دلاور سپه
بدانجای جستم من گرگ و گور / که فرمان او دار از آنگه بزور
دلش گشت همداستان سوار / یکی را بفرمود کو را بیار
بدانسان که آیین و آیین بود / چو یاری گرش حکم بر دل بود
چو از من جدا شد جهان پهلوان / ز من برده آرام و هوش و توان
برآورد سر آنگه آواز داد / که گردون گردان ترا ساز داد
بمن داد و گفتا که هین گوش دار / بدانچه بگویم بگو هوش دار
بگویش که دار این در آن نگاه / که باشد فرزند چون مهر و ماه
بباید به پیکار خود کشته شد / ز درد دلش مرا دیده آغشته شد
ببر زیگری گشت همداستان / بکردار فرزانه باستان
بناگه یکی روز افراسیاب / بوی از خور روشن چو دریای آب
نگه کرد رستم بدو بنگرید / ز شادی یکی نعره برکشید
ز ناخون برافراز با دو کشین / برو تا بنزدیک شاه زمین
بمن بخش و من آن نگر کش / بدان تا شود شاد و زی کشورش
چو رستم بنزدیک ایشان رسید / ز شادی یکی نعره برکشید
چو رستم چنین گفت ایرانیان / بجستند از جای شادی کنان
زواره و آمد برون چو پور سام / خود و پهلوانان فرخنده نام
هم ایرانیان پرسش گرفت / سر و روی ایشان ببوسش گرفت
چو برگشت رویین از آن رزمگاه / وز آن کار برزو شده دل تباه

## آمدن رویین نزد افراسیاب و خبر دادن او را از سرگذشت برزو

خروشی برآمد ز توریان / که شاه آمد از دشت شیر ژیان
چو افراسیابش بدید آن زمان / بدو گفت ای پهلوان جهان
چو بشنید رویین یکی بانگ داد / که شاه جهان جاودان شاد باد
ز نیرنگ و فسون و مرغ شرنگ / برآورد گشتن بسان پلنگ
چو بشنید افراسیاب آن ز خشم / چو دو طاس خون گشت از کینه چشم

همی کند موی و همی ریخت خاک / همه جامه تا ناف کرد چاک
نشانی چه داری که این را بگوی / بگو پیش من تیز و خامش مپوی
همه راز این پیش من بازگوی / بزرگی نگه کن بهانه مجوی
اگر خنجر از دست بیرون کنی / بر این خسته جانم تو افزون کنی
همی راند بر روی از دیده آب / دلش ز آتش مهر گشته کباب
بدانگه که سهراب شد پهلوان / سرافراز و نامی میان جهان
بیامد بنزد فسیله دمان / ابا او سپاهی چو شیر ژیان
بدو بُد مرا نام داری دلیر / همه ساله بودی بنخجیر شیر
برهنه سر و پای بر سر سبوی / بنزدیک چشمه شدم پوی پوی
مرا جاکری برد نزدیک اوی / تنم زو بسنده دل آن جوی
بحیله برآورد با یم بدام / برون کرد از شیر کین انتقام
ز راز من آن شاه آگاه شد / که پهلوی من چند گه ماه شد
بدانی که از من بندی یار دُر / ز تخم جهان پهلوان زال زر
بگفتا از این چون پسر آیدت / همه رنج گیتی بسر آیدت
اگر دختر آید نکو چون پری / در انگشت او باید انگشتری
جهانجوی برزو ز من شد جدا / بمانند سهراب نراژدها
از آن بیم کشتن بدین ناجنگ / ببرزیش بنهادتم زیر سنگ
بدو گفت بنمای انگشتری / چه داری نهان کرده همچون پری
بخندید چون گل رخ تاجبخش / برآمد ز نامون بر افراز رخش
چو بشنید برزو ز رستم چنین / ستودش فراوان گرد آفرین
وز آنجای برسان باد دمان / برفتند آنگاه هم در زمان
بدیشان چنین گفت کاین نامور / که بُد بسته در جنگ با ما کمر
زواره بفرمود تا بد آب / بنزدیک دستان چو آورد بت
بیامد چو برزو مر او را بدید / پیاده شد و پیش اسپش دوید
نهادند سر سوی ایوان سام / خود و نامداران با جاه و نام
بیامد جهان تا بنزد پدر / چو پژمرده شاخ و فرو برده سر
بپرسید و گفتش بگو تا چه چیست / بایوان ما در فرونی زکیست
بیامد شتابان نگاهان بدر / پر از درد و جان پر از درد سر
چو رویین بنزدیکی شه رسید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
چه افتاد کامد دلت فرو خفته / تو گویی که از خواب آشفته
پس آنگه ز برزو سخن آورید / بگفتش هر آنچیز کزوی بدید
بفرجام فرزند سهراب شد / از آن درد او دیده پرآب شد
بزد دست جامه ز تن بردرید / خروشی چو شیر ژیان برکشید

همی کند ریش و همی بخت آب / ز دیده برآوردی چون آفتاب
هماناکه گردون مرا بسته کرد / دلم را بداغ اندرون خسته کرد
ز دستان چنین کشور ما بدرد / زما او برآورده در رزم گرد
نیاسود تیغ وی اندر نیام / که با او بپیوست برزو به نام
بایران و توران چو برزوی گست / بر این کشور ما بباید گریست
ز رستم در این کشورم بیم بود / دلم از نهیبش به دو نیم بود
سزد گر کنون جمله تورانیان / گریزند از پیش او بر نهان
بزرگان توران فرو برده سر / ز آب دو دیده برو چهر تر
بکینه چو شیر و به بر و چو پیل / به دل موج دریا بکف رود نیل
زنی بود رامشگر آن جایگاه / بدو گفت کای داور تاج و گاه
نگردد ز یک قطره کم رود نیل / چو سنجد همی پشه در پیش پیل
کنون گر دو شاها او ربود / همان بخت فرخنده چاکر بود
گر ایدر به تنها بایران شوم / بافسون و نیرنگ شیران شوم
چو دیوانه در بند بسته چو یوز / بیارم به پیش تو از نیمروز
که دیدست رامشگری جنگجوی / نباشد بگیتی چنین راه و روی
چو سوسن ز افراسیاب این شنید / بکردار در باد بس بردمید
که باری نخواهم ز مردان جنگ / چو من باز مانم بچاره ز چنگ
که با من بود اندرین کار یار / بمردی نپیچد سر از کارزار
اگر آنچه گفتی بجای آوری / بداندیش را زیر پای آوری
ولیکن بگو تا چه فرمان کنی / که جان بداندیش بریان کنی
فزونی کند این بر آن بر این / یکی شور برخیزد آنگه از این
ولیکن یکی مرد باید دلیر / که باشد بهر وقت مانند شیر
ببالا بلند و ببازو قوی / بسینه چو شیر و بتن پهلوی
نه بدولت بیکار ایرانیان / بدین آرزو بسته دارد میان
که آرد بدو حیله را او برم / بدان تا به بیکار من بگروم
ببالا بلند و ببازو دلیر / خروشنده بر جای چون نره شیر
بجنگ تو بسیار آرم او را جهان / که آرمش بسته بسان زنان
اگر بسته او را جهان بین من / ببینی بکین جستن آئین من
بفرمای تا ساربانی هیون / بیارد برم چون که بیستون
یکی جمه از دیبه پر نگار / همه هرچه باید ببازو بیار
بدو گفت سوسن که ای پهلوان / بجای تو شادان و روشن روان
وز آن پس بفرمای کاندر زمان / که دو جنگ می آر ای پهلوان
بفرمای تا داروی هوش بر / برستند و آورد با هوش بر

همی گفت کاکنون بگفتن چه سود / که دشمن برآورد از بخت دود
نه اهیسم ز تخم دستان برست / نه از تخم ناکس ز ایران بجست
از او ماند هیچ کاهش پدید / یکی شاخ دیگر بسر بر دمید
از او بود پیوسته جانم به بیم / ز بیم و نهیبش دل من دو نیم
ندانم چه کردم بدین چرخ پیر / که روزم سیه کرد مانند قیر
چو تنها بدی در صف کارزار / چه یک مرد پیشش چه پنجه هزار
کس این اسپهبدان ز مادر نزاد / برین تا جگه خاک باد افشاد
همی هر کسی گوید ای شهریار / نباشد چو تو در جهان نامدار
چو بر پشت شبرنگ باشی سوار / چه بکین بجنگت چه سیصد هزار

## فرستادن افراسیاب سوسن رامشگر را برای گرفتن رستم و گردان ایران با فسون

بزرگان ایران همه جشن و کم / چو گرگین چو طوس و چو گستهم
چو دستان سام و چو برزو دلیر / چو گودرز و گیو و چو بهرام شیر
چو بشنید افراسیاب این سخن / دگرگونه اندیشه افکند بن
زن ار چند در کار دانا بود / چو مردی کند سخت رسوا بود
بدو گفت ای شاه با من ببین / ز گفتار من دل مکن پر ز کین
ولیکن یکی مرد خواهم دلیر / که در جنگ باشد یکی نره شیر
که فرمان برد مر مرا روز جنگ / بدانگه که گویم که بگشای چنگ
شوی بانوی بانوانم همه / شبان باشی و بانوانم رمه
بدو گفت سوسن که ای شهریار / سخن بشنو از من نکو گوش دار
بباید از این پس یکان و دگان / همان پور دستان و آن دیگران
که با من چو من راه همبر بود / زرنگ و ز بد هنر آگه بود
ز چین آمدستند و بودی بکام / اگر کینه گوید که شیر رزم
بدو گفت سوسن که ای شهریار / بفرمای تا آید آن نامدار
بیاید هم اندر زمان جنگجوی / نگه کرد سوسن ببالای اوی
بدو گفت سوسن که ای نامدار / جهان پهلوانا توئی خواستار
همه نامداران خسرو پرست / بیارم به دست تو شان بسته دست
چنانش بورزم بپیکان جگر / که سیمرغ گردد برو نوحه گر
بپیران چنین گفت افراسیاب / که ای نامور مرد با جاه و آب
بسوسن چنین گفت کای نامور / چه باید همه سر بسر برشمر
بیا الکرت کو بکای من پرست / ز مطبخ برخوردنی هرچه هست
هماندست مجلس که در پیش شاه / نهادیت با تاج و تخت و کلاه
بفرمود و آمد تختی بروی / بپیران چنین گفت ای نامجوی

گوئید مرا بیگمان بیجهت / بدیکار درد مرا بارگیست
چکوم یکی رفت و آمد دگر / ببندد بکینه چنین کمر
ز کینه بجز گرز و شمشیر و دو / بیاره درون بچه شیر او
کنون بازی آمد مرا در بجنگ / چو آشفته شیر و چو نره پلنگ
چو برزو و بیژن چو رستم نیا / یکی شیر گردی یکی اژدها
پس اکنون چه باشند وکینه جوی / ز خونم برانند بر دشت جوی
همی گفت و جامه همی کرد چاک / جدا کرده تاج شاهی بخاک
پر از خشم و خون و پر از ننگ / بدریا گریزان بهیت نهنگ
کنون اینهمه بیم و زاری چراست / چنین پهلوی یال با زور کراست
زکین فسردی چه کنون / که دو دیده کردی چو دریای خون
زا اینهمه ناله از کین است / هماناکه کین نه از آهن است
بیزدان که دارد تخت و کلاه / درخشنده خورشید تابنده ماه
چو بیژن چو رستم زواره دگر / فریبرز کاوس بر جان شکر
بدو گفت بنشین و خاموش باش / چو رامشگران جام می نوش باش
ترا کار جز بربط و چنگ نیست / دو چنگ توانا بجز چنگ نیست
که گفتت دانای چنین داستان / سیاوشید این کر زنان
که تا بود دادار روی رستم دید / نه آواز او در بگیتی شنید
چو سوسن چنین گفت افراسیاب / بدو گفت ای نامور خوب تاب
با ایران و توران شوی پادشا / شوی بر همه کار فرمانروا
بهر جا که این سرکشان بر سر / نشینند در بزم با یکدگر
به نیروی شه بیاری بخت / بگیرم بر ایشان جهان را بسخت
بدو گفت افراسیاب آن زمان / که دارم سواری بدینسان نشان
نبرد و کشن کیند آرزوی / ندانم که باشد ترا بهره وی
بفرمود افراسیاب آن زمان / بدان سرفراز تیغ زن بیان
یلی بود همچون که بیستون / دو بازو چو ران و دران بیستون
اگر با من آئی ببسته میان / بکوشی چو مانند شیر ژیان
بسوسن چنین گفت پس نامدار / جهان پهلوانا منم خواستار
ببند از پی راه رفتن میان / چنین گفت و برخاست آن زمان
بفرمای تا اشتر آرند چند / بسازند کجکرد و ... چند
بگو تا بیارم هم اکنون بپیش / هر آنچت بباید هم از کم و بیش
ز مرغ و ز ریچار و نان و بره / بفرمای تا آورد یکسره
بشه گفت پس ای شاه نامدار / سخن گویم اکنون یکی گوشدار
همه کار من گشت پرداخته / کنون گشت کار دلم ساخته





برون آمد از پیش شه شادمان / ابا او برون شد دلیر جوان
چو بر ساخت آن ساز را کاردان / همه کار خود دید یکسر روان
به پیران بفرمود افراسیاب / که بشتاب از ایدر چو دریای آب
بدو گفت ای نامدار نبرد / اگر تو برآری از ایشان گرد
بیاور تو پیران همه خواسته / بنزدیک ترک روان کاسته
بخت تو شاه افراسیاب / رسانم سر خویش بر آفتاب
بر پهلوانان آتش اندر زنم / همه بیخ دستان ز بن بر کنم
بگفت این و از کین بیاراست / بر آن باره پیل پیکر نشست
بیامد خود و ترک با ساربان / همی رفت پرسان بباد ارگان
رباطی در آن راه یک چشمه آب / همه جای شادی و آرام و خواب
بیچه درون بر نگاهی بساز / هر آنچت بگویم بیاور فراز
اگر تا شبانی برین قرار / همه روز بر دشت بر بگذار
سوی شان بر گستوان پر روش / یکی تیره گاه کن بربرش
ور آن سوی شیران گردان تمام / رسیدند نزدیک ایوان سام
ز رستم چنان شد جهان پهلوان / ز شادی همی بر زد دم کیان
همی هر کسی گفت چون من دگر / نه بنده و میدان کینه کمر
همی هر کسی گفت مردی و هوش / یکی گفت کم وی گفت بیش
نباشد چو من گو با فر و زال / نه گودرز گشواد نه پور زال
اگر چند از ما ترا شرم نیست / کیا ابرز ز تو آزرم نیست
ز گودرز چون طوس آن شنید / چو شیر دمنده دلش بردمید
اگر نیستی شرم رستم به پیش / ببردی کنون تیغ سر از خویش
باب اندر آوردمی ور شفت / که از گفت رستم جانش نگفت
چو افتاد کاشفته گشته همه / چو از گرگ باران رمیده رمه
به بیدانشی طوس را یار نیست / بجز جنگ و شورش گر کار نیست
چو گودرز بشنید گفتا خموش / چو دیدشان بیشتر بر خروش
برآورد بازو و خنجر کشید / همی خواست از تن سرش ببرید
ندانم که کار رفت چون تیغ برون / برانم که شد سوی ایران کنون
اگر چند گردون بخیر جفت اوی / و یا خویشتن نیک نشناخت اوی
که دانای آید بفرجام این / چنین گفت دانای ایران زمین
چنین گفت رستم که گودرز بس / که چون تو به دانش نخواهم کس
ز بهر من اکنون دستان سام / بجان سر شاه فرخنده نام
که هر کس که زاید نشود چنین یاوی / نباید که گفتار او کینه جوی
چو گودرز بشنید برجست زود / برفت از پس طوس مانند دود

از آن ده شتر بار شاخ و نی / دگرگونه خرگاه و گستردنی
بدان ترک نامور گفت کین / برآرای از بهر پرخاش و کین
بیاور یکی بارگی کز سمن / وز این رستم و زین پر از زه زن
بیزدان دادار چرخ بلند / بخورشید رخشان و تیغ و کمند
سپردند بر پیلسم ساز جنگ / همی بر کشید آب رنگ و زنگ
چو رستم بچشم من آید یکی / نمانش بر خشم اندکی
بدو زم فراز زر چشم و دل / ز خونش کنم روی هامون چو گل
بیاید بر سوسن چاره جوی / بدو گفت ای نیک رنگ و بوی
از آن مرز توران چو اندر کشید / دهم روز بر ... پسند
بنزدیک آن چشمه افکند رخت / بدان ساربان گفت ای نیکبخت
یکی سفره از مرغ بریان و نان / بیاور بنزدیک من تا زمان
از آن پس با پیلسم گفت زود / غم دل بگیتی نباید ببود
تو گشتی از پند جوشن میان / بنه از گوش ای پرهنر پهلوان
بخوردن بنا دند سر در شب / ز خنده نیاسود شان تیر لب

## آشفتن طوس بگودرز در مهمانی رستم و رو بایران نهادن و رفتن گردان ایران بباز آوردنش

در آن اوری طوس با اهی چواب / بگفتا که چون من یلی کیتاب
چو گودرز بشنید گفتا خموش / مگوی این چنین بر دم بیهوش
ز برزوت خود شرم ناید کنون / که در خاک آورد از زین نگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام / بزد دست رستم فرخنده نام
ز گردان ترا پیشه جز ننگ نیست / چه سود است کاین خانه جنگ نیست
سوی شهر ایران سر اندر کشید / چو رستم بباید مرا و اندرید
بگرید که این داوریها چراست / بپیهوده این شور زنان از کجاست
ندانم بگیتی کسی را برد / ز گودرز و تا م چو بد
تنها هم از خویش رانی همی / اگر خویشتن را ندانی همی
ز رنجش برون که در نام گرد / همه پنجه دست او کرد خورد
چو بشنید رستم برآورد خشم / برابر نهان بر بکند چشم
نخواهم که آزرده بیرون شود / مرا از غم دیده بر خون شود
که بر سر بپهلوان دستان است / تو آن کن که از نامداران سزاست
جهان پهلوان طوس برپا اسپ است / نه چون تو بیاری
نتابی ز فرمان من هیچ سر / بدنها که داری نژاد و گهر
اگر آیدش شرم اندر دو چشم / بدیدار تو شاد گردد ز خشم
زمانی برآمد سر افراز گیو / برستم چنین گفت کای گرد نیو

دگر عود و بربط دو نای و چنگ / هم از بهر شادی هم از بهر جنگ
چو بشنید از او پیلسم در زمان / بیامد بکردار باد دمان
یکی جوشن و ترگ با او دگر / همان گرز و گاو پیکر ببر
که توران گشت و ایران براست / مرا نام بس باد و فرمان تراست
به پیران چنین گفت کای پهلوان / بجای تو شادان روشن روان
بخم کمندش ربایم ز زین / ز اسپش در آرم بروی زمین
از ایوان دستان آرم دگر / ولی زال آرم ز رستم بخوش
بر آن باره تا سوی ایران شوم / سوی آن دلیران و شیران شوم
سر شاه ره بر روی ورا / یکی سوی رستم یکی سوی شام
بر این چشمه آب خیمه بزن / درونش همه فرش و بالا فکن
یکی خیک باده بیاور بمن / دگر باره تا پیش خیمه فکن
بیار آن سنورت بهر چهار / همیدون ز بارش ببند استوار
هر آنگه که من گویم ای نامدار / تو بیرون فکن اسب را آنجا
بند کار شاخ به خواب و خور / کس اندیشه کار دیگر کرد
که از شب همی بر شناخت روز / چه برزو چه آن رستم نیمروز
یکی گفت من شیر گیرم بدست / شود پست اگر زنده پیل مست
ز بیت فریدون فرخ نژاد / همه زور مندی هم
چو چینی یکی پیش آزادگان / بویژه بزرگان کنداگان
کنون می فزونی کنی پیش ای / بدیده بمیدان کم و بیش اوی
بنیرو چه آگرد خنجر آزادی / بدو گفت ای پیر دل با دوی
ز کین طوس حرچ بیک دشمن چشم / برون آمد از خان رستم بخشم
نگه کرد بهر سوی چپ و راست / فرامرز را گفت طوس کجاست
بدو گفت برزو که ای پهلوان / بجای تو جاوید و روشن روان
همان از فرستم گفت این / جز از خود نداند دگر هیچ کس
بر آشفت گودرز از سرگذشت / جهان پیل نامور گفت
بفرجام اکنون برون شد بخشم / ز کینه چو دو طاس خون کرد چشم
فرامرز را گفت ای بخرد / از آزاده کار چه دیکی درخورد
برزو چنین گفت کای مهربان / ندانی تو آئین رستم جهان
چو بشنید برزو زمین بوسه داد / جهان پهلوان گفت آباد باد
ولیکن ز تخم کیان شاهی / هم از پشت شاهان بخت ای
شوی از پس طوس تا باز پیش / بگفتار این پیش باز ایش
نباشد که شکی که شهزاده است / ز تخم بزرگان آزاده است
تو دانی که گودرز شیر است / چو دو بوستان طوس تخم گره

اگرچند گودرز فرزانه است
چو گیو آمد از پیش رستم به در
تو دانی که از نوذر شهریار
چو گو به جان پهلوان این سخن
همی اندر آن باره بگردار باد
چو گل بر زمانی همی بشکفید
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
به بیژن چنین گفت رستم که خیز
زمانی بر آمد بیامد کسی
بدل گفت تا کی کاری بد است
همی بر فرازم خود بنگرم
ازین هم چه دانم که آید بمن
بر آهنگ بازو و گرز گران
هر آنکو ز فرمانت آید برون
چو آمد فراز از ازدر برون
نباید همی دل در اینکار بست
ز در اندر آمد یکی جنگجو
بسستی بخنجر سپهبد شدند
که طوس سپهبد در این انجمن
همه داستان پیش دستان بگفت
برستم چنین گفت کای نیک خو
ز کینه بدیشان نگردد تهی
بگفت این و زانجایگه بردمید
بدست اندران گرز یابم سوار
بدانگه که من چون تو بودم بجنگ
ز ششصد همانا فزون بد بسال
برستم چنین گفت کای پهلوان
تو گفتی نگاریست با رنگ و بوی
ز مردان نباشد درین روزگار
نگر تا چه آمد مرا و ازین پیش
ز سستی چنان بد که آگه نبود
برانگیخت طوس دلاور سمند
هم آنجا که افتاد از جا بجست

ازو طوس کی کین و دیوانه است
بیامد پی طوس چون شیر نر
ندارم بجز طوس را یادگار
شوم از پس هر دو گردان دمان
که تا خود کجا باد آن نامدار
ز رشکش ز دیده برخ برچکید
بر اندیشه گشتم ز گیو جوان
برانگیخت از جای شبرنگ تیز
بر اندیشه بنشست رستم بسی
بدان نامداران بر آمد شکست
بدو گفت ای نیک یار الکبد
چه رسوائی آید ازین انجمن
چو آشفته دیوان مازندران
فرو ریز از آن گرد بر مرز خون
برزو چنین گفت رستم که چون
باندیشه از مرگ هرگز گذشت
بلا برد از ایوان رستم بدید
و با پیش شاه دلیران شدند
سخن گفت از مردی خویشتن
همی آب دیده بمژگان برفت
ز رای بلندت کی اندر خورد
و گر تاج زرشان بسر بر نهی
خروشی چو شیر ژیان برکشید
با همن درون غرفه شیر شکار
چه روباه پیش هژبر پلنگ
هنر و جوان بود و زور و یال
سر نامداران و پشت گوان
ز البرز پیکر ز خورشید روی
که با او کند آرزو کارزار
ز گردان گه و دون گرد آرزوش
همی اندر اسبش بگردار دود
ز فتراک کمند و چنان کمند
عنانش در افتاد بر پای جست

شوم هر دو را جست آرم کنون
چو خورشید گشت از بر چرخ راست
چو گودرز و چون گیو و جنگجوی
بدو گفت رستم که شاد باش
چو گستهم از پیش رستم برفت
نگه کرد رستم بگو ناگهان
ندانم که رفتار او چون بود
هم آنگاه بیژن ز خشم و کین
بر آمد بر این بر زمانی دراز
زمانی در اینکار اندیشه کرد
دل من از اینکار پر درد شد
جدا از پی راه رفتن میان
برانگیز باره بگردار باد
فرامرز چون بشنود از پدر
چه سازیم و درمان این چون کنیم
چنین بود تا بود گردان سپهر
بجز پهلوان رستم نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان
برآشفت گودرز با سرو گفت
برستم بگفتا فرامرز کوی
فرامرز اگر بد آید بروی
همه بچه آن طوس دیوانه اند
بپوشید جوشن چو پیل دمان
کمانی کیانی ببازو درون
کنون چنبری گشت بالا ولی
ز پیری با بر و در افکند چین
بیزدان که توران همه دیده ام

بخوانم بر ایشان هزاران فسون
سرافراز گستهم بر پای خاست
ازیشان ندانم چه آمد بروی
دراینکار با دیو باد و دمان
دل رستم از ترس دل بر نجست
بدو گفت ای پهلوان جهان
ز خون که اینجا که گلگون بود
ز ناگه برآمد ببالای زین
که ناگه ازیشان یکی تن فراز
خردمندی و مهتری پیشه کرد
رخانم ز اندیشگان زرد شد
بشورید نازان چو شیر ژیان
بس نامداران پهلو نژاد
برون آمد آن گرد پرخاشخر
در این خستگی را چه افسون کنم
گهی رزم و کین و گهی نوش خور
ابا برزوی گرد شیر شکار
سر نامداران و پشت گوان
مرا او برادر جوانمرد گفت
کجا رفت آن شیر دل نیکخوی
کجا باز بینیم جای اوی
تبار ترا هیچ بیگانه اند
جدا از پی راه رفتن میان
بران باره چون کوه بیستون
نتابم همی خنجر کابلی
ز مردی دلش بود پر شور و کین
همه کشور ترک گردیده ام

## گرفتار شدن طوس بافسون سوسن رامشگر

همی رفت برا با ایران زمین
ز گرمی که برانداز آن جنگجوی
ببالای او بر بسنده بستور

سری پر ز باد و دلی پر ز کین
ستور شمر تندی بر آمد برای
برآشفت بر طوس بر بیجشور

بدو گفت رستم که فرمان براست
برستم چنین گفت ای پهلوان
مرا دل ازین هر دو پر بیم گشت
برون رفت گستهم بر زین کین
همی گفت بیژن که باید شدن
چرا ناشکیبی تو بر جای خویش
اگر پهلوان رای بیند که من
پی اسب آن جنگجویان گرفت
دل رستم اندیشه کرد بد
برآورد سر چون زمانی ببود
برآنگه که بخشم جدائی دهد
بپوشی پرنیان نخستین برت
به بیژن چنین گوی کای سروران
نشست از بر باره راهوار
بدو گفت برزو که ای جنگجوی
در این داوری بود باد و آب
برستم چنین گفت کای پهلوان
بگویم ز گردان ایران نشان
ز کینه بخنجر بیازید دست
چنین گفت رستم که او سرافراز
ندانی همی طوس و گودرز گیو
برادر یکی چند سستی کند
نشست از بر باره تیزگام
برزو چنین گفت زال دلیر
یکی ترگ زرین بسر بر نهاد
چو برزو نگه کرد بر روی اوی
ندیدم سواری بدین فر و یال
سزد گر همه سرور انجمن
کنون باز گردم تا خانگار
چو طوس آمد از خان رستم دوان
یکی گور خر پیش او در گذشت
بعنا داد طوس دلیر از برش
گرا روز برگشت مردی چه سود

بدان راه رو و کت همی راه راست
دل کارزار و خرد را روان
ز دار و برادر همه و نیم گشت
با اسب اندر آمد ز روی زمین
نباید بر این کار دم بر زدن
چو اندیشه آمد اکنون بپیش
دوم سوی آن نامدار انجمن
دل نامداران همی بشکنت
چنان کز دل نامداران برد
همی گفت اندیشه کردن چه سود
بدان کین دل من گواهی دهد
بیارای از ترک روی برت
بخواند شما را همی پهلوان
خروشان بکردار شیر شکار
بزاید از اینکار بس گفتگوی
که زال آن سپهدار پرخاشخر
کجا بند بر ناید این دو مان
بپرخاش بسته همه بر میان
برآمد از ایشان جای شاخت
بگفتار او زال را دل بخفت
همی بیژن گیو گستهم نو
بجا باز پس آنگه مستی کند
تو گفتی مگر زنده شد باز سام
که ای نامور مرد درنده شیر
همی رفت تا زان بکردار باد
ندانست کس در گیتی چو وی
که سام نیش نام کرد اینت زال
رکابش بپوسنده هنگام کین
بگویم که چون رفت طوس سوار
دل از درد پر خون و خسته جگر
بدان دامن کوه و در پهن دشت
بخاک سیاه اندر آمد سرش
نوشته چنان بود و بود آنچه بود



همی خفت تا روز تاریک شد
بترسید کاینجای چون آمدم
چو دانشی زیر پای آوری
بدل گفت گوئی که از رنج جان
همی پنج و استون و سیم ناب
ببالا چو سرو و بسینه چو سیم
با ستاد از دور آواز کرد
فرود آی از اسب و بنشین یکی
چو بشنید از او طوس آمد فرود
چو بشنید سوسن بیاورد سیم
همه شادی او سهی و جنس
مرا خواست کشتن گریزان شدم
مرا رهنمونی کند نزد شاه
وز ابل ایا هدیه نوشوم
سپهدار از آن چرب کی گفت و بنا
چو بشنید سوسن هم از جای خویش
بدو گفت طوس کای ورنسم
سبک جامی دست او برنواد
که این نامور پهلوان جهان
ببالای اندرش بست و بانهنگ
وز آنز دی گودرز کشوادگان
همی اندر باره بگردار باد
پی طوس کم کرد از بهشتی
ز دور او یکی روشنائی بدید
شوم پیش او تا چه آرد جواب
یکی باد پیکر بر اندرش
چه نامی تو و نام آن مرد چیست
فرود آی از اسب و دم زن یکی
فرود آمد از اسب مانند باد
ببالا چو سرو و بچهره نکوی
ز گردنکشان مر ترا نام چیست
پناه بزرگان و تاج کیان
به بیهودگی طوس آغاز کرد

بدو بخت و آرزو به نزدیک شد
همانا که از بهر خون آمدم
نباشد ترا با کسی داوری
یکی از پس من بیاید دمان
ز ابریشم خام او را طناب
بدیدار نیکو چو در یتیم
چنان چون بود ساز مردان مرد
بر آساید و دم زنی یکی
بخیمه درون رفت مانند شیر
بدو گفت کای گرد پرخاشخر
مرا دانش بود بسیچ چاره خویش
ز توران زمین تا بایران شدم
فرود آمد مرا نزد او دستگاه
بدانگه کجا نزد خسرو شوم
ز بزم تهمتن نیاید شش یاد
بجست بباد و بجامی بر پیش
ز پشت جام داد از نوذر منم
چنان داد طوس آن طلب بر نهاد
نداد دیبم و رنگونی روان
کشان بس همه بر خاک و سنگ
بیامد بکردار شیر ژیان
سری پر زکین و دلی پر ز درد
جهان باره پیکر در او بر بهشتی
که آمد بر آن زدی نامور
بر انگیخت باره بجود ربای اب
نکو هر بیار استه پیکرش
نژادش که دانست و از بهر
شنو تا بگویم ترا اندکی
بخیمه درآمد پل پاک زاد
نکو هر بیار استه روی و موی
بدین تیره شب مرد را کام چیست
ز بیم گریزنده شیر ژیان
در جنگ و پیکار را باز کرد

یکی بهره از تیره شب در گذشت
زمانی همی بود اندیشه کرد
ز هامون بر آمد ببالای زین
بر افروخت آتش بر اجاکگون
یکی دست زرین مرصع بدر
چو طوس دلاور مرا او رایدم
خداوند این خیمه تا جای روی
چو پرسیدی اکنون بگویم ترا
عنان تکاور گرفته بدست
بر پیشکری چون من از جهان
برآشفت با من یکی روز شاه
من از بهر کیخسرو نامجوی
چو بشنید طوس این سخن شاد شد
بدو گفت از خوردنی هر چه هست
چو از خورد و نهادن ش کشت سیر
سر خیک بگشاد و می نیز آورد
بده چند خواهی بستم نبیرد
چو آن جام را خورد شد بیدرد
بخند ش تپد که اندرون
در بند حصنش بردن بر اوار

## گرفتار شدن گودرز بافسون سوسن رامشگر

ز هر سو بر اندیشه می بنگرید
همی گفت تا که آن بود
بدل گفت تا که طوس دلیر
چو آمد بنزدیک خیمه فراز
چو گودرز نزدیک او شد فراز
چو بشنید سوسن ز خیمه برون
ز نیکی بگوهر بسانم شوی
بدان کرسی زر یکی بر نشست
یکی تاج زرین نهاده بسر
بدو گفت گودرز کشوادگان
با یوان رستم بمهمان بدم
از ایوان رستم بیاید بدر

بزد او از آن مرز تا با دو دست
از اندیشه و دل یکی خشم کرد
همی اندر باره سر پرز کین
بدانجا بود مرد را آسمان
بخیمه گشته از آن پس
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
کرا باشد این خیمه با من بگوی
بجه کاسه دل بچوریم ترا
برافراز آن کرسی زر نشست
نباشد میان کمان و جهان
ز گفتار و سهار و ز شتوا
ز توران کنون آمدم نوید
از اندیشه گشتی که آزاد شد
بیاورد بزم می بد هر چه بود
بطوس چنین گفت کرد دلیر
بطوس دلیر آنگه آواز کرد
چو شبستم شراب و چو دریای آب
بیکو و از آن سخت بیهوش کرد
همی برکشانش بره برنکو
بیفکند برروی خاکش نزار

ز طوس دلاور نشانی ندید
بترسید از اندیشه بسیار باد
شکاری فکنده است از چیست شیر
بدو در همه دید آئین و ساز
چنین گفت با سوسن چاره ساز
و در بیشش کرد از پیشش ستون
چو از من همی داوری بشنوی
ز مستی خور و شیر چون پیل
چو خورشید تابان بیرو گهر
که ای شاد و کام آزادگان
بنزدیکی پور دستان بدم
برآشفته و تیره و خیره سر

چو بر داشت بر جشن و پس بنگرید
همی گفت آیا چه شاید بدن
یکی آتشی دید کرده ز دور
همی اندر باره چو آنجا رسید
یکی خنگ و برفط نهاده بروی
بدل گفت گوئی که این آن کسست
چو بشنید سوسن بیامد بدر
که تا من بانجا رسیدم همی
بسوسن چنین گفت کای خوبروی
شتابان بیا برابخ
بمن برز رستگان آمدش
کنون گر جهان پهلوان نام خویش
بدل گفت این را برم نزد شاه
سبک سوسن از مرغ و ...
که گر هست جامی با ده بیار
که پیوسته آباد باد اختر
بافسون سبک سوسن بر چنگ
بدان ترک بد گوهر بد نژاد
چو بشنید از او بیلسم در زمان
چنان کرد کش
پی طوس پیر و در تنش گرفت
سر اسپیده شد پور کشوادگان
بر اندیشه شد تا زمانی بود
ز بیکان بیر آتشی بر فروخت
یکی خیمه دید آراسته
همین خیمه بر دشت زرین گرست
بدو گفت کای پهلوان جهان
چو بشنید گودرز کشوادگان
نگه کرد سوسن بدان کتف و یال
بر اندیشه گشتش دل از بیم اوی
منم پور کشواد گودرز راد
من و پهلوانان ایران همه
جهان پهلوان پور دستان سام

بگرد دشت و هر خاک چیزی ندید
نباید بر این کار دم برزدن
چه از بهر ماتم چه از بهر سور
یکی خیمه دیبای پیروزه دید
گزیری ازو بی چو خورشید روی
بر اینجای این خیمه از بهر چیست
بدو گفت ای مهتر پر هنر
بجز از تو کس را ندیدم همی
از این در کجا رفت خواهی بگوی
گریزانم از بیم افراسیاب
ز گفتار او گوش آن مرد خوش
بگو دست بیابد همه کام خویش
فرازید مرا نزد او با نگاه
بیاورد در پیش او کیمرو
بدان تا نگردم زغم سوگوار
چه مایه بود هر کسی خورد مست
بجام اندر آورد یکباره رنگ
هم اندر زمان سوسن آواز داد
شتابان بیامد چو شیر ژیان
بیفکند از آن پس بدانجا کسی
ولیکن در اندر و نتوان گرفت
ز مستی سرش گشت بر زین گران
پس آنگه بسوی رزم آهنگ بود
ز بد دانشی چشم و دل برفروخت
چو گنج نشسته ترا خواسته
خداوند این خیمه برگو کجاست
فروزنده چون شید اندر جهان
از آن ماه زیبا رخ نوجوان
بدان پر هنر مرد سالار
بدو گفت ای شاه خورشید روی
جوانمرد چون من نباشد نژاد
چو برزوی چون گیو و چون گستهم
مرا گفت ای پهلو نیکنام

گرفتار شدن گیو با فسون سوسن رامشگر

گرفتار شدن گستهم با فسون سوسن رامشگر



رسیدن بیژن بخیمه سوسن و گرفتار شدنش بدست پیلسم

بدو گفت کای پور برنگ شاه / بنیرنگ آئی با ایران سپاه
به بیژن چنین گفت پس پلسیم / چه پرسی ز گردان همی بیش و کم
بپیچید هر یک ز گردان دژم / ز رخشنده خورشید چون صبحدم
کمر بسته بر روی سهراب را / کنم شادمان شاه سقلاب را
چنین است آیین چرخ بلند / گهی بازنوش و گهی با گزند
بدو گفت بیژن که ای سرفراز / بگیتی بچاره نسازند ساز
شنیدن نه آیین مردان بود / بد و نیک از چرخ گردان بود
چه مست و چه مرده چه ناوردگاه / بمانند نزدیک شاه و سپاه
که کردار گردون چنین بود و بود / ازین بیهده گفتن اکنون چه سود
نشد گرز بیژن بر او کارگر / فرو ماند بر جای پرخاشخر
ز گردون بر روی بر آورد گرد / چنان چون بود ساز مرد نبرد
ز اسب اندر آمد بروی زمین / تهی گشت از آن نامور پشت زین
فراموش گشتش که او زاد تن / بخندید بر آسمان که بد دیگران
نگردار دریا زکین بر دمید / همی راند تا نزد خیمه رسید
نشان پی اسب او را نهان / بر آنجایگه دید شیر ژیان
فرو ماند بر جای و اندیشه کرد / ز کردار این گنبد لاجورد
بآواز گفت ای یل پهلوان / نگه دار خود را ازین بدگمان
فرامرز بشنید آواز اوی / بر او آشکارا شد آن راز اوی
فرامرز چون بدگمان بنگرید / ز بالا یکی دید کآمد پدید
فرامرز رستم چو او را بدید / سراپای آن ترک چون بنگرید
بتوران و ایران چو او مرد نیست / بمردی هم او را هم آورد نیست
خروشی چو شیر ژیان بر کشید / تو گفتی که دریا همی بر دمید
ز توران بزابل کمین آمدی / بچاره بایران زمین آمدی
کنون کز زمانها بدار اندکی / ز بر دست انگشت باشد یکی
جهان پهلوان نامور رستم است / که خون از گیتی بر دلم است
چه بودی بدین دشت نیزه بدست / ز بیم کمندم گشاده دو دست
چنین داد پاسخ ورا پهلوان / نباشد همی نام من در نهان
در اینجایگه نام من کی نهفت / کفن بیگمان جوشن ترک گشت
بگفت این و آنگه بکردار دود / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
بر این بود کآمد بستی کمان / خروشی که کر شد دو گوش ژیان
سوار ایستاده بر آن دشت دید / تو گفتی که گردون بجنبید
سراپای آن نامور بنگرید / بایران و توران چنان کس ندید
فرامرز را گفت کای نامور / جهان نه بجستم مر این چاره گر

چنین است آیین افراسیاب / ندارد دو دیده درون شرم و آب
همه بسته گشتند در دست من / بماهی گراینده شد شست من
ببندم ترا همچو ایشان درست / ازین پس نباشی بر شاه چست
فرستم به پشت هیونان مست / بآیین گردان خسرو پرست
نبودست گردون بکام کسی / ز کردار او آزمودم بسی
چو گویند آزادگان این سخن / که افکند جادوی بنیاد کن
اگر مرد بستن ترا نام داد / مرا چرخ گردان همه کام داد
بیزدان که آگه شد گیو ازین / نه گودرز و آن نامداران کین
بگفت این و از جای گرد اسب / بغرید بر سان آذرگشسب
بر آورد از آن پس همی تیغ تیز / بدان تا نماید باو رستخیز
چو ترک آنچنان دید شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بخم کمندش ببست استوار / کشانش همی برد سوی حصار
همی بود بیژن ز کینه خموش / نهاده به آواز رستم دو گوش

## رسیدن فرامرز بخیمه سوسن و آهنگ کردن او بجنگ پلسیم

همان اسب بیژن چو شنید سخت / بدانست بیژن که بر خواست بخت
که بسته است گردان با فر و هنگ / بگردن درون شان همه پالهنگ
فغان زار از آنجای بر تافت رو / بر انگیخت باره بکردار دود
سواری بکردار شیر ژیان / بآهن درون کرده تن را نهان
بر اندیشه شد زال زان کار مرد / بدانست نیرنگ آن چاره گر
ندیدم چنین را ورا توران زمین / نه از نامداران شنیدم چنین
چنین گفت با او سپهبد بخشم / چه داری با ایران نکونه چشم
چو مار سیه را سر آید زمان / به پیش کشنده شود تا زبان
چو ترک دلاور مر او را بدید / بر آنگونه آواز او را شنید
وز آن پس چه گفت کز نام خویش / بگو تا نیابی ز من کام خویش
بدان تا بدانم که بر دست من / که شد کشته زان نامور انجمن
منم شاخ آن پهلوانی درخت / جهان پهلوان رستم نیکبخت
مرا مادر از بهر مرگ تو زاد / ز دستان برانگیزد او را نژاد
سر ترکش تیر را بر گشاد / خدنگی بر آورد بر سان باد

## رسیدن زال بخیمه سوسن رامشگر

چو بشنید آواز دستان سام / بکرد از پی آهنگ آن نیکنام

چه کردی بدان نامداران شاه / سر نامداران و پشت سپاه
سر پهلوانان چند اندرست / وز آن نامداران ترا اندرست
همان نامور پور دستان سام / بخاک اندر آرم ز گردون نیام
هر آن بد که کرد او بتوران زمان / بتوران کشم من با ایرانیان
پس از پرنشیبی فرازی بود / پس از نا امیدی نیازی بود
ترا زشت نامی شود در جهان / میان کیان و میان مهان
که بسیار زنده چو تو بسته ام / جگرشان به پیکان کین خسته ام
وگرنه چو تو چاره گر چند بار / نبردی همی تاب آن کارزار
بر آورد بازو گرز گران / بزد بر سر ترک آن پهلوان
بر انگیخت باره بکردار باد / بغرید ترکان زبان بر گشاد
سر و یال بیژن در آمد به بند / ز نیروی آن ترک در خم کمند
ستورش بنزدیکی او بجست / پیاده دگر باره بر زین نشست
فرامرز گرد پی رستم برفت / پی اسب گردان بر آن برگرفت
یکی گرد دید اندران تیره دشت / که جنبش ز دیدار او خیره گشت
چنین گفت با خود که این گرد چیست / چنین خیمه و جایگه زان کیست
هم آواز اسب فرامرز شیر / بدانست خود پهلوان دلیر
نباید که چون با برآید ز کین / شوی بسته ای پهلوان زمین
کرانه گرفتش از آنجایگاه / همی کرد هر سوی در وی نگاه
ببالا چو کوه و بچهره چو خون / دو بازو بکردار ران هیون
بدل گفت تا من ببستم کمر / ندیدم چنین ترک پرخاشخر
ز هرگونه با خود اندیشه کرد / خردمندی آنجایگه پیشه کرد
ز نام آوران مر ترا نام چیست / گزاینده را بر تو باید گریست
بدستان گرفتی سپهدار گیو / همان پهلوانان گردان نیو
بدل گفت تا کاین چگونه گوی / که زودی اندر آورد من پوی
چه نامی و از تخمه کیستی / بدین سان فروشنده از چیستی
چو بشنید زانگونه گفتار اوی / بجوشید از کینه پرخاشجوی
فرامرز خواند مرا زال زر / سپهدار ایران گو نامور
ببینی به پیکار آهنگ من / بدشت نبرد اندرون جنگ من
بزه در به پیوست سوفار اوی / نشانه در او چشم پرخاشجوی
که زال سپهبد بیامد دمان / نگه کرد هر سوی روشن روان
فرامرز را دید در جنگ اوی / بمیدان کشیده تن آهنگ اوی
ببالا بلند و ببازو قوی / همه سینه و یال او پهلوی
چو دستان نگه کرد زو بهبوی / چنین گفت با خویشتن زانروی



ندیدم هرگز ز توران یلان / برادی بدینسان کمر بر میان
بترسم که در جنگ کشته شود / وز او روی ما خون چو شسته شود
برو نزد رستم بیارا گوی / که از بخت ما را چه آمد بروی
ز ترکان گزیده یکی مرد دلیر / که با او نتابد بآورد شیر
اگر چند شد گوژ بالای راست / توانم بآورد او کینه خواست
تو بر بند اکنون تنگ نبرد میان / همی تا زیان چون شیر ژیان
کر پیری بدینسان بچنگال شیر / رها کرد فرزند گرد دلیر
بترسم که با او نتابی بجنگ / بهنام ما باز گردد و ننگ
بشادی همی کام دل یافتم / بدردی همی سوی اشکافتم
بچاره ندانم کجا ما که زیست / بخندم بدانگه که باید گریست
گر پهلوان را بیاری برم / وگرنه ربوده تاج از سرم
چو ترک آنچنان دید آزاده را / که ای پیر سر پهلوا گرد را
چرا می نسازی که خود روزگار / کند با تن و جان تو کارزار
وگرنه دو دست بخم کمند / ببندم چو پشت هیون بلند
مرا تیغ باید که بر آن بود / در آورد اگر سنگ و سندان بود
اگر گرد یی از جنگ دستان ها / نترسی ز پیکار مرد اژدها
کنم بند و افسون تو حیله است / ببینی کنون کوشش پیل مست
بر آن ترک بر تیر باران گرفت / کمین گه کمان سواران گرفت
شب تیره چون پشت در خم کشید / فرامرز نزدیک رستم رسید
خرامان و نازان شاه کیان / فرامرز را دید زاری کنان
ندانم چه آمد با ایرانیان / که آمد فرامرز گریان دوان
فرامرز چون نزد رستم رسید / سرشکش ز دیده بروخ بر چکید
همه نام ایرانیان گشت پست / دو دست جهان پهلوانان ببست
همه یک بیک پیش رستم بگفت / جهان پهلوان ماند اندر شگفت
چنین گفت کای نامور پهلوان / ببسته است در جنگ جادو میان
که او را جایی در این جنگ جا / توانی چنین پیش من در رضا
چنان کن که شب را بپایان برم / مبادا که در خاک پای سپرم
فرامرز را گفت بر کش میان / بر انگیز باره چو شیر ژیان
نباید که با زال جنگ آورد / سر نام ما زیر ننگ آورد
چو دستان مرا او ز دور بدید / که پنهان غمین او همی بردمید
بر آشوب بازوی او از نبرد / ببینی کنون جنگ مردان مرد
دو سرکش بدو پیش که آمد برون / خروشان چو شاخی درختی نگون
بدستان چنین گفت کای نیکنام / بپیچان عنان و بتابان لگام

بیامد ز توران بدین مرز ما / ندانم همی بخت وارز ما
همی پهلوانی زبان بر گشاد / فرامرز را گفت بر سان باد
نه هنگام بزم است و جای شراب / که گیتی سیه کرد افراسیاب
ندانم ولی در جهان سام گرد / مگر نامور رستم شیر مرد
بآورد با او ببندم میان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
فرامرز گفت ای گو نامور / بترسم ز نزدیک این شیر نر
وگر نامور رستم شیر دل / ز خونم کند خاک آورد گل
چو بشنید دستان از ایشان سخن / بدو گفت این را بگوش کن
کنون کرا خود زمانه بماند / بگیتی کسی جاودانه نماند
نیارد ترا سر زنش هیچ کس / چو فرمان من کار بندی و بس
چو دستان چنین گفت آن شیر راد / برانگیخت باره بکردار باد
نترسی که آنی بمیدان جنگ / خمیده ز پیری بکردار چنگ
چرا می کند پیر رسوا بود / نه آیین و نی رسم ابنا بود
بتوران فرستم بافراسیاب / از آن سوی جیحون بکردار آب
ز پیری کنون آنت آرم بروی / که بر گور شیر نخچیر جوی
بدو گفت بدوزم به پیکان تیر / نمایم ترا هم کنون رستخیز
همی گرد بر گرد او ترکتاز / گهی در نشیب و گهی در فراز
همی بود تا روز تاریک او / گر رستم آید بنزدیک او
بر آمد تازان بر او فرخش / همی راند آن سرکش تاج بخش
که غرق گشته سر تا قدم / دمان و دوان پیل دژم
بترسم که کار تو آید به پیش / که دستان بجنبید از جای خویش
برستم چنین گفت کای پهلوان / میاسای و برخیز و بر ره بران
نه با او سپاه است و خیل و حشم / به تنها بهم نام ما کرده کم
فرامرز را گفت دستان کجاست / شتابید انجام او را چراست
مرا گفت پیش رستم گوی / که ما را ز توران چه آمد بروی
برو تا زیان با برادران من / بنزدیک آن نامدار انجمن
بجوین سواری کجا دیدی نشان / نباشد به تنها ز گردنکشان
پس آنگاه از جای بر گرد رخش / همی راند با برزوی تاج بخش
همی گفت و میراند چون باد تیز / سوی پیلسم با دلی پر ستیز

## رسیدن رستم و برزو بیاری زال و جنگ نخستین رستم با پیلسم

بایستاد بر جای و اندیشه کرد / خردمند آنجایگه پیشه کرد
بیزدان که تا من ببستم کمر / ندیدم چنین ترک پرخاشخر

فرامرز نه مرد میدان اوست / نماند در خور زخم پیکان اوست
عنان تکاور بپیچان ز کین / نباید که پی بر نهی بر زمین
بر آورد از ایران بچاره دمار / بر آورد گرد چون نماندش سوار
من اکنون بچاره بآوردگاه / بگردم ابا ترک ناورد خواه
اگر یار باشد جهان آفرین / نمانم که پی بر نهد بر زمین
وگر آنکه نام آورا از جهان / گشایند بر من بزشتی زبان
تو پیری و من کهتر از تو بسال / اگر چند بافته و برزی و یال
بسی رزم دیدم بر من گذشت / بسی جنگ کردم من بیشه بدشت
اگر مرگ آید در این شاهراه / کجا زنده مانم بر این رزمگاه
ترا رفت باید سوی پهلوان / مباش اندر این کار خسته روان
بباید که تا پهلوانرا برد / بدان تا جهان کار را ننگرد
مرا آمدی پیش من خیر خیر / چو نخچیر در پیش نخچیر گیر
نباید که بر دست من در بکار / سر آید ترا اندر این کارزار
چو بشنید دستان سالار این سخن / بدو گفت ای بخرد گوش کن
ببینی ز من این نمان دست برد / جهان چون بود کار مردان مرد
ز پشت ستور بخاک افکنم / بگرز گران گردنت بشکنم
زمانی به نیزه زمانی به تیغ / همی جست چون برق از تیره میغ
وزان بر دو خسته چون باد تیز / همی راند باره و دلی پر ستیز
جهان پهلوان هر دو برزو هم / ز سستی باره در افکنده خم
برزو چنین گفت کای پهلوان / که ترسم که آید به تنگی زمان
در این گفتگو بود برزوی اوی / که اندر رسید آن یل جنگجوی
که آمد سواری ز تورانیان / جهنده چو تند شیر ژیان
بگفتش هر آنچیز کو کرده بود / همان کید سوسن که در پرده بود
نباید که او را بدآید بروی / که دیگر نیارد زمانه چنوی
بدو گفت رستم که ای بخرد / ز مردان مرد این کجا در خورد
فراز آر از هر سوی لشکری / بهر جا که هستند نام آوری
بی لشکر آید پس او کنون / همه یکسره دشت شسته بخون
برزو چنین گفت کای نیک زیست / بدانی که این مرد را نام چیست
چو خورشید برزد ز بالا کمند / بمیدان رسید آن یل پرگزند
چنین گفت با پیلسم دمان / که آمد هم آورد تو تازیان
چو از زال زر پیلسم بشنوید / بسوی بیابان همی بنگرید
چو رستم بنزدیکی او رسید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
برستم چنین گفت کایرانیان / بخندید در دشت شیر ژیان

زایران و از سیستان لشکری / بیاورد هر جا که به مهتری

## رسیدن فرامرز با لشکر سیستان نزد زال و رستم

زایران و از سیستان لشکری / بیاورد هر جا که به مهتری

بدو گفت ای ... / چنین باشد آیین مرد دلیر

برستم چنین گفت ای ... / ...

## رسیدن افراسیاب با لشکر توران بیاری پیلسم و رزم برزو با تورانیان

جنگ برزو با سپیده و جنگ رستم بار دوم
با پیلسم و گرفتن رستم او را و کشته شدن پیلسم

بگفت این و زان پس بگرد اژدهاد    دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
سر بادبست اندر آن بیشه شد    دل نامداران پر اندیشه شد
برستم چنین گفت پس بیلسم    که گردون ز تیر تو بودی بخم
چه بازی بچاره بهر سوی چنگ    چه داری بیا راز نبرد و جنگ
برآشفت رستم بسان پلنگ    ز کینه بیازید چون شیر چنگ
بینداخت آن بند داده کمند    بدان تا سر رستم آرد ببند
چو زال آنچنان دید آمد فرود    بجنبید نیکی وهش را درود
چنین گفت کای کردگار جهان    شناسنده آشکار و نهان
وز آنسو ببیدار گرد دلیر    همی زور کرد و ندید بر سان شیر
دل هر دوان گشت از رزم سیر    بمیدان درون هر دو شیر دلیر
ز یکدیگران بازگشته بدرد    دل هر دو پر خون و رخ گشته زرد
بمیدان ببندیم هر دو کمر    بکشتی بکوشیم با یکدگر
چو بشنید از او این سخن بیلسم    دلش گشت از آنکار او پر زغم
بکوشیدند از آوردگاه    دو رویه نظاره بر ایران سپاه
همی کرد از داور پاک یاد    ز شاه سرافراز گردون نهاد
جهان پهلوان رستم نره شیر    که هرگز نگشتی ز پیکار سیر
بپیچید از کینه هر دو بهم    هم آن نامور گرد و هم بیلسم
جهانجوی افراسیاب دلیر    بیامد بیاورد که همچو شیر
تیره خروشان ز هر دو گروه    دل نامداران ز کینه ستوه
دل برنداری بسی تا بجنگ    چه بازی بچاره ز هر سوی جنگ
چینی دگر مرز سقلاب و روم    بزرگان و گردان آن مرز و بوم
چو دریای جوشان برآورد جوش    گراینده گردون ستاند خروش
گرفته کمرگاه هر دو بجنگ    چو شیران آشفته و تیز چنگ
گسسته شد از زور گردان کمر    ز مردی نشستا و یک نامور
نشستند از دور هر دو خموش    بر آواز شیپور بنهاد گوش
گران گرز کاپ سبک کن میان    برو شادمان نزد ایرانیان
بگفت این و آنگه چو شیر ژیان    بیامد بمیدان کینه دمان
بگفتش که ای افراسیاب دلیر    ستاده است در پیش صف همچو شیر
چو بشنید از او بیلسم گشت شاد    نیایش گرفت و زبان برگشاد
بیا تا ببینیم کاین کوژپشت    جهان بر که گردد بکینه درشت
چو با اژدهای دمان شیر نر    بکشتی برآویخت با نامور
بگیتی ندارد کس او را بچیز    بنزد گرامی شود خوار نیز
تو گفتی که گردون و دشتش شکست    دل شاه ترکان ز کینه بخست

چو رستم چنان دید از بیلسم    کمان کیانی برآورد خم
ز پیکان تن هر دوان خسته شد    تو گفتی چنین بند بلا بسته شد
تو گفتی که پیکان همی روز جنگ    ز جوش بسوزد بدریا نهنگ
بیاورد که بینند تورانیان    همان نامداران ایرانیان
ز فتراک بگشاد پیچان کمند    برآمد خروشش بابر بلند
ز یکدیگران روی برگاشتند    بپرویین همی نعره برداشتند
به پیش جهاندار بر خاک سر    نهاد و بباریده خون جگر
مر او را بر این کار پرخاشخر    برایشان گردانش فیروزگر
ز بس تاب و نیرو برد هر دو    دوال کمربند باید ادار
فرو ماند اسپان گردان بجای    نه افتاد از ایشان یکی سر ز پای
ز تیزی بجان آمده هر دوان    همان سال خورده همان نوجوان
وگر نه نشینیم تا دیگران    نمایند مردی بگرز گران
چنین گفت با رستم نامور    بکشتی ببندیم هر دو کمر
جهان پهلوان رستم پاکزاد    جهان آفریننده را کرد یاد
که گر شاه سپهبد مرا یاد باد    دلش از غم و درد آزاد باد
بر دی بیاری ملی را بجست    بر آنخاک تیره بزد هر دو دست
دو رویه نظاره بر آن هر دو تن    بدان تا که پوشند چنان کفن
درفش سپیده ز دریا بکرش    برافراخته از فراز سرش
چو رستم جهانزاد انگونه دم    خروشی چو شیر ژیان برکشید
بمیدان بهر سوی تازی بسم    تو گویی دلت گشت از غم دژم
سپهدار ترکان ز چنگال شیر    همی جست آواز مرد دلیر
بیکدیگران بر به پیچید سخت    بکردار پیچان دو شاخ درخت
ز خون و ز خوی خاک آوردگاه    شد آغشته تا پشت ماهی و ماه
دل هر دو در بر طپیده گرفت    خوی و خون ز هر دو چکیده گرفت
زمانی بیاسود کی دم زدند    ز دیده بر خسار بر نم زدند
برآسایی تا من ببندم میان    بکشتی گرفتن چو شیر ژیان
چنین گفت با نامور بیلسم    بیا تا بگردیم دیگر بهم
همی گوید ای نامور پهلوان    چو باز آیی از دشت پیروز روان
ز نابالش فیش کمر بر میان    در آمد بمیدان کینه دمان
بدو گفت رستم که ای شاه داد    همانا که بگذشته را یاد دار
همی ورکرد این بر آن آن برین    نیامد ز مردی یکی بر زمین
زمانه چو آمد به تنگی فراز    بگردید بر روی و بر تنگ باز
بیازید رستم دو بازو بکین    بگردون برآورد و زد بر زمین

دو ترکش ز پیکان بپرداختند    دل از کینه چون آب بگداختند
دل پهلوانان شد از غم بدرد    بمردی برآورده تا چرخ گرد
همه خام بود آن گفتار تو    چو دیدم در آورد پیکار تو
نه آنی که گفتی چو من نیست کس    بمردی که تنها درا در قفس
چو ترک آنچنان دید بر سان باد    کمندش ز فتراک زین برگشاد
همی ورکرد این بر آن آن برین    بخندید مرد از پشت زین
نیایش کنان پیش یزدان پاک    بمالید رخ را بدان تیره خاک
برهنه سر و پای بنهاده پای    خروشان بنزدیک یزدان برای
گسسته شد آن بند داده کمند    نیامد از آن دو یکی را گزند
برآز خون دو دیده بر آن خاک سر    ز کینه گسسته دوال کمر
از آن پس چنین گفت رستم بدوی    که ای نامور شیر پرخاشجوی
چه گویی تو اکنون چه جنگ آوریم    که تا نام مردی بچنگ آوریم
بگفت این و آمد ز باره بزیر    چو خسته ز بر دو چو درنده شیر
بکشتی گرفتن ببستی میان    سرافراز ایران و پشت گوان
دل بر خودش ز بدخواه پاک    همی گشت تا زان بر آن تیره خاک
بنه کمر بر زده با پلنگ    بکشتی گرفتن گشاده دو چنگ
سپهر از روش باز مانده زبیم    دل بیلسم گشته از غم دونیم
بدان تا ببیند کزان هر دوان    زمانه کرا بر سر آرد زمان
بدو گفت ای ترک برگشته بخت    که بر تو بگرید بسی تاج و تخت
بگرز گران و به تیر و کمان    [illegible]
سپهدار رستم در آن کارزار    بگردون برآورده سر نامدار
دو بازوی او برد و بگرد کمر    چو پیچان دو خرطوم پیلان بهر
ز نیرو چو دو طاس خون کرد چشم    دل هر دو در بر پر از کین و خشم
فرو ماند بازوی گند آوران    تو گفتی بدار اند در تن روان
سپهدار برزو بیامد دمان    برستم چنین گفت کای پهلوان
برزو چنین گفت کای نامدار    بهر کار یزدان مرا باد یار
وز ایزدی بیران بیامد دمان    برآورد که بر چو شیر ژیان
همه مرز ایران و توران تراست    زمانه سراسر بفرمان تراست
برستم آمد چو آشفته شیر    بدو گفت کای پهلوان دلیر
بگفت این و آمد بنزدش فراز    جهان پهلوان رستم سرفراز
که ای بخت بدگشت همداستان    نباشد کسش نیز همداستان
سپهدار ترکان چو برگشت بخت    بلرزید مانند برگ درخت
نشد آن ز بر سینه بیلسم    برآمد خروشیدن گاو دم



جنبش بخم کمند اندرون    جبا رید به گوهر از دیده خون
چو آمد بنزدیک دستان سام    سپهدار برزوی فرخنده کام
که پهلو و دستش بهم بر شکست    برگشته رنگش بخاک پست
ز شادی دوان رفت فرامرز زال    بگرونده گردون برآورد یال
جهاندار دستان برآمد ز خاک    بمالید رخ پیش یزدان پاک
گیتی نگهدارش از بد کنش    مبادا که یابد ز کس سرزنش
به پیران چنین گفت جنگ آوریم    همه راه و رسم پلنگ آوریم
چو بشنید پیران بیارید خون    بدو گفت کای خسرو رهنمون
اگر تو شوی کشته برسان او    جهانی گراینده شد پشت او
در این داوری بود کامد دوان    سواری ز توران چو باد دمان
سپهدار کینه بیارید خون    همی گفت کای داور رهنمون
که ای شاه توران چه درمان کنم    بتو ای گر باز پیمان کنم
چنین گفت شاه جهان کیقباد    که نفرین بر این بزم چو باد
بینی که چون جنگ گردد درشت    نمانی به ایرانیان باز پشت
به پیران چنین گفت کای خیره سر    بیا با هم بهر کار پیروزگر
که با خسرو اندر نبرد آن کنم    که چشمش ز اندوه گریان کنم
من امروز با کاویانی درفش    بگیرم کنم روز او را بنفش
نمانم بر ایل بسی بوم و بر    چه داند کسی راز پیروزگر
وز آن بر زوی کیخسرو آمد پدید    جهاندار دستان بر او بنگرید
ستایش کنان پیش خسرو زمین    ببوسید یک بار و آمد بکین
یکی دام چاره بگسترد اوی    فتادند اندران بر که نامجوی
بکوشید یکباره جنگ آورم    بگرزند تا سان با ز جنگ آوریم
ز گردان ایران سپه سی هزار    همه نامداران خنجر گذار
برافراخته کاویانی درفش    جهانی شده زرد و سرخ و بنفش
چو افراسیاب آن دلیری بدید    که خسرو بدانگونه لشکر کشید
بشنید و چنین گفت از این مرد    که ای نامور پور آزاد مرد
یکی جوشن خسروانی بجست    خور و شید از جای چون پیل مست
درفشش بر دید با او بهم    بهیناخت مانند شیر دژم
بیا تا من و تو بآوردگاه    بکوشیم با یکدگر بی سپاه
برآساید ایران و توران ز کین    شود ایمن از کینه روی زمین
چو کیخسرو آواز او بشنید    ستاده مراورا بدین دشت دم
به بیداد کوشد همیشه بکین    ز نفرین بیفتد پشنگ و زمین
بنالند گردان ایران سپه    چو گرگ اندر آید میان رمه

بنالید از درد و دل ناله کرد    ز دیده همه رخ پر از ژاله کرد
بیامد بنزدیک رستم فراز    ز پیرا و بوسید و بردش نماز
وز آنجا بیاورد او را براه    بدان تا ببیند دو رویه سپاه
همه نامداران ایرانیان    ببستند بر جنگ جستن میان
همی گفت کای کردگار جهان    شناسنده آشکار و نهان
بهر کار پشت و پناهش تو باش    نگهدار او و نگاه جوش باش
که من با سپهدار جنگ آورم    همان نام او را بچنگ آورم
همانت رستم که تو دیدیش    ز گردنکشان نیز بشنیدیش
که باشد بتوران همی شهریار    ز ترکان برآرند از چین دمار
به پیران چنین گفت کای نامور    سپه شد ز لشکر جهان پر ز سر
بدین جایگه را نگهدار باش    نگن از زمانه بدین دشت کاش
نگهدار زن سپه داد ای باد    چنین روز بد جز بدشمن مباد
سپاه و سپهبد همه چند گاه    برآسوده بود اندر این رزمگاه
چو کیخسرو آمد بدین رزمگاه    برآرند ایرانیان سر بماه
نبیره فریدون و پور پشنگ    به دریا ز بیمم گریزد نهنگ
نمانم که یکتن ز ایرانیان    برآورده چند دگر بر میان
بخنجر ببرم سرش را ز تن    بروی نمایم سرش بی بدن

## رسیدن کیخسرو و خواستن افراسیاب جنگ او را و باز داشتن برزو او را از جنگ

برسید خسرو ز آزادگان    ز طوس و ز گودرز کشوادگان
همه کرده سوس و بیلسم    فرو خوانده بر شاه از بیش و کم
بفرمود تا لشکر آراستند    مر آن رزم را بزم پنداشتند
بیاوه سپهدار در پیش صف    جهان پهلوان بر لب آورد کف
جهانجوی برزوی بر میمنه    فریبرز کاووس بر میسره
به پیران چنین گفت کای پهلوان    مباش اندرین کار خسته روان
آئین با این درفش سپاه    جهانجوی پیش سپه رفت گاه
بکینه جنبش میان شهریار    بدان تا برآرد ز خسرو دمار
خورشید پشت کارزار    نترسی ز یزدان پروردگار
به بینیم تا برکه گردد سپهر    همی برکه دارد به بیداد مهر
اگر من شوم کشته بر دشت جنگ    تو نگذاری از پس بکینه درنگ
بدرد دل از دیده بارید خون    همی گفت کای داور رهنمون
بکین پدر دل پر از کیمیا    بمیدان چو آیم به پیش نیا
بگفت این و از پیل آمد بزیر    بدانسان شود سوی پیکار شیر

برخش اندر آمد سپهبد دوان    بهناخت بر دشت روشن روان
ز دست جهان پهلوان شد تنش    ز کینه همی بر زمین بر زدش
برآورد برزوی شمشیر تیز    تن بیلسم کرد بس ریز ریز
چنین گفت بر یک که از اسپ    فکندیم تا بینند آنزوی آب
تو کردی مرا شاد و روشن روان    تو دادی من ای زور و پور جوان
چو افراسیاب آن دلیری بدید    بزد دست و گرز گران برکشید
بکوشم بدین دشت با او بکین    ز خونش کنم سرخ روی زمین
ز او پر گشته تو از سر جوان    بگوید چنین شاه روشن روان
تو بگذار تا من سواران چون    ز رستم بدین دشت جویا شوم
جهاندار کیخسرو آمد بکین    سیه کرده از سم اسپان زمین
ز کینه بپوشید در آورد آب    چنین گفت آنگه با افراسیاب
ز پهلوی چپا فرید ای زن    که دیدست هرگز زنای زن
کنون گرد کینه برانگیختی    بدام بلا اندر آویختی
چو بشنید افراسیاب این سخن    بجوشید از خشم مرد کهن
بر یزدان او داور چرخ بلند    بر خشنده خورشید گرز و کمند
شوم پیش خسرو بآوردگاه    کنم روز رخشنده بروی سیاه
ببرم سر زال و برزو بهم    زنم آتش اندر دل گستهم
ز لشکر برآرای بر با جنگ    جهان چون بود ساز جنگی پلنگ
سرافراز برزوی و رستم بهم    بزرگان زابل همه بیش و کم
بدو گفت رستم که ای بدپراک    چه دانی تو نیرنگ افراسیاب
برستم چنین گفت کایرانیان    چه از چاره باید بر بستن میان
بمان تو ده پیلان پیش سپاه    بپوشید از گرد خورشید و ماه
جهاندار کیخسرو از پشت پیل    زمین گرد ما شد در یای نیل
جهاندار دستان بطلب اندرون    بکینه شده هر یکی رهنمون
بیارای بر دشت ایران سپاه    که من رفت خواهم بآوردگاه
بگفت این و آنگاه گرسیوزان    برانگیخت اسپ چو شیر ژیان
بیامد خروشید در پیش صف    همی بر لب آورده از کینه کف
گراز دیده تو من آی سپاه    نبود لت کس با نیا کینه خواه
اگر تو شوی کشته بر دشت کین    جهانی گراینده شد پشت من
همه مرز ایران و توران تراست    نباشد جز آن کت همی آرزوست
تو دانی که ای بیخرد پیکار جوی    که با من همی جنگ کرد آرزوی
شکست اندر آیین و کیش آورم    چو من با نیا کینه پیش آورم
جوانی جهان این همه ناز جوی    که خسرو همی جنگ کرد آرزوی

## جنگ برزو با افراسیاب و گردان توران با گردان ایران و رهائی یافتن طوس و گودرز و دیگر پهلوانان ایران از بند افراسیاب

سر ترکش تیر را برگشاد
ز گرد سواران جهان تیره شد
دل جنگجویان شده پر ز خون
ز خون سواران همه خاک و سنگ
فرو ماند بازوی هر دو ز کار
همی خواند هر یک بر او آفرین
تو دانی که این هر دو بیدادگر
نشاندند هر دو در آتش جنگ
بیاسایش اندر یکی دم زدند



وفریبرز با او و خسته شدن ایشان از او

بدیشان چنین گفت کای بخردان
چو آواز شیده بگوشش رسید
بفرجام از ایران بسی کشته‌اند
همی گفت کای پادشاه گرد
ز نام آوران لشکری برگزید
به بیراه و ره نامور در کشید
برون آمد از پرده فرشید
از آن نامداران یکی را بدید
بلشکر چنین گفت شاه زمین
با ایران ندیدند ایشان نشان
با ایران برانیم از ایدر کنون
بخسرو چنین گفت کای شهریار
بباشیم یک ماه پیروز شاد
بهر جای ایوان بیاراستند
با ایوان دستان جهانجوی شاه
چو خسرو ببرزو نگه کرد گفت
چو بشنید رستم ببوسید تخت
تو شاهی و او پهلوان تو است
کنون او و برزو بپیکار جنگ
ز یاقوت و پیروزه رخشان چو جام
ز مردان شمشیرزن ده هزار
بدو گفت کان کشور آباد دار
فرامرز و برزوی و رستم زبان

کجا رفت خواهید زین بیکران
دلش در بر از درد او بر طپید
همه خاک با خون بر آغشته‌اند
توانا و بینا و پروردگار
ستور بر نشست و برین در کشید
تو گفتی که گیتی کس او ندید
جهان کرد مانند سیم سفید
نه از دور آواز مردم شنید
مبادا اگر شب بره بر کمین
چنین گفت خسرو بگرد دلیران
که بخت کی گشت‌مان رهنمون
بیزدان دادار پروردگار
بدیدار کیخسرو پاک زاد
می و رود و رامشگران خواستند
چو خورشید تابان میان سپاه
بروی نباشد بگیتی جفت
بدو گفت کای شاه فرخنده‌بخت
چو من بنده شاه کیخسرو است
بهر جایگه بر بیازد بجنگ
دو اسپ گرانمایه زرین ستام
همه نامداران بخنجر گذار
کشاورز بوسید با داد و داد
گشادند بر شهریار جهان
سر ماه هنگام بانگ خروس
جهاندار دستان و برزو بهم

همی گفت شیده که این پیشگاه
در آمد بمیدان کمین چون پلنگ
وز آن پس سپهدار شیده کمین
بهر خون که ریزند از ایرانیان

همی رفت خواهد بتوران سپاه
بغرید همی با دگر دل ز ننگ
همی در نوشت از پی کین زمین
بپیچید بهر جام تورانیان

## گریختن شیده با سپاه توران و رفتن کیخسرو بزابلستان و منشور غور و هری دادن به برزو

تبیره بر آمد ز پرده سرای
دوان مژده آور در شهریار
که آن پر فسون جادوی بدکنش
که دشمن گریزان بگیتی بجست
بسازیم از بهر برزوی کار
که از آرزو بر نتابی سرم
چو بشنید کیخسرو نامجوی
بدیبا بیاراسته بام و در
جهان پهلوان رستم زال زر
وز آن پس چنین گفت با پهلوان
جهانجوی برزو ترا بنده است
مرا برف پیری بسر بر نشست
چو بشنید خسرو دل آزاد شد
دو صد تخته جامه ز دیبای چین
سپردش ببرزوی یل و جهان
بدان فر و فرهی باش شاد
نیایش کنان بر یکی آفرین
ببستند بر کوهه پیل کوس
برفتند با شه چو شیر دژم
بپایان رسانیدم این داستان

خروشیدن نای با کرنای
که آسوده شد شاه از کارزار
چو هر دم دگرگونه آرد منش
اگرچه بهر جست کو رهست
جهان چون بود در خور نامدار
که از ننگ را از همه بگذرم
ز فرمان دستان بپیچید پای
همه بخت در پای خسرو گهر
بگردون گردان بر آورد سر
که ای نامور گرد روشن روان
بفرمان و رایت سرافکنده است
نیارم بکینه همی آخت دست
تو گفتی یکی سرو آزاد شد
بسی جوشن و ترگ از بهر کین
بنزدیک فرزانگان جهان
نباید که هیچ بهرت آزرد
گرفتند بر شاه ایران زمین
دو منزل سپهبد جهان پهلوان
جهانجوی رستم همانجا بماند
بدینسان که بشنیدم از باستان

گرا او با جهاندار افراسیاب
جهان چون بود رسم آیین کار
چو بشنید خسرو رخش گشت زرد
وز آن پس چو برخاست بانگ خروس
سراپرده و خیمه بر جای ماند
همه ساخت بارگاه و دار
ز تورانیان بر نماند نفس
گریزان شد از بیم افراسیاب
سواران برفتند بر سوی آن
سراپرده و چارپای و ستور
چو بشنید دستان خسرو چنین
از ایدر با ایران بیاید خرام
برفتند شادان با ایران و زال
بزابل همه شادمان پر درون
فرامرز و برزو و دستان یلی
بیا تا کنون ساز بزم کنیم
کمین سپاه و خش بسته میان
مرا سال از چار صد برگذشت
بفرمود تا باره و تاج زر
درفشی که بد پیکر آن عقاب
نشستند منشور غور و هری
چو بشنید برزو زمین بوسه داد
چو خسرو یکی ماه در سیستان
همی رفت شادان و روشن روان
خود و نامداران سوی زابل رزم

بر آشفت از رزم برزو چو تاب
بر آویخته از پی کارزار
جهاندار از داد دل یاد کرد
جهاندار بشنید و کوفت کوس
بلشکر همی ساز و برنشاند
چو برزو و سران گو سپید دمان
فرستادیم در زمان پیک کس
همانا که بگذشت از آرزوی آب
جهان پهلوانان ز روشن روان
بسی هیزم از دشمن و دزم دور
چو بوسید چنین سپهبد زمین
بخوان سپهدار فرخنده نام
خود و پهلوانان با فر و یال
نشاندند بهر جایگه رود زن
بر تخت خسرو بپرده سرای
با ایران ورا پهلوی کشتیم
بگوشه سوران چو شیر ژیان
بسی بر سرم چرخ گردان گشت
غلامان و می بر زرین کمر
که بود از تخت آن افراسیاب
ببرزو سپرد آن ز بهر جوی
بسی آفرین کرد بر شاه داد
بشادی همی بود بد آستان

## بفرجام شاهنامه و ختم نوشتن نامه برین که از خسرو و تهمورس شاه

فروزنده تخت و دیهیم و گاه
کنون جلوه داد بر بست و پای
چو بر کنده آیین جمشید شد
بهر شامگاه و بهر بامداد
امیر جهاندار بجنگ و ستیز
گرامی گزین لشکرش تیز چنگ
نویسنده ارشد الدوله یافت

من یادگار منوچهر شاه
مظفر شهنشاه ایران خدای
هنرمند و فرزانه آزاده است
خدایا شهنشاه را زنده باد
که بر بدسگال آورد رستخیز
خداوند تیغ و خداوند کلک
که بار نوشتن سزاوار یافت

بیفزود بر بندگانش امید
چو دیو فرونده را شد فکند
دو موبد دهخدو و شه پرست
منم بنده پادشاهان شناس
بفرمان شاهنشه دادگر
نباید چو شهنامه یکتا نغز
حسین آن عماد نویسندگان

در علم را بادشه شد کلید
منم گفت تهمورس دیو بند
بدرگاه یزدان بر آورده دست
ز دستور دربار دارم سپاس
خداوند هوش و خداوند فر
که افسر و گنج مرد اهوش نغز
در الکک با هویج بی شبان

## گذارنده آیین او شهریار که گوهر از او زر فشانده بدون برزو

بسی سال گردون که دیده گذشت
بداد و دهش کشور آباد کرد
بیابد بنده و دل بزهم
خداوند کوس و سپاه و درفش
برآنگه که آنگاه و عصمت
تو این نامه را تا بجنباد کن
نوشت این کیانی خرد نامه را

که چون بار دانزده ان برگذشت
و بستان بهر شهر بنیاد کرد
بگوید با کردگار سپهر
چه هنگام کی توش و زرینه کفش
بدانای راد ارشدالدوله گفت
روان سراینده‌اش شاد کن
بفرجام آورد این کار مه را

من این نامه را نیک آراستم
که روکاستش را به پیراستم
گر از بهر امید عبد العلی
جهاندار تا حشر نامی بماند

## باب الف

| | |
|---|---|
| آب م | و عزت و روش |
| آبان | ماه هشتم سال و روز دهم ماه |
| آبتین | پدر آفریدون |
| آبچین | غلیفه |
| آبدستان | آب دستور و آفتابه |
| آبدندان | درخشنده که دندان و گوارای |
| آبزن | آبپاش و ظرف بزرگ آب |
| آبشخور و آبخورش م | و سرنوشت و قسمت در توطن |
| آب گرم معروف | اشک و اندوه |
| آذرآبادگان | آذربایجان و آتشکده آن |
| آذرگشسب | برق و آتشکده بلخ |
| آذرنگ | روشنی آتش |
| آذین | زیب و زیور |
| آرمنده | آرام گیرنده |
| آزادسرو | راوی کشته شدن رستم |
| آزدن | اژیده کردن و آلودن |
| آزرم | شرم و آشتی |
| آژنگ | چین و شکن |
| آژیر | هوشیار و آماده و آزموده |
| آسائیدن | آرام گرفتن |
| آستی | آستین |
| آسیمه | وحشت کننده دستپاچه |
| آشنا م | و شناوری |
| آشوفتن | پریشانی و خشم |
| آغازیدن | شروع و فرو بردن |
| آگندن | پر کردن |
| آلان | شهری در توران |
| آمل | دو شهر در مازندران و خراسان |
| آمو و آمویه | رود جیحون و شهری در کنار آن |
| آن م | و ملوک و مخصوص |
| آو | آب و خوشبختی |
| آوازه م | و شهرت و جائی در توران |

| | |
|---|---|
| آوخ | آه و دریغ و عجیب |
| آهختن | افراختن و کشیدن سلاح |
| آهنجیدن | کشیدن و نوشیدن |
| آهو م | و عیب |
| آهنگ | قصد و نغمه |
| آئین | قانون و زینت |
| ابا | با |
| ابر | بر |
| ابرش | رنگ آمیخته از سرخ و سفید |
| اثیر | کره بالاتر از هوا (اتر) |
| اختر | ستاره و علم و بخت |
| ار | اگر و اره |
| ارج | عزت و ناموس |
| ارد | بیست و پنجم ماه و خشم |
| اردشیر درازدست | شیرخشین (لقب بهمن پادشاه) |
| ارز | ارج معرب عرض که ناموس است |
| ارزانی | محتاج و سزاوار |
| ارغنده | خشمگین |
| ارغوان | درخت معروف که گل و شکوفه سرخ آرد |
| ارغم | مار سیاه و سفید |
| ارک | خانه شاه و حاکم |
| ارمنیه | مملکت ارمنستان |
| اروند | ذات و فر و بغداد |
| ازار | تنبان و جامه زیرین |
| ازدر و اژدر | برازنده |
| ازیرا | زیرا (برای اینکه) |
| اژدر | اژدها و سزاوار |
| اژدها | کرکدیل (بزمجه بزرگ) |
| اسپروز | کوهیست |
| اسپریس | میدان اسب تاختن |
| استخوان م | و یکی از آلات جنگ |
| اسقف و سقف | کشیش ترسایان |
| اشتاب | شتاب |

| | |
|---|---|
| اشقر | اسب سرخ یال و دم سیاه |
| اشک | پدر یک دسته از شاهان ایران |
| اشنان | گیاهی که با آن رخت شویند |
| اطلس | ساده و هموار |
| آغاز | اول و شروع |
| آغالیش | انگیختن و برآغالیدن |
| آفره | سزای بدی |
| اکوان | انگین مرد که همسر رستم بود |
| البرز | پاره از کوهی که بر گرد زمین است |
| انبان | همیان |
| انباز | همسر و شریک |
| اند | کم تر از ده شماره |
| اندام | پیکر و قد و بالا |
| اندراب | جائی در بدخشان |
| اندرخور | سزاوار |
| اندرز | پند و نصیحت |
| اندرکشیدن | رفتن و رسیدن |
| اندلس | پاره از کشور اسپانیول |
| اسپین | مملکت اسپانیول |
| انطاکیه | ولایتی از شامات |
| انفاس | مضمون و عبارت |
| انوشه | خوش و شاد و آفرین |
| او | مخفف اوی مانند وی |
| اورمزد | روز اول هر ماه و مخفف اهورمزد |
| اهرمن و اهریمن | دیو و شیطان |
| اهنوخوشی | پیشه ور (کاسب) |
| اهواز | پایتخت خوزستان نزدیک شوشتر |
| ایدر | اینجا (ودالا) |
| ایدون | چنین (ودالا) |
| ایرا | ازیرا (از اینجهت) |
| ایرمان | شهری و مهمان و ناخوانده آمده |
| ایفت | سخن تحسین مانند به به و زهی |

## باب ب



| | |
|---|---|
| باب زن | سیخ کباب |
| باختر | مغرب |
| باختران | مرکز ایالت نواحی بلخ باختر هم گویند |
| باد م | و چابک و تند |
| بادافره | تلافی بدی |
| باذان فیروز | اردبیل که فیروز آباد کرده |
| بادرنگ | خیار |
| بادسائی | نخوت و تکبر |
| بادسر و بادسار | متکبر |
| باد و دم | غرور و طاقت |
| بار م | و بیخ و شاخ و میوه و حاصل هر کار و دفعه |
| | واذن و بچه شکم و دیوان حکومت |
| باربد | مطرب پرویز |
| بارگی | اسب و حوض آب و مانند آن |
| باره | اسب و دیوار شهر و حق |
| بازو و بازم | دعائیکه پارسیان در سر سفره خوانند |
| بازخوردن | ناگهانی یکدیگر را دیدن |
| بازور | جادوی تورانی |
| باژ | خراج سالیان مالیات |
| باژگاه | گمرک خانه راهدارخانه |
| باستان | کهنه و قدیم و پیش از این |
| بال م | تمام دست از دوش تا انگشت |
| | و همه قامت |
| بالا | قد و کنگره و درازای کوه |
| بالان | دالان و دهلیز کریاس |
| بام م | شراب و صبح و پشت بام |
| بامدادان | بامداد صبح |
| بان | عنبر و نشان فاعلیت در آخر کلمه |
| | چون رزبان و [illegible] |
| | مانند چون دربان |
| باورد | ابیورد عشق آباد |
| ببربیان | رختی که رستم در جنگ میپوشید |
| بتفوز | پیرامون دهن پوزه |

| | |
|---|---|
| بخ بخ | به به |
| بختی | شتر دو کوهان |
| بخرد | با خرد عاقل |
| بخش م | و بهره رسد حصه |
| بخور | خوشبوی در آتش ریختن |
| بد چون دو م | و سالار مانند سپهبد و هیربد |
| بُد چون شد | مخفف بود |
| بددل | ترسناک و بدگمان در حق مردم |
| بدرگ | بد ذات و متقلب |
| بدست | یک وجب |
| بدساز | بد خلق و خشناک |
| بدی | وارونه نیکی |
| بر | میوه و بالا و پیش و پناه و با |
| برابر م | و همداستان شدن |
| برآراستن | آماده شدن |
| برآورده | بنیاد شده و مانند بارو |
| برج بره | برج حمل از دوازده برج |
| برج ترازو | برج میزان |
| برج خوشه | برج سنبله |
| برخ | بهره و بخش و غذا |
| بروع | شهری نزدیک اردبیل |
| برد یمانی | کرباس یمنی |
| برزچه مرز | بلندی و ورز |
| برزچه گرز | شکوه و بلندی و تنه |
| برزن | راه گذر |
| برزین | نام است چون ابراهیم و آتشکده بلخ |
| برسم | چوب و ترکه ایست که پیش از |
| | غذا خوردن بدست میگرفتند |
| | و شکرانه خدا و دعا میخواندند |
| | بیوزه |
| برشمردن | گفتن |
| برقوه | ابرکوه شهریست در یزد |
| برگ م | و سامان و زر و دست |

| | |
|---|---|
| برگردن اسب | راندن اسب |
| برگستوان | زرهی که بر اسب پوشانند |
| برگرفتن | کوچیدن |
| برمایه | نام گاوی که از شیرش آفریدون |
| | بزرگ شد |
| برنا | جوان |
| برنشستن | سوار شدن و نشستن بر تخت و امثال |
| | آن |
| برنهادن م | و قرار گذاشتن |
| بروچه عمو | ماه و مشتری و [illegible] |
| برین | بالائی و نام آتشکده ایست |
| بران چه برزان | وزان وزنده جهنده |
| برزچه گز | بافتگی |
| برگوش | نام گروهی |
| بزه چه مزه | گناه |
| بسا | بسی چه بسیار و فسای شیراز |
| بست | شهری در سیستان |
| بسته | سبک شده و بستوه |
| بسد | مرجان |
| بسنده و پسند | کافی سزاوار |
| بسودن | سائیدن مالیدن آزمودن |
| بسیج | تهیه دیدن و آماده شدن و امر |
| | حاضر است بسیجیدن مصدر آن |
| بش | گردن و یال اسب و پشت دیدار |
| | هر ظرف که آهن جامه گویند و امر |
| | هست بمعنی برو |
| بطریق | سرهنگ و پیشوای ترسایان |
| بگاز | شراب |
| بلبلی | شراب و پیاله آن |
| بن | ریشه و اساس و درخت و بنه و جای |
| بند | قید و بند و حیله و بستن |
| بنه | اسباب و بنیاد و مانده از چیزی |
| بنیز | هرگز و حاشا و زود و نیز |

بو بوده شاید
بود باشد
بور اسب سرخ و تذرو و سرخ
بوز اسب بیلیل بسفیدی اسب تیزرو و گام
بورابرش اسب سرخ که داغهای سفید دارد
بوس م فروتنی
بوش بودن هستی
بوم سطح زمین زمینه و بنگاه
بویه آرزومندی
بوی باشش
بهاران بهار
بهر روشن بزرگی و نصیب
بهرام ستاره مریخ و روز بیستم ماه‌ها و نام
مردان چند
بهمن ماه یازدهم سال و روز دوم ماه‌ها
عقل اول انبار و شیر و دراز دست
بهزاد اسب سیاوش و نام مردان چند
بهشت گنگ تختگاه افراسیاب گنگ قلعه است
بیجاده کهربا و یاقوت و شب
بید م و باشنده و دیوی مازندرانی
بی درفش سرداری از لشکر ترک که بیدن
مذمت
بیرم پارچه و ریسمان
بیغاره سرزنش
بیکند و بیکن پای تخت افراسیاب کند ز
بیمارسان بیمارستان و بیمارخانه
بیننده چشم و جاسوس و هوشیار
بیور ده هزار و لقب ضحاک

## باب پ

پادشاه م و غالب
پاردم م دکی اسب خوشخان
پازهر تریاک دافع زهر
پاسخ سوختن خاموش ماندن

پالائیدن زیاده شدن زیاده کردن صاف
کردن
پالودن پالائیدن
پالوینه جانیت
پالهنگ دوال و تسمه لگام اسب و قلاده
پالیز کشت زار و باغ
پاکار باکارگیرنده مالیات
پاتکه مرتبه و نزدیک کفش کن
پایمرد کومک و پیک
پتیاره زشت و آفت
پخش پراکنده و پژمرده و بی آب
پخشیدن کوفتن و کوفته شدن و پهن کردن
و شدن و پژمردن
پدر چه قدر پدر
پدرام آراسته و خوش و خرم
پذیره پیش باز و جلو رفتن
پذیرفتن قبول کردن
پرتاب انداختن تیری که توان خیلی دور
انداخت
پرگستردن کنایه از نشستن
پرموده برموده شاه ترکستان
پرند حریر و شمشیر جوهردار
پرندآور تیغ جوهردار
پرندوش پریشب
پرنیان حریر
پرو پروین ثریا
پروار پرورده و جای پرورش
پرورش م و خورش و پرستش
پروردگار م و شاه نعمت نواز
پروز اصل و نژاد و نسب
پزشک طبیب و جراح
پژوهش جستجو
پژمریدن پژمردن افسردن پلاسیدن

پس م و پسر
پست م و آرد بوی داده
پست کردن کنایه از هلاک کردن
پسودن دست زدن و دست مالیدن
پشته زمین بلند از خاک
پشن جایگه در آنجا سی پسران جنگیدند
پشنگ نام مردانی چند و ترشح آب
پشیز بچیز سفید مهره کس کرم
پشین پسر کیقباد
پگاه صبح زود
پلاس گلیم فرش جامه زبر
پلنگ م و تخت خواب
پوده پودی که میان آن رفته و کهنه پوسیده
پوشنی پوشیدنی
پهلو چه مسکو اسباب هر شهر و مرد دلیر
پهلوانی منسوب بپهلو
پی بنیاد و اصل
پیداوسی پول طلای کیانی که پنج مثقال بود
پیشباز پیشواز
پیران سر پیرانه سر وقت پیری
پیشگاه حضرت و حضور
پیغاره طعنه سرزنش
پیغامبر پیامبر
پیغو شهری در هندوستان و شهری
در توران و پادشاهی
پیغول گوشه و کنج و دشت و راهگرد
پیکارکرد جنگیده و نوائی از آواز
پیلسته دندان پیل و رخساره

## باب ت

ت تو
تا لنگه و همسر و عدد و سبب فاند
تابه تابه آنچه بآن چیزی بریان
کنند





تابیدن م توانستن و رنج بردن و پیچیدن
و گردانیدن و توفیدن و افروختن
تاری تاریکی
تار تیرگی و تاریکی و نخ و موی
تازانه تازیانه
تافتن تابیدن
تال و مال ریز ریزه شده و از هم پاشیده
تان ضمیر جمع مخاطب چون هتان
تاو طاقت و پیچ و تاب
تبرزین سلاحی معروف و تنگر
تبیره کوس و دهل کرنا و نقاره
تخت م و سبک تخته
تخت خاور خدا تاب خورشید
تخش تیر
تر م و در آخر کلمه فزونی فهماند چون
بهتر
ترس کار پرهیزکار و عابد و متقی
ترف پنیر خشک
ترک کلاه آهنی خود
ترگ رود و خانه ایست که آنرا ترک هم گویند
ترکان م و چشمان و پسران خوب روی
ترمند و ترمد شهریست در خراسان
ترنگ صدای تیر و نواختن هر آلت جنگ
تری م و تازه بودن رستنی
تش سبک آتش
تشویر اضطراب و حال ترس
تفت داغ و سبک تافت
تف بخار و گرمی و روشنی
تفتن تافتن گرم شدن
تفیده تفتیده گرم شده
تفو تف آب دهن
تک زدن و دویدن و یگانه
تکین دلیر و خاتون

تگرگ م و ژاله
تل توده تپه
تلاش کوشش پراکنده
تم پرده و آفتی در چشم
تمیشه کوه شهری در مازندران و در توران
تنبل فریب و جادوئی
تنج پیچیدن
تند سرکوه و سربلندی
تندبالا کنایه از کوه بلند
تندر رعد
تنگ م و نزدیک
تنگ آمدن نزدیک شدن و خسته شدن
تنین اژدها
تو خود و خویش و پرده و اندرون
توانائی توانستن و امکان
توانه پدر برته که از پهلوانان ایران بود
توختن فره کردن کشیدن پس دادن
ساختن
تود توت میوه معروف
تور پسر آفریدون و دلیر
توز شهری در خوزستان و توختن
توژ پوست درختی که بر کمان و زین
اسب جنید
توش طاقت و توانائی
توفیدن پیچیدن صدا و برهم خوردگی جنبش
توقیع دستخط و نگارش
تهم بزرگ و دلیر و بی مانند
تیمار سخن تظلم است بجای حضرت
تیر ماه چهارم سال پارسی و ستاره
عطارد
تیر بردن تیر انداختن
تیزمغز کنایه از مردم زود فهم
تیغ شمشیر و سرکوه

## باب ث

ثرای زمین
ثریا پروین
جاثلیق معرب کاتولیک ترسا
جامه جام و سرای
جانوسپار والی تبرستان کشنده دارا
جبیره آماده شدن و جمع کردن ملانی
جر شکاف زمین و زمین شکافته
جرده بوست
جربه اسب خنگ
جرده دفتر
جز جزیره و جزیره ابن عمر که میان
دجله و فرات
جزع مهره یمنی
جلب آوازه و شور و هیجان و معرب
غلب
جلیل کجاوه پوشش و جل اسب و مانند
آن
جم جمشید
جمست گوهری کم بها کبود رنگ بارخی
اگر در شراب باشد نگکند
جمهور عموم مردم و نام شاهی هندی
جناغ جناق دامنه زین و غاشیه آن
جندشاپور شهری که شاپور ساخته
جواز اذن و دستوری و روای
جوال کیسه پشمین بزرگ که غله در آن ریزند
جوانه جوان
جوشن زره
جهان م و جنده و کالا
جهان بین چشم
جهرم شهری در پارس
جیز روان و تنیده و جاری

## باب چ

چاج شهری در هند که کمان خوب از آنجا خیزند
چارباش پسنده و کنایه از دنیا
چاک م دریده و صبح
چاکچاک صدای اسلحهٔ جنگ
چامه شعر و شراب و سخن
چپین طبق سبدی که از برگ بافند
چخیدن کوشش و ستیزه
چدن چیدن
چربی م و کنایه از نرمی
چرخ م و آسمان و کمان و هر گردنده
چرنگیدن چرنگیدن صدای اسلحه از گرز
و جز آن
چشم رسیدن چشم زخم
چشم گرمی جرئت زدن خواب کم
چک برات و فرمان و عهدنامه
و مانند آنها
چکاچاک صدای اسلحه جنگ
چکاو پیشانی و مرغی است که چکاوک نیز گویند
چلب سنج که از اسباب ساز بود و
اکنون خاصهٔ جنگ است
چنبر حلقه و دایره و چیز گرد و کج
چو به معنی شبیه است
چوبه م و چوب کوچک و کنایه از تیر
چه م و هر چه معنی یکسان و اگر چه گر
شود
چهرآزاد مادر داراب بزرگ از زنهای بابلی
بود که شاهان کیانی در خانه
نگاه میداشتند بجای انتقر
که اگر خواهند دختر پادشاهان
دیگر برای مصالحه بدهند و دختر
دیگر از آن خسرو و غیر را نمیدانند
بنام دختر خویش حجم برو انمیداشتند
کرد کیانی از بیگانه شوی گزیند و چهرآزاد چون پسری
شد خود رشش او را بزنی بگرفت و بهمن از زن ناشوئی
بچهران چنین داند که در آئین زردشت گرفتن دختر خویش
روا است و این از رسم میان کیانیان چنان بپا بود و که بهمن
وزیر بزرگ میدانست تا در زمان انوشیروان بزرگ
مهر با دختر خود رش این راز گفت این گفت را ازبیب
خشم نوشیروان شد بزرگمهر
چینه م و دانه خوردن پرنده و غلهٔ آب

## باب ح

حصار م و قلعه و فرا گرفتن لشکر دور آن را
حصن قلعه
حصیر بوریا
حظ خوش آمدن و بهره
حنظل کبت هندوانهٔ ابوجهل گویند
حواصل بادنجان و مرغی است
حوت ماهی و برج ماهی

## باب خ

خاک براوردن ویران کردن و هلاک کردن
خام م و کند و نادان
خان خانه و سرای
خاور مشرق
خاوران مشرقها و زمینی از توران
خاییک پتک آهنگری
ختلان سرزمینی از بدخشان
خدنگ درختی که از چوبش نیزه و تیر
و زین سازند
خدیو پادشاه و خداوندگار
خراسان م سبک خورآستان و نام پهلوانی
خرام نوید و شادی و مهمانی و راه رفتن
بسنگین
خرچنگ م و برج سرطان
خرداد روز ششم هر ماه و ماه سوم سال ایرانی
و رب النوع آب با قوه روانی

خرد عقل
خرم بهار م و جاییست
خره اردشیر شهری از بنیادهای اردشیر
خرگاه جای خر سراپردهٔ شاهان
خروش فریاد با گریه و بی گریه
خزاع و خزاعه گروهی از عرب که فرزند مردی
باین نامند
خزر گروهی از ترک روس که تحلیل
بروس شد
خزروان نشین گروه خزر و پهلوانی تورانی
خستن زخمین شدن و زخمین کردن
خستو اقرار کننده
خشت نیزهٔ کوچک که از میان افکنند
خشنود سبک شده خوشنود
خشنو سبک خوشنود
خشیشار یک جور مرغابی بزرگ که بر سر
خال سفید است
خفتان جامه که در زیر زره در جنگ پوشند
خفته خوابیده و خمیده و خشنید
خلخ شهری در ترکستان
خلوق بوی خوب
خله چوب کشتی رانی که آن را مردی
و پاره نیز گویند
خلیدن فرو رفتن و زخم کردن
خنجت نام سرزمینی است
خنگ اسب سفید رنگ
خنیدن پیچیدن صدا در کوه و فضا و کنایه
از شهرت
خوبرو زن غو گیاه خودروی که علف سبز گویند
خواهد بخواهد بخواباند
خوابیدن خوابانیدن
خوار ذلیل و بلوکی نزدیک شهری
و اندک و درست و آسان





خواردن خوردن
خواستار خواهنده و طلبکار
خواسته طلبیده و مال و متاع و زر
خالیگر آشپز و خوان سالار
خواهد زدن خواهد زد
خور خورشید و آفتاب
خورد م و خوردن و خورش و کوچک
و سزاوار
خوز ایالت خوزستان که شوشتر
مرکز آنست
خوشاب تازه و سیراب و هر چیز آبدار
و کنایه از دندان
خوشیدن خشکیدن و خشک کردن
خونابه م و کنایه از اشک خونین و غصه
خون آب زرد کنایه از اشک چشم
خوی عرق که از تن در آید
خوید علف و بته گندم و جو که خوشه
نبسته
خیر گل سیاه رنگ خیری و دوی
زرد
خیزران چوبیست معروف که از آن
بتاه کردن نشکند
خیش تخم و خوب
خیم خوی و مزاج
خیو آب دهان تف
خیوق معرب خیوه شهری در خوارزم

## باب دال

داد آفرید نوایست از آواز
دادار خدا
دادرات عادل
دار م و درخت
داراب گرد شهری در پارس که دارا
ساخته

داروبرد ابزار جنگ و تاخت و حکومت
داس ابزار درو کردن چون شمشیر است
خیلی کج که مانند هلال است [illegible]
ازتوبیت
داستان افکندن حکایت گفتن
دانشومند دانشمند
داور حکم که میان دو نفر حکم کند
خدا یا حاکم
دایگان جمع دایه پرورندگان
دبق سریش که از آن دام سازند
دبوس گرز و شهری و اطاق در کشتی
دخمه م و گور که مرده در آن گذارند
در م دره و کوه و مرتبه و بیرون
درای زنگ و پتک آهنگری و دهل
شو
درخت م و دار که آدمی را بآن آویزند
درخش آذرخش برق
آذرگشب
درخشش درخشیدن
درع زره و پیراهن زنان
درفش بیدق علم
درفشان درخشان و نامی
درقه معرب درکه سپر چرمین و زره
درگر نجار
درود صلوات و سلام و تحیت
دره وادی و دربند کوه
دریدن م لازم و متعدی هر دو آید
دژ قلعه و کوشک و خشمگین و
زشت
دژآگاه ترسناک و خشمناک و قلعه دار
دژخیم بدخو و کنایه از زندانبان و جلاد
و بددین
دژم غمگین و فسرده و رنجور و اندیشمند

دژهوخت گنگ در هوخت گنگ بیت المقدس
مسجد اقصی
دست مسند جایگه حکمران وزیران نشینند
دستی طرفی که بدست بردارند
دستار مندیل دستمال عمامه
سبک و ستار خوان که سفره است
دستار دست آستین
دستان مکر و حیله و نام زال پدر رستم
و داستان و نیکی و مشهور
دستان زند نام پدر رستم که سیمرغ او را نامید
دست بیرزدن کنایه از قبول کردن
دست برد هنر و توانایی و بکار بردن
دست بند م دستاویز و رشته که گوهر
کیاباز و بندند کنایه از زنان رقاص
دست جامه از هر پوشیدنی یک شماره
دست راست م وزیر اعظم و بخشش
دست رنج محنت و مزد زحمت
دست نمودن قدرت نمودن
دستوار عصا باهو
دستور وزیر و اذن
دسته گروه از هر چیز و قبضه از هر
چیز
دشخوار دشوار مشکل
دشنه خنجر
دغوی نگارگاهیست که رستم آنجا [illegible]
دفتر شکستن کنایه از دفتر ساختن
دل آرای زن دارای کوچک کنایه از محبوب
دل تیغ کنایه از میانهٔ تیغ
دل گرد آوردن آهنگ کاری کردن و خاطر جمع
کردن
دمادم روارو دمبدم اکنون
دمان روان و زمان و رونده و نفس
زننده و تیزرو

دمار دنباله لشکر
دم درکشیدن خاموشی از سخن
دمدمه شورش و هنگامه و غلغله
دمه سرما و باد و برف
دمیدن تافتن و روئیدن و آشکار شدن
دنبر زمینی در هند و سندستان
دواج لحاف
دوال تسمه
دوان هرود
دوتاه دولای و خمیده
دود برآوردن هلاک کردن
دمار هلاک
دوره دوبار
دوشا دوشیده از هر جانور دوشنده
دوک م و نام شهریست
دهر روزگار و نام ملکی
دهستان دهستان میان دریاچه خزر و آرال و آزاد دشت خوارزم که
دیبا حریر
دیدار دیدن و چشم و پدید
دیده چشم و دیدن و جاسوس
دیده‌بان جاسوس و آنکه در بلندی چه از دور بیند خبر دهد
دیر صومعه و کلیسا
دیرباره و دیریاز دراز
دیزه و دیزه سیاه و خاکستری رنگ و اسب تیز
دیلم دیلمان بلوکی در گیلان
دین م و بیست و چهارم ماه پارسی و فرشته موکل قلم یعنی از نجومی در کتاب
دیو شیطان و مکر و گمراه و کج رو و دلیر و آدم بد
دیو سپید سردار مازندران که مرد و دلیر بود
و جانور عجیب الخلقی را گشته که سر آنرا بسر خود میگذاشت
رستم چون آن سردار را کشت سر آن جانور را برداشت
در جنگ بالای کلاه خود خویش میگذاشت
دیوسوار کسی که بر اسب سرکش سوار است
دیهیم تاج

## باب ر

را مفعولیت و سببیت را فهماند و زیادی هم میشود
راخ غم و اندوه
راد کریم و فرزانه و دلیر و کامل و دانا
راز پنهان و شهری بوده از مرز و زمین ری
رام فرمانبر و مطیع و سبک و نام برزین
رام برزین آتشکده که در پارس گرامی بود
رامش خوش گذرانی و آسوده گی و طرب
رامشگر مطرب و آوازه خوان
راه م و دفعه
راه آورد سوغات و پیشکش
راه سودن رفتن
رای راه و تدبیر و مصلحت
رایگان مفت و بیمزد
رباط کاروانسرای فرودگاه مسافر
رخام سنگ سخت
رد سبک شده راد
رده رگ رج صف
رز انگور و باغ و زهر
رزمه بقچه
رست م و محکم و خاک خالص
رسته رها شده و صف و سبک رسته
رسد م و بهره و قسمت
رش ارش (خلاج) فاصله از سر انگشت دست راست تا سر
انگشت دست چپ که دو دست راست شده باشد
و آنرا یک جل گویند
رشک حسد بردن و رشک
رضوان معرب رزبان باغبان بهشت
رطل نام وزنیست در عربی و پارسی جام شراب
رفت آوری آمدن و رفتن
رکاب گران کردن اسب دوانیدن
رم رمیدن و سبک رمه
رمه گله و خیل از هر جانور چه آدمی و چه غیر آدمی
رنج زحمت و بیماری
رنگ آمیختن مکر و حیله ساختن
روا جاری و رواج و برآمدن کار و حاجت و جایز
روارو گذر و پی در پی و رفته رفته
رواق پیشگاه طاق و جز آن و مرتبه دوم ایوان
رودبار کنار رود و خانه و سر بلوک یکی در خراسان و یکی در قزوین و یکی در گیلان باین نام است
روزبان دربان و نگاهبان و جلاد و ...
روزبه نیک بخت و وزیر بهرام گور
روسپی زن جنده
روستا دهکده و ده نشین
روسی منسوب بروس
روشن م و تندخوی
روی نما آنچه برای دیدن عروس دهند
روه بروزن کوه کوهی در کابل
روئین چیزی که از روی باشد و پسر پیران ویسه
ری شهریکه گرگین و آدم داشت و چنگیز خان ویران کرد و در پهلوی آن اکنون طهران آباد شده





ربید جائیکه میان ایران و توران است جنگ یازده رخ در آن شد
ریچال مربای دوشابی
ریدک پیشخدمت بیریش
ریغ سبک شده آریغ که کینه باشد
ریک نیک و خوشبخت
ریمن سبک اهریمن شیطان و حیله گر
ریونیز نام آدمیست و داماد توس و پسر کوچک کاوس این نام داشتند

## باب ز

زردشت
زرتشت
زردهشت
زرهشت
زراوشت
زراتشت
زرتهشت
زرهشت
زروان
زرهون
این کلمه بتفاوت لفظ تفاوت معنی دارد و نفس ناطقه کلی و عقل اول و قوه محرکه کره های ستاره های روان از معنیهای این کلمات و دیگر معنیهای شریف دارد و هر پیغمبر که بسیار بزرگ و گذارنده احکام و مخترع بدایع بوده پارسیان او را باین لقب خوانده اند و در میان پانزده پیغمبر که پارسیان راست سه تن باین لقب خوانده شده اند اول مهاباد که او را زردشت اول گویند و بیشتر از دیگران شاخه دین اوست دوم هوشنگ که آتش پدید آورد و نماز سوی و قبله قرار داد و او را آذر هوشنگ و ادریس و هرمس نیز نامند که بیشتر از علوم صنایع و فلسفه و حکمت را پدید آورد و او را زردشت دوم نامند سیم ابرام که معرب آن ابراهیم است و او فرزند پورشسب است و مادرش دغدویه نام داشته آتش مقدس را او آورد و آتش زردشت دود و گرمی نداشت و آتش گیرانه از قبیل چوب و چربی و فتیله نداشت فقط شعله نورانی بود و آن آتش را ده پارچه کرد و در ده جا گذاشت و یکی از ده جا آتشکده نوبهار بلخ بود که اکنون آنرا مزار شریف نامند و خودش در همان آتشکده بکار بندگی یزدان میپرداخت تا آنکه تاتاریان آنجا تاختند و ویران کردند یک تن ترک تورانی ضربتی بزردشت زد و زردشت تسبیح خود را که در دست داشت بجانب آن ترک افکند و آن ترک آتش گرفت و سوخت و زردشت را در همانجا بخاک سپردند زردشت سوم اوست

زاد سبک آزاد
زادشم جد افراسیاب
زاغ کمان دو گوشه کمان
زال پیر و لقب پدر رستم
زاو دره کوه
زبان دادن اقرار و پیمان کردن
زحیر اسهال و آه سرد
زخم م و صدای اسلحه و زدن گرز و مانند آن
زخم بنا کنایه از شعر کردن
زده م و زینت داده و آراسته
زره نام مردی و شهری و دریائی
زریر گیاهی زرد و برادر گشتاسب
زفتی بخل و سختی و درشتی
زکان از خود بیزار و رمیده و دو دنده و آنکه با خود سخن گوید
زم نام رودباریست
زمان و زمانه م و مرگ و اجل
زمزم آواز نرم و جائیکه مغان در وقت بندگی خدا خوانند
زمهریر سرمای سخت
زمی سبک زمین
زندوستا و کتاب آسمانی پارسیان
زنهار امان و امانت و مهلت
زنهار خوردن پیمان شکستن
زفر دهان و کج دهان
زو سبک زود
زوار خادم زندانیان
زواره زواره برادر رستم
زوبین نیزه کوچک و پسر کاووس
زه روده و بچه دان و کلمه تحسین
زهازه آفرین برآفرین مبالغه در تحسین
زهیر نام آدمی
زی نزد و طرف
زیب خسرو نام شهریست ساخته نوشیروان
زیتون میوه درخت معروف
زیج م دو در بین و جدول ستاره شناسان و کشیدن
زیربا شوربای باگوشت
زیرک م و موبدیکه تعبیر خواب ضحاک کرد
ژرف عمیق گود
ژکان از خود رمیده و آنکه زیرک با خود سخن گوید
ژکیدن آهسته سخن گفتن
ژند (زند کتاب زردشت) تفسیر اوستا
ژنده رزم دائی سهراب
ژوبین زوبین که خشت هم گویند
ساختن م و آماده شدن و تهیه دیدن
سارا خالص
ساری شهری در مازندران که معروف است
ساقه دنباله لشکر
سالیان سالها و مالیات
سان نمودن و شماره و کلمه تشبیه است
ساو باج و خالص
ساوان ساینده و از سائیدن
ساوه شهری پادشاهی و پهلوانی
سبز در سبز آهنگی از نواهای باربد
سپوختن چیزی را بفشار فرو کردن سوختن هم

سپید کوهی در خراسان که فرود آنجا کشته شد
سپردن م و پایمال کردن
سپرغم ریاحین ریحان خوشبوی
سپری برچیده و تمام شده هم خورده
سپنج عاریه و کنایه از دنیا و زمان
سپنجاب نام ایالتی از توران
سپید سفید و نام کوهی است
سپهبد سالار سپاه
ستاده خیمه
ستاره م و خیمه و کله و پشه‌بند
ستام لگام و افسار و یراق زین
ستبر تنومند و فربه و کلفت
ستردن تراشیدن و پاک کردن
ستردون نازای زن
سترگ بزرگ و ستیزنده
ستودان دخمه گذاشتن و دخمه و قبر
ستیغ راست و راستی و بلند و کنده
ستیهیدن ستیزه کردن
سخت سفت و بسیار و جلد و چابک
سخته سنجیده سخن درست و سفته
سختن سنجیدن
سخته سنجیده و درآمده
سخن پیمودن سخن گفتن
سده روز دهم بهمن ماه جلالی که از جشنهای بزرگ پارسیان است و در آن هوشنگ آتش یافت و قبله قرار داد و در این روز آفریدون بر اژدهاک (ضحاک) پیروز شد
سرخاریدن کنایه از درنگ کردن است
سرخان لقب سوفرای وزیر کیقباد است
سرخانه چرخ گوشه کمان
سرخس شهری در خراسان معروف

سرخه دهی در سمنان و پسر افراسیاب
سرسری فرومایه و سست گرفتن کار
سرغین نای بزرگ گویند سرنا یا بزرگ گویند شاید کرنای باشد
سرافراز (سربلند) مفتخر و در تسلیم ملکی
سرکب سرداری رومی که دختر قیصر را جیش پرویز آورد
سرکش یاغی و نافرمان و پهلوان و نام مطربی
سرو م و شاه یمن جز او از مردان
سروج دشتی از مرز و بوم کرمان
سروش فرشته و روز هفدهم هر ماه پارسی
سرون بروزن پرون شاخ هر جانور بزرگ نه شاخ جانوران مانند موی
سرون بروزن نجوم سرین کفل
سرو سپیک شده سرون
سره بروزن تره خالص از زر و جز آن
سعد واژه‌ای مخفی نام بسیاری از مردان که یکی سعد وقاص و دیگر سعد پسر اوست
سفت بروزن هفت دوش و سوراخ سوزن و سوراخ تنگ
سفت بروزن جفت سخت و محکم و درشت
سقیلان کوهیست
سکوبا کشیش ترسایان
سگالش فکر و کار رسازی
سگزی بر میان سیستان که یکدسته از گروه داه بودند داه گروهی بودند از آرین که در دشت خوارزم جای گرفتند و پس از آن در کنار جنوبی دریا خزر جاگیر شدند از شرارت آنان مردم آن بوم و بر آمده پادشاه ایران گروه داه را پراکنده ساخت یک از آنان را برابلستان کوچانید و آنان را سگزی خواندند یعنی زیست کنندگان مانند سگ و آن زمین را که زبان ساکن شدند سکستان نامیدند که معرب آن سجستانست و دشت خوارزم داهستان نامیده شد که مخفف آن دهستان و اکنون بدهستان معروف است و یکدسته از گروه داه را در زمینی جای دادند در تبرستان و آن زمین گرگان و گرگ ساران نامیده یعنی زمینی که ساکنان آن مانند گرگ هستند در شرارت و یکدسته از گروه داه را از رود آمویه گذرانیده در تاتارستان جای دادند و آن زمین را توران نامید یعنی زمین شغالان چه در پارسی شغال را توره نامند و تور پسر آفریدون چون فرمانفرمای آن زمین داشت او را تور گفتند یعنی تور شاه چنانکه گویند شیروان شاه یعنی شاه شیروان تورشاه و نیز یمن شاه و تور و یکدسته از گروه داه را کوچانیده بجنب کوه قاف و آنجا را نیز سگ سار نامیدند که هنوز در بوم اروپا بهمین نام ز[illegible] کنند آنان را ستم و نیاکان چون از گروه داه بوده سگزی بشمار نرفتند و کسی ایشان را باین نام یاد نکرد در هنگام دشنام و نکوهش و این خانواده را به مادام از این نسبت و همچنین خاندان گرگین میلاد که بزرگ ساران فرمان روا بودند چون از آن گروه نبودند پارت نامیده شدند و کلمه پارت همان پارس است که دگرگون شده و شاهان اشکانی که از دوده پارت بودند برای آن خود را پارسی و از نژاد ایران میدانستند ایرانیان آنانرا داهی میدانستند از آن بود که آنانرا فرمان نپذیرفتند با اینکه اشکانیان ایرانرا از دست یونانیان آزاد کرده بودند و آیین بهی میپرستند تا آنگاه از همراهی ایرانیان و پذیرفته شدن آنان پارسی بودن نا امید شدند آنگاه خود را بگرکانیان بستند و محب یونان لقب یافتند و سپاه مزدور داوطلبی از یونان نگاه میداشتند تا بنیروی آنان در ایران شاهی کنند و آغاز دشمنی با ایرانیان و دین بهی و آتشکده نهادند و رفته رفته این دشمنی بیشتر شد تا زمان سربلند کردن اردشیر و چون آن وقت ایرانیان حس ملیت داشتند تا اردشیر بابکان درفش پادشاهی برافراخت از هر سو یاریش کردند ولی در تاخت و تاز مغول و تاتار بر ایران ایرانیان

قب



بیت خود را گم کرده بیگانه از خویش نشناختند و اگر از نژاد پارسی کسی سر برافراخت یارش گردند که بر بیگانه چیره شود و نابودی جنس پیشانی را از نژاد نمی‌ساخته زمینی که زمان اردشیر بابک ششصد و هشتاد کرور آدم داشت اکنون تهی است
سکسار یکی از مرزبومهایکه داهیان جا گرفتند
سکم در عربی پیش فروش در پارسی
سلم آشتی و فرمانبری بروزن کلم بوزن تخم منز حرام بوزن شرم
سلم نام پسر بزرگ آفریدون بوزن علم آشتی و ولایت
سلیح ابزار جنگ سلاح
سله (سبد) زنبر و طبقی که از نی و چوب بافند
سماک ستاره و آسمان
سمر (مشهور) افسانه
سمن گلی است و در عربی فربه است
سپنج سازیست که سنگ گویند جلاجل دف
سنجه شعر موزون شده و سرودی مازندرانی
سند یکی از پنج قسمت هندوستان و همراه زاده
سندروس صمغی است مانند کهربا
سپندل شهری از هندوستان و چوبی آن منسوبست و کرجی معروف
سپنگ م و وقار و سخت و کنایه از درنگ
سو عیب و چشمه در خراسان که از آن اسب آبی درآمد و یزدگرد بزه کار پدر بهرام گور را کشت
سورسان شهری آباد کرده نوشیروان
سه دیگر سوم

سهر کاو
سهی راست و نازنین
سیاوخش سیاوش
سیاووش‌کرد شهری آباد کرده سیاوش
شین تنها نشان مصدریست چون فرامش و ضمیر غایب
شاخ م و پیشانی و شبیه از هر چیز مانند خانه و جز آن
شادورد تخت شاهی و فرش
شار یک جور چادر رنگین نازک و پیچ و موی
شارسان شهرستان و شهر
شاره دستار بر زنان که بر سر می‌بندند و اکنون مردم کردستان و کرمانشاهان منوهی بندند و در هندوستان در خوزستان و یزد و افغان ترکستان هم شاره بدل کرده
شاهد پسر خوبروی
شاهوی نام تاریخ نویسی که سرگذشت تخته کور افردوسی از او حکایت کرده
شاید تواند و شدنیست و ممکن است
شبان شبها و چوپان چوپان
شباهنگ آن ستاره که سحر درآید و آزا ساربان کش گویند
شبه سیاهی و معرب شبح و سنگی است سیاه
شپیر نیکو و لقب امام حسن
شت کلمه تعظیم بجای جناب
شخ قله کوه و زمین سخت و سنگ شاخ
شخودن خراشیدن و کنایه از سختی و رنج
شراع نیزه بلند و سایبان و بادبان کشتی و خیمه

شرزه خشمگین و برمنده و درنده
شرنگ (تلخ و زهر و حنظل) که هندوانه ابوجهل گویند
ششت یعنی انگشت و شماره معروفست و کمند
شعر جامه پشمین و موی و چیز باریک
شفشه (شوشه زر و نقره) دمش، و تا سیمین و زرین
شقه بوزن حقه پاره چوب و جز آن و بوزن دقه شکاف و ترکیده
شکردن بوزن بدرتن پاره کردن و شکستن
شکریدن شکار کردن و ناچیز کردن
شگفتیدن تعجب کردن
شگرف چیز عجیب و کمیاب
شمن بت پرست
شموس تند و سرکش
شناه شناوری و آب بازی
شنبلید گلی زرد رنگ
شنگ شاهد که دلبری دارد
شکان سرزمینی است
شنید م و سپیک شنود امراست از شنیدن
شوخ بی شرم
شورب م و نام شهریست
شورستان (شورستان) شوره زار
شوریدن م و بهم خوردن کار و بی ترتیب شدن
شوشه ریزه طلا و نقره سکه هم گویند
شولک اسب تیز راه
شهروز شهری آباد کرده پرویز
شهره مردی که او را بهرام کور تخت توران نشانید
شهریر شهریور ماه پارسی
شیب (دنباله تازیانه و نشیب) پستی

شیپوی — آواز پای در شب
شید — خورشید و هر روشن و پراکنده
شیده — روشن و بسیار فر اسباب
شیراز — م و یکجور پنیر و دوغ ترشیده
شیربا — شیربرنج
شیرخان — جائیست و ماه که ضحاک را آنجا بردند
شیروان — ایالتی از آذربایجان
شیز — درخت آبنوس
شیفته — عاشق
شیث — شید برای تعظیم و معرب آن سلیث

## باب صاد

صاروج — م معرب چاروک
صباخ — شاهی بینی
صلاب — سبک شده اسطرلاب

## باب طا

همه کلمات این باب پارسی است که معرب هم نشده مگر اندک و با طا غلطست باید با تا باشد
طاقدیس — طاق و تخت پرویز
طالقان — بلوکی از مازندران
طبرخون — بید سرخ و عناب و رنگ سرخ
طراق وطراک — آواز شکستن و کرز و هرگونه کوفتن و شکستن که عامه دریغ و ششعه و دواب گویند
طرایف — جمع طریفه و طرفه چیز کمیاب عجیب
طرف — اسب گرامی و عزیز
طرخ — جوی و حوض آب
طغرل — باز شکاری
طیسفون — شهریکه اکنون عمارت معروف ایوان کسری در آن بنا است و آن شهر ویران شده

## باب عین

عبیر — خوشبوئی

عجب — بوزن سرب بخود بالیدن
عدن — شهریست در یمن که معروفست
عراده — ارابه و ابزاریکه با آن شهری را سنگباران میکردند
عرعر — درخت سرو
عرین — صفت شیر آورند و معلوم نیست چه کلمه است بمعنی بیشه نوشته اند ولی شاید در این کلمه تصرف شده و غرین بوده بمعنی غرنده
عزیز — بوزن طفیل عزرا کاهن است از یهود کاهن و کوهن در لغت یهود رئیس روحانی است
علوفه — آذوقه روزانه و ماهیانه آبین علف است معرب
عمود — هرچه بر آن تکیه کنند یا چیزی بر آن قرار دهند مانند ستون
عموریه — شهری در سرزمین شام
عناب — م که تبرخون پارسی آنست
عنبر — فضله گاو مخصوصی که بوی خوب دارد معرب آن براست یعنی که بلند مرتبه
عنوان — سرنامه و شروع در هر کار
عود قماری — عود چوبیست و قمار جائیست در هندوستان یک جور چوب خوشبوی که از آنجا آورند عود قماری گویند
عیار — حیله ساز
عیسانیان — مردم دهکده یا طایفه از یمن

## باب غین

غاتفر — شهری از ترکستان و پهلوانی از آن
غالیه — بوی خوش و رخساره
غرب — کلک

غرچه — نامرد و نابه دار و نام گرجستان
غرم — میش کوهی و غوچ جنگی
غرو — نوک و قلم
غریو — فریاد و نعره
غل — غلاده آهنین
غلت — غلط از غلطیدن است
غمز — (تهمت) بهتان
غو — (سبک غوغا) خروش
غوچ — گوسفند نر
غیبه — پاره‌های آهن که در زره بندند

## باب فا

فارقین — شهری در مغرب فرات که میافارقین گویند
فاسقوم — پیشه ور در روم
فتیر — م خمیریکه بی مایه سرشند یا نگذارند برآید
فراز — نزدیک و بالا و زیاده و هم آورند چون فراز رفت را
فرب — رودخانه بزرگیست
فربی — (فربه) چاق تنه مند
فرتوت — پیر گنده
فرخ — با تشدید و بی تشدید مبارک
فرزانه — هنرمند و دانا و استاد و دلیر و آزاد
فرخنده پی — مبارک قدم
فرزد — سبزه تازه و باغ
فرسب — (کپری) (شاه تیر) که تیرهای سقف بر آن نهند
فرسته — (فرستاده) (پیغمبر) (پیک) (ایلچی) برید
فرغان — مهندس پرویز
فرفوریوس — دانشور ندیم اسکندر رومی و سرداری رومی در زمان نوشیروان





فرودین — بوزن خشمگین سبک شده
فروردین ماه اول پارسی
فرودین — بوزن فرودین زیرین و پست تر
فروزیده — پرورش یافته
فروزه — (نشانی) صفت
فروهل — واگذار امرا است و نام پهلوانی ایرانی
فرهیختن — ادب کردن و یاد دادن (فرهیختن)
فرجاد — حکیم و فاضل
فره مند — (بزرگ و شوکت مند) جلالتمآب و دانا
فرهنگ — هوش و دانش و کتاب لغت
فری — بزرگی و عجب
فزونی — زیادتی و فضیلت و بزرگتری
فسار — سبک افسار
فسوس — دریغ و حیف و سرزنش و طعنه
فسیله — گله اسب و شتر و خر و مانند آنها
فش — بوزن لش یعنی وش و مانند
فش — بوزن مش یال و دم است و مانند آن
فطیل — نان
فغستا — حرم سرای پادشاهی
فقاع — آب جو
فنج — نام آدمی که سالار سپاه چین بود
فندق — م و نام سر انگشت
فولاد — م و کنایه از شمشیر و گرز

## باب قاف

کلمات این باب یا ترکی است یا عربی یا غلط
قاجارباشی — نام سرزمینی است در توران
قادسی — زمینی در عراق عرب
قاروره — شیشه نفت که بدشمن افکنند

از افروختن و دشمن بسوختن بمیرد
فالینوس — نام شهریست
قپان — اسباب سنجیدن معروف است
قپطون — مردیکه قبطیان از نژاد اویند
قطیب — یکی از بزرگان عرب
قراخان — پهلوان ترکی بوده
قحطان — مردیکه عرب از نژاد اویند
قربان — کیش تیر
قرته — معرب کرته گوشواره
قز — معرب کژ که ابریشم
قسیس — معرب کشیش
قصب — پارچه ایست ابریشم و نخ دار
قضیب — نی و نیزه و شاخ باریک و عصای کوچک
قلو — دشتی و کوهی
قلون — نام مردی تورانی
قمار — شهری در هندوستان که چوب عود از آنجاست
قنطار — یک چرم گاو پر از طلا
قیر — درده نفت سیاه و رنگ است بجای گل آهک و ساروج بکار برند و کنایه از هر چیز سیاه

## باب کاف

کادوس — پاک و لطیف و عجیب و نام دیبا معروف
کاتوزی — خداپرستان و زاهدها و همه روحانیان
کاچکی — کاشکی
کارز — نام دهکده ایست
کارسان — سبک کارستان که کارخانه و بازار و دکان باشد
کاروان — قافله و گله
کاز — قیچی و انبر بزرگ

کاستی — دروغ و تقلب
کاسه رود — رودخانه ایست
کاشتن — تخم افشاندن و روی برگردانیدن
کافتن — سبک شده شکافتن
کالا — متاع و مال و قماش
کالوچه — دیگ کوچک و یکجور خوراک
کانا — نادان
کاوه — آهنگر معروف که درفش کاویانی باوی منسوبست این کلمه از گاو گرفته شده گاو در پارسی بمعنی خیر محض است و جانوریکه این نام دارد چون بودنش برای آدمیان سود است و هیچ زیان ندارد باین نام نامیده شده و سود این جانور از همه جانوران افزونست که بار کشد و زمین شیار کند و شیر دهد و فضله آن درمان برخی دردهاست جانوران دیگر همه سودها را ندارند یزدان پرستان این جانور را در میان جانوران مقدس و مبارک شمردند و مظهر یزدان دانستند و کشتن آنرا ناپاک و ناروا و در برابر آن مار را بی سود و با زیان دیدند که هیچگونه سود ندارد و آنرا مظهر دیو شمردند و کشتن آنرا مبارک و بایسته کردند گروهی شیطان را سزاوار پرستش دانستند با اقرار باینکه شیطان آفریده یزدانست ولی گفتند دیو که آفریننده شر و بدیهاست در اجرای مقصود خودکامه روا تراست و پرستیدن او سزاوار تر پس چون دیو آزارنده و شر رساننده است آزار پسندد و بی آزار را دشمن دارد پس آزردن بی آزار و گرامی داشتن آزارنده را پسندد بنابراین جانوران بی آزار را که مظهر یزدانند باید آزرد و کشت و سرآمد همه گاو است و جانوران آزارنده را که مظهر اهرمنند باید گرامی داشت و مار زبرد و سرآمد همه مارانست بنابراین دیو پرستان کشتن گاو را بخصوص کار ستوده دانستند و پرستیدن تندبار یعنی جانور آزارنده را واجب شمردند که دیو را خوش آید و مارها در عبادتگاهها

کذشته و آنرا سجده بکردند و از مغز کلهٔ یزدان کس
پرستان خورش برای ارا میساختند تا شیطان را خشنود کشس
کنند و خداپرستان برخلاف این عقاید هستند و پیوسته کشانی
این دو کروه درجنگ و ستیز بودند و مردیکه بسیار دانا کشتمند
وخداپرست بود او را چون یزدان پرستان خیر محض کشتی
دانستند کارهای کشتند و سخن او را شایسته پذیرفتن دانستند کشف
واکنون چنین کسی را مرشد و قطب نامند چه این کسان کم
خیر محض هستند زیرا که آزار کس نکنند و چیزی بهیچ نام
و نشان از کس نخواهند و هرچه را که یزدان آفریده کشمر
خوب دانند کویند چنانکه طعن بر مصنوع طعن بر صانع است
طعن بر مخلوق طعن بر خالق است کاو معروف کاو کشن
اسپاهان بوده و کاوان بکر بنام و نشان شناخته شدند کفت
کبتر سبک شدهٔ کبوتر کفت
کبج (تف) آب دهان
کبر (خفتان) آنچه زیر زره پوشند کفت
و کلاه خود آهنین
کبرد بوزن نخورد مردی بوده کفج
کبت حنظل و هر کیاه تلخ کفک
کپی بکجور بوزینه کلک
کجا (چه جا) (کو) (چه) کان مهره
کجاران شهری در پارس کمر
کجاز چیزی که مانند تیر و تیشه باشد کنابد
کدخدا م و صاحب خانه و پادشاه یک کشور کنارنک
کدیور خداست یعنی بزرگ کنام
کدیوران کند
کدیور زارع و باغبان و مانند آن کنداور
کراز پیلی که زمین بکند کندز
کرته پیراهن
کرکسار کرکان کند شاپور
کربخ قلعه سیاه رنگ آهن سنگ مانند م کنده
کروخان مادر پیران ویسه کنش
کژ کج و ابریشم و خز کنشت
کژاکند حریری که زیر زره پوشند کو

مردم و آدم کامل کوت
کرکاه و بیل و بیشه
خیمهٔ یک چوبه و شهری کوژ
زمین زراعت شده کوس
(بوزن پشتی کمربند پشمین) رشته کوشا
م خرچنک یکی از برجهای آسمان کوه سر
ورود خانه ایست در خراسان کوهه
و کرکان
دی که زردشت نهال سرو
در آنجا کاشت کوی
انبوه و جمعیت کهبد
شکاف بوزن رفت که
بوزن جفت سبک شدهٔ کوفتن کی
کوبید
(بوزن چفت کتف) (شانه) کیار
دوش کی ارش
(آب دهن) (تف) و کف کیش
کف صابون و مانند آن کیفر
قلم و کنایه از تیر کیل
کالی که بدان کلوله اندازند کیماک
م و کمربند و دهنهٔ کوه کیمیا
کوهیست و جاییکه پایین است کیهان
والی و بزرگ قوم و پهلوان کیهان خدیو
آشیانهٔ جانور کوشتخوار

## باب گاف

تند دانا و نیرومند
دانشور و جنکی پرزور
(کندز) (دیکند) شهری که گان
جمشید ساخت گاو میشه
شهری که شاپور ساخت گاو بچرم بودن
معرب آن خندق است
(کار و کردار) فعل
کردار و پرستشگاه جهودان گاو زمین
بزرگ و زیرک گاه

سرداری و دیکه با دختر قیصر
نزد پرویز آمد
کج و خمیده
صدمه نقاره و طبل
(سبک شده کوشان) کوشند
کوهسار و سرکوه
کوهان شتر و فیل و گاو و بلندی
و پیش و پس زین و مانند آن
موج
(محله و راه کشاده) خیابان
راهب و زاهد و خزینه دار
بوزن ده کوچک
شاهنشاه عموما و یکدسته از
شاهان ایران
کاهلی و سستی
و کی از پسران کیقباد
مذهب و روش
سزا و مکافات
خمیده و کج
جایی در دشت قبچاق
(تدبیر و چاره) و شیمی
روزکار و جهان
خدا و شاهنشاه
بسیار از سخنهای این باب بکاف نیز خوانده شود
و در باب کاف کفته شد در این باب مکرر نمیشود
سزاوار
کنایه از دنیا و روزکار
و گاو میشه بچرم بودن کنایه از
کرو بودن کار است بوقت
خورش
قوهٔ کرداننده زمین
تخت





کت (بزرگ) که بزرگ کفته شود کلزریون
کرازه از کراز کرفته شده نام پهلوانیست کلیم از آب در بردن
کرازیدن جنکیدن و ناز و نخوت داشتن کنبدان دژ
کرانمایه کنایه از بلند مرتبه کنج عروس
کرائیدن میل کردن و آهنگ کردن کنگ
کرد (چرخین) (مدور) (آباد) کنگ دژ
چون لاسکرد و بروکرد و دارابکرد کنگ دژهوخت
کرد بوزن برد بزرگ و پهلوان کو
کرد برآوردن کنایه از نابود و تباه کردن
کرد پای پیرامون تخت و اطراف جای گونه
کردگاه تهیگاه و کمر کواژه
کردون هرچیز کردنده مانند آسمان کوانجی
دارابه و چرخ کوپال
کردوی برادر بهرام چوبین کورابه
کردیه خواهر بهرام چوبین کوز
کرستن سبک کریستن کوز بر کنبد افشاندن
کرکنج شهر پایتخت خوارزم (ارکنج) که
کروکان کراوی (مرهون) کیتی
کروکرد شهری در توران آباد کرد کیل
کروی
کره سبک شده کروه
کرید سبک شده کریده
کریغ کریز
کزافه بیهوده و بی اندازه
کریت کریت و کرید با کاف و کاف
باژ و کمرک
کزین برکزیده
کساردن غم خوردن و شراب خوردن
کسارندن کسیختن
کسی روانه کردن و از جا دادن
کشن طلب کردن نر و آبستن شدن
مادیان و گاو
کلان جمع کل برخلاف قاعده

شهری در توران مار
کنایه از رستکاری و کار کذاردن ملت
قلعه محبس اسفندیار ماغ
یکی از کنج خسرو و یک کنج پرویز
رودی و کوهی و دو شهر در توران
قلعه ضحاک ماله
بیت المقدس مان
پهلوان و دلیر و زمین پست و کی
از شاهان سند مانا
جنس ماندن
طعنه و مسخرکی و خوش کفتاری مانستن
سپاه سالار و دلیر و پهلوان مانوی
قطره و کرز مانیده
دکو و بستان و زمین آبدار و برآ ماهار
(جوز معرب است) کردو و مانند آن ماهان
کنایه از خیال محال و کار بیهوده
سبک شده کاه مای
جان و کنایه از آبادی
طایفه که جای آنرا کیلان نامند مایه شب
از کو ساخته شده پهلوان معروف مایه
و مخترع کیوه ماهیار

## باب لام

ماهیای
لادن م و جنگ گاه گودرز و طوس با محضر
پیران ویسه مخروط
لانه آشیانه مدهون
لشکر بی تار و پود کنایه از بی نظم شدن لشکر مر
لنج لب کلفت و درشت مردری
لنج لب مرغ
لنک نام های تاریخ زمان آدم علیه السلام مرند
لوچ دو چیز کردی و جای آن کرد مریم
راکوچ نیز کویند مزدک
لوید دیک و پاتیل سرکشاده
لوری آوازه خوان و ظریف و مطرب

## باب میم

م و نام مکانی حکمرانان غرجستان
دوغ
بکجور مرغ آبی و کم پایه از لاهیجان
آبدار مانند آب کوشت و شربت
دووغ
(مالامال) (پر) (لبریز)
مار او خانه و سخن تشبیه که مانند
از آن ساخته شده
سبک همانا و کویا
م و کذاشتن
مانند بودن
شهری در مغرب فرات
کذشته
مهار
شهری در کرمان و نام مردی
و جمع ماه بقاعده است
شهری در سند و سیستان و برادر
جمهور شاه سند و سیستان
کنایه از سیاهی شب
اصل و ذات
کشندهٔ دارا
جمع ماه و ماهی
م و شهادت نامه
خراب شده و هرچیز کرد
روغن مالی شده
هر شماره و صد خصوصا
(ارث) آنچه از مرده ماند
بوزن برق شهری در سند و سیستان
سبک میروند
سبک میرویم
اول کسیکه پادشاهی و حکومت
بطور دل خواه را منع کرده و مسوده
حقوق فرماندار و انوشیروان او را

مزیج بخر و گرد ارخشنده آمیز
مزیدن مزه کردن (چشیدن)
مشک دم جانوری خوش آواز
مشک بید درخت بیدیکه شکوفه خوشبو دارد
مشکوی حرم سرای پادشاهی و شبستان
مشکی مشکین
مطرن رئیس ترسایان
مطرف (چادر و برقع) نقاب
معصفر گل کیسم
مغربل (بیزنده) (بوجار) و شسته و بیخته
مغفر خود و کلاه زیر خود
مقناطیس (آهن ربا) الکتریسته گویند
مقناع برقع (مقنعه) چارقد
مکلل (مرصع) (دانه نشان) گوهرنگار
ملکیس اصرار در کار کننده
ملهم مرهم
منجوق پرچم (ماهچه علم و چتر) پرداویدن
منسوج بافته شده
منش خوی و طبیعت و مصدر
منک تیمار (پرستاری)
منوشان مردیکه کیخسرو بیاریش گماشت
منی تکبر و خودبینی
موئیدن گریه و زاری و نوحه
موبد حکیم و دانشور و پیشوا
مونش درنگ و تامل
مه بزرگ
مهر خورشید و دوستی و آتشکده و
بوده و ماه هفتم سال پارسی
مهران حکیمی بوده و رودی و بلوکی در تبریز
بنام اوست
مهرکان دو عید است در پیش پارسیان
یکی را مهرکان عامه گویند که روز شانزدهم مهرماه قدیم است
ویکی را مهرکان خاصه گویند که روز [illegible] مهرماه قدیم است

مهره م وچکش آهنگران و جزآن و زنانه
زنگ و ناقوس
مهرهرمزد کشنده پرویز
مهست سنگین و گران
میتین کلنگ معروف و کلنگ سنگ تراشی
میل م و دو بیت کز زمین و مناره کوچک
میم شهریست
میهن آرامگاه و خانه و بنگاه

باب نون

ناب خالص و صاف و آب
ناروان کنار و دانه انار
نام خواست نام پهلوانی در زمان لهراسب
ناورد جنگ
ناوک تیر کوچک
ناویدن ناله کردن و خرامیدن
ناهید ستاره زهره
نبرد جنگ
نبرده دلیر
نبید شراب
نخ م وسر کوه و کاوآهن و صف لشکر
وفرش نازک
نرد م وتنه درخت
نزار لاغر و ناتوان
نژاد و نژاده نسب و اصل و نجیب
نژند اندوهناک و خشمگین و فرومانده
نسا شهری در خراسان
نستوه کسیکه خسته نشود و پهلوانی تورانی
نسودی برزگر (مرد زراعت کار)
نشاختن نشانیدن و دخل کردن
نشیم جایگاه و وطن
نصیبین شهری در نواحی شام
نغز خوب و بی عیب و عجیب
نغرید نفرین

نکوهش سرزنش و ملامت
نکوهیده بد و زشت
نگاریدن کاشتن نوشتن و نقش کردن
نگال (آتشپاره) اخگر
نو م و دلیر
نوا گروی و ساز و سامان و نغمه
وارمغان و لشکر و جزآن
نوائین قانون تازه و سرود
نوان نالان و خمیده و کهنه و ناتوان
نوئیدن نالیدن
نوز هنوز
نوش آذر یکی از هفت آتشکده فارس و
پسر اسفندیار و جزآن
نوشتن م وطی کردن و تمام کردن
نوشدارو تریاق و معجون و دوای هر
بیماری
نوشیدن م و سبک نوشیدن و گوارا
نوند اسب و تیزرو و پیک و آواز
وشاطر و پهلوانی
نوی تازگی
نهاد سرشت و بنیاد
نهروان شهری در عراق عرب
نهفت خلوت خانه و پنهانی
نهل دلیری تورانی
نهمار بزرگ و بسیار و بی نهایت
نهنگ م وکنایه از شمشیر
نهیب ترس و چپاول و آزار و تشر
نیا (جد) پدر پدر یا پدر مادر
نیاری سپاهی و جنگ پیشه
نیو خوب و دلیر
نیوباریدن پرکردن و بلعیدن
نیوشیدن (پذیرفتن) قبول کردن
و گوش دادن



باب واو

واژونه وارونه نامبارک گشته
وان بن نشان فاعلیت است چون پایان
وشهربان مرزبان حرف ب و واو بسیار
بیکدیگر بدل میشوند چون کاب و کاو
وبال رنج و زحمت
ورز مشق سوهان ورزش جهت
وریب (اریب) کج
وریغ شهریست در روم
وشتی پارچه نازک
ولوله شورش و غوغا
ویر یاد و هوش و فریاد
ویژه خصوص و خلاصه
ویله فریاد و زاری

باب ها

هار ناخوشی که دچار سگ و گرگ شود و تشنه
گرداند و جز از تب آرد و مفوع آدم و جز آن
وگوشت گندیده

هال آرام و میلی که در سرحد میدان گوی بازی
وادارند
ههال همال بمعنی جفت نظیر
ههراه همراه
ههیای حکایت از گریه است و دلالت بر زشتی
کار میکند
هترا نره و کوره طلا و نقره که در آن آب کنند
هرزه بیهوده
هرچون هرگونه و هر جور
هرکاره دیگ سنگین و آهنین ترمه بوزن جم
هرمز ستاره مشتری و روز اول ماه پارسی و نام
نوشیروان و پسر بهمن
هری هرات شهریست در خراسان
هریسه حلیم آشی است که از گندم و گوشت سازند
هزمان مخفف هرزمان
هزینه خرج و خزانه
هژبر چالاک و برگزیده و ستوده
هستی وجود خودبینی خودخواهی

هشیوار هوشیار
هفت کرد هفت ستاره [illegible]
هفتواد هفت فرزند دار
هلا در معنی حالا و حرف آگاه کردن است بجای
تنبیه در عربی
هلیدن گذاشتن
هم آواز موافق هماور مخفف هماورد
همال همسر همام رئیس بزرگ
همانند نظیر هماورد دوکس که بجنگند
هماور هماوردان مرز بوم شام
همباز انباز همتا شریک جفت
همداستان همرای هم گوشه ندیم
همگنان همکار و همشان
همیدون همین و این و همچنین
هنجار رسم و روش هندیا هندوستان
هنز مخفف هنوز هنگ وقار هنار
هوخت (مسجد اقصی) بیت المقدس
هوش فهم و جان و مرگ

هور خورشید هیتال ولایتی از ترکستان
هیربد خادم پرستشگاه
هیرمند رودخانه که از سیستان میگذرد
هیکل (جبال پیکرها) جائیکه مجسمه برای پرستش میگذارند
هین آگاه باش و آهنگ و بشتاب
هیون شتر و جیر

باب ی

یار رفیق و کومک و همراه
یاره دست برنجن
یاز (ارش) (بغل) (صلیح)
یازیدن دست انداختن و آهنگ
یافه یاوه یال بازو و گردن و موی گردن اسب
یزدان ایزد خدا
یزدگرد نام بسیار از پادشاهان
یشک چاردندان پیشین بلند درندگان
یلغ تیر و پیکان یله رها و کج
یکایک ناگاه یلی زن مطرب
یک شهریست

## فهرست سلاطین عجم و ایام سلطنت ایشان

## تمامی انها چهار طبقه اند

اول پیشدادیان دویم کیان سیم اشکانیان چهارم ساسانیان

### طبقه اول پیشدادیان و ایشان ده نفر بوده اند

| | | |
|---|---|---|
| پادشاهی کیومرث که اول ملوک عجم بود سی سال بود | پادشاهی هوشنگ چهل سال بود | پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود |
| پادشاهی جمشید هفتصد سال بود | پادشاهی ضحاک تازی هزار سال و یکروز کم بود | پادشاهی فریدون پانصد سال بود |
| پادشاهی منوچهر یکصد و بیست سال بود | پادشاهی نوذر هفت سال بود | پادشاهی زو پنج سال بود گرشاسب نه سال |

سلطنت پیشدادیان دو هزار و چهارصد و چهل و یک سال و یکروز کم بوده است



حضرت مستطاب اجل اشرف اکرم امجد افخم آقای حسین پاشا خان امیر سپهسالار اعظم وزیر جنگ ادام الله اقباله

## طبقهٔ دویم از سلاطین عجم کیانند و آنها نیز ده نفرند

| | | |
|---|---|---|
| پادشاهی کیقباد صد سال بوده است | پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بوده | پادشاهی کیخسرو شصت سال بوده است |
| پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بوده | پادشاهی گشتاسب صد و بیست سال بود | پادشاهی بهمن اردشیر ملقب به درازدست یکصد و دو سال |
| پادشاهی همای دخت بهمن سی و دو سال بود | پادشاهی داراب دوازده سال بوده است | پادشاهی دارا پسر داراب چارده سال بود. |
| | پادشاهی اسکندر چارده سال بوده | |

سلطنت کیانیان هفتصد و سی و دو سال بوده است

طبقهٔ سیم از سلاطین عجم اشکانیانند و پادشاهی ایشان دویست سال بود اسامی آنها ذکر نشد

## طبقهٔ چهارم از سلاطین عجم ساسانیانند و ایشان بیست و هشت نفرند

| | | |
|---|---|---|
| پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود | پادشاهی شاپور اردشیر سی سال و دو ماه بود | پادشاهی اورمزد شاپور یکسال و دو ماه بود |
| پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود | پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود | پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود |
| پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود | پادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال بود | پادشاهی شاپور اورمزد ملقب بذوالاکتاف |
| پادشاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود | پادشاهی بهرام بن شاپور چهارده سال بود | پادشاهی یزدگرد سی سال بود |
| پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود | پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هیجده سال بود | پادشاهی هرمز پسر یزدگرد یک سال بود |
| پادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال بود | پادشاهی بلاش چهار سال و دو ماه بود | پادشاهی قباد پسر پیروز چهل و سه سال بود |
| پادشاهی نوشیروان عادل چهل و هشت سال بود | پادشاهی هرمز دوازده سال بود | پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود |
| پادشاهی قباد مشهور بشیرویه هفت ماه بود | پادشاهی اردشیر شیرویه شش ماه بود | پادشاهی گراز که او از فرامین نیز کشته شد پنجاه روز بود |
| پادشاهی پوران دخت شش ماه بود | پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود | پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود |
| | پادشاهی یزدگرد بیست سال بود | |

سلطنت ساسانیان چهارصد و نود و شش سال و نه ماه و بیست و سه روز بود.